

برهنه‌ها و مرده‌ها



نورمن میلر

ترجمهٔ سعید باستانی

بزهنگها و مردهها

نورمن ميلر

برهنه‌ها و مرده‌ها

ترجمه : سعيد باستاني



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

نورمن میلر

The Naked and the Dead برهنه‌ها و مرده‌ها

انتشارات Allan Wingate ، ۱۹۴۹

ترجمه سعید باستانی

چاپ اول پاییز ۱۳۶۲

چاپ افست گلشن

تیراژ ۴۰۰۰

حق چاپ محفوظ است.

بنام خدا

نورمن میلر شارح از خودبیگانگی در جامعه آمریکا

در اوایل سال ۱۹۸۳، نورمن میلر رمانی در آمریکا منتشر کرد به نام **غروبهای کهن** که بلافاصله مورد بررسی منتقدان ادبی قرار گرفت. برخی از این منتقدان به دیده تحسین و برخی دیگر به دیده انتقاد در این کتاب نگریسته‌اند؛ اما قضاوت منتقدان هرچه باشد، در اهمیت ادبی رمان **غروبهای کهن** شک نمی‌توان کرد، زیرا این اثر تقریباً بلافاصله پس از انتشارش در فهرست پرفروش‌ترین کتابهای ایالات متحده آمریکا قرار گرفت. نورمن میلر با انتشار این کتاب یک بار دیگر نشان داده است که همچنان با جامعه کتابخوان آمریکا سرگرم گفتگوست.

اگر کن کیسی^۲ در اثر خودش پرواز بر فراز آشیانه‌هاخته^۳ یکی از نهادهای جامعه مصرف آمریکایی یعنی بیمارستانهای روانی را به میان کشیده و نشان داده است که چگونه این بیمارستانها در واقع به صورت ابزاری برای خاموش کردن صدای معترضان درمی‌آیند، نورمن میلر در سراسر عمر خود و در همه آثارش این کار را در مورد نهادهای گوناگون این جامعه انجام داده و چهره بی‌نقاب آن را نشان داده است. میلر از همان آغاز جوانی (۲۵ سالگی) با نوشتن برهنه‌ها و مرده‌ها نه فقط یکی از زیباترین آثار را درباره جنگ دوم جهانی به وجود آورد، بلکه پنجه در پنجه جامعه آمریکایی درافکند و «جامعه وفور» را (حتی پیش از اینکه به صورت امروزی‌اش درآید) و نیز از خودبیگانگی فجیعی را که چنین جامعه‌ای به هر یک از افرادش تحمیل می‌کند، با نوعی پیش‌بینی پیامبرانه

-
1. Ancient Evenings
 2. Ken Kesey
 3. One Flew Over The Cuckoo's Nest

و همراه با درگیریهای مداوم سیاسی و اجتماعی پیش روی خوانندگانش قرار داد. بدین سان میلر هر اثر خود را برای این نمی‌نوشت که در ردیف آثار ادبی مشهور جهان قرار گیرد و در واقع تعیین‌کننده آینده خود او به عنوان نویسنده‌ای بزرگ باشد، میلر با جامعه مصرف و به قول خودش با «توتالیتاریسم» آمریکایی دست به گریبان شده بود. او در عین حال که در زندگی شخصی نیز با این جامعه درافتاده بود و از لطامات آن مصون نمی‌ماند، دست به مبارزه سیاسی می‌زد، مقاله می‌نوشت، در انتخابات درگیر می‌شد، با «هیپی»ها همصدا می‌شد، و در هر اثری که می‌نوشت تجسم از خودبیگانگی حاکم بر این جامعه را در یکی از نهادهایش به میان می‌کشید.

نخست در سال ۱۹۴۸ (سه سال پس از پایان جنگ دوم که خود او پس از اخذ درجه مهندسی هواپیما از دانشگاه هاروارد، به عنوان سرباز ساده و تلفنچی آتشبار در یک دسته دوازده نفری در آن شرکت‌جسته بود)، در برهنه‌ها و مرده‌ها ارتشی را تحلیل کرد که تجسمی بود از جامعه غیرنظامی آمریکا با همه تعصباتش، سلسله‌مراتبش، و اجحافها و ناهمسانیهایش. اشخاص این رمان برحسب اینکه از خودبیگانگی را در جامعه خود پذیرفته باشند یا نه، به دو گروه تقسیم می‌شوند. در یک سمت «آزادیخواهان» قرار دارند و در سمت دیگر «فاشیستها». ستوان هرن و والسن سرباز ستمدیدگان جامعه جدیدند، و تیمسار کامینگز و گروهیان کرافت نماینده نسلی هستند که هرچند تعدادشان اندک است اما می‌توانند منافع خودشان را با رشد تاریخ هماهنگ کنند و در این مسیر است که جلاد دیگران می‌شوند.

کامینگز تیمسار شبه‌فاشیست غرق این خیال است که پس از پیروزی، نظام موجود در ارتش را در جامعه آمریکایی و در سیاست جهانی آمریکا نیز عملی کند و در واقع از زبان اوست که میلر بیداد فجیع توتالیتاریسم را در جهان پس از جنگ دوم پیش‌بینی می‌کند. میلر در آثار خود به اشکال مختلف از خودبیگانگی امروزی می‌پردازد. او سرچشمه مشترک همه این اشکال را در وسوسه توتالیتاریسم می‌داند که به نظر او قرن بیستم را به خود مشغول کرده است. در اثری با عنوان «کشورهای متحده در جستجوی هویت خود» می‌گوید:

«توتالیتاریسم روشنفکران را که می‌خواهند تحلیلش کنند،

میاستمداران را که می‌گوشند در برابرش مقاومت کنند، انقلابیون را که سعی می‌کنند عرصه مبارزه معینی برای جنگیدن با آن پیدا کنند - همه و همه را به بند می‌کشد. در زمان آلمان هیتلری با حيله و وقاحت می‌خواهد تمام جهان را تصرف کند و نخستین موج حمله بزرگ آن رو به هر دو سوی جهان گسترده می‌شود، اما با دو قدرت نظامی بزرگ آمریکا و شوروی برخورد می‌کند و شکست می‌خورد. منتها بیماری مسری و جهانی است. با هر چیزی که تماس بیاید آلوده‌اش می‌کند. هرچند که روسیه پیش از جنگ هم با قدمهای بلند به سوی توتالیتاریسم می‌رفت، اما پس از جنگ و در سالهای جنون‌آمیز محاکمه‌های استالینیستی، یکسر در آن غوطه‌ور شد. در مورد خود آمریکا نیز تناسخی صورت گرفت: روح پیشاهنگی و ابداع، عشق به مبارزه، فرقه‌گرایی، عدالت و بی‌عدالتی اجتماعی، جای خود را به نوعی بی‌شکلی و وقاحت داد که قهرمانان مسئول آن از میان مأموران اف. بی. آی، پزشکان، برنامه‌ریزهای تلویزیون، مدیرعاملها، و قهرمانان ورزشی‌ای که بتوانند در تغییر شکل دادن افکار عمومی همکاری کنند انتخاب می‌شوند. روح آفرینش جای خود را به روح تحکم می‌دهد. جای متخصص را معامله‌گر حقیر، دلال بزرگ و سندیکالیست می‌گیرد و به جای داور معنویات که زمانی رمان‌نویس بود روانکاو می‌نشیند. سلامت معنوی آمریکا ظاهراً به سوی بهبود می‌رود اما همزمان با آن سرطان سر می‌کشد. تمام کشور بوی يك سیب‌زمینی را می‌گیرد که آن را در يك جعبه پلاستیکی گذاشته‌اند تا بگندد.»

در اثر بعدی او **ساحل وحش**؟ (۱۹۵۱) توتالیتاریسم سیاسی است: سرچشمه از خودبیگانگی دیگر ارتش نیست بلکه اف. بی. آی. است که مأمور آن هالینگزورث متخصص گرفتن اعترافات به اشکال و اندازه‌های معین است.

قهرمان اثر میلر چه در کنار قدرت حاکم قرار بگیرد و چه نگیرد، به هر حال در قالب جامعه فشرده می‌شود و به صورت سایه خودش درمی‌آید. جامعه انسان را می‌کاهد و شخصیت تازه‌اش را محیط زیست او می‌سازد. در آغاز، دورنمای اثر دورنمای همان آثار سنتی ناتورالیستی

4. Barbary Shore

است و خواننده از میلر انتظار دارد که موضوع نابودشدن انسان را در دنیایی که برای او بیگانه است پرورش دهد.

اما عکس این حالت پیش می‌آید. هرچه دنیای میلر خردکننده‌تر می‌شود، قهرمان او قویتر می‌شود. هرچه دنیا انسان را از خودش بیگانه می‌کند، انسان ابعاد قهرمانانه‌تری می‌یابد: به جای اینکه مطیع از خودبیگانگی شود، با آن کنار می‌آید. نه قربانی است و نه جلاد، شخصیت خود را باز می‌یابد و آن را در بطن از خودبیگانگی بیان می‌کند. از خودبیگانگی تکیه‌گامی است برای کشف دنیا و «من» قهرمان. این قهرمانی جدید مراحل متعدد دارد: نخست تعمیم از خودبیگانگی که در زندگی مدنی نام «طاعون» به خود می‌گیرد. آگاهی فزاینده در زمان حال، یعنی یگانه‌لحظه‌ای که شخصیت اثر می‌تواند با این بیماری دست و پنجه نرم کند. و سرانجام ظهور نوع خاصی از انسان که می‌تواند در دل توتالیتاریسم تعمیم‌یافته رشد کند...

در کتاب حاضر، میلر ضمناً فساد اخلاقی جامعه آمریکا را نیز عریان ساخته است. ناسزاهای ناپسندی که از دهان شخصیت‌های داستان بیرون می‌آید، میل آنان به مشروبخواری، و ضعف آنان در برابر نیازهای جنسی، معرف همین فساد است.

اینک برای آشنایی بیشتر با موضوع اصلی کتاب برهنه‌ها و مرده‌ها خلاصه‌ای از مقاله پل سیگل منتقد برجسته آمریکایی را درباره این کتاب به نظر خوانندگان می‌رسانیم.

سعید باستانی

ارتش آمریکا و ضد انقلاب

برهنه‌ها و مرده‌ها در سال ۱۹۴۸، یعنی هنگامی که نویسنده‌اش فقط بیست و پنج سال داشت، انتشار یافت و بلافاصله به عنوان رمان جنگی بزرگی که همگان انتظارش را داشتند مورد تحسین همه‌جانبه منتقدان قرار گرفت. در حقیقت امر نیز استعداد خارق‌العاده میلر، تجارب جنگی‌ای که مایه شکوفایی آن استعداد شدند، و سنت ادبی دس پاسوس^۱ و فارل^۲ و اشتاینبک^۳، دست به دست هم دادند و رمانی به وجود آوردند که دهشت، فرسودگی، ملال، و تلخکامی نیروهای نظامی را در نبردهای اقیانوس کبیر بهتر از هر اثر دیگری نشان داده است.

اما **برهنه‌ها و مرده‌ها** بیش از یک رمان جنگی است و خود میلر هم گله کرده است که بسیاری از منتقدان این نکته را دریافته‌اند. میلر در مقاله‌ای که در نخستین شماره نشنال گاردین^۴ مورخ هجدهم اکتبر ۱۹۴۸ به چاپ رسید و از نظر بسیاری از منتقدانش پنهان ماند، درباره این اثر گفته است که «این رمانی است درباره سرنوشت آمریکا و خط‌سیر تاریخی‌ای که این کشور پس از جنگ طی خواهد کرد.»

برباد رفتن امیدی که تا پیش از جنگ به درگرفتن انقلاب اجتماعی در آمریکا وجود داشت **برهنه‌ها و مرده‌ها** را به رگه‌ای از نومییدی آلوده ساخته است که با روح انقلابی‌های اصیل بیگانه است. با این حال، میلر در سایه مطالبی که جسته‌گریخته درباره انقلاب فراگرفته‌بود و نیز با بینش هنری خود توانسته است ارتش را چون تصویر فشرده‌ای از جامعه آمریکا ترسیم کند. آلفرد واتزه در کتاب معتبر خود موسوم به **تاریخ نظامیگری**^۶ خاطر نشان می‌سازد که «تقسیم کار و ماشین‌آلات به

1. Dos Passos

3. Steinbeck

5. Alfred Vagts

2. Farrel

4. National Guardian

6. A History of Militarism

مقیاس وسیع نخستین بار در ارتش مرسوم شد، و اضافه می‌کند:

مساعی پژوهشگران غیرانقلابی نیز تا حد زیادی ثابت کرده است که... جنگ مانند محرك نیرومندی در تکامل برخی از مراحل نظام سرمایه‌داری عمل کرده و در عین حال به نوبه خود وابسته به شرایط اقتصادی بوده است... هر یک از مراحل پیشرفت یا پسرفت اجتماعی، نهادهای نظامی‌ای به اقتضای نیازها و افکار فرهنگی و اقتصادی جامعه پدید آورده است... بدین معنی که شرایط حاکم بر ارتش بازتابی است از شرایط حاکم بر کل جامعه.

میلر با نوسان مابین دسته تجسس و ستاد فرماندهی تیمسار کامینگز نشان می‌دهد که چگونه ساخت ارتش بازتابی است از نظام سرمایه‌داری آمریکا، و درست به همان شکل که ارتشهای ملی منادی مراحل اولیه سرمایه‌داری صنعتی بودند چگونه خشونت سیاه ارتشهای نوین طلایه‌ای است از آنچه در آخرین مراحل سرمایه‌داری باید انتظار داشت. در **برهنه‌ها و مرده‌ها** تصویر جنگ از دیدگاه تیمسار کامینگز به طرزى طنزآمیز در کنار جنگی قرار گرفته است که افراد دسته تجسس آن را تجربه می‌کنند. همان‌طور که ستوان هرن هم متوجه می‌شود، دسته تجسس، یادستکم افراد قدیمی‌اش، سیمای جمعی خاصی دارد، «به کل گروهشان که نظر می‌انداختی به جمودی غیرانسانی برمی‌خوردی، گویی احساس و عاطفه از میانشان رخت بر بسته بود... در مقایسه با رفتار فردی‌شان، در گروه که نگاهشان می‌کردی سنگدلتر و پست‌تر به نظر می‌رسیدند.»

اما ضمناً تأثیر انفرادی سربازها را بر یکدیگر نیز در کتاب می‌بینیم. هر بار که یکی از افراد در کانون ماجرا قرار می‌گیرد، میلر با استفاده از شگرد دوس پاسوسی «ماشین زمان» نشان می‌دهد که چگونه تمامی زندگی گذشته آن فرد شخصیتی از او ساخته است که در شدايد نبرد نمایان می‌شود. بدین ترتیب در مورد مارتی‌نز عصبی، مکزیکی جوانی که فریب افسانه‌های آمریکایی‌را درباره کامیابی و پیشرفت خورده است اما تکزاسیهای بلندبالا و مغرور همواره او را به کارهای پست گماشته‌اند، ماشین زمان هنگامی به کار می‌افتد که او ترجیح می‌دهد در جوخه قدیمیها بماند و مأموریت‌های دشوار را بپذیرد اما در کنار افراد

تازه‌وارد کار نکند، چون می‌ترسد که تازه‌واردها، غافل از برتری او در مقام دیده‌ور، فرمانهایش را اجرا نکنند.

از طریق شگرد «هماوازان» عصاره و جوهر گفتگوی سربازها را درباره موضوعات اصلی مورد علاقه آنان درمی‌یابیم: غذا، زن، ترخیص از ارتش. در هماوازان تصویر جمعی سربازها را می‌بینیم که در برابر تصویر انفرادی «ماشین زمان» قرار می‌گیرد.

میلر، همان‌طور که دریافته بود ارتش تجلی فشرده سرمایه‌داری آمریکاست، فهمیده بود که جنگ هم یک جنگ امپریالیستی است. ستوان هرن از دوست خود، «یکی از انقلابی‌های خوشبین دوآتشه»، که در دولت زمان جنگ مشغول خدمت است، نامه‌ای دریافت می‌کند: «اینجا در واشنگتن باز هم آن جنگ و گریز تاریخی شروع شده است. مرتجعان همه وحشتزده‌اند. علیرغم میل باطنی‌شان، کم‌کم دارند می‌فهمند که این جنگ، یک جنگ مردمی است، و سیل بنیان‌کن انقلاب جهانی سرانجام به راه افتاده است.» میلر در همان مقاله‌ای که در نشریه نشنال گاردین به چاپ رسید درباره خود نوشته بود: «من در سمت چپ حزب مترقی هنری والاس و در سمت راست حزب کمونیست قرار دارم.» بعداً نیز در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، همراه با حزب کمونیست و نشنال گاردین به نفع هنری والاس، که در طی جنگ معاونت ریاست جمهوری را برعهده داشت، فعالیت کرد. اما تمامی داستان **پرهنه‌ها و مرده‌ها** گواهی است بر سبک‌مغزی دوست استالینیست هرن، همان «مارکسیست خوشبین دوآتشه» ای که مصادیق واقعی‌اش چندی بعد از والاس حمایت کردند. اگر به افراد قدیمی دسته تجسس گفته می‌شد که در یک «جنگ مردمی» شرکت دارند، آنان یقیناً فقط زهرخند می‌زدند. حتی هرن هم با تمام دودلی خود پس از دیدن تیمسار کامینگز و تشکیلات ارتش چشم و گوشش باز می‌شود. کامینگز مرتجع، مطمئن از آینده و بیگانه با ترس، به هرن می‌گوید: «اگر این جنگ را انقلاب بزرگی بینداری، داری تاریخ را غلط می‌خوانی. این جنگ بر سر تمرکز قدرت است.» نکته‌بینی‌های کامینگز درباره آینده اغلب پیامبرگونه‌اند. او معتقد است که قدرتمندان آمریکا برای نخستین بار در تاریخ ایالات متحده از اهداف واقعی خود آگاه شده‌اند: «پس از جنگ، سیاست‌ خارجی ما بمراتب بی‌پرده‌تر خواهد بود. دیگر احتیاجی نخواهیم داشت در حالی که با دست

7. Henry Wallace

راست چنگال امپریالیستی خود را دراز کرده‌ایم، با دست چپ چشمهای خود را بپوشانیم.» در حقیقت امر نیز پس از جنگ برای نخستین بار در تاریخ آمریکا از قرن بیستم به عنوان «قرن آمریکا» یاد شد، و در ویتنام ایالات متحده، بی‌اعتناء به افکار عمومی جهان، قدرت بهیمی خود را در برابر يك کشور كوچك روستایی بی‌مهابا به نمایش درآورد. با این حال، کامینگز، این ماشین حسابگر خونسرد، دورویی انسانها را دستکم می‌گیرد. درست به این دلیل که آمریکا در ویتنام آن‌طور بی‌پرده و عریان دست به قدرت‌نمایی زد، و نیز به دلیل آشکار بودن ریاکاری حکومت آمریکا، برای پوشاندن آن ماجرای شرم‌آور لایه‌های ضخیمتری از ریاکاری لازم بود. ادعای نیکسون دائر بر اینکه جنگ ویتنام یکی از نوع‌دوستانه‌ترین اقدامات يك ملت بزرگ در تاریخ بشر بوده است، نمونه‌ی بارزی از دلیل‌تراشیمهای دیوانه‌وار حکومت آمریکا بود.

کامینگز امیدوار است که روزی بتواند جامعه‌ی آمریکا را مانند ارتش به يك ماشین کارا و بیرحم تبدیل سازد. او به هنر می‌گوید: «ارتش را پیش‌درآمد آینده حساب کن.» اما چون می‌داند که ارتش افراد بی‌خاصیت را ارتقا می‌دهد، می‌ترسد که مبادا چنین فرصتی به دستش نیفتد.

... فقط شمار اندکی از آمریکاییها تناقضات دوران بعد را درک می‌کردند. راه میانبر به مسند استیلاء بی‌شک از لیبرالیسم محافظه‌کارانه می‌گذشت. مرتجعان و انزواگرایان از مرحله پرت بودند، و بیش از ارزش خود در دسر می‌تراشیدند.

پس از آنکه نتیجه‌ی مطلوب از هیاهوی مك‌کارتیسم به دست آمد و بدین ترتیب ترس نامعقولی از انقلاب در میان مردم برانگیخته شد، طبقه‌ی حاکم آمریکا واقعاً به «لیبرالیسم محافظه‌کارانه»، که به «لیبرالیسم جنگ سرد» شهرت یافت، رو کرد. حکومت ایالات متحده به ژاندارم ضدانقلاب جهانی تبدیل شد، هم‌مخفیانه و هم علناً به نفع وضع ارتجاعی موجود در سراسر جهان به مداخله پرداخت و در همان حال از برکت رفاهی که در سایه‌ی سیاست تسلیحاتی در داخل کشور فراهم شده بود، خود را در برابر مردم آمریکا لیبرال‌منش جلوه داد.

اما اشتباه کامینگز در آنجاست که نقش انگیزه را در جنگ به هیچ می‌گیرد. او گمان می‌کند که عامل پیروزی در جنگ همانا تجهیزات برتر

و نیز افرادی است که شخصیت آنها چنان درهم شکسته شده است که کورکورانه از فرمانهای نظامی پیروی می‌کنند: «ارتش وقتی خوب کار می‌کند که هر فردی از مافوقش بترسد و مادونش را تحقیر کند.» درست مانند فرماندهان ارتش آمریکا که گمان می‌کردند با مقدار بیشتری از اعمال زور نظامی می‌توان «سرخها» را در ویتنام شکست داد، کامینگز از نیروهای عظیمی که بر اثر انقلاب آزاد می‌شوند بکلی بی‌خبر است، و از این رو نظریه او نمی‌تواند توضیح دهد که چرا نیروهای نظامی جبهه آزادیبخش ملی و جمهوری دموکراتیک ویتنام به‌رغم تجهیزات و نفرات برتر آمریکاییها آنچنان دلاورانه و مؤثر جنگیدند که سرانجام ارتش آمریکا را به زانو درآوردند، حال آنکه سربازهای ویتنام جنوبی، که به همان سرزمین تعلق داشتند اما برای يك رژیم مرتجع می‌جنگیدند، با وجود برخورداری از امتیازات عظیم باز هم نتوانستند در برابر نیروهای ویتنام شمالی تاب بیاورند.

يك بار هرن در یکی از گفتگوهایش با کامینگز گستاخی بخرج می‌دهد؛ تیمسار وادارش می‌کند که بر پا بایستد و به او سلام دهد و چون هرن درباره نامنصفانه بودن این تنبیه زبان به اعتراض باز می‌کند، کامینگز به او پاسخ می‌دهد:

تو خیلی سینما می‌روی. اگر تفنگی دستت باشد و آدم بیدفاعی را با آن بکشی، نامردی کرده‌ای، ها؟ آدم پستی هستی؟ می‌فهمی این عقیده چقدر مضحك است؟ همین واقعیت که تو تفنگ داری و آن آدم تفنگ ندارد، تصادف محض که نیست، آن تفنگ حاصل تمام موفقیت‌های توست، و نشان می‌دهد که تو... که تو هشیاری، و وقتی که به سلاح احتیاج داری، تفنگ دم چنگت است.

پاد هورتز در مقاله‌ای که در سال ۱۹۵۹ در نشریه پارتیزان ریویو به چاپ رساند شکست هرن و والس را نشانه ورشکستگی لیبرالیسم آمریکا دانست:

عیب کار هرن و والس آن است که هیچ‌کدام نمی‌توانند از مرز واقعیت موجود فراتر بروند؛ هر دو بخوبی می‌دانند که این واقعیت غیرقابل تحمل است، و با این حال نمی‌توانند بجز آنچه در پیش

چشمشان است شرایط دیگری را به تصور درآورند. به این دلیل دچار دل‌مردگی، بدبینی و یأس می‌شوند... هرن و والسن در برابر رفعت کوهستان با بی‌اعتنایی شانه بالا می‌اندازند: آن دو مثل خود لیبرالیسم فاقد بینش‌اند و میلی به فتح قله‌های کوه ندارند.

البته خود میلر از کاستیمهای هرن و والسن آگاه بوده است. هرن در برابر پدر خود که یکی از کارخانه‌دارهای بزرگ غرب میانه است عصیان کرده است. او از هیچ چیز مطمئن نیست و کامینگز به او می‌فهماند که حتی از بیعدالتیهای اجتماعی هم رنج چندانی نمی‌کشد؛ اما هرن از عقاید سست خود دست برنمی‌دارد چون می‌داند که در آن صورت باید با اصول و عقاید پدرش کنار بیاید. هنگامی که فرماندهی دسته تجسس به عهده‌اش می‌افتد می‌بیند که خودش هم، همان‌طور که تیمسار به او گفته است، مثل کامینگز و کرافت تشنه قدرت است، و به این دلیل تصمیم می‌گیرد که درجه افسری خود را پس دهد. اما حتی در این تصمیم هم دچار دودلی می‌شود. خودش می‌داند که انگیزه‌هایش در این کار هم احتمالاً کثیف‌اند، و اگر در ردیف سربازها قرار بگیرد باز هم به احتمال قوی مثل هر کس دیگری در نردبان ترس تیمسار کامینگز جا خواهد گرفت.

هرچند میلر از کاستیمهای هرن و رد آگاه است، اما بینش انقلابی و روشنی ارائه نمی‌دهد. با این حال درباره معنای رمان **پرهنه‌ها و مرده‌ها** گفته است:

بسیاری از منتقدان، این کتاب را يك رمان نومیدانه خوانده‌اند، اما به نظر خود من این رمان مالا مال از امید است. در این کتاب با افرادی روبرو می‌شویم که از فرط فساد و آشفته‌فکری به مرز استیصال رسیده‌اند، اما ضمناً پی‌می‌بریم که آدمها را نمی‌توان بیش از حد معینی تحت فشار قرار داد، و نیز می‌بینیم که انسان در عین فساد و تباهی باز هم با امیال و آرزوهای گنگ خود طالب جهان بهتر و زندگی والاتری است.

اما درباره امیال و آرزوهای گنگ سربازها برای جهانی بهتر باید گفت که میلر انسانها را قاصر از دست‌یافتن به چنین جهانی نشان

داده است. این نکته در بخش مهمی از کتاب بیان می‌شود که زیبایی تکان‌دهنده‌اش در میان زشتیها، دلپره‌ها، و دهشتمای داستان می‌درخشد. هنگامی که دستۀ تجسس به ساحل جنوبی جزیره نزدیک می‌شود، غروب آفتاب سربازها را به وجد می‌آورد.

غروب آفتاب چنان شکوهمند و درخشان و خیره‌کننده بود که نظیرش را فقط در مناطق استوایی می‌توان یافت... سربازها همچنان به جزیره خیره مانده بودند. جزیره چون تصویری که پادشاهان مشرق‌زمین از بهشت در سر دارند در برابر چشمانشان می‌رقصید و اشتیاق سوزان و هولناکی در دلشان برمی‌انگیخت. تصویری بود از همه زیباییهایی که همیشه آرزویش کرده و از وجد و نشئه‌ای که پیوسته جستجویش کرده بودند.

اما این بینش نمی‌تواند دوام بیاورد، و با رنگ‌باختن شفق، سربازها فقط دهشت و سیاهی حیات را در برابر خود می‌بینند. «پس از لحظه‌ای چند، فقط اقیانوس خاکستری و سیاه در میان بود، و آسمان تار، و جوشش پلید دنباله سیاه و سفید قایق. ذراتی از فسفر در کف دنباله قایق غوطه‌ور بودند. اقیانوس سیاه و مرده همچون آیینۀ شب می‌نمود؛ پهنه بیکران آب سرد بود و از مرگ و دهشت خبر می‌داد.»

آنوپوپی فقط برای کامینگز و کرافت دهشت‌انگیز نیست، چون هر دو معتقدند که حیات راز ترس‌آوری نیست بلکه طرح مشخصی در بر دارد که باید بر آن مسلط شد. کامینگز می‌کوشد از طریق عقل این طرح را به ادراک درآورد. اما کرافت با کشف و شهود در این کار می‌کوشد. هنگامی که رد والسن و کرافت هنسی جوان را می‌بینند که برای نخستین بار به میدان نبرد می‌رود و حتی يك گام برخلاف قواعد مندرج در کتابهای نظامی بر نمی‌دارد، هر دو اطمینان پیدا می‌کنند که هنسی کشته خواهد شد. و بعد از آنکه هنسی حقیقتاً کشته می‌شود، هرکدام به طرز کاملاً متفاوتی واکنش نشان می‌دهند. «این خاطره لحظه‌ای وجود رد را از وحشت انباشت، گویی آن شب کسی، یا چیزی، از بالا به آنها نگریسته و قاه قاه خندیده بود. آنجا که نباید مفهومی وجود می‌داشت، معنایی حس می‌شد.» زیرا زندگی از نظر رد فقط رشته‌ای از رویدادهای پراکنده و نامربوط است که در آن انسان فقط

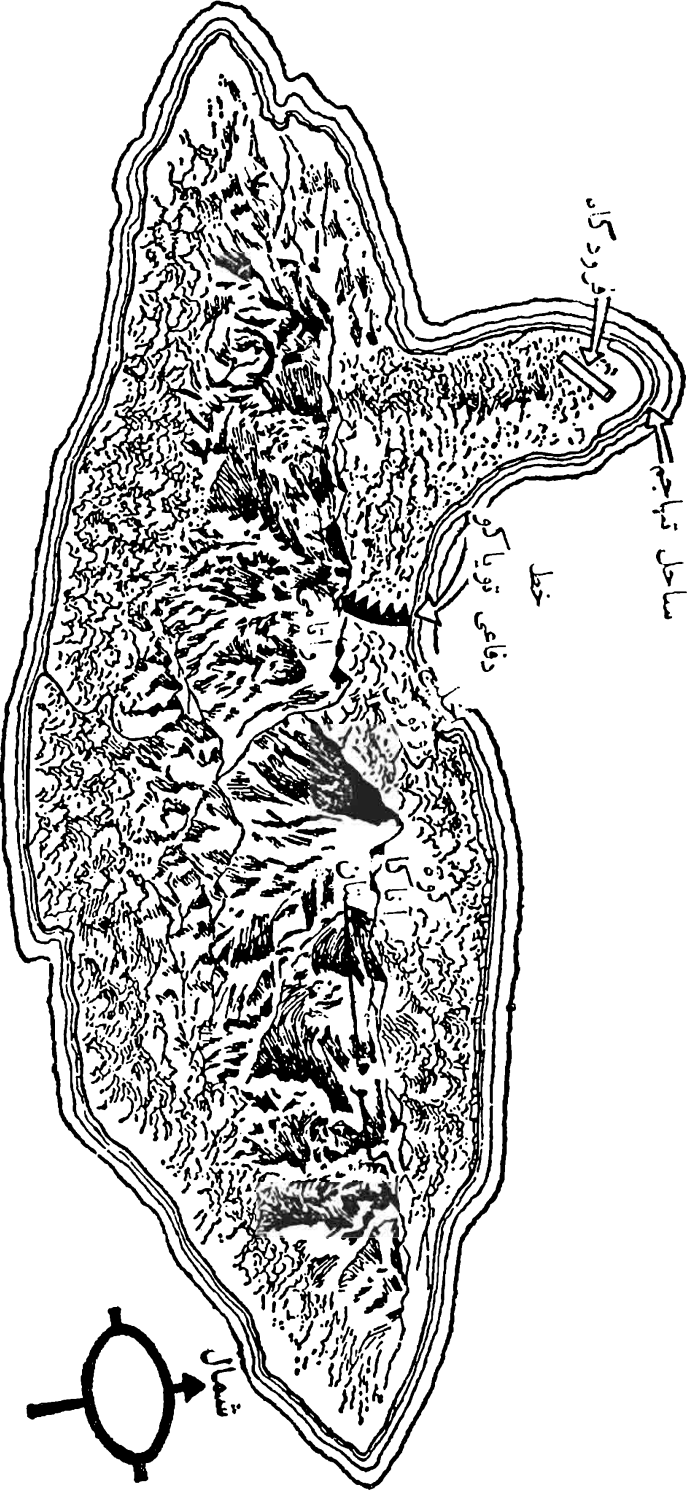
«چوب دوسر طلا می‌شود.» و در آن لحظه که رد مرگ هنسی را جزئی از يك طرح بزرگتر می‌بیند، این فقط بدان معناست که نیروی مابعدالطبیعی پلیدی را حس کرده است که بر سر آدمیان مسلط است و به آنان زهرخند می‌زند. اما در مورد کرافت، به اثبات رسیدن درستی غریزه‌اش احساس وجدآوری از قدرت در او برمی‌انگیزد. «مرگ هنسی چنان چشم‌انداز وسیعی از قدرت مطلق برای کرافت گشوده بود که او از تفکر درباره‌اش وحشت داشت. تمام روز این احساس بر او مسلط بود و با رؤیاهای غریب و جلوه‌های گریزپایی از قدرت بیکران آزارش می‌داد.» اما در اواخر داستان متوجه می‌شویم که حتی کامینگز و کرافت هم می‌ترسند که مبادا طرحی در هستی وجود نداشته باشد.

میلر، علیرغم رگه نومیدانه‌ای که در پرهنه‌ها و مرده‌ها به چشم می‌خورد و با وجود استمزایی که نثار «انقلابیهای خوشبین دوآتشه» می‌کند، خودش بعداً به حمایت از والاس برخاست و سیاست «شر کمتر» سوسیال‌دموکراتها را برگزید.

با اینهمه، برای لذت‌بردن از داستان پرهنه‌ها و مرده‌ها احتیاجی به پذیرفتن بینش سیاسی میلر نداریم، چون این رمانی است که با قدرت تمام نه فقط دهشت جنگ را بیان می‌کند بلکه نیز ستمهای جامعه‌ای را نشان می‌دهد که ارتش چکیده آن است.

پل ان. سیگل

آنوپوپی



بخش یکم

موج

۱

هیچکس خوابش نمی‌برد. با فرارسیدن صبح، قایقهای هجومی را به آب می‌انداختند و نخستین فوج افراد پس از گذشتن از امواج دریا به ساحل آنوپوپی حمله می‌بردند. در تمام کشتی و در سراسر ناوگان همه می‌دانستند که تا چند ساعت دیگر برخی از آنان زنده نخواهند بود.

سربازی بی‌حرکت در تختخواب خود دراز کشیده است. چشمهایش را می‌بندد اما کاملاً بیدار است. در چهارطرفش، سربازها در چرت تشنچ‌آمیز خود مثل زمزمه امواج زیر لب حرف می‌زنند. فردی در خواب فریاد می‌کشد. «نمی‌کنم، نمی‌کنم.» سرباز چشم خود را باز می‌کند و نگاهش را به آرامی در گوشه و کنار خوابگاه می‌گرداند. نگاهش در میان انبوهی از ننوها و پدنه‌های برهنه و تجهیزات آویزان گم می‌شود. سرباز احساس می‌کند که باید به مستراح برود و ناسزاگویان نیم‌خیز می‌شود. پاهایش از لبه تختخواب آویزان شده‌اند و میله فولادی ننوی بالای پشت خمیده‌اش را آزار می‌دهد. آهی می‌کشد و کفشهایش را که به میله‌ای بسته است برمی‌دارد و به کندی آنها را می‌پوشد. تختخوابش در یک ردیف پنج‌تایی عمودی، چهارمین تخت است. در فضای نیمه تاریک خوابگاه با حالتی مردد شروع به پایین آمدن می‌کند، می‌ترسد که مبادا پایش را روی یکی از افرادی که در ننوهای زیر او خوابیده‌اند بگذارد. به کف خوابگاه که می‌رسد راهش را از میان کوله‌پشتیها و کیسه‌ها باز می‌کند، یک بار

پایش به تفنگی گیر می‌کند و سکنندری می‌خورد، به در خوابگاه می‌رسد. از خوابگاه دیگری که راهرویش به همان آشفتگی است می‌گذرد و سرانجام به آبریز می‌رسد.

در اینجا هوا مثل تنور داغ است. یگانه دوش آب شیرین کشتی از لحظه‌ای که سربازها سوار شده‌اند تا حالا خالی نبوده است، و حالا در این ساعت هم مردی در حال دوش گرفتن است. سرباز از کنار مردهایی که زیر دوشهای بی‌مصرف آب شور به قاپ‌بازی مشغولند می‌گذرد و روی تخته‌های شکسته لگن یکی از مستراحها می‌نشیند. فراموش کرده سیگارش را همراه بیاورد و یک سیگار از مردی که چند قدم آن طرف‌تر نشسته است می‌گیرد، در حال دود کردن سیگار به زمین مرطوب و سیاهی که از ته‌سیگارهای بیشمار پوشانده شده است نگاه می‌کند و به صدای رد شدن آب در چاله مستراح گوش می‌دهد. در واقع هیچ عذری برای آمدن به اینجا نداشته است، اما بی‌جهت روی لگن می‌نشیند چون اینجا خنکتر است و بوی مستراح، بوی آب شور، بوی کلر، و بوی چسبناک فلز مرطوب از بوی ترشیده و سنگین خوابگاهها ملایمتر است. سرباز مدتی دراز به همین حالت می‌نشیند، و سپس به‌گندی برمی‌خیزد، شلوار سبزرنگ جنگی خود را بالا می‌کشد و به تقلایی می‌اندیشد که برای مراجعت به تخت خود باید تحمل کند. می‌داند که در آنجا هم به انتظار صبح بیدار خواهد ماند و به خود می‌گوید، ایکاش همین الان موقع رفتن بود، برایم هیچ مهم نیست، ایکاش همین الان موقع رفتن بود. در راه مراجعت به یاد صبحدمی می‌افتد که بچه بود و تمام شب را بیدار مانده بود چون آن روز، روز تولدش بود و مادرش قول داده بود برایش جشن بگیرد.

عصر همان شب ویلسون و گالاگر و گروهان کرافت و دو نفر از سربازهای ستاد فرماندهی یک بازی پوکر هفت کارتی ترتیب داده بودند. آنها در گوشه‌ای از خوابگاه که پس از خاموشی تنها مکانی بود که در آن می‌شد ورقها را خواند نشسته بودند. حتی در اینجا هم ناچار بودند به چشمان خود فشار بیاورند، چون یگانه چراغ روشن خوابگاه نزدیک نردبان قرار داشت و در نور آبی‌رنگی که می‌پراکند به زحمت می‌شد خالهای قرمز را از خالهای سیاه تشخیص داد. قمارشان چندین ساعت پیش شروع شده بود و حالا دیگر به چرت‌زدن افتاده بودند. هر وقت دستها خوب نبودند توپها و بلوفها به نحوی غیرارادی و تقریباً ناآگاهانه زده می‌شد. ویلسون از همان اول بازی هم مرتب خوب آورده بود، اما پس از

بردن سه دست متوالی شانس او از اندازه گذشته و شگفت آور شده بود. خیلی سرحال بود. زیر پاهایش که آنها را روی هم انداخته بود، يك مشت لیره استرالیایی ریخت و پاش شده بود و با اینکه حس می‌کرد شمردن پولش برای او بدشانسی می‌آورد، پیش خود می‌دانست که لااقل صد لیره برده است. این وضع احساس شهوانی خوشایندی در گلویش برمی‌انگیخت؛ این هیجانی بود که از هرگونه فراوانی به او دست می‌داد. به لهجه جنوبی و با صدای صافش به کرافت تذکر داد: «این جور پولها که برکت نداره، من که از این لیره‌ها سر درنمی‌ارم. این استرالیاییها کارشان برعکس است.»

کرافت جواب نداد. کمی باخته بود، اما چیزی که بیشتر آزارش می‌داد این بود که تمام شب بدآورده بود.

گالاگر با لحن تلخی شکایت کرد: «برو بابا! با این شانسی که تو داری لازم نیست سر از پولت دربیاری. فقط يك دست گنده میخواد تا پولها را باهاش ورداری.»

ویلسون به آرامی خندید: «گل گفتمی بچه، ولی کار هر دستی هم نیست‌ها.» باز هم با خشنودی آرام و بچگانه‌ای خندید و شروع کرد به ورق دادن. مردی بود سی‌ساله، تنومند، با موهای طلایی و چهره سالم و سرخ و سفیدی که جزئیاتش درشت و واضح بودند. عینکی به چشم داشت که با آن شیشه‌های گرد و قاب نقره‌ای با شخصیت او جور نبود و در نظر اول حالت متفکری به او می‌بخشید. در حین دست دادن به نظر می‌آمد که انگشتهایش از تماس با ورقها کیف می‌کنند. پیش خود درباره مشروب خواب و خیال می‌بافت و از اینکه با این همه پولی که برده بود نمی‌توانست حتی يك لیوان آبجو بخرد اندکی احساس اندوه می‌کرد. باز صمیمانه خندید و گفت: «کلی تو زندگی عرق خوردیم، هنوز هم شیشه‌اش باید دستم باشه، والا مزه‌اش یادم نیاده.» يك لحظه، پیش از آنکه ورق بازیکن بعدی را بدهد به فکر فرو رفت، سپس زیر لب خندید: «درست عین عشق‌بازی. تا زن دم دستمان بود قدرش را نمی‌دانستیم، اما حالا که کسی تو دست و بالمان نیست، مزه‌اش هم یادمان نیاده. يك وقت نشمه‌ای داشتم که زن رفیق خودم بود. این زنکه چیزی داشت که آدم فقط تو خواب می‌بینه. بین این همه نشمه‌ای که تو زندگی دیدم، این یکی از یادم‌نمیره.» سرش را به علامت تحسین تکان داد، پشت دستش را به پیشانی بلندش کشید و سپس موهای طلایی‌اش را با انگشتهایش نوازش داد، با شادی

ریزخندی زد و با صدایی مملو از احساس ادامه داد: «عین این بود که آدم فلانشو بزنه تو غسل.» به هریک از مردها دو ورق رو بسته داد، آن وقت دور بعدی ورقها را روباز تقسیم کرد.

این بار دست ویلسون تمرینی نداشت، اما چون برنده عمده خودش بود دور اول را تو بازی ماند، بعد ورقهایش را جا رفت. پیش خود فکر می کرد که پس از خاتمه این لشکرکشی به هر ترتیب که شده راه ساختن مشروب را یاد خواهد گرفت. تو گروهان چارلی گروهبانی بود که حتماً تا حالا دو هزار لیتر به جیب زده بود چون هر بطر عرق را به پنج لیتر می فروخت. فقط کافی بود آدم یک کم شکر و یک کم مایه و چندتا از این قوطیهای هلو یا زردآلو داشته باشد. از این فکر گرمای مطبوعی در سینه اش حس کرد. تازه اگر هلو و زردآلو هم نبود با کمتر از اینها هم می شد مشروب درست کرد. یادش آمد که پسردایی خودش با ملاس و کشمش، عرقی درست کرده بود که فروش بدی هم نداشت.

اما یک لحظه دچار یأس شد. اگر واقعاً دست بکار ساختن عرق می شد ناچار بود یک شب تمام مواد لازم را از چادر خواربار بدزدد و بعد لازم بود جایی را پیدا کند که بتواند دو سه روزی خیسانده را در آن پنهان نگاه دارد. برای این کار باید سوراخ مطمئن و خوبی پیدا می کرد. نزدیک اردو که نمی توانست باشد چون در آن صورت ممکن بود هرکسی بساط را تصادفاً کشف کند، زیاد هم نمی شد دور از اردو آن سوراخ را انتخاب کرد، چون از گجا معلوم، شاید آدم یکمپو هوس عرق به سرش زد. پس با این ترتیب مشکلات زیاد بودند، مگر اینکه صبر می کرد تا لشکرکشی تمام می شد و در اردوگاه دایمی مستقر می شدند. اما این خیلی طول می کشید. شاید سه یا چهار ماه طول بکشد. ویلسون داشت از فکر کلافه می شد. آدم اگر بخواهد توی ارتش صاحب چیزی بشود چقدر باید به کله خودش فشار بیاورد.

گالاگر هم همان دور اول ورقهایش را جا رفته بود، و داشت با دلخوری به ویلسون نگاه می کرد. این شانسی لامذهب هم که همیشه نصیب آدمهای احمق کله پوکی مثل ویلسون است. وجدان گالاگر آزارش می داد. لااقل سی لیتر باخته بود که تقریباً می شد صد دلار، و با اینکه بیشتر این پول را تو بازیهای قبلی و در همین سفر در قمار برده بود، اما این عذر موجهی محسوب نمی شد. به زنش ماری فکر کرد که حالا هفت ماهه آبستن بود و سعی کرد قیافه او را به خاطر بیاورد. اما تنها چیزی که حس

می‌کرد عذاب وجدان بود. چه حقی داشت پولی را که باید برای ماری می‌فرستاد حیف و میل کند؟ احساس تلخی او را فرا گرفت که عمیق و آشنا بود؛ همه چیز دیر یا زود به زیانش تمام می‌شد. دندانهایش را به هم فشرد. هرچقدر سعی می‌کرد، هرچه جان می‌کند و کار می‌کرد، ظاهراً همیشه تو هچل می‌افتاد. تلخکامی‌اش شدت گرفت و لحظه‌ای تمام وجودش را پر کرد. از ته دلش چیزی را می‌خواست و حس می‌کرد، ولی آن چیز همیشه آزارش می‌داد و ناپدید می‌شد. به یکی از سربازها نگاه کرد که اسمش لوی بود و حالا داشت ورقها را بر می‌زد؛ بغض تلخی گلوی گالاگر را فشرد. این جهود لمنتی چقدر شانس آورده بود، و ناگهان احساس تلخ گالاگر به خشم شدیدی مبدل شد و گلویش را بیشتر فشرد و به صورت عبارات رکیک و موهنی جلوه کرد: «خیلی خوب، خیلی خوب بابا، کلافه‌مان کردی، این ورقهای لمنتی را آنقدر بر زدی داغانشان کردی، دیگه اینقدر این مادر قحبه‌ها را بر نزن، ورق بده بازی کنیم.» گالاگر با لهجه غلیظ ایرلندیهای بوستون حرف می‌زد. لوی چشم به او دوخت و ادایش را درآورد: «خیلی خوب، دیگه این مادر قحبه‌ها را بر نمی‌زنم، ورق می‌دهم بازی کنیم.»

گالاگر زیر لب غرید: «قربون ننت بری، خوشمزه.» او مردی بود کوتاه قد با بدنی در هم تنیده و قناس، و گوشت تلخ و ترش مزاج. صورتش هم مثل پیکرش، کوچک و زشت بود. لك و پیس‌هایی که یادگار جوشهای غرور جوانی بودند، حالا پوست صورتش را گره گره کرده و آن را در اینجا و آنجا به رنگ قرمز و ارغوانی درآورده بودند. شاید به علت رنگ چهره و یا شاید به دلیل بینی کج و دراز ایرلندی‌اش همیشه غضبناک به نظر می‌رسید. با اینهمه فقط بیست و چهار سال داشت.

ورق روباز او هفت دل بود. با احتیاط تمام به دو ورق بسته خود نگاه کرد و دید که آنها هم هر دو دل‌اند و کمی امیدوار شد. تمام شب رنگ نیاورده بود و به خود گفت که حالا دیگر نوبت اوست. پیش خود فکر کرد: «این دفعه دیگر اینها هم حریفم نیستند.»

ویلسون یک لیره توپ زد، گالاگر با توپ بزرگتری به او جواب داد و با لحن خشم‌آلودی گفت: «حالا که اینطور شد پس بیا مردانه بازی کنیم.» کرافت و لوی هر دو، توپ را دیدند و وقتی آخرین بازیکن ورقهایش را جا رفت، گالاگر حس کرد فریب خورده است و اعتراض کرد: «ها! چطور شد؟ جا زدی؟ تو که به هر حال فردا با خمپاره کلکت

کنده است.» در میان صدای جرینگ جرینگ سکه‌ها، که بازیکنها روی پتویی می‌ریختند که روی آن به بازی مشغول بودند، پیشگویی گالاگر شنیده نشد، اما در خود او اضطرابی را پدید آورد که بدنش را به لرزه انداخت، انگار کفر گفته بود. به سرعت نزد خود تکرار کرد: «یا مریم مقدس...» در ذهنش تن خود را دید که روی ماسه‌های ساحل افتاده بود و در جایی که سرش باید قرار می‌داشت فقط برآمدگی خون‌آلودی دیده می‌شد.

ورق بعدی‌اش پیک بود. جسدش را به آمریکا می‌فرستند؟ ماری بر سر گورش می‌آید؟ ترحمی که نسبت به خود احساس می‌کرد بسیار دلپذیر بود. یک لحظه دلش برای چشمهای پر مهر زنش پر کشید. پیش خود گفت که زنش چه خوب او را درک می‌کند، اما هرچه سعی کرد به او بیندیشد در عوض تصویر مریم مقدس را دید که از زمان کودکی، از تصویر چاپی‌ای که در مدرسه خریده بود در حافظه‌اش ضبط شده بود. راستی ماری، زنش، چه شکلی است؟ به ذهن خود فشار آورد که او را به خاطر بیاورد و چهره‌اش را دقیقاً در مغز خود ببیند. اما در این لحظه از این کار عاجز بود؛ چهره ماری همچون نوای آوازی نیمه آشنا که با نغمات آشناتر تداخل کند از او گریزان بود.

ورق بعد دل بود. تا اینجا چهار ورق دل داشت و اگر از دو ورق بعدی یکی هم دل می‌آمد، رنگش ساخته می‌شد. اضطرابش فرونشست و سپس جای خود را به علاقه شدیدی به بازی داد. به دور و بر نگریست. لوی حتی پیش از اینکه نوبت به او برسد داشت ورقهایش را جا می‌رفت، و کرافت دو ده لوی روباز داشت. کرافت دو لیره توپ زد و گالاگر مطمئن شد که او یک ده لوی دیگر هم در زیر دارد. اگر دست کرافت از این بهتر نمی‌شد، و گالاگر مطمئن بود که نخواهد شد، آن وقت کلك کرافت کننده بود.

ویلسون ریزخندی زد و با بی‌قیدی دنبال پولش گشت و در حالی که آن را روی پتو می‌انداخت گفت: «این از آن دستهای تاریخی است ها.» گالاگر دستی به اسکناسهای معدودی که برایش مانده بود کشید و پیش خود نتیجه گرفت که این آخرین فرصت است برای جبران باخت‌هایش. بعد با همان قیافه عبوس گفت: «به اضافه دو لیره دیگه.» اما بلافاصله وحشت کرد. ویلسون سه تا پیک روباز داشت. چرا قبلاً متوجه نشده بود؟ آن هم با شانسی ویلسون!

اما کسی روی توپ او توپ نزد، و گالاگر کمی آرام گرفت. تا اینجا مسلم بود که ویلسون رنگ ندارد. این طوری لااقل عادلانه بود، و شاید ویلسون به جز این سه پیک روباز پیک دیگری در زیر نداشته باشد؛ شاید اصلاً ویلسون دنبال رنگ نباشد. گالاگر خدا خدا می‌کرد که دور بعدی همه توپ بزنند. به هر حال خودش مصمم بود تا شاهی آخر توپ بزند.

گروه‌بان کرافت، دچار نوع دیگری از هیجان شده بود، بخصوص پس از توزیع دومین ورق روباز. تا آن لحظه با کسالت به بازی ادامه داده بود، اما ورق چهارم یک هفت‌لو گرفت و به این ترتیب دوپر ساخت. در آن لحظه اعتقادی خلل‌ناپذیر و ناگهانی به او دست داد و پیش خود اطمینان پیدا کرد که از پیش مقدر شده است این دست را ببرد. به نحوی ناگفتنی می‌دانست که یک هفت‌لو یا یک ده‌لوی دیگر خواهد گرفت و فول خواهد ساخت. برای کرافت شکی باقی نمانده بود. اطمینانی به این استحکام و روشنی، نمی‌توانست بی‌مفهوم باشد. معمولاً هر وقت پوکر بازی می‌کرد با زیرکی تمام همه احتمالات موافق و مخالفی را که برای گرفتن یک ورق بخصوص وجود داشت در نظر می‌گرفت و در ضمن بر شخصیت و روحیه هر حریفی زیرکانه آگاه بود. اما در نظرش آنچه به این بازی معنی می‌داد همان عنصر شانس بود که برای او جزء لاینفک پوکر محسوب می‌شد. دست به هر کاری می‌زد، مهارت و کفایت خود را تماماً بکار می‌بست، اما می‌دانست که نتیجه امور مآلاً به پختش وابسته است. از این نکته پروایی نداشت و آن را می‌پذیرفت. اعتقاد راسخی به بخت خود داشت، و مطمئن بود دست تقدیر همراه اوست. و اکنون، پس از سلسله‌درازی از دستهای ضعیف و بی‌اهمیت، دستی داشت که بالقوه نیرومند بود.

گالاگر یک دل دیگر گرفت و کرافت این را به حساب رنگ بودن او گذاشت. خشتی که ویلسون گرفت سه پیک او را تقویت نکرد، اما کرافت حدس زد که ویلسون رنگش را از پیش ساخته و اکنون دارد بی‌سروصدا نقشه می‌کشد. تضادی که بین بازی رندانه ویلسون و ظاهر آرام و بی‌غلوغش او وجود داشت، همیشه به چشم کرافت شگفت‌آور می‌آمد.

کرافت گفت: «به اضافه دو لیره.»

ویلسون دو لیره خود را به میان نهاد، و بعد گالاگر دو لیره دیگر

توپ زد: «به اضافه دو لیره دیگه.» دیگر برای کرافت تردیدی باقی نماند که گالاگر رنگ شده است.

کرافت با خونسردی چهار لیره روی پتو گذاشت و گفت: «به اضافه دو لیره» اکنون هیجان ضعیفی در دهان خود حس می‌کرد.

ویلسون خنده ساده دلانه خود را سر داد و به آنها گفت: «بر پدرش لعنت، این از آن دستهای گنده است، حقتش است من یکی جا بزنم، ولی چه کنم که عادت دارم ورق آخر را به هر قیمت شده ببینم.»

حالا کرافت شك نداشت که ویلسون هم رنگ دارد. می‌دید که گالاگر زیاد از خودش مطمئن نیست - یکی از پیکهای ویلسون آس بود. گالاگر به صدایی آمیخته به یأس و استیصال گفت: «به اضافه دو لیره.» کرافت پیش خود گفت که اگر الان فولش را ساخته بود تا شاهی آخر به گالاگر توپ می‌زد، ولی فعلاً بهتر بود مقداری از پولش را برای دور آخر نگاه دارد.

کرافت دو لیره دیگر هم روی تل پولها گذاشت و ویلسون هم همین کار را کرد. لوی آخرین ورق را رو بسته بینشان توزیع کرد. کرافت به هیجان خود لگام زد و نظری به خوابگاه نیمه‌تاریک انداخت و به تختخوابهایی که در ردیفهای عمودی و افقی از هر طرف آنها را احاطه کرده بود خیره شد. چند لحظه به تماشای سربازی پرداخت که داشت تو خواب غلت می‌زد. آن وقت آخرین ورقش را برداشت. پنج‌لو بود. به آرامی شروع به بر زدن ورقهایش کرد، حیرت‌زده بود، به هیچ وجه نمی‌توانست پاور کند که تا این حد در حدس خود به خطا رفته باشد. از فرط انزجار و دلخوری بدون اینکه به ویلسون حتی پارول هم بدهد ورقهایش را به زمین انداخت. کم‌کم داشت عصبانی می‌شد. بی‌سروصدا به تماشای دیگران پرداخت، و گالاگر را دید که آخرین اسکناس خود را به میان نهاد.

ویلسون گفت: «دارم اشتباه می‌کنم، ولی سگت‌خور، می‌بینمت. بگو ببینم بچه، چی داری؟»

گالاگر خشمگین و پرخاشگر شده بود، انگار می‌دانست که این دست را هم باخته است: «فکر می‌کنی چی دارم - رنگ دل دارم، تو چی داری.» ویلسون آهی کشید و گفت: «واقعاً دلم برات می‌سوزد بچه، ولی کارت ساخته است چون من هم رنگ دارم، منتها با سرنیزه.» بعد به آس پیکش اشاره کرد.

گالاگر چند ثانیه ساکت ماند، اما گره‌های تیره صورتش به رنگ

ارغوانی درآمدند. بعد ناگهان منفجر شد: «آخر مگر آدم قحط بود که این لاشخور پولها را به جیب بزنند؟» بعد در حالی که تنش به رعشه افتاده بود ساکت شد.

سربازی که نزدیک دریچهٔ سقفی خوابگاه خوابیده بود با حالتی معذب و عصبی خود را روی یک آرنج بلند کرد و فریاد کشید: «محض رضای خدا این همه داد و قال نکن مرد، بگذار کپهٔ مرگمان را بگذاریم.»
گالاگر داد زد: «پرو بابا تو هم حال نداری.»

سرباز بی‌خواب شده دست بردار نبود: «یعنی شماها نمی‌فهمید که حالا دیگه وقت بازی نیست.»

کرافت بر سر پا ایستاده. مرد لاغر اندام میانه‌بالایی بود، اما چنان شق و رق می‌ایستاد که بلند قد به نظر می‌آمد. زیر نور آبی‌رنگ چراغ، صورت باریک سه‌گوشش از هرگونه حالتی تهی بود. در فك کوچک و خشنش، در گونه‌های لاغرش و در بینی کوتاه و مستقیم‌اش هیچ چیز زائدی دیده نمی‌شد. موهای کم‌پشت مشکی‌اش نیلی می‌زد، مخصوصاً زیر این نور. چشمهای سردش به رنگ آبی تند بود. با صدایی سرد و هموار گفت: «گوش‌کن سرباز، از من می‌شنوی خفقان بگیر. ما هر جور عشقمان بکشد بازی می‌کنیم، تو هم زیادی زر نزن، والا با من طرفی.»

پاسخ گنگ و نامفهومی از سرباز شنیده شد. کرافت چشم از او پرنداشت و به حرف خود افزود: «اگر تنت میخاره، حریفت منم.» صدایش آرام بود و جملات را با لهجهٔ جنوبی، خیلی شمرده ادا می‌کرد. ویلسون به دقت به او چشم دوخته بود.

این بار سربازی که شکایت کرده بود هیچ پاسخی نداد و کرافت با لبخندی محو، به زمین نشست. ویلسون از او پرسید: «دنبال دعوا می‌گردی، پسر؟»

کرافت به تندی جواب داد: «از لحن این پسرک خوشم نیامد.» ویلسون شانه بالا انداخت و پیشنهاد کرد: «پس بیایید دوباره شروع کنیم.»

گالاگر گفت: «من دیگه نیستم.»

ویلسون ناراحت بود. پیش خود فکر می‌کرد که هیچ لطفی ندارد آدم جیب دیگران را خالی کند. گالاگر بیشتر اوقات آدم خوبی بود، و واقعاً رذالت می‌خواست که آدم گوش او را ببرد، بخصوص اینکه سه ماه تمام با هم تو یک چادر خوابیده بودند. به گالاگر پیشنهاد کرد: «گوش

کن پسر، هیچ دلیلی ندارد چون پولت ته کشیده بازی را ول کنیم. بگذار يك کمی از این لیره‌ها به‌ات قرض بدهم.»

گالاگر با لحن خشمناکی دوباره تکرار کرد: «نه، من دیگه نیستم.» ویلسون دوباره شانه بالا انداخت. نمی‌فهمید چرا کرافت و گالاگر پوکر را تا این حد جدی می‌گیرند. از این بازی خوشش می‌آمد و شب را هم هیچ طور دیگری نمی‌شد صبح کرد، ولی خوب زیاد هم مهم نبود. این همه پولی که جلوی آدم ریخته، منظره بدی نیست، اما ترجیح می‌داد عرق بخورد. یا اینکه زنی پیشش باشد. لبخندی اندوهبار زد. زن از او خیلی دور بود.

پس از مدتی دراز، رد از دراز کشیدن توی تختش خسته شد و دزدانه از کنار نگهبان گذشت که به بالا برود. پس از ساعتها ماندن در خوابگاه، روی عرشه هوا به نظرش سرد می‌آمد. هوا را با نفسهای عمیق تو کشید، آنگاه با احتیاط فراوان چند ثانیه در تاریکی حرکت کرد تا اینکه خطوط بیرونی کشتی برایش شکل گرفتند. ماه می‌درخشید و تجهیزات و وسایل عرشه را با نوری ملایم و سیمگون روشن می‌کرد. رد به اطراف خود زل زد، اکنون از همه گنگ پروانه‌ها و از رقص آرام کشتی، که آن را از روی ارتعاشات تختش نیز حس کرده بود، آگاه بود. حالش فوراً بهتر شد، چون تقریباً هیچ‌کس روی عرشه نبود. ملوانی در کنار نزدیکترین توپ پاس می‌داد، با این حال در مقایسه با خوابگاه، اینک گوشه دنجی گیرش آمده بود.

رد به سمت نرده‌ها رفت و چشم به دریا انداخت. اکنون کشتی تقریباً ایستاده بود، و چنین می‌نمود که تمام ناوگان، چون سگی تازی که از بویی که شنیده زیاد مطمئن نیست، پوزه به آب می‌ساید. آن دورها در افق، خط الرأس جزیره‌ای با شیبی تند از زمین برخاسته بود، در وسط قلّه کوهی را تشکیل می‌داد و سپس با شیبی مداوم و به صورت رشته‌ای از تپه‌های پی در پی به دریا می‌پیوست. رد پیش خود حساب کرد که آنجا باید آنوپوپی باشد، و بعد شانه تکان داد. چه فرقی می‌کرد؟ همه جزیره‌ها شکل هم بودند.

با خونسردی و بدون اینکه پیش‌بینی حادثه بخصوصی را بکند، به هفته‌ای که در پیش داشت اندیشید. فردا پس از پیاده شدن، پاهایشان

خیس و کفشهایشان پر از ماسه می‌شد. قایقها یکی پس از دیگری نیروهای خود را پیاده می‌کردند و صندوق بود که پشت صندوق چند متری روی ماسه‌ها کشیده و بعد روی بقیه صندوقها انباشته می‌شد. اگر بخت یاری می‌کرد با توپخانه ژاپنیها مواجه نمی‌شدند و از تیراندازها هم در ساحل نشانی نمی‌یافتند. وحشت کسالت‌آوری به او دست داد. بعد از این لشکرکشی یکی دیگر شروع می‌شد و باز هم یکی دیگر و هیچ‌وقت از دست این لشکرکشیها خلاص نمی‌شدند. در حالی که با اندوه و ملال به آب چشم دوخته بود گردن خود را با کف دست مالش داد. مفاصل هیکل بلند و لاغرش همه در شرف وارفتن بودند. اکنون يك ساعت از نیمه‌شب می‌گذشت. سه ساعت دیگر توپها بکار می‌افتاد و سربازها صبحانه داغ و مهوع خود را می‌بلعیدند.

هیچ کاری نمی‌شد کرد جز اینکه روزی را به روز دیگر رساند. بخت با دسته آنها یار بود، لاقل برای فردا. احتمالاً بیگاری در ساحل يك هفته طول می‌کشید، در این يك هفته تمام کوره‌راههای ناآشنا را کشف می‌کردند و تا آن موقع، دیگر همه امور به مسیر عادی و قابل تحمل خود می‌افتادند. دوباره تف کرد و با انگشتهای پهن و خشن خود به مالیدن دست دیگرش سرگرم شد.

در تاریکی و در کناره نرده‌ها، از نیمرخ فقط بینی بزرگ و فك آویخته‌اش پیدا بود. اما در ماهتاب فریبنده، سرخی پوست و مویش نمایان نمی‌شد. چهره‌اش همیشه خشمناک می‌نمود مگر چشمهایش که آرام و آبی بودند و در میان توده‌ای چین و چروک و كك مك گوشه گرفته بودند. وقتی می‌خندید دندانهای درشت و زرد و كج و کوله‌اش بیرون می‌افتاد و شادی تحقیرکننده‌ای در صدایش طنین می‌افکند. همه‌جای بدنش پینه بسته و استخوانی بود، و با اینکه نزدیک به يك و نود قد داشت، وزنش به هفتاد کیلو هم نمی‌رسید.

با انگشتهایش شکم خود را خاراند، یکی دو لحظه پوست شکمش را مالش داد و ناگهان دستش از حرکت باز ایستاد. جلیقه نجاتش را فراموش کرده بود. بی‌اختیار به فکر افتاد که به دنبال آن به خوابگاه برود، و از این فکر شدیداً از خودش خشمگین شد. این ارتش صاحب‌مردم طوری اسیرت می‌کند که از همه‌چیز واهمه داری. تفی به دریا انداخت و پیش خود ادامه داد، آدم نصف وقتش را صرف یادآوری اوامر می‌کند. با این حال چند لحظه با خودش جروبحت کرد که آیا برای برداشتن جلیقه نجاتش

به پایین برود یا نه، آن وقت لبخندی زد و زیر لب گفت «آهه»، آدم فقط يك بار نفله میشه.»

او همین حرف را به هنسی زده بود. هنسی سرباز جوانی بود که فقط چند هفته پیش از آغاز این تهاجم به دستۀ آنها ملحق شده بود. رد حالا داشت پیش خودش فکر می‌کرد، جلیقهٔ نجات! این جور چیزها فقط به درد هنسی می‌خورد.

يك شب دو نفری با هم روی عرشه بودند که آژیر حملهٔ هوایی به صدا درآمد. زیر يك قایق نجات چمباتمه زده بودند و کشتیهای ناوگان را می‌نگریستند که سینهٔ سیاه آب را می‌شکافتند، خدمهٔ نزدیکترین توپ را می‌دیدند که با اضطراب و هیجان کنار سلاح خود ایستاده بودند. یکی از شکاریرهای دشمن حمله آورده بود و ناگهان نورافکنهای بسیار در آسمان به جستجویش پرداخته بودند. دنبالهٔ رنگین گلوله‌های بیشمار ضدهوایی نقشی سرخ در آسمان رسم می‌کرد. این یکی با همهٔ نبردهایی که قبلا دیده بودند خیلی فرق داشت. در اینجا نه از گرما خبری بود و نه از خستگی، همه‌چیز مثل يك فیلم یا تقویم رنگی زیبا و خیال‌انگیز بود. او محو تماشا شده بود و حتی وقتی بمبی در چند صد متری به یکی از کشتیها اصابت کرده و با شعله‌های درخشان و زرد رنگ منفجر شده بود، کوچکترین تکانی نخورده بود.

آن وقت هنسی لذت او را ضایع کرده بود، «خدایا، تازه یادم آمد.»

«چی شده؟»

«تو جلیقهٔ نجاتم کپسول هوا ندارم.»

رد زده بود زیر خنده، «به‌ات میگم چکار کنی. بعد از اینکه کشتی تو آب فرو رفت، سوار یکی از این موشهای چاق و چلهٔ دریایی بشو خودت را به ساحل برسان.»

و هنسی در جواب گفته بود، «ده، جدی میگم، بهتر است بادش کنم.» و در تاریکی دنبال لولهٔ جلیقهٔ نجاتش گشته بود، عاقبت آن را یافته و جلیقه را باد کرده بود. رد بدقت سرگرم تماشای او شده بود. هنسی چقدر بچه بود. این روزها بچه‌ها را طوری بزرگ می‌کردند که همه‌شان به میل خود از اوامر و مقررات پیروی کنند. رد کم و بیش غمگین شده بود. «حالا دیگه کاملا آماده‌ای، ها، هنسی؟»

هنسی در پاسخ گفته بود، «گوش کن، کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. آمدیم و این کشتی گلوله خورد؟ من خوش ندارم بیمه‌وا تو آب

بیفتم.»

حالا، در فاصله‌ای دور، ساحل آنوپوپپی آهسته روی آب می‌لغزید، گویی آن هم کشتی عظیمی بود. رد پیش خود فکر کرد، که این‌طور، هنسی خوش ندارد بیمه‌ها توی آب بیفتد. این هنسی از آن بچه‌هایی است که هنوز با هیچ دختری آشنا نشده برای عروسی خود پول کنار می‌گذارند. هر کس که از قوانین و مقررات پیروی کند سرنوشتی جز این ندارد.

روی نرده‌ها خم شد و به آب نگریست. با وجود تنبلی و طمأنینه کشتی، دنباله کف‌آلود آن به تندی می‌خروشید. ماه پشت ابری پنهان شده بود و آب اقیانوس تیره و شوم و عمیق و هول‌انگیز می‌نمود. به نظر چنین می‌آمد که هاله‌ای نورانی به شعاع پنجاه متر کشتی را احاطه کرده است، اما فراتر از آن فقط ظلماتی بود چنان بیکران و چنان فشرده که رد دیگر نمی‌توانست خط‌الرأس آنوپوپپی را تمیز دهد. در کناره‌های کشتی، آب به شکل کفی غلیظ و خاکستری می‌خروشید و سپس به دور امواجی که کشتی در گذر خود می‌انداخت می‌لرزید و می‌چرخید. پس از زمانی کوتاه، به رد آن احساس رقتبار و اندوهناکی دست داد که در آن گویی انسان همه چیز را می‌فهمد، همه آن چیزهایی را که انسانها می‌خواهند و به‌چنگ نمی‌آورند. پس از سالها برای نخستین بار به زمانی اندیشید که در گرگه و میش زمستان با سرورویی زغال‌اندود، از گذرگاهی پوشیده از برف، از معدن به خانه باز می‌گشت، و بعد، در حالی که مادرش با چهره‌ای عبوس به انتظار نشسته بود، خاموش غذایش را می‌خورد. چه خانه سرد و بیمه‌ری بود، ساکنانش همه از هم بیگانه بودند. در طول این همه سال، رد هرگز آن را به یاد نمی‌آورد مگر با تلخکامی و انزجار. و با این حال اکنون که به آب می‌نگریست، برای اولین بار دلش به رقت آمده بود و وضع مادر و برادرها و خواهرهایش را، که تقریباً فراموششان کرده بود، به خوبی درک می‌کرد. اکنون خیلی چیزها را می‌فهمید، و از لابلای آن همه سالهایی که ول گشته و خانه‌بدوشی کرده بود وقایع غمگینی را به یاد می‌آورد، وقایعی زشت، مرد مستی را به خاطر می‌آورد که در پارک باوری ۱ نزدیک پل بروکلین ۲ دزدها همه چیزش را برده بودند. چنین ادراکی فقط در چنین لحظه‌ای امکان داشت به سراغش بیاید، این ادراک ثمره تجاربتش و حاصل دو هفته بیقراری در کشتی و زاییده این شبانگاه ویژه

-
1. Bowery
 2. Brooklyn

بود که آنها را به سوی سواحل مورد تهاجم پیش می‌راند. اما این عطوفت و احساس لحظه‌ای چند بیش نپایید. همه چیز را می‌فهمید، می‌دانست که دیگر کاری از او ساخته نیست، حتی به هیچ کاری وسوسه هم نمی‌شد. از تقلا چه حاصل؟ آهی کشید و تندی احساس او با بازدمش به بیرن لغزید. بعضی چیزها درست‌شدنی نبودند. همه‌چیز خیلی آشفته و درهم برهم بود. فکر می‌کرد، مرد باید روی پای خودش بایستد و گرنه مثل هنسی باید برای هر چیز بی‌مقداری غصه بخورد و نگران باشد.

او اهل این حرفها نبود. تا آنجا که از دستش برمی‌آمد به هیچ‌کس آزار نمی‌رساند، و زیر بار زور هم نمی‌رفت. با غرور تمام به خود یادآور شد که تا به‌حال کسی نتوانسته به او زور بگوید.

مدتی دراز همین‌طور به آب خیره ماند. هیچ‌وقت هیچ‌چیز دندانگیری نیافته بود. فقط می‌دانست که از چه چیز خوشش نمی‌آید. دوباره آه کشید و به باد گوش‌داد که به در و دیوار کشتی می‌آویخت. باهمه وجودش ثانیه‌ها را حس می‌کرد که می‌گذشتند و او را به سوی صبح پیش‌می‌بردند. تا چندین ماه این آخرین بار بود که او می‌توانست با خود تنها باشد؛ این احساس را مزمه کرد. او همیشه تکروی کرده بود.

دوباره به خودش گفت که از این دنیا چیزی نمی‌خواهد. نه پول، نه زن، نه هیچ چیز. وقتی هم دلش هم‌صحبتی می‌خواست، مادام که می‌توانست آنی دوچوقی را گوشه خیابان بیابد برای او کفایت می‌کرد. به‌هرحال کس دیگری که حاضر نمی‌شد با او بخوابد. لبخندی زد و نرده را در چنگ خود فشار داد. باد به صورتش شلاق می‌زد و او باد را، که بوی گیاههای جزیره را به همراه داشت، با ولع فراوان به سینه فرو برد.

گروهبان براون به استانلی گفت: «گوشم به این حرفها بدهکار نیست، آدم به هیچ‌کدامشان نمی‌تواند اعتماد کند.» آنها با صدایی کوتاه از تختهای چسبیده به هم مشغول گفتگو بودند. وقتی سوار کشتی شدند استانلی دقت کرد که برای خود و براون دو تخت در کنار هم بیابد. براون دوباره با قاطعیت گفت: «آدم به هیچ زنی نمی‌تواند اعتماد کند.» استانلی به اعتراض گفت: «نمی‌دانم، این حرفی که تو می‌زنی زیاد هم درست نیست. مثلاً من به زنم اطمینان دارم.» این گفتگو ذره‌ای برای

استانلی خوشایند نبود، چون تخم شك در مغزش می‌کاشت. بعلاوه می‌دانست که گروهبان براون دوست ندارد کسی با او مخالفت کند.

براون گفت: «خوب البته تو بچه خوبی هستی، احمق هم نیستی، اما دارم بهات میگم، اگر به زن اعتماد کنی چوبش را می‌خوری. مثلاً زن مرا در نظر بگیر. تو خودت عکسش را دیده‌ای و می‌دانی چه زن قشنگی است.»

استانلی به سرعت تصدیق کرد: «واقعاً خانم خوشگلی است.»
«درش تردیدی نیست، واقعاً خوشگل است. فکر می‌کنی در خانه می‌نشیند منتظر من می‌شود؟ اصلاً و ابداً. او به خودش بد نمی‌گذراند.»
«نباید این جور فکر کنی.»

«چرا نکنم؟ نترس، احساساتم را جریحه‌دار نمی‌کنی. خودم می‌دانم مشغول چه کاری است، وقتی برگردم حسابش را می‌رسم، از او می‌پرسم؛ «ببینم، تازگی سروسری با کسی داشته‌ای؟» اگر بگوید «آره» آن وقت بقیه ماجرا را ظرف دو دقیقه ازش بیرون میکشم. و اگر بگوید «نه عزیزم، به خدا کاری نکرده‌ام، تو که مرا می‌شناسی.» آن وقت سری به دو سه تا از دوستان می‌زنم و اگر بفهمم دروغ به‌ام گفته حقش را کف دستش می‌گذارم. به خدا قسم پیش از اینکه با تیپا از منزل بیرونش بیندازم، دندانهایش را خرد و خاکشیر می‌کنم.»

بعد براون سرش را در تأیید گفته‌های خود تکان داد. تقریباً میانه‌بالا و اندکی چاق بود. چهره جوان کودکانه‌ای داشت با دماغی سربالا، پر از كك و مك و موهای خرمایی. اما دور چشمهایش چین خورده بود و روی چانه‌اش آثار چند زخم دیده می‌شد. با کمی دقت به سهولت روشن می‌شد که دست کم بیست و هشت سال از سنش می‌گذرد.

استانلی به دلجویی گفت: «واقعاً هم اگر آدم موقع برگشتن به خانه و زندگی خودش با این جور چیزها روبرو شود، خیلی بی‌انصافی است.»

گروهبان براون هشیارانه سری تکان داد و بعد چهره‌اش در هم رفت. «پس چه توقعی داشتی؟ فکر می‌کنی وقتی برگردی مردم به چشم قهرمان جنگ بهات نگاه می‌کنند؟ بگذار برایت بگویم، وقتی برگردی مردم نگاهت می‌کنند و می‌گویند: «خیلی وقت است از ما دور بوده‌ای.» و تو می‌گویی: «آره» آن وقت می‌گویند: «راستش در این مدت اوضاع هیچ تعریفی نداشت، اما شاید از این به بعد وضع کمی بهتر شود: شانس آوردی اینجا نبودی.»

استانلی خندید و با فروتنی گفت: «من چیز زیادی تو زندگی ندیده‌ام، اما می‌دانم که این شخصیه‌ها به کلی از مرحله پرت‌اند.»
 براون گفت: «البته که از مرحله پرت‌اند، مرد. خود تو در موتوم ۲ به اندازه خودت طعم جنگ را چشیدی که بدانی دنیا دست کیست. من خودم وقتی فکر می‌کنم که همین الساعه، همین حالا که اینجا دراز کشیده‌ام و از فکر فردا عرق به تنم نشسته، زخم مشغول عیش و نوش است، دیوانه می‌شوم، دیوانه.» بعد با اعصابی منقبض مفاصل دستش را به صدا درآورد و میله فولادی تختش را چنگ زد و ادامه داد: «البته فردا روز سختی نیست، هرچند می‌دانم از دسته ما مثل خر کار می‌کشند، ولی تا حالا کسی از کار نمرده.» بعد مکثی کرد و ادامه داد: «مثلا اگر خود تیمسار کامینگز فردا بیاد پیش من، به‌ام بگوید: «گروه‌بان براون، دستور داده‌ام تو را تا وقتی که اینجا هستیم متصدی تخلیه قایق‌ها بکنند.» فکر می‌کنی قبول نمی‌کنم؟ البته که قبول می‌کنم. من دیگر آنقدر جنگ و تیراندازی دیده‌ام که جان سگ پیدا کرده‌ام، و به‌ات بگویم‌ها، اگر در این یورش فردا از دم کشتی تا ساحل و بالعکس متصل بمب رو سرمان بیندازند، باز محال است به پای موتوم برسد. آن روز روزی بود که من می‌دانستم اجلم رسیده. هنوز هم نمی‌فهمم چطوری قسر در رفتم.»

استانلی گفت: «برایم تعریف کن ببینم چه شد.» بعد زانوهایش را به دقت تا کرد تا به سربازی که بالای سرش خوابیده بود و فقط يك پا با او فاصله داشت لگد نزنند. از موقعی که به دسته تجسس منتقل شده بود این داستان را ده دوازده بار شنیده بود، اما می‌دانست که براون از گفتن آن خوشش می‌آید.

براون شروع به تعریف کرد: «خب دیگه، از همان لحظه‌ای که دسته ما را به گروهان بیکر تحویل دادند و جریان آن قایق لاستیکی پیش آمد، همه می‌دانستیم که کارمان ساخته است، اما چکار می‌توانستیم بکنیم؟» بعد به شرح داستان ادامه داد و تعریف کرد که چطور چند ساعت پیش از طلوع آفتاب، از ناوشکن سوار قایق‌های لاستیکی شده و بعد توی گرداب گیر افتاده و ژاپنی‌ها آنها را دیده بودند. و بعد: «وقتی آن ژاپنی‌ها با مسلسل‌های سنگین شروع کردند به آبکش کردن ما، من فقط پی‌زی‌ام را سفت کردم که خودم را کثیف نکنم. از قایق‌های ما هیچ‌کدام نبود که تیر

نخورده باشد و همه‌شان داشتند غرق می‌شدند. تو قایق بغلی ما فرمانده گروهان نشسته بود که اسمش بی‌لینگز بود، آره گمان می‌کنم اسمش بی‌لینگز بود. بدبخت خاك برسر به‌کلی خودش را باخته بود. دایم گریه می‌کرد و تو سر خودش می‌زد و سعی می‌کرد گلوله رسامی را آتش کند تا ناوشکن آن را ببیند و به روی ژاپنیها آتش باز کند، ولی تنش به قدری می‌لرزید که تفنگ رسام را نمی‌توانست تو دستش نگاه دارد.

«تو همین هیروبیور کرافت که تو همان قایق بود رو پاش ایستاد و گفت: «چه مرگته مادر قحبه، تفنگ را بده به من ببینم.» بی‌لینگز تفنگ را به او داد و کرافت جلوی چشم همه ژاپنیها، که از ساحل ما را به گلوله بسته بودند، تفنگ رسام را دوبار آتش کرد، بعد دوباره پرش کرد.»

استانلی سرش را با همدلی تکان داد و گفت: «این کرافت هم از آن مردهاست.»

براون به تلخی گفت: «فقط همین؟ کجای کاری، از فولاد ساخته شده، تنها مردی است که محال است باهش دربیفتم. به نظر من بهترین سرگروهبان ارتش آمریکاست، در ضمن پدر سوخته‌ترین گروهبان ارتش هم هست، تو تنش يك تار عصب پیدا نمی‌کنی. بین همه افراد قدیمی دسته تجسس يك نفر را هم پیدا نمی‌کنی که اعصابش داغان نشده باشد. دارم بهات می‌گم، من که همیشه در حال وحشتم، رد هم همین‌طور. گالاگر هم با اینکه فقط شش ماه است پیش ما آمده ولی تو جریان قایق لاستیکی همراه ما بود، فکر کنم بتوانیم او را هم جزو قدیمیها به حساب بیاوریم، او هم وحشتزده است. مارتی‌نز هم با آن نیم‌وجب قدش بهترین جاسوس و خبرگیر دنیاست اما از من هم بیشتر می‌ترسد، حتی ویلسون با اینکه از ظاهرش چیزی پیدا نیست اما بهات بگم اصلاً خوشحال نیست. اما کرافت - کرافت عاشق جنگ و خونریزی است، واقعاً عاشقش است. مافوقی از او بهتر و از او بدتر پیدا نمی‌کنی، بهتر و بدترش بستگی به دید خود آدم دارد. اگر سرکار ستوانی را که آن موقع داشتیم حساب کنیم از هفده نفری که توی دسته‌مان داشتیم یازده نفرشان را از دست دادیم، بعضیهاشان از بهترین آدمهای دنیا بودند و مابقی که من هم جزو شان بودم تا يك هفته به درد هیچ کاری نمی‌خوردیم، اما کرافت همان روز بعد درخواست مأموریت کرد، آنها هم فرستادندش به گروهان یکم تا اینکه تو و ریجز و تولیو به عنوان عوض به دسته ما ملحق شدید و آن وقت دوباره

به تعداد کافی آدم داشتیم که جوخه را تشکیل بدهیم.»
اکنون دیگر استانلی فقط به يك جنبه قضیه علاقمند بود و پرسید:
«فکر می‌کنی بالاخره آنقدر آدم به ما بدهند که دسته‌مان را تکمیل کنیم؟»
براون در جواب گفت: «اگر نظر مرا می‌خواهی راستش امیدوارم
هیچ وقت مابقی عوضها را به ما ندهند. چون تا آن موقع همه به چشم
جوخه به ما نگاه می‌کنند، اما اگر نفراتمان تکمیل شود آن وقت می‌شویم
دو تا جوخه که تو هرکدامش هشت تا آدم بی‌مصرف وجود دارد. عیب
دسته تجسس هم همین‌ها، سر تا ته از دو تا جوخه ناقص سواره نظام درست
شده، اما به جای يك دسته پیاده نظام درست و حسابی دائم می‌فرستش
مأموریت.»

استانلی گفت: «تازه از نظر درجه هم کلی به شماها ظلم شده، تو هر
هنگام دیگری تو و مارتی‌نر را سرگروه‌بان می‌کردند و کرافت را استوار.»
براون لبخندی زد و گفت: «این یکی را دیگه زیاد مطمئن نیستم، ولی
اگر عوضهایی را که لازم داریم به ما بدهند آن وقت جا برای يك سرجوخه
باز می‌شود. تو که بدت نمیاد سرجوخه بشوی، ها؟»
استانلی با تمام تلاشی که می‌کرد نتوانست از سرخ شدن چهره‌اش
جلوگیری کند و زیر لب گفت: «ای بابا، ما را چه به این حرفها!...»
براون ریزخندی زد و گفت: «به هر حال درباره‌اش فکر کن.»
استانلی درحالی که به شدت از خود خشمگین شده بود، به خود هشدار
داد که در آینده با براون محتاطتر باشد.

روانشناسی در يك آزمایش مشهور هرگاه به سگش غذایی داد زنگی را
نیز به صدا درمی‌آورد. طبیعی است که به محض دیدن غذا آب دهان سگ
راه می‌افتاد.

پس از مدتی آن روانشناس غذا را از برنامه حذف کرد، اما زنگ
را همچنان به صدا درمی‌آورد. اکنون آب دهان سگ با صدای زنگ هم
راه می‌افتاد. روانشناس يك قدم دیگر پیش گذاشت: او زنگ را نیز
قطع کرد و به جای آن انواع مختلفی از صداهای گوشخراش گذاشت. آب
دهان سگ، همچنان راه می‌افتاد.

در کشتی سربازی بود که با آن سگ شباهتی تمام داشت. او زیاد
سفر کرده و رزم فراوان دیده بود. در ابتدا، غرش توپ و صدای اصابت

آن به هدف پیوند نزدیکی با ترس او داشت. اما پس از ماههای بسیار، وحشت زیاد کار را از این حد فراتر برد و اکنون او به شنیدن هر صدای ناگافلی هول می‌کرد.

او تمام آن شب در تخت خود دراز کشیده و با هر صوت ناگهانی بلندی به خود لرزیده بود، اصواتی نظیر تغییر صدای موتورهای کشتی یا جابه‌جا شدن تجهیزات که در راهروی خوابگاه سر راه سربازان قرار گرفته بود. اعصاب او به حدی متشنج بود که نظیرش را به خاطر نمی‌آورد؛ سر تا پا خیس عرق در تخت خود دراز کشیده بود و هراسان به صبح روز بعد می‌اندیشید.

این سرباز جولینو مارتینی نام داشت. او گروه‌بان دیده‌ور دسته تجسس از گروهان سرفرماندهی هنگت ۴۶۰ پیاده بود.

۲

ساعت چهار صبح، چند دقیقه پس از صبح کاذب، نیروی دریایی آنوپوپی را به توپ بست. کلیه توپهای ناوگان تهاجم به فاصله دو ثانیه از یکدیگر به غرش درآمدند و شب همچون تخته‌پاره‌ای در خیزاب به تلاطم افتاد. کشتیها از کوبش توپها به جنبش افتادند و دیوانه‌وار به اقیانوس تازیانه زدند. در لحظه‌ای کوتاه دل شب پاره شد و تشنجی اهریمنی بر پیکرش افتاد.

آنگاه پس از چند شلیک مکرر، آتش توپها نامنظم شد و توفانی که برخاسته بود دوباره در دل تاریکی فرو نشست. غریو عظیم توپها دوباره تك و توك شد، به سروصدای قطارهای باری بزرگی که با تلاش و تقلا در سربالایی پیش بروند شباهت پیدا کرد، و سپس زوزه دردناك گلوله‌ها را می‌شنیدی که از فراز آب می‌گذشتند. در آنوپوپی چند آتش پراکنده که در اردوگاهها روشن بودند خاموش شدند.

نخستین گلوله‌ها در دریا فرود آمدند و در فاصله‌ای دور آب اقیانوس را مانند کودکان بازیگوش به هوا پراکندند، اما بعد رشته‌ای از آنها به ساحل اصابت کرد، و آنوپوپی به زندگی بازگشت و چون اخگری درخشیدن گرفت. اینجا و آنجا در مرز جنگل و ساحل چند آتش‌سوزی كوچك دیده می‌شد، گاهی نیز برخی از گلوله‌ها مسافت بیشتری می‌پیمودند و در دامان جنگل شعله‌های زرد می‌پراکندند. اکنون خط ساحل به بندری

می‌مانست که از فاصله‌ای دور در شب مشاهده شود.

انبار مهماتی آتش گرفت و نوری سرخرنگ به قسمتی از ساحل افکند. وقتی چند خمپاره در کانون آن مهمات فرود آمدند شعله‌ها زبانه‌های بلندی کشیدند، و ابر خشمگینی از دود قهوه‌ای‌رنگ به آسمان فرستادند. تا مدتی توپها به کوبیدن ساحل ادامه دادند و سپس به گلوله‌باران جنگل پرداختند. از هم‌اکنون آتش توپها آرام گرفته و به شلیکی یکنواخت و تقریباً نامنظم تبدیل شده بود. چند کشتی همزمان با هم توپهای خود را شلیک می‌کردند و آنگاه جای خود را به چند کشتی دیگر می‌دادند. انبار مهماتی که آتش گرفته بود هنوز می‌سوخت، اما اکثر آتش‌سوزیهای ساحل خاموش شده بودند، و در روشنایی نخستین دقایق سپیده‌دم، دیگر در ساحل کمتر نشانی از آن همه دود و آتش باقی مانده بود. در حدود دو کیلومتری ساحل، چیزی بر سر یک تپه آتش گرفته بود، و در پشت آن، آن دورها، از میان توده‌ای از دود قهوه‌ای رنگ، کوه آناکا سر برافراشته و علیرغم جامه ارغوانی نونواری که گلوله‌ها به پایش پوشانده بودند، با روحی سرکش بر صفا خود نشسته و به دریا خیره شده بود. در برابر آن کوه، توپها و خمپاره‌ها حقیر می‌نمودند.

در خوابگاههای کشتی، اصوات آشفته‌تر و یکنواخت‌تر بودند؛ صدای برخورد اشیاء به یکدیگر ازدحام قطار زیرزمینی پر از مسافری را به ذهن می‌آورد. پس از صبحانه، چراغهای زردرنگ و ضعیف خوابگاه را روشن کرده بودند و اکنون آنها با سوسوی پریده‌رنگ خود به روی دریچه‌ها و تختها سایه‌های جوراجور می‌افکندند، و چهره‌مردهایی را روشن می‌کردند که در راهروها جمع شده و بر گرد نردبانی که به عرشه فوقانی ختم می‌شد حلقه زده بودند.

مارتی‌نز با اضطراب به این صداها گوش می‌داد. اگر دریچه‌ای که او رویش نشسته بود ناگهان از زیرش جا خالی می‌کرد، او به هیچ‌وجه متعجب نمی‌شد. در زیر نور آزاردهنده چراغ، چشمهایش را که از فرط بیخوابی قرمز شده بود بر هم نهاد و کوشید تا همه‌چیز را فراموش کند. اما هر بار که از برخورد انسان یا شیئی با دیوارهای خوابگاه صدایی برمی‌خاست پناه‌های بی‌اختیار برمی‌جهیدند. بدون هیچ دلیل آشکاری

آخرین سطر يك لطیفه قدیمی را پیش خود تکرار می‌کرد: «از مردن هم باکم نیست، از مردن هم باکم نیست، باکم نیست.» زیر آن نور زرد رنگ، پوستش قهوه‌ای می‌زد. او مکزیکی ریزه‌اندام و لاغر و خوش‌قیافه‌ای بود که موهای آراسته و مجعد و چهره‌ای با جزئیات ریزنقش و واضح داشت. حتی در این لحظه، اندامش وقار و ظرافت گوزن را داشت. هر چقدر عضوی از اعضای بدنش را سریع حرکت می‌داد باز جنبشی که ایجاد می‌شد به هم پیوسته و ظریف بود. مانند گوزن، سرش هیچگاه ساکن نبود و چشمهای قهوه‌ای نمناکش هرگز آرام نمی‌گرفت.

از ورای زوزه توپها، مارتی‌ن‌ز صداهای دیگری نیز می‌شنید که بلافاصله دوباره کم می‌شدند. اصوات نامفهومی که از دسته‌های جداگانه می‌آمد؛ صدای گنگ و آزاردهنده گروهبانی همچون وزوز حشره‌ای در پرواز به گوشش می‌رسید: «خوب گوشه‌ایتان را باز کنید، به ساحل که رسیدیم نبینم کسی گم شود. همدیگر را ول نکنید، این خیلی مهم است.» مارتی‌ن‌ز زانوهایش را هرچه بیشتر بالا کشید و روی نشیمنگاهش آنقدر به عقب لغزید که استخوانهایش به درد آمد.

در مقایسه با سایر دسته‌ها، افراد دسته تجسس نحیف و سرگردان به نظر می‌رسیدند. کرافت داشت درباره نحوه پیاده شدن حرف می‌زد و مارتی‌ن‌ز با حالتی ملالتبار و در حالی که توجهش به چیزهای دیگر معطوف بود به او گوش داد. کرافت به آرامی گفت: «این دفعه هم با دفعه پیش هیچ فرقی ندارد. بنابراین هیچ دلیلی نمی‌بینم اتفاقی بیفته، و نخواهد هم افتاد.»

رد ریشخند زنان گفت: «تا عرشه که همه‌مان می‌آییم، اما مطمئنم هرکس چشمش به ما بیفتد فوری دستور می‌دهد به خوابگاه برگردیم.» گروهبان براون گفت: «چه بهتر، فکر می‌کنی من از اینجا بدم می‌آید؟ فکر می‌کنی اگر تا آخر جنگ هم قرار شود در اینجا بمانیم من حرفی دارم؟»

کرافت به آنها تذکر داد: «خیلی خب دیگه، اینقدر پرت و پلا نگویید. اگر کسی فکر می‌کند از من واردتر است و از اوضاع بیشتر خبر دارد همین حالا بهتر است حرفش را بزند.» بعد گریه به ابرو انداخت و ادامه داد: «ما با قایق شماره بیست و هشت می‌رویم. همه‌تان می‌دانید کجا پیدایش کنید، اما به هر حال همگی با هم می‌رویم بالا. چیزی جا نگذارید، چون برگشتی در کار نیست.»

رد پیشنهاد کرد: «آره بچه‌ها، کاپوتها را فراموش نکنید.» و صدای خنده همه برخاست. يك لحظه کرافت به نظر خشمگین آمد، اما بعد گفت: «ویلسون که مال خودش را فراموش نمی‌کند.» و دوباره همه خندیدند. گالاگر هم گفت: «می‌خواهی بروی عیش، ها؟»

ویلسون خنده بی‌آلایش همیشگی‌اش را سر داد و گفت: «راستش ترجیح می‌دهم تفنگت ام-یک‌ام را جا بگذارم، چون اگر تو ساحل چیزی بگیرم بیاد و کاپوت همراه نباشد، به‌هرحال خودم را می‌کشم.»
مارتی‌نز هم لبخندی زد، اما خنده آنها ناراحتش می‌کرد. کرافت با صدای خفهای از او پرسید: «چته پسر؟» چشمهای آن دو مانند دو یار قدیمی با هم تلاقی کردند و مارتی‌نز جواب داد: «این شکم لعنتی، دیگه زهوارش در رفته.» شمرده سخن می‌گفت اما صدایش مرده و متزلزل بود. انگار حرفهایش را از اسپانیولی ترجمه می‌کرد. کرافت دوباره نگاهش کرد و سپس به صحبت ادامه داد.

مارتی‌نز به دوروبر خوابگاه چشم‌انداخت. اکنون که ننوها را به بالا غلتانده بودند، راهروهای میان تختها وسیع و ناآشنا می‌نمود، و این تغییر مارتی‌نز را به نحو گنگی عذاب می‌داد. صحنه کنونی خوابگاه کتابخانه بزرگی در سان‌آنتونیو را به خاطرش می‌آورد. از این خاطره دل خوشی نداشت، دختری پا او تندی کرده بود. دوباره سطر آخر آن لطیفه، در مغزش تکرار شد: «از مردن هم باکم نیست، باکم نیست.» مارتی‌نز تکانی به خود داد. پیش خود احساس کرد آن روز سانحه وحشتناکی برایش روی خواهد داد. خدا همیشه از سر رحمت خود از پیش به انسان هشدار می‌دهد، و آدم باید... مواظب خودش باشد. جمله آخر را به انگلیسی به خود گفت.

دخترک کتابدار آن کتابخانه بود و فکر کرده بود مارتی‌نز قصد دزدیدن کتابی را دارد، در آن زمان او هنوز خیلی کوچک بود. از شدت ترس به زبان اسپانیولی جواب داده بود و دخترک ملامتش کرده بود. پاهای مارتی‌نز به رعشه افتاد. به خاطر داشت که دخترک او را به گریه انداخته بود. دخترک بدجنس. امروز می‌توانست با او بخوابد. از این فکر احساس شیطانی خوشی به او دست داد. چه سینه‌های کوچکی داشت، امروز اگر او را می‌دید به رویش تف می‌انداخت. اما کتابخانه‌ای در کار نبود و او در خوابگاه نشسته بود، مارتی‌نز دوباره دچار وحشت شد.

سوتی به صدا درآمد و او را از جای خود پراند. صدایی از آن بالا

فریاد زد: «افراد قایق شماره پانزده». و یکی از دسته‌ها شروع به بالا رفتن از نردبان کرد. مارتی‌نژ تشویش همه افراد دوروبر خود را حس می‌کرد، صدای همه سربازها می‌لرزید. از خود پرسید، چرا اول آنها را نمی‌فرستند؟ چون از اضطراب مضاعفی که به علت انتظار باید متحمل می‌شد نفرت داشت. حادثه بدی در شرف وقوع بود. اکنون دیگر به این نکته ایمان داشت.

پس از يك ساعت، نوبت به آنها رسید و همگی از نردبان بالا رفتند. آن بالا، یکی دو دقیقه بلا تکلیف معطل ماندند تا آنکه دستور رسید به سمت قایق خود حرکت کنند. در آن صبحگاه عرشه کشتی بسیار لیز بود و آنها در حین راه رفتن سر می‌خوردند و دشنام می‌دادند. وقتی به جرثقالی رسیدند که قایق آنها را در بر گرفته بود، به ستون يك صف کشیدند و دوباره منتظر شدند. رد، در هوای سرد صبحگاه می‌لرزید. هنوز ساعت شش نشده بود و صبحدم آن حالت ملال‌آوری را داشت که صبحهای زود همیشه در ارتش دارند. معنای این حال جنبش و تغییر بود و تازگی، و چیزی نه چندان خوشایند.

در سراسر کشتی کار تخلیه در مراحل متفاوتی بود. از هم‌اکنون تعدادی از قایقها روی آب بودند و با افراد خود همچون توله‌سگهایی که به ریسمان بسته شده باشند به گرد کشتی می‌چرخیدند. بر زمینه خاکستری‌رنگ قایق و دریای آب‌یرنگ، چهره سربازها غیر واقعی می‌نمود. آب آرام دریا به چشم چون روغن می‌آمد. نزدیک دسته تجسس چند سرباز مشغول سوار شدن به قایقشان بودند، و قایق دیگری که تازه پر شده بود تازه داشت نزول خود را بر آب آغاز می‌کرد و از قرقره‌های جرثقالش صدای جیرو جیر بلند بود. اما در اکثر نقاط کشتی سایر سربازها نیز مثل آنها هنوز منتظر بودند.

شانه‌های رد زیر وزن کوله‌پشتی سنگینش کم‌کم داشت کرخت می‌شد، و نوك لوله تفنگش ترق ترق به کلاهخودش می‌خورد. یواش یواش داشت کلافه می‌شد، گفت: «اگر این کوله‌پشتی پدرسگ را صد هزار مرتبه هم به کولم ببندم، باز به‌اش عادت نمی‌کنم.»

هنسی با صدای خشکی که کمی هم می‌لرزید از او پرسید: «نگاه کن ببین بندهایش را خوب بسته‌ای؟»

رد جواب داد: «گور پدر بندها، به ماتحتم فشار می‌آورد. من برای کوله‌پشتی ساخته نشده‌ام، رو تنم يك ذره گوشت پیدا نمی‌کنی.» به حرف زدن ادامه داد؛ گاه به گاه نیم‌نگاهی به هنسی می‌انداخت تا ببیند آیا او هم مثل خودش کلافه است یا نه. هوا سرد بود و در سمت چپ او خورشید هنوز بالا نیامده بود و هیچ‌گونه گرمایی نداشت. پایش را به زمین کوفت و هوای عرشه کشتی را که آمیخته به بوی قیر و روغن و آب دریا بود بو کشید.

هنسی پرسید: «ما کی سوار قایق می‌شویم؟»

گلوله‌باران ساحل هنوز ادامه داشت. جزیره در روشنایی سپیده‌دم سبز و پریده‌رنگ می‌نمود، و ابر رقیقی از دود از ساحل آن برمی‌خاست. رد خندید و گفت: «این هم شد سؤال: خیال می‌کنی این با دفعه‌های پیش فرق دارد؟ من که فکر می‌کنم تا ظهر روی عرشه منتظر بمانیم.» در همین اثنا چشمش به تعدادی قایق افتاد که در حدود دو کیلومتری کشتی روی آب شناور بودند و به هنسی اطمینان داد: «فوج اول که هنوز هیچ گمهی نخورده.» يك لحظه دوباره به یاد نبرد موتوم افتاد و بقایای دهشت آن لحظات رعشه بر تنش انداخت. نوك انگشتهایش هنوز بافت کناره‌های قایق لاستیکی را، که از درون آب به آن چنگ زده بود، به خاطر داشتند. مزه آب شور دریا دوباره در ته گلویش زنده شد و در خود آن وحشت فلج‌کننده‌ای را حس کرد که در آن لحظات رمق از تنش ربوده بود. سرش به زیر آب فرو می‌رفت و مسلسل ژاپنیها از حرکت باز نمی‌ایستاد. اکنون دوباره چشم به جزیره انداخت و چهره شکسته‌اش لحظه‌ای تماماً بیرنگ شد.

در دوردست، آن قسمت از جنگل که نزدیک ساحل قرار گرفته بود همان سیمای برهنه و سوخته‌ای را داشت که همیشه پس از گلوله‌باران به خود می‌گیرد. اکنون اگر کسی از نزدیک نگاه می‌کرد نخلها را می‌دید که برگ از تنشان ریخته و مانند ستونهایی که آتش پروپایشان را سیاه کرده باشد قد علم کرده بودند. در فاصله‌ای دورتر قلّه آناکا در زیر پوششی از غبار تقریباً نامرئی شده و رنگ خاکستری آمیخته به آبی آن همچون امتزاجی از رنگ آب و آسمان بود. در همان اثنایی که او چشم به جزیره دوخته بود خمپاره بزرگی به ساحل خورد و ابری از دود به هوا بلند کرد که از انفجارهای قبلی نسبتاً بزرگتر بود. رد به خود گفت، پیاده‌شدن در آن ساحل کار آسانی است، اما هنوز در فکر آن قایقهای

لاستیکی بود و به هنسی گفت: «ایکاش اقلایک و جب از آن جزیره را برای ما سالم بگذارند، به هر حال مجبوریم مدتی توی آن خراب‌شده زندگی کنیم.» تشویش و انتظار در هوا موج می‌زد. رد نفسی کشید و روی پاشنه‌های پایش به زمین نشست.

گالاگر شروع به بددهنی کرد: «من صاحب‌مرده چقدر باید این بالا معطل بشم؟»

کرافت در جوابش گفت: «زرده بکش مرد. نصف مخابراتیها هم باید با ما بیایند، هنوز از خوابگاه هم بالا نیامده‌اند.»

گالاگر پرسید: «خب چرا نیامده‌اند؟» بعد کلاهخودش را به عقب پس راند و ادامه داد: «اصلاً ولدزناها عمداً لفتش می‌دهند تا بمب ژاپنیها این بالا کلک همه‌مان را بکند.»

کرافت پرسید: «مگر صدای توپخانه ژاپنیها رامی‌شنوی؟»
گالاگر جواب داد: «این دلیل نمی‌شود که توپخانه نداشته باشند.»
بعد سیگاری روشن کرد و متفکرانه به دودکردن پرداخت؛ دستش را روی ته سیگار گرد کرده بود، انگار می‌ترسید هرآینه کسی سیگار را از دستش بقاپد.

خمپاره‌ای در بالاسر زوزه کشید، و مارتی‌نز بی‌اختیار به پشت یکی از توپها پناه برد. احساس می‌کرد برهنه است.

جرثقالها ساختمان پیچیده‌ای داشتند، و قسمتی از هر جرثقال به روی آب آویزان بود. باکوله‌پشتی و فانوسقه و تفنگ و دو قطار فشنگ و چند نارنجک و سرنیزه و کلاهخود، هر سربازی حس می‌کرد که شانه‌ها و سینه‌اش را زیر منگنه گذاشته‌اند. نفس‌کشیدن دشوار بود و دستها و پاها دائماً خواب می‌رفتند. بالارفتن از میله‌ای که منتهی به قایق می‌شد کار شاقی بود، مثل اینکه انسان زره بپوشد و بندبازی کند.

وقتی نوبت سوار شدن به دسته تجسس فرا رسید، گروهبان براون با عصبانیت آب دهانش را قورت داد و غرولندکنان به استانلی، که در کنار او با احتیاط پا به روی میله گذارده بود، گفت: «این جرثقیلها را بهتر از این هم می‌توانستند بسازند.» چاره آن بود که آدم به آب نگاه نکند. استانلی برای براون درددل می‌کرد: «می‌دانی گالاگر آدم بدی نیست، اما خیلی گوشت تلخ است.»

براون با حواس‌پرتی جواب داد: «آره» داشت فکر می‌کرد که چه افتضاحی به پا می‌شد اگر او - یک درجه‌دار - توی آب می‌افتاد، و بعد

ناگهان متوجه شد که با آن همه آت و آشفالی که به او بسته بودند یگراست به ته دریا فرو خواهد رفت و به بانگ بلند گفت: «من همیشه از این قسمت کار بیزارم.»

عاقبت به دهانه قایق رسید و خود را به درون آن پرت کرد، وزن کوله‌پشتی تعادلش را بر هم زد و ساق پایش درد گرفت. در آن قایق کوچک، که به آرامی زیر جرثقالها تکان می‌خورد، همه ناگهان احساس شادی کردند. ویلسون فریاد کشید: «رد هم دارد میاد.» و همه به رد، که با احتیاط تمام طول میله را و جب به جب طی می‌کرد، خندیدند. وقتی رد به لبه قایق رسید با نگاه تحقیرآمیزی آنها را برانداز کرد و گفت: «بر پدرش لعنت، عوضی آمده‌ام. من دوستهای خودم را خوب می‌شناسم، آنها از شماها خیلی احمق‌ترند.»

ویلسون با خنده بی‌آلایش و کودکانه خود گفت: «بیا اینجا کره بز، بیا ببین چه آب خوب سردی.»

رد ریشخندی زد: «آنجای تو که سرد نیست. همین الانش هم مثل لبو تنوری هم داغ شده هم سرخ.»

براون بی‌اختیار یکریز می‌خندید. پیش خود می‌گفت که هم‌دسته‌های او چه آدمهای نازنینی هستند. به نظرش چنین می‌آمد که دشوارترین قسمت جنگ را پشت سر گذاشته‌اند.

هنسی پرسید: «تیمسار چه‌طوری سوار این قایقها می‌شود؟ او که مثل ما جوان نیست.»

براون خندید و گفت: «دو تا گماشته دارد که بغلش می‌کنند.» همه از این حرف خندیدند و براون پیش خود کلی احساس غرور کرد.

گالاگر هم از راه رسید و به درون قایق پرید و گفت: «لعنت به این ارتش، شرط می‌بندم تعداد کسانی که از پریدن تو این‌جور قایقها تلف می‌شوند از تلفات جبهه جنگ هم بیشتر است.» خنده براون اوج گرفت. پیش خود فکر می‌کرد که گالاگر حتی هنگام همخوابگی با زنش هم اخم و تخم می‌کند. يك لحظه وسوسه شد که این حرف را به همه بگوید و از این فکر خنده‌اش شدت گرفت. در این میان ناگهان قیافه زنش پیش او مجسم شد که در همان لحظه با مرد دیگری به رختخواب رفته بود. یکی دو ثانیه وجودش از هرگونه احساسی خالی شد و خنده‌اش بند آمد. بعد با خشم فراوان گفت: «آی گالاگر، شرط می‌بندم حتی وقتی با زنت هم تو رختخواب هستی قیافه‌ات همین‌جور پکر است.»

چهره گالاگر در هم رفت، اما ناگهان شروع کرد به خندیدن و گفت: «زیادی زر نزن مفرنگی.» و همه دوباره زدند زیر خنده.

در حین جنبش و حرکت در آب، قایقهای کوچک مثل يك دسته اسب آبی به نظر می آمدند. طول هر يك در حدود شانزده متر و عرض آن تقریباً چهار متر بود و به جعبه کفش روبازی می ماند که موتوری در پشت آن گذاشته باشند. در گودی وسط قایق، که افراد در آن قرار می گرفتند، امواج با صدای بلند به دیواره ها مشت می کوبیدند، و از هم اکنون در حدود نیم وجب آب از شکافها به درون رخنه کرده بود و در ته قایق شالاپ شولوپ می کرد. رد تصمیم گرفت نگران خیس شدن پاهایش نباشد. بیش از يك ساعت بود که قایقشان به دور کشتی می چرخید و سر او به دوار افتاده بود. گاه به گاه، گرد سردی از قطرات آب به روی آنها می ریخت که سریع و تکان دهنده و اندکی دردناک بود.

نخستین فوج سربازها در حدود پانزده دقیقه پیش در ساحل پیاده شده بود و ترق و تروق نبردی که در گرفته بود مانند صدای آتشبازی از مسافتی دور به گوش می رسید، اما پرت و ناچیز می نمود. رد برای گریز از یکنواختی گاه به گاه از دیواره قایق سرك می کشید و ساحل را نگاه می کرد. جزیره از فاصله چهار و نیم کیلومتری کاملاً خالی از سکنه به نظر می رسید اما نشان جنگ به خوبی به چشم می خورد زیرا دود رقیقی بر ساحل سایه انداخته بود. گاه به گاه سه فروند شکاری بمب افکن زوزه کشان از بالا می گذشتند و به ساحل حمله می بردند و غرش موتورهایشان صداهای دیگر را در خود محو می کرد. هنگامی که به سمت ساحل شیرجه می رفتند، به زحمت می شد با چشم آنها را تعقیب کرد، زیرا به سرعت کوچک می شدند و همچون سه نقطه درخشنده به نظر می رسیدند. دودی که بمبهایشان به هوا می پراکند بی آزار می نمود و وقتی صدای انفجار آن بمبها فاصله ساحل تا قایق را طی می کرد و به گوش آنها می رسید خود شکارها از نظر ناپدید شده بودند.

رد سعی کرد با فشار دادن کوله پشتی خود به دیواره قایق از وزن آن بکاهد. چرخش مدام قایق آزارش می داد. به سی نفر سربازی که در اطراف او در هم تپیده بودند نگاه کرد و دید که بر زمینه آبی مایل به خاکستری دیواره قایق چقدر رنگ سبز البسه آنها زنده و غیرطبیعی

است. آنگاه چند بار نفس عمیق کشید و بی‌حرکت بر جای خود آرام گرفت. دانه‌های عرق بر پشتش روان شده بود.

گالاگر باز پرسید: «چقدر باید معطل بمانیم؟ لعنت به این ارتش، هی عجله کن هی معطل شو، هی عجله کن هی معطل شو.»

رد سرگرم روشن‌کردن سیگارش بود. از زمانی که قایق آنها را به آب انداخته بودند تا حالا، این پنجمین سیگاری بود که روشن می‌کرد و اکنون دود سیگار تلخ و ناخوشایند بود. رد در جواب گالاگر گفت: «خودت چه فکر می‌کنی؟ من که حاضرم شرط ببندم تا ساعت ده هم راه نمی‌افتیم.» از دهان گالاگر دشنام دیگری خارج شد. هنوز ساعت هشت هم نشده بود. رد ادامه داد: «گوش کن، اگر تو کارشان وارد بودند و می‌دانستند ترتیب این‌جور کارها را چه‌طوری بدهند، ما الساعه باید مشغول خوردن صبحانه بودیم و دو ساعت دیگه سوار قایق می‌شدیم.» بعد خاکستر سیگارش را به زمین تکاند و در دنباله صحبتش گفت: «اما در عوض، حرامزاده دیوانه‌ای که در همین لحظه خروپفش به آسمان بلند است، يك دفعه هوس کرده هرچه زودتر همه ما را از کشتی بیندازد بیرون که دیگه نگرانمان نباشد.» حرفهایش را عمدتاً به صدای بلند ادا می‌کرد که ستوان دسته مخابرات صدایش را بشنود و وقتی آن افسر سرش را به سمت او چرخاند، رد به رویش نیشخند زد.

سرجوخه تولیو که نزدیک گالاگر چمباتمه زده بود به رد نگاه کرد و با علاقه تمام توضیح داد: «توی آب خیلی امن‌تر است. در مقایسه با کشتی این قایق هدف خیلی کوچکی است و چون داریم در حرکت هم هست زدنش خیلی بیشتر از آنچه تو فکر می‌کنی سخت است.»

رد غرولندکنان گفت: «آی زکی!»

براون گفت: «من که همیشه دلم می‌خواهد توی آن کشتی باشم، چون خیلی از این قایق امن‌تر است.»

تولیو اعتراض کرد: «من در این باره تحقیق کرده‌ام. طبق آمار موجود ثابت شده که بی‌خطرترین قسمت هر تهاجم مسافرت با همین قایقهاست.»

رد از آمار و ارقام بیزار بود و به سرجوخه تولیو گفت: «گور بابای آمار، اگر قرار باشد آدم به آمار گوش بدهد باید سال به سال به حمام نرود چون حمام خیلی جای خطرناکی است.»

تولیو گفت: «نه بابا، جدی می‌گویم.» او ایتالیایی میانقد و خوش

پنیه‌ای بود که سری به شکل گلابی داشت و فکهایش عریضتر از شقیقه‌هایش بودند. با اینکه شب پیش ریش خود را اصلاح کرده بود از هم‌اکنون ته‌ریشی تمام صورتش را از چشم به پایین تیره کرده بود مگر لبهایش را که عریض و دوستانه بودند. باز اصرار کرد: «جدی می‌گویم، خودم آمارش را دیدم.»

رد گفت: «این آمار را بگذار در کوزه آبش را بخور.»

تولیو در جواب لبخند زد اما رنجیده‌خاطر بود. داشت فکر می‌کرد که رد آدم خوبی است اما خیلی مستقل و تکروست. اگر قرار بود همه مثل او باشند چه وضعی پیش می‌آمد؟ آن وقت هیچکاری از پیش نمی‌رفت. انسان در هر کاری احتیاج به همکاری دارد. مثلاً همین تهاجم را چندین نفر نشسته بودند به دقت طرح ریخته بودند. اگر قرار بود مهندسها هر وقت دلشان می‌خواست می‌رفتند پی‌عشق، آن وقت کارخانه‌های برق همه می‌خوابیدند.

این افکار به نظرش خیلی مهم آمد؛ یکی از انگشتمهای درشت و نیرومندش را به سمت رد نشانه رفت که به او تذکر دهد، که دفعتاً يك خمپاره ژاپنی در چند صد متری آنها ستونی از آب به هوا پرت کرده. صوت حاصل از انفجار به قدری شدید بود که همه افراد از آن جاخوردند. آنگاه در سکوت کاملی که پس از آن به دنبال آمد، رد به نحوی که همه بشنوند فریاد کشید: «آی تولیو، اگر قرار بود من رو حرفهای تو حساب کنم الان یکی دو سالی بود که تو جهنم جا خوش کرده بودم.» خنده افراد به قدری شدید بود که تولیو از فرط خجالت قرمز شد اما به خود فشار آورد و لبخند زد. در این میان ویلسون با صدای صاف و بلند خود گفت: «تولیو اصلاً من نمی‌دانم چرا تو هر چقدر بیشتر زور می‌زنی کار را خرابتر می‌کنی. من که به عمرم آدمی با اینهمه وسواس ندیده‌ام.»

تولیو پیش خود فکر می‌کرد که گفته‌های ویلسون درست نیست. او دوست داشت همه‌چیز را درست انجام دهد، اما این مردها اصلاً قدر او را نمی‌دانستند. همیشه يك نفر مثل رد با خندانیدن مردم هر چه آدم رشته بود پنبه می‌کرد.

صدای موتور قایق ناگهان شدت گرفت و به غرش درآمد. قایق دور کاملی روی آب زد و به سمت ساحل به راه افتاد، و بلافاصله امواج دریا دماغ پهن قایق را به باد سیلی گرفتند و گردی از آب به روی افراد فرود آمد. ابتدا ناله تعجب‌آمیزی از افراد بلند شد، و بعد همه در سکوت فرو

رفتند. کرافت تفنگش را از دوش پایین آورد و انگشتش را روی دهانه لوله گذاشت تا آب توی لوله نرود. يك لحظه احساس کرد سوار بر اسبی شده و چهارنعل به پیش می‌تازد. سربازی از وسط قایق گفت: «وای خدا، داریم می‌رسیم.»

براون زیر لب گفت: «خدا کند لااقل ساحل را برایمان پاك کرده باشند.»

کرافت در عین حال هم احساس برتری می‌کرد و هم افسرده‌خاطر بود. چند هفته پیش که شنیده بود دسته تجسس را در هفته اول لشکرکشی به بیگاری در ساحل گماشته‌اند خیلی دماغ شده بود. وقتی دیده بود افراد گروهان از این خبر خوشحال شده‌اند آنها را در دل تحقیر کرده بود. اینک زیر لب با خود گفت: «ترسوی پیزوری.» آدمی که نتواند توی جبهه سرش را از توی لاک خودش در بیاورد به مفت نمی‌ارزد. رهبری افراد برایش مسئولیتی در بر داشت که با جان و دل مشتاقش بود؛ در چنین لحظاتی همواره احساس قدرت و اطمینان می‌کرد. آرزوی شرکت در نبردی را داشت که در آن لحظه در جزیره درگرفته بود، و از تصمیمی که باعث شده بود گروهان او به بیگاری گماشته شود دلخور بود. دستی به گونه استخوانی و نیرومند خویش کشید و نگاهی به دوروبر انداخت.

هنسی در عقب قایق ایستاده بود. کرافت چهره سفید و ساکت او را برانداز کرد. به این نتیجه رسید که هنسی متوحش‌است و خنده‌اش گرفت. پسرک نمی‌توانست یکجا آرام بگیرد، متصل این‌پا و آن‌پا می‌کرد، یکی دوبار به طرزی محسوس از صداهای ناغافل یکه خورد؛ اکنون داشت پای خود را که به خارش افتاده بود با حدت هرچه تمامتر می‌خاراند و در حالی که کرافت هنوز به تماشای او سرگرم بود پاچه چپ شلوارش را از ساق‌بند بیرون کشید، آن را تا بالای زانو لوله کرد و با دقت تمام آب دهان خود را به روی آن نقطه از زانویش که سرخ و ملتهب شده بود مالید. کرافت به پوست سفید هنسی و موهای بورش خیره شده بود و دید که چگونه هنسی با زحمت تمام پاچه چپ شلوارش را دوباره در ساق‌بند مرتب کرد. حرکات هنسی با نوعی هیجان توأم بود گویی کاری خطیر را به انجام رسانده است. کرافت پیش خود فکر کرد که هنسی بیش از اندازه محتاط است.

آنگاه با قاطعیت پیش‌خود اندیشید: «هنسی امروز کشته می‌شود.» و بعد احساس کرد که برای فرونشاندن خلجانی که از این فکر در او پدید

آمده بود نیاز مبرمی به خندیدن دارد. این بار مطمئن بود. اما کرافت بلافاصله بازی پوکر شب پیش را به خاطر آورد که چگونه نتوانسته بود فول خود را بسازد، از این نکته آشفته‌خاطر شد و سپس از خود بدش آمد. پیش خود فکر می‌کرد، زیادی زرنگک شده‌ام. نفرتش بیشتر از آنجا سرچشمه می‌گرفت که حس می‌کرد نمی‌تواند به اینگونه احساسات اعتماد داشته باشد، نه آنکه این احساسات را به‌کلی بی‌معنا بداند. سرش را جنباند و روی نشیمنگاهش به زمین نشست. آنها همچنان به سوی ساحل می‌شتافتند و کرافت با ذهنی تهی منتظر حوادث بود.

مارتی‌نز سخت‌ترین لحظاتش را درست پیش از پیاده شدن گذرانده بود. تمام رنج و عذاب شب پیش و تمام بیم و هراس نخستین ساعات صبح، در آن لحظات در او به اوج رسیده بودند. از آن لحظه‌ای بی‌مناک بود که در آه‌نین قایق به پایین می‌افتاد و او مجبور بود از قایق بیرون برود. حس می‌کرد که به محض پیاده شدن یا خمپاره‌ای همه آنها را خواهد پلمید و یا با ژاپنیها مواجه خواهند شد که به مجرد دیدن آنها مسلسل‌های خود را آتش خواهند کرد. هیچیک از مردها حرفی نمی‌زد و به گوش مارتی‌نز، که دیدگان خود را بر هم نهاده بود، صدای برخورد امواج به قایق چنان هولناک می‌آمد که گویی قایق با همه سرنشینانش در حال فرورفتن به قعر دریاست. مارتی‌نز چشمهای خود را گشود، ناخنهایش را ناامیدانه به کف دستش فرو کرد و زیر لب به اسپانیولی گفت: «خدایا رحم کن.» قطرات عرق از میان ابروهایش به درون چشمهایش سرازیر شده بود و او با دستپاچگی به پاك کردن آن پرداخت. از خود می‌پرسید چرا هیچ صدایی نمی‌آید؟ در واقع هم از هیچ‌گونه صدایی خبری نبود. مردها همه ساکت بودند و بر ساحل نیز آرامش عمیقی سایه افکنده بود؛ تنها در مسافتی دور صدای مسلسلی به گوش می‌رسید که توخالی و غیرواقعی می‌نمود.

ناگهان هواپیمایی زوزه‌کشان از بالای سرشان به قلب جنگل حمله برد و آتش گشود. کم‌مانده بود مارتی‌نز از این سروصدای ناغافل فریاد بکشد. حس کرد که باز هم پاهایش به جهش افتاده‌اند. چرا پیاده نمی‌شدند؟ اکنون دیگر کاملا آماده بود هرگونه فاجعه‌ای را که پس از باز شدن درب قایق در انتظارشان بود با جان و دل بپذیرد.

هنسی با صدای نازک خود پرسید: «راستی کی برایمان نامه

می‌رسد؟» پرسش او در میان قهقهه ناگهانی افراد گم شد. مارتی‌نز آنقدر خندید که نفسش بند آمد، آنگاه نفسی تازه کرد و دوباره به خندیدن افتاد، و در میان خنده‌اش شنید که گالاگر گفت: «این هنسی گوزو...» ناگهان مارتی‌نز حس کرد که قایق ایستاده است. صدای موتور قایق تغییر کرده و شدیدتر و نامنظمت‌تر شده بود، گویی پروانه آن از آب بیرون افتاده بود. پس از لحظه‌ای کوتاه دریافت که به ساحل رسیده‌اند. تا چند ثانیه طولانی همه بی‌حرکت بر جای خود باقی ماندند. آنگاه درب عمودی قایق با صدای طنین‌داری پایین افتاد و مارتی‌نز مات و مبهوت قدم به درون آب گذارد، هنگامی که موجی بلند پشت سرش در خود فرو غلتید، چیزی نمانده بود سرنگون شود. در حال راه رفتن سرش پایین بود و به آب می‌نگریست و تنها پس از قدم‌گذاردن به خاک ساحل بود که دریافت هیچ بلایی بر سرش نیامده است. به دوروبر خود نگاه کرد. پنج قایق دیگر نیز همزمان با آنها به ساحل رسیده بودند و اکنون سربازها پشت سر یکدیگر به سمت ساحل پیش می‌رفتند. افسری را دید که به طرف او می‌آمد و صدایش را شنید که از کرافت پرسید: «این کدام دسته است؟»

کرافت پاسخ داد: «دسته اطلاعات و تجسس قربان، ما مأمور تخلیه وسایل شده‌ایم.» آنگاه آن افسر به کرافت دستور داد که در کنار درختهای نارگیل نزدیک ساحل منتظر شود. مارتی‌نز خود را توی صف انداخت و در ماسه‌های نرم ساحل پشت سر رد به راه افتاد. وجودش از هرگونه احساسی خالی بود جز آنکه فکر می‌کرد پیش‌بینی‌اش به تعویق افتاده است. افراد در حدود دویست متر راهپیمایی کردند و سپس در کنار درختهای نارگیل ایستادند. از هم‌اکنون هوا گرم بود و اکثر مردها کوله‌پشتیهای خود را به کناری افکندند و روی ماسه‌ها ولو شدند. پیدا بود که پیش از آنها نیز افرادی از آن مکان عبور کرده‌اند. پیش از آنها واحدهایی از فوج اول در همان نزدیکی اجتماع کرده بودند چون جاپاهای متعددی روی ماسه صاف ساحل دیده می‌شد و زبانه‌آشنایی از چند قوطی سیگار و دو سه جیره مصرف شده نیز به چشم می‌خورد. اما اکنون آن مردها توی جزیره بودند و در جنگل پیشروی می‌کردند. در واقع در آن حوالی بجز خودشان به زحمت کس دیگری دیده می‌شد. در سمت چپ و راست آنها از هر دو طرف مسافتی در حدود دویست متر در دیدریشان قرار داشت اما فراتر از آن، ساحل انحناء برمی‌داشت و چیزی دیده نمی‌شد.

در کنار آن نارگیلستان همه چیز آرام و نسبتاً ساکت بود. شاید در پشت هر يك از دو انحناء فعالیت بسیاری در جریان بود، اما آنها در این باره به یقین نمی توانستند داوری کنند. هنوز برای از راه رسیدن وسایل و آذوقه کمی زود بود و همه نیروهایی که همزمان با آنها به ساحل رسیده بودند به سرعت پراکنده شده بودند. در حدود صد متری سمت راست آنها نیروی دریایی يك پست فرماندهی برپا کرده بود که صرفاً عبارت بود از يك افسر و يك میز تاشو و جیبی که در خط فاصل جنگل و ساحل پارک شده بود. در سمت چپ آنها در فاصله ای تقریباً معادل با دو پست و پنجاه متر و درست روی انحنای ساحل، ستاد فرماندهی نیروی زمینی در شرف برپاشدن بود. چند سرباز مشغول کندن گودالهایی برای برپا کردن چادرهای ستاد بودند و دو سرباز دیگر در حال باز کردن يك قرقره بزرگ سیم تلفن، با زحمت بسیار در جهت مخالف پیش می رفتند. جیبی از روی ماسه های سفت و مرطوب لبه آب گذشت و در پس پست فرماندهی نیروی دریایی از نظر پنهان شد. قایقهایی که در آن طرف ستاد فرماندهی پهلوی گرفته بودند اکنون دوباره به سمت ناوگان تهاجم روان شده بودند. آب دریا به رنگ آبی تند بود و در مه رقیق صبحگاهی، کشتیها به چشم انسان لرزش خفیفی داشتند. گاه به گاه یکی از ناوشکنها توپهای خود را یکی دوبار شلیک می کرد، و نیم دقیقه پس از آن، مردها زمزمه آرام خمپاره را می شنیدند که از فراز آنها به درون جنگل می شتافت. گاهی نیز از درون جنگل صدای آتشباری به گوش می رسید که ژاپنیها نیز با صدای تیز مسلسلهای سبک خود به آن جواب می دادند.

گروه بان برآون به درختهای نارگیل نگاه کرد که گلوله های توپ سرشان را تراشیده بودند. کمی پایینتر دسته دیگری از درختهای نارگیل دست نخورده باقی مانده بود، او سرش را به علامت تأسف تکان داد. پیش خود فکر می کرد که از چنین بمبارانی خلیصها می توانند جان سالم بدر برده باشند، و بعد به صدای بلند گفت: «در مقایسه با بلایی که به سر موتوم آوردند اینجا را خوب نکوبیده اندها.»

رد اوقاتش تلخ بود و گفت: «دست وردار بابا.» بعد روی ماسه ها به روی شکمش غلتی زد و ادامه داد: «از همین حالا بوی گند از ساحل بلند است.»

استانلی پرسید: «چطور ممکن است؟ هنوز خیلی زود است.»
رد پاسخ داد: «حالا که می بینی بوش بلند است.» از استانلی

خوشش نمی‌آمد و هرچند در توصیف بوی ترشیدهٔ ضعیفی که از جنگل می‌آمد مبالغه کرده بود، باز آماده بود تا از گفتهٔ خود دفاع کند. احساس می‌کرد اندوه کهنه و آشنایی به درونش می‌خزد؛ دلتنگ و حساس شده بود، هنوز برای غذا خوردن زود بود و سیگار هم زیاد کشیده بود. با اوقات تلخی تفی به زمین انداخت و گفت: «اصلا از حمله خبری نیست، دارند تمرین می‌کنند، فقط مانور دریا به زمین می‌دهند.»

کرافت فانوسقه‌اش را روی کمر محکم کرد و تفنگش را به دوش انداخت و به براون گفت: «من می‌روم این طرفها گشتی بزنم. تو افراد را همین‌جا نگاه‌دار تا من برگردم.»

رد گفت: «همه ما را فراموش کرده‌اند. اگر خوابان هم ببرد طوری نمی‌شود.»

کرافت گفت: «برای همین است که می‌خواهم گیرشان بیاورم.»
رد اعتراض کرد: «ای بابا، چرا نمی‌گذاری امروز همین‌جا بتمرکیم؟»

کرافت گفت: «خوب گوشه‌ایت را باز کن پسر، از حالا به بعد بهتر است دیگه زیادی زر نزنی.»

رد محتاطانه به او نگاهی کرد و پرسید: «چه خبرته؟ می‌خواهی جنگش را دست‌تنها ببری؟» چند ثانیه آن دو به چشمهای یکدیگر خیره شدند، و سپس کرافت از آنجا دور شد.

گروه‌بان براون به رد گفت: «به آدم ناچوری پند کرده‌ای.»
رد دوباره تف کرد: «من یکی زیر بار حرف زور نمی‌روم.» ضربان سریع قلب خود را حس می‌کرد. در حدود یکصد متری آنها اجساد چند سرباز روی امواج شناور بود، و رد دید که سربازی از ستاد فرماندهی مشغول بیرون‌کشیدن آنها از آب است. هواپیمایی بالای سرشان زوزه کشید.

گالاگر گفت: «اینجا چقدر ساکت است.»

تولیو سری تکان داد و گفت: «من می‌خواهم برای خودم گودال بکنم»
بعد بیلچهٔ خود را به دست گرفت، اما ویلسون ریشخندی به او زد و گفت: «حالا بیخود زور نزن، صبرکن تا بعد.»

تولیو اعتنایی به او نکرد و سرگرم کندن گودال شد. هنسی هم با صدای نازکش گفت: «من هم می‌خواهم یکی برای خودم درست کنم.» و در حدود بیست متری تولیو بکار پرداخت. تا چند ثانیه صدای بیلچه‌های آن

دو، تنها صوت موجود بود.

اسکار ریجز هم آهی کشید و گفت: «پس بهتر است من هم از قافله عقب نمانم.» بعد شرمنده از حرف خودش به خنده افتاد و روی کوله پشتی اش خم شده. خنده اش بلند و مانند بعبع گوسفند بود.

استانلی ادایش را درآورد: «بعبع، بعبع!».

ریجز سر بلند کرد و با ملایمت گفت: «خوب چکار کنم، طرز خندیدنم که دست خودم نیست، تازه به نظر من هیچ عیبی هم ندارد.» و دوباره قاه قاه خندید که حسن نیت خود را نشان دهد، اما این بار خنده اش چندان مضحك نبود. وقتی دید کسی واکنش نشان نمی دهد به کندن گودال مشغول شد. هیکل کوتاه و نیرومندی داشت که با قطر یکسانش به ستون کوتاهی می مانست. صورتش گرد و گوشتالود بود و چانه شل و آویزانی داشت که دهانش را همیشه به پایین می کشید. چرخش مدام چشمهایش خبر از کندذهنی و خوش خلقی او می داد. در حین کندن گودال حرکاتش به نحو آزاردهنده ای کند بود؛ خاکی را که با بیلچه اش می کند هر بار دقیقاً در یک نقطه واحد خالی می کرد و پیش از پر کردن مجدد بیلچه لختی درنگ می کرد و به اطراف می نگریست. رفتارش با نوع خاصی از احتیاط و ملاحظه کاری توأم بود گویی به شوخیهای عملی عادت داشت و هر آن منتظر بود کسی سر به سرش گذارد.

استانلی که با بی حوصلگی او را تماشا می کرد، گفت: «آهای ریجز،» بعد در حالی که برای تأیید شدن حرفهایش به گروهبان پراون چشم دوخته بود ادامه داد: «تو اینقدر تنبلی که اگر زیر کونت آتش هم بگیرد، باز حال نداری رو آتش بشاشی خاموشش کنی.»

ریجز با بی قیدی تبسمی کرد و به آرامی گفت: «حق با توست.» بعد استانلی را نگاه کرد که به طرف او آمد و بر لبه گودالی که او کند بود ایستاد تا حاصل کارش را ببیند. استانلی جوان بلند قامت و ورزیده ای بود که حالت صورت کشیده اش معمولاً حکایت از تحقیر دیگران و خودبینی می کرد و در عین حال نشانی از تزلزل و عدم اطمینان به خود نیز در آن بود. اگر آن بینی دراز و سبیل سیاه قیطانی را نمی داشت می شد او را خوش قیافه خواند. فقط نوزده سال داشت.

استانلی با صدایی آمیخته به انزجار خطاب به ریجز گفت: «یا حضرت مسیح، تو که تا نصف شب همینطور باید بکنی.» صدایش مانند صدای هنرپیشه ای که بخواهد ادای حرف زدن سربازها را درآورد به نحوی

ساختگی خشن بود.

ریجز هیچ پاسخی به او نداد و با شکیبایی به گذرن ادامه داد. استانلی یکی دو دقیقه دیگر هم او را تماشا کرد؛ داشت فکر می‌کرد که چه متلك هوشمندانه‌ای به او بگوید. کم‌کم داشت حس می‌کرد که با ایستادن بر لب گودال خود را مضحکه کرده است و ناگهان با لگد مقداری ماسه به درون گودال ریجز ریخت. ریجز با متانت و بدون آنکه آهنگ کارش را عوض کند دوباره ماسه‌ها را با بیلچه بیرون ریخت. استانلی حس می‌کرد که همه افراد چشم به او دوخته‌اند. از اینکه دست به چنین عملی زده است اندکی در دل احساس ندامت می‌کرد زیرا اطمینان نداشت که سایر افراد جانب او را بگیرند. اما برای جازدن دیگر دیر شده بود. این بار با لگد مقدار بیشتری ماسه به درون گودال ریخت.

ریجز بیلچه خود را به زمین گذاشت و چشم به او دوخت. چهره‌اش صبور می‌نمود اما اثری از رنجش نیز در آن دیده می‌شد. پرسید: «منظورت از این کار چیه استانلی؟»

استانلی زهرخندی زد و گفت: «خوشت نمیاد؟»

ریجز جواب داد: «خیر قربان، خوشم نمیاد.»

استانلی دوباره نیشهایش را باز کرد: «خوب، چه غلطی می‌خواهی بکنی؟»

رد با خشم فراوان این صحنه را تماشا کرده بود. او ریجز را دوست داشت و فریاد کشید: «گوش کن استانلی، برو دماغ چلمویت را پاک کن و سعی کن مثل مردها رفتار کنی.»

استانلی به دور خود چرخید و به رد خیره شد. خیط کاشته بود. از رد می‌ترسید، اما نمی‌توانست عقب‌نشینی کند و گفت: «فضولی نکن رد.»

رد با صدای کشیده‌ای گفت: «حالا که اینطور شد بگو ببینم چرا يك کم از پشم ماتحتت پیوند سببیت نمی‌کنی؟» با لحن طعنه‌آمیزی حرف می‌زد، طوری که پیش از تمام‌شدن جمله‌اش همه مردها به خنده افتاده بودند و ویلسون خنده‌کنان گفت: «مرحبا رد، مرحبا.»

استانلی قرمز شد و يك گام به سوی رد برداشت: «حق نداری این جورى با من حرف بزنى.»

رد خشمگین بود و آماده دعوا. می‌دانست که به راحتی از پس استانلی برمی‌آید اما به خشم خود لگام زد و به استانلی هشدار داد: «پسر

جان، می‌زنم از وسط نصفت می‌کنم‌ها.»

براون بلند شد و پا در میان گذاشت: «چطور شد رد، پس چطور اینقدرها خوش نداشتی با کرافت سرشاخ بشوی؟»
رد مکث کرد و از خود منزجر شد. براون حق داشت. چند لحظه با حالتی مردد همانجا ایستاد و سپس گفت: «حق با توست، ولی خیال نکنی من از کسی می‌ترسم‌ها.» در این فکر بود که آیا واقعاً از کرافت ترسیده است یا نه. سپس در حالی که از براون رو برمی‌گرداند گفت: «تف به این زندگی.»

اما استانلی که فهمیده بود رد در آن لحظه حال دعوا ندارد، به دنبالش افتاد و گفت: «همین‌طوری گذاشتی رفتی؟»
رد نگاهی به او کرد و گفت: «دیگه بس کن، خفقان بگیر.»
استانلی در نهایت تعجب صدای خود را شنید که گفت: «چه شد، جا زدی؟ ترسیدی؟» و بلافاصله حس کرد که بیش از حد زبان‌درازی کرده است.

رد به او گفت: «بین استانلی، اگر عشقم بکشد می‌توانم کله‌ات را داغان کنم، اما امروز حال دعوا ندارم.» خشم دوباره داشت بر او مستولی می‌شد و او سعی می‌کرد مهارش کند. ادامه داد: «حالا دیگه اینقدر مزخرف نگو.»

استانلی خیره نگاهش کرد و آنگاه تفی به روی ماسه‌ها انداخت. وسوسه شد که باز هم حرف دیگری بزند، اما می‌دانست که پیروزی نصیب او شده است و در کنار براون بر زمین نشست.
ویلسون رو به گالاگر کرد و سرش را جنباند و زیر لب گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم رد جا بزند.»

ریجز که می‌دید غائله خاتمه یافته است دوباره به‌کار کردن گودال پرداخت. راجع به این حادثه دلخوری مختصری در خود حس می‌کرد، اما دسته چوبی بیلچه را در مشت خود فشرد و سعی کرد خود را تسلی دهد. به خود می‌گفت چه بیل کوچکی، اگر پدرم این را می‌دید کلی می‌خندید. و دوباره در کار خود غرق شد. از کار و زحمت لذت آشنایی به او دست می‌داد. پیش خود فکر می‌کرد برای مرد هیچ چیز بهتر از کار نیست. کار گودال تقریباً تمام بود و او با پاهایش شروع به کوبیدن کف آن کرد. ضرباتی که به روی خاک فرود می‌آورد سنگین و یکنواخت بودند.
سربازها صدای سیلی‌مانندی شنیدند که شبیه به صدای اصابت يك

پشه‌کش لاستیکی به میز بود. همگی به دوروبر نگر بستند. براون گفت: «صدای خمپاره انداز ژاپنیهاست.»

مارتی نیز با صدای خفه‌ای گفت: «خیلی نزدیک است.» پس از پیاده شدن این نخستین جمله‌ای بود که به زبان می‌آورد.

سربازهای ستاد فرماندهی خود را به شکم روی زمین انداخته بودند. براون گوشش را تیز کرد، زوزه تیزی را شنید و صورت خود را به درون ماسه‌ها فرو برد. خمپاره در حدود صد و پنجاه متری آنها منفجر شد و براون را در جای خود میخکوب کرد. به صدای موحش ترکشهای انفجار گوش می‌داد که هوا را می‌شکافتند و برگ درختها را می‌دریدند. براون ناله‌اش را در سینه خفه کرد. خمپاره در فاصله نسبتاً دوری منفجر شده بود اما... وحشت نامعقولی آزارش می‌داد. در آغاز هر نبردها، براون همیشه در لحظات اول یکباره فلج می‌شد و سپس اولین کاری را که به ذهنش می‌رسید انجام می‌داد. اکنون نیز پس از تحلیل رفتن صدای انفجار در فضا، مثل فنر از جا پرید و فریاد کشید: «یاالله، زود باشید، باید از اینجا فرار کنیم.»

تولیو پرسید: «پس کرافت چه؟»

براون سعی کرد فکر کند. میل یاس‌آلودی به دور شدن از این قسمت ساحل در خود حس می‌کرد. در همین اثناء فکری به خاطرش رسید و بدون تأمل بیانش کرد: «ببین، تو که برای خودت یک گودال داری، تو همین‌جا بمان. ما در حدود یک کیلومتر پایین می‌رویم، وقتی کرافت برگشت شما هم بیایید آنجا.» بعد شروع به جمع‌آوری تجهیزاتش کرد، اما بلافاصله آنها را به زمین انداخت و گفت: «گور پدرش، بعداً ورش می‌دارم.» و در امتداد ساحل شروع به دویدن کرد. سایر مردها با تعجب به او نگر بستند و شانه بالا انداختند، سپس گالاگر، ویلسون، رد، استانلی و مارتی نیز در ستونی طولانی به دنبال او روان شدند. هنسی لختی آنها را نظاره کرد و سپس رو به تولیو و ریجز نمود. او گودال خود را چند متر دورتر از درختهای نارگیل کنده بود و اکنون داشت سعی می‌کرد از آن فاصله نگاه خود را از لابلای درختها عبور دهد اما حداکثر دیدش به بیست متر هم نمی‌رسید. گودال تولیو در سمت چپش در حدود بیست متر با او فاصله داشت اما بسیار دورتر به نظر می‌رسید. گودال ریجز نیز که در آن طرف تولیو قرار داشت به طریق اولی در مسافتی بعید به نظرش می‌آمد. زیر لب خطاب به تولیو گفت: «حالا چکار کنیم؟» آرزو می‌کرد که

ایکاش با دیگران رفته بود، اما از ترس آنکه مبادا به او بخندند همراه آنها نرفته بود. تولیو نگاهی به دوروبر انداخت و آنگاه دولا دولا به سمت گودال هنسی دوید. اکنون عرق به چهره فراخ و سبزه‌اش نشسته بود. به هنسی که رسید با لحن اندوهباری به او گفت: «فکر می‌کنم در وضع بدی گیر کرده‌ایم.» آنگاه به درون جنگل چشم دوخت.

هنسی پرسید: «چه خبر است؟» احساس می‌کرد گلویش ورم کرده است و نمی‌دانست که از این احساس خوشش می‌آید یا نه.

تولیو با دست صورتش را پاک کرد و پاسخ داد: «مثل اینکه ژاپنیها این نزدیکیها خمپاره‌اندازی کار گذاشته‌اند، گمان کنم قصد دارند به ما حمله کنند. ایکاش بقیه هم مثل ما همین‌جا گودال کنده بودند و پیش ما مانده بودند.»

هنسی گفت: «نامردها زود دررفتند، عجب کاکلی به ما زدند.» بعد، از طبیعی بودن صدای خودش متعجب شد.

تولیو گفت: «من که عاقل نمی‌رسد، پراون از من تجربه بیشتری دارد. آدم باید به درجه‌دارهای خودش اعتماد کند.» بعد مشتی ماسه از میان انگشتهایش الگ کرد و ادامه داد: «من دارم برمی‌گردم به گودال خودم. تو محکم بشین منتظر شو. اگر ژاپنیها بیایند باید جلویشان را بگیریم.» صدای تولیو هیبت‌آور بود، و هنسی به علامت قبول سرش را مشتاقانه تکان داد. پیش خود فکر می‌کرد که این حوادث مانند فیلم سینماست. تصاویر مبهمی از ذهنش می‌گذشت. خودش را دید که ایستاده است و حمله ژاپنیها را دفع می‌کند. تولیو دستی به پشت او زد و گفت: «خوب پسر جان، آرام بگیر.» آن وقت دوباره دولا دولا از کنار گودال خود گذشت تا با ریجز حرف بزند. هنسی به یاد آورد که رد به او گفته بود تولیو در روزهای آخر لشکرکشی موتوم به دسته آنها ملحق شده و سختی جنگ را نیازموده است. مردد بود که آیا تولیو قابل اعتماد هست یا نه.

هنسی در گودال خود چمباتمه زد و به نظاره جنگل پرداخت. دهانش خشک بود و متصل با زبانش لبهایش را تر می‌کرد. هر بار که به نظر خود جنبشی در بیشه می‌دید، قلبش منقبض می‌شد. ساحل آرام و ساکت بود. در حدود یک دقیقه بدین نحو سپری شد. حوصله‌اش داشت سر می‌رفت. صدای کامیونی را در امتداد ساحل شنید که دنده عوض می‌کرد، هنگامی که دل به دریا زد و به عقب نگریست، فوج دیگری از قایقها را دید که در حدود دو کیلومتری آنها روی آب شناور بودند و به سمت ساحل

پیش می‌آمدند. پیش خود فکر کرد که برای نجات آنها نیروهای کمکی اعزام کرده‌اند، اما بلافاصله به حماقت خود پی‌برد.

صدای سیلی‌وار تیزی از جنگل برخاست که انفجارهای پی در پی دیگری به دنبال داشت. پیش خود فکر کرد که این باید صدای خمپاره‌اندازها باشد و به این نتیجه رسید که در کار نظام کلی پیشرفت کرده است. و سپس در بالای سر خود صوت جیغ‌آسا و گوشخراشی شنید که شبیه به زوزه لاستیکهای ماشینی بود که برای جلوگیری از تصادفی سخت ترمز کرده باشد. از روی غریزه در ته گودال به خود تپید. تا چند لحظه هیچ احساسی در او نبود. آنگاه صدای انفجار مهیبی را شنید که انگار تمام زوایای مغزش را پر کرد؛ در داخل گودال، زمین زیر جثه‌اش لرزید و تکان خورد. در نهایت کرختی احساس کرد که بالای سرش گرد و خاک فراوانی برخاسته است و امواج ناشی از انفجار بدنش را می‌کوبند. دوباره انفجار دیگری رخ داد که همان گرد و خاک و ضربت پیشین را به دنبال داشت، و سپس یک انفجار دیگر و باز هم یک انفجار دیگر، متوحش و رنجیده‌خاطر، در ته گودال به گریه افتاد. وقتی خمپاره دیگری در نزدیکی‌اش ترکید مانند طفلی فریاد کشید: «بس است، بس است!» پس از بند آمدن انفجارها در حالی که تمام وجودش به لرزه افتاده بود، یکی دو دقیقه در همان حال باقی ماند. رانهایش گرم و خیس شده بود و در وهله اول تصور کرد زخمی شده است. احساس خوشایند و آرام‌بخشی بود و در نظرش تصویر خیال‌انگیز تختی در بیمارستان مجسم شد. دست خود را به پشت برد و با انزجاری آمیخته به شادی دریافت که خود را کشیف کرده است.

هنسی بدن خود را بی‌حرکت نگاه داشت. فکر می‌کرد که، اگر تکان نخورم از این که هستم کثیفتر نمی‌شوم. ویلسون و رد را به خاطر آورد که درباره سفت کردن مقعد حرف زده بودند، اکنون می‌دانست معنای آن حرف چیست. بی‌اختیار به خنده افتاد. دیواره‌های گودالش در حال ریزش بود. ناگهان ترس برش داشت که نکند با انفجارهای بعدی دیواره‌ها یکباره فرو بریزند. کم‌کم داشت بوی گند خودش را می‌شنید و حال تهوع به او دست داد؛ مردد بود که آیا شلوارش را عوض کند یا نه. در کوله‌پشتی فقط یک شلوار دیگر داشت که ممکن بود تا چندین ماه دیگر مجبور به پوشیدنش باشد. اگر شلوار کنونی‌اش را دور می‌انداخت ممکن بود پولش را از او بگیرند.

اما به خود گفت، نه این طور نیست؛ در زمان جنگ پول البسه و وسایل گمشده را از آدم نمی‌گیرند. باز هم داشت به خنده می‌افتاد. چه جالب بود اگر این داستان را برای پدرش تعریف می‌کرد. يك لحظه کوتاه چهره پدرش پیش چشمش مجسم شد. جزئی از وجودش به او نهیب می‌زد که جرأت به خرج دهد و از لبه گودال به بیرون سر بکشد. با احتیاط فراوان کم‌کم کمر راست کرد، در عین حال هم از آلوده کردن بیشتر خودش وحشت داشت و هم از دیدن احتمالی دشمن.

تولیو و ریجز هنوز در سنگرهای خود پنهان بودند. هنسی شك برش داشت که نکند او را تنها گذاشته باشند و صدا زد، «تولیو، سر جوخه تولیو.» اما صدا به صورت زمزمه خفه و خروس‌مانندی از گلویش خارج شد. هیچکس پاسخی به او نداد؛ او هم از خود نپرسید که آیا صدای او را شنیده‌اند یا نه، پیش خود فکر کرد که به کلی تنها مانده است و از احساس چنین انزوایی وحشت فلج‌کننده‌ای بر او چیره شد. در این فکر بود که دیگران کجا می‌توانند باشند. تاکنون جنگ را به چشم خود ندیده بود و چقدر بی‌انصافی بود که او را این چنین تنها بگذارند، از این فکر رنجش و آزرده‌گی شدیدی به او دست داد. جنگل همچون آسمانی که از ابرهای سیاه توفان‌زا پوشیده شود، تیره و شوم می‌نمود. ناگهان حس کرد که دیگر نمی‌تواند در آنجا باقی بماند، از گودال بیرون آمد، تفنگش خود را محکم به دست گرفت و به سینه‌خیز شروع به دور شدن از گودال کرد.

تولیو، که سرش ناگهان از گودال بیرون آمده بود، فریاد کشید:
«هنسی، داری کجا می‌روی؟»

هنسی ابتدا یکه خورد و سپس به حرف آمد: «دارم می‌روم سراغ بقیه، موضوع خیلی مهم است، شلوارم را کثیف کرده‌ام.» و خودش به خنده افتاد.

تولیو فریاد کشید: «برگرد.»

پسرك نگاهی به گودالش انداخت و دریافت که بازگشت به آن برایش محال است. ساحل فراخ و بی‌آزار می‌نمود و او گفت: «نه، من باید بروم.» و شروع به دویدن کرد. يك بار دیگر فریاد تولیو را شنید، و سپس تنها از صدای تنفس خودش آگاه بود. دفعته حس کرد که چیزی در پاچه‌های مسدود شلوارش در حال سرخوردن است. با شتاب هرچه تمامتر پاچه‌های شلوارش را آزاد کرد، مدفوعش به بیرون لغزید و آنگاه او، دوباره دویدن

را از سر گرفت.

هنسی از نقطه‌ای گذشت که در آنجا چند بیرق را برای هدایت قایقها در کنار آب قرار داده بودند و افسر نیروی دریایی را دید که در حفره‌ای نزدیک جنگل دمر و دراز کشیده بود. دفعته‌ا دوباره صدای خمپاره‌اندازها را شنید و بلافاصله پس از آن غرش مسلسلی در همان حوالی به گوشش خورد. چند تا نارنجک با صوتی شدید و میان‌تهی مانند صدایی که پاکتهای کاغذی هنگام ترکیدن می‌دهند، منفجر شدند. لحظه‌ای پیش خود فکر کرد: «حتماً سربازهای خودمان دنبال همان ژاپنیهایی کرده‌اند که خمپاره‌انداز دستشان است.» آنگاه زوزه‌ی موخش خمپاره‌ای را شنید که بر سرش فرود می‌آمد. هنسی در دایره‌ی کوچکی به‌دور خود چرخید و خود را به زمین انداخت. احتمالاً پیش از آنکه تکه‌ای فلز مغزش را به دو نیم کند کوبش انفجار را حس کرده.

رد جسد او را هنگامی یافت که همراه سایر افراد در راه مراجعت برای ملاقات با تولیو بود. آنها در سنگر طولیلی که گروهانی از نیروهای ذخیره در نقطه‌ای دور از آنجا و در امتداد ساحل کنده بود، تا پایان گلوله‌باران پناه گرفته بودند. پس از آنکه به آنها خبر رسید که خده‌ی خمپاره‌انداز ژاپنی نابود شده‌اند، براون تصمیم به مراجعت گرفت. رد حال و حوصله‌ی صحبت با هیچکس را نداشت و ناآگاهانه جلوتر از همه به راه افتاد. از خم ساحل که گذشت، هنسی را دید که به شکم روی ماسه‌ها افتاده بود؛ شکاف عمیقی در کلاهخودش دیده می‌شد و دایره‌ی کوچکی از خون دور سرش جمع شده بود. کف یکی از دستهایش رو به بیرون قرار داشت، و انگشتهایش چنان در هم مچاله شده بود که گویی سعی داشت چیزی را محکم فشار دهد. حال رد منقلب شد. هنسی را دوست می‌داشت، اما علاقه‌اش به او از همان نوعی بود که نسبت به بسیاری از همدسته‌هایش داشت. همیشه کوشیده بود که در این علاقه‌ی بخصوص امکان چنین پایانی را نیز بگنجاند. آنچه رد را آزار می‌داد خاطره‌ی شبی بود که آن دو در خلال حمله‌ی هوایی روی عرشه نشسته بودند و هنسی جلیقه‌ی نجات خود را باد کرده بود. این خاطره لختی وجود رد را از وحشت انباشت، گویی آن شب کسی، یا چیزی، از بالا به آنها نگریسته و قاه قاه خندیده بود. آنجا که نمی‌بایست مفهومی وجود داشته باشد، معنایی حس می‌شده.

براون از پشت سر به او نزدیک شد و با پریشانی به جنازه نگریست. از رد پرسید: «یعنی نباید تنه‌اش می‌گذاشتم؟» سعی داشت امکان مسئولیت را از خود سلب کند.

«کی مسئول جنازه‌هاست؟»

«مأمور متوفیات.»

آنگاه رد گفت: «پس من به دنبال آنها می‌روم که بیایند جنازه را از اینجا بردارند.»

براون اخمی کرد و گفت: «ما نباید از همدیگر منفک بشویم.» آنگاه مکثی کرد و سپس با لحنی خشمناک ادامه داد: «خدا ترا لعنت کند رد، امروز چرا اینقدر ترسو شده‌ای؟ اول با مردم سر دعوا داری و بعد جا می‌زنی، بعدش هم که...» به اینجا که رسید نگاهی به جنازهٔ هنسی انداخت و جملهٔ خود را تمام نکرد.

رد از هم‌اکنون راه افتاده بود. تصمیم داشت آن روز دیگر پا به آن قسمت از ساحل نگذارد. تقی به زمین انداخت و سعی کرد تصویر کلاهخود هنسی و خونی را که هنوز از شکاف آن بیرون می‌ریخت از یاد ببرد.

بقیهٔ افراد نیز به دنبالش روان شدند و چون به مکانی رسیدند که تولیو را پشت سر نهاده بودند، همه شروع به کندن گودال در ماسه‌های ساحل کردند. تولیو با اعصابی منقبض به دور آنها می‌چرخید و یک‌بند تکرار می‌کرد که پشت سر هنسی فریاد کشیده بود به سر جای خود برگردد. مارتی‌نز سعی می‌کرد او را تسلی دهد و چند بار به او گفت: «آرام باش، کاری از دست تو ساخته نیست.» او تر و فرزند در ماسه‌های نرم ساحل سرگرم حفر گودال بود. اکنون برای نخستین بار در آن روز احساس آرامش می‌کرد. با مرگ هنسی وحشت او نیز ناپدید شده بود. اکنون دیگر هیچ حادثه‌ای نمی‌توانست رخ دهد.

کرافت پس از مراجعت، دربارهٔ خبری که براون به او داد واکنش نشان نداد. براون آسوده‌خاطر شد و به این نتیجه رسید که نیازی به سرزنش خود ندارد و دیگر در این باره فکر نکرد.

اما کرافت تمام آن روز دربارهٔ آن حادثه فکر می‌کرد. کمی بعد، هنگامی که در ساحل مشغول تخلیهٔ وسایل و تجهیزات شده بود چندین بار خود را در حال اندیشیدن به آن واقعه غافلگیر کرد. واکنشش در برابر آن شبیه به عکس‌المعملی بود که هنگام کشف خیانت همسرش به او دست‌داده بود. در آن لحظه، پیش از آنکه درد و خشم وجودش را فراگیرد تنها چیزی

که در خود حس کرده بود هیجانی خفیف و کرخت‌کننده بود و نیز علم به اینکه از آن پس زندگی‌اش از بسیاری جهات دگرگون می‌شد و پاره‌ای از امور معنای دیگری به خود می‌گرفت. اکنون نیز چنین احساسی به او دست داده بود. مرگ هنسی چنان چشم‌انداز وسیعی از قدرت مطلق برای کرافت گشوده بود که او از تفکر درباره‌اش وحشت داشت. تمام روز این احساس بر او مسلط بود و با رؤیاهای غریب، و جلوه‌های گریزپایی از قدرت بیکران، آزارش می‌داد.

بخش دوم

خاک و گل

۱

تیمسار سرلشکر ادوارد کامینگز، فرمانده نیروهای مهاجم، در سخنرانی توجیهی خود برای افسران ستاد موقعیت و شکل جزیره آنوپوپی را به دقت برای آنها توصیف کرده بود. زمین اصلی جزیره در حدود دو بیست و پنجاه کیلومتر طول و معادل یک سوم این مقدار عرض داشت و در امتداد محور مرکزی آن کوههای مرتفع جزیره را به دو نیم می‌کردند. قسمت دیگر جزیره در واقع شبه‌جزیره‌ای بود به طول سی کیلومتر که عمود بر محور مرکزی در اقیانوس پیش رفته بود.

نیروهای ضربت تیمسار کامینگز در رأس این شبه‌جزیره پیاده شده و در نخستین روزهای تهاجم در حدود هشت کیلومتر پیشروی کرده بودند. اولین فوج نیروهای ضربتی به محض پیاده‌شدن از قایقهای خود، در ساحل پراکنده شده و در کنار جنگل موضع گرفته بودند. فوجهای بعدی از مرز جنگل گذشته و از کوره‌راههایی که قبلاً ژاپنیها ساخته بودند به درون جنگل نفوذ کرده بودند. در یکی دو روز اول ژاپنیها از خود مقاومت چندانی نشان ندادند زیرا از همان لحظه آغاز بمباران به وسیله نیروی دریایی، اکثر ژاپنیها از ساحل عقب نشسته بودند. یگانه عاملی که سبب تأخیر در پیشرویهای اولیه می‌شد تنها شبیخونهای جزئی و یا مواضع دفاعی موقت ژاپنیها بود که در امتداد دره‌ها و یا کوره‌راهها رخ می‌داد. در هر پیشروی، سربازها با احتیاط فراوان چند صد متر به جلو

می‌رفتند و آنگاه هر گروهانی پیش از ادامه حمله، برای بررسی زمین و کسب اطلاعات، گشتیمهای متعددی به جلو می‌فرستاد. نیروهای مهاجم تا چندین روز با خطوط مقدم دشمن مواجه نشدند. گروههای کوچکی از افراد به درون جنگل نفوذ می‌کردند، با گروههای کوچکتری از دشمن در کشمکشهای جزئی درگیر می‌شدند، و آنگاه به پیشروی ادامه می‌دادند. به‌طور کلی جنبشی به پیش وجود داشت، اما در هر لحظه معین هیچ واحدی جهت خاصی را دنبال نمی‌کرد. نیروها به مورچگانی می‌ماندند که در علفزاری وسیع با مستی خرده‌نان در تکاپو باشند.

در روز سوم، سربازها فرودگاه ژاپنیه را تسخیر کردند. فرودگاه عبارت بود از نیم کیلومتر مربع از زمین تسطیح‌شده جنگل، آشیانه کوچکی در میان بیشه‌زارها و چند ساختمان که خود ژاپنیه‌ها قبلاً آنها را ویران کرده بودند. تسخیر آن به سادگی انجام گرفته بود اما رادیوهای ملی آمریکا خبر آن را در اواخر برنامه‌های اخبار خود ذکر کرده بودند. فرودگاه به وسیله دو دسته سرباز تسخیر شده بود که آن را محاصره کرده و خدمه تنها آتشباری را که هنوز از آن دفاع می‌کرد تارومار کرده و سپس با بی‌سیم، ستاد گردان را در جریان کار گذاشته بودند. اکنون برای نخستین بار مواضع دفاعی شبانه نیروهای کامینگز تا حدی شکل منسجمی گرفته بود. ژنرال چند صد متر فراتر از باند فرودگاه، جبهه مقدم را مستقر کرد. اما عصر همان روز غرش توپخانه ژاپنیه‌ها را شنید که باند فرودگاه را بمباران می‌کردند. تا اواسط صبح روز بعد نیروهای او یک کیلومتر دیگر در شبه جزیره پیشروی کردند و بار دیگر جبهه مقدم او همچون گلوله‌های سیال و مجزای جیوه از هم پاشیده شد.

استقرار نظم مابین نیروها محال به نظر می‌رسید. مثلاً ممکن بود دو گروهان با هماهنگی کامل بین جناحهای خود صبح زود به راه بیفتند اما حوالی غروب در دو کیلومتری یکدیگر اردو بزنند. جنگل به‌مراتب مقاومتی بیش از ژاپنیه‌ها از خود نشان می‌داد، و نیروها هر جا که می‌توانستند از آن دوری می‌جستند. تا حدود امکان از کنار نهرهای باریک راه می‌رفتند، از لابلای درختهای وحشی نارگیل کوره‌راه می‌ساختند، و گاهی نیز که به علفزارها برمی‌خوردند با رغبت تمام از میان آنها می‌گذشتند. ژاپنیه‌ها نیز به نوبه خود علفزارها را در ساعات غیرمترقبه‌ای به توپ می‌بستند به نحوی که عاقبت نیروهای کامینگز ناچار شدند از آنها نیز چشم‌پوشند و در عوض از گذرگاههای نامطمئنی که

در نقاط خلوت تر جنگل یافت می‌شد استفاده کنند.

در نخستین هفته لشکرکشی سرسخت‌ترین حریف ژنرال قطعاً همان جنگل بود. البته قبلاً نیز به آنها درباره نفوذناپذیری و خوفناک بودن جنگلهای آنوپوپپی هشدار داده شده بود، اما آگاهی از این واقعیت کار را آسانتر نمی‌کرد. در انبوه‌ترین نقاط جنگل يك پیشروی سی‌متری يك ساعت به طول می‌انجامید. در قلب جنگل درختهای عظیمی وجود داشت که بلندی آنها به صد متر می‌رسید و پایین‌ترین شاخه‌هایشان سی متر از سطح زمین فاصله داشت. پایین‌تر از آنها درختهای کوچکتری فضا را اشغال کرده بودند که شاخ و برگشان درختهای غول‌پیکر را از نظر پنهان می‌داشت. و در فضای ناچیز باقیمانده، انواع گوناگون و درهم‌تنیده‌ای از عشقه و سرخس، درختهای موز وحشی، نخلهای کوتاه‌قد، گل و بته و گلبن بر یکدیگر چنگ می‌ساییدند و در جستجوی هوا و غذا برگهای اسیر خود را همچون مارهایی که به قعر گودالی افتاده باشند به سوی نور اندکی دراز می‌کردند که بر آنها می‌تابید. در اعماق جنگل فضا پیوسته به تیرگی آسمان پیش از توفان، و هوا همیشه راکد و سنگین بود. همه‌چیز نمناک و در هم تپیده و گرم بود؛ گویی تمامی جنگل مجموعه‌ای بود از کهنه‌پاره‌های آلوده به روغن که در زیر شیروانی تاریک و خفقان‌آور انباری عظیم پیوسته داغتر و داغتر می‌شدند. حرارت به همه چیز زبان می‌سایید و در واکنش به آن، شاخ و برگ درختها به ابعادی کلان رشد می‌کرد. در این اعماق داغ و مرطوب، سکوت لفظ ناآشنایی بود. پرنده‌ها قار می‌زدند، حیوانات کوچک و مارها جینگ می‌کشیدند و خش خش می‌کردند، و در پشت همه این اصوات آوای موج و ملموسی وجود داشت که در آن می‌شد صدای افسون‌کننده رشد نباتات را به گوش شنید.

هیچ ارتشی نه می‌توانست در آن زندگی کند و نه از میان آن حرکتی نماید. سربازها جنگل را دور می‌زدند و از بیشه‌زارها و یا از نارگیلستانها عبور می‌کردند. حتی در اینجا نیز دیدشان به پانزده یا حداکثر سی متر هم نمی‌رسید؛ مراحل اولیه عملیات با حرکات کورمال کورمال گروههای کوچکی از افراد به انجام رسید. در این نقطه، شبه‌جزیره بیش از چند کیلومتر عرض نداشت و ژنرال دو هزار نفر از سربازهای خود را در پهنای آن پخش کرده بود، با اینحال بین آنها ارتباط چندانی وجود نداشت. مابین دو گروهان صد و هشتاد نفری، همیشه فضای کافی برای رخنه تعداد نامحدودی از سربازهای ژاپنی موجود بود. حتی در

زمینهای نسبتاً مسطح، گروهانها موفق به تشکیل يك خط پیوسته نمی‌شدند. پس از يك هفته کورمالی کردن در جنگل، مفهوم نظامی خط پیوسته معنای خود را از دست داده بود. در پشت خطوط مقدم سربازها، همه نقاط جنگل مملو از سربازهای ژاپنی بود، و در سراسر جنگل در تمام نواحی شبه جزیره که ژنرال به تصرف خود درآورده بود هنوز سربازها در شبیخونها و کشمکشهای جزئی بسیاری درگیر می‌شدند. اکنون آشفتگی شدید و بی‌امانی بر اوضاع حاکم شده بود.

ژنرال پیش‌بینی این وضع را کرده و برای مقابله با آن در نقشه‌های خود اقدامات احتیاطی را در نظر گرفته بود. او دو سوم از قوای شش هزار نفری خود را در پشت جبهه نگاه داشته و آنها را به اموری نظیر تخلیه تجهیزات و تجسس نقاط مختلف جنگل گمارده بود. از گزارشهایی که پیش از آغاز لشکرکشی به او رسیده بود می‌دانست که ژاپنیها لااقل پنج هزار سرباز برای مقابله با او در اختیار دارند و از این پنج هزار نفر، نیروهای او تنها با چند صد نفرشان درگیر شده بودند. بدیهی بود که فرمانده ژاپنیها، ژنرال تویاکو، قسمت اعظم قوای خود را برای دفاعی طولانی در پشت جبهه نگاه داشته بود. هواپیماهای تجسسی معدودی که سرفرماندهی کل ارتش در اختیار کامینگز نهاده بود نیز، گویی در تأیید حدس ژنرال، عکسهایی با خود پس می‌آوردند که خط دفاعی نیرومندی را نشان می‌داد که تویاکو از رشته اصلی کوههای آنوپوپی تا ساحل دریا مستقر کرده بود. هنگامی که کامینگز عاقبت به انتهای شبه جزیره می‌رسید مجبور بود نیروهای خود را بر حول يك زاویه قائمه به سمت چپ بچرخاند و با خط دفاعی تویاکو روبرو شود.

به این دلیل بود که کامینگز نگران کند بودن پیشروی خود نبود. پس از آنکه نیروهای او به خط دفاعی تویاکو می‌رسیدند، رساندن آذوقه و مهمات کافی به آنها اهمیت اساسی داشت و برای این منظور او نیاز به جاده‌ای داشت که همگام با سربازها پیش رود. در روز دوم پس از تهاجم، ژنرال به درستی استدلال کرده بود که نبردهای اصلی با ژاپنیها فرسنگها دورتر روی خواهد داد. و بلافاصله هزار نفر را به ساختن جاده گمارده بود. این هزار نفر کار خود را روی کوره راه تعریض شده‌ای آغاز کردند که ژاپنیها برای حمل و نقل وسایل از فرودگاه تا ساحل کشیده بودند. مهندستها به تعریض آن پرداختند و سطح آن را با شنی که از ساحل به دست می‌آوردند هموار می‌کردند. اما فراتر از فرودگاه، راههای موجود ناقص

و بی‌مصرف بودند، و پس از هفته اول هزار سرباز دیگر نیز مأمور ساختن راه شدند.

ساختن هر کیلومتر از جاده سه روز به طول می‌کشید، اما خطوط مقدم قوا پیوسته در حال پیشروی بود. در پایان هفته سوم نیروها بیست و پنج کیلومتر در خاک شبه‌جزیره پیشروی کرده بودند اما کار ساختن جاده فقط تا نصف این مسافت به انجام رسیده بود. در نیمه دوم راه، آذوقه و مهمات را خود سربازها حمل می‌کردند، و قریب به هزار سرباز دیگر نیز مأمور این کار گردیدند.

لشکرکشی ژنرال بدون رخ دادن هیچگونه حادثه‌ای از روزی به روز دیگر ادامه می‌یافت و دیگر خبری از آن در برنامه‌های اخبار ذکر نمی‌شد. شماره تلفات اندک بود، و در حدود جبهه نیروها سرانجام شکل گرفته بودند. ژنرال فعالیت مداوم مردها و کامیون‌ها را در همه اردوگاهها، چه در جنگل و چه در مجاورت ساحل، نظاره می‌کرد و فعلا خود را به ناپود کردن ژاپنی‌هایی که در عقب جا مانده بودند، و نیز به ساختن جاده سرگرم کرده بود. از سوی دیگر جبهه خود را با سرعتی محاسبه شده و آرام به پیش می‌راند. او می‌دانست که تا دو سه هفته و یا حداکثر تا یک ماه دیگر کار اصلی لشکرکشی آغاز خواهد شد.

۲

پرای تازه‌واردها همه چیز تازگی داشت. آنها پیوسته در رنج و عذاب بودند. به نظرشان می‌رسید که همیشه سرتاپا خیس‌اند، و به هر طریقی در برپا کردن چادرهایشان می‌کوشیدند، باز شب‌هنگام چادرها فرو می‌ریختند. برای محکم کردن میخ‌های کوتاه چادرهایشان در ماسه هیچ راه‌حلی نمی‌توانستند بیابند. هنگام بارندگی نیز چاره‌ای نداشتند جز آنکه زانوهای خود را تا روی شکم بالا بکشند و دعا کنند که پتوهایشان دوباره خیس نشود. در دل شب برای پاسداری بیدارشان می‌کردند و آنها خواب‌آلود در زیر نور ماه به درون گودالی پر از ماسه مرطوب می‌خزیدند و به شنیدن هر صدایی از جا می‌جهیدند.

تعداد آنها به سیصد نفر می‌رسید. همه‌شان احساس عجز و شوربختی می‌کردند. همه چیز برایشان غریب بود. پیش خود حساب نکرده بودند که ممکن است در میدان جنگ بیگاری از آنها بکشند، و تضاد بین

فعالیت روز، که در خلال آن قایقها و کامیونها مدام در جنبش بودند، و آرامش عصر سردرگمشان می‌کرد. هنگام عصر هوا خنکتر می‌شد. آن سوی آب غروب آفتاب در افق معمولاً زیبا بود. مردها یا آخرین سیگار پیش از خاموشی را دود می‌کردند، یا نامه می‌نوشتند و یا سعی می‌کردند چادرهای خود را به کمک تکه‌ای چوب در زمین محکم کنند. هنگام شب آوای جنگ خاموش می‌شد، و آنگاه ترق تروق دوردست سلاحهای دستی و پژواک ضعیف توپخانه، پرت و دورافتاده می‌نمود. دوران آشفته‌ای بود، و هنگامی که آنها را به گروهانهایشان اعزام داشتند اکثرشان از این تغییر شادمان شدند.

اما کرافت خوشحال نبود. با اینکه عقل به او حکم می‌کرد چنین توقعی نداشته باشد، انتظار داشت هشت نفری را که برای تکمیل دسته‌اش لازم داشت به او بدهند، اما با رنجش فراوان دریافته بود که تنها چهار نفر دیگر در اختیارش نهاده‌اند. این امر در حکم نقطه‌ای اوج يك رشته سرخوردگی بود که از زمان پیاده‌شدن در آنوپوپپی پی در پی برای او رخ داده بود.

در وهله اول، رنجش او از آنجا سرچشمه می‌گرفت که از جنگ بی‌نصیب مانده بود. ژنرال ناچار شده بود نیمی از لشکر خود را برای حراست از موتوم در آنجا باقی‌گذارد، و در نتیجه فقط جزئی از افسرها و افراد ستاد فرماندهی لشکر را همراه خود به آنوپوپپی آورده بود. این افراد به اردوی گروهان ستاد فرماندهی از هنگ ۶۰ پیوسته و متفقاً مقر فرماندهی را در نارگیلستانی که روی تپه‌ای مسلط به دریا روئیده بود، برپا کرده بودند.

دسته کرافت مأمور آماده‌ساختن مقر فرماندهی شده بود. پس از فقط دو روز کار در ساحل آنها را به اردوگاه فرستاده بودند تا بقیه هفته را به‌کندن بته‌ها، کشیدن سیم‌خاردار به دور محوطه و هموار کردن زمین برای چادرهای غذاخوری، مشغول شوند. پس از آن، وظایف آنها در مسیر یکنواختی افتاده بود. هر روز صبح کرافت دسته خود را جمع می‌کرد و برای تخلیه وسایل در ساحل و یا راهسازی، سر کار حاضر می‌شد. يك هفته و سپس هفته‌ای دیگر بدین ترتیب سپری شد بدون آنکه مأموریت مهمی به آنها بدهند.

کرافت آزرده خاطر بود. بیگاری آزارش می‌داد؛ و با اینکه مثل همیشه تمام امور را با کارآیی اداره می‌کرد، در باطن رنجیده خاطر بود، و از یکنواختی کار به تنگ آمده بود. برای فرونشاندن خشم و رنجش خود دنبال بهانه می‌گشت و تعداد عوضها این بهانه را در اختیارش نهاده بود. پیش از تحویل گرفتن آن چهار تن، هر روز تازه واردها را در ساحل می‌دید، و در حین برچیدن چادرهایشان و حاضر شدن بر سر کار به دقت آنها را تماشا می‌کرد. چون کارشناسی خبره پیش خود محاسبه می‌کرد که با هفده نفر مرد چه نوع مأموریت‌هایی را می‌تواند به عهده گیرد.

هنگامی که دریافت تنها چهار نفر سرباز تازه به او داده‌اند، از فرط خشم سر تا پا به لرزه افتاد. این چهار نفر تعداد آنها را به سیزده تن می‌رسانید، اما از آنجایی که نیروی رسمی آنها مجموعاً بیست تن بود، سیزده نفر دردی از او دوا نمی‌کرد. در موتوم هفت تن از افراد او به طور دایم به بخش ضد اطلاعات هنگ منتقل شده و از آن پس عملاً از دست‌های خارج شده بودند، زیرا هیچگاه نه به مأموریت‌های تجسسی می‌رفتند و نه در پاسداری و بیگاری با دیگران سهیم می‌شدند؛ دستورهای خود را نیز از درجه‌دارهای دیگر می‌گرفتند. اکنون کرافت نام بعضی از آنها را به یاد نمی‌آورد. در موتوم تفنگداران او گاهی اوقات در دسته‌های سه یا چهار نفری به مأموریت‌هایی رفته بودند که بیش از دو برابر آن تعداد، به سرباز احتیاج داشت. و در تمام آن مدت او به هفت تن از افرادی که باید به دسته او منتقل می‌شدند دسترس نداشت.

آنچه مایه تشدید عصبانیت او شد کشف این نکته بود که نفر پنجمی نیز به دسته او منتقل شده اما بلافاصله به ستاد تحویلش داده بودند. آن شب پس از صرف شام سرزده به چادر گماشته‌ها رفت و با فرمانده گروهان ستاد، سروان مانتلی، به بحث پرداخت.

«گوش کن جناب سروان، باید آن نفر پنجمی را که به دسته من منتقل شده تحویل خودم بدهید.»

مانتلی مردی بود با موهای روشن که عینک می‌زد، و خنده‌ای نازک و پر نشاط داشت. پس از شنیدن درخواست کرافت، به شوخی دست‌هایش را به علامت دفاع جلوی صورتش گرفت و خنده‌ای کرد و گفت: «تند نرو کرافت، من که ژاپنی نیستم. چرا امروز اینقدر خشن شده‌ای؟»

«جناب سروان خیلی وقت است دست تنها مانده‌ام، دیگر حوصله‌ام سرفته. آنقدر افراد را به مأموریت بردم و با جانشان بازی کردم که

خودم خسته شدم، در حالی که هفت تا از افراد من توی ستاد نشسته‌اند و برای شما افسرها گماشتگی و خدا می‌داند چه کارهای دیگر که نمی‌کنند.»
مانتلی زیر لب خندید. سیگار برگی به لب داشت که با صورت لاغرش ناهماهنگ بود. «گیریم این هفت نفر را به تو تحویل دادم. آن وقت صبحها کدام مادر مرده‌ای کاغذ توالت را دست من بدهد؟»
کرافت به لبه میز چنگ زد و از بالا به او خیره شد: «جناب سروان شوخی به جای خود، اما من حق و حقوق خودم را خوب می‌دانم، این نفر پنجم را باید به دسته من تحویل بدهید. الان تو دفتر اطلاعات کارش فقط تراشیدن مدادهاست.»

مانتلی دوباره زیر لب خندید: «تراشیدن مدادها؟ بابا ما را خیلی دست‌کم گرفتی.» نسیم عصر از ساحل به سمت آنها می‌وزید و گوشه‌های هرمی‌شکل چادر را به خش خش می‌انداخت. در آن لحظه شخص دیگری در چادر نبود. منتلی ادامه داد: «گوش کن کرافت، می‌دانم که واقعاً خجالت دارد دسته تو ناقص باشد، اما از دست من چه کاری ساخته است؟»
«هیچی، فقط این نفر پنجم را بدهید به خودم. او به دسته من منتقل شده و من سرگروه‌بانش هستم. الان هم لازمش دارم.»

مانتلی کفش خود را به کف چادر سایید و گفت: «آن وقت خودت تصورش را بکن که چه جنجالی راه می‌افتد. سرهنگ نیوتون بی‌خبر وارد چادرش می‌شود، می‌بیند یکی از کارها هنوز تمام نشده، آن وقت آهی می‌کشد و می‌گوید: «اینجا دیگه شده تنبلخانه.» و فوراً توبیخ می‌کند. چشم‌هایت را باز کن کرافت، تو آدم مهمی نیستی، تنها چیزی که اینجا به حساب می‌آید این است که به قدر کافی منشی داشته باشیم که کارهای ستاد نخواستند.» سپس پکی به سیگارش زد و ادامه داد: «حالا که ژنرال و افسرهای ستادش بساطشان را تو اردوگاه ما پهن کرده‌اند آدم باید مواظب تف‌کردن خودش هم باشد چون ممکن است دادگاهی‌اش بکنند. اگر زیاد شلوغ بکنی همه افرادت را ازت می‌گیرم سهل است، خودت را هم مأمور تعویض نوار ماشین تحریر می‌کنم.»

«جناب سروان، گوش من به این حرفها بدهکار نیست. اگر شده سرگرد پفایفر و سرهنگ نیوتون و خود ژنرال را هم ببینم، باید این سرباز را تحویل بگیرم. دسته من که قرار نیست تا آخر دنیا تو ساحل ولو باشد، من تا جایی که دستم می‌رسد باید برای خودم سرباز جمع کنم.»
مانتلی شکوه کرد: «کرافت، اگر منعات نمی‌کردند خوش داشتی

سربازهايت را مثل گاو و گوسفند خودت انتخاب کنی، مگه نه؟»

«حق با شماست جناب سروان.»

«خدایا خودت به دادم برس. شما درجه‌دارها که برای آدم يك ذره

آسایش باقی نمی‌گذارید.»

سپس مانند من به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و یکی دوبار کفش خود را به پایه میز کوبید. از لابلای گوشه‌های چادر و از درون قابی از درختهای نارگیل ساحل دریا را تماشا می‌کرد. از مسافتی دور صدای توپی به گوش رسید که يك بار آتش کرد.

«این سرباز را به من می‌دهید یا خیر؟»

مانتلی چشمهای خود را بست و فریاد کشید: «بله... بله... بله.» روی ماسه‌ها، در فاصله‌ای کمتر از صد متر، تازه‌واردها سرگرم برپا کردن چادرهای خوابشان بودند. در مسافتی دور در دریا، چند کشتی تجاری حامل آذوقه که لنگر انداخته بودند رفته رفته در تیرگی ناپدید می‌شدند. مانند من در حال ورق‌زدن کاغذهای روی میزش ادامه داد: «بله، آن بدبخت مادرمرده را به تو می‌دهم.» آنگاه انگشت خود را در مقابل صورتی از اسامی به حرکت درآورد و با ناخنش زیر یکی از آنها را خط کشید. «اسمش را ثاست، از دسته‌سررشته‌داری است. اما احتمالاً تو از او تفنگدار خبره‌ای می‌سازی.»

تازه‌واردها یکی دو روز دیگر نیز در ساحل باقی ماندند. عصر روز پس از گفتگوی کرافت و مانند من، راث پریشان و مغموم در اردوگاه تازه‌واردها قدم می‌زد. هم‌چادر او که جوان‌دهاتی درشت‌هیکل و خوش‌طینتی بود، هنوز در چادر دوستانش به گفتگو سرگرم بود و راث میل نداشت به آنها بپیوندد. شب قبل به آنجا رفته بود و طبق معمول خود را در آن جمع و صلۀ ناجوری حس کرده بود. هم‌چادرش و دوستان او همه جوان بودند و احتمالاً تازه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بودند. آنها به لطیفه‌های بی‌نمک می‌خندیدند، با یکدیگر کشتی می‌گرفتند و حرفهای رکیک می‌زدند. او حرفی برای گفتن به آنها نداشت. راث در خود میل مفرط و آشنایی حس می‌کرد به اینکه آدمی را پیدا کند که بتواند با او حرفهای جدی بزند. برای بار دوم متوجه شد که در میان تازه‌واردها هیچ‌کس را درست نمی‌شناسد. همه کسانی را که همراه او به جنگ اعزام شده بودند

در آخرین آمادگاہ به لشکرهای دیگری منتقل کرده بودند. تازه آنها هم آشپای دهن‌سوزی نبودند. راث پیش خود فکر کرد که حتی آنها هم همگی احمق بودند، فکر و ذکر همه‌شان زن بود و بس.

با نگاهی افسرده به چادرهای پراکندهٔ سربازها خیره شد که روی ماسه‌ها نصب شده بودند. تا یکی دو روز دیگر باید خود را به دستهٔ جدیدش معرفی می‌کرد؛ از این فکر دل‌تنگی‌اش شدت گرفت. حالا دیگر باید تفنگک به دست بگیرد. چه نیرنگ کشیفی. اگر از اول به او شغل منشی‌گری نداده بودند باز يك حرفی. راث شانه بالا انداخت. اصلاً ارتش آدم را برای گوشت دم توپ می‌خواست. در ارتش حتی از آدمهایی مثل او تفنگدار می‌ساختند، آدمهایی که زن و بچه داشتند و از سلامت درست و حسابی هم بهره‌ای نبرده بودند. او شایستهٔ کارهای دیگری بود، دانشگاه را تمام کرده بود و با کارهای اداری آشنایی داشت، اما حالی‌کردن این حرفها به ارتش کار حضرت فیل بود.

از جلوی چادری گذشت که در کنار آن سربازی داشت چند میخ چوبی را به درون ماسه‌ها می‌کوبید. راث درنگ کرد، آنگاه آن سرباز را به یاد آورد. او گلدشتاین بود، یکی از سربازهایی که مثل او به دستهٔ تجسس منتقل شده بودند. راث گفت: «سلام، پیدا است خیلی گرفتاری.»

گلدشتاین سر از کار برداشت و به او نگاه کرد. او مرد بیست و هفت ساله‌ای بود با موهای بسیار بور و چشمهایی آبی و جدی و مهربان. چنان به راث خیره شده بود که گویی نزدیک بین است، چشمهایش اندکی از کاسه برآمده بود. آنگاه مثل خروس گردن کشید و لبخند دوستانه‌ای زد. این حرکات و نیز خیرگی چشمهایش حالت صادقانهٔ عمیقی به چهره‌اش می‌بخشید. اکنون گلدشتاین گفت: «فقط دارم چادرم را محکم می‌کنم. امروز آنقدر به‌اش فکر کردم که عاقبت فهمیدم عیبش چیست. عیبش این است که ارتش این میخها را برای ماسه نساخته است.» سپس با اشتیاق خندید و ادامه داد: «من هم رفتم از يك درخت چند تا شاخه پریدم و الان دارم از آنها میخ چوبی درست می‌کنم. شرط می‌بندم که حالا چادرم در مقابل هر توفانی بایستد.» لحن گلدشتاین همیشه صادقانه بود اما در حرف‌زدن کمی عجله داشت، انگار می‌ترسید کسی ناگهان صحبتش را قطع کند. اگر آن دو شیاری که بینی‌اش را به گوشه‌های دهانش وصل می‌کرد در صورتش نمی‌بودند، قیافهٔ پسرک خردسالی را می‌داشت.

راث گفت: «عجب فکر بکری.» حرف دیگری برای گفتن به مغزش نمی‌رسید، و پس از لحظه‌ای تردید روی ماسه‌ها به زمین نشست. گلدشتاین در حالی که زیر لب نغمه‌ای را زمزمه می‌کرد به کار خود ادامه داد. در حین کار از راث پرسید: «نظرت راجع به کار جدیدمان چیست؟» راث شانه بالا انداخت و گفت: «درست همان چیزی که انتظارش را داشتم. کار مزخرفی است.» راث مرد کوچک‌اندامی بود با پشت خمیده و دستهای دراز. به هر جایش نگاه می‌کردی آویزان بود؛ دماغی دراز و عفن و چشمهایی پف‌آلود داشت؛ شانه‌هایش شل و آویخته بودند. موهایش را خیلی کوتاه زده بود و این نکته باعث می‌شد که بزرگی گوشه‌هایش بیشتر به چشم بیاید. راث دوباره با لحنی مطمئن تکرار کرد: «نخیر، علاقه‌چندانی به این مأموریت جدید ندارم.» روی هم رفته راث شکل و شمایل بوزینه نحیف و ماتمزده‌ای را داشت.

گلدشتاین با ملایمت گفت: «من که فکر می‌کنم خیلی شانس آورده‌ایم، چون گمان نکنم به این زودیها به جبهه اعزامان کنند. خیلیها معتقدند که گروهان ستاد جای خوبی است، و آدمهای فهمیده‌ای توش پیدا می‌شوند.»

راث مشتکی ماسه از زمین برداشت و آن را دوباره به زمین ریخت. گفت: «چه فایده دارد آدم خودش را گول بزند؟ من که فکر می‌کنم توی ارتش هر روز اوضاع از آنچه توقع داری بدتر می‌شود؛ این مأموریت تازه هم برای ما نهایت بدبختی است.» صدایش طنین ژرف و شومی داشت و چنان کند حرف می‌زد که حوصله گلدشتاین کم‌کم داشت سر می‌رفت. گلدشتاین به او گفت: «نه، نه، تو خیلی بدبینی.» بعد کلاهنودی را برداشت و آن را مثل چکش برای کوبیدن میخها به زمین به کار گرفت. «خیلی ازت عذر می‌خواهم‌ها، اما تو درست به‌قضایا نگاه نمی‌کنی.» کلاهنود را چند بار به یکی از میخها کوبید و سپس سوت اندوهناکی کشید و گفت: «چقدر آهن این کلاهنودها زپرتی است، ببین چطور به همین زودی قر شد.»

راث لبخندی زد که رنگی از تحقیر و استهزاء در آن بود. ذوق و شوق گلدشتاین ناراحتش می‌کرد. گفت: «بله، حرف زدن درباره این چیزها کار ساده‌ای است، اما در ارتش مهلت نفس کشیدن هم به آدم نمی‌دهند. مثلاً یادت هست که چطور توی کشتی همه‌مان را مثل ساردین تو هم چپانده بودند.»

گلدشتاین گفت: «شاید بهتر از این برایشان مقدور نبود.»
راث مخالفت کرد: «مقدور نبود؟ من که با این حرف موافق نیستم.»
آنگاه مکثی کرد، گویی می‌خواست مصایب و محنت‌های خود را يك يك بجوید و از میان‌شان مهمترین و گویاترین‌شان را انتخاب کند. «ندیدی چطور از افسرها پذیرایی می‌کردند؟ همه رو بالش پرگو می‌خوابیدند در حالی که ما را مثل خوک تو خوابگاه چپانده بودند. برای اینکه آنها پیش خودشان احساس تفوق بکنند. این همان کلکی است که هیتلر به آلمانها می‌زند تا آنها هم احساس برتری کنند.» راث پیش خود حس می‌کرد که به حقیقت عمیقی نزدیک شده است.

گلدشتاین دست خود را بالا برد و گفت: «به همین دلیل است که ما نباید مثل آنها فکر کنیم. بر ضد همین طرز فکرهاست که ما داریم می‌جنگیم.» آنگاه گویی کلماتش به روی زخم کهنه‌ای در ذهنش نمک پاشیده باشند خشم‌آگین اخم کرد و گفت: «اهه، من چه می‌دانم، آنها فقط يك مشت ضد یهودند.»
«کی، آلمانها؟»

گلدشتاین تا چند لحظه پاسخ نداد: «... آره.»

راث فیلسوفانه گفت: «این جور می‌شود تعبیرش کرد. منتها، به نظر من قضیه به این سادگی نیست.» بعد به صحبت ادامه داد.

گلدشتاین به او گوش نمی‌داد. اندوه بر او چیره شده بود. تا چند لحظه پیش احساس شادی و نشاط می‌کرد، و اکنون ناگهان افسرده‌خاطر شده بود. در خلال مدتی که راث حرف می‌زد گلدشتاین گاه به گاه سرش را می‌جنباند و با زبانش نهج نهج می‌کرد. این حرکات هیچگونه ارتباطی با حرفهای راث نداشتند. گلدشتاین به پیشامدی می‌اندیشید که آن روز بعد از ظهر رخ داده بود. چند نفر سرباز با يك راننده کامیون مشغول گفتگو بودند و او حرفهای آنها را شنیده بود. راننده کامیون مرد قوی‌هیکلی بود با صورتی گرد و سرخ، و داشت به تازه‌واردها می‌گفت که کدام يك از گروهانها خوبند و کداميك بد. در لحظه آخر هنگامی که کامیون را تو دنده گذاشته بود و داشت به راه می‌افتاد، سر خود را از پنجره کامیون بیرون آورده و فریاد کشیده بود: «فقط دعا کنید تو گروهان اف نیفتید، چون آنجا تبعیدگاه جهودهاست.» همه قاه قاه خندیده بودند و سربازی پشت سر راننده فریاد کشیده بود: «اگر مرا آن تو بیندازند، برقی از ارتش استعفا می‌دهم.» و باز هم همه‌خندیده بودند.

گلدشتاین از یادآوری این صحنه از فرط غضب سرخ شد. اما از این هم آزاردهنده‌تر آن بود که حتی در اوج خشم احساس عجز می‌کرد، زیرا می‌دانست که عصبانیت هیچ فایده‌ای برایش ندارد. آرزو می‌کرد به سربازی که به راننده جواب داده بود حرفی زده بود، اما آن سرباز گناهی نداشت. گلدشتاین پیش خود فکر می‌کرد که آن سرباز فقط سعی کرده بود بامزگی کند و خودی نشان دهد. مقصر راننده کامیون بود: گلدشتاین دوباره صورت سرخ و سفاک او را به خاطر آورد، و برخلاف میل خود دچار وحشت شد. پیش خود می‌گفت، آن مردکۀ الدنگک، آن احمق دهاتی. افسردگی دلگزایی در خود حس می‌کرد: پشت قتل‌عام یهودیها چهره‌ای از همان قبیل قرار داشت.

در کنار راث به زمین نشست و با دلتنگی چشم به دریا دوخت. وقتی راث به آخر صحبت خود رسید، گلدشتاین سری تکان داد و پرسید: «چرا این‌جوری هستند؟»
«کی‌ها؟»

«ضد یهودها. چرا آدم نمی‌شوند. چرا خداوند جلوی این‌جور چیزها را نمی‌گیرد؟»
راث ریشخند زنان گفت: «خدا از زمرۀ تجملاتی است که من بضاعتشان را ندارم.»

گلدشتاین مشت خود را به کف دست دیگرش کوبید و با عصبانیت گفت: «نه، اصلاً سر در نمی‌آورم. چطور ممکن است خدا از بالا همه این چیزها را ببیند و دست روی دست بگذارد؟ مگر ما نژاد برگزیده‌اش نیستیم؟ برگزیده شده‌ایم برای کوره‌های آدم‌سوزی؟»
راث گفت: «من که شخصاً به وجود خدا اعتقاد ندارم.»

تا چند لحظه گلدشتاین به دستهای خود خیره شد. و سپس لبخند اندوهگینی زد. چینهای کنار دهانش عمیق‌تر شدند و لبهایش حالت طعنه‌آمیزی گرفتند. آنگاه با لحن پرهیبتی گفت: «وقتی نوبتت برسد ازت نخواهند پرسید چه نوع جهودی هستی.»

راث گفت: «من فکر می‌کنم تو بی‌جهت نگران این جور حرفهائی.»
بعد از خود پرسید چرا بیشتر یهودیها تا این حد خرافاتی و کهنه پرستند؟ لااقل پدر و مادر خود او آدمهای متجددی بودند، اما گلدشتاین مثل پدر بزرگها دایم فحش می‌داد و لعنت می‌فرستاد، تردید درش نبود که گلدشتاین به مرگ فجیعی خواهد مرد. بعد به صدای بلند گفت: «یهودیها

زیادی نگران خودشان هستند.» سپس دماغ دراز و غمناک خود را مالش داد و به خود گفت که این گلدشتاین چه آدم عجیبی است؛ از يك طرف درباره همه چیز تا حد جنون شوق و ذوق به خرج می‌دهد، و از طرف دیگر تا صحبت به سیاست و اقتصاد و امور جهانی می‌رسد، فوری مثل همهٔ جهودها موضوع را عوض می‌کند و به همان يك مطلب می‌چسبد.

گلدشتاین به تلخی گفت: «اگر ما نگران نباشیم، پس چه کسی نگران باشد.»

راث پکر بود. همه فکر می‌کردند چون او هم یهودی است باید مثل بقیهٔ یهودیها فکر کند. کم‌کم داشت از این وضع به‌ستوه می‌آمد. بی‌شک مقداری از بدبیاریمهای ناشی از یهودی بودنش بود، اما این حرف بی‌انصافی بود؛ اهمیتی به این حرفها نمی‌داد، فقط تصادفاً یهودی به دنیا آمده بود. به صدای بلند گفت: «خوب دیگه، بیا راجع به چیز دیگری حرف بزنیم.»

آن دو به تماشای واپسین اشعهٔ رنگارنگ خورشید سرگرم شدند پس از دقایقی چند، گلدشتاین نگاهی به ساعتش انداخت و بعد با چشمهایی نیمه‌باز به خورشید نگریست که اکنون تقریباً تماماً به زیر افق فرو رفته بود، و به راث گفت: «امشب دو دقیقه دیرتر از دیشب غروب کرد. من دوست دارم اینجور چیزها را دنبال کنم.»

راث گفت: «من يك وقت دوستی داشتم که تو ادارهٔ هواشناسی نیویورک کار می‌کرد.»

گلدشتاین پرسید: «راست می‌گویی؟ می‌دانی، من همیشه دوست داشتم کاری از همان قبیل داشته باشم، اما برای این جور رشته‌ها آدم باید تحصیلات درست و حسابی داشته باشد. می‌گویند برای هواشناسی آدم باید کلی چیز بداند.»

راث تصدیق کرد: «بله دانشگاه را تمام کرده بود.» راث این نوع گفتگو را ترجیح می‌داد چون جروبحث کمتری در بر داشت. تکرار کرد: «بله، دانشگاه را تمام کرده بود، ولی با همهٔ این حرفها از اغلب ماها خوش‌شانستر بود. خود من از دانشگاه نیویورک لیسانس گرفته‌ام که تا حالا هیچوقت فایده‌ای به حالم نداشته است.»

گلدشتاین پرسید: «چطور همچین حرفی می‌زنی؟ من سالها دلم می‌خواست مهندس بشوم. فکر کن چقدر خوب است که آدم بلد باشد هر جور چیزی را طراحی کند.» بعد آه سوزناکی کشید و تبسم کرد. «با

همه این حرفها، من شکایتی ندارم. تو زندگی به اندازه خودم شانس آورده‌ام.»

راث به او اطمینان داد: «خوش به حالت، این لیسانس که تا حالا کاری برای من پیدا نکرده.» آنگاه غرش تلخی کرد و افزود: «اگر بهات بگویم که دو سال بیکار می‌گشتم باور می‌کنی؟ می‌فهمی بیکاری چقدر سخت است؟»

گلدشتاین گفت: «دوست من، خودم خوب می‌دانم. البته هیچ‌وقت نشده که من بیکار بمانم، اما بعضی از آن کارها ارزش ندارند آدم حرفشان را بزند.» سپس لبخند دلسوزانه‌ای زد و پرسید: «از ناشکری چه حاصل؟ روی هم رفته وضع ما بد نیست.» بعد دستش را در حالی که کف آن رو به بالا بود به جلو دراز کرد و گفت: «من و زنم صاحب دو تا بچه هستیم. تو هم بچه داری، مگه نه؟»

راث پاسخ مثبت داد و کیف بغلی‌اش را از جیب درآورد؛ گلدشتاین در هوای گرگ‌ومیش شامگاه در آن دقیق‌شد و عکس پسر بچه خوش‌قیافه‌ای را دید که در حدود دو سال داشت. به راث گفت: «چه پسر قشنگی داری، زنت هم خیلی... خیلی ناز است.» زن راث قیافه بی‌نمک و گوشتالودی داشت.

راث گفت: «بله، همینطور است.» او هم به عکس زن و بچه گلدشتاین نگاه کرد و بی‌اختیار همان تعارفات را تکرار کرد. راث به یاد پسرش افتاده بود و گرمای ملایمی در خود حس می‌کرد. یادش آمد که چطور صبحهای یکشنبه پسرش او را از خواب بیدار می‌کرد. زنش بچه را در تخت او می‌گذاشت و بچه روی شکم او سوار می‌شد و در حالی که از فرط شادی جیغ می‌کشید به موهای سینه او چنگ می‌زد و با ناتوانی آنها را می‌کشید. یادآوری این خاطرات لذت فراوانی به او می‌بخشید، اما در ته ذهنش به یاد داشت مادام که با بچه‌اش زیر یک سقف زندگی می‌کرد هیچ‌وقت تا این حد از او لذت نمی‌برد. از ضایع شدن خوابش همیشه پکر و عصبانی می‌شد، و حالا تعجب می‌کرد که چگونه آنهمه خوشبختی را در نمی‌یافت، حال آنکه تا آن حد نزدیکش بود. اکنون چنین به نظرش می‌رسید که در شرف دست‌یافتن به ادراکی اساسی از ضمیر خویش است، و از این فکر احساسی رازآمیز و مکاشفه‌مانند به او دست داد، گویی اسرار و رموز نهفته زندگی سراسر پرملالش بر او مکشوف شده بود. به گلدشتاین گفت: «می‌دانی، زندگی چیز مضحکی است.»

گلدشتاین آهی کشید و آهسته پاسخ داد: «بله.»

راث ناگهان نسبت به گلدشتاین احساس علاقه کرد، و پیش خود به این نتیجه رسید که او صاحب خصلتی دوست‌داشتنی است. افکاری را که به مغزش رسیده بود فقط برای یک مرد می‌توانست بازگو کند. زنها فقط به درد بچه‌داری و چیزهای کم‌اهمیت می‌خوردند. به گلدشتاین گفت: «خیلی چیزهاست که آدم به زن جماعت نمی‌تواند بگوید.»

گلدشتاین با قاطعیت جواب داد: «نه این جور هم نیست، من دوست دارم درباره‌ی همه‌چیز با زنم صحبت کنم. ما برای هم مونسهای خوبی هستیم. زن من خیلی آدم باشعوری است.» آنگاه مکشی کرد، گویی می‌خواهد راهی برای بیان فکر بعدی خود بیابد: «راستش وقتی جوانتر بودم و در حدود هیجده سال داشتم، طور دیگری درباره‌ی زنها فکر می‌کردم. آنها را فقط برای خوشگذرانی می‌خواستم. یادم می‌آید می‌رفتم سراغ فاحشه‌ها و از خودم بیزار می‌شدم، اما بعد از یکی دو هفته باز دلم می‌خواست پیششان بروم.» در اینجا لحظه‌ای به دریا خیره شد و سپس لبخند فیلسوف‌مآبان‌های زد و ادامه داد: «اما بعد از ازدواج خیلی چیزها درباره‌ی زنها یاد گرفتم. برداشتی که الان از آنها دارم خیلی با تصورات آن زمان فرق می‌کند. الان... چطور بگویم، زیاد در قید این حرفها نیستم. زنها...» باز مکشی کرد و با لحن متفکرانه‌ای ادامه داد: «آن‌جوری که ما لذت می‌بریم، لذت نمی‌برند، برای آنها این حرفها مطرح نیست.»

راث وسوسه شد که از گلدشتاین درباره‌ی زنش بیشتر بپرسد، اما در این کار تردید کرد. حرفهای گلدشتاین به او آرامش بخشیده بود. دردهای نهان و تزلزل خاطری که هنگام شنیدن قصه‌های عیش و عشرت سربازها رنجش می‌دادند اکنون تا حدی تسکین یافته بودند. با خشنودی تصدیق کرد: «کاملاً درست است، زنها علاقه‌ای به این کار ندارند.» احساس صمیمیت عمیقی به گلدشتاین می‌کرد، انگار در معرفت عمیقی با هم سهیم شده بودند. احساس می‌کرد در گلدشتاین خصلتی نیکو و شفقت‌آمیز وجود دارد، و او از آدمهایی است که محال است به کسی بدی بکنند.

در ضمن مطمئن بود که گلدشتاین نیز او را دوست دارد. با صدای عمیق و میان‌تهی خود به گلدشتاین گفت: «نشستن در اینجا چه خوب است.» چادرها در زیر نور ماه رنگت سیمگونی به خود گرفته بودند و ساحل در لب آب به تلالو افتاده بود. ذهن راث انباشته از افکار متعددی

بود که بیانشان برایش سخت دشوار می‌نمود. آهی کشید و اندیشید که، گلدشتاین همخون اوست، دوست اوست. پیش خود به این نتیجه رسید که تنها يك می‌تواند حرف یهودی دیگری را بفهمد. از این فکر افسرده‌خاطر شد. چرا باید دنیا اینطوری باشد؟ او تحصیلات عالیه داشت و تقریباً از همه افراد دیگر درس بیشتری خوانده بود، اما این واقمیت چه فایده‌ای به حالش داشت؟ تنها مردی هم که چون او در جزیره در خور گفتگو بود مثل جهودهای پیر و ریشو حرف می‌زد. چند دقیقه بدون حرف‌زدن در همان حال نشستند. ماه به پشت ابری خزیده بود، و اکنون ساحل بسیار تاریک و خلوت شده بود. اصوات نامفهومی از خنده و گفتگو از چادرهای دیگر در دل شب پخش می‌شد. راث متوجه شد که تا چند دقیقه دیگر ناگزیر از بازگشت به چادر خود است، و از تصور بیدارشدن برای پاسداری به وحشت افتاد. سربازی را دید که به سمت آنها می‌آمد. گلدشتاین گفت: «گمان می‌کنم این بادی وایمن باشد، پسر خوبی است.»

راث پرسید: «او هم مثل ما به دستۀ تجسس منتقل شده؟»
گلدشتاین سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «آره. وقتی من و او مطلع شدیم که هر دو به يك جا منتقل شده‌ایم تصمیم گرفتیم اگر بگذارند با هم تو يك چادر بخوابیم.»

راث تبسم تلخی کرد. باید از پیش حدسش را می‌زد. خود را برای راه‌دادن به وایمن که می‌خواست به درون چادر بیاید کنار کشید و صبر کرد تا گلدشتاین آنها را به هم معرفی کند. پس از معرفی، به وایمن گفت: «مثل اینکه همان روز که همه‌مان را یکجا جمع کرده بودند تو را دیدم.»

وایمن با خوشرویی گفت: «البته، البته، من تو را به خاطر دارم.» او جوان بلندبالا و لاغراندامی بود که موهای روشن و صورتی استخوانی داشت. خود را به روی یکی از پتوها انداخت و خمیازه‌ای کشید و از گلدشتاین معذرت خواست: «اصلاً فکر نمی‌کردم صحبت‌مان اینقدر طول بکشد.»

گلدشتاین گفت: «هیچ مهم نیست. امروز برای محکم کردن چادر فکری به ذهنم رسید، و فکر می‌کنم امشب چادرمان سر جایش بایستد.» وایمن چادر را معاینه کرد و متوجه میخهای چوبی شد و گفت: «به به، این عالی است، خیلی متأسفم که اینجا نبودم به‌ات کمک کنم.»

گلدشتاین گفت: «مهم نیست.»

راث حس می‌کرد که دیگر به وجود او احتیاجی نیست. از جا برخاست و کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «خوب، من دیگه باید راه بیفتم.» بعد دست خود را به بازوی لاغرش سایید.

گلدشتاین گفت: «حالا باز هم يك کمی همین‌جا بمان.»

راث در حالی که به سمت چادر خود به راه می‌افتاد گفت: «نه، پیش از پاسداری باید يك کمی بخوابم.» و در تیرگی شب آهسته به راه افتاد. پیش خود می‌اندیشید که حالت دوستانه گلدشتاین معنای چندانی ندارد. «رفاقتش خیلی سطحی است. اصلا عمقی در آن نیست.»

راث آهی کشید و به راه خود ادامه داد. در حال راه رفتن از برخورد پاهایش به ماسه‌ها صدای خشك و نرمی برمی‌خاست.

پولاك گفت: «البته. گوش کن، برای كلك زدن به آدمها راههای زیادی هست.» چانه دراز و نوک‌تیز خود را به سمت استیو می‌نتا دراز کرد و ریشخند زد. «همیشه يك راهی برای كلك زدن هست.»

می‌نتا فقط بیست سال داشت، اما موهای پیشین سرش ریخته بود و پیشانی‌اش بلند می‌نمود. سبیل نازکی داشت که همیشه به دقت تیمارش می‌کرد. يك بار کسی به او گفته بود که شبیه یکی از هنرپیشه‌های سینماست و او از آن به بعد موهایش را طوری شانه می‌زد که این شباهت بیشتر شود. اینك گفت: «اینجا دیگه با تو موافق نیستم، بعضی آدمها کلاه سرشان نمی‌رود.»

پولاك زیر بار نمی‌رفت. «چرا پرت و پلا می‌گویی؟» در زیر پتو غلتی زد و رو به می‌نتا کرد و گفت: «بگذار برایت تعریف کنم. يك روز تو قصابی داشتی مرغ پرکنده‌ای را برای زنی می‌پیچیدم و می‌خواستم يك کم از چربیهای دور شکم مرغ را برای خودم کش بروم،» در اینجا با حالت مضحکی مکث کرد و می‌نتا از نیشخندی که بر لبهای درشت و شهوانی و پر تحرک پولاك نقش بسته بود به خنده افتاد.

می‌نتا پرسید: «خوب، بعد چه شد؟»

«آره، زنك چارچشمی داشت نگاهم می‌کرد، وقتی من شروع به پیچیدن مرغ کردم فوری ازم پرسید: «پس چربیهای شکمش کجاست؟» من نگاهی به‌اش کردم و گفتم: «خانم جان چربی‌ش به دردتان نمی‌خورد،

چربی چیز خوبی نیست و تازه مزه مرغ را هم خراب می‌کند.» او سرش را تکان داد و گفت: «عیبی ندارد جوان، من آن چربی را لازم دارم.» دیگه چه کاری از من ساخته بود، مجبور شدم چربی را به‌اش بدهم.»
می‌نتا می‌خواست بداند: «خوب اینجا چه کلکی تو کار بود؟»
«آها آمدیم سر مطلب. قبل از اینکه مرغ را تحویلش بدهم با چاقو زدم زهره‌اش را پاره کردم. مطمئنم آن مرغ سر شام مزه گه داده بود.»
می‌نتا شانه بالا انداخت. ماهتاب به آن اندازه که او بتواند چهره پولاک را ببیند به درون چادر رخنه می‌کرد. نیشهای پولاک باز بود، در طرف چپ دهانش سه تا از دندانهایش افتاده بودند. می‌نتا قیافه او را مضحك می‌یافت.

پولاک در حدود بیست و یکسال داشت اما چشمهایش مکار و وقیح بودند، وقتی می‌خندید چین و چروک زیادی به صورتش می‌افتاد و قیافه مرد میانسالی را می‌گرفت. می‌نتا در جوارش اندکی احساس ناراحتی می‌کرد. در نهان از مقایسه شعور خود با شعور پولاک بیمناک بود.
می‌نتا گفت: «اینقدر چاخان نباف.» راستی پولاک فکر می‌کرد با چه کسی طرف است؟

پولاک با صدای رنجیده‌ای گفت: «نه به خدا، راست می‌گویم.»
می‌نتا سر به سرش گذاشت. «آره جان خودت، تو گفتی و من باور کردم.»

پولاک از او پرسید: «اینجا به‌ات خوش نمی‌گذرد؟»
می‌نتا جواب داد: «ای، نمی‌شود ناشکری کرد؛ مثلاً خود تو مثل کتابهای فکاهی حرف می‌زنی و کلی آدم را می‌خندانی.» بعد خمیازه‌ای کشید و گفت: «بهرحال، تا حالا کسی نتوانسته سر ارتش کلاه بگذارد.»
پولاک گفت: «عوضش سر من هم تو ارتش کلاه نرفته.»

می‌نتا گفت: «تا روزی که ازش بیرون نرفته‌ای کلاه سرت رفته.»
بعد محکم کف دستش را به پیشانی‌اش کوفت و نیم‌خیز شد و گفت: «بر پدر این پشه‌ها لعنت.» آنگاه دست به زیر بالشی که از به‌هم پیچاندن حوله و پیراهن کثیف خود درست کرده بود برد و پس از اندکی جستجو شیشه کوچک داروی ضد پشه را بیرون کشید و بعد درحالی که دارورا به سر و صورت خود می‌مالید شکایت کرد: «این هم شد زندگی.»
آرنجش را ستون سرش کرد و سیگاری آتش زد. یادش آمد که شبها حق سیگار کشیدن ندارند، و لختی در تردید باقی ماند، اما عاقبت به صدای

بلند گفت: «ای بابا، به جهنم!» اما بی‌اختیار آتش سیگار را در پناه دستش گرفت. بعد رو به پولاک غلتید و گفت: «هیچ خوش ندارم مثل خوک زندگی کنم.» سپس بالش خود را با مشت صاف و صوف کرد و ادامه داد: «بالش زیر سرم که همان لباسهای بوگندوی خودم است، لباسهای تنم هم که بوی گند عرق می‌دهد. هیچ سگی این‌جوری زندگی نمی‌کند.»

پولاک با لاقیدی شانه بالا انداخت. او بین هفت تا خواهر و برادر بچه‌ماقبل آخر بود، و تا پیش از رفتن به یتیم‌خانه همیشه روی پتویی خوابیده بود که وسط اتاق در کنار بخاری زغالی پهن می‌کرد. در آن ایام هر وقت آتش بخاری به سوسو می‌افتاد، اولین بچه‌ای که از فرط سرما از خواب می‌پرید پا می‌شد و بخاری را دوباره پر از زغال می‌کرد. به می‌نتا گفت: «من زیاد بدم نمیاد لباسهای کثیف بپوشم، چون شپشها را فرار می‌دهد.» از پنج سالگی به بعد لباسهایش را همیشه خودش شسته بود.

می‌نتا پرسید: «حالا بگو ببینم کدامش بهتر است، منگک شدن از بوی گند عرق یا لولیدن در شپش؟» او به یاد لباسهایی افتاده بود که در گذشته به تن می‌کرد. می‌نتا به خوشپوشترین پسر محله شهرت داشت؛ بین همه همیشه اولین کسی بود که رقصهای جدید را یاد می‌گرفت، و اکنون ناچار بود پیراهنی بپوشد که دو شماره به تنش بزرگ بود. از پولاک پرسید: «راستی آن لطیفه را درباره‌ی لباسهای ارتش شنیده‌ای؟ لباسهای ارتش را به دو اندازه می‌دوزند، شتری و ملخی.»

پولاک گفت: «قبلا هم شنیده بودم.»

می‌نتا آهی از سر تأسف کشید و به فکر فرو رفت. به یاد می‌آورد که بعد از ظهرها يك ساعت تمام جلوی آینه لباس می‌پوشید و سرش را شانه می‌زد. حتی مواقعی که جایی برای رفتن نداشت از این کار لذت می‌برد. «اگر یادم بدی که يك جوری از شر ارتش خلاص‌شم، معلوم میشه که به هرکسی میشه کلک زد.»

پولاک گفت: «هزار تا راه داره.»

«البته بهشت هم هزار تا راه داره، ولی کدام مادرمرده‌ای را می‌شناسی که راستی راستی به بهشت رفته باشه؟»

پولاک در حالی که در تاریکی سرش را تکان می‌داد، با لحنی اسرارآمیز تکرار کرد: «هزار تا راه داره.» می‌نتا نیم‌رخ او را کم و بیش در تاریکی می‌دید. پولاک با آن دماغ برآمده و چانه دراز و کجش به عکسهای مسخره‌عموسام می‌مانست.

می‌نتا پرسید: «خوب راهش چیه؟»
پولاك گفت: «دل و جرأتش را نداری.»
می‌نتا پافشاری کرد: «مگر خودت داری؟»
صدای پولاك از بیخ گلو بیرون می‌آمد و شوخی‌آمیز بود. گفت: «من
از زندگی تو ارتش خوشم میاد.»
می‌نتا داشت کلافه می‌شد. آدم در بحث با پولاك محال بود برنده
شود. گفت: «خدا لعنتت کند.»
«خدا خودت را لعنت کند.»

آن دو از یکدیگر رو برگرداندند و هرکدام پتوی خود را به دور
خویش پیچیدند. از سوی اقیانوس مه رقیقی می‌وزید و می‌نتا از سرما
اندکی به خود می‌لرزید. به دسته تجسس اندیشید که باید خود را به آن
معرفی می‌کرد و با رعشه خفیفی از ترس نگران شد که نکند جربزه جنگ
را نداشته باشد. کم‌کم پلک‌هایش سنگین می‌شد و در عالم خواب و خیال
خود را مجسم می‌کرد که با نشانه‌های افتخار به زادگاهش بازگشته است.
بعد متوجه شد که به این زودیها آن رؤیا تحقق نخواهد یافت و ترس از
جنگ دوباره بر او چیره شد. صدای آتشباری از فاصله چند کیلومتری به
گوشش رسید و پتویش را تا روی شانه‌های خود بالا کشید. از این کار
احساس گرم و خوشایندی به او دست داد. ناگهان گفت: «هی، پولاك.»
پولاك تقریباً خوابش برده بود: «چیه... چه خبره؟»
می‌نتا مطلبی را که می‌خواست به پولاك بگوید فراموش کرد، و در
هوض پرسید: «فکر می‌کنی امشب باران بیاید؟»
«مثل سیل.»

صدایی به علامت توافق از دهان می‌نتا خارج شد و آنگاه چشم‌های
خود را بر هم نهاد.

همان شب کرافت درباره وضع تازه دست‌خود با مارتی‌نز مشغول
بحث بود. آن دو درون چادر خود روی پتویی چمباتمه زده بودند. کرافت
گفت: «این مانتهلی از آن ایتالیاییهای مسخره است.»

مارتی‌نز با لاقیدی شانه بالا انداخت. ایتالیاییها هم مثل اسپانیولیها
و مکزیکیها بودند. از این نوع گفتگو خوشش نمی‌آمد. با لحن متفکرانه‌ای
گفت: «پنج تا سرباز جدید، خدا بده برکت.» بعد در تاریکی لبخندی زد

و با دست آهسته به پشت کرافت کوبید. مارتی‌نز به ندرت احساساتی می‌شد. پس از لختی زیر لب گفت: «حالا دیگه کلی می‌جنگیم، نه؟» کرافت سری جنباند و گفت: «نمی‌دانم.» بعد سینه‌اش را صاف کرد و ادامه داد: «گوش کن پسر، می‌خواهم باهات حرف بزنم. خیال دارم افراد را دوباره به دو تا جوخه تقسیم کنم، قصد دارم بیشتر قدیمیها را پیش هم توی يك جوخه نگه دارم و جوخه دیگر را به دست تو و تولیو بسپرم.»

مارتی‌نز انگشت خود را توی دماغ ظریف عقابی‌اش کرد و گفت: «تو جوخه قدیمی براون را هم نگه می‌داری؟»
«آره.»

مارتی‌نز پرسید: «آنوقت رد را هم برای براون سرجوخه می‌کنی؟» کرافت پاسخ داد: «پول دستی هم به‌ام بدهند رد را سرجوخه نمی‌کنم. این پسر دستور خدا را هم قبول نمی‌کند، آنوقت چطور می‌خواهی به کسی دستور بدهد؟» ترکه‌ای را از زمین برداشت و آن را تازیانه‌وار به ساق‌بند شلوارش کوبید و گفت: «اول به فکرم رسید ویلسون را سرجوخه کنم، اما ویلسون حتی يك نقشه صاف و ساده را هم نمی‌تواند بخواند.»

«گالاگر؟»

«بدم نمی‌آمد گالاگر را انتخاب کنم، اما تو هچل که می‌افتد فوراً دست و پایش را گم می‌کند.» بعد مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «راستش من استانلی را انتخاب کرده‌ام. این روزها براون دایم راجع به لیاقت استانلی حرف می‌زند. من هم فکر کردم برای وردستی براون بهترین آدم همین استانلی است.»

مارتی‌نز شانه‌هایش را بالا انداخت: «هر طور خودت صلاح می‌دانی.»

کرافت ترکه را از وسط شکست. «خودم می‌دانم که استانلی در خایه‌مائی رودست ندارد، اما لااقل خودش دلش می‌خواهد سرجوخه‌اش کنیم در صورتی که در مورد رد یا ویلسون اینطور نیست. اگر عرضه‌اش را نداشته باشد مهم نیست، دوباره درجه را ازش می‌گیرم.»

مارتی‌نز سری به نشان توافق جنباند و گفت: «مثل اینکه چاره دیگری نداریم...» بعد نگاهش را متوجه کرافت کرد و پرسید: «که گفتی می‌خواهی تو جوخه من همه‌اش آدمهای... آدمهای جدید بگذاری؟»

کرافت دستی به پشت مارتی‌ن‌ز زد و گفت: «آره، همینطور است.» در دسته تجسس، کرافت فقط مارتی‌ن‌ز را دوست می‌داشت؛ نسبت به او علاقه پدران‌های در خود حس می‌کرد که با خلق و خوی کلی‌اش جور در نمی‌آمد. اکنون با صدای خشنی گفت: «بین پسر، تو از همه افراد دسته، از جمله خود من، تجربه بیشتری داری و سختی بیشتری کشیده‌ای. من خیال دارم برای مأموریتها بیشتر از قدیمیها استفاده کنم چون آنها واردترند. کارهای ساده را هم می‌گذاریم برای جدیدها، تا آنها هم راه و چاه را یاد بگیرند. برای همین است که می‌خواهم جوخه جدید را به تو بدهم.»

رنگ مارتی‌ن‌ز پرید. از چهره‌اش چیزی نمی‌شد خواند اما پلک یکی از چشمهایش چند بار بی‌اختیار جهید و گفت: «براون اعصابش خراب است.»

«به جهنم که خراب است. از زمان قایق لاستیکیها تا حالا همه‌اش خورده و خوابیده، حالا نوبت اوست. تو هم احتیاج به استراحت داری.» مارتی‌ن‌ز دستی به کمر بندش کشید و با غرور تمام گفت: «مارتی‌ن‌ز جاسوس خوبی است، مگه نه؟ براون پسر خوبی است، اما اعصابش... درپ و داغان است. من تو جوخه قدیمی می‌مانم، خوب؟» «جوخه جدید کارش ساده‌تر است.»

مارتی‌ن‌ز سرش را تکان داد. «سربازهای جدید مرا نمی‌شناسند. خوب نیست، خوشم نمی‌آید.» برای بیان کردن احساسات خود به انگلیسی، تلاش فراوانی به خرج می‌داد. «دستور که بدهم... شلوغ می‌شود. به من گوش نمی‌دهند.»

کرافت سر جنباند. استدلال مارتی‌ن‌ز محکم بود. با این حال، از ترس و لرز مارتی‌ن‌ز خبر داشت. گاهی اوقات کرافت صدایش را می‌شنید که در خواب هذیان می‌گفت، و وقتی برای بیدار کردنش دست خود را روی شانه او می‌گذاشت، مارتی‌ن‌ز همچون پرنده‌ای بی‌مناک که قصد پرواز کرده باشد مثل فنر از جا می‌پرید. کرافت از او پرسید: «صد در صد مطمئنی پسر؟»

«آره.»

کرافت در این فکر بود که مارتی‌ن‌ز چه آدم خوبی است. البته هم مکزیکی خوب وجود داشت و هم مکزیکی بد، اما مکزیکی خوب تو تمام دنیا نظیر نداشت. کرافت به خود گفت، آدم حسابی هیچوقت کارش را ول

نمی‌کند. نسبت به مارتی‌نز موجی از عطف‌ت در خود حس می‌کرد. به او گفت: «پسر خوبی هستی ناقتلا.»

مارتی‌نز سیگاری آتش زد و به آرامی گفت: «براون ترسو، مارتی‌نز هم ترسو، اما مارتی‌نز جاسوس بهتر.» پلک چشم چپش هنوز بی‌اراده می‌لرزید. تپش قلب مضطربش با چنان وضوحی از پشت پلک‌هایش دیده می‌شد که گویی آن پلک‌ها را از شیشه ساخته‌اند.

ماشین زمان

جولیو مارتی‌نز

نعلبند

مکزیک‌ریزه و لاگراندام و بسیار زیبایی با موهای آراسته و مجعد و چهره‌ای با جزئیات ریزنقش و واضح. اندامی به وقار و ظرافت يك گوزن داشت، و مانند گوزن سرش هیچگاه آرام نمی‌گرفت. چشم‌های میشی نمناکش همیشه مضطرب و هشیار به نظر می‌رسیدند، گویی در فکر گریز است.

پسر بچه‌های مکزیکی‌نیز در فضای افسانه‌های آمریکایی دم می‌زنند و آرزو دارند روزی قهرمان و هوانورد و عاشق و سرمایه‌دار شوند. در سال ۱۹۲۶، جولیو مارتی‌نز در هشت‌سالگی خیابانهای آلوده سان آنتونیو را زیر پا می‌گذارد، پایش به قلوه‌سنگها گیر می‌کند و سکندری می‌خورد و دوباره به کاوش آسمان تگزاس سرگرم می‌شود. دیروز هواپیمایی را در آسمان دیده؛ امروز نیز ابلهانه امیدوار است یکی دیگر ببیند.

(وقتی بزرگ بشم هواپیما می‌سازم).

شلوار پاچه‌کوتاه سفیدرنگی به پا دارد که نیمی از رانهایش را می‌پوشاند. پیراهن‌آستین‌کوتاه سفیدش بازوان لاغر و قهوه‌ای پسرانه‌اش را نشان می‌دهند، و موهای پرپشت سرش تیره و مجعدند. بچه‌مکزیک‌ی ناقلایی است.

آموزگار دوستم دارد، مامان دوستم دارد، مامان‌کننده چاقم با آن بوی تنش؛ دست‌هایش‌کنده‌اند. سینه‌هایش نرم؛ شبها توی دو تا اتاق کوچکمان سروصدای مامان و پاپا را می‌شنوم، شالاپ-شالاپ، من هم سرم را فرو می‌کنم تو بالش و می‌خندم. (وقتی بزرگ بشم هواپیما می‌سازم.)

محلّه سنگفرش ندارد، و ساباطهای چوبی در گرما شکم می‌دهند. همیشه حلق آدم پر از خاک است، همیشه بوی نفت و روغن پخت و پز می‌آید. تابستانها بوی ناخوش اسبهای بارکش و چپق پیرمردهای پابره‌نه تو هوا پخش است. مامان تکانش می‌دهد و به اسپانیولی با او حرف می‌زند. پاشو تنبل، برو برایم فلفل و لوبیا بخر. سکه سرد را در کف دست می‌فشارد.

مامان، وقتی بزرگ بشم هواپیما می‌سازم.
تو پسر خوب باهوش منی (بوی زننده لبها و آب دهان مامان، بوی گوشت تن)، حالا برو چیزهایی را که گفتم برایم بخر.
مامان، من خیلی کارها می‌کنم.
مامان می‌خندد. تو پولدار می‌شوی، صاحب زمین می‌شوی، اما الان باید زود بجنبی.

پسر بچه‌های مکزیکی بزرگ می‌شوند و پشت لبشان سبز می‌شود. برای پسرهای سر به زیر و خجالتی پیدا کردن دختر سخت است. ایزیدرو برادر بزرگ توست؛ او بیست ساله و خوش لباس است. کفشهای سفید و قهوه‌ای‌اش پاشنه‌هایی به بلندی پنج سانت دارند. جولیو به او گوش می‌دهد.

من با تکه‌های خوبی روم می‌ریزم. دخترهای گنده و مو بور. آلیس استوارت، پگی رایلی، ماری هنسی. دخترهای پروتستان. من هم با آنها می‌خواهم.

ایزیدرو قاه قاه می‌خندد. تو با دست‌هایت می‌خواهی. بعداً که بزرگتر شدی یاد می‌گیری. آنوقت یاد می‌گیری چطور با دخترها مثل گیتار بازی کنی.

جولیو در پانزده سالگی با دختری هم‌خواب می‌شود؛ دختری در خیابانهای خاک‌آلود شهر که تنبان به پا نمی‌کند. نامش ایزابل فلورس است. چه دختر بی‌حیایی، او با همه پسرها می‌خوابد. جولیو تو عسلی، عسل عسل عسل.

زیر درخت پشت خانه خالی در تاریکی. جولیو، مثل سگها، خوب؟ مزه شیرین عشق را می‌چشد. (دخترهای پروتستان خیلی دوستم دارند، کلی پول به جیب می‌زنم.) ایزابل، وقتی بزرگ شدم برایت خیلی

لباس می‌خرم.

بدن مخملی و نمناک دخترک آرام می‌گیرد. روی پیراهن پهن‌شده خود دراز می‌کشد، سینه‌های نورسش در گرمای تابستان مثل لرزانک می‌لرزند. می‌پرسد، لباس؟ لباس چه رنگی؟

جولیو مارتی‌نز حالا بزرگ شده، پولدار شده؛ در اغذیه فروشی کار می‌کند. پشت پیشخوان. بوی تند مرغ بریان و سیر و سوسیس. جو و نیمو و جک و هاری و دیک. ظرفشویی می‌کند. بشقاب‌هایی که رویشان یک انگشت چربی ماسیده، همه را باید با دست پاک کند. مارتی‌نز کت سفید می‌پوشد.

تگزاسیها اغلب بی‌حوصله‌اند. آهای پسر، آن لوییا را زودتر برسان.

چشم قربان.

فاحشه‌ها او را می‌دوشند. بیا عشق کنیم پسر.

ای به چشم.

شب‌هنگام ماشینها به سرعت می‌گذرند، پاهایش روی زمین سفت به درد آمده‌اند. (یک خروار پول جمع می‌کنم.)

اما هیچکاری که ازش پول درآید پیدا نمی‌شود. در سان آنتونیو از دست پسرهای مکزیکی چه کاری ساخته است؟ یا باید پشت پیشخوان بایستد، یا حمالی کند، یا فصلش که شد پنبه‌چینی کند، یا اینکه برای خودش دکانی باز کند؛ اما دکتر و قاضی و تاجر نمی‌تواند بشود. می‌تواند عشق بازی کند.

روزالیتا شکم بزرگی دارد؛ تقریباً به بزرگی شکم پدرش، پدر و سانچز. پدر و می‌گوید، باید دخترم را بگیری.

به چشم. اما خوشگلتر از روزالیتا هم دختر زیاد هست.

به هر حال موقعش رسیده که زن بگیری.

به چشم (روزالیتا چاق خواهد شد و بچه‌ها تو منزل بازی خواهند کرد. شالاپ-شالاپ، شالاپ-شالاپ، خنده توی بالش. او در جاده‌ها کلنگ خواهد زد.)

به هر حال تو اولین مردش هستی.
بله بله. (تقصیر او نبود. خانم بازی بعضی وقتها حتی دو دلار در
هفته برایش آب می خورد.)
با خانم مارتی نز صحبت می کنم.
باشد. هر طور میل شماست.
چه اندوه و ملالی در شب نهفته است، روزالیتا ملیح است اما
دخترهای دیگر ملیح ترند. در خیابانهای آلوده شهر قدم می زند. کم کم کار
سنگفرش کردن آنها شروع شده است.
خسته ای؟ آرامش نداری؟ زنی را آبستن کرده ای؟ وارد ارتش شو.

در سال ۱۹۳۷ مارتی نز سرباز صفر است. در سال ۱۹۳۹ هنوز
هم سرباز ساده است. جوان کمرو و خوش رفتاری است. وسایلش همیشه
برق می زنند و همین برای سواره نظام کافی است.
بیگاری زیاد است. باغچه افسرها را باید وچین کرد، درمهمانیهایشان
باید نوکر شد. اسبها را باید قشو کشید، پاردم مادیانها باید تمیز شود.
اصطبلها گرم و بدبواند. (برایت خیلی لباس می خرم.) سربازی با چوب
ضربه محکمی به کله یکی از اسبها می زند. فقط این جور می شود حرف
را حالی چارپای حرامزاده کرد. اسب از درد شیمه می کشد و سم می کوبد.
سرباز ضربه دیگری می زند. پدرسگ حرامزاده امروز می خواست پرتم
کند. با اسبها باید مثل سیاهها رفتار کرد تا بی ادبی نکنند.
مارتی نز از توی آخور بیرون می آید و سرباز، تازه او را می بیند،
می گوید، آهای جولویو، شتر دیدی ندیدی ها.
باز همان لرزش غریزی (آهای پسر، آن لوبیا را زودتر برسان.)
تکان سر، لبخند تصنعی. مارتی نز می گوید، خاطر جمع باش.

پادگان رایلی وسیع است و سبز و خرم. آسایشگاهها را از آجر
قرمز ساخته اند. افسرها در خانه های نقلی قشنگی زندگی می کنند که
باغچه های زیبایی دارند. مارتی نز گماشته ستوان برادفورد شده است.
جولویو، چکمه های مرا امروز برق می اندازی؟
بله قربان.

سرکار ستوان يك گيلاس مشروب می نوشد. تو هم می خواهی
مارتی نزی؟

متشکرم قربان.

دوست دارم امروز حسابی به منزل برسی.

چشم قربان، اطاعت می کنم.

سرکار ستوان چشمکی به او می زند. شیطنت نکنی ها.

نخیر قربان.

سرکار ستوان و زنش از منزل خارج می شوند. خانم برادفورد

می گوید، فکر میکنم تو از همه گماشته هایی که تا حالا داشته ایم پسر

بهتری هستی.

متشکرم خانم.

سربازگیری عمومی که شروع می شود مارتی نزی را سرجوخه می کنند.

نخستین باری که جوخه خود را برای مشق به میدان می برد چنان هراسناک

است که فرمانها به زحمت از دهانش خارج می شوند (همینمان مانده بود

که از مکزیکیها فرمان بگیریم.) به چپ، چپ. سمت چپ، رو. عقب، گرد.

قدم، رو (شما مردها باید مسئولیت خود را خوب درک کنید. در دنیا

هیچ چیز دشوارتر از این نیست که آدم درجه دار خوبی باشد. راهش این

است که سختگیر و جدی باشید) به راست، راست. سربازها بر زمین

سرخرنگ میدان پا می کوبند، قطرات عرق از، چهره ها سرازیر می شود.

اگ، او، سه، چار. (من با دخترهای سفیدپوست پروتستان می خوابم،

سختگیر و جدی. درجه دار خوبی هستم.)

جوخه، ایست. راحت، باش.

در لشکر پیاده تیمسار کامینگز مارتی نزی جزو درجه داران کادر است،

و در مقام سرجوخه دسته تجسس به جنگ اعزام می شود.

در سفر به خارج خیلی چیزها کشف می کند. دخترهای استرالیایی

را می شود به تور زد. در خیابانهای سیدنی دخترکی موطلائی با چهره ای

پراز كك و مك دست او را در دست می گیرد. جوليو توجقدر تو دل برویی.

تو هم همینطور. مزه آبجو استرالیایی، سربازهای استرالیایی تیغش

می زنند.

هی یانکی، دو سه شیلینگ داری به ما بدهی؟

یانکی؟ غروندکنان پول را به سرباز استرالیایی می‌دهد.
فاحشه مو بوری که با او همخواب شده است. جولی، تو چقدر
داغی، داغ داغ داغ. از پیش من نرو.
نترس همین‌جا می‌مانم. (حالا با خانم برادفورد هم می‌خوابم. با پگی
رایلی و آلیس استوارت هم همین‌طور، من قهرمان می‌شوم.)

مارتی‌نز به تیغه علف خیره شده است. بی-یوووو، بی-یوووو.
گلوله‌ها زوزه‌کشان فضا را می‌شکافند. سینه‌خیز خود را به پشت تنه
درختی می‌رساند. بی‌یوووو. نارنجک توی دستش سنگینی می‌کند. با تمام
قوا پرتابش می‌کند و سر خود را در میان دستهایش می‌گیرد (بازوهای
مامان گنده‌اند و سینه‌هایش نرم.) با را م م م م.

زدی آن حرامزاده را یا نه؟

تو کدام جهنم‌دره است؟

مارتی‌نز آهسته به جلو می‌خزد. سرباز ژاپنی به پشت روی زمین
افتاده و چانه‌اش به سوی آسمان نشانه رفته است. دل و روده سفیدرنگش
مانند دسته‌ای گل بر زمینه سرخ‌رنگی از خون نشسته است.

کلکش را کندم.

مرحبا ناکس، مرحبا.

درجه مارتی‌نز را به گروهبانی ارتقاء دادند. پسر بچه‌های مکزیکی
هم در فضای افسانه‌های آمریکایی دم می‌زنند. اگر نتوانند هوانورد یا
سرمایه‌دار یا افسر بشوند: قهرمان که می‌توانند بشوند. چه لزومی دارد
هنگام کاوش آسمان تگزاس پای آدم به قلوبه سنگها گیر کند؟ هر بیسروپایی
می‌تواند قهرمان شود.

منتها قهرمان هم که بشوی هنوز خیلی مانده تا آمریکایی اصیل
حسابت کنند، سختگیر و جدی.

در چادر غذاخوری افسرها، کم مانده بود مشاجره‌ای در بگیرد. ده دقیقه

بود که سرهنگ دوم کان يك بند بر عليه اتحادیه‌های کارگری و راجسی می‌کرد، و ستوان هرن رفته‌رفته داشت به تنگ می‌آمد. فضای درون چادر هم حفظ خونسردی را دشوارتر کرد. چادر غذاخوری را با شتاب تمام برپا کرده بودند و اصولاً برای غذا دادن به چهل افسر گنجایش نداشت. برای این کار دو تا از بزرگترین چادرهایی را که در اختیار داشتند سرهم کرده بودند اما هنوز هم جا تنگ بود و فضای موجود برای دم و دستگاه آشپزخانه صحرایی، شش تا میز و دوازده نیمکتی که به زور به درون چادر چپانده بودند، به درستی کفایت نمی‌کرد. از این گذشته، در این مرحله از لشکرکشی در کیفیت غذا نیز برتری چندانی نسبت به آنچه نصیب درجه‌دارها می‌شد دیده نمی‌شد. دو بار به عنوان دسر به افسرها كيك میوه یا شیرینی خشك داده بودند و يك بار نیز که از يك کشتی تجاری در نزدیکی نوك شبه جزیره يك صندوق گوجه فرنگی خریداری شده بود، سالادی روبراه کرده بودند. اما بطور کلی کیفیت غذا بسیار نامطلوب بود و از آنجایی که افسرها پول غذای خود را از مقرری ماهیانه‌شان می‌دادند بدی غذا تا حدی مایه دلخوری آنها می‌شد. سر میزها افسرها همیشه غر می‌زدند، منتها چون اکنون تیمسار هم سر میز کوچکی در انتهای همان چادر غذا می‌خورد، اغلب کوتاه می‌آمدند و غرولندهای خود را زیر لب ادا می‌کردند.

سر ظهر ناراحتی افسرها شدیدتر می‌شد. چادر غذاخوری در خلوت‌ترین نقطه اردوگاه برپا شده بود، چند صد متر با ساحل فاصله داشت و سایه‌ای که درختهای نارگیل بر آن می‌افکندند بسیار ناچیز بود. آفتاب بیرحمانه بر آن می‌تابید و هوای داخلش را به حدی گرم می‌کرد که حتی مگسها با تنبلی در هوا می‌پریدند. افسرها در حین غذا خوردن خیس عرق می‌شدند و قطرات عرق از دستها و صورت‌هایشان به روی بشقابهای غذایشان می‌چکید. در موتوم، در اردوگاه دایمی لشکر، چادر غذاخوری افسرها را در دره کوچکی برپا کرده بودند که نهر آبی هم از نزدیکی آن می‌گذشت، حالا تضاد آن موقع با وضع موجود آزاردهنده بود. در چنین وضعی افسرها به ندرت حال و حوصله گفتگو با یکدیگر را داشتند و دائماً بینشان مشاجرات عصبی درمی‌گرفت. اما لااقل در گذشته تا این حد هتك مقام نشده بود. مثلاً ممکن بود سروانی با يك سرگرد یا سرگردی با يك سرهنگ دوم جروبحث کند، اما هرگز پیش نیامده بود که يك ستوان در مقام اعتراض به سرهنگها برآید.

ستوان هرن هم این قاعده را می‌دانست، و از بسیاری نکات دیگر نیز آگاه بود، اما حتی يك شخص نادان هم می‌دانست که برای يك ستوان دوم، در واقع ستوان دوم ستاد مشترك، عاقلانه نبود که به اصطلاح شر به پا کند. از این گذشته، او می‌دانست که دیگران چندان از او خوششان نمی‌آید. سایر افسرها این را به حساب خوش‌شانسی ناروای هرن می‌گذاشتند که به رغم سابقه کوتاهش در لشکرکشی موتوم، تیمسار او را آجودان خود کرده بود.

و گذشته از همه این حرفها، هرن هرگز رغبتی به دوستی با سایر افراد از خود نشان نمی‌داد. او مرد تنومندی بود با موهای انبوه و سیاه و چهره‌ای پهن و عبوس. چشمهای قهوه‌ای نافذش بر بالای بینی پهن و خمیده‌اش به سردی برق می‌زدند. لبهای دراز و باریکش همچون رف بیجانی بر فراز چانه صلب و سنگینش، از هر حالتی تهی بود. صدایی تحقیرکننده و نازک داشت که از مرد تنومندی چون او بعید می‌نمود. به افراد بسیار معدودی علاقه داشت و هرچند خودش اغلب منکر این حقیقت می‌شد، اشخاص پس از چند دقیقه گفتگو با او فوراً از این نکته آگاه می‌شدند. هرن از آن مردهایی بود که آدمهای دیگر کیف می‌کنند از اینکه خوارشدنشان را به چشم خود ببینند.

عاقلانه‌ترین کار برای او این بود که دهان باز نکند. اما امروز سر غذا ده دقیقه بود که عرق صورتش متصل به روی غذایش می‌چکید و پیراهنش دم به دم خیس‌تر می‌شد. سخت به خود فشار می‌آورد که محتوای بشقابش را به صورت سرهنگ دوم کان پرتاب نکند. دو هفته بود که هر روز در این چادر غذا می‌خورد، و هر روز، با هفت ستوان و سروان دیگر، به ناچار سر میزی می‌نشست که در مجاورت میز سرهنگ کان قرار داشت. تمام این دو هفته، کان هنگام نهار يك بند از حماقت نمایندگان مجلس آمریکا حرف می‌زد (البته هرن با او موافق بود اما به دلایلی دیگر) و از بی‌لیاقتی ارتشهای انگلیس و روسیه و دغلبازی و مفاسد سیاهان داد سخن می‌داد و بر این نکته افسوس می‌خورد که نیویورک به دست خارجیها افتاده است. هر بار، پس از نواخته‌شدن نخستین نت، هرن با اندوه و درماندگی می‌دانست که مابقی سمفونی چگونه اجرا خواهد شد. تا این لحظه، خود را به تماشای خوراکش و به زمزمه دشنامهایی نظیر «خر ابله» راضی کرده بود، یا اینکه گاه به گاه نگاهی پر از نفرت به دیرك چادر انداخته بود. اما طاقت هرن هم اندازه داشت. از يك سو، تن‌کنده‌اش بین میز و

نیمکت در فشار بود، و از سوی دیگر پارچه سوزان چادر در يك وجبی سرش قرار داشت. دست خودش نبود، نگاهش بی‌اختیار به چهره‌های شش سرهنگ و سرگرد میز مجاور می‌افتاد که همیشه تأثیرشان بر او یکسان بود. آنها دیگک خشم هن را به جوش می‌آوردند.

یکی از آنها هلندی چاق و کوتوله‌ای بود به نام سرهنگ وبر که لبخند حاکی از خوش‌قلبی اما ابلهانه‌اش را فقط برای چپاندن غذا به دهان، قطع می‌کرد. او فرمانده قسمت مهندسی لشکر بود و به لیاقت و کارآیی شهرت داشت، اما هن هیچگاه از او نه حرفی شنیده بود و نه کاری دیده بود، مگر شکمبارگی و بلعیدن هر گند و گمهی که از توی قوطیهای تمام‌نشدنی کنسرو درمی‌آوردند.

آن سوی میز، روبروی وبر، «دوقلوها» نشسته بودند: سرگرد بینر معاون ستاد، و سرهنگ نیوتون، فرمانده هنگ ۶۰. هر دوی آنها مردهایی بودند بلند و لاغر با حالتی ماتمزده، موهای پیش از هنگام خاکستری شده، صورتهای دراز، و عینکهای دور نقره‌ای. هر دو قیافه واعظها را داشتند، اما آنها هم به‌ندرت حرف می‌زدند. يك شب سر شام سرگرد بینر گرایشهای مذهبی خود را نشان داده بود؛ چون ده دقیقه تمام متصل صحبت کرده و دائم به سوره‌ها و آیه‌های انجیل اشاره کرده بود، اما تنها صفت بارز او در نظر هن همین يك نکته بود و بس. سرهنگ نیوتون بسیار خجول و مؤدب بود، از همان سنخ تحصیلکرده‌های وست پوینت. شایعه‌سازها درباره‌اش می‌گفتند که به‌عمرش با هیچ‌زنی نخواهید است. چون فعلاً در جنگل یکی از جزایر دوردست اقیانوس آرام بسر می‌بردند هن هنوز متوجه معایب اخلاقی سرهنگ نیوتون نشده بود. اما سرهنگ، پشت رفتار مؤدبانه‌اش، مرد پر وسواسی بود که با لحنی ملایم دائماً سر زيردستانش غر می‌زد. خیلیها راجع به او می‌گفتند که هیچ اندیشه‌ای از ذهنش نمی‌گذرد، مگر با اجازه تیمسار.

این سه نفر که آدمهای بی‌آزاری بودند، هیچوقت هن نه صحبتی با آنها کرده بود و نه آنها اذیتی به او رسانده بودند، اما همانطور که انسان ممکن است با گذشت زمان از يك تکه اثاث زشت در خانه‌اش نفرت پیدا کند، هن هم به شدت از این سه نفر نفرت داشت. همین قدر که با سرهنگ دوم کان و سرگرد دالسون و سرگرد هوبارت سر يك میز می‌نشستند، برای آزار هن کافی بود.

حالا کان داشت می‌گفت: «واقعا قباحت دارد. تقصیر مجلس بود

که از همان اول به‌شان رو داد. اصلاً نوبت به خارجیه‌ها که می‌رسد این مجلس طوری شل می‌گیرد که انگار با فرستاده‌های خدا طرف است، اما خدا نکند آدم يك تانك اضافی ازشان بخواهد، اصلاً در قید این‌جور مسائل نیستند.» کان کوچک‌اندام و کاملاً مسن بود، صوزت پر چین و چروک و چشمهای ریزی در زیر پیشانی‌ش داشت دور از هم، که گویی مستقل از یکدیگر کار می‌کردند. سرش تقریباً کاملاً طاس بود و فقط چند تار موی خاکستری بالای گردنش و روی گوشه‌هایش دیده می‌شد. سراسر بینی بزرگ و بادکرده‌اش را مویرگهای کبود پوشانده بودند، مشروب زیاد می‌خورد و ظرفیتش را هم داشت. تنها نشان زیاده‌روی‌اش در مشروب‌خواری صدای کلفت و گرفته‌اش بود.

هرن آهی کشید و از يك پارچ لعابی خاکستری رنگ مقدارى آب‌ولرم توی فنجانش ریخت. چند قطره عرق زیر چانه‌اش مردد مانده بودند که به درون پیراهنش سرازیر شوند یا از لبه فک‌اش مستقیماً به پایین بچکند. هرن دست بالا برد و دانه‌های عرق را با سرآستین پیراهنش خشک کرد. چانه‌اش به سوزش افتاد. دوروبرش در گوشه و کنار چادر، افسرها سر میزهای مختلف با هم گفتگو می‌کردند.

«دخترک يك پارچه قند بود. کاش برادرم اینجا بود تا برایت تعریف

کند.»

«حالا خودت برایمان تعریف کن. مگر چه فرقی می‌کند؟»

این غذا چرا تمام نمی‌شد؟ هرن دوباره سرش را بلند کرد، در يك

لحظه کوتاه تیمسار را دید که به او خیره شده است.

دالسون غر زد: «واقعاً قباحت دارد.»

هوبارت گفت: «من که معتقدم همه این حرامزاده‌ها را باید زنجیر

کنیم.»

هوبارت و دالسون و کان. سه نمونه از يك سنخ. استوارهای کادر

که حالا افسر شده بودند؛ هرن به خود می‌گفت که همه‌شان سروته يك

کرباسند. پیش خود با لذت ملایمی مجسم می‌کرد که اگر به آنها بگوید

خفه شوید، چه اتفاقی خواهد افتاد. هوبارت مشکلی پیش نمی‌آورد.

هوبارت قطعاً ابتدا دهانش از حیرت باز می‌ماند و سپس می‌کوشید از

امتیازات مافوق‌بودن استفاده کند. دالسون احتمالاً او را برای مبارزه به

بیرون چادر فرامی‌خواند. اما واکنش کان چه می‌بود؟ مسئله سر کان

بود. کان از آن افعیه‌های مارخورده بود، و در زندگی کاری نبود که نکرده

باشد. مواقعی که از سیاست حرف نمی‌زد، دوستی پدران‌های نسبت به جوانترها در او دیده می‌شد.

هرن موقتاً کان را کنار گذاشت و بار دیگر به حلاجی دالسون سرگرم شد. برای دالسون فقط يك راه وجود داشت، و آن اینکه به خشم بیاید و با هرن گلاویز شود. از آدم لندهوری چون او کار دیگری بر نمی‌آمد. او حتی از هرن هم گنده‌تر بود. صورت سرخ، گردن گاو‌میشی، و دماغ شکسته‌اش فقط قادر به بیان سه حالت بودند: شادی، خشم و حیرت. اما حیرتش چندان نمی‌پایید. زیرا فوراً تکلیف خود را می‌فهمید. شکل و شمایل فوتبالیست‌های حرفه‌ای‌را داشت. دالسون اصولاً بخار نداشت. حتی می‌شد گفت که بالقوه آدم خوبی است.

هوبارت هم مطرح نبود؛ تنها هنرش زورگویی بود و بس. در میان آنها تنها کسی که از استواری شروع نکرده بود، همین هوبارت بود. اما او را هم باید تقریباً در همان ردیف‌ها می‌گذاشتی؛ هوبارت یا از صندوق‌داری بانک شروع کرده بود یا از مدیریت فروشگاه. بعدش هم در گارد ملی ستوان شده بود. همانطور که از آدمی چون او انتظار می‌رفت هیچگاه با مافوق‌هایش مخالفت نمی‌کرد و هرگز به مآذون‌هایش گوش نمی‌داد. با اینحال توقع داشت که مافوق‌ها و مآذونها به يك نسبت دوستش بدارند. به تناوب خشمگین می‌شد و چاپلوسی می‌کرد. همیشه در پانزده دقیقه اول آشنایی با اشخاص، آدم خوش‌محضری بود و با لهجه غلیظ اعضای اتاق اصناف آمریکا بذله‌گویی می‌کرد، اما سپس پرده‌ای از ظن و تفرعن ذاتی بر چشمانش می‌افتاد و بلافاصله اعتمادش از انسان سلب می‌شد. فربه و سرخ و سفید بود و لپهای گرد و گوشتالو و دهان باریک و کوچکی داشت.

هرن هیچگاه در برداشت خود از این اشخاص تردید نمی‌کرد. دالسون و کان و هوبارت هر سه از يك قماش بودند. هرن تفاوت‌های آنها را می‌دید و از دالسون کمی کمتر از بقیه بدش می‌آمد. اختلاف خصوصیات و توانایی‌های آنها را می‌شناخت، اما موج عظیم نفرتش هر سه را به يك اندازه در بر می‌گرفت. آنها سه وجه مشترك داشتند که تفاوت‌هایشان را در نظر هرن بی‌اهمیت جلوه می‌داد. اولاً صورت همه آنها سرخ بود، و پدر هرن، از سرمایه‌داران کامیاب غرب میانه، همیشه چهره‌ای برافروخته داشت. دوماً همه‌شان از آن لپهای باریک به هم چسبیده‌ای داشتند که در عرف خصوصی هرن خود بخود نفرت‌انگیز

بود. سوما، بدتر از همه، هیچیک از آنها هرگز حتی يك لحظه در صحت گفتار و رفتار خود تردید نمی‌کرد.

در گذشته، مردم چند بار به هرن تذکر داده بودند که او انسانها را فقط در عالم تجرید دوست دارد و نه در واقعیت. البته این از آن حرفهای باب روز و پیش پا افتاده بود. اما رنگی از حقیقت هم در آن وجود داشت. هرن شش افسر میز مجاور را خوار می‌شمرد زیرا به‌رغم نفرتشان از جهودها و سیاهها و روسها و انگلیسیها و ایرلندیها، یکدیگر را دوست داشتند. در شهرهای خود با زنهای یکدیگر لاس می‌زدند و آب دهانشان راه می‌افتاد، بدون نگرانی از جنجال و رسوایی مست می‌کردند، و شبهای تعطیل هر يك به نسبت درآمد خود به فاحشه‌خانه‌های مختلف می‌رفتند. آنها به صرف وجود خود، پربارترین مغزها و درخشانترین استعدادهای هم‌نسل هرن را به افراد بیماری تبدیل کرده بودند که از لحاظ سفاقت و تنگ‌نظری حتی اتحادیه کان-دالسون-هوبارت هم به پایشان نمی‌رسید. در جوار آنها، آدم یا سرانجام نوکرشان می‌شد و یا اینکه در لانه موشی که آنها تعیین می‌کردند روز بروز بیشتر فرو می‌رفت.

حالا دیگر گرما چادر را تماماً قبضه کرده بود و به تن هرن چنگ می‌کشید. همه افسرها و جرینگ جرینگ ظرفها مثل سوهان مغزش را می‌ساییدند. یکی از گماشته‌ها تقریباً دوان دوان دور چادر گشت و روی هر يك از میزها کاسه‌ای از کمپوت هلو گذاشت. حالا کان داشت درباره یکی از رهبران مشهور اتحادیه‌های کارگری حرف می‌زد. «مثلاً همان یارو... را در نظر بگیر. من یقین دارم، حاضرم قسم بخورم که...» در این نقطه، دماغش را مثل قاطر جنباند و ادامه داد، «رفیقه‌اش یکی از همین نشمه‌های زنگی است.»

دالسون با صدایی مانند قد قد مرغ گفت: «یا حضرت مسیح، چقدر وحشتناک است.»

«خودم از يك منبع موثق شنیدم که حتی یکی دوتا کاکا سیاه حرامزاده هم با زنك پسرانداخته است، اما سر این یکی نمی‌توانم قسم بخورم. فقط می‌دانم که تمام زوری که برای تصویب این لایحه‌ها می‌زند برای این است که يك روز کاکا سیاهها ادعا بکنند حضرت مسیح هم سیاه بود. دلیل علاقه‌اش را به سیاهها که برایتان گفتم. تمام جنبشهای کارگری تو دست همان زنکه است، هر دفعه که سوراخش را می‌جنباند

روی مملکت و رئیس‌جمهور اثر می‌گذارد.»

تفسیر شهوانی تاریخ.

هرن صدای سرد و تیز خود را شنید که از عمق سینه‌اش برخاست. «جناب سرهنگ، شما این مطالب را از کجا می‌دانید؟» زیر میز، پاهایش از شدت خشم بیرمق شده بودند.

کان با حیرت به سمت هرن چرخید، و از ورای شش قدمی که صندلیهایشان را از یکدیگر جدا می‌کرد به او خیره شد. قطرات درشت عرق آرام آرام روی بینی مخلخل و سرخش نشستند. لحظه کوتاهی دودل ماند. مردد بود که آیا این پرسش دوستانه بوده است یا نه. آشکار بود که جزئی‌بودن آن بی‌انضباطی آزارش می‌دهد. پرسید «یعنی چه که من از کجا می‌دانم، هرن؟»

هرن درنگ کرد، می‌کوشید از حد معینی پیشتر نرود. ناگهان متوجه شده بود که بیشتر افسرهای توی چادر به آنها چشم دوخته‌اند. «به نظر من شما خوب از قضایا اطلاع ندارید.»

«که من از قضایا اطلاع ندارم، ها، که اینطور، هه. من راجع به این حرامزاده‌ها خیلی بیشتر از تو چیز می‌دانم.»

هوبارت به میان پرید: «مگر چه عیبی دارد آدم با سیاه‌ها لاس بزند و باهاشان همدم بشود.» بعد برای جلب تأیید دیگران خندید، و ادامه داد «هیچ عیبی ندارد، مگر غیر از این است؟»

هرن دوباره گفت «من نمی‌فهمم چطور ممکن است شما درباره این‌جور مطالب این همه اطلاع داشته باشید.» قضیه داشت همان شکلی را می‌گرفت که هرن از آن بیمناک بود: اگر یکی دو جمله دیگر ردوبدل می‌شد یا باید به خایه‌مالی می‌افتاد و یا تنبیه سختی را می‌پذیرفت.

اما هرن جواب اولین سؤال خود را گرفته بود. اگر کان را ناغافل می‌گرفتی، قافیه را کم و بیش می‌باخت. «وقتی من حرف می‌زنم تو دهانت را ببند. هرن من خودم علقم می‌رسد که چقدر از قضایا اطلاع دارم.»

دالسون مانند پژواکی از دوردست، مداخله کرد: «همه ما می‌دانیم که تو چه مغز گنده‌ای داری هرن.» نیشخند افسرها به نشان تأیید در سراسر چادر پیچید. پس هرن درست حدس زده بود، همه از او بدشان می‌آمد. این نکته را می‌دانست، با این حال درد ملایمی قلبش را فشار داد. ستوانی که در کنار هرن نشسته بود مثل چوب روی نیمکت خشک شده و از روی احتیاط آرنجش را دو سه سانتی‌متر از آرنج هرن دور کرده بود.

حالا که خودم را در این مخمصه انداخته‌ام، تنها راهش این است که جا نزنم. تپش دیوانه‌وار قلبش با ترس و با نگرانی خفیفی از عواقب کار درآمیخته بود. آیا دادگاه صحرائی در انتظارش بود؟ به محض شروع صحبت، از متانت صدایش در خود احساس غرور کرد. «جناب سرهنگ، شاید از سوراخ کلید تو اتاق یارو را دید زده‌اید که اینقدر از قضایا باخبرید؟»

چند تن از افسرها حیرت‌زده به خنده افتادند و چهره‌کان از خشم منبسط شد. سرخی بینی‌اش تا وسط گونه‌هایش دوید، و رگمهای کبود، مانند ریشه‌های درهم تنیده حامل صفرا، بر پیشانی‌اش متورم شدند. او درست مانند بازیکنی که دنبال تویی گمشده دیوانه‌وار به دور خودش بچرخد، دنبال جواب می‌گشت. آشکار بود که هرآینه منفجر خواهد شد. حتی وبر دست از غذا خوردن کشیده بود.

«آقایان، خواهش می‌کنم!»

این صدای تیمسار بود که از آن سر چادر آمد. «جروبحث موقوف»، همه دم درکشیدند، سکوت بر سراسر چادر حکمفرما شد. حتی سروصدای ظرفها فرونشست. آنگاه، واکنش افسرها به صورت هممه و زمزمه همگانی بروز کرد، و همه به اکراه و با دستپاچگی بر سر غذاهای پیش رویشان بازگشتند. هرن از خویشتن خشمناک بود، و از آسودگی خاطری که با دخالت تیمسار به او دست داده بود، از خود احساس انزجار می‌کرد.

اتکاء به پدر.

حالا فهمیده بود که زیر سطح افکارش پیوسته می‌دانست که تیمسار از او حمایت خواهد کرد. احساس کهنه آشفته‌ای دوباره بر او مسلط شد، چیزی شبیه به رنجش، اما نه به آن اصالت.

کان و دالسون و هوبارت مثل سه عروسک خیمه‌شب‌بازی به او زل می‌زدند. قاشقش را بالا آورد و هلوی پخته را در دهان گذاشت؛ شیرینی ناهنجار هلو به نحو نامطبوعی با ترشی معده داغ صفرازده‌اش در گلو درهم آمیخت. پس از لحظه‌ای، قاشق را محکم روی میز گذاشت و بی‌حرکت به میز خیره شد. کان و دالسون مانند مسافره‌های اتوبوس یا قطار که می‌دانند غریبه‌ها حرفهایشان را می‌شنوند، با لحنی ساختگی با یکدیگر صحبت می‌کردند. هرن یکی دو جمله ناقص از حرفهای آنها را شنید؛ چیزی درباره کارهای بعد از ظهر.

دست کم کان هم به سوء هاضمه دچار می‌شد.

تیمسار آرام برخاست و از چادر بیرون رفت. حالا بقیه هم اجازه داشتند چادر را ترک کنند. چشمهای کان با چشمهای هرن تلاقی کوتاهی کرد و هر دو با دستپاچگی رو برگرداندند. پس از یکی دو دقیقه، هرن از روی نیمکت بلند شد و از چادر بیرون آمد. لباسش کاملاً خیس بود و از برخورد با هوای بیرون مانند آب خنک تنش را نوازش می‌داد.

سیگاری آتش زد و با حواس پریشان در اردوگاه به راه افتاد. به سیم خاردار که رسید، ایستاد و سپس در حالی که با ترشرویی چادرهای پراکنده یشمی‌رنگ را نگاه می‌کرد، از زیر درختهای نارگیل بازگشت. بار دیگر به سمت سیمهای خاردار رفت و آنگاه از تپه که به ساحل منتهی می‌شد فرود آمد و در امتداد ساحل روی ماسه‌ها به راه افتاد. در حین راه رفتن با حواس پرت به خرد و ریزهایی که سربازها در روز تهاجم به‌جا گذارده بودند تپیا می‌زد. چند کامیون از کنارش گذشتند، و گروهی سرباز بیل بر دوش او را پشت‌سر نهادند. روی آب، چند دوبه بارکش لنگر انداخته بودند و در گرمای نیمروز از زور تنبلی خمیازه می‌کشیدند. در سمت چپ هرن يك قایق تخلیه در راه رساندن تدارکات به ساحل بود.

هرن سیگارش را تمام کرد و برای افسری که از روبرو می‌آمد سرش را با حرکت کوتاهی به نشان احترام فرود آورد. افسر جواب احترام هرن را داد؛ اما پس از يك درنگ تردیدآمیز. خودش را حسابی تو هچل انداخته بود، راه گریزی هم وجود نداشت. کان آدم احمقی بود اما او احمقانه‌تر رفتار کرده بود. همیشه همان آس بود و همان کاسه؛ وقتی طاقتش به سر می‌رسید به سیم آخر می‌زد؛ اما این هم ناشی از ضعف بود. با وجود این، تاب تحمل این تناقض مداوم را که او و افسرهای دیگر درش زندگی می‌کردند نداشت. در آمریکا اوضاع فرق می‌کرد؛ سائلنهای غذاخوری از هم مجزا بودند، آسایشگاهها هم مجزا بودند، و اگر از آدم اشتباهی سر می‌زد زیاد مهم نبود. اما در اینجا، آنها فقط به فاصله چند قدم از مردهایی که روی زمین می‌خوابیدند، روی تخت لم می‌دادند؛ به آنها غذاهایی می‌دادند که هرچند بد بودند اما دست‌کم توی بشقاب کشیده می‌شدند، در حالی که دیگران، پس از مدت‌ها انتظار زیر آفتاب، باید غذایشان را روی زمین می‌خوردند. وضع از این هم بدتر بود، در پانزده کیلومتری آنها دم به دم آدم کشته می‌شد، ملاحظات اخلاقی در چنین وضعی با موقعی که آنها در سه هزار کیلومتری کشته

می‌شدند خیلی فرق داشت. هرچه توی اردوگاه قدم می‌زد احساسش تغییر نمی‌کرد. سبزی زشت جنگل که چند متر دورتر از سیم خاردار شروع می‌شد، نقشهای ظریف درختهای نارگیل در متن آسمان، بافت چسبناک و زردرنگ زمین و زمان؛ همه اینها دلش را به هم می‌زد. با بی‌حالی دوباره از تپه بالا رفت. بعد ایستاد و به تماشای گوشه و کنار اردوگاه سرگرم شد. به چادرهای بزرگ و کوچک نگاه کرده به‌طور پراکنده اینجا و آنجا برپا شده بودند. جیپها و کامیونها را دید که تنگ هم ردیف شده بودند. گروهی سرباز در لباسهای گل‌وگشاد کار هنوز در صفی طولانی در انتظار ناهار بودند. سربازها مجال یافته بودند زمین را از بوته‌ها و خاربنهای بزرگ پاک کنند و بخشی از ناهمواریهای مزاحم محوطه اردوگاه را کم و بیش صاف نمایند. اما در خط مقدم جبهه در قلب جنگل، افراد فرصت تسطیح راه و اینجور کارها را نداشتند زیرا هیچگاه بیش از یکی دو روز در یک مکان توقف نمی‌کردند. گذشته از این ممکن بود خود را با این کار به نحو خطرناکی در معرض دید دشمن بگذارند. آنها در گل‌ولای و در میان حشرات و کرمها می‌خفتند، آنوقت افسرها نق می‌زدند که چرا دستمال سفره‌ای در کار نیست و چرا غذا را بهتر از این نمی‌پزند.

آدم از افسر بودن احساس گناه می‌کرد. همه افسرها در آغاز کار چنین احساس گناهی داشتند و امتیازهایی که به‌شان داده می‌شد به دلشان نمی‌نشست. اما فراموشی کار آسانتری بود؛ همیشه هم دلایل قانع‌کننده‌ای توی کتابها وجود داشت که آدم را در این فراموشی کمک می‌کرد و از عذاب وجدان می‌کاست. در این میان فقط چند نفری باقی مانده بودند که هنوز تو سر خودشان با این احساس گناه لاس می‌زدند. شاید هم قضیه به احساس «گناه تولد» مربوط می‌شد.

این پدیده واقعاً در ارتش وجود داشت. پدیده محدودی بود. استثنائات به قدری زیاد بودند که جز گرایش نمی‌شد اسم دیگری روی این پدیده گذاشت، با این حال در وجودش تردیدی نبود. مثلاً خود او: پدر ثروتمند، دانشگاه اعیان، کارهای خوب. به‌جز سختیهایی که به میل خودش قبول می‌کرد زندگی‌اش در رفاه گذشته بود. او هم این زندگی را می‌پذیرفت، بسیاری از دوستانش هم همین‌طور. این نکته در مورد کسانی که از زمان دانشگاه می‌شناخت چندان صدق نمی‌کرد. آنها یا معافیت پزشکی داشتند، یا به زیر پرچم فراخوانده شده بودند، یا در نیروی

هوابرد سرگرد بودند، یا در واشنگتن به کارهای خیلی محرمانه دولتی اشتغال داشتند، یا حتی در اردوگاه معترضان جنگ خدمت می‌کردند، اما مردهایی که از دبیرستان می‌شناخت همه ستوان سوم و ستوان دوم شده بودند. آنها همه مردهایی بودند که در میان ناز و نعمت زاده شده بودند؛ و به فرمانبرداری عادت داشتند... اما نه، این حرف نادرستی بود. این فرمانبرداری نبود، بلکه نوعی اطمینان خاطر بود که او، یا کان، یا هوبارت، یا پدرش، همه‌شان داشتند، حتی تیمسار.

این تیمسار. دوباره رگه‌ای از رنجش در وجودش دوید. اگر این تیمسار نمی‌بود الان هرن مشغول کاری بود که استحقاقش را داشت. افسر فقط هنگام نبرد عذرش موجه است. مادام که اینجا می‌ماند از خودش ناراضی بود، و افسرهای دیگر را تحقیر می‌کرد. حتی بیش از اندازه معمول. در ستاد فرماندهی در عین حال که هیچ چیز وجود نداشت، همه‌چیز وجود داشت، به‌رغم دلگیریهای روزانه، آدم نوعی رضایت خاطر حس می‌کرد. کار با تیمسار به‌نحو شگفت‌آوری همه‌چیز را جبران می‌کرد. باز هم احساس رنجش، و یک چیز دیگر، شاید هیبت. هرن تابه‌حال با آدمی مثل تیمسار سروکار پیدا نکرده بود، و حال کم‌وبیش یقین داشت که تیمسار آدم بزرگی است. دلیلش فقط هوش سرشار تیمسار نبود؛ هرن قبلاً با آدمهای دیگری آشنا شده بود که ذهنشان با ذهن تیمسار کامینگز برابری می‌کرد. نه، بدون شك دلیل بزرگی تیمسار هوش او نبود. ذهن تیمسار در عین درخشان بودن، کم و کاستیهای زیادی داشت. خصوصیت بارز تیمسار توانایی کم‌وبیش منحصر به‌فردی بود که برای ریختن اندیشه‌های خود در قالب عمل فوری و مؤثر در اختیار داشت. اما حتی هنگامی که آدم از نزدیک با تیمسار کار می‌کرد ممکن بود این استعداد خارق‌العاده ماهها از نظر پنهان بماند.

وجود تیمسار پر از تضاد و تناقض بود. هرن معتقد بود تیمسار نسبت به آسایش و راحتی خودش به‌کلی بی‌اعتناست، با این‌حال تیمسار از تجملاتی که در خور امرای ارتش بود چشم نمی‌پوشید. روز تهاجم، تیمسار پس از رسیدن به ساحل تقریباً تمام روز را پشت تلفن به‌سر برده و عملیات جنگی را فی‌البداهه طرح ریخته بود. هفت هشت ساعت بدون وقفه مراحل اولیه لشکرکشی را کارگردانی کرده بود. شگفت آنکه پس از گرفتن اطلاعات ناچیز موجود از افسرهای ستاد، حتی یک بار نه در گرفتن تصمیم درنگ کرده و نه به نقشه رجوع کرده بود. توانایی

تیمسار حیرت‌آور بود. تمرکز حواسش در عقل نمی‌گنجید. بعد از ظهر همان روز اول، یک‌بار هوبارت پیش تیمسار آمده و پرسیده بود «چادر ستاد را کجا بزنیم قربان؟»

و کامینگز در جواب غریبه بود: «هرجا که شد آقا جان، هرجا که شد.» اینجور حرف زدن با رفتار مؤدبی که تیمسار معمولاً با افسرهایش داشت، کاملاً مغایر بود. در آن لحظه بخصوص، نقاب از صورت تیمسار فرو افتاده و چهره حیوانی او پدیدار شده بود. هرن بی‌اختیار تیمسار را تحسین می‌کرد؛ می‌دانست اگر لازم شود تیمسار روی میخ هم حاضر است بخوابد.

اما دو روز بعد، پس از سپری شدن نخستین فوریت‌های لشکرکشی، تیمسار دو بار محل چادرش را عوض کرده و هوبارت را با لحن ملایمی سرزنش کرده بود که چرا زمین صافتری برای این کار انتخاب نکرده است. تناقضهای تیمسار تمامی نداشت. شهرت او در نواحی جنوبی اقیانوس آرام تثبیت شده بود؛ هرن، پیش از آنکه به لشکر او منتقل شود، درباره تکنیک تیمسار چیزی جز ستایش نشنیده بود. آن همه تمجید از تیمسار در سازماندهی پشت جبهه، جایی که وراجی و بذله‌گویی از دیگران تفریح اصلی افسرها حساب می‌شد، واقعاً درخور اهمیت بود. اما خود تیمسار باورش نمی‌شد. یکی دوبار هنگامی که گفتگوی هرن و تیمسار خودمانی شده بود، تیمسار درددل کرده بود که «من خیلی دشمن دارم رابرت، دشمنهای پر قدرت.» در آن هنگام از لحن تیمسار کاملاً پیدا بود که نسبت به خود احساس ترحم می‌کند، و این با خونسردی و متانت او در ارزیابی اشخاص و حوادث، کاملاً منافات داشت. قبلاً به گوش هرن رسیده بود که تیمسار خوش‌قلبت‌ترین و مهربان‌ترین افسر ارتش آمریکا است، کامینگز همه‌جا به پاکدلی و نرم‌خویی شهرت داشت، اما هرن از همان ابتدا دریافته بود که تیمسار طبعاً مستبد و جبار است، جباری با صدای مخملین، اما سر تا پا مستبد.

تیمسار ضمناً بسیار متفرعن بود. هرن که خود نیز دچار تفرعن بود می‌توانست با تیمسار همدلی کند، هرچند خودبینی او از نوع دیگری بود؛ هرن همیشه آدمها را طبقه‌بندی می‌کرد، ولو اینکه برای در بر گرفتن همه آدمها پانصد سنخ مختلف ابداع کند. خودبینی تیمسار از نوع ساده‌تری بود. او همه ضعیفها و نقصهای افسران خود را می‌شناخت، با اینحال بدون توجه به لیاقت و توانایی اشخاص، در نظر او مافوق همیشه

برتر از مادون بود. همین نکته دوستی او را با هرن توضیح ناپذیرتر می‌کرد. پس از انتقال هرن به این لشکر، تیمسار او را بعد از يك مصاحبه نیمساعته آجودان خودش کرده بود، و سپس بتدریج و هر روز بیشتر، اسرار زندگی خویش را برای او فاش کرده بود. این نکته فی‌نفسه قابل درك بود؛ تیمسار هم مانند همه مردهای خودبین به دنبال مرد روشنفکر، یا دست‌کم شبه‌روشنفکری بود که از نظر فکری هم‌تراز او باشد تا بتواند نظریه‌های غیرنظامی خود را برای او تشریح کند، هرن هم در میان همه افسرها تنها آدمی بود که برای درك این نظریه‌ها شعور کافی داشت. اما امروز، همین نیمساعت پیش، تیمسار او را از مخلصه‌ای که چیزی نمانده بود به موقعیت بسیار خطرناکی تبدیل شود نجات داده بود. در این دو هفته‌ای که از پیاده‌شدنشان می‌گذشت، هرن تقریباً هر شب به چادر تیمسار رفته و با او گفتگو کرده بود، و بدیهی بود که در فضای بسته اردوگاه، خبر اینگونه روابط فوراً به گوش همه می‌رسید. تردیدی وجود نداشت که تیمسار هم از این نکته آگاه بود. او باید می‌دانست که روابطش با هرن مایه رنجش سایر افسرها می‌شود و روحیه آنها را خراب می‌کند. با این حال، تیمسار به رغم منافع و تعصبهایش از هرن دل نمی‌کند، و حتی با تشریح نظریه‌های خود او را روز بروز بیشتر به بند جذبه انکارناپذیر شخصیت خود می‌کشید.

هرن می‌دانست که اگر به خاطر تیمسار نبود مدتها پیش از آمدن لشکر به آنوپویی، تقاضای انتقال کرده بود. از يك سو به موقعیت خود در مقام نوکر آگاه بود و از سوی دیگر تبعیضهای آزاردهنده‌ای را که بین افسرها و سربازها قائل می‌شدند می‌دید. از همه مهمتر احساس نفرتش بود از سایر افسرها که در پنهان‌کردنش می‌کوشید اما هیچگاه موفق نمی‌شد. آنچه هرن را به ماندن وامی‌داشت معمای وجود تیمسار بود. پس از بیست و هشت سال زندگی تنها چیزی که رغبت هرن را به زندگی برمی‌انگیخت پرده‌برداری از زیر و بم و پیچیدگیهای روح مردها یا زنهایی بود که به نحوی او را به خود مشغول می‌داشتند. يك بار به یکی از دوستانش گفته بود: «هر وقت انگیزه‌های مبتذل آدمها را کشف می‌کنم دیگر حوصله دیدنشان را ندارم. آن وقت فوراً باید راهی برای فرار پیدا کنم.» و آن دوست در جواب هرن گفته بود «تو چه آدم سالمی هستی هرن، جز این پوسته بیرونی هیچ چیز در تو نیست.»

شاید هم راست می‌گفت.

به هر حال یافتن انگیزه‌های مبتذل تیمسار کار آسانی نبود. درست است که تیمسار هم گاهی اوقات دچار هوسهای پست می‌شد و برای چیزهایی اشتیاق نشان می‌داد که دور از شأن طبقه اشراف بود، اما در نظر هرن این جور هوسها از اهمیت تیمسار نمی‌کاست. در وجود تیمسار خصوصیت مرموزی وجود داشت که هرن قبلاً در هیچ شخص دیگری ندیده بود؛ علاوه بر این هرن در برخورد با تیمسار روز بروز بیشتر دستخوش عواطف می‌شد. تأثیری که تیمسار بر او می‌گذاشت بسیار عمیقتر از تأثیر او بر تیمسار بود، و هرن از این وضع نفرت داشت. اگر آزادی‌گرا نبهایش را از دست می‌داد مثل دیگران در گرداب ابتذال غوطه‌ور می‌شد.

با همه این حوال، هرن به آنچه بین او و تیمسار رخ می‌داد در انزوای درونش ناخواسته توجهی دقیق داشت و چشم‌به‌راه روابط آینده بود.

يك ساعت بعد تیمسار را در چادرش دید. کامینگز در آن لحظه تنها بود و داشت گزارش عملیات هوایی را مطالعه می‌کرد. هرن فوراً متوجه شد که چرا تیمسار علاقه فراوانی در این مطالعه بخرج می‌دهد. پس از دو سه روز آغاز لشکرکشی، مقامات بالا تصمیم گرفتند پرواز چند فروند هواپیمای جنگنده را که از جزیره دیگری در صد و پنجاه کیلومتری آنوپویی به پشتیبانی قوای تیمسار کامینگز می‌رفتند، قطع کنند زیرا از حمله هوایی ژاپنیها به آنوپویی خبری نشده بود. این جنگنده‌ها فایده چندانی به حال کامینگز نداشتند. اما تیمسار پیش خود امیدوار بود بتواند پس از تعویض باند فرودگاهی که تسخیر کرده بود، از نیروهای هواپرد برای حمله به خط دفاعی تویاکو کمک بگیرد. وقتی خبر رسید که جنگنده‌ها مأمور پشتیبانی از لشکرکشی دیگری شده‌اند، تیمسار سخت خشمناک شد، و همان موقع بود که با هرن از دشمنانش سخن گفته بود.

حالا تیمسار داشت گزارش عملیات هوایی را مطالعه می‌کرد تا ببیند آیا در هیچیک از جبهه‌ها هواپیمایی بی‌جهت مورد استفاده قرار گرفته است یا نه. اگر هر مرد دیگری این دقت را به خرج می‌داد کارش واقعاً ابلهانه و ناشی از زبونی می‌نمود، اما نه در مورد تیمسار. تیمسار تمام جزئیات گزارش را هضم می‌کرد، نکات ضعیف آن را به خاطر می‌سپرد، و بعد به موقع خود می‌توانست پس از آماده‌شدن فرودگاه با

برهان قاطع و با استناد به گزارشهایی که اینک مورد مطالعه‌اش بودند حرف خود را به کرسی بنشانند.

تیمسار بی‌آنکه تکانی بخورد از روی شانه‌اش گفت «امروز کار احمقانه‌ای کردی.»

هرن نشست و جواب داد «به گمانم حق با شماست.»
تیمسار به آرامی صندلی خود را چرخاند و متفکرانه به هرن نگاه کرد. بعد لبخندی زد و گفت «خاطرت جمع بود که از مخصه بیرون می‌کشم، ها؟» لحن تیمسار در عین تصنع تا اندازه‌ای عاطفی بود. تیمسار می‌توانست به لحنهای گوناگون صحبت کند؛ هنگام حرف زدن با افراد وظیفه کمی فحاشی می‌کرد، و ناشمرده سخن می‌گفت. با افسرها همیشه متین و موقر بود و جمله‌ها را دقیق و شمرده ادا می‌کرد. فقط با هرن صریح و رودررو صحبت می‌کرد، و هرگاه لحنش رنگ عاطفی می‌گرفت معنایش آن بود که از هرن دلگیر است. هرن زمانی مردی را می‌شناخت که هنگام دروغ‌گفتن به لکنت می‌افتاد؛ لحن عاطفی تیمسار هم مشابهاً او را لو می‌داد. آشکار بود که تیمسار از اینکه ناچار شده به حمایت از هرن برخیزد غضبناک است. زیرا می‌دانست اکنون چندین روز همه درباره این موضوع در ستاد فرماندهی گفتگو خواهند کرد.

«بله قربان درست است. خودم بعداً متوجه شدم.»

«رابرت ممکن است برایم بگویی چرا مثل يك الاغ رفتار کردی؟»
باز هم لحن تیمسار عاطفی بود. آدم را به یاد خاله زنکها می‌انداخت. هرن در همان ملاقات اول با تیمسار، فوراً دریافته بود که کامینگز به ندرت افکارش را بر زبان می‌آورد. از آن به بعد هم هرن هیچگاه دلیلی نیافته بود تا در این باره تغییر عقیده دهد. هرن قبلاً هم با مردهایی آشنا شده بود که مثل تیمسار گاهی زن‌صفت می‌شدند و گاهی دیگر ممکن بود به شکل دیو ستمگری درآیند، اما تیمسار با همه آنها فرق داشت و شخصیتش پیچیده‌تر و مرموزتر از آن بود که به این آسانی به ادراک درآید. تیمسار در نظر اول مثل همه تیمسارهای دیگر بود. قامتش نسبتاً بلند، اندامش محکم و پرگوشت، چهره‌اش آفتاب‌سوخته و دلپذیر و موهایش خاکستری بود. با این حال با تیمسارهای دیگر فرق داشت. وقتی می‌خندید حالت چهره‌اش به قیافه شاداب و از خود خشنود بعضی از سناتورها و بازرگانهای آمریکایی می‌ماند اما فاقد آن صلابت و آن پاکدلی ظاهری بود. در چهره‌اش نوعی خلأ موج می‌زد، مانند همان خلأئی که در صورت

هنرپیشه‌هایی که نقش سیاستمدارهای آمریکایی را بازی می‌کنند پیدا است. این حالت در چهره‌اش هم نمایان بود و هم ناپیدا. هنر چهره متبسم تیمسار را همیشه کرخت می‌دید.

چشمهای تیمسار او را لو می‌داد. چشمهایش درشت و خاکستری و پرشرار بودند، مانند تکه‌ای شیشه در آتش. در موتوم پیش از سوارشدن افراد به کشتی تیمسار از همه بازدید کرده و هنر پشت سرش او را در میان صفوف افراد همراهی کرده بود. سربازها در مقابل کامینگز به خود می‌لرزیدند و هنگام پاسخ به پرسشهای او به لکنت می‌افتادند. البته بیشتر دستپاچگی آنها ناشی از حرف‌زدن با يك امیر بود، اما کامینگز به مهربانی با آنها رفتار کرده و سخت کوشیده بود ترس را از دلشان براند؛ اما در این کار توفیق نیافته بود. آن چشمهای درشت با آن عنبیه‌های خاکستری از هر احساسی تهی بودند و سفیدی بیضی‌شکل آنها سربازها را زهره‌ترك می‌کرد. هنر مقاله يك روزنامه را به یاد می‌آورد که تیمسار را به يك «گاو سگ» باهوش و مؤدب تشبیه کرده و سپس افزوده بود «در رفتار تیمسار کامینگز نیرو، همت و متانت آن حیوان مغرور، باتیزهوشی و وقار يك استاد دانشگاه یا يك سیاستمدار بزرگ درهم آمیخته است.» آن مقاله از سایر مقالات روزنامه‌ها صحت بیشتری نداشت، اما نظریه خاص هنر را درباره تیمسار تأیید می‌کرد. همان‌طور که تیمسار را به يك «گاو سگ» باهوش و مؤدب تشبیه کرده و سپس جلوه می‌کرد، در نظر نویسنده آن مقاله هم استاد دانشگاه جلوه کرده بود. هر يك از این جلوه‌ها مخلوط درهم‌جوشی از اصالت و تصنع بود، گویی تیمسار به اقتضای لحظه و به حکم غریزه می‌توانست هر يك از آن نقابها را به صورتش بزند. شخصیت او عبارت از جامه‌های رنگارنگی بود که نیروهای زورمند درون در هر موقعیتی یکی از آنها را می‌طلبید.

هنر به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت «حالا فرض کنیم که مثل الاغ رفتار کردم، خوب چه کار کنم؟ آدم کیف می‌کند به کسی مثل کان نیش بزند.»

«رفتارت مطلقاً بی‌هوده بود. حتماً فکر می‌کردی دور از شأن توست که به او گوش بدهی.»
«بله همین‌طور است.»

«تو داری عین بچه‌ها رفتار می‌کنی. حقوق تو به عنوان يك فرد کاملاً به خواست من وابسته است. در این باره کمی تأمل کن. بدون من تو

صرفاً يك ستوان دومی، یعنی در واقع آدمی که اراده‌ای از خودش ندارد. این تو نبودی که به کان نیش زدی، بلکه من بودم. - تیمسار با لحن انزجار آمیزی که به صدای خود داد «نیش زدی» را به طرز مؤکدی ادا کرد - اما در آن لحظه اصلاً میل نداشتم چنین کاری بکنم. حالا هم وقتی داری با من حرف می‌زنی پاشو سرپا بایست. بهتر است اصول اولیه ارتش را یاد بگیری. فکر می‌کنی که من می‌گذارم تو این طوری اینجا بنشیننی تا مردم خیال کنند لشکر من را باهات قسمت کرده‌ام؟»

هرن بر سر پا ایستاد. باز هم رنجشی کودکانه در خود حس می‌کرد به طعنه گفت «اطاعت قربان.»

تیمسار ناگهان به هرن لبخندی زد که از تمسخر هم خالی نبود. «من چرندیات کثیف کان را خیلی بیشتر از تو شنیده‌ام. حرفهایش کسالت‌آور است رابرت، چون همه‌اش بی‌معنی است. راستش از تو انتظار نداشتم در مقابل این آدم دهاتی عکس‌العمل نشان بدهی.»
صدای تیمسار به آزرده‌گی هرن دامن می‌زد.

«من تو زندگی‌ام آدمهایی را می‌شناختم که از يك مشت مزخرف هنر ناب می‌ساختند. دیپلماتها، سیاستمدارها، همه آنها غرضی داشتند و احتمالاً خودشان از آن همه تظاهر رنج می‌کشیدند. اگر دلت می‌خواهد، خشم شرافتمندانه خودت را به نمایش بگذار، اما بدان که علت خشمت به ابتذال آلوده است. راه درستش این است که خودت را به خدمت سیاست شخصی‌ات بگیری. تو چه بخواهی یا نه، راهی از این مؤثرتر برای انسان وجود ندارد.»

شاید. خود هرن کم‌کم داشت به این نکته اعتقاد پیدا می‌کرد. اما در عوض با دلخوری گفت «قدرت من به پای قدرت شما نمی‌رسد، من فقط از حرف زور خوشم نمی‌آید.»

کامینگز با همان نگاه بی‌احساس به هرن خیره شد و گفت «راههای دیگری هم وجود دارد. من با کان مخالف نیستم. جوهر بیشتر حرفهای او اساساً درست است. مثلاً حرفی که درباره کولیگری جمودها می‌زد.» بعد شانه بالا انداخت و ادامه داد «البته همه‌شان آدمهای شلوغی نیستند، اما قبول کن که نژاد یهود خیلی قیل و قال به پا می‌کند.»

هرن زیر لب غرولند کرد «اگر این حرف حقیقتی هم داشته باشد شما دلیلش را خوب می‌دانید؛ دنیا آنها را زیر فشار گذاشته است.»
«این هم از آن مزخرفات پوسیده آزادیخواهانه است. حقیقت مطلب

این است که تو هم جهودها را دوست نداری.»
هرن ناراحت بود. اینک از تیمسار بدش می‌آمد.

«نخیر این‌طور نیست.»

کامینگز دوباره نیشخند زد. «یا مثلاً نظرش دربارهٔ سیاه‌ها، البته کمی مبالغه می‌کند، اما آنقدرها هم که تو فکر می‌کنی پر بیراه نمی‌گوید. هرکس حاضر شود با یک زن سیاه بنواهد...»

هرن به میان حرف تیمسار دوید و گفت «جنوبیها این کار را می‌کنند.»

«یا انقلابیها. این کار برای آنها نوعی تدبیر دفاعی است. به این وسیله عقاید خودشان را تأیید می‌کنند.»

بعد کامینگز با لحن طعنه‌آمیزی اضافه کرد «مثلاً شاید خود تو این کار را کرده باشی.»
«شاید.»

کامینگز به ناخنهای خودش خیره شد. آیا اندیشه‌های ناگفته دلش را به هم زده بود؟ ناگهان با شادمانی گزنده‌ای خندید و گفت «می‌دانی رابرت، تو یک آزادیخواه هستی.»
«آی زکی.»

هرن این کلمه را با لذت شدیدی ادا کرد، گویی لازم بود بداند تا چه حدی می‌تواند این تخته‌سنگ را تکان دهد، بخصوص آنکه همین تخته‌سنگ لحظه‌ای پیش انگشت پایش را گزیده بود. این گستاخی تا آن لحظه بزرگترین جسارتی بود که هرن به تیمسار کرده بود. حتی باید گفت گزنده‌ترین جسارت. بددهنی و ابتذال همیشه اعصاب تیمسار را خراش می‌داد.

تیمسار چشمهای خود را بست؛ انگار می‌خواست شدت ضربه‌ای را که متحمل شده برآورد کند. پس از چند لحظه چشمپایش را گشود و با صدای ملایم و آرامی گفت «خبردار.» بعد لحظه‌ای با نگاهی سمج به هرن زل زد و سپس ادامه داد «حالا پاشو به من سلام بده.» چون هرن فرمان تیمسار را اجرا کرد، تیمسار تبسم خفیفی کرد و با لحن تلخی گفت «خیلی بهات زور داشت، ها رابرت؟ خیلی خوب، آزاد.»

حرامزاده! با این حال هرن به‌رغم خشم و اکراه خود تیمسار را تحسین می‌کرد. تیمسار با او مثل یک همپایه رفتار می‌کرد... تقریباً همیشه، آنوقت در لحظه مناسب او را مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی از

بالا می‌جنباند، و با يك ضربه ناگهانی و کوبنده، مانند ضربه شلاق مانند يك حوله خیس، رابطه بنیادی تیمسار و ستوان را از نو برقرار می‌کرد. همیشه هم پس از این‌گونه ضربه‌ها با صدایی شروع به صحبت می‌کرد که چون مرهمی آتشین به جای تسکین‌دادن زخم بر سوزش آن می‌افزود.

«رفتار من منصفانه نبود، مگر نه رابرت؟»

«نخیر قربان، منصفانه نبود.»

«تو خیلی سینما می‌روی. اگر تفنگی دستت باشد و آدم بیدفاعی را با آن بکشی، نامردی کرده‌ای‌ها؟ آدم پستی هستی؟ می‌فهمی چقدر این عقیده مضحك است؟ همین واقعیت که تو تفنگ داری و آن آدم تفنگ ندارد، تصادف محض که نیست، آن تفنگ حاصل تمام موفقیت‌های توست، و نشان می‌دهد که تو... که تو هشیاری، و وقتی که به سلاح احتیاج داری، تفنگ دم چنگت است.»

هرن آهسته پایش را تکان داد و گفت: «قبلاً همه این حرف‌ها را

شنیده‌ام.»

تیمسار زهرخندی زد و گفت: «دلت می‌خواهد باز بهات خبردار بدهم؟ رابرت، این کله‌شقی تو پاك مرا دلسرد کرده است. برای امیدهایی داشتم.»

«من آدم بی‌ادبی هستم.»

«درست گفتی. تو آدم بی‌ادبی هستی. تو... بله، تو هم مثل من مرتجمی. بزرگترین عیبی که در تو پیدا کرده‌ام همین است. از این کلمه می‌ترسی، تمام میراث را دور انداخته‌ای، از آن به بعد هم هرچه یادگرفتی دور انداختی. اما حوادث زندگی هنوز ادبت نکرده است. اولین چیزی که در تو نظر مرا گرفت همین خصوصیت بود. دیدم که تو مرد جوانی هستی که دنیا ادبش نکرده است. یعنی در واقع بیمارش نکرده است. آیا خودت متوجه هستی که به چه موفقیت بزرگی رسیده‌ای؟»

«شما دربارهٔ مردهای جوان چه می‌دانید... قربان؟»

تیمسار سیگاری آتش زد و پاسخ داد «همه‌چیز. البته این ادعا به قدری ابلهانه است که مردم ابداً باورشان نمی‌شود، اما اتفاقاً این بار راست می‌گویم.» تبسم دوستانه‌ای بر لبهای تیمسار نشست، سپس ادامه داد «عیب کار اینجاست که يك چیزی از قدیم در تو باقی مانده. بعضی از عقاید چنان در تو رسوخ کرده‌اند که حالا در قاموسات «آزادینخواه»

یعنی خوب و «مرتجع» یعنی بد. سر تا پای نظام ارزشی تو همین دو کلمه است. به همین دلیل است که به اندازه خر سرت نمی‌شود.»
هرن پاهایش را جابجا کرد و پرسید «اشکالی دارد من بنشینم؟»
«نخیر، بفرمایید.»

بعد تیمسار چشم به هرن دوخت و با صدای ملایمی زیر لب گفت
«ببینم دلخور که نیستی رابرت، ها.»
«اولش دلخور شدم، حالا نه.»

هرن حالا می‌فهمید که تیمسار وقتی به او دستور برپا داده بود سخت دچار عواطف گوناگون بوده است. چقدر دشوار بود که آدم بداند در سر تیمسار چه می‌گذرد. در خلال تمام این مکالمه، هرن موضع دفاعی گرفته بود. افکار خود را پیش از بر زبان آوردن به دقت سبک سنگین کرده بود. و هنگام حرف زدن ابدأ احساس آزادی نکرده بود. حالا ناگهان دریافت که در تمام این مدت تیمسار هم در وضع مشابهی به سر برده است. تیمسار گفت «آینده تو در مقام یک مرتجع کاملاً درخشان است. عیب کار من اینجاست که هیچ متفکری تا به حال با من موافق نبوده. من یک پدیده منحصر به فردم، و گاهی اوقات شدیداً احساس تنهایی می‌کنم.»
هرن پیش خود فکر می‌کرد که روابط او و تیمسار همیشه منقبض است. حرفهایشان به یکدیگر، به آسانی از گلو بیرون نمی‌آمد.

«واقعاً باید احمق باشی تا ندانی که این قرن، قرن مرتجع‌هاست، حکومت هزارساله آنها از همین قرن شروع می‌شود. تنها حرف معقولی که هیتلر زده همین است.» بیرون درگاه نیمه‌باز چادر، اردوگاه پیش رویشان گسترده بود، آشفته و درهم، زمین صاف شده زیر آفتاب بعد از ظهر برق می‌زد. حالا اردوگاه کم‌وبیش خلوت بود، سربازها به سر کارهای خود رفته بودند.

این انقباض را خود تیمسار بوجود آورده بود، اما حالا خودش هم دچارش شده بود - چرا از هرن دست بر نمی‌داشت... به چه دلیل؟ هرن نمی‌دانست. و نمی‌توانست از جاذبه عجیب تیمسار بگریزد. این جاذبه مستقیماً از جنبه‌های گوناگون قدرت تیمسار برمی‌خاست. او قبلاً با مردهایی آشنا شده بود که مثل تیمسار فکر می‌کردند حتی ذهن یکی دو نفر از آنها بسیار عمیقتر از ذهن تیمسار بود. اما فرقی‌شان با تیمسار این بود که آنها هیچگاه کاری نمی‌کردند و یا نتیجه اعمالشان مثل دود گم می‌شد، همه آنها در جنگل انبوه و تودرتو، و در خلأ خفقان‌آور زندگی

آمریکایی سردرگم بودند. اگر این واقعیت را نادیده می‌گرفتی که در این جزیره تیمسار همه‌چیز را در چنگ خود داشت، ممکن بود تیمسار آدم مضحکی جلوه کند. اما سلطه او بر جزیره، پایه محکمی برای حرفهایش می‌ساخت. و مادام که هنر در کنار تیمسار می‌ماند، می‌توانست همه جریان را، از لحظه پیدایش یک اندیشه تا نتایج ملموس آن در روز یا ماه بعد، به چشم خود ببیند. دست‌یافتن به چنین علمی دشوارترین کار دنیا بود، هنر هیچگاه نتوانسته بود به این پایه از دانش برسد، در نتیجه با تمام وجودش شیفته و مجذوب تیمسار بود.

«رابرت ما در قرون وسطای یک دوران جدید هستیم، و در انتظار رنسانس قدرت واقعی به سر می‌بریم. در حال حاضر من سرگرم انجام دادن یک وظیفه تک‌افتاده هستم، حقیقت مطلب این است که من فقط اسقف کلیسای خودم.»

صدای تیمسار بی‌وقفه ادامه می‌یافت، و تمسخر طنزآلودش یک بند به دور هنر تار می‌تنید. و در عین حال روح منقبض‌اش بی‌امان پیچ و تاب می‌خورد تا شاید از لابلای آنچه بین هنر و او، و بین او و پنج هزار سرباز دشمن گسترده بود، مفری به برون بجوید.

هنر پیش خود اندیشید که چه هیولایی است این تیمسار.

هم‌آوازان:

صف غذا

(چادر غذاخوری روی تپه کوتاهی مشرف به ساحل برپا شده است. جلو چادر یک نیمکت کوتاه گذاشته‌اند که روی آن چهار یا پنج قابلمه غذا چیده شده است. سربازها یغلوی به دست، در صفی آشفته در انتظار نوبت‌اند. رد، گالاگر، براون و ویلسون برای گرفتن غذایشان پیش می‌آیند. ضمن عبور، غذای اصلی را بو می‌کشند که به درون ماهیتابه بزرگت چهارگوش ریخته شده است. گوشت کنسرو و سبزیجات آب‌پز که کمی گرمش کرده‌اند. کمک‌آشپز، مردی چاق و چله با سر طاس و چهره دائماً عبوس، در هر یک از یغلویمها یک کفگیر غذا می‌اندازد.)

رد: این چه زهرماری است؟

آشپز: که جغد است. مگر فکر می‌کردی چیز دیگری داریم؟

رد: پس عیبی ندارد، می‌ترسیدم چیزی باشد که من نتوانم بخورمش
(همه می‌خندند.)

آشپز (با لحنی حاکی از خوش‌طینتی): یالله برو جلو، راه بیفت،
وگرنه با همین کفگیر خدمات می‌رسم.

رد (به پایین‌تنه‌اش اشاره می‌کند): بیا این را بخور.

گالاگر: باز هم این زهرمار آب‌پز.

آشپز (با صدای بلند خطاب به سایر آشپزها و گماشته‌ها): باز هم
این گالاگر دارد نق می‌زند.

گماشته: بفرستش با افسرها غذا بخورد.

گالاگر: يك كم بیشتر به‌ام بده بابا.

آشپز: این جیره‌ها را خود سرآشپز به روش علمی اندازه گرفته.
راه بیفت.

گالاگر: ای تخم سگت.

آشپز: برو پی کارت. (گالاگر راه می‌افتد).

براون: خدا پدرت را بیامرزد تیمسار کامینگز، اگر تو را نداشتیم
چه خاکی به سر خودمان می‌ریختیم.

آشپز: داری دنبال گوشت می‌گردی؟ بیخود نگرد. گوشتی در کار
نیست.

براون: تو که دست تیمسار را از پشت بسته‌ای.

آشپز (خطاب به سایر آشپزها و گماشته‌ها): حالا گروه‌بان براون
می‌خواهد از ماها سان ببیند.

براون: مشغول باشید. مشغول باشید. (براون رد می‌شود.)

ویلسون: این جیره‌حرام‌کنهای شما هیچ‌چیز دیگه بلد نیستن این
سبزیهای زبان‌بسته را ضایع کنند؟

آشپز: شمار ماها این است که وقتی دودش بلند شد، تازه در حال
پختن است؛ وقتی سوخت، دیگه آماده است.

ویلسون (به خنده می‌افتد): می‌دانستم روش مخصوصی دارید.

آشپز: (به پایین‌تنه‌اش اشاره می‌کند) بیا این را بخور.

ویلسون: باید بروی تو نوبت بچه جان. تو دستت تجسس پنج نفر
از تو جلوترند.

آشپز: برای گل روی تو هم شده می‌روم تو نوبت. یالله بجنب، راه
بیفت. تو اصلاً چه کاره‌ای که راه بقیه را بندآورده‌ای؟

(سربازها يك يك پيش می آیند.)

۴

در پایان ماه اول لشکرکشی، صف مقدم جببه تا انتهای شبه جزیره پيش رفته بود. از این نقطه به بعد، جزیره از هر دو طرف گسترش می یافت و در حدود هشت کیلومتر دورتر از محل تقاطع شبه جزیره با خاک اصلی آنوپوپی، کوهستان واتامی به موازات دریا جزیره را به دونیم می کرد. خط دفاعی تویاکو در سمت چپ شبه جزیره به شکل يك خط کم و بیش مستقیم از صخره های کوهستان تا ساحل اقیانوس کشیده شده بود. تیمسار برای افسرهایش توضیح داده بود که «ناچاریم در انتهای خیابان شبه جزیره به درون کوچه باریکی بپیچیم که در يك طرفش دیوار جنگل و در طرف دیگرش خندق (دریا) قرار گرفته، آن وقت تویاکو درست روبروی ما خواهد بود.»

تیمسار عملیات چرخش به درون کوچه را با ذکاوتی درخشان به انجام رساند. البته با مشکلات بسیار روبرو شد. ناگزیر بود صف مقدم جببه را که سرانجام ثباتی گرفته بود، نود درجه به چپ بچرخاند. برای این کار لازم بود که در عین ثابت نگاه داشتن جناح سمت چپ در کنار دریا، جناح راست را در يك قوس نه کیلومتری از درون جنگل به پيش براند. در طی تمام این عملیات، جناح راست پیوسته در معرض خطر قرار می گرفت.

تیمسار دو راه در پيش داشت. راه مطمئن تر آن بود که گردان جناح راست را مستقیم به جلو براند تا به کوه برسد. آنگاه می توانست نیروهای جناح راست را آرام آرام بگرداند و آنها را به موازات کوه به حرکت درآورد تا در برابر قوای تویاکو قرار بگیرند. اما این کار چند روز، و احتمالاً يك هفته طول می کشید، و در ضمن ممکن بود این جناح با مقاومت شدید ژاپنیها روبرو شود. راه خطرناکتر این بود که جناح راست را به شتاب به سمت صخره هایی که خط دفاعی تویاکو از آنها شروع می شد سوق دهد. با این تدبیر دوم، تیمسار می توانست سراسر جببه مقدم خود را ظرف يك روز به سمت نیروهای تویاکو بچرخاند.

اما این تاکتیک دوم خطر زیادی در بر داشت. شکی نبود که تویاکو نیروهای ضربتی خود را در دامنه کوهستان مستقر کرده بود تا از پهلو

به قوای مهاجم کامینگز بتازند و جناح راست او را تارومار کنند. در صورت استفاده از تاکتیک دوم، جناح راست تیمسار در روز چرخش کاملاً بی‌دفاع می‌ماند. تیمسار دل به دریا زد و از این موقعیت به نفع خود بهره گرفت. در روز عملیات، کامینگز یکی از گردان‌هایی را که به کار راهسازی سرگرم بودند، فراخواند و در آماده‌باش نگاهداشت. بعد به فرماندهان گروهانهای جناح راست دستور داد که بدون نگران بودن از پشت و پهلو قوایشان، یگراست از درون جنگل پیش بروند. مأموریت آنها صرفاً این بود که در آن منطقه یک قوس نه کیلومتری بزنند، و شب همان روز در کنار صخره‌های کوه در دو کیلومتری پستهای نگهبانی توپاکو، مواضع تدافعی خود را مستقر سازند.

حدس تیمسار درست بود - در روز عملیات، توپاکو یک گروهان از نیروهای خود را از کنار جناح راست تیمسار به پشت قوای دشمن فرستاد، اما تیمسار با گردان ذخیره‌اش به مقابله شتافت و گروهان ژاپنی را کاملاً محاصره کرد. چند روز تمام در پشت قوای مهاجم تیمسار نبرد بسیار آشفته‌ای در جریان بود، اما در پایان کار از گروهانی که توپاکو به پشت نیروهای تیمسار فرستاده بود به‌جز چند نفر همه کشته شده بودند. البته هنوز تفنگداران ژاپنی از مواضع دور به پشت قوای کامینگز آتش می‌گشودند، یکی دوبار هم چند کامیون حامل آذوقه و مهمات به چنگ ژاپنیها افتاد، اما این‌گونه حوادث اهمیت کلی نداشتند و تیمسار از این بابت نگرانی به خود راه نمی‌داد. پس از به‌انجام رساندن عملیات چرخش، کامینگز در بست گرفتار مستقر کردن جبهه تازه‌اش شده بود. در همان دو روز اول، افراد جبهه مقدم کوره‌راههای تازه‌ای ساختند، گرداگرد خود سیمهای خاردار کشیدند، چند نقطه از جنگل را با آتش‌زدن درختها و بته‌ها تسطیح کردند، و با جناحها و عقب‌دارهای خود ارتباط تلفنی برقرار کردند. حملات هوایی جزئی ژاپنیها هم مایه نگرانی تیمسار نبود. از روز چرخش چهار و سپس پنج روز گذشت. هر روز تیمسار نیروهای خود را بیشتر تقویت می‌کرد و کار ساختن جاده را به جبهه با سرعت بیشتری پیش می‌برد. او می‌دانست که دست‌کم دو هفته طول خواهد کشید تا جاده به نیروهای مستقر در جبهه برسد و تا آن موقع فقط می‌توانست مواضع دفاعی خود را محکمتر کند. اگر توپاکو دست به یک حمله کلی می‌زد، می‌توانست ضربه شدیدی به کامینگز بزند، اما تیمسار از این قمار ناگزیر بود.

در این گیرودار، تیمسار محل ستاد فرماندهی را هم عوض کرده بود. نیروهای ضربتی لشکر از روزی که در ساحل پیاده شده بودند تقریباً چهل کیلومتر پیش رفته بودند، و اکنون طول سیمهای تلفن داشت از اندازه می‌گذشت و ارتباط تلفنی هر روز دشوارتر می‌شد. به این دلیل تیمسار، ستاد فرماندهی را بیست و پنج کیلومتر در شبه‌جزیره بالاتر برد و آن را در نارگیلستان دیگری مستقر کرد. محل جدید به خوبی اولین ستادی که در کنار ساحل برپا کرده بودند نبود، و افراد گروهان ستاد به ناچار چندین روز با مشقت تمام به کندن بته‌ها و خاربنها از لابلای درختها، کشیدن سیم خاردار، حفر آبریزهای جدید، و برپا کردن چادرها و ساختن سنگر مشغول بودند؛ اما در پایان کار، اردوگاه جدید کمابیش قابل زندگی بود. اینجا از اردوگاه قبلی بسیار گرمتر بود، و از میان جنگل که اردوگاه جدید را از هر سو احاطه کرده بود، نسیم دریا به‌زحمت می‌توانست عبور کند، اما درست در آن سوی سیمهای خاردار، نهر آبی جریان داشت که سربازها می‌توانستند در آن آب‌تنی کنند.

تیمسار گروهان خدمات هنگ ۶۶۰ را در آن سوی جاده مستقر کرده بود. او می‌دانست که اگر فاجعه‌ای پیش‌نیاید و مجبور به عقب‌نشینی نشود، دیگر تا پایان لشکرکشی نیازی به انتقال ستاد فرماندهی نخواهد داشت، به این دلیل با پیش‌آمدن هر فرصتی به تدریج اردوگاه جدید را مجهزتر می‌کرد. به دستور او برای افسرها يك دوش صحرائی ساختند، چادرهای غذاخوری را برپا کردند، و بار دیگر چادرهای اداری را برای شعبه‌های مختلف ستاد برقرار ساختند. هر روز سربازها زمین اردوگاه را پاکیزه می‌کردند و روی کوره‌راهها شن تازه می‌ریختند. برای خودروگاه نیز در نقطه‌ای که به جاده وصل می‌شد، از بشکه‌های خالی روغن آبرو مناسبی ساخته شد.

این ساخت و ساز مایه لذت مدام تیمسار بود. اگر کامینگز این سازندگی را صد بار هم می‌دید، باز بهبود تدریجی هر اردوگاهی دلش را شاد می‌ساخت. پس از گذشت يك هفته از روز چرخش، تیمسار احساس می‌کرد که به‌دست خود دهکده کوچکی را بنا کرده‌است. در خلال روز، کار و فعالیت سربازها برای بهتر کردن وضع اردوگاه لحظه‌ای قطع نمی‌شد، کامیونها هم بین خودروگاه و نقاط مختلف اردوگاه پیوسته در حرکت بودند. در آن طرف جاده، کارگاههای تعمیر و نگاهداری در گروهان خدمات دایر شده بودند، و در بعد از ظهرهای سستی‌آور جنگل، تیمسار

می‌توانست صدای چرخش ماشین‌آلات آن کارگاهها را بشنود. اردوگاه خودش را چندین بار بزرگتر کرده بودند و اینک سیمهای خاردار پیرامون اردوگاه محوطه‌ای به طول دویست متر و به عرض بیش از صد متر را در بر داشتند. در این محوطه بیش از صد چادر خواب دونفره، یک‌دوجین چادر هرمی و اداری، بیست چادر بزرگ برای افسرها، سه مستراح، دو آشپزخانه صحرایی، متجاوز از چهل کامیون و جیپ، و در حدود سیصد نفر سرباز و درجه‌دار و افسر گرد آمده بودند.

دسته تجسس جزء کوچکی از این تشکیلات بود. این دسته با پنج عوض جدیدی که گرفته بود چهارده نفر عضو داشت که در هفت چادر دونفره به فاصله ده متر از یکدیگر در امتداد بخشی از پیرامون اردوگاه می‌خوابیدند. شبها همیشه دو نفر از افراد دسته بیدار بودند و در دو سنگر کم‌عمق، پشت دو مسلسل که به آن‌سوی سیم‌خاردار و به طرف جنگل نشانه رفته بودند، می‌نشستند. روزها پیرامون اردوگاه تقریباً از سکنه خالی می‌شد، زیرا فقط یکی از مردها به نگهبانی چادرها می‌ایستاد و بقیه روانه کار روی جاده می‌شدند، اکنون پنج هفته از روز تهاجم گذشته بود، اما به استثنای چند گشت امنیتی در حول‌وحوش اردوگاه، دسته تجسس در هیچگونه فعالیت رزمی درگیر نشده بود. فصل باران کم‌کم فرامی‌رسید، هر روز هوا گرم‌تر می‌شد و کار جاده‌سازی را برای سربازها دشوارتر می‌کرد. پس از یک هفته سکونت در اردوگاه جدید، بسیاری از مردها، از جمله برخی از کهنه‌سربازهای لشکرکشی موتوم، هوای نبرد به سرشان زده بود.

پس از شام، رد سروروی خود را شست و به چادر ویلسون و گالاگر رفت. سراسر آن روز هوا شدیداً گرم و شرجی شده بود، حتی بدتر از روزها و شبهای پیش، و رد دل و دماغ درستی نداشت. تمام آن روز را مانند سایر روزها، به کار سخت جاده‌سازی گذرانده بود.

گالاگر و ویلسون در چادرشان دراز کشیده بودند و بدون گفتگو سیگار دود می‌کردند. سرانجام ویلسون با لحن کشداری گفت: «در چه فکری رده؟»

رد پیشانی‌اش را پاك کرد و گفت «این پسره وایمن! هم‌چادر شدن با تولیوی بچه‌ننه برام بس نبود، حالا باید با این وایمن لامذهب...» بعد

خرناس کشید و ادامه داد «اینها را چه به جنگ، همه‌شان باید بروند
لبو بفروشد.»

ویلسون هم شکوه کرد که «آره، از وقتی که این عوضیها به دسته ما
آمده‌اند، همه چیز زیرورو شده.» بعد آهی کشید و با آستین پیراهنش
چانه خود را که از قطرات عرق خیس شده بود پاک کرد. آنگاه آهسته
گفت «مثل اینکه هوا هم می‌خواد بازی درآورد.»

گالاگر اخم کرد و گفت «باز هم این باران لاکردار.»

ابره‌های ضخیم تیره در شرق آسمان به حرکت درآمده بودند و در
شمال و جنوب گاه به گاه آذرخش افق را روشن می‌ساخت. هوا سنگین
و مرطوب بود و به سختی در سینه فرو می‌رفت. حتی درختهای نارگیل
متورم و منتظر به نظر می‌رسیدند؛ برگهایشان سست و بی‌حال بر زمین
روفته و تراشیده اردوگاه خم شده بودند.

گالاگر گفت «گمان کنم باز هم باران تنبانمان را خیس بکند.» رد
چشم به محوطه اردوگاه انداخت و اخم کرد. چادرها به خود تپیده بودند،
و با اینکه خورشید هنوز در مغرب با پرتو سرخ ضعیفی نور می‌پاشید،
فضای اردوگاه شوم و تیره می‌نمود.

رد گفت «تنبان که سهل است، مغز کونمان را هم خیس می‌کند.»
رد چند لحظه دودل بود که برای گودترکردن حفرة‌ای که در چادر
خود کنده بود به چادرش برود یا نه، چون رگبار شب‌پیش آنرا از آب لبریز
کرده بود، اما سرانجام شانه بالا انداخت و پیش خود فکر کرد که اینجور
کارها را بهتر است وایمن هم یاد بگیرد. آنگاه دولا شد و به درون گودالی
که گالاگر و ویلسون در آن لم داده بودند پرید. این گودال نیم‌متر عمق و
نیم‌متر عرض داشت و درازای آن به اندازه يك تخت دونفره بود. ویلسون
و گالاگر پهلو به پهلو در آن می‌خوابیدند و برای زیرانداز و بالاپوش
خود فقط دو پتو داشتند. در بالای سر خود يك خیزران را به طور افقی
روی دو تیرك عمودی گذاشته و بارانیه‌ای به هم بسته خود را از آن
آویزان کرده بودند، انتهای بارانیه‌ها را هم در دو طرف گودال به زمین
محکم کرده بودند. آدم می‌توانست بدون اینکه سرش به نی افقی بخورد
در داخل چادر زانو بزند، اما حتی يك پسر هشت ساله هم نمی‌توانست در
آنجا بایستد. از بیرون، ارتفاع این جان‌پناه از سطح زمین بیش از
نیم‌متر به نظر نمی‌آمد. همه چادرهای دونفره اردوگاه کم‌وبیش چنین
ساختمانی داشتند.

رد بین آن دو دراز کشید، و از پایین به مثلث آسمان و جنگل که از نوک چادر دیده می‌شد خیره شد. گالاگر و ویلسون گودال را به اندازه بدنهای خود کنده بودند، و پاهای دراز رد روی حفرة باران آویزان شده بود. وقتی باران از طرف باز چادر به درون می‌آمد، در حفرة باران که از سایر قسمتهای چادر گودتر بود جمع می‌شد. حفرة باران هنوز از رگبار شب پیش گل‌آلود بود.

رد خنده‌کنان گفت «دفعه بعد که خواستید چادر بزنید، گودالش را طوری بکنید که آدم توش جا بگیرد.»
گالاگر با لحن اعتراض‌آمیزی جواب داد «هر کس خوشش نیامد، دست خدا همراش.»

رد گفت: «تو بوستون این‌جوری مهمان‌نوازی می‌کنند؟»
گالاگر سر به سر رد گذاشت که «ما اصلا آدمهای عوضی را تو بوستون راه نمی‌دهیم.»

در نور خفه شامگاه، گره‌های ارغوانی صورت گالاگر متورم و گندیده به نظر می‌رسیدند.
ویلسون ریزخندی زد و گفت «از بوستونی جماعت آدم بدتری تو تمام دنیا پیدا نمی‌کنی.»

گالاگر خیره کشید و گفت «تو شهر ما آدمهای پاپتی را راه نمی‌دهند.» بعد سیگاری آتش زد و روی شکمش غلتید و به گفته‌اش افزود «تو شمال باید لااقل سواد خواندن داشته باشی تا راحت بدهند.»
ویلسون کمی آزرده شد و به گالاگر جواب داد «گوش کن بچه، درست است که سواد زیاد خوب نیست، اما اگر سعی بکنم، تو دنیا هیچکاری نیست که توش دربمانم.» به یاد زمانی افتاد که ویلی پرکینز اولین ماشین رختشویی را در شهر خریده بود، و بعد که آن ماشین خراب شده بود او دل و روده ماشین را درآورده و درستش کرده بود. رو به گالاگر گفت «هرجور کار مکانیکی بگویی، بلدم.» بعد عینکش را از چشم برداشت و با گوشه دستمالش عرقی را که روی شیشه‌ها جمع شده بود پاک کرد و ادامه داد «یادم می‌آید روزگاری يك آدمی تو شهر ما بود که يك دوچرخه انگلیسی داشت. می‌گفت دوچرخه‌های آمریکایی به دردش نمی‌خورند. يك روز دوچرخه‌اش افتاد زمین، بلبرینگش شکست. از آنجور بلبرینگها هیچ‌جا پیدا نمی‌شد. اما من يك بلبرینگ آمریکایی برداشتم و دوچرخه یارو را با همان بلبرینگ آمریکایی درست کردم.» بعد انگشت

قطورش را به سمت گالاگر نشانه رفت و افزود «بعد از اینکه درستش کردم از اولش هم بهتر راه می‌رفت.»

گالاگر ریشخند زد و به طمنه گفت «هنر کردی؛ تو بوستون تا دلت بخواد بلبرینگ ریخته.»

ویلسون با صدایی آمیخته به رنجش گفت «اگر آدم به خودش متکی باشه خیلی بهتره.»

رد پوزخندی زد و گفت «بگو ببینم الان که به دست خودمان متکی هستیم کجاش بهتره؟» همه‌شان خندیدند. ویلسون تصدیق کرد که «حساب زن جداست، بدون زن امور مرد نمی‌گذره.» بعد با حالت تفکرآمیزی دست خود را به یکی از دیوارهای گودال مالید. گالاگر گفت «تو بوستون هر وقت یکی از رفقا مالی، چیزی گیرش بیاد فوراً آدم را خبر می‌کنه.» اما بلافاصله از خود شرمسار شد، و به ذهن سپرد دفعه بعد که پیش کشیش اردوگاه می‌رود به گناه خود اعتراف کند. این تصمیم حالش را کمی بهتر کرد. هر وقت برای اعتراف پیش کشیش می‌رفت تمام کارهای بدی را که از سر زده بود فراموش می‌کرد. گاهی اوقات، پیش از رفتن به خدمت پدر روحانی هرچه زور می‌زد گناهان خود را به خاطر بیاورد موفق نمی‌شد، آنوقت ناچار بود پیش پدر هوگان برود و فقط بگوید «پدر روحانی، من کفر گفته‌ام.»

گالاگر پیش خودش فکر می‌کرد که زنش مری اصلاً او را نمی‌شناسد. مری حتی نمی‌دانست که او چه‌طور فحاشی می‌کند. اما بعد به خود یادآور شد که این عادت بد را در ارتش یاد گرفته است. البته در نوجوانی گاهی اوقات به این و آن دشنام می‌داد، اما آن حساب نبود. آن موقع خیلی بچه بود. هیچوقت در حضور زنها بددهنی نکرده بود.

گالاگر به یاد دوستان دوران نوجوانی‌اش افتاد. با غرور تمام به خود گفت، همه‌شان چه پسرهای خوبی بودند. به یاد روزی افتاد که برای کمک به پیروزی مک‌کارتی در راکسبری جزوه پخش کرده بودند. حتی خود مک‌کارتی بعداً در نطقش گفته بود که پیروزی خود را مدیون طرفداران باوفای خود است. یک‌بار دیگر دسته‌جمعی به دورچستر حمله برده و به بچه‌جهودها درس خوبی داده بودند. یک بچه جهود یازده ساله را در راه مدرسه به خانه دوره کرده بودند و وایتی لیدون از او پرسیده بود «بگو ببینم بزمجه، تو چه هستی؟» آن بچه جهود به خود لرزیده و گفته بود «نمی‌دانم.» آنوقت وایتی سرش فریاد کشیده بود که «تو

مسخره‌ای، می‌فهمی؟ تو يك الاغ مسخره‌ای.» بعد یقهٔ پسرک را چسبیده بود و پرسیده بود «حالا بگو ببینم، تو چه هستی؟»
اشک در چشم پسرک جمع شده و جواب داده بود «من مسخره‌ام.»
بعد لیدون به او گفته بود «خیلی خوب، حالا هجی‌اش کن، مسخره را هجی کن.»

پسرک به لکننت افتاده و گفته بود «م - ش - خ - ر - ه.»
گالاگر یادش آمد که همه‌شان چه خندهٔ جانانه‌ای کرده بودند. م - ش - خ - ر - ه. شکی نبود که پسرک ابله از شدت ترس شلوار خودش را خراب کرده بود. امان از دست این جهودهای عوضی. بعد به خاطر آورد که لیدون بعدها در ادارهٔ پلیس استخدام شده بود. این وایتی عجب شانسی آورده بود؛ اگر او هم يك جو شانس می‌داشت مثل وایتی کار خوبی گیرش می‌آمد. اما در ازای آن همه زحمتی که در اوقات آزاد خود برای باشگاه دمکراتها کشیده بود، حتی يك پیشیز هم به‌اش نداده بودند. اشکال کار از کجا بود؟ دلش می‌خواست کارهای بزرگ انجام دهد. مثلا اگر آن آلدومن شاپیرو و برادرزاده‌های ناکسش آبی و جکی آن همه کارشکنی نمی‌کردند، تو ادارهٔ پست شغل نان و آبداری گیرش می‌آمد. گالاگر پکر شد. همیشه رودست می‌خورد. احساس کرد که موج خشم دارد خفه‌اش می‌کند، ناچار بود این خشم آزاردهنده را به نحوی خالی کند. ناگهان گفت «باز که دوتا جهود ناکس به دست ما داده‌اند.»

رد که می‌دانست گالاگر می‌خواهد یکی از موعظه‌های ملال‌آور خود را شروع کند، آهی کشید و گفت «آره، آره، آنها هم مثل همهٔ ما از آن ناکسهای روزگارند.»

گالاگر رو به او کرد و گفت «همه‌اش يك هفته نیست که به دست ما آمده‌اند، اما از همین حالا دسته‌مان را به گه کشیده‌اند.»

ویلسون مداخله کرد که «راستش من نمی‌دانم، از راث خوشم نمی‌آید، اما آن یکی، گلدشتاین یا گلدبرگ یا هرچی، زیاد پسر بدی نیست. امروز باهاش کار می‌کردم، کلی راجع به بهترین طریقهٔ خشک کردن شلوار با هم حرف زدیم.»

گالاگر با عصبانیت شدیدی گفت «من به هیچکدام از این تخم‌سگها اعتماد ندارم.»

رد خمیازه‌ای کشید و پاهایش را جمع کرد و گفت «باران شروع

شد.»

قطرات پراکنده باران روی چادر ضرب گرفته بودند. رنگ آسمان بی نظیر بود؛ درست مثل يك شیشه رنگی، سبز و خاکستری در سطح آسمان درهم آمیخته بودند، و چنانکه گویی نوری پرتوان از پشت به شیشه می‌تابد، از آسمان اشعه تابناکی ساطع بود. رد گفت «الان است که مثل چی باران بگیرد.» بعد دوباره به پشت دراز کشید و پرسید «شماها چادرتان را خوب محکم بسته‌اید یا نه؟»

ویلسون جواب داد: «آره گمان کنم.» سربازی در بیرون به سرعت از کنار چادرشان گذشت و صدای ضربه‌های پای او احساس ناگواری در رد برانگیخت. باز هم همان صدای آشنا بود؛ باز مردی داشت می‌کوشید پیش از آغاز توفان جان‌پناهی بیابد. رد آهی کشید و غرولندکنان گفت «تو این زندگی فقط يك کون خیس نصیبمان شد و بس.»

ویلسون گفت: «راستی این استانلی از وقتی سرجوخه شده پاك خودش را گم کرده‌ها. يك روز شنیدم داشت برای یکی از سربازهای جدیدی که به‌مان داده‌اند راجع به جنگ موتوم صحبت می‌کرد. می‌گفت جنگ موتوم پوست از سر همه‌مان کند.» بعد ویلسون خنده‌ای کرد و ادامه داد: «راستش این روزها همه‌اش تو فکر بودم که پوست سرم را کجا گذاشته‌ام.» گالاگر تف غیظ‌آلودی کرد و گفت «استانلی هرچه گفته، گه خورده.»

رد سرش را به نشانه تأیید تکان داد. گالاگر و ویلسون هنوز فکر می‌کردند که او به علت ترس با استانلی نجنگیده است. به درك که فکر می‌کردند. خبر سرجوخه‌شدن استانلی مایه سرگرمی‌اش شده بود؛ استانلی را در دل تحقیر می‌کرد؛ کرافت خوب کسی را برای اینکار انتخاب کرده بود. استانلی جان می‌داد برای درجه‌داری. پیش خود فکر کرد که «اصلاً این ارتش بهشت خایه‌مال‌هاست.»

اما قضیه به این سادگی نبود. ناگهان متوجه شد که خودش هم دلش می‌خواست سرجوخه‌اش کنند. چیزی نمانده بود که به صدای بلند به خنده بیفتد؛ اما خنده‌ای تلخ، چون حس می‌کرد هنوز هم گوشه‌های تاریک وجود خودش را نمی‌شناسد. فکر کرد که ارتش او را هم اسیر کرده است. این همان دام آشنا بود. اول در دلت ترس می‌انداختند، و بعد می‌گذاشتند دو سه تا خط روی بازویت بدوزی. اگر پیشنهاد سرجوخه‌داری به او می‌کردند، بدون شك ردش می‌کرد... اما عیب کار این بود که از این امتناع کیف زیادی می‌برد.

برقی در همان نزدیکی آسمان را برافروخت، و چند ثانیه بعد تندر برفراز سرشان ترکید.

اینک آسمان کم‌وبیش به رنگ سیاه درآمده بود و خبر از وقوع توفان می‌داد. ویلسون گفت: «عجب رعد و برق نزدیکی بود، ها.» رد دوباره به پشت دراز کشید. تمام زندگی‌اش از قبول هر نوع درجه‌ای امتناع کرده بود و حالا... دست خود را چندین بار آهسته و با حالتی ماتمزه به سینه خود زد. همیشه ساده و بی‌تکلف زندگی کرده بود، داروندارش آنقدر ناچیز بود که می‌توانست سروته‌اش را بر دوش خود حمل کند. شعارش این بود که «هرچه مالت بیش، غصه‌ات بیشتر.» اما این بار این شعار تسلیش نمی‌داد. کم‌کم داشت از پا درمی‌آمد. تنهایی‌اش دیگر از اندازه گذشته بود.

گالاگر گفت «باران هم که دیگه حسابی شروع شد.»

بادی وحشی به چادرها شلاق می‌زد. باران به نرمی پایین می‌آمد و بر پارچه لاستیکی جان‌پناه تلنگر می‌نواخت، بعد باران تندتر شد و ظرف چند ثانیه گلوله‌های بزرگی چون تگرگ، باریدن گرفتند. چادرها زیر فشار باد، کش و قوس آمدند. غرش پیایی رعد در دوردست طنین‌انداخت، و آنگاه ابر بزرگی بر فراز اردوگاه منفجر شد.

توی چادر، مردها بی‌اختیار تکان خوردند. این از آن توفانهای معمولی نبود. ویلسون بلند شد و پشت خود را به تیرک چادر داد. بعد با نگرانی گفت «این باد لاگردار فیل را هم سوت می‌کند آسمان.» آن سوی سیمهای خاردار، شاخ و برگ درختهای جنگل درهم لهیده بود، انگار يك گله حیوان وحشی بر آنها سم‌کوفته بودند. ویلسون يك لحظه به بیرون چادر سرک کشید و کله خود را تکان داد. محوطه اردوگاه ناپدید شده بود، فقط سبزی مبهم چادرها دیده می‌شد و سیل باران که علفها و بته‌های توسری‌خورده را به باد کتک گرفته بود. سرعت باد هولناک بود. ویلسون از روی زانو تکان نمی‌خورد؛ خشونت باد منگش کرده بود. هرچند سرش را بلافاصله به درون چادر کشید، صورتش کاملاً خیس شد. به هیچوجه نمی‌شد از ورود آب به درون چادر جلوگیری کرد. باران از تمام سوراخ سنبه‌های چادر به درون نفوذ می‌کرد، و از در ورودی هم مانند امواج پیایی اقیانوسی پرتلاطم، تو می‌آمد. حفره باران از هم‌اکنون پر شده و آب به سمت زیرانداز سربازها سرازیر شده بود. گالاگر پتوها را جمع کرد و آنگاه هر سه مرد زیر چادر لرزنده، چمباتمه زدند. هر سه

با تمام وجود می‌کوشیدند مانع از برخاستن چادر شوند، اما می‌دانستند که در این تلاش ناکام خواهند ماند. بیرون چادر آبچالهای بزرگی پدید آمده بود که مانند یاخته‌های عظیم، شاخکهای بلند خود را به دوروبر می‌فرستادند و زمین را می‌بلعیدند. ویلسون پی‌درپی تکرار می‌کرد «بر پدرش لعنت، بر مادرش لعنت.»

گلدشتاین و ریجز سراپا خیس شده بودند. به محض شروع باران هر دو از چادر بیرون رفته و میخهای چادر را در زمین محکمتر کرده بودند. گلدشتاین پتوها را به درون کیسه پلاستیکی کوله‌پشتی‌اش تپانده بود، و حالا درون چادر روی زانو چمباتمه زده و می‌کوشید چادر را از گزند باد در امان نگاهدارد. در هیاهوی توفان فریاد کشید «وحشتناک است.»

ریجز سری به نشان تصدیق تکان داد. دانه‌های درشت باران صورت زشت خپلش را پوشانده بود، و موهای زرد و صافش به شکل مارپیچ به کله‌اش چسبیده بود. او هم در جواب فریاد زد «باید صبر کرد دید چه پیش می‌آید.» صدای او در قیل‌وقال باد گم شد، و گلدشتاین فقط کلمه «صبر» را شنید که مانند زوزه نافذی پوست و گوشت تنش را به مور مور انداخت. چنان می‌نمود که گویی جز آن توفان سیاه غرنده هیچ چیز دیگری در کاینات نیست. باد زورمندی که دفعته در چادر پیچید چنان تیرک افقی چادر را وحشیانه به بالا پراند که گلدشتاین فکر کرد بازویش را بیرحمانه از جا کنده‌اند. چنان سرتاپا خیس شده بود که جامه سبزرنگش سیاه می‌زد.

به خود گفت، کف اقیانوس حتماً چنین منظره‌ای دارد. در کتابها راجع به توفانهای زیردریایی مطالب زیادی خوانده بود، این توفان هم مثل آنها بود. گلدشتاین گذشته از وحشت و نگرانی‌اش برای چادر، با علاقه و شیفتگی تمام، محو تماشای توفان شده بود. فکر می‌کرد که کره زمین احتمالاً در ابتدای سرد شدن چنین شکلی داشته است، و از این اندیشه به چنان هیجان عمیقی دچار شد که گویی شاهد آفرینش جهان است. احمقانه بود که در آن لحظه نگران چادر باشد، اما دست خودش نبود. یقین داشت که چادرش پابرجا خواهد ماند؛ میخها را سه‌پا به درون زمین فرو کرده بود، و خاک رس اطراف چادر فشار زیادی را می‌توانست

تحمل کند. اگر می‌دانست چنین توفانی در راه است، چادری می‌ساخت که در مقابل هیچ‌چیزی خم به ابرو نیاورد، آن وقت می‌توانست با بدن خشک زیر آن چادر دراز بکشد. بدون آنکه نگران کوچکترین چیزی باشد. گلدشتاین از ریجز دلگیر بود. حشش بود ریجز قبلاً به او می‌گفت که در این مناطق چه جور توفانهایی به پا می‌شود؛ ریجز از آن کهنه‌سربازها بود و باید آمادگی این‌جور حوادث را می‌داشت. از هم‌اکنون گلدشتاین در فکر چادری بود که بعداً باید می‌ساخت. کفشهایش پر از آب شده بود. انگشتهای پایش را به حرکت درآورد تا گرمشان کند. فکر کرد که این هم يك نوع مشت‌ومال است؛ هرکس مشت‌ومال را اختراع کرده حتماً تجربه‌ای نظیر تجربه من داشته.

ریجز با دهشت و تسلیم به توفان می‌نگریست. به خود می‌گفت، این هم از جلوه‌های الهی است. شاخ و برگ درختهای جنگل به شدت به دور یکدیگر می‌پیچیدند، و آسمان سربی‌رنگ چنان گونه‌های متنوع و درخشانده‌ای از رنگ سبز بر آنها می‌تاباند که ریجز فکر کرد که باغ بهشت حتماً بدین شکل بوده است. تپش جنگل را جزئی از وجود خود حس می‌کرد، و زمین که به گل‌طلایی‌رنگی تبدیل شده بود، به چشمش زنده می‌آمد. به تناوب از سبزی خیال‌انگیز جنگل نگاه برمی‌گرفت و به رنگ نارنجی آمیخته به قهوه‌ای زمین چشم می‌دوخت. زمین تبار و تپنده بود، گویی باران بر او زخمهای بسیار زده بود. ریجز از قدرت باران به وحشت افتاد.

ریجز با وقاری مذهبی‌اندیشید که، خداوند خود می‌بخشاید و خود باز می‌گیرد. توفان جزء لاینفکی از زندگی‌اش بود؛ سراسر زندگی از توفان ترسیده بود، آن را تحمل کرده و سرانجام پیه آن را به تن مالیده بود. در چشم خیال‌صورت پرچین و چروک و سرخ‌شده پدرش را دید که با چشمهای آبی اندوهگینش به او می‌نگریست. پدرش به او گفته بود «آسی، حقیقت این است که آدم کار می‌کند و جان می‌کند، عرق جبین می‌ریزد تا از زمین يك لقمه نان در بیاورد، آن وقت همین که زحمت‌هایش تمام شد، اگر خدای بزرگ صلاح بداند، با يك توفان می‌زند همه کاسه‌کوزه‌ها را می‌شکند.» شاید عمیقترین حقیقت زندگی ریجز همین بود؛ به نظرش می‌رسید که او و پدرش تمام عمر با زمین خشک و حشرات و بلاهای آسمانی جنگیده بودند، روی کشتزارها با يك رأس قاطر پیر جان‌کننده بودند، و بیشتر اوقات حاصل زحماتشان در يك شب

تار بر باد رفته بود.

به گلدشتاین کمک کرده بود تا میخها را در زمین محکمتر کند، چون آدم موظف بود به همسایه‌اش کمک کند، و ریجز پیش خود به این نتیجه رسیده بود که هم‌چادر آدم، ولو يك غریبه، به‌هرحال همسایهٔ آدم حساب می‌شود؛ اما در باطن یقین داشت که کوشش آنها برای حفظ چادر بیموده خواهد ماند. به خود می‌گفت مشیت الهی که شوخی‌بردار نیست، انسان عاجز را چه به این حرفها. اگر خدا توفان را برای تخریب چادر آنها می‌فرستاد، دیگر حتی اگر يك گاوآهن را هم روی چادر می‌گذاشتند هیچ فایده‌ای نداشت. حالا هم چون نمی‌دانست که آیا در آن لحظه در میسی‌سی‌پی باران می‌بارد یا نه، به درگاه خداوند دعا کرد که محصول پدرش را ضایع نکند. خداوندا، پدرم تازه زمین را کاشته، به درگاهت التماس می‌کنم نابودش نکنی. اما ریجز حتی هنگام دعا هم امیدی نداشت؛ دعا را برای این می‌کرد تا ترس و تقوایش را به خدا نشان دهد.

باد مانند داسی عظیم فضای اردوگاه را می‌شکافت، برگ درختهای نارگیل را از ساقه می‌درید، و باران را به جلو می‌راند. ریجز و گلدشتاین محو تماشای توفان بودند که دیدند چادری ناگهان به هوا برخاست و مانند پرندۀ وحشتزده‌ای بال‌کوبان به چنگ باد افتاد. گلدشتاین فریاد کشید «خدا می‌داند تو جبهه چه خبر است.» بعد وحشتزده متوجه شد که اردوگاههای دیگری نیز در نقاط مختلف عمق جنگل مستقر بودند. ریجز شانه بالا انداخت و در جواب به بانگ بلند گفت «لابد همه‌شان هنوز سرجایشان هستند.» گلدشتاین می‌خواست بداند که آن جلو در جبهه چه خبر است؛ از وقتی که به دستۀ تجسس منتقل شده بود فقط یکی دو کیلومتر از کار راهسازی را دیده بود و بس. حالا می‌کوشید که يك حملهٔ وسیع نظامی را در توفان مجسم کند، و از این تصور سخت به وحشت افتاد. ناچار بود تمام نیروی خود را برای حفظ تیرك چادر متمرکز کند. تیرك را با هر دو دست محکم نگاهداشته بود. فکر کرد که چه‌بسا ژاپنیها در همین لحظه درصدد حمله به این منطقه باشند. ای‌کاش می‌دانست که آیا کسی پشت سلسله‌ها نگهبانی می‌دهد یا نه. بعد رو به ریجز گفت «اگر تیمسار عقلش می‌رسید الان وقت خوبی برای حمله بود.»

ریجز با صدایی آرام حرف گلدشتاین را تصدیق کرد. چند لحظه بود که باد تا حدی فروکش کرده بود، و آن دو صدای خود را پایین آورده بودند، گویی در داخل کلیسا صحبت می‌کنند. گلدشتاین تیرك را ول کرد

و فوراً احساس کرد که فشار سهمگینی را از روی بازوانش برداشته‌اند. فکر کرد که حالا گردش خون حسابی خستگی‌اش را درخواهد کرد. شاید توفان واقعاً تمام شده بود. توی گودال، زمین بدجوری گل‌آلود بود، و گلدشتاین نگران بود که آن شب چگونه خواهند خوابید. تنش به لرزه افتاد؛ ناگهان متوجه وزن سرد و سنگین پوشاک خیس خود شده بود.

بار دیگر باد برخاست، و آن دو تقلاى مذبحانه خود را برای حفظ چادر دوباره از سر گرفتند. گلدشتاین احساس می‌کرد که به دری فشار می‌آورد که از آنسویش مرد بسیار پرزورتری می‌کوشد آن را باز کند. باز دو چادر دیگر را دید که به هوا پرت شدند، و سربازها را تماشا کرد که برای یافتن پناهگاه شروع به دویدن کردند. وایمن و تولیو، خندان و ناسزاگویان به درون گودال آنها پریدند. وایمن فریاد کشید «چادرمان پرواز کرد.» بعد چهره جوان و استخوانی‌اش با لبخند گل‌وگشادی باز شد و دوباره فریاد زد «به این می‌گویند توفان» در صورتش چیزی بین وجد و حیرت موج می‌زد، گویی نمی‌دانست توفان را فاجعه بداند یا سیرک.

گلدشتاین هوار کشید «اسباب‌هیتان را چه کار کردید؟»
 «گم شدند. پریدند هوا. ام-یک‌ام را تو یک گودال آب جا گذاشتی.»
 گلدشتاین به دنبال تفنگش گشت. آن را روی رفی در بالای گودال گذاشته بود، و حالا می‌دید که به آب و گل آغشته شده است. گلدشتاین از خود دلخور شد که چرا پیش از شروع توفان تفنگش را در پیراهن چرکش نپیچیده است. به خود گفت، الحق که هنوز جوجه‌ای، وگرنه بلد بودی از تفنگت مواظبت کنی.

از دماغ گنده و گوشتالود تولیو آب قطره قطره به پایین می‌چکید.
 چانه سنگینش را جنباند و فریاد کشید «از چادرتان مطمئنید؟»
 گلدشتاین هوار کشید «نه زیاد، اما از میخها مطمئنم.» با اینکه هر چهارتایشان چمباتمه زده بودند، باز فضای چادر سخت برایشان تنگ بود. ریجز می‌دید که پایش دم به دم بیشتر توی گل فرو می‌رود و آرزو می‌کرد که ایکاش کفش به پا نداشت. پیش خود فکر کرد، این همه زوری که برای خشک نگه‌داشتنشان می‌زنم اصلاً به زحمتش نمی‌ارزد. پرده‌ای از باران از سرتاسر تیرک افقی به‌درون چادر می‌ریخت و زانوهای خم‌شده ریجز را شستشو می‌داد. لباسش به قدری سرد شده بود که قطرات باران به نظرش گرم می‌آمد. ریجز از فرط استیصال آه سوزناکی کشید و

خاموش ماند.

تندباد دیوانه‌ای به شکم چادر یورش آورد و مثل بادکنک بادش کرد. در این میان تیرک افقی از وسط شکست و پارچه چادر را جر داد. چادر مانند قاب‌دستمال خیسی بر سرشان افتاد. تا چند ثانیه ابلهانه زیر چادر تقلا می‌کردند، آنگاه باد شروع به کشیدن چادر کرد. وایمن به خنده افتاد و مذبح‌خانه برای رهاندن خودش تقلا کرد. اما تعادل خود را از دست داد و به روی گل و لای درغلتید، ولی زیر چین و شکن چادر از تلاش عاجزانه خود دست برنمی‌داشت. در عین حال یک بند می‌خندید؛ حس می‌کرد او را در کیسه‌ای انداخته و سر کیسه را بسته‌اند. پس از چند لحظه از تکاپو افتاد و از روی ناتوانی قاه قاه خندید. فکر کرد که، حتی عرضۀ پاره‌کردن این کیسه کاغذی را هم ندارم، و این فکر همه‌چیز را در نظرش مضحکتر جلوه داد. فریاد کشید «شماها کجائید؟» آنگاه بار دیگر لایه‌های چادر مانند بادبان از هم باز شد؛ چادر خود را کاملاً از مردها جدا کرد و رقص‌کنان و پیچ و تاب‌زنان در هوا به پرواز درآمد. تکه کوچکی از چادر بر سر یکی از تیرکهای عمودی باقی مانده بود و چپ و راست از تندباد سیلی می‌خورد. هر چهار مرد توی گودال به پا ایستادند، اما بلافاصله زیر فشار باد به‌زانو درآمدند. هنوز می‌توانستند از ورای روزنه‌ای برفراز افق که میلیونها فرسنگ دور می‌نمود خورشید را ببینند. اینک باران مثل تگرگ سرد شده بود و آنها سگ‌لرز می‌زدند. تقریباً همه چادرهای اردوگاه فرو ریخته بودند، و در اینجا و آنجا سربازها را می‌شد دید که در حین دویدن روی گل و لای می‌لغزیدند، و یا مانند هنرپیشه‌هایی در فیلمهای تندسرعت سینمایی، زیر فشار سهمگین باد تلوتلو می‌خوردند. تولیو فریاد کشید «خدایا از سرما مردم.»

وایمن سر تا پا گل‌آلود شده بود و لبهایش از فرط سرما می‌لرزیدند گفت «باید از اینجا دربریم. پدرسگ ول‌کن نیست.»

از درون گودال به بیرون خزیدند، و به سمت خودروگاه دویدند. امیدوار بودند که در آنجا بتوانند در سابط کامیونها پناه بگیرند. تولیو چنان قیقاج می‌رفت که گویی یکی از مراکز حیاتی اعصاب خود را از دست داده است. بدون آنکه کمترین اختیاری از خود داشته باشد در مسیر باد به پیش رانده می‌شد. گلدشتاین رو به تولیو فریاد کشید «تفنگم را جا گذاشتم.»

تولیو در جواب گفت «نگران نباش، لازمش نداری.»

گلدشتاین کوشید بایستد و برگردد، اما این کار محال بود. باز فریاد کشید «از کجا معلوم که لازمش ندارم.» آنها دوشادوش یکدیگر می‌دویدند اما هر دو حس می‌کردند که انگار از ورای تالار پمناوری بر سر یکدیگر داد می‌کشند. گلدشتاین لحظه کوتاهی به وجد آمد.

يك هفته تمام در بهبود اردوگاهشان کوشیده بودند. در هر فرصتی چیز تازه‌ای به تجهیزات اردوگاه افزوده بودند. و اکنون، گلدشتاین چادرش را از دست داده بود، پوشاک و کاغذهای نامه‌نویسی‌اش خیس شده بود، تفنگش احتمالاً زنگار می‌گرفت، و زمین آنقدر خیس می‌شد که نمی‌شد رویش خوابید. همه‌چیز ویران شده بود. شادی گلدشتاین از همان نوعی بود که انسان گاهی اوقات، هنگامی که سیر وقایع به فاجعه مطلق منجر شده است، حس می‌کند.

باد گلدشتاین و تولیو را به وسط خودروگاه پرتاب کرد. در آنجا محکم به هم خوردند و درهم غلتیدند. گلدشتاین دلش می‌خواست همانجا دراز بکشد و پا نشود، اما کف دستهایش را به زمین گذاشت، خود را بلند کرد و سکندری‌خوران به پشت یکی از کامیونها پناه برد. تقریباً تمام گروهان یا توی کامیونها بودند و یا در سابط کامیونها گرد هم آمده بودند. در پشت کامیونی که گلدشتاین بدان رسیده بود در حدود بیست مرد جمع شده بودند. همه آنها سگ‌لرز زنان تنگ‌هم ایستاده بودند و دندانهایشان از فرط سرمای باران مانند جفجفه صدا می‌داد. آسمان چون کاسه‌ای عظیم و تیره‌رنگ دم‌به‌دم از کوبش تندر می‌لرزید و می‌ترکید. تنها چیزی که گلدشتاین می‌توانست ببیند کامیون سبزرنگ بود و جامه خیس و تیره‌مرده‌ها. يك نفر در آن میان فریاد کشید «یا مسیح!»

تولیو می‌کوشید سیگاری آتش کند، اما پیش از آنکه بتواند از کیسه ضدآبش جعبه کبریت را بیرون بکشد، سیگار تماماً آب کشید و در میان دستش از هم وارفت. تولیو لاشه سیگار را به زمین انداخت و به تماشای حل‌شدنش در میان گل‌ولای سرگرم شد. با اینکه تولیو سر تا پا خیس شده بود، باز باران آزارش می‌داد؛ هر قطره‌ای که از تیره پشتش سرازیر می‌شد مثل يك گلوله سرد بدنش را به‌لرزه می‌انداخت و مشمئزش می‌کرد. به مردی که در کنارش ایستاده بود رو کرد و فریاد کشید «چادر شما هم خراب شده؟»

«آره.»

پاسخ آن سرباز تولیو را تسکین داد. تولیو دستی به چانه تیره و نتراشیده خود مالید، و ناگهان با همه آن سربازها احساس صمیمیت کرد. موج گرمی از مهر و عطوفت وجودش را فراگرفت. پیش خود فکر کرد، این سربازها چه آدمهای خوبی هستند، چه آمریکاییهای نازنینی هستند. به این نتیجه رسید که فقط آمریکاییها می‌توانند در چنین دوزخی خم به ابرو نیاورند سهل است، حتی قاه قاه بخندند. دستهای سردش را به جیبهای گل‌وگشاد شلوارش فرو کرد.

رد و ویلسون، که چند قدم دورتر ایستاده بودند، داشتند آواز می‌خواندند. صدای رد خفه و نخراشیده بود و تولیو را به خنده می‌انداخت.

روزگاری راه‌آهنی ساختم، و راهش انداختم،

و آن را با زمان به مسابقه گذاشتم...

می‌خواندند و بالا و پایین می‌جهیدند تا پاهایشان گرم شود.

روزگاری راه‌آهنی ساختم، حالا آماده است،

برادر جان ته جیب پول خرد نداری؟

تولیو قاه قاه به‌خنده افتاده بود. به خود می‌گفت که این رد عجب

آدم شوخی است، زیر لب با آنها دم گرفت.

روزگاری برجی به سوی خورشید ساختم،

از آجر و میخ و آهک،

روزگاری برج بلندی ساختم، حالا آماده است،

برادر جان ته جیب پول خرد نداری؟

به سطر آخر که رسیدند تولیو با صدای بلند آنها را همراهی کرد

و رد به‌اش اشاره کرد که ادامه دهد. هر سه نفر به بلندترین بانگشان

به خواندن ادامه دادند. برای گرمای بیشتر، هر يك دست خود را به دور

کمر دیگری انداخته بود. باد تا اندازه‌ای آرام‌گرفته بود و هر از چندلحظه

می‌توانستند صدای خویش را به‌وضوح بشنوند، اما روی هم‌رفته

صدایشان پرت و کمی غیرواقعی می‌نمود، مانند صدای رادیویی که آن

رادر اتاقی دیگر به تناوب بلند و کوتاه کنند.

روزگاری در جامه‌های خاکی

آخ که چه قشنگ بودیم

آوازه‌های شاد می‌خواندیم.

همه مثل ما شادمانی می‌کردند،

من طبل می نواختم.
راستی یادت میاد؟ اسم من آل است.
چشم چراغ جمع بودم.
یادت هست که من دوست تو بودم؟
رفیق، ته جیبیت پول خرد نداری؟

با تمام شدن تصنیف، همه به خنده افتادند، و تولیو هوار کشید
«حالا چی بخوانیم؟» بعد خودش پیشنهاد کرد که «راه خانه را نشانم بده.»
رد به بانگ بلند جواب داد «من نمی توانم بخوانم، گلویم خیلی
خشک شده، دلم مشروب می خواد.» بعد لبهای خود را غنچه کرد و
چشمهای خود را در حدقه چرخاند. تولیو باز هم به خنده افتاد. فکر کرد
که، این رد چه آدم مضحک نازنینی است، همه شان آدمهای خوبی اند.

بار دیگر تولیو گفت «راه خانه را نشانم بده» این بار چند سرباز
دیگر هم با آنها شروع به خواندن کردند.

من خسته ام، دلم می خواهد بخوابم،
ساعتی پیش دمی به خمره زدم،
اما کله ام را زیادی گرم کرد.

باران سمج و مداوم شده بود. تولیو ضمن خواندن تصنیف موج
مطبوعی از اشتیاق و آرزو در خود حس کرد. سردش بود، و با آنکه
سربازها از هر سو احاطه اش کرده بودند، تنش از سرما می لرزید.
به نظرش آمد که پشت فرمان ماشینی نشسته و در گرگ و میش شامگاه يك
روز زمستانی به سمت شهر غریبی می راند که با گرما و روشنایی اش او
را به سمت خود فرا می خواند.

هرجا که سفر کنم،
به خشکی و به دریا و به موج،
همیشه خواهی شنید که خواهم خواند،
راه خانه را نشانم بده.

هوا تقریباً تاریک شده بود، و در سابط کامیون زیر درختهای
نارگیل به زحمت می شد صورت مردها را دید. احساس تولیو عمق بیشتری
پیدا کرد و به اندوه ملایمی تبدیل شد. روزی را به خاطر آورد که
همسرش سرگرم آراستن درخت کریسمس بود، و قطره ای اشک از
گونه های سنگین و گوشه تالودش فرو غلتید. یکی دو دقیقه خود را از جنگ
و از باران و از همه چیز به کلی جدا حس کرد؛ می دانست که تا یکی دو

دقیقه دیگر باید محلی برای خوابیدن پیدا کند، اما فعلا، در این لحظات زودگذر، با قوت تمام آواز می‌خواند و در حالی که انگشتهای پایش را می‌جنباند خود را در بست به دست همه خاطرات لطیف و پراحساسی سپرد که این تصنیف در سرش زنده می‌کرد.

جیبی به سرعت از میان گل‌ولای به سمتشان آمد و در سی‌قدمی آنها توقف کرد. تولیو تیمسار کامینگز و دو افسر دیگر را دید که از جیب پیاده شدند، و با آرنج به پهلوی رد زد که دست از خواندن بردارد. تیمسار کلاه بر سر نداشت و لباسش کاملا خیس بود، اما لبخند می‌زد. تولیو با علاقه‌ای آمیخته به احترام به کامینگز چشم دوخت. قبلا نیز چندین بار تیمسار را در محوطه اردوگاه دیده بود اما این نخستین بار بود که از فاصله‌ای به این نزدیکی او را می‌دید. تیمسار در حالی که به آنها نزدیکتر می‌شد به صدای بلند پرسید «شماها چطورید... نم‌کشیده‌اید؟» تولیو و دیگران همه خندیدند. تیمسار کامینگز تبسمی کرد و به بانگ بلند ادامه داد «عیبی ندارد، شما را که از شکر نساخته‌اند.» باد فرونشسته و تیمسار با لحن عادی‌تری به سرگرد و ستوانی که همراهش بودند گفت «یقین دارم که باران الساعه بند می‌آید. همین الان به واشنگتن تلفن کردم، وزارت جنگ به من اطمینان داد که باران باید بند بیاید.» دو افسر همراه تیمسار قاه قاه خندیدند، و تولیو متوجه شد که نیش خودش هم باز شده است. چه آدم نازنینی بود این تیمسار، نمونه کامل یک افسر. تیمسار با صدای بلند گفت «آقایان، فکر نمی‌کنم در محوطه چادری پابرجا مانده باشد. به محض خوابیدن توفان می‌فرستم از ساحل برایتان چادرهای تازه بیاورند، اما شکی ندارم که بعضی از شماها امشب حسابی خیس خواهید شد. این نکته البته باعث تأسف من است، اما شما همه‌تان قبلا هم خیس شده‌اید. در جیبه هم کمی به دردمس افتاده‌ایم و ممکن است بعضی‌هاتان مجبور شوید شب را در جای بسیار بدتری بگذرانید.» آنگاه همانطور که زیر باران ایستاده بود، لحظه‌ای مکث کرد. سپس چشمکی به سربازها زد و افزود «من فرض را بر این می‌گذارم که هیچکدام از شماها موقع شروع توفان پست نگهبانی خودش را ترک نکرده است، اما اگر احيانا بینتان کسانی وجود دارند که در این لحظه نباید اینجا باشند، بهتر است به محض اینکه من رفتم فوراً برگردند سر کارشان.» از میان مردها خنده خفیفی برخاست. چون باران تا حدی آرام شده بود، بیشتر افراد گروهان به مکانی که تیمسار در آنجا سرگرم صحبت بود آمده بودند.

تیمسار به گفته‌اش افزود «جدی می‌گوییم؛ پیش از اینکه خطوط ارتباطی مان قطع شود، به ما اخباری رسید که من از روی آنها حدس می‌زنم امشب ژاپنیها در همین حول و حوش خواهند بود، به این دلیل امشب موقع نگهبانی باید خیلی هشیار باشید. درست است که تا جیبه خیلی فاصله داریم، اما نه آنقدر که بی‌خیال بخوابیم.» آنگاه دوباره به روی سربازها لبخند زد و سوار جیپ‌اش شد. دو افسر همراهش هم پس از او سوار شدند و جیپ از محوطه اردوگاه بیرون رفت.

رد تفی به زمین انداخت و گفت «تا اینجاش هم الکی شانس آورده بودیم، شرط می‌بندم همین امشب همه‌مان را بفرستند دم توپ.» ویلسون در حالی که سرش را با عصبانیت تکان می‌داد در تأیید حرف رد گفت «از بس ناشکری کردیم. حالا این تازه‌واردها که اینقدر هوس جنگ کرده بودند به يك گه‌خوردنی بیفتند که نگو.»
تولیو هم به میان پرید و گفت «اما، خودمانیم، این تیمسار آدم نازنینی است ها...»

رد دوباره تفی به زمین انداخت و گفت «تو تمام دنیا حتی يك تیمسار خوب هم پیدا نمی‌کنی. همه‌شان از دم نامردند.»
تولیو زبان به اعتراض گشود که «انصاف داشته باش رد؛ کدام تیمساری حاضر است با يك مشت سرباز بی‌سروپا این‌جور خودمانی صحبت کند؟ من که خیلی دوستش دارم.»
رد به او جواب داد «با همین حرفهاست که خرت می‌کند. اصلاً مسائل او به ما چه مربوط است؟ من خودم به اندازه خودم غم و غصه دارم.»

تولیو آهی کشید و ساکت ماند. پیش خود نتیجه گرفته بود که این رد اصولاً آدم پرتناقضی است و کاریش هم نمی‌شود کرد. باران بند آمده بود و تولیو به فکر بازگشت به بقایای چادر خود افتاد. از این فکر افسرده‌خاطر شد، اما به خود گفت، حالا که توفان خوابیده، اتلاف وقت جایز نیست و رو به دیگران گفت «خوب دیگر، راه بیفتیم. باید برویم برای خوابیدن فکری بکنیم.»

رد غرولندکنان جواب داد «بیخود جوش نزن که بی‌فایده است. امشب همه‌مان باید تو جیبه بخوابیم.» با رسیدن شب، هوا بار دیگر سنگین و خفقان‌آور شده بود.

تیمسار نگران بود. پس از آنکه جیپ از محوطه اردوگاه بیرون آمد، تیمسار به راننده جیپ گفت «برو به سمت ستاد گروهان آتشبار يك-پنج-يك.» آنگاه رو به سرگرد دالسون و ستوان هرن کرد که روی صندلی عقب باناراحتی تنگ‌هم نشسته بودند و گفت «اگر گروهان آتشبار از گردان دوم جدا شده باشد، ناچاریم قبل از پایان شب مقداری از راه را پیاده برویم.» جیپ از دروازه‌ای که در میان سیمهای خاردار باز شده بود گذشت و به سمت راست پیچید و روی جاده‌ای که به جبهه منتهی می‌شد به راه افتاد. تیمسار با نگاهی حاکی از نگرانی جاده را نگاه می‌کرد. زمین گل‌آلود بود و یقیناً تا آخر شب از این هم بدتر می‌شد. فعلاً جاده لیز و لجن‌آلود بود و جیپ از این سو به آن سو می‌لغزید، اما تا چند ساعت دیگر، مثل گل رس سفت و چسبناک می‌شد و امکان داشت وسایل نقلیه در آن گیر کنند. تیمسار با دلتنگی به جنگل چشم دوخت که از هر دو طرف جاده را در میان گرفته بود. از کنار لاشه چند سرباز ژاپنی رد شدند که در گودالی افتاده بودند و بوی تعفن از آنها بلند بود. تیمسار چند لحظه نفس را در سینه حبس کرد. بوی گند اجساد برای او تازگی نداشت، معهداً هیچگاه نمی‌توانست با لاقیدی تحملش کند. اکنون نیز به خود تذکار داد که به محض رهایی از گرفتاری کنونی، گروهی سرباز را برای دفن اجساد به این منطقه بفرستد.

شب دررسیده بود، و همراه با شب امکان يك فاجعه. جیپ به‌کندی در دل تاریکی پیش می‌رفت، و کامینگز حس می‌کرد که انگار در فضا معلق شده است. غرش مداوم موتور جیپ، سکوت همه سرنشینان، و خش خش سنگین و نمودر جنگل، جریان سریع و پیوسته افکارش را روشنتر و برجسته‌تر جلوه می‌داد. اکنون به تنهایی در گوشه نامعلومی از فضا، ناچار بود برای مشکلات خود راه‌حلی بیابد. توفان درست به دنبال یکی از حمله‌های دشمن، با سرعت بهت‌آوری بر سر کامینگز نازل شده بود. ده دقیقه پیش از آغاز باران، از ستاد گردان دوم خبر رسیده بود که در خط مقدم جبهه نبرد سنگینی درگرفته است. آنگاه توفان سیمهای تلفن را تکه‌پاره کرده و ستاد خود تیمسار را درهم کوبیده و بی‌سیم را هم از کار انداخته بود. اکنون تیمسار از آنچه در جبهه می‌گذشت به‌کلی بی‌خبر بود. بعید نبود هاجینز، فرمانده گردان دوم،

نیروهای خود را عقب کشیده باشد، و ژاپنیها برانگیخته از جسارتی که توفان در دلشان افکنده بود، در چندین نقطه به پشت خط مقدم جبهه رخنه کرده باشند. اینک که دستوری به گردان دوم نمی‌رسید، خدا می‌دانست چه حوادثی ممکن بود رخ دهد. وای اگر گروهان آتشبار هم ارتباط تلفنی خود را با گردان دوم از دست داده باشد.

جای شکرش باقی بود که دو روز پیش يك دوجین تانک را به گردان دوم انتقال داده بود وگرنه امشب محال بود تانکها بتوانند روی این جاده حرکت کنند. حتی در همین لحظه هم پیشروی برای هر وسیله نقلیه‌ای تقریباً غیرممکن بود، اما او می‌توانست در صورت لزوم در اطراف خودشان يك موضع دفاعی برقرار کند. اما چه هرج و مرجی ممکن بود به پا شود. ممکن بود تا فردا صبح ارتباط و پیوستگی خط مقدم جبهه به کلی درهم بریزد و نیروهای مستقر در جبهه به شکل گروههای تکه‌افتاده و بی‌پناه درآیند. عجالتاً هم پیش از رسیدن به يك خط تلفن، هیچکاری از دستش بر نمی‌آمد. امکان هر حادثه‌ای وجود داشت. بعید نبود تا دو روز دیگر به وضعی بازگردد که پیش از روز چرخش در آن قرار داشت.

به محض اینکه دستش به تلفن می‌رسید، باید بلافاصله تصمیم می‌گرفت. شخصیت افسرهای جبهه را يك به يك در ذهن خود مرور کرد، خصوصیات برجسته هر يك از گروهانها، و حتی دسته‌ها را به یاد آورد. به کمک حافظه و قادش بسیاری از وقایع دور و نزدیک را به خاطر آورد و قدرت گروهانها و دسته‌های مختلف را سنجید، عملاً می‌دانست که هر توپ و هر مردی در کدام نقطه آنوپوپی قرار گرفته است. تمام این دانش به صورت رشته‌های خامی از افکار از ذهنش می‌گذشت. در آن لحظه خاص، تیمسار مردی بود در کمال سادگی. همه عناصر وجودش برای يك مقصود واحد کار می‌کردند، و او از روی تجربه و با یقینی خلل‌ناپذیر می‌دانست که به هنگام ضرورت همه اطلاعات و دانش‌اش در قالب يك سلسله واکنش درست متبلور خواهد شد. اطمینان داشت که اگر تمرکز اطلاعات را در ذهن خود به نقطه اوج برساند، غرایزش به او نارو نخواهند زد.

همراه با همه این افکار، خشم بدوی و شدیدی نیز وجودش را فراگرفته بود. توفان مستأصلش کرده بود، و اکنون خشم کامینگز شکلهای کودکانه‌ای به خود می‌گرفت. گاه به گاه، موجی از غضب تمرکز حواسش

را می‌شکست و ذهنش را تیره می‌ساخت. آنگاه زیر لب خطاب به خود غرولند می‌کرد که «هیچ کسی از این توفان خبرم نکرد.» پس اداره هواشناسی ارتش را برای چه ساخته‌اند؟ اما ارتش از توفان خبر داشت، عمداً خبرم نکردند. هیچ گزارشی راجع به توفان به من ندادند. همه برای من کارشکنی می‌کنند، همه می‌خواهند نابودم کنند.»

درست در همان لحظه، راننده یکی از چرخهای ماشین را در گودالی انداخت و موتور جیپ خاموش شد. کامیونگر سرش را به سمت راننده چرخاند. دلش می‌خواست يك گلوله تو مغز پسرک خالی کند، اما در عوض گفت «بجنب پسر جان، الان که موقع وقت تلف کردن نیست.» موتور جیپ دوباره روشن شد، و آنها به راه خود ادامه دادند.

اردوگاهش ویران شده بود، و از همه چیز دردناکتر همین بود. خطراتی که متوجه لشکرش بود، ذهن او را به خود مشغول می‌داشت و در دلش دلهره می‌افکند، اما همه این احساسات جنبه روانی و مجرد داشتند، آنچه مستقیماً وجودش را می‌آزرد اردوگاه ویران شده‌اش بود. چون به خاطر می‌آورد که چطور باریکه‌های آب پیاده‌روهای شنی را شسته بودند، و چگونه باد تختخوابش را واژگون کرده و در گل فرونشاندن بود، قلبش از اندوه فشرده می‌شد. آن‌همه کثافت و ویرانی، آن هم در چادر شخص خودش. چه مصیبتی! بار دیگر خشمگین شد.

به راننده گفت «چراغ‌هایت را روشن کن پسر جان، وگرنه تا ابد به مقصد نمی‌رسیم.» اگر در آن حوالی تفنگداران ژاپنی در کمین نشسته بودند، روشن کردن چراغ‌های جیپ درست به این می‌مانست که آدم شمع در دست وارد جنگل دزدان جانی شود. تیمسار با هیجانی آمیخته به لذت روی صندلی خود کمر راست کرد. احساس خطر او را از اهمیت کارش آگاهتر می‌ساخت. رو به هرن و دالسون کرد و گفت «هرکدامتان مواظب يك طرف جاده باشید.» هرن و دالسون تپانچه‌های خود را از پنجره‌های باز جیپ به سمت جنگل نشانه رفتند. زیر نور چراغ‌های جیپ، برگ درختان سیمگون و اسرارآمیز به نظر می‌رسید.

ستوان هرن با انگشتان خود خشاب تپانچه‌اش را لمس کرد، آن را از بدنه سلاح درآورد، دوباره جایش انداخت، و بار دیگر سلاح را در دستهای بزرگ خویش گرفت و لوله‌اش را به سمت جنگل نشانه رفت. حال مغشوشی داشت و در آن واحد هیجان‌زده و آندوهگین بود. پس از آن‌همه نظم، و آن‌همه پیشروی اکنون ممکن بود خط مقدم جبهه یکسره از هم

پاشیده باشد، و در این احوال، جیب آنها مانند يك تار عصب که برای انجام وظیفه به دنبال عضله یا اندامی بگردد، در قلب جنگل سرگردان بود. يك بار تیمسار به او گفته بود «من هرج و مرج را دوست دارم، چون مانند کف کردن محلولهایی است که پیش از تبلور بلورها، در لوله آزمایشگاه در یکدیگر می‌جوشند. برای من هرج و مرج يك جور چاشنی است.»

اما هرن معتقد بود که تیمسار این‌جور حرفها را برای این می‌زند که از تك و تا نیفتد. تیمسار هرج و مرج را دوست نداشت، یا لااقل هنگامی که خودش در لوله بود آن را دوست نداشت. تنها آدمهایی از هرج و مرج خوششان می‌آمد که مثل او، یعنی هرن، مستقیماً با چیزی درگیر نبودند.

با این حال، تیمسار خیلی خوب واکنش نشان داده بود. هرن به یاد آورد که چطور پس از فرونشستن توفان، همه دچار ازدگی شده بودند. تیمسار نیم دقیقه تمام به تختش خیره شده بود، و سپس مشتی گل برداشته و آن را در میان انگشتهای خود مالانده بود. توفان همه را به‌زانو درآورده بود، معیناً تیمسار خود را نباخته و به نحوی باور نکردنی با لحنی دوستانه با سربازها صحبت کرده بود، آن هم در موقعی که عقل و احساس به انسان حکم می‌کرد دمش را روی کولش بگذارد و به زیر پناهگاهی بگریزد. اما رفتار تیمسار قابل درک بود؛ او ناچار بود هرچه زودتر دوباره زمام امور را به دست بگیرد.

اکنون هم هرن به راحتی حالات تیمسار را درک می‌کرد. از لحن مؤدبانه و از کیفیت صدای تیمسار می‌دانست که او در هیچ فکری نیست مگر این لشکرکشی و شبی که در پیش داشتند. این تمرکز حواس از تیمسار مرد دیگری می‌ساخت و او را به همان تار عصب تبدیل می‌کرد که هیچ فکری در سر نداشت جز آنکه چیزی بیابد تا بر آن عمل کند.

این نکته در عین حال که تحسین هرن را برمی‌انگیخت، او را افسرده نیز می‌ساخت. چنین تمرکز حواسی غیرانسانی بود، و از توانایی هرن فرسنگها فاصله داشت. دلتنگ و اندوهگین به جنگل چشم دوخت، و بار دیگر قبضه تپانچه‌اش را در دست فشرد. هیچ بعید نبود سر پیچ بعد، ژاپنیها پشت مسلسل کمین کرده باشند. یا از این هم محتملتر، تفنگداران ژاپنی با سلاحهای خودکارشان پشت درختها پنهان شده باشند. چه بسا سر پیچ بعد، جیب در يك آن هدف رگباری از گلوله قرار می‌گرفت،

آن وقت تاریخچه بی‌مقدار کورمال‌بازیمای بی‌هدف و سرخوردگی‌های بی‌اهمیت او یکباره به‌پایان می‌رسید. در آن صورت به همراه او، زندگی مرد دیگری نیز بر باد می‌رفت که به احتمال قوی نابغه بود. همینطور زندگی هیولایی به نام دالسون، و راننده دستپاچه‌ای که احتمالاً بالقوه فاشیست بود. به همین سادگی. سر پیچ بعد.

یا برعکس، امکان داشت خود او انسان دیگری را به قتل برساند. فقط کافی بود سلاحش را خوب نشانه برود، ماشه را بکشد، تا توده مشخصی از شهوات و اضطرابات و شاید هم اندکی نیکی به‌کلی نابود شود. این کار به آسانی لگدمال‌کردن یک مورچه بود، شاید هم آسانتر. نکته همین‌جا بود، علت اغتشاش حال او نیز همین بود. همه‌چیز هر دم بیل بود، رشته‌ها همه از هم گسیخته بودند. ساعتی پیش در خودروگاه، سربازها را دیده بود که آواز می‌خواندند، و در آواز آنها چیزی از لطافت دیده بود، چیزی معصوم و شجاع. و اینک روی این جاده بودند، و مثل نقطه‌ای ناچیز در فضای پهناور و بی‌اعتنای جنگل روی خطی پیچاپیچ حرکت می‌کردند. و در جای دیگر ممکن بود آتش نبرد شعله‌ور باشد: ممکن بود صدای توپخانه و درق دورقی که بی‌وقفه شنیده بودند، هیچ‌چیز مهمی نباشد، ممکن بود این تیراندازها در سراسر جیبه پخش و پراکنده باشد، و در عین حال امکان داشت در همین لحظه تمام نبرد و تمام غرش آن توپها در یک نقطه متمرکز شده باشد. هیچ‌چیز با چیز دیگر جور نبود. سیاهی شب ارتباط همه را از یکدیگر گسیخته و به واحدهای منزوی و تک‌افتاده‌ای تبدیلشان کرده بود یعنی به همان چیزی که حقیقتاً بودند. بار دیگر متوجه جثه عظیم دالسون شد که به تن گنده او، یعنی هرن، فشار می‌آورد، و بی‌اختیار یکه خورد. پس از یکی دو لحظه از جیب پیراهنش سیگاری بیرون کشید و سپس به دنبال کبریت گشت.

دالسون غر زد که «بهتر است سیگار نکشی.»

«چراغهای جیب روشن‌اند.»

«آره»، دالسون صدای نامفهومی از میان لبانش بیرون داد و سپس دوباره خاموش شد. آنگاه نشیمنگاهش را روی صندلی تنگ جیب جابجا کرد. از هرن که این‌همه فضا را اشغال کرده بود و تازه سیگار هم می‌کشید، دلخور بود. اعصاب دالسون منقبض بود. او به هیچ‌وجه نگران شبیخون ژاپنیها نبود. اگر ژاپنیها واقعاً به آنها حمله می‌کردند، او خونسردانه با آنها مواجه می‌شد و رشادت خود را ثابت می‌کرد. از این

بابت غمی نداشت. آنچه آزارش می‌داد این بود که نمی‌دانست پس از رسیدن به توپخانه صد و پنجاه و یکم چکار باید بکنند. اضطراب شاگرد کودنی را داشت که وقت سخت‌ترین امتحانش فرارسیده باشد. در مقام رئیس رکن سوم، و فرمانده عملیات و تعلیمات، موظف بود موقعیت نیروها را اگر نه بهتر از تیمسار، دست‌کم به خوبی تیمسار، بداند. اما دالسون بدون نقشه‌ها و کاغذهایش به کلی سردرگم بود. اگر تیمسار برای گرفتن تصمیم خاصی به مشاورت او احتیاج پیدا می‌کرد، کار همه‌شان ساخته بود. بار دیگر روی صندلی پیچ و تاب خورد، دود سیگار هرن را با انزجار خاصی بو کشید، آنگاه به جلو خم شد و با صدایی شروع به صحبت کرد که به خیال خودش آرام بود، اما مانند نعره گاو میش سکوت شبانه را می‌شکست و گوش را می‌خراشید.

فریاد کشید «قربان، خدا کند وقتی به یک-پنج-یک رسیدیم، همه چیز بر وفق مرادمان باشد.»

تیمسار فقط بله‌ای گفت و سپس به صدای چرخش و لغزش و لغزش چرخهای جیب که روی گل‌ولای پیش می‌رفت گوش‌فراداد. نعره چندش‌آور دالسون آزارش داده بود. اکنون ده دقیقه بود که با چراغهای روشن جلو می‌رفتند، و احساس خطر در تیمسار فرونشسته بود. بار دیگر دلوای پس شد. اگر در توپخانه صد و پنجاه و یکم هم به تلفن دست نمی‌یافتند، ناچار می‌شدند دست‌کم نیم ساعت دیگر روی گل‌رانندگی کنند، و تازه معلوم نبود که در آنجا سیمهای تلفن سالم مانده باشند. چه بسا ژاپنیها در همین لحظه در حال رخنه به پشت جیبه بودند.

باید به هر ترتیب که شده به تلفن دست بیابد. بدون تلفن... بدون تلفن مثل این بود که در وسط یک بازی شطرنج چشمش را ناگهان ببندند. می‌توانست حرکت بعدی حریف را حدس بزند و به آن جواب بدهد. اما پیش‌بینی حرکات بعد هر دم دشوارتر می‌شد، ممکن بود پاسخمایی به دشمن بدهد که به منزله حکم مرگ خودش باشند. سر پیچ بعد، جیب روی گل‌ولای لیز خورد، و از آن سر پیچ که درآمدند چراغهای ماشین روی چشمان بهت‌زده سربازی درخشیدند که درون سنگری در کنار جاده پشت مسلسل نشسته بود. راننده جیب را به سمت او برد.

سرباز فریاد کشید «شماها مگر به سرتان زده که با چراغ روشن رو این جاده راه افتاده‌اید.» اما بلافاصله تیمسار را دید و از ترس برجا خشک شد. سپس گفت «معذرت می‌خواهم قربان.»

تیمسار لبخندی زد و در جواب گفت «عیبی ندارد پسر جان. حق با توست، کار بدی کردم که یکی از دستوره‌های خودم را نقض کردم.» سرباز با شنیدن این دل‌داری نیشش تا بناگوش باز شد. در این نقطه، جیب از جاده منحرف شد و به راهی پیچید که به اردوگاه گروهان آتشبار منتهی می‌شد. در این محوطه تاریکی محض حکمفرما بود؛ تیمسار لختی درنگ کرد تا موقعیت خود را تشخیص دهد. پس از یکی دو لحظه به نقطه سیاهی اشاره کرد و گفت «چادر ستاد آنجاست.» آنگاه هر سه افسر به راه افتادند و به سمت نقطه‌ای که تیمسار بدان اشاره کرده بود پیش رفتند. زمین اردوگاه به نحو ناقصی پاک و تسطیح شده بود، و آن سه هنگام راه رفتن دائم پایشان به ریشه درختها و خاربنها می‌گرفت. در ظلمت مطلق که همه چیز را در خود فرو برده بود انقباضی موج می‌زد که آن سه تن را از صحبت باز می‌داشت. در آن پنجاه متر فاصله‌ای که تا چادر خاموش ستاد طی کردند فقط به یک مرد برخوردند.

تیمسار گوشه چادر را کنار زد و در راهروی ایمنی چادر، کورمال کورمال و با بی میلی جلو رفت. آشکار بود که توفان چادر را خوابانده و در گل‌ولای غلتانده و سپس چادر را دوباره برپا کرده‌اند. دیواره‌های درونی چادر گل‌آلود و لزج بودند. در انتهای راهروی ایمنی، تیمسار پرده آویخته دیگری را پس زد و گام به درون چادر نهاد. یک درجه‌دار و یک سروان پشت میز نشسته بودند.

به مجرد دیدن تیمسار هر دو برپا ایستادند و سروان گفت «امر بفرمایید قربان.»

تیمسار با انزجار هوای درون چادر را بو کشید. هوا دم داشت و بوی زننده‌ای می‌داد. از هم‌اکنون، چند قطره عرق بر پیشانی و پشت تیمسار نشسته بود. از سروان پرسید «سرهنگ مک لود کجاست؟»

«الساعة خبرش می‌کنم قربان.»

تیمسار گفت «نه، صبر کن، بگو ببینم. تلفن اینجا به گردان دوم کار می‌کند؟»

«بله قربان، کار می‌کند.»

تیمسار عمیقاً آسوده‌خاطر شد. آنگاه سیگاری آتش زد و در حالی که تبسمی تحویل ستوان هرن می‌داد، گفت «لطفاً فوراً گردان دوم را برای من بگیر.» سروان گوشی تلفن را از توی جعبه تلفن صحرائی برداشت و دسته آن را سه بار چرخاند. سپس رو به تیمسار گفت «ناچاریم از طریق

آتشبار «ب» صحبت کنیم قربان.»

تیمسار خیلی کوتاه جواب داد «خودم می‌دانم.» تنها چیزی که همیشه سبب دلگیری تیمسار می‌شد این بود که افسران زیردستش تسلط او را بر اوضاع نادیده بگیرند. در تمام عملیات لشکر، حتی يك نکته وجود نداشت که تیمسار از آن بی‌خبر باشد.

ظرف یکی دو دقیقه، سروان گوشی را به دست تیمسار داد «گردان

ب دوم قربان.»

تیمسار که به زبان رمز حرف می‌زد و در واقع با سرهنگ هاچینز می‌خواست صحبت کند از پشت تلفن گفت «با سامسون کار دارم... سامسون، من شترم. از محور سرخ صحبت می‌کنم. آنجا چه خبر است؟ خطوط ارتباطی آنجا هنوز به الماس سفید و الماس آبی وصل‌اند؟»

از آنسو، صدایی بسیار ضعیف و دور همراه با وزوزی مزاحم، گفت «من سامسونم. بله مدارهای ما کار می‌کنند. خیلی تلاش کردیم با شماها تماس بگیریم. حمله دشمن را به الماس سفید «ب و ث» و به الماس سرخ «ی و ژ» دفع کردیم.» سپس مختصات مواضع دفاعی را به تیمسار داد و در دنبال حرف خود گفت «من شخصاً فکر می‌کنم این حمله‌ها جنبه آزمایشی داشتند، به نظر من امشب باز هم حمله خواهند کرد.»

تیمسار با پاسخ کوتاهی که به هاچینز داد، حرف او را تأیید کرد. عجالتاً سخت مشغول بررسی امکانات بود. ناگزیر بود گردان دوم را تقویت کند. می‌توانست گردان یکم هنگ ۴۵۹ پیاده‌نظام را که ذخیره نگاه داشته و به کار جاده‌سازی گمارده بود، ظرف دو ساعت به جبهه انتقال دهد، اما ناچار بود دست‌کم يك گروهان کامل و يك دسته مستقل را پشت جبهه ذخیره نگاه دارد. ممکن بود ژاپنیها زودتر از آنچه آنها تصور می‌کردند، دست به حمله بزنند. تیمسار لختی به فکر فرو رفت، و سرانجام تصمیم گرفت فقط دو گروهان از گردان یکم را به جبهه انتقال دهد، و دو گروهان دیگر را برای پشتیبانی از عقب‌نشینی احتمالی نیروهای جبهه در پشت جبهه نگاه دارد، و در ضمن همه دسته‌های موجود در ستاد فرماندهی و گروهانهای خدمات را به جبهه اعزام کند. نگاهی به ساعتش انداخت. هشت شب بود. گفت «سامسون، در حدود ساعت یازده، سگ سفید از طریق جاده نظامی به شما می‌رسد، آنها را با الماس سفید و الماس سرخ در تماس بگذارید تا به اقتضای فرصت از آنها استفاده شود. خود من هرگاه مقتضی بدانم، فرماندهی را به عهده

می‌گیرم.» در این لحظه همه‌چیز برای تیمسار کاملاً روشن بود. ژاپنیها امشب حمله می‌کردند، آن هم احتمالاً بر علیه سراسر خط مقدم جبهه. اما قطعاً بر علیه جناحها. شکی نداشت که توفان، رسیدن نیروهای توپاکو را به نقطه ملاقاتشان، به تأخیر انداخته است، و به احتمال قوی توپاکو نمی‌توانست تانکهای بسیاری را به جبهه بفرستد، تیمسار یقین داشت که حمله امشب ژاپنیها جنبه تجسس نخواهد داشت و منظور توپاکو از آن، یافتن نقاط ضعف آمریکاییها نخواهد بود. با آن همه گلی که بر زمین نشسته بود، توپاکو ناچار بود با مانورهای کند و دشوار به چند نقطه حمله کند به این امید که بتواند آن چند نقطه را درهم بشکند. تیمسار اطمینان داشت که امشب از عهده توپاکو برخوردار آمد. دوباره دهانش را به دهنی تلفن نزدیک کرد و گفت «امشب در چند نقطه حملات شدیدی به ما خواهد شد. باید با همه واحدها تماس بگیری و به‌شان دستور بدهی ایستادگی کنند. به هیچ وجه نباید دست به عقب‌نشینی عمومی بزنی.»

از آنسوی خط، هاچینز با لحن مردد و لرزانی گفت «چه فرمودید قربان؟»

«اگر ژاپنیها توانستند به پشت جبهه نفوذ کنند، و لشان کنید. گروهانهایی که در جنب شکافهای خط مقدم مستقر هستند، باید ایستادگی کنند. اگر افسری به دلایل تاکتیکی عقب‌نشینی کند، در دادگاه صحرایی محاکمه‌اش خواهم کرد. اگر ژاپنیها به پشت جبهه نفوذ کنند، نیروهای ذخیره خدمتشان خواهند رسید.»

دالسون بهتزده شده بود. او درست برخلاف تیمسار تصمیم گرفته بود. فکر می‌کرد که چون خط مقدم جبهه تازه مستقر شده‌است، و در ضمن احتمالاً ژاپنیها امشب دست به حملات شدیدی خواهند زد، مطمئن‌ترین راه آن است که نیروهای خودی را یکی دو کیلومتر عقب بکشند، تا بلکه بدین وسیله حمله ژاپنیها را تا سپیده‌دم به تأخیر بیندازند. اکنون از ته دل خوشحال بود که تیمسار نظر او را نپرسیده است، زیرا بلافاصله فرض را بر این گذاشته بود که تیمسار بر حق و او بر خطاست.

هاچینز دوباره شروع به صحبت کرد «تکلیف من چیست؟ برای من کمک می‌فرستید؟»

تیمسار جواب داد «نیروگاه تا ساعت یازده و نیم به شما خواهد رسید آنها را بین الماس سرخ جرج و الماس سرخ ایزی پخش کنید. مطابق با این مشخصات: ۱۷۳۷ - ۴۳۹۵۶، و ۴۴۰۰۶ - ۱۸۲۵.»

تیمسار این مختصات را از روی تصویری که از نقشه جنگ در ذهن خود داشت صادر کرد. «علاوه بر این، يك دسته از الماس شکر زرد هم برای ما خواهیم فرستاد. از آنها برای باربری و برقراری ارتباط عرضی با الماس سفید استفاده کنید، و اگر امکانش وجود داشت بعداً آنها را به عنوان تفنگدار به پشتیبانی الماس ناوای سفید یا گربه بفرست. به هر حال، یواش یواش که سرخ دستمان بیاید می‌دانیم با آنها چه کار کنیم. من امشب در اینجا يك ستاد موقت دایر می‌کنم.»

اکنون همه چیز به آسانی از ذهنش تراوش می‌کرد، و یقین داشت که تصمیمات سریع صائب و کاری‌اند. در این لحظه، تیمسار در اوج خوشحالی بود. گوشی را روی تلفن گذاشت، و لحظه‌ای به هرن و دالسون خیره شد. نسبت به هر دوی آنها احساس عطف می‌کرد. زیر لب گفت «امشب فرصت سرخاراندن نداریم.» از گوشه چشم متوجه شد که سروان توپخانه و درجه‌دارش هر دو با نگاهی حاکی از اعجاب و تحسین به او چشم دوخته‌اند. رو به دالسون کرد و با لحنی شوخ و شادمان گفت «به هاچینز قول دادم يك دسته به کمکش بفرستم. دسته پیشرو و تخریب را برایش در نظر گرفته‌ام، اما چند نفر دیگر هم باید از چند گروهان دیگر به آنها اضافه کنیم.»

«اطلاعات و تجسس چطور است قربان؟»

«بسیار بسیار عالی است. چند نفر از دسته تجسس را می‌فرستم. حالا برو

دستورات حرکت را بنویس. بجنب مرد!»

سپس سیگاری آتش زد و رو به هرن کرد. «شما هم هرچه زودتر چند تا تخت گیر بیاورید، سرکار ستوان.» در آن لحظه هرن هیچگونه اهمیتی برای تیمسار در بر نداشت.

در نبردی که آن شب در گرفت یگانه سهمی که دالسون ادا کرد، فقط همان بود که پیشنهاد کرد يك جوخه از دسته تجسس را به دسته پیشرو و تخریب بدهند.

۵

راث داشت خواب می‌دید که در دشت سرسبز و دل‌انگیزی سرگرم شکار پروانه است که می‌نتا برای نگهبانی بیدارش کرد. راث غرولندی کرد و کوشید دوباره به خواب رود، اما می‌نتا يك بند تکانش می‌داد. سرانجام،

راث رنجیده و خشمگین گفت «خیلی خوب بابا، پا شدم دیگه.» سپس به شکم غلتید، ناله‌ای کرد، روی دستها و زانوهایش بلند شد، و سرش را تکان داد. ناگهان وحشتزده متوجه شد که امشب سه ساعت تمام باید نگهبانی دهد. و با کراحت تمام سرگرم پوشیدن کفشهایش شد.

می‌نتا در سنگر کم‌عمق پشت مسلسل، منتظر راث بود. خطاب به راث زمزمه کرد «پدر صاحب‌مردم درآمده ام درآمده. می‌ترسیدم تا قیامت همینجا بمانم.»

«اتفاقی نیفتاد؟»

می‌نتا به جنگل سیاهی که پیش رویشان سر برکشیده بود چشم دوخت. به زحمت فراوان می‌شد سیم خاردار را که فقط ده متر با آنها فاصله داشت، تشخیص داد. زیر لب گفت «مثل اینکه صدای ژاپنیها را همین دوروبر شنیدم. تو هم خوب گوشه‌هایت را تیز کن و مواظب باش.»

وحشت به دل راث چنگ انداخت. «مطمئنی؟»

«نمی‌دانم. الان نیم‌ساعت است صدای توپها قطع نشده. گمان کنم تو جیبه خبرهایی هست.» آنگاه دوباره گوش تیز کرد. «گوش کن!» خمپاره‌اندازی در چند کیلومتری آنها با طنین زنگ‌داری شلیک کرد. می‌نتا گفت «شرط می‌بندم ژاپنیها به‌مان حمله کرده‌اند. مگر خدا به دادمان برسد. وگرنه گاومان زاییده.»

راث گفت: «تازه شانس آوردیم که آن جلو نیستیم.»

می‌نتا با صدایی که گویی از ته چاه درمی‌آمد گفت «آره، ولی نگهبانی هم چنگی به دل نمی‌زند. حالا صبر کن، خودت می‌بینی. اگر تو این سه ساعت زهره‌ترک نشدی خیلی شانس آورده‌ای. هیچ بعید نیست ژاپنیها جیبه را بشکنند و قبل از اینکه نوبت تمام بشود، به همین جایی که تو نشسته‌ای حمله بکنند. فقط پانزده کیلومتر با جیبه فاصله داریم. ممکن است يك دستة گشتی را به این طرفها بفرستند.»

راث گفت «پس واقعاً هوا پس است.» به یاد آورد که چطور گلدشتاین ساعتی پس از توفان باروبنه‌اش را بسته بود. پس گلدشتاین الان آنجا بود، وسط جنگ. احساس غریبی به راث دست داد. ممکن بود گلدشتاین کشته شود. یا هرکدامشان ... رد، گالاگر، گروه‌بان کرافت، وایمن، تولیو یا مارتی‌نزی یا ریجز، یا حتی ویلسون؛ الان همه‌شان آن جلو بودند، درست در وسط جنگ، هرکدامشان ممکن بود فردا دیگر تو این دنیا نباشند. چقدر وحشتناک بود که مردی این‌جوری کشته شود.

می‌خواست افکارش را به می‌نتا بگوید.

اما می‌نتا خمیازه‌ای کشید و گفت «خدا را شکر که نوبت من تمام شد.» آنگاه به راه افتاد و پس از یکی دوبار، بازگشت و گفت «می‌دانی بعد از خودت کی را باید بیدار کنی؟»

«گروه‌بان براون.»

«درسته.»

بعد می‌نتا انگشتش را به نحو مبهمی به یک سو نشانه رفت و گفت

«آنجاست با استانلی رو یک پتو خوابیده.»

راث غرولندکنان گفت «تو این قسمت از مرز اردوگاه فقط ما پنج

نفر را گذاشته‌اند. فکرش را بکن، ما پنج نفر باید کار هفده تا آدم را یکجا انجام بدهیم.»

می‌نتا گفت «من هم همین را می‌گفتم دیگه. نمی‌گذارند نفس

بکشیم. باز جای شکرش باقی است که شما چهار نفر را پیش من بدبخت گذاشتند، والا چه خاکی به سر خودم می‌ریختم.» بعد خمیازه دیگری کشید و ادامه داد «خوب دیگه، من رفتم بخوابم.»

پس از رفتن می‌نتا، راث به طور وحشتناکی احساس تنهایی کرد.

به درون جنگل خیره شد، و بی‌سروصدا مثل موش به درون گودال و به پشت مسلسل خزید. به خود می‌گفت، ما را چه به این کارها. او که اعصاب این جور کارها را نداشت، این کار آدمهای جوانتری می‌خواست، مثلاً پسر بچه‌ای مثل می‌نتا یا پولاک، یا اینکه لااقل یکی از قدیمیها.

روی دو جعبه فشنگک نشسته بود. دسته جعبه‌ها نشیمنگاهش را

آزار می‌داد. دائم سر جایش لول می‌زد و پاهایش را جابجا می‌کرد. توفان عصر گودال سنگر را سخت گل‌آلود کرده بود، و همه‌چیز در دوروبرش خیس بود. ساعتها بود که لباسهایش همینطور خیس مانده بود، و ناچار شده بود تشکش را هم روی زمین خیس بیندازد. سگ هم اینجوری زندگی نمی‌کرد. یقین داشت که تا صبح سرمای سختی خواهد خورد. تازه اگر سینه‌پهلوی نمی‌کرد شانس آورده بود.

همه‌چیز آرام بود. جنگل خاموش و مهیب بود و سکوتی چنان پرتحکم

داشت که نفس را در سینه راث بند می‌آورد. چند لحظه گذشت، و دفعتاً آن خلأ مطلق درهم شکست و راث متوجه تمام صوتهای شبانه جنگل شد. زنجره‌ها و قورباغه‌ها و مارمولکها زیر بته‌ها و سبزه‌ها جست و خیز می‌کردند، خش خش ملایمی هم از برگ درختها برمی‌خاست. و سپس

همه اصوات معو شدند، یا در واقع گوش او فقط سکوت را می شنید؛ تا چندین دقیقه، اصوات و سکوت پیوسته در تناوب بودند، گویی درعین حال که از یکدیگر متمایزند با یکدیگر در ارتباطند، مانند شکل چند مکعب که وقتی نگاهشان می کنی مدام تو می روند و بیرون می آیند و همینطور در یکدیگر می لولند. راث به فکر فرو رفت؛ از دوردست غریو سنگین تندر شنیده می شد. و در آن دورها گاه به گاه برق آذرخش به چشم می خورد. اما راث نگران باران نبود. زمانی دراز به صدای توپخانه گوش داد که در آن هوای سنگین و نمور شبانه مانند ناقوسی که آن را در پنبه پیچیده باشند در فضا طنین می انداخت. به خود لرزید و دستهایش را روی سینه در هم انداخت. به یاد گروهبانی افتاد که يك روز در پادگان آموزش برایش از جنگک محیلانۀ ژاپنیها حرف زده بود. گروهبان برایش شرح داده بود که چطور ژاپنیها دزدانه در جنگل به پشت نگهبانها می خزند و سر آنها را با خنجر می برند. گروهبان گفته بود «نگهبان بیچاره مطلقاً هیچی حس نمی کند، مگر فقط يك ثانیه، که دیگر کار از کار گذشته است.»

راث چنگال تیز ترس را در روده های خود احساس می کرد. سر برگرداند تا پشت خود را نگاه کند. از فکر چنین مرگی به خود می لرزید. واقعاً چه مرگک دهشتناکی. اعصابش منقبض بود. در آن لحظه می کوشید در آنسوی سیم خاردار جنگل را ببیند، دلهره و دهشت کودکی را داشت که در سینما نشسته و هیولا را می بیند که از پشت به قهرمان فیلم نزدیک می شود. چیزی در زیر بته ها جغ جغ کرد، و راث سرش را به درون گودال دزدید. سپس آهسته سرش را بالا آورد و کوشید انسان یا لاقل شیء مشخصی را از لابلای اشکال و سایه های سیاه جنگل تشخیص دهد. صدا بند آمد، و بعد پس از ده ثانیه دوباره شروع شد. صدای خراشدار و دلهره آوری بود. راث درون گودال خشکش زده بود و جز ضربان دیوانه وار نبضش، در سراسر تن خود هیچ چیز دیگری حس نمی کرد. گوشهایش به تقویت کننده های عظیمی تبدیل شده بودند که هزاران صوت مختلف را به مغزش می رساندند. اکنون صدای سایش تیغه های علف را به یکدیگر، شکستن ساقه بته ها، و خش خش برگ درختان را به وضوح می شنید. روی مسلسل خم شد، و ناگهان دریافت که نمی داند آیا می نتا خزانه مسلسل را هم پر کرده است یا نه. حالا ناچار بود گلنگدن مسلسل را عقب بکشد تا از این موضوع مطمئن شود؛ اما از صدایی که این کار

ایجاد می‌کرد سخت وحشت داشت. تفنگش را برداشت و کوشید ضامنش را بی‌سرو صدا آزاد کند، اما ضامن با تق بلندی آزاد شد. راث از این صدا جا خورد، و سپس به جنگل زل زد و کوشید نقطه معینی را که صداها از آنجا می‌آمدند، تشخیص دهد. اما ظاهراً از همه‌سو صدا می‌آمد، و راث به هیچ‌وجه نمی‌توانست بگوید آن صداها از چه فاصله‌ای می‌آیند و منبع آنها چیست. باز هم خش‌خش دیگری شنید، و با دستپاچگی تفنگش را رو به آن سمت گرداند و منتظر ماند. دانه‌های درشت عرق بر پشتش نشستند. يك لحظه وسوسه شد که به سیم آخر بزند و نادیده آتش کند، اما به یاد آورد که چنین کاری سخت خطرناک است. فکر کرد که «شاید آنها هم مرا نمی‌بینند» اما خودش این فکر را باور نداشت. دلیل آتش نکردنش ترس از شماتت گروه‌بان بر او بود که قطعاً به او می‌گفت «اگر بدون هدف تیراندازی کنی، جای خودت را لو می‌دهی. آن وقت يك دانه نارنجک حرامت می‌کنند.» راث دوباره بر خود لرزید. کم‌کم داشت دماغ می‌شد؛ مدتی بود که یقین داشت ژاپنیها مراقبش هستند. مایوسانه از خود می‌پرسید، پس چرا جلو نمی‌آیند؟ اکنون اعصابش چنان منقبض شده بود که آرزو می‌کرد ژاپنیها به او حمله کنند.

پایش را به درون گل غلیظ گودال فشرد، و همینطور که چشم به جنگل دوخته بود مشتتگی گل برداشت و با انگشتانش شروع به مالاندن آن کرد. این کار را ناآگاهانه انجام می‌داد. گردنش از زور فشاری که به خود می‌آورد، به درد آمده بود. به نظرش می‌آمد که سنگرش به نحو خطرناکی در معرض دید است و او آنطور که باید، محفوظ نیست. دلخور بود که چرا باید مردی در چنین حفرة خطرناکی، و فقط با يك مسلسل، نگهبانی بدهد.

از پشت نخستین ردیف درختهای جنگل خشاخش تشویش‌آوری به گوشش رسید. دندانهایش را به هم سایید تا صدایی از دهانش بیرون نیاید. صداها مدام نزدیکتر می‌آمدند، انگار دشمن به سویش می‌خزید. صدا چند قدم جلو می‌آمد و سپس، پیش از آنکه دوباره به سمت او راه بیفتد، متوقف می‌شد. دست پیش برد و از زیر سه‌پایه مسلسل نارنجکی پیدا کرد. اما حیران بود که آن را به کجا پرتاب کند. نارنجک تو دستش سنگینی می‌کرد، و او چنان احساس ضعف می‌کرد که اطمینان نداشت بتواند نارنجک را بیش از ده متر پرتاب کند. در کلاسهای آموزشی به او گفته بودند که برد مؤثر نارنجک سی و پنج متر است، و او

اکنون می‌ترسید که مبادا با نارنجک خودش گشته شود. نارنجک را دوباره زیر مسلسل گذاشت، و بی‌حرکت بر جا نشست.

پس از چندی، ترسش خواه ناخواه فروکش کرد. در حدود نیم‌ساعت بود که انتظار داشت از آن صداها فاجعه‌ای پدید بیاید. اما وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد قوت قلب خود را رفته رفته باز یافت. پیش خود استدلال نمی‌کرد که اگر واقعاً ژاپنیها در آن حول‌وحوش می‌بودند، ممکن بود پیشروی به سوی او را دو ساعت تمام کش دهند؛ زیرا تاب تحمل چنین تعلیق جانگدازی را نداشت. در بخشی از وجودش فرض را بر این گذاشته بود که ژاپنیها هم از چنین کاری عاجزند، و سرانجام خود را متقاعد کرد که در جنگل هیچ‌چیز نیست، مگر چند جانور بازیگوش که با هم جست و خیز می‌کنند. پشتش را به دیواره مرطوب گودال تکیه داد، و به استراحت پرداخت. اعصابش آرام آرام تسکین می‌یافت و باز با هر صدایی که ناگافل از جنگل برمی‌خاست به اوج انقباض می‌رسید، اما روی هم رفته مانند موجی که به سوی دریا بازگردد، هر دم آرام‌تر می‌شد. پس از حدود يك ساعت، پلک‌هایش سنگین شد. به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد، و فقط به سکوت سنگین و عمیق جنگل گوش می‌داد. پشه‌ای دوروبر گوشها و گردنش وزوزکنان پرواز می‌کرد، و راث منتظر بود که پشه او را بگذرد تا او بتواند له‌اش کند. به هراس افتاد که مبادا حشرات دیگری هم در گودالش باشند، و از این فکر بدنش به مور مور افتاد. تا چند لحظه یقین داشت که مورچه‌ای در حال پایین رفتن از پشت اوست. از این احساس به یاد سوسک‌هایی افتاد که از در و دیوار اولین خانه‌ای که بعد از ازدواج گرفته بود بالا می‌رفتند. یادش آمد که چطور به زنش دلداری داده بود که «زلدای عزیزم، تو بیخود از این جانورها می‌ترسی. من خودم تو کتاب خوانده‌ام که سوسک از حشرات بی‌آزار است.» زلدا به سرش زده بود که حتماً تو آن خانه ساس و کک هم زیاد است و هرچه راث به زنش اطمینان می‌داد که «زلدا جان، اگر واقعاً ساس و ککی هم وجود داشته باشد، سوسکها آنها را می‌خورند.» باز زلدا وسط شب از خواب می‌پرید، دهانش از وحشت باز می‌ماند و راث را از خواب بیدار می‌کرد که «هرمن، من مطمئنم که يك چیزی دارد گازم می‌گیرد.»

«امکان ندارد عزیزم، خیال می‌کنی.»

آنوقت زنش در تاریکی اتاق خشمگین زمزمه می‌کرد که «دیگر از سوسک‌هایت باهام حرف نزن. اگر سوسکها بخواهند خدمت ساسها برسند،

اول باید خودشان بیایند تو رختخواب، مگر نه؟»

راث با شادی آمیخته به اندوهی به یاد آورد که زندگی مشترکشان آن چیزی که انتظار داشتند از آب درنیامده بود. دائم با هم دعوا می‌کردند، و زلدا مدام به او زخم زبان می‌زد. به خاطر آورد که زلدا چطور راجع به تحصیلات او به‌اش طعنه می‌زد که با آن ورق‌پاره صنار هم نمی‌تواند درآورد. فکر می‌کرد که آن وضع هم‌اش تقصیر زلدا نبود، اما خوب، تقصیر او هم نبود. در این میان اصلاً هیچکس مقصر نبود. مسئله اینجا بود که آدم نمی‌توانست به آرزوهایی که در دوران کودکی در سر پخته بود برسد. با حرکتی آهسته و دقیق، دستهای گل‌آلودش را با شلوارش پاک کرد. از بعضی جهات زلدا زن خوبی بود. یادآوری بگومگوهایشان همان قدر برایش دشوار شده بود که یادآوری چهره زلدا. به فکر زلدا فرو رفت؛ زلدا در ذهنش به زن دیگری تبدیل شد، و سپس به زنان بسیار. بعد پیش خود به خیال‌پردازیهای شهوانی سرگرم شد.

راث خواب دید که از دختری که به او لباس کابویی پوشانده، سرگرم گرفتن عکسهای وقیح است. دخترک کلاه‌لبه‌دار بزرگی بر سر و نیمتنه چرمینی به تن داشت که لبه‌هایش به اندازه سه سانتی‌متر از یکدیگر فاصله داشتند و قسمتی از پستانهای او را نشان می‌دادند. یک جاهفت‌تیری چرمی و یک قطار فشنگ هم به شکل مورب به کمرش آویخته بود. پیش خود تصور می‌کرد که دارد به دخترک دستور می‌دهد با چه زاویه‌ای حالت بگیرد، و دخترک هم با لوندی شهوت‌انگیزی از او اطاعت می‌کرد. کشاله ران راث به درد آمد، و او همان‌طور که در گودال نشسته بود، رشته تخیلات خود را دنبال کرد و در عالم خیال به جاهای دورودراز رفت.

پس از چندی دوباره پلکهایش سنگین شد. کوشید با خواب بجنگد. از فاصله دو سه کیلومتری صدای آتش مداوم توپخانه به گوش می‌رسید، گاهی اوقات صداها شدید می‌شدند، سپس خفه، و دوباره بلند. صدای توپها به او قوت قلب می‌داد. دیگر گوش خود را کمابیش فقط به اصوات جنگل بسته بود. پلکهایش خودبخود به روی هم بسته می‌شدند، چندین ثانیه بسته می‌ماندند، و او در مرز خواب و بیداری، پشت سر هم خمیازه می‌کشید. چندین بار نزدیک بود به کلی به خواب فرو رود، اما هر بار صدای ناغافل از جنگل او را وحشتزده از خواب می‌پراند. به شماره‌های تابنده ساعتش نگاه کرد، و با دلخوری دریافت که هنوز یک ساعت از

نگهبانی‌اش باقی مانده است. پشتش را به دیوار تکیه داد، و چشمانش را بر هم نهاد، به این نیت که چند ثانیه بعد حتماً آنها را بگشاید، اما خوابش برد.

این آخرین حالتی بود که به یاد داشت تا اینکه در حدود دو ساعت بعد از خواب برخاست. بار دیگر باران آغاز شده بود، و گرد ملایم باران جامه نظامی‌اش را خیس کرده و به درون کفشهایش نفوذ کرده بود. عاجزانه عطسه کرد، و سپس هراسان دریافت که چه زمان درازی را در خواب گذرانده است. به خود گفت «ژاپنیها می‌توانستند نفلهام کنند.» و از این فکر تمام تنش مثل برق‌گرفته‌ها به لرزه افتاد. از گودال بیرون آمد و سکندری‌خوران به سمت جایی که براون خوابیده بود به راه افتاد. شاید اگر تا صبح هم می‌گشت نمی‌توانست براون را پیدا کند، اما صدای براون به گوشش خورد که گفت «چرا داری مثل خوک لای آن بته‌ها می‌لولی؟»

راث با لحن جبونانه‌ای جواب داد «نتوانستم بیدایت کنم.»
براون گفت «این که شد عذر بدتر از گناه.» بعد زیر پتو کش و قوسی آمد و سپس برخاست و ادامه داد «اصلاً خوابم نبرد. مگر این همه صدا می‌گذارد آدم بخوابد... ساعت چند است؟»
«از سه و نیم گذشته.»

«تو که قرار بود ساعت سه بیدارم کنی.»
راث از شماتت براون خیلی وحشت داشت، جواب داد «رفتم تو فکر، وقت به کلی یادم رفت.»
براون فقط گفت «زکی!» آنگاه کار بستن بندهای کفشش را تمام کرد و بی‌آنکه کلمه دیگری بر زبان آورد به سمت گودال مسلسل به راه افتاد.

راث چند لحظه بی‌حرکت همانجا ایستاد. بند تفنگش پوست‌شانه‌اش را به سوزش انداخته بود. پس از چند لحظه شروع به جستجوی نقطه‌ای کرد که او و می‌نتا در آن شب رختخواب پهن کرده بودند. می‌نتا پتوها را به روی خود کشیده بود، و راث با احتیاط در کنار می‌نتا دراز کشید و سعی کرد گوشه‌ای از پتوها را به خود اختصاص دهد. در خانه خودش همیشه اصرار داشت که لبه پتوها را محکم به زیر تشک فرو کنند؛ و حالا که پتوها همین‌جور شل و ول پاهایش را پوشانده بودند، احساس درماندگی و بدبختی می‌کرد. همه‌چیز خیس بود. باران مدام روی پاهای

بی حفاظش می ریخت و سرما شدیداً آزارش می داد. پتوها حالتی مابین خیس و مرطوب داشتند؛ و بوی نمور نافذی می دادند که او را به یاد بوی پای نشسته می انداخت. يك بند غلت می زد، و می کوشید روی زمین نقطهٔ راحت تری بیابد، اما به نظرش می رسید که هر طور می خوابد ریشهٔ يك درخت همیشه توی گودی پشتش می افتد. وقتی پتو را از روی صورت خود کنار می زد، دانه های ریز و سمج باران مزاحمش می شدند. در عین حال هم عرق می کرد و هم از سرما می لرزید، و یقین داشت که بیمار خواهد شد. ناگهان از خود پرسید که، چرا به براون نگفتم باید از من متشکر باشد که نیم ساعت برایش اضافی نگهبانی دادم؟ از اینکه جواب براون را نداده بود، شدیداً احساس استیصال می کرد. بعد غضب آلود به خود دلداری داد که، حالا صبر کن، اگر فردا به اش نگفتم. پیش خود به این نتیجه رسید که از افراد دسته حتی یکی شان را هم واقعاً دوست ندارد. به خود می گفت که، همه شان از دم احمقند. بین آنها حتی يك نفر نبود که به تازه واردها روی خوش نشان دهد. احساس شدیدی از تنهایی در دلش تیر کشید. پاهایش یخ کرده بود. می کوشید انگشتهای پایش را بجنباند، از این کار عاجز بود، سعی کرد که به زن و پسرش بیندیشد، و به نظرش آمد که هیچ سعادتى بالاتر از بازگشت به آغوش آنها نیست. اکنون چهرهٔ زنش حالت گرم مادرانه ای گرفته بود، و پسرش با شادی و احترام به او می نگریست. پسرش را مجسم کرد که روز بروز رشد می کرد، دربارهٔ مباحث جدی با او وارد بحث می شد، و بر عقاید پدری ارجح می گذاشت. دانه های ریز باران به درون گوشش می ریخت. دوباره پتو را بر سر کشید. تن می نتا گرم بود و راث خود را به او نزدیک کرد. بار دیگر به پسر نوزادش اندیشید و دلش از غرور پر شد. به خود گفت، پسر کم فکر می کند من برای خودم آدمی هستم. به شان ثابت خواهم کرد. چشمانش بسته شد و آه سرد و عمیقی از سینه اش برخاست که در آن شب نمور از غمی جانکاه حکایت می کرد.

براون با خود زمزمه می کرد که، این راث جاکش سر نگهبانی چرت می زند تا ژاپنیها بریزند سر همه مان را از بیخ ببرند. هیچ آدمی حق ندارد این قدر بی ملاحظه باشد؛ تو این دنیا هیچکاری بدتر از نارو زدن به رفقا نیست.

باز هم تکرار کرد که، نخیر که نیست، هیچکاری بدتر از این نیست. درسته که من يك کم می‌ترسم و اعصابم هم داغان شده، اما لااقل مثل يك گروهبان خوب و ظایفم را انجام می‌دهم. ترقی که آسان نیست؛ آدم باید دین خودش را ادا کند و مسئولیت‌هایش را به عهده بگیرد، تا مستحق پیشرفت باشد. از همان اول مواظب راث بودم. به هیچ دردی نمی‌خورد، تنبل است، بی‌ثبات است، و به کارش علاقه ندارد. از این باباهای زن و بچه‌داری که دائم غر می‌زنند و از ارتش شکایت می‌کنند، از ته دلم بیزارم. پس ما چه بگوییم که دو سال آزگار است داریم جان می‌کنیم، و تازه خدا می‌داند چند سال دیگر باید جان بکنیم؟ وقتی آنها داشتند با زنهای عزیزشان، یا شاید با زنهای ماها، ور می‌رفتند، ما داشتیم می‌جنگیدیم.

براون با عصبانیت روی جعبه‌های فشنگ جا بجا شد و چشم به جنگل دوخت. بعد دستش را متفکرانه به بینی کوتاه و سربالایش مالید و با خود ادامه داد، آره، پس ما چه بگوئیم که زیر باران تو این سوراخ بوگندو نشسته‌ایم و با هر صدایی که می‌آید نصفه‌جان می‌شویم، درحالی که زنهامان برای خودشان ول می‌گردند و عشق می‌کنند.

خودم باید عقلم می‌رسید آن زنکه جنده سلیطه را نمی‌گرفتم. حتی وقتی دبیرستان می‌رفتیم، به هر چیزی که شلوار پایش بود می‌چسبید. حالا خیلی چیزها یاد گرفتم، حالا می‌دانم که خیلی کار اشتباهی است آدم به این دلیل زن بگیرد که به وصال یار برسد. اما زنکه قحبه چقدر جلو من جانماز آب می‌کشید، در صورتی که هنوز هم نمی‌دانم باکره بوده یا نه. اصلا دیگر چیزی به اسم زن پاك و نجیب وجود ندارد. وقتی خواهر آدم می‌آید به آدم می‌گوید که عشقش کشیده با هرکه دلش خواست هرزگی بکند، چون فعلا شوهرش تو شهر نیست، دیگر مرد از آن احمق‌تر هم نباشد باید گوشی دستش بیاید و چشمهای خودش را باز کند: آدم وقتی خودش پیششان نیست، به هیچ‌کدامشان نمی‌تواند اعتماد کند، خود من چند دفعه با زنهای شوهرداری که بچه هم داشتند عشق کردم؟ حال آدم از ولنگاری این سوزمانیها به هم می‌خورد.

براون تفنگ خود را از روی زانوانش برداشت و آن را به بدنه مسلسل تکیه داد. مگر خودمان اینجا کم گرفتاری داریم؟ این از راث که سر نگهبانی مثل خر می‌گیرد می‌خواهد، آن هم از کار که آدم باید دائم مواظب باشد هیچکدام از سربازها بیشتر از سهمشان کار نکنند، این هم

از جنگ که آدم همیشه تو فکر است که نکند امروز روز آخر عمرش باشد. خوب با این اوضاع آدم حق دارد از زنش توقع داشته باشد که لااقل لنگش را برای هر کس و ناکسی هوا نکند، اما نخیر، هیچ از این خبرها نیست، بین این هرزه‌ها حتی یکی هم پیدا نمی‌کنی که لااقل به آتش جهنم بیارزد. روزی بیست و چهار ساعت داریم اینجا برای گروهان جان می‌کنیم، از چاک کونمان عرق راه می‌افتد، اما آخر دلمان به چه خوش باشد؟ صبح تا غروب همه‌اش دست به خایه‌ایم. راستش باید این عمل کثیف را ول کنم، چون نفس آدم را ضعیف می‌کند، تازه اگر زنم قویتر هم می‌شوم، اما آخر بدون زن و بدون هیچ سرگرمی چطور ترکش کنم؟ بقیه هم دائم مشغولند. درش تردیدی نیست.

مثلا همین الان زنم مشغول چه کاری است؟ احتمالا دراز به دراز بغل يك نره‌خر خوابیده و دونفری دارند نقشه می‌کشند وقتی كلك من کنده شد با ده هزار دلار پول بیمه چه برنامه‌ای اجرا کنند. ولی حیف که هردوشان کور خوانده‌اند، چون من از این جنگ لامذهب زنده بیرون می‌آیم، آن وقت می‌روم آن هرزه سلیطه را طلاقش می‌دهم، بعدش هم به همه نشان می‌دهم که چندم‌مرده حلاجم. اگر آدم از کار نترسد و از زیر مسئولیت شانه خالی نکند راههای زیادی برای پولدار شدن هست، خوب، من هم که از هیچ چیز نمی‌ترسم. همه سربازها ازم تعریف می‌کنند، می‌گویند درجه‌دار خوبی هستم. ممکن است از لحاظ دیده‌بانی به تیزی و فرزی مارتی‌نز نباشم، ممکن است مثل کرافت به جای خون یخ تو رگهایم نباشد، اما عوضش مغزم خوب کار می‌کند. و تو کارم جدی هستم. من که مثل رد نیستم که دائم غر بزنی و به جای کار دائم به فکر خایه‌هام باشم، من واقعاً سعی می‌کنم درجه‌دار خوبی باشم، چون اگر آدم تو ارتش موفق باشد، تو هر جای دیگری صد در صد موفقتر است. اصلاً من معتقدم حالا که مجبوریم این کار را بکنیم، پس چه بهتر که درست انجامش بدهیم.

تویی در دوردست چندین دقیقه پی در پی آتش کرد، و براون سراپا گوش شد. به خود می‌گفت، رفقا حسابی افتاده‌اند تو هچل، درش تردید نیست، حتماً ژاپنیها حمله کرده‌اند و دسته تجسس هم حتماً همان وسط گیر افتاده. درش شکی نیست که دسته ما شانسش خشکیده، فقط خدا کند کسی از ماها امشب صدمه‌ای نبیند. به درون تاریکی زل زد. به خود گفت، چقدر شانس آوردم مرا با خودشان نبردند، چقدر خوشحالم

به جای مارتی‌نز نیستم. امشب از آن شبهای سخت است، من یکی که امشب حال جنگ ندارم. تا جا داشتم مزه خطر را چشیده‌ام. یادت هست آن دفعه چطور مثل سگ تو صحرا قیقاج می‌رفتم و مسلسل دشمن از پس کونم درق و دورق می‌کرد؟ یا آن دفعه که تو آب افتاده بودم و ژاپنیها گلوله بارانم کرده بودند؟ همینها برای هفت پشتم بس است. به گروهبان بودنم افتخار می‌کنم، اما بعضی وقتها آرزو می‌کنم سرباز صفر بودم، و مثل راث کاری نداشتم مگر اینکه از صبح تا شب یک‌بند غر بزوم. باید مواظب خودم باشم، چون کس دیگری که به فکر من نیست. حسن این همه عرقی که تو این جنگل ریختم لااقل این است که دیگر کسی به این آسانیهایی نمی‌تواند خونم را مثل پشه بریزد.

ناسوری را که روی لبش درآمده بود با انگشت مالید. و به خود گفت، فقط خدا کند امشب بلایی سر برو بچه‌های ما نیاید.

کامیون سربازبر به سنگینی و با تانی روی گل‌ولای جاده به پیش می‌رفت. در حدود یک ساعت بود که دسته تجسس از محوطه اردوگاه بیرون آمده بود، اما به نظر زمان بسیار درازتری می‌آمد. بیست و پنج نفر در پشت کامیون سوار شده بودند و چون فقط برای دوازده نفر جای نشستن وجود داشت، بیش از نیمی از مردها در میان انبوهی از تفنگ و کوله‌پشتی و دست و پا روی کف کامیون نشسته بودند. در دل تاریکی همه خیس عرق بودند و شب به نحوی بی‌سابقه غلیظ و فشرده به نظر می‌رسید؛ جنگل در دو طرف جاده مداوماً از خود رطوبت پس می‌داد. هیچکس حرفی برای گفتن نداشت. هنگامی که افراد در داخل کامیون گوش خود را تیز می‌کردند می‌توانستند صدای عوض شدن دنده کامیونهای جلویی را بشنوند. گاهی اوقات کامیون عقبی به آنها نزدیک می‌شد و افراد می‌توانستند چراغهای کم‌سو شده‌اش را ببینند که همچون دو شمع در مه به نظر می‌رسیدند. گردی از باران بر سر جنگل فرو می‌بارید، و در آن تاریکی مردها جسم خویش را حس نمی‌کردند.

وایمن روی کوله‌پشتی خود نشسته بود، و هنگامی که چشمان خود را فرو می‌بست و حواس خود را به تکانهای کامیون می‌داد، احساس می‌کرد که در مترو نشسته است. هنگامی که کرافت پیش آنها آمده و گفته بود کوله‌پشتیهایشان را ببندند و آماده حرکت به جبهه بشوند،

وایمن سخت به هیجان آمده بود، اما اکنون خلجانش فرو نشسته بود و در حالتی مابین ملال و یادآوری بی‌اختیار رشته بی‌انتهایی از افکار و خاطرات غریب به سر می‌برد. به یاد موقعی افتاده بود که همراه مادرش با اتوبوس از نیویورک به پیتزبورگ رفته بود. پدرش تازه مرده بود، و مادرش می‌رفت تا بلکه از اقوام خود پولی قرض بگیرد. سفرشان بی‌ثمر از آب درآمده بود، و نیمه‌شب هنگام مراجعت، او و مادرش نقشه کشیده بودند که چه باید بکنند و سرانجام به این نتیجه رسیده بودند که او باید به سر کار برود. حیران و متعجب به آن زمان می‌اندیشید. در آن موقع، آن شب مهم‌ترین شب زندگی‌اش حساب می‌شد، و اکنون راهی سفر دیگری بود بسیار پرماجراتر، و هیچ نمی‌دانست چه خواهد شد. چند لحظه احساس بلوغ و پختگی به او دست داد؛ همه این چیزها چند سال پیش رخ داده بود، اما اکنون ناچیز و بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. می‌کوشید پیش خود مجسم کند که مزه جنگ چگونه است، و به این نتیجه رسید که محال است بتواند درست حدس بزند. همیشه جنگ را به شکل چیز خشنی تصور کرده بود که روزهای متوالی بدون وقفه ادامه می‌یافت. اما حالا يك هفته بود که در دسته تجسس به سر می‌برد و هیچ اتفاقی نیفتاده بود؛ برعکس، همه چیز بی‌دغدغه و آرام گذشته بود.

با صدای آرامی پرسید «رد، فکر می‌کنی امشب جنگی چیزی ببینیم؟»
رد غرش‌کنان گفت «از تیمسار پپرس.» رد وایمن را دوست می‌داشت، اما می‌کوشید با او خشن باشد زیرا جوانها او را به یاد هنسی می‌انداختند. رد از شبی که در پیش داشتند، سخت نفرت داشت. او آنقدر جنگ دیده بود، آنقدر انواع مختلف ترس را چشیده بود، و آنقدر کشته دیده بود، که دیگر درباره رویتن بودن خودش هیچگونه توهمی در سر نداشت. می‌دانست که خودش هم کشتنی است؛ این حقیقت را مدت‌ها پیش پذیرفته بود، و از این معرفت چنان حراست می‌کرد که دیگر جز به آینده‌های بسیار نزدیک به ندرت به چیز دیگری می‌اندیشید. با این حال، اخیراً فکر آزاردهنده و تشویش‌آوری به ذهنش راه یافته بود که جرأت نمی‌کرد آن را در قالب کلمات بریزد، و سخت از این فکر رنج می‌برد. تا پیش از مرگ هنسی، رد مرگ همه مردانی را که می‌شناخت به عنوان چیزی بزرگ و ویرانگر و بی‌معنی پذیرفته بود. مردانی که کشته می‌شدند، صرفاً دیگر آن دوروبر نبودند، و درست حکم دوستان قدیمی را داشتند که به بیمارستان رفته و هرگز بازنگشته بودند، و یا به مردهایی

می‌مانستند که به بخش یا لشکر دیگری منتقل شده باشند. هنگامی که خبر کشته‌شدن یا مجروح شدن یکی از آشنایانش را به او می‌دادند، توجهش برانگیخته می‌شد و حتی تا حدی متأثر می‌گردید، اما این احساسات به این می‌مانست که آدم خبر ازدواج یکی از دوستانش را بشنود، یا مثل این بود که به آدم اطلاع دهند فلان کس که تو می‌شناسی، پول زیادی به جیب زده، یا آنکه فلان قوم و خویش هستی خود را بر باد داده است. مرگ در جنگ همیشه حادثه‌ای بود که برای دوستان و آشنایان رخ می‌داد، و رد هیچگاه برای خود مسئله را از این بزرگتر نکرده بود - اما مرگ هنسی، ترس خفته‌ای را در او بیدار کرده بود. هنگامی که هنسی و حرفهای او را به یاد می‌آورد، مسئله چنان معنا و بداهتی برای او می‌یافت، که خود را بر لب چاه سیاه و بی‌انتهای دهشت حس می‌کرد. روزگاری می‌توانست با تحقیر و انزجار به مشقت و نکبت جنگ بنگرد، و مرگ بیموده انسانها را با لاقیدی بپذیرد، اما اکنون بار دیگر اندیشه مرگ جلاخورده و وحشتزا شده بود.

به وایمن گفت «می‌خواهی چیزی بدانی؟»

«آره.»

«تو هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی، پس خفقان بگیر.»

وایمن آزرده‌خاطر شد و در سکوت فرورفت. رد بلافاصله ازگفته‌خود پشیمان شد، و يك قالب شکلات که کج و کوله شده و دانه‌های توتون رویش را پوشانده بود از جیب درآورد. پرسید «يك کم شکلات می‌خواهی؟»

«آره، متشکرم.»

شب را پیرامون خویش حس می‌کردند. در کامیون هیچ صدایی نبود مگر غرولند و دشنام سرباز که وقتی کامیون در دست‌انداز می‌افتاد از گوشه و کنار شنیده می‌شد. هر يك از کامیونها به تنهایی انواع مختلفی از اصوات تولید می‌کرد. غژ غژ می‌کردند، تق و توق می‌کردند، ناله می‌کشیدند و از چرخهایشان صدای خیس آهنگینی برمی‌خاست. اما روی‌هم‌رفته از ستون کامیونها ارتعاشات موزون و به‌هم‌پیوسته‌ای بلند بود که صدای برخورد ملایم و مصرانه امواج به بدنه کشتی را می‌داد. آهنگت اندوهگینی بود. مردهایی که در تاریکی روی زمین نشسته بودند، سخت معذب بودند، پشتشان به زانوی مردهایی که پشت سر آنها نشسته بودند، تکیه داشت، تفنگهایشان یا با زاویه‌های غریبی رو به هوا بودند و یا

به نحو نامرتبی روی پاهایشان قرار داشتند. کرافت اصرار کرده بود که همه کلاهخودهایشان را به سر بگذارند، و رد زیر بار مزاحم کلاهخودش رنج می‌کشید و عرق می‌ریخت. به وایمن گفت «اگر يك خروار هیزم رو دوشم می‌گذاشتند، از این بهتر بود.»

وایمن که جرأت خود را کمی بازیافته بود، پرسید «حتماً جنگ سختی خواهد شد، نه؟»

رد آهی کشید، اما دلخوری خود را پنهان نگاهداشت «زیاد هم سخت نیست پسر جان. تو فقط سوراخ کونت را سفت کن، مابقی بدنت مواظب خودش هست.»

وایمن آهسته خندید. از رد خوشش می‌آمد، و تصمیم گرفت در کنار رد بماند. کامیون‌ها توقف کردند، و مردها درون کامیون به‌وول خوردن افتادند، خود را جابجا می‌کردند، و ناله‌کنان کش و قوس می‌آمدند. بعد صبورانه در انتظار نشستند، سرها به روی سینه‌ها خم شده بود. جامه‌هایشان هنوز مرطوب بود و احتمال نمی‌رفت در آن هوای نمور شب به این زودیها خشک شوند. اندک نسیمی نمی‌وزید و آنها همه خسته و خواب‌آلود بودند.

گلدشتاین داشت به وول خوردن می‌افتاد. پس از پنج شش دقیقه رو به کرافت کرد و پرسید «سرگروه‌بان، اجازه هست من يك نگاهی به بیرون بیندازم ببینم چه چیزی راهمان را بند آورده؟» کرافت در جواب توپید که «بگیر بنشین سر جات، گلدشتاین، مگر می‌شود هر وقت هر کس دلش خواست، الکی برود بیرون وسط جنگل کم‌وگور شود؟»

گلدشتاین حس کرد که از خجالت قرمز شده است. به کرافت گفت «من که جای دوری نمی‌خواستم بروم. فقط فکر کردم که این‌جوری تو کامیون نشستن برای ما خیلی خطرناک است، چون بعید نیست ژاپنیها همین دوروبر باشند. ما چه می‌دانیم کامیون‌ها چرا ایستاده‌اند؟»

کرافت خمیازه‌ای کشید و آنگاه با صدای سرد و یکنواختش به گلدشتاین شلاق زد «لازم نیست نگران این‌جور چیزها باشی، اگر خیلی بیکاری، بنشین يك کم سماق بمک. اگر فکری لازم باشد، خودم می‌کنم.» از گوشه و کنار کامیون صدای ریشخند سربازها بلند شد و گلدشتاین آزرده‌خاطر گشت. حس کرد که کرافت را دوست ندارد، و به یاد طعنه‌هایی افتاد که کرافت از روزی که او به دسته تجسس پیوسته بود،

چپ و راست بارش می‌کرد.
کامیونها دوباره به راه افتادند، و پیش از اینکه دوباره بایستند،
چند صد متری با دندهٔ يك و دو راه رفتند، گالاگر شروع به فحاشی کرد.
ویلسون با لحن ملایمی از گالاگر پرسید «چیه پسر جان، عجله
داری؟»

«خوب، حالا که راه افتاده‌ایم، هرچه زودتر برسیم، بهتره.»
چند دقیقه در آنجا معطل شدند، و سپس دوباره به راه افتادند.
توپی که آن را سر راه پشت سر نهاده بودند، شلیک می‌کرد، و توپ
دیگری نیز چند کیلومتر جلوتر بکار افتاده بود. گلوله‌ها بر فراز
کامیونها، شاید يك کیلومتر بالاتر از آنها، زوزه می‌کشیدند، و مردها
با ملال خاطر به صدای آنها گوش می‌دادند. مسلسلی در دوردست شروع
به آتش کرد، صدای رگبار آن عمیق و توخالی به گوششان می‌رسید، گویی
مردی با تخماق به فرشی می‌کوبید. مارتی‌نز کلاهخودش را از سر برداشت
و با دست به مالاندن کله‌اش مشغول شد، احساس می‌کرد با پتك به
فرقش می‌زنند. يك توپ ژاپنی با جیغ نازك و نافذی به آتش آمریکاییها
جواب داد. آتش در نزدیکی افق شراره کشید و نوری که پراکند کافی
بود تا سربازها چهرهٔ یکدیگر را در پرتو آن ببینند: صورتهایشان ابتدا
سفید و سپس آبی‌رنگ به نظر می‌آمد، انگار در اتاق تیره و پر دودی
به یکدیگر می‌نگریستند. یکی از سربازها گفت «داریم می‌رسیم.» پس از
فرو نشستن شعلهٔ آتش، سربازها دود کمرنگی را در افق دیدند، و تولیو
گفت «چیزی آتش گرفته.»

وایمن محض امتحان به رد گفت «مثل اینکه از آن جنگهای حسابی
است.» رد به او گفت «نه بابا، فعلاً فقط دارند با همدیگر بازی می‌کنند.
اگر واقعاً امشب جنگی راه بیفتد، خیلی بیشتر از اینها سروصدا
می‌شنوی.» چند مسلسل يك رگبار تیر خالی کردند و دوباره خاموش
شدند. چند خمپاره با صدای خشك و بمی در نقطه‌ای در آن حوالی فرود
آمدند، و مسلسل دیگری، در فاصله‌ای بسیار دورتر، آتش کرد. آنگاه
سکوت برقرار شد، و کامیونها سفر خود را روی جادهٔ سیاه و گل‌آلود
از سر گرفتند.

پس از چند دقیقه دوباره ایستادند، و سربازی در انتهای کامیون
خواست سیگاری آتش بزند. کرافت به او تشر زد که «خاموش کن این
سیگار صاحب مرده را.»

سرباز به دسته دیگری تعلق داشت و به کرافت جواب داد. «تو این وسط چه کاره‌ای؟ دلم می‌خواهد خستگی درکنم، به تو چه مربوطه؟»

کرافت دوباره گفت «به‌ات گفتم این سیگار صاحب‌مرده‌ات را خاموش کن.» پس از چند لحظه درنگ، سرباز سیگارش را خاموش کرد: کرافت عصبی و کلافه بود. از چیزی بیم نداشت، اما بی‌صبر و براق شده بود. رد‌مردد بود که سیگاری آتش بزند یا نه. او و کرافت از روزی که در ساحل با یکدیگر بگومگو کرده بودند، به‌ندرت با هم حرف می‌زدند، و اکنون رد و سوسه شده بود که از جلو کرافت دربیاید. فی‌الواقع رد می‌دانست که سیگارش را روشن نخواهد کرد، و کوشید دریابد که آیا دلیل واقعی این خودداری، پرهیز از خطر نشان‌دادن آتش‌سیگار است، یا اینکه از کرافت می‌ترسد. سرانجام به خود گفت، یک روز بالاخره از جلو این ولدزنا درمی‌آیم، اما باید مواظب باشم که آن موقع کار خلافی نکرده باشم.

بار دیگر حرکت کردند. پس از چند دقیقه صدای آرام چند نفر را از جاده شنیدند، و سپس کامیونشان راه کج کرد و به جاده گل‌آلود دیگری پیچید. جاده بسیار باریک بود، و شاخ‌وبرگ یک درخت از بالا سروکله سربازها را جارو کرد. یک نفر فریاد کشید «مواظب باشید!» و همه سرشان را دزدیدند. رد چند برگ درخت را از توی پیراهنش درآورد و در این میان خاری به انگشتش فرو رفت. قطره خونی را که از جای خار بیرون آمده بود با پشت پاچه شلوارش پاک کرد و سپس به دنبال کوله‌پشتی‌اش، که آن را هنگام سوار شدن بیمه‌وا به درون کامیون پرتاب کرده بود، گشت. پاهایش خشک و دردناک شده بود و او کوشید خم و راستشان کند.

کرافت گفت «تا به‌تان دستور نداده‌اند پیاده نشوید.»

کامیونها از حرکت باز ایستادند، و آنها به صدای چند مرد که در تاریکی به دور کامیونشان می‌گشتند، گوش دادند. همه‌چیز به نحو هراسناکی ساکت بود. سربازها بی‌حرکت نشسته بودند و زیر گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند. افسری به پشت کامیون آمد و گفت «همه‌تان پیاده شوید و کنار هم بمانید.» سربازها با حرکاتی کند و مردد یکی پس از دیگری از کامیون بیرون پریدند: از لبه در کوتاه پشت کامیون تا زمین پنج پا ارتفاع بود، و در آن تاریکی سربازها زمین زیرپایشان را نمی‌دیدند. یک نفر گفت «این در را ببندازید.» و افسر به او تشر زد

که «خیلی خوب آقایان، سکوت را حفظ کنید.»
همه بیرون پریدند، و همانجا در انتظار ایستادند. از هم اکنون
کامیون‌ها عقب عقب می‌رفتند تا سفر دیگری را آغاز کنند. افسر پرسید
«بینتان افسری هم هست؟»

بعضی از مردها یواشکی خندیدند. افسر به آنها گفت: «چند دفعه
به‌تان بگویم ساکت باشید. خیلی خوب درجه‌دارها بیایند جلو.»
کرافت و گروه‌بان دیگری از دسته پیشرو و تخریب پیش آمدند.
درجه‌دار گفت «بیشتر افراد من تو کامیون بعدی‌اند.» و افسر به‌او دستور
داد که افرادش را در کنار هم جمع کند. کرافت در حدود یک دقیقه با
صدای آهسته با افسر حرف زد و سپس افرادش را دور خود جمع کرد.
به آنها گفت «فعلاً باید منتظر بمانیم. برویم دور آن درخت بایستیم.»
در تاریکی، درخت را به زحمت می‌شد تشخیص داد، و آنها با گام‌های
آهسته به سمت درخت رفتند. ریجز پرسید «الان کجا هستیم؟»
کرافت جواب داد «ستاد گردان دوم. با این همه زحمتی که رو جاده
کشیدی، باز نمی‌دانی کجا هستی؟»

«من چه می‌دانم، من فقط کارم را انجام می‌دهم، مگر بیکارم
بیخودی تو هر کاری فضولی کنم؟» بعد خنده‌ای عصبی سر داد، و کرافت
او را امر به سکوت کرد. همه دور درخت روی زمین نشستند و خاموش
منتظر ماندند. آتشباری در فاصله پانصدمتری آنها از درون بیشه‌زار
آتش کرد و لحظه‌ای آن محوطه را روشن ساخت. ویلسون پرسید «توپخانه
به این نزدیکی اینجا چه کار می‌کند؟»

یک نفر به او جواب داد «آتش پشتیبانی است.»
ویلسون آهی کشید و گفت «آنقدر تو این زندگی رو زمین نشستیم
که مغز کونمان خیس شد.»

گلدشتاین با لحنی بسیار جدی و با صدایی مملو از اشتیاق، چنان
که گویی امیدوار است با نظریات خود بحثی راه بیندازد، گفت «به نظر
من نیروهای ما دارند کمی بی‌لیاقتی نشان می‌دهند.»

کرافت گفت «باز حرف مفت زدی گلدشتاین؟»
گلدشتاین اندیشید که کرافت هم از آن ضدیهودهاست، و گفت
«من فقط نظریات خودم را ابراز کردم.»

کرافت رو زمین تف کرد و گفت «نظریات! این روزها هر خاله‌زنکی
برای خودش نظریات دارد.»

گالاگر آرام خندید و به طعنه گفت «آهای گلدشتاین، می‌خواهی يك جعبه صابون به‌ات بدهم؟»

گلدشتاین با لحن ملایمی جواب داد «تو هم مثل من از ارتش خوش نمی‌آید.»

گالاگر لختی درنگ کرد و سپس ریشخندزنان گفت «آی زرشك... بگو، ببینم نکندهوس وازلین کرده‌ای؟» بعد گویی خوشحال از بامزگی خود، درنگی کرد و افزود «نگفتم بچه‌ها؟ گلدشتاین دلش وازلین می‌خواهد.» رگبار مسلسلی به گوش رسید که در سکوت شب بسیار نزدیک می‌نمود.

گلدشتاین گفت «من از نحوه بیان تو خوشم نمی‌آید.» گالاگر گفت «به تخم که خوش نمی‌آید.» کمی شرمنده بود، اما برای پوشاندن شرمش اضافه کرد «اگر دلخوری برو برای خودت بر بزن...»

گلدشتاین گفت «تو حق نداری این‌طوری با من صحبت کنی.» صدایش می‌ارزید. به هیجان آمده بود، اما از گلاویز شدن با گالاگر اکراه داشت، و در عین حال از ضرورت دعوا آگاه بود. پیش خود گفت، کله‌خرها، فقط همین را بلدند که مثل حیوان به جان هم بیفتند.

رد مداخله کرده از اینجور بگومگوها بیزار بود. زیر لب گفت «از خر شیطان بیایید پایین، اگر هوس دعوا به سرتان زده، يك کم صبر کنید، الان می‌رویم تا دلتان بنخواهد با ژاپنیها می‌جنگیم. شماها مگر خرتان را گم کرده‌اید که سر ارتش با هم دعوا می‌کنید. اگر از من بپرسید، می‌گویم از همان روزی که واشنگتن را سوار اسب کردند، این ارتش همین گهی بوده که هست.»

تولیو به میان پرید و گفت «طرز فکر درست نیست، رد. صحیح نیست راجع به جرج واشنگتن این‌طوری حرف بزنی.» رد محکم به زانوی خود کوفت و پرسید «تو سرباز وظیفه‌شناسی هستی، تولیو؟ پرچم آمریکا را خیلی دوست داری، نه؟»

تولیو به یاد داستان مرد بی‌وطن افتاد که سالها پیش خوانده بود. ناگهان به این نتیجه رسید که رد شباهت عجیبی به قهرمان آن داستان دارد. با لحنی جدی گفت «بعضی چیزها به درد شوخی نمی‌خورند.»

«دلت می‌خواهد چیزی بدانی؟»
تولیو می‌دانست که رد می‌خواهد متلکی بار او کند، با این حال دل به دریا زد و پرسید «مثلاً چی؟»

«تنها عیب این ارتش این است که تا حالا هیچ جنگی را نباخته.»
تولیو حیرت‌زده پرسید «یعنی فکر می‌کنی بهتر است این یکی را
ببازیم؟»

رد به سیم آخر زده بود. «مگر من با ژاپنیها پدرکشتگی دارم؟
به من چه که آنها می‌خواهند صاحب این جنگل نکبتی باشند؟ حالا گرفتیم
کامینگز يك ستاره دیگر هم گرفت، این وسط به من بینوا چه می‌رسد؟»
مارتی نز گفت «تیمسار کامینگز خیلی مرد خوبی است.»

رد با قاطعیت گفت «تو تمام دنیا حتی يك دانه افسر خوب هم
پیدا نمی‌کنی. همه‌شان از دم خیال می‌کنند از دماغ فیل افتاده‌اند. تیمسار
کامینگز خونش از خون من رنگینتر نیست، سنده‌اش هم بوی بستنی
نمی‌دهد.»

صدای سربازها کم‌کم داشت از حد زمزمه درمی‌گذشت، و کرافت
گفت «یواشتر حرف بزنید.» این گفتگو برای او ملال‌آور بود. آدمهای
غرغرو همیشه کسانی بودند که نتوانسته بودند به جایی برسند.

بدن گلدشتاین هنوز متشنج بود. چنان احساس خجالت می‌کرد که
چند قطره اشک در چشمانش جمع شد. مداخله رد خونش را بیشتر به
جوش آورده بود، زیرا حرفهای گالاگر چنان او را آزرده بود که اکنون
احتیاج مبرمی به جروبحث داشت. اما درعین‌حال می‌دانست که اگر دهان
باز کند، از شدت خشم‌های‌های به گریه خواهد افتاد، به این دلیل ساکت
ماند و سعی کرد خود را آرام کند.

سربازی پیش آنها آمد و پرسید «شماها دسته تجسس‌اید؟»
کرافت جواب داد «آره.»

«خیلی خوب، پس دنبال من بیایید.»

همه کوله‌پشتیهایشان را برداشتند و در تاریکی به راه افتادند.
به زحمت می‌شد نفر جلویی را دید. پس از طی چند صد پا، سرباز
راه‌نما ایستاد و گفت «همین‌جا بمانید.»

رد غرولندکنان گفت «خدا می‌داند چه آشی برایمان پخته‌اند.»
تویی با غریوی مهیب شلیک کرد. ویلسون کوله‌پشتی‌اش را به زمین
انداخت و گفت «الانه که چند تا بینوا تو آتش جهنم جزغاله بشن.» بعد
آهی کشید و روی سبزه‌های نمناک به زمین نشست و ادامه داد «مگر
مرض داشتند که این وقت شب مثل يك مشت بچه یتیم وسط جنگل
زابه‌راهمان کردند؟ من که به قدری درب و داغانم که نمی‌دانم گرم شده

یا از سرما دارم میچام.» قشر مرطوب و سنگینی از مه روی زمین نشسته بود و سربازها به تناوب یا در جامه‌های نمناکشان می‌لرزیدند و یا در آن شب بی‌نسیم عرق می‌ریختند. چند گلوله توپ‌ژاپنی در حدود دو کیلومتری آنها فرود آمد، و سربازها، خاموش به صدای انفجار گوش دادند.

یک دسته سرباز از کنارشان عبور کرد، تفنگ‌هایشان به گلاخودها و به قلاب کوله‌پشتی‌هایشان می‌خورد و تلنگ و تلنگ صدا می‌داد. در همان حول و حوش شعله‌ای زبانه‌می‌کشید که در پرتوش آن افراد چون پیکره‌هایی به نظر می‌رسیدند که از مقوای سیاه بریده باشند. تفنگ‌هایشان را با زوایایی نامنظم حمایل کرده بودند، و کوله‌پشتی‌هایشان آنها را قوزی و بدقواره جلوه می‌داد. صدای راه‌رفت‌شان آشفته و درهم بود، و مانند ستون کامیون‌ها صدای موج می‌داد. آنگاه زبانه آتش فرو نشست، و ستون سربازها از آنان دور شد. پس از اینکه فاصله بیشتری با آنها گرفتند، تنها صدایی که هنوز از آنها به گوش می‌رسید، تلنگ تلنگ تفنگ‌هایشان بود. در فاصله‌ای نسبتاً دور نبردی درگرفته بود و تفنگ‌های ژاپنی پی در پی آتش می‌کردند. رد به طرف وایمن برگشت و به او گفت «خوب گوش کن. تیک - بوم، تیک - بوم. این صدا بی‌برو برگرد از تفنگ‌های ژاپنی است.» چند تفنگ آمریکایی به ژاپنی‌ها پاسخ دادند، آتش آنها صدای قویتری داشت، مثل ضربه کمربندی چرمین به روی میز. وایمن، درحالی که از نگرانی به وول‌خوردن افتاده بود، از کرافت پرسید «به نظر تو ژاپنی‌ها چقدر از ما فاصله دارند؟»

«مگر من علم غیب دارم؟ صبر کن الساعه خودت می‌بینی.»
رد گفت «گمان نکنم امشب چیزی ببیند. به دلم برات شده امشب تا صبح از اینجا جم نمی‌خوریم.»

کرافت تفی به زمین انداخت و گفت «تو یکی که بدت نمیاد، ها والسن؟» رد جواب داد «معلوم است که بدم نمیاد. کی گفت که من ادعای قهرمانی دارم؟»

چند سرباز در تیرگی شب از کنارشان گذشتند، و چند کامیون به درون محوطه اردوگاه آمدند. وایمن روی زمین دراز کشید. از اینکه نخستین شبش را در جنگ باید صرف کوشش به خوابیدن بکند کمی غصه‌دار بود. آب به درون پیراهن مرطوبش نفوذ می‌کرد، و او لرزان از سرما بار دیگر راست نشست. هوا سنگین و نمناک بود. آرزو می‌کرد می‌توانست سیگاری آتش کند.

پیش از آنکه فرمان حرکت به آنها برسد، نیم ساعت تمام در آنجا منتظر ماندند. کرافت بر سر پا ایستاد و به دنبال راهنمایشان روان شد و بقیه نیز در پی کرافت راه افتادند. راهنما آنها را به نقطه‌ای برد که يك دسته سرباز دور شش توپ ضدتانك جمع شده بودند. توپها همه از نوع کوچکی بودند که در حدود شش پا طول داشت و لوله‌اش بسیار باریک بود. روی زمین خشك و هموار، يك مرد به تنهایی می‌توانست یکی از آن توپها را بدون زحمت به دنبال بکشد.

کرافت به افرادش گفت «باید همراه این ضدتانکها به گردان یکم برویم. دوتا از توپها را ما باید حمل کنیم.»

بعد کرافت از سربازهایش خواست که گرد او جمع شوند، و سپس شروع به صحبت کرد. «نمی‌دانم کوره‌راهی که باید طی کنیم چقدر گل‌آلود است. ولی از همین حالا پیدا است جای ما را در وسط ستون تعیین کرده‌اند. حالا به سه گروه تقسیمتان می‌کنم که همیشه يك گروه در حال استراحت باشد. من، ویلسون و گالاگر را برمی‌دارم، والسن و ریجز هم مال مارتی‌نز، گلدشتاین و وایمن هم می‌مانند برای تولیو.» بعد با لحن خشکی اضافه کرد «اول هم باید لوله تفنگها را که گل‌آلود شده خوب پاک کنیم.»

سپس کرافت پیش یکی از افسرها رفت و چندثانیه با او صحبت کرد. بعد بازگشت و گفت «استراحت اول مال گروه تولیوست.» آنگاه به پشت یکی از توپها رفت و در حالی که هلهش می‌داد گفت «صاحب‌مرده چقدر هم سنگین است.» ویلسون و گالاگر با کرافت همراه شدند و شروع به کشیدن توپ کردند. افراد دسته دیگر نیز که قبلا به چند گروه تقسیم شده و هر گروه توپی را برداشته بودند، به راه افتادند. توپها را به آن سر اردوگاه کشاندند، و از دروازه‌ای که در میان سیم‌خاردار باز شده بود عبور کردند. در کنار دروازه، سربازی درون گودال پشت مسلسل نشسته بود که به آنها گفت «خوش باشید رفقا.»

گالاگر جواب داد «برو پی کون‌دادنت عوضی.» عراده توپ از هم‌اکنون فشار زیادی به بازویش می‌آورد.

در آن ستون در حدود پنجاه مرد به‌کندی از کوره‌راه باریکی در جنگل به پیش می‌رفتند. پس از طی صد پا، دیگر قادر نبودند کسانی را که از پیش در حرکت بودند ببینند. شاخ و برگ درختان از هر دو طرف پرفرازشان به یکدیگر وصل شده بودند، و آنها حس می‌کردند درون تونل

بی‌انتهایی کورمال کورمال راه می‌جویند. پاهایشان به درون گل‌ولای عمیق زمین فرو می‌رفت، و پس از طی چند متر، چکمه‌هایشان سراسر گل‌آلود و لجن‌مال شد. سربازها گلاویز با عراده‌های توپ چندپایی با مشقت تمام پیش می‌رفتند و آنگاه از حرکت باز می‌ماندند، و باز چند پا به جلو و دوباره توقف. هر ده متری، یکی از توپها در گل می‌نشست، و سه سربازی که مأمور حملش شده بودند، به ناچار آنقدر زور می‌زدند که رمق از نوك انگشتانشان فرو می‌ریخت. با عرادهٔ توپ کشتی می‌گرفتند و پیش از آنکه بیرمق شوند آن را از بند گل با يك جهش پانزده قدم به پیش می‌رانند، اما توپ دوباره چون خری چموش لجوجانه سم در گل فرو می‌برد. آنگاه آن را چند متر دیگر می‌کشیدند و هل می‌دادند تا اینکه دگربار در گودالی فرو می‌نشست. تمام ستون به همین شکل به آهنگی بس کند و جانکاه در کوره‌راه زور می‌زد و جان می‌کند. تاریکی سبب می‌شد که با یکدیگر تصادم کنند، گاهی اوقات عراده‌ای از پس، به لولهٔ عراده‌ای در پیش درمی‌آویخت، و یا اینکه يك گروه آنقدر عقب می‌ماند که سرانجام ستون پیوستهٔ سربازها، مانند کرمی که قطعه قطعه‌اش کرده باشند و هنوز زنده باشد، به چند ستون مجزای پریپیچ و تاب تبدیل می‌شد. سربازهایی که عقبتر از همه می‌آمدند بیش از دیگران در عذاب بودند. توپها و مردهایی که از پیش می‌رفتند کوره‌راه را چنان زیروزبر می‌کردند که برای عقبیها تبدیل به باتلاق می‌شد، و در بعضی از نقاط دو گروه ناچار بودند دست به دست هم دهند و توپ را از روی زمین بلند کنند تا آنکه بدترین تکه‌های راه پشت سر بمانند.

کوره راه فقط چند پا عرض داشت. پای مردها دائم به ریشه‌های عظیم درختها می‌گرفت، و سروصورت و دستهایشان از ضرب شاخه‌ها و خارها مجروح و خون‌آلود می‌شد. در آن تیرگی مطلق، به‌هیچ‌وجه پیچ و خم کوره‌راه را نمی‌دیدند، و گاهی اوقات که در سرایش می‌افتادند و می‌گذاشتند که توپ به حال خود به پایین بغلتد، هنگامی که به زمین افقی می‌رسیدند، عراده کاملاً از کوره‌راه خارج شده بود. آنگاه ناچار می‌شدند برای محافظت چشمهای خود از گزند خارها و شاخه‌های تیز، با دست روی چشمهایشان را بپوشانند و کورمال کورمال به دنبال توپ بگردند؛ و سپس برای بازآوردن توپ به کوره‌راه تقلای دردناکی آغاز می‌شد.

هیچ بعید نبود که ژاپنیها در همان دوروبر کمین کرده باشند، اما

سکوت امکان نداشت. توپها جیر جیر و تلق تلق می‌کردند، هنگامی که چرخهایشان در گل فرو می‌رفت صدای مکش بلندی از آنها بر می‌خاست، و سربازها همچون مشتی کشتی‌گیر در پایان یک زورآزمایی طویل و مشقت‌بار، ناله‌کنان نفس نفس می‌زدند. صداها و فرمانها توخالی و فرار در فضا منعکس می‌شدند، در میان موجی از دشنام و ناله، و در دل همه‌های ناشی از کار شاق، گم می‌شدند. پس از یک ساعت هیچ چیزی در جهان برای آنها وجود نداشت مگر آن توپ نازک‌اندازی که باید تا انتهای کوره‌راه حملش می‌کردند. عرق، جامه‌هایشان را خیس و چشم‌هایشان را پر می‌کرد و کورشان می‌ساخت. زور می‌زدند و سکندری می‌خوردند و فحش می‌دادند، و بی‌آنکه از کاری که انجام می‌دادند آگاهی داشته باشند، توپهای باریک را هر بار چند قدم به جلو می‌رانند.

هنگامی که یک گروه به وسیله گروهی دیگر از کار خلاص می‌شد، تلو تلو خوران در کنار توپ راه می‌افتادند و می‌کوشیدند نفس خود را بازیابند، و یا عقب می‌ماندند تا دمی بیاسایند. هر از ده دقیقه، ستون باز می‌ایستاد تا پس‌ماندگان خود را به دیگران برسانند. در خلال دقایق استراحت، مردها وسط کوره‌راه پهن می‌شدند، بی‌آنکه ذره‌ای در اندیشه گل‌آلود شدن باشند. احساس می‌کردند ساعتها دویده‌اند؛ نفس خود را باز نمی‌یافتند، و معده‌های خالی‌شان منقبض و دردناک پیچ می‌خورد. برخی از مردها شروع به دور انداختن وسایل و تجهیزاتشان کردند؛ یکی پس از دیگری کلاه‌خودهایشان را به درون جنگل پرت می‌کردند و یا آنها را با لاقیدی روی کوره‌راه می‌انداختند. زیر طاق جنگل هوا گرم و تحمل‌ناپذیر بود، و تیرگی شب هم چیزی از حرارت روز نمی‌کاست. اگر بنواهیم در این میان تشبیهی بجوییم، راه‌پیمایی در آن کوره‌راه به این می‌مانست که انسان با چند لایه جامه پشمین در حمام گرمی با یوزپلنگی گلاویز شود.

در حین یکی از توقفها، افسری که پیشاپیش ستون راه می‌پیمود، در جستجوی کرافت به اواسط ستون آمد و فریاد کشید «گروه‌بان کرافت کجاست؟» مردها در امتداد کوره‌راه سؤال او را تکرار کردند تا آنکه ندا به گوش کرافت رسید.

«من اینجا هستم قربان.»

سپس آن دو از میان گل‌ولای به طرف یکدیگر آمدند.

افسر پرسید «افرادت در چه حالند؟»

«خوبند قربان.»

در حاشیة کوره راه به زمین نشستند و افسر نفس زنان گفت «کار اشتباهی کردیم راه افتادیم... اما حالا باید تمامش کنیم.»
کرافت، با آن بدن باریک و ورزیده اش، تا اینجا خوب طاقت آورده بود، اما صدایش کمی می لرزید و ناچار بود با جملات بسیار کوتاه ادای مقصود کند. پرسید: «چقدر مانده؟»

«یک کیلومتر و نیم دیگر باید راه رفت... هنوز یک کیلومتر و نیم دیگر باقی مانده. اما بیشتر از نصف راه را آمده ایم. از اول نباید این کار را شروع می کردیم.»

«توپها را خیلی لازم دارند؟»

افسر لحظه ای درنگ کرد و کوشید طبیعی صحبت کند. «گمان می کنم... آن جلو... تو جبهه... سلاح ضد تانک ندارند. دو ساعت پیش... تو گردان سوم... ژاپنیها با تانک حمله کردند... اما دفعش کردیم. دستور آمد که چند تا توپ سی و هفت را به گردان اول ببریم. حتماً آنجا منتظر حمله اند.»

کرافت گفت «پس باید توپها را به مقصد رساند.» از اینکه افسر با او به صحبت نشسته بود، تحقیرش می کرد. پیش خود می گفت، لیاقت کار خودش را هم ندارد.

افسر گفت «به هر حال ناچاریم.» سپس از جا برخاست و چند لحظه به درخت تکیه داد. «اگر یکی از توپها بدجوری گیر کرد، فوراً به من اطلاع بده. باید از یک نهر آب هم عبور کنیم... همین جلوست. گمان کنم جای بدی باشد.»

بعد با قدمهای محتاط به سمت سر ستون رفت. کرافت هم برگشت و به طرف توپی که عهده دارش بود، به راه افتاد. اکنون ستون توپها و سربازها بیش از دویست متر طول پیدا کرده بود. حرکت آغاز شد و آن کار شاق و جانفرسا ادامه یافت. یکی دوبار، برق انفجار نور پریده رنگ و لطیفی بر آنها تاباند؛ اما پرتوش در میان شاخ و برگ انبوهی که سد راهش بود، زود گم می شد. اما در همان لحظه کوتاه نورافشانی، حالت پردرد سربازها را می شد دید که چون نقش برجسته ای که در سنگ تراشیده باشند زیبا بود. جامه های آنان از آب و لجن تیره کوره راه دوچندان سیاه شده بود. و در آن لحظه که نور بر آنها پرتو می افکند، چهره هایشان سپید و مچاله در فضا نقش می بست. حتی توپها،

مانند حشره‌ای که بر دو ساق پیشینش ایستاده باشد، زیبا و ظریف بودند. آنگاه بار دیگر تیرگی بر گردشان پیچید، و آنها مانند صفی از مورچگان که بار سنگینشان را به لانه بکشند، کورکورانه توپها را به پیش راندند. آنها به آن درجه از خستگی رسیده بودند که در آن انسان از همه چیز بیزار می‌شود. سربازی بر گل ولای می‌لغزید و همانجا درمی‌ماند، نفسهای سنگین و پر صدا می‌کشید، و اراده برخواستن نداشت. آنگاه آن بخش از ستون و می‌ایستاد و سست و بی‌حال منتظر می‌ماند تا سرباز درمانده از جا برخیزد. اگر در سینه نفسی برایشان مانده بود دشنام می‌دادند.

«شاشیدم تو این زندگی.»

يك نفر مذبحخانه هوار می‌کشید «د پاشو دیگه.»

«ریدم به کله تو و این توپ لعنتی.»

«تو را به خدا ولیم کن. چیزی ام نیست، حالم سرجاست، خوبم، فقط

ولم کنید.»

«د پاشو دیگه بچه ننه.»

سپس چند متر دیگر جان می‌کنند و دگر بار و می‌مانند. در تیرگی شب نه مسافت معنایی داشت، و نه زمان. گرما از تنشان رمیده بود؛ و همه در آن شب مرطوب سگ‌لرز می‌زدند. همه چیز در دوروبر آنان نمناک و لزوج بود. بوی گندی از آنان بلند بود که دیگر شباهتی به بوی حیوانات هم نداشت. جامه‌هایشان سراپا به لجن گندیده جنگل آغشته بود، و بوی نای مهوع و سردی شبیه به بوی سرگین و علف گندیده مشامشان را پر می‌کرد. فقط می‌دانستند که باید به حرکت ادامه دهند، و اگر از زمان مفهومی برایشان باقی مانده بود، فقط برحسب تعداد تشنجات و غثیانمایی بود که بر معده‌هایشان چنگ می‌انداخت.

وایمن حیران بود که چرا یکباره از پا در نمی‌آید. نفسش به شکل نفیرهای خشک و مرتعش برمی‌آمد، بندهای کوله‌پشتی شانه‌اش را می‌سوزاند، پاهایش آتش گرفته بودند، و از تکلم عاجز بود، زیرا احساس می‌کرد گلو و سینه و دهانش را در نمد ضخیمی پیچیده‌اند. دیگر از بوی گند نافذی که از جامه‌اش برمی‌خاست آگاه نبود. در گوشه ژرفی از وجودش از طاقت جسم خود متحیر بود. او در زندگی عادی جوان تن‌آسایی بود که هیچگاه بیش از حد اجبار کار نمی‌کرد، و همیشه از کار شاق، از فشارهای عضلانی، از به نفس نفس افتادن، و از طعم

خستگی مفرط، پرهیز می‌کرد. برای قهرمان‌شدن رؤیاهای مبهمی در سر می‌پروراند، زیرا می‌پنداشت در قهرمان‌شدن پاداش عظیمی نهفته است که از بار سنگین زندگی خواهد کاست، و او را از قید تکفل مادر و خود رها خواهد کرد. دلش می‌خواست با مدالها و نوارهای افتخار چشمهای معشوقه‌اش را خیره سازد. اما پیش خود جنگ را همیشه کاری پر هیجان و خالی از مرارت و فلاکت تصور کرده بود. بارها در رؤیا خود را دیده بود که در برابر رگبار هزاران مسلسل، با رشادت از این سوی دشت به آن سو می‌دود، اما هیچ‌گاه در آن رؤیا، از دویدن بسیار و از حمل این همه بار، سیخ داغی در پهلوی خود حس نکرده بود.

هرگز به مغزش خطور نکرده بود که ممکن است روزی او را به تن هیولای فلزی بی‌جانی زنجیر کنند که تا افتادن پنجه‌ها و سست شدن زانوان ناچار شود با آن زورآزمایی کند. قطعاً هیچ‌گاه تصور نکرده بود که روزی ناچار خواهد شد با کفشهایی سنگین از آب و آلوده به لجن افتان و خیزان در دل شب در کوره‌راهی راه بسپرد. توپ را هل می‌داد، و هنگامی که عراده در گل فرو می‌رفت به اتفاق گلدشتاین و تولیو آن را از زمین بلند می‌کرد اما همه این حرکات بدون اراده او صورت می‌گرفت؛ حتی هنگامی که ناچار می‌شدند عراده را که در گل نشسته بود از چرخهای آن بگیرند و بیرون بکشند، درد مضاعف این کار را حس نمی‌کرد. دیگر توانایی بستن پنجه‌هایش را نداشت، و اغلب آنقدر زور می‌زد که دستهایش از توپ جدا می‌شدند در حالی که عراده هنوز در گل پییده بود.

اکنون آهنگ حرکت ستون از آغاز کار نیز کندتر شده بود، و گاهی اوقات پانزده دقیقه طول می‌کشید تا توپی را صد متر به جلو برانند. گاه به گاه، مردی از هوش می‌رفت، آنگاه او را در حاشیه کوره‌راه می‌نهادند تا پس از جا آمدن حالش به تنهایی به اردوگاه بازگردد. سرانجام پیامی به گوش سربازها رسید که نفر به نفر آن را تا انتهای ستون انتقال دادند: «زور بزنید، به آخر راه چیزی نمانده است.» تا چند دقیقه، این پیام مانند محرك نیرومندی مردها را اندکی امیدوار ساخت و آنها را بکار برانگیخت. اما وقتی پس از هر پیچی در کوره‌راه، مردها نوار دیگری از گل و تاریکی یافتند، یأس شدیدی بر آنان مستولی شد. گاهی اوقات، يك دقیقه تمام خشکشان می‌زد. زورآزمایی با توپها هر دم دشوارتر می‌شد. هر بار که توقف می‌کردند، به سرشان می‌زد که

همه چیز را ول کنند و بگریزند.

چند صد پا پیش از آنکه به گردان یکم برسند، ناچار بودند از نهری عبور کنند. کناره پیشین نهر با شیب تندی به بستری سنگلاخ می‌رسید، و زمین آن سوی نهر، باز با شیبی بسیار تند، پانزده پا از بستر ارتفاع می‌گرفت. این همان نهری بود که آن افسر ذکر کرده بود. هنگامی که جلوداران ستون به نهر رسیدند، تمام ستون کاملاً متوقف شد، و پس‌ماندگان خود را به دیگران رساندند. هر گروه منتظر می‌شد تا ابتدا گروه جلو از نهر بگذرد. این کار در تاریکی شب بسیار دشوار بود و وقت زیادی می‌گرفت. هنگام پایین رفتن، سربازها باید می‌کوشیدند تا توپشان در بستر نهر واژگون نشود، و آنگاه ناگزیر بودند توپ را از روی سنگهای لیز بستر بلند کنند، آن را به آن سوی آب ببرند و سپس بکوشند از آن شیب تند پانزده پایی عراده را بالا بکشند. کناره‌های نهر لجن‌آلود و لغزان بودند، و دستاویز و تکیه‌گاهی بر آنها وجود نداشت؛ اغلب اتفاق می‌افتاد که گروهی توپ خود را با هزار مشقت تقریباً تا بالای کناره آنسو می‌کشاندند، اما دوباره مذبحخانه به بستر نهر سقوط می‌کردند.

وقتی نوبت به گروه وایمن و تولیو و گلدشتاین رسید، نیم ساعت سپری شده بود و آنها اندکی از قوای خود را بازیافته بودند. حالشان تا حدی جا آمده بود و در حینی که توپ را از کناره پیشین سرازیر می‌کردند، مدام به یکدیگر دستور می‌دادند. توپ فشار می‌آورد که خود را از آنها جدا کند، و آنها ناگزیر بودند با چنگک و دندان بکوشند که توپ به بستر نهر سقوط نکند. فشاری که متحمل شدند مقدار زیادی از قوایی را که بازیافته بودند تحلیل برد، و پس از آنکه عراده را به آنسوی آب رساندند شدت خستگی‌شان دست‌کمی از بدترین لحظات آن مأموریت نداشت.

چند لحظه توقف کردند تا بازمانده قوای خود را در عضلاتشان جمع کنند و سپس برای صعود از ساحل نهر به تقلا افتادند. تولیو مانند گاومیش نمره می‌کشید، و فرمانهایش را با چنان لحن‌خشن و پراضطراری صادر می‌کرد که گویی آنها را از بن جان جدا می‌کند. پی در پی غرش‌کنان دستور می‌داد «هل بدین... هل بدین»، هر سه کرخت و درمانده تقلا می‌کردند عراده را پیش برانند. توپ مقاومت می‌کرد، و موزیانه تن به حرکت نمی‌داد. کم‌کم رمق از پاهای لرزان‌شان گریخت. تولیو

فریاد کشید «نگه‌اش دارید، نگذارید سر بخورد!» هر سه نفر تن به پشت توپ دادند و کوشیدند پاهای خود را بر گل‌ولای لُغزان ساحل نهر استوار کنند. تولیو هوار کشید «باز هم زور بدهید!» و آنها چند پای توپ را بالا بردند. وایمن احساس می‌کرد که ریسمانی در وجودش به نحو خطرناکی کش آمده است که هر آن ممکن است از وسط پاره شود. دمی توقف کردند، و سپس توپ را چند متر دیگر به بالا راندند. آهسته‌آهسته، لحظه به لحظه، به مقصود نزدیک می‌شدند. شاید بیش از چهار پا با زمین صاف فاصله نداشتند که وایمن واپسین بقایای رمق خود را از کف داد. کوشید از جسم لرزان خود نوك انگشتی نیرو بیرون بکشد. اما یکباره از پا درآمد و در حالی که وزن بدن وامانده خویش را به پشت توپ داده بود، ابلهانه از حرکت بازماند. عراده آرام به پایین لُغزید، و وایمن جا خالی کرد. تولیو و گلدشتاین هر کدام یکی از چرخها را چسبیده بودند. در آن لحظه که وایمن دفعتاً درمانده بود، دو تن دیگر تصور کردند که کسی از بالا بر توپشان فشار می‌آورد. گلدشتاین دست از کار برداشت تا آنکه چرخهای غلتان عراده انگشتان او را از خود راندند، و پیش از آنکه توپ افسارگسیخته دیوانه‌وار به بستر نهر سقوط کند، گلدشتاین فقط مجال یافت برای تولیو فریاد بکشد «مواظب باش». آن سه تن نیز از پس توپ فروغلتیدند و معلق‌زنان به انتهای شیب سقوط کردند. توپ به بستر نهر که رسید با چند تخته‌سنگ درشت تصادم کرد و یکی از چرخهایش به کلی کج و کوله شد. هر سه در تاریکی، مانند توله‌سگهایی که زخم مادرشان را بلیسند، دست به سرگوش توپ می‌کشیدند، وایمن از فرط خستگی ناله‌های اندوهناکی سر داده بود.

این حادثه آشفتگی زیادی را سبب شد. گروه کرافت پشت آنها انتظار می‌کشیدند، و کرافت فریاد کشید «پس چرا معطلید؟ آن پایین چه خبر است؟»

تولیو در جواب هوار زد «بدجوری شد... چند لحظه صبر کنید». او و گلدشتاین توانستند توپ را به پهلو بغلتانند و تولیو دوباره فریاد کشید «یکی از چرخهایش داغان شده، همیشه راهش انداخت...»

کرافت ناسزاگویاز گفت «پس از سر راه ببریدش کنار.»

آنها در این کار کوشیدند اما عراده تکان نمی‌خورد.

گلدشتاین فریاد کشید «کمک لازم داریم.»

کرافت دوباره فحش داد، و آنگاه او و ویلسون از کناره نهر

سرازیر شدند. پس از مدتی تلاش توانستند توپ را اندکی در بستر نهر پایینتر ببرند. سپس کرافت بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد به سمت توپ خود برگشت، و تولیو و افراد گروهش از آن سوی نهر صعود کردند و تلوتلوخوران در دنباله کوره‌راه پیش رفتند تا آنکه به اردوگاه گردان یکم رسیدند. مردهایی که از پیش به مقصد رسیده بودند، بی‌حرکت بر زمین پهن شده بودند. تولیو در میان گل‌ولای دراز کشید، و وایمن و گلدشتاین نیز در کنار او ولو شدند. تا ده دقیقه هیچ‌کدامشان سخنی نگفت. گاه به گاه گلوله توپی در نقطه‌ای از جنگل منفجر می‌شد و پاهای آن سه تن بی‌اختیار تکان می‌خورد، اما این تنها نشانه هشیاربودنشان بود. در آن دوروبر، سربازها متصل در جنب‌وجوش بودند، خروش پیکار نزدیکتر و خشنتر به گوش می‌رسید. از درون تاریکی صدهای بسیار می‌شنیدند. یک نفر فریاد می‌کشید «تجهیزات گروهان ب کی به دستمان می‌رسد.» و پاسخی که به این سؤال داده شد برای آنها که بر زمین پهن بودند نامفهوم بود. اهمیتی هم به این سؤال و جوابها نمی‌دادند. گاهی اوقات گوششان اصوات جنگل را می‌گرفت، آنگاه لحظه‌ای به همه‌مدهای مدامی که از جنگل برمی‌خاست گوش فرا می‌دادند، اما دوباره به سرعت در کرختی فرو می‌رفتند و بار دیگر ذهنشان از همه‌چیز تهی می‌شد.

چندی طول نکشید که کرافت و ویلسون و گالاگر با توپ خود از راه رسیدند، و کرافت به بانگ بلند تولیو را صدا زد.
تولیو جواب داد «چه می‌خواهی؟ من اینجام.» در این لحظه او از تصور حرکت نیز مشمئز می‌شد.

کرافت در تاریکی به سمت تولیو آمد و در کنارش روی زمین نشست. نفسش مانند نفس دنده‌ای در پایان یک مسابقه، به شکل نفیرهای کند و بلند برمی‌آمد. «من دارم می‌روم پیش آن ستوان... که قضیه توپ را به‌اش گزارش بدهم. چطور شد که توپ از دستتان دررفت؟»
تولیو آرنج خود را ستون سرش کرد. از توضیحاتی که باید می‌داد بیزار بود، و ذهن آشفته‌اش هم او را یاری نمی‌کرد. گفت «نمی‌دانم، صدای گلدشتاین را شنیدم که فریاد کشید، مواظب باش، و بعد توپ از دستمان کنده شد.» تولیو از بهانه‌آوردن برای کرافت نفرت داشت.

کرافت پرسید «پس گلدشتاین فریاد کشید، ها؟ الان کجاست؟»
صدای گلدشتاین در کنار کرافت از درون تاریکی برخاست «من اینجام سرگروهان.»

«چرا فریاد کشیدی «مواظب باش»؟»
«نمی‌دانم. يك دفعه حس کردم که دیگر نمی‌توانم نگاه‌اش دارم. يك
چیزی از تو دستم بیرونش می‌کشید.»
«نفر سوم گروهتان کی بود؟»
وایمن از زمین برخاست. و با صدایی در منتهای زبونی گفت
«گمان‌کنم من بودم.»

کرافت پرسید «تو بودی توپ را ول کردی؟»
ترس از عواقب اعتراف به دل وایمن پنجول کشید و او گفت «نه،
نه گمان نمی‌کنم. من فقط فریاد گلدشتاین را شنیدم، آنوقت توپ رو سر
من پایین آمد. داشت زیرم می‌گرفت، من هم خودم را کنار کشیدم.» اکنون
امر به خودش هم مشتبه شده بود، و به یاد نمی‌آورد که آن حادثه دقیقاً
به چه نحو رخ داده بود. بخشی از ذهنش می‌کوشید او را متقاعد کند
که حقیقت همان است که گفته با اینحال به شدت از خود شرمنده بود، و
ناگهان صادقانه گفت «فکر می‌کنم تقصیر از من بود.» اما لحنش از فرط
خستگی به‌کلی از صداقت خالی بود، و کرافت گمان‌برد که وایمن در صدد
حمایت از گلدشتاین برآمده است. اکنون به خشمی جنون‌آسا دچار شده
بود و زیر لب گفت «که این طور، ها؟»

بعد رو به گلدشتاین کرد و گفت «گوش کن حزقل.»
گلدشتاین خشمناک گفت «اسم من حزقل نیست.»
«بدرک اسفل‌السافلین که نیست. اگر دفعه دیگر از این جور کلکها
برایمان سوار کنی، يك راست می‌فرستمت دادگاه صحرایی.»

گلدشتاین مذبوحانه اعتراض کرد که «ولی به‌خدا من ولش نکردم.»
اکنون او هم از حقانیت گفته خود اطمینان نداشت. توالی احساساتی که
در لحظه در رفتن توپ از دستش، تجربه کرده بود مبهم‌تر و آشفته‌تر از
آن بود که خود را برحق بداند. در بدو امر فکر کرده بود که ابتدا وایمن
جا خالی کرده است، اما هنگامی که وایمن خود را مقصر اعلام کرد،
گلدشتاین دچار وحشت شد. او نیز مانند کرافت فکر می‌کرد که وایمن
می‌خواهد فداکاری کند. بار دیگر گفت «نمی‌دانم، تقصیر از من نبود،
گمان نمی‌کنم.»

کرافت به میان حرفش پرید و گفت «گمان نمی‌کنی‌ها؟ ببین
گلدشتاین، از روزی که به این دسته آمده‌ای، هیچ‌کار خیری نکرده‌ای جز
اینکه دائم غر می‌زنی که فلان کار را بهتر هم می‌شود انجام داد. اما

وقتی پای عمل پیش می‌آید، مثل کره‌بز تپق می‌زنی. دیگر از دست تو و مزخرفاتت به جان آمده‌ام.»

بار دیگر خشم فلج‌کننده‌ای به گلدشتاین دست داد. این واکنش از حیطة اختیارش بیرون بود، برآشفتگی‌اش چنان عظیم بود که خفه‌اش می‌کرد و نمی‌گذاشت حرف بزند. از شدت استیصال چند قطره اشک در چشم‌هایش جمع شد، رو برگرداند و دوباره بر زمین دراز کشید. اینک خشمش متوجه خود او شده بود، و به‌شدت احساس خجلت و نومیدی می‌کرد. بار دیگر گفت «اوه، به خدا نمی‌دانم، نمی‌دانم.»

تولیو در عین حال که آسوده‌خاطر شده بود، نسبت به گلدشتاین احساس ترحم می‌کرد. خوشحال بود که بار مسئولیت از دوش او برداشته شده است، با این حال از طرف دیگر غمگین بود که چرا باید شخص دیگری شماتت بشود. آن احساس همبستگی که هنگام تقلا با توپ به آن سه مرد دست داده بود، هنوز با او بود، و با خود گفت، طفلک گلدشتاین، بیچاره پسر خوبی است؛ فقط امروز يك کم بدشانسی آورد.

وایمن خسته‌تر از آن بود که بتواند به وضوح فکر کند. پس از آنکه خود را مقصر اعلام کرد، خوشحال شد از اینکه بعد از همه این حرف‌ها کسی او را ملامت نمی‌کند. در واقع هفت بند تنش چنان از هم وارفته بود که درباره هیچ چیز خاصی نمی‌توانست منطقی بیندیشد، حافظه‌اش هم از کار افتاده بود و توالی وقایع را درست به یاد نمی‌آورد. اکنون برایش مسلم بود که اول از همه گلدشتاین توپ را رها کرده، و از این فکر پاك آسوده‌خاطر شد. یگانه تصویر روشنی که هنوز در ذهن داشت، درد وحشتناکی بود که در آغاز صعود از ساحل نهر در سینه و کشاله ران خود حس کرده بود، و در دل گفت، اگر او ول نمی‌کرد، دو ثانیه بعد من ول می‌کردم. به این دلیل، وایمن هم نسبت به گلدشتاین احساس شفقت و ترحم می‌کرد.

کرافت از جا برخاست و گفت «دیگر باید فاتحه آن توپ را خواند، حتماً تا آخر لشکرکشی همانجا خواهد ماند.» چنان خشمگین بود که بعید نبود دک و پوز گلدشتاین را خرد کند. اما بی‌آنکه کلمه دیگری بگوید، افرادش را ترك گفت و به جستجوی افسری شتافت که پیشاپیش ستون حرکت کرده بود.

مردها چشم بر هم نهادند و سعی کردند بخوابند. گه‌گاه خمپاره‌ای در همان نزدیکی، درون جنگل منفجر می‌شد، اما آنها در قید این حرف‌ها

نبودند. تمام شب، جنگ مانند توفان غرنده‌ای که خیال بازایستادن نداشته باشد، تهدیدشان کرده بود، و اکنون بمب اتم هم نمی‌توانست تکانشان دهد: به علاوه خسته‌تر از آن بودند که بتوانند برای خود سنگر حفر کنند.

رد از همه دیرتر به خواب رفت. سالها بود که هرگاه در معرض رطوبت قرار می‌گرفت، کلیه‌هایش او را می‌آزردند. اکنون نیز کلیه‌هایش ملتهب بودند، و او چندین بار روی زمین مرطوب غلت و واغلت زد تا ببیند پشت به خاک مرطوب درد کمتری می‌کشد یا پشت به هوای شبانه. زمانی دراز بیدار ماند و فکر کرد. یواش یواش در عین آن خستگی مفرط، اندوه نیز بر او چیره شد. به زمانی می‌اندیشید که در شهر کوچکی در ایالت نبراسکا، مفلس و بی‌کار و درمانده بود، و ناچار شده بود آنقدر منتظر بماند تا یک کامیون بارکش او را از آن شهر بیرون ببرد. در آن زمان از در یوزگی برای لقمه‌ای نان اکراه داشت. و اکنون در فکر بود که آیا آن غرور هنوز برایش باقی‌مانده است یا نه. زیر لب به خود می‌گفت، من هم یک وقت پوست‌کلفت بودم، حالا اجر آن روزها را می‌گیرم. هوای سرد شبانه کمرش را گاز می‌گرفت. غلتهی زد و پشت به زمین داد. به نظرش می‌رسید که همه عمر در جاهای لخت و مرطوب خوابیده و هیچگاه از گرما نصیبی نبرده است. به یاد یک مثل قدیمی افتاد که می‌گفت «نیم دلار در جیب و زمستان در راه.» و اندکی از آن غم تیره را احساس کرد که در گرگ‌ومیشهای ماه سرد اکتبر به سراغش می‌آمد. شکمش خالی بود، پس از چند لحظه بلند شد و در کوله‌پشتی‌اش به جستجو پرداخت. یک قوطی جیره جنگی پیدا کرد و لقمه‌ای غذا در دهان گذاشت و پشت‌بندش چند جرعه آب از قمقمه‌اش سرکشید. پتویش هنوز از توفان شب پیش خیس بود، اما او پتو را به دور خود پیچید و در آن اندکی گرما یافت. آنگاه دوباره کوشید بخوابد، ولی کلیه‌هایش به شدت درد می‌کردند. سرانجام برخاست و از درون قوطی کمکهای اولیه فانوسقه‌اش، پاکت کاغذی کوچکی را بیرون کشید که چند قرص مسکن در آن بود. نیمی از قرصها را بلعید و نیمی از آبی را که در قمقمه‌اش باقی مانده بود لاجرعه سرکشید. لحظه‌ای به این فکر افتاد که نیم دیگر قرصها را هم بخورد، اما بعد به یاد آورد که ممکن است در جنگ زخم بردارد و به قرصها احتیاج پیدا کند. این فکر احساس یأس و سرخوردگی را به او باز آورد، و او افسرده و غمگین به درون تاریکی خیره شد. پس

از چند لحظه توانست هیكل مردهایی را که پیرامونش خفته بودند تشخیص دهد. تولیو خرناس می‌کشید. رد صدای مارتی‌نز را شنید که به اسپانیولی هذیان می‌گفت، و سپس به زبان انگلیسی در خواب فریاد کشید «ژاپنیها را نکشتم، خدایا قسم می‌خورم، ژاپنیها را نکشتم.» رد آهی کشید و دوباره سر به زمین گذاشت. پیش خود فکر کرد که، این مردها چطور بلدند این‌جور راحت بخوابند؟

خشمی مزمن بر دلش چنگ انداخت. به خودش گفت، دنیا به تخم نیست، و سپس عصبانی و بی‌قرار به زوزه گلوله‌ای که از فراز سرشان می‌گذشت گوش فرا داد. این بار، گلوله صدای شاخه‌های درختی را می‌داد که در باد زمستان نجوا کنند. روزی را به یاد آورد که هنگام غروب در امتداد شاهراهی پیاده‌روی کرده بود. آن شاهراه از نزدیکی معادن زغال‌سنگ ایالت پنسیلوانیا می‌گذشت، و او معدنچیها را تماشا کرده بود که با ماشینهای قراضه خود، و با سرورویی سیاه‌شده از دود و خاک زغال، به خانه‌هایشان می‌رفتند آنجا به معادن زغال‌سنگ مونتانا که رد سالها پیش در آنها کار کرده بود هیچ شباهتی نداشت، اما هر دو مکان به نحو خاصی یکسان بودند. او غرق در اندیشه دیار خود، در شاهراه گام زده بود، و بعد شخصی در میان راه او را سوار اتومبیل خود کرده و در یک میخانه شلوغ به یک گیللاس مشروب مهمانش کرده بود. اینک آن شب در نظرش زیبا جلوه می‌کرد، و آن احساس عجیب که هنگام وداع با آن شهر بیگانه به او دست داده بود، یک لحظه در وجودش زنده شد. آنگونه پیشامدها فقط بارقه کوچکی از نور در آن روزگاران سرد و خاکستری بودند. چنان آهی کشید که گویی می‌خواهد ذره‌ای از حکمت تندگذری را که در آن لحظه حس کرده بود بار دیگر به چنگ آورد. به خود گفت، هیچکس به آنچه می‌خواهد نمی‌رسد، و از این فکر، اندوه عمیق و در عین‌حال دلچسبی در خود حس کرد. یواش یواش پلکم‌هایش سنگین می‌شد، و او ساعد خود را بر پیشانی نهاد. پشه‌ای در نزدیکی گوشش وزوز می‌کرد، اما او تکان نمی‌خورد، به این امید که شاید پشه پی‌کار خود رود. به نظرش آمد که هزاران حشره در خاک پیرامونش می‌لوندند. فکر کرد که، لاقل به این جانورهای موذی عادت دارم. به دلیلی نامعلوم از این فکر لبخندی بر لبش نشست.

باز داشت باران می‌گرفت، و رد پتویش را بر سر کشید. تن خسته‌اش آرام آرام به خواب می‌رفت. خوابی که هر یک از اعضای بدنش را

به نوبت و به طور مجزا در خود فرو می‌برد، به طوری که مدت‌ها پس از بازایستادن از تفکر، هنوز بخشی از ذهنش رعشه و التهاب اندامهای کوفته‌اش را حس می‌کرد. صدای توپها یکنواخت و مداوم شده بود، و در يك كيلومترى او مسلسل‌ى يك‌بند آتش مى‌كرد. در حالتى بين خواب و بیدارى كرافت را دید که برگشت و پتوی خود را بر زمین پهن کرد. باران همچنان می‌بارید. پس از لختی، دیگر صدای توپها را نمی‌شنید، اما حتی پس از آنکه کاملاً به خواب رفته بود، گوشه‌ای از ذهنش آنچه را که در پیرامونش می‌گذشت حس می‌کرد. هرچند پس از بیداری چیزی به یاد نیاورد اما صدای يك دسته سرباز را شنید که از کنار او گذشتند، و نیز فهمید که چند مرد دیگر سرگرم انتقال توپهای ضد تانک به آنسوی اردوگاهند. در خواب به خود گفت، ژاپنیها هم جاده‌ای به این اردوگاه کشیده‌اند، و حالا لابد مواظبش هستند. شاید تنش در آتش تب می‌سوخت. داشت رؤیا می‌دید که شخصی فریاد کشید «دسته تجسس کجاست؟» رؤیا از سرش گریخت و او گیج و خواب‌آلود همچنان روی زمین باقی ماند، صدای كرافت را شنید که چست و چالاک بر سر پا جست و به صدای بلند جواب داد «اینجائیم، ما اینجائیم!» رد می‌دانست که تا چند دقیقه دیگر باید راه بیفتد، و پتویش را محکمتر به دور خود پیچید. بدنش درد می‌کرد و می‌دانست اگر بر سر پا بایستد بدنش از این هم بیشتر به درد خواهد آمد. كرافت فریاد کشید «یالله بچه‌ها، برپا، یالله دیگه برپا، باید راه بیفتیم.»

رد پتو را از روی صورتش پس زد. هنوز باران می‌بارید، و دست رد از تماس با سطح زیرین پتو کاملاً خیس شد، می‌دانست هنگامی که پتو را در کوله‌پشتی‌اش بگذارد، کوله‌پشتی‌اش هم خیس خواهد شد، «اخ‌خ‌خ، تف‌ف‌ف» سینه‌اش را با انزجار صاف کرد و دو سه تف غلیظ به زمین انداخت. دهانش تلخ بود. گالاگر در کنار او کمر راست کرد و ناله کشید «تف به این ارتش، چرا نمی‌گذارند آدم بخوابد؟ یعنی برای امشب بسمان نیست؟»

رد گفت «آخر ما همه قهرمانیم.» آنگاه برخاست و شروع به تا کردن پتویش کرد. يك روی پتو خیس و روی دیگرش سراسر گل‌آلود بود. هنگام خواب تفنگش را در کنار خودش زیر پتو گذاشته بود، اما تفنگش هم نم کشیده بود. رد حیران بود که آخرین بار کی سروتنش خشك بوده است. گفت «شاشیدم تو این جنگل.»

کرافت گفت «یاالله بچه‌ها، بجنبید دیگه.» شراره انفجاری بته‌ها و درختهای زشت پیرامونشان را روشن کرد، و بر جامه‌های خیس و سیاهشان نوری مرده پراکند. رد دید که صورت گالاگر به گل آغشته شده است، و چون دست به چهره خویش کشید، انگشتهایش گل‌آلود شدند. زیر لب آوازی را که شب پیش خوانده بودند زمزمه کرد: «راه خانه را نشانم بده.» بعد از خود اضافه کرد «خسته و درمانده‌ام خوابم بده.» گالاگر به نشان تأیید کله‌اش را جنباند. بعد کوله‌پشتیهایشان را بستند و برخاستند. آتش انفجار فرو نشست و در بازگشت به تاریکی چشمانشان چند لحظه نابینا شد. تولیو پرسید «داریم کجا می‌رویم؟» کرافت جواب داد «گروهان آ. امکان دارد ژاپنیها به آنجا حمله کنند.»

ویلسون آه سوزناکی کشید و گفت «راستی راستی هم که شانس دسته ما خشکیده، خوب شد لااقل از شر ضدتانکها خلاص شدیم. حاضرم با دست خالی با تانک بجنگم اما دیگر دست به آن توپهای لاگردار نزنم.» جوخه کرافت به ستون يك به‌راه افتاد. اردوگاه گردان یکم بسیار کوچک بود و آنها ظرف سی دقیقه به دروازه اردوگاه رسیدند. مارتی‌نز پیشاپیش همه گام به کوره‌راهی نهاد که به گروهان آ منتهی می‌شد. خواب به‌سرعت از سر مارتی‌نز پرید و او کاملاً هشیار شد. در واقع چشمش چیزی را نمی‌دید، اما حس ششمش سر پیچها هدایتش می‌کرد و مانع از آن می‌شد که پایش به مانعی گیر کند و یا از کوره‌راه خارج شود. سی متر جلوتر از همه راه می‌رفت، و کاملاً از دیگران جدا افتاده بود. اگر در آن حوالی سربازهای ژاپنی به کمین نشسته بودند، او زودتر از همه به دام می‌افتاد. با این حال، اندک ترسی در او نبود. ترس فقط در مواقع بیکاری به سراغ مارتی‌نز می‌آمد؛ به‌محضی که راهبر دیگران می‌شد، جرأت خود را باز می‌یافت. در این لحظه، ذهن او متوجه اصوات خارجی بود. با گوشه‌های جنگل را می‌کاوید تا اگر حیانا دشمن به کمینشان نشسته باشد، از روی جزئی‌ترین صدایی حضور ژاپنیها را تشخیص دهد. از آن همه سروصدایی که هم‌دسته‌هایش در عقب تولید می‌کردند خیلی دلخور بود. با ذهنش اصوات منقطع نبرد را می‌گرفت و می‌کوشید آنها را از یکدیگر تمیز دهد. هرگاه به نقطه کم‌درختی از جنگل می‌رسیدند، به آسمان می‌نگریست تا از روی ستارگان جهت پیچ‌وخمهای کوره‌راه را تشخیص دهد. هرجا امکان داشت، نشانه‌های راه را در ذهن

خود ثبت می‌کرد و آنها را به نشانه‌هایی که پیشتر ضبط کرده بود می‌افزود. پس از مدتی راه‌پیمایی با خود دم گرفت که، درخت در جاده، شکاف پر از گل، سنگت رو کوره‌راه، بته‌ها در چپ. در واقع این کار هیچ فایده‌ای برایش نداشت چون کوره‌راه فقط از گردان یکم به گروهان آ منتهی می‌شد. اما او این عادت را از نخستین گشته‌هایش کسب کرده بود، و اکنون به حکم غریزه انجامش می‌داد.

در بخش دیگری از ذهنش احساس غرور می‌کرد از اینکه ایمنی دیگران به او وابسته است. همین احساس غرور بود که مایه شہامتش در مقابل خطراتی می‌شد که روح و جسمش ممکن بود در حال عادی از آنها بگریزند. هنگام حمل ضدتانکها، چندین بار به فکر تسلیم و گریز افتاده بود؛ برخلاف کرافت، او در آن کار میدانی برای زورآزمایی نمی‌دید: به راحتی می‌توانست اذعان کند که آن کار از حیطة قدرت او خارج است و سر تسلیم فرود آورد. اما بخشی از ذهنش او را به انجام کارهایی وامی‌داشت که شخصاً از آنها ترس و نفرت داشت. غرور او از گروهبان بودن، و عقایدی که در پس تمام اعمال و افکارش نهفته بود، او را به انجام کارهای غیرممکن توانا می‌ساختند. به خود گفت، تو تاریکی هیچکس مثل مارتی‌نز نمی‌بیند. دستهایش، که به جلو درازشان کرده بود، به شاخه‌ای برخوردند، و او به نرمی زانوهایش را خم کرد و از زیر شاخه رد شد. پاهایش می‌سوختند و شانها و پشتش درد می‌کردند، اما دیگر در قید این جور ناراحتیها نبود؛ فعلاً راهبر جوخه‌اش شده بود، و همین فی‌نفسه او را بس بود.

بقیة افراد جوخه، که به خط زنجیر به دنبال می‌آمدند، دچار حالات مختلفی شده بودند. ویلسون و تولیو خواب‌آلود بودند: رد هشیار و متفکر بود و انتظار حادثه نامعلومی را می‌کشید. گلدشتاین شوریده‌حال و رنجیده‌خاطر بود، و پیاده‌روی در کوره‌راه، در تیرگی نخستین ساعات صبح، ابتدا دل‌تنگ و سپس اندوهگینش کرده بود. به مردن می‌اندیشید و به اینکه دوستانی در کنار نداشت تا در سوگت مرگش بنشینند. وایمن توانایی بازیافتن قوایش را از دست داده بود، او چنان خسته بود که در عالم هپروت به پیش می‌رفت و در قید نبود که به کجا می‌رود و یا چه حادثه‌ای ممکن است برایش رخ دهد. ریجز خسته اما صبور بود؛ او به حوادثی که ممکن بود در چند ساعت آینده رخ دهند، نمی‌اندیشید. به جوارح دردناکش نیز فکر نمی‌کرد؛ صرفاً گام می‌زد و ذهنش مانند نه‌ری

کند آرام آرام جریان داشت.

و کرافت؛ کرافت برانگیخته و مشتاق و بی‌صبر بود. تمام شب از اینکه جوخه‌اش رابه بیگاری گمارده بودند، عذاب کشیده بود. اصوات جنگ که تمام شب به گوشش می‌رسید، تحریکش می‌کردند. احساسی که پس از مرگت هنسی به او دست داده بود باز به سراغش آمده و ذهنش را منتعش کرده بود. احساس می‌کرد نیرومند و خسته‌ناشدنی است، و از عهده هر کاری برمی‌آید؛ مانند همه مردها، عضلاتش کوفته و رنجور بودند، اما ذهنش بر بدنش تسلط داشت. تشنه آن گرمای مطبوعی بود که همیشه پس از آدمکشی در گلوی خود حس می‌کرد.

روی نقشه، بین گردان یکم و گروهان آ فقط هشتصد متر فاصله بود، اما کوره‌راه بقدری پیچ‌وخم داشت که آن فاصله عملاً به یک کیلومتر و نیم می‌رسید. مردها اکنون با لاقیدی گام می‌زدند. کوله‌پشتی‌هایشان بدقواره و بی‌نظم از پشتشان آویخته بود: بند و تفنگ‌هایشان دائم از روی شانه‌هایشان فرو می‌لغزید. پیدا بود که آن ناحیه از جنگل روزگاری باتلاق بوده است. کوره‌راه در بعضی نقاط عریض و در بعضی نقاط بسیار باریک می‌شد. در نقاط باریک، شاخ‌وبرگ درختها از هر دو طرف سروروی سربازها را می‌خراشاند. در آن نقاط، جنگل نفوذناپذیر بود، و اگر کسی می‌خواست با داس و تبر برای خویش راه باز کند، هر صد پا پیشروی دست‌کم یک ساعت وقت می‌خواست. در تیرگی شب هیچ چیز دیده نمی‌شد و بوی برگهای خیس درختها خفقان‌آور بود. مردها ناچار بودند به ستون یک حرکت کنند و به یکدیگر نزدیک شوند. حتی از فاصله سه پایی یکدیگر را نمی‌دیدند؛ هر یک از سربازها پیراهن نفر جلو را چسبیده بود و همه بدین شکل به خط زنجیر در کوره‌راه پیش می‌رفتند. مارتی‌نز صدای آنها را می‌شنید و می‌توانست برحسب شدت و ضعف صدا فاصله خود را با آنها تخمین بزند، اما دیگران مانند کودکانی که در تاریکی به بازی سرگرم باشند، سکندری می‌خوردند و با یکدیگر تصادم می‌کردند. تقریباً دولا دولا راه می‌رفتند و کمرهایشان از شدت درد خشک شده بود. احساس می‌کردند که به تنشان ظلم بزرگی شده است؛ چند ساعت اخیر را بدون هیچ نظم یا آهنگت بخصوصی خورده و خوابیده بودند. مدام از شکمشان بادهایی خارج می‌شد که در آن هوای سنگین و اختناق‌آور جنگل، واقعاً تهوع‌آور بود. مردهایی که عقبتر از همه می‌آمدند، بیشتر از دیگران در عذاب بودند. متصل پیف پیف می‌کردند و دشنام می‌دادند،

سعی می‌کردند چند ثانیه نفس نکشند، و از احساس خستگی و تهوع بدنشان به رعشه می‌افتاد. گالاگر در ته ستون قرار گرفته بود، و گاه به گاه، سرفه‌ای می‌کرد و فحش می‌داد که «اینقدر نجسید، پدرسگها.» فریاد گالاگر چرت مردها را چند لحظه پاره می‌کرد و آنها را می‌خنداند.

يك بار ویلسون جواب داد «با گوزمان منت و مجانی مست می‌کند، آنوقت دو قورت ونیمش هم باقی است.» و چند تن از سربازها به خنده افتادند.

برخی از سربازها در حین راه رفتن به خواب می‌رفتند. تقریباً تمام راه را با چشم بسته طی کرده بودند؛ در آن لحظه که پایشان به هوا بلند می‌شد چرت می‌زدند و به محض اینکه دوباره با زمین تماس می‌گشت از خواب می‌پریدند. وایمن مدت‌ها بود که گول و منگک و بی‌اراده راه می‌سپرد؛ بدنش به کلی کرخت شده بود. او و ریجز متصل چرت می‌زدند، و گاهی اوقات ده یا پانزده متر را در خواب طی می‌کردند، تا اینکه مانند مستها از کوره‌راه خارج می‌شدند و با کله به دارودرخت می‌خوردند و چرتشان پاره می‌شد. سروصدایی که اینکار در تاریکی به پا می‌کرد، وحشتناک بود؛ زیرا سربازها را از قریب‌الوقوع بودن نبرد آگاه می‌ساخت. از فاصله هشتصد متری، صدای شلیک چند تفنگک به گوش می‌رسید.

یکی از سربازها زمزمه‌کنان اعتراض می‌کرد که «خدا لعنت‌تان کند، چرا این قدر شلوغ می‌کنید؟»

پیمودن آن مسافت نیم‌ساعت به طول انجامید، اما پس از چند دقیقه اول، دیگر کسی دربارهٔ زمان فکر نمی‌کرد. قوز کردن، و لیز خوردن روی گل‌ولای، و دست بر پشت نفر جلو گذاشتن، تنها آگاهی آنها از حیات بود؛ احساس می‌کردند که مانند دندان سنگ آسیابی را می‌چرخانند و دیگر در قید نبودند که مقصد کجاست. برای بیشتر افراد، پایان راه مایهٔ تعجب شد. مارتی‌نز با خشونت سر چرخاند و آنها را امر به سکوت کرد. زمزمه‌کنان گفت «چه خبر است، صداتان تا آن سر دنیا می‌رود!» مردها خاموش شدند، و صد متر آخر را گام‌به‌گام با عضلات منقبض و با احتیاطی مضحک طی کردند.

گروهان آن‌ه سیم‌خارداری داشت و نه دروازه‌ای. کوره‌راه به‌چنگال چهارشاخه‌ای تبدیل می‌شد که هر یک از شاخه‌هایش به مواضع مختلف می‌رفتند. سربازی در سر انشعاب به ملاقاتشان آمد و آنها را با خود

به نقطه‌ای برد که در آنجا چند چادر کوچک در میان درختهای جنگل دیده می‌شدند. سرباز به کرافت گفت «من سرگروه‌بان دسته دومم. ما همین‌جا صد متر پایین‌تر از شما کنار رودخانه خوابیده‌ایم. شماها امشب تو همین چادرها بخوایید، و همین‌جا هم نگهبانی بدهید. دو قبضه مسلسل هم برایتان کار گذاشته‌ایم.»

کرافت زیر لب پرسید «این طرفها چه خبر است؟»
«نمی‌دانم. يك نفر می‌گفت ژاپنیها می‌خواهند کله سحر به سر تا ته این خط حمله کنند. سر شب مجبور شدیم یکی از دسته‌ها را به گروهان ث بفرستیم، آن وقت نگهبانی تمام این پست به گردن ما افتاد.» بعد گروهان پشت دستش را به دهانش کشید و با این کار خش‌خشی در تاریکی تولید کرد. سپس ادامه داد «بیا مسلسلها را نشانت بدهم.» و آرنج کرافت را چسبید تا او را با خود ببرد. کرافت دست او را پس زد و آرنج خود را رها ساخت، از اینکه لمسش کنند بیزار بود.
چند قدم در کوره‌راه پیش رفتند تا اینکه گروهان گروهان آ در کنار سنگری توقف کرد. درون گودال مسلسلی گذاشته بودند که لوله‌اش تقریباً مماس با سطح زمین از میان ساقه گیاهها سر برآورده بود. کرافت از میان شاخ و برگ درختها چشم تیز کرد و در پرتو ضعیف ماه توانست نهر آبی را ببیند که دو باریکه زمین ماسه‌ای از هر دو طرف در میانش گرفته بودند. پرسید «عمق رودخانه چقدر است؟»
«ای، در حدود چهار یا پنج پا. به هر حال این آب نمی‌تواند جلوشان را بگیرد.»

کرافت پرسید «جلوتر از اینجا هم پست نگهبانی داریم؟»
«ابدأ. ژاپنیها می‌دانند ما کجا هستیم. این طرفها گشتی فرستاده بودند.» گروهان دوباره دهان خود را پاك کرد و بر سر پا ایستاد «بیا آن یکی مسلسل را هم نشانت بدهم.» از کوره‌راه پررگت و ریشه‌ای که با ده پا فاصله از رودخانه در میان جنگل کنده شده بود، پیش رفتند. زنجره‌ها با صدای بلندی جیرجیر می‌کردند و گروهان اندکی می‌لرزید، به گودال دیگری رسیدند و گروهان گفت «این هم مسلسل دوم، اینجا سرحد جناح شماست.» بعد از میان درختها رودخانه را نگاه کرد و گام به ساحل ماسه‌ای گذارد. گفت: «بیا نگاه کن.» کرافت به دنبال او رفت. در حدود پنجاه متری سمت راست آنها، صخره‌های جبال واتامی آغاز می‌شد. کرافت نگاه خود را بالا گرفت. نوک صخره‌ها که تقریباً به طور عمودی

بالا رفته بودند در حدود هزار پا از زمین ارتفاع داشت. حتی در آن تاریکی، کرافت سنگینی صخره‌ها را بر سر خود حس می‌کرد. به چشمهایش فشار آورد و فکر کرد بر فراز صخره‌ها تکه‌ای از آسمان را می‌بیند، اما اطمینان نداشت. هیجان خاصی به او دست داده بود. گفت «نمی‌دانستم این قدر نزدیکیم.»

«آره بابا، کجای کاری؟ البته هم به نفع ماست هم به ضررمان. نفهش اینجاست که از طرف کوه نمی‌توانند به سرمان بریزند، اما هرچه باشد بالاخره ما در جناح هستیم. اگر ضربه محکمی به اینجا بزنند، چیزی نمی‌تواند جلوشان را بگیرد.»

گروه‌بان دوباره به درون جنگل رفت و نفسش را به‌کندی بیرون داد. «راستش را بخواهی این چند شبی که اینجا بوده‌ایم، من نصفه جان شده‌ام. همین رودخانه را نگاه کن؛ شبهای مهتابی يك برقی می‌زند که نگو، اگر زیاد نگاهش کنی مغز استخوانت به رعشه می‌افتد.»

کرافت در مرز جنگل ایستاده بود و به رودخانه نگاه می‌کرد که در سمت راست پیچ می‌خورد و به موازات کوهستان به جریان خود ادامه می‌داد، اما چند متر پیش از آنکه به نخستین دیواره صخره‌ها برسد، به سمت مواضع ژاپنیها انحنا برمی‌داشت. روی هم رفته در طرف راست کرافت دید خوبی داشت، در سمت چپ، رودخانه مانند جاده‌ای در شب، به طور مستقیم کشیده شده بود، و زمین بلند پرعلفی از هر دو سو ساحلش را در بر گرفته بود. کرافت پرسید «شماها کجا بید؟»

گروه‌بان به درختی اشاره کرد که اندکی از جنگل بیرون زده بود «ما درست همین طرف درخت مستقر هستیم. اگر خواستید با ما تماس بگیرید، باید برگردید سر انشعاب و کوره‌راهی را بگیرید که در منتهی‌الیه سمت راستان قرار گرفته و در جهت مخالف اینجا کشیده شده. پیش از اینکه جلو بیایید فریاد بزنید چشم گوزن.»

کرافت با علامت سر موافقت کرد. چند دقیقه دیگر هم با یکدیگر حرف زدند، و سپس گروه‌بان دسته دوم قلاب فانوسقه‌اش را محکم کرد و گفت «حالا خودت می‌بینی؛ شبها اینجا آدم از ترس دیوانه می‌شود. هر طرف را نگاه می‌کنی جنگل است و دیگر هیچ. این وسط فقط يك قبضه مسلسل قراضه داده‌اند دستمان و به امان خدا! ولمان کرده‌اند.» آنگاه تفنگش را حمایل کرد و در کوره‌راه به راه افتاد. کرافت لختی او را نگریست و سپس به افراد دسته‌اش ملحق شد. مردها در کنار سه چادر

خواب منتظرش بودند، و کرافت جای هر دو مسلسل را به آنها نشان داد. اجمالا آنچه را دریافته بود برای آنها بازگو کرد و سپس به کار تعیین پستهای نگهبانی پرداخت «الان ساعت سه صبح است. چهار نفرمان می‌افتیم تو پست اول، پنج نفر بقیه می‌افتند تو پست دوم. هر نفر دو ساعت نگهبانی می‌دهد. نوبت بعد، نفر اضافه پست دوم را می‌فرستم تو پستی که فقط چهار نفر توش هستند.» سپس افراد را تقسیم کرد و نوبت اول نگهبانی مسلسل جناح را خودش برداشت. ویلسون برای آن یکی مسلسل داوطلب شد و گفت «نوبتم که سر برسد، می‌خواهم بگیرم دراز به دراز بنوابم. دیگر این قدر وسط خوابهای خوش بیدارم کردند که ذله شدم.»

مردها به زور لبخند زدند.

کرافت گفت «در ضمن اگر اتفاقی افتاد، همه باید فوراً از خواب پا بشید و به کمک ما دو نفر بیایید. از چادرها تا مسلسل ویلسون فقط دو سه قدم راه است، تا مسلسل من هم خیلی از این بیشتر نیست. رسیدنتان خیلی طول بکشد، فوکش سه ساعت.» دو سه نفر از سربازها دوباره با بی‌حالی لبخند زدند. کرافت گفت «دیگر حرفی ندارم.» بعد سربازها را ترك گفت و به سمت مسلسل جناح به راه افتاد.

کرافت روی لبه گودال نشست و به انبوه گیاهان کنار رودخانه چشم دوخت. کاملاً در احاطه جنگل قرار داشت، و حالا که بیکار شده بود، احساس خستگی می‌کرد، و کمی هم افسرده بود. برای مقابله با این حال، شروع به بررسی اشیای درون گودال کرد. سه جعبه فشنگ و هفت نارنجک با نظم و ترتیب در کنار سه پایه مسلسل چیده شده بود. در کنار پای خود یک جعبه فشنگ پرتوافکن و یک تپانچه پرتوافکن هم پیدا کرد. تپانچه را برداشت، یک فشنگ در خزانه‌اش گذاشت و بی‌سروصدا ضامنش را آزاد کرد. آنگاه دوباره تپانچه را در کنار خود بر زمین نهاد. برفراز سرش چند خمپاره زوزه کشیدند و یکی پس از دیگری بر زمین فرود آمدند. کرافت از اینکه خمپاره‌ها به آن نزدیکی، در آن سوی رودخانه فرود می‌آمدند. کمی متعجب شد. خمپاره‌ها در فاصله دو یست یا سیصد متری او با صدای مهیبی منفجر می‌شدند. چند پاره فلز از خمپاره‌ها به برگ درختهای بالای سرش سیلی زدند. کرافت ساقه گیاهی را کند و آن را در دهان نهاد، سپس در حالی که ساقه را با طمأنینه می‌جوید، به فکر فرو رفت. حدس می‌زد که این خمپاره‌ها را

دسته سلاحدار گروهان آ شلیک کرده است، و سعی کرد بداند کدامیک از چهار شاخه انشعاب به دسته سلاحدار منتهی می‌شود، تا اگر احیاناً ناچار شد افرادش را عقب بکشد راه خود را بی‌معطلی پیدا کند. اکنون صبور و آرام شده بود؛ خطرناک بودن موضع‌اش، خلجانی را که پیشتر حس کرده بود خنثی کرده بود. اینک خونسرد اما بسیار خسته بود.

اکنون خمپاره‌ها در فاصله پنجاه متری دسته سمت چپ فرود می‌آمدند. کرافت آرام به زمین تف کرد. انفجارها به نحو خطرناکی به نیروهای خودی نزدیک بودند و هدف از شلیک آنها نمی‌توانست صرفاً رماندن یا ترساندن ژاپنیها باشد؛ به احتمال قوی کسی از نیروهای خودی از آن سوی رودخانه صداهای مشکوکی شنیده بود، وگرنه هیچگاه خمپاره‌ها را به این شکل خطرناک شلیک نمی‌کردند. دوباره در گودال به کاوش پرداخت و این بار یک تلفن صحرائی پیدا کرد. گوشی تلفن را برداشت و خاموش گوش داد. تلفن بوق نمی‌زد. به احتمال قوی این تلفن فقط وسیله ارتباط مابین دسته‌های مختلف گروهان آ بود. از گوشی تلفن صدای دو مرد به گوش رسید که چنان ضعیف با یکدیگر صحبت می‌کردند که کرافت ناچار بود برای شنیدن مکالمه آنها فشار زیادی به گوش خود بیاورد.

«زاویه شلیک را پنجاه متر بیر جلو و دوباره بکش عقب.»

«مطمئنی ژاپنیها ند؟»

«به خدا خودم صدای حرف‌زدنشان را شنیدم.»

کرافت به آن سوی رودخانه چشم دوخت. ماه بیرون آمده بود و باریکه‌های ساحل در هر دو طرف آب با پرتو سیمگونی می‌درخشیدند. دیوار جنگل در آن سو، نفوذناپذیر می‌نمود.

خمپاره‌اندازها از پشت او بار دیگر با صوتی بی‌طنین، بیرحمانه شلیک کردند. خمپاره‌ها را دید که ابتدا در جنگل فرود آمدند و سپس بتدریج محل سقوط آنها به رودخانه نزدیک شد. یک خمپاره‌انداز ژاپنی از آن سوی رودخانه به آتش آمریکاییها جواب داد، و کرافت در هشتصد متری سمت چپ خود غرش چند مسلسل را شنید که با آتش نامنظمی به سوی هم شلیک کردند. کرافت تلفن را برداشت و در دهنی آن زمزمه کرد «ویلسون، ویلسون!» از جواب خبری نبود، و او مردد بود آیا شخصاً پیش ویلسون برود یا نه. زیر لب به ویلسون ناسزا می‌گفت که چرا متوجه تلفن نشده است، و سپس خود را ملامت کرد که چرا در وهله اول

متوجه تلفن نشده تا دیگران را هم مطلع کند. باز به آن سوی رودخانه زل زد. به خود گفت، به‌نازم به این گروه‌بان با عرضه‌ای که تو باشی. گوشم‌هایش را به همهٔ اصوات شب سپرده بود، و از روی تجربه‌های قدیم صداهای بی‌اهمیت را غربال می‌کرد. اگر جانوری در کنارش می‌جنبید، کرافت توجهی به آن نمی‌کرد؛ اگر زنجره‌ای جیرجیر می‌کرد گوش کرافت به آن بی‌اعتنا بود. در این میان خشاخش خفه‌ای به گوشش رسید که او می‌دانست فقط از خزیدن انسان در نقاط نسبتاً خلوت جنگل می‌تواند باشد. چشم‌هایش را به سمت آن سوی رودخانه تیز کرد، و کوشید نقاط کم شاخ و برگ جنگل را تشخیص دهد. در نقطه‌ای مابین مسلسل او و مسلسل ویلسون نارگیلستانی وجود داشت که در میان درخت‌های اندک‌ش تعدادی سرباز می‌توانستند جمع شوند؛ در همین اثنا که به آن نقطه از جنگل چشم دوخته بود، یقین پیدا کرد که صدای حرکت انسانی به گوشش رسیده است. عضلات دهان کرافت منقبض شدند. با دست به دنبال گلنگدن مسلسل گشت، و لولهٔ مسلسل را آهسته به سمت نارگیلستان نشانه رفت. خشاخشی که شنیده بود دمام بلندتر می‌شد؛ کرافت احساس می‌کرد که تعدادی مرد در میان جنگل به سمت نقطه‌ای می‌خزند که درست روبروی مسلسل او قرار داشت. آب دهانش را قورت داد. در اعضای تنش جریان ضعیفی از برق می‌دوید، و ذهنش چنان تهی و هشیار شده بود که گویی سرش را به درون سطلی از آب یخ فرو کرده‌اند. لب‌هایش را با زبان خیس کرد و اندکی جابجا شد، احساس می‌کرد که صدای حرکت عضلات خود را می‌شنود.

خمپارهٔ ژاپنیها بار دیگر آتش کرد و کرافت یکهٔ شدیدی خورد. خمپاره‌ها در نزدیکی دستهٔ مجاور پایین می‌آمدند، و صدای انفجارشان دردناک و گوشخراش بود. آن‌قدر به رودخانهٔ ماهتاب‌زده خیره شد تا چشم‌هایش او را فریب دادند؛ تصور کرد که در خیزاب‌های تیرهٔ رودخانه سر افراد دشمن را می‌بیند. نگاهش را پایین گرفت و لختی به زانوهای خود چشم دوخت، سپس دوباره به آن سوی رودخانه خیره شد. به راست و چپ نقطه‌ای که گمان می‌برد ژاپنیها در آنجا نشسته باشند، نگاه کرد؛ از روی تجربه می‌دانست که اگر چشم انسان در تاریکی مستقیماً به شیئی بیفتد، آن را نخواهد دید. چیزی در نارگیلستان جنبید، و رشتهٔ تازه‌ای از دانه‌های عرق بر گردن کرافت نشست و از پشتش سرازیر شد. با ناراحتی پیچ‌وتابی به تن خود داد. اعصابش به نحو تحمل‌ناپذیری

منقبض بودند، اما این حال چندان هم ناخوشایند نبود. حیران بود که آیا ویلسون هم متوجه آن صداها شده است یا نه، و سپس گویی در پاسخ سؤالی که از خود کرده بود، تلق تلوق اشتباه ناشدنی گلنگدن يك مسلسل را شنید. در حواس تیزشده کرافت، صدای گلنگدن در سراسر ساحل رودخانه انعکاس یافت، و او به شدت خشمگین شد که چرا ویلسون موقعیت خود را لو داده است. خشاخش درون جنگل باز بلندتر شد، و کرافت اطمینان پیدا کرد که زمزمه چند مرد را از آن سوی رودخانه می‌شنود. دست پیش برد و یکی از نارنجکها را در کنار پای خود گذاشت.

آنگاه صدایی شنید که گوشت تنش را سوراخ کرد. شخصی از آن طرف رودخانه فریاد کشید «یانکی، یانکی!» خون در رگهای کرافت منجمد شد. صدا تیز و نازک بود و مو بر تن آدم سیخ می‌کرد. کرافت می‌دانست که این صدای يك ژاپنی است. در آن لحظه قدرت حرکت از او سلب شده بود.

صدا دوباره گفت «یانکی! یانکی، ما آمد تو را گرفت یانکی.» شب مانند نمد سنگین و خفه‌کننده‌ای بر سر رودخانه افتاده بود. کرافت کوشید نفس بکشد.

«ما آمد تو را گرفت یانکی.»

کرافت احساس می‌کرد دستی بر کمرش فرود آمده، از تیره پشتش بالا لفزیده، به جمجمه‌اش رسیده و اکنون موهایش را در چنگ گرفته است. صدای خود را شنید که زمزمه کرد «داریم می‌آییم بگیریمت، یانکی،» درماندگی عذاب‌دهنده مردی را داشت که کابوس می‌بیند و می‌خواهد جیغ بکشد اما اندک صدایی از دهانش بر نمی‌آید. «ما آمد تو را گرفت، یانکی.»

تا چند لحظه تنش رعشه سختی گرفته بود، و گویی دستهایش را با چسب به لاشه مسلسل چسبانده بودند. تاب تحمل فشار شدیدی را که بر دستش می‌آمد نداشت.

دشمن دوباره فریاد کشید «ما آمد تو را گرفت، یانکی.» نعره کرافت دل شب را شکافت: «د بیاین بگیرین حرامزاده‌ها.» با تمام نسوج بدنش چنان فریادی کشیده بود که گویی با شانه‌اش می‌خواهد دری از چوب بلوط را از پاشنه درآورد. تا ده ثانیه دشمن جوابی نداد، هیچ چیز وجود نداشت مگر پرتو

نقره فام ماه بر رودخانه و جیرجیر سمج و نافذ زنجیره‌ها. آنگاه باز صدا برخاست «می‌آییم یا نکى: می‌آییم.»

کرافت گلنگدن مسلسلش را به عقب کشید و خزانه را پر کرد. هنوز قلبش دیوانه‌وار در قفس سینه می‌کوبید. با تمام قوا فریاد کشید «دستهٔ تجسس... دستهٔ تجسس، رو خط حمله!».

از آن سوی رودخانه، دشمن با مسلسل رگباری به سمت او خالی کرد، و او سرش را به درون گودال دزدید. در تیرگی شب، مسلسل دشمن مانند چراغ جوشکاری، نور سفید و کینه‌توزی تف می‌کرد، و صدایش دهشتزا بود. کرافت فقط به نیروی اراده تاروپود تنش را از گسیختن باز می‌داشت. ماشهٔ مسلسل را کشید و سلاح در زیر دستش به جست‌وخیز افتاد. دنبالهٔ درخشان تیرها را می‌دید که وحشیانه در آن سوی رودخانه در دل جنگل فرو می‌نشستند.

غرش و ارتعاش مسلسل آرامش کرد. لولهٔ سلاح را به نقطه‌ای که آتش ژاپنیها را دیده بود نشانه رفت و رگباری از تیر به آن سمت خالی کرد. تکانهای شدید سلاح پنجهٔ فشرده‌اش را درهم می‌کوفت و او ناچار شد از دست دیگرش هم کمک بگیرد. بوی داغ و فلزی لولهٔ مسلسل به مشامش رسید و او را از واقعی بودن حادثه آگاهتر ساخت. سرش را به درون گودال دزدید و منتظر جواب شد. اما هنگامی که گلوله‌های دشمن بر فراز سرش به پرواز درآمدند، بی‌اختیار بر خود جمید.

بی‌یوووووا!... بی‌یووووو! از کمانهٔ گلوله‌ها تکه‌ای گل به صورت کرافت پاشیده شد. اما او چیزی حس نمی‌کرد. تنش به کرختی خاصی دچار شده بود که به مشت‌زنها در حین مشت‌زنی دست می‌دهد. صداها تکانش می‌دادند، عضلات دهانش منقبض و منبسط می‌شدند، چشم‌هایش خیره بودند، اما او از جسم خویش بی‌خبر بود.

کرافت دوباره آتش کرد؛ این بار رگبار را بیرحمانه طول داد، و سپس دوباره سر خود را دزدید. جیغ چندش‌آوری سینهٔ شب را شکافت، و کرافت بی‌اختیار لبخند زد که، یکی‌شان را زدم. گلوله را مجسم کرد که گوشت دشمن را سوزاند، و آنچه استخوان بر سر راهش بود درهم شکست. «آیی هووووو»، باز نعرهٔ دشمن برجا منجمدش کرد، و در لحظه‌ای غریب و از زمان گسسته، احساس پیچیده‌ای مرکب از اصوات و بوها و نشانه‌ها بر او دست داد که ممکن است انسان هنگام تماشای داغ کردن گوساله‌ای حس کند. خشمناک فریاد کشید «دستهٔ تجسس».

بجنبید... بجنبید!» و سپس ده ثانیه تمام آتش گشود تا افرادش را درحین پیش‌آمدن زیر پوشش بگیرد. بعد مکث کرد و صدای خزیدن چند مرد را از پشت سر خود شنید. زمزمه کنان پرسید «دسته تجسس؟»
گالاگر در حالی که به درون گودال کرافت می‌پرید گفت «آره. یا حضرت مریم.» کرافت حس می‌کرد که گالاگر در کنار او مثل سگ می‌لرزد.

چنگ به بازوی گالاگر انداخت و با تحکم گفت «آرام باش پسر! بقیه مردها هم پا شدند؟»
«آره.»

کرافت بار دیگر به آن سوی رودخانه چشم دوخت. سکوت بر همه‌چیز فرمانروا شده بود، و غرش مسلسلها، مانند جرقه‌های سنگ آتش‌زنه به کام عدم فرورفته بود. اکنون دیگر کرافت تنها نبود و می‌توانست نقشه بچیند. اینک که مردها در کنارش قرار داشتند و بین آن دو مسلسل روی زمین پخش شده بودند، کرافت حس فرماندهی خود را بازیافته بود. با صدای خفه‌ای زیر گوش گالاگر زمزمه کرد «الساعه حمله می‌کنند.»
گالاگر دوباره به لرزه افتاد. کوشید بگوید «بدجوری از خواب پریدم.»، اما حنجره‌اش او را یاری نمی‌داد.

کرافت زمزمه‌کنان گفت «ببین، سینه‌خیز تا آن‌ور برو و به همه‌شان بگو دست نگهدارند تا ژاپنیها به آب بزنند.»
گالاگر با صدای بی‌رمقی گفت «نمی‌توانم، ازم برنمیاد.»
کرافت دلش می‌خواست محکم بر فرق گالاگر بکوبد، اما آهسته و آهسته گفت «برو!»
«نمی‌توانم.»

مسلل ژاپنیها از آن سوی رودخانه، آنها را به گلوله بست. تیرها شراره‌زنان از فراز سرشان به درون جنگل فرو می‌رفتند و شاخ و برگ درختها را از هم می‌دریدند. در دل سیاهی، دنباله درخشان گلوله‌ها همچون مویرگهای آذرخش می‌نمود. احساس می‌کردند که هزاران تفنگ از آن سوی رودخانه به رویشان آتش گشوده است. و هر دو خود را محکم به ته گودال چسبانده بودند. صدای گلوله‌ها به پرده‌های گوششان سنجاق فرو می‌کرد. سر کرافت درد می‌کرد. گوشهای او از غرش مسلسل خودش اندکی سنگین شده بود. بی - یووووو! گلوله‌ای کمانه کرد و باز هم مقداری گل‌ولای بر سر آنها فروریخت. این بار کرافت ریزش گل را بر

پشت خود حس کرد. می‌کوشید بفهمد درست در چه لحظه‌ای باید سر خود را بالا بکشد و به روی دشمن آتش باز کند. آتش دشمن کمی سبکتر شد، کرافت با احتیاط سرش را بالا آورد. بی - یووووو، بی - یووووو! باز سر خود را به‌ته‌گودال فرو برد. مسلسل ژاپنیها هرچه گیاه در اطراف سنگرشان روییده بود درو می‌کرد.

صدای تیز جیغ‌مانندی برخاست، و مردها سر در پناه بازو گرفتند. با آ - رومم، با آ - رومم، رومم. خمپاره‌ها پی‌درپی بر گردشان منفجر می‌شدند. دست ناپیدایی گالاگر را از کمر گرفت. بلندش کرد، تکانش داد، و رهایش کرد. گالاگر فریاد کشید «ای خدا آآآ،» مشتی گل گردنش را کزید. با آ - رومم، با آ - رومم. يك نفر فریاد کشید «آخ سوختم، تیر خوردم، تیر خوردم، تیرم زدند.»

با آ - رومم.

گالاگر در مقابل ضربت انفجار طغیان کرد «بس کنید، تسلیم تسلیم،» پی‌درپی هوار می‌زد «بس کنید... من تسلیم‌ام! تسلیم‌ام!» در آن لحظه، گالاگر مطلقاً نمی‌دانست چه عاملی او را به لابه واداشته است.

با آ - رومم، با آ - رومم.

شخص مجروح هنوز فریاد می‌کشید «تیر خوردم، آی من تیر خوردم.» تفنگهای ژاپنی باز آتش گشوده بودند. کرافت کف گودال تپیده بود و دستهایش را به زمین می‌فشرد؛ کم‌مانده بود عضلاتش از شدت انقباض از هم بگسلد.

با آ - رومم، تی‌یی‌یی‌یی‌یی‌یی! تکه‌های خمپاره در حین شکافتن شاخ و برگ درختها، زوزه می‌کشیدند.

کرافت تپانچه شعله‌افکن را برداشت. آتش دشمن حتی اندکی سبک نشده بود، اما کرافت در میان آن هنگامه فریاد یکی از ژاپنیها را شنیده بود. لوله تپانچه را رو به هوا گرفت.

تپانچه را آتش کرد و فریاد کشید «جلوشان را بگیرید!»

جیغ نافذی در آن سوی رودخانه از درون جنگل برخاست؛ به فریاد مردی می‌مانست که دارند انگشتهای پایش را با تخم‌اق له می‌کنند. «آآآیی‌یی‌یی. آآیی‌یی‌یی.»

فشنگ پرتوافکن درست در لحظه‌ای ترکید که ژاپنیها یورش خود را شروع کرده بودند. کرافت در طرفه‌العینی حس کرد که مسلسل ژاپنیها

از جناح آتش گشوده است، و سپس بی‌اختیار آتش کرد؛ به هدف نگاه نمی‌کرد، اما لوله سلاح را پایین نگاهداشته بود و آن را از این سو به آن سو تاب می‌داد. صدای سلاحهای دیگر را نمی‌شنید، اما می‌دید که از نوك لوله‌هایشان آتش می‌جهد.

تصویر منجمد و هراس‌آوری از ژاپنیها دید که از آن سوی رودخانه به سوی او خیز برداشته بودند. آن فریاد موحش را بار دیگر شنید: «آآییییییییییییییها» در نور شعله فشننگ پرتوافکن، ژاپنیها برهنگی و انجماد مردهایی را داشتند که اشعه آذرخش پدیدارشان کرده باشد. کرافت دیگر هیچ‌چیز را به وضوح نمی‌دید، در آن لحظه قادر نبود بگوید دستهایش در کدام نقطه ختم و مسلسل در کدام نقطه شروع می‌شد؛ در میان هنگامه عظیمی از اصوات گم شده بود و در این میان، جیغها و فریادهای منفرد در لحظه‌های تند گذر به ادراکش در می‌آمدند. به کلی از شمردن ژاپنیهایی که از آن سوی رودخانه هجوم آورده بودند عاجز بود؛ فقط می‌دانست که انگشتش در حال فشردن ماشه مسلسل خشک شده است، و حتی اگر خودش هم می‌خواست، نمی‌توانست رهایش کند. در آن چند لحظه، کرافت کوچکترین احساسی از خطر نداشت، و جز ادامه تیراندازی غایتی برای حیات خود نمی‌شناخت.

افرادی که از آن سو یورش آورده بودند شروع به افتادن کردند. آب رودخانه به شدت از سرعت آنها می‌کاست و آتش متمرکز دسته تجسس مانند بادی که در گشتزار بیفتد آنها را یکایک می‌خواباند. اجساد کشته‌شدگان نیز سد راهشان می‌شد. کرافت سربازی را دید که از پشت یکی از اجساد دست به سوی هوا دراز کرد، گویی می‌کوشید چیزی را در آسمان چنگ بزند. کرافت او را به گلوله بست و پس از لحظه‌ای که به نظر کرافت ثانیه‌های بیشمار آمد، دست سرباز فرو افتاد.

کرافت به سمت راست نگاه کرد و سه مرد را دید که می‌خواستند در نقطه‌ای که رودخانه خم برمی‌داشت و به موازات صخره‌ها جاری می‌شد، از رودخانه بگذرند. لوله مسلسلش را به آن سمت چرخاند و رگباری از تیر به سوی آن سه تن رها کرد. یکی از مردها افتاد، دو نفر دیگر لختی مردد ماندند و سپس رو به سوی جبهه خودشان پا به فرار نهادند. کرافت مجال تعقیب آنها را نداشت؛ چند سرباز ژاپنی به این سوی رودخانه رسیده بودند و مستقیم به طرف او می‌تاختند. کرافت لوله مسلسل را به طرفشان گرفت و آتش کرد، و آنها در پنج متری گودال او فروغلتیدند.

گرافت پی‌درپی آتش می‌کرد، و مانند ورزشکاری که به دنبال توپ در میدان موضع عوض کند، از این هدف به آن هدف می‌جهید. به محض آنکه فروافتادن هدفهای زنده‌اش را می‌دید به گروه دیگر حمله می‌کرد. صف ژاپنیها درهم شکست و به دسته‌های کوچک و پراکنده تبدیل شد. دشمن دچار تزلزل شد و شروع به عقب‌نشینی کرد.

شعله پرتوافکن خاموش شد و گرافت تا چند لحظه دید خود را از دست داد. باز در تاریکی سکوت برقرار شد، و او به دنبال فشنگ دیگری گشت؛ و در آن حال از شدت اضطراب دستپاچه شده بود.

از گالاگر پرسید «کجاست؟»

«چی کجاست؟»

«گهت بگیرند مرد.»

دستهای گرافت جعبه فشنگهای پرتوافکن را یافتند و او دوباره تپانچه را پر کرد. چشمهایش کم‌کم به تاریکی عادت می‌کرد؛ لختی درنگ کرد. اما چیزی روی آب می‌جنبید و او ماشه را چکاتد. فشنگ که شعله کشید، چند سرباز ژاپنی در آب می‌خکوب شدند. گرافت سلاحش را به سمت آنها نشانه رفت و آتش کرد. یکی از سربازها تا مدتی بعید بر سر پا باقی ماند. چهره‌اش مات و بی‌حالت بود؛ حتی وقتی گلوله‌ها به سینه‌اش می‌خوردند، در سیمایش هیچ‌چیز خوانده نمی‌شد مگر اندکی حیرت و ناباوری.

اینک هیچ‌چیز بر آب نمی‌جنبید. در شعله فشنگ پرتوافکن، اجساد مانند کیسه‌های گندم لمس و غیرانسانی به نظر می‌رسیدند. یکی از سربازها که صورتش در آب فرورفته بود، با جریان رودخانه شروع به حرکت کرد. روی ساحل، نزدیک گودال گرافت، سرباز ژاپنی دیگری به پشت افتاده بود. لکه بزرگ خونی که بر گردش نشسته بود دماغ بزرگتر می‌شد، شکمش از هم دریده بود و امعاء و احشایش مانند دل و روده متورم یک مرغ بیرون زده بود. گرافت به حکم وسوسه، رگباری از تیر به آن جسد حواله داد، و با دیدن ارتعاشهای جسد موجی از لذت در تنش دوید.

مرد مجروحی به زبان ژاپنی ناله می‌کرد و هر چند ثانیه جیفی می‌کشید که در نور سرد و آبی‌رنگ فشنگ پرتوافکن، دهشتی هولناک در فضا می‌پراکند. گرافت نارنجکی برداشت و گفت «این ولدزنا خیلی شلوغ می‌کند.» بعد ضامن نارنجک را آزاد کرد و نارنجک را به آن سوی

رودخانه انداخت. نارنجك مانند يك كيسه لوبيا روی جنازه يكي از مردگان فرود آمد، كرافت گالاگر را با خود به درون گودال پايين كشيده. صدای انفجار چنان قوی بود كه اگر در و پنجره‌ای در آن حوالی می‌بود بی‌شك تمام شیشه‌هایش فرو می‌ریخت. پس از لحظه‌ای چند پژواك انفجار فرو مرد.

كرافت تكانی به خود داد و به اصوات آن سوی رودخانه گوش تیز كرد. از آن سو زمزمه مردهایی به گوشش رسید كه دزدانه در كار عقب‌نشینی بودند. كرافت فریاد كشید «ببندیدشان به گلوله!»

همه افراد دسته تجسس دوباره آتش گشودند، و كرافت يك دقیقه تمام جنگل را با رگبارهایی کوتاه درو كرد. كرافت صدای مسلسل ویلسون را می‌شنید كه بی‌وقفه می‌غرید. به گالاگر گفت «خوب خدمتشان رسیدیم.» شعله فشننگ پرتوافكن رفته‌رفته خاموش می‌شد، و كرافت بر سر پا ایستاد و فریاد كشید «کی تیر خورده؟»

«تولیو.»

«بدجوری؟»

تولیو با صدای ضعیفی جواب داد «حالم بدنیست گلوله به آر‌نجم خورده.»

«می‌توانی تا فردا صبح صبر کنی؟»

چند لحظه سكوت برقرار شد، سپس تولیو جواب داد «آره، چیزی نیست.»

كرافت از گودال بیرون پرید و اعلام كرد «دارم میام پیشتان، آتش بس.»

سپس در امتداد كوره‌راه پیش رفت تا به تولیو رسید. رد و گلدشتاین در كنار تولیو زانو زده بودند، و كرافت با صدای کوتاهی با آنها شروع به صحبت كرد. گفت «به بقیه هم بگوئید، همه تا فردا صبح باید نگهبانی بدهیم. فكر نمی‌كنم امشب برگردند اما هیچ معلوم نیست. هیچكس نباید بخوابد. تا صبح فقط يك ساعت مانده، بنابراین بیخود غر نزنید.»

گلدشتاین نفسی كشید و گفت «من كه به هر حال خوابم نمی‌برد، بدجوری از خواب پریدم.» گالاگر هم همین حرف را به كرافت زده بود. كرافت گفت «باز برو خدا را شكر كن كه جای من نبودی، وگرنه صد دفعه تو تنبانت می‌ریدی.» در هوای پیش از سحرگاه، كرافت لحظه‌ای

به خود لُرزید و با شرمساری متوجه شد که برای نخستین بار در عمرش واقعاً ترسیده بوده است. گفت «تف به گور این ژاپنیهای ولدزنا!» پاهایش خسته بودند، و او برگشت تا دوباره به سراغ مسلسلش برود. در آن حال که خشمی جانسوز بر تنش چنگال می‌سایید، به خود گفت، آخ که چقدر از ریختشان بدم می‌آید. بعد زمزمه‌کنان گفت «یکی از این روزها بالاخره یکی‌شان را گیر می‌آورم.» رودخانه آرام آرام اجساد را همراه خود می‌برد. گالاگر گفت «خوب شد بیشترشان تو رودخانه سقط شدند، والا اینجا از بوی گندشان خفه می‌شدیم.»

ماشین زمان سام کرافت شکارچی

مردی بود باریک‌اندام و میانه‌بالا، اما خودش را چنان راست نگاه می‌داشت که بلندقد به نظر می‌رسید. صورت سه‌گوش‌باریکش از هر حالتی تهی بود. در آرواره‌های محکم و کوچک، در گونه‌های سفت و فرورفته، و در بینی صاف و کوتاهش هیچ‌چیز زائدی دیده نمی‌شد. چشم‌هایش سرد و آبیرنگ بودند... سخت‌کوش و نیرومند بود و معمولاً فکری در سر نداشت. در ذهن خود تقریباً همهٔ مردهای دیگر را تحقیر می‌کرد. از ضعف نفرت داشت و عملاً از هیچ‌چیز خوشش نمی‌آمد. در روحش بصیرتی خام و بی‌شکل نهفته بود، اما او به ندرت بر آن بصیرت آگاهی می‌یافت.

اما آخر چرا کرافت چنین آدمی است؟

برای این سؤال پاسخ‌های فراوان می‌توان یافت: به علت فساد جامعه به چنین آدمی تبدیل شده است. شاید شیطان روح او را تصرف کرده است. علتش این است که تگزاسی است؛ علتش این است که به خدا پشت کرده است.

او چنین مردی است چون تنها زنی که در زندگی دوست می‌داشت، به او خیانت کرد؛ شاید خدا او را این‌جور خلق کرده است، شاید هم

مسائل روانی دیگری در کارند.

پدر کرافت، جس کرافت، همیشه دوست داشت بگوید «این پسرک من سام از آن بچه تخسماست. اصلا از شکم مادرش تخس به دنیا آمد.» آنگاه اگر جس کرافت به یاد زن رنجور و مهربانش می‌افتاد، اضافه می‌کرد «سام هم مثل بچه‌های دیگر شیر مادرش را خورده، اما گمان می‌کنم شیر تو دهانش ترش می‌شد، چون جور دیگری بلد نبود هضمش کند.» سپس قهقهه‌خسنی سر می‌داد و آب دماغش را با دستش می‌گرفت و دستش را به پشت شلوار پشمی و آبی‌رنگ خود می‌مالید. گاهی اوقات، روی خاک خشک و سرخ تگزاس در آستانه طویل‌کشیفش می‌ایستاد و برای همسایگانش تعریف می‌کرد «یادم می‌آید یک روز سام را با خودم بردم شکار. تخم‌سگ آن موقع فقط یک وجب قد داشت، تفنگ تو دستش سنگینی می‌کرد... اما از همان روز اول تیراندازی‌اش رودست نداشت. خیلی هم بدش می‌آمد تو کارش فضولی کنند. اگر کسی سربه‌سرش می‌گذاشت، خون به کله‌اش می‌زد، حتی همان موقع که ولدزنا قدش اندازه گوز بود. اصلا تحمل نمی‌کرد کسی کاری را بهتر از او بلد باشد.

«هیچ وقت ندیدم از چیزی بترسد یا چیزی به گریه‌اش بیندازد. بعضی وقتها تا دم مرگ می‌زدمش، اما صداش در نمی‌آمد. همین‌طور وامی‌ایستاد و به‌ام زل می‌زد، انگار می‌خواست محکم بزند تو گوشم، یا یک گلوله تو مغزم خالی کند.»

کرافت صبح زود به شکار می‌رفت. در زمستان، در جاده پرچال و چولی که یخبندان صحرای سرد تگزاس گل‌ولایش را مثل سنگ سفت کرده بود، سی کیلومتر رانندگی می‌کردند. ذرات خاک مثل سنگ سنباده به درون ماشین قراضه و بی‌سقفشان می‌وزید و سرما کرختشان می‌کرد. دو مرد تنومندی که در جلو نشسته بودند. کمتر با هم حرف می‌زدند، و آن که رانندگی نمی‌کرد می‌کوشید با بخار دهانش انگشتهای خود را گرم کند. وقتی به جنگل می‌رسیدند، خورشید تازه داشت از پس تپه‌های سرخ و قهوه‌ای بالا می‌آمد.

خوب نگاه کن پسر. این ردپا را می‌بینی؟ اینها جای پای گوزن است. هیچ آدم عاقلی دنبال گوزن سگدو نمی‌زنه. باید یک جا بنشیننی صبر کنی. جایی بنشین که باد بوی گوزن را به دماغت برساند. صبرت

باید زیاد باشد، خیلی باید منتظر بمانی.

پسرك در جنگل می‌نشیند و از سرما می‌لرزد. من به ماتحتم می‌خندم منتظر گوزن بنشینم. خودم می‌روم دنبالش. جنگل را زیر پا می‌گذارد و باد سرد زمستان به‌گونه‌هایش می‌خورد. هوا تیره است، درختها نقره‌ای و قهوه‌ای می‌زنند، و زمین به رنگ مخمل زیتونی است. پس این گوزن لاگردار کجاست؟ بته‌هایی را که سد راهش می‌شوند با لگد پس می‌زند، و چون چشمش در میان درختها به گوزن نر گریزپایی می‌افتد، برجا می‌خکوب می‌شود. ای پدرسگ! از فشنگ تندتر میره.

دفعه بعد، پسرك محتاطتر است. ردپای گوزنی را پیدا می‌کند، بر زمین زانو می‌زند و رد پا را هیجانزده و با دقت تمام دنبال می‌کند. باید این گوزن صاحب مرده را پیدا کنم.

دو ساعت تمام دولا دولا و دزدانه جنگل را می‌کاود، پیش از آنکه گامی بردارد زمین زیر پایش را معاینه می‌کند، اول پاشنه‌اش را فرود می‌آورد، بعد پنجه‌اش را. وقتی شاخه‌های خشك و خاردار به پوشاکش می‌چسبند، آنها را يك به يك و بی‌سروصدا از جامه‌اش جدا می‌کند. گوزنی را در نقطه کم‌درختی از جنگل می‌بیند و می‌خکوب می‌شود. باد به آرامی به صورتش می‌وزد و او حس می‌کند که بوی حیوان را می‌شنود. با خود زمزمه می‌کند، عجب گوزن حرامزاده گنده‌ای! گوزن نر آرام می‌چرخد و از صد متر فاصله به آن سوی پسرك خیره می‌شود. تخم‌حرام مرا نمی‌بیند.

پسرك تفنگش را بالا می‌آورد، اما تنش به رعشه افتاده و دستهایش می‌لرزند. تفنگ را پایین می‌آورد، و به خود دشنام می‌دهد: تو را چه به این کارها پیرزن مفرگی. باز تفنگ را بالا می‌برد، محکم و بی‌حرکت نگاهش می‌دارد. و نوك مگسك را روی بدن حیوان، چند سانت پایین‌تر از ماهیچه دست، میزان می‌کند. الان می‌زنم قلبش را سوراخ می‌کنم.

باآ - رام!

این صدا از تفنگ شخص دیگری است، و گوزن می‌افتد. پسرك که نزدیک است به گریه بیفتد، پیش می‌دود و فریاد می‌کشد: کی تیرش زد؟ گوزن مال خودم بود. هر مادر قعبه‌ای که گوزن مرا زده باشه می‌کشمش. جس کرافت به پسرش می‌خندد. مگر بهات نگفتم همان جا که گذاشتم بتمرگی؟

خودم پیداش کردم.
 تو گوزن را به طرف من رم دادی. صدای پایت را از دوفرسخی
 می شنیدم.
 دروغ میگی. دروغگوی پدرسگت. پسرک به پدرش حمله می کند و
 می کوشد او را بزند.
 جس کرافت ضربه محکمی به دهان پسرش می کوبد، و او را به
 زمین پرت می کند. پسرک فریاد می کشد، نره خر مادر قحبه می کشمت. و
 دوباره به سوی پدر حمله می برد.
 جس لبخند زنان پسرش را دور نگاه می دارد. حیوان وحشی! باید
 ده سال دیگر صبر کنی تا زورت به من برسد.
 آن گوزن مال من بود.
 زور که آمد قباله باطل است.
 اشک در چشمهای پسرک یخ می زند و از صورتش جاری نمی شود.
 پیش خود فکر می کند که اگر نلرزیده بود، زودتر از پدرش گوزن را
 می زد.

جس کرافت ادامه می دهد «...آره، سام همچین بچه ای بود. تحمل
 نداشت کسی را رو دست خودش ببیند. وقتی در حدود دوازده سالش بود،
 تو مدرسه شان شاگرد گردن کلفتی داشتند که هر روز سام را کبود می کرد.»
 (با يك دست کلاهش را در دست گرفته و با دست دیگر موهای خاکستری
 و ژولیده خود را از پشت سر می خاراند.) «پسرک هر روز سام را کبود
 می کرد، اما روز بعد سام خودش می رفت به امید انتقام با یارو دعوا راه
 می انداخت. آخرش هم سام به آرزوی خودش رسید، يك روز پسرک را
 آنقدر زده بود که یارو را با استخوانهای له و لورده بردند بیمارستان...
 «وقتی بزرگتر شد، سنش به هفده هجده سال که رسید، ماه اوت
 می رفت تو مسابقه مهار اسبهای وحشی شرکت می کرد. تو تمام ناحیه
 خودمان سوارکاری بهتر از سام وجود نداشت. آن وقت يك بار جوانی از
 شهر دنیسون تو يك مسابقه رسمی که داور و همه چی هم داشت، از سام
 برد. یادم میاد سام به قدری عصبانی شده بود که دو روز تمام با کسی
 حرف نمی زد.»

بعد جس کرافت ادامه می داد «آره، این سام بچه استخوانداری است.

ماها از اولین خانواده‌هایی بودیم که به این نواحی آمدیم، دست کم شصت سال پیش بود، قبلش هم اجداد ما بیشتر از صد سال تو تگزاس زندگی کرده بودند. گمان کنم سام این سر نترسش را از یکی از همان اجداد به ارث برده. شاید به همین دلیل بود که به این نواحی آمدند.»

اگر تمام ساعاتی را که يك شخص به شکار گوزن و جنگ و ستیز و مهار اسب می‌گذرانند، با هم جمع کنیم شاید به ده روز در سال نرسد. چیزهای دیگری هم در زندگی هست، پهنه هموار و وسیع زمین، تپه‌های دوردست، شام و نهارهای تمام نشدنی در آشپزخانه بزرگ منزل، در کنار والدین و برادران و سرکارگر مزرعه. گفتگوهای محرمانه در خوابگاه مدرسه. نجوای آرام فیلسوف‌مآبانه. اگر به دختره تا خرخره‌اش عرق نخورانده بودم، تا عمر داشت فراموش نمی‌کرد.

بعدش به سیاهه نگاه کردم و به‌اش گفتم، حرامزاده کثیف زنگی، بعد مهلتش ندادم، شیشه را برداشتم و محکم باهاش زدم تو فرق سرش. اما ناکس حتی خون زیادی هم ازش نیامد. اگر کله فیل هم بود درب و داغان شده بود.

جنده‌بازی به درد مرد نمی‌خورد. من دست‌کم باید پنج شیش راه بروم، والا مگر با یکی دو راه سیرمیشم؟ حالم به‌هم می‌خوره که بعد از فقط يك راه با یارو خداحافظی کنم.

مدتی است رفته‌ام تو نخ کاپیتان تیم فوتبال، همانی که يك خال گنده پشت گوشش هست. صبر کن تابستان بیاید، چنان خدمتش برسم که خودش حظ کند.

این بود تعلیم و تربیت ساموئل کرافت.

و همیشه، روز پشت روز، گردو خاک دامها در بعد از ظهرهای دراز و آفتابزده بلند است. برای مرد چقدر ملال‌آور است که روی زین اسب دائم چرت بزند. شاید در فکر شهر است. (میخانه و روسپیمای جوان و غذاهای خوب.)

سام، تو بدنت به خارش افتاده؟

ضربان و التهاب رخوت‌آوری در کشاله‌های ران. آفتاب در پوست اسبش منعکس می‌شود و گرمای سستی‌آورش در رانهای خود او نفوذ می‌کند. آره، این روزها تنم به خارش افتاده.

قرار است همین روزها تو هارپر یک گارد ملی تأسیس کنی؟ راستی؟

خودت که می‌دانی زنها چقدر کشته‌مردهای اونیفورم‌پوش‌اند. تو گارد ملی آدم فقط باید تیراندازی بلد باشد. پس شاید من هم با تو آمدم. افسار اسبش را به چپ می‌کشد و یورتمه می‌رود؛ حالا تو فکر گارد ملی است.

نخستین باری که کرافت مردی را کشت لباس گارد ملی را به تن داشت. کارگرهای چاههای نفت لیلی‌پوت اعتصاب کرده بودند، و چند نفر از اعتصاب‌شکنها را کتک مفصلی زده بودند.

گارد ملی را به‌مداخله فراخواندند. (حرامزاده‌هایی که این اعتصاب را راه انداختند، همه‌شان از شمال آمدند، از نیویورک. کارگرهای خودمان همه سربه‌راهند، اما کمونیستهای ناکس زدند سروکله همه‌شان را خونین و مالین کردند. اگر الان نجنبیم، فردا باید کون سیاهپوستها را هم ببوسیم.) افراد گارد ملی جلوی دروازه تأسیسات نفت صف کشیدند و زیر آفتاب گرم تابستان بی‌حرکت ایستادند. اعتصاب‌کننده‌ها فریاد می‌کشیدند و مسخره‌شان می‌کردند.

آهای سرباز نقلی، پیش‌آهنگها را می‌فرستادند بهتر نبود؟

بریزید سرشان. از قیافه‌شان پیداست بی‌بخارند.

کرافت خاموش ایستاده و عضلات دهانش منقبض شده است.

سربازی که در کنار کرافت ایستاده زیر گوش او می‌گوید،

می‌خواهند به ما حمله کنند.

ستوان گارد روزگاری خنزر پنزر می‌فروخته. اگه به‌تان سنگ

انداختند، فوراً دراز بکشید. اگر خیلی پررویی کردند، چند تا تیر از

بالای سرشان رد کنید.

قلوه‌سنگی در هوا به پرواز درمی‌آید. جمعیت بیرون دروازه

خشمگین است و گاه‌به‌گاه یکی از آنها به بانگ بلند به سربازها دشنام

می‌دهد.

گرافت می‌گوید. هیچ جاکشی حق ندارد این‌جوری با من حرف بزند.

قلوه‌سنگی به یکی از سربازها اصابت می‌کند، سربازها دراز می‌کشند و لوله تفنگ‌هایشان را به بالای سر جمعیت، که اکنون به سمت آنها به حرکت درآمده است، نشانه می‌روند.

هر چی گیرمان آمد داغان کنیم.
در حدود ده نفر از کارگران جلوتر از دیگران می‌آیند. قلوه‌سنگها از فراز سر این ده نفر می‌پرند و در میان سربازها فرود می‌آیند.
سرکار ستوان دستور می‌دهد، خیلی خوب بچه‌ها. به بالای سرشان آتش کنید.

گرافت لوله تفنگ خود را پایین می‌آورد. تفنگش را به سینه نزدیکترین مرد نشانه رفته است، و وسوسه عجیبی در خود حس می‌کند.

این ماشه را فقط يك ذره می‌کشم.
با آرام؟ صدای تیر گرافت در میان رگباری که بقیه سربازها خالی کرده‌اند گم می‌شود، اما یکی از کارگرها به زمین می‌افتد.
سینه گرافت از هیجان انباشته می‌شود.

سرکار ستوان فحش می‌دهد. کار کدام بی‌همه‌چیز ناکسی بود؟
گرافت می‌گوید، فکر می‌کنم پیداکردنش محال باشد سرکار. به جمعیت نگاه می‌کند که وحشتزده عقب می‌نشینند. در دل می‌گوید، يك گله سگ نجس. قلبش به شدت می‌کوبد، و دست‌هایش خشک خشکند.

جس گرافت می‌گوید «دختری را که باهاش عروسی کرد، یادت می‌آید؟ از اون سلیطه‌های روزگار بود (اخ و تف غلیظی به زمین می‌اندازد و متفکرانه با کف چکمه‌اش با خاک مخلوطش می‌کند). هرزه‌تر از این دختر تو عمرم کسی را ندیده‌ام. به‌ات هم بگویم‌ها، تا وقتی با هم بودند، سام برایش می‌مرد. خود من وقتی زن سام را با عروسهای دیگر مقایسه می‌کردم، دلم برای بقیه پسرهایم می‌سوخت. من پیرمرد زهوار دررفته، هر دفعه زن سام را می‌دیدم خایه‌هایم به خارش می‌افتاد و فکرهای ناجور به سرم می‌زد. (آلت خود را از روی شلوار به شدت می‌مالد.) اشتباه سام اینجا بود که نباید می‌گرفتتش، چون هر وقت عشقش می‌کشید، یارو فوراً زیرش دراز می‌شد، دیگه مگر خرش را گم کرده بود که باهاش عروسی

کرد؟ زنی که این قدر چوچول خودش را دوست داشته باشد، وقتی به مردش عادت کرد دیگه به همان يك نفر قانع نیست. (انگشتش را به سمت مخاطبش نشانه می‌رود.) این قانون زندگی است.»

باز هم بده تخم سگت، باز هم بده، اگر و ابایستی می‌کشمت.
مردت کیه؟
مردم تویی، مال منی، مال منی، مال منی، مال منی، مال منی.
هیچکس بلد نیست مثل من حالتو جا بیاره.
هیچکس. هیچکس، اصلا تو ماشین عشقی.
شکمهای عرق کرده به هم ساییده می‌شوند.
من از هر مردی بیشتر دوستت دارم.
دوستم داشته باش، فشارم بده.
من اصلا ماشین عشقم. (شلاق بزنی!... شلاق بزنی!)

پس از ازدواج، کرافت خانه کوچکی را که در مزرعه ساخته شده از پدرش اجاره می‌کند. پس از يك سال کندگذر و بی‌خاصیت، آتش عشق او و جینی رفته رفته سرد شد. در آن سال هزاران حادثه رخ داد که خود فراموش شدند، اما تأثیرشان باقی ماند. شبها در اتاق نشیمن می‌نشستند، به رادیو گوش می‌دادند، و به ندرت حرف می‌زدند. کرافت ابلهانه می‌کوشید رابطه‌ای برقرار سازد.

می‌خواهی برویم تو رختخواب؟
خیلی زود است سام.

آره. و آتش خشم در وجودش شعله می‌کشید. زمانی یکدیگر را حریصانه در آغوش می‌فشرده و در کنار یکدیگر حضور دیگران را نمی‌توانستند تحمل کنند، اما اکنون دست و پای یکدیگر را در رختخواب مزاحم می‌یافتند. شبها، این زندگی مشترک، این ظرفشوییها و این بوسه‌های بی‌روح، بردوششان سنگینی می‌کرد.
رفیق بازی.

اما رفیقی نمی‌خواست. در شبهای آرام، در اتاق نشیمن محقر خانه‌ای که در دشتهای وسیع تگزاس ساخته شده بود، خشم ناگفتنی مرد

روز به روز بیشتر می‌شد. چیزهایی وجود داشت که نمی‌دانست چگونه بر زبانشان آورد (حجم عظیم شب)، اکنون فضایی که در آن دم می‌زدند از خشم اشباع شده بود. گاهی اوقات به شهر می‌رفتند، با هم مست می‌کردند، به تقلید از سودای قدیم هماغوش می‌شدند، اما راهی برای بازگشت وجود نداشت.

سرانجام کارش به آنجا کشید که تنها به شهر می‌رفت، مست می‌کرد و فاحشه‌ای می‌جست؛ گاهی اوقات خشمش را بر سر روسپیهای بینوا خالی می‌کرد و به باد کتکشان می‌گرفت. جینی هم به مردهای دیگر رو کرد، کارگرهای مزرعه، و حتی يك بار با یکی از برادرهای سام. جس کرافت بعدها می‌گفت «زنی که بند لیفهاش شل باشد، به درد ازدواج نمی‌خورد.»

کرافت قضیه را در حین یکی از دعوای دریافت. خیال کردی که فقط خودت بلدی تو شهر عیاشی کنی؟ اگر پیش خودت فکر کردی که من صبح تا شب کنج خانه می‌نشینم، خیلی از مرحله پرتی. من هم چیزهایی دارم که برات تعریف کنم.

چه چیزهایی؟

خیلی دلت می‌خواهد بدانی، ها؟ دیدی چطور خونت به جوش آمد؟ پس بیشتر از این اذیتم نکن.

چه چیزهایی؟

زنك می‌خندد. همین‌جوری گفتم.

کرافت سیلی محکمی به صورت جینی می‌زند، مچهای دست او را می‌چسبد و تکانش می‌دهد.

چه چیزهایی؟

نامرد حرامزاده. (چشمهایش برق می‌زند) خودت بهتر از من می‌دانی چه چیزهایی. کشیده‌ای که به زنش می‌زند چنان سنگین است که زنك به زمین پرت می‌شود.

زن جیغ می‌کشد، خیلی هم بهتر از تو بلدند.

کرافت چند لحظه با تن مرتعش همانجا می‌ایستد، و سپس از اتاق بیرون می‌زند. (جندۀ کثیف) ابتدا هیچ‌چیز حس نمی‌کند، سپس خشم و خجالت و دوباره هیچ‌چیز. در این لحظه عشق آغازین و نیاز نخستینی

که به جینی داشت بار دیگر در وجودش زنده شده است. (ماشین عشق نبود، ماشین گایش بود.)

جس کرافت می‌گفت «اگر سام مردهایی را که با تنبان زنش ور رفته بودند، گیر می‌آورد، سر همه‌شان را می‌برید. طوری منقلب شده بود که فکر می‌کردیم با دستهایش همه‌مان را خفه خواهد کرد، بعدش رفت شهر و تا جا داشت عرق خورد، وقتی برگشت پیش ما، فهمیدیم تو ارتش اسم نوشته.»

بعد از آن، به زنهای شوهردار بند می‌کرد. حتماً فکر می‌کنی زن بدی هستم که این‌جوری باهات رابطه دارم. من همچین فکری نمی‌کنم. همه دوست دارند خوش باشند. آفرین! راست گفتم. (جرعه‌ای از آبجویش می‌نوشد.) فلسفه من هم همین است. آدم باید به‌اش خوش بگذرد. تو که فکر نمی‌کنی من زن هرزه‌ای هستم، ها، سرپاز؟ آخه تو به این خوشگلی کجات به زنهای هرزه رفته؟ (بازهم آبجو بخور.) چند لحظه بعد: جك بامن بدرفتاری می‌کند. تو که حرف مرا می‌فهمی.

آره عسلم، حرفت را خوب هم می‌فهمم. در رختخواب در بغل هم می‌غلتنند.

فلسفه من ایرادی توش نیست، ها؟ البته که ایرادی توش نیست.

پیش خود فکر می‌کنند، همه‌تان از دم قعبه‌اید. اجدادش زحمت کشیدند و کار کردند و زور زدند، زمین را با گاومیش شخم زدند، زنهای خود را به کار واداشتند، و هزار و پانصد کیلومتر راه آمدند.

او نیز درون خود می‌جوشید و می‌خروشید و از کله‌اش دود نفرت برمی‌خاست.

(همه‌تان از دم قعبه‌اید.)

(همه‌تان از دم يك گله سگید.)

(همه‌تان گوزنی هستید که باید شکارش کرد.)

از هرچه درون خودم نیست نفرت دارم.

نبردی که آن شب توفانی شروع شد، تا بعد از ظهر روز بعد ادامه یافت. حمله‌ای که دستة تجسس دفع کرده بود فقط یکی از حملات بی‌شمار مشابهی بود که تا ساعتها در امتداد رودخانه جریان داشتند، و سرانجام هم بی‌آنکه نتیجه‌ای از آنها گرفته شود هر دو طرف را خسته و بی‌نفس برجا نهادند. تقریباً همه افراد گروهانهای رزمی به نوبت در آن نبرد درگیر می‌شدند، و هر بار الگوی حمله و دفاع به همان شکل تکرار می‌شد. گروههای سی یا پنجاه یا صد نفری ژاپنیها می‌کوشیدند از رودخانه بگذرند و در مقابل خود جوخه یادسته‌ای از سربازهای آمریکایی می‌یافتند که پشت سلاحهای خودکار برای دفاع سنگر گرفته بودند. آن شب ژاپنیها ابتدا به جناح چپ کامینگز نزدیک ساحل دریا، حمله بردند و سپس درست پیش از سپیده‌دم به دو گروهانی که نزدیک صخره‌ها مستقر بودند و دستة تجسس پاسداری از منتهی‌الیه جناح راست آنها را به عهده داشت شبیخون زدند. پس از نافرجام‌ماندن این دو حمله، توياکو در نخستین دقایق روشنایی صبح، به مرکز جبهه آمریکاییها حمله برد، و موفق شد یکی از گروهانها را منهدم کند، و گروهان دیگری را تقریباً تا ستاد گردان دوم عقب براند. تیمسار که هنوز در ستاد گروهان آتشبار صد و پنجاه و یکم به سر می‌برد، تصمیم سریعی گرفت، تاکتیکی را که شب پیش معین کرده بود تأیید کرد و به همه واحدها فرمان داد که نیروهای مستقر در مرکز جبهه باید در مواضع خود ایستادگی کنند.

تویاکو توانست چهارصد مرد و چهار یا پنج تانک را از رودخانه عبور دهد، اما سپس توپخانه تیمسار و ضدحمله‌های گروهانهایی که در دو طرف شکاف موضع داشتند، ادامه پیشروی را برای تویاکو گران ساخت. در خطرناکترین لحظات نبرد، موقعیت ژاپنیها برای کامینگز صرفاً به این می‌مانست که مرد فریبی سرین خود را در سوراخ مبللی که بر آن نشسته گیر انداخته باشد، و اکنون او، یعنی کامینگز باید به یک ضربت سریع سرین آن مرد فریبه را پس می‌راند. تیمسار با نیروهای ذخیره‌اش دست به حمله زد، تمام آتش توپخانه لشکر را به روی نقطه‌ای که به حکم شرایط طبیعی تمام نیروهای مهاجم ژاپنی را به سوی خود کشیده بود، متمرکز کرد، و به کمک تانکهایش که در چهارصدمتری

عمیقترین نقطه نفوذ ژاپنیها مستقر بودند، موفق شد سرین مرد فربه را پنجر کند. این درگیری تا آن روز بزرگترین نبرد آن لشکرکشی بشمار می‌رفت، و موفق‌ترین نبرد لشکرکشی نیز محسوب می‌شد. در واپسین دقایق بعدازظهر آن روز، نیروهای مهاجم ژاپنی درهم شکستند، و نجات‌یافتگان بار دیگر در قلب جنگل ناپدید شدند، که آنها نیز یا در هفته‌ای که بعداً گذشت، یک به یک اسیر و کشته شدند، و یا موفق شدند خود را به رودخانه برسانند و به مواضع خود ملحق شوند. این دومین بار بود که تیمسار نیروهای مهاجم ژاپنی را تارومار می‌کرد و در این باره موعظه کوچکی تحویل هرن داد: «من اسم این‌جور چیزها را گذاشته‌ام تاکتیک میز شام. من همان بانوی ظریفی هستم که به مزاحم بغل‌دستی‌اش اجازه می‌دهد دست خود را خوب در زیر پیراهنش بالا ببرد، بعد با یک ضربه سریع میج یارو را قطع می‌کند.»

بقایای نبرد تا چند روزی به صورت پراکنده ادامه داشت، و تیراندازیهای جزئی و برخوردهای محدود به فراوانی رخ می‌دادند. اما تیمسار به فراستی که هرن ناچار بود آن را غریزه خطاناپذیر کامینگز بنامد، از میان این‌همه هرج و مرج، و از لابلای آن همه گزارشهای ضدونقیض و گمراه‌کننده، دریافته بود که پس از عقیم‌ماندن مهاجم ژاپنیها به وسط جبهه آمریکاییها، نبرد تا آنجا که به توپاکو مربوط می‌شد خاتمه یافته است. روز بعد را تیمسار به مرمت شکافهای جبهه گذراند، و بار دیگر نیروهای ذخیره را به راهسازی گمارد. دو یا سه روز بعد، پس از چند فعالیت وسیع تجسسی، تیمسار بی‌آنکه با مقاومتی و وپرو شود، بیش از یک هزار و پانصد متر پیشروی کرد، و به این ترتیب عناصر مقدم جبهه‌اش را در چند هزار متری خط توپاکو مستقر ساخت. تیمسار تخمین می‌زد که تا دو هفته دیگر جاده به خط مقدم جبهه‌اش خواهد رسید، و یک هفته پس از آن نیز نیروهای او خط توپاکو را درهم خواهند شکست. در یک هفته پس از نبرد، تیمسار به نحو بی‌سابقه‌ای خوش‌خلق و تردماغ بود، و از عوارض حال خوشش آنکه مغز هرن را دائم از گفته‌های نغز نظامی می‌انباشت: «از حیث امکانات تهاجمی، کار توپاکو ساخته است. وقتی استراتژی کلی یک فرمانده در جنگ بر دفاع مبتنی باشد، حداکثر فقط یک پنجم نیرویش را می‌تواند در عملیات تهاجمی از دست بدهد، و از آن به بعد باید دست به عصا راه برود. توپاکو این یک پنجم‌اش را به هدر داد. ژاپنیها در جنگ، سر پرسودایی

دارند؛ آنقدر در یکجا می‌نشینند و بی‌تابی می‌کنند تا اعصابشان به‌مرز گسیختگی برسد، آن وقت طغیان می‌کنند. تناقض حیرت‌آوری است. دائم در جنب‌وجوشند. آرایش جناحها را عوض می‌کنند، نقشه محاصره‌های گازانبری را می‌کشند، اما وقتی می‌جنگند درست‌مثل حیوانات زخمی‌شده‌ای رفتار می‌کنند که اگر مگسها زیاد روی زخمشان بنشینند، با نعره‌های ابلهانه از پا درمی‌آیند. راه درستش این نیست، در ارتش، اگر احتیاطهای غیرلازم به خرج بدهی، افراد را به پاسداری نقاطی بگماری که به پاسداری نیاز ندارند، یا سربازها را وقتی احتیاج‌مبرم به استراحت ندارند بیکار ول کنی، آنوقت در مقام فرمانده بسیار غیراخلاقی عمل کرده‌ای. هرچه کار بیموده کمتر باشد، هرچه تلاش کمتری به هدر برود، فشار بیشتری روی دشمن وارد می‌کنی. و طبعاً امکانات خودت هم وسیعتر می‌شود.»

به حکم همین عقاید، دو روز پس از نبرد، تیمسار نیروهای ستادش را به کار بازسازی اردوگاهشان گماشت. چادرها دوباره برپا شدند، پیاده‌روهای شنی در قسمت افسرها مرمت گردیدند، و کف چادر شخص تیمسار نیز با تخته پوشانده شد. چادر غذاخوری افسرها در این اردوگاه موقعیت بهتری داشت و پس از توفان، آن را حتی بهتر از سابق آراستند و با تیرکهای نئین دیواره‌هایش را صاف کردند. محموله‌ای از گوشت تازه به دستشان رسید، و سهم گروهان ستاد به تساوی تقسیم شد. بدین معنی که نیمی از گوشت نصیب یکمصد و هشتاد سرباز و درجه‌دار شد، و نیم دیگر به سی و هشت افسر ستاد رسید. یخچال برقی تیمسار را از صندوق درآوردند، و آن را به مولدی که برق تمام اردوگاه را تأمین می‌کرد وصل کردند.

هرن منقلب شده بود. بار دیگر معمای کوچکی در اعمال تیمسار، او را می‌آزرد. تقسیم گوشت به آن صورت، بی‌عدالتی محض و علنی بود. این‌جور بی‌عدالتیها از هوبارت که در مقام فرمانده رکن چهارم متصدی تقسیم خواربار بود، به راحتی برمی‌آمد، اما این‌بار هوبارت مسئولیتی به گردن نداشت. هنگامی که هوبارت پیش تیمسار آمده و با لب خندان رسیدن گوشت تازه را به تیمسار اطلاع داده بود، هرن در چادر تیمسار بود. تیمسار شانه بالا انداخته و پیشنهاداتی کرده بود که جایی برای تردید در نحوه تقسیم گوشت باقی نمی‌گذاشت. باور نکردنی بود. تیمسار با آن تیزهوشی‌اش مسلماً می‌دانست که این کار چه تأثیری بر سربازها

خواهد گذاشت، با این حال رنجشی را که این کار سبب می‌شد، به هیچ گرفته بود. بدون شك غرض تیمسار از این کار نمی‌توانست ارضای شکم خودش باشد. زیرا هرن تیمسار را در حین صرف غذاهایی که از آن پس خوردند تماشا کرده و دیده بود که کامینگز چطور با حرکاتی حاکی از بی‌میلی تکه‌هایی از آن گوشت را به دهان می‌گذاشت، و دست آخر هم بشقابش را نیمه‌پر رها می‌کرد. به حکم عادت هم نمی‌توانست باشد. تیمسار کاملاً به اعمال خود آگاه بود. حتماً در آن کار فایده‌ای می‌دید. پس از رفتن هوبارت تیمسار با چشمانی تهی از حالت به هرن نگاه کرده، چشمکی به او زده و گفته بود «باید خوشحال نگهت دارم هرن. شاید اگر غذای بهتری بخوری، کمتر جوش بزنی.»

«از توجهات شما ممنونم قربان.»

و تیمسار ناگهان خنده‌ای حیرت‌آور سر داده بود. خنده تیمسار ابتدا آرام و از بیخ حلق شروع شده، کم‌کم اوج گرفته و سپس اشک به چشمانش آورده بود. و در پایان کار تیمسار راست روی صندلیش نشسته و اخلاط سینۀ خود را به درون دستمال ابریشمینش تفکرده بود. سرانجام تیمسار گفته بود «فکر می‌کنم حالا وقتش است برای افسرها يك چادر تفریحات درست کنیم. تو این روزها سرت خلوت است رابرت. تو را متصدی این کار می‌کنم.»

چه مأموریت غریبی. اما هرن عاقبت از کار تیمسار سر درآورد. از سرگروه‌بان گروهان ستاد خواست که يك عده سرباز در اختیار او بگذارد، سربازها را واداشت که يك تکه زمین را از گیاه و علف پاک‌کنند، روی آن تکه زمین شن بریزند، و چادر بزرگی در آن نقطه برپا کنند. پس از برپا کردن چادر نیز خندق عمیقی برای جمع‌شدن آب‌باران دورادور آن کردند. در ورودی این چادر را دوجداره ساختند تا شبها نوری از آن به بیرون نفوذ نکند، و برای اطمینان از این کار چند تکه کرباس از چادرهای مستعمل بریدند و گوشه‌های چادر نوساخته را با آن کرباسها پوشاندند تا چادر به‌کلی از بیرون تاریک بماند. پس از فراغت از این قسمت از کار، هرن يك روز بعد از ظهر سربازها را واداشت تا از ساقه‌های نی هندی چند میز تحریر و دو میز بازی بسازند. در خلال تمام این کارها، هرن با چهره‌ای عبوس و جدی بر سربازها فرمان رانده بود، و پیوسته غرولندها و ناسزاهای زیرلبی سربازها را که بی‌شک به او حواله می‌شدند شنیده بود. تیمسار به این دلیل او را مأمور این کار کرده

بود که می‌دانست هرن از آن نفرت خواهد داشت. و درست به همین علت، هرن مصمم بود که کارش را درست انجام دهد. اگر سربازی کارش را سرسری انجام می‌داد، هرن شدیداً با او سختگیری می‌کرد، و یکی دو بار هم با گروه‌بانی که فرماندهی سربازها را به عهده داشت بگومگایش شد. اما تیمسار چگونه می‌توانست از این بازی رضایتی کسب کند؟

درسی که پشت این درس نهفته بود، بعداً عیان شد. سربازی که در خلال روز، تصدی مولد برق را بر عهده داشت، علاوه بر کار سابق، مأمور نظافت چادر تفریحات نیز شده بود. یکی از وظایف این سرباز آن بود که صبحها گوشه‌های چادر را بالا بزند. و شبها آن را پایین بیاورد و خوب آنها را کیپ کند. ضمناً چون صدای مولد برق در شب بیش از اندازه بلند بود همین سرباز موظف بود توی همه فائوسها نفت بریزد و آنها را روشن کند.

يك روز عصر، چندین روز پس از اتمام ساختمان چادر تفریحات، هرن به درون آن چادر رفت و آن را تاريك يافت. چند افسر کورمال کورمال در چادر می‌پلکیدند و به یکدیگر بدو بیراه می‌گفتند. یکی از آنها که متوجه ورود هرن شده بود گفت «آهای هرن، اگر زحمات نیست، يك تك پا برو دو سه تا چراغ برای ما پیدا کن.»

هرن شتابان به چادر گماشته رفت و فریادکشان او را به بیرون خواند. «چه‌ات شده رافرتی، این دوتا کار خیلی به‌ات فشار آورده؟»
«ای دادوبیداد، خیلی معذرت می‌خواهم سرکار، به‌کلی یادم رفته بود.»

«خیلی خوب، پس جم بخور، چرا داری بروبر مرا نگاه می‌کنی؟»
بعد دوباره فریاد کشیده بود «د بجنب مرد، تکان بخور.» و پس از آنکه رافرتی از چادرش بیرون پریده و دوان دوان به طرف خودروگاه رفته بود تا کمی نفت بیاورد، هرن با نگاهی نفرت‌بار به او نگریسته و در دل دشنامش داده بود. و بعد بلافاصله از رفتار خود یکه‌خورده و متوجه شده بود که چندی است سربازها را در دل تحقیر می‌کند. این حس در او بسیار ضعیف بود، معهنذا در وجودش تردید نمی‌شد کرد. هنگام ساختمان چادر تفریحات، همین سربازها بودند که به منظور آزدنش عمداً در کار مسامحه می‌کردند، و دائم برای دررفتن از زیر کار دنبال فرصت و بهانه می‌گشتند. حتی پیش از آغاز کار و پیش از اینکه او را بشناسند، با او سر عناد داشتند؛ آنها با يك نوع بی‌اعتمادی‌غریزی و فوری او را پذیرفته

بودند، و او از این بابت رنجیده‌خاطر بود.

ناگهان درسی را که تیمسار به او داده بود بروشنی دریافت: در اینجا عنصر تازه‌ای بر قضایا افزوده شده بود. در گذشته هر وقت با سربازها کار می‌کرد، در برابرشان خشونت به‌خرج می‌داد زیرا معتقد بود که در حین کار جایی برای همدلی با سربازها وجود ندارد. انسان همیشه در حین کار از رهبر و فرمانده خود بدش آمده است. این نکته اهمیت چندانی نداشت. نکته مهم اینجا بود که او از سربازها رنجشی به دل نمی‌گرفت.

اما اکنون این رنجش در دلش جوانه زده بود. نکته‌ای که تیمسار می‌خواست به او بفهماند کاملاً روشن بود. او به هر حال افسر بود و در این مقام، دیر یا زود تعصبهای عاطفی طبقه‌اش گریبان او را نیز خواه ناخواه می‌گرفت. تیمسار می‌خواست به او یادآوری کند که به کدام طبقه تعلق دارد. نگاه بیرنگ و شیطانی کامینگز را به یاد آورد که خونسرد به او خیره شده بود، و بعدش هم آن چشمک ظاهراً بی‌دلیل «باید خوشحال نگهت دارم، رابرت.» اکنون قضیه کمی روشنتر بود. از وقتی که هرن پیش تیمسار آمده بود، می‌دانست که اگر بخواهد می‌تواند تا پایان جنگ ترقی شایانی بکند. حس جاه‌طلبی‌اش نیز بر این خواست صحنه می‌گذاشت، اما او نسبت به این حس جاه‌طلبی سخت بی‌اعتماد بود. کامینگز این تناقض را در او دیده، و عملاً به او گفته بود که اگر بخواهد، و اگر بتواند به تعصبها و خصومت‌هایی که بر علیه افسرجماعت دردل می‌پروراند فائق بیاید، خواهدتوانست حس جاه‌طلبی‌اش را به‌آسانی ارضا کند.

طبقه خود را بشناس و در محدوده همان طبقه کار کن. از درسهای وارونه‌شده مارکسیسم.

این حرفها آرامش هرن را عمیقاً مختل می‌کرد. او در یکی از خانواده‌های اعیان و ثروتمند غرب میانه به دنیا آمده بود، و هرچند از خانواده خود بریده و عقایدی را پذیرفته بود که مایه نفرت آن خانواده بود، هرگز بار عاطفی هجده سال اول زندگی‌اش را دور نینداخته بود. احساس گناهی که به خود تحمیل می‌کرد، خشمی که از دیدن ظلم به او دست می‌داد، هیچیک اصیل نبودند. زخم درونش را زورکی چرکین نگاه می‌داشت، و خود نیز این نکته را می‌دانست. ضمناً در این لحظه می‌دانست که یکی از مهمترین دلایل مناقشه او با کان در چادر غذاخوری افسرها،

این بود که می‌ترسید مبادا آنچه کان عنوان می‌کرد واقعاً اهمیت چندانی برای او، یعنی برای هرن، نداشته باشد. این نکته دربارهٔ بسیاری از واکنشهای او صدق می‌کرد. و چون منافع بلافصل شخصی‌اش خواه ناخواه او را به سوی عقاید پدرش باز می‌گرداندند، راه دیگری در پیش نداشت مگر آنکه پایگاه عاطفی دیگری پیدا کند تا از آنجا دوباره نقش تک‌افتادهٔ خویش را در حزب چپ‌روها ادامه دهد. مدت‌ها می‌پنداشت که چنین پایگاهی وجود دارد، مدت‌ها قبل از آن نیز اعتقادات سیاسی خود را به این دلیل حفظ کرده بود که دوستان و آشنایانش در نیویورک، همان اعتقادات را به عنوان اصولی مسلم و تخطی‌ناپذیر پذیرفته بودند. اما اکنون در انزوای ارتش و در زیر انتقادهای خردکنندهٔ تیمسار، آن پایگاه عاطفی در زیر پاهایش شروع به لغزیدن کرده بود.

به چادر تفریح بازگشت و به درون رفت. رافرتی فانوسها را پر از نفت کرده و آنها را افروخته بود، و از هم‌اکنون چندین افسر در چادر جمع شده بودند. عده‌ای ورق‌بازی می‌کردند و چند نفر دیگر آماده می‌شدند تا روی میزهای تحریر شروع به نامه‌نویسی کنند.

مانتلی، یکی از دوستان معدود هرن، صدا زد «آهای هرن، می‌آیی با ما پوکر بازی کنی؟»
«آره، بدم نمی‌آید.»

هرن یکی از صندلیها را پیش کشید و روی آن نشست. از روزی که این چادر را برپا کرده بودند، هرن گویی از سر لجاجت با تیمسار شبه‌ایش را در این چادر می‌گذراند. در حقیقت، هرن چادر تفریح را ملال‌آور و ناراحت می‌یافت، زیرا هوای درون چادر به شدت گرم می‌شد و دود سیگار به سرعت فضا را می‌انباشت، اما این هم بخشی از جنگ و گریزی بود که بین تیمسار و او جریان داشت. تیمسار از او خواسته بود که این چادر را بسازد - بسیار خوب، چادر را می‌سازم - بسیار خوب، ازش استفاده هم می‌کنم. اما امشب، پس از برخوردش با رافرتی و کشفی که دربارهٔ خود کرده بود، تصور دیدن تیمسار در دلش هراس می‌افکند. اندک بودند کسانی که هرن از آنها ترسیده بود، اما هرن رفته رفته متقاعد می‌شد که واقعاً از تیمسار می‌ترسد. نوبت ورق دادن به او رسید، و او پس از بر زدن ورقها، شروع به ورق دادن کرد. حرکاتش حاکی از عدم رغبت به بازی بود. از هم‌اکنون عرق بر تنش نشست. پیراهنش را درآورد و از پشتی صندلی آویزانش کرد. هر شب این صحنه

تکرار می‌شد. ساعت یازده که می‌شد همه افسرها پیراهنهایشان را درآورده بودند و چادر بوی گند عرق و دود می‌داد.

مانتلی نیشخندی زد و در حالی که لبهایش که سیگار برگی در میان آنها بود در حین حرف زدن کج و کوله می‌شدند گفت «به دلم برات شده امشب رو شانسم.»

همه مردها اوج گرفته بود و دود سیگار فضا را اشباع می‌کرد. در نقطه‌ای دور در جنگل، توپی يك بار آتش کرد، و صدایش مانند عصب زخم‌خورده و خشمگینی در مغز هرن پیچید. هرن پیش خود زمزمه کرد، این هم سهم ما از موسیقی.

بازی آنها که هرن تا آنجا در آن شانس متوسطی آورده بود، پس از چند دست قطع شد. تیمسار برای نخستین بار به چادر تفریحات آمده بود. يك نفر به بانگ بلند گفت «خبردار!»

تیمسار زیر لب گفت «راحت باشید آقایان»، بعد در حالی که پره‌های دماغش از بوی زنده چادر بفهمی نفهمی مجاله شده بود، با نگاه گوشه و کنار چادر را کاوید و صدا زد «هرن.»

«بله قربان.»

«باهات کار دارم.»

دستهایش را آهسته تکان می‌داد، و صدایش نافذ و آمرانه بود. هرن هنوز داشت تکمه‌های پیراهنش را می‌انداخت، که تیمسار از چادر بیرون رفت.

مانتلی نیشخندی زد و گفت «برو بچه‌جان، برو پیش باباجانت.» هرن عصبانی بود. معمولاً، اگر تیمسار شخصاً به سراغ او می‌آمد، در ته دل خوشحال می‌شد، اما این بار تیمسار با آن لحن مخصوصش او را تحقیر کرده بود. يك لحظه به فکر افتاد که در چادر بماند. اما رو به مانتلی کرد و گفت «بقیه پولها را بعداً ازت می‌برم.» یکی از بازیکنها با لحن طعنه‌آمیزی گفت «امشب که فکر نمی‌کنم، ها؟»

هرن جواب داد «ارباب است و اختیاردار.»

تکمه‌های پیراهنش را انداخت، صدلی‌اش را با يك لگد به جای اولش برگرداند، و رو به آن‌سوی چادر به راه افتاد. در يك گوشه چند افسر سرگرم نوشیدن جیره و یسکی‌شان بودند.

صدای آوازشان را شنید و سپس از سراپرده دوجداره چادر بیرون

رفت. پس از روشنایی درون چادر، وقتی به هوای سرد و تیره بیرون گام نهاد، دید خود را از دست داد، به طوری که نزدیک بود باتیمسار که در انتظارش ایستاده بود، تصادم کند.

هرن پوزش خواست که «بیخشید، فکر کردم شما جلوتر رفته‌اید.»

«مهم نیست.»

تیمسار با گامهای آهسته به سمت چادر خویش می‌رفت، و هرن برای همگام ماندن با تیمسار ناچار بود آگاهانه در این کار بکوشد. آیا وقتی گفته بود «ارباب است و اختیاردار.» تیمسار صدای او را شنیده بود؟ اوه، به درک که شنیده بود.

«با من چه کار دارید تیمسار؟»

«وقتی به چادر رسیدیم درباره‌اش حرف می‌زنیم.»

«چشم قربان.»

در این لحظه بین آن دو نوعی خصومت حکمفرما شده بود. خاموش پیش می‌رفتند، و پاهایشان روی شنهای پیاده‌رو قرچ قرچ می‌کرد. در تاریکی فقط یکی دو نفر از کنارشان رد شدند؛ شب که می‌شد، تقریباً تمام فعالیت‌های اردوگاه بند می‌آمد. هرن در پیرامون محوطه بیضی‌شکل اردوگاه حضور سربازهایی را که در گودالها نگهبانی می‌دادند به نحو ملموسی حس می‌کرد.

زیر لب گفت «امشب آرام است.»

«بله.»

در آستانه سراپرده چادر تیمسار، تصادم دیگری رخ داد. هرن در برابر پرده آویخته ایستاد تا تیمسار پیش از او داخل شود، و تیمسار نیز به نوبه خود دست بر پشت هرن نهاد تا نخست او را به درون براند. هر دو در يك آن یکه خوردند، و هرن ناخواسته تنه محکمی به تیمسار زد. تیمسار از وزن جثه بزرگ هرن یکی دو پا به عقب پرت شد. «خیلی عذر می‌خواهم.» تیمسار جوابی به این پوزش‌خواهی نداد، و هرن دستپاچه و اندکی عصبانی پرده را کنار زد و پیش از تیمسار داخل چادر شد. وقتی کامینگز به درون آمد، رنگ از رخسارش پریده بود و بر لبش جای فرورفتگی دو دندان دیده می‌شد. یا آن تصادم بیش از آنچه هرن تصور می‌کرد به تیمسار آسیب رسانده بود، یا آنکه کامینگز از فرط برآشفستگی لب خود را گزیده بود. اما آخر چرا؟ آنطور که هرن کامینگز را می‌شناخت، چنین حادثه‌ای باید مایه تفریح تیمسار می‌شد.

هرن با حالتی حاکی از خودسری، بدون گرفتن اجازه روی صندلی نشست. ظاهراً تیمسار می‌خواست چیزی بگوید، اما سکوت اختیار کرد. صندلی دیگری را که مقابل میزش قرار داشت، برداشت و آن را کمی چرخاند تا روبروی هرن قرار بگیرد و یک دقیقه تمام با نگاهی خالی از احساس به هرن خیره ماند. حالت چهره‌اش کاملاً تازگی داشت، حالتی که هرن هیچوقت قبلاً ندیده بود. چشمهای عریان و خاکستری‌اش با آن مردمکهای درشت و سفید، بیجان می‌نمودند. هرن احساس می‌کرد که اگر آن چشمها را با انگشت لمس کند، تیمسار مژه‌هم نخواهد زد. در لبهای به‌هم‌فشرده و در عضلات منقبض صورتش نشانی از درد به‌چشم می‌خورد. هرن حیران بود که چه عاملی سبب شده تیمسار شخصاً به دنبال او بیاید. مگر این کار از شأن تیمسار به دور نبود؟ بخصوص اینکه روی میز پاکیزه تیمسار هیچ نشانی از کار برای هرن وجود نداشت. هرن به نقشه آنوپوپی که به تخته رسم بزرگی سنجاق شده بود خیره شد. سر از کار کامینگز در نمی‌آورد.

هرن بار دیگر متوجه شد که چادر تیمسار چقدر لخت است. تیمسار هرکجا که بود، چه در موتوم، چه در کابین کشتی و چه در اینجا، انگار در آن مکان زندگی نمی‌کرد. چادر کامینگز واقعاً خشک و بی‌پیرایه بود. تختخوابش که انگار هرگز در آن نخواستیده بود، روی میز هم از کف دست صافتر بود. و صندلی سوم و اشغال‌نشده چادر درست به زاویه قائمه در کنار یکی از دو گنجه چادر قرار داشت. کف چادر صاف و پاکیزه بود، و نشانی از خاک یا گل بر آن دیده نمی‌شد. نور فانوس نوارهای بلند سایه‌روشن بر اشیای چادر می‌افکند، و فضای چادر را به شکل تابلوهای نقاشی در می‌آورد.

کامینگز با آن نگاه مرموز چشمش به هرن بود، گویی او را نمی‌شناسد. چند توپ، مانند ضربان قلب آن دو، در دوردست شلیک کردند. تیمسار سرانجام گفت «رابرت، داشتم فکر می‌کردم...»

«چه فکری می‌کردید قربان؟»

«راستش، من درباره تو هیچ چیز نمی‌دانم.»

لحن تیمسار خشک و جدی بود.

«باز چه شده؟ مگر از ویسکی‌تان کشر رفته‌ام؟»

«شاید هم کشر رفته باشی... بطور مجازی.»

این حرف چه معنایی داشت؟ تیمسار به پشتی صندلی‌اش تکیه داد،

سؤال بعدی‌اش هیچ مناسبتی با آن حال نداشت. «چادر تفریحات در چه حال است؟»

«روبه راهست.»

«هنوز ارتش راهی برای تصفیه هوای این‌جور چادرها پیدا نکرده است.»

«بله، آن چادر واقعاً بوی گند می‌دهد.» پس تیمسار دلش برای او تنگ شده بود. مردك حقیر بیچاره. «اما من شکایتی ندارم، تا حالا صد دلار تو بازی پوکر برده‌ام.»

«در دو شب؟»

«نه در سه شب.»

تیمسار زورکی تبسم کرد و گفت «آها بله درست است، سه شب.»
«یعنی می‌خواهید بگویید که نمی‌دانستید؟»

تیمسار سیگاری آتش زد و کبریت را با حرکت آرام دست خاموش کرد. «اطمینان داشته باش رابرت، که مسائل دیگری هم تو فکر من هست.»

«من که نگفتم نیست.»

تیمسار عمداً و آگاهانه با چشمهای عریان و دریده به هرن چشم‌غره رفت و گفت «با این رویی که تو داری، بالاخره يك روز جلوی جوخه آتش می‌ایستی.» در لحن تیمسار نشانی از غوغای درون نهفته بود، و هرن در کمال تعجب دید که انگشتهای تیمسار می‌لرزند. ظنی شنیع در سر هرن نقش بست، اما بلافاصله مانند نخی که از کنار سوزن بگذرد، در فضا لرزید و ناپدید شد.

«ببخشید.»

ظاهراً این پوزش را هم بی‌موقع ادا کرده بود. دهان تیمسار دوباره سفید شده بود. تیمسار به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، پك درازی به سیگارش زد، و دفعتاً با گشاده‌رویی و با حالت صمیمانه و پدرانهای که تصنع از آن می‌بارید، از هرن پرسید «هنوز راجع به گوشتها از من دلخوری، نه؟»

دلخور. تیمسار قبلاً هم يك بار این کلمه را بکار برده بود. در چنین موقعی، چقدر این کلمه عجیب بود. آیا باز به این وسیله می‌خواست زمامدار موقعیت شود؟ پیشروی تیمسار به سوی او اندکی برایش تشویش‌آور بود. غریزه به او ندا می‌داد که تیمسار در شرف درخواست

چیزی از اوست که او از انجام‌دادنش سخت بیزار است. تیمسار هیچگاه در سبک کردن روابطشان نکوشیده بود. گاهی اوقات آن دو مانند بسیاری از تیمسارهای دیگر و آجودانهایشان، یا افسرها و گماشته‌هایشان، روابط دوستانه و بی‌تکلفی داشتند. و در برخی از لحظات هم واقعاً به هم نزدیک می‌شدند - بخصوص در بحثها و در ضمن وراجیهایی که پشت سر دیگران می‌کردند. اما آن عناد و معارضة همیشه مابینشان وجود داشت. و هرن نمی‌توانست بفهمد این روابط بر کدام استخوان‌بندی استوار است.

عاقبت هرن گفت: «راستش، بله، کمی دلخورم، فکرمی‌کنم سربازها هم از بابت ظلمی که به‌شان شده از شما دلخور باشند.»
«آنها هوبارت یا مانتلی یا گروه‌بان آشپزخانه را مقصر می‌دانند. اما به هر حال این نکته ربطی به بحث ما ندارد. تصدیق کن که تو هم اهمیت چندانی به این موضوع نمی‌دهی.»
لعنت بر او اگر چیزی را مفت و مجانی وا بدهد. «اگر هم اهمیتی بدهم، بدون شك شما درکش نخواهید کرد.»
«اتفاقاً فکر می‌کنم قدرت درکش را دارم. یحتمل که من هم به حد طبیعی از وسوسه کار خیر بهره داشته باشم.»
«هه.»

«باور نمی‌کنی رابرت؟ ریشه ناتوانی و مهمل بودن همه آدمهای آزادیخواه به‌ضرس قاطع در این است که ناچارند تمام افکارشان را در نوعی تعلیق یأس‌آلود نگاهدارند.»
به‌ضرس قاطع در این است که! چقدر کیف داشت که در لابلای کلام صیقل خورده و آراسته تیمسار، آدم این اصطلاحات قلنبه غرب میانه را هم بشنود. هرن زیر لب گفت «اسم روی دیگران گذاشتن همیشه آسان است.»

«کمی فکر کن مرد. اگر دنبال هر فکری را تا انتهایش بگیری، حتی يك دانه از عقایدت جان سالم به در نخواهد برد. به نظر تو بردن این جنگ برای ما مهم است یا نه؟»

«بله مهم است، اما هنوز ارتباطش را با گوشت نمی‌بینم.»
«پس خوب به من گوش بده. باید به من اعتماد داشته باشی، چون در این باره کلی تحقیق کرده‌ام. وقتی به سن تو بودم، شاید کمی بزرگتر، دائم در فکر عواملی بودم که باعث می‌شوند ملتی خوب بجنگد.»

«تصور می‌کنم عامل اصلی‌اش نوعی حس همبستگی و هویت مشترک بین مردم و کشور باشد، حال برای هدفی خوب یا بد.»

تیمسار سرش را تکان داد. «این طرز فکر مال آدمهای آزادیخواهی است که درباره تاریخ دائم فلسفه می‌بافند. اگر به‌ات بگویم که عاملی که تو عنوان کردی چه نقش کوچکی بازی می‌کند تعجب خواهی کرد.»

فانوس به پت‌پت افتاده بود، تیمسار دست پیش برد تا فتیله‌اش را بالاتر بکشد؛ نور فانوس که از زیر چانه بر صورتش می‌تابید، سیمایش را لحظه‌ای مانند تابلوهای نقاشی روشن کرد. «در این میان فقط دو عامل اصلی وجود دارد. یکی اینکه قومی به تناسب تعداد افراد و مقدار تجمیزاتی که در اختیار دارد خوب می‌جنگد. معادله دیگر آن است که هر سربازی در آن ارتش هرچه سطح زندگی‌اش در گذشته پایین‌تر بوده، بهتر می‌جنگد.»

«واقعاً به این حرف اعتقاد دارید؟»

«يك عامل مهم دیگر هم هست که من هم مدتی باهاش لاس می‌زدم. اگر در دفاع از خاک کشورت بجنگی، احتمالاً کمی بیشتر زور می‌زنی.»

«پرمی‌گردید به حرفی که من می‌زدم.»

«نمی‌دانم تا چه حد از پیچیدگی این قضیه آگاه هستی. وقتی مردی در خاک کشور خودش می‌جنگد، فرار از جبهه خیلی برایش آسانتر است. در آنوپوپی من با چنین مسئله‌ای روبرو نیستم. در اینجا آن دو عامل دیگر بر سایر عوامل می‌چربند. درباره‌اش تأمل کن. عشق به میهن چیز دل‌انگیزی است، و در آغاز جنگ انگیزه مؤثری در روحیه افراد محسوب می‌شود. اما بر این‌جور انگیزه‌های عاطفی نمی‌شود اتکاء کرد، و هرچه جنگ بیشتر طول بکشد از ارزش آنها کم می‌شود. پس از دو سال جنگیدن، فقط دو عامل در ایجاد يك ارتش خوب دست دارند: تجمیزات بهتر و سطح زندگی پایین‌تر. به نظر تو چرا يك گردان از افراد جنوب آمریکا معادل دو گردان از اهالی شرق آمریکا است؟»

«فکر نمی‌کنم این‌طور باشد.»

«تصادفاً این عین حقیقت است.» تیمسار انگشتهای دو دستش را حکیمانه به یکدیگر وصل کرد و به هرن نگریست. «من این نظریه‌ها را از خودم در نمی‌آورم. این حرفها را بر اساس مشاهدات عینی می‌زنم. و نتایجی هم که می‌گیرم، مرا در مقام یکی از امرای ارتش، در وضع نامطلوبی قرار می‌دهد. ما بالاترین سطح زندگی را در جهان داریم، و

طبعاً بین قدرتهای بزرگ سربازهای ما انفراداً از همه بدتر می‌جنگند. یا لااقل اگر به حال خودشان و لشان کنبی جنگجویان بدی هستند. آنها در مقایسه با دیگران مرفه‌اند و لوس بارآمده‌اند، و چون آمریکایی به دنیا آمده‌اند خصوصیات مهمل دموکراسی‌مان به آنها هم سرایت کرده است. در حقوقی که به آنها تعلق دارد مبالغه می‌کنند، و از حقوق دیگران به کلی بی‌خبرند. آنها نقطهٔ مقابل دهاتیهای زحمتکش‌اند، و از من بپذیر که دهاتیها بهترین سربازهای عالم‌اند.»

هرن گفت «پس وظیفهٔ شما این است که غرورشان را درهم بشکنید.»
«دقیقاً، غرورشان را باید درهم شکست. هر بار که سرباز ببیند امتیازی به افسرها داده‌اند، غرورش کمی بیشتر درهم می‌شکند.»

«من قبول ندارم. به نظر من نفرتشان از شما بیشتر می‌شود.»
«بله، البته. اما ضمناً ترسشان هم از ما بیشتر می‌شود. واقعاً مهم نیست چه جور آدمی به من بدهی، اگر زبردست من بماند دیر یا زود تخم ترس را در دلش خواهم کاشت. هر بار در ارتش به قول تو مرتکب ظلم بشوی، اعتقاد سرباز به حقارت خودش راسختر می‌شود.» بعد موهای شقیقه‌اش را صاف کرد و ادامه داد «من يك زندان آمریکایی در انگلستان سراغ دارم که وقتی به اروپا هجوم بردیم باید ازش استفاده کنیم. روشهای وحشیانه‌ای در این زندان بکار می‌برند که عاقبت هم گندش درخواهد آمد اما این روشها کاملاً ضروری است. در کشور خودمان يك پادگان تأدیبی را می‌شناسم که اخیراً یکی از افرادش قصد جان سرهنگ فرمانده را کرده بود. تو قدرت درك این مسائل را نداری، اما بگذار برایت بگویم رابرت، اگر می‌خواهی ارتش خوب کار کند باید برای هر يك از افرادش روی نردبان ترس جایی پیدا کنی. زندانیهای نظامی، فراریها، و یا سربازهایی که در پادگانهای تأدیبی بسر می‌برند باید مایهٔ عبرت دیگران باشند، و به همین دلیل با آنها باید شدت عمل بیشتری نشان داد. ارتش وقتی خوب کار می‌کند که هر فردی از مافوقش بترسد و مادونش را تحقیر کند.»

هرن پرسید «جای من در این میان کجاست؟»

«فعلاً در هیچ مقوله‌ای نمی‌گنجی، چون الطاف پدرانۀ من شامل حالت است.» تیمسار نیشخندی به هرن زد و سیگار دیگری آتش کرد. موجی از قهقههٔ خنده که تقریباً به کلی در فضای اردوگاه تحلیل رفته بود، از چادر تفریحات به گوش آنها رسید.

هرن به جلو خم شد. «مثلا سربازی را در نظر بگیرید که در همین لحظه مشغول نگهبانی است و به صدای این خنده گوش می‌دهد. به نظر من هیچ بعید نیست يك روز لولهٔ مسلسل‌اش را به این سمت بگرداند.»

«بله، هیچ بعید نیست. منتها سربازها روزی دست به این جور کارها می‌زنند که لشکرشان در شرف شکست باشد. اما تا آن روز، بغض و نفرت در دلشان انبار می‌شود، و از آنها جنگجویهای بهتری می‌سازد. چون این بغض را نمی‌توانند سر ما خالی کنند، آن را متوجه دشمن می‌کنند.»

هرن گفت «اما شماها قمار بزرگی را شروع کرده‌اید، بنا به گفتهٔ خودتان، اگر ما جنگ را ببازیم انقلابی به پا خواهد شد که عاملش شما هستید، به نظر من، خوشرفتاری با سربازها و باختن جنگ بیشتر با منافع خصوصی شما جور است تا به راه انداختن انقلاب.»

کامینگز خندید. «این حرفها را از مجله‌های سیاسی یاد گرفته‌ای؟ عجب خری هستی رابرت. ما جنگ را نخواهیم باخت، و تازه اگر هم ببازیم، فکر می‌کنی هیتلر به کسی اجازهٔ انقلاب خواهد داد؟»

«پس می‌خواهید بگویید که شما و دارودسته‌تان به هر حال در جنگ برنده‌اید.»

تیمسار ادای هرن را درآورد و گفت «شما و دارودسته‌تان، شما و دارودسته‌تان. این حرفها را مارکسیست‌ها یادت داده‌اند؛ دسیسهٔ بزرگ سرمایه‌داری و این جور مزخرفات. این حرفهای مارکسیستی را از کجا یاد گرفته‌ای؟»

«مدتی باهاش لاس می‌زدم.»

«من شك دارم. واقعاً شك دارم که مارکسیسم را درست خوانده

باشی.»

بعد با حالتی حاکی از تفکر ته‌سیگارش را گاز گرفت و ادامه داد «اگر این جنگ را انقلاب بزرگی می‌پنداری، داری تاریخ را غلط می‌خوانی. این جنگ بر سر تمرکز قدرت است.»

هرن شانه بالا انداخت و گفت «من سر از تاریخ در نمی‌آورم، فیلسوف هم نیستم، من فقط معتقدم که درست نیست سربازها از آدم نفرت داشته باشند.»

«باز هم تکرار می‌کنم که این مهم نیست، مشروط بر اینکه از آدم بترسند. رابرت کمی تأمل کن، نسبت به این همه نفرتی که در دنیا وجود

داشته، تعداد انقلابها خیلی کم بوده است.» تیمسار چند لحظه با سر ناخن چانه‌اش را خاراند، گویی صدایی که از تماس ته‌ریش و ناخنش بلند می‌شد، به او لذت می‌داد. بعد به گفته‌اش افزود «حتی انقلاب روسیه را هم می‌توان پیشرفتی پنداشت که در سازمانبندی فضا رخ داده است. تکنیکهای ماشینی این قرن، استحکام و یکپارچگی جامعه را می‌طلبد، و برای این یکپارچگی، انسانها باید بترسند، چون اکثر آدمها باید برده‌ ماشین باشند و این کار با غرایز انسان هماهنگ نیست.»

هرن دوباره شانه بالا انداخت. این بحث هم به شکل همه بحثهای قبلی آنها درآمده بود. او هرچه معیارهایش را ساده‌تر و کلی‌تر انتخاب می‌کرد باز برای خودش واجد ارزش بودند، اما برای شخصی که مثل تیمسار فکر می‌کرد، اندیشه‌های او چیزی نبود مگر يك مشت احساسات خام، یا همانطور که تیمسار بارها به او گفته بود، احساسات کاذب. با این‌حال از تلاش باز نایستاد و با لحن ملایمی گفت «چیزهای دیگری هم هست. مثلاً چطور انسان می‌تواند بازگشت مدام و تشکل دوباره بعضی از اندیشه‌های بزرگ اخلاقی را نادیده بگیرد؟»

تیمسار لبخندی زد و گفت «رابرت. سیاست همان‌قدر با تاریخ بی‌ارتباط است که احکام اخلاقی با نیازهای فرد.»

این کلمات قصار تمامی نداشت. هرن داشت کلافه می‌شد. «تیمسار، بعد از تمام شدن این جنگ و بعد از اینکه شما استحکام و یکپارچگی مطلوبتان را به دست آوردید، آمریکاییها دچار همان اضطرابی خواهند شد که ده سال پیش گریبان اروپاییها را گرفته بود، یعنی همان موقع که می‌دانستند اگر جنگ دیگری در بگیرد کار آنها تمام است.»

«بعید نیست. نقش طبیعی انسان قرن بیستم اضطراب است.»
«آآآه.» هرن سیگاری آتش زد و شگفت‌زده دریافت که دستهایش می‌لرزند. در این لحظه خاص، مچ تیمسار باز شده بود. کامینگز تعمداً این بحث را شروع کرده بود، تا برتری و تسلطی را که در لحظه ورود به چادر به دلیل نامعلومی فاقد بود، دوباره به چنگ آورد. تیمسار برخاست و به سمت گنج‌اش رفت. «رابرت، تو به قدری کله‌شقی که محال است مجاب بشوی. راستش من تو را به اینجا نیاوردم که باهات بحث کنم. فکر کردم بد نیست با هم يك دست شطرنج بازی کنیم.»

هرن متعجب، و اندکی مشوش بود. «فکر نمی‌کنم حریف خوبی باشم.»

«خواهیم دید.» تیمسار میز کوچک تاشویی را در میان گذاشت، و شروع به چیدن مهره‌ها کرد. هرن یکی دوبار درباره شطرنج با تیمسار حرف زده بود، و تیمسار به طرز مبهمی درباره این بازی اظهارنظر کرده بود، اما هرن آن اظهارنظرها را جدی نگرفته بود. هرن پرسید «واقعاً می‌خواهید بازی کنید؟»

«البته.»

«اگر کسی وارد چادر شود، عجب منظره‌ای خواهد دید.» تیمسار نیشخندی زد و گفت «زیرجلکی است، نه؟» کار چیدن مهره‌ها را تمام کرد، یک پیاده سرخ و یک پیاده سفید برداشت، هر کدام را در یک مشت پنهان کرد، و آنگاه دستهایش را به سوی هرن دراز کرد تا او یکی را انتخاب کند، و با لحن گرم و صمیمانه‌ای گفت «من این شطرنج را خیلی دوست دارم، از عاج است، و با دست هم ساخته شده، و به آن گرانی که فکر می‌کنی برایم تمام نشده، اما در استاد بودن سازنده‌اش تردید نمی‌شود کرد.»

هرن، بدون اظهارنظر، دست چپ تیمسار را انتخاب کرد که پیاده سرخ در آن بود، و تیمسار پس از نهادن آن دو پیاده بر سر جایشان، بازی را شروع کرد. هرن حرکت تیمسار را با یک حرکت متعارف پاسخ داد، و سپس سرش را در میان دستهای بزرگش فرو برد و کوشید صفحه شطرنج را بررسی کند. اما می‌دید که عصبی است. هم به هیجان آمده بود و هم دل‌تنگ بود؛ آن گفتگو او را برآشفته بود، و از اینکه تیمسار به بازی شطرنج مشغول شده بود، رنج می‌برد. شطرنج همه پرده‌ها را مابین آنها می‌درید. هرن در این بازی نشانی از وقاحت می‌دید، و از همان آغاز بازی احساس می‌کرد که پیروزی برای او فاجعه‌ای در بر خواهد داشت.

چند حرکت اول را با سهل‌انگاری بازی کرد. در واقع اصلاً به شطرنج فکر نمی‌کرد، و در عوض به غرش دور و منقطع توپخانه، و به پت‌پت مداوم فانوس گوش می‌داد. یکی دوبار فکر کرد صدای وزش باد را در شاخ‌وبرگ درختهای اردوگاه می‌شنود، صدای حزن‌آوری بود. ناگهان متوجه شد که به چهره تیمسار که تمرکز حواس در آن موج می‌زد، خیره شده است. حالت تیمسار شبیه به حالتی بود که روز تهاجم به ساحل و یا در آن شبی که در جیب نشسته بودند، در سیمای او دیده بود. این بار هم چهره تیمسار از شدت تمرکز حواس، بیننده را مبهور

می‌کرد.

عاقبت چرت هرن پاره شد و دریافت که فقط پس از شش حرکت در مخمصه افتاده است. از روی بی‌دقتی، پیش از گشایش کامل بازی اسبش را دوبار حرکت داده بود، و به این ترتیب یکی از اصول مسلم شطرنج را نقض کرده بود. موقعیتش هنوز خطرناک نبود، اسبش فقط تا ردیف چهارم پیش رفته بود، و او به سادگی می‌توانست خانه‌ای را برای عقب‌نشینی اسب خالی کند، اما تیمسار حمله مرموزی را آغاز کرده بود. هرن مجدانه سر در میدان نبرد فرو برد. اینک تیمسار می‌توانست با تکمیل گشایش‌اش و با استفاده دقیق از تفوقی که مسلماً در پایان آن گشایش به چنگ می‌آورد، بازی را ببرد. اما اگر آن راه را انتخاب می‌کرد نبرد به طول می‌انجامید و پایان بازی بدون تردید دشوار می‌شد. در عوض، تیمسار با پیاده‌هایش حمله‌ای را شروع کرده بود که اگر با شکست مواجه می‌شد، با فضاحت بازی را می‌باخت، زیرا گشایش کامینگز هنوز ناقص بود و در صورت شکست تهاجم پیاده‌ها، ناچار می‌شد پیاده‌های جناح شاه را هم باز کند.

اکنون هرن حرکات خود را با تأمل انتخاب می‌کرد؛ و کم‌کم در قلعه‌های سرگیجه‌آور شطرنج گم می‌شد. تمامی آرایش‌صحنه‌ها در یک‌بخش از ذهنش نگاهداشته بود و با بخش دیگر از یک سو پاسخ‌های بیشماری را بررسی می‌کرد که تیمسار می‌توانست به هر یک از حرکات او بدهد، و از سوی دیگر جواب‌های به مراتب پیچیده‌تری را از نظر می‌گذراند که خودش می‌توانست به هر یک از حرکات تیمسار بدهد. سپس این روش را رها می‌کرد، و می‌کوشید آرایش‌های گوناگونی را که ممکن بود بر اثر حرکت یکی از مهره‌ها پیش بیاید، از یکدیگر تمیز دهد.

اما هرن بیموده زور می‌زد. تیمسار با مهارت رعب‌آوری، هرن را ابتدا سیخونک زد، سپس تهدید کرد، و سرانجام با یورش بی‌امان پیاده‌هایش او را خفه کرد. هرن زمانی در تیم دانشگاه بازی کرده بود، و در دوره‌های مختلف زندگی‌اش علاقه سرشاری به شطرنج نشان داده بود. اکنون مهارت تیمسار را در شطرنج به روشنی می‌دید. او خود شطرنج‌باز چیره‌دستی بود و از سبک بازی حریف می‌توانست کم‌وبیش به طبیعت و روحیه او پی ببرد. تیمسار از همان آغاز نقشه هوشمندانه‌ای چیده بود، و سپس از تفوق کوچکی که در ابتدای بازی نصیبش شده بود زیرکانه و به تمامی بهره گرفته بود. هرن در حرکت بیست و پنجم پس

از مبادله يك اسب و يك پیاده در مقابل دو پیاده، تسلیم شد، و مغلوب و بی‌توان بر پشتی صندلی‌اش تکیه داد. آن بازی جذبش کرده و رغبتش را برانگیخته بود، و اکنون از سر انتقام دلش می‌خواست دوباره بازی کند.

تیمسار گفت «بد بازی نمی‌کنی.»

هرن اخم‌آلود گفت «متوسط هستم.» اینک که بازی تمام شده بود، بار دیگر اصوات جنگل را در بیرون چادر می‌شنید.

تیمسار سرگرم برچیدن مهره‌ها شده بود؛ به نظر می‌رسید که پیش از آنکه مهره‌ها را به درون جعبه سبزرنگ و ظریفشان بگذارد با سر انگشت بر سر هر يك از آنها دست نوازش می‌کشد. «شطرنج، بازی محبوب من است، رابرت. در واقع باید گفت که من شهوت شطرنج دارم.»

تیمسار از او چه می‌خواست؟ هرن ناگهان احساس کرد که مورد تهاجم واقع شده‌است؛ چنین به نظرش می‌رسید که بحث آنها و سپس آن بازی از نیاز سرکش نامعلومی سرچشمه گرفته بود که در پس ظاهر آراسته و خونسرد تیمسار جای داشت. حال غریبی هرن را فراگرفته بود؛ بار دیگر، و این بار به نحو شدیدتری، حس کرد که زیر فشار مرموزی قرار گرفته است. هوای چادر به نظرش سنگین‌تر می‌آمد.

کامینگز گفت «دنیای شطرنج بیکران است. راستی که زندگی با چه نیرویی در این بازی متمرکز شده است.»

قلب هرن هر دم سیاه‌تر می‌شد. گفت «به نظر من این‌طور نیست» در حین حرف زدن حس می‌کرد که از زیر و بم کلام شمرده خود نیز بدش می‌آید. «یکی از خصوصیات این بازی که در ابتدا مسحورم می‌کرد، اما آخرش مایه کسالت‌م شده بود، این است که شطرنج هیچ شباهتی به زندگی ندارد.»

«پس فکر می‌کنی جنگ در اساس چیست؟»

باز هم شروع کرده بودند. این بار هرن می‌خواست از بحث پرهیز کند، از رقصیدن به ساز تیمسار خسته شده بود. يك لحظه دلش خواست تیمسار را بزند؛ و کامینگز را مجسم کرد که از ضربه او موهایش ناگهان درهم ریخت و از دهانش خون بیرون زد. این وسوسه زورمند لحظه‌ای بیش نپایید. پس از ناپدید شدن آن وسوسه، باز احساس زیر فشار بودن به سراغش آمد. «من نمی‌دانم. اما جنگ مسلماً شطرنج نیست. شاید تا اندازه‌ای بتوان به نیروی دریایی تشبیهش کرد، چون در جنگهای

دریایی دائم باید واحدهای مختلف نیرو را روی يك سطح صاف به جولان درآورد. در جنگ دریایی فقط با نیرو و مکان و زمان روبرویم. اما جنگ زمینی مثل يك بازی فوتبال خونین است. آدم بازی را شروع می‌کند، اما بازی هیچوقت آن‌طور که آدم فکر می‌کرد از آب در نمی‌آید.»

«کمی پیچیده‌تر است، اما اساس آن هم همین است.»

هرن ناگهان از فرط استیصال با کف دست محکم به ران خود کوبید و گفت «چرا شما نمی‌توانید جنبه‌های دیگر جنگ را ببینید؟ يك جوخه سرباز یا يك گروهان سرباز را در نظر بگیرید - شما چه می‌دانید در سر آنها چه می‌گذرد؟ گاهی اوقات حیرانم که شما چطور می‌توانید مسئولیت فرستادن آنها را به مأموریت یا به جبهه قبول کنید. آیا احساس این مسئولیت شما را دیوانه نمی‌کند؟»

«همین‌جاست که از مرحله پرتی، رابرت. در ارتش مفهوم شخصیت انفرادی چیز بسیار مزاحمی است. البته بین افراد هر واحدی در ارتش، اختلاف‌هایی وجود دارد، اما این اختلافها همیشه یکدیگر را خنثی می‌کنند، و آنچه برای فرمانده باقی می‌ماند ارزش نسبی آن واحد است. این یا آن گروهان یا خوب است یا بد، این یا آن دسته برای فلان مأموریت مناسب هست یا نیست. من با روشهای کلی‌تری کار می‌کنم. با روشهایی که می‌شود اسمشان را گذاشت روشهای منجر مشترك.»

«شما در چنان قلّه رفیعی مقام کرده‌اید که هیچ‌چیز را نمی‌بینید. حسابهای اخلاقی در مورد هر چیز به قدری پیچیده است که به این آسانی نمی‌توان تصمیم شرافتمندانه‌ای گرفت.»

«معهدنا باید تصمیم را گرفت، و بعد منتظر نتیجه ماند؛ نتیجه یا درست از آب در می‌آید یا غلط.»

در این گفتگو چیز کثیفی نهفته بود، بخصوص در این لحظه که ممکن بود سربازی در جبهه از فرط دهشت در سنگرش خشک شده باشد. صدای هرن تیز و نافذ شده بود، گویی دهشت آن سرباز به نحوی به او منتقل شده است. «این مسئله را چطور برای خودتان حل می‌کنید؟ در اینجا سربازهایی زیر دست شما هستند که يك سال و نیم است از آمریکا دور بوده‌اند. شما بر چه اساسی حساب می‌کنید که آیا بهتر است عده‌ای از اینها کشته شوند تا بقیه زودتر به خانه‌هایشان برگردند، یا همه اینجا بمانند و بپوسند و زنهایشان به آنها خیانت کنند؟ چنین مسئله‌ای را چه‌جوری حل می‌کنید؟»

«جوابت این است که، من کاری به این کارها ندارم.» تیمسار دوباره با سر ناخن ریشش را خاراند. و پس از لحظه‌ای تردید، ادامه داد «جریان چیست، هرن؟ نمی‌دانستم تو زن داری.»

«من زن ندارم.»

«رفیقه‌ات را در آمریکا جا گذاشته‌ای، نکند نامه‌ی خداحافظی برایت فرستاده؟»

«نخیر، من از این‌جور مسائل تو زندگی‌ام ندارم.»

«پس چرا این‌قدر نگران خیانت زنها هستی؟ خیانت در ذات آنهاست.»

هرن که دفعته‌ای از فکری که به ذهنش رسیده بود شادمان شده بود، نیشخندی زد و با اندکی تعجب از جسارت خود، پرسید «ببینم قربان، از روی تجارب شخصی این حرف را می‌زنید؟» و بلافاصله به یاد آورد که تیمسار متأهل است. خود تیمسار هیچگاه در این باره صحبتی نکرده بود، و هرن این مطلب را از افسر دیگری شنیده بود. به هر حال، هرن از حرفی که زده بود فوراً پشیمان شد.

تیمسار گفت «شاید هم از روی تجارب شخصی باشد، شاید.» و ناگهان لحن صدایش را تغییر داد و افزود «یادت باشد رابرت، که اگر من نخواهم، تو جرأت چنین جسارتهایی را نداری. فکر می‌کنم این بار کمی زیاده رفتی.»

«معذرت می‌خواهم.»

«فعلاً خفه شو.»

هرن خاموش ماند، و به چهره تیمسار دقیق شد که از او دور می‌نمود. چشمهای کامینگز منقبض شده بودند و به نظر می‌رسید به چیزی در سی‌سانتی صورتش خیره شده‌اند. دو نقطه سفیدرنگ زیر لب پایش، کم‌وبیش مستقیماً زیر گوشه‌های لبش، پدید آمده بود.

«حقیقت مطلب این است رابرت، که زن من لکاته تمام‌عیاری است.»

«آه.»

«او هر کاری از دستش برمی‌آمد، کرده تا مرا تحقیر کند.»

هرن ابتدا شگفت‌زده شد، و بعد دلش به هم خورد. آن حس ترحم به خود بار دیگر در لحن کامینگز راه یافته بود. پس چرا قبلاً از این حرفها نمی‌زدی؟ پس چرا قبلاً لحن صدایت این‌طوری نبود؟ ظاهراً تیمسار دارای دو شخصیت مجزا بود. سرانجام هرن من‌من‌کنان گفت «خیلی متأسفم،

قربان.»

شعله فانوس رو به مرگ بود، و سوسوی ضعیفش اشعه بلند و لرزانی از نور در چادر می‌پراکند. تیمسار گفت «واقعاً می‌گویی رابرت؟ جداً متأسفی؟ آیا چیزی هست که تو را واقعاً متأثر کند؟» در آن لحظه خاص، لحن تیمسار صریح و بی‌شائبه بود. اما بعد دست پیش برد و فتیله فانوس را بار دیگر بالا کشید و گفت «تو اصلاً سواى انسان هستی.» «شاید.»

«هیچوقت چیزی را صریحاً تصدیق نمی‌کنی، ها؟»
آیا منظورش همان بود؟ هرن به چشمهای تیمسار خیره شد، که در این لحظه براق و ملتمس بودند. حس می‌کرد که اگر از جایش نجنبد، تیمسار دستش را دراز خواهد کرد، و زانوی او را خواهد گرفت. نه، این دیگر چه فکر مسخره‌ای است.
اما هرن ناگهان با حرکتی عصبی از جا برخاست، و چند قدم به سمت انتهای دیگر چادر رفت. در آنجا بی‌حرکت ایستاد و به تخت تیمسار خیره شد.

تخت تیمسار. نه، پیش از آنکه کامینگز فکر تو را بخواند از اینجا دور شو. هرن چرخى زد و به تیمسار نگاه کرد که از جا تکان نخورده بود، و مانند پرنده‌ای که به سنگ تبدیل شده باشد منتظر بود... منتظر چیزی گنگ که نمی‌شد بیانش کرد.

«نمی‌دانم منظور شما چیست، تیمسار.»
خوشبختانه صدایش صاف و شمرده بود.
«مهم نیست.»

بعد به دستهای خویش چشم دوخت و گفت «ترا به خدا رابرت، اگر شاشت می‌آید، برو بیرون کارت را بکن، این‌جوری دور خودت طواف نده.»

«چشم قربان.»

«اما بعثمان را تمام نکردیم.»

به خیر گذشت. «چه چیزی را می‌خواهید تصدیق کنم، که شما خدا هستید؟»

«خودت خوب می‌دانی رابرت، که اگر خدایی وجود داشته باشد، عیناً مثل من است.»

«او هم از روش مخرج مشترك استفاده می‌کند؟»

«دقیقاً.»

خوب، حالا می‌توانستند حرف بزنند و حرف بزنند و حرف بزنند. معمه‌ها چند لحظه خاموش ماندند. در این لحظه هردو با ناراحتی دریافته بودند که مطلقاً یکدیگر را دوست ندارند.

باز گفتگو را از سر گرفتند، بحث بی‌اهمیتی را پیش کشیدند، و دست آخر هم چند دقیقه دربارهٔ اوضاع جنگ صحبت کردند. هرن چند لحظه هم برای رعایت احترام در آنجا ماند و سپس از تیمسار خداحافظی کرد و به چادر خود رفت. اما در تاریکی به صدای خشک و آهارخوردهٔ برگهای درختان نارگیل گوش فرا داد و به خواب نرفت. پیرامون او جنگل از هر سو فرسنگها گسترده بود، و فضای بیکران آسمان نیمکرهٔ جنوبی با ستاره‌های ناآشنایش بر سر چادرش آویخته بود.

امشب حادثه‌ای رخ داده بود، اما این حادثه از هم‌اکنون ابعادی نامعقول یافته بود. نمی‌توانست آنچه را شنیده بود باور کند. اکنون صحنهٔ چادر تیمسار در ذهنش مغموش شده بود، و خواب آن را در پردهٔ ابهام می‌پیچید. هرن فقط می‌دید که در تخت خود آهسته می‌خندد. آن انگیزهٔ مبتذل.

اگر مجدانه چیزی را بکاوی، همیشه در بطن‌اش کثافت می‌یابی. اما حتی در حال خنده، هرن تصویری از خود در ذهن دید. هیکل گنده‌اش را دید که از شادی روی تختخواب آرام پیچ‌وتاب می‌خورد، موهای پرپشت مشکی خود را دید، و جزئیات چهره‌اش را که در این شادی مرموز و رعشه‌آور کج‌وکوله می‌شدند.

یک بار یکی از رفیقه‌هایش سر صبح آینه‌ای به دست او داده و گفته بود «خودت را نگاه کن، تو رختخواب عیناً به گوریل می‌مانی.»

اکنون شادی او به خلجان تبدیل شده بود، گویی اعضای تنش در آتش تب می‌سوخت، بر شیطان لعنت، عجب اوضاعی.

اما صبح که شد، هرن دیگر اطمینان نداشت که چیزی اتفاق افتاده باشد.

هم‌آوازان

زن

جوخهٔ دوم دستهٔ تجسس سرگرم حفر يك مستراح تازه است. اواسط

بعد از ظهر است و خورشید از میان شکافی در لابلای درختهای نارگیل به زمین نیزه می‌زند و سفید و درخشان روی زمین ناهموار و پر رگ و ریشه می‌شکند. می‌نتا و پولاک درون گودال آهسته کار می‌کنند. پیراهن تنشان نیست و روی شلوارهایشان، درست زیر گمر بند، نوار عریضی از رطوبت به چشم می‌خورد. هر ده یا پانزده ثانیه، یک بیل پر از خاک از گودال بیرون می‌آید و با صدایی بی‌طنین روی تل خاکی که در کنار گودال مستراح جمع شده فرو می‌ریزد.

می‌نتا (آه‌کشان): این مرتیکه خرشانس تولیو را بگو. (کف پایش را به تیغه بیل تکیه می‌دهد.) کی بود می‌گفت ما شانس آوردیم که بردنمان جبهه؟ تو جبهه آدم را قشنگ زخمی می‌کنند، بعدش هم ترگل و ورگل می‌فرستنت خانه. (خره می‌کشد.) حالا گیریم آرنجت دیگر خوب کار نکند.

پولاک: خانم بازی آرنج می‌خواهد چه کار؟
براون (در کنار گودال روی کنده درختی نشسته است.): آره، اما صبر کنید یک چیزی برایتان بگویم بچه‌ها. وقتی تولیو به در خانه‌اش برسد، خواهد دید که هفت تا نره‌خر پشت در منزلش دست به لنگر صف کشیده‌اند. به هیچ زنی نمی‌شود اعتماد کرد.
استانلی (در کنار براون روی زمین دراز کشیده است.): راستش این‌جور هم که تو می‌گویی نیست. من به زخم اعتماد دارم. زن داریم تا زن.

براون (با ترش رویی): همه‌شان سروته یک گرباسند.
می‌نتا: راستش من هم به نامزدم اعتماد دارم.
پولاک: من یکی که به اندازه یک پاپاسی هم به این لکاته‌ها اعتماد ندارم.

براون (انگشتش را با حرارت توی سوراخ بینی کوچکش می‌چرخاند): من هم عین تو. (به می‌نتا اشاره می‌کند که دست از حفاری کشیده است.) پس تو به نامزدت اعتماد داری، ها؟
می‌نتا: مسلماً. نامزد من قدر جنس خوب را می‌داند.
براون: فکر می‌کنی تو بهتر از دیگران خدمتش می‌رسی؟
می‌نتا: تا حالا که رودست نداشته‌ام.

براون: تو هنوز دهانت بوی شیر می دهد بچه. تو چه می دانی جنس خوب یعنی چه... بگو ببینم می نتا، تا حالا شده وقتی با نامزدت می خوابی کفشهایت را هم از پا در بیاوری؟ (استانلی و پولاک از خنده ریسه می روند.)

می نتا: هه هه هه.

براون: از من می شنوی می نتا، بنشین روراست دوتا سؤال از خودت بکن. فکر می کنی از بقیه خوشگلتری؟
می نتا: گفتنش با من نیست.

براون: پس من بهات میگم که نخیر، نیستی. تو هم مثل بقیه يك آدم معمولی هستی. هیچکدام از ماها آش دهن سوزی نیستیم، نه پولاک نه تو نه استانلی و نه من. ما همه مان يك مشت سرباز مفلس ایم. (براون از نطق خود خوشش آمده است.) قبول دارم که تا وقتی پیششان هستی و برایشان جان می کنی، تا شکمشان را سیر می کنی، دائم قربان صدقات می روند و تروخشکات می کنند، اما به محض اینکه پایت را از شهر گذاشتی بیرون، فوراً به فکر می افتند.

می نتا: آره، رزی جانم دائم به فکر من است.

براون: آره تو بمیری. فوراً به فکر می افتد که چقدر کیف داشت که هر شب باهاش لاس می زدی. نامزد تو هم جوانه، و اگر مثل زن من خوشگل هم باشد، بهات ضمانت می دهم که جای تو را خالی نمی گذارد. دوروبرش پر از مرد است، معاف شده ها و کماندوها، دیر یا زود یکی از همان لندهورها ازش قرار می گیرد. آن وقت می روند کافه دانسینگ با هم می رقصند و نامزدت یواش یواش تنش را به تن یارو می مالد.

می نتا: رزی تو نامه نوشته که با هیچکس نمی رود رقاصی. (پولاک و براون قاه قاه می خندند.)

پولاک: این را ببین که باور می کند.

می نتا: من چندین بار امتحانش کرده ام، و تا حالا ندیده ام دروغ بگوید.

براون: این فقط ثابت می کند که هوشش از تو بیشتر است. (استانلی مؤذبانه می خندد.) زنها هیچ فرقی با من و تو ندارند، مخصوصاً آنهایی که مزه اش را بیشتر چشیده اند. آنها هم به اندازه مردها خوششان می آید، مضافاً بر اینکه گیر آوردنش برای آنها خیلی راحتتر است.
پولاک (ادا در می آورد): نمی دانم چرا دخترها برای من غش و ضعف

نمی‌کنند... من هم بند لیفهام خیلی سفت نیست. (همه می‌خندند).
براون: فکر می‌کنی الان نامزدت در چه حال است؟ بگذار من برایت
بگویم. الان تو آمریکا ساعت شش صبح است. نامزدت یواش یواش دارد
بیدار می‌شود، چشم‌هایش را که باز می‌کند می‌بیند که طرف، آماده به
خدمت در کنارش دراز کشیده. از من قبول کن می‌نتا، به هیچ‌کدامشان
نباید اعتماد کرد. همه‌شان به آدم خیانت می‌کنند.

پولاک: تو تمام دنیا يك زن نجیب هم گیر نمی‌آوری.

می‌نتا (با صدای لُرزان): من که نگران نیستم.

استانلی: وضع من فرق می‌کند. من بچه دارم.

براون: زنهای بچه‌دار از همه بدترند. چون آنها بیشتر خسته
می‌شوند و در نتیجه به تفریح هم بیشتر احتیاج دارند. گفتم که، زنهای
سروته يك کرباسند.

استانلی (به ساعتش نگاه می‌کند): خوب دیگه، حالا نوبت ماست.
(به درون گودال می‌پرد و یکی از بیلها را برمی‌دارد.) شما هم که دیگر
شورش را درآورده‌اید بچه‌ها. این خاک لامصب که تکان هم نخورده. (يك
دقیقه با حرارت تمام بیل می‌زند، و سپس وامی‌ایستد. به فراوانی عرق
می‌ریزد.)

پولاک (نیشخندزنان): خدا را شکر که من سلیطه‌ای ندارم که
نگران خیانتش باشم.

می‌نتا: برو بابا، تو هم خیال می‌کنی نوبرش را آورده‌ای.

۷

پس از شبی که تلاش ژاپنیها برای عبور از رودخانه با شکست مواجه
شد، جوخه اول دسته تجسس سه روز در موضع خود باقی ماند. روز
چهارم، گردان یکم هشتصدمتر پیشروی کرد و دسته تجسس نیز با
گروهان آ جلو رفت. موضع تازه آنها روی خطالرأس تپه‌ای قرار داشت
که مشرف به دره کوچکی از علفهای بلند استوایی بود؛ مابقی هفته را
به حفر سنگر، کشیدن سیم خاردار، و گشتهای تجسسی سپری کردند.
جبهه آرام شده بود. برای افراد دسته هیچ حادثه‌ای رخ نمی‌داد، و آنها
بجز افراد یکی از دسته‌های گروهان آ که در چند متری آنها روی یکی از
تپه‌های مجاور موضع داشتند، به ندرت کسی را می‌دیدند. صخره‌های

کوهستان واتامی هنوز در سمت راستشان در فاصله بسیار نزدیکی دیده می‌شد؛ و در واپسین ساعات عصر، صخره‌ها مانند موج عظیمی که در شرف فروریختن باشد، برفراز سرشان قد می‌افراشتند.

افراد دسته تجسس روزها را به نشستن در زیر آفتاب در قلّه تپه به سر می‌آوردند. کار دیگری نداشتند جز آنکه جیره‌هایشان را بخورند و بخوابند و نامه بنویسند و در سنگرها پاس بدهند. صبحها هوا تازه و فرح‌بخش بود، اما در بعد از ظهر مردها عبوس و بی‌حوصله می‌شدند و شبها بسختی خوابشان می‌برد چون باد علفهای دره پایین را به جنبش درمی‌آورد و علفها همچون يك ستون سرباز به چشم می‌آمدند که به سمت تپه در حرکت باشند. هر شب دست‌کم یکی دوبار، یکی از نگهبانها همه افراد جوخه را بیدار می‌کرد و آنگاه يك ساعت تمام همه در سنگرهایشان می‌نشستند و در پرتو نقره‌فام و فریبنده ماهتاب، دره را با چشم می‌کاویدند.

گاه‌به‌گاه، ترق و تروق تفنگها مانند صدای سوختن خاربنهای خشک در شب پاییز از دور به گوش می‌رسید، و اغلب نیز یکی دو خمپاره سست و بی‌حال از فراز سرشان می‌پریدند و زوزه‌کشان و پیچ‌پیچ‌کنان در جنگل پشت سر سقوط می‌کردند. صدای مسلسلها در شب، عمیق و میان‌تهی بود و طنین ماتمزده طبل انسانهای بدوی را به یاد می‌آورد. تقریباً همیشه صوتی در فضا منتشر بود، مثلاً صدای يك نارنجک یا خمپاره و یا ضجه تیز و سمج يك مسلسل سبك، اما این اصوات به قدری دور بود و چنان در فضا تحلیل می‌رفتند که پس از چندی سربازها به کلی به آنها بی‌اعتنا شدند. يك هفته در دلهره و تعلیق عذاب‌آوری سپری‌شد، دلهره و تعلیقی که سربازها به شکل ترس خاموشی از حصارهای بلند و خاموش کوهستان واتامی در سمت راست، حسش می‌کردند.

هر روز سه تن از افراد دسته تجسس به تپه مجاور که یکی از دسته‌های گروهان آ روی آن اردو زده بود می‌رفتند، و با يك جعبه جیره جنگی و دو پیت بیست‌لیتری پر از آب باز می‌گشتند. این مأموریت همیشه بدون حادثه انجام می‌شد و سربازها به این کار علاقه‌داشتند چون یکنواختی روز را می‌شکست و در ضمن به آنها فرصتی می‌داد تا با افرادی غیر از هم‌دسته‌های خودشان حرف بزنند.

در آخرین روز هفته، کرافت و رد و گالاگر به ستون يك از تپه سرازیر شدند، از میان علفهای بلند دره گذشتند و به نیستانی رسیدند، و سپس از آنجا کوره‌راهی را که به گروهان آمنتی می‌شد در پیش گرفتند. به مقصد که رسیدند پیتها را از آب پر کردند، جعبه جیره‌ها را تحویل گرفتند، و پس از چند دقیقه گفتگو با افراد گروهان آ، دوباره به سمت تپه خود به راه افتادند. کرافت در جلو حرکت می‌کرد؛ هنگامی که به ابتدای کوره‌راه رسید ایستاد و با حرکت دست به رد و گالاگر اشاره کرد که پیش بیایند.

زیر لب گفت «گوش کنید، از تپه که پایین می‌آمدید خیلی شلوغ می‌کردید، حالا چون راهمان کوتاه است و شما هم دومثقال بار رو پشتتان گذاشته‌اید، دلیل نمی‌شود مثل يك مشت الاغ عروتیز کنید.»

گالاگر با چهره اخم‌آلود زیر لب گفت «خیلی خوب، فهمیدیم.»
رد هم زمزمه کرد «خیلی خوب دیگه، راه بیفتیم.» او و کرافت تمام هفته يك کلمه هم با هم حرف نزده بودند.

آنگاه به ستون يك و به فاصله ده متر از یکدیگر به راه افتادند. رد معذب بود و با اندکی خشم حس می‌کرد که فرمان کرافت مرعوبش کرده است. تا مدتی در حین راه‌رفتن می‌کوشید بفهمد که آیا از خشم کرافت می‌ترسد و یا اینکه بنا به عادت احتیاط می‌کند. هنوز در گیرودار این مسئله بود که دید کرافت ناگهان ایستاد و دولا دولا به پشت بته‌های کنار کوره‌راه خزید. کرافت سر برگرداند و به گالاگر و او نگاه کرد، و سپس با حرکت بی‌صدا و آرام دست آنها را به پیش خواند. رد به صورت کرافت نگاه کرد؛ در دهان و چشمهای کرافت هیچ حالتی دیده نمی‌شد، اما در سکنت بدنش انقباضی موج می‌زد که سخت آمرانه بود. رد قوز کرد و خود را به کنار کرافت رساند. وقتی گالاگر هم به آنها پیوست، کرافت انگشت بر دهان نهاد و سپس از لابلای شاخ و برگ بته‌ها به نقطه‌ای در آن‌سوی کوره‌راه اشاره کرد. در حدود بیست و پنج متری آنها محوطه بسیار کوچکی دیده می‌شد که درختهای جنگل آن را از همه‌سو در میان گرفته بودند و در وسط آن محوطه سه سرباز ژاپنی روی زمین دراز کشیده و سر خود را روی کوله‌پشتیهایشان گذاشته بودند، سرباز دیگری نیز در کنار آنها نشسته، تفنگش را روی زانوهایش نهاده و آرنجش را ستون چانه‌اش کرده بود. کرافت یکی دو ثانیه پر اضطراب به آنها خیره ماند و سپس با چشمهای دریده به رد و گالاگر زل زد.

آرواره‌هایش چفت شده بود، و غضروف زیر گوشش یکی دوبار لرزید. با احتیاط تمام، بارش را از شانه برگرفت و آن را بی‌سروصدا روی زمین گذاشت.

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد زمزمه کرد «اگر سینه‌خیز جلو برویم، صدایمان را خواهند شنید. من يك نارنجك پرت می‌کنم و بعد هر سه با هم هجوم می‌بریم. می‌فهمید؟»

دو تن دیگر ابلهانه سر تکان دادند، و بارهایشان را بر زمین نهادند. آنگاه رد به بیست و پنج متر زمین پرت‌های که آنها را از ژاپنیها جدا می‌کرد، چشم انداخت. اگر ژاپنیها از انفجار نارنجك جان سالم بدر می‌بردند، هر سه آنها در حین یورش از لابلای بته‌ها در معرض خطر قرار می‌گرفتند. اما رد در واقع چندان در قید چنین خطری نبود؛ آنچه عصیان‌ش را برمی‌انگیخت، تمامی وضعیت موجود بود. باورش نمی‌شد. همیشه موقعی که می‌دانست چند ثانیه دیگر درگیر پیکار خواهد شد، همین عکس‌العمل از او بروز می‌کرد. همیشه به نظرش محال می‌آمد که بتواند از جا بجنبد یا تفنگش را آتش کند و زندگی‌اش را دم چنگ مرگ بگذارد، با اینحال همیشه جلو می‌رفت. اینك رد آن خشمی را که این عکس‌العمل همواره به دنبال داشت بار دیگر در خود حس می‌کرد، خشم از میل خود به پرهیز از لحظه پیکار. به سستی در دل با خود گفت، من هیچ چیز از بقیه این کله‌خرها کم و کسر ندارم. به گالاگر نگاه کرد که رنگت به رخسارش مانده بود. شگفت آنکه در دل گالاگر را تحقیر کرد، حال آنکه می‌دانست خود نیز به همان اندازه ترسیده است. پره‌های دماغ کرافت گشاده شده بود، و مردمك چشم‌هایش سرد بودند، و سخت سیاه؛ رد از کرافت متنفر بود زیرا کرافت از این معرکه لذت می‌برد.

کرافت نارنجکی را از فانوسقه‌اش بیرون کشید، و ضامنش را آزاد کرد. رد دوباره از لابلای شاخ‌وبرگ بته‌ها چشم تیز کرد و به سربازهای ژاپنی خیره شد. صورت مرد نشست‌ه را می‌دید، اما آن صحنه به نظرش موهوم و غیرواقعی می‌آمد؛ حس می‌کرد چیزی نفسش را بند آورده و کم مانده خفه‌اش کند. سرباز ژاپنی سیمای پر مهر و گیرایی داشت با شقیقه‌های عریض و آرواره‌های درشت؛ شبیه گاو بود و دست‌های سنگینش خشن و پینه‌بسته می‌نمودند. يك لحظه، لذت غریب و بیموردی به رد دست داد که شاید از احساس در خفا بودن سرچشمه می‌گرفت. با این حال همه احساساتش به ترس آمیخته بود، و در عین حال یقین داشت

آنچه می‌بیند پندار محض است. نمی‌توانست باور کند که چند ثانیه دیگر آن سرباز ژاپنی با آن صورت پهن و گیرایش کشته خواهد شد.

کرافت انگشتهایش را از هم گشود. اهرم نارنجک برجهید و چند قدم دورتر بر زمین افتاد. ماسوره نارنجک مشتعل شد و صدای فیس‌فیس‌مانندی سکوت را درهم شکست. ژاپنیها این صدا را شنیدند، برق‌آسا و سراسیمه بر سر پا جهیدند، و با گامهای مردد چند قدم در دایره کوچک محوطه پس و پیش رفتند. رد به چهره وحشتزده یکی از سربازها خیره شده بود و در این میان صدای جزو و لژ فتیله نارنجک باصوت زنگ‌مانندی درگوشش و با صدای کوبش قلبش درمی‌آمیخت. آنگاه کرافت نارنجک را بر سر ژاپنیها پرتاب کرد و رد خود را محکم به زمین چسباند. رد مسلسل دستی خود را محکم چسبیده و به یک تیغه علف خیره مانده بود. پیش از آنکه نارنجک منفجر شود، رد در یک آن آرزو کرد که ایکاش سلاحش را آن روز صبح پاک کرده بود. جیغ دلخراشی به گوشش رسید، صورت پهن آن سرباز به سرعت از نظرش گذشت، و دفعتاً متوجه شد که خود بر سر پا ایستاده و سکندری‌خوران از میانه بته‌ها به پیش‌می‌تازد. هر سه نفر در لب جایگاه ژاپنیها ایستادند و به زمین نگاه کردند. هر چهار سرباز ژاپنی بی‌حرکت بر علفهای بلند له شده افتاده بودند. کرافت که از جنازه‌ها چشم برنمی‌داشت به زمین تف کرد و به رد گفت «برو نزدیکتر، خوب نگاهشان کن.»

رد از سرایشب ملایم محوطه پایین رفت و در کنار جسدها ایستاد. با همان نگاه اول فهمید که دو تن از سربازها به یقین مرده‌اند؛ یکی از آن دو به پشت افتاده و توده درهم لهیده‌ای از خون و گوشت و استخوان را که زمانی کله‌اش محسوب می‌شد در میان دو دستش فشرده بود، و دیگری به پهلو غلتیده بود و شکاف بزرگ و عمیقی در سینه‌اش دیده می‌شد. دو سرباز دیگر به شکم افتاده بودند و رد زخمی در تن آنها نمی‌دید.

کرافت از بالا فریاد کشید «خلاصشان کن.»

«همه‌شان مرده‌اند.»

«گفتم خلاصشان کن.»

رد به خشم آمد. با خود فکر می‌کرد که، اگر کس دیگری جای من بود، این کرافت ولدزنا خودش داوطلب این کار می‌شد. آنگاه در کنار یکی از جسدها ایستاد و لوله مسلسل دستی‌اش را به پشت کله سرباز

ژاپنی نشانه رفت. نفس کوتاهی کشید و سپس يك رگبار خالی کرد. رد هیچ چیز حس نکرد مگر لرزش و جهش سلاح را در میان دستپایش. پس از رهاکردن ماشه، متوجه شد که این همان سربازی بود که بر زمین نشسته و تفنگش را روی زانوانش نهاده بود. حس کرد که بر لب ورطه هولناکی از اضطراب ایستاده و کم مانده است به درون آن ورطه سرنگون شود، اما بر خود مسلط شد و به سمت آخرین سرباز گام برداشت.

نگاهش که به جنازه آخرین سرباز افتاد، احساسات گوناگون و درهم جوشی به او دست داد. اگر از او می پرسیدند که چه احساسی داشتی، احتمالاً جواب می داد «هیچ احساسی نداشتم، انگار نه انگار،» اما پشت گردنش کرخ شده بود و قلبش محکم در قفس سینه می کوبید. شدیداً از کاری که در شرف انجام دادنش بود نفرت داشت، اما در عین حال هنگامی که مگسك سلاح را بر گردن سرباز میزان کرد، هیجان مطبوعی به او دست داد که شاید از پیش بینی واکنش جسد سرچشمه می گرفت. به ماشه سلاح اندکی فشار آورد و لقی ماشه را گرفت، خودش را برای لحظه ای آماده کرد که آتش می گشود و ساچمه ها خوشه خوشه پس کله جسد را سوراخ می کردند و جنازه زیر ضربت ساچمه ها به تکان و پیچ و تاب می افتاد. تمام این احساسات و صحنه ها را در ذهنش مجسم کرد، و سپس ماشه را کشید... اما هیچ اتفاقی نیفتاد. سلاحش گیر کرده بود. رد شروع به ورفتن با گلنگدن کرده بود که دفعتاً جنازه در کنار پای او به دور خود غلتید. لختی طول کشید تا رد فهمید که سرباز ژاپنی زنده است. هر دو مرد با چهره های متحیر و مرتعش به هم زل زدند، و سپس سرباز ژاپنی بر سر پا جمید. اگر رد به سرعت جنبیده بود، می توانست با قنடاق سلاحش سرباز ژاپنی را دوباره سرنگون کند، اما احساس ناکامی حاصل از گیرکردن مسلسل، و حیرتی که در لحظه غلتیدن سرباز ژاپنی بر او مستولی شده بود، دست به دست هم داده و به کلی فلجش کرده بودند. مات و مبہوت سرباز ژاپنی را تماشا می کرد که ایستاد و يك قدم به سوی او پیش آمد. عضلات رد ناگهان بکار افتادند؛ و او سلاحش را با تمام قوا به طرف سرباز ژاپنی پرتاب کرد. سلاح به هدف نخورد، و هر دو سرباز، که کمتر از سه متر با هم فاصله داشتند، به یکدیگر خیره شدند.

قیافه سرباز ژاپنی فراموش نشدنی بود. چهره ای زشت و لاغر داشت و پوست صورتش چنان محکم به روی چشمها و گونه ها و پره های دماغ کشیده شده بود که به صاحبش قیافه گرسنه و متجسسی می داد. رد

هیچگاه صورت مردی را به این وضوح ندیده بود. نگاه رد چنان نافذ شده بود که تمام عیبهای پوست صورت آن مرد را می‌دید. روی پیشانی حریف نقطه‌های سیاه چربی می‌دید، و در کنار بینی‌اش يك زگیل کوچک. قطرات درشت عرق نیز زیر چشمهای گودنشسته سرباز به فراوانی جمع شده بود. شاید نیم ثانیه به یکدیگر خیره ماندند، و آنگاه مردك ژاپنی سرنیزه‌اش را از نیام برکشید، و رد چرخید و پا به فرار نهاد. در حین چرخش، دشمن را دید که از پشت به سمت او خیز برداشت. از فرط وحشت کم مانده بود زهره ترك شود. تمام قوای خود را یکجا جمع کرد و از روی شانه فریاد کشید «بگیرش، بگیرش کرافت!»

در این گیرودار پای رد به سنگی گیر کرد و بی‌حرکت و نیمه مدهوش روی زمین پهن شد. می‌کوشید خود را برای درد جانگدازی که سرنیزه هنگام شکافتن پشتش، در او ایجاد می‌کرد آماده کند. نفس را در سینه خود حبس کرد. صدای ضربان قلبش را شنید که يك بار زد، و سپس يك بار دیگر. کم‌کم هوش و حواس خود را باز می‌یافت، و توانست بدن خود را کمی جمع‌وجور کند. قلبش دوباره زد، و باز هم، و باز هم. ناگهان دریافت که هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد.

صدای صاف و سرد کرافت گوشش را خراشید. «تا کی می‌خواهی روی زمین بخوابی، مرد؟»

رد غلٹی زد و راست نشست، بر خود فشار آورد تا ناله‌ای از گلویش خارج نشود، اما اندامش از این تلاش به لرزه افتاد. کرافت با لحن ملایمی از رد پرسید «با رفیقات چکار بکنیم که خدا را خوش بیاید؟»

سرباز ژاپنی چند متر آن‌طرفتر ایستاده و دستهایش را به هوا بلند کرده بود. سرنیزه‌اش را در کنار پای خود به زمین انداخته بود. کرافت به مرد ژاپنی نزدیک شد و سرنیزه را با تپیا به کناری پرت کرد. رد به سرباز ژاپنی نگریست، و نگاه آن دو يك لحظه با هم تلاقی کرد. هر دو مرد رو از یکدیگر برگرداندند، گویی در حین عمل شرم‌آوری غافلگیر شده‌اند، رد به شدت احساس ضعف می‌کرد.

اما حتی در این حال هم حاضر نبود پیش کرافت ابراز ضعف کند. پرسید «شما دو نفر چرا این قدر طولش دادید؟»

کرافت گفت «اتفاقاً خیلی هم زود جنبیدیم.»
در این اثنا گالاگر نیز به میان پرید. چهره‌اش سفید شده بود و

لبم‌پایش می‌لرزید. «من می‌خواستم این مادر قحبه‌ها را با تیر بزمن، اما تو سر راه بودی.»

کرافت آهسته خندید و به رد گفت «گمان کنم از ما خیلی بیشتر ترسید تا از تو. تا چشمش به ما دو نفر افتاد، از خیر سر تو گذشت.»
رد می‌دید که دوباره تنش به لرزه افتاده است. در دل، کرافت را هم تحسین می‌کرد و هم از او دلگیر بود؛ به شدت معذب بود که چرا مدیون کرافت شده است. یکی دو ثانیه کوشید راهی برای تشکر از کرافت بیابد، اما از این کار عاجز بود.

در عوض گفت «خوب دیگه، بهتر است یواش یواش راه بیفتیم.»
چهره کرافت تغییر حالت داد. برق هیجان در چشمانش درخشید. به رد پیشنهاد کرد که «چرا تو جلوتر نمی‌روی رد؟ من و گالاگر یکی دو دقیقه دیگر پشت سر تو راه می‌افتیم.»

رد به خود فشار آورد و گفت «می‌خواهی ژاپنی را با خود ببرم؟»
رد نه تنها اندک علاقه‌ای به این کار نداشت، بلکه هنوز به سرباز ژاپنی نگاه هم نمی‌توانست بیندازد.

کرافت گفت، «نه، من و گالاگر يك فکری برایش می‌کنیم.»
رد پو برد که کرافت نقشه خبیثی کشیده است. دوباره گفت «بردنش برای من زحمتی ندارد، ها.»

«نه، ما دو نفر می‌دانیم باهاش چکار کنیم.»

رد يك بار دیگر به جنازه‌هایی که در میان جنگل روی علفها افتاده بودند نگریست. از هم‌اکنون چند حشره در اطراف سربازی که سرش له شده بود، وزوز می‌کردند. بار دیگر تمام این حوادث و هرچه بر او گذشته بود به نظرش غیر واقعی آمد. به سربازی که به او حمله‌ور شده بود نگاه کرد، و صورت او را کوچک و بی‌مقدار یافت. حیران بود که چرا نمی‌تواند به چشمهای این مرد ژاپنی بنگرد. پیش خود فکر کرد که، از من دیگر گذشت، زرتم قمصور شد. هنگام برداشتن مسلسل‌دستی‌اش از زمین، زانوهایش می‌لرزید. خود را خسته‌تر از آن می‌دید که حرف دیگری بزند، فقط زیر لب گفت «خیلی خوب، بالای تپه می‌بینمتان.»

به دلیل مبهمی حس می‌کرد که رفتن جایز نیست، و هنگامی که در کوره‌راه گام نهاد، آن احساس شرمساری و گناهی که سرباز ژاپنی در او به وجود آورده بود، دگر بار به سراغش آمد. در دل با خود گفت، همه‌اش تقصیر این کرافت ولدزناست. حس می‌کرد چیزی در وجودش سنگینی

می‌کند، سرش داغ و تب‌آلود بود.

پس از رفتن رد، کرافت بر زمین نشست و سیگاری آتش زد. بی‌آنکه حرفی بزند، از سیگار قلاج می‌گرفت. گالاگر در کنار او نشست و به اسیر چشم دوخت. پس از چند لحظه، بفتتاً گفت «بیا کلکش را بکنیم و خودمان برگردیم.»

کرافت با لحنی آمرانه به او گفت «زرده بکش بچه!»
گالاگر پرسید «برای ما چه فایده‌ای دارد این قدر شکنجه‌اش بدھیم؟»
کرافت گفت «فعلاً که شکایتی نکرده.»

اما درست در همین لحظه، سرباز اسیر چنان‌که گویی حرفهای آن دو را درک کرده باشد، ناگهان به زانو درآمد و با عروتیز پرهیاهویی، های‌های بنای گریستن گذاشت. گاه‌به‌گاه سرش را به سمت کرافت و گالاگر می‌چرخاند و با حرکات ملتسمانه‌ای دستهایش را به سمت آنها دراز می‌کرد، و سپس گویی از حالی‌کردن حرف خود به آن دو قطع امید کرده باشد، مشت‌هایش را محکم به زمین می‌کوبید. از لابلای کلماتی که از دهان اسیر بیرون می‌ریخت، گالاگر دو کلمه را تمیز می‌داد که می‌گفت «کودسای، کودسای.»

گالاگر از سرعت آغاز و فرجام آن نبرد به هیجان آمده بود. شفقتی که نسبت به اسیر در خود حس می‌کرد کم‌کم ناپدید شد و جای خود را به عصبانیت مفرطی داد و بر سر سرباز ژاپنی فریاد زد «زهرمارو کودسای، مادر قحبه.»

سرباز لحظه‌ای خاموش شد، اما دوباره به استغائه پرداخت. تمنا و التماسی که در صدایش موج می‌زد، اعصاب گالاگر را خرد می‌کرد. این بار داد زد «با این دست تکان‌دادنت عین‌هو شکل جهودها شده‌ای.»
کرافت گفت «زیاد سروصدا نکن.»

سرباز به آنها نزدیک شد، و گالاگر با ناراحتی به چشمهای سیاه و ملتسم او نگریست. از جامه اسیر بوی ماهی گندیده می‌آمد. گالاگر گفت «عجب بوی گندی هم می‌دهند.»

کرافت چشم از سرباز ژاپنی بر نمی‌داشت. شکی نبود که کرافت باز دچار خلجان شدیدی شده است، زیرا غضروفهای زیر گوشش می‌جنبیدند. او به هیچ‌چیز نمی‌اندیشید، فقط معذبانه حس می‌کرد که کاری ناتمام

مانده است. هنوز در انتظار آن رگبار تیری بود که مسلسل رد از خالی‌کردنش امتناع کرده بود. او حتی بیشتر از رد در اشتیاق دیدن تشنجات سریع جنازه در آن لحظه که گلوله‌ها سوراخ سوراخش می‌کردند، سوخته بود، و اکنون سخت احساس ناکامی می‌کرد.

به سیگارش نگاه کرد، و بعد چنان که گویی وسوسه مرموزی در دلش افتاده باشد. سیگار را به سرباز ژاپنی داد. گالاگر پرسید «این دیگه چه کاری بود که کردی؟»

«ساکت شو، بگذار سیگارش را بکشد.»

اسیر بینوا حریصانه به سیگار پک می‌زد، با این حال آشکار بود که حرکاتش کم‌وبیش غیرارادی است. دائم نگاههای پر سوءظنی به کرافت و گالاگر می‌انداخت، و دانه‌های عرق بر گونه‌هایش برق می‌زدند. کرافت گفت «آهای، بگیر بنشین رو زمین.»

مردک ژاپنی با چشمهای گول و پرسان به کرافت نگاه کرد. کرافت حرف خود را با حرکات دست به او حالی کرد و اسیر پشت خود را به درختی تکیه داد و روی زمین چمباتمه زد. کرافت از گالاگر پرسید «چیز خوردنی چی داری؟»

«فقط يك كم شكلات.»

کرافت گفت «بده‌اش به من ببینم.» بعد شکلات را از گالاگر گرفت و آن را به سرباز ژاپنی داد. سرباز باز هم با چشمان پر بلاهت به کرافت نگاه کرد. کرافت با دستش ادای خوردن درآورد، و اسیر که حرف کرافت را دریافته بود، پوشش کاغذی شکلات را پاره کرد، و شکلات را در يك لقمه بلعید. کرافت گفت «بدبخت چقدر هم گرسنه است.»

گالاگر پرسید «این کارها را برای چی داری می‌کنی؟» گالاگر چنان دلشکسته بود که دلش می‌خواست زار زار بگیرد. يك روز تمام آن شکلات را برای موقع مناسب در جیبش پنهان کرده بود و اکنون این ضایعه دلش را به درد آورده بود؛ به علاوه، احساسش نسبت به اسیر مابین مهر و کین در نوسان بود. گفت «فلک‌زده و لدزنا عینمو نی‌غلیان است.» لحن گالاگر آشکارا به ترحم آمیخته بود، گویی سگ و لگودی را در زیر باران دیده است که از سرما سگ‌لرز می‌زند. اما بلافاصله آخرین تکه شکلات را دید که از گلوی اسیر پایین رفت، و خشمناک غرولند کرد که «این که دست خوک را هم از پشت بسته.»

کرافت به یاد شبی افتاد که ژاپنیها کوشیده بودند از رودخانه

بگذرند. از یادآوری آن صحنه تیره پشتش به لرزه درآمد، و مدتی مدید به زندانی خود خیره شد. وجود زندانی او را سخت به هیجان می‌آورد، به طوری که دندانهایش به هم فشرده می‌شدند. اما دقیقاً نمی‌دانست دلیل این هیجان چیست. قمقمه خود را از کمر باز کرد و چند جرعه آب از آن نوشید. در حین نوشیدن متوجه شد که زندانی محو تماشای او شده است. باز به دلیلی نامعلوم قمقمه را به سرباز ژاپنی داد و گفت «بگیر بخور». در حینی که سرباز آب را با ولع و با جرعه‌های بلند سرمی‌کشید، کرافت نگاه خیره خود را از او برنمی‌داشت.

گالاگر گفت «آخه به من لامصب هم بگو، چه کار می‌خواهی بکنی؟» کرافت به او جواب نداد. هنوز داشت اسیر را نگاه می‌کرد که اکنون سیراب شده بود. چند قطره اشک شادی بر گونه‌های مرد ژاپنی غلتیده بود، ناگهان لبخندی زد و به جیب سینه‌اش اشاره کرد. کرافت از جیب اسیر کیفی را بیرون کشید و آن را باز کرد. در آن کیف عکسی را یافت که سرباز ژاپنی را در لباس شخصی و نیز همسر و دو فرزندش را که چهره‌های گرد عروسک‌مانندی داشتند، در کنار او نشان می‌داد. سرباز ژاپنی به جسم خود اشاره کرد و بعد دست خود را بالای زمین حرکت داد تا نشان دهد بچه‌هایش چقدر قد کشیده‌اند.

گالاگر نگاهی به عکس انداخت و قلبش به رقت آمد. يك لحظه به یاد زن خود افتاد و کوشید مجسم کند که بچه‌اش پس از تولد چه شکلی خواهد داشت. دفتماً متوجه شد که چه بسا زنش در همین لحظه در گیرودار وضع حمل باشد. به دلیلی که خودش هم از آن سر در نمی‌آورد خطاب به سرباز ژاپنی گفت «تا یکی دو روز دیگر من هم بچه‌دار می‌شوم.» اسیر مؤدبانه تبسم کرد، و گالاگر با عصبانیت با انگشت به تن خود اشاره کرد و سپس دستهایش را با دو وجب فاصله از هم به جلو دراز کرد و گفت «من، من.»

زندانی گفت «آهاآآآ، چی‌ئی سائی!»

گالاگر گفت «آره، آره، چیزی-هائی.»

زندانی سرش را آهسته جنباند و دوباره لبخند زد.

کرافت به او نزدیک شد و سیگار دیگری به او داد. سرباز ژاپنی سرش را به رسم تشکر خم کرد، و کرافت با کبریت سیگار را برایش آتش زد. سرباز ژاپنی گفت «آریگاتو، دوماآریگاتو.»

شقیقه‌های کرافت از هیجان مفرطی به شدت می‌کوبید. چشمهای

سرباز ژاپنی دوباره اشك آلود شد، و کرافت با بی‌اعتنایی به اشکهای او نگاه کرد. کرافت نگاهی به سه جسد دیگر انداخت و مگسی را دید که بر گوشه لب یکی از جنازه‌ها نشسته بود.

اسیر پک محکمی به سیگارش زد و به تنه درختی تکیه داد. چشمهایش را بسته بود و برای نخستین بار به نظر می‌رسید که در حالت خلسه‌مانندی فرو رفته است. گلوی کرافت منقبض و دهانش خشک و تلخ شده بود. تا این لحظه سرش یکسره از فکر خالی مانده بود، اما ناگهان لوله تفنگش را بالا آورد و آن را به مغز زندانی نشانه رفت. با صدای اعتراض گالاگر، اسیر ژاپنی چشمان خود را گشود.

اما پیش از آنکه گلوله جمجمه‌اش را متلاشی کند، فرصتی برای ترس یا تحقیر نیافت و حالت چهره‌اش یکسان ماند. پیکر اسیر از هم وارفت، و سپس جنازه‌اش به پهلو غلتید. هنوز لبخند بر لب داشت اما اکنون قیافه‌اش ابلهانه می‌نمود.

گالاگر کوشید حرفی بزند اما از این کار عاجز بود. ترس جانکاهی در او یافته بود. بار دیگر يك لحظه به یاد زن خود افتاد. بی‌وقفه در دل خود تکرار می‌کرد، خدا خودش ماری را حفظ کند، خدا خودش ماری را حفظ کند. اما ادراکی از معنای این کلمات نداشت.

کرافت در حدود يك دقیقه به جسد سرباز ژاپنی خیره‌ماند. ضربان قلبش تا حدی آرام گرفته بود و حس می‌کرد از انقباض گلو و از خشکی دهانش نیز کاسته شده است. ناگهان متوجه شد که از همان لحظه‌ای که رد را جلوتر فرستاده بود، در بخشی از ذهنش، در گوشه ژرف و پنهانی از وجودش، می‌دانست که اسیر را خواهد کشت. اکنون سبک شده بود. لبخندی که بر چهره سرباز مرده می‌دید، مایه سرگرمی‌اش بود. قهقهه سبکسرانه‌ای از دهانش خارج شد و گفت «خدا لعنتش کند»، يك بار دیگر به یاد ژاپنی‌هایی افتاد که خواسته بودند از رودخانه بگذرند، و آنگاه با نوك پا لگدی به جسد زد و گفت «خدا لعنتش کند، اما حیف که خوشحال مرد.» اکنون خنده با قوت بیشتری در دلتش می‌جوشید.

همان روز صبح به دسته تجسس دستور رسید که به پشت جبهه بازگردند. افراد چادرهایشان را تا کردند، باروبندیل خود را بستند، قمقمه‌هایشان را از آبی که رد و گالاگر و کرافت آورده بودند پر کردند،

جیره ناهارشان را خوردند و به انتظار دسته‌ای نشستند که قرار بود آن پست را از آنان تحویل بگیرد. حوالی نیمروز جوخه‌ای از گروهان آپست را از آنها تحویل گرفت، و افراد دستۀ تجسس از تپه پایین آمدند و کوره‌راهی را که به گردان یکم منتهی می‌شد در پیش گرفتند. این کوره‌راه که از میان جنگل می‌گذشت، طولانی و گل‌آلود بود و پس از نیم‌ساعت، بیشتر مردها دچار آن خستگی و ملالی شدند که معمولاً از پیاده‌روی در گل‌ولای به انسان دست می‌دهد. معدودی از افراد سرحال بودند؛ مارتی‌نز و وایمن حس می‌کردند که بار سنگینی از دوششان برداشته شده است، و ویلسون در فکر ویسکی بود. کرافت آرام و متفکر بود، و گالاگر و رد عصبی و کلافه بودند و از هر صدای ناغافل‌ی یکه می‌خوردند. رد دائم سرش را می‌چرخاند و به پشت سر نگاه می‌کرد.

پس از يك ساعت، به گردان یکم رسیدند. و بعد از يك استراحت کوتاه در راه دیگری گام نهادند که به گردان دوم می‌رسید. اواسط بعدازظهر بود که به گردان دوم رسیدند، و به کرافت دستور رسید که آن شب برای جوخه خود در مرز محوطه همان گردان اردو بزند. مردها کوله‌پشتیهای خود را باز کردند، بارانیمپایشان را درآوردند و بار دیگر چادرهای خوابشان را برپا کردند. جلوتر از چادرها گودال مسلسل‌ی از پیش موجود بود و آنها زحمت حفر سنگر دیگری را به خود ندادند. همه روی زمین به استراحت و گپ‌زدن سرگرم شدند، و رفت‌درفته فشارها و دلهره‌های هفته پیش در ذهنشان زنده شد. ویلسون گفت «عجب جای سوت‌وکوری ما را فرستاده بودند، ها. فقط به‌تان بگم که هیچ خوش ندارم ماه‌عسلم را در آنجا بگذرانم.»

ویلسون بی‌قرار بود. گلویش می‌خارید، و پاها و دستهایش کش می‌آمدند، گویی نیروی مرموزی آنها را می‌کشید. این‌بار گفت «از شما چه پنهان که هیچ بدم‌نمیاد دمی‌به‌خمره‌بزنم.» بعد پاهایش را دراز کرد و درحالی که خمیازه پرسوزوگدازی می‌کشید، ادامه داد «تو آشپزخانه همین گردان گروهبانی را می‌شناسم که عرق خوبی درست می‌کند.» هیچیک از مردها پاسخی ندادند، و او نیم‌خیز شد گفت «من يك نوك پا می‌روم باهاش حرف بزنم، ببینم چه زهرماری گیرمی‌آورم.»

رد نگاهی به ویلسون کرد و با عصبانیت پرسید «با کدام پول می‌خواهی عرق بخری؟ مگر همه پولهایت را روی تپه نباختی؟» آنها هر روز پوکر بازی کرده بودند.

این حرف به ویلسون برخورد. به رد گفت «پس بگذار برایت بگویم رد، تا حالا نشده که من واقعاً مفلس بمانم. هیچ ادعایی هم تو بازی پوکر ندارم، اما کسی که مرا لخت بکند هنوز از شکم مامانش بیرون نیامده.» حقیقت مطلب این بود که ویلسون تمام پول خود را باخته بود، اما از سر غرور نمی‌خواست به این نکته اقرار کند. در این لحظه ویلسون در قید نبود که در صورت پیدا کردن ویسکی با چه پولی آن را خواهد خرید. فقط در فکر یافتن ویسکی بود. پیش خود فکر کرد، اول بگذار این زهرمار را پیدا بکنم. بعد خودم بلدم چه جوری بخورمش.

بعد پا شد و راه افتاد. پس از يك ربع ساعت با روی خندان بازگشت. در کنار کرافت و مارتی‌نز به زمین نشست و در حالی که با ساقه علفی که در دست داشت روی خاک خط می‌کشید گفت «گروه‌بان عرق‌فروشی را که می‌گفتم، پیداایش کردم. آنقدر خایه‌اش را مالیدم تا حاضر شد به‌مان تخفیف بدهد.»

کرافت پرسید «چقدر می‌خواهد؟»

ویلسون جواب داد «راستش قیمتش بالاست... اما جنسش حرف ندارد. از هلو و زردآلوی پخته و کشمش و کلی شکر و مایه خمیر، يك عرقی درست کرده که نگو. يك کم ازش به‌ام داد بچشم، الحق که مردافکن بود.»

کرافت دوباره پرسید «چقدر می‌خواود؟»

«راستش واسه سه‌تا قمقمه از آن عرق باید بیست و پنج لیره بسلفیم، من که از این لیره‌های استرالیایی سر در نمی‌آورم، اما فکر می‌کنم از پنجاه دلار خیلی بیشتر نیست.»

کرافت تف کرد و گفت «پنجاه دلار؟ آی زکی! این پول می‌کند هشتاد دلار. به نظر واسه سه‌تا قمقمه خیلی زیاده.»

ویلسون به نشان تصدیق سری تکان داد و گفت «درسته، اما پول را می‌خواهیم شاف کنیم؟ اصلاً معلوم نیست فردا ماها زنده باشیم یا نه.» بعد مکثی کرد و سپس افزود «بهترین راهش این است که رد و گالاگر را هم با خودمان شريك کنیم، آن وقت می‌افتد نفری پنج لیره، چون رو هم می‌شویم پنج نفر. پنج ضرب در پنج می‌کند بیست و پنج تا دیگه، مگه نه؟»

کرافت موافقت مشروط خود را اعلام کرد «تو برو رد و گالاگر را راضی کن، من و مارتی‌نز هم حرفی نداریم.»

ویلسون رفت تا با گالاگر مذاکره کند، و توانست پنج لیره استرالیایی از او کلاشی کند. بعد به سراغ رد رفت، و قیمت مشروب را به او گفت. رد منفجر شد و گفت «نفری پنج لیره برای سه تا قمقمه فکسنی؟ کجای کاری مرد، با این پول می‌توانی پنج قمقمه ازش بگیری.»

«خودت بهتر می‌دانی که از این خبرها نیست.»

رد گفت «اصلاً پنج لیره خود تو کجاست؟»

ویلسون پول گالاگر را از جیب درآورد و گفت «این هم پنج لیره من.»

«نکند این پولی است که از بقیه گرفته‌ای؟»

ویلسون آهی کشید و گفت «بابا ایوالله رد، تو چطور دلت میاد درباره رفیقت فکر بد بکنی؟» در آن لحظه، امر به خود ویلسون مشتبه شده بود.

رد غرولندکنان گفت «خیلی خوب، این هم پنج‌تای من.» او هنوز معتقد بود که ویلسون دروغ می‌گوید، اما زیاد به این موضوع اهمیت نمی‌داد. او هم شدیداً دلش می‌خواست مست کند، و مطلقاً حال‌نداشت خود به جستجوی مشروب برود. يك لحظه درست مانند وقتی که کرافت جلوتر روانه‌اش کرده و او در نیمه‌راه صدای شلیک تفنگ کرافت را شنیده بود، تمام عضلات بدنش مثل آدمهای برق‌گرفته خشک شد. «مگر آدمها جز اینکه نارو به هم بزنند کار دیگری هم بلدند؟» نمی‌توانست از فکر مرگ آن اسیر ژاپنی به‌درآید. حس می‌کرد که کشتن آن بینوا کار درستی نبوده است. همان بار اول که سرباز جان سالم به در برده بود، او را در ردیف اسرای جنگی قرار می‌داد. اما مسئله از این هم مهمتر بود. او باید در آنجا می‌ماند. آن يك هفته دهشتبار، آن شب در کنار رودخانه، آن همه کشت و کشتار. آه سنگینی کشید. بگذار ویلسون دمی خوش باشد؛ این روزها خوشی کیمیاست.

ویلسون مابقی پول را از کرافت و مارتی‌نز تله‌کند کرد، چهار قمقمه خالی برداشت و به پیش گروهان می‌فروش شتافت. بیست لیره‌ای را که طی کرده بود پرداخت و با چهار قمقمه پر از مشروب بازگشت. یکی از قمقمه‌ها را زیر پتویی گذاشت و در چادرش پنهان کرد، و سپس پیش بقیه رفت و در حالی که قمقمه‌ها را در میان می‌نهاد گفت «باید زود قاشان را بکنیم، والا این عرقی که من دیدم ممکن است قمقمه را آب کند.»

گالاگر جرعه‌ای از آن مشروب نوشید و گفت «از چه زهرماری درستش کرده؟»

ویلسون به او اطمینان داد که «بخور بچه، جنسش اعلاست.» بعد خودش جرعه بلندی بالا رفت و با لذت فراوان نفسش را پس داد. مشروب، داغ داغ از گلو و سینه‌اش پایین می‌رفت و به گرمی در معده‌اش می‌نشست. امواج لذت در جسمش می‌پیچید و تنش در گرمای دلچسبی وامی‌رفت. گفت «آخیش، عجب کیفی کردم.» حالا که الکل در رگهای ویلسون دویده بود و پشت‌بندش هم در راه بود، دلش می‌خواست درباره‌ی مباحث فلسفی صحبت کند. گفت «به نظر من، مرد نباید بدون عرق بماند. عیب جنگ همین جاست؛ آدم به خودش نمی‌رسد، و نمی‌تواند کارهایی را که عشقش می‌کشد انجام دهد، آن هم کارهایی که به هیچکس آزاری نمی‌رسانند.»

کرافت خره نامحسوسی کشید و پیش از نوشیدن، سر قمقمه را پاک کرد. رد مستی خاک برداشت و آن را از میان انگشتانش سرند کرد. او مشروب را شیرین و گس یافته بود؛ الکل گلویش را مالش داده و سپس آن احساس به سراسر بدنش سرایت کرده بود. گوشه‌ی دماغ سرخ و سنگین خود را مالاند و خشمناک تفی بر زمین انداخت و به ویلسون گفت «آنها به تخمشان هم نیست که تو چی می‌خواهی یا نمی‌خواهی، فقط می‌فرستنت اینجا تا یک روز کونت خوراک توپ بشود.» بار دیگر یک لحظه اجساد آن ژاپنیها را در میان جنگل دید، و منظره‌ی عریان گوشت و پوست درهم لهیده را به یاد آورد. گفت «چرا سر خودمان کلاه بگذاریم؟ هیچ آدمی اهمیتش از گاو بیشتر نیست.»

گالاگر به یاد آورده بود که چطور دستها و پاهای اسیر ژاپنی، پس از آنکه کرافت گلوله‌اش زده بود، تا یکی دو لحظه هنوز می‌جهیدند. غرو لندکنان گفت «عین این است که گردن یک مرغ گر را بشکنیم.»
مارتی‌نز چشم از زمین برداشت. قیافه‌اش گرفته بود، و زیر چشمهایش سایه‌هایی دیده می‌شد. پرسید «چرا این قدر حرف می‌زنید؟ هر چی شما تو جنگ می‌بینید ما هم می‌بینیم.» لحنش که معمولاً مؤدب و ملایم بود، این بار خشمناک و پرتحکم شده بود، به نحوی که گالاگر بهتزده ساکت شد.

ویلسون پیشنهاد کرد که «به جای این حرفها، قمقمه را رد کنید اینجا.» بعد قمقمه را به دهان گذاشت و باقیمانده‌ی محتوایش را تا قطره آخر لاجرعه سر کشید. آنگاه آهی کشید و گفت «مثل اینکه باید دومی را

هم باز کنیم.»

کرافت گفت «ما هم از جیبمان کلی پول داده‌ایم، همه باید به اندازه

هم بخوریم.»

هر پنج نفر دایره‌وار روی زمین نشسته بودند و گاه‌به‌گاه قمقمه مشروب را دست به دست می‌گرداندند. جملاتشان را کند و با لاقیدی ادا می‌کردند و پیش از تمام شدن قمقمه دوم، طرز تکلمشان شل و وارفته بود. خورشید آهسته در مغرب پایین می‌رفت، و اکنون درختها و چادرها سایه‌های بلند بر زمین انداخته بودند. گلدشتاین و ریجز و وایمن در حدود سی متر آن‌سوتر نشسته بودند و با صدای ملایمی با یکدیگر حرف می‌زدند. گاه‌به‌گاه سروصدای فعالیت کم‌اهمیتی - مثلاً صدای حرکت یک کامیون در جاده‌ای که به اردوگاه منتهی می‌شد و یا جروبحث سربازهایی که به بیگاری سرگرم بودند - از لابلای درختهای نارگیل می‌گذشت و به گوش آنها می‌رسید. هر پانزده دقیقه یک بار، خمپاره‌اندازی در دو کیلومتری آنها شلیک می‌کرد، و گوش آن پنج تن به انتظار صدای سقوط و انفجار خمپاره‌ها تیز می‌شد. به هر سو که نگاه می‌کردند جز سیم‌خاردار و دارودرخت انبوه جنگل چیز دیگری نمی‌دیدند.

ویلسون گفت «آخ جان، فردا برمی‌گردیم به گروهان ستاد...»

بیایید به افتخارش یک پیاله بزینیم.»

گالاگر گفت «من فقط خدا خدا می‌کنم تا آخر کار از روی آن

جاده لعنتی ورمان ندارند.»

کرافت شست خود را به کمر بندش قلاب کرده و در عوالم خویش غرق شده بود. پس از بازگشت به نزد افراد و دیدن چهره‌های دماغ و بی‌حال آنها، تمام هیجان ناشی از قتل آن سرباز ژاپنی از تنش گریخته و او را پکر برجا نهاده بود. اینک نیز با وجود میگساری هنوز گرفته بود. اما احوال درونی‌اش رفته‌رفته دگرگون می‌شد. ذهنش کرخت و کدر شده بود، و گاهی اوقات چندین دقیقه ساکن و خاموش می‌نشست و به افت‌وخیز مرموزی که در داخل تنش جریان داشت دقیق می‌شد. ذهنش مانند سایه‌هایی که در زیر آب بر گرد ستون اسکله‌ای موج بزنند مستانه پیچ‌وتاب می‌خورد. به یاد هرزگیها و بدمستیهای زنش جینی می‌افتاد، و درد گنگی سینه‌اش را درهم می‌فشرد. در دل با خود گفت، ماشین گایش، ذهنش به سیر و سیاحت در خاطرات شهوانی و رخوت‌آور روزهایی مشغول شد که بر زمین اسب می‌نشست و از فراز تپه‌ها به دره‌های درخشنده

از آفتاب تگزاس می‌نگریست. الکل در مویرگهای رانش پخش می‌شد، و او تمام احساسات درهم‌جوش و مطبوعی را به یاد می‌آورد که از تابش آفتاب بر زمین اسب و از برخاستن بوی چرم داغ و عرق اسب به او دست می‌داد. گرمای الکل او را به یاد نور کورکننده آفتابی انداخت که از لابلای درختهای جنگل بر آن اجساد ژاپنی تابیده بود، و چون اسیر ژاپنی را به خاطر آورد که درست در لحظه مرگ کم‌مانده بود آثاری از حیرت بر چهره‌اش نقش ببندد، خنده خفیفی در شکمش جوشید و مانند قی بسیار رقیقی که از دهان مرد بیماری درآید، بین لبهای نازکش جا گرفت. زیر لب گفت «بر پدرش لعنت.»

ویلسون به نحو بی‌سابقه‌ای سرخوش بود. الکل سراسر وجودش را از احساس بمبزیستی مطلق انباشته بود، و اکنون تصویرهای شهوانی و مبهمی ذهنش را نوازش می‌دادند. کشاله‌های رانش متورم شده بودند، و چون بوی تند تن عرق‌کرده زن را به هنگام آمیزش به یاد می‌آورد، پره‌های دماغش از فرط هیجان به لرزه درمی‌آمدند. «الان حاضرم نصف عمرم را بدهم که یک زن تو بفلم باشد. یک وقت تو یک هتل بزرگ نوکری می‌کردم، تو آن هتل دختری اتاق گرفته بود که تو کافه آواز می‌خواند، این دختر دم‌به‌دم می‌خواست که من برایش مشروب‌بی چیزی ببرم تو اتاق. آن وقتها من خیلی جوان بودم و تو این‌جور کارها پنجمی می‌کردم. اما یک روز که رفتم تو اتاقش، دیدم لغت و عور رو کون سفیدش نشسته و منتظر بنده است. آن روز سه ساعت تمام سر کارم نرفتم، هر کاری که به‌اش می‌گفتم تروچسبان برآیم می‌کرد.» در اینجا ویلسون آهی کشید و جرعه بلندی از قمقمه بالا رفت. «خلاصه دردسرتان ندهم، دو ماه تمام هر روز بعد از ظهر کارمان همین بود. به‌ام می‌گفت تو زندگی‌اش هیچ مردی مثل من به خودش ندیده.» بعد سیگاری آتش زد و چشمهایش از پشت شیشه عینک برق زدند. «من آدم خوبی هستم، از هر کی می‌خواهید بپرسید. تو تعمیرکاری هم رودست ندارم، تا حالا نشده چرخی، دنده‌ای، ماشینی از زیر دست من ناقص در بیاد، اما پای زن که پیش میاد ختم روزگارم. خیلی از زنها به‌ام گفته‌اند که مردی مثل من به عمرشان ندیده‌اند.» دستی به پیشانی پهن و بزرگش کشید و انگشتهایش را به درون موهای پرپشت و زرینش فرو کرد. «اما مرد بی‌زن زندگی برایش جهنم است.» باز هم جرعه دیگری سرکشید «تو کانزاس نشمه‌ای دارم که نمی‌داند من زن دارم. وقتی تو پادگان

فورت رایلی بودم هر شب با هم صفا می‌کردیم. دختره مامانی که الهی دورش بگردم، دائم برام نامه می‌نویسد، ازرد بپرسید چون نامه‌ها را رد برام می‌خواند. همین جوری کنج خانه نشسته تا من برگردم پیشش. هر چی به زنم می‌نویسم که این قدر غر نزنند و این قدر واسه بچه‌ها پول ازم نخواهد، گوشش بدهکار نیست. براش نوشتم که اگر باز از این جور حرفها تو نامه‌هایش بنویسد، دیگه پیشش برنمی‌گردم. راستش دلم می‌خواهد زنم يك دفعه دیگر سرم غر بزنند، تا من هم از خداخواسته صاف برگردم پیش خوشگلکم تو کanzas. يك غذاهایی می‌پزد که آدم دلش می‌خواهد دست و پنجه خودش را هم باهاش بخورد.»

گالاگر اعتراض‌کنان به میان پرید که «مرده شورت ببرد، تو هم که همه‌اش به فکر شکم و خایه‌هایت هستی.»

ویلسون با ملایمت پرسید «تو چیز بهتری سراغ داری؟»

گالاگر جواب داد «مرد باید ترقی کند، ما صبح تا شب از چاك کونمان عرق می‌ریزیم، عوضش چه به‌مان می‌دهند؟» بعد ترشرو و دمغ، ادامه داد «همین روزها بچه‌ام به دنیا میاد، هیچ بعید نیست که همین الان که من مشغول عرق‌خوری هستم، بچه‌ام دارد به دنیا میاد، اما آخه مگر به آدم فرصت می‌دهند؟» از سر خشم ناله‌ای از گلویش درآمد، و سپس در حالی که سخت به هیجان آمده بود، بالاتنه‌اش را به جلو داد و افزود «گوش کنید، یادم میاد بعضی وقتها تنهایی می‌رفتم خیابان قدم بزنم، آن وقت يك چیزهایی تو سرم می‌دیدم، و می‌فهمیدم که آدم بزرگی خواهم شد.» درنگ تلخی کرد و سپس ادامه داد «اما همیشه يك چیزی پیدا می‌شد و نقشه‌هایم را خراب می‌کرد.» در اینجا، خشمناك خاموش شد، گویی به دنبال کلمات می‌گشت، و بعد با سیمایی سودازده به دوردست چشم دوخت.

رد پاك مست کرده بود و فکر می‌کرد به حقایق ژرفی دست یافته است. «بگذارید يك چیزی برایتان بگویم بچه‌ها... هیچ‌کدامتان هیچ‌وقت به هیچ‌جا نخواهید رسید. همه‌تان بچه‌های خوبی هستید، اما نصیب شما از این زندگی... فقط يك سر بی‌کلاه است. بله... فقط يك دانه سر کچل بی‌کلاه.»

کرافت قاه‌قاه زد زیر خنده و گفت «تو حرامزاده نازنینی هستی گالاگر،» و محکم به پشت گالاگر کوفت. وجد جوشنده و عمیقی به کرافت دست داده بود و او ادامه داد «تو هم ویلسون، تو هم فقط يك خروس

حشری هستی. لعنت بر آن خایه‌های آویزانت...» صدای کرافت زمخت و دورگه شده بود و دیگران، حتی در آن حال مستی، با ناراحتی به او نگاه می‌کردند. «شرط می‌بندم از شکم مادرت که بیرون‌آمدی معاملات شق بود، ویلسون.»

ویلسون به خنده افتاد و گفت «دیگه شرط‌بندی ندارد، همین‌ی است که تو گفتی.»

هر دو از ته دل با هم خندیدند، و کرافت کله خود را محکم تکان داد، گویی با این کار می‌خواست دوران عنان‌گسیخته سرش را متوقف کند. گفت «می‌خواهم یک چیزی به‌تان بگویم بچه‌ها؛ شماها همه‌تان، آدمهای خوبی هستید. همه‌تان ترسو و بچه‌ننه‌اید، اما آدمهای خوبی هستید. هیچ عیب و ایرادی در شماها نمی‌بینم.» با لبهای به هم فشرده لبخندی زد که دهانش را کچ و کوله کرد، و سپس دوباره خندید. جرعه بلندی از مشروب سرکشید و گفت «از این مارتی‌نر زبل رفیق بهتری پیدا نمی‌کنی. مکزیکی یا غیرمکزیکی، فرق نمی‌کند، مارتی‌نر رودست ندارد. حتی این رد تخم سگ ولدزنا که یک روز خودم یک گلوله حرامش‌خواهم کرد، حتی این رد با همه خیریت‌اش آدم بدی نیست.»

پشت رد از ترس تیر کشید، و گویی چرخ دندانسازی را به دندانش گذاشته باشند یکه‌ای خورد و یک لحظه هشیار شد. گفت «برو دم کونت را بگذار، کرافت.»

کرافت شادمانه خندید و گفت «حالا فهمیدید چی می‌گفتم؟» رد که اینک به می‌زدگی دچار شده بود، دستش را با لاقیدی در هوا حرکت داد و گفت «همه‌تان آدمهای تخم‌سگ خوبی هستید.» کرافت غش‌غش می‌خندید. نخستین بار بود که سربازها او را در چنین حالی می‌دیدند. «گالاگر خوب گفت، تخم سگ حرمه ژاپنی، عین مرغی که گردنش را شکسته باشی تو خاک دست‌وپا می‌زد.»

ویلسون هم با کرافت می‌خندید؛ او نمی‌دانست کرافت به چه می‌خندد، اما در قید این حرفها نبود. همه‌چیز در پیرامون ویلسون گنگ و مبهم و لذتبخش شده بود. نسبت به هم‌پیاله‌های خود سخت احساس علاقه می‌کرد و از این احساس گرمای مطبوعی بدنش را فرا می‌گرفت. در تلاطم سنگین ذهنش، این مردها همچون موجوداتی عزیز و والا با او می‌زیستند. شنگول و خندان گفت «چاکر همه دوستان هم هستیم.»

رد خرناسی کشید و پره دماغ کرخ شده خود را مالانند. از

پیچیدگی مسائل بیشماری که سر از آنها در نمی‌آورد، کلافه شده بود. گفت «ویلسون. تو آدم خوبی هستی، اما حیف که خیلی مهملی. اصلا من می‌گویم همه‌مان از دم مهملیم.»

مارتی‌نز گفت «رد مست کرده.»

رد فریاد کشید «باز مزخرف گفتی پسر؟» الکل به‌ندرت او را خوشحال می‌کرد، و همیشه او را به یاد فضای بی‌روح و بی‌لطف میخانه‌ها می‌انداخت که در آنها مردها در سکوت عرق می‌خوردند و با چهره‌های افسرده به ته گیلاسهای تهی خود چشم می‌دوختند. لحظه‌ای چند حلقه‌های مات ته گیلاس را در ذهن دید. چشمهایش را بست و احساس کرد آن حلقه‌ها به درون مغزش وارد می‌شوند. حس کرد از فرط مستی در فضا چرخ می‌خورد، و چشمهایش را گشود. سپس با خشونت راست نشست و گفت «همه‌تان را از دم گاییدم.»

هیچکس به او اعتنایی نکرد. ویلسون به اطراف چشم گرداند و گلدشتاین را دید که تنها در کنار چادرش نشسته بود و نامه می‌نوشت. ناگهان به نظر ویلسون قباحت‌آمیز آمد که بدون دعوت کردن از سایر افراد دسته، خودشان به عرق‌خوری نشسته بودند. چند ثانیه گلدشتاین را تماشا کرد که با حرارت تمام قلم می‌زد، و در حین نوشتن لبهایش بی‌صدا می‌جنبیدند. ویلسون حس کرد که گلدشتاین را دوست دارد، اما از اینکه گلدشتاین با آنها هم‌پیاله نشده بود، کمی دلگیر بود. در دل با خود گفت، این گلدشتاین پسر خوبی است، اما حیف که سوهان روح است. به نظر ویلسون چنین می‌آمد که گلدشتاین از نکته بنیادی و مهمی در زندگی غافل مانده است.

هوار زد «آهای گلدشتاین، بیا اینجا.»

گلدشتاین سر بالا گرفت، و با حالتی حاکی از موش‌مردگی خندید. «خیلی ممنونم، اما فعلا دارم به زخم نامه می‌نویسم.» لحن گلدشتاین ملایم و آرام بود، اما به‌ترس نهانی آمیخته بود؛ گویی می‌دانست به باد ریشخندش خواهند گرفت.

ویلسون گفت «حالا نامه را فراموش کن، بعداً می‌نویسیم.»

گلدشتاین آهی کشید، بر سر پا ایستاد، و به نزد آنها رفت. پرسید

«خوب، از من چه می‌خواهی؟»

ویلسون خندید. سؤال گلدشتاین به نظرش احمقانه می‌آمد. «بنشین

با ما یک گیلاس عرق بخور. بابا. مثلا فکر می‌کردی چه کار دیگری با تو

دارم؟»

گلدشتاین دودل بود. قبلا شنیده بود که این مشروبهایسی که در جنگل می‌سازند، اغلب سمی‌اند. برای دفع‌الوقت کردن گفت «چه‌جور عرقی است؟ واقعاً ویسکی است، یا زهر جنگل قاطی‌اش کرده‌اند؟»

ویلسون رنجید و گفت «از آن عرقهای اعلاست، مرد. وقتی يك نفر عرق به‌ات تعارف می‌کند، درست نیست همچین سؤالی ازش بکنی.» گالاگر با اوقات‌تلخی گفت «یا این زهرمار را بخور یا ولش کن.»

گلدشتاین سرخ شد. از ترس استهزای آنها دل به دریا زده بود که دعوتشان را قبول کند، اما اینک سری جنباند و گفت «نه، نه، خیلی متشکرم.» با خود فکر کرد که، اگر مسموم شدم چه؟ مگر می‌شود ناتالی را دست‌تنها بگذارم؟ مرد زن و بچه‌دار این کارها به‌اش نیامده. باز در حالی که به چهره‌های سخت و بی‌عاطفه هم‌قطارهایش می‌نگریست سرش را جنباند و با صدای ملایم و عاجزانه‌ای گفت «راستش هیچ میل به مشروب ندارم.» و سپس با ترس و لرز منتظر پاسخ ایشان شد.

همه تحقیرش کردند. کرافت تف کرد و رو از گلدشتاین برگرداند. گالاگر با قیافه‌حق‌به‌جانبی گفت «جمه‌ود جماعت عرق نمی‌خورد.»

گلدشتاین می‌دانست که باید بچرخد و بر سر نامه‌اش بازگردد، اما مذبوخانه کوشید خود را توجیه کند. گفت «چرا من عرق هم می‌خورم، بعضی وقتها بدم نمیاد گیلاسی بزخم و با مردم اختلاط کنم، مثلاً پیش از غذا یا تو میهمانیمها...» به اینجا که رسید زبانش بند آمد. از همان لحظه‌ای که ویلسون صدایش زده بود، در گوشه‌ای از ذهنش با ادراکی تلخ و قاطع می‌دانست که در مخصمه افتاده است، اما نمی‌دانست چگونه از هشدارهای پراکنده و آشفته‌ای که این ادراک به او داده بود پیروی کند.

ویلسون غضبناک می‌نمود. «گلدشتاین، تو از بز هم ترسوتری.» از روی احساس برتری و بهزیستی گوارایی که بر او مستولی شده بود، سخت دلگیر بود که چرا آدم باید این‌قدر احمق باشد که فرصتی به این خوبی را از دست بدهد.

رد غرشی کرد و گفت «برو بابا، برو نامه‌ات را بنویس.» رد در حال بدی به‌سر می‌برد، و حقارت و حیرت‌گلدشتاین او را بیشتر می‌آزرد. از اینکه گلدشتاین نمی‌توانست احساسات‌خود را پنهان کند، او را خوارش‌مرد؛ به‌علاوه، از همان لحظه‌ای که ویلسون به گلدشتاین مشروب تعارف کرده

بود، معرفت تلخ و درعین حال سرگرم کننده‌ای در خود حس کرده بود. او از همان لحظه می‌دید که چه رخ خواهد داد، و از این بینش لذت خاصی می‌برد. ته دل خود، با گلدشتاین احساس همدلی می‌کرد، اما بر این احساس سرپوش می‌نهاد. غرو لندکنان گفت «مردی که اجازه‌اش دست خودش نباشد، به لعنت خدا هم نمی‌ارزد.»

گلدشتاین به سرعت برگشت و شتابان از آنها دور شد. دایره مردهایی که با هم باده‌گساری می‌کردند تنگتر شد. اینک رشته ملموسی آنها را به یکدیگر پیوسته بود. قمقمه سوم را باز کردند. ویلسون گفت «از اولش اشتباه کردیم که خواستیم ثوابی به‌اش کرده باشیم.»

مارتی‌نز سری جنباند و گفت «هرچی پول بدی آش می‌خوری. عرق که مفت نیست، آقا جان.»

گلدشتاین کوشید دوباره در نامه‌اش غرق شود. اما می‌دید که نوشتن برایش ناممکن شده است. از فکر حرفه‌هایی که مردها به او زده بودند و جوابهایی که او به ایشان داده بود، در نمی‌آمد، و آرزو می‌کرد که ایکاش جوابهایی را که اکنون به ذهنش می‌رسیدند به آنها داده بود. حیران بود که، آخه چرا این قدر زجرم می‌دهند؟ یک لحظه دلش خواست که زار زار بگرید. نامه‌اش را به دست گرفت و در حالی که به زحمت قادر به جمع کردن حواسش بود، از سطر اول شروع به بازخواندن نامه کرد. خیال داشت پس از جنگ یک کارگاه جوشکاری باز کند، و از زمانی که به جبهه اعزام شده بود او و زنش در نامه‌هایشان دائم درباره کارگاه با هم مشورت می‌کردند. درست پیش از آنکه ویلسون صدایش بزند، او قلم از کاغذ برداشته بود و چیزی نمی‌نوشت. در آن لحظه مدادش را در دست نگاهداشته و با هیجان و شادی در اندیشه زندگی آینده و کارگاهش فرو رفته بود، و می‌کوشید بفهمد جا باز کردن در اجتماع چه مزه‌ای خواهد داشت. درباره کارگاه خواب و خیال نمی‌دید. بلکه از هم‌اکنون محل کارگاه را تعیین کرده بود، و نیز با دقت تمام پیش خود حساب کرده بود که اگر جنگ یک یا فوقش دو سال به طول بکشد، او و زنش چقدر اندوخته خواهند داشت - گلدشتاین درباره قریب الوقوع بودن پایان جنگ بسیار خوشبین بود - حساب کرده بود که اگر در ارتش به

مقام سرجوخگی و یا گروهبانی برسد تا آن زمان چقدر پس انداز خواهد داشت.

از زمانی که از آمریکا بیرون آمده بود تنها لذت زندگی اش فکر کردن به همین کارگاه بود. شبها در چادرش بیدار می ماند و برای آینده اش نقشه می کشید، و یاب به پسرش می اندیشید، و یا می کوشید حدس بزند که در آن لحظه خاص زنش کجاست؟ و چکار می کند. و گاهی اوقات، اگر به این نتیجه می رسید که در آن لحظه زنش به دیدن خویشاوندان خود رفته است، سعی می کرد گپ زدنه های زنش را با آنها پیش خود مجسم کند، و چون به یاد لطیفه ها و شوخیهای خانوادگی شان می افتاد از فرط لذت کش و قوس می آمد.

اما اکنون نمی توانست خود را در این افکار غرق کند. به محض اینکه می کوشید صدای لطیف و پرنشاط زنش را بشنود، خنده و قیح مردهایی که هنوز در سمت چپ او به میگساری مشغول بودند چرتش را پاره می کرد. يك بار چشمهایش پر از اشك شد و با خشم تمام سر تکان داد. از خود می پرسید، چرا آنها این قدر از من بدشان می آید؟ او همیشه کوشیده بود سرباز خوبی باشد. هیچگاه در حین پیاده روی یا صحرانوردی از پا در نیامده بود، از هیچ کدامشان دست کمی نداشت، و از بیشتر آنها سخت کوشتر بود. هیچگاه سر نگهبانی، هرچقدر هم وسوسه می شد، تفنگش را بیموده آتش نکرده بود، اما هیچکس متوجه این محاسن نمی شد. کرافت هم قدر او را نمی دانست.

در دل به خود گفت، اینها همه شان يك مشت ضدجهودند و بس. این مردها فقط همین را بلدند که دنبال کون زنها موس موس کنند، و مثل خوك عرق بخورند. در گوشه ژرفی از وجودش حسادت نیز نهفته بود، حسادت از اینکه تعداد زنهایی که در زندگی نصیبش شده بودند بسیار اندك بود، هیچوقت هم از مؤانست گرم و پر لذت ناشی از الکل بهره ای نبرده بود. دیگر از کوشیدن به رفاقت با آنها خسته شده بود؛ آنها نمی خواستند با او کنار بیایند، چون از او نفرت داشتند. گلدشتاین از فرط استیصال مشت خود را به کف آن یکی دستش کوفت. می پرسید، خدایا چطور می توانی به ضدجهودها اجازه زندگی بدهی؟ او آدم متدینی نبود، اما به خدا ایمان داشت، به يك خدای شخصی که با او می توانست دعوا کند، و هر وقت دلش خواست زبان به ملامتش بگشاید. به تلخی می پرسید، چرا به این جور امور خاتمه نمی دهی؟ به نظرش می آمد که

خاتمه‌دادن به این‌گونه امور برای خدا کار آسانی است. از خدای خود دلگیر بود، گویی خدا پدری بود نیک‌سرشت اما بی‌فکر و اندکی تنبل. گلدشتاین نامه‌اش را برداشت و دوباره شروع به نوشتن کرد. «چه برایت بگویم عزیزم، گاهی اوقات چنان از همه‌چیز بیزار می‌شوم که دلم می‌خواهد سر به کوه و بیابان بگذارم. می‌دانم که این حرف خوبی نیست، اما از سربازهای همدسته‌ام متنفرم، همه‌شان يك مشت آشغال ضدیهودند. باور کن عزیزم که گاهی اوقات آرزوها و نقشه‌های خوب خودمان را فراموش می‌کنم. بعضی وقتها با وجود اطلاعی که از اوضاع خراب یهودیه‌های اروپا دارم، نمی‌دانم برای چه داریم می‌جنگیم...» به اینجا که رسید، آنچه را که نوشته بود مرور کرد و سپس با عصبانیت تمام روی جمله‌ها خط کشید. و بعد در حالی که دچار ترس سردی شده بود، یکی دو دقیقه بی‌حرکت ماند.

داشت آدم دیگری می‌شد. ناگهان این نکته را دریافته بود. اعتماد به نفسش از کف رفته بود، و دیگر ایمانی به خود نداشت. از همه مردهایی که همدم و همکارش بودند نفرت داشت، اما به یاد می‌آورد که زمانی همه آدمها را دوست می‌داشت. گلدشتاین لختی سر خود را در میان دو دست گرفت، و سپس با حرارت تمام دوباره به نوشتن پرداخت. «الان فکری به سرم رسید که تو هم حتماً ازش خوشت خواهد آمد. بعد از اینکه کارگاهمان را راه انداختیم، به نظر من فکر خوبی است که هر روز يك سری به اسقاط‌فروشیها بزنیم. اسقاط‌فروشیها همیشه چیزهایی دارند که با يك‌ذره جوشکاری می‌شود دوباره به کارشان انداخت هرچند که به تمیزی اولشان نشوند...»

ویلسون اندک اندک بیقرار می‌شد. چند ساعت متوالی در يك نقطه ثابت نشسته بود و اینک سرخوشی‌اش رفته رفته رنگ می‌باخت. میخوارگیهای او همیشه همین خط‌سیر را طی می‌کرد: چند ساعت اول شاد و شنگول می‌شد، و هرچه بیشتر می‌نوشت احساس برتری‌اش نسبت به کسانی که نمی‌نوشتند افزون می‌گشت. اما در مرحله بعد به کارهای مهیج نیاز پیدا می‌کرد و کم‌کم کسل می‌شد و مستی اندک اندک از سرش می‌پرید. در این مرحله به وول‌خوردن می‌افتاد، اندکی کلافه می‌شد، و ناگهان میخانه یا منزلی را که در آن به میگساری مشغول بود، ترك

می‌کرد و در خیابانها پرسه می‌زد تا شاید ماجرای برایش پیش بیاید. بسیاری از اوقات، روز بعد که از خواب برمی‌خاست، خود را در بستر زن غریبه، یا در جوی آب، و یا روی مبل اتاق نشیمن خانه کوچکش می‌یافت. و به‌ندرت به یاد می‌آورد که بر او چه گذشته است.

اکنون واپسین قطره‌های قمقمهٔ سوم را در حلق خود خالی کرد و آه پرسروصدایی کشید. صدایش کلفت و دورگه شده بود. پرسید «خوب، حالا چه غلطی بکنیم، بچه‌ها؟»

کرافت تلوتلوخوران بر سر پا ایستاد و باز قاه‌قاه خندید. او تمام این بعدازظهر را خندیده بود. اعلام کرد «من که می‌روم بخوابم.» ویلسون سرش را جنباند و به جلو خم شد و پاچهٔ کرافت را گرفت. «سرگروه‌بان - سرگروه‌بان صدایت می‌زنم، چون از موش آب‌کشیده هم ترسوتری سرگروه‌بان، بیخود از این حرفها نزن که الان موقع تمرکیدن نیست، چون هنوز يك ساعت، و شاید دو ساعت، به غروب مانده.»

گالاگر با لب‌ولوچهٔ آویزان لبخندی زد و گفت «مگر نمی‌بینی که این کرافت مادرمرده چشمهایش پیلی پیلی میره؟» کرافت خم شد و یقهٔ گالاگر را چسبید. «مست یا غیرمست، اجازه نمی‌دهم هیچکدامتان این‌جوری باهام حرف بزنید، هیچکدامتان.» و گالاگر را با خشونت به عقب هل داد. «خیال نکنید یادم می‌رود چی به‌ام گفتید...» قوهٔ تکلم‌اش کم‌کم مختل شده بود. «بله، همهٔ حرفهایتان یادم است، صبر کنید فردا نشانتان می‌دهم.» بعد دوباره خندید و با قدمهای مردد به سمت چادر خود رفت.

ویلسون در حالی که قمقمهٔ خالی از عرق را روی زمین غلت می‌داد، آروغی زد و دوباره پرسید «حالا چه گهی باید بخوریم؟» مارتی‌نز گفت «این چه عرقی بود که این‌قدر زود تمام شد؟» او از اینکه آن‌همه پول خرج عرق‌خوری کرده بود، پکر بود و عذاب می‌کشید. ویلسون به جلو خم شد و گفت «گوش کنید بچه‌ها، يك فکری به سرم رسیده. شماها می‌دانستید که ژاپنیها جنده‌خانه‌های سیاری دارند که تا توی جیبه هم آنها را می‌آورند؟»

گالاگر پرسید «تو از کجا شنیدی؟»

«به هر حال از يك جایی شنیده‌ام، خاطرت جمع باشد. من می‌گویم که چطور است امشب يك سری به پشت جیبه‌مان بزنیم بلکه یکی از آن

زعفرانیهایش گیرمان بیاد؟»

رد تفی به زمین انداخت و گفت «ها، باز زد به سرت؟ می‌خواهی ببینی سوراخهایشان افقی است؟»
ویلسون گفت «نه، چنینها آن‌جوری‌اند.»
گالاگر با تحکم به جلو خم شد و گفت «ویلسون، تو جان به جانت بکنند باز وحشی‌پرستی.»

ویلسون خندید و دشنام دوستانه‌ای به گالاگر داد. او از هم‌اکنون نقشه خود را فراموش کرده بود.

رد بار دیگر به یاد اجساد ژاپنیها در جنگل افتاده بود. چون ریخت جنازه‌ها رابه یاد می‌آورد، جذبه مرموزی به او دست می‌داد. موجی از ترس به درون سرش رخنه کرد، و او باز هم از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد. وحشیانه فریاد کشید «چرا نمی‌رویم یادگاری جمع کنیم؟»
«از کجا؟»

رد جواب داد «قاعدتاً این دوروبر باید پر از جنازه ژاپنیها باشد.»
و این بار در برابر وسوسه نگاه کردن به پشت، مقاومت کرد.

ویلسون ریزخندی زد و گفت «آره، آره، راست می‌گویی. دویست سیصد متر پایینتر از بساط آن گروهبان عرق‌فروش، چند شب پیش جنگ بود. من خودم یادم می‌آید از کنارش گذشتیم، درست از کنارش.»
مارتی‌نز به میان پرید و گفت «آن شبی که ماها کنار رودخانه بودیم و ژاپنیها شبیخون بهمان زدند، همان شب يك عده‌شان تا اینجاها آمده بودند.»

ویلسون گفت «درسته، درسته. من هم شنیدم که تانکهایشان را هم تا اینجا آورده بودند.»

رد همچنان اخم‌آلود پیشنهاد کرد که «پس زودتر راه بیفتیم، بلکه بتوانیم چندتا یادگاری پیدا کنیم.»

ویلسون از جا برخاست، و در حالی که با دستهایش کش‌وقوس می‌آمد، گفت «الواتی من همیشه بعد از عرق‌خوری شروع می‌شود، به پیش بچه‌ها.»

بقیه همه با قیافه‌های ابلهانه چپ‌چپ به ویلسون نگاه کردند. همه پاتیل بودند و مدتی بود که يك بند جفنگ می‌گفتند و بدون آنکه به حرفهایشان فکر کنند اراجیف نامربوط به هم می‌بافتند، و حالا از نیروی ویلسون حیرت کرده بودند. ویلسون تکرار کرد «یالله، راه بیفتیم،

بجنبیم.»

آنها از ویلسون اطاعت کردند چون اراده‌ای از خود نداشتند، و هر کس دیگری هم به ایشان فرمان می‌داد بی‌چون‌وچرا از او اطاعت می‌کردند. ویلسون تفنگش را برداشت. دیگران نیز به پیروی از او تفنگهایشان را بر سر شانه انداختند.

گالاگر پرسید «حالا داریم به کدام جهنم‌دره‌ای می‌رویم؟» ویلسون گفت «دنبال من بیایید بقیه‌اش با من.» بعد آروغ بلند دیگری زد.

مردها در ستون نامنظمی به دنبال ویلسون افتادند. ویلسون آنها را به آن سوی اردوگاه برد. بار دیگر سر حال آمده بود و در حالی که تصنیفی زیر لب زمزمه می‌کرد شاد و شنگول به پیش می‌رفت. چند سرباز که از آن حوالی می‌گذشتند نگاههای تعجب‌آمیزی به آنها انداختند. ویلسون از حرکت باز ایستاد و گفت «آهای دوستان، الان است که چند تا افسر هم سر برسند و ما را ببینند، سرووضعتان را مثل سربازها مرتب کنید.»

رد فریاد کشید «کاملاً درست است.» او ناگهان سرخوش شده بود. آنگاه با احتیاط مبالغه‌آمیزی شروع به حرکت کردند، و یک بار که گالاگر سکندری خورد و بقیه به سوی او چرخیدند، ویلسون با لحن ملایمی گالاگر را ملامت کرد که «خدا مرگت دهد گالاگر.» او شق‌ورق راه می‌رفت و پاهایش اندکی نااستوار بودند. شروع به سوت‌زدن کرد. به نقطه‌ای رسیدند که در آنجا در سیمهای خاردار شکاف افتاده بود و از آن نقطه خود را به علفزاری رساندند که علفهایش تا زیر گلویشان بالا می‌آمد. گالاگر دائماً می‌افتاد و ناسزا می‌گفت، و ویلسون هر بار سر برمی‌گرداند و انگشت خود را به علامت سکوت روی لبهایش می‌گذاشت.

پس از طی چند متر، جنگل دوباره آنها را احاطه کرد و آنها از میان علفها به موازات جنگل جلو رفتند تا به کوره‌راهی رسیدند. خمپاره‌اندازی در دوردست شلیک می‌کرد و مارتی‌تز به رعشه افتاد. بدن او از این پیاده‌روی خیس عرق شده بود و سخت احساس افسردگی می‌کرد. پرسید «پس این میدان جنگت کجاست؟»

ویلسون جواب داد «آخر همین کوره‌راه به‌اش می‌رسیم.» بعد به یاد چهارمین قمقمه مشروب‌بی که پنهان کرده بود افتاد و بی‌اختیار شروع به

خنده کرد و گفت «تا چشم به هم بزیند، رسیده ایم.» صد و پنجاه متر دیگر در کوره راه پیش رفتند و آنگاه کوره راه تبدیل به جاده باریکی شد. ویلسون گفت «این جاده ژاپنیهاست.»

گالاگر پرسید «پس ژاپنیهای ناکس کجاند؟»
ویلسون به او اطمینان داد که «نترس بابا، ژاپنیها آنور دنیاند، تا اینجا آمده بودند ولی ما فرارشان دادیم.»
گالاگر بو کشید و اعلام کرد «من از همین حالا بویشان را می‌شنوم.»

ویلسون گفت «بعید نیست، چون خیلیمهاشان اینجا نفله شدند.»
جاده از نارگیلستانی رد شد و سپس به علفزاری رسید. به تدریج که پیشتر رفتند، بوی متعفن‌آشنایی از هر دو طرف جاده بلند شد. این بو از فساد مردار بود که به تعفن سرگین و زباله مانده و بوی گند مرداب می‌مانست. بو از حیث شدت و کیفیت دائم تغییر می‌کرد؛ گاهی اوقات همچون تعفن ترشیده و تهوع‌آور سیب‌زمینی گندیده مشام سربازها را می‌سوزاند، و گاهی دیگر مثل لانه راسو سرگیجه می‌آورد.
رد ناسزاگویان از کنار جنازه یک سرباز ژاپنی که روی جاده له شده بود گذشت.

در نارگیلستانهای جاشیه علفزار، درختها عریان شده بودند و تنه‌هایشان سیاه یا قهوه‌ای شده بود، گویی از بی‌آبی خشکیده‌اند. بسیاری از درختها، شاخه‌هایشان نیز تراش خورده بود، و اکنون همچون ردیفی از شمعکهای اسکله به هنگام جزر، برهنه و تک‌افتاده می‌نمودند. در نارگیلستانها هیچ نشانی از سبزینه باقی نمانده بود.

لاشه سیاه‌شده تانکهای سوخته بر همه‌جا افتاده بود؛ تانکها با اجساد درختان و علفهای سوخته سیاه‌رنگ هماهنگی تمام داشتند، به طوری که درست مانند چهره‌ها یا شکلهایی که در بازیهای کودکان در لابلای برگ درخت پنهان می‌شوند، تانکها نیز در استتار بودند. در هر نقطه از زمین آثاری از ویرانی دیده می‌شد. جنازه سربازهای ژاپنی بر همه‌جا افتاده بود، و در یک نقطه روی پشته کوچکی، که پیدا بود ژاپنیها چند ساعت در آنجا سنگر گرفته بودند، گلوله‌های توپ حفره‌های عظیم و چین‌داری در زمین کنده بودند.

افراد دسته تجسس در میان این علفزار سوخته که در حدود چهارصد متر طول داشت، پرسه می‌زدند. در لابلای علفها چشمشان به اجساد

کچ و گوله شده چند سرباز مرده افتاد، که اندک آرامشی در چهره‌هایشان خوانده نمی‌شد و آشکار بود در کشاکش عذابی عظیم جان سپرده‌اند. از این صحنه گذشتند و در جاده پیش رفتند. چند متر آن طرف تر یک زرهپوش ژاپنی و یک تانک آمریکایی به پهلو کج شده بودند و مانند دو عمارت کلنگی که در شرف فرو ریختن باشند، به یکدیگر تکیه داده بودند. هر دو با هم سوخته و هر دو مثل هم سیاه شده بودند. ژاپنیها اجساد خدمه زرهپوش را جمع نکرده بودند، و راننده زرهپوش تقریباً به تمامی به بیرون پرت شده بود. کله‌اش از بناگوش تا میان فکها متلاشی شده و مانند یک کیسه لوبیای لجن‌آلود روی رکاب زرهپوش افتاده بود. یکی از پاهایش شیشه جلو را شکسته و بیرون زده بود، و پای دیگری، که از ران قطع شده بود، به زاویه قائم در کنار سرش قرار داشت. به نظر می‌رسید که این پا موجودیت مستقلی از خود دارد.

کمی دورتر، ژاپنی دیگری به پشت افتاده بود. سوراخ بزرگی در شکمش دیده می‌شد، و امعاء و احشایش مانند گلبُرگهای درهم فشرده عروس دریایی، به شکل خوشه سفید و لزجی بیرون پریده بودند. گوشت شکمش به سرخی خون بود و دستهایش در حین جان‌کندن، به دور زخم حلقه شده بودند، گویی رهگذران را به تماشای زخمش فرا می‌خواند. چهره عادی و مطبوعی داشت، و جزئیات صورتش همه ریز بودند. مرگ آرامشی مطلق بر سیمایش افکنده بود. رانها و سرینش ورم کرده بودند، به طوری که شلوارش مانند شلوار قرتیمهای دوره ناپلئون تنگ و چسبان شده بود. به عروسک پوشالینی می‌مانست که زیادی در شکمش پوشال چپانده باشند.

در همان نقطه سرباز دیگری یافتند که سینه‌اش زخم هولناکی برداشته بود. رانها و بالاتنه‌اش هنگام فرار از زرهپوش سوخته بود، و با پاهای باز از هم و زانوان برکشیده به پشت افتاده بود. قسمتی از جامه سوخته‌اش فرو ریخته و بیضه‌های کباب‌شده‌اش را نمایان کرده بود. بیضه‌ها به کلی سوخته و به ریزی دو نخود شده بودند، اما خاکستر موهای زهارش مانند چنبر درهم‌تنیده‌ای از پشم آهن در جای خود دیده می‌شد. ویلسون پس از بررسی کوتاهی از بقایای آن مهلکه، آهی کشید و گفت «هرچی یادگاری بود غارت کرده‌اند.»

کالاگر که تعادلش را به زحمت نگاهداشته بود گفت «کی غارت کرده؟ کدام جاکشی غارت کرده؟ ویلسون، داری مثل سگ دروغ می‌گویی.»

همه یادگاریها را خودت بلند کرده‌ای.»

ویلسون به او محل نگذاشت و در عوض گفت «واقعاً بی‌انصافی است که یک مشت بینوا مثل ما یک هفته تمام جانشان را به خطر انداخته باشند، آن وقت یادگاری هم گیرشان نیاید.» در اینجا به تلخی درنگ کرد و سپس پیش خود تکرار کرد «واقعاً بی‌انصافی است.»

مارتی‌نز نوك كفش خود را به بیضه‌های جنازه سوخته زد. بیضه‌ها، مثل خاکستر سیگاری که با انگشت تلنگری به آن زده باشند، با صدای خشك ضعیفی فرو ریختند. لذت خفیفی به مارتی‌نز دست داد که در دل‌مردگی شدیدی که اکنون احساس می‌کرد به سرعت گم شد. الكل افسرده‌اش کرده و سپس پیاده‌روی بر اندوهش افزوده بود. از جنازه‌ها نمی‌ترسید. هراس او از مرگ با بوها و شکلهای زنده‌ای که مرگ جسمانی بر کالبد تحمیل می‌کرد هیچ ارتباطی نداشت. نمی‌دانست از چه افسرده است. اما به دنبال مفری می‌گشت تا بار دلش را سبک کند. وجدانش از بابت پولی که خرج عرق کرده بود معذب بود، و نیم ساعت بود که می‌کوشید حساب کند چقدر طول خواهد کشید تا از حقوقش جای پول رفته را پر کند.

رد به زرهپوش ژاپنی تکیه داد. سرش گیج می‌رفت و دست خود را به درون پنجره زرهپوش دراز کرد تا دستاویزی بیابد. از قضا پنجه‌اش میوه گوشتالودی را در میان گرفت و او به شتاب میوه‌را بر زمین انداخت. میوه سرخرنگ بود و شکلی مانند گلابی داشت، اما رد قبلا هرگز چنین چیزی ندیده بود. با اشمئزاز پرسید «این دیگه از کجا آمد؟»

ویلسون جواب داد «غذای ژاپنی‌هاست.»

«از کجا گیرش می‌آورند؟»

ویلسون شانه بالا انداخت و گفت «من چه می‌دانم بابا.» بعد تپپایی

به میوه زد و آن را به کنار انداخت.

در عالم مستی، ترسی به دل رد چنگول کشید. لختی به یاد هنسی افتاد. و ناگهان به تلخی پرسید «خوب ویلسون، پس این یادگاریها کجاند؟»

ویلسون گفت «تو دنبال من بیا، بقیه‌اش با من.»

از لاشه زرهپوش دور شدند و برای تفحص بیشتر به حاشیه جاده، آنجا که زمانی ژاپنیها روی تپه کوچکی سنگر گرفته بودند، رفتند. همه سنگرها و مواضع از آتش توپخانه فرو ریخته بودند. دیواره سنگرها، مانند

حفره‌هایی که کودکان در ساحل دریا کنده و سپس مردم از کنار لبه آنها رد شده باشند، ریزش کرده بود. دوروبر این تپه پر از جنازه ژاپنیها بود، در حدود بیست یا سی سرباز مرده در گروههای دو و سه و چهار نفری روی زمین پخش و پلا بودند. هزاران تکه خرت و پرت در میان این جنازه‌ها ولو بود، و تعفن شدیدی شبیه به بوی سوختن زباله از پشته برمی‌خاست. جیره سربازها روی زمین فاسد شده بود، جعبه‌های نیمه‌خالی سازوبرگ بر زمین پخش بودند و نیم دیگری از محتوایشان بیرون ریخته بود. کوله‌پشتیها مجاله و تفنگهای زنگارگرفته و کفش و قمقمه و تکه‌گوشتهای گندیده زمین سوخته را پوشانده بودند. روی آن پشته کمتر نقطه‌ای پیدا می‌شد که زباله‌ای بر آن نیفتاده باشد. هزاران تکه خردوریز و آشغال در هاویه مطلق بر زمین ریخته بود. از مرگ ژاپنیها يك هفته می‌گذشت، و اجسادشان مثل مردهای فریبی که پاها و شکمها و سرینهای بزرگشان جامه‌هایشان را از هم درانده باشد، ورم کرده بودند. رنگ کالبدشان به سبز و ارغوانی برگشته بود، کرم در زخمهایشان می‌لولید و از پاهایشان بالا می‌رفت.

هر گرمی به اندازه يك سانتی‌متر طول داشت و به حلزون شبیه بود، با این تفاوت که رنگش به رنگ شکم ماهی می‌مانست. کرمها مانند زنبورهایی که به دور سر کندوداری جمع شوند، جنازه‌ها را پوشانده بودند. تشخیص محل زخمها بر جنازه‌ها تقریباً محال بود، زیرا هر جا که گوشت برهنه و فاسدی وجود داشت کرمها نیز گرد آمده بودند و حتی روی خراشهای جزئی لاشه‌ها نیز با تنبلی می‌خزیدند. گالاگر يك قطار کرم را تماشا کرد که به خط‌زنجیر وارد دهان باز سرباز مرده‌ای شدند. بیموده انتظار داشت که کرمها صدایی از خود درآورند، و تغذیه بی‌سروصدا و سماجت‌آمیز آنها خشمگینش ساخت. بوی تعفن به راستی زننده بود، و مگسها نیز حریصانه بر سر اجساد وزوز می‌کردند.

گالاگر زیر لب غرولند کرد «بر پدر هرچی مگس لعنت.» یکی از جسدها را دور زد و جعبه مقوایی کوچکی را از زمین برداشت. مقوای جعبه خیس خورده بود و در دست گالاگر از هم وارفت؛ این بار چند شیشه کوچک را از زمین برداشت که مایع تیره‌رنگی در آنها بود. چند ثانیه با ابروهای درهم‌کشیده به شیشه‌ها خیره شد و پرسید «اینها دیگه چی‌اند؟» هیچکس جوابی به گالاگر نداد، و او پس از لختی درنگ دوباره شیشه‌ها را بر زمین انداخت. آنگاه گفت «من می‌خواهم بدانم که این

یادگاریها کجاند؟»

ویلسون در حالی که با تفنگ زنگار گرفته‌ای کلنجر می‌رفت تا گلنگدنش را جدا کند. اعلام کرد «من که یکی از همین روزها يك شمشیر سامورایی برای خودم پیدا می‌کنم.» بعد با قنناق تفنگی که در دست داشت ضربه ملایمی به یکی از جسدها زد و گفت «مردار لاکردار، ما همه‌مان مرداریم بچه‌ها، مردارهای بوگندو.» چندتا از دنده‌های جسد از سینه گندیده‌اش بیرون زده بودند و زیر نور خورشید بعد از ظهر مثل نقره برق می‌زدند. گوشت عریان سرباز به رنگ حنای مانده درآمده بود. ویلسون گفت «عینهو سردست بره است.» باز آهی کشید و از آن سوی تپه سرازیر شد. در سرایشب تپه چند غار کوچک طبیعی وجود داشت که در یکی از آنها پنج یا شش جنازه روی چندین جعبه سازوبرگ کومه شده بودند. ویلسون فریاد کشید «آهای بچه‌ها، بیاین ببینید برایتان چی پیدا کردم.» اکنون به خود می‌بالید. طعنه‌های مستانه دیگران به غرورش برخورد کرده بود. «آره بچه‌ها، ویلسون کسی نیست که زیر قولش بزند.»

کامیونی با سروصدای بسیار روی جاده پیدا شد که به سمت اردوگاه می‌رفت. ویلسون مانند کودکی خردسال برای راننده کامیون دست تکان داد و سپس روی زمین نشست و به درون غار چشم انداخت. بقیه نیز که اکنون به او پیوسته بودند به معاینه غار پرداختند. «ببینید چقدر گنج و صندوقچه اینجاست.»

رد گفت «اینها که همه‌شان جعبه چوبی‌اند.»

ویلسون گفت «منظور من هم همین است. خالی‌شان می‌کنیم، آن وقت صاحب چند تا گنج مامانی می‌شویم.»

رد که کفرش بالا آمده بود گفت «اگر صندوق چوبی لازم داری، بیا تا من تو گروهان خودمان صدتاش را بهات بدهم.»

ویلسون گفت «از این حرفها نزنه‌ها، آن جعبه‌هایی که ما تو گروهان داریم به‌درد عمه تیمسار می‌خورند. اینها را نگاه کن، انگار از چوب گردو ساخته شده‌اند.»

رد دوباره نگاهی به جعبه‌ها انداخت و گفت «من به هرچه نه‌بدترم می‌خندم حمالی این جعبه‌ها را بکنم.»

مارتی‌نز چند متر از آنها دور شد. چشمش به جنازه‌ای افتاده بود که در دهان بازش چندین دندان طلا برق می‌زدند، و اکنون با کنجکاوی

برمی‌گشت تا خوب دندانها را نگاه کند. به کنار جنازه که رسید، ایستاد و از بالا به دندانها خیره شد. دست کم شش یا هفت دندان از طلای خالص در دهان جنازه وجود داشت، و مارتی‌نز نگاه سریعی به رفقاییش انداخت و دید که يك به يك دارند وارد غار می‌شوند.

ناگهان طمع شدیدی برای دندانهای طلا بر او چیره شد. صدای مردها از درون غار به گوشش می‌رسید که به یکدیگر فحش می‌دادند، و برخلاف میل خود دوباره به دهان باز جسد چشم دوخت. باخود فکر می‌کرد که این دندانها به چه درد مرده می‌خورند. و کوشید ارزش دندانها را تخمین بزند. در دل با خود گفت، شاید سی دلار بیارزند.

رو از جنازه برگرداند و چند قدم دور شد، اما دوباره بازگشت. رزمگاه بسیار ساکت بود، و او در این لحظه بر سر تپه بجز وزوز ضعیف مگسها چیزی نمی‌شنید. از دامنه تپه بوی تعفن بلند بود، و بقایای متلاشی‌شده آدمها و ماشینها به کثرت روی زمین دیده می‌شد. میدان نبرد به شکل حیاط اسقاط‌فروشیها درآمده بود، همه‌چیز زنگار گرفته و دوده‌اندود بود، و بندرت سبزینه‌ای به چشم می‌خورد. مارتی‌نز سر تکان داد. همه‌چیز بوی گند می‌داد. در کنار پای مارتی‌نز تفنگی بر زمین افتاده بود، و او بی‌تأمل آن را برداشت و قنداقش را به دهان جنازه کوبید. قنداق مثل تبری که تنه خیس و پوسیده درختی را بشکافد، صدا داد. تفنگ را بالا آورد و دوباره دهان جنازه را کوبید. دندانها ریشه‌کن شدند. برخی بر زمین افتادند و برخی دیگر روی فك درهم‌شکسته جنازه پخش شدند. مارتی‌نز با هول و هیجان چهار یا پنج دندان طلا را برداشت و آنها را در جیبش ریخت. بشدت عرق می‌ریخت، و حالش چنان بود که گویی با هر تپش قلب موجی از اضطراب در سراسر بدنش پخش می‌شد. چند بار نفس عمیق کشید، و بتدریج آرام گرفت. مخلوطی از احساس گناه و شادی بر او مستولی شده بود، و به یاد روزهای دوران کودکی‌اش افتاد که چند سکه ناچیز از کیف مادرش دزدیده بود. فکر می‌کرد که دندانها را کجا بفروشد. دهان باز و درهم لهیده جنازه ناراحتش می‌کرد، و با پایش جسد را به شکم غلتاند. مشتت کرم درهم‌اول نمایان شدند، و مارتی‌نز بنخود لرزید. به دلیل نامعلومی سخت ترسیده بود، از جنازه دور شد تا در داخل غار به همدسته‌هایش ملحق شود.

غار تنگ بود و هوایی بس نمور و خفقان‌آور داشت. مردها بشدت عرق می‌ریختند، و با این حال هوای غار سرد می‌نمود. جنازه‌ها مانند

کیسه‌های آرد روی جعبه‌ها کومه شده بودند، و چون سربازها می‌کوشیدند یکی از لاشه‌ها را جابجا کنند، کرم‌ها مثل ماهی از همه‌سو پخش می‌شدند. درون غار خرت‌وپرت فراوانی ریخته بود. اشیای سوخته و سیاه‌شده، تکه فلزهای زنگارگرفته، پاره‌های گلولهٔ توپ، چند جعبهٔ خمپاره، چند کومه خاکستر، مانند خاکستری که از سوختن زباله برجا می‌ماند؛ حتی تکه کوچکی از بدن مردهٔ يك انسان، استخوان سیاه‌شده‌ای که از میان يك کومه خاکستر سر برآورده بود. تعفن غار به زندگی و حدت بوی اتر بود.

رد گفت «من که دست به این جعبه‌های قراضه نمی‌زنم.» رد حال تهوع داشت، و از بس با نوك انگشتهایش برای غلتاندن جنازه‌ها تلاش کرده بود، دردی جانکاه در پشتش پیچیده بود.

گالاگر گفت «بابا بیایید این کثافتخانه را ول کنیم.» نور خورشید در دهانهٔ غار برقی کورکننده داشت.

ویلسون با لحن التماس‌آمیزی گفت «ترا به خدا عجالتاً از برگشتن حرف ننزید تا ببینم چه کار برایتان می‌کنم.» او مصمم بود یکی از جعبه‌ها را با خود ببرد.

عرق به چشمهای مارتی‌نر نفوذ می‌کرد. او معذب و بیتاب بود. پیشنهاد کرد «من هم می‌گویم برگردیم.»

ویلسون یکی از جنازه‌ها را به کناری پرت کرد، و بلافاصله فریاد کوتاهی کشید و يك قدم عقب رفت. با پس‌رفتن جنازه، ماری نمایان شده بود که روی یکی از جعبه‌ها چنبره زده و سرش را آهسته از این سو به آن سو تاب می‌داد. مردها وحشتزده پس رفتند و پشت خود را به دیوار آن طرف غار چسبانده‌اند. رد ضامن تفنگش را آزاد کرد و تفنگ را به سر مار نشانه رفت. دستهایش می‌لرزید، و مانند افسون‌شده‌ها به چشمهای صاف مار خیره شده بود. ویلسون زمزمه کرد «خطا نکن.»

صدای فشنگ مانند انفجار کرکنندهٔ يك توپ بزرگ در فضای غار طنین هولناکی انداخت. سر مار به تکهٔ لهیده‌ای از گوشت و خون تبدیل شد، اما دمش تا چندین لحظه می‌لرزید و می‌جهید. سربازها مثل جن‌زده‌ها به دم مار نگاه می‌کردند و گوششان از طنین تفنگ رد کر شده بود. گالاگر فریاد کشید «ده لامذهبها بیایید از اینجا بزنیم به چاک.»

همه از بس که برای بیرون‌رفتن دستپاچه شده بودند یکدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند. همه سخت ترسیده بودند. ویلسون به بیرون که رسید صورت خود را از عرق خشک کرد و نفس عمیقی کشید و گفت

«مثل اینکه باید قید آن گنج‌ها را زد.» حقیقت آن بود که ویلسون بشدت خسته شده بود و دیگر توانی برای بیقراری در تنش نمانده بود. گفت «خوب دیگه، مثل اینکه باید برگردیم.»

مردها از تپه سرازیر شدند و جاده را به سوی اردوگاه‌درپیش گرفتند. از کنار تانک پوسیده شکم‌دریده‌ای گذشتند که در کنار جاده افتاده و زنجیرهایش پاره شده و زنگ زده بودند؛ تانک به اسکلت سوسماری می‌مانست. مارتی‌نز گفت «ماره هم دو سه روز دیگه به همین ریخت درمیاد.»

رد ناله‌ای سر داد. او سرگرم تماشای جنازه‌ای بود که کم‌وبیش تماماً برهنه به پشت افتاده بود. این یکی جنازه تمیزی بود، زیرا زخمی بر تنش دیده نمی‌شد، و دست‌هایش چنان به زمین چنگ زده بودند که گویی می‌خواست‌اند برای واپسین بار پرسشی را که همیشه عبث مانده است از کائنات بپرسند. شانه‌های جنازه از عذاب مرگ درهم تپیده بودند، و رد به آسانی می‌توانست آثار درد را بر لب‌های جسد مجسم کند. اما جنازه سر نداشت، و رد چون دریافت که هرگز چهره آن مرد را نخواهد دید، درد گنگی وجودش را فراگرفت. بر انتهای گردن جسد فقط تکه گوشت خون‌آلودی دیده می‌شد و بس. چنین می‌نمود که آن جنازه را در لفافی از سکوت پیچیده‌اند.

رد ناگهان متوجه شد که مستی از سرش پریده و به شدت خسته است. بقیه مردها چندین گام از او پیش افتاده بودند، اما او به فرمان احساسی که نمی‌توانست بیانش کند، همچنان به جنازه نگاه می‌کرد. در ژرفنای وجودش با خود می‌اندیشید که این جنازه زمانی مردی بوده است پر از خواهش و آرزو، و چون به فکر مرگ خویش می‌افتاد، مثل همیشه آن را باور نکردنی می‌یافت. آن مرد که اکنون این جنازه شده بود، ابتدا کودکی بوده، و بعد نوجوانی و سپس مردی، و همیشه رؤیایا و خاطراتی در سر داشته. رد چنانکه گویی نخستین بار است که به جنازه انسان می‌نگرد، شگفت‌زده درمی‌یافت که انسان بس شکننده و فانی است.

تعفن غار هنوز در بینی‌اش بود، و از تماشای این جنازه همان دهشتی به او دست می‌داد که یک روز از پا نهادن به روی چنبره‌ای از مدفوع انسان در میان چمن بر او غالب شده بود. رد در آن مدفوع استقلال غریبی دیده بود، همینطور که اکنون در بالاتنه و پاهای این تن بی سر می‌دید. می‌فهمید که چندی نخواهد گذشت که بوی گند این جسد

به گام زمین فرو خواهد رفت و ناپدید خواهد شد، اما اکنون تعفن‌اش تهوع‌آور بود. موج نافذی از ترس در او راه یافت. او هنوز بوی غار را به یاد داشت، و اکنون آن بو با این تعفن درمی‌آمیخت و او را به وحشت می‌انداخت - هرچه بیشتر می‌ایستاد بوی گرم فساد زننده‌تر و نافذتر می‌شد تا آنجا که به تعفن مهوعی تبدیل شد که با چنگال سرد خود رد را تا بن جان منقلب می‌کرد. بو چنان بود که گویی تابوت کهنه‌ای را گشوده است. و در آن لحظه زشت و دراز که این بو در مشام رد پایید، او در عین آنکه به جسد می‌نگریست آن را نمی‌دید، فکری هم در سر نداشت، فقط معنای مرگ و زندگی را با گوشت و پوست خود حس می‌کرد - و ذهنش از بیم آسیب‌پذیری خویش مثل دریای توفان‌زده متلاطم بود.

اما این حال لختی بیش نپایید، و رد در حالی که به ویرانی‌های جنگ در هر دو طرف جاده نگاه می‌کرد، دوباره به راه افتاد. تعفن مردار هنوز آزارش می‌داد. فکر می‌کرد، انگار يك مشت مورچه همدیگر را سلاخی کرده‌اند. قدم تند کرد و خود را به دیگران رساند، و در کنار آنها با حالی زار از نارگیلستان گذشت و سپس در کوره‌راه گام نهاد. مستی از سر همه‌شان پریده بود، و همه ساکت بودند. رد سردرد داشت. پایش به ریشه درختی گرفت و سکندری خورد و ناسزا گفت، و سپس ابتدا به ساکن و بدون آنکه حرفش ربطی به آخرین گفتگوی مردها داشته باشد، گفت «آدمی که وقتی مرد همچین بوی گندی ازش درمی‌آید، بهتر است این قدر منم منم نکند.»

در گردان دوم، وایمن حشره‌ای را زخمی کرده بود. این حشره کرم بلند پشمالویی به رنگ سیاه و طلایی بود، و وایمن تیغه علفی را به درون بدنش فرو کرده بود. کرم چندبار دیوانه‌وار به دور خود دایره زده و سپس به پشت خود درغلتید. حالا کرم مذبوحانه می‌کوشید دوباره به شکم بغلتد، اما وایمن آتش سیگار خود را به گردن کرم نزدیک کرد. کرم به شدت پیچ‌وتاب خورد و دوباره بر پشت افتاد. بدنش به شکل عصا درآمد بود و پاهای خود را چنان ملتمسانه در هوا می‌جنباند که گویی با نومییدی تقلا می‌کند نفس بکشد.

ریجز تمام این صحنه را با ناراحتی تماشا کرده بود، و اکنون صورت دراز و گوشتالودش اخم‌آلود بود. گفت «خدا را خوش نیامد با

جانور اینطوری رفتار کنی.»

وایمن محو تماشای تشنجات کرم بود، و مداخله ریجز عصبانی‌اش کرد. از طرف دیگر اندکی نیز شرمنده بود. «منظورت چیه ریجز؟ مگر جان این جانور چه ارزشی دارد؟»

ریجز آهی کشید و گفت «آخه مگر این کرم چه آزاری به تو رسانده بود، او که با تو کاری نداشت.»

وایمن رو به گلدشتاین کرد و گفت «آقای واعظ دلش به حال کرم سوخته.» بعد خنده طعنه‌آمیزی سر داد و در دنبال حرف خود گفت «مخلوقات خدا را نباید کشت، ها؟»

گلدشتاین شانه بالا انداخت و با لحن ملایمی گفت «هر آدمی برای خودش دیدگاهی دارد.»

ریجز سر خود را لجوجانه به زیر افکند و گفت «حساب کلام خدا را از بقیه چیزها باید جدا کرد.»

وایمن پرسید «مگر تو گوشت نمی‌خوری؟» او خوشحال بود که در این بحث موضع قویتری گیر آورده است زیرا در برابر بیشتر افراد دسته احساس حقارت می‌کرد. «کجای کتاب مقدس نوشته آدم می‌تواند گوشت بخورد اما نمی‌تواند کرم بکشد؟»

«حساب گوشت سواست. تو که نمی‌خواهی کرم را بخوری.»

وایمن کمی خاک روی کرم ریخت و در حالی که تقلای حشره را برای رهانیدن خویش تماشا می‌کرد، گفت «چطور این‌همه ژاپنی که می‌کشی عین‌خیالت نیست؟»

ریجز جواب داد «آنها کافرند.»

گلدشتاین گفت «با عرض معذرت باید حرفت را اصلاح کنم. چند ماه پیش در مقاله‌ای خواندم که در ژاپن بیشتر از صد هزار مسیحی وجود دارد.» ریجز سری تکان داد و گفت «من اصلا دلم نمی‌خواهد یکی از ژاپنی‌های مسیحی را بکشم.»

وایمن گفت «اما مجبوری، چرا قبول نمی‌کنی که در اشتباه هستی؟»

ریجز با لجاجت تمام گفت «خداوند خودش مواظب است که من به عیسویها تیر نیندازم.»

«هه هه هه!»

ریجز گفت «من به حرفی که زدم ایمان دارم.» اما در واقع، ریجز مشوش بود. پیچ‌وتاب کرم او را به یاد جنازه‌های ژاپنی در صبحدم شبی

که ژاپنیها کوشیده بودند از رودخانه عبور کنند، انداخته بود. جنازه‌ها به دامهایی می‌مانستند که در مزرعه پدرش مرده بودند. در آن لحظه به خود گفته بود که، کافر مستوجب چنین سرنوشتی است. اما حالا حرف گلدشتاین او را سردرگم کرده بود. صد هزار نفر به نظرش تعداد عظیمی می‌آمد. فکر می‌کرد که این تعداد دست‌کم نصف جمعیت کل ژاپن است، و یقین داشت که برخی از جنازه‌هایی که در رودخانه دیده بود مسلماً مسیحی بوده‌اند. چند لحظه در این‌باره تأمل کرد، و آنگاه قضیه برایش روشن شد. اینک مطلب در نظرش بسیار ساده می‌نمود.

از وایمن پرسید «آیا تو قبول داری که انسان روحی دارد؟»
«من چه می‌دانم، اصلاً روح چیه؟»

ریجز پوزخندی زد و گفت «زکی، فکر می‌کنی خیلی کله‌ای‌ها؟ اینجا را دیگر کور خوانده‌ای. روح چیزی است که بعد از مرگ از آدم باقی می‌ماند. روح همان چیزی است که به بهشت می‌رود. به همین دلیل بود که جنازه‌ها تو رودخانه این‌قدر زشت شده بودند، چون آن چیزی که قبلاً بودند، دیگر نبودند، همان چیز، یعنی روح، از تنشان دررفته بود.»
وایمن که دچار احساسات فلسفی شده بود گفت «کی از آن دنیا خبر آورده؟»
حشره در زیر آخرین مشت خاکی که وایمن بر او ریخته بود، جان می‌کند.

آن شب ویلسون هنگام نگرهبانی آخرین قمقمه مشروب را بکنهایی تمام کرد. الکل دوباره کله‌اش را گرم کرد و او بار دیگر بی‌تاب شد. حالا بر لب گودال نشسته بود و معذبانه به آن سوی سیمهای خاردار می‌نگریست. سر جایش بند نمی‌شد و مدام جا عوض می‌کرد. سرش از این سو به آن سو تاب می‌خورد، و چشمهای خود را به دشواری باز نگاه می‌داشت. در پانزده متری آن سوی سیمهای خاردار، بته بلندی وجود داشت که او را آزار می‌داد. این بته سایه درازی بر زمین انداخته بود که تا درون جنگل پیش می‌رفت و دیدن قسمتی از مرز اردوگاه را برای ویلسون محال می‌ساخت. هرچه بیشتر به این بته نگاه می‌کرد، تشویش بیشتری در او راه می‌یافت. با خود می‌گفت، بته پدرسگ، ژاپنیها را می‌خواهی پشت خودت قایم کنی، ها؟ آره، تو بمیری. کورخوانده‌ای رفیق، ژاپنیها هم به ماتحتشان خندیده‌اند که رو تو حساب کنند.»

از گودال بیرون آمد و چند قدم از سنگر دور شد. زانوهایش سست

بود و از این بابت زجر می‌کشید. باز در گودال نشست و به بته خیره شد. پرسید «اصلا کی به تو گفته که اینجا سبز بشوی؟» وقتی چشم‌هایش را می‌بست سرش گیج می‌رفت، و فک‌هایش چنان بود که گویی ساعت‌هاست سقز سفتی را می‌جود. در دل گفت، بته لاگردار نمی‌گذارد آدم سرنگهبانی يك چشم بخوابد. آهی کشید، و گلنگدن مسلسل را به عقب و جلو کشید. چشمش را به شکاف درجه گذاشت و نوك مگسك را به ساقه بته نشانه رفت. زیر لب گفت «این هم جزای تو که آنجا سبزی شدی.» و بعد ماشه را کشید. با خالی شدن رگبار سلاح زیر دستش وحشیانه به‌جست‌وخیز افتاد. وقتی انگشت از روی ماشه برداشت، دید که بته پابرجاست، و از سر خشم بار دیگر آتش کرد.

صدای مسلسل به گوش افراد دسته تجسس که در فاصله ده متری، پشت سر ویلسون خفته بودند، سخت وحشت‌آور بود. همه آنها چنان از خواب پریدند که گویی صاعقه بر سرشان نازل شده است. همه گلوله شدند و سرهای خود را در میان زانوان گرفتند. نمی‌دانستند که ویلسون آتش گشوده است؛ فکر می‌کردند ژاپنیها دوباره شبیخون زده‌اند. تا چندین ثانیه همه در مرز خواب و بیداری از ترس فلج شده بودند، و همه‌جور فکر و ترس در سرشان می‌اولید.

گلدشتاین فکر می‌کرد خودش نگهبان بوده و سر نگهبانی خوابش برده است. چندین بار وحشتزده زیر لب گفت «به خدا خواب نبودم، چشم‌هایم را بسته بودم تا ژاپنیها را گول بزنم، به خدا آماده بودم، قسم می‌خورم.»

مارتنز لابه‌کنان می‌گفت «دندانها را پس می‌دهم، قول می‌دهم پشیمان بدهم.»

وایمن خواب می‌دید که دارد از زیر توپ ضد تانک شانه خالی می‌کند و گفت «به خدا تقصیر من نبود. گلدشتاین ولش کرد.» احساس گناه می‌کرد، اما يك لحظه بعد بیدار شد و همه‌چیز را از یاد برد. رد به شکم خوابیده بود، و فکر می‌کرد همان سربازی که برایش سرنیزه کشیده بود، به‌رویش آتش گشوده است. يك بند زیر لب می‌گفت «ده بیا جلو ناکس، ده بیا جلو.»

گالاگر اندیشید، دارند می‌آیند بگیرم.

و کرافت فکر می‌کرد دست و پاهایش به مسلسل قفل شده و ژاپنیها از آن سوی رودخانه یورش آورده‌اند، به‌کلی از ترس فلج شده بود.

دومین رگبار قفل از دهانش برداشت؛ فریاد کشید «ده بیایید بگیریم!» صورتش خیس عرق شده بود، و بعد سینه‌خیز به طرف ویلسون حرکت کرد. در راه فریاد می‌کشید «دستهٔ تجسس، رو خط حمله!» هنوز مطمئن نبود که آیا در ساحل رودخانه هستند یا نه.

ویلسون دوباره آتش کرد، و کرافت تازه فهمید که صدا از مسلسل ویلسون است نه از ژاپنیها. در لحظهٔ بعد دریافت که از رودخانه به کلی دورند، و اینجا اردوگاه گردان دوم است. به درون گودال پرید و بازوی ویلسون را چسبید. «به چی داری تیراندازی می‌کنی؟» خواب تازه از سر کرافت پریده بود.

ویلسون «زدمش، ولدزنا را از پا انداختم.»

کرافت زمزمه‌کنان پرسید «کدام ولدزنا را؟»

ویلسون با انگشت به روبرو اشاره کرد و گفت «بته را، آنجا.»

نمی‌گذاشت چیزی ببینم. آخرش کفرم را بالا آورد.»

سایر افراد دسته نیز سینه‌خیز و با احتیاط تمام به آنها نزدیک

می‌شدند. کرافت پرسید «صدای ژاپنیها را نشنیدی؟»

ویلسون «نه بابا، اگر ژاپنی دیده بودم، مسلسل می‌خواستم چه کار،

از تفنگم استفاده می‌کردم. مگر به سرم زده که برای یک دانه ژاپنی

بوگندو جای سنگرم را لو بدهم؟»

کرافت به شدت می‌کوشید خشم آتشین خود را فرو بخورد. شانه‌های

ویلسون را چسبید و با اینکه ویلسون خیلی از او گنده‌تر بود، محکم او

را تکان داد و با غیظ مفرطی گفت «به شرافتم قسم، به شرافتم قسم

ویلسون که اگر یک‌دفعهٔ دیگر از این بازیها سر من دربیآوری، خودم یک

گلوله حرامت می‌کنم. خودم...» در حالی که از فرط خشم سرتاپا می‌لرزید

جمله‌اش را قطع کرد و خطاب به سربازها که به سوی آنها می‌خزیدند،

گفت «برگردید، برگردید، طوری نشده، برگردید بخوابید.»

یک نفر آهسته پرسید «کی بود تیراندازی می‌کرد؟»

کرافت با تحکم تمام گفت «گفتم برگردید!»

دوباره رو به ویلسون کرد. «تا حالا هیچکس همچین بامبول کشیفی

به من زده بود. بدان که از امشب رفتی تو لیست سیاهم.» بعد از گودال

خارج شد، و به سمت جل‌وپلاشش به راه افتاد. دستهایش هنوز می‌لرزیدند.

ویلسون بهتش برده بود. حیران بود که چطور ممکن است کرافت

که آن روز بعد از ظهر آنقدر سرحال و شنگول بود، ناگهان به این

صورت خشمگین شود. از خود می‌پرسید، حالا مگر آسمان به زمین آمده بود که این‌جوری از کوره دررفت؟ زیر لب پوزخندی زد و سپس به یاد آورد که کرافت چطور او را تکان داده بود. از این یادآوری خشمگین شد. در دل به خود می‌گفت، درسته که خیلی وقت است می‌شناسمش، اما که می‌خورد با من اینجوری رفتار کند. دفعهٔ دیگه اگر خواست از این غلطها بکند، يك درسی به‌اش بدهم که خودش حظ کند. بعد افکار خود را رها کرد و به آن سوی سیم‌خاردار چشم‌انداخت. بتة مزاحم از ریشه‌اش کنده شده بود و اکنون ویلسون چشم‌انداز وسیع و بی‌مانعی داشت. به خود گفت، این کار را باید زودتر از اینها می‌کردم. از تشرهای کرافت سخت رنجیده بود و در دل می‌گفت، يك رگبار تیر مسلسل که این همه هو و جنجال نمی‌خواهد. ناگهان متوجه شد که به احتمال قوی تمام اردوگاه اکنون از خواب پریده است و سربازها همه با ترس و لرز گوش تیز کرده‌اند. ویلسون آهی کشید و گفت، بر پدرش لعنت، مثل اینکه هر وقت عرق می‌خورم، برای خودم دردسر می‌تراشم... و زیر لب به خنده افتاد.

صبح روز بعد جوخهٔ اول دستهٔ تجسس به اردوگاه ستاد فرماندهی برگشت. غیبت آنها هفت روز و هشت شب طول کشیده بود.

ماشین زمان

رد والسن

خانه به‌دوش

دست به هر جایش می‌زدی، استخوان و غضروف بود. با بیش از شش پا قد، وزنش به هفتاد کیلو هم نمی‌رسید. از نیم‌رخ که نگاهش می‌کردی به جز دماغ گنده و چك و چانهٔ دراز و آویزانش تقریباً چیز دیگری نمی‌دید، و این ترکیب ناجور همیشه ریخت عصبانی و عبوسی به او می‌داد. بی‌زاری فشرده‌ای از دنیا در سیمایش موج می‌زد، اما در پس این بی‌زاری، چشمهای خسته‌اش آبی‌رنگ و پردرد و خاموش در میان توده‌ای از چین و چروك و كك‌ومك گوشه گرفته بودند.

افق همیشه تنگ است. هیچگاه از تپه‌هایی که شهر را در میان گرفته‌اند، فراتر نمی‌رود، هرگز از خانه‌های چوبین معدنچیان دورتر

نمی‌رود، و هیچوقت از فراز معدنها برتر نمی‌خیزد. خاک قهوه‌ای رنگ تپه‌های مونتانا بر سراسر دره نشسته است. باید دانست که شرکت مالک همه‌چیز است. سالهای سال پیش، شرکت در دره خط‌آهن کشید. معدنها را حفاری کرد، خانه‌های لانه‌زنبوری کارگرها را ساخت، فروشگاه بزرگی را باز کرد، و حتی کلیسایی به خلاق بخشید. از آن هنگام تاکنون، شهر تبدیل به تفار سرپوشیده‌ای شده است. دستمزدها از سوراخ معدن بیرون می‌آیند و دوباره به جیب شرکت سرازیر می‌شوند؛ مگر نه آنکه باید در میخانه‌های شرکت عرق خورد، از فروشگاهش خواربار و پوشاک خرید، و اجاره‌خانه پرداخت دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. همه افقها به آسانسور معدن ختم می‌شوند.

رد خیلی زود این نکته را درمی‌یابد. پس از مرگ پدر در یکی از انفجارهای معدن، مگر جز این يك نکته چیز دیگری هم می‌توان یاد گرفت؟ بعضی از قوانین تخطی‌ناپذیرند، و یکی از آنها این است که اگر پدری به رحمت خدا واصل شود، پسر بزرگش باید همه افراد خانواده را زیر بال بگیرد. در سال ۱۹۲۵، هنگامی که رد فقط سیزده سال دارد، جوانتر از او زیادند بچه معدنچیهایی که در معدن کار می‌کنند. معدنچیها شانه بالا می‌اندازند. او بزرگترین پسر خانواده است و برای توجیه قضایا همین يك نکته کافی است.

به چهارده سالگی که می‌رسد، می‌تواند با مته‌های بادی کار کند. برای پسربچه‌ها کار نان و آبداری است، اما در سوراخ معدنها، در منتهی‌الیه نقبها، جایی برای ایستادن نیست. حتی پسربچه‌ها باید قوز کنند. تکه‌های کوچک سنگ معدن از زیر پای رد می‌لغزند. در معدن هوا البته به شدت گرم و مرطوب است، و نور چراغ‌قوه کلاخود به سرعت در نقبهای سیاه گم می‌شود. مته مثل کوه سنگین است و پسربچه ناچار است قنداق را به سینه بچسباند و دسته‌های مته را با تمام قوا بچسبد تا مبادا مته به جای شکافتن سنگها او را به سقف معدن بکوبد.

بعد از حفاری، مواد منفجره را کار می‌گذارند، آنگاه معدنچیها در پس خم نقب سنگر می‌گیرند و دینامیت را منفجر می‌کنند. سنگ معدن فروریخته را با بیل به درون واگنهای کوچک می‌ریزند، و پس از پرشدن واگن، آنها را به جلو می‌رانند، گاه به گاه می‌ایستند تا خط آهن واگن را از خاک و سنگی که بر آن ریخته شده پاک کنند. سپس با واگن دیگری باز می‌گردند و دوباره بیل می‌زنند. رد ده ساعت در روز و شش

روز در هفته کار می‌کند. زمستانها آسمان را فقط در روزهای یکشنبه می‌بیند.
بلوغ در خاک زغال.

در عصرهای اواخر بهار، رد با دوست دخترش در پارک کوچکی در انتهای خیابان شرکت روی نیمکت می‌نشیند. پشت سر آنها شهر تمام می‌شود، و تپه‌های لخت و قهوه‌ای رنگ، که در پرتو شامگاه دم‌به‌دم تیره‌تر می‌شوند، به سوی غرب می‌غلطند. تا مدت درازی پس از تاریک شدن دره، آنها هنوز واپسین اشعه خورشید را از پس قله‌های غرب می‌بینند.

دخترک زمزمه‌کنان می‌گوید، چه منظره قشنگی.
گور پدر هرچی منظره قشنگ هم کرده، من اینجا نمی‌مانم. رد هجده ساله است.

دخترک آرام می‌گوید، همیشه دلم می‌خواهد بدانم آن طرف تپه‌ها چه خبره؟

رد کف کفشهایش را به چمن کچل پارک می‌کشد. پاهای من آرام ندارند، من هم مثل پدرم هستم، کله‌اش خیلی پر بود، کلی کتاب داشت، اما مادرم رفت همه کتابها را فروخت. از زن جماعت چه توقعی داری؟
چطور دلت می‌آید بروی، رد؟ آنها به پولی که تو درمی‌آوری احتیاج دارند.

من این حرفها سرم نمی‌شود، موقع‌اش که شد جل‌وپلاسم را جمع می‌کنم و می‌زنم به چاک. مگه من به کسی بدهکارم که اینجا بمانم و بپوسم. (به قلب تاریکی خیره می‌شود. از هم‌اکنون بی‌صبر است و خشمگین، چیز دیگری هم هست، و آن ته‌مانده غروب در پس حصار بلند تپه‌هاست.) تو دختر خوبی هستی اگنس. (وقتی به ترک کردن اگنس می‌اندیشد، دلش بفهمی نفهمی به رقت می‌آید.) اما من حاضر نیستم مثل پدرم بمیرم. حاضر نیستم تو معدن بپوسم.

تو آینده درخشانی داری، رد.

انشاءالله. (هوای نوشین شبانه را استنشاق می‌کند و خاک را بو می‌کشد. احساس قدرت با کشش تپه‌ها درمی‌آمیزد.) می‌خواهم یک چیزی به‌ات بگویم، من به خدا اعتقاد ندارم.
شوخی می‌کنی، رد.

(جسد پدرش را زیر پتو دیده بود که له شده بود، و مثل زمین صاف

بود.) نه، راست می‌گویم، من به خدا اعتقاد ندارم.
اگنس می‌گوید، بعضی وقتها من هم به خدا اعتقاد ندارم.
چه دختر باشعوری هستی، حرف آدم را می‌فهمی.
پس چرا می‌خواهی ترکم کنی؟

راستش، (رد خیلی چیزها سرش می‌شود. اگنس بدن شاداب و سفتی دارد و بوی سینه‌هایش، که به بوی گوشت پودرزده نوزاد می‌ماند، رد را مست می‌کند، اما در این شهر طولی نمی‌کشد که زنها به شکل تنه درخت درمی‌آیند.) مگر یادت نمی‌آید آن پسرک، جوماکی، بعد از اینکه خواهرم آلیس را حامله کرد و ولش کرد و دررفت؟ ولی من جو را ملامت نمی‌کنم.
تو باید این نکته را بفهمی.

تو خیلی سنگدلی.

آره، درست گفתי. برای جوانك هجده ساله، سنگدل بودن مایه افتخار است.

البته همیشه می‌توان روی تعطیل‌شدن معدن‌ها حساب کرد.
هفته اول بد نیست؛ اوقات بیکاری را می‌توان یا به شکار خرگوش گذراند و یا به فوتبال، اما این‌جور کارها خیلی زود عادی می‌شوند. باید به کنج خانه تپید که بجز آشپزخانه، همه سوراخ‌سنبه‌هایش را اتاق خواب کرده‌اند. برادرهای کوچک‌ترش همیشه شلوغ می‌کنند، و خواهرش آلیس که دائم باید بچه حرامزاده‌اش را تر و خشک کند، همیشه اخم‌وست. وقتی به سر کار می‌رفت زندگی آسانتر بود، حالا باید مدام با اینها باشد.

عاقبت يك روز می‌گوید، من دیگه تو این شهر نمی‌مانم.
مادرش می‌گوید، زبانت را گاز بگیر پسر، دیگه نشنوم از این حرفها بزنی‌ها. مادرش حتماً این‌جور حرف‌زدن را از پدر مرحوم رد یاد گرفته است. (مادر رد زن خپل کوتاه‌قدی است که هنوز انگلیسی را به لهجه سوئدی حرف می‌زند.)

من دیگه تحمل تمام شده، اگر اینجا بمانم خودم و زندگی‌ام هر دو با هم می‌گندیم، اگر معدن‌ها را باز کردند اريك را بفرست سر کار، اريك دیگه برای خودش مردی شده.

من نمی‌گذارم بروی.

رد فریاد می‌کشد، تو کی هستی که نگذاری؟ من تو این شهر دلم به

چه خوش باشد، به همان يك لقمه زهرماری که تو شکم می‌چپانم؟

بگذار اريك كه بزرگتر شد می‌فرستیمش سر کار. آن وقت تو برای خودت زن بگیر. يك زن خوشگل کدبانو.

فنجانش را محکم به نعلبکی می‌کوبد. من این طوق لعنت را به گردن نمی‌اندازم. (اگنس. فکر ازدواج با اگنس زیاد هم ناخوشایند نیست؛ اما رد با خشم تمام این وسوسه را از سر بیرون می‌راند.) من از این شهر خواهم رفت، حاضر نیستم زندگی‌ام را پشت مته تلف کنم، و منتظر بمانم تا معدن رو سرم خراب بشود.

خواهرش به آشپزخانه می‌آید. پسرک الدنگ، تو همه‌اش هجده‌سالت است، تو را چه به این حرفها؟
رد فریاد می‌کشد، تو دخالت نکن.

مگر می‌توانم دخالت نکنم؟ این قضیه به من بیشتر مربوط است تا به مامان. شما مردها همه‌تان سروته يك کرباسید، زنهای بیچاره را تو هچل می‌اندازید، بعد خودتان می‌زنید به چاك. اما تو یکی غلط می‌کنی ما را به امان خدا ول کنی.

چیه، می‌ترسی از گرسنگی بمیری؟
شاید من هم خیال رفتن دارم. شاید من هم این‌قدر کنج‌خانه نشستم و منتظر شوهر ماندم، دق کردم.
این وسط گناه من چیه؟ حالا هم نه تو نه هیچکس جلودار من نیست.

تو هم از قماش همان دیوٲ پست‌فطرتی هستی که این‌جور با من نامردی کرد. مردی که از مسئولیت خودش فرار کند سگک به‌اش شرف دارد.

(رد می‌لرزد.) اگر من به‌جای جوماکی بودم، من هم از دست تو فرار می‌کردم. خیلی هم کار عاقلانه‌ای کرد که دررفت.

حالا به جای دلجویی از خواهرت از آن نامرد بیشرف دفاع می‌کنی؟ مگر خرش گم شده بود اینجا بماند؟ کیفش را که کرده بود، دیگر با تو کاری نداشت. (دخترک سیلی محکمی به صورت رد می‌زند. خشم و احساس گناه چشمان رد را پر از اشك می‌کند. پلك می‌زند و به خواهرش خیره می‌شود.)

مادرش آه می‌کشد. آره، اینجا نمایی بهتر است. چه فایده دارد اینجا بمانی و مثل حیوان با خواهرت بجنگی؟ برو به سلامت.
پس معدن را چه کار کنیم؟ (دلش به حال مادر می‌سوزد.)

اریک. مادر دوباره آه می‌کشد. رد، یک روز می‌فهمی که امروز در حق ما چه ظلم بزرگی مرتکب شدی.
آخر من هم آدمم. اگر اینجا بمانم تو سوراخهای معدن می‌پوسم.
(اما این بار این حرفها تسلایش نمی‌دهند.)

در سال ۱۹۳۱، همه سفرها به خرکاری منتهی می‌شوند.
اما خرکاریها رنگارنگند:
قطارهای باری از مونتانا به نبراسکا و آیووا می‌روند.
ظرفشوری.
برزگری.
سپوری.

خوابیدن در پارکها، و توقیف به جرم ولگردی.
وقتی از اردوی کار مرخصش می‌کنند، پای‌پایاده به شهر برمی‌گردد.
یک دلاری را که در اردوی کار اندوخته است، خرج یک وعده غذا و یک پاکت سیگار می‌کند، و همان شب با قطار باربری از شهر بیرون می‌زند.
ماهتاب مزارع ذرت را نقره‌فام کرده؛ رد کنج واگن به خود می‌تپد و آسمان را تماشا می‌کند. یک ساعت بعد ولگرد دیگری سوار همان واگن می‌شود. او یک بطر ویسکی دارد که دونفری آن را می‌نوشند و سیگارهای رد را تا دانه آخر می‌کشند. حالا رد به پشت دراز کشیده و آسمان را تماشا می‌کند که با تکانهای قطار به رقص درمی‌آید. ای، بدک نیست.
همسفرش می‌گوید، می‌دانستی امشب شب یکشنبه است؟
آره.

شبهای یکشنبه در زادگاهش همیشه در زیرزمین کلیسا مجلس رقص داشتند. میزهای گرد رومیزیهای چهارخانه دارند، و هر خانواده‌ای سر یک میز می‌نشینند، معدنچیمها و پسرهای بزرگشان، زنها و دخترها و پدربزرگها و مادربزرگها، و بچه‌های کوچکتر. در گوشه و کنار حتی چند طفل شیرخوار می‌بینی که در حال چرت‌زدن با بی‌حالی به پستانهای مادرشان مک می‌زنند.
شهرستان است.

اما چه شهرستان بوگندویی. معدنچیمها شیشه عرقشان را با خودشان می‌آورند و با قیافه‌های عبوس مست می‌کنند. آخر هفته است و آمده‌اند

خستگی در کنند. نصفه شب با زنهایشان دعوا راه می‌اندازند. در سراسر دوران کودکی هر شب تعطیل در تمام مدتی که دسته موزیک شرکت - ویلن، گیتار و پیانو - آهنگ رقص می‌نواخت، پدر رد یک بند به زنش فحش می‌داد.

برای جوانکی که از چنین شهرستانی آمده مست‌کردن در واگن قطار باربری، آن هم در شب یکشنبه، غنیمت بزرگی است. افق بر پهنه کشتزارهای نقره‌فام ذرت میلیونها فرسنگ گسترده شده.

بیرون شهر، نزدیک ایستگاه راه‌آهن، نه چندان دور از باتلاق، چند کلبه فکسنی در میان علفها کز کرده‌اند. سقف کلبه‌ها از حلبی زنگ‌زده است. و علف از ترکهای کف چوبین اتاقها بیرون زده است. بیشتر مردها روی زمین، در بیرون می‌خوابند، و در رودخانه لجن‌آلود و قهوه‌ای‌رنگی که در زمینهای باتلاق جاری است، شستشو می‌کنند. زمان در زیر آفتاب به کندی می‌گذرد؛ برزمینه خاکستری و نارنجی کومه‌های زباله، مگسها سبز و طلایی‌اند. در این تشکیلات، معدودی زن هم زندگی می‌کنند که شبها مونس رد و چند نفر دیگر از مردهاند. قسمتی از ساعات روز به پرسه‌زدن در شهر و زیرورو کردن سطلمهای زباله، و گاهی هم در یوزگی برای صدقه‌های مذهبی، سپری می‌شوند. اما بیشتر اوقات را باید در سایه نشست و عبور قطارها را تماشا کرد. و حرف زد. جوئی می‌گفت همین روزها همه‌مان را از اینجا بیرون می‌اندازند. ناکسها.

مردم می‌خواهند انقلاب کنند، چطور ما هم برویم واشنگتن در تظاهرات شرکت کنیم.

کی میاد ما را به واشنگتن ببره؟ چرا خودت را گول می‌زنی، مک؟ از تظاهرات و رژه خوشم میاد. دوست دارم با صدای طبل قدم

بزنم.

همه‌تان از مرحله پرتید بچه‌ها. من از همان اول سرم تو کار بود.

این دفعه هم همه‌اش زیر سر جهودهاست، همین سگ‌جهودهای ناکس. این قدر الکی حرف نزن مک، الان موقع انقلاب است، ما را استعمار می‌کنند. باید منتظر دیکتاتوری طبقه کارگر شد.

بیینم، نکند تو کمونیستی؟ من خودم قبلا یک پا ارباب بودم. تو

شهر خودم آدم مهمی بودم، کلی پول تو بانك داشتم، همه چیزم روبراه بود، اما توطئه کردند.

کله‌کنده‌ها مثل سگ از ماها می‌ترسند. آن تصنیف را شنیده‌ای که می‌گوید «بر سر قبرت آواز خواهم خواند ای شغال»، فکر کردی این تصنیفها بی‌معنی‌اند؟ از هر کس بپرسی همین يك خطی را که من خواندم یادش مانده.

رد روی زمین نشسته و چرت می‌زند. (چقدر مزخرف می‌گویند. از این‌همه جفنگ چه حاصل؟ باید لال شد و سفر کرد.)

تو خیال می‌کنی من کمونیستم؟ من فقط طلبه طبیعت بشرم، هر چی هم سواد دارم خودم یاد گرفتم. به این تصنیفها هم می‌گویم آرزوهای آمریکایی. این حرفها تریاک توده‌هاست، این شعرها را می‌سازند که خرمان کنند، که گولمان بزنند تو خانه بمانیم و همین‌جور استعمار بشویم.

آها...

همین روزها بیرونمان می‌اندازند، بابا.

رد می‌گوید، لازم به زحمت آنها نیست، من خودم فردا صبح راه می‌افتم. پاهایم به خارش افتاده.

همیشه به نحو معجزه‌آسایی سرت روی آب می‌ماند؛ یا صدقه‌ای از آسمان می‌رسد، یا وقتی کفشهایت در باد به پرواز درآمدند خدا يك جفت کفش نو می‌رساند. همیشه کار کوچکی پیدا می‌کنی، يك وعده غذا گیرت می‌آید تا از گرسنگی نمیری، یا شهر تازه‌ای سر راهت سبز می‌شود، حتی هر دو سه ماه يك بار ممکن است شانست بزند و کله سحر سوار قطار باری بشوی و زمین را ببینی که از دل شب زاییده می‌شود، و زیاد هم گرسنه نباشی.

اگر مشتی گاه بر رودخانه بپاشی، حتی در تندترین نقاط مقداری از آن روی آب می‌ماند. همیشه چیزی به نجاتت می‌آید. همچنان خانه به‌دوشی می‌کند و تابستان به سر می‌رسد، شبها هوا سرد می‌شود (نیم دلار در جیب و زمستان در راه) اما همیشه خط‌آهنی به جنوب پیدا می‌کنی، و معمولا زندانی هست که شبی را در آن به‌سر آوری.

و اگر جان سالم به‌در بردی، چه بسا که بتوانی کاری برای خودت

دست و پا گنی. ظرفشور، وردست آشپز، عمله، کارگر مزرعه، نقاش ساختمان، لوله‌کش، و حتی پمپ‌بنزینی.

در سال ۱۹۳۵، تقریباً یک سال تمام در رستوران کار می‌کند، بهترین ظرفشوری است که تاکنون در آن رستوران داشته‌اند. (کار اصلی سر ظهر شروع می‌شود و تا ساعت سه بعد از ظهر در آن طرف آشپزخانه ادامه دارد. سینیمهای بزرگ متحرک ظرفها را تلنگ و تولونگ پایین می‌آورند. ظرفشور اول، ته‌مانده غذا را با دست از بشقابها و کارد و چنگالها پاک می‌کند، و با انگشت ماتیکی را که بر لبه لیوانها چسبیده می‌مالد تا ماتیکی آزاد شود، و بعد ظرفها را تند و تند تو جازرفی می‌گذارد. در ماشین ظرفشویی، بخار پیچ‌وتاب می‌خورد و سوت‌زنان از پشت ماشین بیرون می‌زنند. ظرفشور دوم جازرفیها را با انبر بلندی بیرون می‌کشد، و با سر انگشت ظرفها را روی هم کومه می‌کند. مواظب باش با دست تخت ظرفها را نجسبی، رفیق.)

پس از کار، رد به منزل می‌رود که عبارت است از اتاق مبله‌ای که از قرار هفته‌ای دو دلار و پنجاه سنت اجاره کرده است. (فرش روی راه‌پله‌ها با گذشت زمان چنان ضخیم شده که مثل اسفنج زیر پا فرو می‌رود) در اتاق روی تخت‌خوابش دراز می‌کشد. پس از چند دقیقه اگر رمقی برایش باقی مانده باشد برمی‌خیزد و راه می‌خانه‌ای را که در گوشه خیابان واقع شده در پیش می‌گیرد. (اسفالت ترک‌خورده خاکستری‌رنگ، سطلمهای بزرگ لبریز از زباله در گوشه پیاده‌رو، چراغ نئونی که دوتا از حروفش افتاده‌اند.)

مرد تو زندگی‌اش باید فلسفه داشته باشد. واقعاً به‌ات می‌گویم رد، یک‌وقتی بود که فکر می‌کردم اشتباه کردم زن گرفتم. آن وقت به سرم می‌زد، می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم؟ از خودم می‌پرسیدم که برای چی این‌قدر کار می‌کنم؟ اما از این مراحل بحرانی خیلی زود گذشتم. آن دوتا جوان را می‌بینی که تو اتاق‌تلفن همدیگر را بغل کرده‌اند؟ فعلاً بدون هم نفس نمی‌توانند بکشند - زن من هم یک زمانی همین‌جور برای من غش و ضعف می‌کرد. اینها را که می‌بینم هیچ حسودی‌ام نمی‌شود، چون می‌دانم که این دو نفر هم سرنوشتشان عین من و تو و همه است.

(آبجو گازش دررفته و مزه سرکه گندیده می‌دهد -) رد می‌گوید، من خوش ندارم زیاد با زنها بپلکم، همه‌شان فقط می‌خواهند بندازنت تو تله، هرچه تا حالا از دستشان کشیده‌ام برای هفت پشتم بس است.

نه بابا، این قدرها هم بد نیست، زناشویی هم برای خودش محاسنی دارد، اما توقعات آدم هیچوقت درست از آب در نمی آیند. مرد زن دار هزارچور مسئله دارد. باور کن رد، بعضی وقتها نمی دانی چقدر دلم می خواهد جاهایی را که تو دیده ای من هم دیده بودم.

آره، ما به آنی دوچوقی راضی هستیم.
در فاحشه خانه، دخترها بلوزهای دکولته و شلوارهای چسبان پرنقش و نگاری می پوشند که یکی از ستاره های مشهور سینما همین امسال آن را رواج داده است. در اتاقی پر از زیرسیگاری روسپیها مثل عروسکهای بزرگ کرده روی صندلیهای ارزانقیمت مدرن نشسته اند.
پا شو برویم بالا پرل.

رد به دنبال دخترک از پله ها، که با موکت اسفنجی خاکستری رنگی پوشیده شده، بالا می رود، و نوسان خوش آهنگ سرین دخترک را تماشا می کند.

خیلی وقت است به من سر نمی زنی، رد.
همه اش دو هفته است.

دخترک او را سرزنش می کند، دفعه پیش رفته بودی پیش ربرتا، ها؟
در اتاقی تنگ و محقر، پتویی که در پایین تختخواب تا شده از گل ولای کفش مشتریها چرک و تیره است. دخترک زیرلب تصنیفی زمزمه می کند. اسکناس یک دلاری ای را که رد به او داده زیر بالش می گذارد و می گوید: نباید طولش بدهیم رد، والا مامان صد اش درمیاد.

لرزش لذتبخشی در تیره پشتش می دود و کشاله های ملتهب رانش را مالش می دهد.

حالا یک دور هم مهمانم کن.

عزیزم تو که خودت می دانی اگر مامان بفهمد حراجش کرده ایم چه پوستی از سرمان می کند.

رد به سرعت لباسش را می پوشد، زنک دستش را به روی شانه های او می گذارد. ببین رد، من واقعاً متأسفم، اما دفعه دیگر که آمدی قول می دهم جبرانش کنم. ولی بین خودمان بماند، ها، خوب؟

در این لحظه لبهای دخترک نرم و شهوت آلود است، و سینه هایش متورم به نظر می رسند. رد به نوک پستان دخترک دست می کشد؛ و پستان گویی به قصد تمسخر شهوت او، زیر انگشتانش منقبض می شود. تو دختر خوبی هستی پرل.

از من بهتر پیدا نمی‌کنی.
 چراغ سقفی لخت است و چشمهایش را بیرحمانه می‌زند. تن دخترک
 را بو می‌کشد، زیر بغل عرق آلودش چه بوی مطبوعی دارد.
 چطور شد این کاره شدی پرل؟
 يك روز می‌نشینیم با هم يك لیوان آبجو می‌خوریم، آن وقت سر
 صبر برایت تعریف می‌کنم.
 بیرون، هوا مثل خربزه‌ای که از یخچال درآورده باشند سرد است.
 رد اندوه عمیقی در خود حس می‌کند که لذتبخش و بی‌انتهاست، اما به
 اتاقش که می‌رسد خوابش نمی‌برد.
 زیادی تو این شهر مانده‌ام. (تپه‌های لخت و قهوه‌ای رنگ در پرتو
 شامگاه دم‌به‌دم تیره‌تر می‌شوند. شب غلت‌زنان به سوی غرب می‌دود.)
آن‌همه زیبایی که در جوانی از کف دادیم، به کجا رفت؟
 برمی‌خیزد و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. چرا این قدر احساس
 پیری می‌کنم؟ هم‌اش بیست و سه سالم است، اما از حالا پیرمرد شده‌ام.
 پس از لختی خوابش می‌برد.
 روز بعد، عرق پیشانی‌اش، چشمهایش را می‌سوزاند. بخار همچنان
 نفیرزنان از پشت ماشین ظرفشور بیرون می‌آید. یادت باشد ماتیکی را
 که به لبه لیوانها چسبیده، خوب بمائی.
 مثل اینکه دوباره باید راه بیفتیم. حقوق مستمر به درد من
 نمی‌خورد. اما اکنون، امید به آینده خیلی ضعیفتر از سابق شده.

نیمکت پارك برای خوابیدن يك مرد قد بلند حقیقتاً كوچك است.
 اگر پاهایش را از لبه نیمکت آویزان کند، لبه نیمکت پشت زانوهایش
 را آزار می‌دهد، و اگر زانوهایش را بالا بیاورد، طولی نمی‌کشد که
 انقباض ماهیچه‌های ران بیدارش می‌کند. برای آدم لاغر، خوابیدن به پهلوی
 تقریباً محال است. تخته‌های نیمکت استخوان‌خاسره‌اش را به درد می‌آورند.
 شان‌اش مورمور می‌شود. ناچار است به پشت دراز بکشد و زانوهایش را
 به آسمان نشانه برود، و دستش را زیر سر بگذارد؛ وقتی پا می‌شود
 انگشت‌هایش تا چند دقیقه کرخت‌اند.
 گزش جانکاهی که تا جمجمه نفوذ می‌کند، رد را از خواب می‌پراند.
 کمر راست می‌کند و پاسبان را می‌بیند که باز باتومش را بلند کرده تا

بر گف پای او بگوید.

خیلی خوب دیگه نزن، الان راه می‌افتم.

مگه اینجا گداخانه است که کیه مرگت را گذاشته‌ای؟

صبح کاذب در حدود ساعت چهار، شیرفروشها با درشکه‌هایشان در خیابانهای خاموش شهر پیش می‌روند. رد یکی از اسبها را تماشا می‌کند که سر در جوال برده نشخوار می‌کند. بعد به سمت ایستگاه راه‌آهن راه می‌افتد. در يك قهوه‌خانه شبانه‌روزی، روبروی نرده‌های آهنی ایستگاه راه‌آهن، رد با يك کلوچه و يك فنجان قهوه سر خود را گرم می‌کند تا صبح شود. مدتی دراز به زمین کثیف و به پیشخوان سفید مرم‌رین قهوه‌خانه که پوشیده از دایره‌های قهوه‌ای‌رنگ ته نعلبکی و سرپوشهای بیرنگ کلوچه‌دانه‌است، خیره می‌شود. يك بار سرش را روی پیشخوان می‌گذارد و به خواب می‌رود.

دیگه از علافی خسته شده‌ام. نه از سروسامان خوشم میاد و نه از خانه‌به‌دوشی. آدم هرچه بیشتر بگردد، کمتر پیدا می‌کند.

ابتدا مانند دوره تنعم به نظر می‌رسد و سپس مانند دم ستاره دنباله‌دار. اما زود معلوم می‌شود که هیچیک از این دو نیست. به عنوان راننده کامیون شبروی که از بوستون به نیویورک و بالعکس باید سفر کند، استخدام می‌شود، و دو سال تمام این کار را نگاه می‌دارد. شاهراه شماره يك را مثل گف دست می‌شناسد. بوستون به پراویدنس به گروتون به نیولندن به نیوهیون به استانفورد به برانکس و به بازار، و شب بعد همین مسیر بالعکس. در خیابان چهل‌وهشتم اتاقی اجاره کرده است، و اگر سعی کند حتی می‌تواند مقداری هم پس‌انداز کند.

اما از کامیون متنفر است. کامیون همان معدن زغال‌سنگ است، منتها در هوای آزاد. پشتش دائم خشک است، و هزارها و میلیونها دست‌انداز کوچک و بزرگ یواش یواش کلیه‌هایش را ضعیف می‌کنند. صبح زود هم معده خسته‌اش زیر بار صبحانه نمی‌رود. شاید کمی زیادی روی نیمکت پارکها خوابیده، شاید زیادی باران به تنش خورده، یا زیادی سر بی‌شام بر زمین نهاده، اما به هر حال کامیون چنگی به دل نمی‌زند. مشروب زیاد می‌خورد، و دائم از این میخانه به آن میخانه روان است، و گاهی نیز در وقت آزادش از این سینما به آن سینما می‌رود و فیلمهای

تکراری را یکی پس از دیگری می‌بیند.

يك شب در یکی از میخانه‌ها، پروانه صید ماهیگیر مستی را به ده دلار می‌خرد، و کارش را ول می‌کند. اما پس از يك هفته پرتی در کنار اسکله، حوصله‌اش به سر می‌رسد و باز راهی میخانه‌ها می‌شود. پس از يك هفته، پولش ته می‌کشد، و پروانه صید را به پنج دلار می‌فروشد و يك روز بعد از ظهر همه این پول را خرج ویسکی می‌کند.

آن شب در کوچه تاریکی چشم باز می‌کند و زخم عمیقی روی گونه خود می‌یابد که خون رویش دلمه بسته. دهان خود را که تکان می‌دهد حس می‌کند که دلمه خشک زخم پوسته پوسته می‌شود و فرو می‌ریزد. پاسبانی توقیفش می‌کند و به اردوی کار تحویلش می‌دهد. در آنجا دو روز نگاهش می‌دارند، و وقتی آزادش می‌کنند دو هفته در خیابانها گدایی می‌کند.

اما این بار عاقبت به‌خیر می‌شود، چون سرانجام در یکی از رستورانهای مجلل شهر به عنوان ظرفشور استخدام می‌شود و با یکی از پیشخدمتهای آنجا روی هم می‌ریزد. پس از چندی، دونفری آپارتمان دو اتاقه مبله‌ای در خیابان بیست و هفتم اجاره می‌کنند. زنک پسر هشت ساله‌ای دارد که به رد علاقمند است، و هر سه نفر دو سال خوش و خرم با هم زندگی می‌کنند.

رد از ظرفشویی دست می‌کشد و به عنوان نگهبان شب در مسافرخانه ارزان‌قیمتی شروع به کار می‌کند. این کار از ظرفشویی آسانتر است، و حقوقش هم پنج دلار بیشتر؛ حالا هفته‌ای بیست و سه دلار حقوق می‌گیرد. دو سال آخر پیش از جنگ را با این کار می‌گذرانند. تابستانهای گرم و پر شرجی و زمستانهای سرد و مرطوب بدین ترتیب سپری می‌شوند. در زمستان، سقفها چکه می‌کنند و دیوارها از نم به رنگ خاکستری درمی‌آیند. رد بی‌آنکه به چیزی بیندیشد، شبهای دراز را یکی پس از دیگری به صبح می‌رساند. گاه به گاه صدای حزین قطارهای شبانه را از آن سوی شهر می‌شنود، و همچنان دلتنگ و خسته رسیدن صبح را انتظار می‌کشد تا بتواند به آغوش لوتیز بشتابد.

هر شب چند بار از خوابگاه اصلی که در آن چهل پنجاه نفر مرد با ناراحتی روی تختهای آهنی خوابیده‌اند، بازدید می‌کند. به آهنگ مداوم

و ملایم سرفه‌ها گوش می‌دهد، و بوی تن پیرمردهای مست مثل کلم گندیده و شیر ترشیده بینی‌اش را می‌سوزاند. از سرسراها و حمامها بوی تیز داروهای ضدعفونی بلند است، و در مستراحها همیشه می‌توان سیاه‌مستی را یافت که کف دست خود را به کاشیمهای سفید دیوار تکیه داده و متصل عق می‌زند. در خوابگاه را می‌بندد و به اتاق بازی می‌رود، در اینجا همیشه چند پیرمرد به ورق‌بازی سرگرمند. زمین زیر پایشان از چربی و ته‌سیگار سیاه است. رد به گفتگوی نامفهوم و جمله‌های ناتمامشان گوش می‌دهد.

مگی کندی يك تن و بدنی داشت که نگو، به‌ام می‌گفت... راستی چی به‌ام می‌گفت؟

به تامی مولودن گفتم که خورده با من درافتاده، او هم فوراً دمش را گذاشت لای پایش و فلنگ‌را بست. از وقتی که چانه ریکیو را شکستم، همه مثل سگ از من می‌ترسند. ریکیو را یادت می‌آید؟ همان گروهبانی را می‌گویم که با گاو میش مونی‌زد، ها. خدایا کی بود؟ آره، سال ۱۹۲۴ بود که فقط با يك مشت دك و پوزش را خرد کردم. هشت سال پیش بود، آره اشتباه کردم، ۱۹۲۴ نبود سال ۳۳ بود.

آهای، چه‌خبره؟ آهسته‌تر حرف بزیند. مشتریهای ما پول داده‌اند که بگیرند بخواهند. اگر شلوغ کنید بیرونتان می‌کنم.

مردها چند لحظه ساکت می‌شوند و سپس یکی از آنها با همان لحن داش‌مشدی‌وار خودش می‌گوید، به بد کسی بند کرده‌ای جوان، چون اگر دهانت را نبندی ناچارم ادبت کنم.

پس بیا برویم بیرون تا تو کوچه حسابت را برسم. آنگاه یکی از مردها به نزد رد می‌آید و سر بیخ گوش او می‌گذارد. بهتر است سر به سرش نگذاری، وگرنه ممکن است از پله‌ها پرتت کند پایین. همین‌جور بود که گردن نگهبان قبلی را شکست. راست می‌گویی؟ پس خر ما از کرگی دم نداشت بابا جان، من می‌روم پی کار خودم.

آره پسر جان، برو پی کار خودت، تا بعداً دلخوری پیش نیاید. در آن طرف خیابان، صدای ناهنجار موسیقی از میخانه‌ای بلند است.

رد به پشت پیشخوان برمی‌گردد و رادیوی خود را آرام باز می‌کند. (برگهای سرد خزان رقص‌کنان فرومی‌افتادند.) یکی از مردها جیغ‌کشان

از خواب می‌پرد. رد به خوابگاه می‌رود و یارو را ساکت می‌کند، دست نوازشی به پشت آن بینوا می‌کشد و دوباره او را در رختخواب می‌خواباند. صبح زود، ولگردها و اوباش با عجله لباس می‌پوشند و خوابگاه بزرگت سر ساعت هفت تخلیه می‌شود. ولگردها قدم به خیابانهای سرد شهر می‌گذارند و کلاههایشان را تا روی ابرو پایین می‌کشند و یقه کتلهای ژنده خود را در پس گردن بالا می‌زنند. انگار از هم شرمندهند، چون به یکدیگر نگاه نمی‌کنند. سر راه در قهوه‌خانه‌های محقر صف می‌کشند تا فنجان قهوه بنوشند. رد مقداری از راه را پیاده می‌رود و سپس سوار اتوبوس می‌شود و خود را به خیابان بیست و هفتم می‌رساند. در انتهای شبهای دراز، همیشه اندوه بر آدمی چیره می‌شود.

از اتوبوس که پیاده می‌شود، سر به زیر می‌افکند و به کفشمای خود نگاه می‌کند. هیچ‌چیز به لعنت خدا هم نمی‌ارزد.

اما در آپارتمان مبله، لوئیز برای رد صبحانه گرمی درست می‌کند، و پسرک لوئیز، جکی، دوان دوان به سویش می‌آید و کتاب تازه مدرسه را به او نشان می‌دهد. رد خسته و خوشحال است.

چه کتاب قشنگی داری جکی. موها و شانه پسرک را نوازش می‌کند. پسرک را روانه مدرسه می‌کنند، و دونفری به خوردن صبحانه مشغول می‌شوند. از وقتی در مسافرخانه شروع به کار کرده، فقط صبحها باهمند. سر ساعت یازده، لوئیز باید به رستوران برود.

تخم مرغت خوب پخته، عزیزم؟

آره؛ عالی.

بیرون، در هوای تازه صبحگاهی، چند کامیون خرناس‌کشان رد می‌شوند. ترافیک هم صدای صبح می‌دهد. رد به بانگ بلند می‌گوید،
به این می‌گویند زندگی!

راضی هستی رد؟

خیلی.

لوئیز در حالیکه با فنجان چایش ورمی‌رود می‌گوید، گوش کن رد،
دیروز رفتم وکیل گرفتم تا طلاقم را از مایک بگیرد.
جدی؟

صد دلار برایم آب می‌خورد، شاید یک کمی بیشتر، اما خیلی مردد هستم. می‌ترسم پول را بدهم و نتیجه‌ای نگیرم، به نظر تو چکار باید بکنم؟

من عظم به جایی قد نمی‌دهد عزیزم.
رد من نمی‌خواهم وادارت کنم که با من ازدواج کنی، خودت می‌دانی
که هیچوقت از این وضع شکایتی نکرده‌ام، اما باید به فکر آینده هم
باشم.

رد آینده را مثل روز روشن می‌بیند. باید انتخاب کند، اما آری
گفتن به منزلهٔ اعتراف به شکست است. راستش خودم هم نمی‌دانم چکار
باید بکنم لوئیز، باور کن که عین حقیقت را دارم به‌ات می‌گویم. خیلی
دوستت دارم، تو دختر خوبی هستی، منکر خوب بودن تو که نمی‌شوم، تو
هم هرچه بگویی حق داری، اما بگذار درباره‌اش فکر کنم. من برای ماندن
در یک جای ثابت ساخته نشده‌ام، نمی‌دانم دلیلش چیست، اما آمریکا
خیلی بزرگ است.

فقط انصاف داشته باش رد. در هر حال باید تکلیف مرا روشن
کنی.

اما پیش از آنکه تصمیمش را بگیرد، جنگ درگرفته است. آن شب
همهٔ مستهای مسافرخانه به هیجان می‌آیند.
من تو جنگ اول گروهبان بودم، می‌روم ازشان خواهش می‌کنم
دوباره تو ارتش قبول کنی.
آره، این دفعه سرگردت می‌کنند.

شوخی نمی‌کنم رد، به من احتیاج دارند. به همه‌مان احتیاج دارند.
یکی از مردها بطری مشروبش را به دیگران تعارف می‌کند، و رد
ناگهان به حکم وسوسه‌ای نیرومند، یکی از مردها را با یک اسکناس ده
دلاری پی خریدن ویسکی می‌فرستد.

این ده دلار خیلی به درد لوئیز می‌خورد، اما در این لحظه رد
تصمیم خود را می‌گیرد. می‌تواند با لوئیز ازدواج کند و به جنگ نرود،
اما هنوز پیر نشده است، هنوز آنچنان که باید، خسته نیست. در جنگ،
همانطور که دلت می‌خواهد، دائم در حرکتی.

یکی از اوباش می‌خواند، عجب این راه که بسی پر پیچ و خم است.
حالا باید یک سروصورتی به اوضاع داد، شنیده‌ام کاکاسیاهما به
خود واشنگتن هم رخنه کرده‌اند، تو روزنامه خواندم که آنجا سیاهپوستی
هست که به سفیدپوستها امرو نمی‌کند.

نترس، جنگ هم‌چیز را درست می‌کند.
رد به میان می‌پرد، آیزکی، از جنگ فقط کله‌گنده‌ها نفع می‌برند.
اما او هم به هیجان آمده بود. بدرود لوئیز، تو هم نتوانستی ما را در
تله بیندازی.

جکی هم همینطور. بفهمی نفهمی دلش به رقت می‌آید. اما اگر
کوتاه بیایی و جا خوش کنی، باید فاتحه‌ات را خواند.
بفرما يك گیلان بزن.

رد چشم‌غره می‌رود، از کیسه خلیفه می‌بخشی؟ مشروب مال خودم
است! (قمقمه خنده).

در واپسین سیاحتش پیش از رفتن به جببه، رد مدتی در حول و حوش
سان‌فرانسیسکو پرسه زد. يك روز از تپه بلند تلگرافخانه بالا رفت، و
در باد سرد خزان که قلّه تپه را در خود می‌پیچید، سگ‌ارز زد. نفتکشی
به سوی گلدن‌گیت می‌رفت و رد لختی به حرکت نفتکش نگریست، سپس
تا آنجا که چشمش در مشرق نفوذ می‌کرد به پهنه سرزمین اوکلند خیره
شد. (در مقایسه با شیکاگو، این ولایت تا هزار فرسنگ، یعنی تا آن سوی
ایلی‌نوی و آیووا و تا نیمه‌راه نبراسکا، مسطح بود. در قطار می‌توانستی
تمام بعدازظهر روزنامه بخوانی، و وقتی پس از چند ساعت از پنجره به
بیرون نگاه می‌کردی، دشت و دمن همان بود که به هنگام شروع
روزنامه‌خوانی دیده بودی. تپه‌ماهورها به شکل پشته‌های کوچک در دشت
شروع می‌شدند و پس از صد و پنجاه کیلومتر به شکل تپه‌های منفرد
درمی‌آمدند، و هزار و پانصد کیلومتر طول می‌کشید تا کوه بشوند. سر
راه تپه‌های بلوطی‌رنگ را می‌دید که آن‌سوتر فشرده‌تر می‌شدند و
مونتانا را درست می‌کردند.) چگونه نامه‌ای به فك و فامیل بنویسم؟ یا به
لوئیز؟

نه، نباید به عقب نگاه کرد.
در آن سوی قلّه سنگفرش‌شده تپه تلگرافخانه، دو افسر نیروی
دریایی با دو دختر جوان که پوست خز پوشیده‌اند، سرگرم خوش‌وبش‌اند.
برویم پایین ببینیم چه خبر است.

از محله چینیه‌ها گذشت، و سر از يك تماشاخانه پست درآورد. بعد
از ظهر سه‌شنبه بود، و تماشاخانه کم‌وبیش از تماشاگر خالی. رقاصه‌ها
به سستی می‌رقصیدند و شعبده‌بازها زورکی دست به درون جعبه جادو
می‌بردند. در خلال آن تراکت چراغها را روشن کردند و دخترهای فروشنده

به سالن آمدند تا شکلات و کتابهای مصور بفروشد. رد روی صندلی چرت می‌زد. چه جای مزخرفی.

ظاهراً دیگر کاری باقی نمانده است، و در تمام مدت نمایش رد به ناوی می‌اندیشد که به‌زودی او را با خود خواهد برد. همین‌جور ول‌می‌گردد و هیچوقت نمی‌دانی دنیا دست کیست. تا بچه هستی هیچکس چیزی یادت نمی‌دهد، و وقتی بزرگ شدی چیز تازه‌ای پیدا نمی‌کنی. اما به عقب نگاه نکن، برو به امان خدا.

پس از پایان نمایش، لختی به موزیکی که از بلندگوها پخش می‌شد، گوش داد و سپس بیرون رفت. در آفتاب سوزان بعدازظهر هنوز صدای موزیک را می‌شنید که می‌خواند:

آن جوجه‌زاپنی که با ما درافتاد، طولی نکشید که فوراً ورافتاد.
گور پدر همه‌تان هم کرده.

۸

ستوان داو پاهای لخت خود را با ماسه‌های ساحل پوشاند و با لحن حزن‌انگیزی گفت «به خدا ظالمانه است.»

هرن پرسید «چه چیزی ظالمانه است؟»

داو انگشتهای پایش را زیر ماسه‌ها جنباند و گفت «زندانی بودن در اینجا، مخصوصاً در روزگرمی مثل امروز. يك سال پیش در واشنگتن بودم، شبی نبود که به مهمانی نروم. تف به این جهنم.»

کان با صدای نکره‌اش گفت «من هم یکسال و نیم پیش واشنگتن بودم.»

باز شروع شد. هرن آهی کشید و آرام روی ماسه‌ها لم داد؛ سرش را به زمین گذاشت و سینۀ خود را به آفتاب داد. گرمای آفتاب را می‌شد لمس کرد. هرن پرتو خورشید را حس می‌کرد که به پلکهایش نیش می‌زد و در قرنیۀ چشمهایش دایره‌های خشمگینی از رنگ سرخ می‌ساخت. گاه به گاه درست مانند هر می که از تنور بیرون بزند، نسیم گوگردی و نمناکی از جنگل برمی‌خاست.

هرن دوباره کمر راست کرد، دو ساعدش را روی زانوهای پشمالویش گذاشت، و به گوشه و کنار ساحل نگریست. چند تن از افسرها که با آنها به ساحل آمده بودند در آب شنا می‌کردند، و چند تن دیگر

زیر سایه درخت نارگیلی که بر ساحل خمیده بود، روی پتویی سرگرم بازی بریج بودند. در حدود صد متر آن ورتر، سرگرد دالسون روی پشته کوچکی از ماسه ایستاده بود و گاه به گاه قلوه سنگی به هوا می انداخت و با هفت تیر به آن تیراندازی می کرد. دریا از رنگ نیلگون و شفاف خود در صبح، به ارغوانی برگشته بود و مثل سنگفرش باران خورده ای در شب، نور خورشید را براق و درخشان منعکس می کرد. در حدود دو کیلومتر به سمت راست، قایقی که از کشتیهای باری لنگر انداخته در دوردست بار گرفته بود، تنبل و کند به سمت خشکی می خزید.

یکشنبه در کنار دریا. باورکردنش دشوار بود. اگر چند تا چتر آفتابی در گوشه و کنار می گذاشتی، و به میزان معمول هم زن و بچه روی ماسه ها و او می کردی، اینجا از سواحل که خانواده هرن تابستانها را می گذرانند، تشخیص ناپذیر می شد. شاید لازم بود که به جای آن قایق باربری يك قایق بادبانی بگذاری، و دالسون را هم واداری که به جای تیراندازی ماهیگیری کند، اما اگر از جزئیات می گذشتی، این تشبیه واقعاً به حقیقت نزدیک بود.

باور نکردنی بود. شاید برای پرده پوشی، افسرها رنج چهل کیلومتر سفر تا نوك شبه جزیره را بر خود هموار کرده بودند تا دور از چشم اغیار که در این صبح یکشنبه در مقابل خطوط توپاکو کشیک می دادند، دمی بیاسایند. تیمسار با دادن این مرخصی عملاً به آنها گفته بود، بروید فرزندان من که رحمت خداوند شامل حالتان باد! و البته نگهبانهای مستقر در جاده و پاسدارهایی که در ساحل، نزدیک به نقطه ای که آنها شنا می کردند، اردو زده و مسئولیت مراقبت از مرز جنگل را به عهده داشتند، دلشان از نفرت به آنها انباشته می شد، و همانطور که کامینگز گفته بود به همان نسبت از آنها بیشتر حساب می بردند.

ای کاش به این مرخصی نیامده بود. اما با رفتن بیشتر افسرها به مرخصی، ماندن در اردوگاه کار عاقلانه ای نبود. بدون شك تیمسار درصدد گفتگو با او برمی آمد، و اکنون لازم بود که از تیمسار دوری کند. به علاوه، در اینجا چندان هم به او بد نمی گذشت. مدت ها بود که گرمای خورشید این جور تنش را مالش نداده و اضطرابهایش را در خود ذوب و جذب نکرده بود.

تیمسار گفته بود «نقش طبیعی انسان قرن بیستم، اضطراب است.» این انسان قرن بیستم در ضمن از آب تنی هم خوشش می آمد. چه

خوش ذوق. هرن مشتى ماسه كلوخ شده را در میان انگشتمهای خود نرم کرد.

اکنون داو داشت می‌گفت «از شما چه پنهان، يك بار در آپارتمان فیشلر در پارک‌هتل، مجلس بزمی داشتیم. ستوان فیشلر از دوستهای قدیمی برادرم است. از آن بچه‌های نيك روزگار است که کلی آدم کله‌گنده می‌شناسد، از طریق همین کله‌گنده‌ها بود که آپارتمان هتل را گیر آورده بود. خلاصه، آن مهمانی را فیشلر داده بود، وقتی خوب کله همه گرم شد، فیشلر تو اتاق راه افتاد و شروع کرد رو سر میهمانها چکه‌چکه ویسکی ریختن. می‌گفت برای شوره سر خاصیت دارد.» داو از یادآوری این خاطره ریز ریز به خنده افتاد.

کان ابلهانه تکرار می‌کرد «واقعاً می‌گویی؟ جان من راست می‌گویی؟»

هرن به داو خیره شد. ستوان داو افسر ارتش ایالات متحده. فارغ‌التحصیل دانشکده افسری کورنل، و يك الاغ به تمام معنی. داو دو متر قد، و در حدود هفتاد و پنج کیلو وزن داشت، موهای صاف و طلایی‌اش را کوتاه زده بود و چهره‌ای گول و تمیز و تودل‌برو داشت. بیشتر به پارونهای باشگاه قایقرانی هاروارد شباهت داشت تا به افسر ارتش.

کان انگشتی به نوک سرخ دماغش کشید و با صدای دورگه و محکم خود گفت «صد در صد با تو موافقم. من هم در واشنگتن کیفها کرده‌ام. سرتیپ کالدول و سرلشکر سیمونز را می‌شناسی؟ از دوستان قدیمی من‌اند. یاد دریابان تاناش هم بخیر، با او هم رفاقتی داشتم. چه مرد نازنینی، چه افسر بالیافتی.» بعد به شکم خود چشم دوخت که مثل توپ فوتبالی که در معده‌اش باد کرده باشند، از بالای مایویش سفت و کروی بیرون زده بود. «بله، با دوستان ماجراهایی داشتیم، عیشهایی کردیم. از کالدول که نگو؛ چشمش به زن که می‌افتاد يك پارچه آتش می‌شد. اگر از کارهایی که با هم کردیم برایتان بگویم، کله‌تان سوت می‌کشد.»

داو با شوق و حرارت تمام به میان پرید که «از این لحاظ به ما هم بد نمی‌گذشت. اگر يك روز به واشنگتن منتقلم کنند؛ زنم جین را نمی‌توانم با خودم ببرم؛ چون آن‌قدر دخترهای جورواجور در آن شهر می‌شناسم که آبرویم جلو جین خواهد رفت. جین دختر نازنینی است، تو دنیا لنگه ندارد، اما دین و مذهبش را جدی می‌گیرد، و اگر از عیش و

نوشهای قدیم من بو ببرد، طفلك خیلی ناراحت خواهد شد.»
ستوان داو تقریباً همزمان با هرن به عنوان مترجم از نیروی دریایی به لشکر تیمسار کامینگز منتقل شده بود، و بلافاصله با بلاهت حیرت‌آوری رسماً به همه اعلام کرده بود که در این مقام باید او را همپایه سروان به حساب آورند، و دلیل آورده بود که مسئولیتهای ستوان نیروی دریایی از سرگرد و حتی سرهنگ دوم نیروی زمینی هم بیشتر است. داو این ادعا را نخستین بار يك روز در موتوم در چادر غذاخوری افسرها بر زبان آورده بود و از همان روز افسرها يك دل نه صد دل عاشقش شده بودند. اما كان يك هفته تمام با او حرف نزده بود؛ غافل از اینکه هر دو از يك قماشند و دیر یا زود عشق جای خود را در میانشان باز خواهد کرد. باری اکنون حسابی با هم ایام شده بودند و با طیب خاطر با هم می‌جوشیدند. هرن به یاد آورد که داو همان وقت که تازه به تیپ کامینگز منتقل شده بود يك روز به او گفته بود «می‌خواهم باهات درددل کنم هرن. چون تو هم مثل من آدم تحصیلکرده‌ای هستی و حرف مرا می‌فهمی. راستش به نظر من افسرهای نیروی زمینی يك کم زمخت و خشنند و آن ظرافت و متانت افسرهای نیروی دریایی را ندارند.» ظاهراً داو از سربزرگواری خشونت افسرهای نیروی زمینی را بر آنها بخشوده بود، زیرا با جان و دل كان را قبول داشت.

همه‌شان دیر یا زود یکدیگر را قبول می‌کردند؛ البته همراه با وراجیها و غیبت‌کردنهایی که لازمه این جور قبول‌کردنهاست. حتی او و كان هم آشتی کرده بودند. البته سخت از یکدیگر نفرت داشتند، اما فعلاً به اقتضای وقت، این نفرت را در بوتۀ فراموشی گذاشته بودند. يك هفته پس از آن بگومگو در چادر غذاخوری، هرن كان را در چادر رکن دوم دیده بود و كان پس از صاف کردن سینه‌اش به او گفته بود «مثل اینکه امروز هوا خنکتر شده.»

هرن جواب داده بود «بله.»

و كان اضافه کرده بود «امروز خیلی کار دارم، خوب شد هوا خنک شد.» و بعد هر دو برای یکدیگر سری تکان داده بودند. امروز هرن سرگرم گفتگو با داو بود که كان به آنها ملحق شده بود.

كان تکرار کرد «واقعاً که چه مجلسهای گرمی داشتیم. گفتی افسری که ویسکی رو سر مردم می‌ریخت و از شوره سر حرف می‌زد، اسمش فیشلر بود؟ ببینم، با دریادار فیشلر نسبتی نداشت؟»

«گمان نکنم.»

«دریادار فیشلر ازدوستان خوب من بود. بگذریم، یادم میاد يك روز کالدول نشمه‌ای را با خودش آورده بود که از پس و پیش عرق می‌خورد.»

داو با لعنی حاکی از حیرت گفت «عجب! ببینم، طوریش نشد؟»
«کاش دیده بودیش. تخصصش در همین کار بود. کالدول شکمش را گرفته بود و از خنده ریشه می‌رفت، کم مانده بود از زور خوشی بترکد. یادش بخیر این کالدول، به خودش بد نمی‌گذراند.»
داو که آشکارا به حیرت آمده بود، گفت «به حق چیزهای نشنیده. اما از شوخی گذشته من از خودم شرمنده‌ام. الان کشیش در اردوگاه دارد برای سربازها خطبه می‌خواند، آن وقت ما لب دریا نشستیم و از این حرفها می‌زنیم.»

کان تصدیق کرد که «باهات موافقم، روز یکشنبه نباید از این‌جور حرفها زد، اما مگر تقصیر ماست که مرد به دنیا آمده‌ایم؟» بعد سیگاری آتش زد و کبریت مشتعل را در ماسه‌ها خاموش کرد. هفت تیر دالسون دوباره صدا داد، و جیغ و داد چند افسر که در آب به سروکول هم می‌پریدند به گوش رسید. کان گفت «من در این‌جور مجلسهای عیش و عشرت به دقت مطالعه کرده‌ام، مایه بزم خوب دو چیز بیشتر نیست، عرق مفت و دو تا لنگ سفید. حاضر، آماده به خدمت، و حشری.»

هرن به ماسه‌های ساحل خیره شد. همه این مجلسها را می‌شد به چهار نوع تقسیم کرد. اول از همه ضیافتهایی که خبرشان در روزنامه چاپ می‌شد و سناتورها و نمایندگان مهم مجلس و صاحبان صنایع بزرگ و شخصیت‌های مهم خارجی به آنها دعوت می‌شدند. حتی پدر خود او هم يك بار به یکی از این مهمانیها رفته و بدون شك دماغ و ملول برگشته بود. اما همه کسانی که به این جور مهمانیها می‌رفتند، ملول و دماغ باز می‌گشتند. این قبیل ضیافتها ارزشمندترین ثمره فرهنگ سرمایه‌داری بودند، و خوشگذرانی در آنها مطلقاً خلاف عرف محسوب می‌شد. در عوض مهمانیها به اصطلاح به هم نان قرض می‌دادند، و با طول و تفصیل درباره وضع هوا صحبت می‌کردند. لازم به توضیح نیست که دست آخر همه از یکدیگر منزجر می‌شدند، زیرا یا برای داد و ستد آمده بودند، که در آن صورت نفرت متقابلشان اجازه نمی‌داد معامله سر بگیرد، و یا آمده بودند فخر بفروشنند و هم‌پیاله‌های والامقام خود را

به گناه نداشتن قریحهٔ سخنوری در دل تحقیر کنند.

بعد می‌رسیدیم به مهمانیهایی که معمولاً در هتل برگزار می‌شوند و مدعوینشان عبارتند از افسرهای ارشد ارتش، کله‌گنده‌های درجهٔ دو، سرمایه‌دارهای طراز دوم با کارخانه‌های پرسودشان در ایندیانا و دفترچهای که پر از شمارهٔ تلفن فاحشه‌های تلفنی است و بالاخره خود فاحشه‌های تلفنی. در مهمانیهای نوع دوم، ملال تیره‌ای بر همه‌چیز سایه می‌اندازد تا آنکه همه مست می‌شوند، و آن وقت خوشگذرانی شروع می‌شود و دمدم‌های صبح همه با خایه‌های سبک سوار قطار می‌شوند تا هرچه زودتر دوباره خود را به پشت میزشان در ایندیانا یا واشنگتن برسانند. در این جور مهمانیهای نوع اخیر، معامله‌ها زودتر جوش می‌خورند، زیرا همه اصرار دارند که خوش‌قلبی و حسن‌نیت خود را به دیگران ثابت کنند، و از طرف دیگر همیشه بلااستثناء یکی از فاحشه‌ها بیخ گوش آدم زمزمهٔ عشق می‌خواند. البته پدر هرن هیچ‌وقت اشاره‌ای به این مجالس نکرده بود، اما تردیدی وجود نداشت که پدرش به این جور مهمانیها نیز می‌رفت.

مهمانیهای دیگری هم بودند که دوستان خودش برپا می‌کردند. صفت مشخص نوع سوم مهمانیها، مشروپخواری خاموش و مداوم و فضای مطلقاً عاری از نشاط بود. همهٔ دانشگاه‌دیده‌های روشنفکر آمریکا مشتری این مهمانیهای نوع اخیر بودند؛ البته فقط کسانی که هنوز کارشان به جنون نکشیده بود و کماکان با صدای صاف و منطقی و با رفتار مبادی آداب و با مهربانی و نکته‌سنجی و بالاخره با شعور ماتمزده و کسالت‌آورشان به میدان می‌آمدند. اکنون همهٔ آنها یا در دستگاه دولت کار می‌کردند و یا مشاغلی داشتند که از اسرارمگو بود. در گفتگوهایشان یا از فلان همکار صحبت می‌کردند که در حین مأموریت سر به نیست شده بود، و یا به تجزیه و تحلیل سیاست می‌پرداختند، گاهی با خوشبینی و توأم با امید و گاهی دیگر با بدبینی یا اندوه، و در هر دو حال از دیدگاهی عبث و عقیم و ذاتاً پر تکبر. گفته‌هایشان از طنز سیاه و از اخبار نیمه‌داغ دست دوم خالی نبود، اما دلمردگی فطری و تراوشات ذهنهای خشک و دلیل‌تراششان فضای مجلس را از لحظهٔ اول تا به آخر سنگین و تیره می‌کرد، مضافاً بر اینکه گاه و بیگاه با لحنی حسرتبار از شهوترانیهایی انتقاد می‌کردند که هرگز امید نداشتند روزی با جسم خویش آنها را دریابند. فرشتگان ویلیام بلیک، شفاف و خاکستری،

بالزنان بر فراز سرگین اسب.

و مهمانیهای داو. نظیر مهمانیهای داو در سانفرانسیسکو و شیکاگو و لوس آنجلس و نیویورک به وفور یافت می‌شد. باید شرط انصاف را بجا آورد و گفت باز صد رحمت به برخی از این مهمانیهای نوع چهارم. با به خرج دادن کمی ذوق در نورپردازی و انتخاب لیوانهای مشروب، این مهمانیها حزن و جذبه خاصی می‌یافتند. اگر خوب گوش می‌دادی صدای قطارهایی که مهمانها را از شهرهای مختلف بدانجا آورده بودند، می‌شنیدی و اگر خوب دقیق می‌شدی می‌دیدي که همه از هم‌اکنون یکایک ایستگاههای غم‌انگیزی را که هنگام بازگشت باید پشت سر بگذارند، پیش چشم خود دارند. این مجالس همیشه پر بود از خلبانهای جوان نیروی هوایی و افسرهای خوش‌قیافه نیروی دریایی و دختران زیبایی که پوست خز به تن داشتند، و نیز همیشه یکی دو کارمند عالیمقام دولت، و دخترک کارمندی که از مهمانیهای قدیم به یادگار مانده بود و به راحتی می‌شد او را به رختخواب برد، زیرا زنهای طبقات پست‌تر به دلیل مرموزی همیشه حاضر بودند مثل خرگوش جماع کنند. و همه با احساسات انگلیسی‌مآبانه ساختگی دم از مرگ قریب‌الوقوع خود می‌زدند. این احساسات از کتابهایی ریشه می‌گرفت که هرگز نخوانده بودند، و از فیلمهایی که ایکاش ندیده بودند؛ خوراک این احساسات یکی اشکهایی بود که مادرانشان افشاندند بودند، و دیگر آگاهی تکان‌دهنده و مدهشی از این نکته که بسیاری از آنها وقتی به آن‌سوی دریاها می‌رفتند واقعاً می‌مردند، اما حتی در عین وقوف به این ریشه‌ها، به دشواری می‌شد پروازهای مکانیکی‌شان را در حول و حوش فرودگاهها و زندگی بی‌حاصلشان را در پادگانهای سترون ارتش به معرفتشان از آن مرگ قریب‌الوقوع پیوند داد، منتها این معرفت عرفانی را آنقدر مانند طلسم به گردنشان آویزان می‌کردند تا آنکه تو هم وقتی با آنها همنشین می‌شدی باورش می‌کردی. مشتریهای نوع چهارم به کارهای محیرالعقول علاقه خاصی داشتند، مثل ریختن ویسکی بر سر یکدیگر، آتش‌زدن لحاف و تشك خانه، و یا بازی دستشده با کلاه تجار معروف کشور. شاید نوع چهارم از انواع دیگر مهمانیها بهتر بود، اما افسوس که او نوع چهارم را هنگامی کشف کرده بود که دیگر احساس جوانی نمی‌کرد.

کان داستانی را که شروع کرده بود با این جمله پایان داد که «لعلت خدا به من اگر دروغ بگویم، پشم زهار زنك تا دم نافش می‌رسید.»

داو خندید و گفت «وای اگر جین از جوانیهای من بو ببرد.»
باز گفتگوی آنها دست آخر دلش را به هم زده بود. هرن احساس می‌کرد که این روزها زیادی مته به خشخاش می‌گذارد. از همه‌چیز و از همه‌کس منزجر بود، حال آنکه دلیل کافی برای این همه انزجار وجود نداشت. آرام آرام دستها و پاهایش را دراز کرد و یواش یواش، در حالی که انقباض ماهیچه شکمش را حس می‌کرد، پشت خود را به زمین خواباند. يك لحظه دلش خواسته بود کان و داو را در آغوش بگیرد و عمداً کله‌هایشان را محکم به هم بکوبد. گردن‌کلفتی به جای خود، اما تازگی از این جور افکار زیاد به سرش می‌زد: در چادر غذاخوری، یا آن‌بار که دلش خواسته بود تیمسار را کتک بزند، و یا همین اکنون. این هم یکی دیگر از عیوب لندهور بودن. سرش را کمی بلند کرد و به بدن خویش چشم دوخت. دستی به شکمش کشید که تازگی قشری از چربی بر آن نشسته بود. زیر موهای سینه‌اش، پوستش کاملاً سفید شده بود. پنج سال، یا فوقش ده سال دیگر، او هم ناچار می‌شد بابت عشق به زنها پول بدهد. می‌دانست که وقتی اندام آدمهای تنومند شروع به شل شدن بکند، به سرعت از هم وا می‌رود.

هرن با لاقیدی‌شانه بالا انداخت. آن وقت او هم می‌شد مثل کان. به درك. پولش را می‌داد و لافش را می‌زد، و چه‌بسا آن کار آسانتر بود تا از سر واکردن زنهایی که چیزی در او می‌دیدند که او فاقدش بود و یا واجدش بود اما اهمیتی برایش نداشت.

کان هنوز داشت جفنگ می‌بافت، «زنك نگاهی به‌اش کرد و گفت، جناب سرگرد - آن موقع من سرگرد بودم - بگذار برایت رنگش کنم، اصلاً بگذار پرچم آمریکا را رویش بکشم.» بعد خندید و اخوتفش را به روی ماسه‌ها انداخت.

چرا بس نمی‌کردند؟ هرن به شکم غلتید و احساس کرد آفتاب بدنش را تا مغز استخوان گرم می‌کند. به زودی محتاج زن می‌شد، و اگر به جزیره مجاور که سیصد کیلومتر از آنها فاصله داشت و می‌گفتند زنهایی بومی در آنجا فراوانند نمی‌رفت، کارش زار بود.

ناگهان به میان پرید و رو به کان و داو گفت «مگر این طرفها جنده‌خانه‌ای سراغ دارید که این قدر از زن حرف می‌زنید؟»

کان لبخند به لب پرسید «فیلت یاد هندوستان کرده، ها؟»

هرن به تقلید از داو گفت «ظالمانه است» بعد در حالی که ماسه‌ها

را از پاکت سیگارش می‌تکاند، سیگاری بیرون کشید و آن را روشن کرد.
داو نگاهی به هرن کرد و از در دیگری وارد شد. «ببینم هرن، اسم
پدر تو ویلیام نیست؟»

«چرا.»

«من مدت‌ها پیش کسی را به اسم ویلیام هرن می‌شناختم که آدم
خیلی باسوادی بود، نکند پدر تو بوده؟»

هرن سرش را تکان داد و گفت «امکان ندارد، پدر من نه خواندن
بلد است و نه نوشتن. فقط بلد است چک امضاء کند.»

هر سه خندیدند. کان گفت «صبر کن ببینم، ویلیام هرن، ویلیام
هرن غلط نکنم می‌شناسمش، در ایندیانا و ایلی‌نوی و مینه‌سوتا کارخانه
ندارد؟»

«خودشه.»

کان گفت «آره بابا، یادم آمد. حالا که گفتمی، می‌بینم که خیلی
به پدرت رفته‌ای. سال سی و هفت باهاش آشنا شدم. آن موقع ارتش را
ول کرده بودم تا چند شرکت بازرگانی راه بیندازم. با پدرت خیلی ایام
بودم.»

هیچ بعید نبود. هرن پدرش را مجسم کرد که موهای صاف و
سیاهش را به عقب می‌زد و با دست عرق‌کرده مرطوبش به پشت کان
می‌کوبید و با صدای رعدآسایش می‌گفت «ببین رفیق، با ما روراست
باش تا با هم کنار بیاییم، والا کلاهمان تو هم می‌رود.» اما نه، کان
دروغ می‌گفت، کان در این تصویر نمی‌گنجید.

«تقریباً يك ماه پیش عکسش را تو روزنامه دیدم. ده تا روزنامه
مرتب برای من می‌فرستند. از عکسش پیدا بود که يك کم چاق شده.»
«تازه رسیده به وزن عادی.»

پدرش در سه سال گذشته بیمار شده و پس از مقدار زیادی لاغر
شدن به وزنی متناسب با قدش رسیده بود. کان پدر او را نمی‌شناخت.
البته که نمی‌شناخت. کان در سال سی و هفت حتی استوار هم نبود. شاید
در آن سال گروه‌بان بوده، و گروه‌بان را چه رسد به این حرف‌ها که ارتش
را ول کند تا شرکت بازرگانی راه بیندازد. هرن دفعه‌تاً به یاد آورد که
کان با تیمسار کالدول و تیمسار سیمونز در واشنگتن خانم‌بازی می‌کرده،
احتمالاً يك روز پیاپی با آنها زده، و یا به احتمال بیشتر، پیش از
جنگ درجه‌دار زیر دستشان بوده. از این همه دروغ شاخدار عفش

نشسته بود. کان، سازمان‌دهنده بزرگ! حتی همین حالا چشمهای نمناک و گودرفته، شکم گنده، و بینی مغلغل و گوشتالود کان با صداقت تمام به او خیره شده بودند. البته که او ویلیام هرن را می‌شناخت. اگر کان را به سیخ و صلابه هم می‌کشیدند تا پای جان قسم می‌خورد که ویلیام هرن را می‌شناسد، و خود نیز این حرف را باور می‌کرد.

«راستی وقتی دوباره پدرت را دیدی به‌اش بگو که مرا دیدی، یا اصلانامه به‌اش بنویس، برایش تعریف کن.»

در این بیست سالی که کان در ارتش خدمت کرده بود در سرش چه گذشته بود؟ بخصوص در این پنج سال اخیر که در آب گل‌آلود جنگ افسر شده و ماهیگیری یاد گرفته بود؟ هفت‌تیر دالسون باز تقی صدا داد.

«باشد به‌اش می‌گوییم چرا سری به‌اش نمی‌زنی؟ از دیدنت خوشحال خواهد شد.»

«شاید هم این کار را کردم. بدم نمیاد دوباره ببینمش. پدرت در مهمان‌نوازی لنگه ندارد.»
«لطف دارید.»

هرن خیلی دلش می‌خواست به کان بگوید، شاید شانسست بزند و پدرم به‌عنوان نگهبان دم در استخدامت کند تا آدمهای مزاحم را دک کنی. اما با تلاش دلچسبی از این کار خودداری کرد.

در عوض از جا برخاست و گفت «من می‌روم تنی به آب بزنم.» و دوان دوان خود را به دریا رساند و به زیر آب شیرجه رفت. چون آب سرد و لذتبخش دریا به گوشت داغ تنش می‌خورد، حس می‌کرد که شادی و نفرت و خستگی از وجودش شسته می‌شود. سر از زیر آب که درآورد، چند لحظه با نشاط کودکانه‌ای با آب به بازی پرداخت و سپس شروع به شنا کرد. در ساحل، افسرها هنوز ضمن استحمام در آفتاب به بازی بریج و گفتگو سرگرم بودند. دو تن از افسرها با هم توپ‌بازی می‌کردند. از درون آب، جنگل کمابیش زیبا به چشم می‌آمد.

صدای توپها از دوردست طنین خفیفی بر فراز افق می‌انداخت. هرن دوباره به زیر آب رفت. و سپس آهسته بالا آمد. یک‌بار تیمسار در حالی که کلام نفز خود را مزمه می‌کرد گفته بود «فساد سیمانی است که بنای ارتش را از فروریختن باز می‌دارد.» پس کان را چه می‌گویی؟ شاید منظور تیمسار چیز دیگری بود، اما کان هم به هر حال محصول همین

ارتش بود.

خود او هم همین‌طور. مگر فساه جز این است که انسان فضیلت را بشناسد و به‌عمد از آن پرهیز کند؟ حساب همه‌چیز روشن است. و اما تیمسار کامینگز در این میان چه‌کاره بود؟ مهم همین پرسش اخیر بود، چون هیچ پاسخ شسته رفته‌ای برایش نداشت. در هر حال مصمم بود از تیمسار دوری کند. کامینگز هم فعلاً سربه‌سر او نمی‌گذاشت، و او از این بابت سپاسگزار بود و به طیب‌خاطر حاضر بود مقابله به مثل کند. در قسمت کم‌عمقی بر سر پا ایستاد و سر خود را تکان داد تا آبی را که در گوشه‌هایش رفته بود خالی کند. شنا چقدر خوب بود، چه کیفی داشت. یکی دوبار در آب پشتک وارو زد و بعد به موازات ساحل به شنا پرداخت. به احتمال قوی کان هنوز داشت سقز می‌جوید، و به اسطوره هستی‌اش شاخ و برگ می‌داد.

داو پرسید «اوماریرو چه معنایی می‌دهد، واکارا؟»
ستوان واکارا لنگهای لاغرش رادراز کرد و در حالی که باحرکاتی حاکی از تفکر انگشتمهای پایش را می‌جنباند، جواب داد «گمان‌کنم به معنی زاده‌شده است.»

داو سر به سوی دریا چرخاند و يك لحظه هرن را درحال شنا تماشا کرد. «آه، البته، اوماریرو - زاده شدن. اوماشی‌ماسو، اوماشو. اینها صیفه‌های اصلی همین فعل هستند، مگه نه؟ حالا یادم آمد.» بعد رو به کان کرد و گفت «نمی‌دانم اگر این واکارا اینجا نبود، من چه کار می‌کردم؟ فقط خود ژاپنیها از این زبان سر در می‌آورند.» بعد دوستانه به پشت واکارا کوبید و اضافه کرد «درست می‌گویم یا نه، تام؟»

واکارا به نشان تصدیق سر خود را آهسته تکان داد. او مرد نحیف کوتاه‌قدی بود که چهره‌ای حساس، چشمهای مات، و سبیل قیطانسی پاکیزه‌ای داشت. داو گفت «مرحبا واکارا، زنده باشی.» واکارا چشم از پاهای خود برنداشت. در حدود يك هفته پیش تصادفاً صدای داو را شنیده بود که به چند تن از افسرها می‌گفت «به نظر من مترجمهای ژاپنی‌مان بین خود اسم درکرده‌اند. همه کارها را من می‌کنم، البته رئیس خود من هستم، اما این واکارا خیلی بی‌بخار است، همیشه ناچارم ترجمه‌هایش را تصحیح کنم.»

حالا داو داشت با حوله‌ای که با خود آورده بود، سینه استخوانی خود را مالش می‌داد. گفت «چه کیفی دارد آدم زیر آفتاب عرق بکند.» بعد دوباره رو به واکارا کرد و گفت «عجیب است که معنای این کلمه یادم رفته بود. توی دفتر یادداشتی که از نعش آن سرگرد ژاپنی برداشتیم به این کلمه برخوردم، عجب سند ذیقیمتی گیرمان آمده، تو نگاهش نکردی؟»

«نه هنوز.»

«به، خیلی جالب است. البته اطلاعات نظامی توش نیست، اما صاحبش آدم درویش مسلکی بوده. این ژاپنیها موجودات غریبی هستند، واکارا.»

واکارا مختصراً گفت «احمقند.»

کان راه خود را به میان گفتگو گشود «من صد در صد با تو موافقم واکارا. سال سی و سه در ژاپن بودم، عجب مردمان بی‌سوادی هستند این ژاپنیها. هیچ چیز تو کله‌گچشان فرو نمی‌رود.»
داو گفت «عجب، نمی‌دانستم شما به ژاپن هم رفته‌اید جناب سرهنگ، زبان ژاپنی هم بلدید؟»

«حالش را نداشتم ژاپنی یاد بگیرم. از ژاپنیها خوشم نمیاد و دلم نمی‌خواست تنم به تنش‌ها بخورد. می‌دانستم که با هم وارد جنگ خواهیم شد.»

داو که مقداری ماسه مرطوب را با دستش کپه کرده بود، گفت «حق داشتید. اما مطمئنم که به هر حال سفر آموزنده‌ای بوده. تو چطور واکارا، وقتی در ژاپن بودی می‌دانستی ژاپنیها با ما از در جنگ وارد خواهند شد؟»

واکارا سیگاری آتش زد و گفت «نه، من خیلی جوان بودم، آن موقع هنوز بچه بودم. اصلاً به فکر نمی‌رسید که ژاپن با آمریکا سر جنگ داشته باشد.»

کان به واکارا گفت «خوب برای اینکه هموطنت بودند.»
هفت تیر دالسون تقی صدا داد.

واکارا گفت «بله، حق با شماست.» بعد دود سیگار را با دقت و طمأنینه از سینه بیرون داد. آنجا که ساحل خم برمی‌داشت، واکارا درجه‌داری را در حال پاسداری می‌دید، به این دلیل سر خود را به زانو نزدیک کرد به این امید که درجه‌دار او را نبیند. با آمدن به این مرخصی

مرتکب اشتباه بزرگی شده بود. سربازهای آمریکایی خوش نداشتند از يك نفر ژاپنی محافظت کنند.

کان چند بار با کف دست به شکم گنده خود کوفت و از آن صدای طبل درآورد و سپس با لحنی جدی گفت «بسیار گرم شده، می‌روم يك کم شنا کنم.»

داو گفت «من هم همینطور.» بعد از جا برخاست، ماسه‌هایی را که به بازویش چسبیده بودند به زمین تکاند، و سپس با مکث کاملاً مخصوصی از واکارا پرسید «تو هم می‌خواهی با ما بیایی واکارا؟»
«نه، نه، متشکرم. هنوز خوب گرم نشده.»

واکارا در حینی که از پشت سر نزدیک شدن آن دو تن را به آب تماشا می‌کرد، نزد خود به این نتیجه رسید که داو آدم مضحك و نمونه اصیلی از آمریکاییهای بی‌شعور است. داو او را در حینی که در ساحل قدم می‌زد دیده و گویی به حکم اجبار صدایش زده بود، و سپس آن سؤال احمقانه را درباره اوماریرو از او پرسیده بود. و بعد هم درمانده بود که با واکارا چه کار کند. واکارا از رفتار نامعقولی که آمریکاییها با او داشتند کم‌کم داشت خسته می‌شد.

روی ماسه‌ها دراز کشید، و از این که دوباره تنها شده بود نفسی به‌راحت کشید. زمانی دراز به جنگل خیره شد که به تدریج انبوه‌تر می‌شد و پس از سی چهل متر غیر قابل نفوذ می‌گشت. به فکرش رسید که می‌شد جنگل را روی تابلویی با زمینه سبز و سیاه به زیبایی نقش کرد، منتها تکنیکش یقیناً جای حرف می‌داشت. دو سال تمام نقاشی نکرده بود، و مسلماً از عهده این کار برنمی‌آمد. واکارا آه سوزناکی کشید. شاید بهتر بود با خانواده‌اش در اردوگاه ژاپنیها می‌ماند. در آن صورت لاقلاً می‌توانست به نقاشی ادامه دهد.

اشعه داغ آفتاب به پشتش می‌خورد، و ماسه‌ها برق درخشنده‌ای داشتند. واکارا متوجه شد که سخت افسرده است. داو درباره دفترچه یادداشت ایشیمارا چه گفته بود؟ «سند ذیقیمت.» آیا داو واقعاً از خواندن آن دفترچه متأثر شده بود؟ واکارا شانه بالا انداخت؛ آمریکاییهایی مثل داو برای او معمای بفرنجی بودند، همان‌طور که ژاپنیها برایش معما بودند. پس او در برزخ بود. با این حال، در سال آخر تحصیلاتش در دانشگاه برکلی، تابلوهایش تا حدی مورد توجه واقع شده بودند و بسیاری از دانشجویان آمریکایی با او رفتار دوستانه‌ای داشتند. اما جنگ

همه چیز را درهم کوبیده بود.

سرگرد پیاده نظام ارتش ژاپن، اس. ایشیمارا. بدین شکل بود که ایشیمارا دفترچه یادداشتش را امضاء کرده و سپس بار دیگر خود را به دست بی‌چهرگی سپرده بود.

داو پرسیده بود «تو نگاهش نکردی؟»

واکارا لبخند تلخی زد و به ماسه‌ها خیره شد. ترجمه‌ای که خود از آن شعر کرده بود اکنون در جیب پیراهنش قرار داشت. بیچاره ایشیمارای گمنام. آمریکاییها جسدش را چپاول کرده بودند، و درجه‌داری آن دفترچه را تحویل داده بود. واکارا با خود فکر می‌کرد که خیر، من بیشتر از آن آمریکایی شده‌ام که افکار ایشیمارا را بفهمم. آیا ممکن بود يك نفر آمریکایی دفترچه خاطرات برای خود درست کند و يك ساعت پیش از حمله به دشمن در آن چیز بنویسد؟ بیچاره ایشیمارای بینوا، ابله و گول مثل همه ژاپنیها. واکارا ورقه‌ای را که شعر ایشیمارا را بر آن ترجمه کرده بود از هم گشود، و يك بار دیگر آن شعر را خواند.

امشب آفتاب به هنگام غروب سرخگون بود، سرخگون از خون سربازهای ما که امروز جان سپردند. فردا خون من در آفتاب خواهد بود.

امشب مرا خواب نمی‌برد. چشمانم می‌گیرند.

دردمندانه به کودکی‌ام اندیشیده‌ام، پسرکان، و یاران دبستانی، و بازیهایمان را به یاد آورده‌ام. به آن سالی می‌اندیشم که با پدر بزرگ و مادر بزرگ در چوزی به سر آوردم.

می‌سگالم که زاده شده‌ام و می‌میرم. زاده می‌شوم، می‌زیم، و باید بمیرم، به گمانم همین امشب.

باید اعتراف کنم که به حضرت امپراتور اعتقادی ندارم.

من خواهم مرد. زاده شدم، و مرده‌ام.

از خویشتن می‌پرسم - چرا؟ زاده شدم، و باید بمیرم. چرا؟ چرا؟
معنای این زایش و مرگ چیست؟

واکارا دوباره شانه بالا انداخت. يك متفکر، يك شاعر؛ خیلی از ژاپنیها مثل ایشیمارا بودند. اما مثل شاعران نمی‌مردند، بلکه در

خروشهای پرشور و جنون‌آسای دسته‌جمعی جان می‌سپردند. ایشیمارا با حروف درشت و لرزان نوشته بود، نازه، نازه، دسوکا؟ چرا، چرا بدین‌گونه است؟ و همان شب در حین حمله بزرگ ژاپنیها، در رودخانه کشته شده بود. حتماً فریادگشان به کام مرگ فرو رفته بود؛ موجودی بی‌نشان در قلب توده‌ای مجهول و پرشور. واکارا حیران بود که چگونه می‌توان از این راز نهفت سرگشود؟

هنگامی که در دوازده سالگی در ژاپن به سر برده بود، آن دیار را شگفت‌ترین و زیباترین کشور جهان یافته بود. در آن سرزمین همه‌چیز کوچک بود؛ گویی آن کشور را به اندازه کودکان دوازده‌ساله ساخته بودند. واکارا خطه چوزی را که ایشیمارا یک سال با پدرش در آنجا گذرانده بود، می‌شناخت؛ از کجا معلوم شاید یک بار با پدر بزرگ ایشیمارا صحبت هم کرده بود. در شبه‌جزیره‌ای در چوزی، انسان همه‌چیز را تا سه کیلومتر آن‌سوتر به وضوح می‌دید. صخره‌های عظیمی که تا صد پا ارتفاع از دل اقیانوس کبیر سر برکشیده بودند، جنگلها و بیشه‌زارهای ریزنقشی به جمال و جلوه زمردی خوش‌تراش، شهرکهای کوچکی از سنگ و چوب خاکستری‌رنگ که مردمش به صید ماهی می‌زیستند، شالیزارهای برنج و تپه‌ماهورهای ظریف و غمگین، و خیابانهای تنگ و پر ازدحام شهر چوزی که بوی شکمه ماهی و مدفوع انسان از آنها بلند بود، و اسکله شلوغ و خون‌آلودی که کشتیهای ماهیگیری در کنارش پهلو می‌گرفتند. در آن دیار هیچ چیز به اسراف نمی‌رفت. سراسر آن خطه هزار سال صیقل خورده و جلا یافته بود.

واکارا سیگار خود را در ماسه‌ها خاموش کرد و سبیل نازک خود را خاراند. همه‌جای آن کشور به همین شکل بود. به هر نقطه‌ای می‌رفتی، ژاپن همچنان زیبا بود، زیبا و خیال‌انگیز چون سرزمین پریان. مردم ژاپن هزار سال، شاید هم بیشتر، چون سرایدارانی تنگ‌دست به پاسداری این گوهر گرانقدر نشسته بودند. زمین را شخم می‌زدند، و زندگی خویش را بر سر آبادانی‌اش می‌گذاشتند، بی‌آنکه سودای مال و جاه در سر داشته باشند. واکارا در دوازده‌سالگی می‌دانست که چهره زنهای ژاپنی با صورت زنهای آمریکایی فرق دارد و اکنون چون به گذشته می‌نگریست دلش برای دیدار آن زنان که بر حطام دنیا دست رد نهاده بودند پر می‌کشید.

در پس آن همه زیبایی خلأ مطلق نهفته بود، و آنچه آن قوم را پر می‌کرد کار بود و کف نفس. آنها مردمانی بودند انتزاعی، که به هنری انتزاعی دست یافته بودند، و در تجرید می‌اندیشیدند و به زبانی مجرد سخن می‌گفتند و مراسم و مناسک پیچیده و پر آب و تاب ابداع می‌کردند تا هیچ را بیان کنند، و در چنان خوفی از سروران خود می‌زیستند که تاریخ نظیرش را ندیده است.

و همین هفته پیش يك گردان از همین مردم شوریده‌سر با فریادهای دلخراش به قلب مرگ تاخته بودند. واکارا می‌اندیشید که، آری، می‌دانم چرا آمریکاییهایی که ژاپن را دیده‌اند نفرت بیشتری از ژاپنیها دارند. پیش از جنگ، ژاپنیها رام و دوست‌داشتنی بودند، و چون حیوانات دست‌آموز خانگی مایه تفریح آمریکاییها می‌شدند، و اکنون آمریکاییها از شاخ‌وشانه‌کشیدن آنها و گازگرفتنهای آن حیوان دست‌آموز به خشم آمده بودند. همه گپ‌زدنها، تعارفها، و خنده‌های خجول و ملیحی که ژاپنیها به آمریکاییها تحویل داده بودند، با شروع جنگ ناگهان معنای دیگری به خود گرفته بود و ریاکارانه جلوه می‌کرد. حالا معلوم می‌شد که یکایک ژاپنیها دست به دست هم داده و بر علیه آنها دسیسه چیده بودند. چه تصور موهومی. شاید فقط ده تن از يك میلیون یا دو میلیون دهقانی که در این جنگ جان می‌باختند می‌دانستند که به چه علت باید به مسلخ روند. حتی در ارتش آمریکا، تعداد داناها از این بیشتر بود.

اما از کشته‌شدن گریزی نبود، زیرا ژاپنیها ابله و ساده بودند. هزار سال تمام در بلاهت محض به سر برده بودند. واکارا سیگار دیگری آتش زد، و مقداری ماسه از میان انگشتهایش سرند کرد.

ترق! باز هم صدای هفت‌تیر دالسون.

اما از دست او هیچ‌کاری ساخته نبود. عاقبت آمریکاییها فاتحانه در ژاپن رژه می‌رفتند، و پس از بیست یا سی سال ژاپن دوباره همانی می‌شد که بود. آن وقت آن قوم دوباره به حیات انتزاعی‌خویش بازمی‌گشتند و شروع به ساختن گوشت دم توپ برای يك سلاخی جنون‌آمیز دیگر می‌کردند. دو یا سه میلیون کشته، آیا این همه قربانی را نمی‌توانستی مصداق آسیایی قانون مالتوز بپنداری؟

ایشیمارا احمق بود. او چیزهایی نظیر کثرت نفوس را نمی‌دید؛ بلکه همه‌چیز را از دریچه چشمهای کوتاه‌بین خود می‌دید، و با هراس

بدوی خود فرو رفتن خورشید را تماشا می‌کرد. آفتاب سرخگون و خون او؛ ایشیمارا بیش از این عقلش قد نمی‌داد. چون او هم مثل بقیه ژاپنیها دلش به همین خوش بود که در انزوای خویش بنشیند و در دفترچه خاطراتش فلسفه بافی کند. او هم مثل میلیونها تن ژاپنی دیگر نمی‌دانست امور دنیا بر چه مداری می‌گردد. واکارا تفی روی ماسه‌ها انداخت، و بعد با حرکت عصبی و دزدانه دست روی تف را با مشت می‌ماسه پوشاند، و غلتی به دور خود زد تا به دریا نگاه کند.

بله، ژاپنیها ابله بودند.

و او تنها بود، دانا اما بی‌پناه.

مه شروع شده بود، و پشته‌ای که سرگرد دالسون روی آن به تیراندازی مشغول بود یواش یواش در آب فرو می‌رفت. اینک امواج دریا به قوزک پایش می‌پیچیدند و او دو سه گام عقب‌نشینی کرد، و سپس خم شد تا قلوه‌سنگ دیگری بردارد. تقریباً یک ساعت به ریگها تیر انداخته بود و اینک کم‌کم احساس خستگی می‌کرد. سینه فراخ و شکم گنده‌اش بر اثر تابش آفتاب سرخ شده بودند، تنش خیس عرق شده و پشمهای بدنش به پوست تنش چسبیده بودند، و کش تنبان کتانی‌اش، یعنی تنها جامه‌ای که در برداشت، کاملاً خیس شده بود. غرولندی کرد، و سپس به قلوه‌سنگهای درشتی که در دست داشت نگاه انداخت. یکی از قلوه‌سنگها را انتخاب کرد و آن را بین انگشت سبابه و شستش گرفت. آنگاه مثل گاومیش از کمر خم شد، به طوری که سرش تقریباً به موازات زمین قرار گرفت و لوله هفت‌تیرش را مستقیماً رو به شست پایش نشانه رفت. باز هم کمر خود را خم کرد تا آنکه سرش بیش از یک پا با زانوهایش فاصله نداشت، و سپس ناگهان کمر راست کرد، قلوه‌سنگ را با دست چپ به هوا انداخت و هفت‌تیرش را با دست راست بالا آورد. فقط یک لحظه سنگ را دید که مانند ذره‌ای خاک بر زمینه آبی آسمان برق زد، و سپس ماشه را کشید و قلوه‌سنگ در فضا متلاشی شد.

دالسون شادمانه فریاد بلندی کشید، با ساعد سنگین و زمختش قطرات عرق را از روی چشمهای خود پاک کرد، و شوره‌ای را که در گوشه لبش جمع شده بود با زبان لیسید. حالا تیرش چهار بار پشت سر هم به هدف خورده بود.

قلوه‌سنگک دیگری انتخاب کرد، و پس از تکرار موبه‌موی حرکات پرتاب، سنگ را به هوا انداخت و این بار تیرش به خطا رفت. اما به خود دل‌داری داد که «تو که از هر پنج قلوه‌سنگک به طور متوسط سه‌تایش را زده‌ای، پس بی‌خیال.» از خود راضی بود؛ نشانه‌گیری‌اش پس‌نرفته بود. باید نامه‌ای به باشگاه تیراندازی‌اش در آلتاون می‌نوشت و شیرین‌کاری امروز را برایشان تعریف می‌کرد.

تیراندازی به هدف متحرک خالی از لطف نبود. تصمیم گرفت پس از مراجعت به آمریکا به این نوع تیراندازی ادامه دهد. حالا که می‌توانست از هر پنج قلوه‌سنگک سه‌تایش را با هفت‌تیر بزند، محال بود تیرش با تفنگک برای بشقاب سفالینی به آن بزرگی به خطا برود، مگر آنکه چشمانش را با دستمال ببندند. از صدای مداوم تیراندازی، درد خفیف و مطبوعی در گوشه‌هایش پیچیده بود.

صد متر آن‌ورتر، کان و داو در آب با یکدیگر جست‌وخیز می‌کردند، و دالسون برایشان دست تکان داد. باز هم موج دیگری به گرد قوزک پایش پیچید. اصلاً بهتر بود به جای نامه نوشتن، عکسی برایشان بفرستد.

دالسون سر برگرداند و به افسرهایی نگاه کرد که به بازی بریج سرگرم بودند، و به بانگ بلند گفت «آهای لیچ، کجا قایم شده‌ای؟» افسر بلند قد و لاغراندازی با صورت کشیده و عینک دور نقره‌ای از جا برخاست و گفت «من اینجا هستم جناب سرگرد، چه فرمایشی دارید؟»

«دوربینت را با خودت آورده‌ای؟»

لیچ با حالتی تردیدآمیز سرش را تکان داد.

دالسون فریاد کشید «پس ورش دار بیار اینجا ببینم.»

لیچ سروان عملیات و آموزش و معاون دالسون بود.

دالسون به لیچ که به او نزدیک می‌شد لبخندی زد. لیچ آدم خوب و سربراهی بود، کارش را خوب انجام می‌داد و همیشه دوست‌داشت مافوقش را خوشحال کند.

«ببین لیچ، دلم می‌خواهد عکس را در حین تیراندازی به قلوه‌سنگها

ورداری.»

«کار آسانی نیست جناب سرگرد، دوربین من خیلی قدیمی است و

سرعتش از یک بیست‌وپنجم ثانیه بیشتر نمی‌رود.»

دالسون اخم کرد و گفت «اشکالی ندارد، نگران نباش.»
لیچ با لهجه جنوبی و صدای ملایمش گفت «راستش جناب سرگرد،
حقیقتش این است که باعث افتخار من است از شما عکس بگیرم، اما
فقط سه تا عکس تو دوربین باقی مانده، و گیرآوردن فیلم خیلی سخت
است.»

دالسون پیشنهاد کرد که «خیلی خوب، پولش را بهات می‌دهم.»
«نخیر، اختیار دارید، منظور من، اصلاً این نبود، راستش...»
دالسون جمله لیچ را قطع کرد «ای بابا، من که يك دانه عکس بیشتر
از تو نخواستم. مگر با فیلمت از کی می‌خواهی عکس بگیری؟ مگر غیر
از خودمان کس دیگری را هم این طرفها سراغ داری؟»
«چشم جناب سرگرد.»

گل از گل دالسون شکفت. «مرحبا، حالا خوب گوش کن لیچ، دلم
می‌خواهد روی آن برآمدگی بایستی و طوری عکس بندازی که جنگل پشت
سر من تو عکس بیفتد، تا دوستان بدانند این عکس را کجا گرفته‌ایم، در
ضمن باید قلوه سنگ را درست در لحظه‌ای که متلاشی می‌شود تو عکس
بندازی.»

لیچ به گوز گوز افتاد. «جناب سرگرد، این همه را نمی‌شود با هم
گرفت. برای گرفتن همه اینهایی که شما گفتید نود درجه زاویه لازم
است، در صورتی که عدسی این دوربین سی و پنج درجه بیشتر زاویه
ندارد.»

«دست وردار مرد، این مزخرفات چیه به هم می‌بافی؟ يك دانه عکس
کوچولو که این همه اطوار نمی‌خواهد.»
«شاید اگر پشت شما بایستم و دوربین را کج کنم بتوانم ریگ را
در عکس بیندازم، اما جناب سرگرد به هر حال فیلمان به هدر خواهد
رفت، چون سنگ به این کوچکی محال است تو عکس بیفتد.»
«لیچ، ترا به خدا این قدر مسئله را پیچیده نکن. من خودم يك پا
عکاسم. تو فقط دگمه را فشار بده، بقیه‌اش با من. این قدر هم با من
جروبحث نکن.»

لیچ که آشکارا دمغ شده و در ضمن به ستوه آمده بود، در پشت
دالسون چمباتمه زد و در جستجوی زاویه مناسب چند ثانیه مثل مرغ
این‌ور و آن‌ور پرید. بعد گفت «لطفاً اول يك سنگ آزمایشی به هوا
بیندازید، جناب سرگرد.» دالسون قلوه سنگی به هوا انداخت و غرولندکنان

گفت «زیاد هم حوصله تمرین و آزمایش ندارم، ها.»

«خیلی خوب، من آماده‌ام جناب سرگرد.»

دالسون خم شد، بعد راست شد، و بعد وقتی قلوه‌سنگ به اوج مسیر خود رسیده بود ماشه هفت‌تیر را کشید. تیرش به خطا رفت، و رو به لیچ کرد و گفت «يك دفعه ديگه امتحان بکنیم.»

لیچ بالحن اندوه‌باری گفت «باشد، قربان.»

این‌بار دالسون قلوه‌سنگ را متلاشی کرد، اما لیچ دیر جنبید، تکمه دوربین‌را وقتی فشار داد که تکه‌پاره‌های قلوه‌سنگ در فضا پراکنده شده بودند. دالسون هوار کشید «تو که گندش را درآوردی مرد!»

«من سعی خودم را کردم جناب سرگرد.»

دالسون قلوه‌سنگ‌هایی را که در دست داشت به دور انداخت و در حالی که دنبال قلوه‌سنگ درشت‌تری می‌گشت، گفت «این دفعه دیگه حواست را جمع کن.»

«جناب سرگرد، این آخرین عکسی است که برایم باقی مانده.»

«نگران نباش، این دفعه موفق می‌شویم.»

دالسون دوباره عرقی را که بر ابروهایش نشسته بود پاک کرد، سپس خم شد و به زانوهای خود چشم دوخت. تپش قلبش اندکی شدید شده بود. غرش‌کنان گفت «به‌محض اینکه صدای هفت‌تیر را شنیدی، دگمه را فشار بده.»

«چشم قربان.»

قلوه‌سنگ به هوا رفت و هفت‌تیر دالسون آن را در فضا تعقیب کرد. در يك لحظه آکنده به بیم و نگرانی، دالسون قلوه‌سنگ را گم کرد و سپس آن را هنگام فرود در سمت چپ پیدا کرد، از روی غریزه نشانه رفت و ماشه را کشید. از تکان و لگد خفیف قبضه اطمینان‌خاطری به او دست داد.

«این دفعه گرفتمش جناب سرگرد.»

موجهایی که تکه‌پاره‌های قلوه‌سنگ بر آب انداخته بودند هنوز در حال گسترش بودند. دالسون با شادی تمام گفت «زنده باشی لیچ، واقعاً ازت متشکرم.»

«قابلی نداشت قربان.»

«بگذار پولش را به‌ات بدهم.»

«اختیار...»

«معال است قبول کنم.»

دالسون خشاب را از قبضه هفت تیر درآورد، تیرهایی را که در خزانه مانده بودند به هوا شلیک کرد و گفت «برای هر سه تاش بیست و پنج سنت به ات می‌دهم.» بعد دوستانه دستی به پشت لیج کوفت و ادامه داد «بیا پسرجان، بیا با هم برویم شنا بکنیم. فکر می‌کنم مستحقش باشیم.»

انصافاً که مرخصی بد نگذاشته بود.

۹

افراد دسته تجسس پس از مراجعت از جبهه دوباره به جاده‌سازی مشغول شدند. گروهانهای خط مقدم جبهه، مواضع خود را چند بار پیش بردند و در پشت جبهه شایعاتی بر زبانها می‌گشت حاکی از اینکه نیروهای مقدم جبهه به خط توپاکو نزدیک شده‌اند. اما حقیقت مطلب این بود که افراد در پشت جبهه اطلاع درستی از اوضاع جنگ نداشتند. روزها بدون وقوع هیچ حادثه‌ای تکرار می‌شدند، و افراد قادر نبودند وقایع مختلفی را که در چند روز گذشته رخ داده بود از یکدیگر تمیز دهند. شبها به نوبت نگهبانی می‌دادند، نیم‌ساعت پس از فجر صادق از خواب برمی‌خاستند، صبحانه می‌خوردند، یغلاویهایشان را می‌شستند، ریش می‌تراشیدند، و سوار کامیونهایی می‌شدند که آنها را از میان جنگل به جاده‌ای می‌برد که در کار ساختنش بودند. سر ظهر باز می‌گشتند و پس از صرف نهار دوباره به سر کار می‌رفتند و تا واپسین ساعات بعد از ظهر جاده‌سازی می‌کردند. بعد برای صرف شام به اردوگاه برمی‌گشتند، و گاهی اوقات در نهمی که از نزدیکی اردوگاه می‌گذشت استحمام می‌کردند، و پاسی پس از غروب به رختخواب می‌رفتند و می‌خوابیدند. همه افراد به نوبت شبی يك ساعت و نیم نگهبانی می‌دادند، و دیگر کاملاً به این کار خو کرده و به کلی طعم هشت ساعت خواب مداوم را از یاد برده بودند. فصل باران آغاز شده بود و افراد همیشه خیس بودند. پس از چندی، خیس بودن هم ناراحتشان نمی‌کرد. رطوبت جامه‌ها کاملاً به نظرشان طبیعی می‌آمد، و به زحمت قادر بودند احساسی را که از پوشیدن البسه خشک به انسان دست می‌دهد به یاد آورند.

در حدود يك هفته پس از بازگشتشان به اردوگاه ستاد فرماندهی،

يك كيسه نامه به جزیره رسید. این نخستین نامه‌هایی بود که افراد پس از چندین هفته دریافت می‌کردند، و آن شب نامه‌ها رنگی به زندگی یکنواختشان داد. از قضا همان شب مقداری آبجو هم، که به‌ندرت رنگش را می‌دیدند، بینشان تقسیم شده بود، و افراد سهم خود را که نفری سه قوطی بود با شتاب خوردند و سپس بدون پرگویی روی زمین نشستند. آبجو بسیار کمتر از آن بود که مستشان‌کند، و فقط عواطفشان را بفهمی نفهمی بیدار کرده و آنها را در بحر تفکر فرو برده بود. آن مختصر الکل دروازه‌ای به خطه‌ی خاطراتشان گشوده و آنها را غمگین، و گرسنه برای چیزهایی که نمی‌توانستند نام ببرند، برجا گذارده بود.

شبی که پست آمده بود، رد آبجوی خود را با ویلسون و گالاگر خورد و تا تاریک شدن کامل هوا به چادر خویش بازنگشت. او نامه‌ای دریافت نکرده بود. البته موجب تعجبش نشد، زیرا پیش از يك سال بود که به هیچکس نامه ننوشته بود، اما با این حال دچار حالت یأس‌آمیزی شده بود. رد هرگز به لوئیز نامه نمی‌نوشت و به همین دلیل هیچ خبری از او نداشت؛ لوئیز حتی آدرس او را هم نمی‌دانست. اما گاه‌به‌گاه، بخصوص روزهایی که پست از راه می‌رسید، امید غیرمنطقی و عبثی به سراغش می‌آمد. کار او با لوئیز تمام بود، با این حال...

در جوار گالاگر و ویلسون، بر اندوه و افسردگی رد افزوده شده بود. گالاگر سخت سرگرم نامه‌نوشتن به زنش بود، و دم‌به‌دم به پانزده نامه‌ای که از زنش به او رسیده بود رجوع می‌کرد تا به برخی از سؤالات همسرش پاسخ‌دهد. ویلسون هم يك‌بند از دست زنش شکوه و شکایت می‌کرد. «این‌همه زحمت برای این زن نمک‌شناس کشیدم. این‌همه عشق و محبت نثارش کردم، اما هنوز تو نامه‌هاش غر می‌زند که چرا از حقوقم چیزی برایش نمی‌فرستم...»

رد به ویلسون هشدار داده بود که «تو عاقبت در زندان می‌میری.» هنگامی که رد به چادرش بازگشت، سخت دل‌تنگ و افسرده بود. در آستانه‌ی در به يك قوطی آبجو تپایی زد و به درون گودال خزید، و بعد در حالی که پتوهای چروکیده‌اش را صاف‌وصوف می‌کرد، زبان به فحاشی گشود و خطاب به وایمن گفت «تف به روی این ارتش بی‌حیا، همه‌اش سه‌تا قوطی آبجو، می‌بینی چقدر خوب بلدند آدم را اذیت کنند؟»

وایمن در زیر پتو رو به رد غلتی زد و با لحن ملایمی گفت «من فقط یکی از آبجوهایم را خوردم. اگر دوست داری، دوتای بقیه را وردار بخور.»

رد با لحن تردیدآمیزی گفت «خیلی ازت ممنونم پسر جان. اما...» از زمانی که با هم هم‌چادر شده بودند، رفاقت سربسته‌ای بینشان به‌وجود آمده بود، اما تازگی وایمن دائم می‌کوشید خود را به رد نزدیکتر کند. رد برعکس پیش خود دلیل می‌آورد که، از دوستی چه حاصل، این یکی هم يك روز زرتی سربه‌نیست می‌شود. هر روزی که می‌گذشت، وایمن رد را بیشتر به یاد هنسی می‌نداخت. رد به وایمن گفت «آبجویت را خودت بخور پسر جان، دیگر به این زودیها از آبجو خبری نیست.»

«نه، نه، آبجو زیاد دوست ندارم.»

رد یکی از قوطیها را باز کرد و آن را به وایمن داد. «بگیر، نفری يك قوطی می‌خوریم.» اگر هر دو قوطی را به تنهایی می‌نوشتید، ممکن بود خواب راحتی بکند. از روزی که به جبهه رفته بودند، کلیه‌های رد مدام آزارش می‌دادند و نمی‌گذاشتند شبها راحت بخوابد. و در لحظات بیخوابی، همیشه یاد لحظه‌ای در وجودش زنده می‌شد که روی زمین افتاده و منتظر مانده بود تا سرباز ژاپنی از پشت به او خنجر بزند. با تمام این احوال، دو قوطی آبجو دین بزرگی بود که او نمی‌خواست زیرش برود. اگر این لطف را قبول می‌کرد، به وایمن بدهکار می‌شد. بهتر این بود که آدم به هیچکس بدهکار نباشد.

رد پرسید «خیلی برایت نامه آمده بود، پسر؟»

وایمن جواب داد «چند تا نامه از مادرم برایم آمده.» بعد سیگاری آتش زد و چشم به سقف چادر دوخت.

«نامزدت در چه حال است، اسمش چی بود؟»

«نمی‌دانم، خبری ازش ندارم.»

رد در تاریکی بی‌صدا نیشخند زد. از همان اول باید می‌فهمید که وایمن چه مرگش است که این‌جور آبجوهایش را بذل و بخشش می‌کند و در تاریکی زانوی غم به بغل گرفته. باید از همان ابتدا علت دل‌تنگی و سخاوتمندی وایمن را حدس می‌زد و از گفتگو با او اجتناب می‌کرد. برای دل‌داری وایمن گفت «نگران نباش، دیر یا زود نامه‌ نامزدت هم می‌رسد.»

وایمن در حالی که با گوشه پتویش ور می‌رفت، گفت «اصلا سر

در نمی‌آورم رد، از وقتی که از آمریکا بیرون آمدم، برایم نامه ننوشته. تو آمریکا هر روز برایم نامه می‌نوشت.»

رد يك جرعه آبجو به حلق خود سرازیر کرد و گفت «حتماً تو ارتش سر نامه‌ها بلایی آورده‌اند.»

«من هم اول همین فکر را می‌کردم، اما بعد عقیده‌ام عوض شد. از روزی که به اینجا آمده‌ایم تا حالا دو دفعه پست آمده و هر دفعه هم از مادرم کلی نامه برایم رسیده، اما از نامزدم خبری نیست که نیست.»

رد دستی به دماغ خود کشید و آه سوزناکی از سینه برآورد.
«راستش رد، الان دیگه ترجیح می‌دهم هیچوقت نامه‌اش به‌ام نرسد. چون به احتمال قوی از آن نامه‌های «بدرود عزیزم» خواهد بود.»
«تو این دنیا زن برای تو زیاد است پسرجان. در ضمن هرچی زودتر زن‌ها را بشناسی بهتر است.»

صدای وایمن مشوش و مکدر بود. «نامزد من از آن‌جور زن‌ها نیست، رد. باور کن از نجابت لنگه ندارد. نمی‌دانم چطور برایت توصیف کنم. اما به خدا با همه زن‌ها فرق داشت.»

رد زیر لب غرولند نامفهومی کرد. شکوه‌های وایمن حوصله‌اش را سر برده بود، اما می‌دانست که فعلاً چاره دیگری ندارد. کمی آبجو نوشید، و لبخند تلخی زد. می‌دید که هیچکس آبجوی مجانی به آدم نمی‌دهد. دفعتاً تصویر وایمن در ذهنش مجسم شد که تمام شب تك و تنها در چادر نشسته و غصه خورده بود. از این فکر دلش تا حدی نرم شد. گفت «از تنها نشستن و غصه خوردن چه حاصل؟» در این لحظه بفهمی نفهمی، با وایمن احساس همدردی می‌کرد. غم و غصه‌های دیگران معمولاً او را به تنگ می‌آورد. حالا نیز درد دل با خود می‌گفت که دیر یا زود زندگی دك و پوز همه خلائق را خونین و مالین می‌کند و عجالتاً نوبت وایمن است.

پرسید «چطور باهاش آشنا شدی؟»

«خواهر کوچیکه لاری نزیبت بود، همان پسری که تعریفش را برایت کردم، یادت می‌آید؟»

رد که خاطره مبهمی از لاری نزیبت به یاد داشت، گفت «آره.»
«هر وقت به خانه لاری می‌رفتم، خواهرش را می‌دیدم. آن وقتها دختر کوچولویی بود، من هم هیچوقت اعتنایی به‌اش نمی‌کردم. ولی يك روز، دو سه ماه پیش از ورودم به ارتش، رفتم سری به لاری بزنم

اما لاری خانه نبود. همان روز بود که خواهر لاری چشمم را گرفت. می‌فهمی؟ آخه خیلی بزرگتر شده بود. به‌اش پیشنهاد کردم با هم برویم قدمی بزنیم، او هم قبول کرد. خلاصه، با هم رفتیم پارک، رو نیمکت نشستیم و هی حرف زدیم، بعد...» در اینجا وایمن جمله‌خود را قطع کرد، و پس از لختی مکث ادامه داد «راجع به خیلی چیزها می‌توانستم باهاش حرف بزنم. خلاصه دردمسرت ندهم، مدت زیادی رو نیمکت پارک نشستیم، من به‌اش گفتم که دلم می‌خواهد نویسنده‌ی ورزشی بشوم، و او گفت دلش می‌خواهد طراح لباس بشود، من زدم زیر خنده اما فوراً فهمیدم که شوخی نکرده و ساکت شدم، بعد راجع به آینده و نقشه‌هایی که داشتیم کلی با هم حرف زدیم.»

وایمن جرعه‌ای آبجو سر کشید و چنین ادامه داد که «پارک شلوغ بود و خیلیها از جلوی ما رد می‌شدند. ما با هم قرار گذاشتیم که سن رهگذرها و کسب و کارشان را پیش خودمان حدس بزنیم. او سعی می‌کرد حدس بزند که کدام یکی از رهگذرها تو زندگی خوشبختند و کدامیک بدبخت، خلاصه، صحبت‌مان کشید به بچه‌های محله، و خیلی با هم حرف زدیم.»

رد نیشخندی زد و گفت «آن وقت تو از او پرسیدی که نظرش درباره‌ی تو چیست؟»

وایمن با ناباوری به رد نگاه کرد و گفت «تو از کجا فهمیدی؟» «ای، همین‌جوری حدس زدم.» رد پارکی را به یاد آورده بود که در انتهای خیابان اصلی شهر شرکت قرار داشت. يك لحظه، چهره و صدای اگنس در ذهنش زنده شد. «راستش من به خدا اعتقاد ندارم.» لحظه‌ای چند دلش به گذشته پر کشید، و آنگاه در دل به خود خندید. لطافت و زیبایی غروب آن روز، دیگر هیچگاه برایش تکرار نشده بود. از وایمن پرسید «چه موقع سال بود، تابستان؟»

«آره، اوائل تابستان بود.»

رد بار دیگر لبخند زد. پیش خود فکر کرد که، همه‌ی پسر بچه‌ها به این درد مبتلا می‌شوند، و همه‌شان هم فکر می‌کنند این سعادتمند فقط نصیب خودشان شده است. وایمن پسر خجولی بود، رد او را در حین گفتگو با نامزدش در پارک مجسم کرد و می‌دید که وایمن با دخترک حرف‌هایی می‌زند که هرگز نتوانسته بود به کس دیگری بگوید، و البته این نکته در مورد دخترک هم صدق می‌کرد. گفت «خیلی خوب می‌فهمم چه

می‌خواهی بگویی پسر جان.»

وایمن با لحنی غرورآمیز، چنانکه گویی انتظار دارد رد ریشخندش کند، گفت «يك شب به‌ام گفت عاشقم شده، و از آن به بعد تقریباً هر شب همدیگر را می‌دیدیم.»

«مادرت چه می‌گفت؟»

«راستش مادرم زیاد با این موضوع موافق نبود، اما من از این لحاظ نگران نبودم. می‌دانستم کلارا جای خودش را در دل مادرم هم باز خواهد کرد.»

رد گفت «آدم در جوانی خیلی اشتباه می‌کند، ممکن بود خودت را دستی دستی تو چاه بیندازی.»

وایمن به علامت اعتراض سر خود را تکان داد و گفت «شاید به نظر تو احمقانه بیاد رد، اما وجود کلارا واقعاً به من قوت قلب می‌داد. شبها بعد از اینکه از هم جدا می‌شدیم من می‌رفتم تنهایی برای خودم قدم می‌زدم، نمی‌دانم چطور برایت بگویم، اما می‌دانستم که آدم بزرگی خواهم شد. یعنی مطمئن بودم که آدم بزرگی خواهم شد.» در اینجا ساکت شد و به عمق حرفهای خود فرو رفت.

رد ابرو در هم کشید و گفت «راستش نمی‌دانم چه بگویم، خیلیها احساس تو را داشته‌اند پسر جان.»

«این حرف را نزن رد، عشق ما چیز دیگری بود. ما با بقیه مردم خیلی فرق داشتیم.»

رد زیر بار نرفت و دوباره گفت «خیلی از مردم اولش مثل شما دو تا فکر می‌کنند، اما بعد از یکی دو سال چراغ نفتی عشقشان به پت‌پت می‌افتد و کم‌کم از قیافه هم بیزار می‌شوند.»

«از من قبول کن رد، وضع ما دو تا فرق داشت، کلارا عاشق من بود.» وایمن به عشق کلارا اندیشید و چهره‌اش در هم رفت. بعد پتویش را به دور خود پیچید و گفت «کلارا محال بود به من دروغ بگوید رد، او دختر نجیبی است، از این دخترهای بی‌سروپا نیست.» چند لحظه ساکت شد، و سپس ناگهان از رد پرسید «به نظر تو ممکن است به‌ام دروغ گفته باشد؟»

رد دلش بر حال وایمن سوخت و گفت «با این تعریفهایی که تو ازش کردی، دختر دروغگویی به نظرم نمی‌آید. نه، به‌ات دروغ نگفته است، اما آدمها با گذشت زمان عوض می‌شوند، می‌دانی؟»

وایمن که نمی‌توانست احساسات خود را در قالب کلمات بیان کند، با لحنی حاکی از استیصال گفت «آخه تو کلارا را نمی‌شناسی، او با همه فرق داشت.»

رد کلارا را پیش خود مجسم کرد که زن وایمن شده بود و حالا مادر بچه‌هایش حساب می‌شد. همهٔ چم‌وخم آن زندگی مشترک زناشویی به سرعت و به وضوح از ذهن رد گذشت؛ آن‌همه بوس‌وکنار و تب و تاب اینک به جروبخت و چک‌وچانه برای خرجی خانه تبدیل شده بود. جوانی‌شان چکه‌چکه به کام عدم فرو می‌ریخت تا آنکه یک روز به شکل همان رهگذران پارک درمی‌آمدند - آری، رد سراسر آن زندگی را به روشنی می‌دید. گو اینکه وایمن نامزد خود را سوای همهٔ زنهای دنیا می‌دانست، اما در اشتباه بود زیرا همهٔ دخترها پس از سی سال به یک شکل درمی‌آمدند، و وایمن هم هیچوقت به جایی نمی‌رسید. رد چشم‌انداز زندگی آیندهٔ وایمن را می‌دید، و از درون دستخوش عصیان می‌شد. دلش می‌خواست به وایمن حرفهای آرامبخش بزند، اما چیزی به فکرش نرسید، و به لابلای پتوهای خود خزید. پشتش درد می‌کرد. گفت «بگیر بخواب پسر جان، شاید فراموشش کنی.»

وایمن نومیدانه زیر لب گفت «آره، بخوابیم ببینیم چه پیش میاد.»
درد آشنای عقل و اندوه و بصیرت همچون تبی که عود کند باز به سراغ رد آمده بود.

برای کرافت و مارتی‌نز هم نامه‌ای نیامده بود. برای آنها هیچوقت نامه نمی‌آمد.

ریجز از پدرش نامه‌ای دریافت کرده بود. این نامه با زحمت بسیار روی کاغذ زمخت خطداری نوشته شده بود که سطور نوشته با مداد عمیقاً در آن فرو رفته بودند. ریجز پیش گلدشتاین رفت تا او نامه را برایش بخواند.

پدر ریجز نوشته بود: پسر عزیزم، جای تو پیش همهٔ ما خالی است. چند وقت پیش گندمها را درو کردیم و با فروشش کمی پول گیرمان آمد که برایمان کافی است. خدا را شکر. سیم تقریباً یک وجب غد کشیده و بقیهٔ برادرها و خواهرهایت موازش هستند. حال مادرت خوب است. پدر بزرگت هانری سه جریب زمین از دست داده است. جای تعسف است،

اما شرکت تعاونی کمکش نمی‌کند. از بابت پولی که می‌فرستی متشکریم، تو پسر خوبی هستی، همه‌مان این را می‌دانیم. خدا پشت و پناحت باشد. قربان تو، پدرت.

به محض اینکه گلدشتاین نامه را تمام کرد، ریجز گفت «می‌بینی بابام چه نامه‌های خوبی برایم می‌فرستد، خطش هم خیلی قشنگ است، مگه نه؟»

گلدشتاین برای دلگرمی ریجز گفت «واقعاً نامه‌ی پدرت عالی است.» و بعد آخرین سطور یکی از نامه‌هایی را که از زنش رسیده بود، بار دیگر برای خود خواند. «دیروز دانی هوای تو را کرده بود. من دائم به‌اش می‌گویم که پاپا به جنگ رفته، و او یک ذره هم فراموش نکرده. اگر بدانی چقدر ملوس شده. جوئی عزیزم، ای کاش پیش ما بودی و بزرگ شدن دانی را به چشم خود می‌دید. هیچ لذتی بالاتر از تماشای قدکشیدن بچه نیست. دیروز گفت، پاپا کی از بوم‌بوم برمی‌گرده؟ من نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. مانی اشتراوس قول داده از دانی چند تا عکس بگیرد...»

گلدشتاین جرعه‌ای آبجو نوشید و دل غمزه‌اش به هوای یار و دیار پر کشید.

صبح روز بعد، ویلسون و گالاگر یکی از نامه‌هایی را که زن ویلسون فرستاده بود یک بار دیگر با هم خواندند. در حینی که گالاگر نامه را برای ویلسون می‌خواند، ویلسون چند بار با عصبانیت قاه‌قاه خندید.

«دیگه تاغتم طاق شده من زن خوبی برات بودم تو هم خودت این را می‌دانی، همیشه هرچه پول می‌خواستی به‌ات می‌دادم و حالا حقش است که ماهی صد و بیست دلار برام بفرستی چند روز پیش تو دادگستری با ویزه‌پکاینده حرف می‌زدم می‌گفت تو باید هفوغت را برای من بفرستی چون ارتش غذا و لباس را می‌دهد و چاره‌ای هم نداری، اگر خودت این کار را نکنی به ارتش نامه می‌نویسم آدرسش را هم بلدم چون ویزه‌پکاینده یادم داده چه کار کنم. دیگه این قدر زن خوبی برات بودم خسته شدم چون قدر مرا نمی‌دانی...»

ویلسون گفت «می‌بینی این پتیاره چه مزخرفاتی برام نوشته؟»

ویلسون عصبانی بود و در ذهن خود به دنبال جوابی برای نامه زنش می‌گشت. به گالاگر گفت «نامه‌ای دارم که تو امشب باید برام بنویسیش. باید هر طور شده این سلیطه را ادبش کنم.» بعد در ذهن خود چند جمله پشت سر هم ردیف کرد. «دارم به‌ات می‌گویم، دست از این غرزدن‌ها و شکایت‌هایت بردار و زن نجیبی باش. وگرنه اگر پشت گوشت را دیدی من جاکش را هم می‌بینی.» اما در این نقطه از گالاگر درخواست کرد که کلمه جاکش را حذف کند، چون به‌کار بردن کلمات رکیک را در نامه به دلیل نامعلومی نمی‌پسندید. «خودت که می‌دانی برای من چقدر زن ریخته. من از زنهای پولکی که دائم به فکر تیغ‌زدن شوهرشان هستند بیزارم. حالا دیگه این چندرغاز را هم که ارتش به‌مان می‌دهد به ما روا نداری؟ پشت دستت را داغ کن و دیگه از این جور نامه‌های لوس برای من ننویس.» ویلسون سخت اوقاتش تلخ بود و حق را به جانب خود می‌داد. اما کوششی که برای یافتن این چند جمله به‌خرج داده بود، لذت خاصی در مغزش برانگیخت. ذهنش پر از حرفهایی بود که می‌خواست به زنش بگوید، و هر بار که جمله گزنده‌ای به ذهنش می‌رسید، تنش از فرط هیجان داغ می‌شد.

ویلسون بیرون چادر روی زمین نشسته بود و با چشمان تنگ به خورشید نگاه می‌کرد. به گالاگر گفت «هرچی زنم سلیطه است، آن ملوسک کانزاسی‌ام فرشته است. دفعه قبل که پست آمده بود، نامه‌ای ازش داشتم که دادم رد برایم خواندش. نوشته بود شب و روز منتظر من است که برگردم کانزاس، با هم عروسی کنیم و بعدش دو نفری برویم طرفهای جنوب. به این می‌گویند زن. هم برایم غذا می‌پخت؛ هم لباسهایم را وصله‌پینه می‌کرد، هم برای دید و بازدیدشنبه به‌یقه‌ام آهار می‌زد، و هم لذتی به‌ام می‌داد که به بهشت می‌رفتم.»

گالاگر از روی انزجار و حسادت تفی بر زمین انداخت و گفت «عجب مرد بی‌شرفی هستی. اگر اینقدر دوستش داری، پس چرا هیچوقت به‌اش نگفتی تو یک شهر دیگر زن و بچه داری؟»

ویلسون نگاه عاقل‌اندر سفیهی به گالاگر انداخت و گفت «عقلت کجا رفته مرد؟ مگر به سرم زده که به‌اش راست بگویم؟ من از کجا می‌دانم وقتی از ارتش درآمد چه هوسی می‌کنم. شاید دلم خواست بروم کانزاس پیش عشقم. البته هیچ‌معلوم نیست بعد از جنگ چه کار کنم. اما اگر احیاناً هوای کانزاس به سرم زد، هیچ خوش ندارم وقتی به آنجا

می‌رسم شب خایه سنگین به زمین بگذارم.» بعد سر خود را جنباند و خنده‌کنان گفت «هرچی کمتر به زنها راست بگویی بهتر است.»

گالاگر خشمش لبریز شد و فریاد کشید «تو و امثال تو را باید مثل دیوانه‌ها به زنجیر بست، شماها همه‌تان يك مشت حیوانید.»

«دور ورندار بابا سرم را بردی.»

گالاگر را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. آدمهای لاقیدی مثل ویلسون همین‌جور ول می‌گشتند و زندگی را آسان می‌گرفتند و بدبختی دیگران برایشان علی‌السویه بود. این از انصاف به‌دور بود. با قیافه‌ای حق به جانب و حالتی حاکی از حسادت به درون جنگل چشم دوخت.

پس از چند لحظه آرام گرفت، و شروع به واری نامه‌هایش کرد. شب قبل فقط فرصت یافته بود که نامه‌های زنش را بخواند. نامه‌ها همه کهنه بودند؛ تازه‌ترینشان يك ماه پیش نوشته شده بود، و گالاگر با اندکی شگفتی می‌اندیشید که به احتمال قوی اکنون پدر شده است. از تاریخی که زنش برای زایمان خود پیش‌بینی کرده بود چند روزی می‌گذشت اما گالاگر نمی‌توانست پدر بودن خود را باور کند. برای گالاگر همیشه این شبیه پیش می‌آمد که آنچه زنش در نامه می‌نویسد همان روز خواندن نامه اتفاق افتاده است؛ مثلاً اگر زنش نوشته بود که روز بعد خیال دارد سری به دوستانش بزند، گالاگر يك روز پس از خواندن نامه، فکر می‌کرد که در همان لحظه ماری با دوستانش سرگرم گفتگوست. عقل و منطقش همیشه توهمات او را تصحیح می‌کرد، اما با این حال فقط در حین خواندن این نامه‌ها بود که ماری در نظر گالاگر جان می‌گرفت. حالا گالاگر داشت نامه‌های دیگرش را واری می‌کرد. نامه‌ای را که از مادرش دریافت کرده بود به سرعت و سرسری خواند، و برخی از عبارتهای مضحك نامه‌ای را که از ایتی لیدون به او رسیده بود نیز با صدای بلند برای ویلسون قرائت کرد. سپس پاکت دراز و ضخیمی را گشود و از درونش روزنامه‌ای درآورد. روزنامه به قطع وزیری بود و فقط هشت صفحه داشت که بسیار بد چاپ شده بودند. گالاگر به ویلسون گفت «يك وقتی برای همین روزنامه کار می‌کردم.»

«نمی‌دانستم تو خبرنگاری هم می‌کنی.»

«روزنامه‌اش سیاسی است. دفتر مرکزی حزب پیش از دورمقدماتی انتخابات چاپش می‌کند.» بعد نگاهی به تاریخ روزنامه انداخت. در ماه ژوئن چاپ شده بود. به ویلسون گفت «شماره عهد بوق را براریم

فرستاده‌اند.» چون به صورت اسامی هیئت تحریریه و کارمندا نگاه کرد دلش از حسرت و حسادت انباشته شد. یکی از دوستانش که از خدمت نظام معاف شده بود مدیریت بخش تبلیغات را به عهده داشت و گالاگرمی دانست که این شغل نان و آبدار است. گالاگر پیش از آمدن به ارتش، در خلال آخرین انتخابات در حوزه خود از این خانه به آن خانه رفته بود تا برای روزنامه اعانه جمع کند. هر کس بیشتر از همه اعانه جمع می‌کرد مدیر تبلیغات نامیده می‌شد و معمولا در هیئت امنای مدرسه حوزه خودش مقامی به او می‌دادند. آخرین بار گالاگر فقط دوست سیصد دلار از نفر اول کمتر جمع کرده بود، اما به او گفته بودند که سال آینده بدون شك خواهد برد.

اینك با لحن یأس‌آمیزی به ویلسون گفت «این هم از بخت بد ما که تا آمد کارمان راه بیفتد، چپاندنمان تو ارتش.» بعد شروع به مطالعه روزنامه کرد و توجهش به یکی از عنوانها جلب شد.

بیا بید آندروز دغلباز را از حوزه ۹ بیرون بیندازیم

باز هم آندروز، آن هوچی کهنه‌کار، به جولان افتاده است. درست مثل آخرین بار که خودش را نامزد انتخابات ایالتی کرده بود. همان موقع که شمار می‌داد، آندروز برعلیه کمونیسم، یادتان هست؟ اما در عمل برعلیه کمونیسم چه کاری انجام داد؟ ه - ی - چ. یکی از کارمنداهاى دفترش نائب‌الرئیس اتحادیه سازمانهای صنعتی بود و دیگری ریاست انجمن ضدنازی نیویورک را به عهده داشت. همان انجمنی که کشیش کولین را دوست نداشت و فرانکوی کاتولیک را تخطئه می‌کرد.

اما اینك جیمی آندروز، تو ای ریاکار بیشرم، بدان که آن ممه را لولو برده است. پس مراقب باش و به فکر فریب مردم نیفت، زیرا پتهات رو آب افتاده است. ما همه چهارچشمی مواظبت هستیم جیمی آندروز، و رأی‌دهندگان حوزه ۹ به آدم دغلبازی چون تو رأی نخواهند داد. پس مراقب اعمال خود باش. در حزب ما جایی برای تو و امثال تو وجود ندارد. همه دستت را خوانده‌ایم.

مرگت بر هرچه دغلباز

مرگت بر کمونیسم

گم‌باد آندروز

در حین خواندن این مقاله خشم گنگی به گالاگر دست داده بود. خطرناکترین آدمها امثال همین آندروز بودند، یعنی همان کمونیستهای

سگ پدر. یادش آمد که آن روزها که راننده کامیون بود، فدراسیون کارگری آمریکا کوشیده بود کمونیستها را متشکل کند. آن وقت او، یعنی خود گالاگر، این مسئله را در جلسه حزب مطرح کرده بود، اما هیچکس جواب درستی به او نداده بود. در حزب جریانات مشکوکی می‌گذشت، مثلاً آدمهایی تو حزب بودند که با «جنبش سرخ کارگری» لاس می‌زدند، آدمهایی مثل جو دورمی و همین جیمی آندروز. گالاگر پیش خود به این نتیجه رسید که این آدمهای دورو را باید نابود کرد. همین آدمها بودند که همیشه بر علیه او دسیسه می‌چیدند؛ به علت کارشکنیهای همینها بود که او به جایی نمی‌رسید. چون دوباره وایتی لیدون را به خاطر آورد قلبش از حسادت فشرده شد. همه داشتند از او جلو می‌زدند و او در این جهنم گیر کرده بود. به هیچکس نمی‌شد اعتماد کرد. هر که زورش می‌رسید دیگری را می‌خورد.

روزنامه را تا کرد و آن را به درون جیب خود چپاند. کرافت داشت صدایشان می‌زد و همه از چادرهایشان بیرون آمدند و به طرف کامیونی راه افتادند که باید آنها را به کار جاده‌سازی می‌برد. از طلوع آفتاب فقط یک ساعت می‌گذشت و هوای صبحگاه هنوز پر طراوت و مفرح بود. هنوز هوا گرم نشده بود. گالاگر به یاد سحرهای تابستان افتاد که به عزم کار از خانه بیرون می‌آمد، و پیاده‌روها هنوز از خنکای شب تروتازه بودند. هنگامی که از کامیون بالا می‌رفت روزنامه را فراموش کرده بود و زیر لب برای خود آواز می‌خواند.

در پستخانه اردوگاه، که عبارت از چادر هر می‌شکلی بود با دو میز تاشو، متصدی پست سرگرم مرتب‌کردن نامه‌هایی بود که یا گیرنده نداشتند و یا به آدرس عوضی آمده بودند. برای هنسی بیست نامه آمده بود که آنها را با ریسمان به هم بسته و از چند ساعت پیش در گوشه میز گذاشته بودند. سرانجام متصدی پست چشمش به نامه‌های هنسی افتاد. او همیشه مباحثات می‌کرد که اسم همه افراد هنگت را يك به يك می‌داند، و اکنون چون هنسی را بجا نمی‌آورد مکدر شده بود.

از دستیار خود پرسید «هنسی را از گروهان ستاد به جای دیگری منتقل کرده‌اند؟»

«نمی‌دانم، اما اسمش به نظرم آشناست.»

بعد دستیار لختی به فکر فرو رفت و سپس گفت «آها، حالا یادم آمد. هنسی همان روزی که در ساحل پیاده شدیم سقط شد.» دستیار از اینکه خود هنسی را به یاد آورده و رئیس او را فراموش کرده بود، خشنود شد.

متصدی پستخانه با لحنی شتابزده گفت «حق باتوست، همان‌جا رو ساحل کلکش کنده شد. یادم می‌آید بعداً با براون درباره‌اش صحبت کردم.» آنگاه نگاهی به بسته‌نامه‌ها انداخت. آهی کشید، و رویشان مهر زد «گیرنده در حین انجام وظیفه کشته شده است.» بعد دست پیش برد که نامه‌ها را در یکی از کیسه‌های پست بیندازد، که چشمش به آدرس فرستنده افتاد. پس از نگاهی به یکایک پاکت‌ها، دریافت که آدرس فرستنده روی هر بیست نامه یکی است. به دستیارش گفت «بیا اینجا را نگاه کن.»

پشت پاکت هر بیست نامه نوشته شده بود «مامان و بابا، شماره ۲ خیابان ریوردیل، تاکوچت، ایندیانا.» دستیار این آدرس را در دل خواند و یک لحظه قیافه پیرمرد و پیرزنی را در ذهن خود دید که گونه‌ای گلگون داشتند و موهایشان خاکستری بود. عین همان مامان و باباهایی که در هزار تابلوی تبلیغات برای نوشیدنی‌های غیرالکلی و خمیردندان و نان سوخاری دیده بود. گفت «خدایا، دل آدم آتش می‌گیرد.»

«جگر آدم کباب می‌شود.»

«آدم را به فکر می‌اندازد.»

پس از نهار، گالاگر در چادر خود نشسته بود که کرافت صدایش زد. گالاگر پرسید «چه خبر شده؟»

کرافت گفت «کشیش می‌خواهد ببیندت.»

«برای چی؟»

کرافت شانه بالا انداخت و گفت «نمی‌دانم، پاشو برو ببین باهات چه کار دارد. وقتی برگردی ما دیگه رفته‌ایم سر کار، عوضش امروز بعدازظهر نگهبانی بده.»

گالاگر به آن سوی اردوگاه رفت و در مقابل چادر کشیش ایستاد. قلبش به شدت می‌کوبید، و می‌کوشید امیدی را که در دلش جوانه زده بود سرکوب کند. پیش از پیاده‌شدن در آنوپویی، گالاگر از کشیش

پرسیده بود که آیا به دستیار دیگری احتیاج دارد یا خیر، و کشیش به او قول داده بود که در این باره فکر خواهد کرد. دستیار کشیش شدن به معنای رهایی از نبرد بود، و گالاگر چند بار به خویشتن اجازه داده بود که به این امید دل خوش کند.

به کشیش گفت «سلام عرض می‌کنم پدر روحانی. گویا شما با من فرمایشی داشتید.» لحن گالاگر مؤدبانه و هولزده بود، و از شدت تلاشی که برای عفت کلام به خرج می‌داد سر تا پا خیس عرق شده بود.

پدر روحانی لیری نام داشت و مرد میانسال و بلندقد و لاغراندازی بود با موهای روشن و صدایی گوشنواز. به گالاگر گفت «بنشین گالاگر.» «با من فرمایشی داشتید، پدر؟»

لیری سیگاری برای گالاگر آتش زد و گفت «بیا پسر، سیگار بکش - از آمریکا خیلی برایت نامه می‌آید؟»

«زنم تقریباً هر روز برایم نامه می‌نویسد، پدر. قاعدتاً همین روزها باید بزاد.»

پدر روحانی خاموش بود. انگشتی به لبهای خود کشید و سپس یکدفعه روی صندلی نشست. آنگاه دست خود را روی زانوی گالاگر گذاشت و گفت «پسر، متأسفانه خبر بدی برایت دارم.»

عرق سردی بر تن گالاگر نشست. «چه اتفاقی افتاده، پدر؟»

«بین پسر، خیلی چیزهاست که فهمشان برای انسان آسان نیست. فقط باید ایمان داشت که همه چیز عادلانه است، و هر اتفاقی برای خودش حکمتی دارد و اگر مشیت الهی بر امری قرار گرفت، بدون شك آن امر ضرورتی داشته که ممکن است در نظر اول از نظر ما پوشیده بماند.»

نگرانی اولیه گالاگر جای خود را به اضطرابی رعشه‌آور داد. انواع و اقسام افکار هولناک به ذهنش هجوم آوردند. ناگهان با لحنی شتابزده پرسید «نکند زنم ترکم کرده؟» اما به محض اینکه این جمله از دهانش خارج شد از خود شرمنده گشت.

«نه پسر، یکی از بستگان فوت کرده.»

«مادرم؟»

لیری سرش را تکان داد و گفت «نه، والدینت سالم‌اند.» گالاگر فکر کرد بچه‌اش هنگام زایمان مرده است. و بلافاصله نفسی به راحت کشید. از ذهنش گذشت که، خوب الحمدالله زیاد بد

نشد. يك لحظه اين توهم ابلهانه برايش پيش آمد كه ليري او را نزد خود فرا خوانده تا به عنوان دستيار خود منصوبش كند.

«نه پسر، متأسفانه زنت از دنيا رفته.»

كلمات ليري كند و سنگين در مغز گالاگر رسوب كردند. بدون واكنش، و بي آنكه فكري در سرش بگذرد، روي صندلي نشسته بود. پشه‌اي وزوزكنان به درون چادر آمد و گالاگر تماشايش كرد. پرسيد «گفتيد چي شده؟»

ليري سر به زير افكند و گفت «زنت سر زارفته گالاگر، اما دكتور بچها را نجات داده.»

گالاگر گفت «ماری جشاش كوچك بود.» كلمه «مرده» در ذهنش نقش بسته بود. و چون در اين لحظه كلمه فقط يك معني برايش داشت، ماری را مي‌ديد كه مانند آن سرباز ژاپني كه كرافت در جنگل كشته بود، دست‌وپا مي‌زد و جان مي‌كند. بي‌اختيار لرزه سختي بر اندامش افتاد. «مرده». اين كلمه خالي از مفهوم بود. همين‌جور گيچ و ويچ روي صندلي ميخكوب شده بود؛ افكارش به گوشه ژرف و ايمني از ذهنش پس نشسته بودند و كلمات‌كشيش به‌روي پوسته مغز كرختش فرو مي‌افتادند. تا چند لحظه احساس مي‌كرد دارد به داستاني گوش مي‌دهد كه درباره شخص ديگري است و او علاقه‌اي به شنيدنش ندارد. شگفت‌آنكه، در اين گيرودار به خود نهييب زد كه هرطور شده حواس خود را جمع‌كند و تأثير خوبي روي كشيش بگذارد. سرانجام گفت «اوهههههه.»

«اطلاعاتي كه به من رسیده هنوز خيلي ناقصند، اما به محض اينكه از جزئيات مطلع‌ام كنند به تو هم خبر خواهم داد پسر. چه مصيبت بزرگي است كه آدم از خانه و كاشانه‌اش دور باشد و نتواند براي آخرين بار با عزيز از دست‌رفته‌اي وداع كند.»

گالاگر بي‌اراده گفت «آره، مصيبت بزرگي است پدر.» درست مانند بردميدن سپيده سحر، گالاگر يواش يواش دوباره مي‌توانست اشياي دوروبرش را تشخيص دهد، و خبري را كه به گوشش رسیده بود درك كند. ذهنش به او مي‌گفت كه حادثه موهشي رخ داده است، و او با خود انديشيد، خدا كند اين خبر ماري را زياد اذيت نكند. ناگهان متوجه شد كه ماري نمي‌تواند اذيت بشود، و ذهنش از اين تناقض فلج شد. با نگاهی گنگت به چوب صندلي كشيش خيره شد، و فكر كرد در

کلیسا نشسته است. بی‌اختیار نگاهش را به دستهای خود دوخت و کوشید قیافه‌ای جدی به خود بگیرد.

«زندگی همچنان ادامه پیدا می‌کند. بی‌جهت نیست که بچه‌ات سالم مانده است. اگر بخواهی، برایت تحقیق خواهم کرد که بینم سرپرستی بچه را چه کسی به عهده گرفته است. شاید بتوانیم برایت مرخصی اضطراری بگیریم.»

گالاگر روحیه خود را باز یافت. بزودی زنش را می‌دید. اما ماری مرده بود؛ این بار ذهنش تماماً از کار نیفتاده بود. به یاد آورد که آن روز صبح هنگام بالا رفتن از کامیون، آفتاب چه دلچسب و لطیف بر همه چیز نور پاشیده بود، و به نحو گنگی حس کرد که دلش می‌خواهد به همان لحظه بازگردد.

«پسرم، باید شجاع باشی.»

«آره پدر.» گالاگر برخاست. پاشنه‌های پایش بی‌حس شده بودند؛ و چون به دهان خود دست کشید، احساس کرد که لبهایش متورم و کرخ شده‌اند. يك لحظه دچار وحشت شد، و به یاد ماری که در غار دیده بودند افتاد. در دل با خود گفت، حتماً دکترش يك جهود جاکش بوده، و سپس این فکر را فراموش کرد، اما احساس حقانیت خوشایندی به او دست داد. گفت «به هر حال متشکرم پدر.»

پدر روحانی گفت «برو به چادرت و دراز بکش پسرم.»

«چشم پدر.» گالاگر در محوطه اردوگاه به راه افتاد. اکنون که مردها بر سر کار رفته بودند، اردوگاه تقریباً خالی بود، و خلوت بودن اردوگاه احساس انزوا و امنیت به گالاگر می‌بخشید. به چادرش رسید، به درون گودال پرید، و روی پتوی خود دراز شد. جز خستگی مفرط هیچ چیز حس نمی‌کرد. سردرد داشت و با لاقیدی حیران بود که آیا يك قرص مسکن بخورد یا نه. به خود گفت، شاید مالاریا گرفته‌ام. چهره ماری را در نخستین روزهای ازدواجشان به یاد آورد. همان روزهایی که ماری بشقاب‌های را در جلویش می‌گذاشت و بشقاب پر از غذا بود. مچهای ماری خیلی لاغر بودند و اینک گالاگر می‌توانست بار دیگر کرکهای طلایی‌رنگ ساعد زنش را ببیند.

به صدای بلند گفت «شرط می‌بندم دکترش يك جهود جاکش بوده.» از بانگ خود دچار وحشت شد، و به پشت غلتید. چون به فاجعه‌ای که دامگیرش شده بود می‌اندیشید خشمگین می‌شد، و یکی دوبار زیر لب

گفت «جهودهای ناکس کشتنش.» تکرار این جمله تا حدی سبکبارش کرد. نسبت به خود احساس ترحمی می‌کرد که لطیف و آمیخته به شادی بود. چند دقیقه تمام، خود را رها کرد و گذاشت تا این احساس لطیف در زوایای وجودش پنخس شود. پیراهنش خیس بود، و گاه به گاه دندانهای خود را به هم می‌سایید زیرا از انقباض ماهیچه‌های فکش لذت می‌برد.

ناگهان ذهنش برقی زد و به شتاب دریافت که زنش واقعاً مرده است. درد و اندوه جانگدازی به او دست داد که آرام آرام از سینه‌اش بالا آمد و عاقبت او را زار زار به گریه انداخت. پس از یکی دو دقیقه حق گریه خود را شنید و از گریستن باز ایستاد. اندکی وحشتزده بود، زیرا طنین ناله‌هایش از او منفصل و بیگانه به نظر می‌رسیدند. حالش چنان بود که گویی لفاف ضخیم و نفوذناپذیری به دور احساساتش پیچیده شده است. این لفاف یکی دو لحظه باز می‌شد اما بلافاصله دردی عمیق و جانکاه بار دیگر وجودش را در آن لفاف فرو می‌برد.

باز به یاد سربازهایی افتاد که در جنگل کشته بودند، منتهدار ذهن خود نعلش ماری را می‌دید که به نوبت به شکل یکایک آن چهار جسد در می‌آمد. بدنش به لرزه افتاد، و احساس شدیدی از دهشت و تهوع و ترس در وجودش پنخس شد. چنگک در پتوی خود زد و بی‌آنکه بداند چه می‌گوید، زیر لب گفت «خیلی وقت است پیش کشیش اعتراف نکرده‌ام.» بعد دفعتاً متوجه بوی تند جامه خود شد. از سرش گذشت که، بوی گند می‌دهم باید بروم حمام. بوی تنش همچنان آزارش می‌داد و به فکر افتاد خود را به پای نهر برساند و خویشتن و جامه‌هایش را در آب بشوید. از چادر بیرون آمد، اما احساس ضعف می‌کرد و می‌دید که نمی‌تواند خود را به نهر برساند؛ به این دلیل در آستانه چادر رد ایستاد و کلاهخودش را از آب پیتی که در کنار چادر گذاشته بودند پر کرد. وقتی کلاهخود را بر زمین گذاشت، کلاهخود واژگون شد و هرچه آب در آن بود به روی پاهایش ریخت. این بار پیراهنش را از تن درآورد، کلاهخود را دوباره پر کرد و آب را مستقیماً روی گردن خود ریخت. آب سرد و چندش‌آور بود و گالاگر به لرزه افتاد. بی‌تأمل، دوباره پیراهنش را پوشید و به زحمت به چادر خویشتن بازگشت. بعد نیم ساعت تمام بی‌آنکه به چیزی فکر کند در ته گودال دراز کشید. تابش مستقیم خورشید بر سقف چادر، هوای درون گودال را خفقان‌آور کرده بود. گالاگر چرتش گرفت و سرانجام به خواب رفت. جسم تبادارش در خواب گاه‌به‌گاه تکان

می‌خورد و به رعشه می‌افتاد.

ماشین زمان

روی گالاگر

انقلابی معکوس

مردی کوتاه قد با بدنی درهم تپیده و کج و کوله، و گوشت تلخ و ترش مزاج. صورتش کوچک و زشت بود، و لك و پیسهای که یادگار جوشهای غرور جوانی بودند حالا پوست چهره‌اش را گره گره کرده و آن را در اینجا و آنجا به رنگ قرمز و ارغوانی درآورده بودند. شاید علتش رنگ چهره‌اش بود و شاید آن دماغ کج و دراز ایرلندی‌اش، اما به هر حال همیشه غضبناک می‌نمود. و با این حال فقط بیست و چهار سال داشت.

در جنوب‌پوستون و دورچستر و راکسبری خانه‌های خاکستری رنگ چوبین چندین کیلومتر در ردیفهای حزین و پر ملال کشیده شده‌اند. ماشینها در میان بیابانی از سنگفرش و چوب خشکیده می‌لوند؛ آجرها کهنه‌اند و اگر آنها را سخت بمالی در لابلای انگشتهایت خاک می‌شوند. رنگ خاکستری بر سایر رنگها فرمانرواست؛ و حتی سیمای مردم نیز به همین رنگ درآمده است. در اینجا یمودی و ایتالیایی و ایرلندی با هم نمی‌زنند. آژند ناپیدایی که بر چهره مردم نشسته، همه را یکدست و غبارآلود ساخته است. حتی کلامشان نیز در این ملاط خشکیده است. همه با زبانی خشک و خشن و ملال‌آور سخن می‌گویند. «اگه ما اتول داشتیم لای زورق نیگرش می‌داشتیم، همین جوری به امون خدا تو خیابون ولش نمی‌کردیم.»

اینجا را شهرنشینان بنیاد گذاردند و اینک بورژواها بر آن حاکمند. در این شهر همه‌چیز بر سطوح صاف و بی‌اصطکاک می‌لغزد. در پوستون، روزنامه‌ها که همه سروته یک کرباسند پر از اخبار خوبند، امور سیاسی بی‌مانع و رادع پیش می‌روند، زیرا همه احزاب یکی بیش نیستند. همه به طبقه متوسط تعلق دارند، همه و همه حتی آن ولگردها و اوباشی که در ایستگاههای مترو می‌خسبند و استفراغ می‌کنند، همان مترویی که شبه‌شبها دوساعت پس از نیمه‌شب به میدان ماوریک در پوستون شرقی می‌رود. شکی نیست که اینها در یک نقطه از خط به

فرو رفتن در ملاط اعتراض کرده‌اند، اما اینک دیگر هیچ امیدی نیست و همه چیز از کف رفته است.

زیر سطح صاف و جلا خورده روزنامه‌های بوستون، نظمی مرگبار و روحی شیطانی جریان دارد که گاه و بیگاه در استفراغ سیاه‌مستهای بوستون تجلی می‌کند که تعدادشان از مستهای همه شهرهای دیگر بیشتر است، و یا در پروپاچه لغت فاحشه‌های خیابانی که در میان بشکه‌های زباله، عشق را وزن نکرده می‌فروشنند. این روح یا شبیح حتی در لابلای ترافیکی دیوانه و مستاصل شهر نیز می‌لولد، و هنگامی که جوانی را در کوچه پسکوچه‌های شهر کتک می‌زنند، نشان شبیح را بر پیشانی او می‌توان دید. دیوارهای شهر از فحش و ناسزا سیاه است. «مرگ بر جهودهای حرامی.» و زیر آن علامت صلیب شکسته. آقای کرلی فرماندار شهر می‌گوید «از این اوضاع سخت متأثر هستم.»

پسرها به دسته‌های مختلفی وابسته‌اند که گاه‌به‌گاه با سنگ و چوب و پنجه‌بکس به جان هم می‌افتند؛ در زمستان گلوله‌های برف را با قلوه‌سنگهای درشت سنگین می‌کنند. و البته همه این شیطنتها اساساً فعالیت‌های سالمی هستند، و صرفاً غریزه رقابت را در پسرها ارضاء می‌کنند.

ببین گالاگر، شنیدم لفتی‌فینکل‌اشتا این نقشه کشیده با دارودسته‌اش به‌مان حمله کند.

مادرقبجه‌ها، گردن همه‌شان را می‌شکنیم. (ترس در نزد افراد دسته مفهوم بیگانه‌ای است که در اعماق شکمشان پنهان شده است.) خیلی وقت است منتظرشم.

برو پاک‌ی و آل و فینگرز را هم خبر کن، باید این دفعه کلک جهودها را بکنیم.

ساعت چند شروع کنیم؟

مگه چه فرقی می‌کند، چیه زرد کردی؟

من زرد بکنم؟ آی زکی، داشتم می‌رفتم چماقم را وردارم.

(سر راه از کنیسه‌ای می‌گذرند و گالاگر تفی به روی در کنیسه

می‌اندازد.)

آهای وایتی، تو هم یک تف به‌اش بنداز تا برایمان آمد داشته

باشد.

وقت و بی‌وقت رفقا متلك بارش می‌کنند.

آهای گالاگر، بپا بابای هارت گازت بگیره.

در خانه، مادرش از هر صدای ناغافلی یکه می‌خورد، و پاورچین پاورچین راه می‌رود. پدرش در اتاقی که در آن واحد نشیمن و ناهارخوری است پشت میز گرد نشسته است. دفعتاً چنگک در رومیزی توری زردرنگ می‌زند و آن را در دستکشهای بزرگش مچاله می‌کند. سپس دوباره رومیزی را روی میز پهن می‌کند.

تف به این سرنوشت. آخه این هم شد زندگی؟ آهای زن!

چی می‌خواهی ویل؟

مرد دماغ و چانه خود را می‌مالد. این‌قدر مثل موش راه رفتی خفه‌ام کردی، ده مثل آدم راه برو لامذهب.

چشم ویل.

حرف دیگری باهات ندارم. برو پی کارت.

وقتی پدر نابکارت به گندگی ویل گالاگر است، نباید سربه‌سرش گذاشت، بخصوص مواقعی که می‌بینی مثل سگ هار شده. همیشه باید مواظب باشی که گوشه دستکش‌اش به دک و پوزت نگیرد.

مرد همچنان تنبل و ترشرو پشت میز گرد نشسته است. یکی دوبار مشتش را محکم به روی میز می‌کوبد. به درو دیوار نگاه می‌کند. (عکس‌هایی که زمانی سبز بودند و دخترکان چوپان را در دره‌ای پرطراوت نشان می‌دادند، اینک خشک و قهوه‌ای شده‌اند.) شاشیدم تو این خانه. چون مشت به میز می‌کوبد، تابلوی سه‌تخته‌ای که روی گنجه گذاشته‌اند به لرزه می‌افتد.

این‌قدر عرق نخور ویل.

خفه‌شو! دهن صاحب مرده‌ات را ببند. کند و سنگین بر سر پا می‌ایستد و تلوتلوخوران به سمت دیوار می‌رود. تابلوی دختر چوپان را بر زمین می‌کوبد و شیشه قاب بر کف اتاق ذره ذره می‌شود. خود را به روی کاناپه بلوطی‌رنگ زهوار دررفته‌ای می‌اندازد، و به فرش اتاق که جابجا نخ‌نما شده است نگاه می‌کند. صبح تا شب جان بکن، آخه برای چی؟

زنش می‌کوشد بطری مشروب را از روی میز بردارد. دستش

زن!

بگذار برایت چایی درست کنم ویل.

باز هم که زیادی خوردی زن؟ تو اگر واقعاً دلت به حال من

می سوخت نمی گذاشتی کمرم را پشت این کامیون لاگردار خرد کنم. صبح تا شب نق می زنی پول قصاب، پول بقال. کار من ساخته است، رهایی هم ندارم. بده ببینم این بطری صاحب مرده را. برمی خیزد، به سمت زنش خیز برمی دارد و محکم او را می زند. زنك به زمین می افتد و بدون آنکه تلاشی برای برخاستن بکند ناله های خفیفی از سینه برمی آورد. (زنی است نحیف و پژمرده.) این قدر ضجه مویه نکن زنیکه! ویل نگاه سفیهانه ای به زنش می کند، دستی به دماغ چلمویش می کشد و با کله به سمت در اتاق می رود. از جلو راهم برو کنار پسر. در آستانه در سکندری می خورد، آهی می کشد، و سپس پا به کوچه می گذارد و به قلب تاریکی می زند. گالاگر به مادرش می نگرد. دلش به رقت آمده و کم مانده به گریه بیفتد. بیا مامان. به مادرش کمک می کند که بلند شود. مادر های های به گریه می افتد، و پسر با چهره ای ماتمزده زیر بغلش را می گیرد. با خود فکر می کند، وقتی بابا هار می شود نباید سر به سرش گذاشت.

چند لحظه بعد به اتاق خود می رود و شروع به خواندن کتابی می کند که از کتابخانه به قرض گرفته است. شاه آرتور و دلاوران میزگرد. در رؤیای پسرانه خویش زن زیبایی را می بیند که جامه ای گلی رنگ در بر، رقص کنان به سوی او می آید. من مثل بابام نمی شوم. (او با شمشیر از زن خود دفاع خواهد کرد.)

دوران درخشان و پر افتخار جوانی. معلم های دبیرستان همیشه او را فراموش می کنند. شاگردی است عبوس و گوشه گیر که به درس و مشق علاقه ای نشان نمی دهد. يك سال پیش از اتمام دبیرستان ترك تحصیل می کند. دوران رکود اقتصادی تازه تمام شده، و گالاگر به عنوان مأمور آسانسور استخدام می شود. آن سال پدرش بیکار است، و مادرش روزها به رختشویی و نظافت خانه های مردم می رود. شبها بلافاصله پس از شام، مادر به رختخواب می رود، و پدر به میخانه سر گذر، تا شاید دوستی یا آشنایی گیلادی مشروب تعارفش کند.

پاتوق روی باشگاه دموکراتهاست. در اتاق های تنگ پشت ساختمان، پوکر بازی می کنند، یا قاپ می اندازند، و یا ور می زنند. جای تازه واردها

و نوچه‌ها در سائن بزرگ باشگاه است تا بتوان از آنها کار کشید.
و مستخدمه‌ها.

استیو مک نامارا که در حزب شروع به ترقی کرده است می‌گوید:
چشم‌پایان را خوب باز کنید بچه‌ها، نگاهی به دوروبرتان
ببندازید. اگر راه و چاه کار را یاد نگیرید تا عمر دارید باید جان
بکنید، آخرش هم به جایی نمی‌رسید. مگر به کسی بدهکارید؟ باید وارد
سیاست شد، سیاست، فقط از این راه می‌شود ترقی کرد، فقط باید
نشان بدهید که صلاحیت دارید، بعدش دیگه نانتان تو روغن است، تا
عمر دارید حزب تأمینتان می‌کند. یادم میاد زمانی من هم مثل شما لات
بودم، اما به‌شان نشان دادم که اهل کارم، حالا هم که خودتان می‌بینید
و ضم چقدر روبه‌راست. اینجا حوزه بدی نیست، راحت می‌شود رأی
آورد.

گالاگر می‌گوید، درست، درست.

گوش کن روی، مدتی است رفته‌ام تو نخ تو، از همین حالا
پیدا است که در این حزب آینده روشنی داری. فقط باید به همه نشان
بدهی که اهل کاری. من خودم می‌دانم که تو اهل کاری، اما باید به
دیگران هم ثابتش کنی. خودم فرصت خوبی برای سرخ دارم؛ دور
مقدماتی انتخابات ماه آینده شروع می‌شود، خیلی کارهای خردوریز هست
که باید کرد، مثل پنخ کردن جزوه‌ها، یا ایستادن وسط جمعیت و
هوراکشیدن برای نطق نماینده‌های خودمان، از این قبیل کارها.
باشد، حرفی ندارم.

در ضمن بعد از اینکه راه و چاه را یاد گرفتی، پول و پله هم تو
این‌جور کارها کم نیست؛ تو این مملکت پول رو زمین ریخته، فقط باید
خم شد جمع‌اش کرد. یک روز تو هم برای خودت آدم مهمی خواهی شد،
آن وقت من افتخار می‌کنم که زمانی تو را می‌شناختم. در ناصیهات آینده
درخشانی می‌بینم؛ تا حالا نشده در مورد کسی اشتباه بکنم چون آدمها
را خیلی خوب می‌شناسم. جای تو همین‌جاست، تو اصلا برای سیاست
ساخته شده‌ای، چون ذاتاً مایه‌اش را داری.

چطوره شبها مرتب برایتان کار بکنم.

مرحبا پسر خوب، کم‌کم سرخ داره دستت میاد. بگو ببینم چند
سال داری؟ هجده سال، ها؟ بهات قول می‌دهم به بیست سالگی که بررسی
درآمدت ده برابر شده.

هنگام مراجعت به منزل، سر راه به دختری برمی‌خورد که یکی دوبار با او صحبت کرده است؛ و می‌ایستد تا برای دخترک لاف بزند. از کارم خسته شده‌ام، قرار است کار بهتری بگیرم. چه کاری؟

يك كار مهم. (ناگهان خجول می‌شود.) مهم، خیلی مهم. تو چه آدم مرموزی هستی روی، این قدر سربه‌سر من نگذار. (دخترک ریز ریز می‌خندد.)

آره. (حرفی برای گفتن نمی‌یابد.) آره، دیگه رو غلتك افتادم، حالا دیگه نوبت من است که ترقی کنم. چه پسر بامزه‌ای هستی.

آره. (به دخترک زل می‌زند، و با ادا و اطوار سیگاری آتش می‌کند، دست و پای خود را گم کرده است.) آره. (باز به دخترک می‌نگرد، و یکدفعه ترس برش می‌دارد.) بعداً می‌بینمت.

در بیست سالگی کارتازه‌ای پیدا می‌کند. حالا در انبار يك كارخانه کارگر است. (استیو مک‌نامارا به او گفته است: تو خیلی برای حزب زحمت کشیده‌ای روی، هر کی غیر از این بگوید بدان که دروغ گفته. همه هم ازت راضی‌اند، آینده‌ی روشنی داری. روی به خود جرأتی می‌دهد و می‌گوید، همه این حرفها درست، اما وایتی از حزب حقوق می‌گیرد، من هم به اندازه او زحمت کشیده‌ام... عقلت کجا رفته، روی؟ پیش دیگران از این حرفها نزنه‌ها. من و تو حسابمان جداست، اما اگر به گوش دیگران برسد فوراً فکر می‌کنند به سرت زده، این همه زحمت کشیدی تا برای خودت اسمی به هم بزنی، حالا می‌خواهی به بخت خودت لگد بزنی؟)

يك شب برای دیدن دختری به کمبریج می‌رود، اما دخترک قالش می‌گذارد. تك و تنها در خیابانها به راه می‌افتد و در ساحل رودخانه پرسه می‌زند. سلیطه جنده، پیش خودش خیال کرده به همین سادگی می‌گذارم سر من شیره بمالد، اگر پیش من هم پول و پله‌ای سراغ داشت فوراً لنگهایش را برایم هوا می‌کرد، اما لامصبها به‌ام فرصت نمی‌دهند، همه سنگت تو راهم می‌اندازند، کارشکنی می‌کنند، مجال ترقی به‌ام نمی‌دهند. هر شب تو باشگاه جان می‌کنم، اما تا حالا عوضش چی گیرم آمده؟

روی نیمکتی می‌نشینند، و جریان کند آب را تماشا می‌کند. نور چراغهای دانشگاه هاروارد در سطح آب انعکاس لرزانی دارند. هی جان بکن، عرق بریز، کار بکن، برای کی؟ هیچ‌کس قدر آدم را نمی‌داند، تو بد هچلی گیر کرده‌ام. اگر اسکناسهای درشت تو جیبم داشتم که دخترک قالم نمی‌گذاشت، حاضرم قسم بخورم امشب یکی از این بچه جهودهای خرپول بلندش کرده. مگر این جهودها از پول سیر می‌شوند، هی می‌چاپند و می‌چاپند و می‌چاپند، انگار فقط پول تو زندگیشان اهمیت دارد والسلام، چه آدمهای منفوری.

دو دانشجو از کنارش رد می‌شوند، و او هول زده دست‌وپای خود را جمع می‌کند. نکند حق ندارم اینجا بنشینم. نه، نباید اینجا می‌نشستم. دو دانشجو با هم گرم صحبتند.

نفس تو سینه‌ام حبس شده بود، باور کن، به عمرم نمایشی به این عظمت ندیده بودم، عالی بود، ساده و زیرکانه و در عین حال عظیم و متعالی، وحشتناک بود، واقعا حیرت‌آور بود.

این دوتا لچک به سر کی بودند، این مزخرفات چی بود می‌گفتند، چرا مثل زنها حرف می‌زدند. سر خود را به عقب می‌چرخاند و به چراغهای ساختمان دانشگاه هاروارد نگاه می‌کند. این قرتمیهای مادر قجه را باید نابود کرد. اتومبیلها را نگاه می‌کند که از جاده بالاسر به سرعت می‌گذرند. گاز بدین، گاز بدین، هر چقدر دلتان می‌خواهد تند برین، این قدر تند برین تا گردن کثیفتان بشکنند. این هارواردیها همه‌شان کمونیست‌اند، باید تو این دانشگاه بمب گذاشت نابودش کرد. من و امثال من جان می‌کنیم تا این جنده‌های خایه‌دار صبح تا غروب تو کلاس بشینند و مثل خاله‌زنکها ور بزنند. آن وقت وضعشان را با ما مقایسه کن. تو این دنیا به اندازه يك خشخاش عدالت پیدا نمی‌کنی. دلم می‌خواست این مادر قجه‌ها را نفر به نفر می‌کشتم، پس چه کسی باید خدمتشان برسد؟ باید رو سر همه‌شان بمب انداخت.

بیش از يك ساعت روی نیمکت می‌نشینند، و سرانجام آرام می‌گیرد. رودخانه آرام جاری است، و رقص نور بر سطح مواجش شکننده و فریبناست. روبروی او در آن سوی رودخانه، خوابگاههای دانشکده اقتصاد با نور چراغهای خود به آب نیزه می‌زنند، و اتومبیلها از این فاصله ریز و جاندارند. گالاگر احساس می‌کند که زمین در این شب بهاری در زیر پایش می‌شکند. هوای شبانه نوشین و آرامبخش است.

در آسمان، ستاره‌ها چون مشت‌های گوه‌ر تابناک به مخمل گرم و رئوف شب چسبیده‌اند.

عجب شب قشنگی. فصاحت ادبی گالاگر به همین جمله ختم می‌شود. آدم را به فکر می‌اندازد. آه می‌کشد. آدم را به فکر می‌اندازد. کاش زنی در کنارش می‌بود تا این همه زیبایی را با هم تماشا می‌کردند. يك روز من هم آدم مهمی می‌شوم.

همچین شبی آدم را از وجود خدا مطمئن می‌کند. واقعاً آدم باید خر باشد تا بگوید خدا نیست. خدایا، عجب شب قشنگی، واقعاً زیباست، این قدر قشنگ است که آدم به آینده امیدوار می‌شود.

غرق در جذبۀ شب و آسمان، همان‌جا می‌نشیند. من با بقیۀ مردم فرق دارم، من از این آدم‌های عادی نیستم. باز آه می‌کشد. به خدا اگر... اگر... طوری به دنبال فکرش می‌گردد که گویی با دستش در زیر آب در جستجوی ماهی است. به خدا اگر...

روی، ما همه دوستت داریم، لازم نیست من به‌ات بگویم، خودت بهتر می‌دانی که همین روزها از خجالت زحمات حسابی درمی‌آییم. حالا هم رفقا برای اینکه ثابت کنند تا چه حد برای تو حرمت قائلند، کاری برایت در نظر گرفته‌اند که هر چی از اهمیتش بگویم کم گفته‌ام. البته این کار مستقیماً به حزب ما مربوط نیست. (چون گالاگر می‌خواهد دهان باز کند. مك نامارا با دستش او را امر به سکوت می‌دهد.) اما دو نفر از کله‌گنده‌های مملکت که فعلاً نمی‌توانم اسمشان را فاش کنم، تصمیم گرفته‌اند قال این توطئه بین‌المللی را بکنند. منظورم همان توطئه‌ای است که جهودهای پولدار ریخته‌اند تا کمونیست‌ها را سر کار بیاورند.

سرانجام از قرار هفته‌ای ده دلار حقوق بگیر حزب می‌شود، هرچند فقط شبها کار می‌کند. دفتر کارش در طبقۀ آخر يك عمارت دوطبقه است و عبارت است از يك ميز و يك اتاق که پر از جزوه‌ها و روزنامه‌هایی است که دسته دسته روی هم کومه شده‌اند. پشت ميز، پرچم بزرگی روی دیوار چسبانده‌اند که نقش يك صلیب و دو میم به هم بافته بر آن دیده می‌شود.

مسیحیان متحد، این اسم تشکیلات ماست گالاگر. مسیحیان... متحد، می‌فهمی؟ همه ماه‌ها متحد شده‌ایم تا این توطئه را از بیخ و بن مضمحل کنیم. باید این مملکت را با خون خائنین رنگین کنیم، تو از خون

می ترسی؟ مرد تنومندی که این سؤال را از گالاگر پرسیده است چشمهایی دارد به رنگ عسل. باید تکانی به خودمان بدهیم و آماده باشیم. انجمن بین الملل جهودها خیال دارد به ما اعلان جنگ بدهد، ولی ما پیشدستی می کنیم. خودت می بینی که چطور جهودها تمام کارهای خوب را قبضه کرده اند، اگر شل بگیریم فاتحه مان خوانده شده است. درسته قدرت تو دست آنهاست، ولی ما هم دوستانی داریم.

سر چهارراهها روزنامه می فروشد. هوار می زند، توطئه بزرگ اجنبی! روزنامه را بخوانید تا از حقیقت آگاه باشید! به جلسه های سری می رود، و هفته ای یک ساعت در یک باشگاه ورزشی تمرین تیراندازی می کند.

می خواهم بدانم این مبارزه را کی شروع می کنیم. پس چه وقت باید وارد عمل شد؟

سخت بگیر گالاگر، باید صبور بود، اول باید به همه کارها حسابی سر و صورت بدهیم، بعد وقتی خوب جان گرفتیم جنگ را علنی می کنیم. بهات قول می دهم این مملکت را طوری درست کنیم که خودت هم شناسیش. تو هم چون از اول با ما بودی، بی اجر نمی مانی.

(گاهی اوقات شبها خوابش نمی برد، رؤیاهای شهوانی، التهای آتشین در گلو.) اگر همین روزها نجیبیم کار من ساخته است.

اما...

عاقبت دختری و بوسی و کناری، حالا دیگر هورمونهای حیات به سرکه تبدیل نمی شوند.

گالاگر به ماری می گوید، تو واقعاً از خوبی لنگه نداری، حرف که باهات می زنم انگار دنیا را بهام داده اند.

امشب چه شب قشنگی است روی. (دخترک سر بالا می گیرد و با چشمانی متجسس به چراغهای بندر بوستون می نگرد که مانند ستاره های آسمان در شبی پر از پاره ابر سوسو می زنند. مشتکی ماسه برمی دارد و آن رابه روی کفش خود می ریزد. گیسوانش در پرتو شعله های آتشی که برافروخته اند، طلایی می زنند. چهره لاغر و کشیده اش غمزده و پر مهر

است و کمابیش جذاب.)

دوست داری برایت ساندویچ بخرم؟

فقط دوست دارم باهام حرف بزنی روی.

جفت همراهشان از آتش دور شده‌اند و در نزدیکی آنها در گوشه تاریکی از ساحل به بوس و کنار پرخنده‌ای سرگرمند. دخترکی از سر ناز و ادا جیغی می‌کشد که حاکی از ترسی ساختگی است، و گالاگر از این صدا یکه می‌خورد؛ احساس می‌کند که صدای لُج عشق را می‌شنود. تکرار می‌کند، آره چه شب خوبی است. در سرش می‌گذرد که آیا می‌تواند با دخترکِ هماغوش شود یا نه، و ناگهان خجول می‌شود. (این از آن دخترها نیست. از قیافه‌اش پیداست چقدر نجیب و با خداست.) از تمنای چشم خود شرمنده است.

خیلی چیزها هست که دلم می‌خواهد درباره‌شان با تو حرف بزنم.

هرچقدر دلت می‌خواهد با من حرف بزنی روی.

بگو ببینم ماری. الان دو ماه است که ما با هم هستیم، نظرت دربارهٔ من چیه؟ بلافاصله از صراحت پرسش خود سرخ می‌شود، آن خواهش نفس هنوز بر تنش چنگ می‌کشد. (کرکر خندهٔ دوستانش در ساحل اوج می‌گیرد.) منظورم این است که مرا دوست داری یا نه؟

به نظر من تو واقعاً پسر خوبی هستی روی، تو واقعاً يك آقای به تمام معنی هستی، اصلاً مثل دیگران پررو و بی‌حیا نیستی.

راستی؟ از واکنش دخترک مأیوس شده است، احساس حقارت می‌کند، با این حال از تَكوتا نمی‌افتد. من به چیزهای دیگری فکر می‌کردم.

می‌دانم، تو همیشه تو فکری روی، من هیچوقت نمی‌دانم تو سرت

چی می‌گذرد. ولی دوست دارم بدانم، چون تو با دیگران فرق داری. چطور؟

تو خجالتی هستی؛ نه منظورم این است که تو پسر نجیبی هستی.

اگر می‌دانستی با دوستهایم چه جور حرف می‌زنم، عقیده‌ات عوض می‌شد. (می‌خندند.)

مطمئنم با آنها هم مؤدب هستی، آدمی که ذاتش خوب باشد، کار

بد ازش برنمی‌آید. (دخترک دستش را از روی حواس پرتی روی زانوی گالاگر می‌گذارد، اما بلافاصله با شرمندگی آن را پس می‌کشد.) ایکاش بیشتر به کلیسا می‌رفتی.

تقریباً منظم می‌روم.

آره، اما از يك چیزی ناراحتی، نمی‌دانم از چه چیزی، چون آدم مرموزی هستی.

جدی می‌گویی؟ از گفته دخترک احساس غرور می‌کند.

روی، تو همیشه از يك چیزی عصبانی هستی، من نگرانم. چند روز پیش پدرم داشت راجع به تو صحبت می‌کرد، می‌گفت برای مسیحیان متحد کار می‌کنی، من از سیاست سر در نمی‌آورم، اما یکی از این مسیحیان متحد را می‌شناسم، جکی اوانز، که خیلی آدم نابابی است. نه بابا، زیاد هم آدم بدی نیست. این کار فعلی‌ام مربوط به باشگاه دموکراتهاست فقط می‌خواهد امتحانم کند، چیز مهمی نیست. دلم نمی‌خواهد تو در دسر بیفتی.

چرا؟

(دخترک به گالاگر نگاه می‌کند، چشم‌هایش مظلوم و آرامند. این بار دست خود را روی بازوی گالاگر می‌گذارد.) جوابش را خودت می‌دانی، روی.

گلوی گالاگر منقبض شده و قفس سینه‌اش از گرما و تمنا به درد آمده است. دوباره صدای ریزخند آن دخترک را می‌شنود و رعشه خفیفی بر تنش می‌افتد. می‌گوید، اینجا لب ساحل واقعاً چقدر جای قشنگی است. (رؤیاهای غلیظ و شهوتبار شب به سودای معشوقی مجهول.) راستش ماری، اگر نامزد من بودی - حس ترمرد به صدایش قوت بخشیده است - زیاد دوروبر مسیحیان متحد نمی‌گشتم، چون در آن صورت دلم می‌خواست هر شب با تو باشم.

واقعاً می‌گویی؟

گالاگر به صدای امواج گوش می‌دهد. ناگهان می‌گوید، من عاشقت هستم ماری. چنان شق و رق نشسته که گویی از سرمای عشق خشکیده است. شك رقیق و زودگذری آزارش می‌دهد.

من هم تو را دوست دارم روی.

پس از چند لحظه، دخترک را دزدانه می‌بوسد، و سپس حریصانه، اما پاره‌ای از ذهنش پس نشسته و منجمد شده است. با صدای گرفته می‌گوید، آخ کوچولوی من، دوستت دارم، دوستت دارم، می‌کوشد تا آن شك را از ریشه بسوزاند. چشم‌های خود را به دوردست می‌دوزد. دخترک می‌گوید، این ساحل واقعاً زیباست.

در تاریکی شب، گشافت و فضولاتی را که بر ساحل ریخته است نمی بینند، علفهای دریایی و تراشه‌های سرگردان چوب، و کاپوتهایی که مثل جانوران زشت در کناره آب غوطه می‌خورند. گالاگر زمزمه‌کنان می‌گوید، آره واقعاً زیباست.

آهای روی، مثل اینکه ازدواج به‌ات ساخته، بگو ببینم، به‌ات بد نمی‌گذرد ها؟

ای، ناراضی نیستم. (در سپیده‌دم یکی از روزهای سپتامبر از سرما سگ‌لرز می‌زند. در نورگنگک‌سحرگاه، نقاب از رخسار پیاده‌روهای خاکستری‌رنگ و خانه‌های زهواردررفته چوبین آرام فرو می‌افتد.) آخ. از سرما یخ کردم، پس این صندوقهای انتخاباتی را کی باز می‌کنند؟ خوشحالم که امروز با هم هستیم، روی. ماها همه‌مان به تو علاقه داریم، اما تازگیها پیدات نیست.

تا حالا گرفتار مسیحیان متحد بودم، اما دیگه ولشان کردم. در ضمن فکر می‌کردم برویچه‌ها زیاد روی دیدن مرا ندارند. بین خودمان باشد اما باشگاه تصمیم گرفته دست‌به‌سرشان کند، چون از بالا به باشگاه فشارآمده. اما تو نباید باشگاه را ول می‌کردی، شرط می‌بندم اگر وقتات را با مسیحیان متحد تلف نکرده بودی، الان تو انتخابات برای خودت کاره‌ای بودی. از حرفهای من که دلخور نمی‌شوی روی؟

نه بابا. (اما در حقیقت دلخور است. باز برگشتم به همانجایی که بودم.) شرط می‌بندم فقط بچه‌جهودهای پولدار از دم و دستگاه مسیحیان متحد منفعت بردند.

بعید نیست.

زنم ازم خواست ولشان کنم.

حال زنت چطور است؟

بد نیست. (به زنش می‌اندیشد که هنوز در خواب است، و صدای

خرناسهای مردانه ماری در گوشش می‌پیچد.)

ازدواج به‌ات ساخته؟ این روزها چه کار می‌کنی؟

ای بدك نیست. رو کامیون شوفری می‌کنم... مثل بابام. (ماری

تازگی برای میز ناهارخوری يك رومیزی توری خریده است.)

گوش کن روی، تازگی چپیمها خیلی سنگ مجیلیس را به سینه می‌زنند. مجیلیس را که می‌شناسی؟ از آن ایرلندیهای هفت خط است، مرتیکه از دین خودش برگشته، خلاصه، رؤسا فعلا برای دور مقدماتی نگران مجیلیس نیستند، اما تو این حوزه خیلیمها عضو اتحادیه‌های کارگری‌اند، مک گفته گربه را دم حجله بکشیم که بعداً برایمان شاخ و شانه نکشد.

گالاگر می‌پرسد، این دفعه چطوری باید خدمتشان برسیم؟ خودم نقشه‌ای برایشان کشیده‌ام که عقل شیطان‌هم به‌اش نمی‌رسید. (از توی يك پاكٲ چند شیشه رب گوجه‌فرنگی بیرون می‌آورد، و محتوایشان را روی پیاده‌رو خالی می‌کند.) چه کار داری می‌کنی؟

این نقشه ردخور نداره، حالا برایت می‌گویم، تو همین‌جا می‌ایستی و در ضمن پنخش کردن جزوه‌ها، سعی می‌کنی مردم را خوب بر علیه مجیلیس تحریک کنی، شیرفهم شدی؟ آره، عجب نقشه خوبی. (چرا این نقشه به فکر خودم نرسید؟) ببینم، تو این نقشه را کشیدی؟

تمامش را خودم کشیدم، وقتی به مک گفتم واقعاً خوشش آمد. بعد خود مک به گروهبانی که مأمور انتظامات این حوزه است تلفن کرد، و قرار شد پلیس کاری به کارمان نداشته باشد.

گالاگر در کنار ربی که بر زمین ریخته می‌ایستد و به محض اینکه اولین رأی‌دهندگان برای رأی‌دادن تو صف می‌ایستند، شروع به نطق می‌کند: خوب نگاه کنید، ببینید کار به کجا کشیده. اینی که می‌بینید خون است، خون آمریکاییهای شرافتمندی که دلشان خواسته بر علیه چپیمها رأی بدهند. کار کار خارجیمهایی است که همه‌شان نوچه‌های مجیلیس هستند. خ، خون آدم.

وقتی صف برای چند لحظه خلوت می‌شود، رب را معاینه می‌کند. به نظرش رب زیاده از حد قرمز است. کمی خاك روی رب می‌پاشد. (هی جان بکن و خرکاری بکن تا آخرش يك آدم زرنكٲ بیاد و با يك همچین کلکی همه امتیازها را نصیب خودش کند، بر پدر این چپیمها لعنت، منشأ بدبختی من همین کمونیست‌هاند.)

به محض پیدا شدن سروكلهٲ رأی‌دهندگان باز فریاد می‌کشد، خوب نگاه کنید، این خون آدم است...

ماری می‌پرسد، کجا می‌روی، روی؟ لحن ماری حالت استنطاق دارد، و گالاگر در آستانه در می‌چرخد و سرش را می‌جنباند. می‌روم هواخوری. ماری سیب‌زمینی پخته‌ای را نصف می‌کند، و تکه بزرگی از آن را در دهان می‌گذارد. کمی سیب‌زمینی به گوشه لبش چسبیده است، و این منظره گالاگر را عصبانی می‌کند. می‌پرسد، هیچ وقت شده غیر از سیب‌زمینی چیز دیگری هم بخوری؟

تو یخچال گوشت هم داریم روی.

آره، می‌دانم. ذهنش انباشته از سؤال است. دلش می‌خواهد از ماری بپرسد چرا هیچوقت شبها با او شام نمی‌خورد، بلکه همیشه اول غذای او را می‌دهد؛ دلش می‌خواهد به ماری بگوید که دوست ندارد از او استنطاق کنند به کجا می‌رود.

ماری می‌پرسد، به جلسه مسیحیان متحد که نمی‌روی، ها؟ یعنی تو دلت برای من سوخته؟ (چرا رو زیر پیرهنت هیچوقت لباس نمی‌پوشی؟)

روی، خودت را تو در دسر نینداز، من از این آدمها خوشم نمی‌آید، اگر به باشگاه بروی فقط خودت را اذیت می‌کنی. خودت که می‌دانی، حالا که جنگ شروع شده، این حرفها دیگه کهنه شده‌اند. مسیحیان متحد هیچ عیبی ندارند. د راحتم بگذار لامذهب. فحش نده روی.

پشت سر خود در را محکم می‌بندد، و به خطه تیره شب گام می‌گذارد. برف سبکی می‌بارد و کفشهایش روی برف قرچ قرچ صدا می‌دهند. یکی دوبار عطسه می‌زند. مرد احتیاج به تفریح دارد. ما تو این تشکیلات داریم برای هدفی می‌جنگیم، آن وقت زنیکه یک وجبی می‌خواهد جلومان را بگیرد. یک روز من هم به آن بالا بالاها می‌رسم. در سالن بزرگ باشگاه، بخاریها هوا را داغ و سنگین کرده‌اند، و از جامه‌های خیس آدمها بوی ترش و گزنده‌ای بلند است. گالاگر با پاشنه کفشاش ته‌سیگاری را روی زمین له می‌کند.

سختگوی جلسه می‌گوید، درست است که حالا وارد جنگ شده‌ایم، اما دشمنان خصوصیمان را نباید فراموش کنیم. سختگو پایه پرچمی را که صلیب بزرگی بر آن نقش بسته چندبار محکم به روی میز می‌کوبد. باید عناصر اجنبی را که برای تصرف این مملکت دسیسه می‌چینند از

بینخ و بن براندازیم. فریاد هورا و احسنت از مدعوین بلند می‌شود. باید با هم اتفاق داشته باشیم، با هم متحد باشیم، وگرنه اجنبیها به ناموسمان تجاوز خواهند کرد، و چکش قرمز جهودهای سرخ روسیه فاشیست در خانه‌هایتان را درب و داغان خواهد کرد.

مردی که در کنار گالاگر نشسته می‌گوید، به این می‌گویند سخنگو. گالاگر که خشم مطبوعی درونش را گرم کرده است می‌گوید، من از اولش هم به واتز ایمان داشتم.

آنها کارتان را خواهند دزدید، به زنده‌ایتان تجاوز خواهند کرد، و به دخترهایتان و حتی به مادرتان، زیرا آنها از هیچ چیز نمی‌گذرند، آنها دشمن خونی شما هستند زیرا شما نه جهودید و نه چپی، و دلتان نمی‌خواهد به کمونیستهای کثیف و مهملی که برای نام‌خداوند هم احترام قائل نیستند، تعظیم بکنید. آنها از هیچ چیز نمی‌گذرند.

گالاگر هوار می‌کشد، نابودشان کنیم! از فرط هیجان بدنش به لرزه افتاده است.

راهش هم فقط همین است، باید نابودشان کرد، بعد از جنگ باید تشکیلاتمان را قویتر کنیم، اینجا جلوی روی من از هم‌میهنان و یارانمان تلگرافهایی رسیده که حاکی از پشتیبانی آنها از ماست. شمایی که اینجا نشستهاید ستونهای حزبیید، و آنهایی که از میان شما به ارتش خواهند رفت باید راه و رسم مبارزه مسلحانه را بیاموزند تا بعداً خاک این مملکت را از لوٹ وجود هرچه کمونیست و جهود است پاک کنیم.

پس از ختم جلسه، گالاگر به میخانه می‌رود. گلویش خشک و قفس سینه‌اش به نحو دردناکی منقبض است. پس از نوشیدن یکی دو پیاله مشروب، خشم سوزانش تحلیل می‌رود و او را گوشت تلخ و عبوس برجا می‌گذارد.

به مردی که با او از جلسه درآمده و اکنون در کنارش نشسته می‌گوید، همیشه لحظه آخر سر آدم را شیره می‌مالند. آره، حتماً يك توطئه‌ای در کار هست.

مگر تو تازه فهمیده‌ای؟ خوب معلوم است که ناکسها برایمان توطئه چیده‌اند، اما کورخوانده‌اند، از پس من یکی بر نمی‌آیند، آخرش سوارشان خواهم شد.

سر راه خانه، به درون آبجالی می‌لغزد و شلوارش را سر تا پا خیس می‌کند. بر سر پیاده‌رو بانگ می‌زند، ریدم به کله تو و شهردار.

همه برایمان توطئه چیده‌اند، اما این دفعه را دیگر گور خوانده‌اند.
به درون آپارتمان‌ش هجوم می‌برد، پالتوی خود را درمی‌آورد و آن
را با عصبانیت به گوشه‌ای پرتاب می‌کند. عطسه‌ خراش‌داری می‌زند و
به خود فحش می‌دهد.

ماری که روی صندلی خوابش برده، از خواب می‌پرد و به شوهرش
زل می‌زند. تو که سر تا پا خیسی.
حرف دیگری برای گفتن نداری؟ اصلا تو از زندگی من چه خبر
داری؟

روی، هر وقت به منزل برمی‌گرددی مثل الان اوقات تلخ است.
تو می‌خواهی مرا به خاک سیاه بنشانی، مرا فقط به خاطر پولم
می‌خواهی، خیلی خوب، این دفعه تا شاهی آخر حقوقم را می‌دهم دست تو.
این‌جوری با من حرف نزن روی. لزش خفیفی بر لبهای ماری
افتاده است.

پس معطل چه هستی؟ آب‌غوره‌ات را بگیر دیگه، این بازی همیشگی
توست، دیگه دستت رو شده.

من می‌روم بنخواهم.

بیا اینجا.

من از تو به دل نمی‌گیرم روی، اما نمی‌دانم تازگی چه‌ات شده،
يك چیزی آزارت می‌دهد که من ازش سر در نمی‌آورم، تو از من چه
می‌خواهی؟

فقط راحت‌م بگذار.

لباست خیس شده روی، شلوارت را در بیاور عزیزم، چرا مشروب
می‌خوری، مشروب به‌ات نمی‌سازد، من شب و روز برایت دعا می‌کنم،
باور کن.

راحت‌م بگذار، چند دقیقه روی صندلی می‌نشیند و به‌رومیزی توری
میز ناهارخوری خیره می‌شود. خودم هم نمی‌دانم چه مرگم است.

اصلا این که زندگی نشد.

باز از فردا باید بروم سر کار.

(مگر قرار نبود با شمشیر از بانوی خود دفاع کند؟)

روی صندلی خوابش برده، و صبح که از خواب برخاست سرمای
سختی خورده بود.

بهت‌زدگی گالاگر ادامه پیدا کرد. پس از اطلاع از مرگ ماری، با حدت بیشتری روی جاده کار می‌کرد، بی‌وقفه بیل می‌زد و هر جا که برای زهکشی جاده به چوب محتاج می‌شدند، درختها را پشت سر هم با تبر می‌انداخت. حتی در خلال راحت‌باشهایی که هر ساعت به آنها می‌دادند به ندرت از کار دست می‌کشید. شبها شامش را تنها می‌خورد، بعد به لای پتوهایش می‌خزید و در حالی که زانوهایش را تا دم چانه توی شکم خود جمع کرده بود از فرط خستگی بلافاصله خوابش می‌برد. ویلسون همیشه در دل شب صدای او را می‌شنید که سگ‌لرز می‌زد، آن وقت یکی از پتوهای خود را به روی او می‌انداخت و بر تیره‌روزی گالاگر افسوس می‌خورد. گالاگر غم خود را بروز نمی‌داد، اما به طرز محسوسی لاغرتر شده بود و چشمها و پلکمهایش طوری ورم کرده بودند که گویی عرق مفصلی خورده است و یا چهل و هشت ساعت لاینقطع پوکر بازی کرده است.

مردها می‌کوشیدند برای گالاگر احساس تأسف کنند، اما این واقعه به یکنواختی کار و زندگی روزمره‌شان تنوعی بخشیده بود. چند روز اول به هر زحمتی که بود خود را متأثر وانمود کردند. هر وقت گالاگر در کنارشان حضور داشت با صدای ملایمی حرف می‌زدند و با او به شفقت رفتار می‌کردند. اما سرانجام از این وضع به ستوه آمدند و هر بار که گالاگر در کنارشان می‌نشست، کلافه می‌شدند و اخمهایشان توهم می‌رفت، زیرا حضور گالاگر آزادی کلام را از آنها می‌گرفت و شدیداً عذابشان می‌داد. رد اندکی از خود شرمنده بود و یک شب موقع نگهبانی مدت درازی در این باره فکر کرد، و سرانجام به این نتیجه رسید که هیچ عکس‌العمل دیگری از او ساخته نیست. با خود می‌گفت، گالاگر ضربه بدی خورده اما من که نمی‌توانم زنش را برایش زنده کنم. بعد به قلب تاریکی چشم دوخت و شانه بالا انداخت. اصلاً به من چه مربوط، دک‌وپوز گالاگر خونین و مالین شده نه مال من.

از قضا پست تقریباً هر روز به جزیره می‌رسید، و در نتیجه حادثه وحشتناکی رخ داد. بدین معنی که گالاگر مرتباً از زنش نامه دریافت می‌کرد. نخستین نامه چند روز پس از آنکه لیری خبر مرگ زنش را

به او داده بود به دستش رسید؛ این نامه تقریباً يك ماه پیش پست شده بود. آن شب، نامه‌های دسته تجسس را ویلسون از پستخانه اردوگاه جمع کرده بود، و مردد بود که نامه گالاگر را به او بدهد یا نه.

به کرافت گفت «فکر کنم اختلال حواس پیدا کند.»

کرافت شانه بالا انداخت و گفت «معلوم نیست، ممکن است خودش نامه را بخواهد.» کرافت کنجکاو بود که ببیند آن نامه چه اثری بر گالاگر می‌گذارد.

سرانجام ویلسون پیش گالاگر رفت و با لحنی معمولی به او گفت «برایت نامه آمده پسر.» بعد احساس خجلت کرد و رو از گالاگر برگرداند.

گالاگر تا چشمش به نامه افتاد رنگت چهره‌اش مثل گلچ سفید شد و گفت «این نامه مال من نیست، عوضی آمده.»
«این نامه مال خودت پسر جان.»

و سپس برای تسکین گالاگر دست خود را به روی شانه او گذاشت، اما گالاگر با عصبانیت دست او را پس زد.

ویلسون پرسید «می‌خواهی دورش بندازم؟» گالاگر نگاهی به تاریخ روی پاکت انداخت، لرزه خفیفی بر تنش افتاد. ناگهان گفت «نه، بده‌اش به من.» بعد چند قدم از ویلسون دور شد و سر پاکت را پاره کرد. کلمات را از یکدیگر تمیز نمی‌داد و نامه را نمی‌توانست بخواند. بدنش رعشه گرفت. با خود گفت، یا مریم مقدس، یا عیسای مسیح به شما پناه می‌برم. با تلاش بسیار توانست چشمهای خود را به روی چند سطر ثابت کند، و معنای آن سطور به ذهنش رخنه کرد. «خیلی نگران هستم روی، تو همیشه از دست همه‌چیز عصبانی هستی، و من هر شب برای سلامتی تو دعا می‌کنم. وقتی به بچه توی شکم فکر می‌کنم دلم برای تو پر می‌کشد. نمی‌توانم باور کنم که به‌همین‌زودی بچه‌دار خواهیم شد. دکتر به‌ام گفته فقط سه هفته به وضع حمل مانده است.» گالاگر نامه را تا کرد و بی‌هدف راه افتاد. گوشت قلنبه و ارغوانی‌رنگ روی چانه‌اش بالا و پایین می‌جهید. به صدای بلند گفت «یا حضرت مسیح، منجی بزرگ.» باز هم تنش به لرزه افتاد.

گالاگر نمی‌توانست مرگ ماری را قبول کند. شبها سر نگهبانی، در عالم خیال می‌دید که به وطن بازگشته و ماری با آغوش گشاده به پیشوازش آمده است. و چون از رؤیا به در می‌آمد و به حقیقت وقوف

می‌یافت، یأس و اندوه تلخی بر او مستولی می‌شد و بی‌اختیار با خود می‌گفت، مرده است، مرده است. اما باز هم مرگت ماری را به یقین باور نمی‌کرد. او به عالم اوهام گریخته بود.

و اینک نیز که نامه‌های ماری هرچند روز يك بار به دستش می‌رسیدند، کم‌کم اعتقاد پیدا کرده بود که زنش زنده است. اگر کسی از حال زنش از او جويا می‌شد، بدون شك جواب می‌داد که ماری مرده است، و با این حال طوری درباره زنش می‌اندیشید که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده است. وقتی زنش در نامه می‌نوشت که ده روز دیگر وضع حمل خواهد کرد، او از همان تاریخی که نامه را خوانده بود ده روز حساب می‌کرد تا ببیند زایمان زنش مصادف با کدامیک از روزهای هفته خواهد بود. اگر زنش نوشته بود که روز قبل به دیدار مادر خود رفته، گالاگر با خود می‌اندیشید که، تقریباً همان موقع که ما مشغول خوردن ناهار بودیم. چندین ماه بود که فقط از طریق نامه از زندگی زنش اطلاع داشت و اکنون این عادت چنان در او ریشه دوانده بود که ترك کردنش امکان نداشت. حالا شادی و امید به درونش بازگشته بود؛ و درست مثل سابق همیشه چشم به‌راه نامه‌هایش بود، و شبها پیش از آنکه چشم بر هم گذارد به نامه‌های روزهای آینده می‌اندیشید.

اما پس از چند روز، متوجه نکته هولناکی شد. تاریخ زایمان هر روز نزدیکتر می‌شد، و سرانجام يك روز نامه آخر به دستش می‌رسید و زنش می‌مرد. آنگاه هستی زنش واقعاً به انتها می‌رسید. و او دیگر هرگز خبری از او دریافت نمی‌کرد. احوال گالاگر بین بیم و ناپاوری در نوسان بود؛ در برخی لحظات کاملاً به زنده بودن زنش ایمان داشت — ملاقات خود را با کشیش نیز جزئی از يك رؤیا می‌پنداشت. اما گاهی اوقات، وقتی چند روز می‌گذشت و نامه‌ای از زنش نمی‌رسید، ماری به موجود موهومی تبدیل می‌شد، و گالاگر درمی‌یافت که دیگر هرگز او را نخواهد دید. اما روی هم رفته، بیشتر اوقات نامه‌ها تأثیر خرافی و وهم‌آوری بر او می‌گذاشتند؛ فکر می‌کرد که زنش نمرده است، بلکه به زودی خواهد مرد مگر آنکه او، یعنی گالاگر، برای پیشگیری از وقوع آن فاجعه راهی بیابد. کشیش چندین بار از او پرسیده بود که آیا مرخصی اضطراری می‌خواهد یا خیر، ولی گالاگر مطلقاً از اتخاذ تصمیم عاجز بود، زیرا این کار مستلزم قبول واقعیتی بود که او نمی‌خواست باورش کند.

برعکس پر کاری جنون‌آسای روزهای اول، اینکه رغبتی به کار نشان نمی‌داد و اغلب دست از کار می‌کشید و به‌تنهایی در امتداد جاده قدم می‌زد. چندین‌بار به او هشدار دادند که ممکن است سربازهای ژاپنی در آن حوالی به کمین نشسته باشند، اما گالاگر از درک خطر ناتوان بود. یک بار تمام راه را تا اردوگاه که مسافتی بیش از ده کیلومتر می‌شد، پای پیاده طی کرد. همدسته‌هایش فکر می‌کردند که کار گالاگر سرانجام به جنون خواهد کشید. گاهی اوقات شبها درباره‌ی گالاگر با هم صحبت می‌کردند و یک بار کرافت گفت «همین روزهاست که عقل به‌کلی از کله‌اش پی‌رد.» همه درمانده بودند که با او چه کار کنند، نمی‌دانستند با او از چه مطلبی حرف بزنند. رد پیشنهاد کرد که دیگر نامه‌های زنش را به او ندهند. اما بقیه‌ی افراد از مداخله در این امر واهمه داشتند. همه با ترس و تشویش منتظر عاقبت کار بودند. گالاگر دیگر معذبشان نمی‌کرد؛ همه‌ی افراد طوری او را برانداز می‌کردند که گویی به آدم بیماری می‌نگرند که چندسباحی بیش به پایان عمرش نمانده است. متصدی پستخانه را از این حال با خبر کردند و او مطلب را با کشیش در میان نهاد و کشیش به نوبه‌ی خود با گالاگر صحبت کرد. اما وقتی لیری به گالاگر پیشنهاد کرد که شاید بهتر باشد گالاگر از آن پس نامه‌های زنش را دریافت نکند، گالاگر با لحن پرتضرعی اعتراض کرد که «اگر نامه‌ها را به من ندهید، زخم می‌میرد.» کشیش چیزی از این جمله دستگیرش نشد اما بر شدت احساسات گالاگر وقوف پیدا کرد و در نتیجه سخت دچار تشویش شد. چند لحظه به فکر افتاد که به دکتر اردوگاه توصیه کند گالاگر را در بیمارستان بخوابانند، اما شخصاً از دیوانه‌خانه وحشت داشت و در نهان با این قبیل اماکن خصومت می‌ورزید. عاقبت رأساً برای گالاگر تقاضای مرخصی اضطراری کرد، اما ستاد عالی فرماندهی این تقاضا را رد کرد و به کشیش اطلاع داد که صلیب سرخ در این مورد تحقیق کرده و دریافته است که والدین ماری سرپرستی کودک را پذیرفته‌اند. سرانجام کشیش نیز به تماشای گالاگر اکتفاء کرد.

گالاگر همچنان بی‌هدف پرسه می‌زد. از ظواهر امر آشکار بود که در بحر اندیشه‌های خود غرق شده است، اما کلمه‌ای از افکار خود را بر زبان نمی‌آورد. گاهی اوقات سربازها لبخند مرموزی بر لبهای او می‌دیدند، چنانکه گویی راز مهمی بر او مکشوف شده است. چشمهایش

سرختر شده بودند، و پلک‌هایش پف کرده و خشمگین می‌نمودند. حالا دیگر شبها کابوس می‌دید. يك شب ویلسون از صدای ناله‌های گالاگر از خواب بیدار شد و شنید که او در خواب می‌گفت «ای خدا ازت خواهش میکنم او را نکش، به‌ات قول می‌دهم آدم خوبی بشوم، قسم می‌خورم که دیگر گناه نکنم» ویلسون دچار وحشت شد و کف دست خود را بر دهان گالاگر گذاشت و آرام در گوش او گفت «داری کابوس می‌بینی پسر، آرام بگیر.»

گالاگر گفت «چشم.» و بلافاصله خاموش شد. ویلسون تصمیم گرفت صبح روز بعد جریان را به کرافت بگوید، اما صبح که به جاده‌سازی رفتند، گالاگر معقول و جدی بود و با علاقه و کوشش تمام روی جاده کار می‌کرد. در نتیجه، ویلسون حرفی نزد.

یکی دو روز بعد، دسته تجسس برای تخلیه بار چند قایق به ساحل اعزام شد. شب قبل، گالاگر نامه واپسین راز زنش دریافت کرده بود و اکنون می‌کوشید برای خواندن این نامه دل و جرأتی به خود بدهد. اما آن روز صبح، گیج و لاقید بود؛ در طول راه به گفتگوی همدسته‌هایش توجهی نمی‌کرد، و چند لحظه پس از رسیدن به ساحل از بقیه افراد جدا شد. به محض پیاده شدن از کامیون شروع به تخلیه صندوقهای خواربار کرده بودند، و وزن سنگین یکی از صندوقها شانه گالاگر را آزرده بود، و او با لاقیدی صندوق را به زمین انداخته و سلانه سلانه به راه خود رفته بود.

کرافت پشت سرش فریاد کشید «داری کجا می‌روی؟»

گالاگر بدون آنکه به پشت سر نگاه کند گفت «نمی‌دانم، زود برمی‌گردم.» و سپس برای فرار از شر سؤالهای بعدی کرافت، روی ماسه‌ها شروع به دویدن کرد. پس از صد متر یکباره از نفس افتاد و آهسته به گام زدن پرداخت. در خم ساحل، با نگاهی بی‌اعتنا به همدسته‌های خود نگریست. روی آب چند قایق بارکش به سوی ساحل پیش می‌آمدند، و دو ستون سرباز بین قایق‌هایی که پهلو گرفته بودند و محموله‌ای که روی زمین کومه شده بود در رفت و آمد بودند. دریا را سراسر مه گرفته بود و کشتیهایی که در میان آب لنگر انداخته بودند به زحمت دیده می‌شدند. گالاگر از خم ساحل گذشت، و چشمش به چند چادر بزرگ افتاد که در مرز جنگل برپا شده بودند. گوشه‌های چادرها را بالا زده بودند و او درون یکی از چادرها چند سرباز را دید که روی

تختهای خود لمیده و سرگرم گفتگو بودند. روی تابلویی در کنار چادرها نوشته شده بود «گروهان ۵۲۷۹ سررشته‌داری.» گالاگر آهی کشید و به راه خود ادامه داد. بی‌آنکه احساس حسادت می‌نمود به او دست داده باشد در دل با خود گفت، باید می‌نوشتند تنبلخانه سررشته‌داری.

به آن قسمت از ساحل رسید که هنسی در آنجا کشته شده بود. دلش به رقت آمد، و ایستاد تا مستی خاک از میان انگشتهای خود الك کند. فکر کرد که «بیچاره قبل از اینکه بفهمد دنیا دست کیست، جوانمرگ شد.» ناگهان به یاد آورد که آن روز وقتی جنازه هنسی را از زمین برداشته بودند تا آن را به گوشه دورتری ببرند، کلاهخود هنسی از سرش افتاده و در برخورد با زمین صدای بم و بی‌طنینی از آن بلند شده بود، و سپس کلاهخود با صوت خراش‌داری یکی دوبار روی ماسه‌ها به دور خود چرخیده بود. گالاگر با خود گفت، بدبخت فلک‌زده تا آمد چیزی از دنیا بفهمد اجلش رسید. اما چون نامه‌ای را که در جیب پیراهنش گذاشته بود به یاد آورد، شروع به لرزیدن کرد. فقط با يك بار نگاه به تاریخ نامه، دریافته بود که دیگر تا ابد نامه‌ای در کار نخواهد بود. از ذهنش گذشت که، شاید باز هم يك نامه دیگر برایم بنویسد. لگدی به ماسه‌ها زد و آنها را پراکنده کرد. به زمین نشست و با نگاه مظنون حیوانی که در کنار خود در شرف خوردن طعمه‌اش باشد، به اطراف نگریست و سپس سر نامه را با شتاب پاره کرد. صدای جر خوردن پاکت مثل خنجر در اعصابش فرو رفت؛ اینک کمابیش پی برده بود که به پایان ماجرا نزدیک شده است. دفعته احساس ترحمی که نسبت به هنسی به او دست داده بود در نظرش مضحك جلوه کرد و زیر لب گفت «انگار خودم کم غم و غصه دارم.» اوراق کاغذ در دستش به نحو رقتباری بی‌وزن و نازک می‌نمودند. پس از خواندن تمام نامه، بند آخر آن را يك بار دیگر خواند. «روی، عزیزم، دیگر تا سه چهار روز نمی‌توانم برایت نامه بنویسم. همین نیم ساعت پیش دردم شروع شد و جمی رفت تا دکتر نیوکام را صدا کند. خیلی می‌ترسم، چون دکتر به‌ام گفته زایمان سختی خواهم داشت. اما تو نگران نباش چون من می‌دانم که انشاءالله همه چیز به‌خیر خواهد گذشت. کاشکی الان تو اینجا پیش من بودی، باید خیلی خیلی مواظب خودت باشی چون اگر تنها بمانم می‌میرم. از دور روی ماهت را می‌بوسم عشق من.»

گالاگر نامه را تا کرد و آن را دوباره در جیب گذاشت. درد گنگی

در خود حس می‌کرد، پیشانی‌اش می‌سوخت. تا چند دقیقه سرش از هر فکری خالی بود، و سپس با خشمی شدید به زمین تف کرد. اوهه، لعنت به جنس زن، فقط بلدند الکی از عشق حرف بزنند، دوستت دارم، عشق من، عزیزم، اما همه‌شان مرد را به خاک سیاه می‌نشانند. باز هم نرزید؛ پس از چندین ماه این نخستین بار بود که لحظات تلخ زندگی زناشویی خود را به یاد می‌آورد. تا جوانند و آب و رنگی دارند همه‌اش در این فکرند که خری پیدا بکنند و ازش سواری بگیرند، و وقتی شوهر کردند یا مثل مشک باد می‌کنند، یا می‌افتند می‌میرند، اصلا ما از خیرش گذشتیم. ماری را به یاد می‌آورد که صبحها چقدر پریده‌رنگ بود و چطور شبها در خواب طرف راست فکش ورم می‌کرد. وقایع و پاره‌های دردناک زندگی مشترکشان مثل آش غلیظ درهم‌جوشی که در دیگ غل بزند در مغزش دیوانه‌وار می‌لولیدند. ماری همیشه در خانه گیسوان خود را محکم در تور نازکی می‌پیچید، و همواره با زیرجامه‌ای می‌گشت که کناره‌هایش ژنده و نخ‌نما شده بودند. از همه بدتر عوارضی بود که گالاگر آنها را نادیده می‌گرفت؛ دیوار حمام آپارتمانشان نازک بود و او همیشه صداهایی را که از زنش درمی‌آمد می‌شنید. در طی سه سال زندگی زناشویی، زنک آب شده بود. اکنون گالاگر با اوقات تلخی با خود فکر می‌کرد که، تقصیر خودش بود، از خودش مواظبت نمی‌کرد. در این لحظه از خاطره زنش نفرت داشت و آن‌همه رنجی که در این چند هفته اخیر کشیده بود بر این نفرت می‌افزود. همه‌اش حرف از عشق و عاشقی می‌زنند، اما اصلا به سرووضع خودشان نمی‌رسند. باز هم به زمین تف کرد. حتی... حتی ادب هم نداشت. منظورش «نجات» بود. گالاگر به یاد مادر ماری افتاد که زنی چاق‌وچله و جلف بود، و از دست زمین و زمان به خشم آمد. خشمگین بود که چرا مادرزنش آن‌قدر خیکی بوده، چرا از بی‌پولی ناچار شده در آن زاغه تاریکی که فقط اسمش آپارتمان بود زندگی کند، چرا زندگی هرگز به او فرصتی نداده، چرا زنش با مرگ خویش این همه درد و رنج بر او تحمیل کرده است. آخه چرا من تو این زندگی از خوشی نصیبی نبردم. به یاد هنسی افتاد و دندانهایش به هم کلید شد. يك روز سرت را به هوا سوت می‌کنند، آخه برای چی، برای کی؟ سیگاری آتش زد و چوب کبریت را دور انداخت. به محل سقوط کبریت در میان ماسه‌ها خیره شد. لعنت بر این جهودها، ما را بگو که به خاطر آنها به جنگ آمده‌ایم. به یاد گلدشتاین افتاد. يك مشت

دیوث ناکس، از زیر توپ ارتش شانه خالی می‌کند، مشروب مفت به‌اش تعارف می‌کنی نمی‌خورد. بر سر پا ایستاد و دوباره به راه افتاد. دردی سیاه و نفرتی تار مغزش را در هم می‌فشرد.

دریا اشنان عظیمی را با خود به ساحل آورده بود، و گالاگر به لب آب رفت تا آن را تماشا کند. اشنان به رنگت قهوه‌ای تیره بود و در حدود پنجاه پا طول داشت. پوست لاستیک‌مانند تیره‌اش مثل مار برق می‌زد، و او به وحشت افتاد. به یاد جنازه‌های توی غار افتاده بود. به صدای بلند گفت «چه حرامزاده‌های سیاه‌مستی بودیم.» احساس ندامت می‌کرد، یا بهتر بگوییم این احساس ندامت را در خود ایجاد می‌کرد زیرا حس می‌کرد که آن روز کار بدی انجام داده است. اشنان دریایی او را می‌ترساند - از آنجا دور شد.

پس از طی چند صد متر، از تپه‌ای بالا رفت و مسلط به دریا بر قلّه تپه نشست. توفانی در راه بود، و گالاگر ناگهان سردش شد؛ ابر بسیار تیره عظیمی به طول پنجاه کیلومتر و به شکل ماهی بیشتر آسمان را پوشانده بود. بادی برخاسته بود که ماسه‌ها را لایه لایه به هوا می‌پراکند و مثل تازیانه بر صورت ساحل می‌کوفت. گالاگر آن‌بالا نشسته و منتظر بارانی بود که نمی‌بارید. حال لطیف و دلپذیری در او راه یافته بود، از نظاره این توفان عظیم لذت می‌برد، و صدای امواج کف‌آلود دریا گوشش را نوازش می‌داد. بدون آنکه خود دقیقاً متوجه باشد، شروع به کشیدن نقش زنی روی ماسه‌ها کرد. آن زن سینه‌های برجسته و کمر پاریک و سرین پهنی داشت. گالاگر با چشمان هشیار به آفریده خویش نگریست و به یاد آورد که ماری چقدر از پستانهای کوچک خود شرمنده بود. يك روز ماری گفته بود «ای‌کاش پستانهایم بزرگتر بودند.»

«چرا؟»

«چون می‌دانم که تو سینه‌های بزرگ را بیشتر دوست داری.»
و گالاگر به دروغ او را دل‌داری داده بود که «اتفاقاً من همین‌جور که هستم دوستشان دارم.»

موجی از مهر و عطوفت گالاگر را در بر گرفت. ماری جثه کوچکی داشت، و گالاگر به یاد می‌آورد که گاهی اوقات زنش مثل دختر بچه‌ها به نظرش می‌آمد، و آن وقت قیافه جدی ماری اسباب تفریح او می‌شد. گالاگر آرام خندید، و سپس بدون آنکه ذهنش مقاومتی نشان‌دهد، یکباره دریافت که زنش واقعاً و قطعاً مرده است و او دیگر هرگز ماری را نخواهد دید. این

دانش بی‌آنکه به مانعی برخورد کند مثل سیلاب به اعماق وجودش سرازیر شد. حق‌گریه خود را شنید، اما چون زار زار گریستن آغاز کرد صدای ناله‌ها و ضجه‌های دردآلود و دلخراشش از ذهن او محو شد. فقط غم بیکرانی در خود حس می‌کرد که درونش را می‌گداخت و بیم و بغض و غیظش را ذوب می‌کرد و او را فرسوده و گریان روی ماسه‌ها به جا می‌گذارد. اینک خاطره‌های گرمتر و صمیمانه‌تری از ماری به یاد می‌آورد؛ صدای آهن‌گین سایش بدنهای عرق‌آلودشان به هنگام هماغوشی در گوشش می‌پیچید، اکنون معنای لبخند زنش را در آن هنگام که قابل‌مغذای را به دست او می‌داد و صبح زود روانه کارش می‌کرد کم‌وبیش می‌فهمید. به خاطر آورد که چطور در آخرین شبی که با هم گذرانده بودند، با نگاهی غمگین و پرمهر چشم در چشم هم انداخته بودند. آن شب به بندر بوستون رفته بودند تا در ماهتاب با کشتی روی دریا گردش کنند. اینک گالاگر با قلبی فشرده از درد یادش می‌آمد که چطور تنگ دل هم در عقب کشتی نشسته و در حالی که دست یکدیگر را در دست هم داشتند، در سکوتی سرشار از لطافت دنباله کف‌آلود کشتی را تماشا کرده بودند. حالا در این دم غمبار دریغ می‌خورد و با خود می‌گفت، ماری چه دختر خوبی بود. بی‌آنکه جمله روشنی در ذهن خویش بسازد، فکر می‌کرد که هیچکس به خوبی ماری او را نشناخته بود. و از اینکه ماری او را به آن خوبی شناخته و باز هم به او عشق ورزیده بود، دلشاد و سبکبار می‌شد. از این افکار، زخم دلش بار دیگر دهان باز کرد، و او دقایق بسیار به تلخی گریست. دیگر نمی‌دانست کجاست، و جز اندوه مطلق که جسمش را درهم می‌فشرده هیچ‌چیز حس نمی‌کرد. دم‌به‌دم به یاد واپسین نامه زنش می‌افتاد، و هر بار سیلاب تازه‌ای از غم بر سرش فرو می‌ریخت. یک ساعت تمام به همین حال روی ماسه‌ها دست و پا زد و اشک افشانده.

سرانجام تنش از رمق تهی شد و احساس کرد پاک و سبک شده است. برای نخستین بار به یاد آورد که صاحب فرزند شده است، و شگفت زده متوجه شد که هنوز نمی‌داند کودکش پسر است یا دختر. یک لحظه، قلبش از شادی انباشته شد، و با خود فکر کرد که، اگر پسر باشد از همان بچگی به‌اش بیس‌بال یاد خواهم داد تا زود پولدار شود. سپس افکارش پس نشستند و ذهنش آرام و تهی شد. سر خود را به عقب چرخاند و به جنگل نگریست. کوشید مسافتی را که باید باز می‌گشت

تخمین بزند. باد هنوز ساحل را جارو می‌کرد. اکنون احساسات گالاگر گنگ و مبهم شده بودند و مثل بخارهای فرار تغییر شکل می‌دادند. باز اندوهگین شده بود و به چیزهای سرد و منزوی می‌اندیشید، مثل باد زمستان در ساحل دریا.

راث داشت با خود فکر می‌کرد که، طفلك گالاگر به بد مصیبتی دچار شده است. کرافت کار تخلیه قایمها را متوقف کرده و برای صرف جیره نهار به افرادش يك ساعت راحت‌باش داده بود. راث هم از این فرصت استفاده کرده و رفته بود تا در ساحل گردشی بکند. حالا داشت به قیافه گالاگر در آن لحظه که او به نزد بقیه افراد بازگشته بود، می‌اندیشید. چشمهای گالاگر بدجوری سرخ بودند و راث به این نتیجه رسید که گالاگر می‌بایست گریه مفصلی کرده باشد. بعد راث آهی کشید و با خود گفت، اما انصافاً تحمل این مرد قابل تحسین است. البته آدم بیسوادی است، تحصیلات عالی ندارد، و به احتمال قوی احساساتش عمیق نیست. راث سر خود را جنباند و به قدم‌زدن روی ماسه‌ها ادامه داد. غرق فکر بود. چانه‌اش تقریباً به سینه‌اش مماس شده بود، و این حالت قوز او را برجسته‌تر نشان می‌داد.

ابر بزرگی که یکی دو ساعت پیش آسمان را تیره کرده بود اکنون پراکنده شده بود و آفتاب با شدت تمام بر کلاه سبزرنگ راث می‌تابید و آن را داغ می‌کرد. راث ایستاد و با گوشه آستین پیراهنش عرق پیشانی خود را خشك کرد. با خود گفت، آب و هوای مناطق حاره خیلی متغیر است، برای سلامتی هم ضرر دارد، و پر از بخارهای سمی است. دست و پایش از فشاری که بر اثر حمل صندوقها به او وارد آمده بود درد می‌کردند. آهی کشید و گفت، این جور کارها دیگر از سن من گذشته، آدمهایی مثل ویلسون و ریجز و حتی گلدشتاین به درد این قبیل کارهای سنگین می‌خورند، نه من پیرمرد. لبخند کج و کوله‌ای بر لبانش نقش بست. با خود گفت، درباره گلدشتاین هم اشتباه می‌کردم؛ قدش کوتاه است اما استخوان‌بندی محکمی دارد. تازگی خیلی عوض شده، نمی‌دانم چه دردش است. همیشه قیافه‌اش گرفته است، حتماً مسئله‌ای تو زندگیش هست که من ازش بی‌خبرم. از همان روزی که از جبهه برگشت يك چیزیش می‌شد؛ حتماً تأثیر جنگ است، طبیعی است که آن صحنه‌های خشن حال آدم را

دگرگون کند. روزهای اولی که تازه باهاش آشنا شده بودم خیلی پسر بشاشی بود، فکر می‌کردم از آن آدمهایی است که با همه می‌سازد. اما هیچوقت نباید زود دربارهٔ مردم قضاوت کرد. مثلا این براون، خیلی از خود راضی است، با نگاه اول رو آدم قضاوت می‌کند، به همین دلیل است که با من چپ افتاده. چون يك شب زیادی برایش نگهبانی دادم؛ حالا اگر چند دقیقه از نگهبانی‌ام دزدیده بودم، باز يك چیزی. اما با رفتارش نشان داد که حسن نیت ندارد.

راث دماغ خود را مالید و دوباره آه کشید. چه اشکالی داشت مرا هم از رفقای خود حساب کنند؟ اما من هیچ وجه مشترکی با آنها ندارم. نه آنها حرف مرا می‌فهمند و نه من حرف آنها را. برای رفاقت باید بین آدمها تفاهم وجود داشته باشد. اگر وقتی از دانشگاه بیرون آمدم، آمریکا وضع اقتصادی بهتری می‌داشت، شاید من هم کار خوبی گیر می‌آوردم، اما چرا خودم را گول بزنم؟ من برخلاف دیگران چنگ و دندانم تیز نیست، به همین دلیل هیچوقت به جایی نخواهم رسید. آدم تا يك سنی می‌تواند سر خودش کلاه بگذارد. مثلا تو همین ارتش، چون به اندازهٔ بقیه نمی‌توانم خردکاری کنم، همه دائم تحقیرم می‌کنند. دیگر چه می‌دانند تو سر من چه می‌گذرد، اصلا در قید این حرفها نیستند. چه می‌دانند اندیشه و تفکر و شعور یعنی چه؟ اگر مجال به‌ام می‌دادند، برایشان رفیق خوبی می‌شدم، اما تا حالا شده به حرف من گوش کنند؟ راث از فرط استیصال زبان خود را محکم به سقف دهانش کوبید. وضع من همیشه همین‌طوری بوده. اما باز هم فکر می‌کنم اگر کاری متناسب با تحصیلاتم گیر بیاورم، بتوانم تو زندگی موفق بشوم.

به نقطه‌ای رسید که دریا آن اشنان عظیم را به ساحل آورده بود، و از سر کنجکاوی نزدیکتر رفت تا اشنان را معاینه کند. چه خزهٔ غول‌پیکری، باید بیشتر از اینها درباره‌اش بدانم، چون تو دانشگاه درسش را خوانده‌ام. اما هرچی سواد داشتم به‌کلی یادم رفته. و از اینکه سواد خود را فراموش کرده بود مکدر شد. پس آن همه درس و مشق چه فایده‌ای به حال من داشت؟ به اشنان نگاه کرد و سر یکی از شاخه‌هایش را در دست گرفت. شکل مار است. چه ساختمان ساده‌ای دارد. رو دمش لنگری است که آن را به صخره‌ها قلاب می‌کند، دهانش هم روی کله‌اش است، کله و لنگرش هم به یکدیگر متصلند. از این ساده‌تر نمی‌شد. از گیاههای اولیه است، جلبک قهوه‌ای، آره یادم آمد، جلبک قهوه‌ای است.

اگر کمی به خودم فشار بیاورم تمام سوادم برمی‌گردد. اسم علمی‌اش ماکروسیستینس یا چیزی از همین قبیل است. در زبان عامه به‌اش می‌گویند «بند کفش شیطان» نه، مثل اینکه بند کفش شیطان یک چیز دیگر است. اسم کاملش هست ماکروسیستینس پیریفرا، همانی که آن پروفیسور ریشو درسش را به‌مان داد. اصلاً باید دنبال گیاه‌شناسی را بگیرم، همین دوازده سال پیش بود که تو دانشگاه گیاه‌شناسی می‌خواندم؛ اگر فقط یک دور کتابهایم را مرور کنم، شغل خوبی گیر می‌آورم. از این گذشته، مبحثش هم خیلی جالب است.

سر اشنان را رها کرد. چه گیاه عجیبی است، کاش درباره‌اش بیشتر یاد می‌آمد. همه گیاههای دریایی به مطالعه می‌ارزند، پلانکتون، جلبک سبز، جلبک قهوه‌ای، جلبک سرخ، واقعاً عجیب است که هنوز کلی از چیزهایی که خوانده‌ام یاد می‌آید. باید به دورا نامه بنویسم و ازش بخواهم همه کتابهای گیاه‌شناسی‌ام را پیدا کند. لازم شد که همه را از نو یک بار دیگر بخوانم.

به عزم مراجعت برگشت و در امتداد ساحل به راه افتاد. سر راه، خزه‌ها و تراشه‌هایی را که دریا به ساحل آورده بود معاینه می‌کرد. با خود فکر کرد، همه اینها مرده‌اند، همه چیز به دنیا می‌آید تا یک روز بمیرد. مثلاً خود من، از همین حالا حس می‌کنم پا به سن گذاشته‌ام، سی و چهار سال‌ام است، به احتمال قوی نصف عمرم را پشت‌سر گذاشته‌ام، اما تا به حال چه غلطی کرده‌ام؟ در زبان عبری ضرب‌المثل خوبی هست که می‌گوید... نخیر یادم رفته، باید از گلدشتاین بپرسم. اما هیچ پشیمان نیستم عبری یاد نگرفتم. آدم بهتر است پدر و مادر متجدد داشته باشد و عبری یاد نگیرد تا آنکه خانواده‌اش امل باشند و عبری یاد بگیرد.

آخ، شانه‌هایم چقدر درد می‌کنند، چرا یک روز به‌مان مرخصی نمی‌دهند؟ راث همدسته‌هایش را از فاصله دور دید، و دلش به‌شور افتاد. ای داد بیداد، باز مشغول کار شده‌اند. حتماً دوباره زخم زبان به‌ام می‌زنند، چه جوابی دارم به‌شان بدهم؟ یعنی می‌توانم به‌شان بگویم مشغول مشاهدات علمی بودم؟ آنها که عقلشان به این چیزها نمی‌رسد. چرا به فکرم نرسید زودتر برگردم؟

راث از ترس و دلهره موش شد و شروع به دویدن کرد.

پولاك از می‌نتا پرسید «تو اهل کجایی... سیسیل؟» دوش به دوش هم روی ماسه‌ها مشغول بارکشی بودند. می‌نتا غرو لندکنان صندوقی را که بر دوش داشت روی بقیه صندوقها گذاشت و جواب داد «نه، من ونیزی‌ام. پدر بزرگم آدم مهمی بود. از اشراف بزرگ اطراف ونیز بود.» سپس هر دو برگشتند و دوباره به طرف قایق حامل محموله خواربار به راه افتادند. می‌نتا از پولاك پرسید «تو ایتالیا را از کجا می‌شناسی؟» پولاك گفت «من با لش و لوشهای خارجی زیاد چرخیده‌ام، و آنها را از تو هم بهتر می‌شناسم.»

می‌نتا گفت «نخیر، هیچ این‌طور نیست. گوش کن، این حرفهایی که به تو می‌زنم به همه کس نمی‌گویم، چون خودت می‌دانی مردم از چه قماشند، همه‌شان فکر می‌کنند داری برایشان چاخان می‌بافی، اما تو حرفهای مرا باور کن، چون عین حقیقت‌اند. ما در اروپا واقعاً از طبقات بالا بودیم. جزو اعیانها حساب می‌شدیم. پدرم تو زندگیش حتی يك روز هم کار نکرد، عوضش دائم مشغول شکار بود. ملك و املاك ما در دروازه نداشت.»

«جان من؟»

«خیال می‌کنی دارم به ات دروغ می‌گویم، ها؟ اما خوب به من نگاه کن. می‌بینی؟ من اصلاً به ایتالیاییها نرفته‌ام. موهای خرمایی روشن است و پوست صورتم سفید. تازه باید قوم و خویشهایم را ببینی، همه‌شان مو بور و چشم آبی‌اند. من وسطشان بر خورده‌ام. از همین‌جاست که اعیان‌زاده‌ها را می‌شود شناخت، از رنگ پوست سفیدشان. اسم شهر ما را به افتخار یکی از اجدادم گذاشته بودند دوك شهر می‌نتا!»

پولاك روی زمین نشست و گفت «چرا بی‌خود کون خودمان را پاره کنیم، بیا يك کم خستگی در کنیم.»

می‌نتا با حرارت تمام به صحبت ادامه داد. «می‌دانم که حرفهای مرا باور نمی‌کنی، اما اگر روزی روزگاری گذارت به نیویورك افتاد سری به من بزن تا مدالهای خانوادگی‌ام را نشانت بدهم. پدرم همیشه درشان می‌آورد تا ما خوب تماشايشان کنیم. آخ، پشتم چقدر درد می‌کند، صندوق مدالهای ما به گندگی همین صندوقهای آذوقه است.»

کرافت از کنار آنها رد شد، و از روی شانه بر سر آنها بانگ زد «پاشید تنبلها، مگر اینجا خانه خاله است؟»

پولاك آهی کشید و بلند شد. «این هم آخر و عاقبت ما. مگر این

دو دقیقه استراحت چه چیزی از کرافت کم می‌کند؟»
می‌نتا گفت «مرتیکه جانش به این خطهای روی بازوش بسته است.»

پولاك گفت «همه‌شان سروته يك كرباسند.»
می‌نتا سری تکان داد و لاف زد که «فقط بگذار جنگ تمام شود،
آن وقت به کرافت و امثال او نشان می‌دهم.»

«چه کار می‌کنی، به يك پیاله مشروب مهمانش می‌کنی؟»
می‌نتا گفت «تو فکر می‌کنی ازش می‌ترسم؟ کرافت سگ کی
باشد. لقمهٔ چپش می‌کنم.» اما از نیشخند پولاك کفری بود.
پولاك گفت «تو فقط از پس راث برمی‌آیی.»
«برو گمشو، مرا بگو که دارم با این عوضی حرف می‌زنم.»
«بله، فقط اشراف و نیز قابل سرکارند.»

هرکدام از درون قایق صندوقی برداشتند و باز به سمت تل
خواربار برگشتند. می‌نتا یکدفعه با عصبانیت گفت «من دیگه تحملش را
ندارم، زمانی برای خودم آدمی بودم، حالا ببین به چه فلاکتی افتاده‌ام.»
«بمیرم برات الهی.»

می‌نتا پرسید «تو واقعاً فکر می‌کنی که من يك لات آسمان‌جل هستم،
مگه نه؟ حیف که هیچ وقت مرا با لباس شخصی ندیدی. يك لباسهای
قشنگی می‌پوشیدم که تو به خواب هم ندیده‌ای؛ آره، آن وقتها از
زندگی‌ام کیف می‌کردم. تو همهٔ کارها رئیس و سردسته بودم. الان هم
اگر دلم می‌خواست، درجه‌دار شدن برایم مثل آب خوردن بود، منتها مثل
استانلی خایه‌مال نیستم. برای خودم احترام قائلم.»

پولاك پرسید «چرا بیخودی این قدر جوش می‌زنی پسر؟ منی که
می‌بینی اینجا نشسته‌ام هفته‌ای صد و پنجاه دلار درآمد داشتم، ماشین
شخصی داشتم. هر زنی را دلم می‌خواست بلند می‌کردم؛ مانکن، هنرپیشهٔ
سینما، خانم معلمهای خوشگل. تازه همه‌اش هفته‌ای بیست ساعت کار
می‌کردم. نه صبر کن، بیست و پنج ساعت. روزی چهار ساعت از ساعت
پنج عصر تا نه شب، هفته‌ای شش شب. کارم هم فقط این بود که رسید
بنویسم و ثبتش کنم. اما تا حالا شنیده‌ای غر بزوم؟ زندگی پستی بلندی
دارد پسر جان. الان باید فکر کنی که تو پستی‌اش افتاده‌ای. این قدر به
خودت سخت نگیر.»

می‌نتا حدس زد که پولاك باید در حدود بیست و يك سال داشته

باشد. نسبت به مبلغی که پولاک به عنوان درآمد هفتگی اش ذکر کرده بود سخت شك داشت. می‌نتا همیشه رنج می‌کشید که چرا نمی‌داند در سر پولاک چه می‌گذرد، در صورتی که پولاک همیشه افکار او را می‌خواند. حالا نیز چون جواب دیگری برای پولاک نداشت، به او حمله کرد. «چرا پرت و پلا می‌گویی مرد؟ مگر تو به میل خودت به ارتش آمدی؟»

«از کجا می‌دانی که به میل خودم نیامدم؟»

می‌نتا غرشی کرد و گفت «چون هر کس که يك چو شعور تو کله‌اش داشته باشد به میل خودش به ارتش نیاید، مگر اینکه مجبورش کنند.» بعد بار خود را روی صندوقهای دیگر گذاشت و در حالی که به طرف قایقها برمی‌گشت، گفت «مگر تو ارتش حلوا پخش می‌کنند؟ اینجا آدم اختیارش دست خودش نیست. مثلا همین گالاگر را بگیر، بدبخت فلکزده با اینکه زنش مرده هنوز ارتش دست از ریشش بر نمی‌دارد.» پولاک نیشخندی زد و گفت «می‌خواهی بدانی گالاگر از چه دلخور است؟»

«خودم می‌دانم.»

«نخیر نمی‌دانی. من پسرخاله‌ای داشتم که زنش در تصادف ماشین کشته شد. يك داد و ففانی راه انداخته بود که نگو. برای چی؟ برای زن؟ من سعی می‌کردم حالیش کنم، به‌اش می‌گفتم «پسر خاله جان آرام بگیر، چرا این قدر اشك می‌ریزی؟ زن برای تو زیاد است. شش ماه دیگه قیافه زن مرحومت هم یادت رفته، آن وقت برای خودت دوباره عشق می‌کنی.» اما او فقط چپ‌چپ به من نگاه کرد و باز های های به گریه افتاد. من باز هم زور زدم دلداریش بدهم، اما این دفعه می‌دانی چه به‌ام گفت؟»

«چه به‌ات گفت؟»

«گفت شش ماه دیگه به جای خودش، اما امشب را چه خاکی به سر

خودم بریزم؟»

می‌نتا برخلاف میل خود قاه قاه به خنده افتاد. اما برای آنکه خود

را از تك و تا نیندازد گفت «تو گفتی و من هم باور کردم!»

پولاک شانه بالا انداخت و صندوق دیگری برداشت. «می‌خواهی

باور کن، می‌خواهی باور نکن. از ما گفتن و از تو نشنیدن.» بعد در

حالی که راه می‌افتاد گفت «راستی، ساعت چند است؟»

«دو بعد از ظهر.»

پولاک آهی کشید و گفت «هنوز دو ساعت از این خر حمالی باقی مانده.» و بعد درحالی که هن هن‌کنان و عرق‌ریزان روی ماسه‌ها قدم برمی‌داشت گفت «حالا خوب گوش کن تا برایت داستان آن زن نویسنده را تعریف کنم.»

سر ساعت سه، کرافت آخرین راحت‌باش بعدازظهر را به افرادش داد. استانلی در کنار براون روی ماسه‌ها ولو شد و سیگاری به براون تعارف کرد و گفت «بیا یک سیگار دیگه هم مهمان من باش، تو که به هر حال این روزها ما را ورشکست کرده‌ای.» براون ناله‌کنان کش و قوسی آمده و گفت «پیر شدید رفت پی کارش. این هوای گرم استوایی آدم را از نفس می‌اندازد.»

«چرا با خودت رودربایستی داری؟ بگو زهوارت دررفته دیگه.»
استانلی از وقتی که سرجوخه شده بود طور دیگری با براون حرف می‌زد. بدین معنی که حرفهای براون دیگر برای او در حکم وحی منزل نبود و هر وقت هم فرصتی گیر می‌آورد به او زخم زبان می‌زد. گفت «همین روزهاست که تو هم به روزگار راث بیفتی.»
«که زیادی نخور پسر.»

«پاشه سرگروه‌بان، یکی طلبت.» استانلی خودش متوجه تغییر رفتارش نبود. در ماههای اولی که تازه به دستۀ تجسس منتقل شده بود همیشه هشیار و گوش به زنگ بود. هیچوقت حرف نسنجیده‌ای نمی‌زد، و اعمالش همیشه از روی حساب بود. در انتخاب دوستانش دقت زیادی به خرج می‌داد، و بخصوص سعی داشت که موجبات رضایت براون را فراهم کند. بی‌آنکه خودش آگاهی دقیقی داشته باشد، در مناسبات خود با دیگران از براون تقلید می‌کرد؛ اگر براون از کسی بد می‌گفت او نیز با آن شخص دشمن می‌شد. و برعکس، اگر براون از کسی تعریف می‌کرد استانلی خود بخود به آن شخص علاقمند می‌شد. اما در ذهن خویش به این احوال معترف نبود. مثلاً در باطن می‌دانست که دلش می‌خواست سرجوخه شود، اما نمی‌گذاشت این حقیقت وارد افکارش شود. او صرفاً از اشاره‌ها و کنایه‌هایی که از رابطه با براون در سرش تولید می‌شد پیروی می‌کرد. براون از قضایا خبر داشت و در دل به استانلی می‌خندید. اما دست آخر براون استانلی را برای سرجوخگی به کرافت معرفی کرده

بود. حقیقت مطلب این بود که براون نیز به نوبه خود متکی به استانلی بود؛ از تعریفها و تحسینهای استانلی کیف می‌کرد و از چاپلوسیها و دم‌تکان‌دادهای او لذت می‌برد. براون همیشه به خود گفته بود، استانلی خایه‌مالی مرا می‌کند، من هم حواسم جمع است. اما وقتی کرافت دربارهٔ ضرورت انتخاب يك سرجوخه با او حرف زده بود، براون بجز استانلی شخص دیگری را درخور این مقام ندیده بود، از نظر او به همهٔ افراد دیگر دسته ایراداتی وارد بود؛ او ریشهٔ خصومت خود را با بسیاری از آنها از یاد برده بود، اما استانلی در این میان بی‌تقصیر نبود. باری، براون با لحنی که تعجب خود را نیز برانگیخته بود نزد کرافت از استانلی تمجید کرده بود.

بعدها وقتی استانلی به امر و نهی و دستور صادر کردن خو گرفت، تغییرات محسوسی در رفتارش پدید آمد. صدایش تحکم‌آمیز شد و اگر کسی برخلاف میلش رفتار می‌کرد آن فرد را به جرم تمرد گوشمالی می‌داد. با براون نیز خیلی خودمانی‌تر و بی‌تکلف‌تر رفتار می‌کرد. در این مورد نیز بی‌آنکه موضوع را منطقی حلاجی کند، می‌دانست که دیگر از براون آبی برای او گرم نخواهد شد؛ زیرا آگاه بود که درهرحال تا پایان جنگ سرجوخه می‌ماند مگر آنکه یکی از گروهبانهای دسته زخمی یا کشته شود. در ابتدای سرجوخگی به رفتار احترام‌آمیز خود نسبت به براون ادامه داد، و تا مدتی برای او دم می‌جنباند، اما خرده خرده به دورویی خویش آگاهی یافت و به عذاب وجدان دچار شد. از آن به بعد خطاهای فاحش براون را می‌دید و عقاید شخصی خود را بیان می‌کرد. حتی گاهی اوقات شیر می‌شد و به لافزنی می‌پرداخت.

در این لحظه، استانلی دود سیگارش را با تبختر بیرون داد و گفت «آره، تو هم داری به روزگار راث می‌افتی.» براون جواب او را نداد. استانلی تفسی بر زمین انداخت و با لحن قاطعی گفت «راث ذاتاً آدم بدی نیست، اما حیف که جر بزه ندارد. او از آن‌جور آدم‌هاست که همیشه در زندگی شکست می‌خورند چون حاضر نیستند ريسك بکنند.»

براون گفت «مزخرف نگو پسر. من و تو هم وقتی پای گلوله درکار باشد حاضر نیستیم ريسك بکنیم.»

استانلی گفت «نه، منظور من این نبود. از قیافهٔ راث پیداست که قبل از جنگ هم گه‌بی نبوده. او مثل من و تو دلش می‌خواست ترقی کند، اما خایه‌اش را نداشته که به چیز ثابتی بچسبد. پنمگی از

سروکله‌اش می‌بارد. تو این زندگی باید هزار جور دوز و کلاک بلد بود.»

براون پرسید «خود تو چه گمهی تو زندگی خوردی؟»
«من هروقت لازم می‌شد، ریسک می‌کردم و همیشه هم موفق بودم.»
براون پوزخندی زد و گفت «مثلا با زن شوهرداری رو هم می‌ریختی و هر وقت چشم مرتیکه را دور می‌دیدی ترتیب زنش را می‌دادی، ها؟»
استانلی باز هم تف کرد. این هم عادتت بود که از کرافت یاد گرفته بود. «حالا که اینطور شد پس بگذار برایت تعریف کنم. آن روزها که من تازه روئی را گرفته بودم یکی از دوستانمان که به ایالت دیگری منتقل شده بود می‌خواست اسباب منزلش را بفروشد. یک دست مبل داشت که اگر نو می‌خواستی بخری هزار دلار آب می‌خورد، اما یارو به سیصد چوق راضی بود، منتها پول نقد می‌خواست. مبلها بدجوری چشم مرا گرفته بود، خودت که واردی، آدم باید جلو در و همسایه سربلند زندگی کند، مردم عقلشان به چشمشان است. بدبختانه آن روزها، پول نقد تو دست و بالم نبود، پدرم هم هرچی پول داشت باهاش زمین خریده بود. فکر می‌کنی چه کار کردم؟ دست رو دست گذاشتم و حسرت خوردم؟ نخیر قربان. پولی را که لازم داشتم از صندوق گاراژی که درش کار می‌کردم برداشتم.»

«یعنی همین‌جوری پولها را کش رفتی؟»

«زیاد سخت نبود، فقط لازم بود تمام زوایا را بسنجم. من در آن گاراژ حسابدار بودم، روزی هزار دلار از تعمیرکاری دخل داشتیم. گاراژ بزرگی بود. من پولی را که لازم داشتم از صندوق برداشتم، صورت حساب سه تا از ماشینهای آن روز را که با گاراژ تسویه حساب کرده بودند گذاشتم برای روز بعد. آن سه تا ماشین همان روز بعد از ظهر از گاراژ بیرون رفته بودند، مجبور بودم خروجشان را ثبت نکنم تا باصطلاح دخل و خرج گاراژ با هم بخوانند. آنوقت روز بعد حساب آن سه تا ماشین را وارد دفتر کردم و صورت حساب سه تا ماشین جدید را گذاشتم برای روز بعد.»

براون پرسید «چند روز این کار را کردی؟»

«دو هفته تمام کارم همین بود، باور می‌کنی؟ یکی دو بار پیش آمد که فقط دو سه تا ماشین با گاراژ تسویه حساب کردند، آی من زرد کرده بودم! چون وقتی سیصد دلار کذایی را از موجودی روز کسر می‌کردم،

دیگه چیزی باقی نمی‌ماند. البته صورت حسابهایی که از روز قبل نگاه داشته بودم تو دستم بود، اما باز هم ماشین به قدری کم داشتیم که اگر کسی به دفاتر سرکشی می‌کرد حتماً از جریان بو می‌پرد.»

براون پرسید «آخرش چی شد؟»

«اگر بهات بگویم باور نمی‌کنی. بعد از اینکه مبلها را خریدیم من سیصد دلار رو همان مبلها قرض کردم، بعد سیصد دلار را در دو نوبت تو صندوق گذاشتم و قرضم را قسطی پس دادم. اما مبلها مفت گیرم آمده بود. نمی‌دانم ابهتشان مهمانها را می‌گرفت یا نه، اما اگر ریسک نکرده بودم هیچوقت همچین لقمه چربی گیرم نمی‌آمد.»

براون تصدیق کرد که «دستخوش بابا، ناز شستت.» پس معلوم می‌شد استانلی را نباید يك دستي گرفت.

استانلی گفت «این کاری که من کردم جرات می‌خواست ها.» حالا به یاد شبهایی افتاده بود که از نگرانی آن سیصد دلار خواب به چشمش نمی‌آمد. آن دو هفته، هر شب دچار وحشت می‌شد که مبادا روز بعد مچش را بگیرند. در خلال شب آنقدر باخودش جمع و تفریق می‌کرد که دمدمه‌های صبح سرش به دوار می‌افتاد. بارها و بارها دستکاریهایی را که با دفاتر گاراژ کرده بود در ذهن خود مرور می‌کرد و باز به نظرش می‌رسید که یکی دو جا اشتباهات آشکاری کرده است. آنوقت مطمئن می‌شد که روز بعد گیر خواهد افتاد. با تمام قوا تقلا می‌کرد به خود نگرانی راه ندهد، اما دوباره خود را مشغول چهار عمل اصلی می‌یافت. «هشت به اضافه سی و پنج می‌کند... هشت به اضافه سی و پنج می‌کند... سه و آنجا هم هفت تا...» دستگاه گوارشش دچار اختلال شد، غذا از گلویش پایین نمی‌رفت. گاهی اوقات یأس و دلهره کاملاً بر او مسلط می‌شد و او را با بدن خیس از عرق در رختخواب فلج می‌کرد. فکر می‌کرد که همه خلاق از دزدی او باخبرند اما فعلاً به دلایلی ترجیح می‌دهند به رویش نیاورند.

روابط جنسی‌اش نیز خراب شد. او چند هفته قبل از اختلاس آن پول در سن هجده سالگی ازدواج کرده بود و حالا بی‌تجربگی و دلشوره‌اش دست به دست هم داده و او را ناتوان کرده بودند. شهوات خود را نمی‌توانست مهار کند، به سرعت برق دچار انزال می‌شد؛ حتی یکی دو بار از فرط عجز و خجالت در آغوش زنش به گریه افتاد. گذشته از عشق پرشوری که در سر داشت، یکی از دلایل ازدواج نابه‌هنگامش

شبهوت و غرور جوانی بود. مردم همیشه به او می‌گفتند که از سنش مسن‌تر به نظر می‌رسد و در نتیجه او همیشه لقمه‌های بزرگتر از دهانش برمی‌داشت زیرا خیال می‌کرد به هر کاری قادر است. مبلمها را هم به‌همین دلیل خریده بود. اما ترس از گیرافتادن کمر او را سست کرده بود و ناتوانی جنسی به اضطرابش دامن می‌زد.

پس از آنکه پول را به صندوق بازگرداند، مردانگی او اندکی بهبود یافت، اما هنوز آن اطمینان به نفس لازم را نداشت. ناخودآگاه حسرت مغزله‌های داغ و طولانی دوران نامزدی را می‌خورد. اما مکنونات قلب را بروز نمی‌داد. مثلاً هرگز به زنش نگفت مبلمها را با چه پولی خریده است، و هنگام جفت‌گیری نیز خود را چنان حشری وانمود می‌کرد که امر بر خودش مشتبه می‌شد. از گاراژ بیرون آمده و در حسابداری شرکتی به عنوان منشی استخدام شده بود. شبها نیز به مدرسه حسابداری می‌رفت. راههای دیگری برای پول درآوردن یاد گرفت، و زن خود را به عمد آبستن کرد. حالا دغدغه‌های مالی تازه‌ای داشت و باز هم شبها بی‌حرکت و خیس عرق در رختخواب بیدار می‌ماند و می‌کوشید سقف اتاق را در تاریکی ببیند. اما صبحها اطمینان به نفس خود را باز می‌یافت و بار دیگر آمادهٔ مخاطره می‌شد.

دوباره به براون گفت «کارهایی که من می‌کردم جرأت می‌خواست.»
خاطره‌ها آزارش می‌دادند، اما در عین حال وجودش را لبریز از غرور می‌کردند. گفت «اگر می‌خواهی به جایی بررسی باید همیشه گوشی دستت باشد.»

براون به او یادآور شد که «آره، باید بدانی کلاه کدام خری را می‌شود برداشت.»

استانلی که می‌دید براون هنوز نقاط ضعفی در او سراغ دارد خونسردانه گفت «کلاهبرداری فقط جزئی از مسئله است.»

استانلی به مردها که روی ساحل ولو بودند نگاه کرد و برای طعنهٔ براون به دنبال جواب بهتری گشت. اما در این اثناء کرافت را دید که نزدیک جنگل رفته و از فاصلهٔ نزدیکی پشت درختها را نگاه می‌کند.

استانلی در حالی که به کرافت چشم دوخته بود از براون پرسید «باز چه خیالی به سر کرافت زده؟»

براون که مهبیای برخاستن می‌شد جواب داد «حتماً تو جنگل چیزی

دیده.»

دوروبرشان همه افراد دسته به هر صدا یا بوی تازه‌ای سر خود را مثل گاو و گوسفند برمی‌گرداندند. استانلی با لحن شکوه‌آمیزی گفت «این کرافت هم که همه‌اش مشغول جستجوست.»

براون گفت «غلط نکنم حتماً خبری هست.» در همین لحظه کرافت رگباری از تیر به درون جنگل خالی کرد و خود را به شکم به روی زمین انداخت. صدای تیرها به نحو غیرمنتظری بلند بود و همه مردها یکه خوردند و دوباره دمرو، روی ماسه‌ها دراز کشیدند. ژاپنیها با تفنگ به آتش کرافت جواب دادند، و آنگاه همه افراد دسته تجسس بی‌اختیار جنگل را به گلوله بستند. استانلی چنان به شدت عرق می‌ریخت که مگسک تفنگ را نمی‌توانست ببیند. حواسش از کار افتاده بودند، و هر بار که گلوله‌ای از بغل گوشش می‌گذشت بی‌اراده تکان می‌خورد. گلوله‌ها مثل زنبور و زوزکنان می‌گذشتند و او شگفت‌زده به خود گفت: بازی اشکنک دارد، سر شکستنک دارد. و بلافاصله مذبوحانه به خنده افتاد. از پشت سر خود صدای جیغی شنید و آنگاه صدای تیراندازی قطع شد و جای خود را به سکوت طولانی و سنگینی داد. استانلی محو تماشای هوای داغی بود که رقص‌کنان از روی ماسه‌ها به آسمان برمی‌خاست.

سرانجام کرافت با احتیاط تمام بلند شد، و سپس به سمت جنگل دوید. به مرز جنگل که رسید به افرادی که از همه نزدیکتر به او بودند اشاره کرد که به دنبال او بیایند. استانلی چشم به ماسه‌ها دوخته بود و خدا خدا می‌کرد کرافت او را نبیند. چندین دقیقه به سکوت گذشت، و سپس کرافت و ویلسون و مارتی‌ن از جنگل سر درآوردند و به سمت بقیه آمدند.

کرافت گفت «دو نفرشان را نفله کردیم. گمان کنم همین دو نفر بوده‌اند، چون اگر کس دیگری همراهشان بود موقع فرار کوله‌پشتی‌اش رامی‌انداخت.» بعد تفی به روی ماسه‌ها انداخت و پرسید «کی تیر خورده؟»

گلدشتاین گفت «می‌نتا.» گلدشتاین روی بدن می‌نتا خم شده و تنزیبی را روی ران او نهاده بود. کرافت شلوار می‌نتا را جر داد و زخم او را از نزدیک معاینه کرد و سپس گفت «فقط يك خراش سطحی است.»

می‌نتا ناله‌کنان گفت «اگر خودت این زخم را برداشته بودی. این حرف را نمی‌زدی.»

کرافت نیشخندی زد و جواب داد «نترس پسر، نمی‌میری.» بعد به افراد دسته که دور آنها حلقه زده بودند نگاه کرد و گفت «پخش بشوید کله‌خرها. ممکن است باز هم ژاپنیهای دیگری این طرفها باشند.» مردها خوشحال از اینکه جان سالم به در برده‌اند، يك‌بند با هم ور می‌زدند. کرافت به ساعت خود نگاه کرد و گفت «چهل دقیقه دیگر کامیون میاد دنبالمان. همه رو زمین دراز بکشید و چهارچشمی مواظب باشید. امروز دیگه صلاح نیست کار بکنیم.»

بعد رو به راننده یکی از قایقها که در کنارش ایستاده بود کرد و پرسید «شما امشب مواظب صندوقها هستید؟»
«آره.»

«گمان کنم از ترس ژاپنیها چشم رو هم نگذارید.» بعد کرافت سیگاری آتش زد و دوباره به سراغ می‌نتا رفت و به او گفت «باید صبر کنی تا کامیون برسد، پسر جان. نترس طوریت نخواهد شد، فقط تنزیب را محکم رو زخم فشار بده.»

استانلی و براون به شکم روی زمین دراز کشیده بودند، و در حال حرف‌زدن با چشمهای نگران جنگل را نگاه می‌کردند. استانلی به شدت احساس ضعف می‌کرد. می‌کوشید ترس خود را نادیده بگیرد اما دائم به یاد می‌آورد که چطور غافل از ژاپنیها احساس امنیت کرده بودند. پس معلوم می‌شد که آدم در جنگ هیچگاه ایمن نیست. وحشت شدیدی بر او مستولی شده بود. احساس می‌کرد که تار و پود اعصابش از هم گسسته‌اند. می‌دانست که هر آن ممکن است جفنگی ازدهانش خارج شود، به این دلیل رو به براون کرد و نخستین فکری را که به ذهنش رسید بر زبان آورد.
«این وسط گالاگر را بگو.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم این است که این کشت و کشتار غم دلش را تازه کرده.»

«نه بابا، این روزها اگر دنیا را آب هم ببرد گالاگر عین خیالش

نیست.»

استانلی به گالاگر نگاه کرد که داشت آهسته با ویلسون حرف

می‌زد و بعد به براون گفت «انگار زیاد هم حالش بد نیست.»

براون گفت «من دلم برایش می‌سوزد، اما بین خودمان باشد از

کون آورده.»

«خجالت بکش مرد.»

«از من بشنو پسر جان، زن جماعت برای لای جرز خوب است. من زن گالاگر را ندیده بودم، اما خود گالاگر که آش دهن‌سوزی نیست. زن اگر شوهرش یوسف کنعان هم باشد، باز خیانت و هرزگی تو ذاتش است. زن گالاگر هم از دیگران جدا نبوده، بخصوص در ماههای اول آبستنی که خطر حامله‌شدن هم وجود نداشته.»

استانلی با اوقات تلخی گفت «خجالت نمی‌کشی پشت سر مرده حرف می‌زنی؟» در این لحظه از براون متنفر شده بود. بدگویی براون از زنها، حسادت و سوءظنی را که معمولاً در خود سرکوب می‌کرد در وجودش بیدار کرده بود. یکی دو لحظه، سخت به زن خویش بدگمان شد. و حتی پس از طرد این سوءظن مشوش و عصبی برجا ماند.

براون گفت «بگذار چیز دیگری به‌ات بگویم، راجع به این اتفاقی که همین الساعه افتاد. وقتی داشتی بلبل‌زبانی می‌کردی، اصلاً به فکر می‌رسید اتفاقی بیفتد؟ تیر غیب که آدم را خبر نمی‌کند! شرط می‌بندم می‌نتا تنبان خودش را خراب کرده، تازه فهمیده که دنیا دست کیست. من که شخصاً تا این پای صاحب مرده را رو خاک آمریکا نگذارم، هر دم و هر ساعت اشهد خودم را می‌خوانم. چون هر کسی چندروزه نوبت اوست.»

دلهرهٔ مدهشی به سینهٔ استانلی چنگ انداخت. به نحو گنگی می‌دانست که نیمی از این اضطراب جانکاه از خوف مرگ سرچشمه می‌گرفت و نیمی دیگر در افکار و خاطره‌هایی ریشه داشت که پیش از حملهٔ کرافت به آن دو سرباز ژاپنی، در ذهنش جوشیده بودند. ریشهٔ این دلهره از حقد و حسد و عشق‌بازیمهای مذبح‌خانه‌اش آب می‌خورد و از شبیهایی که در رختخواب به بی‌خوابی و بی‌قراری سر کرده بود. چون به یاد گالاگر و درگذشت نابه‌هنگام زنش می‌افتاد، قلبش از درد فشرده می‌شد. با خود فکر می‌کرد که، هر چقدر هم چهارچشمی مواظب خودت باشی، باز از پشت خنجر می‌خوری. سرتاسر این زندگی يك تله است. استانلی عمیقاً بی‌آرام شده بود. به دور و بر خود چشم انداخت، به صدای توپخانه که از دوردست می‌آمد گوش داد، و اضطرابش شدت گرفت و لختی دردناکتر شد. عرق از سر و رویش جاری بود و کم مانده بود به گریه بیفتد. گرمای روز و برق ماسه‌ها و رعب حادثه، هر يك به سهم

خود تاب و توان از او بریده بودند. ضعیف و وحشتزده بود و نمی‌دانست چرا. صرف‌نظر از چند مأموریت بی‌حادثه، تا به آن دم نبرد ندیده بود. و در این لحظه حتی از تصور نبردهای آتی مشمئز می‌شد. با خود فکر می‌کرد که آدم بزدلی چون او چگونه می‌تواند در جنگ رهبردیگران باشد، و در عین حال می‌دانست که باز هم باید درجه بگیرد و خود را به مدارج بالاتر برساند. يك جای کار می‌لنگید. در آن لحظه خاص، رکنی از ارکان وجودش مختل شده بود، زیر لب به براون گفت «این گرمای بی‌پدر رس آدم را می‌کشد.» عرق از سر و صورتش به روی ماسه‌ها می‌ریخت. دهشتی گنگ بیرحمانه شکنجه‌اش می‌داد.

براون گفت «پیش خودت خیال می‌کنی زوایا را سنجیده‌ای، اما سخت در اشتباهی. آن دفعه هم تو گاراژ الکی شانس آوردی. همین الان اصلاً فکر می‌کردی که ژاپنیها این دوروبر باشند؟ تو گاراژ هم همینطور بود، استانلی جان. هیچ بعید نبود که آنجا هم گیر بیفتی. کسب و کار خود من هم همین‌جور بود. من هم با دوز و کلک پولهای خوبی به جیب می‌زدم، اما کارم همیشه آمد نیامد داشت.»

استانلی گفت «آره.» اما در واقع به حرفهای براون گوش نمی‌داد. در این لحظه، استانلی داشت به آنچه سبب آن همه رشک و دغدغه در زندگی‌اش شده بود سب و لعن می‌فرستاد. زیرا هرچند عقلش به تحلیل و منطق قد نمی‌داد، قلباً می‌دانست که تا دم مرگ باز هم شبهای بسیار عرق‌ریزان و بی‌قرار بی‌خوابی خواهد کشید، و از ذهن رنج‌دیده‌ی خویش شکنجه‌ها خواهد دید.

۱۱

قشون‌کشی کامینگز به بن‌بست رسیده بود. پس از يك هفته پیشروی موفقیت‌آمیز که بعد از شکست حمله‌ی ژاپنیها صورت گرفت، کامینگز برای تقویت خطوط مقدم جبهه و تکمیل شبکه‌ی راههای ارتباطی، چند روزی درنگ کرد. تیمسار این وقفه‌ی موقت را به عنوان تمهیدی برای درهم‌شکستن نهایی خط توپاکو ضروری تشخیص داده بود، اما نتیجه‌ی کاملاً معکوسی از آن گرفت. وقتی کامینگز پیشروی را از سر گرفت تاکتیکهایش مثل همیشه سنجیده و زیرکانه بودند، افسرهای ستادش بهتر از همیشه انجام وظیفه می‌کردند، و عملیات دقیقتر از سابق

طرحریزی می‌شد، اما همه کوششها به هدر می‌رفت و نتیجه‌ای عاید تیمسار نمی‌شد. خط مقدم جبهه برای نخستین بار مجال ضبط و ربط یافته بود، اما يك گام از این حد پیشتر نهاده و به خواب خرگوشی فرو رفته بود. نیروهای مستقر در جبهه به تنبلی علاج‌ناپذیری دچار شده بودند.

در خلال دو هفته‌ای که به دنبال درنگ چندروزه تیمسار سپری شد، پس از يك رشته عملیات سنگین تجسسی و شبیخونهای شدید پراکنده، نیروهای تیمسار توانسته بودند تنها چهارصد متر، آن‌هم فقط در چند نقطه معدود، پیشروی کنند و مجموعاً سه موضع از مواضع فرعی ژاپنیها را بگیرند. گروهانها هر روز به عزم نبرد بسیج می‌شدند، اما پس از درگیر شدن در تیراندازیهای جزئی به اردوگاههای خود عقب‌نشینی می‌کردند. اگر هم احیاناً مواضع مهمی به تصرفشان درمی‌آمد، به مجرد نخستین ضد حمله ژاپنیها آن مواضع را رها می‌کردند و پس می‌نشستند. شاهد گویای کراهت سربازها از جنگ اینک اکنون هر روز تعدادی از ورزیده‌ترین افسرهای جبهه در شمار تلفات درمی‌آمدند. تیمسار کامینگز می‌دانست که این پدیده حکایت از چه نوع جنگی می‌کند؛ بدین معنی که مثلاً به یکی از مستحکمات ژاپنیها حمله می‌شد، سربازها عقب می‌ماندند، هماهنگی گروهان گسیخته می‌شد، و دست آخر معدودی سرباز و چند افسر و درجه‌دار ورزیده ناچار می‌شدند بدون پشتیبانی بخش بزرگی از قوای خود با ژاپنیها دربیفتند.

کامینگز چندین بار به جبهه سرکشی کرد و هر بار متوجه شد که افرادش جا خوش کرده‌اند. اردوگاهها سر و صورتی یافته بودند، سربازها برای سنگرهایشان چاهکهای فاضلاب کنده بودند و روی گودالها چتر زده بودند، حتی در برخی از گروهانها پیاده‌روهای چوبی ساخته بودند. پدیده‌ی بود که اگر سربازها خیال حرکت در سر داشتند زحمت هیچکدام از این کارها را به خود نمی‌دادند. این اوضاع حکایت از احساس امنیت و ثبات می‌کرد، و انحطاط خطرناکی را در روحیه سربازها نشان می‌داد. بدتر از همه آنکه توقفهای طولانی در يك نقطه سبب می‌شد که سربازها با آن منطقه انس بگیرند، و آنگاه فیل هم نمی‌توانست تکانشان دهد. کامینگز در ذهن خود آنها را به سگهایی تشبیه کرد که با شکم سیر در لانه آرمیده باشند و به فرامین ولی نعمت خویش پارس کنند.

هر روزی که بدون تحولات بنیادی در جبهه سپری می‌شد، سربازها

کاهلتر می‌شدند و با اینحال کامینگز می‌دانست که موقتاً از علاج این وضع ناتوان است. يك بار پس از تمهیدات وسیع و پیچیده، با پشتیبانی توپخانه دست به تهاجم بزرگی زد. چند بمبافکن نیز، که با خواهش و التماس از نیروی هوایی گرفته بود، تانکها و نیروهای ذخیره‌اش را به میدان نبرد ریختند، معیناً در پایان روز این حمله نیز بیموده از آب درآمد؛ نیروهایش در برابر جزئی‌ترین مقاومت ژاپنیها وامانده و فقط در يك ناحیه در حدود چهارصد متر پیش رفته بودند. در پایان کار، پس از احتساب تلفات و خسارات و تغییرات ناچیز جبهه، کامینگز هنوز خط توپاکو را ایمن و استوار در پیش داشت. واقعاً شرم‌آور بود.

نه تنها شرم‌آور که ترس‌آور نیز بود. مراسلاتی که از ستاد نیروی زمینی به دست کامینگز می‌رسید حاکی از بی‌صبری روزافزون مقامات بالاتر بود. اگر وضع به همین منوال می‌گذشت طولی نمی‌کشید که قضیه تا واشنگتن بیخ پیدا می‌کرد، و کامینگز خوب می‌دانست که در آن صورت چه جور گفتگوهایی در اتاقهای وزارت جنگ ردوبدل خواهد شد. «آن طرفها، در آنوپویی چه خبر است؟ چرا این قدر طولش می‌دهند؟ چه کسی آنجاست؟ کامینگز؟ آها، کامینگز. این کامینگز را از آنجا دك کنید، يك نفر دیگر را به جای او بفرستید.»

تیمسار از اول می‌دانست راحت گذاشتن افراد ولو برای يك هفته کار خطرناکی است، منتها برای اتمام کار جاده‌سازی از این قمار ناگزیر بود. اما از این قمار بازنده بیرون آمد. این باخت، روحیه تیمسار را عمیقاً تضعیف کرد. بیشتر اوقات از قبول حقیقت ناتوان بود. احوالش به حالت راننده‌ای می‌مانست که با دهشت و تحیر متوجه می‌شود اتومبیلش خودسرانه هدایت خویش را به دست گرفته است و به میل خود می‌ایستد و راه می‌افتد. قبلاً در این باره چیزهایی شنیده بود، داستانهای نظامی مملو از این قصه‌های موحش بودند، اما هرگز تصور نکرده بود که يك روز ممکن است این بلا بر سر خودش هم بیاید. باور نکردنی بود. پنج هفته تمام، همه واحدها مثل اعضای بدن خودش انجام وظیفه کرده بودند. و اینك، ظاهراً بدون هیچ علتی، یا لاقلاً به عللی چنان نامحسوس که او از کشفشان عاجز بود، زمام امور را از کف داده بود. اکنون، واحدها را به هر شکل و صورتی که درمی‌آورد، بلافاصله مانند قاب‌دستمال خیس و ژنده‌ای دوباره از هم وا می‌رفتند. شبها با چشمان باز روی تختش دراز می‌کشید و از ناکامی و استیصال رنج می‌برد. گاهی اوقات از

عبث ماندن خشم خود آتش می‌گرفت. يك شب، مثل شخص مصروعی که در حال به هوش آمدن باشد، ساعتها روی تختخواب خود دراز کشیده و با چشمهایی ثابت بر خطوط سایه‌روشن تیرك چادر، پنجه‌های خویش را لاینقطع به هم فشرده و در هم مالیده بود. خواستهای زورمند و سرکوب‌شده درونش در زوایای تنش می‌خروشیدند و با خشمی جنون‌وار تاروپود جسمش را درهم می‌کوفتند. می‌خواست بر جهان فرمان براند، اما از اداره کردن شش هزار مرد عاجز بود - شش هزار مرد به کنار، در آن لحظات تاریک حتی يك مرد می‌توانست به تنهایی او را به زانو درآورد. تا مدتی با چنگ و دندان مبارزه می‌کرد؛ به آن تهاجم بزرگ دست زد، واحدها را مدام به گشتهای تجسسی می‌فرستاد، اما خرده خرده ترس به اعماق وجودش رخنه می‌کرد، هرچند خود به این حقیقت اذعان نداشت. سرگرد دالسون و افسرهای رکن سوم را به طرح جزئیات يك تعرض تازه گمارده بود، اما چندین بار به بهانه‌های مختلف این تعرض را به تعویق انداخت. مثلاً دلیل می‌آورد که بهتر است پیش از حمله به خط توپاکو محموله خوارباری را که قرار بود چند روز دیگر به وسیله يك کشتی تجارتي از راه برسد در دست داشته باشند، و یا صلاح را در این می‌دید که ابتدا چند موضع پر اهمیت را که ممکن بود در خلال نبرد در دسر ایجاد کنند بگیرند. اما حقیقت مطلب این بود که می‌ترسید؛ زیرا اگر این بار هم شکست می‌خورد، کارش ساخته بود. حمله اول برایش بسیار گران تمام شده بود، و اگر این یکی هم نافرجام از آب درمی‌آمد آماده کردن نیروها برای حمله سوم هفته‌ها و شاید ماهها طول می‌کشید. و در این مدت حتماً عوضش می‌کردند.

ذهنش به نحو خطرناکی تنبل شده بود، و چندی بود جسمش نیز از اسهال دردناکی رنج می‌برد. برای خلاص شدن از شر اسهال، با سختگیری تمام از آشپزخانه و چادر غذاخوری افسرها بازرسی می‌کرد، اما این بیماری دست از سرش برنمی‌داشت. اینک از ناملايمات جزئی نیز برمی‌آشفتم و بدخلقیهای او طبعاً بر اطرافیانش هم اثر می‌گذاشت. روزهای داغ و پر شرجهی از پس هم سپری می‌شدند، و افسرهای ستاد به یکدیگر می‌پریدند، با هم جروب‌های کودکانه می‌کردند و به گرمای بی‌امان و باران سمج يك بند فحش می‌دادند. چنین می‌نمود که در آن جنگل انبوه و نور همه‌چیز از حرکت باز ایستاده است، و در نتیجه هیچکس انتظار هیچ تحرکی را نداشت. قشون اندك اندك رو به زوال

می‌رفت، و کامینگز خود را در این میان ناتوان می‌دید.

هرن هم از عواقب وخیم این اوضاع بی‌نصیب نماند. حال که از محضر تشویش‌آور و در عین حال پر جذبۀ تیمسار محروم مانده بود، وظایف روزمره خود را سخت حقارت‌آمیز و ملال‌آور می‌یافت. فی‌الواقع، تغییری که سر بسته در روابط آن دو پدید آمده بود مقام هرن را آشکارا تا حد يك مادون عادی پایین آورده بود. تیمسار دیگر برای او راز دل نمی‌گفت، و برایش سخنرانیهای فلسفی و اخلاقی نمی‌کرد. نتیجتاً، وظایف روزمره‌اش که تا آن دم از جانب هر دو به شوخی گرفته می‌شد، ناگهان جنبه خشک و پرمسئولیتی پیدا کرده بودند. هر روزی که از لحاظ نظامی بی‌ثمر سپری می‌شد، تیمسار در مورد مقررات و انضباط ستاد سختگیری بیشتری نشان می‌داد، و دود این سختگیری مستقیماً به چشم هرن می‌رفت. هر روز صبح، تیمسار به دقت از چادر خود بازرسی می‌کرد و تقریباً همیشه از نحوه نظارت هرن بر کار نظافتچی ایراد می‌گرفت. تیمسار بسیار مودبانه و دو پهلو عیب می‌گرفت و با نگاههایی که از گوشه چشم به هرن می‌انداخت او را سنگ روی یخ می‌کرد.

کامینگز دائماً برای هرن کارهای دشوار و بی‌پسوده می‌تراشید، کارهایی که چون تکرار می‌شدند به‌راستی هرن را زیر فشار می‌گذاشتند. يك بار، تقریباً دو هفته پس از آن شبی که با هم شطرنج بازی کرده بودند، تیمسار چند ثانیه با خونسردی به چشمهای هرن زل زد، و بعد به او گفت «هرن، دوست دارم هر روز صبح يك گل‌دان گل تازه روی میزم ببینم.»

«گل تازه قربان؟»

آنگاه، تیمسار نیشخند تحقیرآمیزی زده و جواب داده بود «بله گل تازه، جنگل به این بزرگی پر از گلهای وحشی تازه است. فقط کافی است به کلیلان دستور بدهی هر روز صبح يك بغل از آنها برای من بچیند. خیلی کار ساده‌ای است، نه؟»

بله کار ساده‌ای بود، اما روابط او و کلیلان را باز هم حادثر می‌کرد، و هرن از این‌گونه روابط بیزار بود. علیرغم میل باطنی خود، هر روز به نظافت چادر تیمسار توجه بیشتری نشان می‌داد و بر کلیلان،

نظافتچی چادر، سخت‌تر می‌گرفت، تا آنجا که رابطه‌اش با کلیلان به کشمکش حقارت‌آمیزی تبدیل شده بود. هرن شگفت‌زده می‌دید که تیمسار او را در موقعیتی زخم‌پذیر قرار داده است؛ زیرا اکنون خود او، یعنی هرن، نیز نسبت به پاکیزگی چادر واقعاً اهمیت می‌داد. هر روز با اکراه به چادر تیمسار نزدیک می‌شد، بادی در گلو می‌انداخت، و آنگاه به درون چادر می‌رفت تا ستیزه خود را با کلیلان از سر بگیرد.

این ستیزه را کلیلان شروع کرده بود. کلیلان سرباز لاغراندام و بلندقامتی از اهالی جنوب آمریکا بود که حرکات و سکناتش حکایت از گستاخی می‌کرد. او از کیفیت کار خود بسیار راضی بود و از همان ابتدا، پیشنهادهای و دستورات هرن را خوش نمی‌داشت. هرن در بدو امر او را به جد نگرفته بود، و حتی رفتار ارباب‌منشانه کلیلان اندکی مایه سرگرمی‌اش می‌شد، اما اخیراً می‌دید که کلیلان بر آتش عنادی که بینشان روشن شده بود هیزم می‌گذارد.

یک روز کم مانده بود با هم گلاویز شوند. آن روز هرن هنگامی داخل چادر شد که کلیلان در کار اتمام نظافت چادر بود. بعد کلیلان با لاقیدی به حالت خبردار در کنار تختخواب تیمسار ایستاده بود تا هرن گوشه و کنار چادر را بازرسی کند. کادر تختخواب کاملاً مرتب بود، کلیلان پتوی اضافی رختخواب را با ظرافت تمام تا کرده و در پایین تخت گذاشته بود، نازبالش رختخواب هم که از سفیدی برق می‌زد کاملاً صاف و صوف در بالای رختخواب قرار داشت. هرن گفت «آفرین کلیلان، تختخواب را خیلی خوب درست کرده‌ای.»

کلیلان بی‌آنکه حرکتی بکند گفت «جدی می‌گویید جناب سروان؟» هرن از او دور شد و به معاینه سرپرده چادر پرداخت. هر دو گوشه یکدست و محکم به بالا تا شده بودند، و وقتی هرن یکی از بندها را کشید گره‌اش باز نشد. بعد هرن از چادر بیرون رفت تا میخهای چادر را بازرسی کند. همه در یک‌خط مستقیم و با زاویه یکسان سفت در زمین فرو رفته بودند - و چون شب پیش باران سنگینی باریده بود، هرن می‌دانست که کلیلان برای صاف کردن میخها باید زحمت زیادی کشیده باشد. هرن دوباره به درون چادر بازگشت، و به کف چوبین چادر نگاه کرد، کلیلان الوارها را به دقت جارو کشیده و شسته بود. حالا کلیلان در حالی که با ابروان درهم‌کشیده به کفشهای هرن خیره شده بود، گفت «جناب سروان شما که کف چادر را کثیف کردید.»

هرن به لکه‌هایی که کفشهای گل‌آلودش روی الوارها به جا گذاشته بودند خیره شد و گفت «معذرت می‌خواهم کلیلان.»
«تمیز کردنش کلی کار می‌برد جناب سروان.»
هرن کفری شد و گفت «تو آن قدرها هم کارت کمرشکن نیست کلیلان.»

کلیلان غرواندکنان گفت «مگر بقیه چه کار می‌کنند جناب سروان؟»
الحق که سزاوار این جواب دندان‌شکن بود. هرن بار دیگر به کلیلان پشت کرد و این بار به سراغ تخته‌رسمی که نقشه سوق‌الجیشی جزیره بر آن میخ شده بود رفت. پوشش صاف و لطیفی روی نقشه کشیده شده بود، و دو مداد سرخ و آبی تیز شده به طور مجزا و سر جای خود در پایین نقشه دیده می‌شدند. هرن باز هم به گوشه و کنار چادر سرک کشید، گنجه تيمسار را باز کرد و دید که البسه کامینگز همه مرتب و پاکیزه سر جای خود هستند، پشت میز تيمسار نشست و کشوها را باز کرد تا داخل آنها را بازرسی کند. با نوك انگشت درون کشوها را لمس کرد و اثری از گرد و خاک نیافت. سپس پا شد تا خندق بارانگیری را که دور تا دور چادر کنده بودند معاینه کند. کلیلان گل‌ولایی را که از باران شب پیش در خندق جمع شده بود لاروبی کرده بود و ته خندق کاملاً خشک بود. هرن دوباره به داخل چادر باز آمد.
گفت «کلیلان.»

«بله؟»

«امروز همه‌چیز مرتب است به جز گلها. آنها را هم عوض کن.»
کلیلان جسورانه گفت «جناب سروان، راستش به نظر من بود و نبود این گلها برای تيمسار علی‌السویه است.»
هرن آمرانه گفت «به هر حال عوضشان کن.»

کلیلان از جای خود تکان نخورد. «دیروز تيمسار به‌ام گفت، کلیلان کی به‌ات گفته این گلهای لعنتی را رو میز من بگذاری؟ من هم به‌اش گفتم که شما این دستور را به من داده‌اید.»
«خود تيمسار همچین حرفی زد؟»
«بله قربان.»

این نکته ابتدا به نظر هرن جالب آمد، اما بعد سخت او را برآشفته. ای تيمسار حرامزاده! سیگاری آتش زد و دودش را با طمانینه بیرون داد. «همان‌طور که گفتم، گلها را عوض بکن کلیلان، چون اینجا منم که

باید به تیمسار جواب پس بدهم.»

«جناب سروان. من روزی ده دفعه تیمسار را می‌بینم، اگر ایرادی

تو کار من بود خودش به‌ام می‌گفت.»

«این‌قدر جروبحث نکن کلیلان، من بی‌دلیل چیزی به تو نمی‌گویم.»

کلیلان که اندکی سرخ شده بود، لبهای خود را به‌هم فشرد. آشکارا

عصبانی بود. «جناب سروان، فراموش‌نکن که تیمسار لو‌اوخورخوره نیست،

او هم مثل من و شما آدمیزاد است، و دلیلی ندارد این‌قدر ازش بترسی.»

دیگر کلیلان داشت پا را از گلیم خود فراتر می‌گذاشت. لازم بود

که او را سر جایش بنشانند. هرن رو به در چادر راه افتاد و پیش از آنکه

گام به بیرون بگذارد با لحن تحکم آمیزی گفت «یادت باشد گلها را

عوض کنی کلیلان.»

چه کار نفرت‌بار و حقارت‌آمیزی. هرن سر به زیر افکند و در حالی

که به زمین اردوگاه چشم دوخته بود برای چاشتن به سمت چادر غذاخوری

افسران به راه افتاد. هیچ بعید نبود این وضع یکی دو سال ادامه پیدا

کند. آنوقت هر روز صبح ناچار بود شکم ناشتا با این مردك گستاخ

سروکله‌بزند. کلیلان هم البته از خدا می‌خواست. زیرا هر بار که لیچاری

می‌پراند و قسر در می‌رفت به خود غره‌تر می‌شد، هر بار که هرن توبیخش

می‌کرد فقط کافی بود نگاه پر نفرت خود را مظلومانه بالا بگیرد و به

چشمهای هرن زل بزند تا دق‌دلش خالی شود. زیر دست بودن هم خودش

مزایایی داشت. هرن به قلوه‌سنگهای زمین تپیا زد.

بیچاره افسر جماعت! هرن در دل به خود خندید و برای مانتلی که

او هم داشت به طرف چادر غذاخوری می‌رفت دست تکان داد.

مانتلی به طرف او آمد، دوستانه با دست به پشت هرن زد و به

او گفت «امروز از باباجانت دوری کن.»

«مگر چه شده؟»

«دیشب از ستاد عالی به کامینگز تلگراف زدند. به‌اش اولتیماتوم

داده‌اند که بازیگوشی موقوف! حالا حتماً دق‌دلش را سر ماها خالی

می‌کند.» مانتلی سیگار برگی از جعبه درآورد و آن را مثل سرنیزه به‌جلو

دراز کرد.

«می‌ترسی از پشت میز به جبهه منتقلت کنند؟»

«نه بابا، آخه من مفلوک عینکی به چه درد جبهه می‌خورم؟»

هرن به شوخی گفت «می‌خواهی سفارشت را به تیمسار بکنم؟»

مانتلی در حالی که وارد چادر غذاخوری می‌شد گفت «آره ترا به خدا به‌اش بگو اگر دو سه ماهی به‌مان مرخصی بدهد رد احسان نمی‌کنیم.» پس از صبحانه، هرن برای گزارش به چادر تیمسار رفت. کامینگز پشت میز نشسته و سرگرم مطالعه گزارش نیروی هوایی بود. «فروودگاه را تا دو ماه دیگر نمی‌توانند حاضر کنند. می‌گویند اولویتهای مهمتری دارند.»

«باعث تأسف است قربان.»

«بدیهی است که از من توقع دارند این جنگ را دست تنها ببرم.» تیمسار طوری با حواس‌پرتی شکوه می‌کرد که گویی مردی را که روبرویش ایستاده بود نمی‌شناسد. «به همه لشکرها پشتیبانی هوایی داده‌اند، این وسط فقط سر من بی‌کلاه مانده.» بعد تیمسار با پشت دست لبهایش را پاک کرد و به هرن خیره شد. «راستی، چادرم امروز صبح خیلی مرتب بود.»

هرن، خشمناک از لذتی که تمجید تیمسار در او برانگیخته بود، گفت «متشکرم قربان.»

کامینگز از درون کشوی میزش عینکی درآورد و پس از پاک‌کردنش آن را به چشم گذاشت. هرن که به‌ندرت تیمسار را با عینک می‌دید، متوجه شد که تیمسار با عینک پیرتر به نظر می‌رسد. پس از چند لحظه، تیمسار عینک را از چشم خود برداشت و آن را در دست گرفت.

«جیره مشروب شما افسرهای جزء مرتب به‌تان می‌رسد؟»

«بله قربان، چیزی کم و کسر نداریم.»

کامینگز دستهایش را به هم مالید و با لحنی حکیمانه زیر لب

گفت «اممممم.»

هرن از سؤال تیمسار سر در نمی‌آورد، و سرانجام پرسید «چرا

این سؤال را کردید قربان؟»

اما تیمسار به او پاسخ نداد و در عوض گفت «امروز صبح

می‌خواهم برای سرکشی برگردم به گردان دوم. به ریچمن بگو جیب را

ده دقیقه دیگر برای من حاضر کند.»

«مرا هم می‌برید قربان؟»

«نه، نه، تو برو پیش هورتون. باید به ساحل بروی، دو سه تا

چیز هست که می‌خواهم برای افسرها بخری.»

«چشم‌قربان.» هرن هنوز متحیر از سؤال تیمسار، به خودروگاه

رفت و دستور لازم را به ریچمن راننده تیمسار داد. سپس به نزد سرگرد هورتون رفت. هورتون صورت اغذیه‌ای را که هرن باید از يك كشتی تجارتي، که در نزدیکی ساحل لنگر انداخته بود، می‌خرید به هرن داد. سپس هرن از سرکار استوارگروهان سررشته‌داری سه نفر سرباز و نیز مجوز يك جیب را گرفت و رهسپار ساحل شد. از هم‌اکنون هوا به شدت گرم شده بود؛ آسمان ابری بود. اما جنگل گرمای خورشید را می‌گرفت و آن را در هوای مرطوب و سنگین جزیره پخش می‌کرد. در طول راه، گاه‌به‌گاه صدای توپخانه مثل باد سام در شبهای تابستان، سنگین و ثابت به گوششان می‌رسید. وقتی به نوك شبه‌جزیره رسیدند هرن خیس عرق شده بود.

پس از چند دقیقه انتظار، هرن جواز استفاده از يك قایق نفربر را گرفت و سپس همراه با سکاندار قایق و سه نفر سرباز به سمت نقطه‌ای که کشتیهای تجارتي لنگر انداخته بودند، روی آب روان شد. بعد از دو سه کیلومتر راهپیمایی روی آب به‌خواب‌رفته دریا، آنوپوپپی در لفافی از دمه فرو رفت، و قرص زردرنگ و غبارآلود خورشید طاق ضخیم ابرها را به زور از هم شکافت. حتی روی آب، هوا شدیداً گرم بود.

سکاندار موتور قایق را خاموش کرد و آن را آرام به طرف بدنه کشتی برد. قایق در کنار کشتی پهلو گرفت، و هرن چنگ در پلکان کنفی کشتی انداخت و به سمت عرشه شروع به بالا رفتن کرد. بالای سرش چند جاشو خود را به نرده‌های عرشه چسبانده بودند و زل زل به او می‌نگریستند. حالت مات چهره‌ها و نگاه عیب‌جو و خصومت‌آمیزشان هرن را عذاب می‌داد. هرن به پایین نگریست و قایق را دید که به طرف دماغه کشتی می‌رفت تا زیر جرثقال بارگیری پهلو بگیرد. هرن باز هم از تقلای ناچیزی که برای صعود از پلکان کرده بود خیس عرق شد. به عرشه که رسید از یکی از جاشوها پرسید «رئیس انبار کشتی کجاست؟»

ملوان نگاهی به او کرد، و سپس بی‌آنکه لب بجنباند شست خود را به سمت یکی از دریچه‌های عرشه تکان داد. هرن از او دور شد، دریچه سنگین زیرخان کشتی را باز کرد و چشم به پلکان باریک زیرخان دوخت. موجی از هوای داغ مثل سیلی به صورتش خورد؛ فراموش کرده بود که زیرخان کشتی چه دوزخ وحشتناکی می‌تواند باشد.

و البته بوی گند هم می‌داد. هرن احساس می‌کرد که حشره‌ای است محبوس در دل و روده‌ی اسب. احساس تهوع می‌کرد. کشتی مطابق معمول بوی غذای مانده و خامه‌ی ترشیده می‌داد. انگشتش را بی‌هوا به دیواره‌ی زیرخان مالید و بلافاصله آن را از این تماس لُجج پس کشید. در سرتاسر کشتی، قشری از روغن و بخار آب به دیواره‌ها ماسیده بود.

با گامهای محتاط در راهروی باریک و نیمه‌تاریک زیرخان جلو می‌رفت. فاصله به فاصله راه از اسباب یا صندوقی که شلخته‌وار روی کف فلزی راهرو رها کرده بودند تنگتر می‌شد. یک بار پایش روی قشری از روغن لغزید و نزدیک بود سرنگون شود. زیر لب دشنامی حواله‌ی کشتی کرد و باز پیش رفت. خشمش از اندازه بیرون بود، و علت آن را نمی‌یافت. ایستاد، و غضبناک با گوشه‌ی آستینش عرق از پیشانی خود سترد. آخر من چه مرگم است؟

تیمسار پرسیده بود «جیره‌ی مشروب شما افسرهای جزء مرتب به تان می‌رسد؟» درست از آن لحظه به بعد، چیزی چنگ بر گلویش گذاشته و اعصاب و حواسش را رموک و پریشان کرده بود: منظور تیمسار از آن سؤال چه بود؟

پس از یکی دو لحظه باز به راه خود ادامه داد. دفتر انبار کشتی اتاق متوسط‌الحجمی بود که تقریباً در اواسط راهرو قرار داشت. کف اتاق مملو از جعبه‌های خالی اغذیه و تراشه‌های چوب بود. یک سطل زباله‌ی لبریز از کاغذ در یک گوشه و یک میز بزرگ فرسوده در گوشه‌ی دیگر دیده می‌شد.

هرن از مردی که پشت میز نشسته بود پرسید «کریگان خود شمائید؟»

«آره جوان، با من چه کار داری؟»

کریگان چهره‌ی باریک و خشنی داشت و چند تا از دندانهایش افتاده بود.

هرن چند لحظه به کریگان زل زد، دیگت خشمش دوباره به جوش آمده بود. گفت «خوش‌ندارم جوان صدایم کنی.» از خشم خود اندکی شگفت‌زده شده بود.

«هر جور شما بفرمائید سرکار.»

هرن به زحمت بر خود مسلط شد و گفت «قایق من زیر جرثقال پهلوی گرفته. این حواله‌ی خوارباری است که من باید از تو تحویل بگیرم.»

خوش دارم بدون اینکه وقت خودت و یا مرا تلف کنی کارم را زود راه بیندازی.»

کریگان صورت‌خواربار را به دست گرفت و پرسید «اینها برای آشپزخانه افسرهاست، ها؟» و سپس اقلام مندرج را با صدای بلند خواند. «پنج صندوق ویسکی، یک جعبه روغن سالاد، یک جعبه مایونز» - کریگان مایونز را به نحو تمسخرآمیزی مایوناز تلفظ می‌کرد - «دو صندوق کنسرو مرغ بی‌استخوان، یک جعبه ادویه، یک جعبه سرکه، دو صندوق خیارشور، یک صندوق رب گوجه‌فرنگی...» کریگان چشم بالا گرفت و به هرن گفت «رحمت به چیز کم. شماها عجب افسرهای قانعی هستید! حتماً فردا هم می‌آیید که دو صندوق خاویار تحویل بگیرید، ها؟» بعد آهی کشید و در حالی که روی بیشتر اقلام خط می‌کشید ادامه داد «فقط ویسکی را می‌توانم به‌ات بدهم، برای بقیه‌اش متأسفانه ما مال مفت نداریم.»

«اگر خوب نگاه کنی، می‌بینی که حواله را سرگرد هورتون از طرف تیمسار امضاء کرده است.»

کریگان سیگاری آتش زد و گفت «هر وقت تیمسار ناخدای این کشتی شد، بنده هم به سازش می‌رقصم.» بعد شادمانه به هرن خیره شد و ادامه داد «دیروز یکی از افسرهای هورتون، نمی‌دانم سروان بود یا چی، خواربار ستاد را از من تحویل گرفت. ما که نوکر افسرها نیستیم. خواربارتان را یکجا از ما تحویل بگیرید و بعد در ساحل بین خودتان قسمتش کنید.»

هرن خونسردی خود را حفظ کرد «من اعتبار مخصوصی برای خرید این خواربار دارم.»

«اما بنده موظف نیستم آنها را تحویل بدهم و نخواهم داد. ویسکی را به‌ات می‌دهم چون قرارداد بسته‌ام، اما برای بقیه مخلفات، پیشنهاد می‌کنم که صبر کنی تا کشتی‌های نیروی دریایی از راه برسند. مگر تیمسار خیال کرده مایوناز علف خرس‌است؟» بعد چیزی روی ورق حواله نوشت و در حالی که آن را به هرن پس می‌داد گفت «این را ببر به انبار شماره دو و ویسکی‌ات را تحویل بگیر. اما بدان که اگر مجبور نبودم، این را هم به‌ات نمی‌دادم.»

«خیلی از لطف متشکرم کریگان.»

«قابلی ندارد سرکار، قابلی ندارد.»

هرن در حالی که از چشمهایش جرقه می‌جهید باز در راهرو به راه افتاد. کشتی روی موج بزرگی تاب خورد و شانه هرن باضربه دردناکی به دیواره فلزی راهرو کوفته شد. سپس هرن ایستاد و بار دیگر عرق فراوانی را که بر پیشانی و اطراف دهانش نشسته بود با گوشه آستین پیراهنش خشک کرد.

مصمم بود به هر طریقی که شده با دست پر به جزیره بازگردد. چون به یاد نیشخند کریگان می‌افتاد خشمگین تر می‌شد. حس می‌کرد سررشته امور از دستش به در رفته است، اما به خود فشار آورد و لبخندی زد. نباید می‌گذاشت سررشته امور از دستش خارج شود. کریگان مکار بدجوری او را به سخره گرفته بود، اما برای به چنگ آوردن آن خواربار راههای دیگری هم وجود داشت. نمی‌خواست با دست خالی به نزد تیمسار برود و پا کردن کج به او توضیح بدهد.

به انبار شماره دو رسید و از پلکان پایین رفت و خود را به سردخانه رساند. و بعد حواله‌ای را که کریگان امضاء کرده بود به دست انباردار داد.

«فقط پنج صندوق ویسکی؟»

هرن متفکرانه شروع به مالیدن چانه خود کرد. ناسور جنگلی که در زنخدانش پدید آمده بود به سوزش افتاد. بی‌مقدمه گفت «بیا آقایی کن و بقیه‌اش را هم تحویل‌مان بده. رفیق.»

«ممکن نیست. کریگان رو همه‌شان خط کشیده.»

«حاضری به ده پوند تاخت بزنی؟»

انباردار مرد ریزه‌اندازی بود و ترس و نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد. «برایم مسئولیت دارد. اگر کریگان وسط کار سر برسد چی؟»

«کریگان الان تو دفترش نشسته، به این زودی هم بیرون نمی‌آید.»

«کسری انبار را که نمی‌توانم قایم کنم. دیر یا زود مچم را می‌گیرند.»

هرن شروع به خاراندن سر خود کرد. احساس می‌کرد پشتش از گرما تاول زده است. به انباردار گفت «بیا برویم توی سردخانه حرف بزنینم، من خیلی گرمم شده.» به کمک هم درب عظیم یکی از سردخانه‌ها را باز کردند و به درون رفتند. سردخانه انباشته از بوقلمون پخته و رانهای خوک آویخته از چنگک و صندوقهای کوکاکولا بود. هرن تکه‌ای از گوشت سفید یکی از بوقلمونها را کند و در حین حرف زدن آن را به

نیش کشید. بالبداهه به انباردار گفت «خودت هم می‌دانی که آب از آب تکان نخواهد خورد، خود من مدتی انباردار بودم رفیق، اغذیه‌جات که حساب و کتاب ندارد.»

«این‌جوری هم بی‌حساب نیست.»

«یعنی می‌خواهی بگویی که خود کریگان هیچوقت برای دستبرد به این غذاها پیش تو نیامده است؟»

«راستش در مورد شما کار خطرناکی است.»

«با دوازده پوند موافقی؟»

ملوان به فکر فرو رفت. «شاید با پانزده پوند بشود کاری کرد.»
هرن او را در تله انداخته بود. با لحنی جدی گفت «دوازده تا بیشتر نمی‌دهم، اهل چک و چانه هم نیستیم.»

«باشد، دل به دریا می‌زنم.»

«آفرین پسر خوب.» هرن تکه دیگری از گوشت بوقلمون جدا کرد و با اشتهای فراوان آن را بلعید. «تو صندوقها را جدا کن، و من افرادم را برای بردن صندوقها صدا می‌زنم.»

«قبول دارم جناب سروان، اما خواهش می‌کنم عجله کنید.»

هرن به عرشه رفت، از روی نرده‌ها به پایین خم شد و بر سر افراد بانگ زد که فوراً به عرشه کشتی بیایند. سپس هرن افراد را که بالا آمده بودند به زیرخان برد و جعبه‌ها را به کمک آنها به عرشه آورد. پس از سه بار رفت و آمد همه جعبه‌ها، یعنی ویسکیها و کنسروهای مرغ و دسرها و چیزهای دیگر، به عرشه حمل شدند و ظرف چند دقیقه به وسیله جرثقال به درون قایق انتقال یافتند. هرن دوازده پوند ملوان را به او داد، و سپس فریاد کشید «یالا، یالا، سوار شوید.» حالا که کار تمام شده بود، هرن می‌ترسید که سروکله کریگان پیدا شود و مچ او را سر بزنگاه بگیرد. هر چهار نفر به شتاب از پلکان پایین رفتند، و هرن با یک تکه کرباس روی صندوقها را پوشاند.

سکاندار سرگرم روشن کردن موتور قایق شده بود که هرن کریگان را دید که از روی نرده‌های عرشه به آنها می‌نگریست. کریگان گفت «جناب سروان، با اجازه شما می‌خواهم یک نگاه کوچولو به صندوق ویسکی‌تان بیندازم.»

هرن نیشخندی زد و رو به سکاندار قایق گفت «راه بیفت پسر،» و سپس به بالا نگاه کرد و در جواب کریگان گفت «متأسفم رفیق، خیلی

عجله داریم.» اما موتور قایق سرفه‌ای کرد، خرناسی کشید و خاموش شد. کریگان فوراً از پلکان شروع به پایین‌آمدن کرد.

هرن خشم‌آلود بر سر سکاندار فریاد کشید «بجنب مرد، راه بیفت!» سپس با نگاهی شرربار به سکاندار خیره شد و دوباره هوار زد «راه بیفت مرد!»

موتور قایق دوباره خرناس کشید، يك لحظه دور گرفت، و دوباره تپق زد اما این بار روشن شد. آب دریا در پشت قایق کف کرد. کریگان به نیمه راه رسیده بود. هرن فریاد کشید «خیلی خوب، حالا راه بیفت!» قایق آهسته از بدنه کشتی فاصله گرفت، و کریگان به شکل مضحکی وسط پلکان آویزان ماند. چند نفر از جاشوها به او، که اکنون شروع به بالارفتن از پلکان کرده بود خندیدند. هرن به بانگ بلند گفت «خدا نگهدار، کریگان!» هرن خوشحال بود، اما رر به سکاندار کرد و گفت «تو هم برای بازیگوشی وقت گیر آورده بودی لامذهب؟! قایق جست‌وخیزکنان از موجها سبقت می‌گرفت و به سوی جزیره پیش می‌رفت. «معذرت می‌خواهم جناب سروان.»

هرن سر حال بود و در مقایسه با دلشوره مفرطی که هنگام حمل صندوقها به قایق به او دست داده بود، اکنون کاملاً احساس آرامش می‌کرد. شگفت‌زده متوجه شد که جامه‌اش تماماً خیس عرق شده است. آب از دماغه قایق به سر و صورت سرنشینان شتک می‌زد، و هرن در چاهک قایق ایستاد تا از ترشحات آب دریا خنک شود. بالای سرش، خورشید طاق آسمان را شکافته بود و ابرها مثل کاغذی که از شعله آتش بر خود بپیچد، از کنار قرص آفتاب می‌گریختند. هرن يك بار دیگر پیشانی خود را خشک کرد. یقه پیراهنش مثل طناب نمناکی به دور گردنش پیچیده بود.

بد معامله‌ای نکرده بود. به دوازده پوند می‌ارزید. هرن لبخندی زد. اگر خود کریگان خواربار را به او می‌داد دست‌کم پانزده پوند تلک‌ه‌اش می‌کرد، شاید هم بیست‌تا. آن انباردار الاغ تمامی بود، تیمسار هم همین‌طور. بدون شك کامینگز انتظار داشت که او فقط با ویسکیها برگردد. در این نکته تردیدی نبود. روز قبل شنیده بود که سرگرد هورتون درباره يك حسابدار صحبت می‌کرد. هورتون گفته بود «پدر سوخته اصلاً همکاری نمی‌کند.» آن حسابدار شخص دیگری جز کریگان نمی‌توانست باشد.

چرا تیمسار او را مأمور خرید خواربار برای آشپزخانه افسرها کرده بود؟ مگر نه اینکه این کار از وظایف افراد هورتون حساب می‌شد. هرن اکنون می‌دید که از انگیزه تیمسار در این کار ناخودآگاه بو برده بوده، والا هرگز زحمت رشوه‌دادن به انباردار را به خود نمی‌داد، و یا از بلبل‌زبانیمهای کریگان تا آن حد عصبانی نمی‌شد. پس معلوم می‌شد تیمسار او را زیر نفوذ خود گرفته است. هرن روی صندوقهای خواربار نشست. پیراهن خود را از تن درآورد و بدن خیسش را با آن خشک کرد، و سپس با چهره‌ای گرفته سیگاری آتش زد.

پس از پیاده شدن در ساحل، هرن به سربازها دستور داد صندوقها را به يك کامیون منتقل کنند، و سپس همگی سوار کامیون شدند و به سمت اردوگاه به راه افتادند. هنوز ظهر نشده بود که هرن به اردوگاه رسید و بلافاصله برای دادن گزارش به چادر تیمسار رفت. دلش را برای خیط کردن تیمسار صابون زده بود، اما کامینگز در چادرش نبود. هرن روی میز تیمسار نشست و دماغ‌سوخته و دلخور به بررسی چادر مشغول شد. همه‌چیز در چادر درست به همان شکلی که صبح همان‌روز دیده بود از پاکیزگی برق می‌زد. در پرتو نوری که از سراپرده باز چادر به درون می‌تابید فضای مستطیل اقامتگاه تیمسار، دلگیر و خصومت‌آمیز شده بود و چنان می‌نمود که انگار هرگز انسانی در آن نزیسته است. روی کف چوبین چادر اندک لکه‌ای دیده نمی‌شد، پتوها صاف و محکم روی تشک تیمسار کشیده شده بودند، سطح میز براق و نظیف بود. هرن آهی کشید. وسوسه مبهمی آزارش می‌داد. آن شبی که شطرنج بازی کرده بودند بر سر او چه آمده بود؟

هرن احساس می‌کرد که تیمسار او را تعمداً زیر فشار گذاشته است. کارهایی که کامینگز به او محول می‌کرد دشوار نبودند، اما همیشه به نحو خاصی باعث تدنی او می‌شدند. هرن حس می‌کرد که تیمسار از بعضی جهات او را از خودش بهتر می‌شناسد. هر وقت تیمسار کاری به او رجوع می‌کرد، هرن آن کار را به هر قیمتی بود انجام می‌داد، ولو به قیمت رذالت؛ اما هر بار که رذالتی از او سر می‌زد، دفعه بعد آسانتر می‌توانست تن به فرومایگی دهد. اکنون معامله‌ای را که در کشتی انجام داده بود از زاویه دیگری می‌دید. در ظاهر امر با رشوه‌دادن به انباردار

و در به چنگ آوردن خواربار صرفاً زکاوت به خرج داده بود. اما از يك دیدگاه دیگر، کارش به معامله‌های پدرش می‌ماند. گویی از شعارهای دائمی پدرش پیروی کرده بود که می‌گفت «هر کسی قیمتی دارد.» و یا «کار هزار راه دارد.» و هزارها شعار مبتذل دیگر برای توجیه انواع مختلف فرومایگی. اما تیمسار می‌خواست نشان دهد که او، یعنی هرن، هم از همان تخم و ترکه است. قضیه همان قضیه چادر تفریحات بود که به پنجاه و شاید به صد شکل مختلف تکرار می‌شد.

يك روز تیمسار به او گفته بود «فراموش نکن رابرت، که فعلا در امان مراحم پدرانۀ من هستی.» بسیار خوب، اکنون دیگر جناب تیمسار عنایت نمی‌فرمودند. حالا او صرفاً ستوان‌دومی بود که از پایین و بالا زیر فشار قرار داشت، و مثل افسرهای دیگر ناچار بود برای حفظ حیثیت خود به افراد زیر دستش ظلم کند. اگر این وضع ادامه پیدا می‌کرد، ترس از مجازات بر او نیز حاکم می‌شد. و تمام واکنش‌هایش را زیر سیطرۀ خود می‌گرفت. برد همیشه با تیمسار بود. حتی آن شب که شطرنج بازی کرده بودند، او رنج کشیده بود نه تیمسار؛ او بود که با چشم‌هایی بیگانه با خواب روی تخت دراز کشیده بود و در گل‌ولای خاطرات خویش غوطه خورده بود.

«جیره مشروب شما افسرهای جزء مرتب به‌تان می‌رسد؟» منظور تیمسار از این سؤال چه بود؟ هرن بی‌اختیار گنجه مشروبات تیمسار را باز کرد، و به معاینۀ شیشه‌های نیمه‌پر مشغول شد. کامینگز عادت داشت تقریباً هر شب یکی دو استکان ویسکی بزند، و سپس با خست شگفت‌آوری سطح مشروب را با مداد علامت‌بگذارد. هرن از این راز آگاه بود و آن را به حساب تناقضات درونی کامینگز می‌گذاشت.

اما امروز سطح مشروب دست‌کم پنج سانتی‌متر پایین‌تر از آخرین علامت بود. آها! پس تیمسار با آن سؤال او را به سرقت ویسکی متهم کرده بود. اما چنین اتهامی سخت نامعقول بود. تیمسار او را بهتر از اینها می‌شناخت.

شاید کار کار کلیلان بود. شاید. اما بعید به نظر می‌آمد که کلیلان شغل سرقفل‌داری را برای يك جرعه ویسکی به خطر بیندازد. و بعلاوه، اگر کلیلان چنین کاری می‌کرد، آن قدر عقلش می‌رسید که بطری را شخصاً از نو علامت‌گذاری کند.

دفعتاً، تصویر گویایی از تیمسار در ذهن هرن نقش بست. در سر

خویش گامینگز را دید که مشروبش را خورده بود و حالا داشت پیش از رفتن به رختخواب برچسب بطری ویسکی را معاینه می‌کرد. تیمسار مدادش را برمی‌دارد، و یکی دو لحظه مردد است. اما سرانجام بطری را بدون علامت‌گذاری در گنجه می‌گذارد. ای گاش چهره تیمسار را در آن لحظه واقعاً دیده بود.

اما این موضوع به راستی ترس‌آور بود. به‌خصوص پس از چادر تفریحات و گلهای جنگلی و قضیه کریگان. تا اینجا همه بامبول‌بازیمهای تیمسار را به حساب امیال سرکش و ارضاء نشدنی او گذاشته و بیشتر به چشم شوخیمهای شیطنت‌آمیز یک رفیق به آنها نگریسته بود. اما از این یکی بوی شرارت می‌آمد. حتی اندکی هولناک به نظر می‌رسید. با آن همه مشکلات، و با آن همه فشار، باز گامینگز مجال یافته بود چنین نقشه‌های خبیثی بکشد تا شاید برای تسکین احساس استیصال خود مفری بیابد.

هرن در این لحظه دریافت که اساس رابطه‌اش با تیمسار از همان ابتدا همین بوده است که اکنون می‌دید. تیمسار او را حیوان دست‌آموزی می‌دانست که یک روز خوشی زیر دلش را زده و ارباب خود را گاز گرفته بود. و از آن به بعد، گامینگز در مقام ارباب و وظیفه خود می‌دید که باآزار و شکنجه، این حیوان لوس و گستاخ را گوشمالی دهد. بدیهی بود که گامینگز از این تأدیبات لذتی اهریمنی نیز می‌برد. آری، او برای تیمسار ملعبه و دلچسپی بیش نبود. خون هرن از خشم به جوش آمد. بیشتر از آنچه از تیمسار خشمگین باشد از خود خشمگین بود که ابلهانه تن به چنین خفتی داده و حتی ناخودآگاه آرزوی سبقت بر ارباب‌را در سر پرورانده بود. به احتمال قوی، همین نکته اخیر هم بر تیمسار پوشیده نبود و چه بسا بارها اسباب تفریح او شده بود.

به یاد آورد که یک روز گامینگز برای او داستان یکی از کارمندان وزارت جنگ را تعریف کرده بود که توی کشوی میزش اسناد کمونیستی گذاشته و برایش پاپوش دوخته بودند.

هرن اظهار تعجب کرده بود که «مگر نگفتید همه از بیگناهی او اطلاع داشتند، پس چطور توانستند این نقشه را به نتیجه برسانند؟»

«این‌جور نقشه‌ها همیشه به نتیجه می‌رسند، رابرت. نمی‌توانی تصور کنی که دروغهای بزرگ چقدر مؤثرند. مردم ساده‌لوح هیچوقت جرأت نمی‌کنند به اربابان قدرت گمان بد ببرند، غافل از اینکه تنها فرقی که کله‌گنده‌ها با آدمهای کوچه و بازار دارند این است که می‌توانند

افکار شیطانی خود را به مرحله عمل درآوردند. گذشته از این حرفها، هیچ آدمی از بیگناهی خود مطمئن نیست. حقیقت این است که ما همه گناهکاریم. این کارمندی که صحبتش را می‌کردم به خود شك برد که نکند عضو حزب کمونیست بوده و خودش نمی‌دانسته. فکر می‌کنی هیتلر چرا توانست آن همه سال سر قدرت بماند و پا بگیرد؟ برای اینکه سیاستمداران احمق اروپا در نهمان او را بر حق و خود را گناهکار می‌دانستند. اما من و تو می‌دانیم که هیتلر فقط شارح انسان قرن بیستم است.»

هرن شکی نداشت که اگر لازم می‌شد کامینگز شخصاً قادر بود آن اسناد کمونیستی را در کشوی آدم بیگناهی بگذارد. همان طور که با بطری ویسکی آن کار شیطانی را کرده بود. اما او حاضر بود بمیرد و برای تیمسار تبدیل به يك مهره شطرنج نشود. تردیدی وجود نداشت که کامینگز به عنوان نوعی سرگرمی به او نگاه می‌کرد.

هرن به گوشه و کنار چادر چشم انداخت. چه کیفی داشت که منتظر تیمسار بماند و به او بگوید تمام خواربار درخواستی را بی‌کم و کاست به اردوگاه آورده است. اما هرن چنین کیفی را ناشی از دونمایی تلقی می‌کرد، و به علاوه یقین داشت که تیمسار به او خواهد گفت «برای جیب و عقایدت چقدر آب‌خورد، هان؟» یا چیزی از این قبیل. هرن سیگاری آتش زد، و به طرف زباله رفت تا کبریتش را در آن بیندازد.

بله، واکنشهایش غریزی شده بود، کبریت را روی کف چادر تیمسار نینداز. هرن مکث کرد. جایز نبود بیش از این مرعوب سیطره اهریمنی تیمسار بشود.

به کف تمیز چادر چشم‌دوخت. اگر بینش خود را از تلقینهای نظامی می‌پیراستی، به روشنی به بیمودگی و وقاحت این پاکیزگی پی می‌بردی.

کبریتی را که در دست داشت نزدیک گنجه تیمسار به زمین پرت کرد، و سپس در حالی که قلبش شدیداً به تپش درآمده بود سیگارش را درست در وسط کف پاکیزه چادر تیمسار به زمین انداخت و با پاشنه کفشش آن را له و لورده کرد. آنگاه چند لحظه شگفت‌زده و مغرور سیگار له شده را تماشا کرد.

بگذار کامینگز این شاهکار را ببیند. بله، بگذار آن را ببیند.

در چادر رکن یکم، هوا در حوالی ظهر خفقان آور شده بود. سرگرد بینر عینک دورآهنی خود را پاک کرد، سرفه اندوهناکی زد، و عرقی را که از گوشه شقیقه براقش سرازیر شده بود سترد. سپس آرام گفت «این مسئله واقعاً جدی است، سرگروهبان.»

«بله قربان، خودم می‌دانم.»

سرگرد بینر يك لحظه از گوشه چشم به تیمسار نگاه کرد. سپس با انگشت روی میز خود ضرب گرفت و به درجه‌داری که به حالت خبردار روبرویش ایستاده بود چشم دوخت. چند قدم دورتر، نزدیک یکی از تیرکهای جانبی، کامینگز در دایره کوچکی متصل گام می‌زد.

بینر گفت «گروهبان لانینگ، اگر حقایق را به ما بگویی، در محاکمات خیلی تأثیر خواهد داشت.»

لانینگ اعتراض‌کنان گفت «جناب سرگرد، من نمی‌دانم شما چه می‌خواهید به‌تان بگویم.» او مرد کوتاه قد و چهارشانه‌ای بود که موهای طلایی و چشمهایی به رنگ آسمان داشت.

بینر با صدای غمناکی گفت «حقایق را به ما بگویی کافی است.»
«راستش ما به گشت رفتیم، و چون روز قبل هم درست به همان نقطه رفته بودیم، به نظر من آن مأموریت لازم نیامد.»
«تو چه‌کاره بودی که قضاوت بکنی؟»

«حق با شماست قربان، اما از قیافه افرادم پیدا بود که خیلی دلخورند، من هم وقتی به وسطهای راه رسیدیم همه افراد جوخه‌ام را رو زمین نشاندم. يك ساعت صبر کردم، و بعد به اردوگاه برگشتم و گزارش دادم.»

بینر با لحن شماتت‌باری گفت «و گزارشت از سر تا ته دروغ بود. در این گزارش گفتمی که به نقطه‌ای رفته بودی که در حقیقت در... از يك فرسخی‌اش هم رد نشده بودی.»

کامینگز در عین خشمی مفرط از اینکه بینر جمله خود را قروقاطی کرده بود، او را در دل تحقیر کرد.

گروهبان لانینگ گفت «بله قربان، درست می‌فرمائید.»
«بگو ببینم، این فکر چطور به سرت زد، همین‌طوری به ذهنت رسید؟»

کامینگز می‌خواست مداخله کند تا سین جیم زودتر تمام شود، اما از این کار خودداری کرد.

لانینگ گفت «منظورتان را نمی‌فهمم جناب سرگرد.»
بینر با صدای حزن‌آلودش پرسید «تا به حال چند دفعه این کار را کرده‌ای؟»

«این دفعه اولم بود قربان.»
«تو گروهان یا گردانتان، کدامیک از گروهانها مثل تو گزارشهای جعلی داده‌اند؟»

«هیچ کدامشان قربان. این کار تو گروهان ما سابقه نداشته.»
تیمسار دفعتاً به طرف لانینگ رفت و چشم در چشم او انداخت.
«لانینگ دلت می‌خواهد به آمریکا برگردی، یا ترجیح می‌دهی در زندان بپوسی؟»

لانینگ به لکنت افتاد. «قربان، من... سه سال است... دارم تو لشکر شما خدمت می‌کنم، حالا...»
«اگر بیست سال هم خدمت کرده بودی باز فرقی نمی‌کرد. کدامیک از گروهانها مثل تو گزارشهای جعلی داده‌اند؟»
«من خبر ندارم قربان.»

«نامزد داری؟»
«زن دارم قربان.»
«دلت می‌خواهد زنت، را دوباره ببینی؟»
لانینگ سرخ شد و گفت «قربان، زنم یک سال پیش ترکم کرد. دیگه هم برایم نامه ننوشت.»

تیمسار، در حالی که از کفشهایش جیر و جیر خشکی درمی‌آمد، از لانینگ رو برگرداند و در حالی که از او دور می‌شد به بینر گفت «جناب سرگرد، محاکمه این مرد را از فردا شروع کن.» سپس در آستانه چادر درنگ کرد و رو به لانینگ گفت «به‌ات هشدار می‌دهم لانینگ. به نفع خود توست که حقیقت را بگویی. من اسم همه گروهانهای را که در گروهان تو گزارشهای جعلی داده‌اند، بی‌کم‌وکاست می‌خواهم.»
«من خبر ندارم قربان.»

کامینگز از چادر رکن یکم بیرون آمد، و رو به آنسوی اردوگاه به راه افتاد. زانوهایش از فرط خشم می‌لرزید. مرتیکه بی‌حیای دروغگو.
«من خبر ندارم قربان.» همه گروهانهای جیبه مثل او بودند، و به احتمال قوی سه چهارم از گزارشهایی که می‌دادند جعلی بود. چه بسا که بسیاری از افسرها هم از همین قماش بودند. بدبختی اینجا بود که فعلاً کاری از

دستش بر نمی‌آمد. اگر لانینگ را محاکمه صحرائی می‌کرد، مجازاتش باید به وسیله ستاد عالی تأیید می‌شد، و آن وقت همه با خبر می‌شدند که افراد کامینگز لاقید شده‌اند. حتی اگر لانینگ اسم بقیه گروهانهای خاطی را به او می‌داد، او نمی‌توانست شدت عمل به خرج دهد. زیرا اگر درجه‌دارهای دیگری به جای آنها می‌گذاشت، یحتمل که آنها بدتر از آب درمی‌آمدند. اما نمی‌توانست لانینگ را بی‌مجازات بگذارد. بگذار لانینگ آن‌قدر در بازداشتگاه بماند تا بپوسد. اصلاً می‌شد پس از خاتمه لشکرکشی لانینگ را محاکمه کرد. (البته اگر این لشکرکشی روزی به فرجام می‌رسید.) تا آن موقع هم می‌شد با بازپرسیهای متوالی، و با به فردا و پس‌فردا انداختن محاکمه‌اش، او را در بازداشتگاه نگاه داشت. تیمسار گام می‌زد، و در عین خشم از خود راضی بود که چنین آشی برای لانینگ پخته است. اگر لانینگ باز هم وانمی‌داد، راههای دیگری هم برای اعتراف گرفتن از او وجود داشت. باید پوزه همه سربازها و درجه‌دارها را به خاک می‌مالید و به آنها نشان می‌داد که به خاطر خودشان هم شده باید این جنگ را ببرند. اردوگاههایشان را دوست داشتند، ها؟ خیلی خوب، چاره این کار آسان بود. فردا همه نیروهای جبهه را جابجا می‌کرد؛ نه زیاد، فقط دویست سیصد متر. آن وقت سربازها ناچار می‌شدند سنگرهای تازه حفر کنند، سیمهای خاردار را از نو به دور اردوگاه جدید بکشند، و چادرهایشان را از نو برپا کنند. و اگر دوباره برای خود پیاده‌رو می‌ساختند و مستراحهای تمیز درست می‌کردند، باز هم دستور حرکت می‌داد. پدرسوخته‌ها خیال می‌کنند اینجا هم آمریکاست که برای خودشان خانه بسازند، توش پروار شوند، و همانجا بمیرند.

باید انضباط را در سراسر لشکر به نحو شدیدتری برقرار می‌کرد. اگر گروهانها گزارشهای جعلی می‌دادند، لابد در بیمارستان هم تمارض شایع بود. باید به رئیس بیمارستان بخشنامه‌ای می‌فرستاد و دستور می‌داد همه موارد مشکوک به دقت بررسی شوند. افراد شورش را درآورده بودند، تمرد رواج پیدا کرده بود، به همین دلیل کاری از پیش نمی‌رفت. شاید دلشان می‌خواهد فرمانده دیگری داشته باشند، يك قصاب خونخوار که زندگی همه‌شان را بیموده بر باد دهد. بسیار خوب، اگر تکانی به خود نمی‌دادند، قصاب‌ماهری گیرشان می‌آمد. از این‌جور قصابها در ارتش زیاد پیدا می‌شد.

تیمسار در حالی که یکپارچه غضب شده بود، به چادر خود بازگشت، بلافاصله پشت میزش نشست و با مداد شروع به خط کشیدن روی یک تکه کاغذ کرد. پس از چند لحظه مداد را روی میز گذاشت و با نفرت تب‌آلودی به نقشه آنوپوپی خیره شد. اکنون شکل و شمایل جزیره عذابش می‌داد.

اما یک‌جای چادر نقص داشت، از امروز صبح که کلیلان چادر را نظافت کرده بود، چیزی در آن عوض شده بود. سرش را چرخاند و با اضطراب جانکاهی به دوروبر چادر چشم انداخت.

«وای!»

صوتی بهیمی از گلوی منقبضش خارج شد. درد و وحشت عمیقی به‌میان سینه‌اش نیزه زد. روی کف چادر یک چوب کبریت و یک ته‌سیگار لهیده به چشم می‌خورد، خاکستر سیاه، کاغذ پاره‌پوره، و توتون قهوه‌ای ته‌سیگار منظره زشت و تهوع‌آوری به الوارهای کف چادر داده بود.

روی میزش هم یادداشتی وجود داشت که در نظر اول آن را ندیده بود:

قربان،

مدتی منتظر ماندم، اما تشریف نیاوردید. تمام خوارباری را که خواسته بودید برایتان آورده‌ام.

هرن

پس هرن کف چادرش را ملوث کرده بود. البته. کامینگز به طرف چوب کبریت و ته‌سیگار رفت، هر دو را با انزجار مفرطی برداشت و به درون آشغال‌دان انداخت. کمی خاکستر سیاه روی زمین به جا مانده بود که تیمسار با نوک کفشش آن را روی زمین پخش و پلا کرد. علیرغم میل خود، انگشتهای خویش را بو کشید و دلش از بوی گند ته‌سیگار به هم خورد.

چیزی در روده‌هایش جنبید و دل‌پیچه اسهال بر تنش عرق نشانده. دست پیش برد، گوشی تلفن‌اش را برداشت، و دوبار زنگ زد. سپس در میکروفون زمزمه کرد «هرن‌را پیدا کنید و فوراً او را پیش‌من بفرستید.» سپس گوشت طرف چپ صورتش را در میان انگشتان گرفت و محکم شروع به مالاندنش کرد. به نظرش می‌رسید گوشت صورتش کرخت

شده است.

«به چه جرأتی این کار را کرده؟» خشمش تازه داشت بر جوارحش اثر می‌گذاشت؛ غیظ مفرط عنان‌گسیخته‌ای دندانهایش را به هم چفت کرده بود، قلبش دیوانه‌وار در قفس سینه می‌کوفت، و نوک انگشتهایش تیر می‌کشید. تحمل‌ناپذیر بود. به سراغ یخچالش رفت و برای خود يك لیوان آب ریخت. سپس آب را با جرعه‌ای کوتاه و دردناک نوشید. برای يك لحظه، در پس امواج عظیم خشم، احساس دیگری به او دست داد؛ مخلوطی از اشمئزاز و شاید هم ترس، و يك چیز دیگر، هیجانی مرموز و پر تلاطم، احساس تسلیم یا شکست، مثل دختری که در برابر چشمان حریص يك مشت مرد بیگانه لخت بشود. اما خشمش این احساس را خفه کرد؛ و آنقدر در درونش تلمبار شد که راه را بر همه عواطفش بست و او را مرتعش از غیظی جانفرسا بر جا گذارد. اگر در آن لحظه حیوانی در دست می‌داشت، بدون شك خفه‌اش می‌کرد.

می‌دانست ترسش از چیست؛ کار هرن به این می‌مانست که سربازی به روی شخص او دست بلند کرده باشد. برای کامینگز، عمل هرن مظهر استقلال و تمرد افرادش بود. ترسی که افرادش اکنون از او داشتند و احترامی که به او می‌گذاشتند فقط جنبه منطقی داشت؛ به عبارت دیگر اینک افراد صرفاً به قدرتی که او برای مجازاتشان در اختیار داشت معترف بودند، و این کافی نبود. نوع اصیل ترس ناپدید شده بود، ترس نامعقولی که اقتدار او را بی‌حد و حصر جلوه می‌داد و سرپیچی از خواسته‌های او را با کفر در يك ردیف می‌گذاشت. ته سیگار روی کف‌چادر تهدید بزرگی بود، و موجودیت او را انکار می‌کرد، درست مثل خیانت لائینگ، و یا حمله ژاپنیها، و او باید مستقیماً و بیرحمانه با آن طرف می‌شد. می‌دانست که تساهل در برابر گردنکشی، فرد متمرّد را جریت‌تر می‌کند. پس این تمرد را باید در نطفه خفه می‌کرد.

«با من کاری داشتید قربان؟» این صدای هرن بود که به درون چادر آمده بود.

کامینگز آهسته برگشت و به هرن نگاه کرد. «بله، بنشین، می‌خواهم با تو حرف بزنم.» لحن تیمسار سرد و نافذ بود. حالا که هرن را در برابر خود می‌دید، خشمش برنده و مهارپذیر شده بود، و می‌توانست آن را به میل خود بکار بگیرد. با دقت و ظرافت فراوان سیگاری آتش زد، اینک دستهایش نمی‌لرزیدند. دود سیگار را با لذت بیرون داد و گفت

«مدتی است با هم گپ نزده ایم رابرت.»

«بله قربان. خیلی وقت است.»

در واقع از شب شطرنج به بعد با هم گفتگو نکرده بودند، و هر دو این نکته را می‌دانستند. کامینگز با چشمانی نفرتبار هرن را برانداز کرد. هرن مظهر مجسم یگانه خطا و سهل‌انگاری او در این جزیره بود. و از آن شب به بعد وجود این ستوان را تحمل‌ناپذیر می‌یافت. «زن من لکاته تمامی است رابرت.» از یادآوری این خاطره، وجود کامینگز از درد انباشته شد. از اینکه آن شب در برابر هرن ضعف نشان داده بود، سخت از خود احساس نفرت می‌کرد.

حالا هرن با پیکر تنومندی به ظاهر آسوده در برابرش روی صندلی لم داده بود و با دهان آویخته و چشمهای سرد زل زل به او می‌نگریست. در اوایل کار تا مدتی گمان می‌کرد که هرن هم مثل خود او هوشمند و پر مایه است، و عطش قدرت و آن ولع خاصی که به همه چیز معنا می‌بخشد در او نیز هست، اما اکنون می‌دید که در این باره سخت اشتباه می‌کرده است. هرن فقط يك طبل توخالی بود که دامب و دامب صدا می‌داد، اما اگر محکتر بر آن می‌کوبیدی بادش درمی‌رفت. شکی نبود که ته‌سیگار را بر اثر يك وسوسه آنی روی کف چادر له کرده بود.

«خوب گوشه‌ای را باز کن رابرت، چون می‌خواهم درس مهمی به تو بدهم.» تا این لحظه کامینگز به هیچوجه نمی‌دانست که با هرن چه روشی در پیش خواهد گرفت. صرفاً امیدوار بود که غرایزش او را هدایت کنند. و اینک راه درست را رفته بود. تصمیم گرفت از در فلسفه داخل شود، هرن را یواش یواش به دام بیندازد، سپس در لحظه مقتضی درس آموزنده‌ای به او بدهد.

هرن سیگاری آتش‌زد و گفت «اطاعت می‌کنم قربان.» کبریت‌هنوز در دست هرن بود، و هر دو به آن نگاه کردند. چند لحظه به همین ترتیب گذشت، و سپس هرن به جلو خم شد و چوب کبریت را به درون زیرسیگار انداخت.

کامینگز با لحن گزنده‌ای گفت «چه افسر با انضباطی هستی!» هرن نگاه خود را بالا گرفت و در حالی که به دنبال پاسخ‌سنجیده‌ای می‌گشت، چشم در چشم تیمسار انداخت. آنگاه گفت «تأثیر تربیت خانوادگی است.»

«ای کاش چیزهای دیگری هم از پدرت یاد گرفته بودی رابرت.»

هرن خونسردانه پرسید «مگر شما پدر مرا می‌شناسید؟»
کامینگز کش و قوسی آمد و پاسخ داد «نه، اما با سنخ او آشنا هستم.»

حالا وقت آن بود که با سؤال بعدی هرن را غافلگیر کند.
«هیچوقت از خود پرسیده‌ای که ما چرا به این جنگ آمده‌ایم؟»
«جواب جدی می‌خواهید قربان؟»
«بله.»

هرن ران خود را با دستهای بزرگش مالید و گفت «نمی‌دانم، مطمئن نیستم. اما با وجود همه تناقضها، فکر می‌کنم عملاق با ماست. لااقل در اروپا. اما به نظر من جنگ در اینجا يك جنگ امپریالیستی است. منظورم این است که دست آخر آسیا را یا ما چپاول خواهیم کرد یا ژاپنیها. با این تفاوت که روش ما به ظاهر کمی انسانی‌تر خواهد بود.»

«عقلت بیش از این قد نمی‌دهد؟»
هرن شانه بالا انداخت و گفت «من مدعی نیستم که می‌توانم تاریخ را پیش‌بینی کنم. شاید يك قرن دیگر بتوانم جواب درستی به سؤال شما بدهم. اما متعجبم که عقیده من به چه درد شما می‌خورد تیمسار؟»
چشمهای هرن خمار و تعمداً بی‌اعتنا شده بودند. نمی‌شد انکار کرد که هرن برای خود صاحب سبک خاصی است.
«رابرت به نظر من تو بهتر از اینها می‌توانی این جنگ را تفسیر کنی.»

«نظر دیگر من این است که در هر جنگی همیشه نوعی خاصیت جذب و حلول وجود دارد، من نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم، اما می‌خواهم بگویم که بیماری مغلوب همیشه به فاتح سرایت می‌کند. مثلاً خیلی احتمال دارد که پس از بردن این جنگ خود ما فاشیست بشویم. آن وقت مشکل بتوان جوابی برای سؤال شما پیدا کرد.» بعد هرن پکی به سیگار خود زد و ادامه داد «به هر حال من اهل پیش‌بینیهای طولی‌المدت نیستم. فعلاً معتقدم که کشتار میلیونها نفر انسان به هر دلیلی که باشد کار ناپسندی است.»

«یعنی واقعاً دل تو به حال آنها سوخته است؟»
«نمی‌دانم، مطمئن نیستم. اما مادام که عقیده دیگری نشانم ندهید، به عقیده‌ای که دارم می‌چسبم.»

کامینگز به هرن نیشخند زد. خشمش فرو نشسته و اکنون خونسرد و مصمم بود. می‌دید که هرن دستپاچه‌است. هرگاه هرن به تذبذب می‌افتاد معلوم بود که نگران است و از نتیجه بحث واهمه دارد.

اما هرن دوباره چند لحظه در افکار خود غرق شد و گفت «ما به سمت سازمانهای هرچه وسیعتر در حرکتیم، و من در پیروزی جناح چپ آمریکا شك دارم. گاهی اوقات فکر می‌کنم حق با گاندی است.»

کامینگز قه‌قه‌ای خندید. «اتفاقاً نادانتر از گاندی آدمی وجود ندارد. مقاومت منفی، هه‌هه. تو هم برای همین نقش ساخته شده‌ای. تو و کلیلان و گاندی همه‌تان از يك قماشید.»

هرن روی صندلی کمر راست کرد. آفتاب خشن نیمروز، که ابرها را از سینۀ آسمان رم داده بود، ظالمانه بر سر اردوگاه فرود می‌آمد و در زیر درختها و چادرها سایه‌های سیاه و برجسته می‌تراشید. کامینگز از لابلای شاخ و برگ آنندک درختان، صف دویست و پنجاه نفری نهار را تماشا کرد که صد متر آن‌سوتر آرام از نشیب تپه‌ای به جلو می‌رفت.

هرن گفت «من برعکس معتقدم که جای کلیلان در اردوی شماست. در ضمن، حالا که از کلیلان حرف زدیم، خواهش می‌کنم به او بگویید که گل‌های جنگلی سفارش خود شماست.»

کامینگز دوباره خندید. پس آن تفتین مؤثر افتاده بود. چشمهای خود را گشاد کرد، چون می‌دانست که سفیدی دریده آنها چه تأثیری بر هرن خواهد گذاشت. سپس با شادی فراوان محکم به ران خود کوبید و گفت «این روزها مشروبت روبراه است، رابرت؟» حالا می‌فهمید که چرا هرن آن ته‌سیگار را روی کف چادرش له کرده است.

هرن جواب نداد، اما فکش به نحو محسوسی لرزید.

کامینگز شاد و شنگول به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت «داریم از بحث اصلیمان پرت می‌افتیم. من می‌خواهم جنگ را برایت توضیح بدهم.»

هرن با صدایی تیز و لحنی کمابیش زننده که در عین حال عصبانیت خود او را نشان می‌داد، گفت «بفرمایید توضیح بدهید.»

«دوست دارم اسمش را بگذارم جریان نیروی تاریخ. در دنیا کشورهایی هست که نیروها و منابع خفته‌ای دارند، به عبارت دیگر این کشورها صاحب نیروهای عظیم بالقوه‌اند. اندیشه‌های بزرگ می‌توانند این نیروهای خفته را بیدار کنند، و به آنها شکل بدهند. کشوری که

نیروهای بالقوه‌اش به فعل درآمده باشند، صاحب سازمانهای بزرگ و مساعی هماهنگ می‌شود، و یا اگر بخواهیم تکیه‌کلام تو را بکار ببریم، فاشیسم بر آن کشور حاکم می‌شود.» در اینجا تیمسار کمی روی صندلی جایجا شد و سپس ادامه داد «از دیدگاه تاریخ، غایت این جنگ این است که نیروهای بالقوه آمریکا را تبدیل به نیروهای بالفعل کند. فلسفه فاشیسم، که به سبب ریشه‌داشتن در طبیعت واقعی انسان به مراتب معتبرتر از کمونیسم است، صرفاً در خاک نامساعدی ریشه دوانده است، یعنی در کشوری که فاقد نیروهای بالقوه کافی است. در آلمان، به علت محدودبودن منابع مادی، طبیعی بود که کار به افراط بکشد. اما رؤیای آلمان، یعنی فلسفه فاشیسم، فی‌نفسه معتبر است.» کامینگز با پشت دست لبهای خود را پاک کرد و ادامه داد «همان‌طور که تو گفتی، که تصادفاً پر بیراه نگفتی، در جنگ نوعی خاصیت جذب و حلول هست. آمریکا رؤیای آلمان را غصب خواهد کرد. در واقع مدتی است که این کار را شروع کرده. وقتی قدرت و ثروت و ارتش به وجود بیایند، این چیزها دیگر به خودی‌خود از بین نمی‌روند. حالا نیروهای آزاد شده خلائی را که زمانی در کشور ما وجود داشت پر کرده‌اند. و من مطمئنم که آمریکا از کوچه پسکوچه‌های تاریخ به شاهراه تاریخ افتاده است.»

هرن گفت «یعنی آمریکا خود سرنوشت شده است، ها؟»

«دقیقاً. سیلابهایی که راه افتاده‌اند دیگر آرام نخواهند گرفت. تو رو از این سیلابها برمی‌گردانی، اما این کار مثل این است که به دنیا پشت کنی. از من قبول کن چون در این خصوص تحقیق کرده‌ام. از یک قرن پیش به این طرف، تاریخ به سمت تمرکز هرچه بیشتر قدرت حرکت کرده است. و واضح است که بشر برای تحقق بخشیدن به قدرتهای مادی و وسیع‌کردن دنیای خود، احتیاج به یک قدرت یا سازمان عظیم سیاسی دارد. صاحبان قدرت در آمریکا، برای اولین بار در تاریخ کشورمان، هدفهای اصلی خود را شناخته‌اند. خودت خواهی دید که پس از جنگ، سیاست خارجی ما به مراتب بی‌پرده‌تر خواهد بود. دیگر احتیاجی نخواهیم داشت در حالی که با دست راست چنگال امپریالیستی خود را دراز کرده‌ایم، با دست چپ چشمهای خود را بپوشانیم.»

هرن شانه بالا انداخت و گفت «فکر می‌کنید به همین سادگی موفق

شویم؟ بدون اینکه به مقاومتی بربخوریم؟»

«در عمل، مقاومت بسیار کمتر از آنچه که تو تصور می‌کنی خواهد

بود. تنها چیزی که تو در دانشگاه یاد گرفتی این است که همه مریض و همه فاسدند. و کم و بیش حق داری، چون فقط معصومین سالمند، اما نسل انسان سالم رو به انقراض است. حقیقت این است که بخش عظیمی از بشریت، یعنی عوام الناس، با مرده فرقی ندارد، اما این بخش منتظر است که از گور بیرونش بکشند.»

«در باره خواص چه می‌گویید؟»

«فکر می‌کنی عمیقترین خواست انسان چیست؟»

هرن نیشخندی زد و در حالی که مستقیماً به چشمهای تیمسار زل زده بود، گفت «يك کون گرد و سفید.»

جواب هرن بر اعصاب تیمسار پنجول کشید و پوست تنش را به مور مور انداخت. او در این مباحثه غرق شده بود و موقتاً جسارت هرن را از یاد برده بود. تنها هدفش در آن لحظات، تشریح نظریات خود بود، و اکنون وقاحت هرن مو بر تنش راست کرده و بار دیگر او را به خشم آورده بود.

با این حال، باز هم موقتاً به هرن بی‌اعتنا ماند و گفت «با این حرف موافق نیستم.»

هرن شانه بالا انداخت. سکوتش آزاردهنده و گویا بود.

در شخصیت هرن چیزی دست‌نیافتنی و تسخیرناپذیر وجود داشت که تیمسار را همیشه کلافه می‌کرد. گویی آنجا که باید انسانی وجود می‌داشت، خلأ مطلق بود. در این لحظه کامینگز با تمام وجود، و با میل مفرطی که فکهایش را به هم قفل کرده بود، بر آن شد که عواطف هرن را برانگیزد. اگر زنی به جای کامینگز می‌بود، می‌کوشید در برابر سرسختی هرن با حربه طنازی و دلربایی مبارزه کند، اما او، یعنی کامینگز، دلش می‌خواست ولو برای يك لحظه، هرن را زبون و شرمسار ببیند.

کامینگز با صدایی آرام و بی‌احساس به صحبت ادامه داد. «مردهای عادی در روابط خود با مردهای دیگر، خود را یا حقیرتر می‌بینند و یا برتر. زن در این میان هیچ‌کاره است. زن درست مثل معیارهای دیگر صرفاً شاخص یا وسیله‌ای است برای اندازه‌گیری حقارت یا برتری.»

«تیمسار، شما تنهایی این کشف را کردید؟ تجزیه و تحلیل‌تان واقعاً کوبنده است.»

طعنۀ هرن بر آتش خشم تیمسار دامن زد. «رابرت، من خوب می‌دانم که تو الفبای این جور کارها را از حفظی، اما بدبختانه نمی‌دانی با

دانش خود چکار کنی. به جای پیشروی، دائم درجا می‌زنی. چاره‌اش این است که به خانه اول برگردی و از نو شروع کنی. حقیقت مطلب این است که از روزی که نطفه انسان بسته شد، يك آرمان بزرگ وجود داشته که اول قهر طبیعت و سپس - بعد از فتح طبیعت به دست انسان - جبر قوانین اقتصادی، آن را مخدوش کرده‌اند. این آرمان بارها و بارها لگدمال شده و از مجرای اصلی خود پرت افتاده است، ولی اکنون داریم به مرحله‌ای می‌رسیم که خواهیم توانست به کمک روشهای جدید علمی به این آرمان دست بیابیم.» کامینگز دود سیگارش را با تانی بیرون داد و در دنبال صحبت خود گفت «عوام به خطا تصور می‌کنند که انسان حد واسط حیوانات و فرشته‌هاست. اما در حقیقت، انسان در حال گذار از درکات حیوانیت به درجات خدایی است.»

«می‌خواهید بگویید عمیقترین خواست انسان قدرت مطلق است؟»
«بله. بدیهی است که این خواست، مذهب نمی‌تواند باشد، عشق هم نیست، عرفان و اشراق هم نیست، اینها همه ترهاتی است که انسان برای فریب خود بافته است. یا بهتر بگوییم، در دوره‌های مختلف که تنگناهای هستی، ما را از آرمان اصلیمان، یعنی خدا شدن، منصرف می‌کرده است بشر ناچار بوده برای ادامه حیات به این‌جور خیالپردازیها بپردازد و به خود قاقالی‌لی بدهد. اصولاً وقتی ما از شکم مادر زاییده می‌شویم، خود خدا هستیم، مرز هستی و ادراک ما کل کائنات است. و وقتی پیرتر می‌شویم و درمی‌یابیم که کائنات جدا از ماست، شدیدترین ضربه ممکن بر هستی‌مان وارد می‌شود.»

هرن دستی به یقه پیراهنش کشید و گفت «به نظر من عمیقترین خواست شما قدرت مطلق است و بس.»

«عمیقترین خواست تو هم همین‌طور، حالا اگر نمی‌خواهی قبول کنی آن مسئله دیگری است.»

هرن با لحنی ملایم‌تر، و در عین حال اندکی طعنه‌آمیز، گفت «انتظار دارید از این بحث کدام نتیجه اخلاقی را بگیریم؟»

کامینگز حس کرد که به نقطه حساس نزدیک شده است. از آنچه گفته بود عمیقاً احساس رضایت می‌کرد، و لذتی برده بود که ربطی به اغراض شخصی‌اش با هرن نداشت. «رابرت، من می‌خواهم به تو بفهمانم که در آینده، تنها اخلاق معتبر اخلاقی خواهد بود که در جهت کسب قدرت اعمال شود، و اگر مردی نتواند خود را با این اخلاق وفق

بدهد، محکوم به نابودی است. خصوصیت عمده قدرت این است که فقط از بالا به پایین جریان دارد. وقتی در سطوح میانی مقاومتی بروز می‌کند، صرفاً باید فشار بیشتری به پایین فرستاد، تا آن مقاومت از ریشه بسوزد.»

هرن در حالی که به دستهای خودش چشم دوخته بود، گفت «حالا کو تا آینده؟»

«ارتش را پیش‌درآمد آینده حساب کن.»

هرن به ساعتش نگاه کرد و گفت «وقت نهار است.» بیرون چادر، زمین از برق آفتاب سفید می‌زد.

«هر وقت من مرخصت کردم می‌توانی به نهار بروی.»

«چشم قربان.»

هرن کفش خود را به کف چادر کشید، و خاموش و مشکوک به تیمسار زل زد.

«آن ته‌سیگار را تو روی کف چادرم انداختی، ها؟»

هرن لبخندی زد و گفت «از اولش هم منظورتان را از این همه مقدمه‌چینی می‌دانستم.»

«قضیه را به همین سادگی گرفتی، ها؟ از رفتار من دلخور شدی، و به سرت زد که مثل بچه‌ها تلافی کنی. اما من این‌جور جسارتها را نمی‌بخشم.»

تیمسار پس از مکثی کوتاه، سیگارش را که به نیمه رسیده بود، آرام در هوا تکان داد و گفت «اگر این سیگار را روی زمین بیندازم، آن را برایم برمی‌داری؟»

«فکر می‌کنم به‌تان خواهم گفت به درك واصل شوید.»

«زیاد مطمئن نباش. من بیش از حد تو را لوس کرده‌ام. طوری که دیگر مرا جدی نمی‌گیری. اما فرض کن که اگر سیگار را برنداری تو را به دادگاه صحرایی می‌فرستم، و ممکن است به پنج سال زندان محکوم بشوی. آن وقت چه؟»

«آیا شما چنین قدرتی دارید؟»

«بله، دارم. برایم دردسر زیادی خواهد داشت، دیوان عالی ارتش باید حکم دادگاه صحرایی را تأیید کند، و بعد از جنگ ممکن است جار و جنجال به پا شود، حتی ممکن است به شهرت خود من لطمه بخورد، اما ارتش طرف من را خواهد گرفت. جز این چاره‌ای ندارد. حتی اگر

دست آخر تو برنده شوی، تا صدور حکم برائت لا اقل یکی دو سال در زندان آب خنک خواهی خورد.»

«فکر نمی‌کنید چنین مجازاتی کمی سنگین باشد؟»

«البته که سنگین است، باید این‌جور باشد. در قدیم هم خداوند جواب کفر را با صاعقه می‌داد. عدالت الهی هم سنگین بود. اگر مجازات کوچکترین تناسبی با تخلف داشته باشد، قدرت آبکی می‌شود. تنها با اعمال بی‌تناسب و بی‌حساب قدرت می‌توان خلایق را مرعوب کرد و آنها را به اطاعت واداشت. حالا که چشم و گوشت را باز کردم باز هم سیگار را برنخواهی داشت؟»

هرن درحالی‌که دست به ران خود می‌کشید گفت «سؤال‌تان به‌هیچ‌وجه منصفانه نیست. شما با ایجاد وحشت خودتان را بالاتر از من قرار می‌دهید و...»

«داستان آن دو مرد را که یکی تفنگ داشت و دیگری نداشت، به یاد می‌آوری؟»
«بله.»

«تصادفی نیست که من صاحب چنین قدرتی هستم. و باز هم تصادفی نیست که تو در چنین موقعیتی گیر کرده‌ای. اگر شعور بیشتری داشتی، ته‌سیگارت را روی کف چادر من نمی‌انداختی. مسلماً اگر من از این تیمسارهای بددهن می‌بودم، محال بود چنین کاری بکنی. اشکال کار اینجاست که تو مرا جدی نمی‌گیری. این‌طور نیست؟»
«درست حدس زده‌اید.»

کامینگز سیگارش را در کنار پای هرن به زمین انداخت، و خونسردانه گفت «از رو زمین ورش‌دار رابرت.»

سکوت سنگینی برقرار شد. قلب کامینگز در زیر جناغ‌سینه دردناک و دیوانه‌وار می‌کوبید. بار دیگر به چشمهای هرن خیره شد و گفت «امیدوارم به خاطر خودت هم شده سیگار را برداری.»

هرن آرام آرام می‌فهمید که تیمسار سر شوخی ندارد. این نکته از حالت چهره‌اش کاملاً پیدا بود؛ رشته‌ای از عواطف رقیق و متضاد در زیر پوست صورتش موج می‌زد. گفت «سر من بازی درآورده‌اید.» کامینگز می‌دید که برای نخستین‌بار صدای او به لرزش افتاده است. پس از یکی دو لحظه، هرن خم شد، سیگار را برداشت و آن را توی زیرسیگاری انداخت. نفرتی که از چشمهای هرن ساطع بود سنگ را آب می‌کرد، اما

کامینگز به خود فشار آورد و نگاه خیره هرن را تحمل کرد.
کامینگز که عمیقاً سبکبار شده بود، گفت «حالا می‌توانی به نهار بروی.»

هرن با دستهای لرزان سیگاری آتش زد و گفت «تیمسار، تقاضا می‌کنم به لشکر دیگری منتقلم کنید.»

کامینگز آرام شده بود، و حتی تا اندازه‌ای شاد بود. گفت «فعلاً فرصت این کار را ندارم.» بعد به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و در حالی که با کفشش ضربه‌های ملایم و آهنگینی روی کف چادر می‌زد، ادامه داد «راستش، خود من هم دیگر علاقه‌ای ندارم تو را دوروبر خود ببینم. چون هنوز لیاقت درسهای مرا نداری. باید مدتی بفرستمت تبعید. بعد از نهار برو خودت را به دالسون معرفی کن، و چند ضباحتی زیر دست او کار بکن.»

«چشم قربان.»

صورت هرن دوباره مات و بی‌حالت شده بود. راه افتاد که از چادر بیرون رود، اما در نیمه‌راه ایستاد «تیمسار؟»
«چه می‌خواهی؟»

اکنون که کار به فرجام رسیده بود، کامینگز آرزو می‌کرد که هرن هرچه زودتر گورش را گم کند. طعم پیروزی در دهانش کم‌کم محو می‌شد، و حضور هرن او را به یاد خطاهای جزئی و ضعفی که از او سر زده بود می‌انداخت.

«شش هزار نفر بقیه را چطور می‌خواهید مرعوب کنید؟ با شش هزار تا سیگار؟»

هرن درست روی زخم دل او انگشت گذاشته بود. اکنون کامینگز می‌دید که مسئله اصلی هنوز باقی است. «آن مسئله را خودم حل می‌کنم سرکار ستوان. تو برو نگران کار خودت باش.»

پس از رفتن هرن، کامینگز به دستهای خود خیره شد. «وقتی در سطوح میانی مقاومتی بروز می‌کند، صرفاً باید فشار بیشتری به پایین فرستاد.» اما این حيله در مورد نیروهای جبیه، کارگر نیفتاده بود. هرن را خرد کرده بود، از پس هر مرد دیگری هم به تنهایی برمی‌آمد، اما از درهم‌شکستن مقاومت دسته‌جمعی افراد عاجز بود. نفسش را به آرامی پس داد. کمی خسته بود. اما برای حل این مسئله هم مسلماً راهی وجود داشت، و او عاقبت این راه را پیدا می‌کرد. مگر نه آنکه هرن هم

چند صباحی برای او شاخ و شانه کشیده بود؟
کامینگز از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. احساس می‌کرد که
بسیاری از آلام و ناکامیهای چند هفته اخیرش التیام یافته‌اند.

هرن به چادر خود رفت، و آن روز نهار نخورد. دمر و روی تختش
دراز کشید و يك ساعت تمام بی‌حرکت در آن حال باقی ماند. تنش در
آتش ننگ و خجالت و خشمی عظیم می‌سوخت. چنان احساس دنائت می‌کرد
که نای جنبش نداشت. از همان لحظه‌ای که تیمسار به دنبالش فرستاده
بود می‌دانست که گاوش زاییده، اما عزم خود را جزم کرده بود که در
مقابل کامینگز وا ندهد.

و با این حال از همان لحظه ورود به چادر تیمسار، توی دلش خالی
شده بود. عقل و احساس از اعماق وجود به او نهیب زده بود که از
برداشتن سیگار سر بیچد. اما اراده‌اش در يك لحظه سست شده و تن
به این خفت داده بود.

هرن زمانی گفته بود «راهش این است که آدم در زندگی برای
خودش سبک خاصی داشته باشد.» او همیشه به این اصل پایبند مانده و با
این کار توانسته بود در برابر ناهنجاریها و شداید حیات پیش خود
سربلند بماند. عدول از اعتقادات بنیادی را برای خود در حکم سقوط
به ورطه دنائت می‌دانست، و امروز یکی از این اعتقادات بنیادی را زیر
پا گذارده بود. اکنون احساس می‌کرد که کیسه عظیمی از چرك و
پلیدی در اندرونش ترکیده و خونش را آلوده کرده است. این ریم مثل
سیلابی گل‌آلود به تمام زوایای وجودش رخنه کرده و تاروپود هستی‌اش
را از هم گسیخته بود. می‌بایست یا عکس‌العمل نشان دهد یا بمیرد. اما
برای نخستین بار در زندگی، از توانایی خود سخت نامطمئن بود. تحمل
این وضع امکان نداشت؛ باید هرچه زودتر دست به عمل می‌زد، اما مطلقاً
نمی‌دانست به کدام عمل. گرمای کشنده نیمروز، هوای راکد چادر را
خفقان‌آور کرده بود، اما هرن از جا تکان نمی‌خورد. چانه سنگینش را به
درون تشك فرو کرده و چشمهایش را بسته بود. تو گویی بر شخصیت
پاره پاره خویش دریغ می‌خورد. غوغای هولناکی در دلش برمی‌خاست
و همه آموخته‌ها و نیاموخته‌های زندگی همچون دیوی از بند رسته تاروپود
وجودش را از هم می‌گسیخت.

«فکر نمی‌کردم در مقابلش کمر خم کنم.»
ریشه همه درد و رنجش در این لحظه، همین غرور درهم‌شکسته‌اش بود.

ماشین زمان رابرت هرن زهدان عقیم

مردی تنومند با موهای سیاه و پرپشت، صدایی نازک، و چهره‌ای پهن و عبوس. چشمهای میشی نافذش همیشه بر بالای بینی پهن و خمیده‌اش خونسردانه برق می‌زدند. لبهای دراز و باریک او، همچون رف بیجانی بر فراز چانه صلب و سنگینش، از هر حالتی تهی بود. به افراد بسیار معدودی علاقه داشت و هرچند خودش اغلب منکر این حقیقت می‌شد، اشخاص پس از چند دقیقه گفتگو با او فوراً از این نکته آگاه می‌شدند.

شهر در وسط قرار گرفته و به چشم و گوش آدمی شلاق می‌زند. از هزار کیلومتری و دو هزار کیلومتری همه جاده‌ها و زمینها به شهر منتهی می‌شوند. کوهستانها از طریق رشته‌ای از تپه‌ماهورهای باشکوه و سلسله تازه‌ای از چین‌وشکنهای موج به تدریج مسطح شده و دشت را ساخته‌اند. هیچکس به درستی درکش نمی‌کند، پهنه بیکران آمریکا، روستاها، شهرکها، شهر بزرگ، و خطوط آهنی که به آن منتهی می‌شوند.

بافتی درهم‌تنیده.

(اینهمه تب و تاب، دود سیگار، دود زغال‌سنگ، بوی سوخته تراموای هوایی، جنبش سراسیمه مورچگانی که لانه‌شان را ناگهان بر هم زده باشند، طرحهای دور و دراز و حریصانه هزاران فردی که اهمیتشان منحصر به فلان خیابان یا فلان کافه است، و معنایی جز معنای زمان حال در میان نیست. هنگام یادآوری تاریخ شانه بالا می‌اندازند، بهترینها و بزرگترینهای تاریخ به پای بهترینها و بزرگترینهای ما نمی‌رسند.

نخوت بی حد و حصر شهرنشینان.

در این عظمت انسان ساخته، در میان اینهمه رواقهای مرمر و دیوارهای آجری و دودکشهایی که به بازار منتهی می‌شوند، مرگ خودت و بی‌مقدار بودن خودت را چگونه ادراک می‌کنی؟ همواره گمان می‌کنی که جهان با مرگ تو به پایان خواهد رسید. زندگی در اینجا شدیدتر و خشن‌تر و منظم‌تر از هر جای دیگر است.)

و در خاک اطراف ساقه قارچ، حومه‌ها سبز شده‌اند. بیل هرن فریاد می‌کشد، از وقتی که این چند اتاق آخر را به ساختمان اضافه کرده‌ایم حالا بیست و دو اتاق داریم، خدا می‌داند با اینهمه اتاق می‌خواهیم چکار کنیم. اما با این آینا اصلا حرف نمی‌شود زد، خیال می‌کند همه این اتاقها را لازم دارد، حرف حرف اوست. آینا می‌گوید، باز هم شروع کردی بیل. (زنی است تودل‌پرو که جوانتر و باریکتر از مادر یک پسر دوازده‌ساله به نظر می‌رسد. زیبا نیست. لبهایش خشک و دندانهایش اندکی خرگوشی است، مثل زنان دیگر غرب میانه بی‌آب و رنگ است.)

بیل هرن می‌گوید، راستش من ذاتاً آدم بی‌تکلفی هستم. اهل تظاهر نیستم، خجالت هم نمی‌کشم که پدرم مزرعه‌دار بوده. به نظر من آدم یا یک سالن پذیرایی می‌خواهد یا یک اتاق نشیمن، بعدش هم دو سه تا اتاق خواب و یک آشپزخانه و شاید هم اتاقی برای بازی در طبقه پایین، همین‌قدر کافی است، درست نمی‌گویم خانم جاد؟

(خانم جاد گوشتالوتر و نرمتر است و توخالی‌تر به نظر می‌رسد.) درست می‌گویید آقای هرن. من و آقای جاد از منزلی که در آلدن ۲ پارک مینر داریم بسیار راضی هستیم، نگاهداری آپارتمان خیلی آسانتر است. آره جرمن‌تاون ۴ جای قشنگی است. آینا باید هرچه زودتر خدمت آقا و خانم جاد برسیم.

آقای جاد می‌گوید، هر وقت دلتان خواست تشریف بیاورید، جاهای دیدنی را خودم به شما نشان خواهم داد. سکوت برقرار می‌شود. هنگام صرف شام از حضور یکدیگر آگاهند و سعی می‌کنند صدای قاشق‌چنگالشان در نیاید. خانم جاد اظهار نظر می‌کند که، چه منظره قشنگی است. آینا می‌گوید، تنها جایی است که آدم از شر گرمای شیکاگو خلاص

می‌شود. ما خیلی از نیویورک عقب‌تریم، ایکاش یکی از آن باغچه‌های هوایی را روی تراس یکی از هتل‌های اینجا می‌ساختند. تازه ماه مه است و این‌طور گرم شده. دلم می‌خواهد هرچه زودتر به شارل‌ووا بروم. شارل‌ووا را شولی‌ویل تلفظ می‌کند.

بیل هرن می‌گوید، میشیگان ایالت سبز و خرمی است. باز هم سکوت برقرار می‌شود و خانم جاد رو به رابرت هرن می‌کند و می‌گوید، تو با این قد و بالات همه‌اش دوازده سال داری بابی؟ فکر می‌کردم سنت بیشتر از این‌هاست.

نخیر خانم، فقط دوازده سال دارم. هنگامی که پیشخدمت مرغابی بریان را جلوی رابرت می‌گذارد، پسرک ناراحت است و سرش را به زیر می‌اندازد.

بیل هرن به صدای بلند می‌گوید، بابی را ول کنید، او کمی خجالتی است، اصلا به باباش نرفته. موهای سیاه و کم‌پشتش را به سمت فرق طاس کله خود می‌راند، بینی کوچکش در میان لپهای عرق‌کرده و سرخش به تکمه سرخرنگی می‌ماند.

خانم هرن می‌گوید، وقتی به هالیوود رفته بودیم یکی از این کمک‌کارگردانها ما را به استودیوی پارامونت برد. یهودی بود، اما از او خوشم می‌آمد. راجع به ستاره‌های سینما خیلی برایمان حرف می‌زد. خانم جاد می‌پرسد، راست می‌گویند که مونا و اجینوس بدکاره است؟

(نگاه آینا به بابی است و زیر لب حرف می‌زند.) آره، از آن بدکاره‌های بی‌حیاست، چه کارها که نمی‌کند. اما حالا که فقط فیلم ناطق می‌سازند، مونا دیگر آینده‌ای ندارد.

هرن خنده‌کنان می‌گوید، الان وقت کسب و کار نیست آقای جاد، اما حقیقت مطلب این است که هم من و هم شما اهل کسب و کاریم، بنابراین باید سر قیمتش با هم توافق کنیم. اما يك نکته هست که باید عرض کنم، این ماشین تامسون دیگر قدیمی شده و اگر سروکله بازرسی پیدا شود تو دردرس می‌افتیم، و بعدش هم این کارگرهای لهستانی که قاب‌دستمال را از زیر پیرهن خودشان تشخیص نمی‌دهند از ما توقع خواهند داشت که مستراحهای کارخانه را با عطر و گلاب بشوریم و از

این جور انتظارات نامربوط. به این دلیل من باید در معاملاتم احتیاط کنم. مدتی است دارم برای ورشکستگی نقشه می‌کشم چون اقتصادمان بیش از حد رشد کرده است، و قیمت‌های شما هم کار را برای ما آسانتر نمی‌کند.

من و آقای جاد قصد داریم به پاریس برویم. پیشخدمت بیسکویت و بستنی را روی میز می‌گذارد.

بیل هنر می‌پرسد، دوست دارید فردا به اتفاق یکدیگر به تماشای مسابقات اتومبیل‌رانی ایندیاناپولیس برویم؟

آینا سقلمه‌ای به پهلوی بیل می‌زند و می‌گوید، طفلك رابرت خوابش می‌آید.

خانم جاد می‌گوید، من که از گرما کباب شدم.

آینا دست دراز می‌کند و چراغ خواب را روشن می‌کند. بیل، چرا از جاد پرسیدی کوه هولیوک ۷ کجاست؟ وقتی چیزی را نمی‌دانی اینقدر درباره‌اش سؤال نکن.

به من چه که دخترشان به آنجا می‌رود؟ من از این جاد و زنش واهمه‌ای ندارم، بگذار برایت بگویم آینا که من از این قمپزهای اعیان و اشرافی جا نمی‌زنم، چون حقیقتش این است که فقط پول به حساب می‌آید، ما هم دختری نداریم که نگرانش باشیم، رابرت هم با اینهمه کتابی که می‌خواند در هر حال جای خودش را در جامعه باز نخواهد کرد، مضافاً بر اینکه تو هم هیچوقت در خانه نیستی و این آشپز سیاه مادر پسرمان شده است.

بیل، ایکاش با این لحن حرف نمی‌زدی.

می‌دانم که محال است تو یک ذره خودت را عوض کنی آینا. من مشغول کسب و کارم و تو هم که دائماً در حال معاشرت هستی، با این ترتیب هر دو باید خوشبخت باشیم. منتها به نظر من تو باید یک کمی هم به رابرت بررسی، پسرمان دیگر بزرگت شده و سالم هم هست، اما اثری از شور و شر زندگی در وجودش نمی‌بینم.

امسال تابستان قرار است به اردو برود، اول پاییز هم اسمش را در مدرسه شبانه‌روزی می‌نویسیم.

حقیقتش این است که باید بچه دیگری هم می‌داشتیم، یا حتی باید چند بچه دیگر هم می‌داشتیم.
آینا ملحفه‌ها را به روی خود می‌کشد و می‌گوید، خواهش می‌کنم وارد این موضوع نشو بیل.
قول می‌دهم از این طرف واردش نشوم آینا.
بیل!

ناظم مدرسه می‌گوید، ببینید بچه‌ها، اگر پسرهای خوبی باشید با ما همکاری خواهید کرد، و اگر روراست و صادق باشید وظایف خودتان را انجام می‌دهید. چه کسی امروز صبح تخت خودش را مرتب نکرده است؟ کسی جواب نمی‌دهد. تو بودی هرن، مگر نه؟
آره.

ناظم آه می‌کشد. من به خاطر بی‌نظمی رابرت به این چادر نمره منفی می‌دهم.

من که نمی‌دانم مرتب کردن رختخواب چه فایده‌ای دارد، چون همین امشب موقع خواب دوباره باید نامرتبش کنم. بچه‌ها زیر لب می‌خندند.
نکنند ذاتاً آدم کثیفی هستی هرن، مگر تربیت خانوادگی نداری که نمی‌توانی رختخوابت را درست کنی؟ چرا مرد و مردانه نگفتی که مقصر هستی؟
آههه، ولّم کن.

ناظم می‌گوید، يك نمره منفی دیگر. بچه‌ها، وظیفه شماست که رابرت را ادب کنید.

منتها بعد از ظهر همان روز نمره‌های منفی را در مسابقات مشت‌زنی جبران می‌کند. در برابر حریف خود دست و پا چلفتی است، دستکشهای سنگین مشت‌زنی بازوهایش را خسته کرده‌اند، و او مشت‌های خود را نو میدانه تاب می‌دهد.

پدرش به دیدن او آمده است. خدمتش برس رابرت، بزن به کله‌اش، بزن تو دلش، خدمتش برس.

حریف مشت‌ی به صورت او می‌زند. لختی می‌ایستد، دست‌های خود را فرو می‌اندازد و بینی ناسور خویش را می‌مالد. مشت دیگری گوشش را کر می‌کند. پدرش فریاد می‌کشد، جا نزن بابی. مشت حریف از کنار سرش رد می‌شود و ساعد او پوست صورتش را می‌خراشد. نزدیک است به گریه بیفتد.

بزن تو دلش رابرت.

رابرت بازوها را به حرکت درمی‌آورد و مشت‌هایش را خشمگینانه تاب می‌دهد. حریف از ضربت یکی از مشت‌های او شگفت‌زده به زمین می‌افتد و سپس به کندی برمی‌خیزد. رابرت همچنان به حریف ضربه می‌زند و پسرک بار دیگر به زمین می‌افتد. داور مسابقه را متوقف می‌کند و فریاد می‌کشد، برنده مسابقه بابی هرن با ضربه فنی. چهار پوئن برای آبی‌پوشها. پسر بچه‌ها فریاد می‌کشند، و هنگامی که رابرت از میان طناب‌هایی که روی چمن کشیده‌اند بیرون می‌آید، پدرش بیل هرن او را در آغوش می‌کشد. آفرین رابرت، خوب خدمت‌ش رسیدی، خودم به‌ت گفتم بزنی تو دلش، به این می‌گویند مبارزه، واقعاً که سر نترسی داری.

رابرت خود را از آغوش پدر بیرون می‌کشد. ولم کن بابا، بگذار بروم، و سپس در حالی که به زور جلوی اشک خویش را گرفته است به سمت چادر خود می‌رود.

تابستانهای شارل‌ووا، خانه‌هایی که در حومه شیکاگو سال به سال بزرگتر می‌شود، دنیای چمنهای سبز وسیع، سواحل آرام، چوگان و تنیس؛ ظواهر گوناگون و فراوانی از ثروت، چیزهایی که برای او عادی است فقط بعدها در نظرش مفهوم دیگری می‌یابند. شش سال در مدرسه فیلدمونت^۸، دوستانهای تازه و باز هم نمرات منفی، خطبه‌های گاه‌به‌گاه، و اخلاقیاتی که از مدارس خصوصی اعیانی تر به عاریه گرفته شده‌اند.

دروغ مگو

فحاشی مکن

تقلب مکن

ناسزا مگو

و به کلیسا برو



و البته بانگک پرتنین و دستهای گوشتالوی بیل همیشه حی و حاضر است، آن هم توأم با - به نحوی ساختگی - درس رقاصی در پیش از ظهر روزهای شنبه، و آرزوهای سمج و آزمندانۀ آینا هرن. بابی، چرا الیزابت پرکینز را به مجلس رقص نمی‌بری؟

در عمق زهدانی که احاطه‌ام کرده است،
به سبزی چمنی که مابین خانه‌هاست...
منتها اندیشه‌اش بعداً فرا می‌رسد.

یک هفته پس از فارغ‌التحصیل شدن از مدرسه فیلدمونت، با چند تن از هم‌دوره‌های خود، که آنها نیز فارغ‌التحصیل شده‌اند، در کلبه‌ای در جنگل که به پدر یکی از ایشان تعلق دارد، می‌خوارگی می‌کند. کلبه‌ای است دوطبقه و انباشته از مشروب.

شبانگاه در یکی از اتاق‌خوابهای طبقه بالا دور تا دور می‌نشینند و به نوبت محتوای بطری را سر می‌کشند.

اگر به گوش پدرم برسد کارم زار است.

گور بابای پدرت هم کرده. همه یکه می‌خورند، اما این حرف از دهان کارسونز؟ بیرون آمده، و پدر کارسونز در سال ۱۹۳۰ خود را کشته است. کارسونز را می‌توان بخشید.

بدرود فیلدمونت، فیلدمونت عزیز، اوقات خوشی در آنجا داشتیم. راست می‌گویی.

رئیس‌مان آدم بدی نبود اما من سر از کارش در نمی‌آوردم، یادتان هست چه زن خوشگلی داشت؟

می‌خورم به سلامتی زنش، شنیدم که پارسال یک ماه تمام مردک را قال گذاشته بود.

نه بابا. بطری به دور دوم و دور سوم می‌رسد.

روی هم‌رفته در آنجا بد نگذشت، اما من خوشحالم که تمام شد، ایکاش من هم با شما به ییل ۱۰ می‌رفتم.

در گوشه اتاق، کاپیتان تیم فوتبال سال پیش سر خود را به گوش
هرن نزدیک کرده است. ایکاش پاییز هم برمی‌گشتیم، با این بروچ‌های
تازه نفس تیم محشری می‌توانستیم درست کنیم، ببین چه روزی است
دارم بهات می‌گویم، هاسکل ۱۱ تا چهار سال دیگر عضو تیم ملی آمریکا
خواهد بود، و حالا که داریم راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم، دوست
دارم اندرزی بهات بدهم رابرت، چون مدتی است از دور تو را زیر نظر
داشته‌ام، تو به اندازه کافی سعی نمی‌کنی، از خودت مایه نمی‌گذاری، تو
راحت می‌توانستی عضو تیم بشوی چون هم هیكلت گنده است و هم به‌طور
طبیعی استعداد داری، اما خودت نمی‌خواستی، و جای تأسف است چون تو
واقعا باید از خودت بیشتر مایه بگذاری.

برو سرت را فرو کن تو سطل آب یخ.

کاپیتان به صدای بلند می‌گوید، هرن مست کرده.

هرن را باش در آن گوشه. شرط می‌بندم با آدلاید ۱۲ به هم زده.
دختر داغی است، اما با همه لاس می‌زند، من مطمئن هستم که
لانتری ۱۲ پیش از رفتن به پرینستون دائم از این بابت ناراحت بود.
نه بابا، به نظر من هیچ برادری از کارهای خواهر خودش ناراحت
نمی‌شود. من خودم خواهر دارم، دختر نجیبی است، اما اگر سبکسری
هم می‌کرد من در قید نبودم.

حالا که خواهرت نجیب است این حرف را می‌زنی، منظورم این
است که اگر نجیب نبود، او هه، این مشروب حسابی کله‌ام را گرم کرده.
چه کسی مست کرده؟

هی‌ی‌ی‌ی‌ی‌یه! این هرن است که در وسط اتاق ایستاده، سر خود
را به عقب خم کرده و دهانه بطری را بر لبان خود چسبانده است. من
حرامزاده می‌گویم بهتر است همه شما دستتان را رو کنید.
حسابی سیاه‌مست است.

حالا می‌خواهید خودم را از پنجره پرت کنم؟ دوست دارید پرواز
مرا ببینید؟ بدنش خیس عرق است، چهره‌اش از خشمی ناگهانی سرخ
شده است، یکی از دوستان خود را عقب می‌زند، پنجره را باز می‌کند و
روی هره می‌نشیند. الان است که بپریم.
جلوش را بگیرید.

جیغ بلندی می‌گشود و در دل شب ناپدید می‌شود. صدای اصابت جسمی بر زمین و شکسته شدن گل و بته‌ها. همگی وحشتزده به کنار پنجره می‌آیند. در چه حالی هرن، سالمی، کجایی هرن؟
فیلدمونت، فیلدمونت، ای والامقام. هرن قاه قاه می‌خندد. دراز به دراز روی زمین افتاده است و قهقهه می‌زند. مست‌تر از آن است که دردی را در بدن خود حس کند.
دوستانش می‌گویند، این هرن هم تخم عجایب است. پارسال که سیاه‌مست کرده بود یادتان هست؟

آخرین تابستان پیش از دانشگاه زنجیری است از روزهای طلایی، سواحل درخشان، جادوی چراغهای برقی در شامگاههای تابستان، رقصهای دسته‌جمعی در باشگاه‌شنا، بلیطی برای سفرهای هوایی به نقاط رمانتیک، پوست و بوی دختران جوان، عطر ماتیک، رایحه پودرهای آرایش، و بوی نافذ چرم در صندلی اتومبیلهای کروکی. آسمان همیشه پرستاره است، و ماهتاب همواره هامشی سیمگون بر درختهای سیاه می‌اندازد. در جاده‌ها نور چراغهای اتومبیل نقبی نقره‌فام در میان شاخ و برگ درختان می‌زند. دخترکی را به تور زده است که در این اردوگاه تابستانی از همه زیباتر است. اسمش سالی تندکر ۱۴ و اهل لیک‌شور درایو ۱۵ است. افاده‌های اجتناب‌ناپذیر دختری که در تعطیلات کریسمس پوست خز و عطر هدیه گرفته و در سالن مجلل هتل‌های بزرگ رقصیده است.
باب، تو از هر راننده دیگری که من دیده‌ام تندتر می‌رانی، یکی از همین روزها خودت را به کشتن می‌دهی.

آها. در این ایام هنوز با زنان آرام حرف می‌زنند. فعلا فکر و ذکرش متوجه پیچ‌جاده است. بیوکش به سمت چپ یله می‌رود، مقاومت می‌کند، تقلا می‌کند تا به راست نفلتد، و سرانجام از خم جاده به سلامت رد می‌شود. یک لحظه دچار وحشت شده و سپس نفسی به راحت کشیده بود. حال که در جاده مستقیم به پیش می‌تازد احساس وجد می‌کند.

من صریحاً می‌گویم که تو وحشی هستی، آقای باب هرن.

شاید.

در کلمات چه می‌گذرد باب؟

اتومبیل را در کنار جاده متوقف می‌کند و ناگهان با سیلابی از حرف به دخترک رو می‌کند. نمی‌دانم سالی، گاهی اوقات فکر می‌کنم... اما این حقیقت ندارد، من فقط به هیجان می‌آیم، و به در و دیوار می‌زنم، حوصله هیچکاری را ندارم، من فقط به این دلیل دارم به هاروارد می‌روم که پدرم از ییل ایراد گرفته، نمی‌دانم، چیزهایی هست، چیزهای دیگری هست، نمی‌توانم روش انگشت بگذارم، دوست ندارم حرف زور بشنوم، نمی‌دانم.

دخترک می‌خندد. تو واقعاً پسر دیوانه‌ای هستی باب، شاید هم به همین دلیل ما دخترها عاشقت هستیم.

تو عاشقم هستی؟

این چه سؤال احمقانه‌ای است که می‌کنی؟ البته که عاشقت هستم بابی. در کنار او، روی صندلی چرمی ماشین، عطری که دخترک به خود زده کمی تند است، مخصوصاً برای يك دختر هفده ساله. هرن می‌داند که در پس طعنه دخترک حقیقتی نهفته است. قلبش به تندی می‌تپد و به دخترک نزدیک می‌شود تا او را ببوسد. منتها از هم‌اکنون همه میعادها و تعطیلات بعدی را پیش‌بینی می‌کند. می‌داند که در آینده پیوسته از این تفرجگاه تابستانی سخن خواهد گفت. از هم‌اکنون چمنزارهای سبز را در حومه شهر می‌بیند و گفتگوهای خود را با دوستان پدر خویش می‌شنود. جشن ازدواجشان پرزرق و برق خواهد بود.

اگر قرار باشد دکتر طب بشوم هیچ نقشه‌ای نمی‌توانم برای آینده خود بچینم، چون تصدیق کن که هشت سال و ده سال زمان درازی است. تو فقط آدم خودبین و متکبری هستی باب هرن. فکر می‌کنی برای من فرقی می‌کند؟ حقیقتش این است که تو فقط خودبین هستی و بس.

خوب پسرم، حالا که قرار است به دانشگاه بروی مطالبی هست که باید برایت بگویم، ما هیچوقت فرصت نمی‌کنیم با هم حرف بزنیم، اما عیب چندانی هم ندارد چون به نظر من ما با هم رفیقیم، و حالا که داری به دانشگاه می‌روی یادت باشد که همیشه می‌توانی روی من حساب کنی. تو در زندگی‌ات زنهای زیادی خواهی دید، اگر جز این باشد که پسر من

نیستی، البته از وقتی که مادرت را گرفتم دست از پا خطا نکرده‌ام ها - دروغ آشکاری است که هر دو نادیده‌اش می‌گیرند - اما اگر تو در دسر افتادی بدان که همیشه می‌توانی روی من حساب‌کنی، پدر خود من همیشه به من می‌گفت که اگر با یکی از دخترهای کارخانه تو در دسر افتادی فقط مرا باخبر کن و دیگر کارت نباشد - دوگانگی خجالت‌آور پدربزرگی که گاهی کشاورز بوده و گاهی کارخانه‌دار - این نکته در مورد تو هم صدق می‌کند باب، و یادت باشد باب، یادت باشد که خریدن زنها همیشه آسانتر و طبیعی‌تر از پابند شدن به آنهاست، فقط خبرم کن، کافی است روی نامه‌ات بنویسی خصوصی.

باشد.

و اما راجع به دکتر شدن، بسیار خوب است، هیچ عیبی ندارد، ما در اینجا دوستان زیادی داریم، می‌توانیم مطب آبرومندی برایت باز کنیم، یا مطب دکتر پیری را که به سن بازنشستگی رسیده برایت بخریم. دلم می‌خواهد کارهای تحقیقاتی بکنم.

تحقیقات. گوش‌کن بوبو، هرکدام از این آشنایان ما می‌توانند يك کامیون محقق بخرند و بفروشند، این فکری که تو کله تو رفته خیلی احمقانه است، و می‌توانم از همین حالا بهات بگویم که فکرت را عوض خواهی کرد. من و مادرت مطمئن هستیم که تو هم بالاخره به کسب و کار رو می‌کنی، چون جای تو آنجاست.

نخیر.

راستش من با تو جروبحث نمی‌کنم، چون پسر کله‌خری هستی، اما فکرت را عوض خواهی کرد.

در نخستین هفته‌های سال اول دانشگاه دست‌وپا چلفتی است، و مبهوت و حیران در محوطه دانشگاه قدم می‌زند. در اینجا همه بیشتر از او می‌دانند. به‌طور غریزی در برابر دیگران مقاومت می‌کند - بقایایی از خاک اطراف ساقه قارچ - همه در اینجا افکار خصوصی او را به‌تمسخر می‌گیرند.

هم‌اتاقی‌اش سربه‌سرش می‌گذارد. او نیز زاده یکی از شهرهای دیگر غرب میانه و دست‌پرورده مدرسه خصوصی دیگری است. رالف

بجستلی ۱۶ را این طرفها دیده‌ای، به رالف می‌گویند آدم حسابی، باید با او آشنا شوی، عضو باشگاه دلفی ۱۷ است، باشگاه مهمی است، ما باید خوابش را ببینیم، البته این قضیه به ضرر ماست، اگر آن موقع هم به اندازه الان سرم می‌شد، به شرق می‌رفتم، به اگزتر ۱۸ یا آندور ۱۹، با اینکه از قرار معلوم به گرد اینجا هم نمی‌رسند، اما اگر بتوانیم با چند تا آدم حسابی آشنا بشویم، عضویت باشگاه اسپیکرز ۲۰ برایمان کار سختی نیست، باشگاه هیستی پودینگ ۲۱ که دیگر رو شاخش است، اما مرد می‌خواهد که عضویت باشگاه فینال را به دست بیاورد، هرچند شنیده‌ام که این اواخر دموکرات‌منش‌تر شده‌اند.

من هنوز راجع به این موضوع فکر نکرده‌ام.
پس بهتر است هرچه زودتر فکر کنی، باید حواست کاملاً جمع باشد.

برای نخستین بار عرض وجود می‌کند. گور پدرش هم کرده.
ببین هرن، ما تا حالا خوب با یکدیگر کنار آمده‌ایم، خواهش می‌کنم کار را خراب نکن، مقصودم این است که هم‌اتاقی بد می‌تواند به آدم لطمه بزند، پس خواهش می‌کنم افراط نکن، مطمئن هستم که مقصودم را درک می‌کنی.

در سال اول هرن فرصتی برای افراط به دست نمی‌آورد. هنوز چرخهای روحش به حرکت در نیامده‌اند. گوشه‌گیر است، هم‌اتاقی خود را به ندرت می‌بیند، تقریباً همه بعد از ظهرهای خود را در آزمایشگاه می‌گذرانند و شبها نیز مطالعه می‌کنند. او برای خود برنامه سفت و سختی نوشته است که در آن همه ساعات و دقایق هفته پر شده‌اند، از جمله پانزده دقیقه برای خواندن صفحات کارتون در صبح روزهای یکشنبه و همچنین وقت معینی برای سینما در عصر روزهای شنبه. در بعد از ظهرهای طولانی تغییرات حرارت سنج و رطوبت سنج را در کنار یکدیگر روی کاغذ ثبت می‌کند. در کله قورباغه‌ای که دائماً به تشریحش مشغول است

16. Ralf Chestley

19. Andover

17. Delphic

20. Speakers

18. Exeter

21. Hasty Pudding

يك تار عصب وجود دارد. در تلاش چهارم آنقدر با چاقوی جراحی با گوشت خشكیده كله قورباغه ورمی رود تا بالاخره عصب مانند تار نازکی از آب دهان بیرون می‌افتد. در پیروزی خود افسرده‌خاطر می‌شود. آیا این کار را واقعاً دوست دارم؟

در تالارهای تدریس، هر نعلیرغم میل خود چرت می‌زند. صدای استادیار با آن عینك دورنقره‌ای و آن چهره استخوانی دانشمندانه‌اش در گوش هر نطنین گنگ و مبهمی دارد. چشمهای خود را فرو می‌بندد. آقایان، اینك به بررسی اشنان دریایی می‌پردازیم. و سپس روی تخته سیاه می‌نویسد، نروئوسیستیک لوتکیانا، ماکروسیستیک پیریفرا، پلاگوفیکوس پورا۲۲. اشنان شكل بسیار مشخصی از حیات در زیر آب است. در نظر بگیرید که: اشنانها ریشه ندارند، برگ هم ندارند، و نوری هم از خورشید نمی‌گیرند. در زیر آب، اشنانهای عظیم جنگلهای بزرگی را تشکیل می‌دهند. در این جنگلهای اشنان بی‌آنکه حرکتی انجام دهد زندگی می‌کند و خوراك خود را از محیط اطراف می‌گیرد.

دانشجویی که در کنار هر نشسته است زیر لب زمزمه می‌کند که، بورژوازی دنیای گیاههاست. چشمهای هر ناگهان باز می‌شوند. از شنیدن این جمله به هیجان آمده است تو گویی این کلمات از دهان خود او بیرون آمده‌اند.

استادیار می‌گوید، اشنانها فقط در توفانهای دریایی به ساحل می‌افتند؛ اشنان در حالت عادی در جنگلهای انبوه دریایی زندگی می‌کند، بی‌حرکت است، و دائماً در حال تغذیه است. هنگامی که گیاههای دیگر آبی به خشکی آمدند اشنانها ناچار بودند در زیر آب باقی بمانند. رنگ قهوه‌ای آنها، که در جنگلهای تیره دریایی حسن بزرگی محسوب می‌شود، در روشنائی خشکی مرگبار بود. استادیار برگ خشكیده قهوه‌ای‌رنگی را که ساقه طناب‌مانندی هم دارد به دانشجویها نشان می‌دهد. خواهش می‌کنم از نزدیک نگاهش کنید.

دانشجویی انگشت خود را بالا می‌برد. فایده اصلی آنها چیست آقا؟ مصارف متعددی دارند. اساساً به عنوان کود از آنها استفاده می‌کنند و رسوبات پتاسی را هم می‌توان از آنها استخراج کرد. اما چنین لحظاتی ندارند. وجودش تهی است و تشنه دانش است. ظرفی که باید پر شود.

22. *Nereocystis lütkeana*, *macrocystis* *Pyrifera*, *pelagopyhcus* Porra

کم کم با دیگران آشنا می شود و شروع به معاشرت می کند. در بهار سال اول دانشگاه از روی کنجکاوی به باشگاه تئاتر هاوارد می رود. رئیس باشگاه بلندپرواز است و مباحثه پیچیده ای در جریان است. وقتی درباره اش فکر می کنی می بینی که واقعاً کار مهمی است. واقعاً مضحك است که ما به این نمایشنامه های احمقانه موزیکال پردازیم، باید دامنه دید خود را وسیعتر کنیم.

یکی از دانشجویان می گوید، من دختری را از رادکلیف ۲۲ می شناسم که آثار استانیسلافسکی ۲۴ را مطالعه کرده است. اگر برنامه درستی داشته باشیم می توانیم از او دعوت کنیم که این شگردها را یادمان بدهد.

عالی است، نمایشنامه های چخوف را اجرا خواهیم کرد. جوانی باریک اندام با عینک شاخی بر سر پا ایستاده است و می خواهد حرف بزند. اگر قرار بر این است که ما از این پيله بیرون بیاییم، من پیشنهاد می کنم که عروج اف شش ۲۵ را اجرا کنیم. اجرایش آسان است و روی صحنه هم نیست. اگر این کار را نکنیم واقعاً حماقت کرده ایم، چون با این کار می توانیم افتخار بزرگی نصیب خود کنیم. دانشجوی دیگری جواب می دهد که، درباره آدن ۲۶ و ایشروود ۲۷ با تو موافق نیستم تده ۲۸.

اینک دانشجوی سیاه مو و تنومندی صحبت می کند که لحن عمیق و پراهمیتی به صدای خود داده است. من ممتقدم که باید نمایشنامه های اودت ۲۹ را اجرا کنیم، او در آمریکا تنها نمایشنامه نویسی است که کارش جدی است، چون لااقل به سرخوردگیها و آمال عوام الناس تکیه می کند.

دانشجوی دیگری این سخنگو را هو می کند.

اونیل ۲۵ و الیوت ۲۱ لنگه ندارند.

الیوت رابا اونیل همبستر نکن. (خنده.)

یک ساعت تمام با هم جروبحث می کنند و هرن این اسمها را به خاطر می سپرد. برخی از آنها را می شناسد، ایبسن و شاو و گالزورتی ۲۲، اما هرگز اسم استرایندبرگ ۲۳، هاپتمان ۳۴، مارلو، لوپ ۳۵، دوگا ۳۶، وبستر، و پیراندلو ۳۷ را نشنیده است. این اسمها انتها ندارند، و او به

-
- | | | |
|----------------|------------------|-----------------------|
| 23. Radcliffe | 24. Stanislavsky | 25. The Ascent of F-6 |
| 26. Auden | 27. Isherwood | 28. Ted |
| 29. Odet | 30. O'Neil | 31. Eliot |
| 32. Galsworthy | 33. Strindberg | 34. Hauptmann |
| 35. Lope | 36. De Vega | 37. Pirandello |

خود می‌گوید که باید بیشتر بخواند.

در اواخر بهار سال اول شروع به خواندن می‌کند، کتابهای هاسمان ۲۸ را که در دبیرستان به فکر او خوراک می‌دادند بار دیگر کشف می‌کند، اما آثار شعرایی نظیر ریلکه ۳۹ و بلیک و استفن اسپندر ۴۰ را هم به خواندنیمهای خود اضافه می‌کند. پیش از فرارسیدن تابستان و آغاز تعطیلات رشته خود را به ادبیات انگلیسی تغییر می‌دهد. در بسیاری از بعدازظهرها ساحل دریا و سالی‌تندکرها و امثال او را ترك می‌کند و شب‌هنگام داستانهای کوتاه می‌نویسد.

داستانهایش ضعیفند، اما موقتاً او را به هیجان می‌آورند و احساسی از موفقیت در او برمی‌انگیزند. پس از بازگشت به هاروارد، در اقتراح پاییزه شرکت می‌کند و یکی از مجلات ادبی دانشگاه نوشته او را چاپ می‌کند. در مراسم تحلیف مستانه به نورافکن خیره می‌شود و اما بدون آبروریزی قسر در می‌رود.

دگرگونیمهایش ابتدا به کندی و سپس به سرعت صورت می‌گیرند. کتابها را می‌بلعد، بخش بزرگی از اوقاتش را در باشگاه فاگت ۴۱ به سر می‌آورد، بعدازظهرهای جمعه به تالار سنفونی می‌رود، و در اتاقهای کهنه دفتر مجله بوی خوشایند و تلقین‌آمیز اثاثیه کهنه و تصاویر قدیمی و بوی قوطیمهای خالی آبجو را استشمام می‌کند. در بهار، در خیابانهای بالنده کمبریج قدم می‌زند، در امتداد رودخانه چارلز پیاده‌روی می‌کند، و یا آنکه در کنار در ورودی ساختمان خوابگاه خود با سایر دانشجویها گپ می‌زند. با نشئه سحرآمیز آزادی آشنا می‌شود.

چندبار با یکی دو تن از دوستان خود در میخانه‌های میدان اسکولای ۴۲ مست می‌کند. با جامه‌های کهنه به همه میخانه‌ها و دخمه‌های میدان سر می‌کشند.

در خیابان موم به دنبال میخانه‌های پست می‌گردند. اگر استفراغی روی زمین ببینند شاد می‌شوند؛ این نشان می‌دهد که دوستان دیگرشان نیز در آنجا هستند. اما حالات روحیشان دگرگون می‌شود. پس از مست‌شدن، اندوه خوشایند شامگاههای تابستان به

38. Housman

39. Rilke

40. Stephan Spender

41. Fogg

42. Scollay

سراغشان می‌آید. امیدها و آرزوها در برابر گذشت زشت زمان صف می‌کشند. حالت دلپذیری است.

هرن می‌گوید، این جماعت را باش، مگر زندگی حیوانی شاخ و دم دارد؟

دوستش می‌گوید، چه توقعی داشتی، اینها فرآورده‌های جانبی جامعه حریص ما هستند. همان تفاله‌هایی هستند که در شهر جهانی اسپنگلر^{۴۳} به وجود می‌آیند.

تو خیلی عوضی هستی جنسن^{۴۴}، تو اصلاً از جامعه حریص چه می‌دانی؟ خیلی چیزهاست که باید یادت بدهم، اما تو ذاتاً عوضی هستی. تو هم عوضی هستی، همه ما عوضی هستیم. همه ما انگل و بچه‌ننه‌ایم. اما باید بجنبیم و به جنبش ملحق شویم.

هرن می‌پرسد، چطور شد که حالا برای من سیاسی شده‌ای؟ من سیاسی نیستم، سیاست چیز مزخرفی است، همه چیز مزخرف است. دستهای خود را در اشاره به تمامی دوروبر خود تکان می‌دهد.

هرن چانه خود را در کاسه کف دست خویش می‌گذارد و می‌گوید، راستش اگر کار دیگری برایم باقی نماند آدم محترمی خواهم شد، نه از این آدمهای بی‌خاصیت، منظورم را که می‌فهمی، بلکه یکی از ستونهای محکم جامعه. روی چمنهای سبز تنیس بازی خواهم کرد. از همجنس‌بازی هم ابایی نخواهم داشت. مرد و زن با هم فرقی نمی‌کنند، هر دو هیجان‌آورند.

جنسن سر خود را می‌جنباند و می‌گوید، پس وارد نیروی دریایی شو. نخیر، خیلی متشکرم. من از این جفتگیریهای مکانیکی خوشم نمی‌آید. عیب آمریکاییها این است که راه و رسم عشق‌ورزیدن را نمی‌دانند، در زندگی ما از هنر نشانی نیست، روشنفکرهایمان کتابهای مبتدل می‌خوانند. واقعاً حال آدم به هم می‌خورد. تو هم دیگر زبانت را برای من دراز نکن جنسن.

همه ما از دم عصبی هستیم.
کاملاً همین‌طور است.

زندگی چند صباحی پرشکوه می‌شود. آنها فرزانه و آگاه و بیمارند و جهان خارج فاسد است و فقط ایشان از این نکته باخبرند. کلمات و

43. Spengler

44. Jansen

جملات مطمئن لاتین و آلمانی در میانشان رواج دارد. اما گاهی اوقات اوضاع بر وفق مراد نیست. هرن می‌گوید، من عوضی هستم، گاهی اوقات کار از حد سبکسری فراتر می‌رود، آنگاه ملال و نفرت کم و بیش رضایتبخشی از خود به سراغ آدمی می‌آید. گاهی اوقات می‌توان درد را چاره کرد. سراسر تابستان در این باره می‌اندیشد، یک‌بار هم با پدر خود جروبحث شدیدی می‌کند.

رابرت، من نمی‌دانم این فکر احمقانه اتحادیه کارگری از کجا در کله تو فرو رفته، اما مثل اینکه تو نمی‌دانی اینها یک مشت گانگسترند، مثل اینکه نمی‌دانی کارگرایمان اگر به خود من تکیه کنند وضعشان خیلی بهتر است، مثل اینکه خبر نداری چند بار از هچل نجاتشان داده‌ایم، مثل اینکه روحت از پاداشهای کریسمس بی‌خبر است. پس چرا بی‌خود در این امور فضولی می‌کنی؟ تو معنای حرفهای خودت را نمی‌فهمی. من از این طرز برخورد دلخورم، اما تو اصلا نمی‌دانی معنای پدرسالاری چیست.

آره، من معنای این کلمات قلبه سلنبه را نمی‌دانم، اما مثل اینکه گاز گرفتن دستی که به تو غذا می‌دهد کار آسانی است. بعد از این، خیالت از این بابت راحت باشد. صبر کن ببینم.

اما پس از یک رشته دلجویی و مناقشه، زودتر از موقع لازم به دانشگاه برمی‌گردد، در رستوران جورجین ۴۵ ظرفشور می‌شود، و پس از شروع کلاسها نیز این کار را نگاه می‌دارد. اقداماتی برای آشتی به عمل می‌آید؛ آینا پس از سه سال برای نخستین بار به بوستون می‌آید و آشتی نیم‌بندی برقرار می‌شود. گاه به گاه نامه‌ای به والدین خود می‌نویسد، اما از آنان پول قبول نمی‌کند. در سال دوم دانشگاه با زحمت بسیار معیشت خود را تأمین می‌کند، از راه فروش نشریات دانشگاه، شستن و اتو کشیدن البسه دانشجویان سال اول، کارهای گوناگون در تعطیلات آخر هفته، و گارسونی در رستوران خوابگاه به جای ظرفشویی. هیچیک از این کارها را دوست ندارد، اما کار سبب می‌شود تا نیروهای تازه‌ای را در خود کشف کند. او دیگر هرگز به فکر پول‌گرفتن از والدین خود

نمی‌افتد.

و در سراسر سال دوم احساس می‌کند که روز بروز پخته‌تر و قویتر می‌شود، از این امر به حیرت می‌افتد و پاسخش را نمی‌یابد. شاید این سرسختی را از پدرم به ارث برده‌ام. بارزترین خصوصیات آدمی معمولاً توضیح‌ناپذیرند. او هجده سال تمام در خلأ زیسته است، مالا مال از آمال و آرزوهای منحصر به فرد شباب؛ سپس به دنیای نو و تکان‌دهنده دانشگاه آمده و در طی این دو سال تازگیهای بسیاری را جذب کرده، پوسته‌های کهنه را از تن خویش زدوده و به کندوکاو پرداخته است. و در عمق وجودش جریانی صورت گرفته که هرگز به طور کامل موفق به درکش نشده است. آن مناقشه تصادفی با پدرش رفته رفته رشد کرده و به عصیان تبدیل شده است که ظاهراً نامعقول است. اما خود می‌داند که این عصیان حاصل جمع همه چیزهاست، حتی چیزهایی که از یادش رفته‌اند. دوستان قدیمی هنوز هستند و هنوز معاشرت با آنان دلپذیر است، اما جذبۀ آنان کاهش یافته است. در کار پرزحمت گارسونی، کار در کتابخانه، و راهنمایی اعضای باشگاه، تنگ‌حوصلگی خاصی در او پدید آمده است. سیلاب کلمات، و اینک واقعیاتی دیگر. به حکم ضرورت باید از برنامه خود پیروی کند. وقت کمتری را در دفتر مجله صرف می‌کند، و در برخی از کلاسهای درس دچار ملال و دل‌مردگی می‌شود.

عدد هفت از نظر توماس مان مفهوم عمیقی در بر دارد. هانس کاستورپ ۴۶ هفت سال از عمر خویش را در کوهستان به سر می‌آورد، و اگر به یاد داشته باشید هفت روز اول وسیعاً مورد تأکید قرار می‌گیرند. اکثر شخصیت‌های اصلی کتاب اسمهای هفت حرفی دارند. کاستورپ، کلاودیا ۴۷، یوواخیم ۴۸. حتی ستمبرینی ۴۹ هم این شرط را بجا می‌آورد چون ریشه لاتینی نام او به معنای هفت است.

جمع‌آوری یادداشت، پذیرفتن کورکورانه مطالب. هرن می‌پرسد، ببخشید آقا اصولاً اهمیت زندگی در چیست؟ مقصودم صریحاً این است که این کتاب برای من بسیار مغلق و کسالت‌آور بود، و به نظر من این قضیه هفت نمونه کاملی است از فضل‌فروشیهای آلمانها که بلمه‌وسیه‌های خود را به انواع گوناگونی از ترهات انتقادی تبدیل می‌کنند. شاید بتوان اسمش را صناعت گذاشت، اما برای من ارزشی ندارد.

46. Hans Castorp 47. Clavdia 48. Joachim 49. Setembrini

حرفهای او تمامی کلاس را به همه می‌اندازد، و بعداً مباحثه مؤدبانه‌ای درمی‌گیرد که استاد پیش از ادامه درس آنرا جمع‌بندی می‌کند، اما هرن سخنان خود را نشانه‌ پر معنایی از تنگ‌حوصلگی می‌داند. او می‌داند که سال پیش امکان نداشت چنین جملاتی بر زبان آورد. حتی يك ماه وارد عالم سیاست می‌شود. برخی از آثار مارکس و لنین را می‌خواند، به انجمن جان رید می‌پیوندد، و با اعضای انجمن سرسختانه جروب‌بحث می‌کند.

من نمی‌فهمم چرا این حرفها را درباره سندیکالیستها می‌زنید، سندیکالیستها در اسپانیا کارهای بسیار خوبی انجام داده‌اند، و اگر هم عناصر ذینفع نمی‌توانند به نحو وسیعتری با یکدیگر همکاری کنند... هرن تو اصلاً مسئله را درک نمی‌کنی. ما بین ما و سندیکالیستها تاریخچه‌ درازی از يك تضاد عمیق سیاسی وجود دارد، و گمراه کردن توده‌ها با يك ناکجاآباد غیرقابل حصول و ناهماهنگ هرگز به اندازه‌ حالا از حیث تاریخی بی‌جا و ناروا نبوده است. اگر زحمت مطالعه انقلاب را به خودت بدهی خواهی دید که آنارشیستها در دوره‌های شاق و پر زحمت همیشه از حیث سیاسی کار را خراب کرده‌اند، اینها همواره از رهبران تروریست پیروی می‌کنند. چرا فعالیتهای باتکوماخنوه ۵ را در سال ۱۹۱۹ مطالعه نمی‌کنی؟ آیا می‌دانی که حتی کروپتکین ۵۱ چنان از افراط‌کاریهای آنارشیستها منزجر شد که در انقلاب شرکت نکرد؟

پس باید جنگ را در اسپانیا ببازیم؟

اگر بعضی از متحدان ناجور ما که با روسیه سر دوستی ندارند جنگ را ببرند آنوقت می‌دانی چه خواهد شد؟ با این فشارهای فاشیستی موجود در اروپا آنها چقدر دوام خواهند آورد؟

به نظر من تو زیادی غصه آینده را می‌خوری. چشم خود را به دوروبر خوابگاه می‌اندازد و به هفت عضوی که روی کاناپه و روی زمین و روی صندلی زهواردررفته ولو شده‌اند نگاه می‌کند. به نظر من در هر لحظه معین باید بهترین کار ممکن را انجام داد و بعداً به مابقی مسئله پرداخت.

اینها اخلاقیات بورژوازی است هرن، اخلاقیاتی که در میان طبقات متوسط بی‌ضررند، چون این طبقات از دم بی‌بخارند، اما اخلاقیون

حرفه‌ای در کشورهای سرمایه‌داری همین اخلاقیات را در خدمت مقاصد دیگری بکار می‌گیرند.

اندکی بعد، پس از اتمام جلسه، رئیس انجمن ضمن نوشیدن آبجو در کافه مک‌براید ۵۲ با او صحبت می‌کند. چهره جدی و جفدا‌سای رئیس انجمن اندکی محزون به نظر می‌رسد. من تو را به عضویت این انجمن پذیرفته‌ام هرن، اما باید اعتراف کنم که پس از مدتی تفکر به این نتیجه رسیده‌ام که ته‌ماندهٔ آمال بورژوازی تو را به سمت ما سوق داده، تو به طبقه‌ای تعلق داری که هنوز به علت امکانات فرهنگی‌اش مورد رشک من است، اما از تو تقاضا می‌کنم که ما را ترك کنی، چون تو در تکامل شخصی‌ات در مرحله‌ای نیستی که ما بتوانیم چیزی به تو یاد بدهیم.

می‌خواهی بگویی که من يك روشنفکر بورژوازی هستم آل؟
در این حرف تو حقیقت بزرگی نهفته است رابرت. تو در برابر دروغها و دغلبازیهای نظام موجود عصیان کرده‌ای، اما عصیان تو مغشوش و درهم و برهم است. تو دنبال کمال هستی، تو يك ایدئالیست بورژوازی، و به این دلیل قابل اعتماد نیستی.

آیا قابل اعتماد نبودن روشنفکرهای بورژوا حرف مبتدلی نیست؟
نخیر رابرت. این امر مبتنی بر اندیشه‌های مارکس است، و تجارب قرن گذشته فراست او را به اثبات رسانده است. هر وقت آدمی به دلایل ذهنی یا معنوی به حزب می‌پیوندد، دیر یا زود پس از برطرف شدن انگیزه‌های روانی حزب را ترك می‌کند. فقط افرادی به طور جدی کمونیست می‌شوند که به علت تحقیرشدن از نابرابریهای اقتصادی به حزب می‌پیوندند. قضیهٔ تو ارتباطی به عوامل اقتصادی ندارد، و به همین دلیل است که تو نه دغدغه‌ای در سر داری و نه مسئله را به درستی درک می‌کنی.

پس بهتر است من پی‌کار خود بروم. ولی ما هنوز هم با هم دوست هستیم، مگر نه آل؟

مسلماً. با هم دست می‌دهند و یکدیگر را ترك می‌کنند. پس از مدتی تفکر به این نتیجه رسیده‌ام که ته‌ماندهٔ آمال بورژوازی تو را به سمت ما سوق داده است. هرن پیش خود می‌اندیشید که، حقاً که الاغ‌کله‌پوکی بود. این ماجرا اندکی مایهٔ سرگرمی‌اش شده و اینک در دل خود آل را

تحقیق می‌کند. هنگام عبور از جلوی شیشه یک فروشگاه، لختی به تصویر خود خیره می‌شود و به زلف سیاه و بینی پهن و خمیده خویش می‌نگرد. بیشتر به بچه‌یهودیها رفته‌ام تا به تخم ترکه اهالی غرب میانه. اگر موی سرم بور می‌بود، آل واقعاً انگشت به دهان می‌شد. اما نکات دیگری هم هست. تو به دنبال کمال هستی. شاید، یا شاید به دنبال چیز دیگری، چیزی نامشخص‌تر؟

در سال آخر دانشگاه از لاک خود بیرون می‌آید. فوتبال به نحو شگفت‌آوری ارضایش می‌کند. یکی از بازیها را هرگز از یاد نمی‌برد. یکی از بازیکنان تیم مقابل توپ را در اختیار دارد و می‌رود که گل بزند. هرن خود را به او می‌رساند و با تمام قوا چنان تنه محکمی به او می‌زند که حریف را روی برانکار از زمین بیرون می‌برند. هرن به دنبال برانکار می‌دود.
سال می رانی ۵۳؟

آره، حالم خوب است. خوب دفاع کردی هرن. متأسفم. منتها در دل می‌داند که متأسف نیست. در آن لحظه حس کرده بود حریف بی‌دفاع است و در برابر نیروی او کاری از دستش ساخته نیست. احساس شگفت‌انگیزی از رضایت‌خاطر به او دست داده بود. اندکی بعد هنگام راه یافتن به تیم دانشگاه کمترین خرسندی و لذتی در خود احساس نمی‌کند.

در زمینه‌های دیگر هم موفق است. با تور زدن گل سرسبد دختران دانشگاه معروفیت حسادت‌برانگیزی برای خود به هم می‌زند. حتی با چند تن از رفقای هم‌اتاقی سال اول خود، که اینک به عضویت باشگاه اسپیکرز درآمده‌اند، طرح دوستی می‌ریزد و پس از چهار سال سرانجام به یکی از رقصهای تالار براتل ۵۲ دعوت می‌شود.

جوانها در کنار دیوار ایستاده‌اند و لاقیدانه با یکدیگر گپ می‌زنند. آنان یا با دخترهای آشنا می‌رقصند و یا با رفیقه‌های دوستان خود. هرن در ملال و بی‌حوصلگی کامل یکی دو سیگار دود می‌کند و سپس از دختر زرین‌موی ریزه‌اندازی که با جوان مو بور بلند قامتی در حال رقص است تقاضای رقص می‌کند.

53. Ronnie 54. Brattle

تلاشی برای باز کردن سر صحبت:
که گفتی اسمت بتی کرتون ۵۵ است ها؟ به کدام مدرسه می‌روی؟
به مدرسه میس لوسی.
که این‌طور. و آنگاه نمی‌تواند توحش خود را مهار کند - ببینم
میس لوسی به‌ات گفته است که تا وقت ازدواج حفظش کنی؟
چه گفتی؟

این طنز توضیح‌ناپذیر روز به روز بیشتر به‌سراغش می‌آید.
جایی در نسوج توخالی و یقیناً گنبدیده مغز دسته‌جمعی آل و جنسن و
کارکنان مجله و منتقدان ادبی دانشگاه، و در سالنهای ورزشی، و در
اتاقهای مدرن خانه‌های دنچ کمبریج، یا باید ملول شوی و در تالار
رقص براتل احساس برتری کنی و یا آنکه به اسپانیا بروی.
يك شب تصمیم خود را در این باره می‌گیرد. نسبت به رقصهای
تالار براتل کاملاً بی‌اعتناست چون بازی در تیم فوتبال، تمرینهای
گوناگون در زمین چمن و در مدرسه رقص، و رانندگیهای شبانه در
اتومبیلهای کروکی حس جاه‌طلبی‌اش را ارضاء کرده است. بگذار دیگران
مجدوب مظاهر اضافی ثروت و مرزبندیهای رنگارنگ اجتماعی شوند و
از این بابت شکنجه ببینند.

در باره اسپانیا هم خود می‌داند که هرگز جدی نیست. جنگ داخلی
اسپانیا در آخرین بهار خود به سر می‌برد، و او می‌داند که با رفتن به
اسپانیا چیزی را در وجود خود ارضاء نخواهد کرد، در آنجا نه به ادراك
عمیقی دست خواهد یافت و نه چیزی حس شفقت او را برخواهد انگيخت.
امتحانات سال آخر در پیش است و او در عین حال که در کنار والدین
خود احساس ملال می‌کند نسبت به آنان نرم و خونسرد است.
بیل هرن می‌پرسد، خیال داری چکار کنی باب؟ به کمک من احتیاج
نداری؟

خیر، قصد دارم به نیویورک بروم، پدر الیسون ۵۶ قول داده که در
آنجا به من کاری بدهد.

بیل هرن می‌گوید، اینجا هم برای خودش شهر است ها.
آره، چهار سال عجیبی را در اینجا پشت سر گذاشتم - و در عمق
وجود خود با خویشتن کلنجر می‌رود، برو گمشو، راحت‌م بگذار. همه‌تان

از دم. منتها ديگر يادگرفته است كه اين حرفها را به صدای بلند بيان نكند.

عنوان تز فارغ التحصيلی اش پرطمطراق است. نگاهی به كشمشهای افلاکی هرمان ملویل ۵۷.

در طی دو سال بعد راحت و بی تشویش زندگی می‌کند، آگاهانه به عنوان «مرد جوانی در نیویورک» به خویشتن می‌نگرد* و این امر مایه سرگرمی اوست. در شعبه شرکت الیسون در نیویورک كمك ادیتور است، و در خیابان شصتم شرقی اتاق و آشپزخانه‌ای برای خود اجاره کرده است. گاهی اوقات به خود می‌گوید، من هم یکی از آن شیادهای ادبی هستم و بس.

زنی كه يك رمان تاریخی نوشته است به او می‌گوید، نمی‌دانید چقدر برای این كتاب زحمت كشیده‌ام. درباره انگیزه‌های جولیا خیلی نگران بودم، این جولیا سلیطه گریزپایی است، اما گمان می‌کنم صنعتی را كه در نظر داشتیم در شخصیت جولیا به وجود آورده‌ام، اما شخصیتی كه فعلا خیلی نگرانم می‌کند این راندال كلاندبورن ۵۸ است.

بله بله، گوشم با شماست خانم هلدل ۵۹، گارسون، این دوتا را تکرار کن. سیگاری آتش می‌زند، روی صندلی چرمی كافه به آرامی می‌چرخد و به زنك رو می‌کند. داشتید می‌گفتید خانم هلدل؟ به نظر شما راندال از قالب درآمده است؟

راندال كلاندبورن، ام‌م. (راندال کدامشان بود؟) آها، بله بله، به نظر من به‌طور کلی در مورد او موفق شده‌اید، اما بهتر است شخصیتش را روشنتر کنید. بعد از مراجعت به اداره می‌توانیم در این باره صحبت کنیم. (پس از این مشروبخواری سرش درد خواهد گرفت.) خانم هلدل، حقیقت مطلب این است كه من درباره شخصیت‌های كتاب شما ابدأ نگران نیستم، به نظر من آنها را خوب از قالب درآورده‌اید. راست می‌گویید آقای هرن؟ من برای نظر شما اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل هستم.

57. H. Melville

* اشاره‌ای است به رمان جیمز جویس موسوم به تصویر هنرمند در جوانی. م.

58. Randall Clauborn 59. Helledell

واقعا می‌گویم، شما در کار خود موفق بوده‌اید. جرج آندرو یوهانسون^{۶۰} چطور، درباره او چه می‌گویید؟
راستش خانم هلدل، من ترجیح می‌دهم که موقع بحث درباره این مسائل دستنوشته شما جلوی چشمم باشد. من شخصیتها را کاملاً به یاد دارم، اما حافظه‌ام در مورد اسم بسیار ضعیف است. این هم یکی دیگر از عیبهایی است که باید آن را بر من ببخشید.
و همواره در ذهن خود پره‌های کلاه زنك را يك يك می‌کند.
و یا داستان‌نویس جدی و جوانی که به نظر او استعداد لازم را ندارد.

آقای گادفری^{۶۱}، به نظر من شما کتاب بسیار خوبی نوشته‌اید، اما افسوس که به علت مقتضیات انتشاراتی فعلاً وقت مناسبی برای چاپ این کتاب نیست، شاید در سال ۱۹۳۶، اگر در دهه ۱۹۲۰ منتشر شده بود مسلماً کلاسیک می‌شد. جرج هم واقعا از این کتاب خوشش آمده است. بله بله می‌فهمم، اما به نظر من شما از چاپ این کتاب ضرر نمی‌کنید، مضافاً بر اینکه بسیاری از کتابهای شما مزخرف و مبتذل هستند، ناشرجماعت اگر کتابهای جدی چاپ نکند چه بهانه‌ای برای موجودیت خود دارد؟

درست می‌گویید، مایه تأسف است. با چهره‌ای ماتمزده جرجه‌ای از مشروب خویش می‌نوشد. اگر کتاب دیگری نوشتید حتماً ما را خبر کنید.

تعطیلات آخر هفته در تابستان:

میزباننش لیوان مشروب خود را روی میز می‌گذارد و می‌گوید، باید با کارننز^{۶۲} صحبت کنی، چه طنز محشری دارد. نمی‌گویم آدم خیلی ظریفی است، اما برای خودش مردی است، در باغبانی هم لنگه ندارد. حتی اهالی محل او را يك آدم استثنایی می‌دانند، با آن لهجه لانکاشایری‌اش - «اگر از آسمان آش ببارد، من احمق با چنگال از اتاق بیرون خواهم رفت.»
وراجی دیگران هم از آن سوی ایوان به آسانی شنیده می‌شود. نمی‌توانم برایت تعریف کنم که چه سلیطه‌ای است، اصلاً این زنك

60. George Andrew Johannesson 61. Godfrey 62. Carnes

موجود غریبی است. مرد خودش را با يك نگاه دستچین کرده بود، و وقتی مردك با جودی بخت برگشته شروع به لاس زدن کرد، بروما ۶۳ مهمانی بزرگی داد و همه را به آن مهمانی دعوت کرد الا جودی را. بعد از ظهر در دفتر مجله: امروز قرار است به اینجا بیاید هرن، همه ما دعوت شده ایم. ایسون می گوید که همه باید حضور داشته باشیم. خدا لعنتش کند.

پنج شش گیلان که زد خودت را به او نزدیک کن. حرفهای عجیبی می زند. با زنش هم صحبت کن، زن تازه اش، تکه نابی است. در کافه ای با یکی از همکلاسیهایش در هاروارد:

هرن نمی دانی کار در مجله اسپیس ۶۴ چه مکافاتی دارد. این مردك! لجن است، فاشیست است. چه نویسنده هایی در آنجا جمع کرده، همه با استعداد و همه پرکار. همه شان می ترسند مجله را ترك کنند چون دوست دلار در هفته پول می گیرند، و نمی دانند چطور روی پاهای خود بایستند. باور کن وقتی می بینم که چه بازیهایی سر نویسنده ها در می آورد، حالت تهوع به ام دست می دهد. آنگاه سیگاری به گوشه لب می گذارد و می پرسد، تو چرا این حرفه را انتخاب کرده ای؟ برای خنده.

نکند برای نویسنده شدن سوراخ دعا را گم کرده باشی؟ نه، من نویسنده نیستم، میل من به نویسندگی به اندازه کافی عمیق نیست.

میلیونها نفر گمان می کنند که نویسنده اند. اما من کسی را نمی شناسم که يك شاهمی بیارزد. من هم همین طور.

هی مست کن و هی الواتی کن و هی کله سحر با هزار زحمت بیدار شو. می دانم.

و زنها:

زنك با صدای گرم و گرفته خود می گوید، تو يك آدم توخالی هستی هرن، تو يك آدم توخالی هستی و بس. بعد از اینکه پنجاه هزار

نفر از ماها را به این اتاق آوردی به احتمال قوی از ته قطعش می‌کنی و آن را می‌گذاری روی طاقچه تا خشک شود. تو فکر می‌کنی با همین زبان چرب و نرمت هر کاری را پیش می‌بری. تمام وجود تو پر از عقده است. آدم را دیوانه می‌کنی، يك میلیون فرسخ از همه فاصله داری، مگر نه، هیچ‌چیز تکانت نمی‌دهد. هیچ‌چیز برای تو ارزش ندارد.

و دخترک با صدای کودکانه و منقطع خود می‌گوید، تو واقعاً آدم خوبی هستی. وجودت پر از خوبی است، اما اشتباه می‌کنی چون مهر و شفقت واقعی کار شیطان است، وقتی در بیمارستان بودم چند دقیقه عاشق يك دکتر شدم، و بعدش هم برایم علی‌السویه شد، و وقتی به‌ام شوک می‌دادند فکر می‌کردم که لمس آدمها کار پلیدی است، و فقط آزادی باارزش است، تو هم چون آزاد و خوب هستی مرا نمی‌خواهی.

این یکی با صدای آهنگین خود می‌گوید، آخر عزیزم من چکار می‌توانستم بکنم؟ واقعاً مضحك بود، همه کارآموزها از من متنفر بودند، همه مطمئن بودند که بهتر از من می‌توانند کار انجام دهند باید کارشان را می‌دید، افتضاح بود. اما معلوم بود که می‌خواهند برای من دردرس درست کنند و واقعاً کار را خراب کردند، بین من و ادی ۶۵ را شکرآب کردند، من می‌توانستم در کافه سینگات برک‌فاست ۶۶ یارو را به تور بزنم، اما نمی‌دانم چرا با تو هستم، من فقط دارم وقت خودم را تلف می‌کنم.

با این حال لحظات خوبی هم وجود دارد. زنهای مختلف، شبهای مختلف، لذتی وصف‌ناپذیر در آغوش تنگ زن. گاهی اوقات کار به عشق و عاشقی می‌کشد، چندین ماه تمام فقط با يك زن به سر می‌برد، از هماغوشی با یکدیگر سخت لذت می‌برند، از تماس تپه‌گاههایشان، از عشق‌بازیهای پراحساسی که گاهی شهوانی و گاهی مهرآمیز است و گاهی نیز چون عشق دلباختگان جوان شیرین و معصومانه‌اند. منتها هرگز دوام نمی‌آورد.

يك شب به یکی از دوستان خود می‌گوید، دلیلش را نمی‌دانم، اما هر وقت رابطه‌ای را شروع می‌کنم از پیش می‌دانم که چگونه تمام

خواهد شد. برای من آخر کار در همان اول کار نهفته است. تکرار مکررات است و بس.

می‌خواهی تو را پیش روانشناس خودم ببرم؟
اهل این حرفها نیستم. چه فایده دارد بدانم که به‌طور ناخودآگاه مثلا از قطع شدن آلت‌م می‌ترسم. اینکه درمان نیست، هم‌اش خفت است، هم‌اش ندانم کاری است، خیال می‌کنی با دیدن روانشناس فوراً درد خودم را می‌فهمم و خوشبخت می‌شوم و برمی‌گردم به شیکاگو و هفت هشت تا بچه پس‌می‌اندازم و ده‌هزار تا از کارگرهای پدرم را مرعوب می‌کنم؟ تازه اگر مداوا هم بشوی همه چیزهایی که دیده‌ای و یادگرفته‌ای بی‌فایده است.

اگر پیش روانشناس نروی بیماری‌ات شدیدتر خواهد شد.
من اصلا بیمار نیستم. من فقط احساس ترخالی‌بودن می‌کنم...
احساس برتر بودن می‌کنم، عین خیالم نیست، فعلا فقط منتظرم.
شاید. پاسخ مسئله را خودش هم نمی‌داند، در قید هم نیست.
چندین ماه تمام چیزی در سرش نیست به جز واکنشهای سطحی، و تفریح و بعدش هم ملال.

با درگرفتن جنگ در اروپا تصمیم می‌گیرد به نیروی هوایی کانادا بپیوندد اما دید شبانه‌اش ضعیف است. به فکر ترك نیویورک افتاده است و احساس می‌کند که دیگر نمی‌تواند این شهر را تحمل کند. برخی از شبها تك و تنها بیرون می‌رود، در خیابانهای بروکلین و برانکس قدم می‌زند، سوار اتوبوس یا تراموای هوایی می‌شود و تا آخر خط از جای خود تکان نمی‌خورد، و یا در خیابانهای خلوت به تفحص می‌پردازد. اغلب شب‌هنگام در محله‌های فقیرنشین قدم می‌زند. پیرزنی در کنار درگاه زاغ‌اش روی پله نشسته است، پیرزن چشمهای کدر خود را به خانه‌های شصت هفتاد ساله دوخته است و به‌خانه‌ها و خیابانهای مشابه فکر می‌کند. صدای کودکان پس از برخورد به آسفالت سرسخت خیابان در فضا طنین می‌اندازد.

باز هم جنبش کارگری دیگری به راه می‌افتد و هرن از طریق یکی از دوستان خود به عنوان سازمان‌دهنده اتحادیه‌ای در یکی از شهرهای شمالی ایالت نیویورک استخدام می‌شود. يك ماه کارآموزی در مدرسه سازمان‌دهندگی، و سپس زمستانی در کارخانه برای اسم‌نویسی کارگران. و بار دیگر سرخوردگی. چون پس از رسیدن به حد نصاب لازم و رسمیت

یافتن اتحادیه، رهبران تصمیم می‌گیرند که دست به اعتصاب زنند.
هرن تو نمی‌فهمی، تو نباید به این سادگی همه‌چیز را محکوم کنی،
تو در امور کارگری آدم تازه‌کاری هستی، و مسائلی که به نظر تو ساده
می‌رسند واقعاً ساده نیستند.

خوب پس اگر قرار به اعتصاب نیست، ساختن اتحادیه چه فایده‌ای
دارد؟ مگر فقط می‌خواهیم کارگرها را سرکیسه کنیم؟

گوش کن هرن، تو نمی‌دانی ما با چه کسانی طرف هستیم. اگر
اعتصاب بکنیم دیگر ما را به رسمیت نخواهند شناخت، همه ما را بیرون
خواهند کرد، و یک مشت لش و مزدور را به جای ما خواهند نشاند، اینجا
یک شهر کارگری است، این نکته را فراموش نکن.

ما هم به سازمان ملی کار شکایت خواهیم کرد.
بله، سازمان هم هشت ماه بعد به نفع ما رأی خواهد داد. به نظر
تو کارگرها در این هشت ماه باید چکار کنند؟

پس چرا اصلاً این اتحادیه را شروع کردیم و آن مزخرفات را
تحویل کارگرها دادیم؟ به خاطر سیاستهای عمیقتر؟

تو برای قضاوت در این باره اطلاعات کافی نداری. سازمان
صنایع قرار است سال آینده به اینجا بیاید، آنها همه‌شان از دم سرخند.
باید برای خودت حفاظ بسازی، تو هنوز بچه‌ای، دلت می‌خواهد همه‌چیز
صاف و ساده باشد، این کار را بکنیم و این نتیجه را بگیریم، کار ما
این‌طور پیش نخواهد رفت، باید دوروبر کارگرها حفاظ بسازی.

هرن درک می‌کند که نه کار ادیتوری به دردش می‌خورد نه این
کار و نه هیچ کار دیگر. فقط از سر تفنن ناشیانه به این در و آن در
می‌زند. همه‌چیز کثیف است، همه‌چیز قلابی است، به هر چیزی دست
می‌زنی بوی گند می‌دهد. اشکال در ذات تجربه‌ها نبود. مسئله دیگری در
میان بود، مسئله‌ای گنگ، این چه حسرتی است؟

دفعته تصمیم می‌گیرد به شیکاگو برود و چند هفته‌ای را در کنار
والدین خود به سر آورد.

خوب باب، تا کی می‌خواهی سرگردان باشی؟ مدتی است داری کار
می‌کنی و حالا دیگر می‌دانی که دنیا دست کیست. بیا پیش خودم. با این
قراردادهای تسلیحاتی در اروپا، و با این ارتشی که داریم می‌سازیم، تو
خیلی به درد من می‌خوری، من آنقدر بزرگ و مهم شده‌ام که بعضی از
کارخانه‌های خودم را نمی‌شناسم، و روزبه‌روزهم بزرگتر و بزرگتر می‌شوم.

حالا بازمانی که من بچه بودم فرق کرده، فرصت سرخاراندن ندارم، می‌دانی، گاهی اوقات زمام امور از دستم در می‌رود، وقتی به عظمت این کسب و کار فکر می‌کنم احساس عجیبی به‌ام دست می‌دهد، باور کن که ما واقعاً خود را ساخته‌ایم. تو پسر من هستی، و عیناً به خود من رفته‌ای، تنها دلیل سرگردانی‌ات این است که تا حالا کار دندانگیری برای خودت پیدا نکرده‌ای.

شاید. و حیران است، جنبش امیال عمیقتری را در وجود خود حس می‌کند. می‌خواهم درباره‌اش فکر کنم.

همه‌چیز کثیف و نکبت‌بار است، پس دست‌کم در مقیاس بزرگتری انجامش دهیم.

در یکی از میهمانی‌ها سالی تندکر راندولف رامی‌بیند، در گوشه خلوتی با او حرف می‌زند.

آره باب، حالا دیگر خانه‌دار شده‌ام. دو تا بچه دارم و دان ۶۷ (از هم‌کلاسیهای دوره دبیرستان هرن) روز به روز چاقتر می‌شود، محال است او را بشناسی. وقتی به تو نگاه می‌کنم چه خاطراتی در سرم زنده می‌شوند.

پس از مقدمات اولیه با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند، و هرن یک ماه و سپس دو ماه در حول و حوش گروه سالی به‌سر می‌برد. (قرار بود فقط چند هفته بماند اما کار به درازا کشید.)

وضع غریبی است. تقریباً همه‌شان ازدواج کرده‌اند و یکی دو تا بچه پس انداخته‌اند. بچه‌ها دایه دارند و فقط گاهی از اوقات پیش از رفتن به رختخواب پدر و مادر خود را می‌بینند. هر شب در راستای لیک‌شور درایو میهمانی‌های سیار ترتیب می‌دهند؛ زنها و شوهرها همیشه مست‌اند و همیشه با هم عوض می‌شوند. شهوتی کور و عصبی بر آنان حاکم است، اما لاس‌خشکه رایجتر از خیانت است.

و هر یکی دو هفته یک بار دعوای علنی و پر جنجالی درمی‌گیرد، دعوایی مستانه و چندش‌آور.

دان راندولف به او می‌گوید، ببین آقا جان، تو و سالی زمانی با هم دوست بودید، خدا می‌داند. شاید هنوز هم باشید (نگاهش مست و متمم‌کننده است) اما حقیقت مطلب این است که من و سالی همدیگر را

دوست داریم، عاشق همدیگر هستیم، من هم مثل سگ الواتی می‌کنم، زنهای اداره، زن آلك جانسون ۶۸، بورلی ۶۹، تو خودت دیدی که موقع برگشتن، من و او به خانه‌شان رفتیم، محشر بود، اما من سگ بی‌صفتی هستم، و من... من... (شروع به گریه می‌کند.) بچه‌های نازنینی دارم، سالی مثل سلیطه‌ها با آنها رفتار می‌کند. می‌ایستد، تلوتلوخوران به آن‌سوی اتاق می‌رود تا سالی را از مردی که با او در حال رقص است جدا کند.

اینقدر مشروب نخور.

راحتم بگذار دان.

زنی زیر لب می‌خندد و می‌گوید، راندولف و زنش باز شروع کردند. کله هرن داغ شده است و او متوجه می‌شود که مست است. سالی می‌گوید، تو که مرا خوب به یاد داری باب، می‌دانی که من چه ذوق و استعدادی دارم، هیچ‌چیز جلودارم نیست. اما زندگی با دان کار سختی است، شبی نیست که راحت بگذارد، و چقدر هم منحرف است، اگر برایت تعریف کنم شاخ درمی‌آوری. و چقدر هم بداخلاق است، يك بار يك ماه و نیم دست به همدیگر نزدیم، در کسب و کار آش دهن‌سوزی نیست، پدرم این را به‌ام گفته بود، منتها چه کنم که دوتا بچه داریم، تو این زندگی اصلا دلخوشی ندارم، اگر مرد بودم... دائم باید بچه‌ها را پیش دکتر و دندان‌ساز ببرم، همیشه هم می‌ترسم سرطان بگیرم، نمی‌دانی برای يك زن چقدر سخت است، از عهده امور بر نمی‌آیم، يك بار با يك ستوان نیروی هوایی آشنا شدم، خیلی جوان بود اما مرد خوبی بود، جذاب بود، اما خیلی ساده‌لوح بود، نمی‌دانی چقدر احساس پیری می‌کنم، به حال تو غبطه می‌خورم باب، ایکاش من هم مرد بودم.

می‌داند که این وضع هم دردی از او دوا نمی‌کند، ليك شور و رسم و رسوم و آدمهای خوشگذرانش حوصله او را سر می‌برند. از نامزدهایی که مادرش برای او پیدا می‌کند گریزان است. همچنین از مبارزات انتخاباتی و نمایندگان، و از سناتورهای خوشرو. بازی تنیس و گلف، و هتلهای مخصوص و بوی مشروب لذتبخش است، اما او در طول این

سالها چیزهای دیگری نیز آموخته است.

باز هم نیویورک، و کاری در يك شبکه رادیویی. اما می‌داند که در این کار هم دوام نخواهد آورد. بی‌آنکه احساس عمیقی داشته باشد با سازمان کمک به بریتانیا همکاری می‌کند، اخبار حمله هیتلر را به مسکو دنبال می‌کند، و گاهی اوقات به فکر پیوستن به حزب می‌افتد. گاهی اوقات در نیمه‌های شب پتو را از روی خود کنار می‌زند و با تن لخت خویش هوای اواخر پاییز را که از پنجره به درون می‌آید لمس می‌کند. با دردی گنگ به اصوات بندر که در مه شناورند گوش فرامی‌دهد. يك ماه پیش از واقعهٔ پرل‌هاربر ۷۰ در ارتش اسم می‌نویسد.

دو سال بعد در گرگ و میش یکی از غروبهای سرد زمستان از عرشهٔ يك کشتی نظامی، که از زیر پل گلدن گیت به سوی اقیانوس آرام روان است، به سان فرانسیسکو خیره می‌شود که همچون کنده‌ای در آتش دمام محو و محوتر می‌شود. پس از ساعتی فقط خط تیرهٔ زمین را می‌بیند که هنوز سطح آب را از شب تار جدا می‌کند. امواج سرد اقیانوس به جسم کشتی سیلی می‌زنند.

مرحلهٔ جدید. در مرحلهٔ قبلی دائماً کندوکاو کرده است و سر خود را به دیواری کوبیده که ساختهٔ دست خودش بوده است.

از پلکانی پایین می‌رود و سیگاری آتش می‌زند. از ذهنش می‌گذرد که «دنبال چیزی می‌گردم» اما این فکر اهمیت بی‌جایی به قضیه می‌بخشد. هرگز نمی‌فهمی که چه عاملی تو را وادار به زندگی می‌کند، و پس از مدتی قضیه بی‌اهمیت می‌شود.

هم‌اکنون شهرهای آمریکا در جای خود باقی بودند، و تفاله‌های جامعه روی پله‌ها نشسته بودند. چراغهای اسیرکنندهٔ برق نیز همچنان می‌درخشیدند.

(اینهمه تب و تاب، دود سیگار، دود زغال سنگ، جنبش سراسیمه مورچگانی که لانه‌شان را ناگهان برهم زده باشند. در میان اینهمه رواقهای مرمر و دیوارهای آجری و دودکشهایی که به بازار منتهی می‌شوند، مرگ خودت را چگونه ادراک می‌کنی؟)

اینک آمریکا در حال محو شدن بود، زمین تماماً به زیر اقیانوس فرو رفته بود. شب دراز و بیکران اقیانوس آرام پهنهٔ آسمان را در بر

گرفته بود. و تمنا برای سرزمینی که ناپدید می‌شد.
نه عشق، و نه الزاماً نفرت، بلکه يك احساس، آن هم در لحظه‌ای
که انتظار هیچ احساسی را نداشت.

همیشه قدرتی وجود داشت که بر تو هجوم بیاورد و اغوایت کند.
هرن آهی از سینه برکشید، بار دیگر به سوی نرده‌های عرشه رفت.
همه دوستان جوان و هوشمند دوران شباب سر خود را به سنگت کوفته
بودند، آنها روز به روز ضعیفتر می‌شدند و همه‌چیز همچنان بر جای خود
باقی بود.

گروهی محروم... از سینه زمخت و بیمار آمریکا.

۱۲

می‌نتا را که زخمی شده بود به بیمارستان صحرائی لشکر فرستادند. این
بیمارستان صرفاً عبارت بود از هشت چادر دوازده نفره که در زمین
بی‌دارودرختی در نزدیکی ساحل برپا شده بودند. چادرها در دو ردیف
چهارتایی قرار داشتند، و دور تا دور هر يك از چادرها، با کیسه‌های
شن دیواری به ارتفاع چهار پا کشیده بودند. غیر از این هشت چادر،
چند چادر دیگر هم در انتهای زمین وجود داشت که شامل آشپزخانه
صحرائی، دفتر دکتر، و قرارگاه درجه‌دارهایی بود که در آنجا کار
می‌کردند.

بیمارستان همیشه آرام بود. در اواسط بعد از ظهر، هوای درون
چادرها از تابش شدید آفتاب سنگین و خفقان‌آور می‌شد. بیشتر بیمارها
یا به زور چرت می‌زدند و بین خواب و بیداری غرو لند می‌کردند و یا
از درد زخمهای خود ناله‌های سوزناک سر می‌دادند. به‌طور کلی جنب و
جوش چندانی در بیمارستان وجود نداشت. برخی از بیمارهایی که
دوره نقاهت خود را می‌گذراندند، یا ورق‌بازی می‌کردند و یا مجله
می‌خواندند و یا فو قش در وسط زمین بیمارستان زیر بشکه پر از آبی
که بر بالای يك سکوی چوبی نصب شده بود، دوش می‌گرفتند. دلخوشی
اصلی بیمارها سه وعده غذای روزانه بود و احوالپرسی دکتر که هر روز
صبح از همه عیادت می‌کرد.

در ابتدا به می‌نتا بد نمی‌گذشت. زخم او چیزی بیش از يك خراش

سطحی نبود؛ گلوله یکی دو بند انگشت از گوشت رانش را شکافته بود اما عمیقاً در گوشت ننشسته بود و خون زیادی هم از بدنش نرفته بود. می‌نتا يك ساعت پس از زخمی شدن قادر بود با اندکی لنگیدن راه برود. در بیمارستان يك تخت و چند پتو به می‌نتا دادند، و او راحت و خوشحال در تخت دراز کشید و تا غروب مجله خواند. دکتر سرسری زخمش را معاینه کرد. قدری گرد سولفات روی زخمش پاشید و تا صبح روز بعد او را به حال خود گذاشت. می‌نتا احساس ضعف می‌کرد اما راحت بود. تکان روحی ناشی از زخمی شدن او را در رخوت فرو برده بود و اکنون دیگر به درد و حیرتی که در لحظهٔ اصابت گلوله حس کرده بود نمی‌اندیشید. پس از شش هفته، این نخستین شبی بود که بدون آنکه برای نگهبانی بیدارش بکنند، با خیال راحت تا صبح خوابید. در مقایسه با جا اندازش روی زمین، تختی که به او داده بودند مثل پر قو گرم و نرم بود و او شنگول و تر دماغ از خواب برخاست. هنوز تا آمدن دکتر مدتی مانده بود، و می‌نتا با یکی از بیمارهای هم‌چادرش به تخته‌نرد مشغول شد. در آن چادر فقط چند مریض بستری بودند و می‌نتا به نحوی مبهم به یاد می‌آورد که شب پیش در تاریکی با آنها گفتگو کرده است. می‌نتا این اوضاع را باب‌طبع خود می‌یافت و امیدوار بود لا اقل يك ماه او را در بیمارستان نگاه دارند، و یا به جزیرهٔ دیگری منتقلش کنند. کم‌کم به خود تلقین می‌کرد که زخم مهلکی برداشته است.

اما دکتر نیم‌نگاهی به زخم می‌نتا انداخت و سپس درحالی که دوباره روی آن را می‌پوشاند، به او گفت «فردا مرخصت می‌کنم.» حرف دکتر مثل پتك بر سر می‌نتا فرود آمد. اما به هر زحمتی بود خود را خوشحال نشان داد و گفت «جدی می‌گویید، قربان؟» و بعد درحالی که تظاهر به درد می‌کرد، روی تخت کمی جابجا شد و اضافه کرد «دلّم برای رفقا يك ذره شده.»

دکتر گفت «فعلاً زیاد تقلا نکن تا فردا ببینم چطوری.» بعد چیزی در دفتر خود یادداشت کرد و به سراغ بیمار بعدی رفت. می‌نتا در دل با خود گفت، پدرسگ دیوٹ، من که هنوز نای راه رفتن ندارم. در این لحظه رانش، گویی در تأیید حرف او، اندکی به درد آمد، و او به تلخی اندیشید، اینها چه در قیدند که آدم بمیرد یا بماند؟ هم‌اش تو فکرند که هرچه زودتر آدم را دوباره بفرستند دم توپ. اوقاتش تلخ شد، و تمام بعدازظهر را چرت زد. يك بار پیش خود گفت، لامذهبها حتی بخیه هم

به زخمم نزدند.

حوالی غروب باران گرفت. می‌نتا در زیر چادر احساس آسایش و امنیت می‌کرد. با خود گفت، آخ که چه نعمتی است نگهبانی ندادن. به صدای ریزش باران بر سقف چادر گوش می‌داد و با دلسوزی لذتبخشی به همدسته‌هایش فکر می‌کرد که امشب باید از خواب ناز بیدار می‌شدند و سگ‌لرز زنان در سنگرهای گل‌آلود با جامه‌های خیس در زیر باران نگهبانی می‌دادند. گفت «نه آقا جان، ما یکی اهلش نیستیم.»

اما بلافاصله به یاد حرف دکتر افتاد. چه بسا که فردا هم باران می‌بارید؛ و همین‌طور روزهای بعد. باز هم باید رو جاده یا رو ساحل خرکاری می‌کرد و شبها نگهبانی می‌داد. هیچ بعید نبود او را به‌مأموریت بفرستند و این بار به جای زخمی‌شدن کشته شود. یادش می‌آمد که چطور در ساحل غافلگیر شده بود، و سخت به حیرت افتاد. به نظرش عجیب می‌آمد که شیئی به کوچکی گلوله به او آسیب رسانده باشد. صدای تیراندازی آن روز در گوشش پیچید و احساساتی که در آن لحظات تجربه کرده بود در وجودش زنده شدند. لرزش خفیفی بر تنش افتاد. آن وقایع به نظرش غیرواقعی می‌آمد، همان‌طور که گاهی اوقات وقتی آدم به آینه زل می‌زند تصویر چهره خویش را غیرواقعی می‌یابد. می‌نتا پتو را بر سر کشید و به خود دل‌داری داد، غیرممکن است فردا مرخصم کنند.

صبح روز بعد، پیش از آمدن دکتر، می‌نتا پانسمان رانش را باز کرد و به معاینه زخم پرداخت. زخمش کاملاً خوب شده بود؛ لبه‌های بریدگی به هم آمده بودند و گوشت گلی‌رنگ تازه‌ای بین آنها را پر کرده بود. مسلماً همین امروز مرخصش می‌کردند. می‌نتا نگاهی به دوروبر انداخت. بقیه بیمارها یا سرشان به کار خودشان بند بود یا هنوز در خواب بودند. می‌نتا با یک حرکت سریع، زخم رانش را بار دیگر شکافت. زخم شروع به خونریزی کرد، و او با انگشتهای مرتعش و با یک جور شادی گناه‌آلود، دوباره تنزیب را به دور ران خود پیچید. زیر پتو گاه به گاه زخم را می‌مالید تا باز آن را به خونریزی بیندازد. با بی‌صبری پرتشویشی منتظر آمدن دکتر بود. گوشت رانش زیر تنزیب، گرم و لزج شده بود، می‌نتا رو به بیمار همسایه‌اش کرد و گفت «از رانم خون می‌آید، زخم گلوله چه چیز عجیبی است.»

«آره، می‌دانم.»

هنگام عیادت دکتر، می‌نتا ساکت بود. «مثل اینکه سر زخم باز شده.»

«بله قربان.»

دکتر نگاهی به تنزیب کرد و پرسید «تو که به‌اش دست نزدی، ها؟»
می‌نتا فهمید که دکتر از قضیه بو برده، اما خود را موش کرد و گفت «نخیر آقای دکتر، خودش همین‌جوری شروع کرد به خونریزی.» و بعد با لحن التماس‌آمیزی اضافه کرد «خوب، قربان همانطور که قول دادید امروز مرخص می‌کنید، مگر نه؟»

دکتر در حال بستن زخم می‌نتا، به او جواب داد «حالا يك روز دیگر هم صبر کن، تا ببینم. قاعدتاً این زخم نباید این‌جوری باز می‌شد. این دفعه دست به پانسمانت نزن.»
«چشم قربان، البته.»

می‌نتا از پشت، دکتر را تماشا کرد که از او رد شد. سخت افسرده‌دل بود. با خود گفت، باید دنبال بامبول دیگری بگردم.

تمام روز بی‌قرار بود، و می‌کوشید راهی برای ماندن در بیمارستان پیدا کند. هر بار که به یاد بازگشت به خدمت می‌افتاد، قلبش از اندوه مچاله می‌شد. به روزهای بیشمار و یکنواختی که از بیگاری و جنگ در پیش داشت می‌اندیشید و وحشت می‌کرد. تو دسته‌مان حتی يك رفیق هم ندارم. حتی پولاک هم باهام روراست نیست. به یاد براون و استانلی افتاد. از هر دوی آنها بیزار بود. از کرافت هم که می‌ترسید. با خود گفت، همه‌شان بر ضد من دست‌به‌یکدیگر کرده‌اند. به جنگ اندیشید که ممکن بود تا ابد ادامه پیدا کند. تازه بر فرض که این جزیره را هم بگیریم، باز هم باید رفت سراغ يك جزیره دیگر، این اقیانوس پر است از این جزیره‌ها... دیگه از ما گذشت، زندگی‌مان تباہ شد رفت پی کارش. چند دقیقه خوابید و غمگین از خواب بلند شد. با خودگفت، من که تحملش را ندارم. ما هم اگر شانس داشتیم يك زخم حسابی ور می‌داشتیم. آنوقت سوار هواپیما می‌کردنم می‌فرستادنم آمریکا. از این فکر احساس مطبوعی به او دست داد. يك بار پیش پولاک لاف زده بود که اگر پایش به بیمارستان برسد دیگر کرافت او را به خواب هم نخواهد دید. به پولاک گفته بود «بعد از بستری‌شدن خودم می‌دانم چکار کنم.»

باید راهی وجود می‌داشت. می‌نتا چون‌آسا پشت سر هم نقشه‌های مختلف می‌کشید و هر يك را به علتی مردود می‌شمرد. فکر می‌کرد که

سرنیزه تفنگش را به درون زخم رانش فرو کند، و یا در راه بازگشت به گروهان، خود را از کامیون به زیر بیندازد. روی تخت پیچ و تاب می‌زد و بر حال خود دریغ می‌خورد. سربازی روی یکی از تختها با صدایی ضعیف آه و ناله می‌کرد. پس از مدتی می‌نتا کفری شد و در دل گفت، اگر این یارو خفقان نگیرد هم خودش را دیوانه می‌کند هم ما را.

دفعته فکری در سرش درخشید و او هیجان‌زده روی تخت کمر راست کرد. بیمناک بود که مبادا آن فکر را فراموش کند. با خود گفت، عجب احمقی هستم من، چرا قبلا به فکرم نرسیده بود. اما چون به یاد مخافت کار افتاد وحشت کرد و از خود پرسید، یعنی من دلش را دارم؟ روی تخت دراز کشید و به سربازهایی فکر کرد که به این دلیل از ارتش مرخص شده بودند. به یاد آورد که يك روز در پادگان آموزش، سرباز نحیف و موش‌مرده‌ای از همدسته‌های او هنگام شلیک در میدان تیر زار زار به گریه افتاده بود. آن سرباز را به بیمارستان برده و پس از چند هفته از ارتش مرخصش کرده بودند. می‌نتا برای يك لحظه چنان خوشحال شد که گویی او هم ورقه ترخیص خود را گرفته است. حالا که دور، دور زرنگی است، ما هم خوب بلدیم زرنگی کنیم. يك بامبولی به‌شان بزنم که خیال کنند از هفت پشت دیوانه‌ام. مگر نه اینکه تیر خوردم؟ خوب، لابد از ترس عقل از سرم پریده. وجدانم هم آسوده است، چون اگر اینها يك جو معرفت می‌داشتند خودشان مرخص می‌کردند، اما مگر انسانیت سرشان می‌شود؟ با دو سه تا پانسمان آدم را دك می‌کنند، فقط گوشت دم توپ می‌خواهند و بس. می‌نتا خود را ذیحق می‌دید.

اما هیجانش فرو نشست و باز دچار وحشت شد. ایکاش پولاک اینجا بود، راه و چاه را یادم می‌داد. می‌نتا به دستهای خود خیره شد. مگر خودم از پولاک چه کم دارم؟ بگذار پولاک دل خودش را به حرف خوش کند، هرکه راستی راستی جیم شد آن حساب است. دست به پیشانی گذاشت. فوقش دو سه روز اینجا نگاه می‌دارند، بعدش می‌فرستند به يك تیمارستان حسابی. آنجا دیگر برایم مثل آب‌خوردن است، چون از دیوانه‌ها تقلید می‌کنم. اما باز دچار یأس شد. این دکتر قرمساق هم که به ما بند کرده، نخیر کار به این آسانی نیست، می‌نتا لنگان لنگان خود را به کنار میزی در وسط چادر رساند، و یکی از مجله‌ها را برداشت. با خود گفت، اگر معافم کنند به پولاک نامه می‌نویسم و ازش می‌پرسم «حالا بگو ببینم، کی دیوانه است؟» می‌نتا قیافه پولاک را در حین خواندن

این نامه خیالی مجسم کرد و بی‌اختیار ریز ریز به خنده افتاد. به خود گفت، فقط باید يك کمی جربزه داشت.

دوباره روی تخت دراز کشید و در حالی که مجله را روی صورت خود گذاشته بود، نیم‌ساعت تمام بی‌حرکت ماند. آفتاب چادر را مثل دیگ بخار گرم کرده بود. می‌تا احساس ضعف و فلاکت می‌کرد. سخت کلافه شده بود و ناگهان بی‌آنکه به خود اجازه تفکر بدهد از جا جست و هوار کشید «آهای مادر قحبه‌ها.»

سربازی از تخت مجاور گفت «چه خبره؟ ساکت باش.» می‌تا مجله را به صورت سرباز پرت کرد و جیغ کشید «ژاپنی‌ها حمله کردند، یکی‌شان پشت همین چادر قایم شده، اینه‌هاش، اینه‌هاش.» بعد وحشیانه به گوشه و کنار چادر سرک کشید و فریاد زد «تفنگم کجاست، تفنگم به‌ام بدید.» از فرط هیجان سر تا پا می‌لرزید. تفنگ خود را برداشت و آن را به بیرون چادر نشانه رفت. جیغ کشید «اینه‌هاش، پیدایش کردم، همین‌جاست.» و شلیک کرد. صدای تیر در گوشش طنین انداخت. از تهور خود حیرت کرده بود. از سرش گذشت که، باید هنرپیشه می‌شدم. چند لحظه درنگ کرد، منتظر بود که سربازها بر سرش بریزند. اما هیچکس تکان نمی‌خورد. همه از فرط حیرت و هراس بر جای خود خشک شده بودند و با ناباوری می‌تا را تماشا می‌کردند. این بار می‌تا گفت «همه افراد تفنگها به زمین، الفرار!» و تفنگ خود را به زمین پرت کرد. بعد لگدی به تفنگ زد و به طرف تختخوابش رفت. تخت را برداشت و آن را محکم به زمین کوبید. خود را به زمین انداخت و در حالی که در خاک و خل غلت می‌زد، شروع به جیغ‌زدن کرد. سربازی خود را به روی او انداخت، می‌تا چند لحظه تقلا کرد و سپس آرام گرفت. بعد هیاهویی به گوشش رسید و صدای پای چند نفر را شنید که به سمت او می‌دویدند. به خود گفت، زنده‌باد می‌تا، بالاخره کار خودت را کردی. به شدت می‌لرزید. دور لبهای خود مقداری تف جمع کرد. به یاد آورد که يك بار در سینما دیوانه‌ای را دیده بود که دهانش همیشه کف می‌کرد.

يك نفر با خشونت او را از زمین بلند کرد و بر لبه یکی از تختها نشانند. این همان دکتری بود که زخمش را پانسمان کرده بود. دکتر پرسید «اسم این مرد چیه؟»

يك نفر جواب داد «می‌تا.»

دکتر رو به می‌نتا کرد و گفت «بی‌خود جوش نزن می‌نتا، ایسن بازیمها دیگه کهنه شده.»

می‌نتا هوار زد «خفه‌شو خیانتکار، چرا ژاپنیمها را نگرفتی؟»
دکتر شانه‌های می‌نتا را گرفت و تکانش داد. «می‌نتا، من افسر ارتش ایالات متحده هستم. اگر باز هم پرت‌وپلا بگویی، می‌دهم تیربارانت بکنند.»

می‌نتا يك لحظه دچار وحشت شد. اما بلافاصله با خود گفت، خر نشو بچه، دیگه آب از سر تو گذشته. و دیوانه‌وار شروع به خندیدن کرد. قمقمه خنده‌اش به او قوت قلب داد، و او شجاعانه بر شدت خنده خود افزود. از سرش گذشت که، اگر حواسم را جمع کنم هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند. آنگاه دفعتاً خنده خود را قطع کرد و به دکتر گفت «ای جاسوس دیوث ژاپنی.» یکی از سربازها گفت «نه بابا، یارو واقماً دیوانه است.» و يك نفر دیگر جواب داد «آره، دیدی چطورى تفنگش را قراول رفته بود؟ انگار می‌خواست همه‌مان را نفله کند.»

دکتر به فکر فرو رفت، و پس از چند لحظه دفعتاً گفت «تو داری بازی درمی‌آوری می‌نتا، اما من ادب می‌کنم.»
می‌نتا لبهای خود را کف‌آلود کرد و جیغ کشید «تو که می‌خوری به هرچه نه‌بدترت هم می‌خندی، عنتر ژاپنی.»
دکتر به گماشته‌ای که درکنارش ایستاده بود رو کرد و گفت «به‌اش مخدر بزنی، بعد ببریدش چادر هفتم.»

می‌نتا نگاه ماتش را مجنون‌وار به زمین خاکی چادر دوخت. شنیده بود که چادر هفتم جای مریضهای وخیم‌الحال است. آب دهانش را به زمین سرازیر کرد و پشت سر دکتر فریاد کشید «ای خائن ژاپنی.» وقتی گماشته هر دو بازویش را گرفت یکه خورد و بدنش سفت شد، اما بعد خود را ول داد و ابلهانه شروع به خندیدن کرد. در مقابل سوزن بزرگی که به بازویش زدند هیچ مقاومتی نشان نداد، و فقط در دل گفت، معاف شدیم رفت پی‌کارش.

گماشته از جلو راه افتاد و به می‌نتا گفت «دنبال من بیا، رئیس.»
می‌نتا بلند شد و پشت سر گماشته به راه افتاد. حیران بود که حالا چکار کند. خود را به گماشته رساند و زیر گوش او زمزمه کرد «من می‌دانم تو هم ژاپنی هستی دیوث، اما اگر پنچ چوق رد کنی لوت نمی‌دهم.»
گماشته با بی‌حوصلگی گفت «دست وردار، رئیس.»

می‌نتا دوباره سلانه سلانه به دنبال گماشته افتاد. وقتی به چادر شماره هفت رسیدند، می‌نتا پا به زمین کوفت و دوباره شروع به جیغ و داد کرد. «من این تو نمیرم، اینجا ستاد ژاپنیهاست، می‌کشتم، من این تو نمیرم.»

گماشته دست می‌نتا را با فن کشتی کچ گرفت و با يك ضرب او را به درون چادر هل داد. می‌نتا متصل فریاد می‌کشید «ولم‌کن، ولم‌کن، پدرسگ!» در کنار یکی از تختها ایستادند و گماشته به می‌نتا گفت روی تخت دراز بکشد. می‌نتا بر لب تخت نشست و شروع به بازکردن بند کفشش کرد. با خود گفت، حالا باید يك کم شل بگیرم. داروی مخدر کم‌کم داشت بر او اثر می‌کرد. روی تخت دراز کشید و چشمهای خود را بست. دفعته متوجه شد که عجب کار بزرگی کرده است، و دلش از خوف و هیجان فروریخت. چند بار آب دهان خود را قورت داد. ذهنش از بیم و شادی و غرور می‌جوشید. فقط نباید وا بدهم. یکی دو روزدیگه می‌فرستم تیمارستان.

چند دقیقه بعد خوابش برد و تا صبح پا نشد. مدتی طول کشید تا حوادث روز پیش را به خاطر بیاورد. باز وحشت برش داشت. يك لحظه وسوسه شد که از خر شیطان پیاده شود و طبیعی رفتار کند، اما بلافاصله به یاد جنگ و بیگاری افتاد و ... نه! خدایا، نه! باید پاش بایستم. می‌نتا بلند شد و به دوروبر چادر نگاه کرد. در این چادر سه مریض بستری بودند که سروكله دوفرشان را در تنزیب پیچیده بودند. مریض سوم بدون حرکت طاقباز دراز کشیده و نگاه ماتش را به تیرك چادر دوخته بود. لرزش خفیفی بر پشت می‌نتا افتاد. به خود گفت، به این می‌گویند دیوانه راستکی. از حرف خود به خنده افتاد، اما چند لحظه بعد دوباره ترس برش داشت. نکند دیوانه‌های راستکی این‌جوری رفتار می‌کنند، یعنی نه جم می‌خورند و نه حرف می‌زنند. مثل اینکه دیروز کمی تند رفته بود. می‌نتا سخت نگران شده بود. تصمیم گرفت از این دیوانه واقعی تقلید کند. با خود گفت، به ارتش رحم نمی‌کنی لااقل به گلوی خودت رحم کن.

ساعت نه صبح، دکتر به عیادت بیمارهای چادر هفتم آمد. می‌نتا بی‌حرکت دراز کشیده بود و گاه به گاه جملات نامفهومی ادا می‌کرد. دکتر نیم‌نگاهی به او انداخت و پس از پانسمان زخمش، بی‌آنکه حرفی بزند به سراغ مریض بعدی رفت. می‌نتا در آن واحد هم آسوده‌خاطر شد

و هم دلخور. باز با خود گفت، اگر جلو چشم این بی‌عاطفه‌ها جان هم بکنی باز به تخمشان نیست. چشمهای خود را بست و به فکر فرو رفت. صبح به آرامی سپری شد. می‌نتا خوشحال و مطمئن بود، و وقتی عیادت دکتر را به یاد آورد پیش خود چنین نتیجه‌گیری کرد که بی‌اعتنایی دکتر را باید به فال نیک بگیرد. حتماً قیدم را زده‌اند؛ همین روزهاست که بفرستم به جزایر خوش آب و هوا.

در عالم خیال مجسم کرد که به وطن برگشته است. خود را می‌دید که مدال افتخار به سینه زده و در خیابانهای محل قدم می‌زند. مردم از او می‌پرسیدند «خیلی سختی کشیدی، نه؟» و او جواب می‌داد «نه بابا، زیاد هم سخت نبود.» آنها می‌گفتند «شکسته نفسی نکن، تو جنگ که حلوا پخش نمی‌کنند.» و او سرش را تکان می‌داد و می‌گفت «ناشکری نباید کرد، من خیلی شانس آوردم.» می‌نتا در دل خندید. مردم را مجسم می‌کرد که به هر که می‌رسیدند می‌گفتند «از حق نباید گذشت، این می‌نتا واقعاً پسر نجیبی است. هر کس دیگری به اندازه او به مملکتش خدمت کرده بود، خدا را هم بنده نمی‌شد، اما برو ببین چقدر محبوب است.»

بله، پیش از هر چیز باید اول به آمریکا برمی‌گشت. باز هم به خیالپردازی پرداخت و خود را مجسم کرد که به مهمانی رفته است؛ چه بروبیایی پیدا می‌کرد. همه دخترها دنبال مرد بودند؛ باید طاقچه‌بالا می‌گذاشت. رزی از او دلخور می‌شد. این دفعه باید زندگی را آسان می‌گرفت؛ مگر مغز خر خورده‌ام که روزی هشت ساعت جان بکنم. آنهایی که يك عمر کار کردند چه گلی به سرشان زدند؟

سکون چند ساعته در رختخواب، اوهام و سوسه‌انگیز شهوانی را به دنبال داشت. بار دیگر چادر از تابش آفتاب گرم شده بود؛ بدن می‌نتا به نحو مطبوعی خیس عرق شده بود. صحنه‌های شهوانی طولی در سر خود می‌بافت، و جزئیاتشان را مو به مو ابداع می‌کرد. چون به یاد گوشت سفت کمر رزی می‌افتاد، ارتعاشات شهوتناک خفیفی از تیره پشتش می‌گذشت. با خود گفت، رزی دختر نازی است، همین روزها باهاش عروسی می‌کنم. عطر تن رزی را به یاد آورد و مژگان بلند و هیجان‌انگیزش را. با خود گفت، می‌دانم زیر مژه‌هایش وازلین می‌مالد، اما عیبی ندارد، چون تو کارهای دیگر استاد است. کم‌کم به یاد زنهایی افتاد که در

مأموریت‌های مختلف با او همخواب شده بودند، و او هام خود را به آنها منتقل کرد. شروع به شمردن زنهایی کرد که با او جفت شده بودند. چهارده تا، برای مردی به سن من رکورد بدی نیست، فکر نمی‌کنم تو سن خودم رودست داشته باشم. باز هم غرق خیالات شهوانی شد، اما این حال کم‌کم دردناک شده بود. همه‌شان سهل‌الوصولند؛ فقط باید سرشان شیره مالید، باید به‌شان گفت که عاشقشان شده‌ای. این روزها همه‌شان حراجش کرده‌اند. باز به یاد رزی افتاد، و این بار خشمگین شد. به‌ام خیانت می‌کند، تو نامه‌اش نوشته بود تا من برنگردم پاش را تو دانسینگت نمی‌گذارد، اما دروغ می‌گویدی، من می‌شناسمش، دختری نیست که از رقاصی سیر بشود. از همین دروغش پیداست که راجع به چیزهای دیگه هم دروغ می‌گویدی. احساس حسادت می‌کرد، و برای آنکه دل خود را خنک کند یک‌دفعه هوار کشید «این ژاپنی‌ها را بگیرید!» جیغ کشیدن مایه‌چندانی نمی‌خواست. دوباره جیغ کشید.

گماشته دیروزی از رو صندلی‌اش بلند شد، خود را به کنار تخت می‌نتا رساند و سوزن بزرگی را در بازوی او فرو کرد. گفت «تو که عاقل بودی رئیس، دوباره چه‌ات شد؟»

«ژاپنی‌ی‌ی‌ی‌...»

گماشته به نشان افسوس سر جنباند و به جای خود برگشت. طولی نکشید که می‌نتا به خواب رفت و تا صبح روز بعد بیدار نشد. صبح روز بعد گیج و منگ از خواب برخاست. سرش درد می‌کرد و تنش کرخت شده بود. این بار دکتر حتی نیم‌نگاهی هم به او نینداخت، و با این کار کفر می‌نتا را درآورد. افسرهای دیوث خیال می‌کنند ارتش فقط برای عیاشی خودشان درست شده. می‌نتا عمیقاً مکدر بود. مگر من از دیگران چه کم دارم؟ کی گفته این مادر قحبه‌ها ارباب باشند و من نوکر؟ آه پردردی کشید و روی تخت غلٹی زد، و بعد در دل ادامه داد، همه‌شان بر ضد من توطئه چیده‌اند. از زمین و زمان دلخور بود. اصلاً این دنیا سر تا ته‌اش نیرنگ و حقه است؛ یا باید از مردم سواری گرفت یا مثل من چوب دو سر گهی شد. همه با آدم سر جنگ دارند. به یاد آورد که چطور کرافت به زخم رانش نگاه کرده و خندیده بود. ماها به تخمش هم نیستیم، دلش می‌خواد سر به تمنان نباشد. درد و تکان وحیرتی که در لحظه‌ی اصابت گلوله به رانش حس کرده بود، باز به سراغش آمد. این بار واقعاً وحشت برش داشت. مگر خرم کم شده که برگردم به جنگ؟

بگذار تیربارانم کنند. لبهای خود را با زبان لیسید. تو جنگت، عزرائیل همیشه پشت سر آدم ایستاده. اینکه نشد زندگی. تمام بعد از ظهر را با این افکار گذرانند. در این دو روز اخیر، خلق و خوی اش از شادی به کسالت و سپس به رنجش و دلگیری گراییده بود، و اکنون کم کم داشت مایوس و کلافه می شد. با خود گفت، من آدم بالیافتی هستم، اگر انصاف داشتند دست کم درجه دارم می کردند، اما مگر این کرافت حمال انصاف سرش می شود؟ فقط بلد است با آن چشمهای دریده اش آدم را زهره ترک کند و بس. با يك لگد پتویش را به کناری انداخت و پیش خود ادامه داد، اصلا چرا باید کون خودم را برای ارتش پاره کنم؟ نه اینکه از جنگت بترسم ها! اما آخر بابت چی؟ مگر ارث پدرشان را ازم طلب دارند که انتظار دارند دفت و مجانی برایشان کار کنم؟ به یاد زمانی افتاد که در گروهان آموزشی ارشد گروهان شده بود. تو گروهان هیچ سربازی به گرد من هم نمی رسید، اما آخرش آن قدر سر به سرم گذاشتند که دلم سرد شد. بی پدر مادرها مرا هم مثل خودشان حمال کردند. اشکال کار من اینجاست که خیلی سرم می شود. اما از این همه فهم و شعور چه حاصل؟ ارتش هیچوقت قدر امثال من را ندانسته و نخواهد دانست. از این فکر غمگین شد، و بر زندگی تباها شده خویش افسوس خورد. ای کاش من هم مثل بقیه بی شعور بودم و تو زندگی دنبال مقام می گشتم. حالا اگر بر فرض از این ارتش هم جان سالم به در ببرم، باز نمی دانم چه خاکی به سر خودم بریزم. من که اهل کار و زحمت نیستم، پس آینده ام هیچ روشن نیست. فقط بلدم دنبال کون دخترها موس موس بکنم. به شکم غلتید و صورت خود را در بالش فرو برد. اصلا از این زندگی چه حاصل؟ آه سوزناکی کشید. پولاک دنیا را خوب شناخته؛ به هر کلکی شده باید پولدار شد. از این فکر لذت کین توزانه ای به او دست داد. خود را مجسم کرد که به اتهام قتل به زندان افتاده بود. نسبت به خود احساس ترحم رقتباری کرد و چشمهایش پر از اشک شد. بار دیگر با حالتی عصبی در رختخواب غلت زد و نزد خود ادامه داد، باید خودم را از اینجا خلاص کنم، وگرنه این دیوئها این قدر به امان خدا ولم می کنند که رو همین تخت بپوسم. کم مانده راستی راستی عقل از کله ام بپره. از حماقت ارتشی جماعت متحیر بود. با این کارها به خودشان ظلم می کنند، دیگر از کجا سربازی مثل من گیر می آورند؟

خوابش برد، و در نیمه های شب از سروصدای گماشته هایی که

بیمار به درون چادر می‌آوردند، بیدار شد. گاه به گاه، انگشتهای گلگون و استخوانی سربازی را می‌دید که نور چراغ‌قوه‌ای را با دست پوشانده بود، یکی دوبار هم نواری از نور سایه‌ترسناکی بر صورت یکی از بیمارها انداخت. می‌نتا متحیر بود که، چه خبر است؟ صدای ناله‌مردی را شنید، و این صدا پوست جمجمه‌اش را به مورمور انداخت. دکتر وارد چادر شد و چند لحظه با یکی از گماشته‌ها صحبت کرد. «خونریزی مجروحی را که تیر به قفسه‌سینه‌اش خورده زیر نظر داشته باش و یک آمپول به زیر پوستش بزن. اگر دیدی خیلی بی‌قرار شده دوبرابر مقدار معمول به‌اش تزریق کن.»

«چشم قربان.»

می‌نتا پیش خود فکر کرد که، فقط همین را بلدند، آمپول، آمپول. اره‌کردن استخوان که از دست من هم ساخته است. صحنه را با چشمان نیمه‌باز تماشا می‌کرد، و با دقت فراوان به گفتگوی دو مریضی که سروکله‌شان باندپیچی شده بود گوش می‌داد. این نخستین‌بار بود که صحبت آنان را می‌شنید. یکی از آن دو پرسید «آهای گماشته، چه خبر شده؟»

گماشته به نزد آنها آمد، و چند لحظه برایشان صحبت کرد. «از قرار معلوم امروز خیلی‌ها گشت داده‌اند، اینها زخمیهای گردان امداد هستند.»

«گروهان ای هم جزوشان بوده؟»

گماشته جواب داد «از تیمسار بپرس.»

یکی از بیمارها زیر لب گفت «چه خوب شد من یکی جزوشان نبودم.»
گماشته گفت «تو هم که ناسلامتی سهم خودت را گرفته‌ای.»

می‌نتا دوباره در رختخواب غلٹی زد و با خود گفت، ببین چطور وسط شب آدم را از خواب بیدار می‌کنند، ها! در انتهای چادر، یکی از مریضها با هق‌هق پر سروصدا و غلیظی که از عمق سینه و بیخ حلقش برمی‌آمد، گریه می‌کرد. می‌نتا چشمهای خود را بست و با انزجار تمام اندیشید، ببین تو چه جهنمی افتاده‌ایم ها! رنجیدگی و کدورت خاطر تا این لحظه موقتاً بر ترس و اضطراب او سرپوش نهاده بود؛ اما ناگهان همه‌هول‌آور جنگل را پیرامون خود حس کرد، و مثل کودکی که در دل تاریکی از خواب پریده باشد دچار دهشت شد. زیر لب گفت «یا حضرت مسیح!» به جز تقلاهای مختصری برای استفاده از لگن زیر تخت و

خوردن خوراکیهایی که جلوی او می گذاشتند دو روز و نیم بود که هیچگونه فعالیتی نکرده بود و اکنون خود را شدیداً بی قرار می یافت. با خود گفت، این هم شد زندگی؟ من که طاقتش را ندارم! بیماری که قبلاً گریه می کرد، اینک شروع به جیغ کشیدن کرده بود، و اصواتی که از دهان او خارج می شد چنان وحشت انگیز بود که می نتا دندانهای خود را به هم سایید و گوشه پتو را به گوش خود چسباند. سرباز زخمی به تقلید از صدای خمپاره جیغ می کشید «نییییی - یاووو، نییییی - یاوووررر»، و بعد هوار می زد «خدایا، خودت نجاتم بده، خودت نجاتم بده!»

سکوت طولیلی در فضای تیره چادر برقرار شد، و بعد یکی از مریضها غرولندکنان گفت «این یکی هم که خل از آب درآمد.»
«اصلاً ما را چرا آورده اند تو این دارالمجانین؟»

می نتا از ترس به خود لرزید. دیر یا زود این دیوانه ها تو خواب خفهام می کنند. زخم رانش که تقریباً خوب شده بود، به سوز و التهاب افتاد. باید بیدار بمانم. آرامش از او سلب شده بود و متصل غلت و واغلت می زد. به صدای زنجیره ها و جانورهایی که در بیرون چادر جست و خیز می کردند، گوش فرا داد. از فاصله بسیار دوری صدای تیراندازی می آمد. دوباره لرزه بر تنش افتاد. به خود گفت، به ات قول می دهم هنوز صبح نشده خودت هم راستی راستی دیوانه شده باشی. از این فکر به خنده افتاد. معده اش خالی بود؛ احساس گرسنگی می کرد. حیران بود که، اصلاً از اول چطور شد خودم را تو این هچل انداختم؟

یکی از مریضهای تازه وارد شروع به آه و ناله کرد، و عاقبت به سرفه چندش آوری افتاد. از سر می نتا گذشت که، حال یارو هیچ خوب نیست. مرگ. در این لحظه، مرگ تبدیل به چیز قابل لمسی شده بود. می نتا از نفس کشیدن بیم داشت، گویی هوای چادر به مرگ آلوده شده بود. به نظرش می رسید که دوروبرش اشیایی در تاریکی حرکت می کنند. به عمر خود شبی این چنین هولناک به خاطر نداشت. قلبش به تند می تپید. یا حضرت مسیح، خودت به دادم برس.

معده اش منقبض و عصبی شده بود؛ یکی دو بار عق زد اما چیزی بالا نیاورد. امشب باید قید خواب را بزنم. بار دیگر دچار حسادت آزاردهنده ای شد. در عالم خیال و در صحنه های طولانی، رزی را می دید که با مرد دیگری هماغوش می شد. ماجرا را در ذهن خود به این شکل مجسم می کرد که رزی تك و تنها به دانسینگک می رفت؛ پایان اجتناب ناپذیر

و تهوع آور داستان هم از پیش معلوم بود. عرق سردی بر شانه‌ها و پشت رانش نشست. نگران خانواده‌اش شد. حالا حالاها باید از من بی‌خبر بمانند. آدم دیوانه که برای بابا ننه‌اش کاغذ نمی‌فرستد. حتماً خیال می‌کنند مرده‌ام. چون به یاد نگرانیها و غمگساریهای مادرش می‌افتاد قلبش از درد فشرده می‌شد. یادت هست وقتی سرما می‌خوردی چطور مثل مرغ سرکنده پرپر می‌زد؟ خدا کسی دلسوزتر از مادرهای ایتالیایی و یهودی خلق نکرده. سعی کرد از فکر مادرش بیرون بیاید و دوباره با خیال رزی خود را سرگرم کند. اگر از من خبری به‌اش نرسد، فوراً برای خودش رفیق می‌گیرد. از این فکر اوقاتش تلخ شد. اصلاً گور پدر رزی هم کرده، زن که برای من قحط نیست، از رزی بهترهاش برایم ریخته. به یاد برق چشمهای شفاف و شیطنت‌بار رزی افتاد، و اندوه آرامبخش و رقت‌باری به او دست داد. دلش برای روزالین پر می‌کشید.

سربازی که لباس نبرد به تن داشت دوباره جیغ کشید، و می‌نتا با تن لرزان بی‌اختیار از جا جست. خدایا طاقتم طاق شده، دارم از بی‌خوابی می‌میرم. دفعتاً شروع به فریادکشیدن کرد. «ژاپنیها اینجانند، اینه‌هاشند، الان نابودشان می‌کنم.» از تخت پایین پرید و روی کف خاکی چادر بی‌هدف به راه افتاد. زمین زیر پای برهنه‌اش سرد و نمناک بود و لرزش جسمش شدت گرفت.

گماشته آهی کشید و از رو صندلی‌اش بلند شد. «خدایا از دست این دیوانه‌ها به‌ستوه آمدم.» سوزنی را از رو میز بغل دستش برداشت و به می‌نتا نزدیک شد. گفت «دراز بکش رئیس.»

«ریدم به کله‌ات.» اما گذاشت تا گماشته او را رو تخت بخواباند. وقتی سوزن در عضله‌اش فرو رفت، نفس را در سینه حبس کرد و بعد نفسش را پس زد و ناله‌کنان گفت «اینم شد زندگی؟!»

سربازی که سینه‌اش زخمی شده بود باز سرفه چندش‌آور خود را از سر گرفت، اما صدای سرفه‌های او به نظر می‌نتا دور و غیرواقعی می‌آمد. می‌نتا احساس آرامش می‌کرد و کیفور بود. به داروی مخدری که به او تزریق کرده بودند می‌اندیشید و با خود می‌گفت، عجب چیزهای خوبی تو دنیا هست و ما غافلیم... اگر از اولش معتاد بودم معاف می‌کردند... جان فدای معافی... آهه... و به خواب رفت.

صبح که از خواب پا شد، دریافت که یکی از زخمیها مرده است. روی سر مرده پتویی کشیده بودند و منظره پایهای برهنه و خشکیده‌اش

پشت می‌نتا را به لوزه انداخت. می‌نتا چند لحظه به جسد خیره شد و بعد بفتتاً غلٹی زد و به جسد پشت کرد. هاله ترسناکی از سکوت گرداگرد جسد را فرا گرفته بود. می‌نتا اندیشید، معلوم نیست چرا وقتی آدم به آن دنیا می‌رود به این ریخت در می‌آید! کنجکاوی‌اش نسبت به صورت مرده در زیر پتو سخت تحریک شده بود، دلش می‌خواست بداند قیافه مرده به چه شکلی در آمده است. اگر کس دیگری در چادر نبود بدون شك به سراغ مرده می‌رفت و پتو را از روی صورتش به کنار می‌زد. با خود گفت، این حتماً همان یاروست که سینه‌اش سوراخ شده بود. باز هم ترس برش داشت. نمی‌دانم چطور توقع دارند بعد از مرگ این بدبخت فلک‌زده، آدم باز هم تو این چادر نکبتی بماند؟ وحشتش دم‌به‌دم بالا می‌گرفت؛ احساس تهوع می‌کرد. داروی مخدر سردرد شدیدی به او داده بود، و معده‌اش تلخ و ناآرام بود، بند بند تنش درد می‌کرد. خدایا از این مخمصه خلاصم کن.

دو نفر گماشته با برانکار داخل چادر شدند و مرده را بیرون بردند. بیمارها همه خاموش بودند، و می‌نتا به تخت خالی شده مرده چشم دوخته بود. دیگر طاقت شبی مثل دیشب را ندارم. مایع ترش‌مزه‌ای از درون معده به دهانش آمد، و او بی‌اختیار دوباره آن را قورت داد. خدایا، هلاک شدم.

وقتی صبحانه آوردند نتوانست دست به غذا بزند. روی تخت نشسته بود و فکر می‌کرد، می‌دانست که تاب تحمل يك روز دیگر را در بیمارستان ندارد. دلش هوای رفقاییش را می‌کرد. اکنون حاضر بود برای خلاصی از بیمارستان به جنگ هم‌برود.

در همین اثنا دکتر وارد چادر شد، و تنزیب زخم می‌نتا را، که خاموش نشسته بود. باز کرد. زخم ران می‌نتا به کلی خوب شده بود و فقط باریکه‌ای از گوشت تازه گلی‌رنگ در آنجا دیده می‌شد. دکتر مرهم ضد عفونی‌کننده سرخرنگی به ران می‌نتا مالید و این‌بار تنزیبی دور ران او نپیچید. قلب می‌نتا به شدت در قفس سینه می‌کوفت. احساس می‌کرد مرش از خون خالی شده و به رعشه افتاده است.

از صدای خود تعجب کرد که گفت «راستی آقای دکتر، کی مرخصم می‌کنید؟»

«چی گفتی؟»

می‌نتا خود را حیرت‌زده نشان داد و گفت «نمی‌دانم چه به سرم

آمده، امروز صبح از خواب پاشدم، اینجا کجاست؟» بعد با حالتی حاکی از اعجاب ادامه داد «یادم هست که پایم زخمی شده بود و تو یک چادر دیگر بودم، حالا تو این چادر هستم. جریان چیه؟»

دکتر بی‌آنکه حرفی بزند به او زل زده بود. می‌نتا به خود نهیب زد و چشم در چشم دکتر دوخت، اما با همه تلاشی که می‌کرد تبسم مضحکی برلبهایش نقش بست.

دکتر از او پرسید «اسمت چیه؟»

«می‌نتا.» بعد می‌نتا شمارهٔ مسلسل خود را به دکتر داد و پرسید

«امروز مرخصم می‌کنی دکتر؟»

«بله.»

می‌نتا در آن واحد هم آسوده‌خاطر شد و هم پشیمان. در آن دم برای یک لحظه آرزو کرد که ایکاش زبانش لال شده بود.

«می‌نتا. ضمناً بعد از اینکه لباس پوشیدی، بیا پیش من می‌خواهم باهات حرف بزنم.» آنگاه دکتر برگشت و در حالی که از چادر بیرون می‌رفت، از روی شانه به می‌نتا گفت «یادت نرود ها، دارم بهات دستور نظامی می‌دهم، می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

می‌نتا شانه بالا انداخت و جواب داد «اطاعت، قربان.» و بعد در دل از خود پرسید، باز چه خبر شده؟ اما روی هم‌رفته سرخوش بود و از اینکه توانسته بود قضیه را به این سادگی فیصله دهد به خود می‌بالید. آدم اگر عقلش را بکار بیندازد، هر کاری از دستش ساخته است. لباسهایش را، که گماشته آنها را گلوله کرده و زیر متکایش گذاشته بود، تن کرد و کفشهایش را پوشید. خورشید هنوز داغ نکرده بود، و می‌نتا کاملاً سرحال بود. با خود فکر می‌کرد که، نه آقا جان ما یکی این بخور و بخواب را نخواستیم، مگر کمر من از چوب ساخته شده که صبح تا غروب مثل مجسمه دراز به دراز زیر پتو بیفتم؟ به تخت خالی سرباز مرده نگاهی انداخت و برای سرپوش‌گذازدن به ترس خود با لاقیدی شانه بالا انداخت. شانس آوردیم که زنده از اینجا بیرون رفتیم. ناگهان به یاد مأموریت‌های خطرناکی افتاد که دیروز انجام گرفته بودند، و سخت غمزه شده. خدا کند فعلاً دست ما را به مأموریت نفرستند. در این لحظه از درستی تصمیم خود اطمینان نداشت.

پس از لباس پوشیدن احساس گرسنگی کرد، و به چادر غذاخوری بیمارستان رفت و با سرآشپز مشغول گفتگو شد. «خدا را خوش نمیاد

که سرباز را با شکم خالی به جنگ بفرستی‌ها!»
«خیلی خوب شلوغ نکن، يك چیزی برای خودت بردار کوفت کن!»
می‌نتا بقایای لاستیک‌مانند خاکینه‌های صبح را با اشتهای تمام بلعید و
از قهوه ولرمی که در قهوه‌جوش غول‌پیکر آشپزخانه به‌جا مانده بود يك
فنجان نوشید. کلر فراوانی که به قهوه زده بودند تلخ‌مزه بود و می‌نتا
ابرو درهم کشید و با خود گفت تنظورید می‌خوردم از این خیلی بهتر
بود.

بعد دستی به پشت سر آشپز زد و گفت «خیلی ممنون رفیق، کاشکی تو
گروهان ما هم به همین خوبی آشپزی می‌کردند.»
«قابلی ندارد.»

می‌نتا تفنگ و کلاهخودش را از سرگروهان بیمارستان تحویل
گرفت و سلانه سلانه به طرف چادر دکتر به راه افتاد. وارد چادر که شد
پرسید «با من فرمایشی داشتید قربان؟»
«بله.» می‌نتا خودسرانه روی صندلی نشست.
دکتر با لحن خشونت‌باری گفت «برپا،» و مستقیم به چشمهای می‌نتا
خیره شد.

«چشم قربان!»
«ارتش جای تو و امثال تو نیست می‌نتا. این بامبولی که به ما
زدی بسیار کار پستی بود.»
می‌نتا خود را موش کرد و با لحن دوپهلوی مظلومانه‌ای گفت «راجع
به چی حرف می‌زنید قربان؟»
دکتر حرف می‌نتا را قطع کرد و خشمناک گفت «لازم نیست برای
من پررویی بکنی کره‌خر، حیف که وقت خودم تلف خواهد شد و تو هم
از خدا می‌خواهی. وگرنه دادگاهی‌ات می‌کردم.»
می‌نتا ساکت بود. احساس می‌کرد صورتش سرخ شده‌است. عضلات
گردنش منقبض شده بود و سر تا پا در آتش خشم می‌سوخت. دلش
می‌خواست دکتر را خفه کند.

«جواب بده!»

«چشم قربان!»

«اگر جرأت داری يك دفعه دیگر همچین کلکی به من بزن تا ده سال
بفرستمت هلفدانی. الان برای سرگروهانانت پیغام می‌فرستم که يك هفته
هر روز ازت بیگاری بکشد.»

می‌نتا سعی کرد خود را رنجیده‌خاطر نشان دهد. آب دهانش را قورت داد و سپس گفت «قربان آخر چرا تبعیض قائل می‌شوید؟»
«خفقان بگیر!»

می‌نتا به دکتر زل زد و سرانجام گفت «دیگه با من کاری ندارید آقای دکتر؟»

«برو گمشو، دیگه هم این طرفها نبینمت.»

می‌نتا با اوقات تلخ از چادر بیرون رفت. سر تا پا از فرط خشم می‌لرزید. در دل به افسر جماعت فحش می‌داد. دیوئهای ظالم، همه‌شان سروته يك کرباسند. پایش به ریشه درختی گرفت و سکندری خورد. غیظ‌آلود به زمین پا کوفت و ناسزا گفت. اگر بعد از جنگ دستم به این مادر قحبه رسید، که نشانش می‌دهم و گرنه که هیچ. خود را به جاده‌ای که از کنار بیمارستان می‌گذشت رساند و منتظر شد تا کامیونی از راه برسد. دو سه بار رو زمین تف کرد. احمق ولدزنا قبل از جنگ گردو می‌فروخت، حالا اسم خودش را گذاشته دکتر. احساس حقارت گلویش را می‌فشرد. پیش خود فکر کرد، دلم می‌خواد خون گریه کنم.

پس از چند دقیقه کامیونی از راه رسید و جلوی او توقف کرد. می‌نتا از پشت کامیون بالا رفت. و روی محموله‌ای از مهمات به زمین نشست. دلتنگ بود و در دل می‌گفت، ماها به تخمشان هم نیستیم. من به میل خودم از خر شیطان پیاده شده بودم، اما آقا همچین سرم داد می‌زند که انگار بابای قرمساقش را کشته‌ام. اما بی‌خود خون خودت را نخور، گور بابای همه‌شان کرده. همه‌شان از دم تخم‌حرامند. کلا خودش را از روی پیشانی پس زد. لعنت به من اگر بعد از این اینقدر برای ارتش تره خرد کنم. عوضش باید يك کمی به خودم برسم. حالا که این‌جور شد، ما هم بلدیم چکار کنیم. از این فکر تا اندازه‌ای سبکبار شد. آره، ما هم بلدیم.

به جنگل که از هر دو طرف به سرعت پس می‌نشست نگریست و سیگاری آتش زد. ما هم خوب بلدیم.
خیلی هم خوب بلدیم.

هنگامی که دسته تجسس حوالی ظهر از کار جاده‌سازی به اردوگاه بازگشت، رد می‌نتا را سر نه‌ار دید. پس از پرکردن یغلاوی‌اش، در کنار

می‌نتا به زمین نشست و یغلاوی‌اش را هم به زمین گذاشت. بعد خره‌ای کشید و پشت به درختی داد. از می‌نتا پرسید «همین الان برگشتی؟»
«آره امروز صبح.»

«یعنی برای يك خراش جزئی این همه آنجا نگهت داشتند؟»
«آره.» می‌نتا چند لحظه خاموش ماند و سپس اضافه کرد «خودت که واردی، رفتن با توست، برگشتن با خدا.» بعد لقمه بزرگی به دهان گذاشت و ادامه داد «اما به‌ام بد نگذشت.»

رد با بی‌میلی قاشقش را در میان سیب‌زمینی و لوبیاسبز آبپزی که به عنوان نهار به او داده بودند چرخاند. این قاشق تنها وسیله‌ای بود که برای غذاخوردن برایش باقی مانده بود. ماهها پیش کارد و چنگالش را دور انداخته بود. «پس نگذاشتند به‌ات بد بگذرد، ها؟» رد از کنجکاوی خود دلخور بود.

می‌نتا گفت «چنان ازم پذیرایی می‌کردند که نپرس.» بعد يك جرعه قهوه نوشید و ادامه داد «فقط با یکی از دکترهای آنجا دعوايم شد. از آن ناکسهای مادر قحبه بود. این قدر سربه‌سرم گذاشت که يك چك خواباندم تو گوشش. عوضش حالا باید تا يك هفته بیگاری بدهم. اما از این که بگذریم، بقیه‌اش بد نبود.»

رد خاموش به غذاخوردن ادامه داد. ناراحت بود. از چند هفته پیش به این طرف، کلیه‌هایش بیشتر درد می‌کردند، و آن‌روز صبح درحین کار روی جاده بار سنگینی از زمین برداشته و فشار زیادی به کمر خود وارد آورده بود. در آن لحظه درد شدیدی در کمرش پیچیده و او با دستهای لرزان دندان‌قروچه کرده بود. و پس از یکی دو دقیقه ناچار شده بود دست از کار بکشد، اما آن درد گنگ و سمج در کمرش باقی مانده بود. هنگامی که کامیونها برای بردنشان آمده بودند، رد با مشقت زیادی خود را از کامیون بالا کشیده بود و وایمن با لحن طعنه‌آمیزی به او گفته بود «بدجوری زهوارت دررفته رد.»

«آره.» تکانه‌های کامیون در دست‌اندازها درد کمرش را شدیدتر کرده بود، اما او با زحمت فراوان خاموش مانده بود. در آن دقایق، توپخانه يك بند می‌غرید و مردها درباره حمله‌ای صحبت می‌کردند که به زودی باید آغاز می‌شد. رد پیش خود فکر کرده بود که، باز هم باید رفت جنگ. يك لحظه از سرش گذشته بود که، چطور است سری به بیمارستان بزنم؟ اما بلافاصله از خود شرمنده شده و این فکر را از خود رانده

بود. تا حالا خایه مالی نکرده ایم بعد از این هم نمی‌کنیم. اما دائم از روی شانه به عقب نگریسته بود، و عاقبت در دل گفته بود، هنوز ترس آن يك هفته از دلم نریخته.

رد دوباره از می‌نتا پرسید «که گفתי باهات بد رفتاری نکردند، ها؟» می‌نتا فنجان قهوه‌اش را به زمین گذاشت و در حالی که با چشمهای خسته‌اش به رد نگاه می‌کرد، جواب داد «بهات گفتم که، بدك نبود.»

رد سیگاری آتش زد و سپس با حرکاتی حاکی از درد بر سر پا برخاست. وقتی یغلاوی‌اش را در آب گرم می‌شست، برای چند لحظه دودل شد که پیش دکتر برود یا نه. این کار به نحوی به نظرش خجالت‌آور می‌آمد.

عاقبت با خود از در مصالحه درآمد و به سراغ ویلسون رفت.

«ببین رفیق مثل اینکه لازم شده بروم بهمداری. تو هم بامن می‌آیی؟»

«نمی‌دانم. راستش تا حالا ندیده‌ام کسی از دکتر جماعت خیر ببیند.»

«تو که می‌گفتی ناخوشی.»

«چه جوری‌ام ناخوشم رد. اندروم را گند برداشته. حالا حتی وقت شاشیدن هم آتش می‌گیرم.»

«باید برایت عنتری گیر بیاوریم و خایه‌هایش را بهات پیوند بزنیم.»

ویلسون خندید و گفت «آره، مال خودم که دیگه زنگک زده.»

رد پیشنهاد کرد «هرچه بادا باد، بیا دو نفری برویم پیش دکتر.»

«اشکال کار اینجاست که تا مرضت را به چشم نبینند، باورشان نمی‌شود. مخصوصاً این دکترهای قلبی اینجا که تا جاداری بهات آسپیرین می‌تپانند. تازه از همه این حرفها گذشته، خوش ندارم از زیر کار شانه خالی کنم. درسته که تو بعضی کارها ختم روزگارم، اما تا حالا نشده به رفقا نارو بزنم.»

رد سیگاری آتش زد، چشمهایش را یکی دو لحظه بست و دردی را که در کمرش پیچیده بود بروز نداد. پس از فرونشستن موج ناگهانی درد، به ویلسون گفت «بی‌خیال پسر، به هر حال مستحق این يك روز استراحت هستیم.»

ویلسون آهی کشید و گفت «باشد، باهات می‌آیم، اما چشم آب نمی‌خورد.»

سپس دو نفری به دفتر گروهان رفتند و اسامی خود را به منشی گروهان دادند. آنگاه به آن سوی اردوگاه رفتند و وارد چادر بهمداری شدند. چند سرباز داخل چادر ایستاده بودند و منتظر بودند دکتر معاینه‌شان کند. در انتهای چادر پنج شش نفر سرباز روی دو تخت سفری نشسته بودند و به ناسورهایی که قارچهای جنگل رو پوست پاهایشان ایجاد کرده بود، ضماد ضد عفونی‌کننده سرخرنگی می‌مالیدند. یک درجه‌دار نیز مشغول معاینه سربازهای مریض‌الاحوال بود.

ویلسون لب به شکایت گشود که «این صف لاگردار چرا جم نمی‌خورد؟»

رد جواب داد «همه صفها همین جورند. قبلا فکر همه چیز را کرده‌اند. هی صف بکش، هی صف بکش. همین صفها بودند که من و تو را تو زندگی عقب انداختند رفیق!»

«گمان کنم وقتی به آمریکا برگردیم برای زن هم باید صف بکشیم.» خود را با همین حرفها سرگرم کردند تا اینکه نوبت به رد رسید. رد یک لحظه خود را در برابر بهیار، لال یافت. به یسار مشتریهای آن مسافرخانه افتاد که با دست و پای کج و کوله از روماتیسم و باد مفاصل و سفلیس در خیابانها پرسه می‌زدند. آن مشتریها چشمهای بی‌فروغی داشتند و معمولا تا خرخره عرق می‌خوردند. یک بار یکی از آنها لنگان لنگان خود را به او رسانده و از او قرص مسکن خواسته بود. حالا وضع معکوس شده بود و دهان رد باز نمی‌شد. بهیار با بی‌حوصلگی او را برانداز می‌کرد.

سرانجام رد با خجالت تمام زیر لب گفت «کمرم درد می‌کند.» بهیار به تندی گفت «خیلی خوب، لخت شو. از رو لباست که چیزی نمی‌بینم.»

لحن بهیار طلسم سکوت را شکست و رد اعتراض‌کنان گفت «به لباسم هیچ ارتباطی ندارد، چون درد از کلیه‌هایم است.» بهیار آهی کشید و گفت «این بهانه‌های شما که تمامی ندارد. برو آن طرف پیش دکتر.» رد نگاهی به آن سو انداخت و صف کوتاهتری دید، و بی‌آنکه جوابی به بهیار بدهد به آن طرف رفت. از فرط خشم سر تا پا می‌لرزید. در دل خود را ملامت کرده، پس چرا نزدی تو گوشش بی‌عرضه؟

یک لحظه بعد ویلسون هم به او پیوست و گفت «اندازه گاو هم

سرشان نمی‌شود. فقط بلدند به همدیگر پاست بدهند.»
نوبت معاینه به رد رسیده بود که افسری سرزده وارد چادر شد و به دکتر سلام داد. دکتر در جواب به بانگ بلند گفت «بفرمایید جلو جناب سروان.» بعد در حالی که رد به صحبت آنها گوش می‌داد، با هم مشغول گفتگو شدند. افسر گفت «سرم يك كم چائیده. تقصیر از آب و هوای گند این جزیره است. تو بساطت چیزی نداری که برقی علاج کند؟ از این آسپیرینهای بوگندو به نافم نبندی‌ها.» دکتر خنده دوستانه‌ای کرد و گفت «دوای مخصوصی برایت دارم ادوارد جان؛ تازه به‌دستمان رسید. دو سه قوطی بیشتر به‌مان ندادند، اما تو عالم رفاقت که قابلی ندارد.»

رد رو به ویلسون کرد و غرولندکنان گفت «اگر من و تو چائیده بودیم، به جرم تمارض زندانیمان می‌کردند.» صدایش را عمداً بلند کرده بود تا افسرها بشنوند. دکتر چپ‌چپ به او نگاه کرد. رد هم گستاخانه به چشمهای دکتر زل زد.
دکتر پس از راه‌انداختن افسر، به رد خیره شد و پرسید «چه‌ات شده؟»

«نفریت دارم.»

«تشخیص مرض با من، بگو ببینم دردت چیه؟»
رد گفت «من مرض خودم را می‌شناسم، تو آمریکا دکتر به‌ام گفت.»
«شماها که همه‌تان يك پا دکتری، دیگر چرا پیش من می‌آیید؟»
پرسیدم دردت چیه؟»
رد شروع به توصیف عوارض بیماری‌اش کرد. دکتر بی‌توجه و سر به هوا گوش می‌داد.

«خیلی خوب گیرم که نفریت داری، من چه کار کنم؟»

«آمده‌ام اینجا که شما معالجه‌ام کنید.»

دکتر با نگاهی حاکی از بدگمانی به تیرك چادر چشم دوخت.
«حتماً بدت نمی‌آید سری به بیمارستان بزنی، ها؟»
کلمات دکتر غرور رد را جریحه‌دار کرد. او که برای شنیدن این زخم‌زبانها به اینجا نیامده بود. گفت «من فقط می‌خواهم معالجه‌ام کنید، همین.»

«امروز از بیمارستان به‌مان گزارش داده‌اند که این‌روزها موارد زیادی از تمارض دیده شده. من از کجا بدانم که تو تمارض نمی‌کنی؟»

«معاینه‌ام کنید، آزمایشم کنید، من چه می‌دانم.»
«در جنگ فرصت این‌جور کارها نیست.» بعد دکتر دستش را به زیر میز برد و یک بسته قرص مسکن به رد داد و گفت «اینها را با مقدار زیادی آب بنخور، اما اگر مرصت را جعل کرده‌ای، همه‌شان را یکجا دور بریز.» رنگ از چهره رد پرید. دکتر گفت «نفر بعدی.»
رد برگشت و از چادر بیرن رفت، و در حالی که آتش خشم خودش را به جوش آورده بود، با خود گفت، لعنت به من اگر دیگر خودم را پیش این دکترهای جاکش خوار کنم. به مکانهای مختلفی می‌اندیشید که در آنها خوابیده بود، نیمکت پارکها، اتاقهای یخ‌زده در قلب زمستان. آهه، تف به گور پدرشان.

رد سربازی را به یاد آورد که چون به بیمارستان راهش نداده بودند، مرده بود. آن سرباز را وادار کرده بودند سه روز تمام با تن تبار در عملیات آموزشی شرکت کند، زیرا طبق قوانین بیمارستان کسانی که تبشان حتی یک عرش کمتر از سی و هشت درجه و نیم بود، حق بستری شدن نداشتند. روز چهارم آن سرباز را به بیمارستان برده بودند، اما او چند ساعت بعد جان سپرده بود. بعداً دکترها فهمیدند که آن بینوا سینه‌پهلوی سختی داشته است.

رد می‌اندیشید، حساب همه‌چیز را کرده‌اند. هر چقدر بیشتر از ریختشان بدت بیاید به نفع آنهاست چون کمتر پیششان می‌روی، با همین حقه‌هاست که نمی‌گذارند یک آن تفنگ از دستت بیفتد. گیریم هر چند وقت به چند وقت یک نفر هم بمیرد، مرد که مرد، ارتش به تخمش هم نیست. این دکترهای چاچول باز از بالا به‌شان دستور رسیده که مادر قحبه باشند. رد خود را برحق می‌دید و از دانش خود کیف تلخ و کین‌توزانه‌ای می‌برد. انگار ماها آدمیزاد نیستیم.

اما چند لحظه بعد پی‌برد که خشمش در ترس هم ریشه دارد. پنج سال پیش اگر بود دکتره را فی‌المجلس ادب می‌کردم. این هم یکی دیگر از شوخیهای زندگی بود که در ارتش رنگ تیره‌تری به خود می‌گرفت. از یک طرف آدم ناچار است سر خود را پایین بیندازد و به هر خواری و خفتی تن بدهد. چون اگر به سرت بزند که به میل خودت رفتار کنی، یک ماه هم دوام نمی‌آوری. و از طرف دیگر آدم ذلیل و زبون زندگی‌اش به لعنت خدا هم نمی‌ارزد. هیچ راهی هم برای حل این تناقض وجود نداشت.

رد از صدای ویلسون یکه خورد» بیا رد، بزنی بریم.»
هر دو شانه به شانه هم راه افتادند.
ویلسون خاموش بود، و بر پیشانی فراخ و بلندش چینهای
اخم آلودی دیده می‌شد. «کاشکی از اولش پیش دکتر نرفته بودیم رد.»
«آره.»

«می‌خواهند عمل کنند.»

«می‌فرستنت بیمارستان؟»

ویلسون سری تکان داد و گفت «نه، دکتر گفت فعلاً عجله‌ای در کار
نیست. می‌گفت انشاءالله بعد از تمام شدن این لشکرکشی عمل می‌کنند.»
«چه مرضی داری؟»

ویلسون جواب داد «خودم هم نمی‌دانم. مرتیکه تو چادر می‌گفت
اندرونم تکه پاره شده. می‌گفت مرض مقاربتی دارم.» بعد چند لحظه به
سوت‌زدن مشغول شد و سپس اضافه کرد «پدرم زیر عمل جراحی مرد،
من که زیر بار نمی‌روم.»

رد گفت «حتماً عملش زیاد خطرناک نیست والا همین امروز عملت
می‌کردند.»

«اصلاً سر در نمی‌آورم رد. تا حالا پنج دفعه سوزاک گرفته‌ام. هر
دفعه هم خودم خوبش کردم. دواش را رفیقم به‌ام یاد داده بود، اسم
قرصش پیردون یا پریدیون یا یک همچین چیزی بود. هر دفعه که
می‌خوردمش خوب خوب می‌شدم. اما دکتر می‌گفت ریشه مرض نسوخته.»
«دکتر غلط کرده به گور پدرش هم خندیده.»

«آره، من هم قبول دارم که ناکس‌تر از این دکتر خودش است و
بس، اما اندرونم را واقعاً گند برداشته. حتی وقتی شاش می‌کنم دردم
میاد، پشتم هم درد می‌کند، بعضی وقتها هم ماهیچه‌های تنم خود به خود
می‌گیرند.» در این نقطه مفصل انگشتهای خود را به طرز اسفناکی به
صدا درآورد و ادامه داد «وضعم ناجور است رد. از کار خدا سر
در نمی‌آورم، وقتی داری عشق می‌کنی انگاریک کوزه‌عسل به‌ات مالیده‌اند،
اما آخرش اندرونت به این روز می‌افتد، عاقلم قد نمی‌دهد، گمان کنم
اصلاً آدمیزاد یک جاش از بیخ خراب است. مرض من هم حتماً از یک
چیز دیگه است، والا خانم‌بازی که عیبی ندارد.»

رد گفت «چرا، بعضی وقتها هم عیب دارد.»

ویلسون آهی کشید و جواب داد «به هر حال، کار خدا از یک جایی

می‌لنگد. خیلی بی‌معنی است که آدم از کاری به آن خوبی مرض بگیرد. باور کن رد، يك سری تو کار هست که من و تو ازش خبر نداریم.» سپس هر يك به چادر خود رفتند.

ماشین زمان وودرو ویلسون شکست‌ناپذیر

مرد تنومند سی‌ساله‌ای بود با موهای انبوه و طلایی و چهره شاداب و سرخ و سفیدی که جزئیاتش تمیز و خوش‌نقش بودند. عینک دورنقره‌ای و گردش در نظر اول ظاهر فیلسوف‌منش یا شاعر مسلکی به او می‌داد. می‌گفت «از بین همه تیکه‌هایی که به عمرم بلند کردم، این یکی حسابش از همه جدا بود،» آنگاه پشت دستش را به پیشانی مجسمه‌آسای خود می‌کشید و انگشتهایش را در موهای پرپشت و زرینش فرو می‌برد.

کلماتی چون انحطاط و بطالت، مرگ و مرض، و دل‌مردگی و خشونت در سرت می‌جوشند. خیابان اصلی شهر به ناز و نعمتی پر زرق و برق و ناهنجار رسیده است. خیابان گرم است و مردم در آن می‌لوندند و دکانها کوچک و کثیفند. دخترها سست و تبار با پاهای لاغرشان می‌گذرند. صورتهای بزرگ کرده‌شان را به‌سوی تصاویر رنگ و وارنگ سردر سینماها می‌چرخانند، جوشهای چانه را با سر ناخن می‌کنند، و از برق آفتابی که بر آسفالت پر چال و چول و کاغذپاره‌های گردو‌خاک گرفته و لگدمال شده می‌تابد چشمهای بیرنگ و بی‌حیای خود را تنگ می‌کنند. صد قدم آن طرف‌تر، کوچه پسکوچه‌ها سبز و دل‌انگیزند، و شاخ و برگ درختان بر سرشان چتر زده است. خانه‌ها همه قدیمی و چشم‌نوازند؛ می‌توانی روی پل بایستی و از بالا به نهر پر پیچ و خمی بنگری که از روی قلوه‌سنگهای صاف و خوش‌تراش آرام جاری است؛ صدای رشد جانداران را می‌شنوی و زمزمه برگها را در نسیم رخوت‌آور ماه مه. کمی دورتر، همیشه کاخ کوچک پوسیده‌ای را می‌یابی که پنجره‌هایش شکسته و ستونهایش پوسته‌پوسته شده و دیوارهایش مثل دندانانی که عصبش را کشته باشند به رنگ سیاه و خاکستری مات درآمده است.

أطافت و زیبایی خیابانها را کاخ دگرگون می‌کند و بر صورتشان خطوط تیره و مرگ‌زا می‌کشد.

باغچه‌ای که در وسط میدان شهر ساخته‌اند، خالی است، و مجسمه ژنرال جکسون^۲ روی پایه بلندش ایستاده و با چشمانی حسابگر به گلوله توپهایی که هرم وار روی پایه‌های سیمانی نصب شده‌اند می‌نگرد. قطعه‌ای از پشت لوله توپ عتیق افتاده است. پشت سر جکسون، محله سیاهها در امتداد خیابانهای شنی تا کشتزارها کشیده شده است.

آنجا، در محله سیاهها، زاغه‌ها و کلبه‌های دواتاقی در خود تپیده‌اند. الوار پایه‌ها و سقفهایشان خشکیده و میان‌خورده و مرده است، موشها و سوسکها لابلای الوارهای پوسیده جست‌وخیز می‌کنند. همه‌چیز در این دما می‌پژمرد.

در انتهای شهر، نزدیک به مرز زمینهای مزروعی، سفیدپوستهای تنگدست در زاغه‌های مشابهی زندگی می‌کنند و امیدوارند روزی به آن سوی شهر راه بیابند، آنجا که کفاشها و کارمندهای بانک و سرکارگرا خانه‌های مکعب‌شکلی دارند که در امتداد خیابانهای خشک و در کنار درختهای جوانی که شاخ و برگشان هنوز سایه‌گستر نیست بنا شده‌اند. برفراز سرتاسر این تصویر، نسیم وهن‌آور ماه مه معلق است که آمده تا بهار را خفه کند.

برخی از اهالی فقط گرما را حس می‌کنند. وودرو ویلسون شانزده ساله پشت به کنده درختی در کنار خیابان شنی داده و زیر آفتاب چرت می‌زند. کشاله‌های رانش گرم شده‌اند و لذت رخوتزایی در تنش می‌جنبند. دو سه ساعت دیگر هم صبر کن، بعدش میریم سراغ سالی آن^۳. بوهای تند و گرم، و تجسم پستانها و زهار زنانه، پره‌های دماغش را از شهوت به خارش می‌اندازد. خدایا، کاش این بعدازظهر زودتر می‌گذشت. این آفتاب همچین حشریم کرده که دارم قطره قطره آب میشم. آهی می‌کشد و پاهایش را با تانی جایجا می‌کند.

حتماً بابام دوباره کله‌پا شده.

پشت سرش، در مهتابی کج و معوج خانه، پدرش روی نیمکت رنگ و رو رفته‌ای به خواب رفته است، و زیرپیرهن خیس از عرقش به

2. Jackson

3. Sally Ann

پوست سینه‌اش چسبیده.

تو عرق‌خوری هیچکس به گرد بابام نمی‌رسه. غیر از من، اما نه حالا، دو سه سال دیگه، فعلا باید تو آفتاب ویتامین جذب کنیم. دو پسر سیاه‌پوست با قاطری از پیش، از جلو ویلسون رد می‌شوند. ویلسون سر بلند می‌کند.

آهای کاکا زنگیها، اسم این قاطر چیه؟

پسرکها ترسان و رموک چشم بالا می‌گیرند و یکی از آنها کف پایش را به خاک می‌ساید و زیر لب می‌گوید: ژوزفین؟

خیلی خوب پسر، مرخصی. بعد شادمانه زیر لب می‌خندد. چقدر خوشحالم امروز کار نمی‌کنم. خمیازه می‌کشد. خدا کنه سالی نفهمه هنوز نوزده سالم نشده. اما گلوش پیشم گیر کرده. تیکه نابی هم هست. دختر سیاه‌پوست هیجده‌ساله‌ای از کنارش می‌گذرد. پاهای برهنه دخترک ابرهای کوچکی از گرد و غبار به هوا می‌فرستند. زیر پیراهنش سینه‌بند نپوشیده، و پستانهای مواجش نرم و گرمند. صورت گرد و شهوت‌انگیزی دارد.

ویلسون به دخترک زل می‌زند، و باز پاهای خود را جابجا می‌کند. عجب مالی. سرین برجسته دخترک آرام آرام تاب می‌خورد، و ویلسون با چشمان حریص از پشت به دور شدنش می‌نگرد.

یکی از این روزها باید همچین چیزی تور کنم.

از لاقیدی آهی سر می‌دهد و خمیازه می‌کشد. گرمای آفتاب کشاله‌های رانش را از لذت مفرطی انباشته است. خدایا مردم از خوشی. چشمهای خود را می‌بندد. من یکی که از این همه کیف سیر بشو نیستم.

درون کارگاه دوچرخه‌سازی فضا تیره است، و همه وسایل به روغن آلوده‌اند. دوچرخه را سروته می‌کند و به‌معاینه ترمزدستیها مشغول می‌شود. تاکنون از این نوع ترمز روی دوچرخه ندیده و حالا گیج شده است. باید از وایلی ۵ پپرسم این ماس‌ماسکها را چطوری تعمیر می‌کنند؛ رو به سمت ارباب می‌چرخاند اما منصرف می‌شود. آنقدر باهاش ورمیرم تا یاد بگیرم.

4. Josephine

5. Wiley

در فضای نیمه‌تاریک کارگاه، چشمهای خود را تنگ می‌کند، و مسیر میله‌های ترمز را با دقت بسیار تا انتها پی‌می‌گیرد. پس از مدتی جستجو، پیچ و مهره‌ای را می‌یابد که در مسیر میله‌های انتقال فشار شل شده است. آن را سفت می‌کند. حالا ترمزها کار می‌کنند.

در دل می‌گوید، هرکه اختراعش کرده خیلی باهوش بوده. دارد دوچرخه را به کناری می‌گذارد که ناگهان تصمیم می‌گیرد تمام قطعات دوچرخه را از هم جدا کند. باید هر حقه‌ای تو این ترمزهاست یاد بگیرم. يك ساعت بعد، پس از آنکه ترمز دوچرخه را پیاده و مجدداً سوار کرده است، نیشخند موفقیت‌آمیزی می‌زند. هیچی مثل ماشین‌آلات نیست. چون میله‌ها و پیچ و مهره‌ها و اهرمهای ترمز را به یاد می‌آورد، رضایت عمیقی به او دست می‌دهد.

همه ماشین‌آلات ساده‌اند، فقط باید از کارشان سر درآورد. از کار خود راضی است، و از خوشحالی چند لحظه سوت می‌زند. شرط می‌بندم تا دو سه سال دیگه هرچی جلوم بگذارند تعمیر کنم.

اما دو سه سال بعد، در يك هتل مشغول کار شده است. کارگاه دوچرخه‌سازی به علت کساد بازار تعطیل شده است، و ویلسون به ناچار در يك هتل پنجاه اتاقه در انتهای خیابان اصلی شهر به عنوان باربر سرگرم کار می‌شود. درآمدش اندک است، اما در عوض، زن و مشروب تا دلت بخواهد در هتل ریخته. بخصوص شبها که به ندرت سر ویلسون بی‌کلاه می‌ماند.

یکی از رفقاییش ماشین فورد کهنه‌ای دارد. روزهای تعطیل به‌اتفاق هم ماشین را برمی‌دارند و دیوانه‌وار به جاده‌های شنی می‌زنند. همیشه مقداری بنزین در يك پیت حلبی ذخیره می‌کنند و پیت را که سروصدای زیادی به پا می‌کند در میان خود نزدیک دنده می‌گذارند. گاهی اوقات دو دختر را نیز با خود می‌برند، و اغلب اتفاق می‌افتد که روز بعد در اتاق ناآشنایی چشم باز می‌کنند و نمی‌دانند شب پیش بر آنها چه گذشته است. یکشنبه‌روزی از خواب بیدار می‌شود و پی می‌برد که زن گرفته است. (خواب‌آلود در رختخواب می‌غلطد، بازویش به شکم نرم و گردی می‌خورد. ملافه‌ها را به سر کشیده‌اند، و ویلسون به پوست گرم و زهار سیاه مثلث شکل زنش نگاه می‌کند. انگشتش را در ناف زن فرو می‌کند.) پاشو دیگه، پاشو. می‌کوشد نام او را به خاطر بیاورد.

صبحت بخیر وودرو. زنك چهره درشت و خشنی دارد. خمیازه‌ای

می‌کشد و رو به ویلسون می‌کند. صحبت بخیر شوهرک عزیزم.
شوهر؟ سرش را محکم می‌تکاند و اندک اندک وقایع شب پیش را
به یاد می‌آورد. کشیش از آنها پرسیده بود: حالا شما دو نفر واقعاً تصمیم
گرفته‌اید با هم ازدواج کنید؟ ویلسون قاه قاه می‌زند زیر خنده. نمی‌داند
زنش را نخستین بار در کجا دیده است.

اسلیم کجاست؟

اسلیم و کلارا ۷۱ تو اتاق بغلی‌اند.

یعنی اسلیم هم عروسی کرده؟ آره، یادم آمد. اسلیم هم زن گرفته.
ویلسون دوباره به خنده می‌افتد. صحنه‌های هماغوشی شب پیش
اندک اندک در ذهنش زنده می‌شوند، و موجی از گرما در تنش می‌پیچد.
سر انگشتمهایش را روی پوست زنک می‌لفزاند. چه خوب کردم گرفتتم.
زنک با صدای گرم و گرفته‌ای می‌گوید، من هم به شوهرم افتخار
می‌کنم خوشگلکم.

ویلسون چند لحظه به فکر فرو می‌رود. (بالاخره یک روز باید زن
می‌گرفتم دیگه، حالا باید از خانه بابام بیرون. عیبی نداره، تو
خیابان تالیور ۸ خانه خوبی سراغ دارم، همان را اجاره می‌کنم.) باز هم
به زنک نگاه می‌کند، و به پروپایش خیره می‌شود. (حتی تو عالم مستی
هم حواسم جمع بوده ها.) زیر لب می‌خندد. نمردیم و زن گرفتیم. یک
ماچ رد کن بیاد، خوشگله.

یک روز پس از تولد نخستین بچه‌اش، در بیمارستان با زنش حرف
می‌زند.

آلیس ۹ جان، خوشگلکم، یک کم پول لازم دارم.
پول واسه چی می‌خواهی وودرو. تو که خودت می‌دانی این پول را
واسه چی پس‌انداز کرده‌ام، باهاش باید پول بیمارستان را بدهم.
به افتخار تولد بچه‌مان می‌خواهم مست کنم. امروز تو گاراژ خیلی
از کار خسته شدم، حالا می‌خواهم بروم خستگی در کنم. ببین، روراست
همه چیز را به‌ت گفتم.

زنش با نگاهی پر از سوءظن به او نگاه می‌کند. نکند می‌خواهی

6. Slim

7. Clara

8. Tolliver

9. Alice

بروی خانم بازی؟

آلیس جان من دیگه از این جور کارها خسته شده‌ام. حالا دیگه به شوهرت هم اعتماد نداری؟ این درست نیست، با این حرفها دلم را می‌شکنی؟

آلیس چکی به مبلغ ده دلار امضاء می‌کند. خطش خرچنگ‌قورباغه است و نوشتن برایش آسان نیست. ویلسون می‌داند که آلیس به دسته چک خودش خیلی می‌نازد، می‌گوید، چه خط قشنگی داری عزیزم! فردا به‌ام سر می‌زنی؟

البته.

در خیابان، پس از نقدکردن چک، خود را به نزدیکترین میخانه می‌رساند. به صدای بلند می‌گوید، شرتتر از زن‌جماعت، خدا تا حالا حیوانی خلق نکرده. به محض اینکه باهاشان عروسی می‌کنی از این رو به آن رو می‌شوند. می‌گرددی دختر نجیبی پیدا می‌کنی، اما بعد از عروسی، خانم جنده از آب درمی‌آید. با جنده عروسی می‌کنی، یک آشپز و کدبانویی از آب درمی‌آید که نپرس. بند لیف‌اش را هم فقط برای تو شل می‌کند. اصلاً بعضی وقتها همچین سفت می‌دوزدش که تو هم نمی‌توانی بازش کنی. (همه می‌خندند.) اما عجالتاً تا دو سه روز یک دل سیر عیاشی می‌کنم.

کنار جاده می‌ایستد و از اتومبیلی که به خارج شهر می‌رود سواری می‌گیرد. چند کیلومتر آن‌طرف‌تر پیاده می‌شود، کوزه‌ عرقش را به دوش می‌گیرد و از کوره‌راهی که از میان درختان کوتاه‌قد کاج می‌گذرد، جلو می‌رود. جلو یک کلبه‌ روستایی می‌ایستد و در کلبه را با لگد باز می‌کند. آهای کلارا خوشگله.

وودرو! چی شده، راه گم کرده‌ای؟

نه بابا آدمم یک سری به تو بزنم. شنیدم اسلیم واسه کار از شهر بیرون رفته، گفتم از فرصت استفاده کنم.

ناسلامتی اسلیم رفیق توست.

بله، اما زنش از خودش خوشگلتره. (هر دو می‌خندند.) بیا اینجا خوشگله، بیا با هم یک گیل‌اس بزنیم. پیراهن خود را از تن درمی‌آورد و زنک را روی زانوان خویش می‌نشانند. درون کلبه به شدت گرم است، اما ویلسون زنک را به خود می‌چسباند. بگذار برایت توضیح بدم چرا پیش تو آدمم، چند ماه پیش نشمه‌ای داشتم که یک شب دوازده راه باهاش

رفتم، اما امروز با این همه عسلی که تو کمرم جمع شده، می‌خواهم با تو رکورد خودم را بشکنم.

پس زیاد عرق نخور وودرو، وگرنه کله‌پا میشی.
نگاهم به تو که می‌افتد مستی از کله‌ام می‌پرد. کوزه را به دهان می‌گذارد و با لذت فراوان باریکه‌ای از الکل را که از بناگوشش به میان موهای زرینش سرازیر شده با کف دست پاک می‌کند.

تف به روی تو ای پست‌فطرت. چطور دلت آمد زن و بچه‌ات را تو بیمارستان قال بگذاری و خودت بروی دنبال هرزگی؟ (صدای آلیس تیز و نازک است.)

من با تو جروبحث نمی‌کنم آلیس، تو هم این قدر سربه‌سر من نگذار. من بیشتر اوقات شوهر خوبی برای تو هستم، پس بی‌خود بهانه نگیر، اینجوری هم باهام حرف نزن. به‌ات گفتم که، خسته بودم احتیاج به تفریح داشتم. حالا دیگه دست از سرم بردار.

وودرو، من از سر تو هم زیادم، از وقتی هم زنت شده‌ام تا حالا به‌ات خیانت نکرده‌ام، حالا که بچه‌دار هم شدیم، بهتره سر به راه باشی و به زن و بچه‌ات برسی. چطور دلت آمد دسته‌چکم را بدزدی، داروندارمان را از بانک بیرون بکشی؟

فکر می‌کردم از خدا می‌خواهی شوهرت خوش باشد. اما نخیر، زن جماعت فقط دلش می‌خواد از پیشش جم نخوری.
تازه رفتی از این زنیکه جنده مرض هم گرفتی.

چندبار به‌ات بگم اینقدر سربه‌سر من نگذار. از همین قرصهای پیریدین یا هر کوفت و زهرماری که هست می‌خورم، به‌ات قول میدم برقی خودم را معالجه کنم. تا حالا دست‌کم ده دفعه خودم را با همین قرصها خوب کرده‌ام.

آخرش جان خودت را می‌گذاری سر خایه‌هات.
چرا سروور می‌گویی زن؟ (رعشه خفیفی از ترس بر تنش می‌افتد، اما بروزش نمی‌دهد.)

مرد نباید مثل خاله‌زنکها کنج منزل بنشیند والا از مردی می‌افتد. اصلا مرد به عیش و نوش زنده است. (آهی می‌کشد و زنش را نوازش می‌کند.) بیا تنگ دل خودم عزیز دلم. بیا دیگه، این قدر نق نزن، خودت

که واردی چقدر دوستت دارم. تمام دنیا را حاضر نیستم با يك تار موی تو عوض کنم.
آهی در دل می‌کشد و با خود می‌گوید، به زن جماعت باید دروغ گفت، وگرنه تو هچل می‌افتی.

در خیابان اصلی، با دختر بزرگش که شش‌ساله شده است قدم می‌زند، چی‌چی را نگاه می‌کنی دخترم؟
هیچی بابا، همین‌جوری دارم نگاه می‌کنم.
خیلی خوب دخترکم، هرچقدر دلت می‌خواه نگاه کن.
می‌بیند که دخترش به عروسکی در ویتترین یکی از مغازه‌ها چشم دوخته. زیر پای عروسك نوشته‌اند: چهار دلار و پنجاه و نه سنت. از این عروسك خوشتر آمده.
آره بابا جان،

این دختر عزیزکرده اوست. آهی می‌کشد و می‌گوید، آخرش همین تو نیم‌وجبی ورشکستم می‌کنی. دست به جیب می‌برد و اسکناس پنج دلاری را در مشت می‌گیرد. با این پنج دلار باید تا آخر هفته سر کند، و تازه وسط هفته است. خیلی خوب، بریم تو.
بابا، اگر برایم بخریش مامان از دستت خیلی عصبانی میشه‌ها.
جواب مامان با من. در دل به شیطنت دخترش می‌خندد. ضربه پرمهری به سرین کوچک دخترش می‌زند. (ببین چه مالی برای مردم ساختیم.) بیا بریم تو، مای.

در راه بازگشت به خانه به جنگ و جدالی می‌اندیشد که آلیس بابت خرید عروسك راه خواهد انداخت. (غلط کرده، اصلا به این زنیكه فضول چه مربوط. اگر زبان‌درازی کرد، من هم روی سگم را نشانش می‌دهم باید ازش زهرچشم بگیرم، والا زن جماعت حرف حساب سرش نمی‌شود.) تندتر بیا، مای.

از راهی که آمده‌اند باز می‌گردند. در خیابان برای دوستانش سر تکان می‌دهد و با آنها احوالپرسی می‌کند. (بالاخره نفهمیدم چطور بچه از جفت‌گیری بوجود می‌آید. اصلا این دوتا چه ارتباطی با هم دارند؟ من که سر از کار این خدا در نمی‌آرم. هر وقت شروع می‌کنم به فکر کردن، از اولش هم گیج‌تر میشم. اصلا راجع به این‌جور مسائل گنده‌گنده نباید زیاد

فکر کرد.)

دخترک از نا افتاده است. ویلسون او را بغل می‌کند. بیا عزیز دلم، تو عروسک را بغل کن، من هم تو را. این جووری همه‌مان خستگی درمی‌کنیم. (زندگی را باید آسان گرفت تا به آدم خوش بگذرد.) خوشحال و راضی به خانه برگشت. آلیس راجع به قیمت عروسک زبان‌درازی کرد، او هم روی سگش را نشان داد؛ و بعد برای خود یک لیوان عرق ریخت.

۱۳

در خلال هفته‌ای که پس از انتقال هرن به قسمت دالسون سپری شد، کامینگز با حدت تمام کار می‌کرد. تهاجم نهایی و وسیع به خط توپاکو که کامینگز تقریباً یک ماه به تعویقش انداخته بود، اکنون ضرورت قاطع یافته بود. پیامهایی که از ستاد عالی ارتش دریافت می‌کرد، دیگر محلی برای تأخیر باقی نمی‌گذارد. علاوه بر این، کامینگز در سطوح بالاتر نیز خبرگیرهای عالی‌رتبه‌ای داشت و از طریق آنها می‌دانست که به هر رنگ و نیرنگ باید تا یکی دو هفته دیگر به موفقیت برسد. افسرهای ستاد به راهنمایی و نظارت او نقشه حمله نهایی را ریخته بودند و این حمله قرار بود سه روز دیگر آغاز شود.

اما خود کامینگز از این نقشه ناراضی بود. هرچند او می‌توانست با بسیج چند هزار سرباز نیروی مؤثری را گرد آورد، هیچ دلیلی وجود نداشت که برخلاف حمله پیشین که با شکست مواجه شده بود، این تهاجم مستقیم موفق از آب درآید. بعید نبود که این بار نیز واحدها مقداری پیشروی کنند و سپس در برابر نخستین مقاومت جدی ژاپنیها وا بدهند؛ زیرا فشار و انگیزه‌ای وجود نداشت که آنها را به پیش براند.

چند هفته بود که کامینگز نقشه دیگری در سر می‌پروراند. اما موفقیت این نقشه وابسته به پشتیبانی چند واحد دریایی بود که کامینگز نمی‌توانست به دریافتشان امیدوار باشد. چند بار با احتیاط و ملاحظه‌کاری این نکته را به کنایه با ستاد عالی ارتش در میان نهاد، اما هر بار پاسخهای ضد و نقیضی به او می‌رسید که بر اساسشان نمی‌توانست تصمیم بگیرد. پیش از آنکه اقدام به یک حمله قاطع ضرورت بیابد، تیمسار نقشه دوم را فقط محض احتیاط در ذهن خود بایگانی کرده بود. اما اکنون همین نقشه توجه‌اش را سخت برمی‌انگیخت، و یک روز صبح

تصمیم گرفت در يك جلسه عمومی نقشه‌ای را که به پشتیبانی نیروی دریایی وابسته بود با افسرهای ستادش مطرح کند.

این نقشه بسیار ساده و در عین حال بسیار پرقدرت بود. منتهی‌الیه جناح راست خط توپاکو دو سه کیلومتر در پشت نقطه‌ای که شبه‌جزیره به خاک اصلی جزیره می‌پیوست، در کنار آب مستقر بود. در حدود ده کیلومتر عقب‌تر از این جناح، فرورفتگی کوچکی در خاک جزیره وجود داشت که آن را خلیج بوتویی^۱ می‌خواندند. نقشه تازه تیمسار عبارت از این بود که نیرویی مرکب از هزار مرد در خلیج بوتویی پیاده کند و آنها را اریب‌وار طوری به‌پیش براند تا مرکز خط توپاکو را از پشت بگیرند. همزمان با تهاجم این هزار نفر، باقیمانده نیروها می‌بایست مستقیماً از روبرو به خط توپاکو بتازند تا سرانجام به نیروهای مهاجم خودی برسند. اگر پیاده‌شدن نیروها در خلیج با موفقیت صورت می‌گرفت، چنین تهاجمی بدون شك به نتیجه می‌رسید.

منتها چنین موفقیتی جای تردید داشت. تعداد قایقهای نفربر تیمسار، که برای حمل و نقل مهمات و آذوقه از کشتیهای تجارتی به جزیره در اختیارش گذاشته شده بودند، به خوبی برای انتقال سربازها به خلیج بوتویی کفایت می‌کرد، و تیمسار می‌توانست با همین قایقها نیروهایش را در صورت لزوم در يك فوج واحد به خلیج برساند، اما خلیج عملاً از برد توپخانه‌اش خارج بود، و تجسسات هوایی نیز نشان داده بود که بین پنجاه تا صد نفر از نیروهای ژاپنی در آن قسمت از ساحل جزیره در سنگرها و پناهگاههای مستحکم مستقر هستند. این نیروها را نه با توپخانه می‌شد تارومار کرد و نه با هواپیماهای بمب‌افکن. برای این کار لازم بود که دو یا سه ناوشکن نیروی دریایی از فاصله نزدیک، یعنی حداکثر از هزار متری ساحل، آن قسمت از ساحل را بکوبند. تیمسار می‌دانست که اگر يك گردان سرباز را بدون پشتیبانی نیروی دریایی در خلیج پیاده کند، افرادش به طرز خونین و فاجعه‌آمیزی قتل‌عام خواهند شد.

خلیج بوتویی تا هشتاد کیلومتر تنها نقطه‌ای بود که تیمسار می‌توانست در آن نیرو پیاده کند. در پشت خلیج، بخشی از انبوه‌ترین جنگلهای آنوپویی عملاً تا لب آب روییده بود. از این سو نیز تپه‌ماهورهای

1. Botoi Bay

پر نشیب و فرازی در کناره دریا وجود داشت که صعود نیروهای مهاجم از آنها محال بود. چاره دیگری وجود نداشت. برای گرفتن خط توپاکو از پشت، به پشتیبانی نیروی دریایی نیاز داشتند.

آنچه در این نقشه در نظر تیمسار مهم جلوه می‌کرد، چیزی بود که خود کامینگز آن را «استحکام روانی» می‌نامید. بدین معنی که سربازهایی که در بوتویی پیاده می‌شدند، بدون داشتن هیچگونه گریزگاهی در پشت دشمن قرار می‌گرفتند و ناچار می‌شدند برای حفظ جان خود به پیش بتازند تا از این سو با نیروهای خودی ملاقات کنند. به عبارت دیگر، آنها ناگزیر از پیشروی می‌شدند. از این طرف نیز، باقیمانده نیروها با شوق بیشتری به خط توپاکو حمله می‌بردند. کامینگز به تجربه پی برده بود که وقتی افراد احساس کنند بخش آسانتر نبرد به آنها محول شده، بهتر می‌جنگند. در این مورد نیز باقیمانده نیروها از اینکه در تهاجم خلیج شرکت نکرده بودند خوشحال می‌شدند، و از این هم مهمتر آنکه می‌دانستند مقاومت ژاپنیها در برابرشان به علت جنبشی که در پشتشان به وجود می‌آمد ضعیفتر و مذبحانه‌تر می‌شد.

پس از تکمیل شدن نقشه نبرد برای بخش زمینی تهاجم، چون هنوز برای انتقال مهمات و آذوقه به جبهه چند روز وقت لازم بود، کامینگز با شرکت افسرهای ستاد جلسه مخصوصی تشکیل داد و رئوس نقشه جدید را بار دیگر به آنها یادآور شد و نیز تذکر داد که بخش زمینی تهاجم باید فقط به عنوان جزئی از یک حمله کلی که در فرصت مناسب باید صورت می‌گرفت تلقی شود. در همان حال از نیروی دریایی درخواست سه ناوشکن کرد؛ و سپس همه افسرهای ستاد را به کار گمارد.

سرگرد دالسون نهارش را با عجله خورد، به چادر رکن سوم بازگشت، و شروع به فراهم آوردن جزئیات نقشه تهاجم بوتویی کرد. ابتدا پشت میز خود نشست، یقه پیراهنش را باز کرد، و با حرکات کند و جدی و در حالی که لب پایانش سنگین و مرطوب آویزان شده بود، نوك چند مداد را با مدادتراش تیز کرد، و سپس يك ورق کاغذ سفید برداشت و در سرلوحه آن با حروف درشت و سیاه نوشت «عملیات کدا»^۲ بعد آه لذت‌باری کشید و سیگاری آتش زد. کلمه ناآشنای «کدا» چند لحظه ذهن او را به خود مشغول داشت. زیر لب گفت، شاید یعنی رمز. و

2. "Operation Coda"

سپس فراموشش کرد. آنگاه آهسته و مجدانه حواس خود را بر کاری که در پیش رو داشت متمرکز کرد. او از پیش می‌دانست که این کار بی‌کم‌وکاست درخور اوست.

اگر دالسون قوه مخیله نیرومندتری می‌داشت، مسلماً از وظیفه‌ای که به او محول شده بود منزجر می‌شد. زیرا این وظیفه صرفاً عبارت بود از فراهم ساختن فهرست طولیلی از افراد و تجهیزات و تنظیم يك برنامه زمانی. انجام دادن این دو کار فقط به صبر و حوصله‌ای نیاز داشت که معمولاً برای حل جدول کلمات متقاطع لازم است. اما دالسون با دمش گردو می‌شکست زیرا می‌دانست این کار به راحتی از او ساخته است. در ارتش کارهای دیگری هم وجود داشتند که دالسون به درستی از آنها سر در نمی‌آورد، اما به کمک کتابها و خودآموزهای نظامی به آسانی می‌توانست از عهده کار فعلی برآید. اکنون دالسون مثل شخص کوررنگی که تابلوی رنگارنگی را باز شناخته باشد، از خود احساس رضایت می‌کرد. دالسون کار خود را با تخمین تعداد کامیونهایی شروع کرد که برای انتقال نیروهای مهاجم از جبهه به ساحل دریا لازم بود. از آنجا که در آن موقع، حمله مستقیم به خط توپاکو در جریان می‌بود، تعیین نیروهایی که باید به خلیج گسیل می‌شدند، در حال حاضر به هیچ‌وجه امکان نداشت. نحوه تعیین این نیروها وابسته به موقعیتهای آتی نبرد بود؛ اما در هر حال باید از میان چهار گردان تفنگداری که در جزیره می‌جنگیدند یکی از آنها برای این منظور انتخاب می‌شد. به این دلیل، دالسون قضیه را به چهار مسئله مجزا تقسیم کرد و برای هر يك از چهار احتمال تعداد متفاوتی کامیون در نظر گرفت. برای حمله زمینی نیز تعدادی کامیون لازم بود که توزیعشان را رکن چهارم می‌توانست به عهده بگیرد. دالسون سر از کار برداشت و با چهره‌ای اخم‌آلود به افسرها و درجه‌دارهایی که در چادر کار می‌کردند نگریست.

فریاد کشید «آهای، هرن.»

«بله؟»

«این کاغذ را ببر پیش هوبارت، به‌اش بگو ترتیب کامیونهایی را که این‌تو نوشته‌اند بدهد.»

هرن سری تکان داد و کاغذی را که دالسون به طرفش دراز کرده بود گرفت و سوت‌زنان از چادر بیرون رفت. دالسون با نگاهی حاکی از حیرت و نیز اندکی خصومت از پشت او را تماشا کرد. حرکات هرن

عذابش می‌داد. خودش هم نمی‌دانست چرا در حضور هرن ناراحت و نامطمئن است. همیشه حس می‌کرد که هرن در نپهان او را مسخره می‌کند، اما برای اثبات این تمسخر برگه قاطعی در دست نداشت. دالسون از انتقال هرن به بخش خود که به دستور تیمسار صورت گرفته بود، کمی تعجب کرده بود. اما چون عادتاً حق فضولی در کارهای تیمسار را به خود نمی‌داد، بلافاصله هرن را به سرپرستی نقشه‌کشهای ستاد گمارده و تقریباً به کلی او را از یاد برده بود. هرن آرام و سر به زیر وظایف خود را به درستی انجام می‌داد و چون بیش از دوازده افسر و درجه‌دار در چادر رکن چهارم کار می‌کردند، دالسون توجه چندانی به او نمی‌کرد. یا دست‌کم در اوایل کار، اما اخیراً به نظر می‌رسید که هرن باب تازه‌ای از فکاهت در رکن چهارم باز کرده است. این روزها افسرهای رکن چهارم کارهای کسالت‌آور و بیموده را ریشخند می‌کردند، و یک‌بار دالسون برحسب تصادف صدای هرن را شنیده بود که می‌گفت «یارو این روزها کارش شده لالایی‌خواندن. بیچاره چه کار کند؟ نه زاق و زوقی دارد و نه سگها دوستش دارند.» بعد همه قاه‌قاه زده بودند زیر خنده، اما چون بلافاصله متوجه شده بودند که او به حرفهایشان گوش می‌داده است یکمپو ساکت شده بودند. از آن لحظه به بعد، دالسون شکش برده بود که هرن راجع به او صحبت می‌کرده است.

دالسون پیشانی خود را خشک کرد، به پشت میز برگشت، و روی برنامه‌ی زمانی عزیمت و ورود نیروهای مهاجم به کار پرداخت. در حین کار، ته سیگار برگش را با لذت می‌جوید و گاه به گاه مکث می‌کرد تا برگه تنباکوهایی را که در میان دندانهایش گیر می‌کردند، با انگشت پاک کند. گاهگاهی نیز بنا به عادت سرش را از روی کار بلند می‌کرد و به گوشه و کنار چادر نظر می‌انداخت تا مطمئن شود که هم همه نقشه‌ها سر جایشان هستند و هم همه افراد به کار خود مشغول. هر وقت زنگ تلفن به صدا درمی‌آمد، دالسون درنگ می‌کرد و منتظر می‌شد تا شخص دیگری به آن جواب دهد؛ و اگر کسی به این کار اقدام نمی‌کرد، سر خود را مایوسانه تکان می‌داد و شخصاً گوشی را برمی‌داشت. میزش در کنج انتهای چادر قرار داشت و هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست اردوگاه را تماشا کند. اینک باد ملایمی می‌وزید که علفهای زیر پای دالسون را به جنبش درآورده بود و صورت پهن و سرخش را خنک می‌کرد.

سرگرد دالسون در يك خانواده فقیر و پرجمعیت به دنیا آمده

بود، و از اینکه توانسته بود دبیرستان را تمام کند خود را خوشبخت می‌دانست. تا سال ۱۹۳۳ که به خدمت ارتش درآمد، در زندگی پشت‌سر هم بدشانسی می‌آورد و صرفاً از بخت بد هرچه تلاش می‌کرد به جایی نمی‌رسید. تا آن موقع، یعنی تا سال ۱۹۳۳، توانایی‌اش برای کارهای سخت و مداوم، و نیز وفاداری خلل‌ناپذیرش به مافوق، از جانب اجتماع نسبتاً نادیده مانده بود، زیرا در جوانی خجول و سربه‌زیر بود. اما در ارتش سرباز تمام‌عیاری از آب درآمد. بعد از اینکه نخستین درجه‌اش را به او دادند، در کارهایی که زیر نظر او انجام می‌گرفت چنان سختگیری و موشکافی می‌کرد که پی‌درپی به او درجه می‌دادند و در نتیجه به سرعت ترقی کرد. اما اگر جنگ درنگرفته بود، دالسون به احتمال قوی تا زمان بازنشستگی استوار یکم باقی می‌ماند.

در زمان سربازگیری افسر شد و به سرعت از ستوان دومی به ستوان یکمی و سپس به سروانی رسید. در دوره‌های آموزشی، گروهانش را باشایستگی رهبری می‌کرد؛ افرادش سخت منضبط بودند، در بازرسی‌ها هیچ ایرادی در کارشان دیده نمی‌شد، و همیشه دقیق و مرتب رژه می‌رفتند. از همه مهمتر اینکه، شایع بود که افراد دالسون به گروهان خود افتخار می‌کنند. دالسون هم اغلب از این بابت به خود غره می‌شد و نطق‌هایی می‌کرد که موجب می‌شد افراد گروهانش او را دست‌بیندازند. «شما بی‌پدر و مادرها ورزیده‌ترین سربازهای این گروهان صاحب‌مرده هستید که تو این گردان بی‌صاحب که بهترین گردان این هنگ خراب شده است...» و حرف‌هایی از این قبیل. اما سربازها در عین حال که مسخره‌اش می‌کردند می‌دانستند که پر بیراه نمی‌گوید. با این ترتیب طبعاً خیلی زود به درجه سرگردی رسید.

منتها گرفتاریهای دالسون در همین دوره سرگردی شروع شد. زیرا در مقام سرگرد به ندرت با درجه‌دارها تماس مستقیم پیدا می‌کرد و سروکارش تقریباً همیشه با افسرها بود، و خودش هم نمی‌دانست چرا و به چه نحو افسرها بورش می‌کردند. حقیقت مطلب این بود که دالسون روابطش را با افسرها عذاب‌آور می‌یافت، زیرا حتی در دوره سروانی خودش را سه‌چهارم درجه‌دار می‌دانست، و اینک جای روزهایی را که می‌توانست بی‌ملاحظه و بی‌رودربایستی با افرادش فحاشی بکند در زندگی خود خالی می‌یافت. در مقام سرگرد ناچار بود مراقب کردار و گفتار خود باشد، اما هیچگاه از درستی رفتار خود اطمینان نداشت.

سرانجام به این نتیجه رسید - البته در نهان، و حتی بدون آنکه نزد خود به این نکته اذعان کند - که برای این کار ساخته نشده است. وقتی چشمش به قبه‌ها و ستاره‌های همکاران عالیرتبه‌اش می‌افتاد، دست و پای خود را گم می‌کرد؛ و گاهی اوقات از مسئولیتهای کارش دچار اندوه می‌شد.

ریاست رکن سوم نیز ناراحتی او را تشدید می‌کرد. در ارتش رئیس رکن سوم عهده‌دار عملیات و آموزش افراد است، و فقط در صورتی می‌تواند از عهده این وظایف خطیر برآید که هوشمند و دقیق باشد و در عین سریع‌الانتقال بودن، توانایی تمشیت جزئیات و ریزه‌کاریها را نیز داشته باشد. اگر دالسون در لشکر دیگری کار می‌کرد، بدون شك مدت زیادی در این سمت دوام نمی‌آورد، اما تیمسار کامینگز همیشه بیش از آنچه برای امرای ارتش معمول بود به عملیات علاقه نشان می‌داد؛ تقریباً همه نقشه‌ها را خود او طراحی می‌کرد و کلیه عملیات نظامی از کوچک و بزرگ با تصویب شخص او صورت می‌گرفت. در چنین شرایطی بدیهی است که سرگرد دالسون برای خرکاریهایی که به او محول می‌شد نیازی به هوش و استعداد سرشار نداشت. باری دالسون نه تنها به یمن اوصافی که شرحشان گذشت در این سمت دوام آورده بود، بلکه از سرنوشت خلف خود نیز عبرت آموخته بود؛ بدین معنی که سرهنگ دوم باکفایتی که پیش از او ریاست رکن سوم را به عهده داشت، درست به علت شایستگی‌اش برای این مقام، به لشکر دیگری منتقل شده بود، زیرا برخی از اموری را که تیمسار ترجیح می‌داد برای خود نگاه دارد شخصاً انجام می‌داد.

سرگرد دالسون کارهای خود را با مشقت، یا دقیقتر بگوییم، با عرق جبین و کدیمین انجام می‌داد، زیرا مصمم بود که کمبود هوش خود را به هر قیمت که شده با پشتکار و خرکاری جبران کند. با گذشت زمان، برنامه‌های روزانه را مو به مو یاد گرفت، از نقشه‌کشیمهای نظامی سر درآورد، و اصول کاغذپراکنی و دفتر و دستک‌بازی را نیز آموخت، اما باز زیر پای خود را خالی احساس می‌کرد. از کندذهنی خود همیشه بیمناک بود، گاهی اوقات که باید تصمیم سریعی می‌گرفت و می‌دید که دقیق به‌شتاب سپری می‌شوند، پشتش به لرزه می‌افتاد. دالسون حتی تصور شبهایی از قبیل شب حمله ژاپنیها را، که باتیمسار گذرانده بود، شکنجه‌آور می‌یافت. می‌دانست که اگر فرضاً آن شب قرار می‌شد به جای

تیمسار خود او نیروها را با تلفن به جبهه اعزام دارد، فضاحتی به پا می‌شد که آن سرش ناپیدا. همیشه از آن می‌ترسید که روزی دست تقدیر او را به موقعیتی خطرناک بیفکند و هوش و درایتی را که نداشت و لازمه شغلش بود، سرانجام از او طلب کند. هر کار دیگری را در ارتش حاضر بود با جان و دل بخرد به جز ریاست رکن سوم را.

با این حال، سرگرد دالسون هیچگاه به فکر تقاضای انتقال نمی‌افتاد سهل است از تصور این کار هم مشمئز می‌شد. دالسون هرگاه از لیاقت فرمانده خویشتن مطمئن می‌شد تا پای جان به او وفادار می‌ماند، و هیچکس مثل تیمسار کامینگز بر او تأثیر نگذاشته بود. قال گذاشتن تیمسار برای سرگرد دالسون متصور نبود مگر به دستور خود تیمسار. اگر روزی اردوگاه ستاد به تصرف نیروهای ژاپنی درمی‌آمد، دالسون به احتمال قوی جان خود را در راه دفاع از تیمسار در چادر او نثار می‌کرد. این حس جانبازی در راه تیمسار، یگانه جنبه رمانتیک ذهن و جسمش بود. علاوه بر این، حس جاه‌طلبی‌اش نیز به او پشتگرمی می‌داد. البته جناب سرگرد در جاه‌طلبی‌های خود بلندپروازی نمی‌کرد؛ مثلاً امید او برای تیمسار شدن به همان اندازه بود که امید بازرگان ثروتمندی در قرون وسطی برای پادشاه شدن. آرزوی جناب سرگرد این بود که پیش از خاتمه جنگ، سرهنگ دوم و یا فوقش سرهنگ تمام بشود، و در سمت خود به عنوان رئیس رکن سوم، مستحق چنین ترفیعی نیز بود. دلایلی که برای خود می‌آورد بسیار ساده بودند؛ او مصمم بود که پس از جنگ، در خدمت ارتش باقی بماند و نزد خود چنین داوری می‌کرد که اگر در خلال جنگ به درجه سرهنگ دومی برسد، پس از جنگ نیز مقام او را پایین‌تر از سروانی تنزل نخواهند داد. به استثنای استوار یکمی، در میان همه مراتب و درجات، سروانی را بر همه ترجیح می‌داد، و در ضمن با کمال تأسف احساس می‌کرد که از این پس درجه‌دار شدن دون شأن او خواهد بود. بدین ترتیب، سرگرد دالسون، ناخشنود و ناراضی، همچنان در مقام افسر عملیات با شغل خود کلنجار می‌رفت.

اینک، پس از فراغت از برنامه‌های زمانی، باکراحت تمام به فراهم‌ساختن فرمانهای حرکت پرداخت که برای انفکاک یکی از گردانها از جبهه و انتقال آن به ساحل، لازم بودند. این کار فی‌نفسه دشوار یا پیچیده نبود، اما از آنجا که نمی‌دانست کدامیک از گردانها عهده‌دار این مأموریت خواهد شد، ناچار بود چهار رشته فرمان عقب‌گرد فراهم

سازد و سپس جزئیات جابجایی نیروهایی را که باید در هر يك از چهارمورد شکافهای جبهه را پر می‌کردند نیز تهیه ببینند. دالسون بیشتر ساعات بعد از ظهر را به این کار گذراند، زیرا هرچند بخشی از کارها را به لیچ و دستیار دیگرش محول کرده بود، بازبینی کار دستیارانش را ضروری می‌دانست، و با کندذهنیها و موشکافیهایی که از جناب سرگرد سراغ داریم، بدیهی است که بازبینیهای او ساعتها به طول انجامید.

سرانجام از این کار نیز فراغت یافت، و سپس سعی کرد دستورالعملهایی را که نیروهای مهاجم پس از پیاده‌شدن در خلیج لازم داشتند، به طور مقدماتی فراهم آورد. در اینجا هیچ‌گونه الگویی برای سرمشق در دست نداشت. تیمسار به کلیات مهاجم اشاره کرده اما جزئیات رانامشروح باقی گذارده بود. دالسون از روی تجربه می‌دانست که به هر حال نباید دست خالی پیش تیمسار برود، هرچند اطمینان داشت که تیمسار دسترنج او را تکه‌پاره خواهد کرد و خود شخصاً به تشریح جزئیات مهاجم خواهد پرداخت. دلش می‌خواست سنگ تمام بگذارد و کار پاکیزه و بی‌عیبی به کامینگز تحویل دهد، اما توفیق خود را در این کار سخت نامحتمل می‌دید. به هر تقدیر، در حالی که از گرمای شدید چادر عرق فراوانی از سروصورتش می‌ریخت، مسیر حرکت گردان مهاجم را روی نقشه مشخص کرد و مدت‌زمانی را که برای پیمودن مسافتهای مختلف این مسیر لازم بود، تخمین زد. ذهنش با این کار ناآشنا بود، چندین بار دست از کار کشید، پیشانی خود را خشک کرد، و مذبوحانه کوشید اضطراب خود را از خویشتن پنهان نگاه دارد. همه‌مدام صدای افراد در چادر، جنب‌وجوش متصل مردها از میزی به میزی دیگر، و یا زمزمه نقشه‌کشها که در حین کار زیر لب آواز می‌خواندند، دالسون را عذاب می‌داد. یکی‌دوبار سر از کار برداشت و نگاه‌سوزنش‌بارش را به افراد پرچانه دوخت، و سپس با غرولند پرسروصدا و شکوه‌آمیزی دوباره به کار پرداخت.

تلفن دائم زنگ می‌زد و دالسون خواه ناخواه مکالمات تلفنی را می‌شنید. يك بار هرن چند دقیقه از پشت تلفن با افسر دیگری گفتگو کرد، و دالسون عاقبت از کوره دررفت و فریاد کشید «لعنت بر شیطان، بالاخره می‌گذارید آدم به‌کارش برسد یا نه؟» هرن که پی‌برده بود فریاد دالسون آشکارا متوجه او بوده است، با عجله از همصحبتش خداحافظی کرد و در حالی که خیره به دالسون می‌نگریست، گوشی تلفن را به

زمین گذاشت.

دالسون از هرن پرسید «آن کاغذها را به هوبارت دادی یا نه؟»
«بله.»

«از آن موقع تا حالا چه کار می کردی؟»

هرن نیشخندی زد و سیگاری آتش کرد، «کار بخصوصی نمی کردم، جناب سرگرد.» از میان برخی از منشیها خنده خفیفی بلند شد.

دالسون از جا برخاست، و شگفت زده از خشمی که ناگهان او را فرا گرفته بود، فریاد کشید «برای من پررویی نکن، هرن.» این فریاد کار را خرابتر کرد؛ چون طبق اصول ارتش، شماتت افسر در حضور درجه دار کار نادرستی محسوب می شد. «برو به لیچ کمک کن.»

هرن تا چند ثانیه بی حرکت باقی ماند، سپس سری تکان داد و با لاقیدی به سمت میز لیچ رفت و در کنار او روی صندلی نشست. دالسون هرچه زور می زد نمی توانست کار خود را از سر بگیرد. در این چند هفته اخیر که پیشروی نیروها در جبهه متوقف مانده بود، دالسون همواره سعی می کرد از افراد خود کار بیشتری بکشد. همیشه شکایت داشت که چرا زیر دستهایش وظایف خود را شل می گیرند و چرا کیفیت کارشان روز بروز پایین تر می آید. برای مقابله با این سهل انگاریها، دائماً منشیها را وامی داشت تا نامه های را که حتی يك غلط و یا يك خط خوردگی در آنها دیده می شد از نو ماشین کنند، و به افسرهای جزء نیز بی امان فشار می آورد تا کار بیشتری تحویل دهند. سختگیری دالسون اساساً از ریشه های خرافی آب می خورد. بدین معنی که عقیده داشت اگر بتواند واحد كوچك خود را بر غلتك كاربیندازد، سایر واحدهای لشکر نیز از آنها سرمشق خواهند گرفت. بخشی از خصومت دالسون با هرن به این دلیل بود که می دید هرن کار خود را به جد نمی گیرد. دالسون هرگونه مسامحه ای را خطر بزرگی برای ارتش آمریکا تلقی می کرد. فلسفه او در این باره این بود که «يك بز گر گله را گر می کند.» و هرن یقیناً يك بز گر بود. تا آنجا که به یاد داشت، این نخستین بار بود که یکی از افسرهای زیر دستش گستاخانه به او می گفت که مشغول هیچ کاری نبوده است. وای به حال آمریکا اگر این گستاخی به افسرهای دیگر هم سرایت می کرد... دالسون تمام ساعات بعد از ظهر خون دل خورد، فرامین حرکت را با شك و تردید فراهم ساخت، و يك ساعت پیش از شام، نقشه نبرد را برای نشان دادن به تیمسار کمابیش آماده کرد.

دالسون به چادر کامینگز رفت، نقشه را به او داد، و خود ناراحت در کناری ایستاد و منتظر نظریات تیمسار شد. کامینگز با دقت نقشه را مطالعه می‌کرد، و گاه بیگاه چشم بالا می‌گرفت و از کار دالسون ایراد می‌گرفت. «می‌بینم که برای فرمانهای عقب‌گرد، چهار جدول مختلف ساخته‌ای، و چهار ملتقای مختلف تعیین کرده‌ای.»

«بله قربان.»

«احتیاجی به این‌همه طول و تفصیل نیست جناب سرگرد. پشت گردان دوم يك ملتقا تعیین می‌کنیم، و هر گردانی که برای تهاجم انتخاب شد، می‌فرستیمش به همانجا. هر گردانی را که انتخاب کنیم، دست بالا هم‌اش هشت کیلومتر با آن نقطه فاصله خواهد داشت.»

دالسون در حالی که به سرعت از گفته‌های تیمسار یادداشت برمی‌داشت، گفت «چشم قربان.»

«برای کوچکترین ضریب مشترك، بهتر است به جای ۱۰۴ دقیقه ۱۰۸ دقیقه منظور کنی.»

«چشم قربان.»

و قس علیهذا. کامینگز متصل ایراد می‌گرفت و دالسون ایرادها را متصل در دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد. کامینگز دالسون را در دل تحقیر می‌کرد. با خود می‌گفت، ذهن دالسون عین پریز برق است، اگر دوشاخه‌ات در آن بگنجد می‌تواند جواب لازم را بدهد. وگرنه مثل خر در گل گیر می‌کند.

کامینگز آهی کشید و سیگاری آتش زد. «باید کار افسرهای ستاد را روی این نقشه هماهنگ‌کنیم. به‌هوبارت و کان بگو که فردا صبح اول وقت با تو پیش من بیایند.»

دالسون رعداً گفت «چشم قربان.»

تیمسار با نوک انگشت لب خود را خاراند. اگر هرن هنوز آجودان او می‌بود، احضار کان و هوبارت از وظایف او به شمار می‌رفت. مدتی بود که کامینگز بدون آجودان به سر می‌برد. دود سیگارش را پس داد و از دالسون پرسید «راستی جناب سرگرد، از کار هرن راضی هستی؟» کامینگز لاقیدانه خمیازه کشید، اما در باطن منقلب بود. اکنون که هرن را هر روز پیرامون خویش نمی‌دید، برخی پشیمانیا و برخی امیال، بار دیگر او را وسوسه می‌کردند. اما او بنا به عادت، نفسانیات خود را سرکوب می‌کرد. اکنون می‌اندیشید که، ممکن بود کار هرن به جاهای

باريك بکشد. قدر مسلم آنکه بازگشت هرن به هیچوجه امکان نداشت. دالسون چینی بر پیشانی فراخ خود انداخت و گفت «هرن بدك نیست قربان. آدم پررویی است، اما من ادبش خواهم کرد.»

این روزها، هر بار کامینگز به یاد قضیه هرن می‌افتاد، احساس می‌کرد که از نتیجه آن توبیخ ناراضی است. دو سه بار که هرن را در چادر تفریحات افسرها دیده بود، چهره هرن را مثل همیشه سرد و بی‌حالت یافته بود. از سیمای گچ‌مانند هرن هیچ‌چیز نمی‌شد خواند، اما با تمام این اوصاف... مجازات هرن تأثیر خود را از دست داده و در حوادث کوچک و بی‌اهمیت روزمره گم شده بود. تیمسار آرزو می‌کرد که یکاش ضربه شدیدتری به هرن وارد کرده و او را خوارتر کرده بود. اینک وقتی آخرین گفتگوی خود را با هرن به یاد می‌آورد، عمیقاً از آن راضی نمی‌شد. احساس می‌کرد که هرن از چنگ او مفت دررفته است.

کامینگز آرام گفت «باز هم می‌خواهم به جای دیگری منتقلش کنم، تو با انتقالش موافقی؟»

دالسون از این سؤال حیرت کرد. هیچ بدش نمی‌آمد که از شر هرن خلاص شود، اما از کار تیمسار سردر نمی‌آورد. کامینگز هرگز درباره هرن حرفی با او نزده بود، و دالسون فکر می‌کرد که هرن هنوز از برکشیدگان تیمسار است. به این دلیل انگیزه سؤال تیمسار را نمی‌توانست درک کند. سرانجام گفت «هرکجا هرن را بفرستید، برای من علی‌السویه است قربان.»

«خوب، پس باید شغل دیگری برای او در نظر بگیریم. خود من شخصاً در توانایی هرن برای کارهای اداری تردید دارم.» کامینگز پیش خود به این نتیجه رسیده بود که بی‌اعتنایی دالسون به هرن، نمی‌تواند جنبه تأدیبی داشته باشد.

دالسون محتاطانه گفت «کارش متوسط است.»

کامینگز با لحنی به ظاهر عادی گفت «چطور است بفرستیمش

جبهه؟ جای مناسبی در جبهه برایش سراغ نداری؟»

این سؤال بیش از پیش بر تحیر دالسون افزود. به نظرش عجیب

می‌آمد که یکی از امرای ارتش در قید نقل و انتقال يك ستوان دوم باشد.

«راستش قربان، گروهان بیکر^۲ از هنگ ۴۵۸ يك افسر کم دارند، چون

گزارشات یکی از دسته‌هایشان را همیشه يك گروهان امضاء می‌کند،

گروهان اف هم دو افسر کم دارند، فکر می‌کنم گروهان چارلی از هنگ ۴۵۹ هم يك افسر کم داشته باشند.»

کامینگز هیچیک از این گروهانها را برای هرن مناسب نمی‌دید. «جای دیگری را سراغ نداری؟»

«دستۀ اطلاعات و تجسس گروهان ستاد هم هست که بی‌افسر است، اما راستش آنها به افسر احتیاج ندارند.»

«چطور؟»

«سرگروه‌بان‌شان یکی از بهترین افراد هنگ ۴۵۸ است، قربان. خیلی وقت است که می‌خواهم دربارهٔ او با شما صحبت کنم. فکر می‌کنم بعد از این لشکرکشی، باید افسرش کنیم. اسمش کرافت است. از بهترین درجه‌دارهای ماست.»

کامینگز آدمی را که دالسون سرباز خوب می‌نامید، پیش خود مجسم کرد. اندیشید که، مردك به احتمال قوی سواد درستی ندارد، اما حتماً باشعور است و يك تار عصب هم در تنش پیدا نمی‌شود. کامینگز باز هم لب خود را خاراند. اگر هرن را به دستۀ تجسس می‌فرستاد، می‌توانست دورادور مواظبش باشد. به دالسون گفت «باید درباره‌اش فکر کنم. فعلاً عجله‌ای در کار نیست.»

پس از رفتن دالسون، کامینگز به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و در آن حال مدت درازی به فکر فرو رفت.

می‌دید که هنوز گوشه‌ای از وجود هرن را تسخیر نکرده است. احساس می‌کرد که آن رشته از تمناهای درونش که در دستور به برداشتن سیگار از زمین به اوج رسیده بود، هنوز کاملاً ارضاء نشده‌اند. مسئلهٔ دستیابی به پشتیبانی نیروی دریایی هنوز در برابرش قرار داشت. کامینگز ناگهان دستخوش اندوهی عمیق شد.

آن شب نوبت هرن بود که در چادر رکن سوم چند ساعت کشيك دهد. گوشه‌های چادر را پایین آورده و تمام منافذ آن را از بیرون پوشانده بودند تا کوچکترین نوری از آن به بیرون نفوذ نکند. درون چادر مثل همیشه به نحو آزاردهنده‌ای مرطوب بود. هرن و یکی از منشیهای رکن سوم که آن شب با او کشيك می‌داد، روی صندلی نشسته بودند و چرت می‌زدند. چاك پیراهنهایشان سرتاسر باز بود، چشمهایشان را از برق

فانوسهای نفتی برگرفته بودند، و عرق از سروصورتشان جاری بود. برای فکرکردن وقت مناسبی بود، چون بجز گزارشهای تلفنی که ساعت به ساعت از جبهه می‌رسید، کار دیگری وجود نداشت. تخته‌رسمها و میز و صندلیهای عریان نیز که آنها را احاطه کرده بودند، فضای اندیشه‌انگیزی می‌ساختند. گاه و بیگاه، نعرهٔ تهدیدآمیز آتش توپخانه مثل غریو رعد در دل شب طنین می‌انداخت.

هرن کش وقوسی آمد و به ساعتش نگاه کرد. پرسید «تا چه ساعتی باید کشیک بدهی، استیسی؟»
«تا ساعت دو، سرکار.»

هرن تا ساعت سه باید کشیک می‌داد. آهی کشید، بازوانش را از هم گشود، و دوباره روی صندلی وا رفت. روی پایش مجله‌ای دیده می‌شد، اما او قبلاً تمام صفحاتش را نگاه کرده بود، و اکنون با بی‌حوصلگی مجله را به روی یکی از میزها انداخت. پس از یکی دو لحظه از جیب پیراهنش نامه‌ای بیرون کشید و بار دیگر شروع به خواندنش کرد. این نامه را یکی از همکلاسیهای سابقش برای او فرستاده بود.

اینجا در واشنگتن باز هم آن جنگ و گریز تاریخی شروع شده است. مرتجعان همه وحشتزده‌اند. علیرغم میل باطنی‌شان، کم‌کم دارند می‌فهمند که این جنگ، يك جنگ مردمی است، و سیل بنیانکن انقلاب جهانی سرانجام به راه افتاده است. بله، آنها می‌دانند که جنبش مردم آغاز شده است، به همین دلیل به دست‌وپا افتاده‌اند و از همهٔ وسایل اختناق برای خفه کردن این جنبش استفاده می‌کنند. بعد از جنگ مسلماً دوباره دست به بگیر و ببند وسیعی خواهند زد، اما شکی نیست که شکست خواهند خورد و ارادهٔ مردم که همیشه معطوف به آزادیهای اشتراکی بوده، بر کرسی قدرت خواهد نشست. تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که مرتجعان تا چه حد ترسیده‌اند. آنها آخرین سنگر خود را در حال فروریختن می‌بینند.

و يك طومار حرف دیگر از همین قبیل. هرن نامه را تمام کرد و

4. Stacey

شانه بالا انداخت. دوست او بیلی همیشه نسبت به همه چیز خوشبین بود. از آن مارکسیستهای خوشبین دوآتشه.

منتها افسوس که همه این حرفها شرور محض بود. در اینکه بعد از جنگ بگیر و ببند دامنه‌داری شروع می‌شد تردیدی وجود نداشت، اما نه یک بگیر و ببند ناشی از عجز و ترس. کامینگز در این باره چه گفته بود؟ نیروهای آمریکا به طرز برگشت‌ناپذیری از قوه به فعل درآمدند. کامینگز وحشتزده نبود، لاقلاً نه به آن معنا که بیلی فکر می‌کرد. وقتی به کامینگز گوش می‌دادی از اطمینان تزلزل‌ناپذیری که در سخنانش موج می‌زد، دچار وحشت می‌شدی. جناح راست برای مبارزه آماده بود، منتها این بار بدون دلهره. و بدون اعتناء به حرکت به اصطلاح اجتناب‌ناپذیر تاریخ. این بار نوبت دست‌راست‌ها بود که خوشبین باشند و بی‌مهابا دست به تعرض بزنند. کامینگز یک نکته را صریحاً بر زبان نیاورده بود. اما این نکته در تمام بحث‌هایش تلویحاً نهفته بود. جناح راست تاریخ را در چنگ داشت، و شکی نبود که پس از جنگ دست به یک رشته مبارزات جانانه سیاسی می‌زد. یک فشار محکم، یک تعرض بزرگ، و آنگاه تاریخ برای یک قرن، و شاید هم قرن بعد، به کلی مال آنها می‌شد. اتحادیه قدرتمندان مطلق.

البته کار به این سادگی نبود، چون هیچ‌چیز هرگز به این سادگی نبوده است، اما این افراد قدرتمند در آمریکا وجود داشتند، همه بیدار و همه مصمم، برخی از آنها حتی آگاه از رؤیایی که کامینگز بدان اشاره کرده بود. همه وسایل و عوامل نیز در اختیارشان بود، مردهایی مثل پدر خود او، کسانی که از روی موافقت غریزی نقش خود را بازی می‌کردند، بدون آنکه بدانند، بدون آنکه در قید باشند که این‌راه آنها را به کجا خواهد برد. شاید تعدادشان به بیست نفر هم نمی‌رسید، بیست نفری که شاید با هم در ارتباط هم نبودند، و شاید حتی آگاهی و شعورشان نیز با هم یکسان نبود.

اما مسئله خیلی بزرگتر از این حرفها بود. می‌توانستی این بیست نفر را بکشی، اما بلافاصله بیست نفر دیگر به جای آنها سبز می‌شدند، و بیست نفر دیگر و بیست نفر دیگر. از میان نیروها و جریانهای درهم تنیده و بی‌انتهای تاریخ، مظهر مرد قرن بیستم در حال تولد بود. همان مردی که سکان تاریخ را به دست می‌گرفت و به همه نشان می‌داد که... «نقش طبیعی... اضطراب است.» تکنولوژی از روان آدمی پیشی گرفته

بود. «اکثر آدمها باید بردهٔ ماشین باشند و این کاری نیست که به طیب خاطر آن را بپذیرند.» و در حاشیةٔ جوامع انسانی همان نیروهایی در نشو و نما بودند که قرار بود خالق رؤیای بزرگ بشر باشند.

هرن با حرکتی یأس‌آمیز تلنگری به نامه زد. «انسان ناگزیر بود خدا را نابود کند تا خود به آن مقام برسد و با خدا یکسان شود.» باز هم کامینگز. آیا واقعاً این هم از گفته‌های کامینگز بود؟ گاهی اوقات مرز میان ذهن خود و ذهن کامینگز را گم می‌کرد. به هر حال چنین گفته‌ای می‌توانست از کامینگز باشد؛ زیرا عملاً با فلسفهٔ کامینگز مطابق بود. هرن نامه را تا کرد و دوباره آن را در جیب گذاشت.

پس پایگاه او در جهان در کجا قرار داشت؟ نه، راستی، او کجای دنیا ایستاده بود. در برخی از لحظات... نه، در بسیاری از لحظات، از جان و دل و با تمام تاروپود وجودش قدرتی نظیر قدرت کامینگز را برای خود آرزو می‌کرد. حقیقت همین بود. اگر تله‌های محیط و افکار آشفته و گمراه‌کننده‌ای را که از اینجا و آنجا جذب کرده بود کنار می‌گذاشتی، او هم اساساً با کامینگز فرقی نداشت. منتها بدون ولن‌گاریهایی از قبیل «زنم يك لكاتهٔ تمام است»، و با این حال از این حیث هم اطمینان کامل نداشت. حق با کامینگز بود. آنها هر دو از يك قماش بودند، و همین شباهت درونی ابتدا آنها را به هم نزدیک کرده و سپس از یکدیگر متنفر ساخته بود.

تا آنجا که به او مربوط می‌شد، این نفرت هنوز مابینشان حکمفرما بود. هر بار که کامینگز را می‌دید، ولو برای يك لحظه، ترس و نفرت به دلش چنگ می‌انداخت، و خاطرۀ دردناک لحظه‌ای که برای برداشتن سیگار خم شده بود، در وجودش زنده می‌شد. هنوز هم از یاد آن خاطره احساس حقارت می‌کرد، و هنوز هم آن تدنی را آموزنده می‌یافت. تا به آن دم از دامنهٔ خودبینی خویش بی‌خبر مانده بود و نمی‌دانست غرور جریحه‌دار شده‌اش به تولید چه نفرت مرگباری تواناست. شکی نداشت که هرگز هیچکس به اندازهٔ کامینگز حس نفرت را در او برنینگیخته است. در رکن سوم و زیر نظر دالسون، توانسته بود هفتهٔ اخیر را با کجدار و مریز و با کشمکشهای درونی خود سر کند. چم و خم کار را به سرعت یاد گرفته و وظایف خود را کمابیش انجام داده بود، اما در باطن در آتش عجز و استیصال می‌سوخت. این یکی دو روز اخیر احساس می‌کرد که باز هم باد در کله‌اش افتاده است؛ امروز بعد از ظهر سربه‌سر

دالسون گذاشته بود، و این کار علامت چیز دیگری بود، چیزی نه چندان خوشایند. اگر در اینجا می‌ماند مسلماً دست به يك رشته طغیانهای مبتذل و بیمه‌ده می‌زد و باز هم خود را خوارتر و حقیرتر می‌ساخت. باید هرچه زودتر از اینجا دور می‌شد. و خود را به جای دیگری منتقل می‌کرد. اما محال بود کامینگز چنین لطفی در حق او روا دارد. از سوی دیگر، خشم سرکوب‌شده‌اش باز به طغیان افتاده بود. ایکاش می‌توانست شخصاً به نزد کامینگز برود و تقاضا کند او را به جبهه بفرستند. اما شکی نداشت که تلاشش عبث خواهد ماند. کامینگز حاضر بود هر امتیاز دیگری به او بدهد مگر این یکی را.

تلفن زنگ زد، و هرن گوشی را برداشت. از آن سوی خط صدای ضعیف و خراش‌داری گفت «اینجا پاراگون سرخ است. از ساعت ۰۰۳۰ تا ۰۱۳۰ گزارش منفی است.»

هرن گوشی را به زمین گذاشت، و به پیامی که روی يك تکه کاغذ نوشته بود چشم دوخت. این هم یکی‌دیگر از گزارشهای عادی بود که ساعت به ساعت از هر گردان به رکن سوم مخابره می‌شد. در شبهای معمولی در حدود پنجاه تا از این گزارشها به رکن سوم می‌رسید. هرن مدادش را برداشت تا پیام را در دفتر ثبت کند که دالسون سرزده وارد چادر شد. استیسی که داشت روی صندلی چرت می‌زد، خود را جمع‌وجور کرد. دالسون موهایش را سرسری شانه زده بود، و صورت پت‌وپهنش هنوز از خواب نیمه‌شب سرخ بود. ابتدا از نور فانوسها دو سه بار پلك زد و سپس با نگاهی متجسس به گوشه و کنار چادر چشم انداخت. پرسید «اوضاع روبراه است؟»

هرن جواب داد «بله.» و ناگهان دریافت که دالسون از فرط نگرانی از خواب پریده است، و از این بابت در دل خنده‌اش گرفت.

دالسون گفت «صدای زنگ تلفن را شنیدم.»
«پاراگون سرخ بود، گزارش منفی داشت. همین.»
«گزارش را ثبت کردی؟»
«نخیر قربان.»

دالسون خمیازه‌ای کشید و گفت «خوب پس منتظر چه هستی، مرد؟»

هرن قبلا دو سه گزارش در دفتر ثبت کرده بود، و اینک به آخرین گزارش نگاهی انداخت و آن را عیناً تکرار کرد.

دالسون به طرف هرن رفت و دفتر گزارشات را به دقت و ارسی کرد، و سپس انگشتش را زیر سطر آخر گذاشت و گفت «دفعه بعد حواست را جمع کن.»

لعنت بر او اگر بگذارد دالسون برایش موعظه بخواند. با لحن طعنه آمیزی زیر لب گفت «من سعی خودم را می‌کنم، جناب سرگرد.»
دالسون بار دیگر انگشت سبابه کلفتش را زیر سطر آخر گذاشت و دفعته پرسید «این گزارش مال چه ساعتی است؟»
«۰۰۳۰ تا ۰۱۳۰»

«پس چرا عوضی نوشتی مرد؟ لعنت بر شیطان، جلو ساعت ۲۳۳۰ تا ۰۰۳۰ ثبتش کرده‌ای. سواد خواندن هم نداری؟ مگر نمی‌دانی الان ساعت چند است؟»

هرن متوجه شد که حتی ساعت گزارش قبلی را هم در سطر آخر یادداشت کرده است، و خشمگین از اشتباه خویش زیر لب گفت «متأسفم.»
«بگو ببینم، حالا با این گزارش چه کار باید بکنی؟»
«چه می‌دانم! تا به حال از این جور کارها نکرده بودم.»

دالسون با لحن شماتت‌باری به هرن گفت «خیلی خوب، پس بگذار من حالیت کنم. اگر آن کله گچت را بکار بندازی، می‌فهمی که این یک گزارش رزمی است، بنابراین بعد از اینکه در دفتر روزانه و روی نقشه وضعیت ثبتش کردی، باید بگذاری در پرونده کار، و فردا بعد از اینکه من مطالعه‌اش کردم، باید در پرونده تاریخی بایگانی کنی. در ضمن باید یکی از منشیها را مأمور کنی که از روی هر گزارش یک نسخه اضافی ماشین کند و آن را در پرونده روزانه بایگانی کند. برای آدم دانشگاه دیده‌ای مثل تو کار سختی نیست‌ها؟»

هرن شانه بالا انداخت و گفت «حالا که این گزارش فاقد محتواست، چرا اینقدر به خودمان زحمت بدهیم؟» بعد نیشخندی زد و خوشحال از فرصتی که برای زخم زبان به چنگ آورده بود، ادامه داد «به نظر من که این جور کارها به کلی بی‌معنی است.»

دیگر خشم دالسون به جوش آمد. به هرن چشم‌غره رفت، چانه‌اش کج بود شد، لبهایش از فشار فك نیرومندش سرخ و باریک شدند. رشته‌ای از دانه‌های عرق از کنار چشمش به پایین لغزید و گونه‌اش را قاب گرفت. ناکه‌ها دهان گشود و پشت سر هم تکرار کرد «به کلی بی‌معنی است‌ها؟ که گفتمی به نظر حضرت‌عالی به کلی بی‌معنی است.» دالسون مثل

وزنه اندازی که برای گردآوردن نیروی بیشتر روی يك پا دور بزند، به سمت استیسی چرخید و ادامه داد «این جور کارها به نظر ستوان هرن به کلی بی معنی است.» استیسی دستپاچه شد و زورکی خندید، و دالسون طعنه های شرربار خود را به هرن ادامه داد «پس خوب گوشه پیت را واکن سرکار ستوان، شاید خیلی چیزهایی معنی باشند، شاید اصلا بی معنی است که بنده سرباز هستم، شاید اصولا افسری به سرکار نیامده، شاید بی معنی است که،» باز هم جمله اول را تکرار کرد. «شاید بنده ترجیح می دهم، سرکار ستوان، که هر چیزی باشم به جز سرباز، شاید بنده دلم می خواهد که...» دالسون دنبال کلمه ای می گشت که زمین و زمان را با آن زیرورو کند، و سرانجام مشت خود را در هوا تکان داد و فریاد کشید «اصلا شاید بهتر است بنده ارتش را ببوسم و بروم دنبال شعر و شاعری؟» هرن با ادامه نطق دالسون هر دم پریده رنگ تر شده بود. تا چند لحظه از فرط خشم قادر به تکلم نبود. و علاوه بر این، از شدت عکس العمل دالسون نیز بهتش زده بود. دالسون در آن لحظه به مردی می ماند که در حال حمل چند بسته باشد و ناگهان احساس کند که بند شلوارش در شرف گسیختن است. هرن آب دهانش را قورت داد، لبه میز را محکم چسبید و زیر لب گفت «خواهش می کنم دور نگیرید جناب سرگرد.»

«چه گمی خوردی؟»

اما ورود کامینگز به چادر، دعوا را ناتمام گذاشت، «دنبالت می گشتم جناب سرگرد، فکر کردم ممکن است در اینجا باشی.» صدای کامینگز بنحوی غیرعادی صاف و شمرده بود، اما هیچ احساسی در آن خوانده نمی شد. دالسون يك قدم پس رفت و کمرش را بی اختیار به حالت خبردار راست کرد و گفت «امر بفرمایید تیمسار.» هرن از خویشتن خشمگین بود که چرا از انقطاع بگومگوش با دالسون، آسوده خاطر شده است.

کامینگز با سر ناخن چانه خود را خاراند و با لحنی به ظاهر لاقید گفت «از یکی از دوستانم در ستاد عالی ارتش، پیغامی به ام رسیده، همین الساعه دریافتش کردم.»

توضیح آخر لازم نبود، و از کامینگز بعید بود که توضیحات اضافی بدهد. هرن به او زل زد. فهمید که تیمسار سرحال نیست. هرن تا این لحظه خشکش زده و از حضور پرهیبت تیمسار عرق بر تنش نشسته و

قلبش شدیداً به تپش افتاده بود. مجاورت با تیمسار را دردناک می‌یافت. تیمسار لبخندی زد و سیگاری آتش کرد و از منشی پرسید «حال تو چگونه، استیسی؟»

«خوبم، متشکرم قربان.» این هم یکی از حیل‌های کامینگز بود. او همیشه نام درجه‌دارهایی را که فقط یکی دوبار با آنها حرف زده بود، به یاد می‌آورد.

کامینگز با همان لحن متین و بی‌تشویش به‌دالسون گفت «راستش جناب سرگرد، تمام زحمتی که برای عملیات گذاشتید، بیپرده از آب درآمد.»

«یعنی از پشتیبانی نیروی دریایی خبری نیست قربان؟» کامینگز جواب داد «متأسفانه خیر. دوست من در ستاد عالی ارتش به‌مان هشدار داده که روی نیروی دریایی حساب نکنیم.» بعد با لاقیدی شانه بالا انداخت و ادامه داد «اما عملیات شیرجه را طبق نقشه، و فقط با یک تغییر جزئی، شروع می‌کنیم. به نظر من بهتر است اول موضعی را که تو یا کو روبروی گروهان یکم ساخته، تصرف کنیم. باید همین امشب فرمان حرکت راتپه کنی تا گروهان یکم فردا صبح حمله را شروع کند.»

«چشم قربان.»

کامینگز پرسید «این نقشه وضعیت کجاست؟» بعد رو به هرن کرد و گفت «آن نقشه را بده ببینم، ستوان.»

هرن یکه‌ای خورد و گفت «چه فرمودید، تیمسار؟» کامینگز گفت «گفتم آن نقشه را بده ببینم.» و دوباره رو به دالسون کرد.

«همین نقشه را می‌خواهید؟»

کامینگز به تندی گفت «مگر نقشه دیگری هم تو این چادر هست؟» نقشه وضعیت به یک تخت‌رسم بزرگ چسبیده بود، و یک ورقه نایلون شفاف رویش را می‌پوشاند. این نقشه هرچند سنگین نبود، اما حمل آن به علت ابعاد بزرگش دشوار بود، و هرن که اکنون نمی‌توانست کف چادر را ببیند. ناچار بود با احتیاط گام بردارد.

ناگهان پی‌برد که انتقال نقشه از جای خود لزومی ندارد، زیرا کامینگز نه تنها می‌توانست شخصاً به این سوی چادر بیاید، بلکه تمام نقشه را هم بی‌کم‌وکاست از حفظ بود.

گامینگز تشرزنان گفت «بجنب مرد.»

هرن یکی دو لحظه توانست از بالا در چهره تیمسار دقیق شود. همه خصوصیات سیمای گامینگز درشت‌تر و واضح‌تر شده بودند. پوست سرخ و شاداب صورتش از گرمای چادر نمناک شده بود، و چشمهای درشت و دریده‌اش با بی‌وقعی و تحقیر به او می‌نگریستند. گامینگز دست خود را برای گرفتن دراز کرد و گفت «خوب، بده‌اش به من، ولس کن.»

هرن نقشه را به ناگاه رها کرد، شاید حتی آن را به پایین هل داد. اما به هر حال این تمایز اهمیت نداشت، زیرا می‌دانست که عمداً کاری کرده تا نقشه از دست گامینگز بیفتد. و در این کار موفق شد. تخته رسم محکم به میچ تیمسار خورد، و سپس به پایین فرو غلتید و در سقوط خود ضربه محکمی به ساق پای گامینگز زد.

تخته‌رسم به زمین افتاد و نقشه و پوشش آن پاره شدند. هرن با احساسی مابین وحشت و پیروزی به گامینگز زلزد و خونسرد و اندکی طعنه‌آمیز به او گفت «خیلی باید ببخشید، قربان.»

ساق پای گامینگز به شدت دردگرفته بود. گامینگز، علیرغم زوری که برای حفظ خونسردیش می‌زد، قادر به تحمل درد نبود. وحشتزده احساس کرد که چشمهایش پر از اشک شده‌اند؛ پلکهای خود را به هم فشرد و در حالی که مذبوحانه می‌کوشید پلک بزند، فریادکشید «پر پدرت لعنت مرد، چرا اینقدر سر به هوایی؟» این نخستین بار بود که کسی فریاد گامینگز را می‌شنید، و استیسی بر خود لرزید.

گامینگز از این فریاد تا حدی آرام شد و توانست در برابر وسوسه مآییدن استخوان ساق پای خود مقاومت کند. درد رفته رفته به التهاب گنگی تبدیل می‌شد. اما گامینگز احساس می‌کرد که رمق از تنش گریخته است. در این احوال، پیچش اسهال نیز بر روده‌هایش چنگ انداخت. برای تسکین دردش بالاتنه خود را به جلو داد، و سپس به هرن گفت «فوراً نقشه را تعمیر کن هرن.»

«چشم قربان.»

دالسون و استیسی روی زمین زانو زده و سرگرم جمع‌آوری تکه‌پاره‌های نقشه بودند. هرن با چشمهای ماتش نگاهی به گامینگز انداخت و بعد در حالی که برای برداشتن نقشه خم می‌شد، با لحنی غمگسارانه گفت «خیلی درد می‌کند، قربان؟»

«طوری نیست، متشکرم.»

گرمای درون چادر خفقان آور شده بود. کامینگز احساس ضعف می کرد. گفت «نقشه را که تعمیر کردی، بنشین فرمان حمله را آماده کن، جناب سرگرد.»

دالسون از روی زمین گفت «اطاعت تیمسار.»

کامینگز از چادر بیرون رفت، و در خارج چند ثانیه به یکی از تیرکهای چادر تکیه داد. هوای شبانه تن عرق گرفته اش را تا اندازه ای خنک کرد. نگاهی به دوروبر انداخت. ساق پای خود را با دلسوزی مالید، و سپس لنگ لنگان به چادر خویش رفت.

پیش از بیرون رفتن از چادر خود، فانوس نفتی اش را خاموش کرده بود، و اینک در تاریکی روی تخت دراز کشید و در نور ضعیفی که به درون چادر می تابید به خطوط مبهم زوایای چادر چشم دوخت. چشمهایش مثل چشم گربه، نور را منعکس می کردند، و اگر شخصی وارد چادر می شد پیش از هر چیز چشمهای او را در تاریکی تشخیص می داد. ساق پایش به شدت ملتهب بود و معده اش پیچ و تاب می خورد. ضربه تخته رسم به ساق پایش باعث شده بود که تمام ناآرامیها و نگرانیهای دو ماه اخیر بار دیگر به ذهنش هجوم بیاورند. پوست تنش مثل آدمهای گر په خارش افتاده و سر تا پا خیس عرق بود. با این احوال آشنایی داشت و آن را «وارفتن هفت بند بدن» می نامید. در موتوم و در زمانهای خاص دیگری در گذشته نیز دچار چنین حالتی شده بود. هر بار که جسمش او را دچار چنین بحرانی می ساخت، در بست خود را تسلیم این حالت می کرد، و می کوشید یکی دو ساعت با ذهن خود نیز کلنجر نرود، آنگاه به خواب می رفت و صبح روز بعد تردماغ و نیرومند برمی خاست.

این بار قرص مسکنی بلمید و پس از تقریباً یک ساعت، خوابش برد. وقتی از خواب برخاست، هوا هنوز تاریک بود، اما او بی قرار بود و ذهنش به شدت فعالیت می کرد. ساق پایش هنوز ناسور بود؛ کامینگز یکی دو دقیقه آن را در تاریکی مالید و سپس فانوس چادرش را روشن کرد تا محل زخم را به دقت معاینه کند.

کامینگز می دانست این سانحه تصادف محض نبوده است. هنر تخته رسم را تماماً انداخته بود، یا لاقلاً عمداً از افتادن آن جلوگیری نکرده بود. قلب کامینگز از کشفی که کرده بود شروع به کوفتن کرد. شاید خود او نیز به وقوع آن سانحه کمک کرده بود؛ هنگامی که از

هرن خواسته بود تا نقشه را برایش بیاورد، احساس کرده بود که هرن از حضور او براق و معذب شده است. کامینگز سر جنباند. احساس می‌کرد هرگونه واکنش شدید در برابر گستاخی هرن به زیان خودش تمام خواهد شد. احوال خود را درک می‌کرد و به صلاحش بود فعلا کوتاه بیاید. هرچند فقط چند دقیقه پیش بیدار شده بود، ذهن خود را کاملا روشن می‌یافت، اما در پس این روشنی دریایی از اضطراب نهفته بود. باید هرن را به واحد دیگری منتقل می‌کرد. نگاه‌داشتن او در تشکیلات اداری ستاد کار خطرناکی بود. چون بدون شك باز هم سوانح دیگری رخ می‌داد، باز هم هرن دست به یاغیگری می‌زد، و ممکن بود کار به دادگاه صحرایی بکشد، و دادگاه صحرایی همیشه کار پردردسر و جنجال‌برانگیزی بود. سر قضیه ته‌سیگار، اگر لازم می‌شد حتماً هرن را دادگاهی می‌کرد، حالا هم اگر هرن جسارت را از حد می‌گذراند او را به دست دادگاه صحرایی می‌سپرد، اما اگر هرن از رأی دادگاه فرجام می‌طلبید، خود او، یعنی کامینگز، به دردسر می‌افتاد. البته رده‌های بالا از او جانبداری می‌کردند، اما در پرونده سوابقش بی‌بروبرگرد یکی دو نمره منفی به حسابش می‌گذاشتند.

هرن را باید به جای دیگری می‌فرستاد. کامینگز در آن واحد هم احساس پیروزی می‌کرد و هم احساس استیصال. می‌توانست هرن را به هر کجا که دلش می‌خواست منتقل کند، اما احساس می‌کرد که هرن طاغی را چنان که باید سرکوب نکرده است و از این بابت معذب بود. چشمهای خود را از برق فانوس تنگ کرد و شعله فانوس را کمی پایین کشید. سپس با یکی از دستهایش شروع به مالیدن ران خود کرد، و بلافاصله با انزجار متوجه شد که این حرکت را از هرن آموخته است.

راستی هرن را به کجا بفرستد؟ زیاد هم فرقی نمی‌کرد؛ همان دسته تجسس که دالسون ذکر کرده بود هیچ عیبی نداشت. هرن به این ترتیب در مقر فرماندهی می‌ماند و او می‌توانست دورادور مواظبش باشد. به هر حال فردا هم می‌توانست مسئله هرن را فیصله دهد. فردا وقتی دالسون برای گزارش به نزد او می‌آمد، می‌توانست قضیه را طوری پیچ‌و‌تاب دهد تا انتقال هرن به دسته تجسس از تصمیمات دالسون به نظر برسد. این جوری خیلی بهتر بود، بسیاری از کارها را باید زیرجلکی انجام داد.

کامینگز باز هم دستهایش را زیر سر به هم قلاب کرد و دراز

کشید و بار دیگر به تیرك چادر چشم دوخت. از گوشه چشم نقشه جزیره آنوپویی را می‌دید که به او ریشخندی زد، و ناراحت و دلزده به شکم غلتید. چون به یاد می‌آورد که نیروی دریایی به احتمال قوی از او پشتیبانی نخواهد کرد، دوباره دچار یأس و خشم می‌شد. چه امید پوچی به نیروی دریایی بسته بود. اما اکنون نمی‌توانست ذهن خود را از اندیشه تهاجم به خلیج بوتویی منصرف کند. شاید راه حل دیگری هم وجود داشت، باید راه‌حل دیگری وجود داشته باشد. اما ذهنش پیوسته نیروهای خودی را مجسم می‌کرد که از پشت و جلو دشمن را مثل گازانبر در محاصره گرفته بودند. گاهی اوقات به فکر می‌افتاد که بدون پشتیبانی نیروی دریایی، دست به این تهاجم گازانبری بزند، اما می‌دانست که این کار به قتل‌عام همه نیروهای مهاجم خواهد انجامید. فقط در صورت بی‌دفاع بودن خلیج چنین کاری جایز بود و بس.

در این شرط اخیر نطفه اندیشه دیگری نهفته بود. اگر می‌توانست مدافعان خلیج را ابتدا با يك بخش از نیروهای خود نابود کند، و سپس قوای بزرگتری را در بوتویی پیاده کند... مثلاً با يك واحد کوچک ضربتی خلیج را شبانه تصرف کند، و سپس صبح روز بعد قوای مهاجم اصلی را در بوتویی پیاده کند. اما این کار بیش از اندازه خطرناک بود. برای چنین شبیخون پرمخافتی هیچکدام از واحدهایش مهارت لازم را نداشتند.

فقط يك واحد ورزیده ضربتی می‌توانست فقدان پشتیبانی نیروی دریایی را جبران کند. اما این واحد ورزیده را از کجا فراهم کند؟ در میان گروهانهای خویش که چنین واحدی را سراغ نداشت. شاید بهتر بود نیروهایش را سی‌کیلومتر عقب‌تر از خطوط ژاپنیها پیاده کند و آنها را در امتداد ساحل به جلو براند. اما جنگل بیش از اندازه انبوه بود. نیروها در بعضی نقاط ناچار می‌شدند از کناره دریا فاصله بگیرند، آن وقت چطور می‌توانستند در جنگل نفوذناپذیری که در پشت بوتویی واقع بود رخنه کنند؟ ایکاش می‌توانست...

اندیشه گنگی در ذهنش شکل گرفت، شتابزده حواس خود را جمع کرد و نگذاشت سایه این اندیشه از ذهنش بگریزد. می‌دانست که فکر بکری به مغزش رسیده است. از تختخواب بیرون آمد و با پای برهنه شتابان به سمت میز خود رفت تا عکسهای هوایی جزیره را معاینه کند. آیا يك گروهان می‌توانست در این کار موفق شود؟

کاملاً امکان داشت. می‌توانست یک گروهان کامل را با قایقهای هجومی به آن طرف جزیره بفرستد و سربازها را در ساحل جنوبی جزیره پیاده کند. کوهستان واتامی ساحل جنوبی جزیره را به کلی از نیروهای توپاکو و خود او جدا می‌کرد. گروهان اعزامی می‌توانست مستقیماً از وسط جزیره به جلو برود، از معبری که مجاور به قلعه آناکا بود بگذرد و از پشت جبهه ژاپنیها سر در بیاورد، سپس از آنجا به مدافعان خلیج بوتویی حمله ببرد و تا رسیدن گردان مهاجم، آن قسمت از ساحل را در تصرف خود نگاه دارد. این نقشه کاملاً معقول به نظر می‌رسید، زیرا در خلیج بوتویی، ژاپنیها رو به دریا موضع گرفته بودند، و به همین علت نمی‌توانستند جهت آتش خود را به آسانی تغییر بدهند.

تیمسار چانه خود را مالید. می‌دانست زمان‌گیری و هماهنگ‌کردن نیروهای مهاجم در این نقشه پوست از سرش خواهد کند. اما عجب فکر بکری! چه نقشه جسورانه و جذابی! با این حال تیمسار کوشید تا دچار احساسات نشود. اینک نیز مثل تمام مواقعی که به بررسی نقشه‌های تازه مشغول می‌شد، ذهنش وقاد و واقع‌بین شده بود. مسافتهای مختلف را به سرعت تخمین می‌زد. بین ساحل جنوبی تا انتهای معبر چهل کیلومتر و از انتهای معبر تا خلیج بوتویی یازده کیلومتر فاصله وجود داشت. اگر سوانح نامنتظر پیش نمی‌آمد، یک گروهان می‌توانست این فاصله را ظرف سه، و با اندکی شتاب حتی ظرف دو روز بپیماید. به معاینه عکسهای هوایی جزیره مشغول شد. زمین آن سوی جزیره با وجود دشواریهای فراوان، عبورپذیر بود. از کناره آب به بعد، جنگلی به پهنای سه چهار کیلومتر شروع می‌شد و پس از آن تا دامنه کوهستان و ابتدای معبر فقط تپه‌ماهورهای پوشیده از علفهای بلند استوایی وجود داشت و بس. چنین نقشه‌ای کاملاً عملی بود. فقط لازم بود گروهان اعزامی پس از عبور از معبر، مسیری از میان جنگل در پشت جبهه ژاپنیها پیدا کنند، وگرنه به احتمال قوی در محاصره ژاپنیها می‌افتادند و همه قتل‌عام می‌شدند.

کامینگز به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و به فکر عمیقی فرو رفت. در وهله اول احتیاج به تجسس داشت. نمی‌توانست پیش از حصول اطمینان از موفقیت این نقشه، یک گروهان کامل را به چنین مخاطره عظیمی بیفکند. ابتدا لازم بود یک دسته گشتی را برای تجسس به آن نواحی اعزام دارد. چنین دسته‌ای می‌توانست با شناسایی کوره‌راههای

موجود در پشت جبهه ژاپنیها، مسیر مطمئنی را پیدا کند و سپس از همان راهی که رفته بود به ساحل بازگردد و با قایق به مقر فرماندهی مراجعت کند. اگر این دسته بدون برخورد با دشواری مراجعت می‌کرد، آن وقت اعزام يك گروهان کامل برای اجرای نقشه اصلی خطری در بر نداشت. کامینگز چند ثانیه به شعله فانوس خیره شد. رفت و برگشت نخستین گروه تجسس پنج یا حداکثر شش روز طول می‌کشید، و پس از مراجعت این دسته، گروهان اعزامی می‌توانست ظرف سه روز خود را به خلیج بوتویی برساند. محض اطمینان می‌شد ده یا، چون نمی‌توانست پیش از فردا شب این نقشه را شروع کند، یازده روز برای رسیدن گروهان اعزامی به خلیج بوتویی منظور داشت. حمله مستقیم را دو روز دیگر شروع می‌کرد، و وقتی زمان تهاجم به خلیج بوتویی فرا می‌رسید، نه روز از حمله مستقیم گذشته بود. اگر بخت با او یاری می‌کرد، نیروهای شرکت‌کننده در حمله مستقیم نیز می‌توانستند تا اندازه‌ای در خطوط دفاعی توپاکو رخنه کنند، اما چنین توفیقی نامحتمل بود. همان‌طور که در نخستین وهله به نظرش رسیده بود، زمان‌گیری در این نقشه اهمیت حیاتی داشت. سیگاری آتش زد. چه نقشه درخشانی!

برای شناسایی آن نواحی چه کسانی را می‌توانست اعزام کند؟ بلافاصله دسته تجسس به ذهنش رسید، سپس به فکر فرو رفت و کوشید آنچه از این دسته می‌دانست به یاد بیاورد. این دسته در ماجرای قایق‌لاستیکیها در لشکرکشی موتوم رشادت شایانی از خود نشان داده بود، اما از آن افراد فقط چند تن باقی مانده بودند، و افراد جدید این دسته تاکنون در فعالیت مهمی شرکت نجسته بودند. ولی شب حمله ژاپنیها از آن سوی رودخانه، همین افراد سنگ‌تمام گذاشته و از عهده دشمن به‌خوبی برآمده بودند. سردسته‌شان هم همان گروهبان کرافت بود که دالسون از او تعریف کرده بود. از همه مهمتر آنکه این افراد دسته کوچکی را تشکیل می‌دادند و او می‌توانست همه را با هم به این مأموریت بفرستد. اگر دسته بزرگتری را به دو گروه تقسیم می‌کرد، افراد گروهی که برای مأموریت انتخاب می‌شدند، از بخت بد خود دلزده می‌شدند و روحیه‌شان جریحه‌دار می‌شد.

ناگهان تیمسار متوجه شد که با خود قرار گذاشته فردا صبح هرن را به دسته تجسس منتقل کند. به‌طور کلی کار درستی نبود که افسر غریبه‌ای را با دسته تجسس همراه کند، اما نمی‌توانست بگذارد موفقیت

چنین مأموریت خطیری نصیب يك درجه‌دار گردد. از طرف دیگر، هرن هم باهوش بود و هم شرایط جسمانی لازم را برای این مأموریت طولانی داشت. در این لحظه کامینگز خون‌سردانه هرن را در ذهن خود سبک‌سنگین می‌کرد، گویی محاسن و معایب اسبی را پیش خود می‌سنجد. این کار از عهده هرن ساخته بود؛ چه بسا هرن فرمانده خوبی بود و خودش نمی‌دانست. اما بار دیگر دچار تردید شد. این نقشه تازه خطرات بسیار زیادی در بر داشت، و به این آسانی نمی‌شد به آن اتکاء کرد. تیمسار چند لحظه به فکر افتاد که از خیر نقشه جدیدش بگذرد. اما سرمایه‌گذاری اولیه این نقشه مایه سنگینی نمی‌خواست. فقط دوازده یا فوقش پانزده مرد، و اگر آن پانزده مرد بد می‌آوردند، چیز زیادی از دست نمی‌رفت. از طرف دیگر، هنوز هم می‌شد روی نیروی دریایی حساب کرد. می‌توانست پس از آغاز حمله، شخصاً به ستاد عالی ارتش برود و برای به چنگ آوردن آن ناوشکنها يك بار دیگر تلاش کند.

به طرف تخت‌خوابش برگشت و روی تخت دراز کشید. در جامه نازک خوابش ناگهان سردش شد، و لرزید. در آن واحد هم شادمان بود و هم مضطرب. باید دل به دریا زد و این نقشه را آزمود. هرن هم باید برود.

آخ که پیروزی در این نقشه چه طعم شیرینی در بر می‌داشت و چه افتخار بزرگی نصیبش می‌کرد. فانوس را خاموش کرد و باز دراز کشید. بار دیگر به قلب تاریکی زل زد، در آن دورها، توپخانه هنوز می‌غرید. می‌دانست که دیگر تا صبح خوابش نخواهد برد. ساق پایش دوباره تیر کشید، اما او به صدای بلند خندید، و از طنین صدای خود در فضای خالی چادر و در دل شب، یکه خفیفی خورد. می‌دانست که فکر این نقشه به‌طور تصادفی به ذهنش خطور نکرده است. بلکه نطفه این فکر در شیارهای ژرف مغزش گسترش یافته و هدایت شده بود و در لحظه مقتضی میوه داده بود. اکنون بین برخی از اعمال خود در برابر هرن، پیوند و ارتباط پرمعنایی می‌دید. اگر به دقت در امور می‌نگریستی، همیشه شکل و معنای معینی می‌یافتی.

«با همه این احوال، درباره این نقشه جدید شوخی نمی‌کنم.»
آیا واقعاً این نقشه را جدی گرفته بود؟ این نقشه در آن واحد هم هوشمندانه به نظر می‌رسید و هم غیرعملی، و این تناقض، همراه با پیچیدگی افکارش درباره این نقشه، او را هیجان‌زده و مشوش کرده بود،

به نحوی که باز کم مانده بود به خنده بیفتد. اما در عوض خمیازه کشید. این نقشه بشارت نیکویی بود. مدت‌ها بود ذهنش خشکیده بود و اندیشه‌های بکر در آن راه نمی‌یافت، اما اینک یقین داشت که در عرض هفته آینده، باز هم از این اندیشه‌های درخشان در ذهنش جرقه خواهند زد. حال شك نداشت که آن پوسته‌ای که اخیراً همه حرکات و جنبشهای او را تنگ در بر گرفته و محدود کرده بود، چون پوست مار برخواهد افتاد... درست به همان شکل که هرن را از سر خود باز کرده بود. در تحلیل آخر فقط به ضرورت می‌رسیدی و به واکنشهای خودت در برابر این ضرورت.

ماشین زمان

تیمسار کامینگز

صد در صد آمریکایی

تیمسار در نظر اول مثل همه تیمسارهای دیگر بود. قامتش نسبتاً بلند، اندامش محکم و پرگوشت، چهره‌اش آفتاب‌سوخته و دلپذیر و موهایش خاکستری بود. با این حال با تیمسارهای دیگر فرق داشت. وقتی می‌خندید حالت چهره‌اش به قیافه شاداب و از خود خشنود بعضی از سناتورها و بازرگانهای آمریکایی می‌ماند اما فاقد آن صلابت و آن پاکدلی ظاهری بود. در چهره‌اش نوعی خلأ موج می‌زد. این حالت در چهره‌اش هم نمایان بود و هم ناپیدا. هرن همواره احساس می‌کرد که انگار چهره خندان تیمسار کرخت است.

مدت درازی است که شهرک در این بخش از غرب میانه وجود داشته است. در سال ۱۹۱۰ عمرش از هفتاد می‌گذرد، اما دیری نیست که به شهر تبدیل شده است. مردم می‌گویند «یادم می‌آید که تا همین چند سال پیش این شهرک فقط از یک پستخانه و یک مدرسه و کلیسای قدیمی پرزبیتری^۵ و هتل مین^۶ تشکیل می‌شد. ایک^۷ کامینگز پیر در آن موقع فروشگاه بزرگ را داشت، مدتی هم یک سلمانی داشتیم، اما او در اینجا

5. Presbyterian

6. Main Hotel

7. Ike

دوام نیاورد و به جای دیگری رفت. و غیر از اینها، «چشمک ارزیابی-کننده ای میزند و ادامه می دهد «یک زن روسپی هم داشتیم که در این حوالی برای خودش کار می کرد.»

و بدیهی است که هر وقت سائرس ۸ کامینگز (که به اسم سائرس مک کورمیک ۹ پیر نامگذاری شده است) برای رسیدگی به امور بانکی به نیویورک می رفت، وقت خودش را تلف نمی کرد. مردم می گویند «مجبور بودند آن کارخانه را به اینجا بیاورند. بی خود نبود که سای کامینگز ۱۰ در سال ۹۶ به مک کینلی ۱۱ کمک کرد؛ او از آن تاجرهای هفت خط بانکی است. شاید بگویی بانک او در آن روزها از آن بانکهای درست و حسابی نبود، اما با همین بانک به محض اینکه یک هفته پیش از انتخابات طلبهایش را از کشاورزها مطالبه کرد، این آب و خاک سرسپرده مک کینلی شد. سای از آیک پیر هم زرنکتر است، و یادت هست که وقتی آیک فروشگاه بزرگ را در اینجا داشت هیچکس نمی توانست سر او کلاه بگذارد.» و پیرمردی که روی چلیکی نشسته است آب دهان خود را درون دستمال نخ نما و کهنه خویش تف می کند و لبخند زنان می گوید «من نمی گویم که این شهرک کشته مرده سای کامینگز است، اما اهالی این شهرک...» (لبخند دیگری می زند)، «مقصودم این است که این شهر چه از لحاظ معنوی و چه از حیث دلار خیلی به سای مدیون است.»

شهرک در وسط پهنه بیکران آمریکا قرار گرفته است. بر اثر یکی از تصادفات بی اهمیتی که در زمین صاف و دراز غرب میانه صورت گرفته اند، در حوالی شهرک چند تپه و جویبار وجود دارد، و در بادپناه خطوط آهن یک ردیف درخت روئیده است. خیابانها عریضند و درختهای نارون و بلوط در تابستان شاخ و برگ می دهند، خطوط خشن و کج و کوله خانه ها را ملایم می کنند و بر شیروانیها و پنجره های زیرشان سایه های قشنگی می اندازند. در خیابان مرکزی فقط چند ساختمان با نماهای کاذب باقی مانده اند. اینک تعداد فروشگاهها زیاد شده است، و در بعد از ظهرهای شنبه عده کشاورزهایی که به شهر می آیند آنقدر زیاد است که خیال دارند خیابان مرکزی را سنگفرش کنند تا اسبها در گل نمانند.

8. Cyrus Cummings

9. Mc Cormick

۱۰. مخفف سائرس است.

۱۱. William McKinley (۱۸۴۳-۱۹۰۱) بیست و پنجمین رئیس جمهور آمریکا (۱۸۹۷-۱۹۰۱).

با آنکه سای کامینگز ثروتمندترین مرد شهر است خانه او با خانه‌های دیگر تفاوت چندانی ندارد. خانواده کامینگز این خانه را سی سال پیش ساختند. در آن ایام این خانه در مرز شهر قرار داشت و در اوایل پاییز و اوایل بهار برای رسیدن به این خانه تا زانو در گل فرو می‌رفت. اما اینک خانه در دل شهر قرار گرفته است و نوسازی آن برای سای کامینگز کار آسانی نیست.

بدترین تغییراتی را که در این خانه صورت گرفته‌اند می‌توان تقصیر زن او دانست. آشنایانشان می‌گویند، هم‌اش تقصیر این زن پر افاده کتابخوان بوستونی است. سای آدم سرسختی است، اما پرافاده نیست، و این در ورودی جدید با آنهمه شیشه به سبک فرانسوی است. او نام این سبک را در یکی از تجمعات کلیسا بر زبان آورده است، نیوول ۱۲ یا چیزی از این قبیل. و سای کامینگز به خاطر او حتی پیرو کلیسای اپیسکوپال ۱۲ شده، و در ساختن کلیسای اپیسکوپال این شهر هم نقش مهمی را بازی کرده است.

مردم می‌گویند، خانواده عجیبی‌اند، بچه‌های عجیبی هم دارند.

در اتاق نشیمن تصاویر زیادی به دیوار آویخته شده‌اند، تصاویری از مناظر تیره و قهوه‌ای در قابهای طلایی و کنگره‌دار، پرده‌های تیره، اثاثیه قهوه‌ای، بخاری هیزمی - اعضای خانواده در اتاق نشیمن نشسته‌اند.

سای کامینگز می‌گوید، این مرد که باز هم شر به پا کرده است. (سای چهره‌ای برجسته و سری نیمه‌طاس دارد و عینکی دورنقره‌ای به چشم می‌زند.)

چرا عزیزم؟ زن سای بار دیگر به سوزن‌زنی مشغول می‌شود و بخیه دیگری بر سرین رب‌النوع عشق در مرکز دستمال می‌دوزد. (زن قشنگی است، اندکی می‌لرزد، لباس بلندی به تن دارد، و سینه‌هایش برجسته است.) چرا شر به پا کرده است؟

سای زیر لب می‌غرد، اهِهِهِ. این نشانه انزجار او از حرف‌زدن زنان است.

آيك کامينگز پير با صدای لُرزان خود می‌گوید، همه‌شان را دار بزن. زمان جنگ (جنگ داخلی) اينجور آدمها را می‌گرفتيم، سوار قاطرشان می‌کرديم، طناب دار را به گردنشان می‌انداختيم، محکم به کون قاطر می‌زديم، و جان‌کندنشان را تماشا می‌کرديم.

سای روزنامه خود را صاف می‌کند. احتیاجی به دازدنشان نیست. زهرخندی می‌زند و به دستهای خود نگاه می‌کند. ادوارد ۱۴ خوابیده یا نه؟ زنك سر بلند می‌کند، سریع و عصبی جواب می‌دهد، گمان می‌کنم خوابیده باشد، یعنی خودش گفت که می‌خواهد بخوابد. ادوارد و ماتيو ۱۵ هر دو گفتند که خوابشان می‌آید. (ماتيو آرنولد کامينگز برادر کوچکتر است.) بهتر است خودم سری به آنها بزنم.

در اتاق خواب پسرها، ماتيو در خواب است، و ادوارد هفت‌ساله در گوشه‌ای نشسته و با نخ و سوزن به يك تکه پارچه بخیه می‌زند. پدرش به او نزدیک می‌شود و سایه خود را بر صورت او می‌اندازد. داری چکار می‌کنی پسر؟

پسرک وحشتزده سر بلند می‌کند. خیاطی می‌کنم. ماما گفت عیبی ندارد.

بدهاش به من. و نخ و سوزن و پارچه به درون سطل زباله افکنده می‌شوند. الیزابت، بیا بالا.

ادوارد جروبچی را که درباره او درگرفته است می‌شنود. زن و شوهر برای بیدار نکردن ماتيو با صدایی گرفته و هیجان‌زده پیچ‌پیچ می‌کنند. نمی‌خواهم مثل خاله زنکها بار بیاد، این کتابها، این مزخرفات... زنانه را به خوردش نده. (راکتها و دستکشهای بیس‌بال در اتاق زیر شیروانی خاک می‌خورند.)

ولی من نگفتم... من چیزی به‌اش نگفتم.

تو به‌اش نگفتی خیاطی کند؟

خواهش می‌کنم سائرس، راحتش بگذار. سیلی پدر گونه‌اش را تا بناگوش قرمز می‌کند. پسرک روی زمین می‌نشیند، اشک از دیده‌اش روان می‌شود.

از این به بعد باید مثل مردها رفتار کنی، می‌فهمی؟

منتها پس از رفتن والدین، افکارش مفشوش و متشتت است. مادرش نخ و سوزن را به او داده و گفته بود که یواشکی این کار را بکند.

خطبه کشیش در کلیسا تمام می‌شود. ما همه فرزندان مسیح و پروردگاریم، همه ابزاری برای مهر و شفقت او هستیم، به زمین آمده‌ایم تا وسیله‌ای برای رحمت و رأفت او باشیم، و تخم‌برادری و کردار نیک را در همه‌جا بیفشانیم.

مادر می‌گوید، خطبه خوبی بود.
آره.

ادوارد می‌پرسد راست می‌گفت؟

سایرس جواب می‌دهد، البته، که راست می‌گفت، منتها باید این حرفها را با يك ذره احتیاط قبول کنی. زندگی آسان نیست و هیچکس مجانی چیزی به‌ات نمی‌دهد. خودت هستی و خودت. همه بر ضد تو عمل می‌کنند، خودت خواهی دید.

پس دروغ می‌گفت، پدر؟

من همچین حرفی نزدم. هم او راست می‌گوید و هم من. اصل مطلب اینجاست که اعمال آدم در دین يك جور است، و در کسب و کار، که اهمیتش خیلی کمتر است، باید طور دیگری عمل کرد. این مغایرتی با مسیحیت ندارد.

مادر دستی به سر پسرک می‌کشد. خطبه خوبی بود ادوارد.

سایرس می‌گوید، تقریباً همه اهالی این شهر از من متنفرند. از تو هم متنفرند ادوارد، بهتر است از همین حالا این مطلب را بدانی، آنها چشم دیدن آدمهای موفق را ندارند، و حتم داشته‌باش که تو هم آدم موفق خواهی شد، دوستت ندارند که به جهنم، به هر حال باید پای تو را بپوشند.

مادر و پسر بساط نقاشی و سه‌پایه را برمی‌دارند، در بعد ازظهر خنک بهار به اطراف شهر می‌روند و تصویر تپه‌های کوچک دشت را روی بوم می‌کشند.

به‌ات خوش گذشت، ادی عزیزم؟ ارتعاش تازه‌ای در صدایش موج می‌زند، وقتی کس دیگری پیش آنها نیست صدای مادر گرفته است.
خیلی عالی بود مامان جان.

وقتی دختر بچه بودم همیشه دوست داشتم پسری داشته باشم تا با

او نقاشی کنم، مثل الان. بیا، تا به خانه برسیم سرود قشنگی یادت خواهم داد.

پسرک می پرسد، بوستون چه جور جایی است؟
شهر بزرگی است، خیلی هم کثیف و سرد است، همه مردمش همیشه لباسهای اتوکشیده می پوشند.

مثل پدر؟
مادر با تردید می خندد. آره، مثل پدر. راجع به امروز بعد از ظهر چیزی به پدر نگو... کار بدی کردیم؟
نه، حالا يك راست برمی گردیم منزل، تو هم چیزی به پدر نگو، فقط بین خودمان باشد.

ناگهان نسبت به مادرش احساس نفرت می کند. در طول راه بازگشت خاموش و شوریده حال است. شب هنگام تمام مطلب را به پدر می گوید، و با نوعی شادمانی آمیخته به ترس به دعوی والدین گوش می دهد.

هر کاری این پسر بکند تقصیر توست، تویی که لوسش می کنی، صفات بد را در او پرورش می دهی، تو هیچوقت از بوستون دل نکندی، فکر می کنی که این شهر و این خانه در شأن تو نیست.
خواهش می کنم سائرس.

تصمیم گرفته ام او را به دبیرستان نظام بفرستم، حالا دیگر بزرگ شده و باید روی پای خودش بایستد، پسر از سن نه سالگی باید راه و رسم مرد شدن را یاد بگیرد.

آیک کامینگز به علامت تصدیق سری تکان می دهد و می گوید، دبیرستان نظام جای خوبی است، هر وقت داستان جنگ را برای این پسر تعریف می کنم گوشه اش تیز می شود.

تصمیم سای از گفتگویی آب می خورد که او با دکتر شهر داشته است. دکتر با آن ریش توپی و با آن چشمهای مکار و بدجنس در برابرش ایستاده و گفته بود، راستش آقای کامینگز، کاری از دست من بر نمی آید، از حد قدرت من خارج است، اگر کمی بزرگتر می بود توصیه می کردم که او را پیش سالی خانم ببرید تا حالش را جا بیاورد.

وداع در ده سالگی، قطار راه آهن، خداحافظی با جاده های گل آلود

اطراف شهر، خانه‌های بی‌ظرافت خانوادگی، بوی بانک پدر، و رخت‌های روی طناب.

خداحافظ پسر، موفق باشی.

تصمیم پدر را بدون هیچ احساسی پذیرفته است، اما اینک دست پدر بر شانه‌اش چندان‌آور است.

خداحافظ مامان. مادر می‌گیرد، و پسر در دل خود اندکی مادر را تحقیر می‌کند. مهری است بر باد رفته.

بدرود. یک‌راست به درون قرارگاه شبانه‌روزی و غرق در امور روزمرهٔ مدرسه، برق‌انداختن به تکمه‌های لباس و مرتب‌کردن رختخواب. عوض شده است. او هیچوقت با سایر پسر بچه‌ها نجوشید، اما اینک بیشتر سرد است تا خجول. آبرنگ و کتابهایی نظیر آیوانهو و الیور توئیست اینک اهمیت کمتری دارند؛ هرگز هوس آنها را نمی‌کند. همیشه در کلاس بهترین نمره‌ها را می‌گیرد، ورزشکار است، نفر سوم تیم تنیس به حساب می‌آید. او نیز مانند پدرش اگر مورد علاقهٔ دیگران نباشد مورد احترام آنهاست.

و به هنگام بازرسیهای سختگیرانه: صبحهای شنبه در کنار تخت خود می‌ایستد، شق و رق، هنگامی که جناب سرهنگ مدیر از برابرش می‌گذرد پاشنه‌های خود را محکم به هم می‌کوبد. زنجیر افسرهای معلم از برابرش رد می‌شود و او کرخت و بی‌احساس به انتظار فرمانده می‌ایستد. فرمانده جوانی است بلند قامت و سیاه مو.

فرمانده می‌گوید، کامینگز.

بله قربان.

قلاب کمر بندت زنگار گرفته.

بله قربان. به دور شدن فرمانده می‌نگرد. از اینکه متوجه‌اش شده‌اند مابین اضطراب و هیجانی دردناک نوسان می‌کند. کم‌پیدا است، چون در فعالیت‌های خاص مدرسه شرکت نمی‌کند، و فقط گوشه‌گیری اوست که جلب توجه می‌کند.

نه سال تمام، زندگی خشک و سخت خوابگاه، خوابیدن‌های دسته‌جمعی، ترس از کثیف بودن اونیفورم، ترس از خراب بودن تجهیزات، هول و هراس رژه‌ها، و تعطیلات بی‌معنا. هر سال تابستان شش هفته نزد والدین خود به سر می‌برد. آنها را بیگانه می‌یابد، و با بزادر خود نیز نمی‌جوشد. خانم کامینگز با آنهمه حسرتی که برای دوران گذشته می‌خورد

حوصله او را سر می‌برد.

ادی یادت هست با هم روی تپه‌ها نقاشی می‌کردیم؟
بله مادر.

فارغ‌التحصیل می‌شود.

اونیفورم او در شهر سروصدا به پا می‌کند. مردم می‌دانند که او
قرار است به وست پوینت ۱۶ برود. او را با انگشت به دختران جوان
شهر نشان می‌دهند. در برابر دخترها مؤدب و بی‌اعتناست. اینک خوش‌قیافه
شده است، زیاد بلندقد نیست، اما برای خود بروبالایی دارد، و چهره‌اش
مردانه و متفکر به نظر می‌رسد.

سایرس با او حرف می‌زند. خوب پسر، حالا دیگر برای وست پوینت
آماده‌ای، ها؟

بله پدر، آماده‌ام.

امم. خوشحالی که به دبیرستان نظام رفتی؟
سعی خودم را کردم پدر.

سایرس سری تکان می‌دهد. وست پوینت خرسندش می‌کند. از
مدتها پیش به این نتیجه رسیده که ماتیو آرنولد به تنهایی می‌تواند بانک
را اداره کند، و بهتر است که پسر بزرگ عجیبش از خانه دور باشد.
می‌گوید، فکر خوبی کردم تو را به دبیرستان نظام فرستادم.

البته... ذهنش تهی است، اما تشویش نیرومندی بر تیره پشتش
چیره شده است. هر وقت با پدر خود حرف می‌زند کف دستهایش همیشه
خیس عرق می‌شوند. البته پدر (می‌داند که این همان چیزی است که
سایرس طالب شنیدنش است). البته پدر، امیدوارم در وست پوینت هم
موفق بشوم پدر.

اگر پسر من باشی که موفق خواهی شد. (از ته دل و مثل تاجری
که معامله پرسودی کرده باشد قاه قاه می‌خندد و با کف دست به کتف
ادوارد می‌کوبد.)

بار دیگر... بله پدر. و به درون خویشتن می‌گریزد. واکنش
پنیادی اوست.

پس از اتمام سال دوم در وست پوینت، همسر آینده خود را در تابستان ملاقات می‌کند. دو سال است که به زادگاه خود نیامده است چون تعطیلاتش هرگز طولانی نبوده‌اند، اما هیچ‌وقت دلش برای آنجا پر نکشیده است. در ضمن این تعطیلات به بوستون می‌رود تا با قوم و خویشهای مادر خود آشنا شود.

شهر بوستون او را به سر شوق می‌آورد؛ در مقایسه با حرفهای زمخت و فضولانه همشهریها، رفتار و آداب خویشاوندان مادرش سخت دلپذیر است. در بدو امر بسیار مؤدب و کم‌حرف است. می‌داند که تا آداب و عرفیات این شهرنشینها را یاد نگیرد نمی‌تواند آزادانه حرف بزند. اما گاهی اوقات چیزی در عمق وجودش می‌جنبد. در خیابانهای بیکن هیل ۱۷ قدم می‌زند، مشتاقانه از پله‌های بلند فرمانداری بالا می‌رود و از آنجا به انعکاس نور چراغها در رودخانه چارلز، که هشتصد متر پایینتر از اوست، می‌نگرد. دق‌البابهای مسین، دق‌البابهای مات و تیره خانه‌ها مجدوبش می‌کنند؛ به درهای باریک خانه‌ها خیره می‌شود، پیرزنها را که می‌بیند دست خود را به نشانه احترام به لبه کلاه می‌برد و پیرزنها به طرزی خوشایند و اندکی تردیدآمیز به او و به اونیفورم دانشجویی‌اش لبخند می‌زنند.

اینجا را دوست دارم.

چند هفته بعد به مارگارت ۱۸، دخترخاله مادر خود، می‌گوید، بوستون را خیلی دوست دارم. مدتی است با یکدیگر صمیمی شده‌اند. واقعا؟ به قشنگی قدیم نیست. پدرم می‌گوید جاهای آبرومند بوستون روز به روز کمتر می‌شوند. (چهره‌اش به نحو ظریفی دراز و به طرز خوشایندی سرد است. بینی‌اش بلند و در عین حال سربالاست.) ادوارد جواب می‌دهد که، آره درست می‌گویی، پر شده از ایرلندی. اما از حرفی که بر زبان آورده ناراحت است، می‌داند که حرف مبتذلی زده است.

عمو آندرو ۱۹ همیشه شکایت می‌کند که ایرلندیها حکومت را از دست ما گرفته‌اند. یک شب شنیدم که می‌گفت اینجا هم مثل فرانسه شده. خودش مدتی در فرانسه زندگی کرده. می‌گوید که این روزها آدم یا باید کارمند دولت شود یا اینکه لباس ارتش را به تن کند، و تازه ارتشیها

17. Beacon Hill

18. Margaret

19. Andrew

هم قابل اعتماد نیستند. (اما بلافاصله متوجه خطای خود می‌شود و می‌افزاید) تو را خیلی دوست دارد.

از این بابت خوشحالم.

مارگارت می‌گوید، خیلی عجیب است، تا همین چند سال پیش عمو آندرو تاب تحملش را نداشت. بگذار رازی را برایت فاش کنم. (می‌خندد و بازو در بازوی ادوارد می‌اندازد.) او همیشه از نیروی دریایی بیشتر خوشش می‌آمد. می‌گوید نیروی دریایی متمدن‌تر است.

اوه. (لختی سردرگم می‌شود. اینک همه عز و احترام و همه الطاف آنان را به خود از آن‌سوی در می‌بیند. در لحظه‌ای زودگذر می‌کوشد تا همه گفته‌های آنان را معکوس کند و از این زاویه جدید به آنها بنگرد.) مارگارت می‌گوید، نه اینکه فکر کنی این موضوع اهمیتی در بر دارد، همه ما از دم دور و حقه‌بازیم. گفتنش وحشتناک است، اما حقیقت مطلب این است که ما همه چیزهای موجود در خانواده را می‌پذیریم. خود من وقتی به این نکته پی بردم حسابی تکان خوردم.

ادوارد با صدای ضعیفی می‌گوید، پس من عیب و ایرادی ندارم. نخیر، سر تا پایت عیب و ایراد است (ابتدا مارگارت می‌خندد و سپس او نیز با اندکی تردید خنده را سر می‌دهد) تو فقط خواهرزاده‌ای هستی که به وست‌پوینت می‌روی، همین و بس. (چهره درازش لختی شادمان به نظر می‌رسد.) جدأ می‌گوییم، مسئله اینجاست که ما تا حالا فقط با افسرهای نیروی دریایی سروکار داشته‌ایم. تام هاپکینسون ۲۰ و تاچر لوید ۲۱، گمان می‌کنم او را در منزل دنیس ۲۲ دیده باشی. خلاصه همه‌شان افسر نیروی دریایی‌اند، و عمو آندرو پدرهایشان را خوب می‌شناسد. اما تو را دوست دارد. گمان می‌کنم یک زمانی خاطرخواه مادرت بوده است.

خوب، پس خیالم راحت شد. (باز هم می‌خندند، روی نیمکتی می‌نشینند و به درون رودخانه چارلز سنگریزه می‌اندازند.)

تو خیلی سرزنده‌ای مارگارت.

من هم آدم حقه‌بازی هستم. اگر مرا درست می‌شناختی حتماً می‌گفتی

که من دختر متلون‌المزاجی هستم.

ممکن نبود.

20. Tom Hopkinson

22. Dennis

21. Thatcher Lloyd

می‌دانی، دو سال پیش وقتی من و مینو ۲۲ در مسابقه قایقرانی بازنده شدیم، من زار زار گریه کردم. احمقانه بود. پدرم خیلی دلش می‌خواست که ما برنده شویم، و من از سرزنشهای او وحشت داشتم. در اینجا آدم اصلاً آزاد نیست، هیچ‌کاری نمی‌تواند بکند، همیشه فلان کار و فلان جا به دلایلی به صلاح آدم نیست. (یک لحظه لحنش تلخ می‌شود.) تو ابدأ مثل ما نیستی، تو خیلی جدی هستی، آدم مهمی به نظر می‌رسی. (بار دیگر صدایش پر نشاط می‌شود.) پدرم می‌گفت که تو نفر دوم کلاست هستی. این کار از ادب به دور است.

نفر سوم از وسط را می‌پسندی؟

در مورد تو، خیر. تو یک روز ژنرال خواهی شد.

باور نمی‌کنم. (صدایش در طی این چند هفته در بوستون لحن مناسبی یافته است، اندکی بلندتر و اندکی پرطمأنینه‌تر شده است. هیجان و شاید نیز جدی که بوستون در او برمی‌انگیزد در وصف نمی‌گنجد در اینجا همه مردم کامل و بی‌عیبند.)

می‌گویدی، تو فقط می‌خواهی رنگم کنی. (بعد متوجه می‌شود که یکی از اصطلاحات زشت غرب میانه را بکار برده است و لختی تعادل ذهنی خود را از دست می‌دهد.)

نخیر، من واقعاً اطمینان دارم که تو مرد بزرگی خواهی شد.

از تو خوشم می‌آید مارگارت.

بعد از اینهمه تعریفی که از تو کردم باید هم از من خوشت بیاید. (بار دیگر ریزخندی می‌زند و صادقانه می‌گوید) از تو چه پنهان که از این بابت خوشحالم.

در پایان تابستان به هنگام وداع مارگارت او را در آغوش می‌کشد و در گوشش زمزمه می‌کند که، ایکاش رسماً نامزد بودیم و تو می‌توانستی مرا ببوسی.

ایکاش. اما این نخستین باری است که مارگارت را به عنوان معشوق در نظر می‌گیرد. اندکی دستپاچه است و احساس خلأ می‌کند. هنگام بازگشت در قطار، مارگارت فردیت تشویش‌آور خود را برای او از دست

می‌دهد. و به عنوان کانون دلچسب خانواده و شهر بوستون در نظرش مجسم می‌شود. هر وقت درباره این دختر حرف می‌زند، نسبت به همکلاسیهای خود به نحوی ناآشنا و ارضاء‌کننده احساس نزدیکی می‌کند. پیش خود به این نتیجه می‌رسد که، داشتن دوستی مثل مارگارت بسیار ضروری است.

همواره در حال یادگرفتن است، از هم‌اکنون می‌داند که ذهنش باید در سطوح مختلفی کار کند. چیزی وجود دارد به نام حقیقت، یا موقعیت عینی، که ذهنش باید آن را عیان سازد؛ چیز دیگری نیز وجود دارد که او آن را «لایه عمقی» می‌نامد، این تشکی است بر روی ابر و او علاقه‌ای به شکافتنش ندارد؛ همچنین سطح بسیار مهمی نیز وجود دارد که در آن باید برای تاثیرگذاران بر اطرافیانش حرف بزند و عمل کند.

این نکته آخر را در کلاس تاریخ تاکتیکهای نظامی فرا می‌گیرد. (اتاقی قهوه‌ای‌رنگ و پاکیزه، تخته سیاهی بر دیوار روبرو، چند ردیف نیمکت که دانشجویان به‌طور متقارن روی آنها می‌نشینند، صفحه شطرنج.)

بنخشید آقا (اجازه می‌خواهد)، آیا منصفانه است که بگوییم لی ۲۴ از گرانت ۲۵ ژنرال بهتری بود؟ من خودم می‌دانم که تاکتیکهای آنها با هم قابل قیاس نبودند، اما گرانت به علم استراتژی مسلط بود. اگر مکانیسم عظیم افراد و تجهیزات درست به راه نیفتد... تاکتیک به چه درد می‌خورد؟ مگر تاکتیک جزئی از کل نیست؟ به این مفهوم آیا نمی‌شود گفت که گرانت مرد بزرگتری بود چون می‌کوشید عوامل غیرملموس را هم به حساب بیاورد. در جنگ و گریز آش دهن‌سوزی نبود اما عقلش به جاهای دیگر می‌رسید. (دانشجویها به خنده می‌افتند.)

مرتکب خطای سه‌گانه‌ای شده‌است. ضدونقیض حرف‌زده، نقض انضباط کرده، و خود را لوس کرده است.

کامینگز، از این به بعد حرفت را خلاصه کن.
چشم قربان.

تو اشتباه می‌کنی. همه شما در آینده خواهید دید که ارزش تجربه

به مراتب بیش از ارزش تئوری است. محال است بتوان همه عناصر استراتژی را به حساب آورد، این عناصر به نحوی از انحاء میزان می‌شوند، همان‌طور که در ریچموند ۲۶ اتفاق افتاد، و همان‌طور که در حال حاضر در جنگهای سنگری در اروپا اتفاق می‌افتد. تاکتیک همیشه تعیین‌کننده است. (این جمله را روی تخته سیاه می‌نویسد.)
ضمناً کامینگز...

بله قربان؟

چون اگر خیلی شانس بیاوری تازه بعد از بیست سال فرمانده گردان خواهی شد، صلاحیت در این است که بامسائل جوخه و دسته کلنجر بروی نه با مسائل سپاه و لشکر. (دانشجوها چون تأیید استادرا درچشمان او می‌بینند قاه قاه به خنده می‌افتند و قهقهه آنان مانند خنجر در گوشت کامینگز فرو می‌رود.)

تا چندین هفته از این بابت طعنه می‌خورد. ببینم کامینگز، برای گرفتن ریچموند چند ساعت وقت می‌خواهی؟
ادوارد، شنیده‌ام می‌خواهند تو را به‌عنوان مشاور به فرانسه بفرستند. با یک طرح درست و حسابی می‌توان خطوط هیندنبورگ را درهم شکست.

از این قضیه نکات فراوانی می‌آموزد. از جمله پی‌می‌برد که دوستش ندارند، دوستش نخواهند داشت، نباید اشتباه کند، و نباید خویشتن را در معرض حملات دسته‌جمعی دیگران قرار دهد. باید صبر کند. اما رنجیده‌خاطر است، و نمی‌تواند درباره این موضوع به مارگارت نامه بنویسد. به تلافی زخمی که خورده است دیگران را هرچه بیشتر در دل تحقیر می‌کند؛ این آدمهای بی‌فرهنگ از جهان متمدن بی‌خبرند.

پس از پایان تحصیلاتش مقاله «استراتژیست» را به نام او در سالنامه هوویتزر ۲۷ چاپ می‌کنند، و از آنجا که این عنوان با فضای ملایم و احساساتی سالنامه سازگار نیست، در زیر آن به نحوی دوپهلوی افزوده‌اند «دو صد گفته چون نیم کردار نیست.»

مرخصی کوتاهی می‌گیرد و به دیدن مارگارت می‌رود. اعلام نامزدی، و پیش‌به‌سوی جنگ در اروپا.

در بخش طرح‌ریزی ستاد کل در یکی از اتاقهای یک قصر قدیمی زندگی می‌کند. اتاق دوغاب‌زده بی‌روحی است که زمانی به کلفت قصر

26. Richmond 27. The Howitzer

تعلق داشته است اما او این مطلب را نمی‌داند. جنگ باب طبع اوست، چون به امور یکنواخت و ملال‌آور روزمره و به کار پر طول و تفصیل مشخص‌ساختن حرکت نیروهای نظامی تنوع می‌بخشد. غرش توپخانه همواره به کار او غنا می‌بخشد، زمین لخت و سوخته بیرون از اهمیت محاسبات او سخن می‌گوید.

حتی شبی از شبها تمام جنگ برای او بر لبه تیغ قرار می‌گیرد. در این لحظه همه‌چیز در ذهنش به تعادل کامل می‌رسد.

یک روز همراه با سرهنگ فرمانده خود، یک راننده وظیفه، و دو افسر دیگر به بازرسی جبهه می‌رود، به سبک پیک‌نیک چند ساندویچ و یک ترموس قهوه داغ هم با خود می‌برند. چند قوطی جیره جنگی هم برمی‌دارند اما بعید به نظر می‌رسد که فرصت استفاده از آنها را بیابند. از جاده‌های فرعی و از روی دست‌اندازها و گودالهایی که بر اثر انفجار بمب ایجاد شده‌اند می‌گذرند و به سوی جبهه می‌روند. یک ساعت تمام از میان دشتی وسیع و ویران حرکت می‌کنند. آسمان ابرآلود بعدازظهر فقط از انفجار بمبهایی روشن می‌شود که مثل صاعقه شامگاههای پرشرجی تابستان شعله‌های شرربار می‌کشند. در دو کیلومتری سنگرها به خاکریز کم‌ارتفاعی می‌رسند که کم‌وبیش خط افق را در پشت خود پنهان کرده است. ماشین را متوقف می‌کنند و آهسته در امتداد یک خندق ارتباط که از باران صبح پانزده سانت آب در تپش جمع شده است گام برمی‌دارند. همچنانکه به سنگرهای ثانوی نزدیک می‌شوند خندق ارتباط زیگزاگ می‌خورد و عمیقتر می‌شود. صد متر به صد متر، کامینگز به بالای خاکریز سرك می‌کشد و با احتیاط تمام به باریکه بی‌صاحب جبهه نگاه می‌کند.

در سنگرهای ذخیره از حرکت باز می‌ایستند، و در یک چاله بتونی سنگر می‌گیرند. به گفتگوی سرهنگ فرمانده و فرمانده هنگ در آن بخش از جبهه گوش می‌دهند. این سرهنگ دوم برای حمله جلو آمده است. یک ساعت پیش از تاریکی، توپخانه گلوله باران خرنده‌ای را آغاز می‌کند که دم به دم به سنگرهای دشمن نزدیکتر می‌شود و سرانجام پانزده دقیقه تمام روی سنگرهای دشمن تمرکز می‌یابد. توپخانه آلمان پاسخ می‌دهد، و هر از چند دقیقه گلوله توپی که به خطا شلیک شده در نزدیکی محل دیده‌بانی آنان فرود می‌آید. خمپاره‌اندازهای سنگرها شروع به شلیک کرده‌اند و صدای انفجارها به قدری شدید و فراگیر می‌شود که آنان ناگزیر

فریاد می‌کشند.

شخصی هوار می‌کشد که، الان وقتش است، راه افتادند. کامینگز دوربین خود را به چشم می‌گذارد و از روزنه دیوار بتونی به بیرون می‌نگرد. در گرگت‌ومیش شامگاه، سربازهای گل‌آلود به سایه‌های سیمگونی می‌مانند که بر دشتی سیمین و رنگ‌پریده بدوند. آسمان بار دیگر شروع به بارش کرده است، و سربازها با حرکتی مابین راه رفتن و دویدن به سختی جلو می‌روند، با صورت به زمین می‌خورند، پایشان می‌لغزد و به پشت می‌افتند، و در گل‌ولای سربی‌رنگ زمین روی شکم لیز می‌خورند. آلمانها به خشم آمده‌اند و بیرحمانه شلیک می‌کنند. چنان آتش و انفجار کین‌توزانه و عظیمی از سوی آنان ساطع است که چشم و گوش کامینگز کرخت می‌شود و نور و صوت را فقط در متن پیشروی پیاده‌نظام در دشت حس می‌کند.

اینک سربازها به کندی حرکت می‌کنند، و چنانکه گویی برخلاف جهت باد راه می‌روند به جلو خم شده‌اند. کندی سربازها در پیشروی و تنبلی آنها در برخاستن از زمین مجذوبش می‌کند. حمله سربازها بی‌شکل و آشفته به نظر می‌رسد، تو گویی آنان اراده‌ای از خود ندارند مانند مشتی برگ بر سطح دریاچه‌ای متلاطم از سقوط پاره‌سنگ، در جهات مختلف پیش می‌روند، و با این حال روی هم‌رفته حرکتشان رو به جلو است، درست مثل مورچگانی که در مجموع در یک‌جهت واحد حرکت می‌کنند.

در دوربین خود سربازی را تماشا می‌کند که می‌دود، با کله به درون گل‌ولای سقوط می‌کند، و سپس برمی‌خیزد و بار دیگر می‌دود. مثل آن است که از پنجره‌ای مرتفع جمعیتی را تماشا کنی و یا آنکه از میان یک مشت توله‌سگ در ویتترین فروشگاه حیوانات یکی از توله‌ها را زیر نظر بگیری. وقتی پی‌می‌بری که این گروه از افراد مجزا تشکیل شده است دچار احساسی از غرابت و ناباوری می‌شوی.

سرباز می‌افتد، در میان گل‌ولای تقلا می‌کند، و کامینگز دوربین خود را به طرف سرباز دیگری می‌گیرد.

مردی فریاد می‌کشد، به سنگر آلمانها رسیدند.

کامینگز شتابزده نگاه خود را بالا می‌گیرد، چند سرباز را می‌بیند که از روی خاکریز به آن‌سو می‌پرند، سربازها سرنیزه‌های خود را رو به جلو گرفته‌اند و به ورزشکارهایی می‌مانند که قصد پرش با نیزه را

داشته باشند. چنان با طمانینه حرکت می‌کنند و تعداد افرادی که به دنبال آنان می‌روند چنان اندک است که کامینگز به حیرت می‌افتد. کم مانده بگوید بقیه کجا هستند که ناگهان فرمانده هنگ فریاد می‌کشد، سنگر را گرفتند، آفرین، سنگر را گرفتند. گوشی تلفن را در دست گرفته و یک‌بند به بانگ بلند دستور می‌دهد.

اینک توپخانه آلمان سنگرهای تازه فتح‌شده را هدف گرفته است. چند ستون سرباز در گرگ‌ومیش شامگاه در دشت پیش می‌روند. آنان از کنار اجساد کشته‌شدگان می‌گذرند و یک‌به‌یک به درون سنگر آلمانها می‌پرند. هوا تقریباً تاریک گشته و آسمان در مشرق از شعله‌های خانه آتش‌گرفته‌ای گلگون شده است. کامینگز دیگر نمی‌تواند با دوربین خود چیزی را ببیند. دوربین را از روی چشم خود برمی‌دارد. و با حیرتی خاموش به پهنه دشت چشم می‌دوزد. زمین عتیق و ناآشنا به نظر می‌رسد، درست به شکلی که همواره سطح ماه را در ذهن خود مجسم کرده است. آب باران در حفره‌ها برق می‌زند و در کنار اجساد مردگان سایه‌های مواجی پدید می‌آورد.

سرهنگ سقلمه‌ای به پهلوی او می‌زند و می‌پرسد، نظرت چیست؟ اوه، مثل... اما کلمات مناسبی نمی‌یابد. آنچه دیده بس عظیم و تکان‌دهنده بوده است. نبردهای خشک و دراز کتب در مخیله‌اش جان می‌گیرد و به ذهنش هجوم می‌آورند. فکرش فقط در حول و حوش مردی دور می‌زند که دستور حمله را صادر کرده است، و او را با بهت و حیرت در ذهن خود مجسم می‌کند. چه... شهامتی. چه مسئولیتی (چون واژه غنی‌تری پیدا نکرده این اصطلاح نظامی را انتخاب می‌کند).

همه آن افراد در یک طرف قرار داشتند، و در طرف دیگر مافوقی وجود داشت که به آنها دستور داده و برخی از آنان را به دیار عدم فرستاده بود. معذب از عظیمترین تصویری که تاکنون به روحش راه یافته است، در تاریکی با نگاهی تهی به میدان نبرد می‌نگرد.

چه کارهایی از دست آدم ساخته است.

فرماندهی چنین امری را برعهده داشتن. شدت احساسات و خشم و وجدش، و این ولع گنگ و زورمند تا سرحد خفگی آزارش می‌دهد.

با درجه (موقت) سروانی به آمریکا باز می‌گردد و سپس رسماً

ستوان یکم می‌شود. علیرغم مخالفت تلویحی والدین مارگارت، ازدواجشان سر می‌گیرد. ماه‌عسلی کوتاه، و اقامت در محل خدمت. دوره‌ای از مهمانیهای لذتبخش و شنبه‌شبها مجالس رقص در باشگاه افسران. هماغوشی‌شان تا چندی سخت دلپذیر است. باید آرامش سازد، جذبش کند، و وجودش را به تصرف خود درآورد.

این موضوع تا چند ماه در پس بی‌تجربگی متقابلشان و در پشت تازگی و ناآشنایی پنهان می‌ماند، اما عاقبت باید عیان شود. تا شش ماه، و حتی تقریباً یک سال، عشق‌بازیمایشان گرم و پرحرارت و افسار-گسیخته و آتشین است. اغلب در پایان هماغوشی از فرط خستگی و استیصال سر بر سینه مارگارت می‌گذارد و می‌گرید. دوستم داری؟ مال من هستی؟ به من عشق بورز. دوستت دارم، می‌پرستم. تکه‌تکه‌ات می‌کنم، می‌بلعمت، تو را مال خودم می‌کنم. تو را مال خودم می‌کنم ماچه‌سگ.

خود از بیان این کلمات رکیک حیرت می‌کند. مارگارت از این کلمات جان‌می‌گیرد، و حتی تا چندی از شنیدن آنها به وجد می‌آید. این کلمات را نشانه عشق و شیدازدگی می‌داند. آب و رنگی به زیر پوستش می‌رود، اما فقط تا چند ماه و بس. پس از یک سال همه‌چیز عریان می‌شود و مارگارت پی می‌برد که کامینگز تنهاست و جسم او، یعنی جسم مارگارت، برای کامینگز میدان نبردی بیش نیست. آنگاه چیزی در وجود مارگارت می‌پژمرد. آنهمه تحکم را پشت سر گذاشت، خانواده و خیابانهای بوستون را ترك گفت تا به دام تحکم و تمنایی وحشتناکتر بیفتد.

البته این افکار را بر زبان نمی‌آورند، چون اگر بیان شوند همه‌چیز تحمل‌ناپذیر خواهد شد، اما پیوندشان تغییرشکل می‌دهد و به انسی تهی و ریاکارانه تبدیل می‌شود که خلأئی در کانون آن است. هماغوشیمایشان روز به روز کمتر و کمتر می‌شود، و هر بار که رخ می‌دهد به نحو دردناکی تصنعی است. از مارگارت دور می‌شود، در نهمان درد می‌کشد، و در دایره‌ای تنگ و نفوذناپذیر پیچ‌وتاب می‌خورد. معاشرت‌هایشان اهمیت بسیار بیشتری می‌یابد.

مارگارت خود را با خانه‌داری و دید و بازدید سرگرم می‌کند. تهیه

فهرست مهمانهای میهمانی ماهانه همیشه دو ساعت به درازا می‌کشد. يك بار يك هفته تمام مردند که آیا ژنرال را به منزل خود دعوت کنند یا خیر. دلایل له و علیه چنین دعوتی را به دقت بررسی می‌کنند. سرانجام به این نتیجه می‌رسند که چنین کاری عین بی‌ذوقی است، و حتی اگر ژنرال دعوتشان را قبول کند ممکن است آزرده شوند، اما چند شب بعد سروان کامینگز بار دیگر با این مسئله کلنجار می‌رود، در سپیده‌دم بیدار می‌شود و پی می‌برد که باید دل به دریا بزند و بخت خود را بیازماید.

ضیافت را با دقت هرچه تمامتر طرح می‌ریزند. از میان شبهای تعطیل شبی را انتخاب می‌کنند که ژنرال گرفتار نیست و احتمال دعوت شدنش به جای دیگر نمی‌رود. مارگارت از گماشتهٔ منزل ژنرال پرس‌وجو می‌کند و غذاهای مورد علاقهٔ ژنرال را کشف می‌کند؛ در یکی از مجالس رقص، مارگارت بیست دقیقهٔ تمام با همسر ژنرال حرف می‌زند و پی می‌برد که ژنرال یکی از آشنایان پدرش را می‌شناسد.

ژنرال دعوتشان را می‌پذیرد. در طول هفتهٔ پیش از ضیافت عصبی و مضطربند، و فضای ضیافت در بدو امر منقبض است. ژنرال به محض ورود به مجلس به سراغ میز غذاهای سرد می‌رود و با ولع از گوشت بوقلمون دودی و از میگوی که مارگارت از بوستون آن‌را سفارش داده است، به دهان می‌گذارد.

سرانجام همه‌چیز به خوبی و با موفقیت تمام می‌شود. ژنرال به روی کامینگز لبخند می‌زند. از هشتمین لیوان ویسکی خود خشنود است، پرده‌های شرابه‌دار و مبلهای منگوله‌دار را می‌پسندد (انتظار داشت اثاثیهٔ منزل کامینگز از چوب افرا باشد)، گزندگی شیرین سس میگو در ترکیب با طعم ویسکی دلچسب است. هنگام خداحافظی ضربهٔ دوستانه‌ای به شانهٔ کامینگز می‌زند و گونهٔ مارگارت را نیشگون می‌گیرد. فضای منقبض ضیافت فرو می‌ریزد و افسرهای جوان همراه با همسران خود شروع به ترانه‌خوانی می‌کنند. اما همه خسته‌اند و ضیافت به درازا نمی‌کشد. آن شب هنگامی که به یکدیگر تبریک می‌گویند، کامینگز خشنود و راضی است.

اما مارگارت ضایعش می‌کند؛ این روزها همه‌چیز را به آسانی ضایع می‌کند. راستش ادوارد من حیرانم که فایدهٔ این کار اصلا چه بود، تو که نمی‌توانی از این سریعتر ترقی کنی، و تا کار به تیمسارشدن

تو بکشد، این پیرمرد گوزو (مدتی است بددهن شده است) هفت کفن پوسانده است.

به سرعت جواب می‌دهد، تا زود است باید اسم در کنم. او این رسم و رسوم را پذیرفته است، خویشان را به حکم وظیفه با آنها وفق داده است و خوش ندارد مورد سؤال قرار بگیرند.

چه حرف بی‌معنایی می‌زنی. من که احساس می‌کنم دعوت از تیمسار کار احمقانه‌ای بود. بدون وجود او مسلماً خوشتر می‌گذشت. خوشتر؟ (این حرف دلش را به درد می‌آورد و از فرط خشم ناتوانش می‌کند.) چیزهای مهمتر از خوشی هم وجود دارد. احساس می‌کند که دری را پشت سر خود بسته است.

می‌ترسم یواش یواش آدم کسل‌کننده‌ای شوی. کم و بیش فریاد می‌کشد: دست بردار. و مارگارت در برابر خشم او کوتاه می‌آید. اما مسئله به جای خود باقی است و این بار نیز به بیان درآمده است.

کامینگز زیر لب می‌گوید، نمی‌دانم این چه شیطانی است که به زیر جلدت می‌رود.

کارها و راههای دیگری هم وجود دارند. چند ماهی در محافل میخوارگی باشگاه افسران شرکت می‌جوید، پوکر بازی می‌کند و با این و آن رابطه به هم می‌زند. اما همه این روابط تکرار مارگارت است و همه به نحو خفت‌آوری خاتمه می‌یابند. پس از یکی دو سال در خود فرو می‌رود و تمام وجود خود را وقف کار خویش می‌کند.

در این کار استعداد خاصی دارد. مسئله را به تمامی درک می‌کند. شب‌هنگام در بستر خواب فکر می‌کند که با سربازهای مختلف چگونه طرف شود، چگونه به مؤثرترین نحو بر آنان فرمان براند. در خلال روز تقریباً اوقات خود را در گروهان به سر می‌آورد، بر تمام بیگاریها نظارت می‌کند، و بازرسیهای مداومش لحظه‌ای قطع نمی‌شوند. گروهان او همیشه مرتب‌ترین گروهان پادگان است؛ خیابان گروهانش بیشک تمیزترین خیابان پادگان است.

صبح روزهای شنبه يك جوخه از هر دسته را مأمور وجین کردن هلفهای زیر ساختمان خوابگاه می‌کند.

جلادهنده‌های مختلف را يك به يك امتحان می‌کند، بهترین جلا دهنده را برمی‌گزیند، و طی بخشنامه‌ای که به دیوارها می‌چسباند دستور می‌دهد که افراد فقط باید از آن نوع جلا دهنده استفاده کنند.

در بازرسی روزانه مستراحها همیشه يك گام از افراد گروهان جلوتر است؛ يك روز صبح چهار دست و پا خم می‌شود، سرپوش فاضل‌آب را برمی‌دارد و چون در لوله فاضل‌آب چربی و کثافت می‌یابد، نظافتچیمهای مستراح را توییح می‌کند.

هنگام بازرسی، با سوزنی که همراه دارد در شکاف مابین پله‌ها به دنبال گرد و خاک می‌گردد.

در مسابقات ورزشی پادگان در تابستان، تیم گروهان او همیشه قهرمان می‌شود؛ او اعضای تیم گروهان را از روز اول فوریه به تمرین وامی‌دارد.

کف نهارخوری گروهان پس از هر وعده غذا با آبجوش شسته می‌شود.

او همیشه از افراد خود جلوتر است. در بازرسی يك صبح شنبه، هنگامی که قرار است ژنرالی به بازرسی پادگان آنها بیاید، توسط سرگروهبان خود به افراد دستور می‌دهد که بر کف کفشهای اضافی خود روغن بمالند و کفشها را در کنار تختهای خود قرار دهند. يك روز در میدان مشق تفنگی را تا پیچ آخر باز کرده و در پشت چنماق تفنگ به دنبال گرد و خاک گشته است.

افراد گروهانش همیشه به شوخی می‌گویند که جناب‌سروان قصد دارد به افراد دستور دهد که پیش از ورود به خوابگاه کفشهایشان را دم در در بیاورند.

افسرهای ارشد تصدیق می‌کنند که سروان کامینگز بهترین افسر جزء پادگان است.

مارگارت را هنگامی که برای دیدار از خانواده‌اش به بوستون رفته است به سؤال می‌گیرند.

قصد ندارید بچه‌دار شوید؟

مارگارت می‌خندد و می‌گوید، نخیر، گمان نمی‌کنم. من از بچه‌دار شدن می‌ترسم. ممکن است ادوارد از او پیگیری بکشد.

به نظر خودت بعد از این هفت سال هنوز وقتش نرسیده است؟
شاید، نمی‌دانم.
زن تا جوان است باید بچه‌دار شود.
مارگارت آهی از سینه برمی‌کشد. مردها موجودات عجیبی هستند،
واقعاً عجیبند. همیشه برخلاف انتظار آدم از آب درمی‌آیند.
عمه‌اش دهان خود را غنچه می‌کند و می‌گوید، راستش مارگارت،
بهتر بود که تو با مردی ازدواج می‌کردی که ما او را می‌شناختیم.
چه حرفهای بی‌ربطی می‌زنید. ادوارد یک روز ژنرال بزرگی خواهد
شد. فقط کافی است جنگ شود، آنوقت من احساس خواهم کرد که
ژوزفین هستم.

لازم نیست سبکسری کنی مارگارت. انتظار داشتم که ازدواجت در
طول این همه سال از تو یک خانم واقعی ساخته باشد. ازدواج کردن با
مردی که هیچ‌چیز درباره‌اش نمی‌دانستی کار عاقلانه‌ای نبود، و من گمان
می‌کنم که تو فقط و فقط به همین دلیل با ادوارد ازدواج کردی. (مکشی
پر معنا.) روث ۲۸، زن تاچر ۲۹، برای سومین بار حامله است.
(مارگارت خشمگین است.) نمی‌دانم من هم وقتی پیر بشوم مثل
تو آدم خبیثی خواهم شد.
مطمئناً در آن موقع هم نیش خودت را خواهی زد عزیزم.

در مجلس رقص شنبه شبها، مارگارت بیشتر از سابق مست می‌کند.
گاهی اوقات نزدیک است کار به افتضاح بکشد.
همسر یکی از افسرها به کامینگز می‌گوید، می‌بینم که شما تنها
مانده‌اید جناب سروان.

بله، متأسفانه من آدم املی هستم. جنگ بود و... (شوهر این زن
پس از سال ۱۹۱۸ درجه افسری خود را گرفته است.) چیزی که همیشه
مایه تأسف من بوده این است که من هرگز یاد نگرفتم خوب برقصم.
(رفتار موقرانه او، که وجه تمایز او را از سایر افسرهای حرفه‌ای
تشکیل می‌دهد، در این سالها شروع به شکل گرفتن کرده است.)
زنتان خوب می‌رقصد.

بله درست است. (در آن سوی سالن باشگاه، گروهی از افسرها دور مارگارت را گرفته‌اند. مارگارت در حالی که سرآستین ستوان‌دومی را گرفته است، قاه قاه می‌خندد.) کامینگز با نگاهی آکنده از نفرت و انزجار به مارگارت خیره می‌شود.

از لغت‌نامهٔ وبستر: نفرت، اسم، احساس شدیدی از انزجار یا بی‌زاری؛ بدخواهی یا سوءنیت مزمن.

رگهٔ نفرت در همهٔ ازدواجها وجود دارد، منتها بر ازدواج کامینگز مسلط شده است.

شکل سرد نفرت، بدون دعوا و بدون لغز و لیچار.

اینک سراپا فعالیت است و مطالعه. شبها، در اتاق نشیمن خانه‌های سازمانی، پنج یا شش شب در هفته کتاب می‌خواند. آنهمه دانشی که از او دریغ شده اکنون در کتابهاست، او برای جبران این کمبود گامهای غول‌آسایی برداشته است. ابتدا فلسفه، سپس فلسفهٔ سیاسی، جامعه‌شناسی، روانشناسی، تاریخ، و حتی هنر و ادبیات. همهٔ این مطالب را با نیروی خارق‌العادهٔ حافظه‌اش جذب می‌کند. جذبش می‌کند و بلافاصله به چیز دیگری تبدیلس می‌سازد، و ذهن پرپیچ‌وخمش ارضاء می‌شود.

گاهی اوقات اندکی از برچیده‌های خود را درمباحثات روشنفکرانه‌ای که در محل خدمتش درمی‌گیرد بر زبان می‌آورد. می‌گوید، به نظر من حرفهای فروید خیلی هیجان‌انگیز است. حرف اصلی‌اش این است که بشر حرامزادهٔ بی‌ارزشی است، و مسئله فقط در اینجاست که چطور به بهترین وجه ممکن این حیوان حرامزاده را کنترل کنیم.

در سال ۱۹۳۱، مخصوصاً با اشیپنگلر^{۳۰} همدم است. برای گروهان خود سخنرانیهای کوتاه و احتیاط‌آمیزی ایراد می‌کند.

لازم به گفتن نیست که اوضاع تا چه حد خراب است. بعضی از شماها درست به همین دلیل در ارتش هستید. اما من می‌خواهم خاطر نشان کنم که ممکن است ما نقش مهمی بر عهده بگیریم. اگر روزنامه‌ها را بخوانید خواهید دید که این‌روزها همه‌جا سرباز جمع می‌کنند. ممکن است تغییرات عظیمی صورت بگیرد، و وظیفهٔ شما در چنین حالتی آن است که از اوامر حکومت، که از طریق من به شما منتقل می‌شوند، اطاعت کنید.

این طرحهای مبهم هرگز به روی کاغذ نمی‌آیند و سرانجام ناپدید می‌شوند. در سال ۱۹۳۴، سرگرد کامینگز به مراتب علاقه بیشتری به اخبار خارجی نشان می‌دهد.

کامینگز استدلال می‌کند که، به نظر من هیتلر طبل توخالی نیست. اندیشه‌ای در ذهن او جوانه زده، و علاوه بر این، از حیث سیاسی هم باید به او اعتبار بدهیم. با چه مهارتی مردم آلمان را به بازی می‌گیرد. این ملت آلمان همیشه به دنبال زیگفرید می‌گردند.

در سال ۱۹۳۵، کامینگز به اعتبار نوآوریهای خود در دانشکده پیاده‌نظام فورت بنینگ ۲۱ شهرتی به هم می‌زند.

در سال ۱۹۳۶، کامینگز در دانشگاه جنگ و اشنگتن درخشانترین و پراستیه‌ترین افسر ستاد سال به‌شمار می‌آید. در جامعه اشنگتن اسم و شهرتی به هم می‌زند، با چند تن از نمایندگان کنگره دوست می‌شود، و با مهمترین مجلس‌آرای شهر آشنا می‌شود. تا چندی این خطر وجود دارد که به مشاور نظامی جامعه اشنگتن تبدیل شود.

اما همیشه در نیمه‌های راه جدا می‌شود. آشفته‌فکریمها و انگیزه‌های متضادش اینک در زیر پرکاری‌اش پنهان می‌شوند. در طی يك مرخصی سی‌روزه در تابستان ۱۹۳۷، از برادر زن خود، که در مین ۳۲ سرگرم گذراندن تعطیلات خود است، دیدار می‌کند. این دو در زمان خدمت کامینگز در اشنگتن با یکدیگر صمیمی شده‌اند. بعد از ظهری در يك قایق بادبانی:

می‌دانی ادوارد، من هیچ‌وقت درباره تو با افراد خانواده هم‌عقیده نبوده‌ام. بدون اینکه تو تقصیری داشته باشی، آنها به طور کامل تأییدت نمی‌کنند. به عقیده من نظر واپس‌مانده آنها ناراحت‌کننده است، اما اطمینان دارم که تو مسئله را درک می‌کنی.

بله مینو، گمان می‌کنم که مسئله را درک می‌کنم. (شبکه دیگری از هواطف و بلندپروازیها نیز در او وجود دارد که گاه به گاه جان می‌گیرند. کمال ناگفتنی بوستون، که مسحورش کرده بود، همواره به نحو غریبی او را ارضاء و در عین حال پریشان می‌کند. می‌داند که در

واشنگتن آگاهانه از بوستون بهره‌برداری کرده است، اما جذبه و ابهامش هنوز پابرجاست. لحن تصنعی سخنان خود را حس می‌کند. مارگارت این مسئله را خوب مهار کرده است.)

این خواهر من هم زن بی‌نظیری است‌ها.

صد درصد.

چقدر متأسفم که تو را از سالها پیش به این خوبی نمی‌شناختم. اطمینان دارم که می‌توانستی در وزارتخانه جایی برای خود باز کنی. از نزدیک رشد تو را زیر نظر داشتم ادوارد؛ به عقیده من هر وقت که موقعیت اقتضاء می‌کند تو از حیث لیاقت و درک مسئله از هیچکس دست‌کمی نداری. باعث تأسف است که حالا دیگر دیر شده.

کامینگز تصدیق می‌کند که، گاهی اوقات فکر می‌کنم که استعداد آن کار را هم دارم. اما یکی دو سال دیگر سرهنگ دوم خواهم شد، و از آن به بعد می‌توانم ترقی کنم. نباید از خودم تعریف کنم، اما قاعدتاً یک سال بعدش باید به درجه سرهنگ تمامی برسم.

ام‌م‌م. فرانسه بلد نیستی، ها؟

فرانسه‌ام بد نیست. در سال ۱۹۱۷ در اروپا کمی فرانسه یاد

گرفتم و از آن به بعد دنبالش را گرفته‌ام.

برادرزن دستی به چانه خود می‌کشد. می‌دانی ادوارد، شاید این یکی از قوانین حکومت باشد، اما در هر وزارتخانه همیشه نظریات مختلفی وجود دارد. گوش کن، در فکرم که آیا می‌توانیم تو را برای یک مأموریت کوچک به فرانسه بفرستیم یا نه. البته فقط به عنوان یک افسر، و به‌طور غیررسمی.

چه مأموریتی، مینو؟

مشخص نیست. گفتگو با این و آن. عنصری در وزارتخانه می‌کوشد تا سیاست ما را در اسپانیا عوض کند. من گمان نمی‌کنم بتوانند در این کار موفق شوند، اما اگر موفق شوند فاجعه‌آمیز خواهد بود و مثل این است که جبل‌الطارق را دودستی تحویل روسها داده باشیم. نگرانی من از جانب فرانسه است. مادام که فرانسویها بی‌طرف بمانند، ما به تنهایی می‌توانیم کار را پیش ببریم.

قرار بر این است که من آنها را بی‌طرف نگاه دارم؟

کار تو به این بزرگی نخواهد بود. من برای خودم تکیه‌گامهایی دارم. چند قرارداد مالی در بین است که می‌تواند فشار لازم را به نقاط

حساس وارد بیاورد. نکته‌ای که باید به خاطر بسپری این است که فرانسوی‌جماعت را می‌شود با پول خرید، در آنجا هیچ آدم پاکی را پیدا نمی‌کنی.

به چه بهانه‌ای مرخصی بگیرم؟

قرار است که ما يك هيئت نظامی را به فرانسه و ایتالیا بفرستیم. از طریق وزارت جنگ ترتیبش را می‌دهم. هنوز باید کاملاً قضیه را برایت روشن کنم، اما تو از عهده‌اش برمی‌آیی.

کامینگز می‌گوید، به این کار علاقمندم. مسئله‌ زدوبند... اما مابقی جمله را می‌جود و آن را تمام نمی‌کند.

آب دریا به بدنه قایق مشت می‌زند و سپس همچون گربه‌ای که به لیسیدن خود سرگرم باشد در پشت قایق آرام می‌گیرد. در پشت بادبان قایق آفتاب بر سر خلیج افتاده و در چین و شکن آب می‌رقصد.

برادرزن می‌گوید، بهتر است برگردیم.

ساحل پر دارودرخت به رنگ سبز زیتونی است، و خلیج بکر و تروتازه به نظر می‌رسد.

مینو به کامینگز می‌گوید، واقعاً عجیب است، هنوز انتظار دارم سرخپوستها را در جنگل ببینم. این مین هم سرزمین دست‌نخورده‌ای است ها.

دفتری است کوچکتر از آنچه کامینگز انتظار داشته، با صندلیهای چرمی و اندکی چوب. سرتاسر نقشه فرانسو با مداد منقوط شده است، و یکی از گوشه‌هایش را تا زده‌اند.

مردك می‌گوید، بابت این دفتر از شما عذر می‌خواهم. (لمبه‌اش قابل اغماض است و دقت خاصی به کلامش می‌دهد.) به محض اینکه ماهیت کارمان را روشن کردید فکر کردم که بهتر است در اینجا ملاقات کنیم، نه اینکه قصدمان پنهانکاری باشد، اما شما در بازار بورس جلب توجه می‌کنید. این روزها جاسوسها همه‌جا پلاسند.

می‌دانم. پیدا کردن شما کار دشواری بود. رابط‌ما، آقای دوورنی ۳۳ راپیشنهاد کرد، اما ایشان دورتر از آن هستند که بتوانند قضاوت کنند.

گفتید اعتبار لازم را هم در اختیار دارید؟
تا دلتان بخواهد. باید تأکید کنم که این کار جنبه غیررسمی دارد.
بنابر يك موافقت تلویحی...

تلویحی؟ تلویحی؟

شرکت لیوی کمیکال ۲۲ موافقت کرده است که فقط در آن دسته از
شرکتهای فرانسوی سرمایه‌گذاری کنند که ایشان صلاح می‌دانند.
کلکی در کار نیست. معامله کاملاً مشروعی است. اما به نظر من آنقدر
پر سود است که برادران سالوازو ۲۵ از آن منتفع خواهند شد، و ضمناً
شما خواهید توانست که اصلاحات لازم را به عمل بیاورید.

ترتیبش را خواهم داد.

البته باید جزئیات نحوه کارتان را برایم شرح بدهید.
جناب سرگرد کامینگز، من رأی موافق بیست و پنج نفر از نمایندگان
مجلس را برایتان تضمین می‌کنم.
به نظر من بهتر است کار به رأی‌گیری نکشد. راههای دیگری هم
وجود دارد.

من صلاح نمی‌دانم نحوه کار را برای شما فاش کنم.
(به قلب مسئله رسیده‌اند.) آقای سالوازو، شما با بصیرتی که
دارید مسلماً متوجهید که پیشنهاد عظیم لیوی کمیکال ایجاب می‌کند
که شما ضمانتهای مشخصتری ارائه دهید. چندین سال است که این
شرکت تصمیم گرفته در فرانسه شعبه‌ای باز کند؛ حال مسئله بر سر این
است که این قرعه به نام چه کسی اصابت خواهد کرد. اگر شما ضمانتهای
مالی لازم را ارائه دهید، به من اختیار داده‌اند که قرارداد را با شرکت
برادران سالوازو قطعی کنم. اگر نتوانید ضمانتهای لازم را به من بدهید
متأسفانه ناچار خواهم شد با شرکتهای دیگری معامله کنم، و از حالا
مشغول بررسی این مسئله هستم.

این امر مایه تأسف من خواهد بود جناب سرگرد.

من هم از این بابت متأسف خواهم شد.

سالوازو روی صندلی خود از پنجره باریک و دراز دفترش به
سنگفرش خیابان خیره می‌شود. بوق اتومبیل‌های فرانسوی برای کامینگز
گوشخراش است.

راههای مختلفی وجود دارد. مثلاً - ابتدا مسئله را روشن می‌کنم و اسناد را بعداً تحویل می‌دهم - مثلاً من در له کاکولار ۲۶ دوستانی دارم که می‌توانند بعضی از شرکتها را زیر نفوذ خود بگیرند، چون در گذشته به این شرکتها خدمت کرده‌اند. این شرکتها در صورت لزوم به نوبه خود می‌توانند تصمیم هفتاد و پنج نماینده مجلس را کنترل کنند. (دست خود را بالا می‌برد.) می‌دانم که شما ترجیح می‌دهید که کار به رأی‌گیری نکشد، اما هیچکس نمی‌تواند چنین تضمینی به شما بدهد. من می‌توانم نتیجه رأی‌گیری را از هرگونه ابهامی خالی کنم. بسیاری از این نمایندگان روی اعضای وزارتخانه نفوذ دارند. مکث می‌کند. سیاست چیز پیچیده‌ای است. می‌دانم.

چند سوسیالیست رادیکال در وزارت خارجه هستند که زیر نفوذ من قرار دارند. چند نفر را مأمور جمع‌آوری اطلاعات درباره آنها کرده‌ام. آنها با ما راه خواهند آمد. دهها نفر روزنامه‌نویس و چندین نفر را هم در بانک فرانسه می‌شناسم که پرونده خصوصی همه‌شان در دست خودم است. یک گروه سوسیالیست دیگر هم هستند که رهبرشان - از رهبرهای کارگران - با من تفاهم دارد. این راههای غیرمستقیم روی هم‌رفته کار را درست می‌کنند. باید بدانید که من دست تنها نیستم. می‌توانم به شما اطمینان بدهم که تا هجده ماه آب از آب تکان نخواهد خورد؛ بعد از آن هم سروکارمان با تاریخ است، و هیچ بشری نمی‌تواند حرکت تاریخ را به‌طور نامحدود کنترل کند. چندین ساعت با یکدیگر حرف می‌زنند و شرایط اولیه قرارداد را مشخص می‌کنند.

هنگام رفتن، کامینگز متبسم است. کاری که داریم می‌کنیم واقماً در درازمدت هم به نفع فرانسه است و هم به نفع آمریکا. سالوازو هم لبخند می‌زند. البته، البته جناب‌سرگرد. این حرف شما صد در صد آمریکایی بود. پرونده‌هایی را که در اختیار دارید فردا به من نشان خواهید داد، درست است؟
خاطرتان جمع باشد.

36. Les Cagoularde

يك ماه بعد، کامینگز پس از به فرجام رساندن مأموریت خود به رم می‌رود. در آنجا تلگرافی از برادرزن خود دریافت می‌کند. مقدمات رضایت‌بخش بوده است. آفرین. تبریکات. ضمن مأموریت نظامی‌اش با يك سرهنگ ایتالیایی صحبت می‌کند. جناب‌سرگرد، دوست دارم کار ما را پیرامون مسئله اسهال در لشکرکشی موفقیت‌آمیزمان به آفریقا مشاهده بفرمایید. ما تدابیر بهداشتی تازه‌ای کشف کرده‌ایم که برای مبارزه با این بیماری وحشتناک و کشنده هفتاد و سه درصد مؤثرتر از تدابیر قدیمی است. گرمای تابستان خفه‌کننده است. علیرغم موعظه سرهنگ ایتالیایی، اسهال گرفته است، و گریپ شدیدی هم عذابش می‌دهد. هفته فلاکت‌باری را در رختخواب بسر می‌آورد. خستگی جانکاهی بر او مستولی شده است. از برادرزن خود نامه‌ای دریافت می‌کند:

جای تأسف است که باید شادی ناشی از موفقیت مأموریت پاریس را ضایع کنم، اما این مطلب را نمی‌توانم از تو پنهان کنم. همان طور که اطلاع داری، دو هفته است که مارگارت به واشنگتن آمده و با من زندگی می‌کند. اگر بخواهم مؤدبانه صحبت کنم باید بگویم که او رفتار عجیبی را در پیش گرفته است. لاابالی‌گریهای او در این سن واقعاً باورنکردنی است؛ باید اعتراف کنم که گاهی اوقات باورم نمی‌شود خواهر من است. اگر به‌خاطر تو نبود، او را از منزل خود بیرون می‌کردم. من واقعاً متأسفم که تعطیلات تو را در رم ضایع می‌کنم، اما به نظر من در صورت امکان بهتر است به آمریکا برگردی. خواهش می‌کنم سلام مرا به آقای تروفینیو ۳۷ برسان.

این بار نفرتش آمیخته به خستگی است. پیش خود می‌گوید، امیدوارم گندش را بالا نیاورد. در شامگاه آن روز کابوس می‌بیند و با تنی تب‌آلود از خواب می‌پرد. پس از یکی دو سال برای نخستین بار به یاد پدرش می‌افتد، مرگ او را در چند سال پیش به خاطر می‌آورد و اندکی از دلهره آن روزها را بار دیگر در ته وجود خود احساس می‌کند. پس از

3. Truffénio

نیمه شب به ناگاه از خانه بیرون می‌آید و بی‌هدف در خیابانها به راه می‌افتد. سرانجام در یکی از پسکوچه‌های شهر در میخانه‌ای مست می‌کند. مرد ریزه‌اندازی دوروبرش می‌چرخد و دست از سرش بر نمی‌دارد. جناب سرگرد، بفرمایید در خدمت باشیم.

تلوتلوخوران به راه می‌افتد. به طرز گنگی می‌داند که چه می‌خواهد که دقیقاً پیدایش نمی‌کند. در پسکوچه دیگری مردك میخانه و همدستش به سر او می‌ریزند، جیبش را می‌زنند و فرار می‌کنند. چند ساعت بعد در زیر آفتاب کورکننده و در بوی گند زباله‌های آفتاب‌خورده پسکوچه رم چشم باز می‌کند. بدون آنکه عده زیادی او را ببینند به هتل خود باز می‌گردد، البسه خود را عوض می‌کند، دوش می‌گیرد، و بیش از يك روز می‌خواهد. احساس می‌کند که هفت بند تنش از هم وارفته است.

عالیجناب باید اعتراف کنم که چندین سال است کلیسای شما را در دل تحسین می‌کنم. عظمت شما از مفاهیم عظیم شما سرچشمه می‌گیرد. جناب کاردینال سر خود را خم می‌کند. باعث خوشوقتی من است که حرفهایت را بشنوم، پسرم. تو کارهای نیکی انجام داده‌ای. از زحماتی که در پاریس بر ضد ضد مسیحیون انجام دادی باخبرم. من برای کشورم زحمت کشیدم. (در این فضا، این کلمات مایه خجالتش نیست.)

زحمت شریفتری هم وجود دارد. می‌دانم عالیجناب... گاهی اوقات به شدت احساس درماندگی می‌کنم..

ممکن است در شرف تغییر عظیمی قرار گرفته باشی. گاهی اوقات چنین فکر می‌کنم. من همیشه کلیسای شما را در دل تحسین کرده‌ام.

صحن عظیم واتیکان را طی می‌کند، مدتی دراز به گنبد کلیسای پطرس قدیس خیره می‌شود. مراسم کلیسا او را به هیجان آورده و نوای موسیقی هنوز در ذهنش موج می‌زند. شاید بهتر باشد ایمان بیاورم.

اما در راه بازگشت در کشتی به چیزهای دیگری فکر می‌کند. در روزنامه‌ای که در کشتی خریده است می‌خواند که لی‌وی کمیکال با

شرکت برادران سالوازو وارد مذاکره شده است، و از خواندن این خبر رضایت آرامبخشی به او دست می‌دهد.

افسری که در طول مأموریت نظامی همراهش بوده است می‌گوید، چقدر خوشحالم که از کشور ماکارونی به آمریکا برمی‌گردیم.

من هم همینطور.

با اینکه می‌گویند موسولینی خیلی به ایتالیا خدمت کرده، باز هم به عقیده من ایتالیا يك کشور عقب‌مانده است. این کشورهای کاتولیک همه‌شان واپس‌مانده‌اند.

بله، گویا همینطور است.

لحظه‌ای چند افکارش روشن و شفاف می‌شوند. حادثه‌ای که در آن پسکوچه رم اتفاق افتاد نشانه خطر است، و از این پس باید کاملاً مراقب خود باشد. آن حادثه هرگز نباید تکرار شود. قضیه کلیسا هم در پرتو همان حادثه قابل‌فهم می‌شود. در چنین وضعیتی نامعقول‌ترین کار ممکن را انجام داده است. به‌زودی سرهنگ خواهد شد. کاتولیک‌شدن به‌صلاح نیست.

کامینگز آهی از سینه برمی‌کشد و می‌گوید، چه نکات مهمی را

یاد گرفتم

آره، من هم همینطور.

کامینگز به دریا می‌نگرد. سپس نگاهش آهسته بالا می‌آید و به‌سطح

افق می‌رسد. سرهنگ دوم... سرهنگ... سرتیپ... سرلشکر... سپهبد... ارتشبد؟

اگر جنگ درگیرد کارم آسانتر خواهد شد.

بعد از جنگ چطور. سیاست از همه‌چیز مهمتر است. بعد از

جنگ...

فعلاً نباید از حیث سیاسی خود را متعهد کند. دگرگونی‌های

بسیاری در راه است. چه‌بسا نوبت به استالین و یا به هیتلر برسد. اما

دست آخر، راه رسیدن به قدرت در آمریکا همواره از طریق ضدیت با

کمونیسم خواهد گذشت.

کامینگز پیش خود به این نتیجه رسید که، باید چشمان خود را باز

نگاه دارد.

هم آوازن

زخم يك ميليون دلاری چیست؟

صبح زود در مستراح. شش چاله نزدیک به هم و بی‌حفاظ در بیشه‌زاری در انتهای اردوگاه. در دو طرف چاله‌ها دو بسته کاغذ توالت را روی دو ترکه گذاشته‌اند و رویشان را با دو قوطی حلبی پوشانده‌اند.

گالاگر: این‌جور روزها همیشه هوس گلوله می‌کنم. ویلسون: عیبش اینجاست که نمی‌گذارند جای گلوله را خودت انتخاب کنی.

استانلی: اگر انتخاب جاش با خودمان بود، مطمئن باش از من یکی چیزی به ارتش نمی‌ماسید.

گالاگر: ای بابا، زخم يك ميليون دلاری به هر جای آدم که حساب می‌کنی می‌ارزد.

استانلی: من هم بعضی وقتها فکر می‌کنم به تمام پای چپم می‌ارزد. ویلسون: عیب آدم چلاق اینجاست که اگر سر بزننگاه با زن مردم مچش را بگیرند، از فرار خبری نیست. (خنده.)
مارتی‌ن: پا خیلی به درد می‌خوره، دست آدم را قطع کنند باز يك حرفی.

استانلی: نه بابا، دست خیلی بدتره، من که حاضر نیستم از دست خودم بگذرم. کسی به آدم يك دست، یا خدا نکرده به آدم بی‌دست، که کار نمیده.

گالاگر: ای بابا، از همین حکومت صاحب‌مرده خرجی می‌گیری. ویلسون: اما آمدیم و هوس کردی با خودت حال کنی، آنوقت چه خلطی می‌کنی؟

گالاگر: (با لحنی از انزجار): برو پی کارت، چرند نگو. مارتی‌ن: يك زخم کوچولو موچولو عیبی نداره، چون عوض مردن فقط زخمی شدی. یعنی از کون آوردی.

استانلی: آره، درسته. (لحظه‌ای مکث.) مثلاً اگر ریجز بود، زخم يك ميليون دلاری به مغزش می‌خورد. (خنده.)

گالاگر: راث و گلدشتاین هم که هیچی، اگر تو مخشان هم بزنی حالیشان نیست.

استانلی: مرگ من از این حرفها نزنید. از همین حالا ترس ورم داشته.

گالاگر: به هر حال ارتش همیشه برنده است، گلوله هم که بخوری با تن سالم از ارتش بیرون نمیری.

استانلی: من یکی حاضرم با پنج تا انگشت پای چپم تاخت بزنم. حاضرم امضابدم.

مارتی‌نز: من هم همین‌طور. کاری نداره. مثلاً همین تولیو را بگو، آرنجش خراش برداشت، فوراً زد به چاک.

ویلسون: بر پدرش لعنت، عجب شانسی آورد! راستش از همین‌حالا یادم رفته تولیو ترسو چه شکلی بود. اما تا عمر دارم یادم نمیره که تولیو با یک آرنج ناقابل‌قسر دررفت.

(به حرف‌زدن ادامه می‌دهند.)



بخش سوم

گیاه و شبخ

«حتی فرزانه‌ترین فردتان فقط پیوند
ناهنجاری است مابین گیاه و شبخ. اما
آیا من شما را به گیاه‌شدن فرامی‌خوانم
یا به شبخ‌شدن؟»

نیچه

۱

بعد از ظهر روز بعد، دسته تجسس عازم مأموریت شد. چند ساعت پیش
از غروب، افراد سوار يك قایق هجومی شدند، و ظرف مدت کوتاهی
قایقشان شبه‌جزیره را دور زد و به سمت نوك غربی جزیره آنوپوپپی
رهسپار شد. دریا متلاطم بود. هرچند ساکنان ارشان قایق را همواره در
فاصله دو کیلومتری ساحل هدایت می‌کرد، قایق دائم کژومژ می‌شد، و
امواج سنگین دریا بر اثر برخورد با دماغه قایق متصل شتک می‌زدند و
روی عرشه پخش می‌شدند. قایقشان نسبتاً کوچک و از نوع همان
قایق‌هایی بود که روز تهاجم افراد را در ساحل پیاده کرده بودند. این
قایق برای پیمودن نیمی از محیط جزیره تجهیزات کافی نداشت. مردها
روی تخت‌هایشان در هم تپیدند، با بارانیهای پلاستیکی خود را پوشاندند،
و پیه يك سفر پر عذاب را به تن مالیدند.

ستوان هرن مدتی روی اتاقل ساکنان در عقب کشتی ایستاد، و از

بالا به درون چاهك قايق خيره شد. هرن اندكي احساس خستگي مي‌کرد؛ آن روز صبح دالسون سرزده به سراغش آمده و خبر انتقالش را به دستة تجسس به او داده بود، و پس از فقط يکي دو ساعت، جزئیات و چون و چند مأموریت را به او اطلاع داده بودند. مابقی روز هم صرف بازدید از ساز و برگ افراد، و فراهم آوردن جیره آنها، و مطالعه نقشه‌ها و فرامینی شده بود که دالسون در اختیارش نهاده بود. هرن بسیار سریع و دقیق واکنش نشان داده و حیرت و مسرتی را که انتقال از ستاد کامینگز در او به وجود آورده بود، به بعد موکول ساخته بود.

سیگاری آتش زد و بار دیگر به مردها چشم دوخت که در چاهك مستطیل شکل قايق کنج‌شده بودند. هر سیزده نفرشان به اضافه ساز و برگ و کوله پشتیها و تفنگها و خشابها و قمقه‌ها و تختهای سفری‌شان که روی کف قايق پهن کرده بودند، در فضایی به طول سی و عرض هشت پا چپیده بودند. هرن آن روز صبح کوشیده بود قايق بزرگتری را که گرداگرد دیواره‌های چاهكش تخت کار گذاشته بودند، به دست آورد اما در این کار موفق نشده بود. اینک تختها بیشتر فضای موجود را اشغال کرده بودند. مردها روی تختها نشسته و زانوهای خود را بالا کشیده بودند تا آبی که از عرشه به پایین می‌ریخت، پاهایشان را خیس نکند. هر بار که موجی از فراز دماغه قايق قوس برمی‌داشت، سربازها در زیر بارانیهایشان بی‌اختیار به خود می‌جهیدند.

هرن قیافه سربازها را یکایک از نظر گذراند. در همان برخورد اول اسامی همه آنها را بلافاصله حفظ کرده بود، اما به هیچ وجه نمی‌توانست این کار را به منزله شناختن روحیات ایشان تلقی کند. حال ضروری بود که به سرعت به برخی از خصوصیات انفرادی هر يك از آنها پی‌ببرد. با چند تن از آنان دوستانه حرف زده و مزاح کرده بود، اما این روش را خوش نمی‌داشت، و می‌دانست استعداد این کار را هم ندارد. پس برای شناختن آنها باید مستقیماً زیر نظرشان می‌گرفت. اما وقت تنگ بود، زیرا فردا صبح در ساحل آن سوی جزیره پیاده می‌شدند و مأموریتشان بلافاصله شروع می‌شد. آنگاه هرگونه شناختی درباره خلق و خوی آنها اهمیت می‌یافت.

هرن در حین نظاره آنها، ناراحتی گنگی در خود احساس کرد. این ناراحتی شبیه به احساس شرمساری و گناهی بود که يك بار هنگام عبور از یکی از محله‌های زاغه‌نشین شهرشان به او دست داده بود.

آن روز، نگاههای خصومت‌بار مردم فقیر مانند خدنگی زهرآگین در تنش فرو رفته بود. امروز نیز هر بار یکی از افراد چشم در چشم می‌انداخت، به دشواری قادر به تحمل آن نگاه بود. بیشتر آنها چهره‌های خشنی داشتند؛ چشم‌هایشان مات و بی‌فروغ بود و نگاه‌هایشان خبر از سردی و بیگانگی می‌داد. به کل گروه‌شان که نظر می‌انداختی به جمودی غیرانسانی برمی‌خوردی، گویی احساس و عاطفه از میان‌شان رخت بر بسته بود. پوست بدن‌شان زرد و کهربایی شده و صورت، دست‌ها و پاهایشان از ناسورهای جنگل پوشیده شده بود. تقریباً همه‌شان پیش از عزیمت ریش خود را تراشیده بودند، با اینحال قیافه‌هایشان نزار و درهم بود و لباس‌هایشان به تنشان گریه می‌کرد.

به کرافت نگاه کرد که لباس کار پاکیزه‌ای بر تن داشت. کرافت روی تخت چمباتمه زده و با سمباده کوچکی که از جیب خود درآورده بود سرگرم تیزکردن کارد صحرایی‌اش بود. شاید هرن کرافت را نسبتاً بهتر می‌شناخت، یا دقیقتر بگوییم آن روز صبح بیشتر وقت خود را به بحث درباره‌ی مأموریت با کرافت گذرانده بود، اما در حقیقت امر ابداً کرافت را نمی‌شناخت. کرافت به او گوش داده و سرجنبانده و گاه و بیگاه تفی بر زمین انداخته و هرگاه لازم شده بود با چند کلمه خشک که زیر لب ادا می‌کرد به هرن جواب داده بود. آشکار بود که کرافت دسته خود را با شایستگی اداره می‌کند. گروه‌بان کارکشته و لایقی بنظر می‌رسید و هرن به حکم منطبق یقین داشت که کرافت از او بیزار است، و می‌دانست که رابطه‌ی دشواری با کرافت خواهد داشت، زیرا تا به آن دم کرافت بیش از او در کار وارد بود، و اگر هرن دقت به خرج نمی‌داد، طولی نمی‌کشید که بقیه‌ی افراد هم به این نکته پی می‌بردند. حرکات کرافت در حین تیزکردن کارد، هرن را محو تماشا کرده بود. کرافت تآنی به خرج می‌داد، و با صورت سرد و عبوس خود لبه‌ی کارد را که روی سمباده به پیش و پس کشیده می‌شد، به دقت زیر نظر داشت. چنین می‌نمود که در گوشه‌ای از وجود کرافت توده‌ی عظیمی از یخ نهفته است، و در میان لب‌های به‌هم‌فشرده و در نگاه نافذ و شرربارش راز دیرینی مخفی است. بله، عیان بود که کرافت فولاد آبدیده است.

قایق چرخی زد و سر به درون چین‌وشکنهای دریا برد. چون قایق از تلاطم امواج به تکان افتاد، هرن دستگیره‌ای را که در دست داشت محکمتر فشرد.

گروهبان براون را هم درست نمی‌شناخت. براون با بینی سربالا و صورت پر كك و مك و موهای بلوطی‌رنگش، قیافهٔ پسر بچه‌ها را داشت. سرباز نمونهٔ آمریکایی - ترکیبی تودل‌برو زاییده از دود تنباکو و می‌زدگیهای کنفرانسهای تبلیغاتی. براون شکل همهٔ سربازهای خندانی را داشت که در آگهی‌های نظامی نشان می‌دهند، با این تفاوت که کمی کوتاه‌تر، کمی فربه‌تر، و کمی اخم‌تر از حد مجاز به نظر می‌رسید. راستی چه قیافهٔ عجیبی داشت این براون. از نزدیک که نگاهش می‌کردی پوست تنش پوشیده از ناسورهای جنگل‌بود، چشم‌هایش بیگانه و بی‌فروغ بودند، و صورتش شروع به چروکیدن کرده بود. خیلی پیر به نظر می‌رسید.

اما همهٔ کهنه‌کارها پیر به نظر می‌رسیدند. از روی همین خصوصیت می‌شد آنها را از دیگران بازشناخت. مثلاً این گالاگر، که احتمالاً همهٔ عمرش به همین شکل بوده، اما به‌هرحال مسلماً مدت درازی در این دسته خدمت کرده است. بعدش هم مارتی‌نز، که از دیگران شکننده‌تر و حساستر به نظر می‌رسید. امروز صبح وقتی با او حرف زده بود، نگرانی در چهرهٔ ظریفش موج می‌زد و پلک‌هایش متصل می‌پرید. آشکار بود که مارتی‌نز بسیار بیشتر از دیگران در معرض جنون است، اما در عین حال آدم خوبی به نظر می‌رسید. مکزیکی‌جماعت تا آدم خوبی نباشد نمی‌تواند درجه‌دار خوبی بشود.

بعد ویلسون، و بعدش هم سربازی که رد صدایش می‌زدند. هرن به والسن چشم دوخت. این یکی صورت کج و کوله‌ای داشت و برافروختگی چهره‌اش چشم‌های آبی‌اش را آبی‌تر نشان می‌داد. خنده‌اش طنین‌خراش‌دار و طعنه‌آمیزی داشت، گویی همه‌چیز او را، دقیقاً همان‌طور که خود از پیش بی‌دانست، بیزار و نفرت‌زده می‌کرد. احتمالاً والسن تنها کسی بود که گفتگوبا او به‌زحمتش می‌ارزید، اما حیف که هیچکس را به حریم خود راه نمی‌داد.

در مقایسه با رفتار فردیشان، در گروه که نگاهشان می‌کردی سنگدل‌تر و پست‌تر به نظر می‌رسیدند. در آن حال که روی تختها دراز کشیده بودند، فقط در چهره‌هایشان نشانی از حیات دیده می‌شد. جامه‌هایشان کهنه و رنگ و رو رفته بود، و دیواره‌های زنگار گرفتهٔ قایق قهوه‌ای می‌زد. در هیچ‌چیز نه رنگی وجود داشت و نه جنبشی، مگر در گوشت صورت سربازها. هرن سیگار خود را به دور افکند.

در سمت چپش جزیره قرار داشت، در فاصله‌ای کمتر از يك كيلومتر از آنها، در این نقطه، ساحل تنگت می‌شد، و درختهای نارگیل تقریباً تا لب آب پیش می‌آمدند. در پس درختهای نارگیل بیشه آغاز می‌شد، بافت انبوه و درهم تنیده‌ای از ریشه‌ها و پیچکها و گیاههای جوراجور، و از درختها و برگها. عقب‌تر از آن، رشته‌ای از تپه‌های کوتاه و بلند دیده می‌شد که خط‌الراسهایشان را جنگل انبوهی از درختهای استوایی می‌پوشاند. تپه‌ها پیچ و خمی نازیبیا و کج و معوج داشتند، و اینجا و آنجا صخره‌سنگهای عریان آنها را کچل نشان می‌داد. هرن سنگینی و صلابت این سرزمین را حس می‌کرد. اگر زمین در نقطه‌ای که قرار بود فردا در آنجا پیاده شوند، همین شرایط را می‌داشت، حضرت فیل هم نمی‌توانست در آن نفوذ کند. این نقشه و هم‌انگیز چگونه به ذهن تیمسار خطور کرده بود؟

صدای یکنواخت موتور قایق بار دیگر چند لحظه توجه هرن را به خود جلب کرد. او را کامینگز به این مأموریت فرستاده بود، بنابراین حتماً کلکی در کار بود و او، یعنی هرن، می‌توانست نسبت به انگیزه تیمسار در طرح این نقشه مشکوک باشد. چطور ممکن بود تیمسار او را سهواً به این مأموریت اعزام داشته باشد؟ تیمسار مسلماً می‌دانست که او چنین مأموریتی را صدبار بر ماندن در ستاد ترجیح می‌دهد.

آیا ممکن بود دالسون تصمیم به انتقال او گرفته باشد؟ هرن شك داشت. به راحتی می‌توانست تصور کند که تیمسار چگونه با زیرکی خاص خودش فکر انتقال او را در سر دالسون نهاده است. به احتمال قوی، این مأموریت دنباله انگیزه تیمسار در انتقال او به دسته تجسس بوده است. اما هرن در عین حال افکار خود را اندکی غلوآمیز می‌یافت. زیرا هرچند کینه شتری تیمسار را به چشم خود دیده بود، باز نمی‌توانست قبول کند که کامینگز بتواند يك دسته از افرادش را به خاطر يك انتقام‌جویی خصوصی يك هفته تمام به خطر بیندازد. برای انتقام راههای بهتر و آسانتری وجود داشت؛ به علاوه، کامینگز در امور نظامی استادتر از آن بود که دست به اتلاف بزند. به احتمال بیشتر، کامینگز نزد خود این مأموریت را يك مانور کارساز می‌پنداشت. اینکه ممکن بود تیمسار از انگیزه‌های خود ناآگاه باشد، هرن را سخت می‌آزرد.

به نظر باورنکردنی می‌آمد که بتوانند پنجاه یا شصت كيلومتر از میان جنگلها و تپه‌ماهورهای ناآشنا پیشروی کنند، سپس از يك معبر

گوهستانی بگذرند، بعد در پشت جبهه ژاپنیها به تجسس پردازند و آنگاه از همان راه بازگردند. هرچه بیشتر در این نقشه دقیق می‌شد، آن را دشوارتر می‌یافت. البته او افسر ناآزموده‌ای بود و چه بسا این مأموریت آسانتر از آن بود که او گمان می‌برد. اما اگر دست‌پایین را هم می‌گرفتی باز این مأموریت مشکوک به نظر می‌رسید.

این افکار، شادی و رضایتی را که بر اثر عهده‌دار شدن فرماندهی يك دسته رزمی در هرن ایجاد شده بود، اندکی خدشه‌دار می‌ساخت. اما صرف‌نظر از انگیزه یا انگیزه‌های کامینگز، چنین مأموریتی کمال‌آرزوی هرن بود. هر چند از هم‌اکنون می‌توانست پیش‌بینی کند که کدورتها، خطرات، و سرخوردگیهای بسیار در انتظار او و افراد دسته‌اش است، اما لااقل این مأموریت جنبه مثبتی داشت که امور اداری ستاد فاقد آن بود. پس از ماههای بسیار، برای نخستین‌بار نهال چند آرزوی پاک و ساده در دلش شکفته بود. اگر از عهده این مأموریت برمی‌آمد، اگر نتیجه کار آن‌طور که او می‌خواست از آب درمی‌آمد، سرانجام می‌توانست رابطه دوستانه‌ای با این مردها برقرار کند، و صاحب دسته رزمی خوبی شود.

در عین‌حال از احوال خود متعجب بود. این‌جور احساسات نزد آدمی مثل او ساده‌لوحانه و ناشی از خیال‌بافی جلوه می‌کرد. به محض اینکه این افکار در سرش شکل می‌گرفت، همه را از زاویه دیگری می‌دید و آنها را مضحك می‌یافت. دسته رزمی خوب... که مثلاً با آن چکار کند؟ تا بتواند در تشکیلاتی که نفرت او را برمی‌انگیخت و در سازمانی که تاروپودش را کامینگز به او نشان داده بود، بهتر کار کند؟ یا شاید به این دلیل که دسته او به هر حال فرزند او و مال او بود؟ باز هم تجلی دیگری از مفهوم مالکیت خصوصی. می‌دید که با تمام لافزنیها و گزافه‌گوییهایش، هنوز از ریشه فاسد است. لبخندی زد و به این نتیجه رسید که هنوز برای جامعه نوینی که در آن هیچ‌چیز به هیچکس تعلق ندارد آماده نیست.

به هر حال، انگیزه‌های خود را بعداً هم می‌توانست کشف کند. فعلاً دلش گواهی می‌داد که این شرایط تازه به نفع اوست. از همان برخورد اول از روی غریزه مهر بیشتر افراد دسته را به دل گرفته بود، و اندکی شگفت‌زده حس کرده بود که دلش می‌خواهد آنها نیز او را دوست داشته باشند. حتی تلاش کرده بود که به آنها بفهماند آدم خوبی است، و به این قصد رموز و دقایقی را که ناآگاهانه از برخی از افسرها و از

پدر خود آموخته بود بکار برده بود. وقتی سروکارت با آمریکایی‌جماعت می‌افتد همیشه راه محیلانه و نیم‌بندی برای ابراز رفاقت وجود دارد طوری که به طرف نزدیک بشوی اما نه به نحوی خطرناک که بعداً زمام امور از دستت در رود. با استفاده از این‌جور نیرنگها آدم می‌توانست هم به مردم نزدیک شود و هم ذاتاً ریاکار باقی بماند، اما او می‌خواست دو سه گام از این حد فراتر رود.

اما آخر هدف اصلی او در این میان چه می‌توانست باشد؟ آیا می‌خواست به خود ثابت کند که کامینگز بر خطاست؟ هرن لحظه‌ای به فکر فرورفت، اما بعد دست از تعمق برداشت. اصلاً این‌همه غور و خوض به چه درد می‌خورد؟ تفکر فقط هنگامی بکار می‌آید که آدم خیلی چیزها بداند، و در شرایط فعلی با این چند ساعتی که با افراد دسته‌گذرانده بود نمی‌شد به نتیجه رسید.

درست زیر پایش، رد و ویلسون روی دو تخت مجاور نشسته و سرگرم گفتگو بودند. هرن بفتتاً پایین پرید و به میان افراد آمد. سپس سری به سوی ویلسون تکان داد و پرسید «اصل حالت چطوره رفیق؟» یک ساعت پیش، ویلسون در میان قهقهه‌افراد از دیواره‌چاهک خود را بالا کشیده و از فراز لبه قایق به درون آب ادرار کرده بود. ویلسون آهی کشید و جواب داد «بدک نیستم سرکار، فقط یک درد بی‌درمانی دارم که خدا نصیب هیچکس نکند.»
والسن با صدای زمختش گفت «یک سطل تیزاب سربکش، فوراً حالت جا میاد.»

ویلسون سری جنباند، و چهره‌پر عطوفتش ناگهان درهم رفت. با لحنی حاکی از نگرانی گفت «فقط امیدوارم این دکتر احمق اشتباه کرده باشد، و من مجبور به عمل جراحی نباشم.» هرن پرسید «کجایت عیب کرده؟»

«راستش اندرونم لت‌وپار شده جناب‌سروان. چرک همه‌جایم را برداشته. دکتر که می‌گفت باید از بیخ ببریمش.»
بعد سری جنباند و ادامه داد «اصلاً سر در نمی‌آورم، قبلاً صد دفعه هم بیشتر مریض شده بودم، اما خوب‌کردن سوزاک برایم مثل آب‌خوردن بود.»

قایق از تلاطم یک رشته موج به تکان درآمد، و ویلسون از دردی که به ناگاه در تنش پیچید لب خود را گاز گرفت.

رد سیگاری آتش زد و گفت «گوشت به حرف این قصابها بدهکار نباشد پسر...» بعد از جا بلند شد و از رو لبه قایق تفی تو آب انداخت، و آب دهان خود را دید که بی‌درنگ درمیان دنباله کف‌آلود قایق گم شد. «دکترجماعت هیچی تو چنته‌اش نیست مگر يك مشت زهر و يك لبخند دروغکی، تازه وقتی می‌اند تو ارتش فقط زهرشان می‌ماند و بس.»

هرن خندید و گفت «از رو تجربه حرف می‌زنی والسن؟»

اما رد جواب هرن را نداد، و ویلسون پس از یکی دو لحظه دوباره آهی کشید و گفت «فقط ایکاش يك امروز ولمان می‌کردند. هر کار دیگری به‌مان می‌دادند عیبی نداشت، حاضر بودم بیگاری هم بکنم، به خدا اگر مریض نبودم حتی این مأموریت را هم قبول داشتم.»

هرن دوستانه گفت «نترس ویلسون، عزرائیل از پس تو بر نیامد.»

ویلسون سری تکان داد و گفت «خدا از دهنش بشنود جناب‌سروان. باور کن که من اهل ادا و اطوار نیستم، از هرکدام از این بروپچه‌ها بررسی به‌ات خواهند گفت که من بیشتر خوش دارم کار بکنم تا اینکه هی بنشینم و مثل بچه‌ننه‌ها نق‌بزنم. اما از وقتی که به این بدبختی دچار شده‌ام خودم حس می‌کنم که زهوارم دررفته، مثل اینکه باید فاتحه آن ویلسون سابق را خواند.» بعد در حالی که به موهای سرخ و طلایی میچ دستش که برق آفتاب را منعکس می‌کرد، خیره شده بود، انگشت پت‌وپهن سبابه‌اش را رو به هرن تکان داد و گفت «چند روز است که نای کار کردن ندارم، کرافت هم متصل سرم غر می‌زند و متلك بارم می‌کند. نمی‌دانی چقدر سخت است وقتی آدمی که دو سال آزرگار زیر دستش خدمت کرده‌ای به‌ات شك می‌برد و خیال می‌کند الکی خودت را به ناخوشی زده‌ای تا از زیر کار شانه خالی کنی.»

رد اعتراض‌کنان گفت «دور و دور ندار ویلسون، تا من هم به این مهندس لامذهب بگویم به خاطر تو هم که شده از رو موجها آهسته‌تر برانند.» سکاندارشان مرد جوانی از گروهان مهندسی بود. رد با لحن طعنه‌آمیزی که به تحقیر و انزجار آمیخته بود ادامه داد «به‌اش سفارش می‌کنم که موقع پیاده‌شدن هم بغلت کند.»

هرن متوجه شد که از لحظه‌ای که سر صحبت را با افراد باز کرده بود، رد حتی يك کلمه مستقیماً با او حرف نزده است. راستی منظور ویلسون از این شروورها چه بود؟ بهانه‌تراشی می‌کرد؟ اما چنین به نظر

نمی‌رسید. لحن ویلسون در تمام مدت گفتگو حاکی از حواس‌پرتی بود، گویی می‌خواهد چیزی را به خود توضیح دهد. ویلسون از وجود او ناآگاه بود، و رد از او بدش می‌آمد.

باشد، به جهنم. به هر حال نباید خودش را به آنها تحمیل کند. کش و قوسی آمد، خمیازه‌ای کشید و گفت «به امید موفقیت دوستان.» ویلسون زیر لب جواب داد «ممنون جناب سروان.»
رد ساکت بود. با چهره‌ای هنوز در هم و عصبی، هرن را تماشا کرد که از اتاقک ساکنان خود را بالا کشید.

کرافت کار تیز کردن گارد صحرائی‌اش را به پایان رسانده، و در آن هنگام که هرن و ویلسون هنوز سرگرم گفتگو بودند، خود را زیر سرپناه دماغه قایق رسانده بود. استانلی فرصت را مغتنم شمرد و به او ملحق شد. در اینجا راحت‌تر می‌شد حرف زد، زیرا با وجود مرطوب بودن کف قایق، به علت شیب اندک دماغه، آبی که به درون قایق شتک می‌زد به عقب قایق سرازیر می‌شد و آبچالی به جا نمی‌گذاشت.

استانلی يك بند حرف می‌زد. «نمی‌دانم با چه رویی حاضر شدند این افسر را مثل میرغضب رو سرمان بگذارند، من که معتقدم هیچکس بهتر از تو بلد نیست دسته را اداره کند، حقش بود به جای فرستادن این جوجه ستوان، درجه افسری را به خود تو می‌دادند.»

کرافت شانه بالا انداخت. انتقال هرن به دسته تجسس تأثیری بس ناگوار بر او نهاده بود. پس از چندین سال فرماندهی، اینک پذیرفتن يك مافوق بلافصل برایش سخت دشوار بود. حتی در خلال همین روز، چندین بار که کم مانده بود فرمانی صادر کند، ناچار شده بود به خود یادآوری کند که دیگر سمت فرماندهی دسته را ندارد.

هرن دشمن او بود. این استنباط، بدون آنکه صریحاً از ذهنش بگذرد، در تمام حرکات و سکنات او هویدا بود. از همان ابتدا، انتقال هرن را به دسته تجسس تقصیر خود هرن پنداشته و کینه هرن را به دل گرفته بود. اما قضیه از این هم مغشوشتر بود. نمی‌توانست خصومت خویش را به هرن عالمأ به خود اعتراف کند، زیرا اصل اطاعت محض در ارتش، عمیقاً در او ریشه دوانده بود. سرپیچی از فرمان مافوق، و اکراه از اجرای دستور، در نظر کرافت کفر مطلق محسوب می‌شد.

به علاوه، کاری از دستش بر نمی‌آمد. یکی از شعارهای معدودش این بود که «اگر کاری ازت ساخته نیست، دهان صاحب‌مرده‌ات را ببند.»

جوابی به استانلی نداد، اما از چاپلوسی استانلی خشنود بود. استانلی گفت «من آدمها را خوب می‌شناسم، الان هم بگذار بی‌تعارف بهات بگویم که تو خیلی بیشتر از این جوچه افسر قرتی که زورکی تحویل‌مان دادند، لیاقت ادارهٔ دسته را داری.»

کرافت تف کرد. به خود گفت، استانلی آدم تیزهوشی است. البته چاپلوس است، اما اگر آدم عیب دیگری نداشته باشد، چاپلوسی زیاد مهم نیست. کرافت در جواب استانلی تصدیق کرد که «شاید حق با تو باشد.» «مثلاً همین مأموریت را در نظر بگیر، این مأموریت دخل‌مان را می‌آورد. ما به کسی احتیاج داریم که راه و چاه کار را بداند.» کرافت به آرامی پرسید «نظرت دربارهٔ این مأموریت چیه؟» و سر خود را از شتک آب دریا دزدید.

استانلی حدس می‌زد که اگر این مأموریت را بدون دلخوری بپذیرد، کرافت خرسند خواهد شد. اما می‌دانست که باید محتاطانه جواب دهد. اگر از خود شور و شوق به خرج می‌داد کرافت به او مظنون می‌شد، چون هیچیک از سایر افراد خوشحال نبودند. استانلی دستی به سبیل خود کشید که با وجود توجهات فراوان او هنوز کم‌پشت و تنک بود. «چه می‌شود کرد، بالاخره یک نفر باید انجامش می‌داد، حالا چه عیبی دارد که ما انجامش دهیم.» و سپس جرات به خرج داد و ادامه داد «بگذار راستش را بهات بگویم سام، ممکن است این حرف از دهان من مزخرف جلوه کند، اما من از گرفتن این مأموریت ناراحت نیستم. آدم از بلا تکلیفی خسته می‌شود، دلش می‌خواهد سرش به کاری بند باشد.» کرافت دستی به چانهٔ خود کشید و گفت «پس واقعاً نظرت این است، ها؟»

«راستش من حاضر نیستم این مطلب را به هرکسی بگویم، اما بله دیگر، نظر من این است.»

«آهان.» استانلی به نحوی نیمه‌تعمدانه یکی از اساسی‌ترین تارهای عاطفی کرافت را به ارتعاش درآورده بود. پس از یک ماه بیگاری و مأموریت‌های بی‌اهمیت امنیتی، اعصاب کرافت از فرط انتظار برای عمل، منقبض شده بود. در آن احوال هر مأموریت بزرگی بی‌شک علاقه‌اش را برمی‌انگیخت. اما این مأموریت خاص... طرح و اندیشهٔ این مأموریت

سخت در نظرش پرهیبت می‌نمود. هرچند بروزش نمی‌داد، اما دچار تنگ‌حوصلگی شده بود؛ از نظر او قسمت سخت کار طی کردن چند ساعتی بود که باید در این قایق به سر می‌آوردند. او در طول بعد از ظهر مسیرهای مختلف را سبک سنگین کرده و مشخصات آن بخش از خاک‌جزیره را در ذهن خود مرور کرده بود. فقط نقشه هوایی آن قسمت از جزیره را دیده بود اما آن نقشه را دقیقاً به خاطر سپرده بود.

و بار دیگر یکه ناخوشایندی خورد، چون به یاد آورد که فرماندهی این دسته و این مأموریت بر عهده شخص دیگری است. کرافت گفت «آره، مأموریت بدی نیست، فقط آدم کله‌داری مثل ژنرال کامینگز بلد بود همچین نقشه‌ای بکشد.»

استانلی سری تکان داد و گفت «همه بروچه‌ها مدام غر می‌زنند که اگر کار دست خودشان بود بهتر از ژنرال عمل می‌کردند، اما کار ژنرال واقعاً سخت است.»

کرافت گفت «آره، همین‌طور است.» لختی به دوردست نگریست، و سپس سقلمه‌ای به پهلوی استانلی زد و گفت «آنجا را باش.» منظور کرافت، ویلسون بود که داشت با هرن حرف می‌زد. احساس خفیفی از حسادت به کرافت دست داد.

استانلی به نحوی ناآگاهانه از طرز حرف‌زدن کرافت تقلید کرد. «به نظر تو ویلسون دارد خایه‌مالی می‌کند؟» کرافت سرد و آرام خندید. «بعید هم نیست، تازگیها خیلی تنبل شده.»

استانلی با لحنی آمیخته به سوءظن گفت «معلوم هم نیست واقعاً مریض باشند.»

کرافت سری جنباند و پاسخ داد «ویلسون آدم چاخانی است اما ضمناً بی‌شیله‌پيله است.»

«من هم این نکته را فهمیده بودم.» استانلی خوشحال بود. براون همیشه می‌گفت که هیچکس نمی‌تواند با کرافت کنار بیاید اما لابد براون راه و رسم این کار را بلد نبود. کرافت عیب و ایرادی نداشت، فقط باید قلقش را پیدا می‌کردی. چه کیفی داشت آدم با درجه‌دارهای مافوق اختلاط کند.

با همه این اوصاف، استانلی در تمام مدت صحبتش با کرافت عصبی بود. او در نخستین هفته‌های انتقالش به دسته تجسس در برابر

براون هم همینطور رفتار کرده بود، اما اینک آن حالت در رابطه با کرافت به او دست می‌داد. استانلی تا منظوری نداشت هرگز با کرافت حرف نمی‌زد. اما رفتار او جنبه خودبه‌خود داشت. او هیچوقت آگاهانه نمی‌اندیشید. صلاح در این است که آدم با کرافت موافقت کند. اما او در هر لحظه سخنان خویش را باور می‌کرد؛ ذهنش سریعتر و مؤثرتر از کلامش کار می‌کرد، به نحوی که گاهی اوقات از سخنان خود شگفت‌زده می‌شد. اینک زیر لب گفت «آره، ویلسون آدم عجیبی است.»

«همین‌طور است.»

با این حال، استانلی لختی افسرده‌خاطر شد. نکند رفاقت با کرافت را دیر شروع کرده باشم. حالا که ستوان هرن به دسته آنها پیوسته بود دیگر این رفاقت به چه دردش می‌خورد؟ یکی از دلایل بیزاری استانلی از هرن این بود که او امیدوار بود به کرافت درجه افسری بدهند، و در آن صورت امکان داشت جای خالی کرافت را به او واگذار کنند. او نمی‌توانست مارتی‌نزی یا براون را در مقام سرگروه‌بان دسته مجسم کند. در حقیقت امر، این جاه‌طلبی استانلی بسیار مبهم بود چون او نمی‌خواست بعداً در همان حد سرگروه‌بان باقی بماند. استانلی هدف واحدی نداشت؛ رؤیاهای او همیشه مبهم بودند.

در واقع، کرافت و استانلی ضمن صحبت احساس کرده بودند که بینشان وجه تشابهی وجود دارد، و این احساس آنها را به یکدیگر نزدیک کرده بود. کرافت علاقه خفیفی به استانلی در خود حس می‌کرد. اینک به خود گفت، این پسرک، استانلی، آدم بدی نیست.

قایق به یک رشته موج برخورد کرد و عرشه در زیر پایشان لرزید. قرص آفتاب تقریباً فرونشسته بود، و طاق آسمان برفراز سرشان رفته‌رفته ابرآلود می‌شد. هوا اندکی سرد بود، و آن دو به یکدیگر نزدیک شدند تا سیگارهای خود را آتش کنند.

گالاگر خود را به دماغه قایق رسانده بود. اکنون در حالی که بدن زهواردررفته‌اش اندکی از سرما می‌لرزید، خاموش در کنار آنان ایستاد. آنها به شالاپ شولوپ آبی که در ته قایق جمع شده بود گوش فرا دادند. گالاگر غروندکنان زیر لب گفت «همین الساعه داشتم از گرما می‌پختم، حالا دارم از سرما سگ‌لرز می‌زنم.»

استانلی به روی او لبخند زد. استانلی لازم می‌دید که با گالاگر ملایم باشد چون زن گالاگر مرده بود و او، یعنی استانلی، از این بابت

ناراحت بود. اما اساساً گالاگر را در دل تحقیر می‌کرد و از او دلخور بود چون وجود گالاگر ناراحتش می‌کرد. با این حال، استانلی پرسید «احوال چطور است پسر؟»

«ای بدك نیست.» اما گالاگر افسرده بود. رنگ خاکستری آسمان ماتمزه‌اش می‌کرد؛ از زمان مرگ ماری به بعد، گالاگر نسبت به شرایط جوی حساسیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود، و این‌روزها اغلب در حالت ملایمی از مالمیخولیا در آستانه گریستن قرار می‌گرفت و رنج می‌کشید. آرزویی در دل نداشت، و تلخکامی‌اش به نحو شگفت‌انگیزی کاهش یافته بود؛ سیمای خشمگین‌اش همچنان به جای خود باقی بود و حتی گاهی اوقات خشمش به صورت فحش و ناسزا بروز می‌کرد اما رد، ویلسون و یکی دو تن دیگر دگرگونی او را تشخیص داده بودند. او بار دیگر زیر لب گفت «آره، بدك نیستم.» همدلی استانلی او را آزار می‌داد چون حس می‌کرد که این همدلی قلبی است؛ گالاگر اینک تیزبین‌تر شده بود. او در شگفت بود که چرا به نزد آنان آمده است و به فکر افتاد که به تخت خود بازگردد، اما هوا در اینجا گرمتر بود. دماغه قایق در زیر پایش جست و خیز می‌کرد. غرولندکنان گفت «تا کی می‌خواهند ما را مثل يك مشت ساردین در این صاحب‌مرده نگاه دارند؟»

کرافت و استانلی پس از مکثی کوتاه اینک باردیگر درباره مأموریت حرف می‌زدند، و گالاگر با دلخوری به صحبت آنان گوش فرا داد. ناگهان گفت «می‌دانید تو این مأموریت مادرسگت به چه جهنمی می‌رویم؟ اگر این سر صاحب‌مرده به تنمان بماند باید خدا را شکر کنیم.» بعد پشیمانی زودگذری در خود حس کرد که آمیخته به ترس بود. به خود گفت، باید این عادت فحاشی را ترك کنم. در این يك هفته و نیم اخیری که پس از دریافت نامه آخر سپری شده بود، گالاگر سعی می‌کرد خود را اصلاح کند. معتقد بود که فحاشی معصیت است و از تقاص بیشتر، می‌ترسید.

صحبت درباره مأموریت هم او را می‌ترساند، و احساس ندامتش از فحاشی به این ترس می‌افزود. گالاگر بار دیگر در ذهن خود دید که جسد بیجان‌ش در بیابان افتاده است، و این تصویر رعشه دردناکی بر پشت او انداخت. در نظرش مجسم شد که جسد آن سرباز ژاپنی که کرافت او را کشته بود هنوز در همان نقطه از جنگل افتاده است.

استانلی به گالاگر اعتناء نکرد. «اگر نتوانیم از معبر رد شویم، چکار می‌خواهی بکنی؟» سپس به خود گفت که دانستن همه این نکات

ضروری است؛ ممکن بود فرماندهی دسته تجسس به عهده او بیفتد. نمی‌شد پیش‌بینی کرد که چه اتفاقاتی خواهد افتاد. او با مهارت تمام، وقوع این اتفاقات را در خلأ مجسم می‌کرد و به‌ذهن خود اجازه نمی‌داد که به هویت کشته‌شدگان بیندیشد.

کرافت گفت «بگذار نصیحتی به تو بکنم،» این کلمات از زبان کرافت عجیب به نظر می‌رسیدند؛ او تقریباً هیچوقت کسی را نصیحت نمی‌کرد. «توی ارتش، اگر نتوانستی کار را از يك طریق انجام دهی، بهتر است فوراً از يك طریق دیگر انجامش دهی.»

«آخر چه کار می‌کنی، از کوه بالا می‌روی؟»

«من فرمانده نیستم، ستوان هرن فرمانده است.»

استانلی از خود شكلك درآورد. «آخ‌خ.» او در کنار کرافت احساس بچگی می‌کرد، اما سعی نمی‌کرد این احساس را پنهان کند. بی‌آنکه دلیلش را بداند، فرض رابر این گذاشته بود که اگر خود را زیاد ناغلا جلوه ندهد کرافت او را بیشتر دوست خواهد داشت.

کرافت اضافه کرد «اما اگر من فرمانده دسته بودم، آره، از روی

کوه می‌گذشتم.»

گالاگر درست به آنان گوش نمی‌داد و حرف‌هایشان را به طرز مبهمی می‌شنید. صحبتشان دربارهٔ مأموریت آزارش می‌داد؛ او همواره خرافاتی بود، و ذهنش انباشته از محرمات. احساس می‌کرد که حرف‌زدن دربارهٔ نبرد خطرناک است. هنوز افسرده بود، و برای این مأموریت چشم‌انداز تیره‌ای از رنج و خطر و فلاکت می‌دید. در اوج خلجانات خود نسبت به خویشتن احساس ترحم کرد، و چندقطره اشک در چشمانش جمع شدند. برای فروخوردن اشک‌های خود با لحنی خشماگین به استانلی گفت «خیال می‌کنی داری به سینما می‌روی، ها؟ برو دعا کن مغزت داغان نشود.» کم مانده بود دشنام دهد، اما خویشتن‌داری کرد.

این بار نمی‌توانستند به او بی‌اعتنایی کنند. استانلی يك لحظه به

یاد آورد که می‌نتا چگونه به نحوی تصادفی و تقریباً مضحك زخمی شده بود، و از یادآوری احساساتی که در آن موقع به او دست داده بود معذب شد. اعتماد به نفس خود را از دست داد. به گالاگر گفت «تو خیلی حرف می‌زنی.»

«دوست نداری برو بر بزن.»

استانلی يك قدم به سوی او آمد، و سپس از حرکت باز ایستاد.

جثه گالاگر خیلی کوچکتز از جثه او بود، و به این دلیل دعوا با گالاگر افتخاری برای او در بر نداشت. به علاوه، استانلی دعوا با گالاگر را بفهمی نفهمی در ردیف دعوا با يك آدم چلاق می‌دانست. اینك گفت «گوش كن گالاگر، من می‌توانم از وسط نصفت كنم.» استانلی متوجه نبود، اما این عیناً همان جمله‌ای بود كه رد در صبح روز پیاده شدن در ساحل خطاب به او بر زبان آورده بود.

«آی زکی!» با این حال، گالاگر از جای خود نجنبید. از

استانلی می‌ترسید.

کرافت با بی‌اعتنایی آنان را نظاره می‌کرد. سخنان گالاگر او را هم ناراحت کرده بود. او هیچوقت حمله ژاپنیها را از آن سوی رودخانه فراموش نکرده بود، و گاهی اوقات خواب می‌دید كه از پا درآمده است و موج بزرگی از آب در شرف فروریختن بر سرش است. او هرگز این خواب را به آن حمله شبانه مربوط نمی‌کرد، اما از روی غریزه حس می‌کرد كه این خواب نشان‌دهنده نقطه ضعفی در وجود خود اوست. گالاگر او را مشوش کرده بود، و اینك لحظه‌ای آگاهانه به مرگ خویش اندیشید. سپس به خود گفت، این فکرهای احمقانه را بگذار کنار مرد. اما نتوانست این افکار را فوراً از سر خود بیرون كند. کرافت همیشه منطق خاصی را در مرگ می‌دید. هرگاه مردی از دسته یا گروهان کشته می‌شد کرافت گنگ و آرام احساس رضایت می‌کرد، تو گویی مرگ به نحوی اجتناب‌ناپذیر عین عدالت بود. آنچه اینك آزارش می‌داد آن بود كه مبادا داس مرگ بر فراز سر او به حرکت درآمده باشد. آن آمیزه خاص بدبینی و جبریگری كه رد و براون دچارش بودند به وجود کرافت راه نمی‌یافت. کرافت معتقد نبود كه هرچه بیشتر در میدان نبرد باقی بماند امکان زنده ماندنش کمتر می‌شود. کرافت معتقد بود كه برای هر مردی یا مقدر شده كه كشته شود و یا مقدر شده كه كشته نشود، و خود به خود همواره خویشتن را از كشته شدن معاف کرده بود. اما اینك چندان مطمئن نبود. در يك لحظه زودگذر احساس شومی از آینده به او دست داد.

پس از خاتمه یافتن آن دعوای نافرجام، همگی خاموش در پشت درب عمودی قایق ایستادند. قدرت خفته و خشماگین اقیانوس را در زیر فلز نازك عرشه حس می‌کردند. رد به آنها ملحق شده بود، و اینك جملگی در سكوت از شتك امواج قوز کرده بودند و گاه به گاه، از سرما به خود می‌ارزیدند. استانلی و کرافت بار دیگر دربارهٔ مأموریت شروع به صحبت

کردند و رد با رنجشی گنگ به صحبتشان گوش فرا داد. کمرش درد می‌کرد و از این بابت عصبی بود. مشت و سیلی امواج بر دماغه قایق، تنگنای تختخوابها و مردها در آن فضای اندک، و حتی صدای استانلی، همه آزاردهنده بودند.

استانلی داشت برای کرافت اعتراف می‌کرد که «راستش، نمی‌گویم که من از بابت این مأموریت خوشحالم، اما به هر حال این هم برای خودش تجربه‌ای است. من مادون‌ترین درجه‌دار ارتشم، اما به هر حال وظایفی هم دارم، و آدم بی‌تجربه از عهده این وظایف برنمی‌آید.» سخنانش لحن فروتنانه‌ای داشت، و رد به این فروتنی‌تصنعی پوزخند تحقیرکننده‌ای زد.

کرافت گفت «فقط چشم و چارت را باز نگاه‌دار، بیشتر افراد این دسته موقع راه‌رفتن مثل گوسفند زمین را نگاه می‌کنند.»

رد برای خود آهی از سینه برکشید. جاه‌طلبی استانلی را تحقیر می‌کرد، اما این احساس منشأ مشکوکی داشت که خود رد تا حدی درکش می‌کرد. او بفهمی نفهمی احساس حسادت می‌کرد. این تناقض سرانجام او را افسرده‌خاطر ساخت. پیش خود فکر کرد که، اوه، این مردم دائماً حرص می‌زنند، و تازه چه حاصل؟ گیریم که استانلی در ماههای آینده روز به روز ترقی بیشتری کند، اما باز هم هیچوقت مزه خوشبختی را نخواهد چشید. تو این زندگی نصیب ما جماعت یک مثقال سرب است. احساس کرد که پوست اطراف کمرش منقبض شده و علی‌رغم میل خویش سر خود را چرخاند و به فلز لخت دیواره درب عمودی قایق نگاه کرد. از روزی که درمانده و نومید روی زمین افتاده و منتظر شده بود تا به دست آن سرباز ژاپنی به قتل برسد، دائماً دچار دلهره می‌شد. اغلب از خواب می‌جهید و با لرزشی بی‌دلیل در زیر پتوی خود غلت و واغلت می‌زد.

از خود پرسید، من درجه‌داری را می‌خواهم چکار؟ فقط افراد جوخه‌ات را به کشتن می‌دهی و بعدش هم دائماً غصه‌اش را می‌خوری. من نه دوست دارم از کسی دستور بگیرم و نه دوست دارم به کسی دستور بدهم. به هرن نگاه کرد که در انتهای قایق ایستاده بود و خشم گنگی در گلویش پیچید. رد زیر لب غرید که، لعنت بر این افسرها. یک مشت بچه مدرسه که خیال می‌کنند جنگ مثل مسابقه فوتبال است. این ولدزنا از این مأموریت خوشحال است. نسبت به همه نظامیان که زندگی او را

به خطر می‌انداختند نفرت عمیقی در خود حس می‌کرد. خیال می‌گنی تیمسار از سر به نیست شدن ما غصه‌دار می‌شود؟ او فقط خواهد گفت، این هم آزمایشی بود که درست از آب در نیامد. ماها يك مشت خوكچه هندی هستیم.

استانلی مایه تفریح او بود و احساس طنز و تمسخرش را برمی‌انگیخت. سرانجام احساسات رد به بیان درآمدند. «آهای استانلی، خیال می‌گنی بهات مدال نقره خواهند داد؟»

استانلی به او نگریست و فوراً براق شد. «پررویی نکن رد.» رد گفت «صبر داشته باش پسر،» آنگاه به بانگ بلند پوزخند زد و رو به گالاگر ادامه داد «به جای مدال نقره پالان نمدی به‌اش خواهند داد.»

استانلی در حالی که می‌کوشید لحن تهدیدآمیزی به صدای خود دهد، گفت «گوش کن رد،» او می‌دانست که چشم کرافت به اوست. رد باز هم پوزخند زد. «اههه.» او کمترین میلی به دعوا نداشت. کمرش، حتی وقتی درد نمی‌کرد، مایه ضعف و بی‌حالی او بود. ناگهان متوجه شد که هم خودش و هم استانلی ظرف چند ماهی که در آنوپویی به سر برده بودند، عوض شده‌اند؛ استانلی چاقتر و تروتمیزتر شده بود و به نظر می‌رسید که از اعتماد به نفس بیشتری برخوردار است. او هنوز در حال رشد بود. رد لاغری بیرمق جسم خویش را حس می‌کرد. اما درست به این علت، و نیز به علت نااطمینانی به خویشتن، غرورش او را وادار کرد که به جروب‌بحث ادامه دهد. «تو لقمه بزرگتر از دهانت برداشته‌ای استانلی.»

«چت شده، با گالاگر همدست شده‌ای؟»

گالاگر بار دیگر به وحشت افتاد، او نمی‌خواست درگیر شود. در این چند هفته اخیر در خود فرو رفته و موش شده بود. طغیانهای گاه‌به‌گاه خشمش او را بی‌حال و دلزده به‌جا می‌گذاشت. با این حال، این‌دفعه نمی‌توانست عقب‌نشینی کند؛ رد یکی از بهترین رفقای او بود. زیر لب گفت «رد احتیاجی ندارد با من همدست شود.»

«شماها خیال می‌کنید که چون بیشتر از من خدمت کرده‌اید خیلی کردن کلفت هستید، ها؟»

گالاگر جواب داد «شاید هم همین‌طور باشد که تو می‌گویی.» استانلی می‌دانست برای جلب احترام کرافت باید جلوی رد بایستد.

اما احساس می‌کرد که قدرت این کار را ندارد. طعنه رد درباره نبرد بار دیگر اعتماد به نفس او را متزلزل ساخته بود؛ ناگهان ناچار شد قبول کند که فکر نبرد او را به وحشت می‌افکند. نفس عمیقی کشید و گفت «حالا وقتش نیست رد، اما صبر کن برگردیم، آنوقت نشانت می‌دهم.»

«آره، برایم نامه بفرست.»

دهان استانلی منقبض شد، اما پاسخی به ذهنش نرسید. به کرافت نگریست که هیچ‌چیز در چهره‌اش خوانده نمی‌شد. رو به رد و گالاگر گفت «ایکاش شما دو نفر تو جوخه من بودید.» آن دو نفر به این حرف پوزخند زدند.

کرافت دلخور بود. از يك سو میل داشت که نزاع سربازها را با یکدیگر ببیند و از سوی دیگر می‌دانست چنین نزاعی برای دسته تجسس زیانمند است. اینک استانلی را در دل تحقیر می‌کرد؛ درجه‌دار جماعت باید می‌دانست افراد را چگونه به جای خود بنشانند، حال آنکه استانلی کار را خراب کرده بود. کرافت از روی دیواره جانبی قایق تزی به دریا انداخت. و سپس با لحن سردی گفت «چه خبر شده، همه از همین حالا جوش آورده‌اید؟» صحبت بی‌هدف همیشه آزارش می‌داد.

بار دیگر همگی ساکت شدند. تشنج موجود مابین آنان مانند کاغذ خیسی که زیر وزن خود پاره پاره شود، فرو ریخته بود. همه آنها به استثنای کرافت در نهان آسوده شده بودند. اما مأموریتی که در پیش داشتند مانند لفافی از ملال آنها را در خود پیچیده بود. هر يك از آنها به درون سکوت و ترسهای خصوصی خویش فرو رفته بود، شب نیز چون پیکی بدشگون دم‌به‌دم نزدیکتر می‌شد.

در دوردست کوه آناکا را می‌دیدند که برفراز جزیره قد علم کرده بود. آناکا سرد و تنها از جنگل زیر دست خود رمیده و به درون ابرهای کم‌ارتفاع آسمان سرکشیده بود. آن کوه در گرگ‌ومیش غروب همچون فیل پیر خاکستری‌رنگ گول‌پیکری به نظر می‌رسید که روی پاهای پیشین خود بلند شده و کفل خود را در بستر سبز کنام خویش لم داده باشد. کوه آناکا فرزانه و قدرتمند می‌نمود و عظمتش وحشت‌انگیز بود. گالاگر، غرق در احساسی از زیبایی که خود قادر به بیانش نبود، محو تماشای آناکا شد. اندیشه و انگاره‌ای که همواره از چیزی لطیف‌تر و پاک‌تر و زیباتر از لجن زندگی در سر خود داشت اینک به ارتعاش درآمده و کم مانده بود در قالب کلمات از دهانش فوران کند. در يك

لحظه خاص بعید نبود اندکی از احساسات خود را بر زبان آورد، اما آن لحظه سپری شد و او را در شادی مغشوش و در پژواکی از وجد برجا گذاشت. گالاگر زبان خود را به روی لب خویش لفزاند و بار دیگر در سوگت همسرش ماتم گرفت.

کرافت همچون تخته‌سنگی که در بستر رودخانه جابجا شود عمیقاً و از بنیاد تکان خورده بود. کوه آناکا او را مجذوب خود ساخته بود، و با عظمت خویش به او طعنه می‌زد و احساساتش را شعله‌ور می‌ساخت. قبلاً هرگز آناکا را این‌چنین به‌وضوح ندیده بود. در اعماق جنگل، صخره‌های جبال واتامی اجازه نمی‌دادند آناکا به روشنی دیده شود. اکنون کرافت به آناکا خیره شده بود، خط‌الرأسهای آن را بررسی می‌کرد و به‌شدت میل داشت که از آن کوه بالا رود، بر فراز قله‌اش بایستد و احساس کند که تمام وزن عظیمش در زیر پای او قرار دأرد. احساسات شدیدی وجودش را فراگرفته بود: هیبت و ولع، و وجد خاص و منحصر به‌فردی که پس از کشته‌شدن هنسی و یا پس از کشتن آن اسیر ژاپنی به او دست داده بود. تقریباً با نفرت به آن کوه چشم دوخته بود و چند لحظه وجود افراد را در اطراف خود حس نمی‌کرد. سرانجام گفت «این کوه باید خیلی پیر باشد.»

رد فقط ملول بود و احساس گنگی از خطر اذیتش می‌کرد. از حرف کرافت ناراحت شده بود. اینک بدون احساس و تقریباً با بی‌اعتنایی به کوه می‌نگریست. اما هنگامی که چشم خود را از کوه برگرفت، همان ترسی که افراد دسته در اوقات مختلف آن روز احساس کرده بودند او را هم آزار داد. رد هم مانند بقیه افراد نگران بود که مبادا بخت او در این مأموریت ته بکشد.

گلدشتاین و مارتی‌نز درباره آمریکا حرف می‌زدند. آن دو برحسب تصادف دو تخت مجاور را انتخاب کرده و تمام بعد از ظهر را در زیر بالاپوشهای خود طاقباز به روی تختها به‌سر آورده بودند. گلدشتاین کم و بیش خوشحال بود. قبلاً هرگز به مارتی‌نز نزدیک نشده بود، اما امروز چند ساعت متوالی با یکدیگر گپ زده بودند و اینک نسبت به هم احساس صمیمیت می‌کردند. گلدشتاین هر وقت که امکان می‌یافت با کسی صمیمی باشد احساس رضایت می‌کرد؛ او به حکم سرشت معصوم

خویش همواره به دیگران اعتماد می‌کرد. یکی از دلایل تیره‌روزی او در این دسته آن بود که رفاقت‌هایش هرگز دوام نمی‌آوردند. چه بسا افراد پس از گفتگوهای طولانی و دوستانه با او، روز بعد احساساتش را جریحه‌دار می‌ساختند و یا به او بی‌محلی می‌کردند، و او هرگز دلیلش را نمی‌فهمید. از نظر گلدشتاین آدمها یا با او دوست بودند و یا دوست نبودند؛ او نمی‌توانست حالت‌های بینابین و بی‌وفاییهای دیگران را درک کند. احساس بدبختی او ناشی از این بود که احساس می‌کرد دیگران دائماً به او خیانت می‌کنند.

با این حال، هرگز به‌طور کامل نومید نمی‌شد. او اساساً مرد فعال و مثبتی بود. هرگاه احساساتش جریحه‌دار می‌شدند، هرگاه دوست دیگری ثابت می‌کرد که قابل اعتماد نبوده است، قلب گلدشتاین پر از درد می‌شد، اما او تقریباً همیشه زخم دلش را التیام می‌داد و باز روز از نو و روزی از نو. سرخورده‌گیهای متوالی گلدشتاین در دسته تجسس، او را زیرکتر ساخته و در گفتار و رفتار محتاط‌ترش کرده بود. با این حال، گلدشتاین مهربانتر از آن بود که جداً حالت تدافعی به خود بگیرد؛ او آماده بود تا به محض مشاهده نخستین نشانه‌های دوستی همه‌آلام خود را فراموش کند و گرمی و بی‌آلایشی مفرطی از خود به خرج دهد. اینک احساس می‌کرد که مارتی‌نز را به‌خوبی می‌شناسد. اگر قرار بر این بود که نظر خود را در قالب کلمات بریزد به خود می‌گفت، مارتی‌نز آدم نیکویی است. کم حرف است اما مرد خوبی است. گروه‌بان دموکرات‌منشی مثل او گیر نمی‌آید.

مارتی‌نز گفت «در آمریکا امکانات زیادی هست.»

گلدشتاین حکیمانه سری تکان داد و گفت «البته که هست، من برای آینده‌ام نقشه‌هایی کشیده‌ام چون خیلی درباره‌اش فکر کرده‌ام، آدم اگر بخواهد ترقی کند باید روی پای خودش بایستد. درآمد مستمر و کسب و کار خصوصی چیز خوبی است اما من ترجیح می‌دهم خودم ارباب‌خودم باشم.»

مارتی‌نز سری جنباند و پاسخ داد «از کسب و کار شخصی پول

زیادی درمی‌آید، نه؟»

«گاهی اوقات.»

مارتی‌نز در این باره به فکر پرداخت. پول! اندکی عرق بر کف

دستش نشست. لحظه‌ای به‌یاد مردی به نام یسیدرو خوانی‌نزا افتاد.

یسیدرو قوادی بود که مارتی‌نز را در زمان کودکی همواره مجذوب خود می‌ساخت. چون به یاد آورد که یسیدرو چگونه دستۀ کلفتی از پول را در دست خود نگاه می‌داشت، تنش به لرزه افتاد. «شاید بعد از جنگ ارتش را ول کنم.»

گلدشتاین گفت «باید هم این کار را بکنی، منظورم این است که تو مرد باشعوری هستی و آدم می‌تواند رویت حساب کند.»

مارتی‌نز آهی از سینه برکشید. «اما...» او نمی‌دانست حرف خود را چگونه بیان کند. همیشه از اشاره به مکزیکی‌بودن خویش خجالت می‌کشید. گمان می‌کرد که این حرف از ادب به دور است، چون احساسش این بود که با این کار تقصیر را به گردن مخاطب خود می‌اندازد و تلویحاً او را مسئول پیدا نشدن شغل خوبی برای خود می‌داند. به‌علاوه، همواره به نحوی بی‌منطق امیدوار بود دیگران تصور کنند که او اهل اسپانیاست.

مارتی‌نز گفت «اما من آدم تحصیلکرده‌ای نیستم.»

گلدشتاین به علامت همدردی سر خود را جنباند. «البته این مانع بزرگی است، من همیشه دلم می‌خواست لیسانس بگیرم و حالا فقدانش را حس می‌کنم. اما برای کسب و کار شعور تنها کافی است. من واقعاً به صداقت و درستی در کسب و کار اعتقاد دارم؛ همهٔ مردهای بزرگ از راه صداقت ترقی کردند.»

مارتی‌نز در حالی که سر خود را می‌جنباند در این فکر فرو رفت که اتاقی که اشخاص خیلی پولدار برای نگاهداری پول خود لازم دارند چقدر باید بزرگ باشد. تصاویری از لباسهای فاخر، کفشهای براق و کراواتهای نفیس، و زنجیری از زنان زرین‌مویی که وقاری سرد و ظرافتی شکننده داشتند، در مخیله‌اش پدیدار شد. با لحنی آمیخته به تحسین گفت «آدم پولدار هر کاری را که عشقش بکشد، می‌کند.»

«راستش اگر من پولدار بودم دوست داشتم دائماً احسان کنم. من دلم می‌خواهد مرفه باشم، خانهٔ قشنگی داشته باشم، تأمین داشته باشم... نیویورک را بلدی؟»

«نه.»

«به هر حال، یکی از حومه‌های نیویورک را می‌شناسم که دوست دارم در آنجا زندگی کنم.» و سپس در حالی که سر خود را می‌جنباند ادامه داد «واقعاً جای خوبی است، مردمش هم خوبند، بافرهنگند،

آبرومندند. دوست ندارم پسر هم مثل خودم بزرگ شود.»
مارتی نیز حکیمانه سر تکان داد. او هیچوقت اعتقادات یا آرزوهای
مشخصی در سر نداشت، و هرگاه با افرادی که نقشه‌های کامل و روشنی
برای خود داشتند همصحبت می‌شد همیشه احساس حقارت می‌کرد.
صمیمانه گفت «آمریکا کشور خوبی است.» لحظه‌ای احساس میهن‌پرستی
کرد؛ خاطره مبهمی از کلاس درس و از کودکانی که سرود «به خاطر
کشورم» را می‌خواندند در سرش زنده شد. پس از چندین سال برای
نخستین بار به فکر هوانوردی افتاد، و میل آشفته‌ای در خود احساس
کرد. سپس گفت «تو مدرسه شاگرد خوبی بودم، معلم می‌گفت پسر
باهوشی هستم.»

گلدشتاین با اعتقادی راسخ گفت «مطمئناً همین‌طور است.»
دریا آرامتر شده بود، و امواج کمتر شتک می‌زدند. مارتی نیز به
دوروبر قایق نگریست، لحظه‌ای به صوت پراکنده گفت و شنود افراد
گوش فرا داد، و سپس شانه بالا انداخت. «چه سفر درازی.»
گالاگر به تخت خود، که در مجاورت تخت مارتی نیز قرار داشت،
بازگشته بود، و اینک بی‌آنکه حرفی بزند روی تخت خود دراز کشید.
گلدشتاین ناراحت بود؛ بیش از یک ماه بود که با گالاگر حرف نزده بود.
سرانجام گفت «عجیب است که هنوز حال هیچکس به هم نخورده است،
این قایقها به درد مسافرت نمی‌خورند.»

مارتی نیز گفت «حال راث و وایمن به هم خورده.»
گلدشتاین مفرورانه شانه بالا انداخت. «من در قید نیستم. به
قایق‌سواری عادت دارم. یکی از دوستانم در لانگ‌آیلند یک قایق بادبانی
داشت، و تابستانها اغلب با او به قایق‌سواری می‌رفتم. واقعاً هم کیف
می‌کردم.» خلیج سانده و تپه‌ماهورهای رنگ‌پریده اطرافش را به یاد آورد.
«واقعاً جای قشنگی بود. راستش آمریکا از لحاظ قشنگی رودست ندارد.»
گالاگر ناگهان گفت «غیب گفتمی برادر!»

گلدشتاین پیش خود نتیجه گرفت که، طرز حرف‌زدن گالاگر
این‌طوری است. منظور بدی ندارد. با ملایمت پرسید «تو هیچ‌وقت به
قایق‌سواری می‌رفتی گالاگر؟»

گالاگر آرنج خود را ستون سر کرد و جواب داد «ای‌ی، گاهی

اوقات در چارلز، جلوتر از وست روکسبری^۲، بلم سواری می‌گردیم، با زخم می‌رفتم.» پس از ادای این جمله به فکر فرو رفت. چهره‌اش لحظه‌ای دگرگون شد و حالت کرخت و برقزده‌ای به خود گرفت.

گلدشتاین از ته دل گفت «آههه، واقعاً متأسفم.»

«مهم نیست،» گالاگر از اینکه یک فرد یهودی با او همدلی کرده است تا حدی دلخور بود، و با لحنی بی‌معنا اضافه کرد «فراموشش کن.» اما بار دیگر رقیق‌القلب شده بود، نسبت به خود احساس ترحم می‌کرد و اندوه ملایم و خوشایندی به او دست داده بود. ناگهان گفت «ببینم، تو بچه داری، نه؟»

گلدشتاین سری تکان داد و مشتاقانه پاسخ داد «بله، بله، بچه هم دارم، پسر سه سال دارد. صبر کن تا عکسش را نشانت دهم.» سپس با اندکی تقلا روی تخت به شکم غلتید و کیف کوچکی را از جیب پشت شلوارش بیرون کشید. گلدشتاین پوزش خواست که «این عکس خوبی نیست، پسر واقعاً یکی از قشنگترین بچه‌های دنیاست. در خانه‌مان عکس بزرگی از او داریم که کار یک عکاس حرفه‌ای است، و واقعاً بی‌نظیر است. مستحق جایزه است.»

گالاگر به عکس خیره شد. «آره... آره، واقعاً پسر بانمکی است.» اندکی حیران بود، و از جملات تحسین‌آمیزی که به‌طور شکسته بسته از دهانش بیرون می‌ریخت احساس ناراحتی می‌کرد. بار دیگر به عکس نگریست و برای نخستین‌بار واقعاً در آن دقیق شد و آهی کشید. در تنها نامه‌ای که پس از مرگ ماری نوشته بود درخواست کرده بود که عکس بچه‌اش را برایش بفرستند. و از آن روز به بعد، با بی‌صبری روزافزونی در انتظار دریافت عکس به‌سر می‌برد. اینک آن عکس در زندگی او به نیاز مهمی تبدیل شده بود. ساعت‌های دراز و پرملائی را صرف خیالپردازی دربارهٔ پسر بچه‌اش می‌کرد، و حیران می‌شد که فرزندش چه شکل و قیافه‌ای دارد. هرچند کسی چیزی در این باره به او نگفته بود، اما او فرض را بر این گذاشته بود که بچه‌اش پسر است. با صدای خشنی گفت «واقعاً پسر بانمکی است.» چند لحظه با کنارهٔ تخت خود وررفت. سپس بر خجالت خود چیره شد و ناگهان پرسید «بگو ببینم، بچه‌دار بودن چه احساسی دارد؟»

3. West Roxbury

گلدشتاین لحظه‌ای تأمل کرد، انگار می‌خواست پاسخ قاطعی بدهد. «راستش، خیلی... لذتبخش است. اما دردسرش هم کم نیست. دائماً نگران بچه‌ات هستی، و ضمناً مشکلات مالی را هم نباید فراموش کرد.» گالاگر سری به علامت توافق تکان داد و گفت «آره، می‌دانم.» گلدشتاین به صحبت ادامه داد. او نمی‌توانست کاملاً بدون تکلف حرف بزند، چون از میان افراد دسته تجسس گالاگر بیش از سایرین مورد تنفر او بود. گرمی و صمیمیتی که نسبت به گالاگر حس می‌کرد معماًمین بود. گلدشتاین هنگام صحبت با مسیحیان یهودی بودن خویش را با تمام وجود حس می‌کرد؛ و در این موارد تمام گفتار و کردارش صرف این می‌شد که تأثیر خوبی بر مخاطب خود بگذارد. هنگامی که می‌دید مردم دوستش دارند از این بابت خرسند می‌شد، اما بخشی از خرسندی‌اش ناشی از این نکته بود که تصور می‌کرد آن مردم در وجود او یهودیان را دوست دارند. به این دلیل اینک سعی می‌کرد فقط حرفهایی بزند که سبب خشنودی گالاگر می‌شدند.

با این حال، گلدشتاین هنگام صحبت درباره خانواده خویش بار دیگر خودبه‌خود دچار احساسی از کمبود و اشتیاق شد. تصاویر حسرت‌انگیزی از زیباییمهای زندگی زناشویی در مخیله‌اش به حرکت درآمدند. به یاد آورد که شبی با زنش زیر لب خندیده بودند و در تاریکی به خرناس لطیف و دل‌انگیز نوزاد خود گوش داده بودند. در کمال صداقت گفت «بچه زندگی را با ارزش می‌کند.»

مارتی نیز یکه‌ای خورد و متوجه شد که او هم پدر است. پس از چندین سال بار دیگر حاملگی روزالی را به یاد آورد. شانه بالا انداخت. هفت سالش است؟ هشت سالش است؟ حسابش را گم کرده بود. به خود گفت، ای ملعون. پس از خلاص شدن از دست آن دختر، او را فقط به عنوان منبعی از دردسر و دغدغه خاطر به یاد می‌آورد.

اینکه توانسته بود بچه‌ای درست کند نخوت او را برانگیخت. به خود گفت، خدا را شکر که سالم هستم. دلش می‌خواست بخندد. مارتی نیز بچه را درست کرد و در رفت. از این فکر لذت شیرانه‌ای به او دست داد، مثل پسر بچه‌ای که سگی را بیازارد. راستی باهاش چکار کردی؟ شکمش را بالا آوردی. ای لعنتی! نخوتش مثل بادکنک متورم شد. با شادمانی ساده لوحانه‌ای به مردانگی و جذابیت خود اندیشید. نامشروع بودن بچه خودبینی‌اش را بیشتر می‌کرد؛ به نظرش می‌رسید که این امر نقش

او را مهمتر و عظیمتر می‌کند.

نسبت به گلدشتاین مهر تکبرآمیزی در خود احساس می‌کرد. پیش از این بعد از ظهر اندکی از گلدشتاین می‌ترسید و در کنار او ناراحت می‌شد. یک روز با یکدیگر جروب بحث کرده بودند و گلدشتاین با او مخالفت کرده بود. هرگاه چنین امری رخ می‌داد، مارتی‌نز بی‌اختیار مانند شاگرد مدرسه‌ای عمل می‌کرد که از ملامت معلم خود ترسیده باشد. او هرگز در مقام گروهبان راحت نبود. اما امروز در مهر گلدشتاین غرق شده بود؛ دیگر احساس نمی‌کرد که گلدشتاین آن روز او را خوار شمرده بوده است. مارتی‌نز به خود گفت، گلدشتاین پسر بدی نیست.

ارتعاشات قایق و پیشروی کند و بی‌امانش از میان امواج، حواس او را به خود جلب کرد. اینک هوا تقریباً تاریک شده بود. مارتی‌نز خمیازه‌ای کشید و بدنش را هرچه بیشتر به زیر بالاپوش خود فرو کرد. کمی گرسنه بود. با بی‌حالی با خود جروب بحث کرد که آیا جیره‌ای برای خود باز کند یا همان‌طور بی‌حرکت دراز بکشد. به یاد مأموریت افتاد، و ترس از مأموریت بار دیگر هشیارش کرد. او ههه. نفس خود را پس داد. پیش خود تکرار کرد، فکرش را نکن، فکرش را نکن. ناگهان متوجه شد که گالاگر و گلدشتاین دیگر با هم حرف نمی‌زنند. به بالا نگاه کرد، و دید که تقریباً همه افراد یا روی تختهای خود ایستاده‌اند و یا چانه خود را روی لبه دیواره جانبی گذاشته‌اند. گالاگر پرسید «چه چیزی را تماشا می‌کنند؟»

گلدشتاین جواب داد «گمان کنم غروب آفتاب باشد.»

«غروب آفتاب؟» مارتی‌نز به آسمان بالا سر نگریست. آسمان تقریباً سیاه بود و ابرهای زشت و سربی‌رنگ باران‌زا رویش را پوشانده بودند. «غروب آفتاب کجاست؟» روی تخت خود ایستاد، و در حالی که پاهای خود را از هم باز کرده و آنها را روی میله‌های جانبی تخت گذاشته بود، به غروب خیره شد.

غروب آفتاب چنان شکوهمند و درخشان و خیره‌کننده بود که نظیرش را فقط در مناطق استوایی می‌توان یافت. ابرهای باران‌زا تمامی آسمان را سیاه کرده بودند مگر نوار باریکی را در خط افق. خورشید از هم‌اکنون ناپدید شده بود، اما انعکاسش فشرده شده و در ملتقای آب و آسمان به طیفی از رنگ تبدیل شده بود. انوار غروب در سطح آب قوسی پدید آورده بودند که به خلیج یک بندر شباهت داشت، بندری عجیب و

وهم‌انگیز که در طیف پرنشاطی از سرخ و زردهای طلایی و سبزهای پسته‌ای غوطه می‌خورد. يك سلسله ابر کوچک به صورت رشته‌ای از سوسیسنونهای گوشتالوی ریزنقش درآمده و پرتو ارغوانی شاهانه‌ای از آنها ساطع بود. پس از چند لحظه، افراد تصور کردند که به جزیره‌ای افسانه‌ای می‌نگرند که فقط در مخیله انسان می‌توانست وجود داشته باشد. همه جزئیات جزیره می‌درخشیدند و به نحو لرزانی واقعی می‌نمودند. در آنجا ساحلی دیده می‌شد که ماسه‌هایش براق و زرین بودند، و در ساحل، بیشه پر دارودرختی وجود داشت که در گرگ و میش غروب به رنگ بنفش و سورمه‌ای درآمده بود. آن ساحل با هر چیزی که تا به آن دم دیده بودند فرق داشت؛ همه صخره‌ها و همه تپه‌ماهورهای سواحل لغت و یخ‌زده را دارا بود، اما این ساحل زنده بود و گرمای مطبوعی از آن برمی‌تابید. بر فراز برگهای ارغوانی درختان دره‌های گلی‌رنگ و بنفشی به چشم می‌خورد که انتهای آنها سرانجام در ابرهای تیره بندر گم می‌شد. پرتو غروب آب را در پیش چشم آنان روشن ساخته و آن را به رنگ آبی آسمان عصر تابستان درآورده بود.

جزیره‌ای بود شهوانی، بهشتی از شرابه‌های یاقوتی و ماسه‌های زرین و درختهای سورمه‌ای. مردها همچنان به جزیره خیره مانده بودند. جزیره چون تصویری که پادشاهان مشرق‌زمین از بهشت در سر دارند در برابر چشمانشان می‌رقصید و اشتیاق سوزان و هولناکی در دل آنها برمی‌انگیخت. تصویری بود از همه زیباییهایی که همیشه آرزویش کرده و از وجد و نشئه‌ای که پیوسته جستجویش کرده بودند. این تصویر لحظه‌ای چند خاطرۀ ماههای دراز و پرملال و خالی از امید و تهی از غرور جنگل را در خود شست، اگر تنها می‌بودند چه بسا دست به سوی آن جزیره دراز می‌کردند.

اما زودگذر بود. ساحل جزیره به کندی و بی‌امان در کام فراگیر شب ناپدید شد. ماسه‌های زرین رنگ باختند، و سپس سبز و خاکستری و سیاه شدند. جزیره به زیر آب فرو رفت، و موج شب بر سر تپه‌های گلی‌رنگ و بنفش فرود آمد. پس از لحظه‌ای چند، فقط اقیانوس خاکستری و سیاه در میان بود، و آسمان تار، و جوشش پلید دنباله سیاه و سفید قایق. ذراتی از سفر در کف دنباله قایق غوطه‌ور بودند. اقیانوس سیاه و مرده همچون آیینه شب می‌نمود؛ پهنه بیکران آب سرد بود و از مرگ و دهشت خبر می‌داد. افراد احساس می‌کردند که اقیانوس در

وحشتی خاموش و اغواکننده آنان را در خود فرو می‌بلعد. به تخت‌های خود بازگشتند تا شب رادر آنجا بیتوته کنند. تا مدتی دراز در زیر پتوهای خود سگ‌لرز می‌زدند.

آسمان شروع به بارش کرد. قایق در دل تاریکی می‌خروشید و پیش می‌رفت. فقط صد متر از ساحل فاصله داشت. وحشتی نافذ از مأموریتی که در پیش داشتند به سر همه افراد سنگینی می‌کرد. امواج با صوتی ماتمزا بر دیواره‌های قایق سیلی می‌زدند.

۲

صبح روز بعد دسته تجسس در ساحل پشت جزیره آنوپوپی پیاده شد. باران در خلال شب بند آمده بود؛ هوا در سپیده‌دم تازه و خنک، و آفتاب در ساحل دلچسب بود. افراد چند دقیقه روی ماسه‌ها نشستند و قایق هجومی را تماشا کردند که از ساحل فاصله گرفت و شروع به بازگشت کرد. ظرف پنج دقیقه قایق هشتصد متر دور شد، اما این فاصله بسیار کمتر می‌نمود و چنین به نظر می‌رسید که با يك شنای سهل و ساده در آب گرم و درخشنده دریا می‌توان به قایق رسید. افراد با نگاه‌های حسرتبار به قایق چشم دوختند و به بخت ساکنان‌های قایق که در شامگاه به اردوگاه امن و غذای گرم می‌رسیدند غبطه‌خوردند. می‌نتا پیش خود فکر کرد، تو این ارتش راننده قایق هم نشدیم.

صبحدم هنوز کیفیت رخشنده سکه تازه‌ضرب‌شده‌ای را داشت. تنها عامل هیجان خفیف افراد این اندیشه بود که در ساحل دست‌نخورده‌ای قرار داشتند. جنگل در پشت سر آنها اساساً آشنا به نظر می‌رسید؛ ساحل، پوشیده از گوش‌ماهیمهای ظریف، پرت افتاده و لخت بود و ساعتی بعد یقیناً از گرمای آفتاب به رعشه می‌افتاد، اما اینک مثل همه سواحل دیگری بود که در گذشته دیده بودند. روی ماسه‌ها پلاس شدند، سیگار می‌کشیدند و می‌خندیدند، منتظر بودند تا مأموریت آغاز شود، و از اینکه آفتاب لباسهایشان را خشک می‌کرد خوشنود بودند.

هرن اندکی بی‌قرار و عصبی بود. تا چند دقیقه دیگر راهپیمایی شصت هفتاد کیلومتری خود را در این سرزمین غریب آغاز می‌کردند، و تازه در پانزده کیلومتر آخر باید از پشت جبهه ژاپنیها می‌گذشتند. هرن رو به کرافت کرد و بار دیگر به نقشه هوایی جزیره که روی ماسه‌ها

پهنش کرده بودند اشاره کرد. «سرگروه‌بان، فکر می‌کنم بهترین راه این است که تا سرحد امکان در امتداد این رودخانه بالا برویم» - به مصب نهری اشاره کرد که در چندصد متری آنها از دل جنگل بیرون می‌آمد - «و بعد از درون جنگل کوچه باز کنیم تا به علفزار برسیم.»

کرافت جواب داد «من هم راه دیگری نمی‌بینم.» هرن درست می‌گفت و این امر تا حدی ناراحتش کرد. چانه خود را مالید و ادامه داد «بیشتر از آنچه فکر می‌کنی وقت می‌گیرد جناب سروان.»

«بعید نیست.» رفتار کرافت اندکی آزارش می‌داد. آشکار بود که کرافت چیزهای زیادی می‌داند، اما تا از او سؤال نمی‌کردی حرف نمی‌زد. لعنت بر این جنوبیها. کرافت هم از قماش کلیلان بود. هرن با انگشت خود تلنگری به نقشه زد. از هم‌اکنون احساس می‌کرد که ماسه‌های ساحل در زیر پایش گرم می‌شوند. «عرض جنگل فقط سه کیلومتر است.»

کرافت با چهره‌ای عبوس سر تکان داد. «به نقشه هوایی نمی‌شود اعتماد کرد. این نهری که می‌بینی ممکن است ما را به مقصد برساند، اما نمی‌شود رویش حساب کرد.» سپس تفی به روی ماسه‌ها انداخت و ادامه داد «فعلا باید راه بیفتیم تا بعد ببینیم چه پیش می‌آید.»

هرن در حالی که لحن محکمی به صدای خود داده بود گفت «درست است، راه بیفتیم.»

کرافت نگاهی به سربازها انداخت و گفت «خیلی خوب افراد، راه بیفتید.»

سربازها بار دیگر کوله‌پشتیها را به دوش گرفتند و تکانی به شانه‌های خود دادند تا بار را بر پشت خود مرتب کنند و از سوزش تسمه‌ها بر کتف خود بکاهند. ظرف یکی دو دقیقه ستون نامرتبی را تشکیل دادند و سلانه سلانه روی ماسه‌ها به راه افتادند. هنگامی که به دهانه نهر رسیدند، هرن فرمان ایست داد و به کرافت گفت «نقشه را به‌طور مختصر به افراد توضیح بده.»

کرافت شانه بالا انداخت و يك دقیقه صحبت کرد. «می‌خواهیم تا سرحد امکان از این رودخانه بالا برویم، خودتان را برای خیس شدن ماتحتتان آماده کنید، غره‌ایتان را هم همین اول کار بزنید.» سپس کوله‌پشتی خود را اندکی روی شانه خود بالاتر آورد و ادامه داد «از قرار معلوم ژاپنیها تا این حدود پایین نیامده‌اند، اما این دلیل نمی‌شود که مثل يك گله گوسفند به زمین نگاه کنید. چشم و چارتان را خوب باز

کنید.» آنگاه به افراد چشم دوخت و به نوبت به چهرهٔ یکایک آنان خیره شد؛ از اینکه اکثر افراد نگاه خود را پایین می‌انداختند لذت خفیفی به او دست داد. سپس لحظه‌ای مکث کرد و چنانکه گویی می‌خواهد باز هم حرف بزند زبان خود را در دهان گرداند و سرانجام گفت «می‌خواهید با آنها حرف بزنید، جناب سروان؟»

هرن درحالی که به تسمهٔ اسلحهٔ خود ور می‌رفت چشم خود را به سوی آفتاب تنگ کرد و گفت «بله، من هم حرف دارم.» و سپس با لحن بی‌تکلفی ادامه داد «من هیچیک از شما را نمی‌شناسم، شما هم مرا نمی‌شناسید. شاید هم میلی به شناختن من نداشته باشید.» برخی از افراد زیر لب خندیدند، و هرن هم ناگهان به روی آنها لبخند زد. «در هر حال قسمت شما این بوده که من، چه خوب چه بد، نصیبتان شوم. من شخصاً مطمئنم که با هم کنار می‌آییم. سعی می‌کنم منصف باشم، این مطلب را به خاطر بسپرید، مخصوصاً موقعی که زهوارتان از دستوره‌های من دررفته و از ریختم بیزار شده‌اید. اما ضمناً یادتان باشد که من از همه‌تان مفنگی‌ترم و بیشتر از همهٔ شما از ریخت خودم بیزارم.» سربازها خندیدند و سخنان در یک لحظه دریافت که دل آنها را به‌دست آورده است. رضایت‌خاطری که از این بابت به او دست داد به قدری نیرومند بود که او را شگفت‌زده ساخت. پیش خود فکر کرد، الحق که پسر بیل‌هرنی، «بسیار خوب، راه بیفتیم.»

کرافت پیشقدم شد. او از سخنرانی هرن دلخور شده بود. هرن کار نادرستی کرده بود؛ رهبر دسته نباید با افراد زیردستش خودمانی شود. هرن با این‌جور حرفها همه‌شان را تو هچل می‌انداخت. کرافت همواره رهبری را که می‌کوشید دل زیردستانش را به دست آورد خوار می‌شمرد؛ او چنین رفتاری را زن‌صفتانه و غیرعملی می‌دانست. به خود گفت، دستهٔ صاحب‌مرده را سر به نیست می‌کند.

رودخانه در وسط عمیق به نظر می‌رسید، اما در کناره‌ها آب کم‌عمقی به پهنای پانزده متر موج‌زنان از روی قلوه‌سنگها رد می‌شد. دستهٔ تجسس در یک ستون واحد پانزده نفره به راه افتاد. طولی نکشید که جنگل بر فراز سرشان طاق بست، و پس از اولین خم نهر وارد تونلی شدند که دیواره‌هایش از شاخ و برگ درختان و بسترش از لجن رودخانه تشکیل می‌شد. نور خورشید از لابلای شبکهٔ وسیع و درهم تنیده‌ای از برگها و ساقه‌ها و الیافها و درختها به داخل نفوذ می‌کرد و سرانجام

رنگت جنگل را به خود می‌گرفت و به مخمل نامریی و تابنده سبزرنگی تبدیل می‌شد. اشعه آفتاب لرزان و مرتعش بود، چنانکه گویی از پشت پنجره‌های درهم‌بافته یک کلیسای بزرگ به‌درون می‌تابد. جنگل پرمهمه تاریک از چهار طرف آنها را احاطه کرده بود. اصوات و بوهای گوناگون و فضای ضخیم و فشرده جنگل دورادورشان را فرا گرفته بود. بوی نمور سرخسها، تعفن لاشه و سرگین، و بوی تیز و مرطوب گیاههای بالنده مشامشان را می‌انباشت و دهشت‌سرکوب‌شده‌ای در وجودشان برمی‌انگیخت که تا تهوع فاصله چندانی نداشت. رد زیر لب غرولند کرد که «بر پدرش لعنت، بوی گند می‌دهد.» اقامت آنان در جنگل به‌قدری طولانی شده بود که بوی گندش را از یاد برده بودند، اما در طول شب بر روی آب، بینی‌شان پاک شده بود؛ آنان خفقان و سنگینی چسبنده هوای جنگل را فراموش کرده بودند.

ویلسون اعلام کرد که «بوی زنهای سیاه را می‌دهد.»

براون با حالتی عصبی ریشخندی زد و گفت «تو کدام جهنم‌دره‌ای زن سیاه بو کرده‌ای؟» اما لحظه‌ای مشوش شد؛ بوی تیز رشد و زوال، تشویش شکننده‌ای در دلش برمی‌انگیخت.

رودخانه در دل جنگل پیچ و تاب می‌خورد. دیگر یادشان نمی‌آمد که مصب رودخانه در نور آفتاب چه شکل و شمایلی داشت. خشاخش و ورجه و ورجه سریع و سراسیمه حشرات و جانوران، وزوز خراشدار پشه‌ها و جیغ دلخراش میمون‌ها و ملوطیها گوششان را پر می‌کرد. پس از طی فقط چند صد متر سرتاپا خیس عرق شدند. هوای سنگین و گندیده جنگل خوراکی به جسمشان نمی‌رساند، و هر جا که تسمه‌های کوله‌پشتی با بدنشان تماس پیدا می‌کرد لکه‌های تیره‌ای از عرق روی لباسشان پخش می‌شد. در این نخستین ساعت صبح، کف جنگل مه‌آلود شده بود؛ مه غلیظی که تا زیر کمرشان می‌رسید از پیش پایشان کوچه می‌داد و سپس کند و آرام، همچون حلزونی که در پوسته خود بغلند، بار دیگر در پشت سرشان بسته می‌شد. برای مردهایی که در رأس ستون قرار داشتند هر گامی به جلو به اراده‌ای آهنین نیاز داشت. جسمشان از حال تهوع به رعشه می‌افتاد، و اغلب از حرکت باز می‌ایستادند تا نفسی تازه کنند. از چارسوی جنگل رطوبت می‌بارید؛ خیزرانها تنگاتنگ هم تا کناره رودخانه پیش می‌آمدند و برگهای ظریف و تورمانندشان در انبوه الیافها و درختها گم می‌شد. علفهای جنگل، بلندتر از قامت سربازها، از تنه

درختان بالا می‌رفتند؛ لجن سیاه رودخانه در ریشه بته‌ها و مابین قلوه‌سنگهای زیر پای افراد رسوب می‌کرد. جویبارهای کوچک از کناره‌های رودخانه با نغمه‌ خوش‌آهنگی به درون آب می‌ریختند، اما آوای دلپذیرشان در جیغ و داد گوشخراش مرغان جنگل و در همه‌ی حشرات گم می‌شد.

سربازها احساس می‌کردند که آب رودخانه آهسته آهسته و به‌نحوی اجتناب‌ناپذیر به درون چکمه‌های روغن‌خورده و ضدآبشان نفوذ می‌کند. هر جا که ناچار می‌شدند از نقاط عمیقتر نهر عبور کنند آب تا زیر زانویشان را خیس می‌کرد. کوله‌پشتیهایشان سنگین و بازوهایشان کمرخت شد و کمرشان رفته‌رفته به درد آمد. اکثر افراد بیش از پانزده کیلو جیره و پتو حمل می‌کردند، و با دو قمقمه آب، ده خشاب فشنگ، دو سه نارنجک و یک تفنگ و یک قمه، هر یک تقریباً بیست و پنج کیلو وزن اضافی با خود حمل می‌کردند، یعنی وزنی معادل با یک چمدان بسیار سنگین. اکثر افراد پس از طی فقط چند صد متر خسته شدند؛ اما پس از پیمودن شاید هشتصد متر سست شدند و نفسشان به شماره افتاد؛ افراد ضعیفتر رفته رفته طعم ترش و گس کوفتگی را در دهان خود احساس می‌کردند. فشردگی جنگل، شرعی‌تمغن، خشاخشهای چندش‌آور، و وزوز حشرات کیفیت تهوع‌آور و دهشت‌انگیز اولیه خود را از دست دادند. حواس آنان دیگر در قید فضای هراس‌انگیز جنگل نبود؛ هیجانها و بیمهای تفحص در این تونل جنگلی رفته رفته خفیف و خفیف‌تر شدند و سرانجام در مشقت یکنواخت و جانکاه راهپیمایی تحلیل رفتند. علیرغم موعظه کرافت، یک به یک سر خود را به زیر می‌افکندند و به زمین نگاه می‌کردند.

رودخانه باریکتر شد و پهنای قسمت کم‌عمق آب در کناره رود به دو سه وجب رسید. صعود آغاز شده بود. از هم‌اکنون چند آبشار کوچک و چند ردیف تخته‌سنگ راپشت سر گذاشته بودند. قلوه‌سنگهای کف رودخانه به تدریج جای خود را به ماسه و سپس به گل‌ولای دادند. افراد خود را به کناره رودخانه نزدیکتر کردند به طوری که شاخ و برگ درختان به سر و صورتشان می‌خورد و راهشان را بند می‌آورد. اینک با سرعت بسیار کمتری حرکت می‌کردند.

پس از پشت سر گذاشتن یکی از پیچها، از حرکت باز ایستادند و به جلو نگریستند. در این نقطه شاخ و برگ درختان به درون آب می‌آمد،

و کرافت پس از بررسی مسئله به وسط رودخانه رفت و در پنج متری ساحل از حرکت باز ایستاد. آب تا زیر کمرش می‌رسید و سریع و خروشان از کنارش می‌گذشت. پس از لختی به این نتیجه رسید که «باید از همان کنار عبور کنیم، جناب سروان.» و سپس در حالی که آب رانهایش را هم پوشانده بود دست به شاخ و برگ درختان گرفت و خود را به لب رودخانه رساند. افراد به ستون يك با مشقت تمام به دنبال او روان شدند. چند صد متر بعدی را با چنگ انداختن در شاخ و بن نزدیکترین بته‌ها و با کشاندن خود در جهت خلاف جریان آب پیشروی کردند. تفنگشان از روی شانه به پایین می‌لغزید و به آب می‌خورد، پاهایشان نیز به طرز چندش‌آوری در گل‌ولای بستر رودخانه فرو می‌رفت. پیراهنشان از فرط عرق مثل شلوارشان خیس شده بود. علاوه بر خستگی و شرعی، دلهره و تشویش نیز عرق بر تنشان می‌نشانده. آب رودخانه همچون جانوری لجوج زورمند و سمج بود؛ طوری احساس استیصال و اضطراب می‌کردند که تو گویی حیوان درنده‌ای به آنان حمله‌ور شده است. خارها و لبه زبر برگها دستهایشان را خونین کردند، و کوله‌پشتیها دم‌به‌دم بر پشتشان فشار بیشتری وارد آوردند.

همچنان در این وضع جلو رفتند تا آنکه رودخانه بار دیگر پهن‌تر و کم‌عمق‌تر شد. در اینجا جریان آب چندان تند نبود، رودخانه از زیر زانویشان بالاتر نمی‌آمد و پیشروی آسانتر بود. پس از چند پیچ و خم دیگر، به تخته‌سنگ پهن و مسطحی رسیدند که آب رودخانه از دورش می‌گذشت و هرن دستور توقف داد.

افراد روی تخته‌سنگ ولو شدند و تا چند دقیقه خاموش و بی‌حرکت بر جا ماندند. هرن اندکی نگران بود؛ قلبش از فرط خستگی دیوانه‌وار می‌تپید و دستهایش کمی می‌لرزیدند. در حالی که به پشت افتاده بود از روی سینه به افت‌وخیز سریع شکم خویش نگریست. به خود گفت، وضع جسمانی‌ام زیاد خوب نیست. درست می‌گفت. می‌دانست که در دو سه روز آینده، و مخصوصاً در همین روز اول، سختی و مرارت فراوانی خواهد کشید؛ مدتی دراز ورزش نکرده بود. اما از بنیة خویش باخبر بود و می‌دانست که به‌زودی حالش جا خواهد آمد.

ضمناً احساس می‌کرد که رفته‌رفته به رهبری دسته عادت می‌کند. به‌دلیلی نامعلوم، قرارگرفتن در رأس ستون دشوارتر بود. چندین بار از حرکت باز ایستاده و از صدا یا جنبشی نامنتظر، و یا از پرواز سریع

حشره‌ای در برابر خود، یکه خورده بود. چند عنکبوت درشت را دیده بود که جسمی به بزرگی گردو و پاهایی به بلندی انگشتان او داشتند. این جانوران چندش‌آور بودند؛ متوجه شده بود که این‌گونه حشرات مارتی‌نر و براون را هم آزار می‌دهند. دست‌نخوردگی زمین وحشت خاصی ایجاد می‌کرد؛ هر گام دیگری به درون جنگل دشوار بود.

کرافت چندان ناراحت به نظر نمی‌رسید. این کرافت برای خودش مردی بود. اگر لحظه‌ای غافل می‌شد، کرافت عملاً رهبری افراد را به دست می‌گرفت. اشکال کار در اینجا بود که کرافت آدم واردی بود، و مخالفت با او کار احمقانه‌ای می‌بود؛ تا اینجا راهپیمایی آنان به یک بلد جنگلی نیاز داشت.

هرن کمر راست کرد و به اطراف خود خیره شد. افراد هنوز روی تخته‌سنگ ولو بودند و در سکوت استراحت می‌کردند. برخی از آنان یا با یکدیگر حرف می‌زدند و یا به درون آب سنگریزه می‌انداختند. والسن با دقت تمام برگهای شاخه‌ای را می‌کند که روی تخته‌سنگ خم شده بود. هرن به ساعت خود نگاه کرد. از آغاز استراحت تاکنون پنج دقیقه سپری شده بود، و ده دقیقه دیگر هم ضرری نداشت. بهتر بود که استراحت منصفانه‌ای به افراد بدهد. دست دراز کرد و با چند جرعه آب از قمقمه‌اش دهان خود را شستشو داد، و یکی دو دقیقه با می‌نتا و گلدشتاین حرف زد.

براون پس از تازه کردن نفس خود، با مارتی‌نر شروع به صحبت کرد.

براون افسرده‌خاطر بود؛ ناسورهای جنگل در روی پاهایش به سوزش و خارش افتاده بودند، و او می‌دانست که با ادامهٔ مأموریت دردش افزایش خواهد یافت. با تنبلی و بدون امید داشت فکر می‌کرد که چه لذتی داشت اگر می‌توانست با پاهای برهنه زیر خورشید دراز بکشد تا گرمای آفتاب ناسورهایش را خشک کند.

آهی کشید و گفت «هیچی نگو که گاومان بدجوری زاییده.»

مارتی‌نر به علامت تصدیق سر خود را جنباند. «پنج روز تمام، خیلی طولانی است.»

براون صدای خود را پایین آورد و زیر لب پرسید «راجع به این

ستوان خله چه فکری می‌کنی؟»

مارتی‌نز شانه بالا انداخت و پاسخ داد «آدم بدی نیست.» او می‌خواست هنگام پاسخ‌دادن محتاط باشد. افراد می‌دانستند که او با کرافت صمیمی است، و احساس می‌کرد که اگر مواظب نباشد خصومت او را نسبت به هرن حدس خواهند زد. در کنار کرافت هیچوقت مسئله‌ای پیش نمی‌آمد. اینک گفت «فقط یک کمی زیادی خودمانی است، سردسته باید خشن باشد.»

براون گفت «این آدمی که من دیدم، از آن ناکسهای ولدزناست.» او نمی‌توانست درباره هرن تصمیم قطعی خود را بگیرد. براون علاقه چندانی به کرافت نداشت و احساس می‌کرد که کرافت او را تحقیر می‌کند، اما در کنار کرافت وضعیت موجود دستکم باثبات بود. در کنار این ستوان جدید باید مراقبتر می‌بود، زور بیشتری می‌زد، و تازه باز هم ممکن بود او را راضی نکند. براون با لحن ملایمی گفت «اما آدم خوبی به نظر می‌آید.» چیز دیگری آزارش می‌داد. سیگاری آتش زد و دودش را با احتیاط فراوان فرو داد؛ شش‌هایش هنوز از فرط خستگی می‌سوختند. سیگار طعم نامطبوعی داشت، اما براون همچنان به کشیدنش ادامه داد. ناگهان گفت «می‌دانی پسر، وقتی به این جور مأموریتها می‌آیم آرزو می‌کنم که من هم سرباز صفر بودم. برویچه‌ها، مخصوصاً این تازه‌واردها، خیال می‌کنند که کار ما آسان است. خیال می‌کنند که نان درجه‌دارجماعت تو روغن است.» سپس دستی به یکی از ناسورهای زنخدان خود کشید و ادامه داد «ولی همه‌شان از مسئولیتهای ما بی‌خبرند. مثلاً همین استانلی را در نظر بگیر، هنوز دهنش بوی شیر می‌دهد، اما جاه‌طلب است و می‌خواهد ترقی کند. بگذار راستش را بگویم پسر، وقتی گروه‌بانم کردند خیلی احساس غرور کردم، اما اگر قرار بود که از اول شروع کنیم معلوم نبود که درجه گروه‌بانی را قبول کنم.»

مارتی‌نز شانه بالا انداخت. این گفتگو احساسی از شیطنت در او برانگیخته و مایه سرگرمی‌اش شده بود. در جواب گفت «آره، کار سختی است.»

«سخت که چه عرض کنم، کمرشکن است.» براون از شاخه‌ای که به روی تخته‌سنگ خم شده بود برگگی کند و با حالتی متفکر به جویدن گوشه برگک پرداخت. «آخر طاقت آدم حد و حصری دارد، و بعدش اعصاب آدم داغان می‌شود. تو همصحبت خوبی هستی، چون می‌دانی

قضیه از چه قرار است، اما اگر قرار بود از اول شروع کنیم، خود تو درجه گروهبانی را قبول می‌کردی؟»

«خدا می‌داند.» اما مارتی‌نز در این باره کمترین شکی نداشت؛ مسلماً قبولش می‌کرد. در لحظه‌ای زودگذر درجه گروهبانی را روی بازوی خود مجسم کرد و از خود مفرور شد.

«می‌دانی از چه می‌ترسم پسر؟ بگذار برایت بگویم، اعصاب من داغان شده‌است. گاهی اوقات می‌ترسم که هفت بند تنم از هم وا برود و دیگر هیچکاری از دستم برنیاید. مقصودم را می‌فهمی؟» براون بارها و بارها از این بابت دلوپس شده بود. اینک از اعتراف به این نگرانی احساس رضایت می‌کرد، چون بدین ترتیب از پیش بهانه می‌آورد و در صورت واماندگی سرزنش کمتری نصیبش می‌شد. قلوه‌سنگی به درون رودخانه انداخت و چین و شکنهای آب را تماشا کرد.

مارتی‌نز براون را در دل تحقیر می‌کرد. ترسو بودن براون باعث خشنودی او بود. با خود گفت، مارتی‌نز اگر بترسد به هر حال... وانمی‌دهد. براون گفت «سر به نیست شدن زیاد چیز بدی نیست، چون دیگر چیزی حالی نیست. اما وای به روزی که یکی از افرادت تیر بخورد و گناهِش به گردن تو باشد. آنوقت دیگر تا آخر عمر باید عذاب بکشی. یادت هست که مک‌فرسون^۱ در مأموریت موتوم چطور سر به نیست شد؟ از دست من هیچکاری بر نمی‌آمد، اما فکر می‌کنی وقتی در آن حالت و لش می‌کردم چه احساسی داشتم؟» آنگاه سیگار خود را با حالتی عصبی به دور انداخت و ادامه داد «اینهمه عز و احترامی که به گروهبان می‌گذارند چه فایده‌ای دارد؟ وقتی وارد ارتش شدم دلم می‌خواست ترقی کنم، اما گاهی اوقات به فکر می‌افتم. آخرش به کجا می‌رسی؟» لختی در این باره فکر کرد و سپس آهی از سینه برکشید. «نمی‌دانم، گمان می‌کنم که ذات آدم طوری است که اگر سرباز صفر باقی می‌ماند ارضاء نمی‌شدم. گروهبان شدن برای خودش يك معنایی دارد.» این گفته همیشه برایش لذتبخش بود. «نشان می‌دهد که آدم بیمایه‌ای نیستی. بدان که من مسئولیت‌های خودم را درک می‌کنم. من آدمی نیستم که جا بزنم. تو هر هچلی که بیفتم، باز هم سعی خودم را می‌کنم چون از ارتش پول می‌گیرم.» اندکی احساساتی شده بود. «وقتی به گروهبانی می‌رسی، این نشان می‌دهد که

1. MacPherson

به تو اعتماد دارند، و من کسی نیستم که نارو بزnm. من آدم نادرستی نیستم. فقط آدمهای پست نارو می‌زنند.»

مارتی‌نز تصدیق کرد که «باید پشتکار داشت.»

«گل گفتی! اگر قرار باشد که اینهمه پول از حکومت بگیرم و بعدش هم نارو بزnm، آنوقت چه جور آدمی بودم؟ واقعاً می‌گویم پسر، محل ما جای آبرومندی است، و اگر سربلند نباشم محال است جلوی در و همسایه آفتابی شوم. من شخصاً خودم اهل کائزاس هستم، کائزاس را به تگزاس ترجیح می‌دهم، اما فرقی نمی‌کند، هر دوی ما اهل بهترین ایالت‌های مملکت هستیم. تو هم مارتی‌نز، هر وقت که به کسی گفتی تگزاسی هستی لازم نیست از این بابت خجالت بکشی.»

«آره، خودم می‌دانم.» مارتی‌نز از این تسمیه دلگرم شد. او خوش داشت که خویشتن را تگزاسی بداند، اما هیچوقت جرأت نکرده بود این عنوان را برای خود بکار برد. جای عمیقی در ذهنش وحشت‌گنگی گره بسته بود؛ مردهای سفیدپوست و بلندقامت تگزاس را با آن صداهای پر طمانینه و چشمهای سرد به یاد می‌آورد. می‌ترسید بگوید مارتی‌نز تگزاسی است و آنها نگاههای شررباری به او بیفکنند. دلش بار دیگر سرد شد و احساس ناخوشایندی به او دست داد. به خود اطمینان داد که، از براون درجه‌دار بهتری هستم، اما هنوز ناراحت بود. براون از اطمینان‌خاطری برخوردار بود که مارتی‌نز هرگز آن را تجربه نکرده بود، و هر وقت با چنین اشخاصی صحبت می‌کرد چیزی در وجودش می‌پژمرد. بدخواهی، حس تحقیر، و اضطراب مارتی‌نز به احساسات خادمی می‌ماند که می‌داند از مخدوم خویش برتر است.

تصدیق کرد که «آره، ایالت خوبی است.» حائش دگرگون شده بود و دیگر میل نداشت با براون حرف بزند. پس از یکی دو دقیقه، چیز نامفهومی زیر لب گفت و به سراغ کرافت رفت.

براون چرخ‌زد و به دوروبر نگریست. در خلال این گفتگو، پولاک دو سه قدم دورتر روی تخته‌سنگ دراز کشیده بود. چشمهای پولاک بسته بودند و براون سقلمه ملایمی به پهلویش او زد. «خوابی پولاک؟»

«ها؟» پولاک کمر راست کرد و خمیازه‌ای کشید. «آره، مثل اینکه خوابم برده بود.» اما در حقیقت امر بیدار بود و به گفتگوی آنان گوش داده بود. او همواره از استراق‌سمع لذت می‌برد، و با اینکه به‌ندرت انتظار داشت که از این کار سود ببرد، گوش ایستادن معمولاً مایه

سرگرمی‌اش می‌شد. يك بار به می‌نتا گفته بود «فقط با این كلك می‌شود از مردم آتو گرفت.» اکنون خمیازه دیگری کشید و گفت «داشتم چرت می‌زدم. چه شده، باز هم می‌خواهیم راه بیفتیم؟»

براون جواب داد «آره، گمان کنم تا دو سه دقیقه دیگر راه بیفتیم.» براون بو برده بود که مارتی‌نز تحقیرش کرده است. از این بابت ناراحت بود و دلش می‌خواست هرچه زودتر غرور خود را به دست آورد. در کنار پولاك دراز کشید و سیگاری به او تعارف کرد.

پولاك به او گفت «نه، نمی‌کشم، نفسم را تنگ می‌کند، راه درازی در پیش داریم.»

براون تصدیق کرد که «حق با توست. می‌دانی، من همیشه سعی می‌کردم جوخه خودم را درگیر مأموریت نکنم، اما شاید اشتباه می‌کردم. نتیجه‌اش این شده که تو الان سرحال نیستی.» براون متوجه نبود که مبالغه می‌کند. در این لحظه به حرف خود اطمینان داشت، و با خودپسندی تمام به خویشتن می‌بالید که با چه دلسوزی و مهارتی از جوخه خود مواظبت می‌کند.

پولاك گفت «نه بابا خوب‌کاری کردی مواظبمان بودی. از این لحاظ مدیونت هستیم.» اما پیش خود فکر کرد که، مرتیکه دروغگو چه مزخرفاتی می‌گوید. براون مایه سرگرمی‌اش شده بود. پیش خود فکر کرد که، این جور آدم‌ها همه‌جا هستند. ماتحت خودشان را پاره می‌کنند تا درجه بگیرند و بعدش دائماً نگرانند که آدم‌خوبی حسابشان می‌کنی یا نه. چانه دراز و نوک‌تیزش را در دست گرفت، زلف زرین خود را از روی پیشانی کنار زد و گفت «واقعاً می‌گویم. فکر می‌کنی افراد جوخه قدر خوبیه‌ای تو را نمی‌دانند؟ اشتباه می‌کنی.»

براون علیرغم تردیدی که در صداقت پولاك داشت، خشنود شده بود. به پولاك گفت «بگذار راستش را برایت بگویم. این دو سه ماهی که در این دسته بوده‌ای همیشه يك چشمم به تو بوده است. تو آدم زرنگی هستی پولاك، دهانت هم لق نیست.»

پولاك شانه بالا انداخت و گفت «من آدم روراستی هستم.» «مثلاً همین شغل مرا در نظر بگیر. من باید شماها را خوشحال و راضی نگه دارم. شاید تو این مطلب را ندانی، اما تو کتاب هم نوشته شده، صریحاً تو کتاب نوشته شده. من معتقدم که اگر مواظب افرادم باشم، آنها هم مواظب من خواهند بود.»

«البته که مواظبت هستیم.» از نظر پولاک، باید مطابق با میل رئیس حرف می‌زدی و گرنه آدم احمقی بودی.

براون دنبال چیزی می‌گشت. «درجه‌دارجماعت می‌تواند حرامزادگی کند، اما من ترجیح می‌دهم با افراد جوخه‌ام رفیق باشم.» پولاک پیش خود فکر کرد که، این ناکس از جان من چه می‌خواهد؟ به براون گفت «راه درستش همین است.»

«بله، اما خیلی از درجه‌دارها این مطلب را نمی‌دانند. مسئولیت این کار داغانت می‌کند. تو از غم و غصه‌اش خبر نداری. نه اینکه خیال کنی طاقتش را ندارم، چون حقیقتش این است که فقط با زحمت و پشتکار می‌شود به جایی رسید. راه میان‌بری وجود ندارد.» پولاک خود را خاراند و گفت «نخیر، وجود ندارد.»

«همین استانلی را در نظر بگیر. برای خودش آدم زرنگی است. تو گاراژی که کار می‌کرده کلک بی‌نظیری زده است.» براون داستان استانلی را برای پولاک تعریف کرد و در خاتمه گفت «این جور حقه‌ها کار هرکسی نیست، اما ممکن است تو هچل بیفتی. باید به یک کاری بچسبی و در دسرش را هم قبول کنی.»

«البته.» پولاک پیش خود نتیجه گرفت که استانلی را دست‌کم گرفته است. کشف این مطلب درباره استانلی ارزش داشت. پس معلوم می‌شد که استانلی از براون پرمایه‌تر است. پیش خود فکر کرد که، این براون مادرمرده اگر دست‌آخر پمپ‌بنزینی هم بشود باز پیش خودش خیال می‌کند مدیر مهمی است. عقل استانلی بیشتر می‌رسید. مسلم بود که این جور کارها بی‌خطر نیست، اما با یک جو عقل و شعور می‌شد جان سالم به‌در برد.

«خیلی خوب افراد،» این صدای ستوان هرن بود.

پولاک ابرو درهم کشید و بلند شد. در دل اندیشید که اگر عقل این ستوان پاره‌سنگ بر نمی‌داشت، برمی‌گشت به ساحل و به ما اجازه می‌داد که تا برگشتن قایق برای خودمان ماهی بگیریم. اما فقط گفت «مدتی است احتیاج به ورزش داشتم.» براون خندید و به راه افتاد.

رودخانه تا چند صد متر دیگر هم کم‌عمق و بی‌مانع باقی ماند. براون و پولاک ضمن راه‌پیمایی با یکدیگر حرف می‌زدند. براون گفت «وقتی بچه بودم، نقشه‌های جورواجوری برای خودم داشتم. می‌خواستم عروسی کنم و بچه‌دار شوم و از این جور حرفها. اما بعداً چشم و گوشم

باز شد، حالا دیگر می‌دانم که تو این دنیا يك دانه زن نجیب پیدا نمی‌کنی.»

پولاك پیش خود فکر کرد که، فقط آدمهایی مثل براون افسار خودشان را به دست زن می‌دهند. همین‌قدر که يك زن به او روی خوش نشان دهد فوراً خر می‌شود.

براون ادامه داد «نخیر، هرچقدر که پیرتر می‌شوی چشم و گوشت بازتر می‌شود. آنوقت می‌فهمی که هیچکس قابل اعتماد نیست.» از بیان این حرف لذت تلخی به او دست داد. «حقیقتش این است که فقط پول به درد می‌خورد و بس. من خودم خوب می‌دانم که با پول چه عشقی می‌شود کرد. یاد آن الواتیها به‌خیر. خبر نداری مرد! چه خانمهایی، چه کیفی.»

پولاك تصدیق کرد که «آره، خوش می‌گذشت.» به یاد آورد که يك بار رئیسش لفتی ریتزو و او را به مهمانی خوبی دعوت کرده بود. پولاك لحظه‌ای چشمان خود را بست و تمنای خفیفی در وجود خویش احساس کرد. آن زنك موطلائی چقدر در کار خودش وارد بود. «آره.»

براون گفت «اگر يك روزی از این ارتش بیرون رفتم، يك‌راست می‌روم سراغ پول. از اینهمه علافی خسته شدم.»
«هنوز چیزی بهتر از پول پیدا نشده.»

براون به پولاك نگریست که در کنار او از میان آب جلو می‌رفت. فکر کرد که، پولاك بچه بدی نیست. منتها حیف که این مادرمرده لاغر مردنی سواد درست و حسابی ندارد. به احتمال قوی به جایی نمی‌رسد. از او پرسید «تو خیال داری چکار کنی پولاك؟»

پولاك لحن تکبرآمیز براون را حس کرد. در جواب بتندی گفت «گلیم خودم را از آب بیرون می‌کشم.» چنانکه گویی تازیانه‌ای به جسمش خورده باشد به یاد خانواده خود افتاد و چهره‌اش درهم رفت. این پدرش چه لهستانی احمقی بود. تا آخر عمرش چس‌خوری کرده بود. خود را تسلی داد که، عوضش فقر آدم را قوی می‌کند. براون فقط لاف می‌زد، چون اگر راه پول‌درآوردن را می‌دانست حرفش را نمی‌زد. پول را باید در شیکاگو درآورد: به شیکاگو می‌گویند شهر. پر از زن و سروصدا و آدمهای دم‌کلفت. به براون گفت «این جنگل بیخ ریش صاحبش.» آب

2. Lefty Rizzo

اندکی عمیقتر شده بود و پولاک احساس کرد که پشت زانویش هم در آب فرو می‌رود. اگر وارد ارتش نشده بود، احتمالاً الان داشت مستقیماً زیر دست کابریسکی؟ کار می‌کرد «آخ‌خ.»

براون هم پکر بود. نمی‌دانست چرا، اما خفقان هوا و جریان مخالف آب از هم‌اکنون خسته‌اش کرده بود. ناگهان به طرز نامعقولی دچار وحشت شد و گفت «آخ که چقدر از این کوله‌پشتی بدم می‌آید.»

شیب رودخانه رفته‌رفته بیشتر می‌شد و اینک يك رشته آبشار کوچک را پشت‌سر گذاشتند. پس از علی یکی از پیچها، کم مانده بود که شدت جریان آب افراد را سرنگون کند. آب به طرز چندش‌آوری سرد بود، افراد به دیواره رودخانه پناه بردند و در شاخ و برگ درختهایی چنگ انداختند که تا لب آب پیش آمده بودند. کرافت فریاد کشید «یاالله، معطل نکنید.» دیواره رودخانه پنج پا ارتفاع داشت و این امر پیشروی را دشوار می‌کرد. سربازها درحالی‌که سینه‌هایشان به موازات دیواره مرطوب رودخانه و چشم‌هایشان در سطح کف جنگل قرار داشت به حرکت خود ادامه دادند. آنها دستهای خود را دراز می‌کردند، چنگ در بن بته‌ای می‌افکندند، و خود را به سوی آن بته می‌کشیدند. پوست سینه‌هایشان به دیواره رودخانه ساییده می‌شد و پاهای لرزان‌شان در آب دمام رنجورتر می‌گشت. دست و صورتشان خراشیده و جامه‌هایشان سر تا پا آلوده به گل شد. شاید در حدود ده دقیقه به همین شکل جلو رفتند.

رودخانه بار دیگر مسطح شد و افراد در چند پایی کناره رودخانه به خط زنجیر با مرارتی تمام از میان گل‌ولای کف رودخانه شروع به پیشروی کردند. گاه به گاه خشاخش نمناک گیاهان، جیفهای مرغان و جانوران، و یا همهمه جنگل حواسشان را به خود جلب می‌کرد، اما اغلب فقط صدای ناله‌ها و هن و هنهای خویشتن را می‌شنیدند. خستگی مفرطی بر آنان مستولی شده بود. افراد ضعیف‌تر دسته دیگر اختیار اعضای بدن خویش را در دست نداشتند، اینان یا در میان آب تلوتلو می‌خوردند و یا چندین ثانیه در يك نقطه میخکوب می‌شدند و زانویشان زیر وزن کوله‌پشتی تا می‌شد.

3. Kabriskie

به تنداب دیگری رسیدند که چنان انباشته از سنگ و چنان خروشان بود که امکان نداشت بتوان به طور عادی از آن عبور کرد. هرن و کرافت چند لحظه در این باره با یکدیگر مشورت کردند و سپس کرافت به اتفاق براون از دیواره رودخانه بالا رفت، با زحمت فراوان چند قدم به درون جنگل پیشروی کرد و سپس چند رشته الیاف قطور از درختی کند و سر آنها را محکم به هم گره زد. سپس در حالی که يك سر الیاف را به کمر خود می‌بست رو به هرن کرد و گفت «سر طناب را به آن‌ور آب می‌برم جناب سروان.»

هرن به علامت مخالفت سر جنباند. کرافت تا به این دم دسته را عملاً رهبری کرده بود، اما این کار از عهده او هم برمی‌آمد. «خودم ترتیبش را می‌دهم سرگروه‌بان.» کرافت شانه بالا انداخت.

هرن سر الیاف را به کمر بست و قدم به درون تنداب گذاشت. قصدش این بود که الیاف را به طور مورب به آن سوی آب برساند بطوری که برای افراد دستاویزی درست کند. اما این کار دشوارتر از آن بود که تصور می‌کرد. هرن کوله‌پشتی و تفنگ خود را به دست کرافت سپرده بود، اما با این حال عبور از تنداب کار بسیار سهمگینی از آب درآمد. در میان تنداب خود را از این سنگ به آن سنگ می‌کشید و دم به دم به روی زانوی خود سقوط می‌کرد. يك بار تماماً به زیر آب فرو رفت، شانهاش به یکی از سنگها کوفته شد و سپس در حالی که از شدت درد رنگ به رخسار نداشت به دنبال هوا سر از آب بدر آورد. پیمودن فقط پنجاه متر تقریباً سه دقیقه به درازا کشید و هنگامی که به آن سوی آب رسید رمق در تن نداشت. تا سی ثانیه بیحرکت بود و از آبی که قورت داده بود یکبند سرفه می‌کرد. سپس بر سر پا ایستاد و سر الیاف را به دور تنه درختی گره زد. براون هم سر دیگر الیاف را به دور بتنه تنومندی بست.

کرافت در حالی که علاوه بر تجهیزات خود، کوله‌پشتی و تفنگ هرن را هم حمل می‌کرد، جلوتر از سایر افراد از رودخانه گذشت. آنگاه بقیه افراد آهسته و يك به يك دست به الیاف گرفتند تا خود را به آن سوی آب برسانند. برخی از آنها تسمه کوله‌پشتی خود را به دور الیاف حلقه می‌کردند و کشان کشان به جلو می‌رفتند. پاهایشان در امواج خروشان تنداب تقلا می‌کردند و یا با دلهره و اضطراب می‌کوشیدند با سنگها

تصادم نکنند. اگر می‌توانستند کمر راست کنند و صاف بایستند آب از روی رانشان بالاتر نمی‌آمد، اما هنگامی که به آن سوی آب رسیدند همگی به موشهای آب‌کشیده می‌مانستند. جملگی در نقطه آرامی از رودخانه جمع شدند و بی‌رمق و نفس‌زنان در میان آب بر زمین نشستند. گاه به گاه یکی از آنان زیر لب می‌گفت «یا حضرت مسیح.» شدت جریان آب واقعاً هولناک بود. همه افراد هنگام عبور از تنداب در نمان فاتحه خود را خوانده بودند.

پس از ده دقیقه استراحت بار دیگر به راه افتادند. تا مدتی، دیگر به تنداب نرسیدند اما اینک رودخانه از يك سلسله طاقچه سنگی پایین می‌آمد، و هر ده یا پانزده متر افراد ناچار می‌شدند که از يك طاقچه يك متری بالا بروند، با احتیاط تمام بر سطح سکویی از سنگ که آبی به عمق چندین سانتی‌متر از رویش جریان داشت جلو بروند و سپس بار دیگر از طاقچه بعدی خود را بالا بکشند. تقریباً همه افراد تفنگ خود را در مواقع مختلف خیس کرده بودند، و نارنجک‌هایشان نیز که به فانوسقه‌هایشان وصل بودند دائماً به درون آب فرو می‌رفتند. هر از چند ثانیه یکی از آنان زیر لب دشنام می‌داد.

رودخانه باریکتر شد. در برخی از نقاط فاصله مابین دو دیواره از پنج متر تجاوز نمی‌کرد، و طاق جنگل چنان به سطح آب نزدیک بود که شاخ و برگ درختان به سر و صورت افراد می‌خورد. در حدود هفتصد هشتصد متر دولا دولا از زیر درختان و شکم بر سکوه‌های سنگی پیش رفتند. عبور از تنداب رمق از تنش‌شان ربوده بود و بیشتر افراد حتی نای بلند کردن پای خود را نداشتند. هر وقت به طاقچه دیگری می‌رسیدند مثل ماهیمایی که برای فصل تخم‌ریزی سربالا شنا کنند، تنش‌شان را به روی طاقچه می‌افکندند و سپس پاهای خود را بالا می‌کشیدند. رودخانه رفته رفته به شاخه‌های خود تقسیم می‌شد؛ صد متر به صد متر نهر یا جویباری کوچک از دل جنگل بیرون می‌آمد، آنگاه کرافت می‌ایستاد، جویبار را لحظه‌ای بررسی می‌کرد، و بار دیگر به راه می‌افتاد. هر ن پس از عبور از تنداب راضی شده بود که زمام امور دسته را بار دیگر تا مدتی به دست کرافت بسپارد. نفس‌هرن هنوز به‌جا نیامده بود، و او اینک همراه با دیگران به زحمت پیشروی می‌کرد.

سرانجام به نقطه‌ای رسیدند که رودخانه به دو شاخه تقسیم می‌شد. کرافت به فکر فرو رفت. در میان جنگل به‌علت پیدا نبودن خورشید، به‌جز

او و مارتی‌نز هیچکس دیگری نمی‌توانست پی‌ببرد که در چه جهتی حرکت می‌کنند. کرافت قبلاً متوجه شده بود که درخت‌های بزرگتر به سوی شمال غربی خم شده‌اند؛ قطب‌نما هم این نکته را تأیید کرده بود، و کرافت پیش خود به این نتیجه رسیده بود که توفان شدیدی آن درختها را در جوانی بدان سو خم کرده است. کرافت انحنای درختان را به عنوان يك راهنمای قابل اعتماد قبول کرده و در طول روز ضمن حرکت در رودخانه جهت پیشروی دسته را در نظر گرفته بود. اینک حدس می‌زد که باید به مرز جنگل نزدیک شده باشند؛ بیش از پنج کیلومتر راه آمده بودند، و مسیر رودخانه به طور کلی به سوی تپه‌ها میل می‌کرد. اما در اینجا محال بود بتوان پی‌برد که کدام شاخه را باید دنبال کرد؛ هر دو شاخه با زاویه یکسانی از دل جنگل بیرون می‌آمدند و بعید نبود که هر دو چندین کیلومتر به موازات تپه‌ها در داخل جنگل پیچ و خم می‌خوردند. کرافت و مارتی‌نز چند لحظه در این باره با یکدیگر صحبت کردند و سرانجام مارتی‌نز درخت بلندی را در کنار رودخانه انتخاب کرد و آماده شد تا از درخت بالا رود.

مارتی‌نز پای خود را روی برآمدگی‌های تنه درخت می‌گذاشت و با چنگ انداختن در الیاف‌های چسبیده به درخت خود را بالا می‌کشاند. هنگامی که به بلندترین دوشاخه درخت رسید به روی یکی از شاخه‌ها خزید و با احتیاط فراوان بالاتر رفت. سرانجام از حرکت باز ایستاد و به زیر پای خود نگریست. جنگل همچون مخمل سبزرنگی بر زمین فرش شده بود. رودخانه را نمی‌توانست ببیند، اما هشتصد متر جلوتر جنگل یکباره تمام می‌شد و یک سلسله تپه لغت و زردرنگ به سوی دامنه دوردست کوه آناکا پیش می‌رفتند. مارتی‌نز قطب‌نمای خود را از جیب بیرون کشید و جهت مطلوب را تعیین کرد. این بار نیز از انجام دادن کاری که می‌دانست در آن کارآمد است رضایت عمیقی به او دست داده بود.

از درخت پایین آمد و با کرافت و ستوان شروع به صحبت کرد. در حالی که به یکی از شاخه‌ها اشاره می‌کرد، گفت «این را دنبال کنیم، دویست سیصد متر جلو می‌رویم و بعدش کوچه باز می‌کنیم. در تپه‌های آن بالا رودخانه‌ای ندیدم.» مارتی‌نز انگشت خود را به سوی تپه‌هایی نشانه رفت که از بالای درخت آنها را دیده بود.

کرافت خشنود بود. «آفرین پسر.» این مطالب را خود نیز قبلاً

حدس زده بود.

دسته تجسس بار دیگر به راه افتاد. نه‌ری که مارتی‌نز انتخاب کرده بود بسیار باریک بود و طاق جنگل رویش را تماماً می‌پوشاند. پس از طی صد متر ناچار شدند چار دست‌وپا از میان آب حرکت کنند. سر خود را هم به زیر افکندند تا شاخه‌ها و خاربنهایی که تا نزدیکی آب پیش آمده بودند صورتشان را نخراشند. طولی نکشید که نهر از يك کوره‌راه تنگ هم باریکتر شد و رفته‌رفته به دهها جویبار کوچک که از دل صخره‌های جنگل بیرون می‌آمدند تقسیم گشت. هنوز چهارصد متر هم جلو نرفته بودند که کرافت تصمیم گرفت کوچه باز کند. در اینجا نهر به سوی اقیانوس خم برمی‌داشت و دنبال‌کردنش بی‌فایده بود.

کرافت رو به هرن کرد و گفت «افراد دسته را برای کوچه باز کردن به چند گروه تقسیم می‌کنم ولی ما دو نفر از این کار معافیم چون به زودی کارهای دیگری باید انجام دهیم.»

نفس هرن به شماره افتاده بود. ابدأ نمی‌دانست که رسم و رسوم چنین وضعی از چه قرار است، و خسته‌تر از آن بود که در قید این امر باشد. «هرچه تو بگویی سرگروه‌بان.» اما بعداً اندکی نگران شد. در کنار کرافت، آسانترین کار ممکن آن بود که همه تصمیمات را به او واگذار کنی.

کرافت به کمک قطب‌نمای خود جهت مطلوب را پیدا کرد و پنجاه متر جلوتر درختی را به عنوان هدف نشان کرد. آنگاه افراد دسته را به دور خود جمع کرد و سه گروه چهارنفره از آنان ساخت. سپس به آنها گفت «باید کوچه باز کنیم. در ابتدای کار در حدود ده متری آن درخت را هدف بگیرید. هر گروه پنج دقیقه کار می‌کند، ده دقیقه استراحت. لزومی ندارد که این کار تمام روز طول بکشد، باید از خودتان مایه بگذارید. ده دقیقه هم از حالا استراحت، بعدش گروه‌براون کار را شروع کند.»

باید چهارصد متر از میان شاخه‌ها و الیافها و بته‌ها و خیزرانها، و از کنار درختها و خاربنهای انبوه کوچه باز می‌کردند. کاری بس کند و جانکاه بود. هر بار دو مرد در کنار هم کار می‌کردند، با قمه‌های خود تور ضخیم شاخ و برگها را می‌شکافتند و بته‌های کوچکتر را زیر پا له می‌کردند. در هر دقیقه در حدود دو متر جلومی‌رفتند. در نقاط خلوت‌تر جنگل کارشان سرعت بیشتری می‌گرفت اما بلافاصله بافت انبوهی از

خیزران یا خاربن راهشان را سد می‌کرد و آنگاه وجب به وجب پیشروی می‌کردند. طی کردن طول رودخانه سه ساعت به درازا کشیده بود، و تا ظهر، پس از دو ساعت کار در جنگل فقط دو یست یا سیصد متر دیگر جلو رفته بودند. اما اینک ناراحت نبودند؛ در هر پانزده دقیقه هر یک از افراد فقط دو یا سه دقیقه کار می‌کرد، و اکنون خستگی کم‌کم از تنشان درمی‌رفت. در دقایق استراحت روی کوره‌راهی که باز شده بود دراز می‌کشیدند و با یکدیگر شوخی می‌کردند. اینهمه پیشروی آنها را ذوق‌زده کرده بود؛ از روی غریزه فرض را بر این گذاشته بودند که پیشروی در تپه‌ها مشکلی در بر نخواهد داشت. پس از آنهمه زحمت و مشقت از میان گل‌ولای و آب‌رودخانه، و پس از آنکه چندین بار یقین کرده بودند که هرگز به انتهای رودخانه نخواهند رسید، اینک از به فرجام رساندن کار مغرور و خشنود بودند و برخی از آنان برای نخستین بار احساس می‌کردند که مأموریتشان با موفقیت خاتمه خواهد یافت.

با این حال، راث و می‌نتا رنجور و بی‌حال بودند. وضع جسمانی می‌نتا پس از یک هفته اقامت در بیمارستان تعریف چندانی نداشت، و راث هم هیچوقت در عمر خود طعم قدرت و تندرستی را نچشیده بود. راهپیمایی درازشان در رودخانه رمق از تنشان ربوده بود؛ و چون بیش از حد خسته و کوفته بودند دقایق استراحت دردی از آنها دوا نمی‌کرد و کار کوچه‌بازکنی برایشان شکنجه‌آور بود. راث پس از فقط سی ثانیه و پس از چهار ضربه قمه، دیگر قادر نبود بازوی خود را بلند کند. قمه در دستش مثل تبر سنگینی به نظر می‌رسید. قمه را با هر دو دست بلند می‌کرد، و آن را عاجزانه روی نزدیکترین شاخه یا نزدیکترین الیاف می‌انداخت. قمه دم به دم از میان انگشتهای عرق‌کرده و بی‌عصبش فرو می‌آغزید و به زمین می‌افتاد.

انگشتهای می‌نتا تاول زده بودند و دسته قمه مثل سنباده کف دستش را می‌سایید و دانه‌های عرق را به درون زخمهای دستش فرو می‌کرد. گاهی اوقات خشماگین و بی‌هدف به بته‌ای حمله می‌برد تا دق‌دل خود را بر سر آن گیاه سرسخت خالی کند، اما پس از چندثانیه از حرکت باز می‌ماند، و در حالی که نفسش بند آمده بود درفاصله مابین هن‌وهنهای خود به آن بته نمناک و تنومند دشنام می‌داد. او و راث در تنگنای کوچه

باریکی که باز شده بود در کنار یکدیگر کار می‌کردند. از فرط خستگی اغلب به یکدیگر تنه می‌زدند و می‌نتا با لحنی عصبی ناسزا می‌گفت. این دو به همان اندازه که از جنگل و مأموریت و کرافت نفرت داشتند از یکدیگر بیزار بودند. می‌نتا دلخور بود که چرا کرافت کار نمی‌کند؛ و این دلخوری در کانون تلخکامی او قرار گرفت. زیر لب به خود می‌گفت «این کرافت مادرسگک چپ و راست به ما دستور می‌دهد، اما خودش اهل کار نیست، من که ندیدم کون گنده‌اش را تکان بدهد. اگر من سرگروه‌بان بودم طور دیگری با افرادم رفتار می‌کردم. من هم پایه‌پای همه‌شان کار می‌کردم.»

ریجز و گلدشتاین در حدود پنج متر پشت سر آنها ایستاده بودند. این چهار تن یکی از گروه‌ها را تشکیل می‌دادند و قاعدتاً باید پنج دقیقه کار را مابین خود تقسیم می‌کردند. اما پس از یکی دو ساعت، گلدشتاین و ریجز هر یک سه دقیقه و سپس چهار دقیقه کار می‌کردند. ریجز از مشاهده تنبلی می‌نتا و راث عصبانی شد و زبان به ملامت گشود. «زکی! یعنی شما بچه شهریه‌ها بلد نیستید با این قمه فسقلی کار کنید؟»

راث و می‌نتا از فرط خشم و خستگی جواب نمی‌دادند، و سکوتشان ریجز را بیشتر می‌آزرد. او نسبت به هرگونه بی‌عدالتی به اشخاص و به خود سخت حساس بود و اینک فکر می‌کرد یقیناً از انصاف بدور است که او و گلدشتاین بیش از راث و می‌نتا کار کنند. حال شکایت کرد که «من هم به اندازه شما جان گنده‌ام، من هم از همان رودخانه بالا آمدم، و دلیلی وجود ندارد که من و گلدشتاین جور شما دو نفر را هم بکشیم.» می‌نتا فریاد زد «خفقان بگیر.»

کرافت خود را به آنها رساند و پرسید «چه خبر شده؟»

ریجز پس از مکث کوتاهی جواب داد «خبری نیست،» و بعد قهقهه‌ای اسبی خود را سر داد و گفت «خبری نیست بابا، فقط داشتیم حرف می‌زدیم.» هرچند ریجز از می‌نتا و راث دلخور بود، اما شکایت به کرافت را جایز نمی‌دانست. هر چهار نفرشان عضو یک تیم واحد بودند و ریجز شکایت از همکار را زشت و شنیع می‌دانست، بار دیگر تکرار کرد «هیچ خبری نیست.»

کرافت با لحن طعنه‌آمیزی گفت «گوش کن می‌نتا، اگر تو و راث یک جفت لاش حرامزاده پست فطرت و بی‌سروپا نیستید، بهتر است انگشتهایتان را از سوراخ ماتحتتان درآورید و مثل یک جفت مرد کار

کنید.» صدای سرد و شمرده کرافت مثل ترکه خیزران تکانشان داد. می‌نتا، هر وقت که طاقتش طاق می‌شد، شہامت شگفت‌انگیزی می‌یافت. اینک قمه خود را به زمین انداخت و رو به کرافت کرد. «من که ندیدم خودت کار بکنی. خیلی آسان است که...» یادش رفت چه می‌خواهد بگوید، و بار دیگر تکرار کرد «من که ندیدم خودت کار بکنی.» کرافت پیش خودگفت، این نیویورکی يك وجبی برای ما دم‌درآورده. با نگاهی خشماگین به می‌نتا نگریست و گفت «به رودخانه بعدی که رسیدیم، خرچمالی کوله‌پشتی صاحب‌مردہ جناب‌سروان را تو بکن، بعدش نوبت توست که کار نکنی.» از اینکه اصلاً پاسخ می‌نتا را داده بود از دست خود خشمگین بود. و لحظه‌ای به می‌نتا پشت کرد تا از او دور شود. او خود را از کار کوچہ‌پازکنی معاف کرده بود چون لازم می‌دید که در مقام سرگروہبان دستہ مقداری نیروی اضافی برای خود ذخیرہ کند. کرافت از توانایی ہرن در عبور از تنداب حیرت کرده بود؛ هنگامی کہ با استفادہ از الیاف تنداب را پشت‌سر می‌گذاشت دریافته بود کہ ہرن چه کار شاقی را انجام داده است. این نکته او را ہشیار ساختہ و در نہان نگرانیش کرده بود. کرافت می‌دانست کہ زمام امور دستہ ہنوز در دست اوست، اما ہرن با کسب مقداری تجربہ می‌توانست جای او را بگیرد. در حقیقت امر، کرافت نزد خود بہ این نکات اعتراف نمی‌کرد. او با شم نظامی خود می‌دانست کہ دلخوری‌اش از ہرن خطرناک است و ضمناً می‌دانست کہ انگیزہ‌های او در بسیاری از اعمالش در برابر ہرن پاک و منزہ نبودہ است. او بہ ندرت دلیل اعمال خود را از خویشتن می‌پرسید، اما اینک احساس می‌کرد کہ نمی‌تواند انگیزہ‌های خود را زیر ذرہ بین قرار دہد و این امر خشمش را برمی‌انگیخت. چند قدم بہ سوی می‌نتا جلو رفت و با نگاهی خشماؤد بہ او خیرہ شد. «حناق بگیري مرد، باز ہم می‌خواہی غر بزنی؟»

می‌نتا جرأت نکرد جواب دہد. تا آنجا کہ جریزہ‌اش اجازہ می‌داد چشم در چشم کرافت دوخت و سپس نگاهش را بہ زیر انداخت. بہ راٹ گفت «ولش کن بابا، بیا اینجا.» آن دو قمہ‌های خود را برداشتند و بہ شکافتن جنگل ادامہ دادند. کرافت چند لحظہ آنها را تماشا کرد و سپس برگشت و از کورہ‌راہی کہ باز شدہ بود بہ نزد مابقی افراد دستہ مراجعت کرد.

راٹ احساس می‌کرد کہ گناہ این حادثہ بہ گردن اوست. بار دیگر

احساس تلخ شکست که همیشه آزارش می‌داد به سراغش آمده بود. به خود گفت، عرضه هیچکاری را ندارم. با قمه خود ضربتی فرود آورد و قمه از دستش بیرون پرید. سپس آه حزن‌آلودی کشید و خم شد تا قمه را از روی زمین بردارد.

در این میان ریجز به او گفت «لازم نیست بیشتر از این زحمت بکشی.» آنگاه یکی از قمه‌هایی را که راث و می‌نتا روی زمین انداخته بودند برداشت و دوش به دوش گلدشتاین شروع به کار کرد. همچنان که ریجز با حرکاتی موزون و صبور به شاخ و برگها ضربه می‌زد، هیکل پت و پهن و کوتاهش از زمختی به‌در آمد و زیبایی پرقدرتی به خود گرفت. از پشت به حیوانی می‌مانست که سرگرم‌درست کردن لانه خود باشد. او از قدرت جسمانی خویش مغرور بود. در همان حال که عضلات نیرومندش منقبض و منبسط می‌شدند، و در همان حال که دانه‌های عرق بر پشتش نشسته بود، غرق در زحمت و بوی جسم خویش، کاملاً خوشبخت و شاد بود.

گلدشتاین هم این کار را قابل قبول یافت. او نیز از حرکت عضلات خویش لذت می‌برد، اما خشنودی او خالص و کامل نبود. تعصبش در برابر کار یدی خشنودی‌اش را مخدوش می‌کرد. با حالتی حسرتبار به خود گفت، همیشه فقط از این جور کارها گیرم می‌آید. زمانی روزنامه‌فروخته بود، در انبار کار کرده بود، جوشکار شده بود، و همواره رنج کشیده بود که چرا شغلی به او نمی‌دهند که دستهایش را کثیف نکنند. این تعصب بسیار عمیق بود و از همه خاطرات و افکار دوران کودکی‌اش سرچشمه می‌گرفت. از خوب کارکردن در کنار ریجز در حالتی مابین دلگرمی و انزجار نوسان می‌کرد. به خود گفت، برای ریجز عیب نیست، ریجز دهقان است، ولی من مستحق کار بهتری هستم. دلش به حال سرنوشت خویش می‌سوخت. اگر دانشگاه رفته بودم و آدم با فرهنگی بودم، خودم را به جای بهتری می‌رساندم.

هنوز داشت غصه می‌خورد که نوبت به گروه بعدی رسید. سلانه سلانه از روی کوره‌راه به نقطه‌ای برگشت که تفنگ و کوله‌پشتی خود را گذاشته بود و در آنجا در عالم پر اندوه خویش غرق شد. آخ که چه کارهایی از دستم برمی‌آمد. ظاهراً بی‌آنکه دلیلی وجود داشته باشد، اندوه عمیق و بی‌حد و حصری در سینه‌اش تلمبار شد. دلش به حال خویش می‌سوخت، اما دلسوزی‌اش وسیعتر شد و همه آدمیان را در بر گرفت.

پیش خود فکر کرد که، آخ که چقدر سخت است، چقدر سخت است. نمی‌توانست توضیح دهد که چرا چنین فکری از ذهنش گذشته است؛ این فکر حقیقتی به نظرش می‌رسید که در مغز استخوانش جا داشت.

این حالت روحی مایهٔ تعجب گلدشتاین نبود؛ او به این حالت عادت داشت و از آن لذت می‌برد؛ اغلب اتفاق می‌افتاد که چندین روز سرخوش و تردماغ باشد، همه را دوست داشته باشد، از همهٔ وظایف خود لذت ببرد، و ناگهان به طرزی غیرقابل توضیح، زیرا دلیلش اصولاً بی‌اهمیت به نظر می‌رسید، در اندوهی که خود به خویشتن القاء می‌کرد، فرو برود.

اکنون در غم خود غوطه‌ور بود. آههه، اصلاً معنای این زندگی چیست؟ چرا به دنیا می‌آئیم، چرا کار می‌کنیم؟ به دنیا می‌آیی و بعدش هم می‌میری، همین و همین؟ سر خود را جنباند. مثلاً خانوادهٔ لواین؟ را در نظر بگیر. چه پسر باهوشی داشتند، از دانشگاه کلمبیا بورس گرفته بود، اما در تصادف اتومبیل کشته شد. چرا؟ برای چه؟ پدر مادرش چقدر زحمت کشیدند تا پسرشان را به دانشگاه بفرستند. گلدشتاین خانوادهٔ لواین را فقط از دور می‌شناخت اما اینک دلش می‌خواست گریه کند. آخر چرا باید این طور باشد؟ غمهای دیگری بر او چیره شدند، غمهای کوچک، غمهای بزرگ، در امواجی پی‌درپی و بی‌نظم و ترتیب، به یاد موقعی افتاد که والدینش بسیار فقیر بودند و مادرش يك جفت دستکش را که خیلی دوستشان می‌داشت گم کرده بود. آه دیگری از سینه برکشید. آخ! چقدر سخت است. او خود را از مابقی دسته و از مأموریتی که در پیش داشتند جدا کرده بود. حتی کرافت، از این همه جوش زدن چه چیزی گیرش خواهد آمد؟ يك بار به دنیا می‌آیی و يك بار هم می‌میری. احساس می‌کرد که به اعتبار این معرفت از دیگران برتر است. بار دیگر سر تکان داد.

می‌نتا در کنار او روی زمین نشسته بود. ناگهان پرسید «چه‌ات شده؟» می‌نتا همدلی خود را پنهان می‌کرد چون گلدشتاین را همکار ریجز می‌دانست.

گلدشتاین آهی کشید و گفت «چیزیم نیست، فقط داشتم فکر می‌کردم.»

می‌نتا سری جنباند و گفت «که این‌طور.» سپس به دالانی که در دل جنگل باز کرده بودند نگریست. دالان در حدود صد متر تقریباً به خط

4. Levine

مستقیم پیش می‌رفت و سپس بر حول درخت بزرگی خم برمی‌داشت. سربازها در طول دالان یا روی زمین ولو بودند و یا روی کوله‌پشتیهای خود نشسته بودند. می‌نتا از پشت سر خود صدای مداوم قمه‌ها را می‌شنید که گیاهان را می‌بریدند و می‌شکافتند. صدای قمه‌ها ناراحتش کرد، و او که رطوبت زمین را بر نشیمن خود حس می‌کرد اندکی جابجا شد. سپس گفت «تو این ارتش فقط همین کار از آدم برمیاد، نشستن و فکرکردن.»

گلدشتاین شانه بالا انداخت. «بعضی وقتها چنگی به دل نمی‌زند. من از آن آدمهایی هستم که فکرکردن برایشان خوب نیست.»

«آره، من هم همین‌طور.» می‌نتا متوجه شد که گلدشتاین فراموش کرده است که او و راث چقدر بد کار کرده بودند، و به این دلیل از گلدشتاین خوشش آمد. آدمی نیست که کینه به دل بگیرد. این فکر می‌نتا را به یاد جروبحثش با کرافت انداخت. خشمی که در حین دعوا یاری‌اش کرده بود اینک وجود نداشت و اینک می‌نتا فقط به عواقب کار می‌اندیشید. ناگهان گفت «این کرافت ناکس را بگو.» می‌نتا برای آنکه به عواقب کار بیندیشد، سعی می‌کرد بار دیگر خود را خشمگین کند.

گلدشتاین با لحنی آمیخته به انزجار گفت «کرافت!» لحظه‌ای با چشمان نگران به دوروبر نگریست. «فکر می‌کردم با آمدن این ستوان اوضاع عوض شود، یارو آدم خوبی به نظر می‌رسید.» گلدشتاین ناگهان متوجه شد که از بابت فرمانده نبودن کرافت تا چه حد خوشبین و امیدوار شده بود.

می‌نتا گفت «ولش کن بابا، خیر یارو به ما نمی‌رسد. من که به افسرجماعت اعتماد ندارم. افسرها با آدمهایی مثل کرافت همکاری می‌کنند.»

گلدشتاین جواب داد که «با این حال من ترجیح می‌دهم که او فرمانده باشد. از نظر کرافت ما فقط يك مشت آشغال هستیم.»

می‌نتا گفت «آره، می‌خواهد سر به تن هیچکدام از ما نباشد.» ناگهان غرور تردیدآمیزی به او دست داد. «من که از کرافت نمی‌ترسم، هرچه دلم می‌خواست به او گفتم، خودت که دیدی.»

گلدشتاین پکر شد و گفت «من هم باید همین کار را می‌کردم.» چرا نمی‌توانست احساس واقعی خود را به مردم بگوید؟ با صدای بلند گفت «من آدم پنجه‌ای هستم.»

می‌نتا گفت «آره، آدم پنجه‌ای هستی. نباید بگذاری این‌جور آدمها سوارت شوند. باید فوراً دمشان را قیچی کنی. وقتی تو بیمارستان بودم يك دكترى آنجا بود كه می‌خواست برای من گردن‌كلفتی بکند. فوراً دمش را قیچی کردم.» می‌نتا حرف خود را باور می‌کرد.

«راه درستش هم همین است.»

می‌نتا خشنود بود. «البته که همین است.» درد بازویش آرام گرفته بود و خستگی ملایم و مطبوعی در تن خویش حس می‌کرد. به خود گفت، گلدشتاین آدم بدی نیست، متفکر است. «می‌دانی، من الواتیهای زیادی کرده‌ام، رقص و دختربازی و از این حرفها. تو شهر خودمان شمع هر مجلسی بودم، باید خودت می‌دیدى. منتها من اصولاً آدم لاتى نیستم، چون وقتى با رزى رفیق شده بودم دائماً حرفهای جدی می‌زدیم. از کم‌دردم حرف می‌زدیم و از خیلی مطالب جدی دیگر. من واقعاً این‌جور آدمی هستم. به مطالبی مثل فلسفه و این‌جور چیزها خیلی اهمیت می‌دهم.» نخستین بار بود که بدین نحو به خویشتن می‌اندیشید و از صفاتی که به خود بخشیده بود احساس مسرت می‌کرد. «بیشتر این سربازها بعد از برگشتن به آمریکا باز هم مثل سابق الواتی می‌کنند. ولی ما با آنها فرق داریم، این را می‌دانستی؟»

عشق گلدشتاین به بحث و گفتگو او را از عالم اندوه به‌در آورد. «می‌خواهم مسئله‌ای را با تو در میان بگذارم که همیشه ذهن مرا به خود مشغول کرده است، مسئله این است که آیا زندگی به زحمتش می‌ارزد؟» در حین حرف‌زدن دو خط اندوهگینی که از کنار بینی تا گوشه لبش کشیده شده بودند عمیقتر و متفکرانه‌تر شدند. «شاید اگر این‌قدر فکر نمی‌کردیم خوشبخت‌تر می‌بودیم، شاید بهتر باشد که آدم زندگی کند و بگذارد دیگران هم زندگی کنند.»

می‌نتا گفت «من هم بعضی‌وقتها راجع به این موضوع فکر می‌کنم.» افکارش مبهم و نامشخص بودند و آزارش می‌دادند. احساس می‌کرد که در آستانه حکمت عمیقی قرار گرفته است. «بعضی‌وقتها فکر می‌کنم که اصلاً معنای این زندگی چیست؟ یکی از مریضها وسط شب تو بیمارستان مرد. بعضی‌وقتها به یادش می‌افتم.»

گلدشتاین گفت «واقعاً وحشتناک است. بیچاره دور از کس و کارش همین‌جوری مرد؟» با گردش زبان صدایی درآورد که علامت همدلی بود، و ناگهان به طرزى غیرمنتظر چند قطره اشك در چشمانش جمع شد.

می‌نتا حیرت‌زده به گلدشتاین نگریست. «ای بابا، يك دفعه چت شد؟»
«نمی‌دانم، خیلی اسفناك است. بیچاره احتمالاً زن هم داشته، پدر
مادر هم داشته.»

می‌نتا سری جنباند و گفت «شما کلیمی‌ها آدم‌های عجیبی هستید.
هم برای خودتان و هم برای بقیه مردم بیشتر از دیگران غصه می‌خورید.»
راث، که در کنار آنها روی زمین دراز کشیده و تاکنون خاموش
مانده بود، برخاست و گفت «این حکم را شامل من یکی نکن.» حکم کلی
می‌نتا مایه تشویش خاطرش شده بود، تو گویی مستی به او دشنام داده
است.

می‌نتا پرسید «منظورت چیست؟» وجود راث مایه دلخوری او بود و
به یادش می‌آورد که تا چند دقیقه دیگر باید به سر کار باز گردند. ضمناً
این ترس نهان را در او برمی‌انگیخت که کرافت آنها را زیر نظر خواهد
داشت. «اصلاً کدام مادر مرده‌ای از تو دعوت کرد حرف بزنی راث؟»
«به نظر من حرف تو خیلی بی‌اساس بود.» لحن تند می‌نتا راث را
بر سر لیج آورده بود. به خود گفت، پسرک بیست‌ساله خیال می‌کند عالم
دهر است. سر خود را تکان داد و با صدای کند و مطمئن خود گفت «با
حرفی که زدی مسئله گنده‌ای را مطرح کردی...» و دست خود را به علامت
تحقیر آرام تکان داد.

می‌نتا از نکته‌بینی خود کیف کرده بود؛ و اینک مداخله راث
بدجنسی او را برانگیخت. «به نظر تو حق با کیست گلدشتاین؟ حق با من
است یا با این مرده‌شور؟»

گلدشتاین علیرغم میل خویش به خنده افتاد. گلدشتاین از فاصله
دور نسبت به راث احساس شفقت می‌کرد، اما طرز حرف‌زدن راث خیلی
کند و پرافاده بود. آدم را جان به سر می‌کرد تا جمله خود را تمام کند.
به‌علاوه، تحلیل می‌نتا موجب خشنودی گلدشتاین شده بود. «راستش چه
بگویم، به نظر من حرف تو پر بیراه نبود.»

راث لبخند تلخی زد و به خود گفت، من که به این وضع عادت
دارم، همه مردم همیشه بر علیه من جبهه می‌گیرند. چند دقیقه پیش در
حین کار، از کارآیی گلدشتاین دلخور شده بود. کارآیی گلدشتاین را
نسبت به خود نوعی خیانت می‌دانست. اینک همفکری گلدشتاین با می‌نتا
مایه تعجبش نشد. بار دیگر تکرار کرد «مطلقاً بی‌اساس بود.»

می‌نتا نیشخندی زد و ادای راث را درآورد. «فقط همین را بلدی؟»

مط - لقا - بی - اساس - بود.»

راث طعنه می‌نتا را نادیده گرفت و گفت «مثلا خود بنده را در نظر بگیر. من کلیمی هستم، اما مذهبی نیستم. احتمالاً اطلاعات تو دربارهٔ مذهب بیشتر از اطلاعات من است می‌نتا. تو از کجا می‌دانی که من چه احساسی دارم؟ من که بین کلیمیهای مختلف وجه تشابهی ندیده‌ام. من خود را آمریکایی می‌دانم.»

گلدشتاین شانه بالا انداخت و با لحن ملایمی پرسید «از یهودی بودن خودت خجالت می‌کشی؟»

راث نفس خود را با دلخوری پس داد و گفت «این جور سؤالها را دوست ندارم.» از اینکه در برابر گفته‌های خود کوچکترین نشانی از همدلی در چهره‌های آن‌دو نمی‌دید سخت به هیجان آمده و قلبش به تندی می‌تپید. اضطراب زورمند و ظاهراً نامعقولی کف دستهایش را خیس عرق کرده بود. با صدایی خروس‌آسا گفت «این تنها توضیحی است که به فکرت می‌رسد؟»

می‌نتا در دل گفت، ایتالیایی و جهودجماعت سروته یک‌کریاسند. همیشه سر هیچ و پوچ جوش می‌زنند. احساس می‌کرد که شأن او بالاتر از این جروبحث است.

گلدشتاین گفت «گوش کن راث، فکر می‌کنی چرا کرافت و براون دوستت ندارند؟ دلیلش خود تو نیستی، دلیلش مذهب توست، دلیلش همان چیزی است که خودت می‌گویی ربطی به تو ندارد.» با این حال، گلدشتاین از حرف خود مطمئن نبود. راث همواره نگرانی عمیقی در دلش برمی‌انگیخت؛ او همواره از یهودی بودن راث اندکی آزرده‌خاطر بود، چون احساس می‌کرد که راث تأثیر بدی بر مسیحیان می‌گذارد.

قلب راث از اینکه کرافت و براون دوستش نداشتند فشرده شد. او از این نکته آگاه بود، اما حال که این نکته در قالب کلمات بیان شده بود بیشتر آزارش می‌داد. زبان به اعتراض گشود که «زیاد هم مطمئن نیستم، هیچ ربطی به مذهب ندارد.» فکرش به کلی آشفته شده بود. اگر می‌توانست قبول کند که مذهبش سبب نفرت دیگران از اوست خاطرش تا حدی تسلی می‌یافت، اما مسائل دیگری از این نکته سرچشمه می‌گرفتند، و نشانه‌های دیگری از ناکامیهای آینده می‌دید. دلش می‌خواست دستهایش را روی سر بگذارد، زانوهای خود را بالا بکشد، و قیل و قال آزاردهندهٔ اطراف، ضربات بی‌وقفهٔ قمه‌ها و مهمهٔ گفتگوها را از خود دور کند و

دیگر مجبور نباشد به خاطر ساعات دردناک زندگی دائماً به خود فشار بیاورد و زور بزند. ناگهان احساس کرد که جنگل حفاظ خوبی است و او را از گزند فشارهای زندگی در امان نگاه می‌دارد. آرزو می‌کرد که در دل جنگل گم شود و دیگر هرگز سربازها را نبیند. سرانجام گفت «نمی‌دانم،» به نظرش لازم می‌آمد که جروب‌بحث قطع شود.

همگی خاموش شدند، روی کوله‌پشتیهای خود لم دادند، و در افکار خصوصی خویش فرو رفتند. خستگی می‌نتا آرامش او را برهم می‌زد و غمگینش می‌ساخت. به یاد ایتالیا افتاد. در زمان کودکی همراه با والدین خود از ایتالیا دیدار کرده بود. از آن سفر خاطرات معدودی برایش باقی‌مانده بود؛ زادگاه پدر خویش را به یاد می‌آورد و اندکی از شهر ناپل را، اما مابقی سفر مه‌آلود شده بود.

در روستای زادگاه پدرش، خانه‌های فکسنی در شبکه‌ای از کوچه‌های باریک و حیاطهای گردآلود روی تپه بزرگی قرار داشتند. در پای تپه نهر کوچکی از روی قله سنگها می‌خروشید و زورمندانه به سوی دره پایین می‌شتافت. صبحگاهان، زنها رختهای خود را در سبد می‌گذاشتند و به لب آب می‌رفتند تا رختها را با حرکات کهن و استادانه زنان روستایی روی تخته‌سنگهای پهن کنار نهر چنگ زند و بشویند. پسربچه‌های روستا هر روز بعد از ظهر از همان نهر آب می‌کشیدند و در حالی که پاهای قهوه‌ای‌رنگشان زیر وزن سطل خم می‌شد، آب را آهسته آهسته از تپه بالا می‌بردند و از کوره‌راه به خانه‌های خود می‌رساندند.

این تنها جزئیاتی بود که می‌نتا به خاطر داشت، اما همین خاطرات او را به هیجان آوردند. به ندرت به یاد آن روستا می‌افتاد، و تکلم به زبان ایتالیایی را تقریباً به کلی از یاد برده بود، اما هر وقت به فکر فرو می‌رفت چیزهایی نظیر گرمای آفتاب را مابین دیوارهای کوچه‌باغها و یا بوی تند و زننده کود را در جالیزها به یاد می‌آورد.

اینک پس از چندین ماه برای نخستین بار به یاد آورد که جنگ در ایتالیا هم جریان دارد و به فکر فرو رفت که آیا آن روستا بر اثر بمباران ویران شده است یا نه. ویرانی روستا محال به نظر می‌رسید؛ آن افسانه‌های سنگی و گچی باید تا ابد پابرجا بمانند. و با این حال... بسیار افسرده بود. او به ندرت به فکر بازگشت به آن روستا افتاده بود، اما اینک در حالتی زودگذر، بزرگترین آرزویش مراجعت به روستا بود.

از این افکار عمیقاً غمگین شد. چند ثانیه تصویر ویرانه‌های روستا، اجساد افتاده بر جاده، و غرش مداوم توپخانه را برفراز افق، در ذهن خود مجسم کرد. در تصویر ذهنی او حتی برای همین مأموریت در جزیره‌ای در یک اقیانوس دیگر جایی وجود داشت. همه‌چیز در سراسر جهان خرد و ویران می‌شد. تصویری بس عظیم بود. ناگهان رشته افکارش پاره شد و تخته‌سنگی که روی آن نشسته بود بار دیگر حواس گیجش را به خود جلب کرد. ذهنش دگربار در خستگی و درماندگی جسمش غرق شد. آههه، دنیا به قدری بزرگ است که آدم توش گم می‌شود. همیشه هم یک آقابالاسری هست که از آدم باج بگیرد. علیرغم میل خویش، روستای زادگاه پدرش را مجسم کرد که ویران شده بود - دیوارهای سرد و فروریخته کوجه‌باغها به دستهای خشک‌شده سربازهای مرده می‌مانستند. این تصویر بر بدنش رعشه انداخت. چنان احساس گناه می‌کرد که انگار مرگ والدین خودش را مجسم کرده است، و سعی کرد این اوهام را از سر خویش بیرون براند. از اینهمه ویرانی به خشم آمده بود. باز هم محال به نظر می‌رسید که دیگر زنهای روستا رختهای خود را روی تخته‌سنگها نشویند. سر خود را به علامت تأسف تکان داد. لعنت بر این موسولینی. اما افکارش آشفته بودند؛ پدرش همواره به او گفته بود که موسولینی برای ایتالیا نعمت و رفاه به ارمغان آورده است و او حرف پدر را باور کرده بود. جروب‌ب‌ب‌های عموهای خود را با پدر خویش به یاد می‌آورد. اینک می‌نتا به خود گفت، بیچاره‌ها به قدری بی‌چیز بودند که لازم بود آدم دیگری مملکت را برایشان بچرخاند. به یاد آورد که یکی از پسرعموهای پدرش در رم آدم مهمی محسوب می‌شد و در سال ۱۹۲۲ همراه با ارتش موسولینی وارد رم شده بود. می‌نتا در سراسر کودکی خود قصه‌های آن ایام را از این و آن شنیده بود. روزی پدرش به او گفته بود «همه جوانها و همه میهن‌پرستها در سال ۲۲ در کنار موسولینی جنگیدن.» و می‌نتا در خواب و خیال خویشتن را مجسم کرده بود که قهرمان شده است و دوشادوش آن میهن‌پرستها رژه می‌رود.

همه‌چیز درهم و برهم بود. اینک ذهنش دورتر از چشمش کار نمی‌کرد. قفس ملموس جنگل او را از همه‌سو احاطه کرده بود. بار دیگر گفت «لعنت بر این موسولینی»، انگار با این حرف خود را تسلی می‌داد.

گلدشتاین در کنار او از جا بلند شد. «بلند شو، نوبت ماست.» می‌نتا بر سر پا جمید. «مگر می‌گذارند آدم نفس بکشد؟ بابا ما که

همین الساعه زمین نشستیم.» با نگاهی غضبناک به ریجز نگریست که به کمک شانه‌های پهن خود شاخ و برگهای باقیمانده را کنار می‌زد و در امتداد دالان تنگ جنگل پیش می‌رفت. از رؤیای می‌نتا چیزی باقی نمانده بود مگر دلخوری و خستگی شدیدی که آن رؤیا را پدید آورده بود.

ریجز از روی شانه فریاد زد «یالا می‌نتا، باید کار کنیم.» و سپس بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند قدم تند کرد تا کار را از گروه قبلی تحویل بگیرد. ریجز هم عصبانی بود و هم سردرگم. در طول دقایق استراحت با خود بحث کرده بود که آیا فرصت پاک کردن تفنگ خود را دارد یا خیر، و به این نتیجه رسیده بود که هرگز نخواهد توانست ظرف ده دقیقه کار تمیزی انجام دهد. از این بابت پکر بود. تفنگش خیس و گل‌آلود بود، و اگر به‌زودی تمیزش نمی‌کرد مطمئناً زنگ می‌زد. اینک به خود گفت، واقعاً که ایوالله، آدم بیکار است ها، اما وقت ندارد یک کار حسابی را تمام کند. از حماقت ارتش عصبانیت مطبوعی به او دست داده بود، و با این حال احساس گناه می‌کرد. از اموال باارزش حکومت چنان که باید و شاید مواظبت نکرده بود و این کار با صداقت او جور در نمی‌آمد. حکومت این ام‌یک را به دست من داده که مواظبش باشم، اما من عین خیالم نیست. ریجز پیش خود فکر کرد که، این تفنگ دستکم صد دلار می‌ارزد. و صد دلار در نظر او مبلغ کلانی بود. باید تمیزش کنم، اما مگر این لامذهبها می‌گذارند؟ حل و فصل این مسئله در توانایی او نمی‌گنجید. آهی کشید و قمه خود را به دست گرفت و شروع به کار کرد. چند ثانیه بعد گلدشتاین هم به او پیوست.

دسته تجسس پس از پنج ساعت کوچه‌بازکنی به انتهای جنگل رسید. در این سوی جنگل نیز نهر دیگری جاری بود، و در آن سوی نهر یک رشته تپه زردرنگ، پوشیده از علفهای بلند و یا گاهی مستور از بوته‌زار، به سوی شمال غلت می‌زدند. خورشید می‌درخشید و نور کورکننده‌اش از همه تپه‌ها و از طاق صاف و مشتمل آسمان برمی‌تابید. سربازها که به تاریکی جنگل عادت کرده بودند، پلک می‌زدند، نامطمئن بودند، و از فضای گشاده بیکرانی که در برابرشان قرار داشت اندکی می‌ترسیدند. چه لخت و دردانگیز بود. این فضای درندشت!

ماشین زمان جوی گلدشتاین خلیج بروکلین

مرد تنومندی است که در حدود بیست و هفت سال دارد. موی سرش بور و صاف و چشمهایش مشتاق و آبی‌رنگند. بینی‌اش تیز و کشیده است، و دو شیار عمیق و اندوهگین بینی‌اش را به گوشه‌های لبش وصل می‌کنند. اگر صورتش این دو شیار را نمی‌داشت بسیار جوان به نظر می‌رسید. کلامش سریع و صدیق است، و نیز اندکی عجول، تو گویی می‌ترسد که نگذارند حرف خود را تمام کند.

در این خیابان سنگفرش شده، دکان قنادی مثل همه دکانهای دیگر کوچک و کثیف است. در روزهای بارانی، سنگفرش خیابان از شستشوی باران برهنه و براق می‌شود، و سرپوش فاضلابها بخار بی‌شکلی به هوا می‌فرستند. مه‌های شبانه پوششی است برای بوس‌وکنار، برای اوباشی که نمره‌زنان در دل تاریکی سرگردانند، برای روسپیها، و برای عشاقی که در اتاق‌خوابهای تیره‌ای مزین به کاغذدیواریهای قهوه‌ای‌رنگ نور و لکه‌دار نرد عشق می‌بازند. دیوارهای خیابان در تابستان می‌گندند و در زمستان نوچ و نمناک می‌شوند؛ در این نقطه شهر بوی کهنه‌ای به مشام می‌خورد که مخلوطی است از ته‌مانده غذاها، تکه‌پاره‌های سرگین در شکافهای سنگفرش، قیر، دود، بوی ترش شهرنشینان، و بوی اجاقهای زغالی و گازی در آپارتمانهایی که آب‌گرم ندارند. همه این بوها در هم می‌آمیزند و فردیت خود را از دست می‌دهند.

در طول روز، دستفروشان در پیاده‌رو می‌ایستند و میوه و سبزی می‌فروشند. زنهای میانه‌سال در پالتوهای سیاه و بی‌شکل، با انگشتهایی زیرک و دیرپسند خوراکیها را سر تا پا معاینه می‌کنند. زنهای هنگام رد شدن از روی جوی آب احتیاط فراوانی به‌خرج می‌دهند، و با نگاههایی وسوسه‌آمیز به کله ماهیها خیره می‌شوند که ماهی‌فروش محله به خیابان افکنده است. خون کله‌ماهی ابتدا روی سنگفرش برق می‌زند، سپس رنگ می‌بازد و به رنگ صورتی درمی‌آید، و بعد در فاضلاب گم می‌شود. فقط بوی ماهی باقی می‌ماند، و بوی سرگین و قیر، و گوشتهای دودداده‌ای که در ویتترین قصابی گذاشته‌اند.

قنادی در انتهای خیابان قرار گرفته است. دکه‌ای است که چارچوب ویتیرینش چرب است و در آن زنگار جای رنگ را گرفته است. پنجره جلو را که باز می‌کنی پیشخوانی درست می‌شود تا مردم بتوانند از خارج دکان هم آب‌نبات بخرند، اما پنجره ترك برداشته و گردو خاک خیابان روی شیرینیها می‌نشینند. در داخل، پیشخوان مرمری باریکی هست و راهرویی به پهنای دو پا تا مشتریها روی مشمع پوشیده کف دکان بایستند. مشمع در تابستان چسبناک است و لمابش در تماس با کفش مشتریها ورمی‌آید. روی پیشخوان دو پارچ شیشه‌ای گذاشته‌اند که سرپوش فلزی دارند و علاوه بر يك ملاقه كچ در هر کدام، در یکی اسانس گیلاس ریخته‌اند و در دیگری اسانس پرتقال. (کوکاکولا هنوز باب نشده است.) مابین این دو پارچ روی يك تخته چوب مقداری حلوای قهوه‌ای رنگ و پر شهد گذاشته‌اند. مگسها تنبلند و تا به آنها فشار نیاوری از جا نمی‌پرند. تمیز نگاه داشتن دکان به هیچوجه میسر نیست. خانم گلدشتاین، مادر جوی، زن زبرورنگی است؛ او هر روز صبح و عصر دکان را جارو می‌کند، پیشخوان را می‌شوید، گرد و خاک آب‌نباتها را می‌گیرد، و کف دکان را می‌ساید، اما چرك دکان کهنه است، این چرك در عمیقترین سوراخ‌سنبه‌های دکان، در منزل همسایه و در خیابان رسوب کرده است، و در تاروپود همه چیزهای جاندار و بی‌جان دویده است. دکان را نمی‌توان تمیز نگاه داشت، هر هفته کثیف می‌شود و گند و فساد خیابان آلوده‌ترش می‌کند.

موشه سفاردنيك^۵ پير در پشت دکان روی سه‌پایه نشسته است. او همیشه بیکار است، و در واقع از فرط پیری و گیجی کاری از دستش برنمی‌آید. این پیرمرد هرگز نتوانسته آمریکا را درك کند. آمریکا بیش از حد بزرگ و پرشتاب است، نظم و ترتیب قرون و اعصار در اینجا به هم ریخته است؛ مردم همواره در حرکتند. همسایه‌هایش ثروتمندتر می‌شوند، از ایست‌ساید به بروکلین، از بروکلین به برانکس، و از برانکس به وست‌ساید علیا اسباب می‌کشند؛ برخی از آنها کسب و کار کوچک خویش را از دست می‌دهند، به قسمتهای پایین‌تر خیابان و به

5. Mushe Sefardnick

زاغهای کوچکتر می‌خزند، و یا به روستا می‌روند. او خود دستفروش بوده است؛ در بهار پیش از جنگ جهانی اول متاع خود را روی کول می‌گذاشت، در کوچه پسکوچه‌های شهرکهای نیوجرسی پرسه می‌زد و قیچی و نخ و سوزن می‌فروخت. اما او هرگز نتوانسته زندگی را درک کند و اینک در شصت‌سالگی به هشتادسالگان می‌ماند، پیرمردی است که به پشت دکه قنادی رانده شده، و در دالانهای شریعت یهود سیر می‌کند. (اگر آدمی در مغز خود کرمی داشته باشد، می‌توان با نزدیک کردن برگ کلم به سوراخ گوش او کرم را از مغزش بیرون کشید.)

نوه هفت‌ساله‌اش جوی گریه‌کنان از مدرسه به خانه می‌آید. لکه کبودی روی صورتش دیده می‌شود. مامان، مامان، کتکم زدند، کتکم زدند، به من گفتند سگ جمود.

کی گفت، کی بود؟

بچه‌ایتالیاییها، خیلی بودند، کتکم زدند.

این اصوات به ذهن پیرمرد رسوخ می‌کنند و رشته افکارش را تغییر می‌دهند. ایتالیاییها. شانه بالا می‌اندازد. مردمان قابل اعتمادی نیستند؛ در زمان تفتیش عقاید یهودیها را به جنوا راه دادند، اما در ناپل... ناپل.

شانه بالا می‌اندازد، به مادر می‌نگرد که خون را از چهره پسرک می‌شوید و مرهمی بر زخمش می‌نهد. اوه‌هه، جوی دل‌بندم.

پیرمرد در دل می‌خندد، خنده ظریف و خاموش پیرمرد بدبینی که یقین دارد در زندگی ناکام شده است. خیر، این آمریکا هم با جاهای دیگر فرق چندانی ندارد. پیرمرد چهره‌های کافران را مجسم می‌کند که به قربانیان خویش خیره شده‌اند.

با صدایی خراشدار و درهم‌شکسته بانگ می‌زند، جوی.

بله پدر بزرگ.

این کافرها به تو چه گفتند؟

سگ جمود.

پدر بزرگ باز هم شانه بالا می‌اندازد. اینهم یک ناسزای دیگر. یک لحظه خشمی کهن و سرکوب‌شده در وجودش می‌جنبد. به جزئیات شکل‌نگرفته سیمای پسرک می‌نگرد، و زلف زرین و براق او را تماشا می‌کند. در آمریکا حتی یهودیها شکل کافرها هستند. موی بور. پیرمرد شروع به صحبت می‌کند. می‌گوید، کتکت زدند چون یهودی هستی،

می‌دانی یهودی یعنی چه؟

بله.

مهر گرمی به نوه در دل پدر بزرگ می‌جوشد. چقدر پاك و زیباست. او پیرمردی است که عنقریب خواهد مرد و پسرک کوچکتر از آن است که حرف او را بفهمد و گرنه پندهای حکیمانه‌ای به او می‌داد. معنای یهودی مسئله دشواری است. می‌گویند، یهودی، نژاد نیست، حتی دیگر مذهب هم نیست. احتمالاً هیچوقت ملت هم نخواهد شد. بفهمی نفهمی می‌داند که پسرک حرفهای او را دنبال نمی‌کند، اما برای سرگرمی خویش به صحبت ادامه می‌دهد.

پس یهودی چیست؟ یهودا هالوی^۶ گفته است که اسرائیل قلب همه ملت‌هاست. هر دشمنی که می‌خواهد به جسم حمله کند به قلب حمله‌ور می‌شود. و قلب ضمناً وجدان هم هست که بابت گناهان همه ملت‌ها رنج می‌کشد. بار دیگر شانه بالا می‌اندازد. برایش فرقی نمی‌کند که افکار خود را به صدای بلند بر زبان بیاورد و یا صرفاً لبهای خویش را تکان دهد. مسئله جالبی است، اما من شخصاً معتقدم که یهودی به این علت یهودی است که رنج می‌کشد.

چرا؟

شاید برای آنکه استحقاق لازم را برای منجی آخر زمان پیدا کنیم؟ دیری است که پیرمرد پاسخی نمی‌یابد. در دل می‌اندیشد که، این رنج ما را از کافر‌ها هم بهتر می‌کند هم بدتر.

اما همیشه باید به بچه پاسخ داد. حواس خود را جمع می‌کند و با صدایی آمیخته به تردید می‌گوید، رنج می‌کشیم تا پابرجا بمانیم. باز هم حرف می‌زند. ذهنش لحظه‌ای تماماً روشن است. ما مردم ستمدیده‌ای هستیم که در چنگک ستمگران اسیر شده‌ایم. ما همواره باید از يك مصیبت به مصیبت بعدی پناه ببریم، این کار ما را از مردمان دیگر هم قویتر می‌کند هم ضعیفتر، و باعث می‌شود که سایر یهودیها را از مردمان دیگر، هم بیشتر دوست داشته باشیم و هم به آنها نفرت بیشتری بورزیم. ما به قدری رنج کشیده‌ایم که دیگر تاب تحمل همه‌چیز را داریم. ما همه رنج‌ها را تحمل خواهیم کرد.

پسرک چیزی از این حرفها نمی‌فهمد، اما کلماتی که به گوش

شنیده است نقشی در حافظه‌اش به‌جا خواهند گذارد که احتمالاً بعدها به‌شکلی تجلی خواهد کرد. به پدر بزرگ می‌نگرد، به آن دست‌های نحیف و چروکیده، و به خشم و شعور تب‌آلودی که در چشم‌های بی‌فروغ او موج می‌زند. رنج. این تنها کلمه‌ای است که جوی گلدشت‌این جذبش می‌کند. از هم‌اکنون بیشتر شرم و ترس کتکی را که خورده است از یاد برده است. دستی به پانسمان زخم شقیقه‌اش می‌گشدد، در فکر است که آیا می‌تواند برای بازی به بیرون رود یا خیر.

تمپیدستان زیاد سفر می‌کنند. برای فقرا همواره کسب و کارها و شغلها و شهرهای تازه‌ای پیدا می‌شود، همواره امیدها و آرزوهای تازه‌ای به سراغشان می‌آیند که اندکی بعد به شکستها و ناکامیهای آشنا تبدیل می‌شوند.

کار دکه‌قنادی در ایست‌ساید نمی‌گیرد، کار دکه‌ بعدی هم نمی‌گیرد، دکه‌ سوم هم همین‌طور. دائماً در حال حرکتند: نقل‌مکان به برانکس، بازگشت به مانهاتان، رجعت به دکه‌های قنادی در بروکلین. پدر بزرگ می‌میرد، و مادر با جوی تنهاست. سرانجام دکه‌ای در براونزویل ۷ با همان پنجره‌ تق‌ولقی که پیشخوان می‌شود و همان گردوخاکی که روی آب‌نباتها می‌نشیند.

جوی در هفت‌هشت‌نه‌سالگی ساعت پنج صبح بیدار است و به کارگرانی که به سر کار می‌روند روزنامه و سیگار می‌فروشد، رأس ساعت هفت و نیم به مدرسه می‌رود، و بعد از مدرسه تقریباً تا وقت خواب در دکه کار می‌کند. مادرش تمام ساعات روز را در دکه به‌سر می‌آورد. سالهای زندگی در میان خلا کار به‌کندی سپری می‌شوند. قوم و خویشها به مادر جوی می‌گویند، بچه‌ عجیبی است، از سن خودش خیلی بزرگتر است. و او همیشه دوست دارد مشتریها را از خود راضی نگاه دارد، فروشنده‌ خوب و صدیقی است، اما امکانی برای ترقی و پولدار شدن در میان نیست. زندگی سراسر کار است، و نیز پیوند ویژه‌ای مابین او و مادر؛ پیوندی که خاص افرادی است که سالهای دراز در کنار یکدیگر کار کرده‌اند.

7. Brownsville

برای خود آرزوهایی در سر دارد. در طول دوره دبیرستان رؤیاهای ناممکنی پیرامون دانشگاه در سر اوست. می‌خواهد مهندس و دانشمند شود. در اوقات محدود فراغت کتابهای فنی می‌خواند، و رؤیای وداع با دکه قنادی را در سر می‌پروراند. روز وداع سر می‌رسد اما فقط برای کار در انبار به‌عنوان بارنامه‌نویس. اینک مادرش پسر بچه‌ای را استخدام کرده است تا کاری را انجام دهد که سابقاً جوی برعهده داشت.

حشرونشری در میان نیست. سایر کارگران، و چند جوانی که در انبار با او سلام علیک دارند، طور دیگری حرف می‌زنند، و طرز حرف زدن جوی به کلی متفاوت است. از لهجه خشن و پرعاطفه بروکلین نشانی در کلامش نمی‌بینی. مثل مادرش حرف می‌زند، با تکلف، تقریباً با لهجه، عشق به کلمات قلبه سلنبه‌ای که واقعاً لازم نیستند. و هنگامی که شب‌هنگام روی یکی از سه پایه‌ها می‌نشیند و با جوانهایی که با او بزرگ شدند حرف می‌زند، همانها که سالهای سال در خیابان توپ‌بازی و الک‌دولکشان را تماشا کرده است، مابین او و دیگران تفاوتی هست.

مورای ۸ می‌گوید، ممه‌هایش را نگاه کن.

بنی ۹ می‌گوید، یک پارچه حلواست.

جوی لبخند ناراحتی می‌زند، در میان ده دوازده جوان دیگر روی سه پایه نشسته است، و برگ درختهای بروکلین بورژوا را می‌نگرد که بر فراز سرش جنبش خوش‌آهنگی دارند.

رایزل ۱۰ می‌گوید، پدرش خیلی پولدار است.

باهاش ازدواج کن.

و دو قدم پایین‌تر، همه دارند درباره مسابقات فوتبال صحبت می‌کنند. حرف نزن. من کاملاً مطمئنم، می‌خواهی شرط ببندیم، این همان روزی بود که اگر تیم بروکلین می‌برد من شانزده چوق به جیب می‌زدم. من روی بروکلین شرط بسته بودم، منتها بروکلین دو بر هفت به تیم کاپز باخت و من هم ورشکست شدم. چرا حرف مفت می‌زنی، می‌خواهی سرش شرط ببندیم؟

عضلات چهره گلدشتاین از لبخند احمقانه‌ای که بر چهره دارد خسته شده‌اند.

مورای سقلمه‌ای به پهلوی گلدشتاین می‌زند. راستی چرا با ما به

تماشای مسابقه نیامدی؟

راستش چه عرض کنم، علاقه چندانی به بیس بال ندارم. در گرگ و میش شامگاه بروکلین، دختر دیگری با قر و غمزه از برابرشان می‌گذرد. رایزل بذله‌گو به دنبال دخترک می‌افتد و از پشت سر ادایش را درمی‌آورد. رایزل سوت بلندی می‌کشد، و پاشنه‌های دختر مثل کبوتری که يك امشب از عشق گریزان است، تق و تق روی سنگفرش خیابان دور می‌شوند.

دختری که در مجلس رقص در کنارش نشسته است از او می‌پرسد، تو عضو باشگاه پانترز ۱۱ نیستی جوی، ها؟
نه، اما همه‌شان را می‌شناسم، برویچه‌های خوبی هستند. امسال، که نوزده‌ساله شده و تازه دبیرستان را تمام کرده است، سبیل بوری گذاشته که قوت نمی‌گیرد.

شنیدم لاری ۱۲ می‌خواهد عروسی کند.

جوی می‌گوید: ایولین ۱۲ هم همینطور.

آره، با يك وکیل دادگستری.

جوانها در وسط زیرزمین می‌رقصند و گستاخانه تن خود را پیچ و تاب می‌دهند.

تو نمی‌رقصی جوی؟

نه. خشمی زودگذر نسبت به همه. وقت دارند برقصند، وقت دارند وکیل شوند، وقت دارند فکلی شوند. اما خشمش غیرعادی است و فوراً فرو می‌نشیند، و بار دیگر صرفاً ناراحت است.

به میزبان می‌گوید، لوسیل ۱۴ باید مرا ببخشی، اما باید زحمت را کم کنم، باید صبح زود پاشم، از طرف من از مادرت معذرت بخواه. و پس از بازگشت به خانه، در ساعت ده و نیم در کنار مادر بر سر میز زهوار دررفته سفیدرنگ می‌نشیند و يك فنجان چای داغ می‌نوشد. آشکارا پکر است.

چت شده جوی؟

هیچی. بازجویی مادر قابل تحمل نیست. می‌گوید، فردا کارم خیلی

11. Panthers

12. Larry

13. Evelyn

14. Lucille

زیاد است.

با اینهمه کاری که برای کارخانه کفش‌سازی می‌کنی باید قدر تو را بیشتر بدانند.

جعبه را روی زمین گج می‌کند، زانوی خود را پشت جعبه می‌اندازد، با يك حرکت جعبه را از زمین می‌کند و آن را در ارتفاع دو متری روی جعبه‌های دیگر می‌گذارد. در کنار او کارگر دست‌وپاچلفتی و تازه‌واردی با جعبه دیگری کشتی می‌گیرد.

جوی می‌گوید، صبر کن بگذار نشانت دهم. باید اول جعبه را تاب بدهی. باید طرز بلندکردن این‌جور چیزها را یاد بگیری وگرنه ممکن است خودت را ناقص کنی. من درباره این مسئله خیلی مطالعه کرده‌ام. عضلات نیرومند کتفش هنگام بلندکردن جعبه فقط اندکی منقبض می‌شوند. با خوشرویی تمام می‌گوید، قلقش را یاد می‌گیری. در این‌جور کارها خیلی چیزهاست که باید بررسی کنی.

تنهایی. کارهای غم‌انگیز، مثل ورق‌زدن کاتالوگ‌های دانشکده فنی ماساچوست، دانشکده مهندسی شفیلد، دانشگاه نیویورک و غیره.

اما سرانجام در یکی از مجالس رقص دخترى پیدا می‌شود که می‌توان با او حرف زد، دختر خوشگل و سیه‌موی ریزه‌اندامی که صدایی نرم و خجول دارد و خال جذابی روی چانه‌اش هست که دخترک خود از وجود آن دائماً آگاه است. یکی دو سال جوانتر از اوست، دبیرستان را تازه تمام کرده است، و می‌خواهد یا هنرپیشه شود و یا شاعر. سمفونی‌های چایکوفسکی را دوست دارد (مخصوصاً سمفونی پنجم) و مشغول خواندن کتاب فرشته، به سوی خانه بنگر ۱۵ است، در يك فروشگاه پوشاک زنان به عنوان فروشنده کار می‌کند.

می‌گوید، شغل بدی نیست... اما همکارهایم چنگی به دل نمی‌زنند، کاری نیست که به زحمتش بیارزد. دوست دارم کار دیگری بکنم. جوی هم می‌گوید، من هم همینطور، درست عین تو.

15. Look Homeward, Angel

آره جوی، تو شایسته کار بهتری هستی، واضح است که از میان اینهمه آدم فقط من و تو متفکر هستیم. (هر دو می‌خندند، به نحو سحرآمیزی با یکدیگر صمیمی شده‌اند.)

طولی نمی‌کشد که در خانه دخترک، روی گاناپه‌سفت و جگری رنگ اتاق نشیمن ساعت‌های دراز با یکدیگر حرف می‌زنند. ازدواج را در يك کفه ترازو می‌گذارند و آینده حرفه دخترک را در کفه دیگر، آن هم در عالم تجرید و کلیات؛ و البته این موضوع به هیچ‌یک از آنان مربوط نمی‌شود. آنها فقط متفکرانی هستند که درباره زندگی می‌اندیشند. و در جهان بفرنج و مغرور دلباختگان جوان، و یا دقیق‌تر بگوییم بوس و کنارکنندگان جوان، از کهن‌ترین راه جلو می‌روند، و نیز از فریبنده‌ترین راه، زیرا یقین دارند که این راه منحصر به فرد است و خود آن را کشف کرده‌اند. حتی هنگامی که خود را نامزد یکدیگر می‌خوانند، جزئیات پیچیده سوگندهایی را که یاد کرده‌اند فراموش می‌کنند. رازونیا گرمشان می‌کند و تارهای عاطفه را در وجودشان به ارتعاش درمی‌آورد؛ گفتگوهای دراز در اتاق نشیمن، در رستوران‌های ارزان، نجاها، و نوازش دستها در دخمه تاریک سینماها. بسیاری از عواملی را که به سوی عشق سوقشان داد از یاد برده‌اند و اینک فقط تأثیر آنها را حس می‌کنند. و البته گفتگوهایشان دگرگون می‌شود و موضوعات تازه‌ای مطرح می‌شوند. دخترهای حساس و خجول یا شاعره می‌شوند و یا از فرط تلخکامی به تنهایی در میخانه‌ها الکل می‌نوشند، اما دخترهای حساس یهودی معمولاً ازدواج می‌کنند، بچه می‌زایند، سالی یک کیلو چاق می‌شوند، و بیشتر به گلدوزی و آشپزی می‌اندیشند تا به معنای زندگی. پس از نامزدی، ناتالی ۱۶ درباره آینده حرف می‌زند.

عزیزم، می‌دانی که نمی‌خواهم سرت غر بزوم، اما با پولی که الان درمی‌آوری نمی‌توانیم ازدواج کنیم؛ تو که دلت نمی‌خواهد زنت در منزلی زندگی کند که آب‌گرم ندارد. زن دوست دارد زندگی مرتب و خانه قشنگ داشته باشد، این مسائل خیلی مهمند جوی.

جوی جواب می‌دهد، منظورت را می‌فهمم ناتالی عزیزم، اما پول درآوردن کار آسانی نیست، مدتی است راجع به رکود اقتصادی حرف می‌زنند، و خدا می‌داند، ممکن است دوباره دچار رکود شویم.

16. Natalie

جوی، از تو بعید است که از این حرفها بزنی، من عاشق پشتکار و خوشبینی تو شدم.

این را هم مدیون تو هستم. لحظه‌ای چند خاموش می‌شود و بعد می‌گوید، بگذار برایت بگویم، فکری به خاطرم رسیده است، مدتی است به فکر افتاده‌ام که جوشکار بشوم، جوشکاری رشته تازه‌ای است اما نه آنقدر تازه که جا نیفتاده باشد. البته من شخصاً معتقدم که آینده پلاستیک و تلویزیون خیلی بهتر است، اما هنوز نمی‌شود رویش حساب کرد، و ضمناً باید قبول کرد که من تحصیلات لازم را ندارم.

دخترک لختی به فکر فرو می‌رود و سپس می‌گوید، فکر بدی نیست جوی، جوشکاری حرفه شیک‌تری نیست اما ممکن است بعد از دو سه سال کار بتوانی دکانی برای خود بخری.

دکان!

دکان، دکان، دکان که خجالت ندارد. برای خودت صاحب کسب و کار می‌شوی.

با یکدیگر مشورت می‌کنند، و به این نتیجه می‌رسند که جوی باید یک سال به مدرسه شبانه برود و کارآموزی کند. فکر این موضوع پکرش می‌کند. نمی‌توانیم همدیگر را زیاد ببینیم، شاید فقط هفته‌ای دو سه شب، در فکرم که همچین وضعی به صلاحمان هست یا نه.

اوه جوی، تو اصلاً مرا درک نمی‌کنی، من وقتی تصمیم خودم را می‌گیرم دیگر مجال است عقیده‌ام را تغییر دهم، من صبر می‌کنم، نگران من نباش. سپس گرم و آرام می‌خندد.

جوی سال سختی را شروع می‌کند، هفته‌ای چهل و چهار ساعت در انبار کار می‌کند، بعد از شامی زود هنگام و پرشتاب می‌کوشد تا در کلاس درس و در کارگاههای شبانه بیدار و هشیار باشد. نیمه‌شب به خانه می‌رسد، فوراً به رختخواب می‌رود، و صبح زود بیدار می‌شود تا روز سخت دیگری را پشت سر بگذارد. سه‌شنبه شب و پنجشنبه شب پس از مدرسه به دیدن ناتالی می‌رود، و به‌رغم دلخوریهای والدین دخترک و غرزدنهای مادر خود تا دو سه ساعت پس از نیمه‌شب در کنار ناتالی می‌ماند.

مادر و پسر با هم جروبحث می‌کنند.

جوی، من دشمنی خاصی با این دختر ندارم، احتمالاً خیلی هم دختر خوبی است، اما تو برای ازدواج آمادگی نداری، به خاطر این دختر

هم شده نباید ازدواج کنی. اول باید خانه و زندگی آبرومندی برایش درست کنی.

تو اصلاً رابطه ما را نمی‌فهمی، ناتالی را دست‌کم می‌گیری، او خودش از مشکلات زندگی باخبر است، ما که خیال نداریم با چشم بسته ازدواج کنیم. شما هنوز بچه‌اید.

ببین مامان، من بیست و یک سال سن دارم، برای تو هم پسر خوبی بوده‌ام، مگر نه؟ همیشه هم جان‌کننده و زحمت کشیده‌ام، حالا فکر می‌کنم که مستحق کمی خوشی و خوشبختی هم باشم.

جوی، تو طوری حرف می‌زنی که انگار من می‌خواهم خوشبختی را از تو دریغ کنم، البته که تو پسر خوبی برای من بوده‌ای. من می‌خواهم همه خوشیهای دنیا مال تو باشد، اما تو داری خودکشی می‌کنی، هر شب تا دیروقت بیدار می‌مانی و می‌خواهی مسئولیتی را به عهده بگیری که برایت خیلی سنگین است. اوه (چند قطره اشک در چشمهایش جمع می‌شوند)، من فقط خوشبختی تو را می‌خواهم، تو باید این حقیقت را بدانی. هر وقت آمادگی پیدا کنی من ازدواجت را جشن خواهم گرفت، و امیدوارم با زنی ازدواج کنی که شایسته تو باشد.

ولی این منم که شایسته ناتالی نیستم.

چه مهملاتی! هیچکس از سر تو زیاد نیست.

مامان باید قبول کنی. من می‌خواهم ازدواج کنم.

مادر شانه بالا می‌اندازد. خیر، هنوز شش ماه از درست باقی مانده است، و بعدش هم باید برای خودت کاری دست‌وپا کنی. من فقط از تو انتظار دارم که درباره این مسئله بیشتر فکر کنی، تا ببینم چه پیش می‌آید.

ولی من تصمیم خودم را گرفته‌ام. دیگر مسئله‌ای در بین نیست. مامان به خدا قسم که خیلی ناراحتم می‌کنی.

مادر ساکت است، و هر دو تا چند دقیقه بی‌آنکه با یکدیگر حرف بزنند غذا می‌خورند. هر دو ناراحت و بی‌قرارند، و هر دو از ترس آنکه مبادا مناقشه بار دیگر در بگیرد، استدلالهای تازه خود را بر زبان نمی‌آورند. سرانجام مادر آهی می‌کشد و به فرزند خود می‌نگرد.

جوی، حرفهایی را که درباره ناتالی زدم نباید به او بگویی، تو خودت می‌دانی که من با او دشمنی ندارم. مادر محتاطانه، و با اعتقادی نیم‌بند، پیه ازدواج پسر را به تن خود می‌مالد.

جوی مدرسه جوشکاری را تمام می‌کند، در ازای بیست و پنج دلار در هفته کاری برای خود می‌یابد، و ازدواج سر می‌گیرد. هدایای عروسی تقریباً به چهارصد دلار می‌رسند، مبلغی که برای خرید اثاثیه اتاق خواب و یک کاناپه و دو صندلی برای اتاق نشیمن کافی است. اثاثیه منزل را با چند تصویر و تابلو نقاشی تکمیل می‌کنند. ناتالی عکسهای عروسی را در قابهایی که مثل جلد کتاب به هم متصلند روی طاقچه می‌گذارد. مادر جوی یک میز کوچک دو طبقه و یک دست فنجان رنگ آمیزی شده‌ای که فرشته‌های لخت و گوشتالو را در حال دویدن به دنبال یکدیگر نشان می‌دهند، به آنها هدیه می‌دهد. در یک آپارتمان سه اتاقه منزل می‌کنند، و بسیار خوشبختند و سراپا در وجود گرم یکدیگر غرق می‌شوند. پس از یک سال، حقوق جوی به سی و پنج دلار در هفته می‌رسد، و اینک معاشرت با دوستان و خویشان سرگرم‌کننده است. جوی در بازی بریج مهارتی کسب می‌کند. دعواهای زناشویی مابین این زوج به ندرت رخ می‌دهند و زودگذرند، خاطره دعواها در زیر آواری از لذات یکنواخت و پیش‌پاافتاده زندگی دفن می‌شود.

پس از بدنیآ آمدن پسرشان مسائل دیگری مطرح می‌شوند. اکنون چهل دلار در هفته حقوق می‌گیرد، و روزهای تعطیل هم در رستوران محله گارسونی می‌کند. خسته و اغلب نگران است؛ زایمان ناتالی با عمل سزارین صورت گرفته است، و برای پرداخت پول دکتر زیر بار قرض می‌روند. جای عمل جراحی روی شکم ناتالی آزارش می‌دهد؛ علیرغم میل خویش با انزجار به جای عمل می‌نگرد و این انزجار از چشم ناتالی پنهان نمی‌ماند. ناتالی تمام اوقات خویش را با نوزاد خود به سر می‌آورد، و از اینکه هفته‌های متوالی در خانه بماند ناراضی نیست.

سر خود را با نوزادشان، با اضافه کردن و عوض کردن اثاثیه منزل، و با بحث درباره بیمه عمر و انعقاد قراردادی با شرکت بیمه، گرم می‌کنند. گاهی اوقات درباره کار جوی حرف می‌زنند، درباره پیشرفتهای کندش، و درباره شخصیت همکارهایش در کارگاه. جوی گاه به گاه با چند تن از همکارهای خود به بازی بولینگ می‌رود، و ناتالی به انجمن خواهران کنیسه محله می‌پیوندد و خواهران دیگر را تشویق می‌کند که در کنیسه کلاس رقص تشکیل دهند. خاخام کنیسه

مرد جوانی است و همه دوستش دارند چون امل نیست. چهارشنبه شبها نوزاد را به دست پرستار می‌سپارند و در تالار کنیسه به سخنرانیمهای خاخام درباره کتابهای پرفروش گوش می‌دهند. رفته رفته پت و پهن‌تر و چاقتر می‌شوند، و برای کمک به پناهندگان یهودی به سازمانهای خیریه اعانه می‌دهند. صدیق و صمیمی و شادند، و تقریباً همه دوستشان دارند. هرچه پسرشان بزرگتر می‌شود و بیشتر حرف می‌زند لذت بیشتری از وجود او می‌برند. هر دو راضی و خشنودند و عادات زندگی زناشویی همچون لناف گرمی به دورشان می‌پیچد. با شادیه‌ها و لذات بزرگ زندگی بیگانه‌اند اما به ندرت افسرده می‌شوند، و در زندگی هیچ‌چیز مفرط یا خشنی وجود ندارد.

جنگ آغاز می‌شود و جوی با اضافه‌کار و ترقی، حقوق خود را دوبرابر می‌کند. دوبار به خدمت نظام احضار می‌شود و هر دو بار خدمتش را به تعویق می‌اندازند، اما در سال ۱۹۴۳ هنگامی که پدرها را هم به خدمت می‌فرستند برای گرفتن معافی تلاش نمی‌کند چون کارگر زمان جنگ است. همه مناظر و صحنه‌های آشنای زادگاهش احساس گناه آزاردهنده‌ای در دلش برمی‌انگیزند، از اینکه با لباس شخصی در خیابان راه می‌رود ناراحت است. به علاوه، بی‌اعتقاد هم نیست، گاه به گاه اسامی کشته‌شدگان جنگ را در روزنامه می‌خواند، هرچند خود می‌گوید که خواندن این اسامی بیش از حد رنجش می‌دهد. سرانجام ناتالی را متقاعد می‌کند، و علیرغم اعتراضهای رئیس خود به زیر پرچم می‌رود. در اداره نظام وظیفه در صبح روز معرفی با مشمول سبیلو و قوی‌هیگلی که مثل خود او صاحب زن و بچه است حرف می‌زند.

جوی می‌گوید، من به زنم گفتم که در خانه بماند، فکر کردم ممکن است برایش ناراحت‌کننده باشد.

مردک می‌گوید، برای من واقعاً خیلی سخت بود، مسائل من که یکی دوتا نبودند، نمی‌دانستم با مغازه‌ام چه خاکی به سر خودم بریزم. ظرف چند دقیقه درمی‌یابند که چند دوست مشترک دارند. دوست جدید جوی می‌گوید، بله، بله، مانی سیلور ۱۷ را خوب می‌شناسم، خیلی آدم خوبی است، دو سال تمام دائماً با هم بودیم، اما الان با آدمهایی می‌گردد که برای من خیلی تند و تیزند. زن خوبی دارد، اما زنش باید مواظب وزن خود باشد، یادم می‌آید که در اوایل عروسی يك لحظه از

17. Manny Silver

هم جدا نمی‌شدند، اما مرد باید از خانه بیرون بزند، با آدمهای مختلف آشنا شود، به صلاح زن و شوهر نیست که دائماً با هم باشند. وداع با همه اینها.

گاهی اوقات تنها و گاهی اوقات تهی، اما به هر حال لنگرگاهی بود. آنهمه دوست و آنهمه آدمی که درکشان می‌کردی، و در ارتش، در جهان خشک و خالی و ناآشنای سربازخانه‌ها و اردوگاهها، گلدشتاین به دنبال پاسخی تازه، و امنیتی تازه، می‌گردد. و در محنت و تیره‌روزی، عادات قدیم همچون پوسته درخت در زمستان، فرو می‌ریزند و جوی بی‌پوشش می‌ماند. ذهنش کندوکاو می‌کند، همه سلولهای مغزش را می‌جوید، و سرانجام به میراثی می‌رسد که مدتی دراز در گهواره خنثی و تخدیرکننده خیابانهای بروکلین کم شده بود.

(ما مردم ستمدیده‌ای هستیم که در چنگ ستمگران اسیر شده‌ایم... ما همواره باید از يك مصیبت به مصیبت بعدی پناه ببریم... منفور و بی‌پناه در سرزمین بیگانگان.)

ما به دنیا آمده‌ایم تا رنج بکشیم. و هرچند جان و دلش با تمام وجود برای‌خانه و پناهگاهش پر می‌کشند، پاهایش رفته رفته استوار و استوارتر می‌شوند.

گلدشتاین روی خود را به سوی باد گرفته است.

۳

دسته تجسس از نهر عبور کرد و افراد در آن سوی آب جمع شدند. در پشت سر، تقریباً هیچ نشانی از کوچه‌ای که باز کرده بودند در جنگل دیده نمی‌شد. در بیست متر آخر، افراد دورنمای تپه‌ها را دیده، بته‌ها را کمتر شکافته، و مرز جنگل را به‌طور سینه‌خیز طی کرده بودند. حال اگر گشتیم‌های ژاپنی از آن حوالی رد می‌شدند، بعید بود بتوانند کوچه را کشف کنند.

هرن با افراد شروع به صحبت کرد. «الان ساعت سه بعدازظهر است. هنوز راه درازی در پیش داریم. پیش از تاریکی باید پانزده‌شانزده کیلومتر دیگر پیشروی کنیم.» همهمه‌ای در میان افراد دسته افتاد و هرن گفت «چه شده، شوخی می‌کنید یا واقعاً دارید از حالا غر می‌زنید؟»
می‌نتا فریاد زد «رحم داشته باش جناب سروان.»

هرن در حالی که اندکی دلخور شده بود در جواب گفت «اگر امروز این مسافت را طی نکنیم، فردا برای جبرانش باید زحمت بیشتری بکشیم. سرگروه‌بان شما حرفی با افراد دارید یا خیر؟»

«بله قربان حرف دارم.» گرفتار به افراد خیره شد و در حالی که با یقۀ خیس پیراهنش بازی می‌کرد چنین گفت «همه‌تان باید جای این کوچه را به‌خاطر بسپرید. یا با این سه تا سنگ نشانش کنید و یا با آن درخت کوچکی که از وسط خم شده، و ضمناً شکل و شمایل این تپه‌ها را هم به‌خاطر بسپرید که اگر به هر دلیلی یکی از شماها گم شد، موقع برگشتن وقتی به نهر رسیدید بدانید که باید به سمت راست بپیچید یا به سمت چپ.» آنگاه مکثی کرد و پس از محکم کردن نارنجکی که به فانوسقۀ خود آویخته بود ادامه داد «از حالا به بعد در فضای باز حرکت می‌کنیم، و همه‌تان باید نظم و انضباط کامل داشته باشید. نشنوم کسی فریاد بکشد یا سروصدای دیگری از خودش درآورد. چشم‌وچارتان را هم خوب باز کنید. موقع عبور از خط‌الراسها سریع و دولا دولا حرکت کنید. اگر مثل يك مشت گوسفند راه بروید بدانید که حتماً تو تله می‌افتید...» دستی به چانه‌ خود کشید. «نمی‌دانم که امروز پانزده کیلومتر راه خواهیم رفت یا دو کیلومتر، چون این‌جور چیزها را نمی‌شود از قبل پیش‌بینی کرد، اما به هر حال زور خودمان را می‌زنیم، طول مسافت زیاد مهم نیست.» باز هم مهمه‌ گنگی در میان افراد افتاد و چهره‌ هرن اندکی سرخ شد. گرفتار عملاً حرف او را نفی کرده بود.

با لحن محکمی گفت «خیلی خوب افراد، راه بیفتیم.» سربازها در ستون دراز و تق‌وئقی به‌راه افتادند، و خسته و درمانده سلانه سلانه جلو رفتند. آفتاب مناطق حاره بر سرشان می‌تابید، از تیغۀ علفها منعکس می‌شد، و چشمهایشان را می‌زد. از فرط گرما عرق فراوانی بر تنشان نشست بود، جامه‌هایشان که نخستین بار از شتک قایق خیس شده بود اینک تقریباً برای بیست و چهار ساعت خشک نشده بود و با سماجت به بدنشان می‌چسبید. دانه‌های عرق به درون چشمهایشان می‌دوید و ایجاد سوزش می‌کرد، کلامهایشان از تابش آفتاب گر گرفته بود، علفهای بلند آنوپوپی به چهره‌هایشان شلاق می‌زد، و تپه‌های بی‌انتها رمق از تنشان می‌ربود، هنگام صعود از هر تپه، قلبشان در قفس سینه کوفتن می‌گرفت، از فرط خستگی به هن و هن می‌افتادند، و صورتهای تب‌آلودشان داغ می‌شد. سکوت فشرده‌ای بر سر تپه‌ها سایه افکنده بود که از فرط عمق

و گستردگی بدشگون می نمود. سربازها مادام که در داخل جنگل حرکت می کردند به فکر ژاپنیها نیفتاده بودند؛ جنگل انبوه و رودخانه سنگدل همه هوش و حواس آنان را به خود جذب کرده بود. در جنگل به هر چیزی می اندیشیدند مگر به یورش ژاپنیها.

اما اینک در میان تپه های خاموش و گشاده حتی با وجود خستگی مفرطشان دچار ترس و تشویش شده بودند. هنگام عبور از هر دره، تپه ها از بالا به آنان زل می زدند، و برفراز خطالرأسها خود را چنان در معرض دید احساس می کردند که انگار از فاصله چند کیلومتری هم دیده می شدند. سرزمین زیبایی بود؛ تپه ها به رنگ زرد لیمویی بودند و در رشته بی انتهای از قوسهای نرم و بلند به سوی کوه می رفتند. اما سربازها این زیباییها را نمی دیدند. آنان به حشرات تک افتاده و بی مقداری شباهت داشتند که در ساحلی بیکران سرگردان شده باشند.

در دره ای عمیق و مسطح هزار و پانصد متر راه رفتند. گرمای آفتاب آدم را کلافه می کرد. در اینجا علفهای جزیره ارتفاع وحشتناکی می یافتند. در سطح دره هر تیغه علف سه سانت پهن و چند پا ارتفاع داشت. گاهی اوقات از میان علفهایی رد می شدند که از طول قامتشان بلندتر بودند. بلندی علفها هراس تازه ای در دلشان می افکند و آنها را با شتابی خارج از توانشان به جلو می راند. احساس می کردند که در جنگلی سیال و بی ثبات گم شده اند. جنگلی که پیچ و تاب می خورد، به دست و پایشان می پیچید، نرم و بی مقاومت بود، و از این رو انسان را به تهوع می انداخت. می ترسیدند از نفر جلو فاصله بگیرند، زیرا میدان دیدشان از دو سه متر تجاوز نمی کرد، و از این رو تقریباً چسبیده به هم حرکت می کردند و علفها کین توزانه به صورتشان شلاق می زدند. گاه به گاه ابری از پشه از میان علفها بر می خاست و با صدها نیش کوچک به جانشان می افتاد. علفزار پر از عنکبوت بود. تار عنکبوتها به نحوی چندش آور به دست و صورت سربازها می چسبیدند و آنها را سراسیمه به جلو می راندند. تیغه علفها قسمتهای عریان پوست بدنشان را آزار می داد.

مارتی نیز همچون پیکانی که در دل دشت رها شده باشد، پیشاپیش ستون به جلو می شتافت. بیشتر اوقات بلندی علفها دید او را سد می کرد، اما او بدون لحظه ای مکث از روی خورشید راه خود را باز می جست. عبور از عرض دره فقط بیست دقیقه به درازا کشید، و سپس پس از توقفی کوتاه بار دیگر به دام تپه ها افتادند. در اینجا افراد از علفهای بلند

استقبال می‌کردند زیرا به هنگام صعود چنگک در علفها می‌انداختند، و هنگام نزول نیز با دست‌گرفتن به علفها از سرعت خود می‌کاستند، آفتاب همچنان بر فرقشان می‌کوبید.

ترس اولیه آنها از دیده‌شدن توسط نیروهای دشمن، بر اثر فشارهای راهپیمایی فرو ریخته‌بود، اما اینک دهشت‌تازه و آزاردهنده‌تری بر آنان مسلط شده بود. زمین چنان وسیع و خاموش بود که با خصومت نامکشوف و مشتوم خود سربازها را سخت به هراس می‌افکند. شنیده بودند که روزگاری بومیان در این قسمت از جزیره زیسته و دهها سال پیش بر اثر شیوع حصبه مرده بودند و بازماندگانشان به جزیره دیگری رفته بودند. تاکنون هرگز به بومیان نیندیشیده بودند مگر در مواقعی که آرزو می‌کردند نوکری داشته‌باشند، اما اینک سربازها در سکوت گسترده و نجواآمیز آفتاب و تپه‌ها با حرکاتی عصبی و منقطع، و در حالی که اعضای پیکرشان از فرط خستگی به لرزه افتاده بود، خود را به جلو می‌راندند. مارتی‌نز با چنان سرعتی آنان را به دنبال خود می‌کشید که تو گویی دشمن سر به دنبالش گذاشته است. یاد انسانهایی که در این جزیره زیسته و مرده بودند او را بیش‌از دیگران دچار خوف کرده بود. پاگذاردن بر این سرزمین تهی و از دیرباز دست‌نخورده کاری کفرآمیز به نظرش می‌رسید.

احساسات کرافت طور دیگری بود. این سرزمین برایش ناآشنا بود، و از این فکر که سالهای سال هیچکس بر این خاک گذر نکرده است هیجان غریزی و عمیقی به او دست می‌داد. او همیشه زمین را خوب می‌شناخت؛ صخره‌سنگهای تپه‌های اطراف مزرعه پدرش را تا شعاع چندین کیلومتری مثل کف دست خود می‌شناخت، و اینک این سرزمین نامکشوف جذبۀ عمیقی در نظرش داشت. هر بار که منظرۀ تازه‌ای را از قلۀ تپه‌ای می‌دید خشنود و ارضاء می‌شد. این خطه به او تعلق داشت و اینک می‌توانست سرتاسر این سرزمین را با افراد دستۀ خویش زیر پا گذارد.

اما ناگهان به یاد هرن افتاد و سر تکان داد. کرافت مانند اسبهای چموش به لگام عادت نداشت. گاه به گاه با فشار شدیدی که بر آرواره خود وارد می‌کرد به خود یادآور می‌شد که دیگر آزاد نیست. اینک به عقب چرخید تا با رد، که در پشت او گام می‌زد، صحبت کند. «به نفر پشتی بگو تندتر بیایند.»

دستور کرافت به سراسر ستون منتقل شد و افراد به سرعت خود

افزودند. هرچه از جنگل دورتر می‌شدند بر ترسشان افزوده می‌شد، هر تپه‌ای که پشت سر می‌گذاشتند مانع دیگری در راه بازگشت بود. افراد دسته از وحشتی عصبی به جلو می‌رفتند. به ضرب تازیانه سکوت و به حکم اجبار سه ساعت تمام راه پیمودند. در شامگاه، هنگامی که برای بیتوته از حرکت باز ایستادند، قویترین افراد دسته کوفته و بی‌رمق، و افراد ضعیفتر مشرف به موت بودند. راث بی‌حرکت و در حالی که دست و پایش بی‌اختیار می‌جهیدند، نیم‌ساعت تمام روی زمین دراز کشید. وایمن روی زمین قوز کرده بود و بی‌آنکه چیزی بالا بیاورد عق می‌زد. دو ساعت آخر را فقط از ترس جاماندن راه آمده بودند؛ اعصابشان موقتاً نیروی کاذبی به آنان بخشیده بود، و حال به‌قدری احساس ضعف می‌کردند و انگشتمایشان به قدری کرخت شده بود که برای بیرون‌آوردن پتوهای خود قادر نبودند تسمه کوله‌پشتیها را باز کنند.

هیچیک از آنان حرف نمی‌زد. در گرگ‌ومیش‌شامگاه دایره‌وار روی زمین نشسته بودند. آنان که توانایی‌اش را داشتند جیره‌های خود را بلعیدند، جرعه‌ای آب نوشیدند، و پتوهایشان را روی زمین پهن کردند. در نزدیکی قلّه یکی از تپه‌ها در چاله وسیعی بیتوته کرده بودند، و هرن و کرافت پیش از تاریکی چاله را دور زدند تا بهترین نقطه را برای استقرار نگهبان بیابند. در حدود سی متر بالاتر از چاله، از قلّه تپه به زمینی نگریستند که روز بعد باید از آن عبور می‌کردند. از زمانی که وارد جنگل شده بودند اینک برای نخستین‌بار می‌توانستند کوه آناکا را مجدداً ببینند. آناکا از همیشه نزدیکتر شده بود، هرچند قلّه‌اش دست‌کم سی کیلومتر از آنان فاصله داشت. اما پس از دره‌ای که زیر پایشان قراز داشت، تپه‌های زردرنگ فقط تا مسافت کوتاهی ادامه داشتند و سپس تیره‌تر و قهوه‌ای‌تر می‌شدند و سرانجام به رنگ آبی مایل به خاکستری سنگ درمی‌آمدند. دمه‌ای بر سر تپه‌ها پنخس شده بود و معبری را که باید از میانش می‌گذشتند در سمت غربی کوه آناکا تار و کدر می‌کرد. حتی خود کوه مبهم و نامشخص شده بود. آناکا رنگ بنفش و سورمه‌ای تیره‌ای به خود گرفته و هیکل بی‌شکلش در واپسین پرتو غروب شفاف شده بود. فقط خط‌الرأسهای کوه مشخص بودند. چند ابر سیاه بر فراز قلّه معلق بودند و شکلشان دائماً در گردی از باران گم می‌شد.

کرافت دوربین خود را به چشم گذاشت و به کوه خیره شد. کوه

به ساحل پیرصخره‌ای می‌مانست و آسمان تار چون اقیانوسی به نظر می‌رسید که امواج کف‌آلود خود را بر ساحل فرو می‌ریخت. حرکت ابرها بر فراز قله به شتک امواج شباهت داشت. این تصویر از پشت دوربین زنده‌تر و زنده‌تر شد و کرافت را مجذوب خود ساخت. کوه و ابر و آسمان در مبارزه سرد و خاموش خود از هر اقیانوس و ساحل دیگری که به آن دم دیده بود پاک‌تر و زنده‌تر بودند. صخره‌ها در دل تاریکی دست‌وپای خود را جمع کرده و از خشم امواج به آغوش یکدیگر تپیده بودند. چنین می‌نمود که این جنگ و ستیز خیلی از آنان دور است، و کرافت از این فکر که امکان داشت شب بعد به فراز قله آناکا رسیده باشند به هیجان آمد. بار دیگر وجد خشنی در خود احساس کرد. نمی‌دانست به چه دلیل، اما کوه شکنجه‌اش می‌داد، و او را به سوی خود فرامی‌خواند، تو گویی برای او گمشده‌ای در بر داشت. چه پاک و پرشکوه بود.

با خشم و استیصال متوجه شد که از کوه بالا نخواهند رفت. اگر روز بعد بدون حادثه سپری می‌شد، در شامگاه از معبر می‌گذشتند و آنگاه او هرگز فرصت صعود از آناکا را نمی‌یافت. هنگامی که دوربین را به دست ستوان هرن می‌داد دلش انباشته از نفرت بود.

هرن به شدت خسته بود. راهپیمایی را بدون حادثه به سر آورده و حتی احساس کرده بود که جلوتر هم می‌تواند برود، اما جسمش به استراحت نیاز داشت. دل‌تنگ بود، و هنگامی که دوربین را به چشم خود گذاشت منظره کوه منقلبش کرد، و ابتدا هیبت و سپس خوف عمیقی در دلش برانگیخت. کوه آناکا بس عظیم و زورمند می‌نمود. چون چشمش به چرخش گرده آب در اطراف قله افتاد، رعشه خفیف و نافذی در تنش دوید. چنین به نظرش رسید که اقیانوس واقعاً بر علیه صخره‌های ساحل برخاسته است، و علیرغم میل خویش گوشه‌های خود را چنان تیز کرد که گویی هیاهوی آن جدال سهمگین را می‌شنود.

از دوردست، در آن سوی افق، واقعاً صدایی شبیه به خروش امواج، و یا غریو رعد، به گوش می‌رسید.

هرن به بازوی کرافت زد و گفت «گوش کن!»

هر دو مجذوب و گوش‌به‌زنگ بر قله تپه درازکشیده بودند. هرن بار دیگر غرش گنگ و مبهم رعد را شنید که در فضای شامگاه طنین ضعیفی انداخت.

«صدای توپخانه است جناب‌سروان. از آن طرف می‌آید. لابد حمله

کرده‌اند.»

«درست است.» بار دیگر ساکت شدند. پس از چند لحظه هرن دوربین را به کرافت پس داد و گفت «می‌خواهی باز هم نگاه کنی؟»
«ضرری ندارد.» کرافت بار دیگر دوربین را به چشم خود نهاد.
هرن به کرافت خیره شد. چهره کرافت حالت عجیبی به خود گرفته بود. هرن نمی‌توانست نامی برایش بیابد، اما قیافه کرافت رعشه تندی بر تیره پشتش انداخت. صورت کرافت در آن لحظه مقدس به نظر می‌رسید لبهای نازکش باز و منخرینش گشاد شده بودند. هرن لحظه‌ای احساس کرد که به عمق وجود کرافت نگریسته و در آنجا سیاهچالی دیده است. روی خود را برگرداند و به دستهای خویش خیره شد. کرافت قابل اعتماد نبود. بیان این نکته بدین شکل ساده به نحو غیرقابل توضیحی اطمینان بخش بود. برای آخرین بار به ابرها و صخره‌ها نگریست. این بار آشفته‌تر شد. صخره‌ها عظیم بودند، و آسمان تار چون گردابی از مه بر فراز کوه موج می‌زد. آن صخره‌ها می‌توانستند کشتیمهای عظیم را درهم بشکنند و ظرف چند لحظه غرقشان کنند.

کرافت دوربین را در جعبه گذاشت. هرن گفت «پاشو راه بیفتیم، باید پیش از تاریکی نگهبان را تعیین کنیم.»
آنگاه برگشتند، و رو به سوی چاله که افراد در آن جمع بودند از تپه پایین آمدند.

هم‌آوازان

مرخصی

همان شب در چاله، دراز به دراز در کنار هم.

براون: گوش کن، درست پیش از اینکه راه بیفتیم شنیدم که قرار است هفته آینده تعداد مرخصیها معلوم شود، این دفعه قرار است از گروهان ستاد ده نفر به مرخصی بروند.

رد (خرناس‌کشان): آره، گمان‌کنم هر ده نفر را از بین گماشته‌ها انتخاب کنند.

می‌نتا: اما تو را به خدا این دنیا را ببین، ما اینجا آدم کم داریم، آن وقت دوازده گماشته را گذاشته‌اند تا کفش این افسرهای کثافت را پاک کنند.

پولاك: تو كه حاضر نيستی گماشته بشوی ها؟
می‌نتا: حاضرم صد دفعه دارم بزندان و گماشته نشوم، من برای
خودم عزت نفس دارم.

براون: ولی من شوخی نمی‌کنم رد، ممکن است مرخصی به من و
تو هم بخورد.

رد: ماه پیش چند نفر مرخصی گرفتند؟

مارتی‌نز: يك نفر، ماه قبلش دو نفر.

رد: آره، از هر گروهان يك نفر. در ستاد صدتا سرباز هست كه
هرکدامشان هجده ماه خدمت کرده‌اند. گوش کن براون، غصه نخور، فقط
کافی است صد ماه صبر کنی.

می‌نتا: من كه دیگر دق كردم.

براون: تو چرا غر می‌زنی می‌نتا؟ هنوز از راه نرسیده‌ای می‌خواهی
برگردی؟

می‌نتا: اگر به شماها مرخصی ندهند، لابد بعد از هجده ماه به من
هم نمی‌دهند. سربازی از زندان هم بدتر است.

براون (با حالتی تفکرآمیز): اتفاقاً همین موقعه‌است كه اجل آدم
سر می‌رسد. شوگنسی^۱ رابه یاد دارید؟ مرخصی گرفته بود، ورقه و همه
چیزش هم آماده بود، اما درست روز قبل از شروع مرخصی فرستادندش
مأموریت و بیچاره فلک‌زده تیر خورد.

رد: معلوم است، به همین دلیل هم انتخابش کردند. گوش کن پسر،
قیدش را بزن، تو هیچوقت از این ارتش زنده بیرون نمی‌روی، هیچکدام
از ما زنده بیرون نمی‌رویم.

پولاك: راستش اگر من هجده ماه خدمت کرده بودم، می‌دانستم
چطور مرخصی بگیرم. فقط کافی است خایه^۲ مانتلی یا خایه^۳ آن استوار
گامبو را بمالی، بعدش هم از پولی كه تو بازی پوکر برده‌ای بیست سی
پوند كف دستشان بگذاری و بگویی: «بیا این هم پول سیگار، پول سیگار
مرخصی!» هر کاری راهی دارد.

براون: باور کن رد، پولاك درست می‌گوید، یادت هست ساندرز^۴
رابرای مرخصی انتخاب کردند؟ مگر ساندرز چه گهپی بود؟ هیچ خاصیتی
نداشت غیر از اینکه يك سال تمام مجیز مانتلی را گفته بود.

1. Shaughnessy 2. Sanders

رد: از من بشنو براون و این کار را نکن. اگر خایه مانندی را
بمالی ممکن است گلویش پیشت گیر کند و دیگر تاب تحمل دوری تو را
نداشته باشد.

می‌نتا: اصلا این چه حکایتی است؟ همه کارهای ارتش این‌طوری
است، می‌بردت لب آب و تشنه برت می‌گرداند، می‌خواهند کاری کنند که
از غصه دق کنی.

پولاك: یواش یواش داری شعور پیدا می‌کنی می‌نتا.
براون (آه‌کشان): آههه، آدم‌دق می‌کند. (در زیر پتو نیم‌غلته می‌زند)
شب بخیر.

رد (رو به سوی آسمان و خیره به ستاره‌های اقیانوس آرام): این
برنامه مرخصی را درست نکرده‌اند که سربازها را به آمریکا بفرستند،
درستش کرده‌اند تا سربازها را به آمریکا نفرستند.

می‌نتا: آره، شب بخیر.
(جمله‌های گوناگون): شب بخیر... شب بخیر.
(سربازها در میان تپه‌ها و سکوت نجواآمیز شب به خواب می‌روند.)

۴

دسته تجسس شب سختی را در چاله به‌سر آورد. سربازها از فرط خستگی
نتوانستند درست بخوابند و تا صبح در لابلای پتوهای خود سگ‌لرز
زدند. هنگام نگرهبانی، سربازی که نوبتش فرا رسیده بود سکندری‌خوران
به قلعه تپه می‌رفت و از آن بالا به علفهای دره خیره می‌شد. در پرتو ماه
همه‌چیز سرد و سیمگون بود، و تپه‌ها شوم و هراس‌انگیز شده بودند.
سربازهای خفته در پشت سر نگرهبان دور و پرت‌افتاده به نظر می‌رسیدند.
هر يك از نگرهبانها چنان احساس تنهایی می‌کرد که انگار به کوهها و
دره‌های کره ماه می‌نگرد. هیچ‌چیز نمی‌جنبید، و با این حال هیچ‌چیز
آرام نبود. وزش باد حزن‌آلود و وهم‌انگیز بود؛ علفها خش‌خش می‌کردند
و در امواجی آهنگین و تابنده پس‌وپیش می‌شدند. گنبد تاریک شب
سنگین و خاموش شده بود.

در سپیده‌دم، سربازها پتوهای خود را تا کردند، آنها را در
کوله‌پشتی گذاشتند، و شروع به خوردن جیره صبحانه کردند. کنسرو
سرد گوشت خوک و تخم‌مرغ به کندی و با بی‌میلی از گلویشان پایین

رفت. عضلاتشان از راهپیمایی روز پیش خشک و خسته، و جامه‌هایشان از عرق‌ریزان روز قبل نمناک بود. افراد مسن‌تر دسته آرزو می‌کردند که خورشید هرچه زودتر بالا بیاید؛ آنان احساس می‌کردند که هیچ گرمایی در جسمشان باقی نمانده است. کلیه‌های رد بار دیگر درد گرفته بودند، رماتیسم شانه‌ راست راث عود کرده بود، و ویلسون پس از صبحانه دچار اسهال شد. جملگی احساس افسردگی و دلزدگی می‌کردند و به راهی که در پیش داشتند کمتر می‌اندیشیدند.

کرافت و هرن بار دیگر به قلّه تپه رفته بودند تا درباره‌ مسیر پیشروی صحبت کنند. در فضای سحر، دره هنوز مه‌آلود بود و کوه و معبر به درستی دیده نمی‌شدند. هر دو چشم خود را به سوی شمال تنگ کردند و به جبال واتامی نگریستند. واتامی همچون رشته‌ای ابر در میان مه تا آنجا که چشم کار می‌کرد کشیده شده بود، و در وسط با شیبی تند و لرزان به معبری که در سمت چپ آناکا قرار داشت می‌رسید و سپس بار دیگر اوج می‌گرفت.

صحبت را کرافت شروع کرد. «اگر غلط نکنم ژاپنیها باید این معبر را زیر نظر داشته باشند.»

هرن شانه بالا انداخت و گفت «احتمالا سرشان به قدری شلوغ است که فرصت این کار را ندارند، از پشت جبهه آنها تا این معبر کلی راه است.»

مه رفته رفته رقیق‌تر می‌شد و کرافت از درون دوربین به دوردست نگریست. «من زیاد مطمئن نیستم جناب‌سروان. یک دسته سرباز به راحتی می‌توانند این معبر تنگ را تا روز قیامت سد کنند.» سپس تفی به زمین انداخت و ادامه داد «البته خودمان باید ته و توی قضیه را دریاوریم.» خورشید قلّه تپه‌ها را به رنگ‌زرد طلایی درآورده بود. در چاله‌ها و خشک‌رودها، سایه‌ها روشنتر شده بودند.

هرن زیر لب گفت «به نظر من هم راه دیگری وجود ندارد.» او از هم‌اکنون نفرت دوجانبه‌ای مابین خود و کرافت حس می‌کرد. «اگر بد نیاوریم، امشب در پشت خطوط تو یا کو اتراق می‌کنیم، و فردا می‌توانیم پشت جبهه ژاپنیها را شناسایی کنیم.»

کرافت شك داشت. غریزه و تجربه‌اش به او می‌گفتند که معبر خطرناک و احتمالا مرگبار خواهد بود، و با این حال راه دیگری وجود نداشت. البته می‌توانستند از کوه آناکا بالا روند، اما هرن هرگز آن راه

را قبول نمی‌کرد. بار دیگر به زمین تف کرد و گفت «مثل اینکه راه دیگری نیست.» اما آشفستگی‌اش کاهش یافته بود. هرچه به کوه بیشتر نگاه می‌کرد...

هرن گفت «راه بیفتیم.»

سپس به نزد افراد برگشتند، کوله‌پشتیها را به دوش گرفتند و حرکت کردند. هرن و کرافت و براون به نوبت در رأس ستون قرار می‌گرفتند، و مارتی نیز سی‌چهل متر جلوتر از همه، دستۀ تجسس را به دنبال خود می‌کشید. شب‌نم در خلال شب علفزار را لغزان کرده بود، و سربازها هنگام فرود آمدن از شیب تپه‌ها اغلب لیز می‌خوردند و نفسشان در سربالایی به شماره می‌افتاد. اما هرن سرحال بود. بدنش در برابر راهپیمایی روز قبل واکنش نشان داده و اینک قویتر شده بود و سمومات جسمش را دفع می‌کرد. او با عضلات خشک و شانۀ کوفته از خواب برخاسته بود، اما خستگی‌اش دررفته و تردماغ بود. امروز صبح پاهایش استوارتر بودند، و احساس می‌کرد که قدرت تحملش به مراتب بیشتر شده است. پس از عبور از خط‌الرأس تپه‌اول، کوله‌پشتی را روی شانۀ‌های پهن خود بالاتر کشید و لحظه‌ای رو به خورشید کرد. همه‌چیز بوی تر و تازه‌ای می‌داد، و علفها رایحه‌ی پرطراوت و دلچسب سحرگاه را داشتند. هنگامی که افراد یک به یک از برابرش می‌گذشتند، با لحنی آمیخته به شادی بانگ زد «مرحبا افراد، یک کمی تندتر.» از رأس ستون به عقب آمده بود و اینک با آهسته‌کردن یا تند کردن قدمهایش خویشتن را به یکایک افراد می‌رساند و با آنان حرف می‌زد.

«امروز چطورری وایمن، حالت بهتر است؟»

وایمن سری جنباند و جواب داد «بله قربان، متأسفم که دیروز

زهوارم دررفته بود.»

«دیروز زهوار همه دررفته بود، اما امروز کارمان آسانتر است.»

سپس ضربۀ دوستانه‌ای به پشت وایمن زد و قدم آهسته کرد تا ریجز به او برسد.

«فقط جای بیل و تراکتور خالی، ها؟»

ریجز لیخندی زد و گفت «آره جناب‌سروان، زمینش جان می‌دهد

برای زراعت.»

چند قدم هم در کنار ویلسون راه رفت و سر به سر او گذاشت.

«باز هم خیال داری زمین را کود بدهی پسر؟»

«آره، چوب‌پنبه ماتحتم را گم کردم، جلودارش نیستم.»
هرن سقلمه‌ای به پهلوی ویلسون زد. «تنفس بعدی يك تویی تمیز
از چوب برایت می‌تراشیم.»

چه‌آسان بود و چه لذتبخش. او خود دلیل رفتار خویش را نمی‌دانست،
اما از این رفتار لذت فراوانی می‌برد. همه نگرانیه‌ها را کنار نهاده بود
و اینک دلوپس مأموریت نبود. احتمالاً امروز کارشان با موفقیت انجام
می‌گرفت، و تا فردا شب آماده بازگشت می‌شدند. مأموریت ظرف چند
روز تمام می‌شد و سپس به اردوگاه بازمی‌گشتند.
به یاد کامینگز افتاد و نفرت تلخی در خود حس کرد. ناگهان
احساس کرد که میل ندارد مأموریتش به این زودی تمام شود. حالش
لحظه‌ای دگرگون شد. موفقیت آنها در هر حال به نفع کامینگز تمام
می‌شد.

به جهنم. چه لزومی داشت که ته‌وتوی همه‌چیز را درآوری و خودت
را به دردسر بیندازی؟ راهش این بود که قدم به قدم جلو بروی. با لحن
ملایمی گفت «مرحبا افراد، به‌پیش.» سربازها يك به يك از برابرش
گذشتند و از شیب تپه پایین رفتند. «آفرین، يك کمی تندتر.»
مسائل دیگری هم در میان بود. مثلاً کرافت. باید بیش از پیش
چشم‌های خود را باز نگاه می‌داشت، و درس‌هایی را که کرافت در طی چند
ماه و چند سال فرا گرفته بود ظرف چند روز یاد می‌گرفت. فرماندهی
او اینک به سر مویی بند بود و کرافت می‌توانست آن مو را هرآینه پاره
کند. دیشب روی قلّه تپه... فرماندهی کرافت جنبه نادرست و هولناکی
در بر داشت.

ضمن راهپیمایی همچنان با سربازها حرف می‌زد، اما آفتاب گرم‌تر
شده بود، و همه بار دیگر خسته و عصبی شده بودند. اینک طرز برخورد
هرن هم از اصالت کمتری برخوردار بود.
«حال و احوالت چطور است پولاک؟»

«تعریفی ندارد.» پولاک خاموش به راه‌رفتن ادامه داد.
سربازها در برابرش مقاومت می‌کردند. محتاط و شاید بی‌اعتماد
بودند. او در هر حال افسر بود، و سربازها به حکم غریزه محتاط بودند.
اما احساس می‌کرد که قضیه عمیق‌تر است. آشنایی درازمدت کرافت با
سربازها و نفوذ کامل او بر افراد دسته چنان بود که به احتمال قوی
هیچیک از سربازها باور نمی‌کردند که دیگر کرافت رهبر دسته نیست.

سربازها از کنار آمدن با او اکراه داشتند، چون می‌ترسیدند که کرافت به محض پس‌گرفتن فرماندهی همه‌چیز را به یاد آورد. باید به نحوی به سربازها می‌فهماند که به‌طور دائم فرمانده‌آنان خواهد بود. اما این کار به زمان نیاز داشت. ایکاش يك هفته با آنان در اردوگاه به‌سر برده و قبلاً چند بار به‌اتفاق یکدیگر به مأموریت‌های کوچکتر رفته بودند. هرن بار دیگر شانه بالا انداخت، و عرق از پیشانی خود پاك کرد. خورشید بار دیگر سنگدل شده بود.

تپه‌ها مداوماً بلندتر و بلندتر می‌شدند. در تمام ساعات صبح، دسته تجسس از میان علفهای بلند راه پیمود، به‌گندی از تپه‌ها بالا رفت، دره‌ها را زیر پا گذاشت، و عرق‌ریزان شیب تپه‌ها را دور زد. افراد دم به دم خسته‌تر می‌شدند، نفسشان لحظه به لحظه تنگتر می‌شد، و چهره‌هایشان از گرمای آفتاب به سوزش می‌افتاد. اینک هیچکس حرف نمی‌زد، و همه عبوس و خاموش به خط زنجیر پیش می‌رفتند.

رفته رفته آسمان ابرآلود شد و باران گرفت. باران در بدو امر خوشایند بود، چون رشحه آب خنک بود و از فراز علفها نسیم جانبخشی را به وزش درمی‌آورد. اما طولی نکشید که زمین لزوج و کفشهایشان آلوده به گل‌ولای شد. بار دیگر اندک اندک سرتاپا خیس شدند. ستون سربازها، با سرهای به‌زیر آویخته و تفنگهای نگون‌فنگ کرده برای جلوگیری از نفوذ آب، همچون ردیفی از گلهای پژمرده به نظر می‌رسید. همه‌چیز در اطرافشان خیس و چسبناک شده بود.

اینک زمین تغییر کرده و سنگلاخ شده بود. شیب تپه‌ها تندتر بود، و در برخی از نقاط بته‌های قد و نیم‌قد و گیاهان استوائی روی تپه‌ها را پوشانده بودند. از زمان خروجشان از جنگل برای نخستین‌بار از بیشه پردرختی عبور کردند. باران بند آمد، و خورشید، که به میان آسمان رسیده بود، بار دیگر شعله‌ور شد. نیمروز بود. دسته تجسس در بیشه کوچکی از حرکت باز ایستاد. سربازها کوله‌پشتیها را از دوش خود برگرفتند و جیره دیگری خوردند، ویلسون در حالی که بیسکویتهای خود را با بی‌میلی به دست گرفته بود، تکه‌ای پنیر را به زور فرو داد و به رد گفت «می‌گویند پنیر دل و روده آدم را جمع‌وجور می‌کند.»

«خاصیت دیگری که ندارد.»

ویلسون خندید، اما ذهنش آشفته بود. اسهال تمام روز آزارش داده بود و علاوه بر این، کمر و تهیگاهش نیز درد می‌کردند. نمی‌فهمید

چرا بدنش اینچنین به او نارو زده است. او همیشه به خود بالیده بود که از حیث بنیه و تندرستی چیزی از دیگران کم ندارد، اما اینک از همه عقب می‌افتاد و کم‌شیب‌ترین تپه‌ها را نیز با چنگ انداختن در علفها پشت‌سر می‌گذاشت. عضلاتش گرفته و کوفته بودند، در طول راهپیمایی خیس عرق شده بود و کوله پشتی‌اش مثل کوه به دوشش سنگینی می‌کرد. ویلسون آهی از سینه برکشید و گفت «باور کن رد، اندرونم تکه‌پاره شده، به محض اینکه برگردیم باید عمل‌کنند، وگرنه برای لای جرز خوبم.»

«از قیافهات پیداست.»

«شوخی نمی‌کنم رد، مزاحم همه شما هم هستم.»

رد نیشخندی زد و گفت «خیال می‌کنی ماها عجله داریم؟»

«نه، اما دست خودم نیست، دائماً نگرانم. اگر موقع عبور از معبر برایمان اتفاقی بیفتد، نمی‌دانم چکار کنم. به‌کلی یادم رفته که ماتحت خشک چه مزه‌ای داشت.»

رد خندید. «زیاد به خودت سخت‌گیر پسر.» او میل نداشت با مشکلات ویلسون درگیر شود. به خود گفت، از دست من کاری ساخته نیست. آرام آرام به خوردن ادامه دادند.

چند دقیقه بعد، هرن بار دیگر دستور حرکت را صادر کرد. سربازها از بیشه بیرون آمدند و زیر آفتاب سوزان به جلو رفتند. هرچند باران بند آمده بود اما تپه‌ها خیس بودند و از خود بخار پس‌می‌دادند. افراد قوز کرده بودند و رشته بی‌انتهای تپه‌ها را پشت سر می‌گذاشتند. آنان آهسته در حالی که در ستونی به طول تقریباً صد متر از یکدیگر فاصله گرفته بودند و دردها و زخمهای بدن رنجشان می‌داد، به شکل مارپیچ از میان علفها به پیش‌می‌رفتند. پاهایشان می‌سوخت و رانهایشان از فرط خستگی می‌لرزید. در چهار طرف، تپه‌ها از گرمای نیمروز برق می‌زدند و سکوتی بیکران بر همه‌چیز سایه افکنده بود. وزوز و جیرجیر حشرات مداوم و خوشایند بود. در ذهن کرافت و ریجز، و حتی در ذهن ویلسون، این اصوات تصاویر گرم و مبهمی از کشتزارهای فصل تابستان را پدید می‌آوردند که آرام و پر برکت بودند و فقط پرواز شکننده پروانه‌ای در آسمان، در آنها می‌جنبید. چنان سبکبال در وادی خاطرات می‌گشتند که تو گویی در کوره‌راههای روستایی قدم می‌زنند، بار دیگر کشتزارهای حاصلخیز را به چشم خود دیده‌اند، و در خاک

مرطوب و باران‌خورده جزیره رایحه گهن و سکرآور زمین شخم خورده و اسبهای عرق‌کرده را شنیده‌اند.

گرما و آفتاب همه‌جا را فرا گرفته و چشم را می‌زد.

يك ساعت تمام مداوماً سربالا رفتند، و سپس برای پر کردن قمقمه‌هایشان در کنار نهر آبی از حرکت باز ایستادند. پانزده دقیقه استراحت کردند و بار دیگر به راه افتادند. جامه‌هایشان دستکم ده دوازده بار از شتك اقیانوس، از آب رودخانه، از عرق‌ریزان، و از خوابیدن به روی زمین، خیس شده بود و هر بار که خشك می‌شدند لکه‌های تازه‌ای بر آنها پدیدار می‌گشت. رگه‌های سفید نمك پیراهن‌هایشان را راه راه کرده بود، و پارچه زیربغل و زیر فانوسقه‌هایشان نخ‌نما و پوسیده شده بود. سروصورتشان آفتاب‌خورده و تاول‌زده بود؛ از هم‌اکنون برخی از افراد از زخم انگشتان پا می‌لنگیدند، اما در رخوت خواب‌آلود راه‌پیمایی، و در تب سوزان آفتاب، همه این ناراحتیها كوچك و بی‌اهمیت به نظر می‌رسیدند و تقریباً حتی حس نمی‌شدند. خستگی مفرط كرختشان کرده، تاروپود شکننده جسمشان را به هم ریخته، و عضلات بی‌رمقشان را درهم کوفته بود. آنان صفرای تلخ کوفتگی را آنقدر چشیده و در شیب تند تپه‌ها بر پاهای لرزان خود آنقدر فشار آورده بودند که سرانجام بی‌حسی ناشی از خستگی بر وجودشان چیره شده بود. بی‌آنکه به مقصد بیندیشند، گنگ و گول تلوتلو می‌خوردند و به جلو می‌رفتند. وزن کوله‌پشتیها خردکننده بود، اما سربازها کوله‌پشتی را جزئی از تن خویش می‌دانستند، تو گویی تخته‌سنگی را در پشت آنان گار گذاشته بودند.

بته‌ها و خاربنها بلندتر شدند، و اینك ارتفاعشان به زیر گلوی سربازها می‌رسید. تفنگ‌هایشان در میان شاخ‌وبرگ بته‌ها گیر می‌کرد و خاربنها به جامه‌هایشان چنگ می‌انداختند. سکندری‌خوران از میان گیاهان آنقدر جلو می‌رفتند، تا آنکه خارها و شاخه‌ها آنان را از حرکت باز می‌داشتند، آنگاه می‌ایستادند، خارها را از جامه‌های خود جدا می‌ساختند، و بار دیگر به پیش می‌رفتند. سربازها به هیچ‌چیز فکر نمی‌کردند مگر به‌چند وجب از خاک جلوی پایشان؛ تقریباً هرگز نگاه خود را به سوی قلّه تپه‌ها نمی‌گرفتند.

در اوایل بعد از ظهر، در سایه چند تخته‌سنگ به استراحت پرداختند. در میان جیرجیر زنجره‌ها و پرواز تن‌آسایانه حشرات، زمان به‌کندی می‌گذشت، سربازها از فرط خستگی به خواب رفتند. هرن میلی

به حرکت نداشت، اما استراحتشان به درازا کشیده بود. آرام از جا برخاست، کوله‌پشتی خود را به دوش گرفت، و بانگ زد «افراد. برپا!» سربازها تکان نخوردند، و خشمی گزنده بر وجود هرن مسلط شد. اگر این دستور را کرافت صادر کرده بود سربازها فوراً اطاعت می‌کردند. «یاالله، برپا! مگر تنبلخانه باز کرده اید؟» صدای هرن منقبض و بی‌عاطفه بود، و سربازها به‌کندی و با چهره‌های عبوس از روی علفها بلند شدند. هرن غرولند سربازها را می‌شنید، و مقاومت سرسختانه و سمج ایشان رادر برابر خود حس می‌کرد.

اعصابش بیش از آنچه خود تصور می‌کرد منقبض شده بود. بر سر افراد فریاد کشید «به جای اینهمه نق‌زدن، يك كمی بجنبید.» و ناگهان متوجه شد که به‌کلی از دست سربازها خسته شده است. یکی از افراد زیر لب گفت «حرامزاده ناکس.»

هرن یکه خورد و آزرده گشت. اما خشم خویش را فرو خورد. عکس‌العمل سربازها قابل فهم بود. آنان ناگزیر باید برای درد و رنج راهپیمایی مسئول و مقصری پیدا می‌کردند، و او هر رفتاری‌پیشه می‌کرد دیر یا زود مورد نفرت سربازها قرار می‌گرفت. رفتار دوستانه او سربازها را دست‌آخر فقط گیج و دلخور می‌کرد. آنان از کرافت اطاعت می‌کردند، زیرا کرافت حس نفرت آنها را ارضاء می‌کرد، خود به این حس نفرت دامن می‌زد و ناچیزش می‌شمرد، و در عوض اطاعت محض سربازها را می‌طلبید. درک این نکته افسرده‌اش ساخت. این بار با لحن آرامتری به سربازها گفت «هنوز راه درازی در پیش داریم.»

افراد به پیشروی ادامه دادند. اینک به کوه آناکا نزدیکتر شده بودند. هر بار که از خط‌الرأس تپه‌ای عبور می‌کردند می‌توانستند دیواره‌های بلند و سنگی معبر را ببینند و حتی در جنگلهایی که در کمرکش کوه روئیده بودند برخی از درختها را از یکدیگر تمیز دهند. ترکیب زمین، و حتی هوا، تغییر یافته بود. هوا در اینجا خنک‌تر و به‌نحو محسوسی رقیق‌تر بود، و در ریۀ سربازها سوزش خفیفی ایجاد می‌کرد. ساعت سه بعد از ظهر به حول و حوش معبر رسیدند. کرافت خود را به قلۀ تپه آخر رساند، در پشت بته‌ای قوز کرد و به بررسی زمین روبرو پرداخت. در پایین تپه، دره‌ای به طول تقریباً چهارصد متر دیده می‌شد. دره به جزیره‌ای از علفهای بلند می‌مانست که جبال واتامی از روبرو و تپه‌ها از چپ و راست احاطه‌اش کرده بودند. در آن سوی دره،

معبّر از وسط جبال واتامی به شکل گردنه پریپیچ و خمی مابین دیواره‌های عمودینی از سنگت کشیده شده بود. کف گذرگاه در زیر شاخ و برگ درختان از دیده نهان بود و چه بسا افراد دشمن در آنجا کمین کرده بودند. کرافت به چند تپه کوچکی که در مدخل گذرگاه قرار داشتند خیره شد، و سپس به جنگلی نگریست که دورادور مدخل روئیده بود. از اینکه توانسته بودند خود را به اینجا برسانند رضایت خاطر آرام بخشی به او دست داد. به خود گفت، بالاخره این راه لعنتی را پشت سر گذاشتیم. از میان سکوت حاکم بر تپه‌ها، کرافت غریو گنگت توپخانه و نعره دوردست نبرد را از آن سوی کوه می شنید.

مارتی‌نز خود را به او رساند. کرافت زیر لب گفت «گوش کن پسر، باید از کنار تپه‌های لبه این دره جلو برویم. اگر از وسط دره حرکت کنیم، ممکن است نگهبانهای ژاپنی ما را ببینند.» مارتی‌نز سری جنباند، دولا دولا از قله تپه پایین آمد و به راست پیچید تا دره را دور بزند. کرافت با دست به مابقی افراد علامت داد که او را دنبال کنند، و سپس از تپه پایین آمد.

بسیار آهسته حرکت می کردند، و از علفهای بلند آنوپوپی جدا نمی شدند. مارتی‌نز هربار فقط سی متر جلو می رفت، و آنگاه قبل از پیشروی مجدد چند لحظه توقف می کرد. مقداری از احتیاط او به سایر افراد منتقل شده بود. بی آنکه کسی حرفی بزند، همه محتاط شده بودند. آنان رخوت خستگی را از تن تکانده و حواس کرخت شده خود را هشیار کرده بودند، و اینک حتی تا حدی می توانستند بر اعضای بدن خویش فرمان برانند. همه مواظب بودند که درست گام بردارند. پاورچین پاورچین راه می رفتند و می کوشیدند بی سروصدا حرکت کنند. سکوت جنگل حواس آنان را به خود جلب کرده بود؛ از هر خشاخش نامنتظری یکه می خوردند، و جیرجیر هر حشره‌ای میخکوبشان می کرد. التهابشان دمادم شدت می گرفت. انتظار داشتند که حادثه‌ای رخ دهد. دهانشان خشک شد، و قلبشان در قفس سینه دیوانه وار کوفتن گرفت.

از نقطه‌ای که کرافت دره را بررسی کرده بود تا مدخل معبر فقط چند صد متر فاصله بود، اما طول مسیری که مارتی‌نز در پیش گرفت از هشتصد متر هم تجاوز می کرد. این دورگرد طولانی شاید نیم ساعت به درازا کشید، و هشپاری سربازها کاهش یافت. افرادی که در ته ستون قرار داشتند ناچار می شدند چندین دقیقه انتظار بکشند و سپس دوان دوان

خود را به مابقی دسته برسانند. دقایق توانفرسا، گمرشکن، و پرعذابی را پشت سر گذاشتند. بار دیگر امواج دردناک خستگی پشتشان را خم کرد و عضلات بی‌رمق رانهایشان را فراگرفت. با قامتی خمیده، و در حالی که وزن کوله‌پشتی فشار بیرحمانه‌ای برشانه‌هایشان وارد می‌ساخت، هر بار چندین دقیقه منتظر می‌ماندند تا دستور حرکت صادر شود. دانه‌های عرق به‌درون چشم‌هایشان می‌دوید و اشکشان را سرازیر می‌ساخت. تشویش و التهابشان جای خود را به بدخلقی داد. برخی از سربازها شروع به نق‌زدن کردند، و در یکی از توقف‌های طولانی ویلسون برای قضای حاجت از ستون جدا شد. ویلسون هنوز مشغول بود که افراد به راه افتادند و نظم ستون به‌هم ریخت. افرادی که در عقب قرار داشتند زیر لب به نفر جلو پیام می‌دادند که سردهسته را متوقف کند، و تا یکی دو دقیقه افراد به پس و پیش می‌دویدند و زیر گوش یکدیگر پیچ و پیچ می‌کردند. پس از تمام‌شدن کار ویلسون، پیشروی بار دیگر آغاز شد، اما انضباط دسته فروریخته بود. هرچند هیچکس از افراد به صدای بلند صحبت نمی‌کردند، اما حاصل‌جمع پیچ و پیچها و بی‌احتیاطی‌هایشان در حین راه‌رفتن همهمه محسوسی را تشکیل می‌داد. کرافت گاه به گاه با علامت دست آنان را امر به سکوت می‌کرد، اما هشدارهای او کم و بیش بی‌تأثیر بودند.

به صخره‌های دامنه کوه آناکا رسیدند، و با چرخش به سمت چپ خود را صخره به صخره به معبر نزدیکتر کردند. سرانجام به نقطه‌ای رسیدند که در آنجا جان‌پناهی وجود نداشت. این فضای باز بخشی از دره را تشکیل می‌داد که به طول صدمتر تا دهانه معبر کشیده شده بود. چاره‌ای نبود جز آنکه از آن نقطه عبور کنند. هرن و کرافت در پشت تخته‌سنگ طاقچه‌مانندی قوز کردند تا با یکدیگر مشورت کنند.

«باید افراد را به دو جوخه تقسیم کنیم جناب‌سروان، تا جوخه اول زیر پوشش جوخه دوم جلو برود.»

هرن به نشانه موافقت سری جنباند و گفت «بله، باید همین کار را بکنیم.» نشستن در پشت تخته‌سنگ و جذب گرمای آفتاب به نحوی عجیب و نابجا دلچسب بود. نفس عمیقی کشید. «بله، همین کار را می‌کنیم. به محض اینکه جوخه اول به معبر رسید، جوخه دوم هم می‌تواند حرکت کند.»

«بله.» سپس در حالی که در چهره ستوان هرن دقیق شده بود

چانه خود را مالش داد و پرسید «موافقی جوخه اول را من ببرم جناب سروان؟»

خیر! در اینجا باید عرض اندام می‌کرد. «خودم جوخه اول را می‌برم سرگروه‌بان. تو از پشت مواظب باش.»

«بسیار خوب... جناب سروان...» و پس از لحظه‌ای مکث اضافه کرد «بهتر است جوخه مارتی‌نر را بردارید. بیشتر قدیمی‌ها تو جوخه مارتی‌نرند.»

هرن با علامت سر موافقت خود را اعلام کرد. احساس می‌کرد که در چهره کرافت نشانی از تعجب و سرخوردگی دیده است، و از این بابت خشنود بود. اما بلافاصله از خود منزجر شد. رفتارش کودکانه بود. بادست به مارتی‌نر علامت داد و انگشت سیابه خود را بالا برد تا نشان دهد که جوخه اول را می‌خواهد. پس از یکی دو دقیقه، افراد جوخه اول در کنارش جمع شدند. هرن التهاب ملایمی در گلوی خود حس می‌کرد و صدایش به هنگام حرف‌زدن گرفته و نجواآمیز بود. «می‌خواهیم زیر پوشش جوخه اول، خودمان را به آن بیشه برسانیم. لازم به گفتن نیست که باید چهارچشمی مراقب باشید.» دستی به خرخره خود کشید؛ احساس می‌کرد نکته‌ای را از یاد برده است. «لااقل پنج متر از هم فاصله بگیرید.» برخی از افراد سر خود را به نشان موافقت تکان دادند.

هرن از جا برخاست، از تخته‌سنگ بالا رفت، و از میان فضای باز دره به سوی بیشه‌ای که دهانه معبر را پوشانده بود به راه افتاد. صدای پای افراد جوخه را از چپ و راست پشت سر خود می‌شنید. به‌طور ناخودآگاه قنداق تفنگ خود را در میان دو دست خویش گرفته بود، و آن را به پهلو می‌فشرد. فضای باز دره در حدود صد متر طول و سی متر عرض داشت، و صخره‌های کوه از یک‌سو و علفهای بلند دره از سوی دیگر آن را در میان گرفته بودند. در اینجا زمین از روی سنگهای کوچک و پراکنده شیب ملایمی به سمت پایین داشت. آفتاب شرورانه بر زمین می‌تابید و به نحوی کورکننده از سنگها و لوله تفنگ سربازها منعکس می‌شد. سکوت بار دیگر متراکم و رخوت‌انگیز شده بود.

هرن فشار هر قدم را بر پاشنه تاول‌زده و ناسور خود حس می‌کرد، اما چنین می‌نمود که پاشنه پایش در فاصله دوری از مابقی بدن قرار دارد؛ بفهمی‌نفهمی می‌دانست که کف دستهایش بر قنداق تفنگ لیز و مرطوب شده‌اند. التهاب در سینه‌اش تلمبار می‌شد و به هر صدای

نامنتظر، نظیر برخوردار کفش سربازها به سنگ و یا سایش کف پایشان بر زمین، طغیان می‌کرد. آب‌دهان خود را قورت داد و به پشت سر نگریست تا افراد را برانداز کند. حواسش به طرز خارق‌العاده‌ای تیز شده بودند. در پس همه این احوال، شادی و هیجان سرکوب‌شده‌ای در دل حس می‌کرد. به نظرش رسید که شاخ‌وبرگ برخی از بته‌های بیشه تکان می‌خورند. ناگهان از حرکت بازایستاد و به شاخ‌وبرگ بته‌ها که پنجاه متر جلوتر قرار داشتند خیره شد. چون چیزی به چشمش نخورد افراد را با حرکت دست به پیش خواند، و سربازها به حرکت درآمدند.

بی - یووووو!

گلوله از تخته‌سنگی کمانه کرد و زوزه‌کشان دور شد. ناگهان تمام بیشه با صدای موحش تفنگ به‌غرش درآمد، و سربازها همچون ساقه‌گندم در برابر تندباد، به زمین افتادند. هرن در پشت تخته‌سنگی پناه گرفت، و چون به پشت سر نگریست افراد را دید که سینه‌خیز و ناسزاگویان و فریادکشان به دنبال جان‌پناه می‌گشتند. شلیک تفنگها همچون ترق تروق خشک چوب در جنگلی آتش گرفته، به‌طور مداوم و شرربار ادامه یافت. گلوله‌ها یا مثل پشه‌های موزی وزوزکنان فضا را می‌شکافتند، و یا با زوزه‌ای که تو گویی از جر خوردن ورقه‌ای فلز برخاسته است جیغ‌کشان از سنگها کمانه می‌کردند. **بی - یووووو! بی‌یووووو! تی - یووووونگ!** سربازها در پشت تخته‌سنگها، درمانده و ناتوان، به خود می‌ارزیدند و از بلندکردن سر خویش هراس داشتند. کرافت و افراد جوخه دوم پس از لحظه‌ای درنگ از پشت تخته‌سنگ به درون بیشه روبرو آتش گشوده بودند. دیواره‌های کوه صدا را منعکس می‌کردند؛ پژواک گلوله‌ها در دل دره می‌پیچید و بازتابهای آشفته‌اش همچون امواج متضاد نهری خروشان در هم می‌آمیخت. دریایی از صوتی کرکننده سربازها را در خود غرق کرده بود.

هرن در پشت تخته‌سنگی به زمین افتاده بود. اعضای بدنش بی‌اختیار می‌جهیدند و قطرات عرق به درون چشمه‌هایش می‌ریخت. چند ثانیه دراز با نگاهی کرخت و بی‌اراده به مویرگها و نسوج تخته‌سنگ خیره شد. شیرازه وجودش گسیخته شده بود. شدیداً میل داشت سر خود را پنهان نگاه دارد و تا خاتمه نبرد حرکت نکند. از میان لبه‌های صدای بیمناکی بیرون آمد که خود او را متعجب ساخت. در کنار همه این احوال، و در پشت ترس شگفت‌آور و لجام‌گسیخته‌اش، به شدت از خود منزجر شده بود.

باورش نمی‌شد. او قبلاً هرگز در میدان نبرد گیر نکرده بود، اما رفتاری این‌چنین...

بی - یووووو! تکه‌پاره‌ها و گرد و خاک سنگ بر پشت گردنش نشست و پوست تنش را به خارش انداخت. آتش دشمن کین‌توزانه و شرربار بود. چنین می‌نمود که فقط او را هدف گرفته‌اند، و هر بار که گلوله‌ای از کنارش می‌گذشت بی‌اختیار به خود می‌لرزید. تمام آب بدنش به سطح پوست شتافته بود. دانه‌های درشت عرق مداوماً و خود بخود از چک و چانه و نوک دماغش فرو می‌ریختند و از میان ابروان به درون چشم‌هایش سرازیر می‌شدند. از حمله‌ی ژاپنی‌ها فقط پانزده یا بیست ثانیه می‌گذشت، اما هرن سرتا پا خیس عرق شده بود. طوقی آهنین بر گلویش فشار می‌آورد و راه نفس را تنگ می‌کرد. قلبش همچون مشتی که بر دیوار بکوبند گرپ و گرپ می‌تپید. ده دوازده ثانیه تمامی هم و غم خود را صرف تنگ‌کردن مقعد خویش کرد. از فکر کثیف‌کردن خود انزجار تمهوع‌انگیزی به او دست داد. «نه! نه!» گلوله‌ها با صدای لطیفی که به توصیف در نمی‌آید، پروازکنان از کنارش می‌گذشتند.

باید سربازها را از اینجا بیرون ببرم! اما هر دو دست را به روی سر خویش گذاشته بود، و هر بار که گلوله‌ای از تخته‌سنگی کمانه می‌کرد بی‌اختیار بر خود می‌جمید. در پشت سر صدای افراد را می‌شنید که بر سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند و کلمات نامفهومی ردوبدل می‌کردند. این ترس حیرت‌آور چه معنایی داشت؟ باید مهارش می‌کرد. چه بر سرش آمده بود؟ باورش نمی‌شد. لحظه‌ای با شرم و ترس خود را مجسم کرد که خم شده است تا سیگار کامینگز را از زمین بردارد. احساس می‌کرد که صدای همه‌چیز را می‌شنود: نفس‌های وحشت‌آلود سربازها در پشت تخته‌سنگها، قیل‌وقال ژاپنی‌ها در بیشه، و حتی خشاخش علفها و جیرجیر زنجره‌ها را در گوشه و کنار دره. در پشت سر، کرافت و افراد جوخه‌ی دوم به شلیک ادامه دادند. رگباری از گلوله از تخته‌سنگ هرن کمانه کرد و او هرچه بیشتر در خود تپید. تکه‌پاره‌ها و گردوخاک سنگ بار دیگر پشت گردنش را گزیدند.

چرا کرافت کاری نمی‌کرد؟ و ناگهان دریافت که تمام این مدت منتظر بوده که کرافت فرماندهی را برعهده بگیرد، و از ته دل آرزو می‌کرده که صدای تحکم‌آمیز کرافت او را از این مخمصه به در آورد. این فکر خشم سوزانی در وجودش برانگیخت. تفنگ خود را از کنار

تخته‌سنگ به سوی بیشه نشانه رفت و با انگشت خود به ماشه فشار آورد. اما تفنگ آتش نکرد؛ ضامنش هنوز بسته بود. این خطا آتش خشمش را شعله‌ورتر ساخت. بی‌آنکه کاملاً متوجه اعمال خود باشد از جا برخاست، ضامن را باز کرد و رگباری از سه یا چهار گلوله به‌درون بیشه فرستاد.

سپس فریادکشید «برگردید، برگردید، یالا، بلندشید، بلندشید! ... برگردید!» با حواسی کرخت فریادهای خود را می‌شنید، صدایش تیز و خشماگین بود. «یالا، بلند شید، برگردید!» گلوله‌ها زوزه‌کشان از کنارش می‌گذشتند، اما حال که بر سر پا ایستاده بود گلوله‌ها ناچیز به نظر می‌رسیدند. «برگردید پهلوی جوخه دوم!» با صدایی که تو گویی از جای دیگری بیرون می‌آید فریاد می‌کشید و از تخته‌سنگی به تخته‌سنگ دیگر می‌دوید. برگشت و بار دیگر پنج گلوله پی‌درپی شلیک کرد، سپس گنگ و بی‌حرکت برجا ماند. «بلند شید آتش کنید. یالا شلیک کنید!» چند تن از افراد بلند شدند و آتش کردند. ژاپنیها درون بیشه،

مبهوت و آشفته، آتش خود را چند ثانیه قطع کردند. «یالا، بدوید!» سربازها بر سر پا جمیدند، خاموش به‌هرن نگریستند، و دوان‌دوان به سوی تخته‌سنگ کرافت شتافتند. دم به دم به عقب می‌چرخیدند، چند تیر به سوی بیشه شلیک می‌کردند، و سپس بار دیگر همچون حیوانهای هراسیده و خشمگین خرخرکنان و ناسزاگویان عقب می‌نشستند. ژاپنیها از درون بیشه بار دیگر شروع به شلیک کرده بودند، اما سربازها در قید آتش دشمن نبودند. همه سراسیمه بودند. در حین حرکت، جملگی فقط يك آرزو داشتند و بس - رسیدن به ایمنی پشت تخته‌سنگ.

نفس‌زنان و هن‌کنان يك به يك خود را به پشت تخته‌سنگ رساندند و بدنهای عرق‌کرده خویش را بر زمین انداختند. هن یکی از آخرین نفراتی بود که به تخته‌سنگ رسید. خود را از روی تخته‌سنگ به زیر انداخت و با زانو به زمین افتاد. براون و استانلی و راث و می‌نتا و پولاک هنوز شلیک می‌کردند، و کرافت به هن کمک کرد تا از زمین بلند شود. همه در پشت تخته‌سنگ قوز کرده بودند. و هن نفس‌زنان پرسید «همه برگشتند؟»

کرافت نگاه سریعی به دوروبر انداخت. «مثل اینکه همه اینجانند.» سپس به زمین تف کرد و ادامه داد «زودباشید جناب‌سروان، باید از اینجا دور شویم، ممکن است ما را محاصره کنند.»

رد فریاد کشید «کسی غایب نیست؟» در زیر قشری از گرد و خاک، خراش بلندی بر گونهٔ رد دیده می‌شد. دانه‌های روان عرق همچون سهرشکی که بر سیمای چرك کودکی بدود، خراش گونه‌اش را راه‌راه کرده بودند. همهٔ افراد در پشت تخته‌سنگ می‌اولیدند و با صداهای عصبی و خشمگین بر سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند.

گالاگر فریاد زد «هیچ مادر مرده‌ای گم نشده؟»

یکی از افراد در جواب هوار کشید «همه حاضرند.»

بیشتر روبرو خاموش بود. فقط گاه به گاه تک‌تیری از فراز سرشان

رد می‌شد.

«باید هرچه زودتر از اینجا فرار کنیم.»

کرافت از فراز تخته‌سنگ سطح دره را لختی برانداز کرد اما چیزی به چشمش نخورد. در این اثنا چند تیر از کنار گوشش گذشتند و او سر خود را به زیر آورد. «راه بیفتیم جناب سروان؟»

هرن تا چند لحظه قادر نبود حواس خود را جمع کند. او هنوز مشوش و ملتهب بود. باورش نمی‌شد که موقتاً به جای امنی بازگشته‌اند، و توش و توانی در تن خود حس نمی‌کرد. دلش می‌خواست خشم خود را بر زبان آورد و سربازها را فریادکشان صد متر و باز هم صد متر دیگر به عقب براند. دستی به سر خود کشید. فکر کردن برایش غیرممکن شده بود. به دنبال راه‌حلی می‌گشت. سرانجام فریاد کشید «یالا راه بیفتید.» در این گیرودار خلجان شیرینی در دلش موج می‌زد که نظیرش را هرگز در زندگی حس نکرده بود.

افراد دستهٔ تجسس از کنار صخره‌های آناکا به سرعت از تخته‌سنگ دور شدند. تقریباً دوان‌دوان راه می‌رفتند و افرادی که از پشت می‌آمدند، دائماً با نفر جلوی خود تصادم می‌کردند. پس از طی مسافتی ناچار شدند از روی تپهٔ کوچکی عبور کنند که آنها را در معرض دید ژاپنی‌های درون بیشه قرار می‌داد، اما اینک چند صد متر از بیشه فاصله گرفته بودند. هنگام عبور از قلهٔ تپه فقط چند تیر پراکنده به سویشان شلیک شد. بیش از بیست دقیقه به راه رفتن و دویدن ادامه دادند و به موازات کوه به سوی شرق شتافتند. پس از طی بیش از یک هزار و پانصد متر و پشت‌سر گذاشتن چندین تپهٔ کوچک، از حرکت باز ایستادند. هرن به تقلید از کرافت چاله‌ای را در نزدیکی قلهٔ یکی از تپه‌ها انتخاب کرد و چهار تن از سربازها را در آن حول و حوش به نگهبانی گماشت. مابقی

افراد نفس‌زنان روی زمین ولو شدند.
پس از ده دقیقه متوجه شدند که ویلسون در بینشان نیست.

۵

به محض حمله ژاپنیها به دسته تجسس، ویلسون در پشت تخته‌سنگی در نزدیکی علفهای بلند پناه گرفت. او خسته و درمانده و بدون هیچ احساسی در پشت تخته‌سنگ نشسته و منتظر بود که یورش ژاپنیها به سر رسد. هنگامی که هرن دستور عقب‌نشینی را صادر کرد، ویلسون مطیعانه از جا برخاست، چند قدم به عقب دوید و سپس چرخي زد تا به سوی ژاپنیها شلیک کند.

گلوله ژاپنیها مانند مشتی که به شکمش کوفته باشند با ضربت سهمگینی به بالای نافش اصابت کرد. ضربت گلوله ویلسون را به دور خود چرخاند، او را چند پا به عقب پرتاب کرد و به میان علفهای بلند آنوپویی انداخت. اندکی متحیر و در بدو امر خشمگین بود. زیر لب گفت «کدام ناکسی مستم زد؟» شکم خود را مالش داد و بر آن شد که برخیزد و به مردی که مشتش زده بود حمله‌ور شود، اما متوجه شد که دستش آغشته به خون شده است. ویلسون سر خود را جنباند. بار دیگر صدای شلیک تفنگها را شنید. فریادهای افراد دسته تجسس نیز از آن سوی تخته‌سنگ و از فاصله سی‌متری به گوشش می‌رسید. یکی از افراد فریاد کشید «هیچکس غایب نیست؟»

ویلسون زیر لب گفت «نخیر، نخیر، من غایب نیستم.» پیش خود تصور می‌کرد که به صدای بلند جواب داده است، اما در حقیقت امر فقط زمزمه‌ای از میان لبهایش خارج شده بود. به روی شکم غلتی زد و ناگهان دچار ترس شد. بر پدرش لعنت، ژاپنیها تیرم زدند. باز هم سر خود را جنباند. هنگام سقوط در میان علفها عینک خود را گم کرده بود و اینک چشمهای خود را تنگ کرد. از جایی که بر زمین افتاده بود فقط دو سه متر جلوتر را می‌توانست ببیند. از خلوت بودن صحرا خشنود شد. بر پدرش لعنت، کارم ساخته است، خیلی بد شد! یکی دو دقیقه آرام گرفت. سرش به دوران افتاده بود و به سوی اغماء می‌رفت. بفهمی‌نهمی صدای دورشدن افراد دسته را می‌شنید، اما در قید این مطلب نبود. به‌استثنای التهاب خفیفی در شکمش، همه‌چیز آرام و صلح‌آمیز به نظر

می‌رسیده.

ناگهان متوجه شد که تیراندازی بند آمده است. باید برگردم به جنگل و گرنه ژاپنیها پیدا می‌کنند. سعی کرد از جا برخیزد اما به شدت احساس ضعف می‌کرد. آرام‌آرام، و در حالی که از تقلای خود به ناله افتاده بود، چند متر دیگر به درون علفها خزید و بار دیگر آرام گرفت. اکنون از موقعیت خود راضی بود چون دیگر فضای باز دره را نمی‌دید. گیجی و رخوت دلچسبی در تنش دوید. انگار يك کاسه عرق خورده‌ام. از فرط حیرت سر خود را تکان داد. به یاد آورد که روزی در میخانه‌ای مست کرده و دست خود را در کمر زن لوندی انداخته بود. قرار بود تا چند دقیقه دیگر با هم به خانه او بروند. موجی از شهوت بدنش را گرم کرد و در حالی که به ساقه علفها می‌نگریست زیر لب گفت «آره جیگرم، آره عسلم.»

پیش خود گفت، دارم می‌میرم. وحشت سردی بر او چیره شد، و چند لحظه هق‌هق‌کنان به گریه افتاد. گلوله را مجسم کرد که شکمش را سوراخ کرده و دل و روده‌اش را شکافته است. از این افکار دچار حالت تهوع شد. اندکی صفرا از گلویش بالا آمد و از گوشه لبهایش به بیرون ریخت. «حالا زهر اندرونم کثافت می‌زند، قاتلم می‌شود.» اما بار دیگر بی‌حال شد و در گرمای رضایت‌بخشی از گیجی و ضعف غرق گردید. دیگر از مردن نمی‌ترسید. عوضش این خدنگ لعنتی اندرونم را تمیز می‌کند. حالا همه چرك و کثافتش بیرون می‌زند، حالم را جا می‌آورد. از این فکر شادمان شد. بابام می‌گفت بابا بزرگم هر وقت تب می‌کرد می‌رفت پیش سیاهپوستها حجامت می‌کرد. حالا هم من فقط حجامت کرده‌ام. با چشمهای تار خود به زمین نگاه کرد. جریان خون پیراهنش را چسبناک کرده بود و اندکی ناراحتش می‌ساخت. دست خود را روی پیراهن گذاشت و لبخند بی‌رمقی زد.

چشمهای خود را در فاصله يك وجبی به زمین دوخته بود. در اطراف او زمان حرکت نمی‌کرد. گرمای آفتاب را بر پشت خود حس می‌کرد. همه‌آهنگین حشرات را در دوروبر خود به وضوح می‌شنید، و جزئیات دو وجب خاکی که در میدان دیدش قرار داشت چنان درشت و روشن شده بودند که انگار از پشت ذره‌بین به ذرات خاك می‌نگرد. زمین دیگر به رنگ قهوه‌ای نبود، بلکه به شکل صفحه شطرنجی بلورینی درآمده بود که خانه‌هایش به رنگ سرخ و سفید و زرد و سیاه بودند. دیگر درك درستی

از ابعاد زمین نداشت. خیال می‌کرد از پنجره هواپیما به کشتزارهایی می‌نگرد که بیشه‌ای درمیانشان روئیده است. علفهای بلند دره در فاصله چند سانتی زمین تاز و کدر بودند؛ همچون ابرهای لطیفی که در جریان باد به حرکت درآمده باشند. ساقه علفها به نحو شگفت‌انگیزی سفید می‌زد و مثل تنه درخت غوشه منقوط و پوسته پوسته شده بود. همه‌چیز در ابعاد بزرگ جنگل به چشمش جلوه می‌کرد، اما جنگلی تازه که نظیرش را قبلاً هرگز ندیده بود و اینک سخت غریب به نظرش می‌رسید. چند مورچه از روی دماغش رد شدند و پس از نیم نگاهی به او، به راه خود ادامه دادند. مورچه‌ها به اندازه گاوهای تنومند به نظر می‌رسیدند، اما گاوهای تنومندی که از فراز تپه‌های بلند نگاهشان کنی. مورچه‌ها را آنقدر نگاه کرد تا آنکه از میدان دیدش بیرون رفتند. با ضعف مفرطی پیش خود اندیشید، ناکسها چقدر خوشگلند. سر خود را به روی بازو گذاشت، و در لحظه‌ای که مدهوش شد جنگل در برابر چشمانش سیاه و وارونه شد.

در حدود ده دقیقه بعد کم‌کم به هوش آمد. در مرز مابین خواب و بیداری بی‌حرکت بر زمین افتاده بود. تو گویی حواس پنجگانه‌اش مستقل از یکدیگر عمل می‌کردند؛ با نگاهی تهی به زمین خیره می‌شد، و یا در حالی که فقط گوشه‌هایش کار می‌کردند چشمهای خود را فرومی‌بست و آرام آرام نفس می‌کشید، و یا سرش را روی زمین به این سو و آن سو می‌غلتاند و پره‌های بینی‌اش از رایحه ملایم زمین، از بوی تند و تیز ساقه علفها، و یا از تعفن گندیده قارچها مرتعش می‌شد. احساس خطر کرد. سر بالا گرفت و گوش فرا داد. در فاصله ده متری‌اش چند نفر آهسته با هم حرف می‌زدند. از لابلای علفها به آن سو خیره شد، اما چیزی به چشمش نخورد. فکر کرد که افراد دسته‌به‌سراغش آمده‌اند. آماده شد تا حرفی بزند، اما فوراً بر جای خود خشک شد.

این ژاپنیها بودند که در دره راه می‌رفتند، یا دست‌کم صدای افرادی را شنید که به زبان تودماغی و عجیبی تکلم می‌کردند. اگر به چنگ این ژاپنیها بیفتم... کم‌مانده بود از فرط وحشت قالب تهی کند. داستانهایی که درباره شکنجه ژاپنیها شنیده بود به مغزش هجوم آوردند. ناکسها اول آدم را اخته می‌کنند. احساس کرد که نفس متراکمش با فشار بیرون می‌زند و موهای بینی‌اش را به ارتعاش درمی‌آورد. صدای گفتگوی ژاپنیها را می‌شنید، و کلمات آنها مثل سوزن در گوشش فرو

می رفتند.

«دوکو؟»

«تابون کوکو.»

ژاپنیها بار دیگر به حرکت درآمدند و وارد علفزار شدند. صدای پایشان دم به دم نزدیکتر می شد. ویلسون به طرز ابلهانه‌ای در دل شروع به خواندن کرد. «دو کوکوکوکولا، دوکو کوکاکولا.» صورت خود را به زمین گذاشت و دماغ خود را به خاک مالید. همه عضلات صورتش کوشش می کردند که صدایی از دهانش بیرون نیاید. باید تفنگم را پیدا کنم. اما هنگام خزیدن به عمق علفزار، تفنگ خود را در فاصله یکی دو متری جا گذاشته بود، اگر برای برداشتن تفنگ حرکتی می کرد، ژاپنیها یقیناً صدایش را می شنیدند.

سعی کرد تصمیم بگیرد، و از فرط ضعف احساس کرد که خوش دارد گریه کند. اینهمه فشار را نمی توانست تحمل کند. صورت خود را به زمین فشرد و سعی کرد نفس را در سینه حبس کند. ژاپنیها می خندیدند. ویلسون به یاد اجساد افتاد که در داخل غار افتاده بودند و او آرامش آنها را بر هم زده بود. اینک طوری در دل شروع به استدلال کرد که انگار اسیر ژاپنیها شده است. ای بابا، من فقط داشتم دنبال یادگاری می گشتم، خدا خودش شاهد است، من سوءنیتی نداشتم. شما هم با جنازه رفقای من هر کاری که دوست دارید بکنید. من عین خیالم نیست. وقتی آدم مرد، دیگر چیزی حالیش نیست. صدای به هم خوردن علفها از فاصله پنج متری می آمد. لحظه‌ای به فکر افتاد که با یک جنبش سریع تفنگ خود را از زمین بردارد، اما یادش رفته بود که در چه جهتی خزیده است. علفهای دوروبرش همه راست شده بودند و اثری از رد پای او به چشم نمی خورد. بر پدرش لعنت. عضلات خویش را منقبض کرد و بینی خود را به خاک فشرد. زخم شکمش بار دیگر ملتهب شده بود، و در پشت پلکهایش یک رشته دایره متحدالمرکز به رنگهای آبی و طلایی و قرمز به داخل مغزش می دویدند. ایکاش از اینجا جان سالم به در برم.

ژاپنیها روی زمین نشسته و بار دیگر شروع به صحبت کرده بودند. یک بار، یکی از آنها روی زمین دراز کشید و خش خش علفها به گوش ویلسون منتقل شد. سعی کرد آب دهانش را قورت دهد، اما چیزی در گلویش گیر کرده بود؛ می ترسید بی اختیار عق بزند. دهان خود را باز نگاه داشت و آب دهانش سرازیر شد. بوی خود را می شنید،

نیش تیز ترس و بوی ترش خون همچون شیر گندیده، و هم آمیخته بودند. لختی در ذهن خود به اتاقی رفت که فرزندش مای در آن زاده شده بود. اینک بوی تن نوزاد با بوی شیر و پودر و ادرار درهم آمیخت و با تعفن جسم او ممزوج شد. می ترسید ژاپنیها بوی او را بشنوند.

یکی از ژاپنیها گفت «یوکی ماسو.»

ویلسون صدای ژاپنیها را شنید که از زمین بلند شدند، بار دیگر اندکی خندیدند، و سپس از آنجا دور شدند. گوشه‌هایش سوت می کشیدند، و شریانهای شقیقه‌اش به تپش افتاده بودند. پنجه‌هایش را در هم فشرد، و صورت خود را بار دیگر به زمین فشار داد تا حق‌حق خود را در گلو خفه کند. جسمش چنان ضعیف و بی‌رمق شده بود که نظیرش را به یاد نداشت. حتی دهانش از فرط ضعف می لرزید. ای حرامزاده‌ها. داشت مدهوش می شد، سعی کرد خود را بیدار نگاه دارد، اما تلاشش بی‌فایده بود.

ویلسون تا نیم‌ساعت به هوش نیامد. سپس آرام آرام با ذهنی گنگ و آشفته از وادی اغمائه به‌درآمد. تا مدتی دراز بی‌حرکت بود، و دست خود را زیر شکم گذاشته بود تا جلوی جریان خون را بگیرد. از خود پرسید، پس این بی‌مروتها کدام جهنم‌دوره‌ای هستند؟ برای نخستین بار متوجه شده بود که کاملاً تنه‌است. بی‌معرفتها همین‌طوری آدم را قال می‌گذارند، می‌زنند به چاک. به یاد ژاپنیهایی افتاد که در چند قدمی او با یکدیگر حرف زده بودند، اما دیگر صدای آنان را نمی‌شنید. ته‌مانده ترسش بار دیگر زنده شد. باز هم تا چند دقیقه کمترین تکانی نخورد، باورش نمی‌شد که ژاپنیها از آنجا رفته باشند.

حیران بود که افراد دسته تجسس به کجا رفته‌اند، و از اینکه او را تنها گذاشته بودند رنجیده‌خاطر گشت. من که رفیق خوبی برایشان بودم، پس چرا این‌جوری قالم گذاشتند؟ الحق که نامردند. اگر همین بلا به سر یکی از آنها آمده بود، من یکی که محال بود وئش کنم. آهی کشید و سر خود را تکان داد. ظلمی که به او شده بود دور و غیرواقعی به نظرش می‌رسید.

ویلسون سر خود را به میان علفها برد. بوی علفها ناخوشایند بود، و او سر خود را عقب کشید و چند وجب سینه‌خیز کرد. ناگهان تلخکامی‌اش شدت گرفت. چه خوبیه‌ها که به این بی‌مروتها نکردم، اما هیچوقت قدم را ندانستند. آن دفعه که برایشان عرق جور کردم، رد

خیال می‌کرد سرش کلاه گذاشته‌ام. آهی از ته دل برکشید. آخر آدم به رفیق خودش هم شك می‌کند؟ اصلاً کجای من بینوا به دروغگوها رفته؟ سر خود را جنباند. آن دفعه را بگو که دارودرخت را با تیر زده بودم. دیدی کرافت چه قشقرقی به پا کرد؟ مرتیکه بی‌حیا! اگر غافلگیرم نکرده بود از وسط نصفش می‌کردم. اما به خاطر يك کمی بازیگوشی که آدم را این‌جور زهره‌ترك نمی‌کنند. افکارش همچنان ادامه یافتند. موارد دیگری از قدرناشناسیهای سربازها را به یاد می‌آورد و با قیافه‌حق‌به‌جانبی آنها را در دل تحقیر می‌کرد. عرق را مفت و مجانی به گلدشتاین دادم، یا لااقل نزدیک بود بدهم، ولی گلدشتاین دلیل‌مرده دستم را رد کرد. گالاگر را بگو که چقدر به من بد و بیراه گفت. آخر چرا دل مرا شکست؟ وقتی زنش مرده بود چقدر به‌اش محبت کردم، اما هیچ‌کدامشان قدر مرا نمی‌دانند. حالا هم فلنگک را بسته‌اند و لابد با خودشان گفته‌اند، گور پدر بقیه هم کرده. شدیداً احساس ضعف می‌کرد. همین کرافت بی‌معرفت می‌توانست ملاحظه‌من ناخوش را بکند، تقصیر من نیست که اندروم کثافت زده. بار دیگر آه کشید. علفها در پیش چشمانش تار می‌شدند. فلنگک را بستند و ما را قال گذاشتند، عین خیالشان هم نیست که چه بلایی به سر رفیقشان آمده. به یاد مسافت درازی‌افتاد که طی کرده بودند. و حیران شد که آیا می‌تواند آن مسافت را سینه‌خیز به عقب برگردد یا خیر. با مشقت تمام چند قدم به جلو خزید، اما از فرط درد از حرکت باز ایستاد. بفهمی‌نفهمی می‌دانست که به طرز مهلکی مجروح شده و تک و تنها در بیابانی وحشی دهها کیلومتر از هر مأمن و مأوایی فاصله دارد. اما این آگاهی از ذهنش می‌گریخت، و او از تقلایی که برای سینه‌خیز به خرج داده بود در حالتی نزدیک به اغمء فرو می‌رفت. دو سه بار صدای ناله‌ای شنید، و شگفت‌زده پی برد که صدا از دهان خودش خارج شده است. بر پدرش لعنت.

آفتاب بر پشتش می‌تابید و بدنش را با گرمای مطبوعی شستشو می‌داد. احساس می‌کرد که آرام آرام به کام زمین فرو می‌رود و گرمای خاک او را در آغوش می‌کشد. همه علفها و ریشه‌ها و تمام زمین بوی آفتاب می‌دادند. ذهنش به دنبال تصاویری از زمینهای شخم‌زده و اسبهای عرق‌کرده به گذشته‌ها برگشت و به روزی رسید که در بعد از ظهر در کنار جاده روی سنگی نشسته و راه‌رفتن دخترک سیاهپوستی را تماشا کرده بود که سینه‌هایش در زیر پیراهنش جست‌وخیز می‌کردند. سعی

گرد اسم دختری را به یاد آورد که قرار بود همان شب به دیدارش برود، و زیر لب ریزخندی زد. اگر بفهمد هنوز هفده سالم نشده چکار کنم؟ جراحتش غثیان گرم گنگی در شکمش برانگیخته بود که به جوشش شهوت در تهیگاه می‌مانست. ذهنش در عالم خیال سرگردان بود و نه در کنار خانه‌زادگاهش لنگرمی‌انداخت و نه در علفزاری که احاطه‌اش کرده بود. افکار شهوانی مبهمی از ذهنش گذشتند. علفهای بلند، مه‌آلود و مواج، به بلندی جنگل جلوه می‌کردند؛ نمی‌توانست به یاد آورد که در جنگل بر زمین افتاده است یا در جای دیگر. شانه‌اش همه بوهای علفزار را تیزتر می‌کرد و آنها را با تعفن تند جنگل در هم می‌آمیخت. بر پدرش لعنت، حالا کو تا بوی زن بشنویم.

جریان خون از میان انگشتمایش شدت گرفته بود. عرق کرد، و به یاد چیزهای سیال افتاد. در بستر گرم و نمناک عشق غوطه‌ور شد و پوست لطیف زن را زیر انگشت خود حس کرد. آفتاب درخشنده و رضایتبخش بود. مرد بی‌زن به درد لای جرز می‌خورد. همین بود که اندرونم لج کرد و به هرچه‌نه‌بدترم کثافت زد. این افکار حالت خلسه‌مانندش را بر هم زدند. ما این عمل جراحی را نخواستیم، مگر از جان خودم سیر شده‌ام؟ به محض اینکه برگشتیم، بی‌رودروایسی حرف خودم را می‌زنم. اصلاً به دکتر حالی می‌کنم که تمام کثافت تو دلم ریخته بیرون، و اندرونم مثل يك دسته گل پاك و پاکیزه شده. با ضعف شدیدی شروع به خندیدن کرد. بر پدرش لعنت، حالا با این زخم صاحب دوتا ناف شدم، یکی بالا یکی پایین. آلیس که حتماً زهره‌ترك می‌شود.

آفتاب به پشت ابرها رفت. ویلسون سردش شد و به خود لرزید. هوش و حواسش بار دیگر چند لحظه جا آمدند، و او متوحش و ملول شد. این که رسمش نشد ما را همین‌جوری قال بگذارند، باید برگردند سراغم. وزش باد علفها را به خش‌خش انداخته بود. ویلسون با حالتی سوگووار به این اصوات گوش فرامی‌داد و از قبول حقیقتی تلخ تن می‌زد. باید مقاومت کنم. تکانی به خود داد و توانست لحظه‌ای در میان علفها بر سر پا بایستد. تپه‌ها و صخره‌های آناکا به چشمش خوردند، و سپس با سر به زمین خورد و عرق سردی بر تنش نشست. به خود گفت، تو که آبروی هرچه مرد را بردی، دست و پای صاحب مرده‌ات را جمع کن پسر! تو که هیچوقت زیر بار حرف زور نرفته بودی، پس حالا چه مرگت شده؟ مرد ترسو به درد لای جرز می‌خورد.

اما بدنش سرد بود، و مداوماً سگک‌لرز می‌زد. خورشید از پشت ابر بیرون آمده بود اما گرمایی به او نمی‌داد. باز هم چند بار دیگر صدای ناله‌ای شنید، و ناگهان موجی از تشنج بدنش را تکان داد. این من بودم که ناله می‌کردم‌ها. بار دیگر درد هولناکی در دلش پیچید و به روده‌هایش چنگ انداخت. ناگهان فریاد کشید «بر پدرت لعنت لاگردار.» از فرط درد خشم شدیدی بر او چیره شد. از میان انگشتهایش خون سرفه کرد. مثل خون آدم دیگری به نظرش می‌رسید، و گرمای آن مایه حیرتش شد. در لحظه‌ای که دوباره مدهوش شد، زیر لب گفت «فقط باید وا ندهم.»

همه‌چیز غلط از آب درآمده بود. مدخل گذرگاه بسته بود، و چه بسا در همین لحظه ژاپنیها در حال مخابره پیامی به مقرر فرماندهی بودند. جنبه سری مأموریت از میان رفته بود. هنگامی که کرافت دریافت که ویلسون جا مانده است، کم مانده بود از فرط خشم فریاد بکشد. در حالی که لبهای نازکش سفید و غضبناک شده بودند، روی تخته‌سنگی نشست و باچشمانی شرربار چندین بار مشت خود را به کف دست دیگر کوفت.

زیر لب با خود گفت «ولدزنای احمق نره‌خر.» نخستین فکرش آن بود که ویلسون را به حال خود بگذارد. اما باید به سراغ ویلسون می‌رفتند؛ تخطی از این قانون ممکن نبود، و کرافت می‌دانست که هیچ تصمیم دیگری امکان‌پذیر نیست. از هم‌اکنون حیران بود که چه بلایی بر سر ویلسون آمده است، و پیش خود فکر می‌کرد کدامیک از افراد را برای جستجو با خود ببرد.

با هرن شروع به صحبت کرد. «باید فقط دو سه نفر را با خودم ببرم جناب سروان. بیشتر به درد نمی‌خورد، چون فقط امکان تیرخوردن افراد بیشتر می‌شود.»

هرن سر تکان داد. جثه تنومندش در هم تپیده بود، و چشمهای سردش بیمناک و نگران شده بودند. بهتر بود که خود به سراغ ویلسون برود، زیرا سپردن ابتکار عمل به دست کرافت کار نادرستی بود، اما می‌دانست که کرافت با تجربه خود بهتر عمل خواهد کرد. بعلاوه، واکنشهای خود را به یاد می‌آورد و احساس می‌کرد که نمی‌تواند به خویشتن اعتماد کند. او نیز از گم‌شدن ویلسون خشمگین شده و در بدو امر بر آن شده بود که او رادر پشت سر جا بگذارد.

در این لحظه امیال مختلفی در دلش می‌جوشید، امیالی متضاد و دوپهلوی که نظیرشان را قبلا احساس نکرده بود. باید برجا می‌ماند و در این باره فکر می‌کرد. «بسیار خوب، هر که را می‌خواهی با خودت ببر.» سیگاری آتش زد و درحالی که به ساق‌بند شلوار خود خیره شده بود کرافت را مرخص کرد.

در دوروبر، افراد با حالتی نگران در چاله قدم می‌زدند. همه از آن یورش ناگهانی و از گم‌شدن ویلسون مشوش و آشفته بودند. با حالتی عصبی از یکدیگر ایراد می‌گرفتند.

براون و رد دعوایشان شده بود. رد ناسزاگوییان گفت «شما ولدزناها که وسط معرکه نبودید، همه‌تان پشت سنگ جا خوش کرده بودید. لااقل عقلمتان نرسید سر صاحب‌مرده‌تان را بالا بگیرید تا ببینید کسی از ماها تیر خورده یا نه؟»

«چرا شروور می‌گویی رد؟ اگر ما از پشت مواظبتان نبودیم، کلک همه‌تان کننده بود.»

«آی زکی، شما ترسوهای نره‌خر مثل موش پشت سنگ قائم شده بودید.»

«اصلا گور پدر تو و هفت جد و آبادت هم کرده!»
رد محکم به پیشانی خود کوبید. «فکرش را بکن، از بین این همه نره‌خر ویلسون باید گم می‌شد.»

گالاگر دور خود می‌چرخید و بر پیشانی خود می‌کوفت. با صدای بلند پرسید «چطوری گمش کردیم؟ حالا کجاست؟»
استانلی فریاد کشید «بگیر بشین گالاگر.»
«خفه شو.»

کرافت مداخله کرد و گفت «بهتر است همه‌تان خفه‌شید. از يك مشت زن هم بدترید.» سپس از جا برخاست و به افراد نگریست. «می‌خواهم با چند نفر به سراغ ویلسون بروم. کدامتان دوست دارید همراه من بیایید؟» رد سر جنباند، و گالاگر سر خود را به نشانی موافقت تکان داد.

سایر افراد تا یکی دو ثانیه ساکت بودند. سپس ریجز اعلام کرد «ای بابا، ما هم هستیم.»

«يك نفر دیگر هم لازم دارم.»

براون گفت «من هم میام.»

«درجه‌دارها را نمی‌برم. جناب‌سروان لازمتان دارد.»
کرافت نگاه خیره خود را روی صورت افراد چرخاند. گلدشتاین در دل گفت، نباید بی‌احتیاطی کنم. اگر اتفاقی برایم بیفتد ناتالی بیچاره خواهد شد. اما چون همه خاموش مانده بودند، گلدشتاین احساس گناه کرد. ناگهان گفت «من هم می‌ام.»

«خیلی خوب. کوله‌پشتیها را جا می‌گذاریم تا سریعتر حرکت کنیم.»
تفنگ‌هایشان را برداشتند، از چاله بیرون آمدند و پشت سر هم به سوی نقطه‌ای که در آنجا مورد حمله قرار گرفته بودند به راه افتادند. ساکت بودند، و به فاصله دو متر از یکدیگر به خط زنجیر راه می‌رفتند. خورشید به سوی غرب در حرکت بود و چشم‌هایشان را آزار می‌داد. اینک اندکی احساس اکراه می‌کردند.

مسیر عقب‌نشینی خود را بالعکس دنبال کردند. جز به وقت عبور از خط‌الرأسها، در پنهان کردن خود نمی‌کوشیدند و با سرعت راه می‌رفتند. زمین فاصله به فاصله پوشیده از دارودرخت بود، اما سربازها درون بیشه‌ها را به دقت نمی‌گشتند. کرافت مطمئن بود که ویلسون در جریان تیراندازی مجروح شده و از علفزار بیرون نیامده است.

ظرف مدتی کمتر از نیم ساعت به نزدیک تخته‌سنگ طاقچه‌مانند رسیدند و دزدانه و دولا دولا خود را به پشت تخته‌سنگ رساندند. به نظر می‌رسید که هیچ تنابنده‌ای در آن حول و حوش نفس نمی‌کشد. هیچ صدایی به گوش نمی‌خورد. کرافت از فراز تخته‌سنگ آهسته سر بالا کرد و نگاه متجسس خود را به گوشه و کنار دره انداخت. چیزی به چشمش نخورد. در پیشه روبرو هم چیزی نمی‌جنبید.

«بر پدرش لعنت، این شکم لاگردار جانم را گرفت.»

سربازها از شنیدن این صدا یکه خوردند. صدای ناله از ده یا بیست‌متری آنها می‌آمد. «آخ‌خ‌خ.»

کرافت به درون علفزار چشم دوخت. «آخ‌خ‌خ، این مادرسگ...»
پس از چند ناسزای دیگر صدای ناله بند آمد.

کرافت از تخته‌سنگ پایین آمد. بقیه سربازها تفنگ‌ها را روی زمین گذاشته و با حالتی عصبی منتظر کرافت بودند. «گمان کنم ویلسون باشد. دنبال من بیاید.» سپس از طرف چپ بار دیگر از طاقچه پهن تخته‌سنگ بالا رفت و از آن بالا خود را به میان علفها انداخت. ظرف چند ثانیه ویلسون را پیدا کرد، و با ملایمت بدن او را به پشت غلتاند.

«آره، تیر خورده.» کرافت با دلسوزی خفیف و آمیخته به رگه‌ای از انزجار به چهره ویلسون چشم دوخته بود. در دل اندیشید، هرکس تیر بخورد مقصر خودش بوده و بس.

سربازها در حالی که مواظب بودند سرهایشان را پایین نگاه دارند در اطراف ویلسون روی علفها زانو زدند. ویلسون بار دیگر مدهوش شده بود. گلدشتاین زمزمه کنان پرسید: «حالا چطوری برش گردونیم؟» کرافت با لحنی سرد زیر لب جواب داد «خودم عقلم می‌رسد چکار کنم.» او در این لحظه نگرانی دیگری در سر داشت. ویلسون به صدای بلند ناله می‌کرد، و اگر ژاپنیها هنوز در بیشه بودند لابد صدای او را شنیده بودند. و در این صورت بعید به نظر می‌رسید که برای کشتن ویلسون بیرون نیامده باشند، از این‌رو تنها پاسخ ممکن این بود که ژاپنیها عقب نشسته بودند. شلیک پراکنده و ناچیز ژاپنیها نشان داده بود که بیش از يك جوخه سرباز در بیشه کمین نکرده‌اند. بی‌شک آن سربازهای ژاپنی فقط دیده‌ورهایی بودند که دستور داشتند در صورت رؤیت گشتیهای دشمن عقب‌بنشینند.

پس مدخل گذرگاه دیگر مسدود نبود. کرافت به فکر افتاد که ویلسون را رها کند و همراه با سربازها به شناسایی معبر برود. اما این کار بی‌فایده به نظر می‌رسید؛ بی‌شک ژاپنیهای بیشتری در عمق معبر مستقر بودند، و او هرگز نمی‌توانست خود را به آن سوی کوه برساند. تنها چاره ممکن عبور از روی کوه بود. بار دیگر سر بالا کرد و به کوه خیره شد. عظمت کوه ریشه دلچسبی از هیجان بر تنش انداخت. باید برای ویلسون فکری می‌کردند. از این بابت خشمگین شد. واقعیت دیگری هم در میان بود که باید قبولش می‌کرد. در ابتدای حمله ژاپنیها، چند ثانیه فلج شده بود. نه از ترس، بلکه صرفاً توانایی حرکت از او سلب شده بود. چون به یاد این مطلب افتاد، از خود آزرده و دلخور شد، تو گویی فرصت مهمی را از دست داده بود. فرصت کدام کار...؟ مطمئن نبود، اما احساسش در آن دم شبیه به احساسی بود که اینک از ناتوانی در شناسایی معبر به او دست داده بود. پیش از آنکه شلیک کند وقفه‌ای رخ داده بود، و در آن وقفه... چیزی را آرزو کرده بود. در حالی که به روشنی نمی‌دانست منظورش چیست، با عصبانیت به خود گفت، گند زدم.

ویلسون را بگو. به طور اصولی، برای حمل ویلسون به ساحل به

شش نفر سرباز احتیاج داشتند. کم مانده بود از فرط خشم فحاشی کند. «خیلی خوب، تا پشت تخته سنگ روی علفها می کشیمش و بعد حملش می کنیم.» چنگ در پیراهن ویلسون انداخت و شروع به کشاندنش کرد. رد و گالاگر هم کمکش می کردند. در کمتر از يك دقیقه به تخته سنگ رسیدند و ویلسون را از فراز طاوچه به زیر آوردند. در پشت تخته سنگ، ویلسون را روی زمین گذاشتند و کرافت شروع به ساختن يك برانکار اضطراری کرد. پیراهن خود را از تن به در آورد، دگمه هایش را بست، و تفنگ خویش را درون يك آستین و تفنگ ویلسون را درون آستین دیگر گذاشت. لوله تفنگها در حوالی کمر پیراهن بیرون آمده بودند و قنداقها از سرآستینها. کرافت با کمر بند خود مچ دستهای ویلسون را به هم بست و بدن او را در پتویی پیچید که از کوله پشتی خود او درآورده بود.

پس از اتمام کار، برانکار در حدود سه پا طول داشت، یعنی به درازای پیراهن بود. پشت ویلسون را روی برانکار گذاشتند، دستهای به هم بسته اش را به دور گردن ریجز انداختند، و آنگاه ریجز قنداق تفنگها را به دست گرفت. رد و گلدشتاین هر يك لوله یکی از تفنگها را در حوالی ران ویلسون به دست گرفتند، و گالاگر در جلو ایستاد و مچ پاهای ویلسون را بلند کرد. کرافت هم محافظ آنها شد. گالاگر زیر لب گفت «زودتر راه بیفتیم، این جهنم دره آدم را زهره ترك می کند.»

دلواپس به نجوای سکوت گوش فرا دادند، و به پرتگاههای سنگی کوه خیره شدند.

به ویلسون نگاه کردند که خون تپنده ای آرام آرام از شکمش بیرون می زد. صورت ویلسون مثل گچ سفید شده بود. ناآشنا به نظر می رسید. باورشان نمی شد که این خود ویلسون است. او فقط مجروح مدهوشی به نظر می رسید و بس.

رد لحظه ای دچار اندوه گنگی شد. او ویلسون را دوست می داشت، و ویلسون پر از شور و شر بود، اما رد عاطفه چندانی در وجود خویش حس نمی کرد. سخت خسته بود، و می خواست از این مکان بیرون رود. «حقش بود زخمش را پانسمان می کردیم.»
«آره.»

بار دیگر ویلسون را روی زمین گذاشتند. رد جعبه کمکهای اولیه

را گشود و تنزیبی از آن بیرون کشید. تنزیب را با انگشتهای مجاله باز کرد، طرف ضد عفونی کننده اش را روی زخم ویلسون گذاشت، و آن را با ملایمت به دور بدن مجروح پیچید. «قرص مسکن هم بهمش بدهم؟» کرافت گفت «برای زخم شکم خطرناک است.»

ریجز با صدای نکره ای پرسید «فکر می کنید زنده بماند؟»

کرافت شانه بالا انداخت و جواب داد «از این گاو میش بعید نیست.»

رد زیر لب گفت «ویلسون به این زودیهها مردنی نیست.» گالاگر رو برگرداند و گفت «یالا، راه بیفتیم.»

آنگاه به حرکت درآمدند، و آهسته آهسته با مراقبت تمام به سوی چاله ای که مابقی افراد را در آنجا گذاشته بودند، پیش رفتند. کار پرزحمتی بود، دم به دم ناگزیر از استراحت می شدند، و به نوبت وظیفه نگهبانی را برعهده می گرفتند.

ویلسون کم کم داشت به هوش می آمد، و گاه به گاه کلمات نامفهوم از دهانش خارج می شد. يك بار به نظر رسید که کاملاً به هوش آمده است، اما هیچیک از سربازها را نشناخت.

در حالی که تبسم ضعیفی بر لبش نشسته بود، چندین بار زیر لب گفت «دوکو کوکوکولا.»

سربازها برانکار را زمین گذاشتند، خونی را که از گوشه لب ویلسون جاری شده بود پاک کردند، و بار دیگر راه افتادند. بازگشتشان بیش از يك ساعت به طول کشید، و هنگامی که به چاله رسیدند خستگی مفرطی بر آنان مستولی شده بود. ویلسون را روی زمین گذاشتند، برانکار را از زیر بدنش درآوردند، و خود روی زمین پهن شدند تا نفسی تازه کنند. سایر افراد با حالتی عصبی بر گردشان حلقه زده بودند و متصل سؤال می کردند. همه از پیدا شدن ویلسون شادمان بودند، اما از شدت فرسودگی نای تکلم نداشتند. کرافت شروع به ناسزاگویی کرد. «آهای گوربه گور شده ها، چرا دوباره مثل گاو خشکتان زده؟» افراد بهت زده به کرافت چشم دوختند.

«می نتا و پولاک و وایمن و ... را، از این درختها دوتا شاخه بلند دومتری به قطر پنج سانت، و دو تا شاخه کلفت و کوتاه به طول چهل سانت ببرید ببینم.»

می نتا پرسید «برای چه؟»

«معلوم است برای چه ها، برای برانکار. یالاه زود باشید.»
آن چهار نفر غرولند کنان دو عدد قمه برداشتند و از درون چاله به سوی بیشه سرازیر شدند. یکی دو دقیقه بعد، افراد صدای قمه‌ها را شنیدند که به جان درختها افتاده بودند. کرافت با حالتی از انزجار به زمین تف کرد و گفت «حالا این قدر لفتش می‌دهند تا این بینوا از دروازه بهشت هم بگذرد.» سربازها زورکی خندیدند. ویلسون دوباره از هوش رفته بود و در وسط چاه کمترین تکانی نمی‌خورد. سربازها بر خلاف میل خویش دائماً به او نگاه می‌کردند.

هرن و کرافت چند لحظه با یکدیگر حرف زدند و سپس براون و استانلی و مارتی‌نز را به نزد خود فراخواندند. ساعت چهار بعد از ظهر بود و خورشید هنوز بیداد می‌کرد. کرافت از ترس آفتاب‌سوختگی تفنگها را از آستین پیراهن خود بیرون کشید، پیراهن را چند بار تکاند و آن را به تن کرد. از دیدن لکه‌های خون بر پیراهن ابرو در هم کشید و شروع به صحبت کرد. «جناب سروان معتقد است که همه درجه‌دارها باید راجع به این مطلب صحبت کنند.» این حرف را با لحنی ادا کرد که انگار می‌خواهد نشان دهد که این فکر از مغز او تراوش نکرده است. «می‌خواهیم چند نفر را مأمور حمل ویلسون به ساحل کنیم، و من معتقدم که باید ببینیم کدامیک از سربازها را لازم نداریم.»

براون پرسید «چند نفر را می‌خواهید با ویلسون بفرستید جناب سروان؟»

هرن تا آن وقت در این باره فکر نکرده بود. راستی چند نفر را باید مأمور این کار می‌کرد؟ شانه بالا انداخت، و کوشید به یاد آورد که کتابهای نظامی در این باره چه نوشته‌اند. سرانجام گفت «فکر می‌کنم شش نفر کافی باشد.»

کرافت سری جنباند و ناگهان تصمیم گرفت. «شش نفر برای ما خیلی زیاد است جناب سروان، باید به چهار نفر قناعت کنیم.»
براون سوتی کشید و گفت «خدا به داد آن چهار نفر برسد!»

مارتی‌نز با لحن طعنه‌آمیزی گفت «آره، چهار نفر خیلی کم است.» او می‌دانست که به عنوان یکی از آن چهار نفر انتخاب نخواهد شد و از این بابت فوراً پکر شده بود. اعصابش هنوز بر اثر حمله ژاپنیها متشنج بود. می‌دانست که براون به رنگ و نیرنگ خود را در میان آن چهار نفر جا خواهد زد، حال آنکه خود ناچار خواهد شد همراه با

مابقی افراد به مأموریت ادامه دهد.

هرن مداخله کرد. «حق با توست سرگروه‌بان، بیشتر از چهار نفر برایمان مقدور نیست.» صدایش راحت و تحکم‌آمیز بود، چنانکه گویی مدت‌هاست بر آنها فرمان می‌راند. «آمدیم و یک نفر دیگر هم تیر خورد، آنوقت برای حمل او چکار کنیم؟»

حرف نابجایی زده بود. چهرهٔ سربازها در هم رفت و همه‌شان دلخور شدند. براون ناگهان گفت «بر شیطان لعنت، از هنسی و تولیو که بگذریم، این لشکرکشی تا حالا به خیر گذشته بود... این ویلسون فلک زده چرا اینقدر بد آورد؟»

مارتی‌نز سر انگشتهای خود را به هم مالید و به زمین خیره شد. سپس بر پشه‌ای که بر پشت گردنش نشسته بود سیلی محکمی زد و گفت «اجلش رسیده بود.»

براون گفت «ممکن است بتوانیم سالم برش‌گردانیم. شما یک درجه‌دار هم با ویلسون می‌فرستید، مگر نه جناب‌سروان؟»
هرن مقررات این کار را نمی‌دانست، اما لزومی نداشت به این نکته اعتراف کند. «گمان می‌کنم بتوانیم از خیر یکی از درجه‌دارها بگذریم.»

براون دوست داشت انتخاب شود. او سعی کرده بود به روی خود نیاورد، اما در پشت تخته‌سنگ از فرط وحشت نیمه‌جان شده بود. اینک گفت «گمان کنم این دفعه نوبت مارتی‌نز باشد.» حرف او خائی از تزویر نبود، چون می‌دانست که کرافت ترجیح می‌دهد مارتی‌نز را در کنار خود نگاه دارد. با این حال، براون از لحاظ دیگری سعی می‌کرد انصاف به خرج دهد.

کرافت به تندی جواب داد «مارتی‌نز را لازم دارم، بهتر است خودت با آنها بروی، براون.» هرن هم با علامت سر موافقت خود را اعلام کرد. براون دستی به موهای کوتاه و بلوطی‌رنگ خود کشید و گفت «هر طور میل شماست.» سپس یکی از ناسورهای چانهٔ خود را خاراند و در حالی که بفهمی‌نهمی احساس گناه می‌کرد، پرسید «از بروبچه‌ها کدامشان را با خودم ببرم؟»

کرافت پس از تأملی کوتاه از هرن پرسید «ریجز و گلدشتاین چطورند، جناب‌سروان؟»

«تو سربازها را بهتر از من می‌شناسی.»

«آش دهن‌سوزی نیستند، اما بنیه‌شان بد نیست. اگر براون خوب از آنها کار بکشد، تپق نمی‌زنند. همین الساعه موقعی که ویلسون را به اینجا می‌آوردیم، بد کار نمی‌کردند.» آنگاه کرافت به سربازها نگریست. به یاد آورد که استانلی و رد و گالاگر در قایق با هم دعوا کرده بودند. استانلی در آن میان جا زده بود، و اکنون وجودش دیگر چندان به درد نمی‌خورد. کرافت پیش خود اندیشید، با همه این حرفها استانلی آدم زبروزرنگی است، و احتمالاً از براون هم باعرضه‌تر است.

«تازه شدیم سه نفر.»

«با این دو تا الدنگ بی‌خاصیت باید يك آدم با عرضه هم برایت پیدا کنیم. استانلی چطور است؟»

«موافقم.»

استانلی خود نمی‌دانست که چه می‌خواهد. از روان شدن به سوی ساحل و خلاصی از مأموریت خشنود بود، اما در عین حال احساس می‌کرد که سرش کلاه گذاشته‌اند. اگر همراه با سایر افراد دسته در کنار کرافت و ستوان هرن باقی می‌ماند، امکان ترقی‌اش در آینده بیشتر می‌شد. از نبرد گریزان بود و ابداً میل نداشت به چنگک ژاپنیها بیفتد، با همه این حرفها... به خود گفت، همه‌اش تقصیر براون است. «اگر تو بگویی می‌روم، سام، اما احساس می‌کنم بهتر است با شماها باشم.» «نه، تو با براون برو.» هیچ پاسخی نمی‌توانست مایه رضایت استانلی شود. مثل این بود که برای روشن کردن تکلیف‌خود شیر یا خط کنی و بعد در دل آرزو کنی که ایکاش روی دیگر سکه بر زمین نشسته بود. استانلی سکوت اختیار کرد.

هرن زیر بغل خود را خاراند. چه افتضاحی! چند تکه علف را که جویده بود به بیرون تف کرد. از پیدا شدن ویلسون... بله ناراحت شده بود. چنین بود نخستین احساس صدیقانه‌اش. اگر ویلسون را پیدا نکرده بودند، مأموریتشان نسبتاً آسانتر می‌شد. اما اینک دستشان تنگ شده بود. این احساس برای فرمانده دسته جنبه بسیار ناخوشایندی در بر داشت. باید واقعیت را می‌پذیرفت؛ این مأموریت بیش از حد معقول مهم به نظرش می‌رسید. اما اکنون کار خراب شده بود، و او نمی‌دانست چکار باید کرد. باید راه چاره را خود به تنهایی می‌جست.

کرافت با لحنی عصبی پرسید «پس شاخه‌های این برانکار چه شد؟» او به طرز نامعمولی افسرده‌خاطر بود، و حتی اندکی می‌ترسید.

صحبتشان تمام شده بود و اینک بلا تکلیف بر سر پا ایستاده بودند. چند قدم دورتر، ویلسون ناله‌کنان هذیان می‌گفت و در زیر پتو می‌لرزید. صورت ویلسون سفید شده بود، و لبهای سرخس کمرنگ و مچاله شده بودند. کرافت تف کرد. ویلسون یکی از قدیمیها بود، والا اگر یکی از تازه‌واردها را از دست داده بودند، کرافت این‌چنین آزرده و دلواپس نمی‌شد. از قدیمیها فقط چند نفر باقی مانده بودند - براون، که اعصابش داغان بود؛ مارتی‌نز؛ رد، که مریض بود؛ و گالاگر، که اکنون دیگر چندان به درد نمی‌خورد. بسیاری از افراد در محاصره قایق لاستیکیها جان باخته بودند، و چند تن دیگر هم در لشکرکشی چندماهه موتوم کشته شده بودند. و حال نوبت به ویلسون رسیده بود. حیران بود که آیا نوبت خودش به زودی فرا نخواهد رسید؟ هرگز خاطره آن شب را از یاد نمی‌برد که در چاله خود لرزیده و منتظر شده بود تا ژاپنیها به این سوی رودخانه بیایند. از به‌یاد آوردن این خاطره رعشه آتشی بر تنش افتاد. به یاد آورد که چگونه اسیر خود را در جنگل کشته بود، و خشمخفقان‌آوری از سینه‌اش بالا آمد. در این مأموریت احساس واماندگی و استیصال می‌کرد؛ خشمش گسترده شد و همه‌چیز را در بر گرفت. سر بالا کرد و چنان به کوه آناکا خیره گشت که تو گویی حریفی را سبک‌سنگین می‌کند. در این لحظه از کوه هم متنفر بود، و وجود آناکا را گستاخی محضی به شخص خویش می‌دانست.

در فاصله صد متری، سربازها را دید که شاخه‌ها را روی دوش گذاشته بودند و سلانه سلانه به سوی چاله می‌آمدند. تنبلهای ولدزنا. به خود فشار آورد که به بانگ بلند دشنامشان ندهد.

براون با نگاهی نگران نزدیک شدن آن چهار تن را تماشا می‌کرد. تا نیم ساعت دیگر همراه با سه تن از سربازها به راه می‌افتاد، یکی دو کیلومتر و یا شاید هم بیشتر، جلو می‌رفتند و سپس تنها با مونس مجروح شب را در دل بیابان بیتوته می‌کردند. حیران بود که آیا راه بازگشت را بلد است یا خیر. ابدأ به خود اطمینان نداشت. اگر گشتیهای ژاپنی پیدايمان کنند چه خواهد شد؟ براون تلخکام بود. راه فراری وجود نداشت. در نظرش چنین می‌نمود که برعلیه همه آنان دسیسه چیده‌اند. احساس می‌کرد که به آنان خیانت شده است. نمی‌توانست بگوید چه کسی در حقشان خیانت کرده است، اما این افکار به تلخکامی‌اش خوراک می‌داد و دلش را خنک می‌کرد.

در داخل بیشه هنگامی که مشغول بریدن شاخه‌های برانکار بودند، راث پرنده‌ای پیدا کرد. پرنده‌ای کوچکتر از گنجشک، با پرهای نرم و بلوطی که یکی از بالهایش مجروح شده بود. آرام آرام جست و خیز می‌کرد و جیک جیک رقت‌انگیزش از خستگی شدیدی خبر می‌داد. راث گفت «آخ، آخ، نگاهش کن.»

می‌نتا پرسید «چی چی را نگاه کنم؟»

«این پرنده را.» راث قمه خود را به زمین انداخت و موج موج‌کنان و محتاطانه به پرنده نزدیک شد. پرنده جیک ضعیفی زد و همچون دخترکی خجول سر خود را به یک سو کج کرد. راث گفت «ای وای، طفلک مجروح شده.» دست خود را دراز کرد و پرنده بی‌آنکه حرکتی کند به چنگش افتاد. سپس چنانکه گویی با نوزاد یا با سگی حرف می‌زند، با لحن بسیار ملایمی پرسید «چت شده طفلکم؟» پرنده در میان انگشتهای راث به تکاپو افتاد و سعی کرد بگریزد، اما پس از چند ثانیه آرام گرفت و با چشمهای کوچک و بیمناکش انگشتهای راث را برانداز کرد.

پولاک گفت «بده من هم ببینم.»

راث پرخاش‌کنان جواب داد «اذیتش نکن، زهره‌ترکش می‌کنی.» سپس در حالی که پرنده را در یک وجبی صورت خود نگاه داشته بود به سربازها پشت‌کرد تا پرنده را از آنها پنهان کند. بار دیگر بوس بوس‌کنان پرسید «چت شده طفلکم؟»

می‌نتا غرولندکنان گفت «ای بابا، ولش کن، باید برگردیم.» پس از صاف و صوف کردن شاخه‌ها، می‌نتا و پولاک هرکدام یکی از شاخه‌های بلند را بر دوش گذاشتند و وایمن شاخه‌های کوتاه و قمه‌ها را برداشت. آنگاه به سوی چاله به راه افتادند و راث هم همراه با پرنده به دنبالشان روان شد.

کرافت با لحن تندی پرسید «چرا اینقدر معطل کردید؟» وایمن با صدای مظلومانه‌ای جواب داد «ما زور خودمان را زدیم، سرگروه‌بان.»

کرافت خره‌ای کشید و گفت «خیلی خوب، حالا باید برانکار را درست کنیم.» آنگاه پتو و بالاپوش ویلسون را برداشت، پتو را روی بالاپوش پهن کرد، و تیرکها را به موازات هم به فاصله چهار پا در دو طرف پتو گذاشت. سپس لبه پتو و بالاپوش را از دو طرف روی تیرکها

تا زد و شروع به چرخاندن تیرکها کرد. دو چوب کوتاه را از دو طرف گود کرده بودند، و هنگامی که فاصله تیرکها از هم به پنجاه سانتی‌متر رسید، کرافت چوبهای کوتاه را در فاصله پانزده سانتی‌متری انتهای تیرکها جا انداخت. سپس کمر بند ویلسون را به دور درازای چوبها بست تا آنها را محکمتر کند. پس از اتمام این کار، برانکار را بلند کرد و از چند وجب فاصله آن را به زمین انداخت. قطعات برانکار از هم وا نرفتند، اما کرافت هنوز راضی نبود. به سربازها گفت «کمر بندهایتان را به من بدهید.» ظرف چند دقیقه معایب برانکار را گرفت و پس از اتمام کار، برانکار به شکل مستطیلی درآمد که تیرکها و چوبها چارچوب، و بالا پوش و پتو کف آن را تشکیل می‌دادند. کمر بندها را هم از زیر به طور مورب به تیرکها بسته بود تا برانکار کج و کوله نشود. سرانجام زیر لب گفت «حالا دیگر گمان نمی‌کنم و ابرود.» در همین اثنا ابرو در هم کشید و به راث نگاه کرد که بیشتر افراد دسته بر گردش حلقه زده بودند.

راث سر تا پا محو تماشای پرنده شده بود. هر بار که پرنده منقار کوچک خود را باز می‌کرد تا انگشت او را گاز بگیرد، رعشه خفیفی در تن راث می‌دوید. منقار پرنده ضعیف و بی‌رمق بود. تمام بدن پرنده از فرط این تلاش به لرزه می‌افتاد، و با این حال راث کمترین فشاری بر انگشت خود حس نمی‌کرد. جسم پرنده در دست او گرم شده بود و رایحه لطیفی چون عطر مشک پس می‌داد که سرخاب زنان را به یاد می‌آورد. راث بی‌اختیار پرنده را به بینی خود نزدیک می‌کرد، آن را می‌بوید و لبهای خود را بر پره‌های نرمش می‌سایید. چشمهای پرنده درخشان و هشیار بودند. راث با همان نگاه اول عاشق پرنده شده بود. چقدر دوست‌داشتنی بود. اکنون همه مهر و شفقتی را که در طول چند ماه در سینه تلمبار کرده بود بر سر پرنده می‌ریخت. نوازشش می‌داد، آن را می‌بوید، بال مجروحش را معاینه می‌کرد، و خود آکنده از مهری لطیف می‌شد. شادی او درست به لذتی می‌مانست که پسرش با کشیدن موهای سینه‌اش به او می‌بخشید. و در پس همه این احساسات، به طور ناخودآگاه از توجه اینهمه آدمی که بر گردش حلقه زده بودند کیف می‌کرد. برای نخستین بار توجه دیگران به او جلب شده بود.

برای برانگیختن خشم کرافت لحظه‌ای بدتر از این پیدا نمی‌شد. کرافت از تلاشی که برای درست کردن برانکار به خرج داده بود

سر تا پا خیس عرق شده بود. پس از اتمام کار، بار دیگر به یاد مشکلات آزاردهنده مأموریت افتاد. شعله‌های خشم بار دیگر در اعماق وجودش زبانه کشیدند. در این گیرودار، راث با يك پرنده فسقلی بازی‌اش گرفته بود و تقریباً نیمی از افراد دسته محو تماشای این منظره شده بودند. آتش خشمش شعله‌ورتر از آن بود که به او اجازه تفکر دهد. با گامهای بلند به آن سوی چاله رفت و در کنار افرادی که به دور راث جمع شده بودند از حرکت باز ایستاد.

با صدایی آهسته و مرتعش پرسید «بگوئید ببینم باز چه به سر شماها زده است؟»

جملگی هراسان به کرافت چشم دوختند. یکی از آنها زیر لب جواب داد «کاری نمی‌کردیم، سرگروه‌بان.»
«راث!»

راث با صدایی لرزان جواب داد «بله سرگروه‌بان؟»
«این پرنده را بده ببینم.»

راث پرنده را به کرافت داد، و او آن را لُحظه‌ای در مشت گرفت. ضربان قلب پرنده را بر کف دست خود حس می‌کرد. چشمهای کوچکش سراسیمه پس و پیش می‌شدند، و خشم کرافت به درون انگشتهایش می‌دوید. به‌آسانی می‌توانست آن جسم کوچک جاندار را در مشت خود له کند. انگیزه‌های غریب همچون آبی که از خلل و فرج صخره‌ای بزرگ راه باز کند، از طریق تارهای عصب به عضلاتش منتقل می‌شدند. دلسوزی برای پرنده از يك سو، و التهاب داغ و فشرده‌ای در گلو از سوی دیگر، او را دودل کرده بود. نمی‌دانست پره‌های لطیف پرنده را صاف کند و یا آن را در میان انگشتهای خود فشار دهد، و این انگیزه‌های آشفته و زورمند همچون تیغی که بر لبه خود ایستاده و در شرف سقوط باشد، در مغزش جرقه می‌زدند.

راث ملتمسانه پرسید «ممکن است پرنده را به من پس بدهی، سرگروه‌بان؟»

صدای شکست‌خورده راث موجی از تشنج به انگشتهای کرافت فرستاد. با حواسی گنگ و کرخت واپسین جیغ پرنده را شنید، و خرد شدن یکباره استخوانهایش را احساس کرد. جان‌کندن مذبحانه جانور بار دیگر کرافت را به خشم تهوع‌انگیزی دچار ساخت. احساس کرد که جسم بی‌جان پرنده را با تمام قوا بیش از صد پا به آن سوی چاله پرتاب

کرده است. نفسش با فشار از سینه خارج شد؛ بی‌آنکه خود متوجه باشد چندین ثانیه نفس نکشیده بود. زانوانش از کمبود هوا می‌لرزید. تا لحظه‌ای دراز هیچکس دهان باز نکرد.

آنگاه واکنش سربازها از همه‌سو چون آوار بر سرش فرو ریخت. ریجز خشماگین از جا برخاست و به سوی کرافت رفت. صدایش از فرط غضب کلفت شده بود. «چکار کردی... چه بلایی به‌سر جانور زبان‌بسته آوردی؟ چه منظوری داشتی؟» ریجز از شدت هیجان به لکنت افتاده بود.

گلدشتاین برقزده و متوحش به کرافت خیره شده بود. «این چه کاری بود کردی؟ این پرنده چه آزاری به تو رسانده بود؟ چرا این کار را کردی؟ مثل این است... مثل این است که...» به دنبال شنیع‌ترین جنایت ممکن می‌گشت «مثل این است که طفلی را کشته باشی.»

کرافت بی‌اختیار دو سه گام به عقب رفت. شدت واکنش سربازها قدرت عمل را موقتاً از او سلب کرده بود. زیر لب با تمجج گفت «جلوتر نیا، ریجز.»

ارتعاش صدا در حنجره‌اش او را تکان داد و آتش خشمش را بار دیگر شعله‌ور ساخت. ناگهان فریاد کشید «همه‌تان فوراً خفقان بگیرید. دارم دستور می‌دهم!»

شورش فروکش کرد و دچار تردید شد. ریجز همواره آدم سربه‌راهی بود، و به عصیان عادت نداشت. اما این... فقط ترس از مافوق مانع از حمله او به کرافت شد.

گلدشتاین هم محاکمه صحرايي و بی‌آبرویی و گرسنگی فرزندش را در نظر مجسم کرد. او هم جلوتر نرفت. در حالی که از فرط استیصال احساس خفگی می‌کرد، به طرز بی‌معنایی گفت «اوه...»

رد با طمأنینه و تأمل بیشتری حرکت کرد. خصومت موجود مابین او و کرافت باید دیر یا زود غلیان می‌کرد؛ او از این نکته آگاه بود، و ضمناً بی‌آنکه نزد خود به این واقعیت اعتراف کند می‌دانست که از کرافت می‌ترسد. هیچیک از این افکار در ذهن رد به قالب کلمات درنیامدند؛ او فقط خشماگین شده بود. و احساس می‌کرد که فرصت مناسبی به چنگش افتاده است. غرش‌کنان گفت «این دفعه را کور خواندی کرافت، دیگر این دستورها فایده‌ای به حالت ندارد.»

«روی سگم را بالا نیاور، رد.»

به یکدیگر زل زدند. «این دفعه يك کمی زیاده‌روی کردی.»

کرافت هم این را می‌دانست. اما به خود گفت، فقط آدمهای احمق جامی زنند. «حالا مثلا چه غلطی می‌خواهی بکنی، رد؟»
رد والسن به نقطه حساسی رسیده بود. در دل گفت، گاهی اوقات باید جلوی کرافت بایستیم، وگرنه لگدمالمان می‌کند. در پس خشم و واهمه‌اش، ضرورت خاصی را احساس می‌کرد. «حالا نشانت می‌دهم.»
شاید فقط يك ثانيه به هم خیره ماندند، اما در همان يك ثانيه چندین بار تصمیم گرفتند ضربه اول را وارد کنند و هر بار تصمیم خود را شکستند. آنگاه هرن مداخله کرد و آن دو را به تندی از هم جدا ساخت. «بس کنید، مگر دیوانه شده‌اید؟» از زمان له شدن پرنده در دست کرافت فقط پنج ثانيه می‌گذشت، اما هرن در همین فاصله خود را از آن سوی چاله به آنها رسانده بود. «اینجا چه خبر شده، چه اتفاقی افتاده؟»
آن دو تن با قیافه‌های عبوس به کندی از هم فاصله گرفتند. رد گفت «هیچ خبری نشده، جناب سروان.» نزد خود اندیشید، لعنت بر من اگر به کمک افسرجماعت احتیاج پیدا کنم. احساس غرور می‌کرد و آسوده‌خاطر شده بود، با این حال از يك لحاظ دلخور بود که چرا نتیجه دعوا به تعویق افتاده است.

هرن پرسید «چه کسی این غائله را شروع کرد؟»
ریجز جواب داد «انگار مرض دارد. جانور زبان بسته را از دست راث قاپ زد و بی‌خود و بی‌جهت جانش را گرفت.»
«راست می‌گویند؟»

کرافت نمی‌دانست چگونه جواب دهد. صدای هرن عصبانی‌اش کرده بود. تف غیظ‌آلودی به زمین انداخت.

هرن با حالتی حاکی از تردید به کرافت خیره شد. سپس نیشخندی زد و در حالی که لذت این لحظه را کم‌وبیش احساس می‌کرد، به سربازها گفت «خیلی خوب، خیلی خوب، ختمش کنید. اگر دعوایتان گرفته با درجه‌دارها دعوا نکنید.» نگاه سربازها مملو از غیظ شد. هرن در لحظه‌ای زودگذر انگیزه‌های کرافت را در کشتن پرنده درك کرد. رو به کرافت کرد و به برق بی‌عاطفه چشمهای او خیره شد. «کار بدی کرده‌ای، سرگروهبان. چطور است از راث معذرت بخواهی.» یکی از سربازها زیر لب زهرخندی زد.

کرافت با ناباوری به هرن نگاه کرد، و چند نفس عمیق کشید.

«یالا سرگروهبان، معذرت بخواه.»

اگر کرافت تفنگی در دست می‌داشت، چه بسا هرن را در این لحظه به گلوله می‌بست. چنان کاری به طور خودبخود انجام می‌گرفت. اما سرپیچی از روی تعمد برای کرافت در مقوله دیگری قرار داشت. او می‌دانست که باید اطاعت کند. اگر اطاعت نمی‌کرد، دسته تجسس متلاشی می‌شد. دو سال تمام روی این دسته زحمت کشیده بود، دو سال تمام انضباط دسته سست نشده بود، و یک نقض انضباط می‌توانست حاصل زحماتش را یکباره بر باد دهد. در وجود او نزدیکترین چیز به قوانین اخلاقی، همین فکر بود. بی‌آنکه به هرن نگاه کند به سوی راث رفت، و در حالی که گوشه لبش به تشنج افتاده بود به او خیره شد. «متأسفم.» این کلمه بیگانه همچون تکه‌ای سرب از نوك زبانش فرو افتاد. احساس می‌کرد که گوشت تنش کرم‌زده است.

هرن گفت «بسیار خوب، حالا دیگر حسابی با هم ندارید.» او کم و بیش می‌دانست که تا چه حد کرافت را تحریک کرده است، و از این بابت لذت می‌برد. منتها... اطاعت او از دستور کامینگز در برداشتن ته‌سیگار نیز احتمالاً احساس مشابهی را در تیمسار برانگیخته بود. هرن ناگهان از خود بیزار شد.

ناگهان بانگ زد «به‌جز نگهبانها، همه افراد پیش به نزد من!»
سربازها در کنار هرن جمع شدند. «ما تصمیم گرفتیم گروهبان پراون و سرجوخه استانلی و گلدشتاین و ریجز را با ویلسون به ساحل بفرستیم. می‌خواهی در این افراد تغییری بدهی سرگروهبان؟»

کرافت به والسن خیره شد. قدرت تفکر از او سلب شده بود؛ چنان با ذهن خود کلنجار می‌رفت که گویی با نازبالشی کشتی می‌گیرد. بهتر بود که هم‌اکنون خود را از شر والسن خلاص کند، اما قادر به این کار نبود. برحسب تصادف، دو تن دیگر از افرادی که به او اعتراض کرده بودند قبلاً مأمور حمل ویلسون شده بودند. اگر رد را هم با ویلسون می‌فرستاد، سربازها بو می‌بردند که از او ترسیده است. این طرز فکر چنان برای کرافت تازگی داشت، و با نحوه تفکرش در گذشته چنان مغایر بود، که اینک پریشانی شدیدی در ذهن خود حس می‌کرد. فقط و فقط می‌دانست که کسی باید تاوان ذلت او را پس بدهد. به زحمت گفت «نخیر، تغییری لازم نیست.» حرف‌زدن چنان برایش دشوار شده بود که خود او را به حیرت انداخت.

هرن گفت «بسیار خوب، پس شما چهار نفر می‌توانید همین حالا

حرکت کنید. بقیه ما...» حرف خود را قطع کرد. باید چکار می‌کردند؟
«ما امشب را همین‌جا بیتوته می‌کنیم. به این استراحت احتیاج داریم.
فردا به هر نحوی که شده از معبر عبور می‌کنیم.»

در این میان براون پرسید «جناب‌سروان، ممکن است برای یک ساعت اول حمل ویلسون چهار نفر دیگر را هم به ما بدهید؟ اگر هشت نفر باشیم راه بیشتری طی می‌کنیم، و فردا صبح موقع حرکت فاصله بیشتری از ژاپنیها خواهیم داشت.»

هرن لختی به فکر فرو رفت و سپس گفت «بسیار خوب، اما این چهار نفر باید پیش از تاریک شدن هوا برگردند.» آنگاه نگاهی به دوروبر انداخت و پولاک و می‌نتا و گالاگر و وایمن را انتخاب کرد. «بقیه تا برگشتن این چهار نفر باید نگهبانی بدهند.»

بعد براون را به کناری کشید و چند دقیقه با او صحبت کرد. «راه برگشتن به کوچه‌ای را که در جنگل باز کردیم بلدی؟»
براون با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

«بسیار خوب، از جنگل خودتان را یگراست به ساحل برسانید و در آنجا منتظر شوید. شما دو روز دیگر، و شاید هم کمی بیشتر، به ساحل می‌رسید. ما هم سه، یا حداکثر چهار روز دیگر برمی‌گردیم. اگر قایق پیش از ما به ساحل رسید و ویلسون تا آن موقع... هنوز زنده بود، فوراً با قایق به اردوگاه برگردید، و از آنجا قایق دیگری برای ما بفرستید.»
«چشم قربان.»

براون به کمک سربازها ویلسون را روی برانکار گذاشت و به راه افتاد.

اینک فقط پنج نفر در چاله باقی مانده بودند: ستوان هرن، کرافت، رد، راث و مارتی‌نز. اینان روی برجستگیهای اطراف چاله به زمین نشستند و به تماشای دره‌ها و خط‌الرأس تپه‌های دوروبر سرگرم شدند. براون و سربازهایش را می‌دیدند که به دو گروه تقسیم شده بودند و روان به سوی جنوب هر از چند دقیقه نوبت خود را برای حمل ویلسون عوض می‌کردند. پس از نیم ساعت، آن هشت تن ناپدید شدند و آنگاه چیزی باقی نماند جز تپه‌ها، دیواره‌های خاموش کوه، و آسمان آخرین ساعات بعد از ظهر که از هم‌اکنون به رنگ زرین غروب درآمده بود. در سمت غرب، شاید فقط هزار و پانصد متر دورتر، ژاپنیها در معبر اردو زده بودند، و در برابرشان، در آن دوردست، قلّه بلند آناکا قد

برافراشته بود. هر کدام با اندیشه‌های خود در فکر فرو رفتند.

شاه‌گاهان، براون و استانلی و ریجز و گلدشتاین با ویلسون تنها ماندند. چهار نفر اضافی يك ساعت پیش از تاریکی برگشته بودند، و براون پس از هشتصد متر پیشروی تصمیم گرفته بود از حرکت باز ایستد. در بیشه کوچکی مابین دو تپه کوچک پتوهای خود را در دایره‌ای بر گرد ویلسون روی زمین انداختند. و با صداهای خواب‌آلود شروع به صحبت کردند. با فرارسیدن تاریکی، درون بیشه به کلی سیاه شد. خسته بودند، و خزیدن به لای پتوها لذتبخش بود.

باد خنک شبانه همه‌آهنگینی در برگ درختان می‌انداخت. باد بوی باران می‌داد و سربازها را به یاد عصرهای تابستان می‌انداخت که در ایوان خانه‌های خود می‌نشستند، و آسوده‌خاطر در زیر طاق، به جمع‌شدن ابرهای تیره باران‌زا می‌نگریستند. رشته بی‌انتهایی از خاطرات حسرت‌انگیز، از شبهای تابستان و نوای موسیقی رقص در شنبه‌شبها، خنکای سحرآمیز نسیم و بوی سبزینه، احساسات خوشایند و کیف‌آوری در دلشان برانگیخت. به یاد چیزهایی می‌افتادند که از چندین ماه پیش از یادشان رفته بود: هیجان رانندگی در جاده‌های روستایی، و گفتگو از نقب زرینی که چراغهای اتومبیل در برگ درختان می‌زدند؛ لطافت و گرمای عشق در دل شب. هرچه بیشتر به زیر پتو خزیدند.

ویلسون بار دیگر داشت به هوش می‌آمد. لایه‌های دردناک هشیاری را پی در پی طی می‌کرد و ناله‌کنان اصوات نامفهومی بر زبان می‌آورد. برای تسکین دادن درد هولناک شکم مذبوحانه می‌کوشید زانوهای خود را به روی سینه خم کند. احساس می‌کرد مچ پاهایش را به زمین بسته‌اند. سرانجام از اغمء به‌درآمد و با چهره‌ای عرق‌کرده فریاد کشید «ولش‌کن، ولش‌کن، به پای من چکار داری مردم‌آزار؟»

فریادش چرت سربازها را پاره کرد. براون به روی چهره ویلسون خم شد، گوشه مرطوب دستمال خود را به لبهای او مالید، و با لحن ملایمی گفت «آرام باش ویلسون، باید آهسته صحبت کنی وگرنه ژاپنیها پیدایمان می‌کنند.»

ویلسون نیم‌خیز شد و نعره‌کشان تکرار کرد «ولش‌کن لاگردار!» از فشار این فریاد بار دیگر از حال رفت و دراز به دراز به روی برانکار

افتاد. از خونریزی مجدد جراحی خود بفهمی نفهمی آگاه بود، اما این خونریزی در عین حال پندارهای مضحکی در سرش پدید می‌آورد؛ نمی‌دانست در حال شناکردن است یا آنکه در شلوار خود ادرار کرده است. زیر لب گفت «رفتم تو شلوارم جیش کردم.» سپس خود را برای سیلی خوردن آماده کرد. صدای زنی در گوشش پیچید که می‌گفت «نیم‌وجبی بی‌حیا، باز هم خودت را خیس کردی.» ویلسون ریزخندی زد و سر خود را پس کشید تا سیلی زنک به گونه‌اش نخورد. «مامان به خدا دست خودم نبود.» ملتسمانه فریاد می‌کشید و روی برانکار چنان پیچ و تاب می‌خورد که انگار می‌خواهد از زیر کتک بگریزد.

براون شقیقه‌های او را مالش داد و گفت «ویلسون، شلوغ نکن، آرام بگیر پسر جان، نگران نباش، ما اینجائیم.»

«آره... خودم ملتفتم...» ویلسون کمی خون استفراغ کرد، و سپس بدون حرکت، و در حالی که قطرات خون روی چانه‌اش خشک می‌شدند، پرسید «باران گرفته؟»

«نه پسر جان، باران کجا بود؟ حالا از ژاپنیها بترس و آرام بگیر.»
«ها؟ کلمات براون سبب ترس و تشویش ویلسون شد. بار دیگر خود را در میان علفهای بلند دره احساس کرد و منتظر شد تا ژاپنیها به سراغش بیایند. بی‌آنکه خود متوجه باشد آرام آرام به گریه افتاد، به نحوی که انگار قطرات اشک مستقیماً از اعصابش بیرون می‌ریختند. باید جا نزنم. منتها حس می‌کرد که خون از شکمش به بیرون می‌تپد و جویبارهای کوچکی از آن در امتداد دره‌های عضلانی تهیگاهش به دنبال بسترهای تازه‌ای می‌گردند تا سرانجام در آبچال لزجی، در میان رانهایش جمع شوند. دارم می‌میرم. کاملاً مطمئن بود؛ و چنانکه گویی چشمی در شکمش کار گذاشته‌اند، روده‌ ریش‌ریش و مچاله‌شده خود را دید که می‌لرزید و پیچ و تاب می‌خورد و خون را به بیرون می‌فشرد.

احساس کرد زیر لب گفته است «عین کون مرغ است.» اما این کلمات را به بانگ بلند بر زبان آورده بود.

«ویلسون، این دهن صاحب‌مرده‌ات را ببند.»

از نوازش دست براون ترسش به ناآرامی گنگی تبدیل شد. این بار، ویلسون واقعاً زمزمه کرد «اصلاً سر در نمی‌آورم. شب دو نفر تو رختخوابند، صبح شده‌اند سه نفر، شب دو نفر صبح سه نفر.» چنانکه گویی سرود می‌خواند این کلمات را تکرار می‌کرد. «اصلاً چه ارتباطی با

هم دارند؟ الواتی چه ارتباطی با بچه دارد؟» چهره خود را، تا حدی از فرط درد، درهم کشید و سپس بار دیگر آرام گرفت و در خاطرات شهنوت‌انگیزی فرو رفت. آنگاه این تصاویر درهم ریختند و به یک رشته دایره متحدالمركز تبدیل شدند که در مغزش فرو می‌رفتند و هذیان می‌زاییدند. باید جا نزنم. بعد از عمل، بعد از سوراخ شدن شکم، آدم خوابش نمی‌برد. بابابزرگ خوابش برد، وقتی بیدار شد مرده بود. در ذهن گیج و متلاطمش به عمق وجود خویش می‌نگریست و خود را مشرف به موت می‌دید. آنگاه وحشتزده با این فکر می‌جنگید. مرگ را باور نمی‌کرد، درست مانند مردی که در آینه می‌نگرد و حرف می‌زند، و نمی‌تواند باور کند صورتی که دیده است متعلق به خود اوست. در گوشه‌های نامکشوف وجود کنکاش می‌کرد، تا آنکه سرانجام باورش شد که صدای دختر خود را شنیده است که می‌گفت «بابا خوابش برد، وقتی بیدار شد مرده بود.» و یلسون فریاد کشید «نه! این حرف را از کجا یادگرفتی مای؟»
براون گفت «چه دختر بانمکی داری، این اسم قشنگ را خودت برای دخترت پیدا کردی؟»

ویلسون صدای او را شنید، و از وادی دوردست اوهام به عقب برگشت. «کی بود؟»
«براون. از مای حرف بزن.»

ویلسون گفت «یک آتشپاره‌ای است که نگو. همچنین بچه ناقلابی به عمرت ندیده‌ای.» احساس کرد که لبخند مچاله‌ای بر لبانش نقش بسته است. «من تو دستش عین مومم، خودش هم این را می‌داند. خیلی دوستش دارم.»

درد شکمش بار دیگر شدت گرفت و نفسش را بند آورد. فشارهای خردکننده جسمش او را مانند زنهای زائو به پیچ و تاب انداخته بود. با ناله غلیظی گفت «آخ‌خ‌خ.»

براون پرسید «بچه دیگری هم داری؟» با حرکاتی آرام و دلسوزانه پیشانی ویلسون را چنان مالش می‌داد که تو گویی کودکی را نوازش می‌دهد.

اما ویلسون صدای او را نشنید. دردی شدید هوش و حواسش را تماماً در خود غرق کرده بود. عاجزانه و با حالتی نزدیک به جنون با درد می‌جنگید، مانند مردی که در تاریکی، سرشاخ با حریفی نامرئی، از پلکانی بی‌انتهای پایین پرت شده باشد. ذهنش در پشت پلکهای

فرو بسته‌اش همچنان دور می‌زد و گیج می‌خورد و او را معترض و گریان از فرط درد به اغمء فرو می‌برد.

براون به مائیدن پیشانی ویلسون ادامه داد. در دل تاریکی چنین می‌نمود که صورت ویلسون به او متصل است و دنباله انگشتهای خود اوست. آب دهان خود را قورت داد. براون دچار عواطف پیچیده‌ای شده بود. ناله‌ها و فریادهای دردآلود ویلسون براون را از ترس گشتیهای دشمن بیمناک ساخته بود. آن فریادها امنیت بیشه را درهم شکسته و موقعیت پرت و تهیگی بیکران تپه‌های اطراف جنگل کوچکشان را به او یادآور شده بود. با هر صدای نامنتظر بی‌اختیار تکان می‌خورد. اما واکنشهایش فقط از ترس سرچشمه نمی‌گرفت؛ حواس او به شدت حساس شده بودند، و هر لرزش و هر حرکت دردآمیزی در جسم ویلسون مستقیماً به انگشتهایش منتقل می‌شد و از راه بازوان به عمق ذهن و قلب او رسوخ می‌کرد. بی‌آنکه خود متوجه باشد، هر بار که ویلسون بر خود می‌جهید او نیز یکه می‌خورد. انگار همه سموم خستگی، همه پینه‌های دیرین، همه رسوبات مرگبار، و تمام قانقاریای حافظه، از مغزش پاک شده بودند. در آن واحد هم آسیب‌پذیرتر شده و هم تلخکامی‌اش کاهش یافته بود. چیزی در ظلمات نامتناهی شب، ایمنی شکننده بیشه، و رنجهای جانگداز مجروحی که در کنارش خفته بود او را برهنه و تنها ساخته و همچون عصبی عریان در برابر هر باد و هر همه‌مهای که از تپه‌های لخت و شوم و از ظلمات اطراف به درون بیشه نفوذ می‌کرد، حساس کرده بود.

در گوش ویلسون زمزمه کرد «آرام باش پسر جان.»

همه آرزوهای بر باد رفته، آمال و شور و شریهای کودکی، و امیدهای سرخورده و صفرافزده، در وجودش به تلاطم درآمدند. سخنان ویلسون درباره دخترش تمنای دیرینی را در قلب براون زنده کرد؛ از زمان ازدواجش به بعد اینک شاید برای نخستین بار آرزو کرد که ایکاش او نیز پدر بود. دلسوزی‌اش برای ویلسون با رفتار تفقدآمیزی که معمولاً با او در پیش می‌گرفت هیچ وجه اشتراکی نداشت؛ ویلسون در این لحظه واقعی نمی‌نمود، بلکه در این لحظه کوتاه به عنوان مظهر مجسمی از آمال براون نفس می‌کشید. او فرزند براون بود، و در عین حال حاصل جمع شوربختیها و سرخوردگیهای براون نیز محسوب می‌شد. وجود ویلسون برای براون تا چند دقیقه اهمیت حیاتی منحصر به فردی پیدا کرد.

اما چنین حالتی نمی‌توانست مدتی دراز دوام آورد. انگار براون در دل شب از خواب بیدار شده بود و در چنگک تلاطمات ذهن خود عاجزانه دست و پا می‌زد. در راه رسیدن به هشیاری و بیداری، لحظه‌ای چند ناتوان و بی‌اراده ته‌مانده رؤیای خویش سقوط می‌کرد و از همه جزئیاتی که زندگی را برایش آشنا و قابل تحمل می‌ساختند جدا می‌شد. در آن لحظات، در پهنه ظلمت‌عریان و غوطه‌ور می‌شد و آنگاه نه‌تنها تمامی گذشته و حال خود را در تپشها و تلاطمهای جسم خویش در بر می‌گرفت، بلکه فصل مشترکی را برای همه انسانها و جانوران تشکیل می‌داد که آماده می‌شد تا در جنگلهای عتیق دیدگان نابینای خود را از خواب بگشاید. براون در آن لحظه انسانی بود که بالقوه می‌توانست باشد.

اما ناگزیر از اعماق دریا بیرون می‌آید، چهار گوشه آشنای تخت‌خواب و مستطیل پریده‌رنگ پنجره را می‌بیند، بوی همیشگی تن خویش را می‌شنود، و اضطراب و دلهره‌اش آنقدر تخفیف می‌یابد تا به حد معمول می‌رسد و سرانجام کم‌وبیش از یادش می‌رود، آرام آرام به مشکلات روزی که در پیش دارد می‌اندیشد.

بدین‌سان براون به همسر خویش اندیشید، در بادی امر او را با دلی پر از تمنا و عشقی تلمبار شده به یاد آورد، و صورت او بر فراز صورت خود و سینه‌هایش را به دور گردن خویش احساس کرد. اما تا آشنایی و برهنگی احساسش رفته رفته او را ترك می‌گفت. صدای گلدشتاین و ریجز را شنید که با یکدیگر حرف می‌زدند، رطوبت پیشانی ویلسون را احساس کرد، و بار دیگر نگرانیها و دشواریهای دو روزی که در پیش داشتند به مغزش هجوم آوردند. با تجسم تخت‌خواب، قلب او همچون سگی که استخوانی را به دندان بگیرد یاد همسرش را در بر گرفت. اما براون تصویر زنك را به کنار زد، و بار دیگر در تلخکامی خود غوطه‌ور شد. با هرچه که شلوار پایش باشد لاس می‌زند.

دشواری حمل ویلسون به ساحل، ذهنش را به خود مشغول کرد. از دو روز اول مأموریت خستگی شدیدی در عمق جسم خویش حس می‌کرد، و حال که چهار تن از سربازها به نزد سایر افراد دسته بازگشته بودند، عبور از تپه‌ها یقیناً جانکاه و کمرشکن بود. راهپیمایی روز بعد را در نظر مجسم کرد. حال که فقط چهار نفر برای حمل ویلسون باقی مانده بودند، همگی باید لاینقطع کار می‌کردند و صبحدم یقیناً پس از پانزده دقیقه از پا درمی‌آمدند و ناچار می‌شدند هر از چند دقیقه استراحت

کنند. ویلسون نود کیلو وزن داشت و چون کوله‌پشتیها را هم به برانکار می‌بستند، وزن برانکار از صد و سی کیلو هم تجاوز می‌کرد. یعنی سی و دو سه کیلو برای هر نفر. براون سر تکان داد. او از روی تجربه می‌دانست که چگونه کوفتگی، بدنش را داغان می‌کند، و اراده‌اش را در هم می‌شکند، و ذهنش را درهم می‌ریزد. حالا رهبری این مأموریت را بر عهده داشت و موظف بود مجروح را به مقصد برساند، اما از خود مطمئن نبود.

این احساسات - دلسوزی‌اش برای ویلسون، تزکیهٔ درونی، و سپس بازگشت به تلخکامی - سبب شدند تا براون دقایقی چند با خویشتن روراست باشد. می‌دانست که طالب این مأموریت بوده چون از همراهی با دستهٔ تجسس می‌ترسیده است، و حال باید در این کار موفق می‌شد. به خود گفت، درجه‌داری که هول و هراس خودش را لو بدهد برای لای جرز خوب است. اما مسئله از این هم مهمتر بود. او می‌توانست به نحوی از انحاء ماهها و حتی سالهای پی در پی را از سر بگذراند. فقط بخش کوچکی از اوقات خود را در میدان نبرد به سر می‌برد، و تازه چه بسا در میدان نبرد هم حادثه‌ای رخ نمی‌داد؛ در این صورت ترسش بر ملا نمی‌شد و کسی هم از این بابت آسیب نمی‌دید. اگر مابقی کارها را خوب انجام می‌داد، مشکلی پیش نمی‌آمد. در دل اندیشید، بعد از لشکرکشی موتوم، من از لحاظ نظام جمع و آموزش خیلی از مارتی‌نر سر بودم.

آگاهی نیم‌بندی که رنجش می‌داد آن بود که می‌ترسید به‌کلی از پا درآید، و حتی در پادگان عاجز بماند. اگر خودم را جمع‌وجور نکنم. درجه‌ام را می‌گیرند. لختی آرزو کرد که این امر به جامهٔ عمل درآید؛ چنین به نظرش می‌رسید که اگر نگرانی و مسئولیتی نداشته باشد زندگی‌اش به مراتب آسانتر می‌شود؛ چشم‌انداز ملال‌آور نظارت بر کار دیگران احساسی از عصیان در دلش برمی‌انگیخت. اخیراً هرگاه که یکی از افسرها و یا کرافت کار جوخهٔ او را واری می‌کرد، تشویش شدیدی بر او مستولی می‌شد.

اما می‌دانست که هرگز نمی‌تواند از گروهبانی خود دست بکشد. به خود گفت، از هر ده نفر يك نفر به پای من می‌رسد، لابد مایه‌اش را داشته‌ام که گروهبانی کرده‌اند. گروهبانی برایش سپری بود که او را از شر شکم‌های نسبت به خویشتن، و از گزند خیانت‌های زنش، حفظ می‌کرد. خیر، نمی‌توانست از گروهبانی چشم‌پوشد. و با این حال، از

همین بابت رنج می‌کشید. احساس گناه اغلب او را در نمان عذاب می‌داد. اگر واقعاً شخص بی‌لیاقتی بود باید از کار برکنار می‌شد، حال آنکه بی‌لیاقتی خود را پنهان می‌کرد. نزد خود سوگند خورد که، باید ویلسون را به ساحل برسانیم. بخشی از شفقتی که نسبت به ویلسون احساس کرده بود، در دلش زنده شد. زندگی این بینوای عاجز تو دست من است، باید زور خودم را بزنم. قضیه کاملاً روشن بود. ترس برش داشت، و در حالی که پیشانی ویلسون را می‌مالید به درون تاریکی چشم دوخت.

گلدشتاین و استانلی داشتند با هم حرف می‌زدند، و براون به آنها گفت «یواشتر، والا بیدارش می‌کنید.»

استانلی بی‌آنکه از این سرزنش رنجشی به دل گرفته باشد، زیر لب گفت «آره، حق با توست.» او و گلدشتاین مشتاقانه، و با الفتی ناشی از تاریکی، دربارهٔ بچه‌های خود صحبت می‌کردند.

استانلی به صحبت ادامه داد. «راستش به نظر من حقش بود الان پیش بچه‌هایمان بودیم. الان وقتی است که زبان باز می‌کنند و چیز یاد می‌گیرند، ولی ما آنجا نیستیم که از دیدنشان حظ کنیم.»

گلدشتاین تصدیق کرد که «واقعاً سخت است. وقتی از آمریکایی‌ها آمدم، دیوی اسم خودش را هم بلد نبود، اما حالا زخم تو نامه نوشته که دیوی عین بزرگترها پشت تلفن حرف می‌زند. من که باورم نمی‌شود.»

استانلی با لحن حسرتباری گفت «آره، از دردت باخبرم، حقش بود الان پیش بچه‌هایمان بودیم. بعد وقتی بزرگتر بشوند، عوض می‌شوند. یادم می‌آید وقتی خودم داشتم بزرگ می‌شدم، پدرم را اصلاً قبول نداشتم. چه آدم احمقی بودم.» او این حرف را فروتنانه و کم‌وبیش صادقانه بر زبان آورده بود. استانلی کشف کرده بود که هر وقت چنین اعترافاتی می‌کند مردم به او علاقمند می‌شوند.

گلدشتاین تصدیق کرد که «همهٔ ما آدم‌ها این‌جور هستیم. باید گفت که این هم جزئی از عوالم بچگی است. اما هرچقدر که آدم بزرگتر می‌شود، مسائل را بهتر درک می‌کند.»

استانلی پس از چند لحظه سکوت گفت «بگذار دیگران هرچه دلشان می‌خواهد بگویند، به نظر من ازدواج خیلی کار خوبی است.» بدنش خشک و دردناک شده بود و محتاطانه در زیر پتو نیم‌غلطی زد. «ازدواج خیلی کار خوبی است.»

گلدشتاین در تاریکی سر تکان داد «البته در عمل طور دیگری از آب درمی‌آید، اما می‌دانم که روح خود من بدون وجود ناتالی در به‌در خواهد شد. ازدواج به آدم سروسامان می‌دهد، و باعث می‌شود که مرد احساس مسئولیت کند.»

«آره.» استانلی دست خود را بر خاک مالید و ادامه داد «اما وسط این دریا ازدواج به چه درد می‌خورد؟»
«آره، دردت را می‌فهمم.»

این پاسخی نبود که استانلی انتظار داشت. لختی تأمل کرد تا بلکه راهی برای بیان حرف خود بیابد. «تو هیچوقت... هیچوقت احساس حسادت می‌کنی؟» طوری حرف می‌زد که براون صدایش را نشنود.
گلدشتاین با لحن قاطعی جواب داد «حسادت؟ راستش باید بگویم که خیر.» او کم‌وبیش می‌دانست که چه فکری استانلی را رنج می‌دهد و بی‌اختیار سعی کرد او را تسلی دهد. «بین استانلی، من تا به حال افتخار آشنایی با زن تو را پیدا نکرده‌ام، اما واقعاً لزومی ندارد نگرانش باشی. این مردهایی که دائماً راجع به زنها این طوری حرف می‌زنند، عقلشان نمی‌رسد. خودشان آنقدر الواتی کرده‌اند...» فکر تازه‌ای به مغز گلدشتاین رسیده بود. «اگر دقت کرده باشی، مردهای حسود همیشه کسانی هستند که خودشان دائماً با زنها هرزه سروکار دارند. دلیل حسادتشان این است که به خودشان اعتماد ندارند.»

«به نظرم حق با تو باشد.» اما استانلی از این توضیح قانع نشده بود. «نمی‌دانم، شاید هم این فکرها وسط دریا از زور بیکاری به سر آدم می‌زنند.»

«مسلماً همین‌طور است. از من بشنو و نگران نباش. زنت دوستت دارد، مگر نه؟ خوب پس دیگر غمی نداری. زن نجیبی که شوهرش را هم دوست داشته باشد هیچ کار ناپسندی نمی‌کند.»

استانلی تصدیق کرد که «هر چه باشد بچه‌دار هم هست. زنی که مادر شده دیگر هرزگی نمی‌کند.» در این لحظه زنش در نظر او بسیار غیرواقعی می‌نمود و به عنوان «زنک» در فکرش می‌گنجید. با این حال از حرفهای گلدشتاین آسوده‌خاطر شده بود. «جوان است، اما زن سنگین و خوبی بود. و طوری مسئولیت قبول می‌کرد که... آدم عاشقش می‌شد.» در این نقطه خندید و از روی غریزه تصمیم گرفت که بر همه زخمهای خود مرهم بمالد. «راستش شب عروسی خیلی در دسر کشیدیم. البته بعداً

درستش کردیم اما شب اول لطف چندانی نداشت.»
«ای بابا، همه با این مسئله روبرو می‌شوند.»
«خودم می‌دانم. به نظر من همه این مردهایی که قمپز در می‌کنند، حتی همین ویلسون خودمان.» صدای خود را پایین آورد. «اگر بگویند ما از این مسائل نداشتیم دروغ گرفته‌اند.»
«صد در صد. عادت کردن دو نفر به هم به این آسانها میسر نیست.»

گلدشتاین را دوست می‌داشت. ملغمه شب و زمزمه برگ درختان بر او اثر می‌کرد و شك و تردیدهای گوناگونی در دلش برمی‌انگیخت. ناگهان پرسید «بگو ببینم به نظر تو من چه جور آدمی هستم؟» ساده لوحی شباب او را همیشه وامی‌داشت که در پایان هر گفتگوی صمیمانه‌ای این سؤال را مطرح کند.

گلدشتاین همواره به این‌گونه پرسشها جوابی باب میل سؤال‌کننده می‌داد. او آگاهانه كلك نمی‌زد؛ بلکه احساس می‌کرد که هر کس چنین سؤالی از او کند، ولو آنکه دوستش هم نباشد، نیازمند دلگرمی اوست. «راستش، به نظر من تو مزد باشعوری هستی که روی پای خودت ایستاده‌ای. جاه‌طلب هم هستی، که چیز بدی نیست. من مطمئنم که تو به جاهای مهمی می‌رسی.» هرچند گلدشتاین این نکته را هرگز به خود اعتراف نکرده بود، اما تا به این دم استانلی رادرسرست به علت همین صفات چندان دوست نمی‌داشت. گلدشتاین به موفقیت به‌طور عام احترام می‌گذاشت. اما پس از آنکه استانلی نقاط ضعف خود را برملا ساخت، گلدشتاین حاضر شده بود صفات دیگر او را هم فضیلت جلوه دهد. سرانجام نظریات خود را چنین تمام کرد «تو خیلی از سن خودت پخته‌تری، خیلی پخته‌تری.»

«راستش من فقط همیشه سعی می‌کنم بیشتر از وظایف خودم کار کنم.» سپس دست خود را از روی بینی صاف و درازش به روی سبیل خود کشید که در دو روز گذشته زبر و نامرتب شده بود. با لحنی متواضعانه ادامه داد «تو دبیرستان، کلاس نهم که بودیم، من مبصر کلاس بودم. نه اینکه خیال کنی با این حرف می‌خواهم پز بدهم، اما همانجا بود که یاد گرفتم چطور با مردم کنار بیایم.»

گلدشتاین با صدای حسرتباری گفت «مطمئناً تجربه‌پرارزشی برایت

بوده.»

استانلی اعتراف کرد که «راستش می‌دانم که خیلی از این برویجه‌ها از من دلخورند، چون با اینکه تازه وارد بودم، سرجوخه شدم. خیال می‌کنند خایه‌مالی کرده‌ام در صورتی که خدا خودش شاهد است که این‌طور نیست. من فقط چشم و چارم را باز نگاه داشتم، و از دستور مافوق هم اطاعت کردم، اما از تو چه پنهان، خبرنگاری که چه کار سختی است. این برویجه‌های قدیمی خیال می‌کنند دسته تجسس مال آنهاست، در صورتی که فقط بلدند تیق بزنند و کار آدم را سخت کنند. به قدری از دستشان شکارم که نگو.» صدایش از این همه اعتراف گرفته و کلفت شده بود. «من می‌دانم که کار سختی را قبول کرده‌ام، و نمی‌خواهم بگویم که تا حالا هیچ اشتباهی از من سر نزده، اما دارم راه و چاه کار را یاد می‌گیرم، و زور خودم را هم می‌زنم. کارم را جدی می‌گیرم. از يك نفر آدم که نمی‌شود بیشتر از این توقع داشت.»

گلدشتاین تأیید کرد که «نخیر، توقع بیجایی است.»

«راستش گلدشتاین، من هم از دور مواظب تو بوده‌ام. تو آدم خوبی هستی. واقعاً زحمت می‌کشی، و هر درجه‌داری باید قدر تو را بداند. بدان که من قدر تو را خوب می‌دانم.» استانلی به نحو گنگی به گلدشتاین احساس تفوق می‌کرد؛ صدایش مهربانیز و پر انعطاف و اندکی تفقدآمیز شده بود. اینک در مقام درجه‌داری حرف می‌زد که با نوآموز تازه‌واردی سخن بگوید. او عملاً فراموش کرده بود که چند لحظه پیش آرزو می‌کرد که کلمه مهربانیزی از دهان گلدشتاین بشنود.

گلدشتاین خشنود شده بود، اما احساس مبهمی خشنودی‌اش را مخدوش می‌کرد. به خود گفت، پس این ارتش چه‌جور جایی است که حرفهای هر نوجوانی برای آدم اهمیت پیدا می‌کند.

ویلسون بار دیگر به ناله افتاده بود. گلدشتاین و استانلی ساکت شدند، زیر پتو غلتی زدند، و آرنج را ستون سر کردند تا گوش فرادهند. براون آهی کشید و بلند شد و کوشید تا ویلسون را تسکین دهد. چنانکه گویی توله‌سگی را نوازش می‌کند، با لحن ملایمی پرسید «چت شده پسر جان، چت شده؟»

«آخ‌خ‌خ، این شکم لاکردار دخلم را درآورد.»

براون عرق پیشانی ویلسون را پاک کرد و پرسید «مرا می‌شناسی

ویلسون؟»

«تو براون هستی، مگه نه؟»

«آره، خودمم.» براون آسوده‌خاطر شد. لابد حال ویلسون بهتر شده. این نخستین بار بود که ویلسون او را بازمی‌شناخت. «حالت چطور است ویلسون؟»

«بد نیستم، اما چیزی نمی‌بینم.»

«هوا تاریک است.»

ویلسون با ضعف تمام زیر لب خندید. «خیال می‌کردم سوراخ شکم چشمم را هم کور کرده.» زبان را در کام خشک خود چرخاند و در تاریکی صدایی از دهانش بیرون آمد که به هق‌هق زندهای سوگوار شباهت داشت. «دخلم درآمد.» به نظر می‌رسید که نزدیک است از روی برانکار به روی زمین بفتند. «تو کدام جهنم‌دره‌ای هستی؟»

«استانلی و گلدشتاین و ریجز و من می‌خواهیم تو را به ساحل

برسانیم.»

ویلسون وضعیت خودش را یواش یواش درک می‌کرد. «یعنی از

مأموریت خارج شده‌ام؟»

«آره، ما هم مثل تو.»

بار دیگر زیر لب خندید «لابد کفر کرافت از دست من درآمد،

بر پدرش لعنت. حالا باید عملم کنند، همه این چرک و کثافت را از اندرونم بیرون بکشند، مگر نه براون؟»

«آره، درستت می‌کنند.»

«دست‌آخر دوتا ناف پیدا می‌کنم، یکی بالا یکی پایین، آنوقت زنها

برایم غش و ضعف می‌کنند.» سعی کرد بخندد، اما به سرفه افتاد. «اگر دوتا فلان هم پیدا کنم که دیگر نور علی نور می‌شود.»

«جان به جانم کنند، درست بشو نیستی.»

ویلسون بر خود لرزید و گفت «دهنم مزه خون می‌دهد. خوب است

یا بد؟»

براون به دروغ جواب داد «ضرری ندارد. بگذار از هر دو طرف

بیرون بزند.»

«اما خودمانیم، خیلی بد آوردم‌ها. سرباز کارکشته و زحمتکشی

مثل من چرا باید تیر بخورد؟» لختی به فکر فرو رفت و سپس ادامه داد

«ایکاش این سوراخ شکم یک کمی آرام می‌گرفت.»

«نترس پسر، خوب میشی.»

«ببین، ژاپنیها تو صحرا دنبالم کرده بودند. فقط دو سه قدم از

من فاصله داشتند. حرف می‌زدند، یعنی دری‌وری می‌گفتند، دوکی کوکو کولا که نشد حرف. اما دنبال من می‌گشتند.» بار دیگر به لوزه افتاد. براون پیش خود فکر کرد که، باز شروع شد. «سردت شده پسر جان؟»

ویلسون از شنیدن این سؤال سگ‌لرز زد. همچنانکه حرف می‌زد، تبش رفته‌رفته فروکش کرده و جسمش دم به دم سردتر و نمناکتر شده بود. اینک سر تا پا از فرط سرما می‌لرزید.

براون پرسید «می‌خواهی یک پتوی دیگر هم رویت پهن کنم؟»
«آره، پتوی اضافی داری؟»

براون از کنار او دور شد و به سراغ سایر سربازها رفت. از آنها پرسید «کسی هست که دوتا پتو داشته باشد.»

هیچکدام فوراً پاسخ ندادند. اما پس از چند لحظه گلدشتاین گفت «من فقط یک پتو دارم، اما می‌توانم لای بالاپوش بخوابم.» ریجز در خواب بود. استانلی هم پیشنهاد کرد که «من هم لای بالاپوشم می‌خوابم.» «شما دو نفر با یک پتو و یک بالاپوش سر کنید، و یک بالاپوش و یک پتو به من بدهید.» براون به نزد ویلسون برگشت و علاوه بر پتو و بالاپوشی که از سربازها گرفته بود پتوی خود را هم روی او پهن کرد. «حالا بهتر شد پسر جان؟»

لرزش بدن ویلسون کاهش یافته بود. زیر لب گفت «خیلی بهتر شد.»

«البته، البته.»

تا یکی دو لحظه هیچ‌کدام سخن نگفتند، و سپس ویلسون بار دیگر شروع به صحبت کرد. «دل‌م می‌خواهد بدانی که من قدر زحمتهای همه‌تان رامی‌دانم.» موجی از احساس حق‌شناسی از سینه‌اش بالا آمد و چشمهایش پر از اشک شد. «شما آدمهای خوبی هستید، و هرچه برایتان بکنم باز کم کرده‌ام. هیچ چیز باارزشتر از رفیق خوب نیست، شما هم که واقعاً سنگ تمام گذاشتید. باور کن براون، درست است که یکی دوبار به هم پریدیم، اما به محضی که عالم بهتر شود هر کاری از دستم بر بیاد برایت می‌کنم. همیشه ته دل‌م می‌دانستم که رفیق خوبی هستی.»

«ای بابا، این چه حرفی است...»

«نه، نه هر آدمی دلش می‌خواهد، دلش می‌خواهد...» از فرط اشتیاق به لکنت افتاده بود. «من قدر تو را می‌دانم، و دل‌م می‌خواهد

بدانی که تا دنیا دنیاست می‌توانی روی من حساب کنی. يك روزی خودت می‌فهمی که ویلسون تا عمر دارد پشت سر تو حرف بد نمی‌زند.» صدای ویلسون اوج گرفته بود و براون گفت «بهتر است آرام بگیری پسر جان.»

«من خوابم برده، اما فکر نکنی قدرت را نمی‌دانم‌ها.» بار دیگر داشت هذیان می‌گفت.

پس از چند لحظه ساکت شد.

براون به درون تاریکی زل زد. يك بار دیگر نزد خود قسم یاد کرد.

باید او را سالم به ساحل برسانم. این سوگند پیش از هر چیز استغاثه به درگاه قدرتمایی بود که خلقش کرده بودند.

ماشین زمان

ویلیام براون

امروز از کلوچه خبری نیست

مردی میانه‌بالا، اندکی چاق، با چهره‌ای جوان و پسرانه، بینی مربعی، پر از کک‌ومک، و موی بلوطی‌رنگی که سرخ می‌زد. اما دوروبر چشمهایش پر از چین و چروک شده بود و ناسورهای کهنه‌ای روی چانه‌اش دیده می‌شدند. خوب که نگاهش می‌کردی بیست‌وهشت سال را شیرین داشت.

همسایه‌ها ویلی براون را همیشه دوست دارند. پسر خوب و بی‌شیله‌وپيله‌ای است. چهره‌اش قشنگش به یکی از آن تصاویری می‌ماند که در همه‌ی فروشگاهها و بانکها و اداره‌ها قابش می‌کنند و به در و دیوار می‌چسبانند.

مردم همواره به پدرش جیمز براون^۲ می‌گویند، چه پسر قشنگی دارید.

پسر خوبی است، اما باید دخترم را ببینید، يك پارچه جواهر است. ویلی براون را همه دوست دارند. مادرها از او تعریف می‌کنند،

2. James Brown

معلمها از او راضی‌اند و عزیزش می‌دارند.
اما راه بی‌منت کردن خود را خوب بلد است. درباره معلمه خود می‌گوید، پیرسگک هاف‌هافو قابل نیست که آدم به صورتش تف کند. (تف غلیظی روی زمین آفتاب‌خورده حیاط مدرسه می‌اندازد.) نمی‌دانم چرا دست از سر کچلم بر نمی‌دارد.

خانواده خوب و آبرومندش را همه می‌شناسند. پدرش در آغاز کارگر بوده اما اکنون در تولسا^۴ کارمند اداره راه‌آهن است. در حومه شهر خانه و حیاط آبرومندی برای خود دارند. جیم‌براون آدم زبروزرنگی است، همواره در فکر بهتر کردن خانه خود است، و لوله‌های آب و در و پنجره‌ها را خود تعمیر می‌کند.

جیم از آن مردهایی است که هرگز زیر بار قرض نمی‌روند. با لحن موعظه‌آمیزی می‌گوید، من و زنم ال‌ا برای خودمان بودجه‌ای داریم. اگر احياناً دخل و خرجمان برابر نباشد، با يك هفته صرفه‌جویی در مشروب درستش می‌کنیم. (صدایش لحن پوزش‌طلبانه‌ای پیدا کرده است.) به نظر من هر پولی که آدم بابت مشروب می‌دهد نوعی ولخرجی است، مخصوصاً این روزها که مشروب خوردن برخلاف قانون است و مشروبی که به دستت می‌دهند ممکن است کورت کند.

از اوضاع و احوال زمانه غافل نیست. روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها را مرتباً می‌خواند و مجله ریدرز دایجست را هم برای خود آبونه کرده است. مطالب روزنامه‌ها در دید و بازدیدها به درد می‌خورند، و یگانه نیرنگی که مردم از او دیده‌اند این است که مطالب را بدون ذکر مأخذ بازگو می‌کند.

می‌گوید، آیا می‌دانی که در سال ۱۹۲۸ سی میلیون نفر سیگاری وجود داشته؟

نشریه لیتراری دایجسته او را از سیاست مطلع نگاه می‌دارد. با لحن خوشایندی اعتراف می‌کند که، تا جایی که خودم به یاد دارم همیشه دموکرات بوده‌ام، اما در انتخابات اخیر به هربرت هورر^۵ رأی دادم. اما در انتخابات بعدی به احتمال قوی به دموکراتها رأی خواهم داد. به نظر من، باید به هر دو حزب فرصت داد که خودشان را نشان دهند.

و خانم براون هم با علامت سر گفته‌های شوهرش را تأیید می‌کند. جیم همیشه راه و چاه سیاست را یادم می‌دهد. به‌تدبیر منزل اشاره

3. Tulsa 4. Ella 5. Literary Digest 6. Herbert Hoover

نمی‌کند، اما می‌توان حدس زد که در این مورد هم شاگرد جیم است. بدیهی است که این مردمان خوب و پاکدل کلیسا را در روزهای یکشنبه فراموش نمی‌کنند. تنها عقیده‌خشن خانم براون به اخلاقیات نو مربوط می‌شود. نمی‌دانم چرا مردم این روزها دیگر از خدا نمی‌ترسند. زنها را بگو که جلوی چشم غریبه‌ها مشروب می‌خورند و خدا می‌داند که چه کارهای دیگری که نمی‌کنند، این کارها از مسیحیت به‌دور است.

آقای براون به نشانه‌تصدیق سر تکان می‌دهد، اما قدرت تحمل او بیشتر است. او هم به اخلاقیات قدیم اهمیت می‌دهد، اما چنانکه خود به دوستان نزدیکش می‌گوید: فراموش نکن که زنها در هر حال از مردها مذهبی‌ترند.

طبیعی است که به فرزندان خود مباحثات می‌کنند، و در همه‌جا برای دیگران تعریف می‌کنند که چگونه پاتی ۷ به ویلیام. که اینک به دبیرستان رفته است، رقص یاد می‌دهد.

با این رکود اقتصادی می‌ترسیدیم ویلیام را به دانشگاه دولتی بفرستیم، اما این روزها آینده روشنتر شده است. سپس اضافه می‌کند، آقای براون همیشه دلش می‌خواهد بچه‌ها به دانشگاه بروند، مخصوصاً چون به خودش هیچ‌وقت این فرصت را ندادند.

خواهر و برادر دوستهای خوبی برای یکدیگرند. در اتاق پذیرایی، همانجا که کاناپه‌ای از چوب افرا را در میان گلدانی خالی (پیش از آنکه بتنه کائوچو بمیرد پر بوده است) و رادیو قرار داده‌اند، خواهر به برادر رقص یاد می‌دهد.

در حال رقص روی کف لُغزان و سرخرنگ اتاق، ویلیام می‌گوید، ببین پاتی جان، خواهش می‌کنم هر وقت تام‌الکینز ۸ به دیدنت آمد، بگذار با او حرف بزنم. می‌خواهم ببینم به نظر او تا دو سه سال دیگر آنقدر بزرگ می‌شوم که بتوانم در تیم فوتبال بازی کنم؟

تام‌الکینز! آن پسره‌احمق را می‌گویی؟
(خواهرش کفر گفته است.) با نگاهی انباشته از انزجار به پاتی می‌نگرد. با تام‌الکینز چه لُجی داری؟
شوخی کردم ویلی، تو هم نگران نباش، حتماً بزرگ خواهی شد.

برای تیم فوتبال هرگز به اندازه کافی قد نمی‌کشد، اما در کلاس نهم سردسته تشویق‌کننده‌هاست، و پدر خود را هم راضی کرده که برایش يك ماشين دست دوم بخرد.

تو نمی‌فهمی پدر، من ماشين را واقعاً لازم دارم. آدم باید تحرك داشته باشد. مثلاً همین جمعه پیش که بروچه‌ها تمرین داشتند صبح تا غروب و قتم تو اتوبوس تلف شد.

مطمئنی پسرجان، خیال الواتی نداری؟

واقعاً لازمش دارم پدر. حاضرم تابستان کار بکنم تا پولش را بهت پس بدهم.

مسئله سر این نیست، با اینکه حقش همین است که پولم را پس بدهی تا لوس نشوی. بگذار با مادرت هم صحبت کنم.

می‌داند که پیروز شده است و لبخند می‌زند. در ته مغزش، و در پس صداقتی که در این گفتگو بود، خاطرات بسیاری مستتر است. (نوجوانهایی که پس از ورزش در اتاق رخت‌کن و در زیرزمینهایی که به باشگاه تفریحات تبدیل شده‌اند، حرفهای خصوصی می‌زنند.)

فرهنگ عوام: دختربازی بدون ماشين مقدور نیست.

سال آخر دبیرستان به او خوش می‌گذرد. عضو انجمن مدرسه است و جلسات رقص را هم خودش اداره می‌کند. شنبه‌شبها در تئاتر، و یکی دو بار هم در جاده‌های پرت‌افتاده اطراف شهر، با دخترها بد نمی‌گذرد. جمعه‌شبها دخترها در خانه‌های خود مجالس رقص ترتیب می‌دهند. حتی يك بار، برای چندین ماه دوست دختر دائمی برای خود پیدا می‌کند.

در مسابقات فوتبال همیشه سرکرده هلمه‌کننده‌هاست. با شلوار فلانل سفیدرنگ و با ژاکت زبر و سفیدی که در بادهای سردپاییز چندان گرمش نمی‌کند، جست‌وخیز می‌کند. در برابر هزار نوجوان فریاد می‌کشد، دخترها با دامنهای سبزرنگ پلیسه، در حالی که زانوهایشان از فرط سرما سرخ شده است، بالا و پایین می‌پرند.

براون بلندگو به دست در برابر تماشاچیان فریاد می‌کشد، برای تیم کاردلی هورا بکشید. دستش را دراز می‌کند، آن را به بالای سر تاب می‌دهد، و سپس آهسته پایینش می‌آورد، و در این حال مکشی کوتاه و سکوتی احترام‌انگیز برقرار شده است.

هورا کاردلی... هورا کاردلی

هورا آآ...

نوجوانها فریادکشان واروزدنها و کفزدنهای براون را تماشا می‌کنند. براون به نشانه خلوص و تمنا بدن خود را به سوی زمین فوتبال خم کرده است. همه چیز متعلق به اوست. هزار نوجوان چشم خود را به او دوخته‌اند.

بعداً می‌توان از این لحظات افتخارآمیز بهره جست.

در فاصله مابین فصل بسکتبال و فصل بیس‌بال، به تعمیر اتومبیل خود مشغول می‌شود، صداخفه‌کنی روی لوله‌اگزوز سوار می‌کند. (از صدای لوله‌اگزوز خسته شده است) جعبه‌دنده را روغن می‌زند، و شاسی‌ماشین را به رنگ سبز پسته‌ای درمی‌آورد.

مابین او و پدرش گفتگوهای مهمی نیز صورت می‌گیرد.

باید راجع به آینده‌ات جدیتر فکر کنیم، ویلی.

تصمیم دارم مهندس بشوم، پدر. (حرف تازه‌ای نیست. قبلاً نیز چندین بار در این باره صحبت کرده‌اند، اما این بار لحن ویلی جدی است.) از این بابت خوشحالم، ویلی. خودت می‌دانی که من هیچوقت سعی نکرده‌ام عقیده‌ام را به تو تحمیل کنم، اما از تصمیمی که گرفته‌ای صددرصد راضی هستم.

من واقعاً ماشین‌آلات را دوست دارم.

من هم متوجه این مطلب شده‌ام پسرجان. (مکثی کوتاه) به مهندسی

هواپیما علاقه داری؟

بله پدر جان، می‌خواهم در این رشته مهندس بشوم.

موفق باشی پسر. رشته خوبی را انتخاب کرده‌ای. آینده‌اش خیلی درخشان است. ضربه دوستانه‌ای به شانه پسرش می‌زند. فقط می‌خواهم نکته کوچکی را بهت تذکر بدهم ویلی. به نظر من تازگی کمی به خودت مغرور شده‌ای، البته مسئله بزرگی نیست، بخصوص اینکه احترام ما را هم نگه می‌داری، اما این سیاست درستی نیست پسر جان. مانعی ندارد که آدم خودش احساس کند که از دیگران لایقتر است، اما عاقلانه نیست که احساسش را برای دیگران هم بروز دهد.

آره، به فکرم نرسیده بود. سر می‌جنبانند. قول می‌دهم که در آینده

مواظب رفتار خودم باشم. واقعاً نکته مهمی را یادم دادی پدر جان.

پدر با رضایت تمام می‌خندد. البته ویلی، این پیرمرد هنوز هم

چیزهایی دارد که به پسرش یاد بدهد.
تو آدم خوبی هستی پدر جان. مابینشان رابطه صمیمی و گرمی
برقرار شده است. ویلی احساس می‌کند که به پختگی رسیده و حال
می‌تواند همچون یک دوست با پدر خود حرف بزند.

در تابستان همان سال، راهنمای سینمای کراون ۹ می‌شود. شغل
خوشایندی است. دستکم نیمی از تماشاچیان را می‌شناسد، و پیش از
نشان دادن صندلیها چند دقیقه‌ای با آنها حرف می‌زند. (آدم باید
مردم‌دار باشد؛ چون دیر یا زود به کمک همین مردم احتیاج پیدا می‌کند.)
بعد از ظهرها، سینما خلوت است و ملال‌آور. معمولاً یکی دو دختر
آنجا هستند که بتوان با آنها صحبت کرد، اما چون اخیراً با عشق خود
به هم زده است حال و حوصله این کارها را ندارد. همیشه با لحن
حکیمانه‌ای می‌گوید، زن جماعت آدم را عاقبت به‌خیر نمی‌کند.
اما یک روز با بورلی ۱۰ آشنا می‌شود. (دخترکی است باریک اندام،
سیه‌چشم و سیه‌گیسو که لبهای خود را با ماتیک به رنگ سرخ هیجان‌انگیزی
درآورده است.) از دوستی که در کنارش نشسته است می‌پرسد، فیلم را
پسندیدی گلوریا ۱۱؟

خیلی غم‌انگیز بود.

آره، آدم گریه‌اش می‌گرفت. سلام. (خطاب به بورلی.)

سلام ویلی.

تبسمی ساختگی بر لبانش می‌نشیند. مرا از کجا می‌شناسی؟
تو دبیرستان یک سال از تو عقبتر بودم. تو سردسته تشویق‌کننده‌ها

بودی.

آشنایی با دوست بورلی. گفتگویی پر نشاط و لذتبخش. پس تو مرا

می‌شناسی، ها؟

همه مردم تو را می‌شناسند ویلی.

آره، مصیبت بزرگی است. هر سه می‌خندند.

از بورلی قرار ملاقات می‌گیرد.

شبهای گرم تابستان، رخوت درختان، زمین تب‌آلود. پس از گردش در شهر، با اتومبیل ویلی به پارکی می‌روند که در قلعه یکی از تپه‌های اطراف شهر قرار دارد.

بیا نزدیک عزیزم، تا خودت نخواهی کاری نمی‌کنم، اما بیا نزدیکتر.

نه، خوب نیست، درست نیست.

من عاشقت هستم بورلی.

من هم تو را دوست دارم ویلی.

نترس عزیزم.

نکن ویلی. دوستت دارم، اما خواهش می‌کنم اذیتم نکن.

ایکاش زن و شوهر بودیم.

ایکاش. اوههه.

تحلیل: کارش را تمام کردی، ویلی؟

دیشب به منزل سوم رسیدم، تا منزل آخر چیزی نمانده. نمی‌دانی چه تکه‌ای است.

چکار می‌کرد؟

ناله می‌کرد. طوری حشری شده بود که نگو.

مواظب باش گولت نزنند.

فرهنگ عوام: اگر دخترک با تو نخواهد حتماً عیب و نقصی دارد؛

و اگر بخوابد، فاحشه است.

چیزی نمانده کارش را بسازم. یک پارچه عسل است. (وجدانش

معذب است - عاشقتم بورلی.)

حرفهای جدی: دیشب خوابت را دیدم، ویلی.

من هم خواب تو را دیدم. فیلمی را که هفته پیش دیدیم یادتهست؟

به نظر من اولیویا دو هاویلند ۱۲ شکل توست. (مشتبه کردن خود با

هنرپیشگانی که در آن دخمه تاریک روی پرده سینما دیده است. عشق

او نیز مانند عشق آن موجودات پاک و باشکوه است.)

تو چقدر خوبی. (جذبه ناگفتنی دختری که نقش مادر را بازی

می‌کند. غنچه سرخ لبها.) اگر اینقدر خوب نبودی تا این حد... با تو

احساس آزادی نمی‌کردم. تو فکر می‌کنی من دختر بدی هستم؟
نه. (با لحنی طعنه‌آمیز) اگر اجازه می‌دادی که ... فکر می‌کردم
دختر بهتری هستی.

فعلا صلاح نیست. (سکوت، سر بر شانه ویلی.) وقتی به خودمان
فکر می‌کنم احساس عجیبی بهم دست می‌دهد.
من هم همینطور.

فکر می‌کنی دیگران هم مثل ما هستند؟ دلم می‌خواست بدانم ماج ۱۲
هم مثل من عشق‌بازی می‌کند یا نه، هر وقت ازش سؤال می‌کنم فقط
می‌خندد. (احتیاط‌های زنان باتدبیر) يك کلکی تو کارش هست که من
نمی‌دانم. (ادای دوشیزه‌ها) به نظر تو این چیزها عجیب نیست؟
آره خیلی... عجیب است. (با لحنی عمیق و حکیمانه).
از وقتی با تو آشنا شده‌ام، احساس می‌کنم که روز به روز عاقلتر
و پخته‌تر می‌شوم.

می‌دانم منظورت چیست عزیزم. حرف زدن با تو چقدر لذتبخش
است. (محاسن بورلی یکی دوتا نیست: پوستش نرم و لطیف است،
لبهایش او را به هیجان می‌آورند، خوب می‌رقصد، در لباس شنا طناز و
زیباست، و علاوه بر همه اینها باشعور است. ویلی می‌تواند با او حرف
بزند. هیچیک از سایر دخترها این امتیاز را ندارند. نخستین عشق
زندگی او را سرمست کرده است.) او ههه، بورلی عزیزم.

در دانشگاه دوئیتی به عضویت انجمن دانشجویان درمی‌آید، و از
لذات زندگی دانشجویی بهره‌مند می‌شود.

روسپی‌خانه شهر برای دانشجویان گران است. قبلا تعریفش را
شنیده است، و اینک با مست‌کردن می‌تواند بی‌ترس و لرز عذاب وجدان
را از خود دور سازد.

قصدش تنبلی نیست، در حسن‌نیت او شك نمی‌توان کرد، اما
رسم فنی، مثلثات، و فیزیک به اندازه‌ای که خود گمان می‌کرد مهم
نیستند. سعی می‌کند درس بخواند، اما کارهایی بهتر از درس‌خواندن
می‌توان کرد. پس از به‌سرآوردن تمام ساعات بعدازظهر در آزمایشگاه،
آدم دلش می‌خواهد در شهر گردش کند.

لذت لول شدن از آبجو در میخانه محل، گفتگوهای عمیق و طولانی. محبوب خوشگلی دارم برت ۱۴، باور کن رودست ندارد. به عکسش نگاه کن، ببین چقدر تودل‌پروست. از الواتیهای خودم خجلم، درست نیست فرییش بدهم و بعد نامه فدایت شوم بنویسم. ناراحت نباش، او هم به خودش بد نمی‌گذراند. این حرف را نزن، وگرنه دلخورم می‌کنی. عشق من پاك و نجیب است.

خیلی خوب بابا، سخت نگیر، در هر حال به نظر من چیزی که عشقت از آن بی‌خبر است نمی‌تواند آزارش دهد. لختی تأمل می‌کند و سپس به خنده می‌افتد. راستش از تو چه پنهان احساس من هم در این باره همین است. به سلامتی!

بچه‌ها، دلم می‌خواهد همه‌تان بدانید (اندکی مست) که سالهای بعد در آینده یاد این روزها برایمان چقدر عزیز خواهد بود. فعلاً داریم خاطره جمع می‌کنیم، و حقیقتش هم همین است. حتی اگر روزی علامه دهر بشوم، هیچ‌کدامتان، آره، هیچ‌کدامتان را فراموش نمی‌کنم، چون من آدم افتاده‌ای هستم، و حقیقت کثیفش هم همین است. این چه مزخرفاتی است می‌گویی براون؟ به خدا اگر خودم بدانم. (قهقهه خنده.) گور پدر امتحان فیزیک فردا هم کرده. امشب شب عیش است. آمین.

در ماه ژوئن، پس از ترك تحصیل، روبرو شدن با پدر دشوار است، اما ویلی با عزمی جزم و تصمیمهای تازه به خانه بازمی‌گردد. گوش کن پدر، خودم می‌دانم که چقدر دل تو را شکسته‌ام، مخصوصاً بعد از همه فداکاریهای شما من واقعاً شرمنده‌ام، ولی من اصلاً برای این کار ساخته نشده‌ام. نه اینکه خیال کنی هوش و استعدادم از دیگران کمتر است، بلکه اصولاً من آدمی هستم که دنبال يك چیز دندانگیر می‌گردم. خودم فکر می‌کنم به درد فروشندگی و چیزی از همین قبیل می‌خورم.

احساس آزادی نمی‌کردم. تو فکر می‌کنی من دختر بدی هستم؟
نه. (با لحنی طعنه‌آمیز) اگر اجازه می‌دادی که ... فکر می‌کردم
دختر بهتری هستی.

فعلا صلاح نیست. (سکوت، سر بر شانه ویلی.) وقتی به خودمان
فکر می‌کنم احساس عجیبی بهم دست می‌دهد.
من هم همینطور.

فکر می‌کنی دیگران هم مثل ما هستند؟ دلم می‌خواست بدانم ماج ۱۲
هم مثل من عشق‌بازی می‌کند یا نه، هر وقت ازش سؤال می‌کنم فقط
می‌خندد. (احتیاط‌های زنان باتدبیر) يك کلکی تو کارش هست که من
نمی‌دانم. (ادای دوشیزه‌ها) به نظر تو این چیزها عجیب نیست؟
آره خیلی... عجیب است. (با لحنی عمیق و حکیمانه).
از وقتی با تو آشنا شده‌ام، احساس می‌کنم که روز به روز عاقلتر
و پخته‌تر می‌شوم.

می‌دانم منظورت چیست عزیزم. حرف زدن با تو چقدر لذتبخش
است. (محاسن بورلی یکی دوتا نیست: پوستش نرم و لطیف است،
لبهایش او را به هیجان می‌آورند، خوب می‌رقصد، در لباس شنا طناز و
زیباست، و علاوه بر همه اینها باشعور است. ویلی می‌تواند با او حرف
بزند. هیچیک از سایر دخترها این امتیاز را ندارند. نخستین عشق
زندگی او را سرمست کرده است.) او هه، بورلی عزیزم.

در دانشگاه دوائی به عضویت انجمن دانشجویان درمی‌آید، و از
لذات زندگی دانشجویی بهره‌مند می‌شود.

روسپی‌خانه شهر برای دانشجویان گران است. قبلا تعریفش را
شنیده است، و اینک با مست‌کردن می‌تواند بی‌ترس و لرز عذاب وجدان
را از خود دور سازد.

قصدش تنبلی نیست، در حسن‌نیت او شك نمی‌توان کرد، اما
رسم فنی، مثلثات، و فیزیک به اندازه‌ای که خود گمان می‌کرد مهم
نیستند. سعی می‌کند درس بخواند، اما کارهایی بهتر از درس‌خواندن
می‌توان کرد. پس از به‌سرآوردن تمام ساعات بعدازظهر در آزمایشگاه،
آدم دلش می‌خواهد در شهر گردش کند.

لذت لول شدن از آبجو در میخانه محل، گفتگوهای عمیق و طولانی. محبوب خوشگلی دارم برت ۱۴، باور کن رودست ندارد. به عکسش نگاه کن، ببین چقدر تودل‌پروست. از الواتیهای خودم خجلم، درست نیست فرییش بدهم و بعد نامه فدایت شوم بنویسم. ناراحت نباش، او هم به خودش بد نمی‌گذراند. این حرف را نزن، وگرنه دلخورم می‌کنی. عشق من پاك و نجیب است.

خیلی خوب بابا، سخت نگیر، در هر حال به نظر من چیزی که عشقت از آن بی‌خبر است نمی‌تواند آزارش دهد. لختی تأمل می‌کند و سپس به خنده می‌افتد. راستش از تو چه پنهان احساس من هم در این باره همین است. به سلامتی!

بچه‌ها، دلم می‌خواهد همه‌تان بدانید (اندکی مست) که سالهای بعد در آینده یاد این روزها برایمان چقدر عزیز خواهد بود. فعلاً داریم خاطره جمع می‌کنیم، و حقیقتش هم همین است. حتی اگر روزی علامه دهر بشوم، هیچ‌کدامتان، آره، هیچ‌کدامتان را فراموش نمی‌کنم، چون من آدم افتاده‌ای هستم، و حقیقت کثیفش هم همین است. این چه مزخرفاتی است می‌گویی براون؟ به خدا اگر خودم بدانم. (قهقهه خنده.) گور پدر امتحان فیزیک فردا هم کرده. امشب شب عیش است. آمین.

در ماه ژوئن، پس از ترك تحصیل، روبرو شدن با پدر دشوار است، اما ویلی با عزمی جزم و تصمیمهای تازه به خانه بازمی‌گردد. گوش کن پدر، خودم می‌دانم که چقدر دل تو را شکسته‌ام، مخصوصاً بعد از همه فداکاریهای شما من واقعاً شرمنده‌ام، ولی من اصلاً برای این کار ساخته نشده‌ام. نه اینکه خیال کنی هوش و استعدادم از دیگران کمتر است، بلکه اصولاً من آدمی هستم که دنبال يك چیز دندانگیر می‌گردم. خودم فکر می‌کنم به درد فروشندگی و چیزی از همین قبیل می‌خورم.

دوست دارم دوروبر مردم باشم.

(آهی بلند و سوزناك) بعید نیست، بعید نیست. به عقیده من برای آب ریخته گریه نباید کرد. با دوستانم راجع به این موضوع صحبت خواهم کرد.

در يك شرکت سازنده ماشین‌آلات کشاورزی استخدام می‌شود. پیش از اتمام سال اول حقوقش به پنجاه دلار در هفته می‌رسد. بورلی را به خانواده خود معرفی می‌کند، و او را به پاتی، که اینك شوهر کرده است، نشان می‌دهد.

بورلی می‌پرسد، فکر می‌کنی از من خوشش آمد؟
البته که خوشش آمد.

در تابستان ازدواج می‌کنند و يك خانه شش‌اتاقه را به اجاره می‌گیرند. درآمدش به هفتاد و پنج دلار در هفته رسیده است، اما همواره اندکی مقروضند؛ هر هفته بیست تا بیست‌وپنج دلار خرج مشروب می‌کنند.

با اینحال، به آنها بد نمی‌گذرد. شب زفاف به سختی سپری می‌شود، اما ویلی به سرعت اعتماد به نفس خود را باز می‌یابد.

و البته مسائل دیگری نیز هست که ظاهراً ارتباطی با یکدیگر ندارند. غذاخوردن در کنار هم تا آنکه به کاری ملال‌آور تبدیل شود. بازگ کردن داستانهای کهنه برای افراد مختلف در حضور یکدیگر. عادت ویلی به انگشت کردن در بینی.

عادت بورلی به بالا کشیدن جوراب خود در خیابان.
اخوتف ویلیام.

اخم و تنخم بورلی از فرط بیکاری.

زندگی لذات خفیفی هم در پر دارد: گفتگو درباره مردمی که ملاقات کرده‌اند.

بازگو کردن داستانهایی که پشت سر دوستان خود شنیده‌اند.
رقص با یکدیگر. (صرفاً به این دلیل که هر دو خوب می‌رقصند.
پدیده‌ای است تصادفی.)

درددل‌های حرفه‌ای با بورلی.

و کارهای بی‌خاصیت: گردش با اتومبیل.

ورق‌بازیهای بورلی.

و الواتیهای ویلیام در باشگاهها و میخانه‌ها.

رفتن به کلیسا.

رادیو.

سینما.

گاهی اوقات به هنگام بی‌قراری، ویلیام از روی عادت بدی که دارد با دوستان عزب خود به‌گردش می‌رود. فرهنگ مردان عزب: تنها دلیل مخالفت من با ازدواج این است که مردم آنقدر کسالت‌آورند که اگر مجبورشان کنی زندگی خود را در کنار هم سر کنند از غصه دق خواهند کرد. براون: این حرفهای بی‌معنی را بگذار کنار. صبر کن نوبت تو هم برسد تا بفهمی. راحت و بی‌دغدغه، بدون آنکه واهمه داشته باشی از اینکه مبادا مچت را بگیرند.

وقایع دیگری تکانش می‌دهند. خواهرش پاتی طلاق می‌گیرد. در این باره به‌طور جسته و گریخته چیزهایی می‌شنود و نگران می‌شود. به خیال خود زیرکانه از پاتی سؤالاتی می‌کند، اما پاتی برآشفته می‌شود و بر سر برادر فریاد می‌کشد.

منظورت از این حرفها چیست ویلی، می‌خواهی بگویی بهتر بود شوهرم طلاقم دهد تا اینکه من از او طلاق بگیرم؟ منظوری ندارم، فقط سؤال کردم.

گوش کن ویلی، لازم نیست این‌طوری نگاهم کنی. من همینم که هستم، می‌فهمی؟

این ضربه در عمق وجودش لانه می‌کند، و در ماههای بعد گاه‌به‌گاه منفجر می‌شود. گاهی اوقات در اداره در گرماگرم نوشتن گزارشات دستش از نوشتن باز می‌ایستد و چشمهایش به نوك مداد خیره می‌شوند. اصلا سر در نمی‌آورم. چرا زنها يك دفعه عوض می‌شوند، چرا زن‌جماعت بویی از نجابت نبرده است؟

همان شب به بورلی می‌گوید، تو که هیچوقت مثل پاتی نخواهی شد، ها بورلی؟

این چه سؤالی است عسلم؟ تو که مرا بهتر از این حرفهای شناسی. در آن لحظه نسبت به یکدیگر احساس نزدیکی و صمیمیت می‌کنند، و سر درددل ویلی باز می‌شود. این اتفاق دارد دیوانه‌ام می‌کند بورلی؛

دیگر نفسم بالا نمی‌آید، منظورم را می‌فهمی؟ خواهر خود آدم... دیوانه‌کننده است.

در میخانه‌ها، در مهمانیها، در رختکنهای باشگاههای گلف، همه درباره پاتی براون حرف می‌زنند.

به خدا قسم بورلی، اگر یک روز تو این بلا را سر من بیاوری، پی‌برو برگرد می‌کشمت، سرت را از بیخ می‌برم. عسلم! به من اعتماد داشته باش. اما از طغیان احساسات ویلی به هیجان آمده است.

احساس می‌کنم خیلی پیر شده‌ام بورلی.

در زمین گلف فاصله را به دقت می‌سنجد. یک فاصله پنج‌پایی است و قاعدتاً باید موفق شود، اما ناگهان می‌فهمد که موفق نخواهد شد. توپ سفیدرنگ در یک‌پایی سوراخ از حرکت باز می‌ایستد و کف دست براون خیس عرق می‌شود.

آقای کرانبورن ۱۵ می‌گوید، باز هم خراب کردی پسرم.

مثل اینکه امروز روز من نیست. بهتر است به رختکن برگردیم.

کف‌دستش هنوز کرخت و مرطوب است. سلانه سلانه به رختکن برمی‌گردند.

آقای کرانبورن می‌گوید، اگر لطف‌کنی به لوئیزویل ۱۶ بیایی پسرم، با کمال میل تو را به باشگاه خودم خواهم برد.

ممکن است اسباب شرمندگی شوم آقای کرانبورن.

در زیر دوش، آقای کرانبورن زیر لب آواز می‌خواند.

برنامه امشب چیست پسرم؟

شهر را سرتاسر زیر پا می‌گذاریم آقای کرانبورن؛ اصلاً نگران

نباش، برنامه امشب با من.

تعریف شهر شما را خیلی شنیده‌ام.

بله آقای کرانبورن، بیشترش هم حقیقت دارد. (خنده شهوانی و

زنده‌ای از زیر دوش مجاور.)

همان شب در کاباره از کسب و کار حرف می‌زنند. هر بار که

براون به پشتی صندلی تکیه می‌دهد کف دست گوستالود آقای کرانبورن

به موهای پشت سرش می‌چسبد، از این‌رو ناچار است به جلو خم شود و

دود سیگار برگ آقاي کرانبورن را استنشاق کند. قربان من مطمئنم که خود شما به ما حق می‌دهید که سود کوچکی هم برای خودمان در نظر بگیریم. فراموش نکنید که چرخ کسب و کار با سود می‌گردد، و مسلماً همان‌طور که خودتان حاضر نیستید مجانی برای کسی کار کنید، از ما هم انتظار ندارید که مجانی برای شما کار کنیم. اگر قرار باشد که این جوری کار کنیم، دیگر اسمش معامله نیست. پنجمین گیلان مشروبش تقریباً خالی شده و آرواره‌هایش به هم قفل شده‌اند. سیگاری که بر لب دارد پرت و دورافتاده به نظر می‌رسد. (باید کمتر مشروب بنخورم.)

نکته خوبی را مطرح کردی پسر، نکته بسیار خوبی است، اما ضمناً باید ارزانتر از رقبا فروخت، به این می‌گویند کسب‌وکار، رقابت. تو زور خودت را می‌زنی، من هم زور خودم را می‌زنم، و چرخ کسب‌وکار به این شکل می‌گردد.

بله قربان، منظورتان را می‌فهمم. سرش چند لحظه گیج می‌خورد و او به فکر می‌افتد که به بیرون بدود و هوای تازه‌ای استنشاق کند. اجازه بدهید از این زاویه به مسئله نگاه کنیم.

آن دخترک مو بور رقااص کیست براون؟ او را می‌شناسی؟
(دخترک را نمی‌شناسد.) بله قربان می‌شناسمش، اما راستش این دختر در شأن شما نیست. دختر بدنامی است و ممکن است سروکارتان با دکتر و بیمارستان بیفتد. اما جای آبرومند و تمیزی را بدم.
در سرسرای کاباره، دخترکی که کلاه مشتریها را نگاه می‌دارد، صدای براون را از اتاقک تلفن می‌شنود. به دیوار تکیه داده است تا مبادا کله خود را به تلفن بکوبد. شماره‌اش مشغول است، و در لحظه‌ای زودگذر احساس می‌کند که دلش می‌خواهد زار زار بگیرد.
تلفن جواب می‌دهد. الو، الواز ۱۷؟ صدای زنی از آن سوی تلفن قاه قاه می‌خندد.

با همکارهای اداری خوشتر می‌گذرد.
به نظر من آدم از توی کله مردم بی‌خبر است.
فکر می‌کنی تو کله رئیس چه می‌گذرد؟
امشب قرار نیست از کار و اداره حرف بزنیم. بنخوریم به سلامتی.

گیلاسهای خود را تا ته می‌نوشتند و مشروبهایی را که به یکدیگر بدهکارند، تلافی می‌کنند.

براون می‌گوید، بگذارید برایتان بگویم، خیلی از مردم فکر می‌کنند که ما فروشنده‌ها کار آسانی داریم، اما خدا خودش می‌داند که ما از هر آدم دیگری بیشتر زحمت می‌کشیم، درست می‌گویم یا نه؟ کاری از این سخت‌تر پیدا نمی‌کنی.

دقیقاً همین‌طور است. من فقط به یک دلیل از دانشگاه ترك تحصیل کردم، به این دلیل که معتقدم فقط آدمهای احمق به خودشان مفرورند، آدم نباید خودش را چیزی قلمداد کند که در چنته‌اش نیست من آدم راحت و روراستی هستم و این را به همه می‌گویم. براون، تو از آن ناکسهای نازنین روزگاری.

خوشحالم این حرف را از دهانت می‌شنوم جنینگز ۱۸، چون می‌دانم که جدی می‌گویی، و حرف تو برای من خیلی مهم است. آدمهای زحمتکشی مثل من به رفقای خوب و دلسوزی مثل شما احتیاج دارند، چون اگر آدم دو تا رفیق خوب هم نداشته باشد دیگر معنای این‌همه زحمت و مشقت چیست؟

واقعاً درست می‌گویی.

من آدم خوشبختی هستم، این را به همه می‌گویم، اما البته مشکلاتی هم تو زندگی داشته‌ام، مثل همه آدمها، اما قرار نیست که امشب نق‌بزنیم می‌خواهم همه‌تان بدانید که من زن خوشگلی دارم، حقیقتش هم همین است.

یکی از مردها قاه‌قاه می‌خندد من هم زن خوشگلی دارم براون اما بدبختی اینجاست که دو سال بعد از ازدواج فرقی نمی‌کند که زن آدم خوشگل باشد یا شکل میمون.

با تو موافق نیستم فریمن ۱۹، اما در حرفی که زدی نکته عمیقی نهفته است. احساس می‌کند که کلمات از دهانش بیرون می‌ریزند و در قیل‌وقال مشروبخواریها و گفتگوها گم می‌شوند. حالا باید یک سری هم به الواز بزنیم.

و ناگزیر در راه بازگشت.

فریمن، تو یکی دو ساعت پیش چیزی به من گفتی که ناراحتم کرد، اما می‌خواهم بدانی که زن من خوشگل است و بهتر از او پیدا نمی‌شود.

به نظر من شرم آور است که بعد از الواتی با این دخترهای هرجایی به سراغ زنمان می‌رویم، واقعاً کار خجالت‌آوری است. وقتی به فکر بورلی می‌افتم واقعاً از کارهای خودم شرم‌منده می‌شوم. واقعاً خجالت‌آور است.

دقیقاً همین‌طور است. هر آدمی به سن ما باید يك کمی عقل تو کله‌اش باشد، ولی ما دائماً به فکر الواتی و عرق‌خوری و این‌جور چیزها هستیم.

و خوش می‌گذرانیم. براون تکرار می‌کند، و خوش می‌گذرانیم. و سپس روی پیاده‌رو می‌نشیند و می‌گوید، من هم با تو هم‌عقیده‌ام. واقعاً خجالت آور است.

وقتی در رختخواب چشم باز می‌کند، بورلی مشغول درآوردن لباسهای اوست. جویده جویده می‌گوید، می‌دانم حالا چه خواهی گفت عسلم، اما باید مسائل مرا درک کنی، دائماً کار را به آخر می‌رسانم، سروته دخل و خرج را به هم می‌آورم، سعی می‌کنم سازنده باشم تا کلاهم پس معرکه نماند، اما این بدبختی انتها ندارد، همان‌طور که کشیش می‌گفت، زندگی خیلی سخت است.

و صبح فردا، در حال مالیدن پيشانی تب‌آلود و بررسی يك گزارش، حیران است که بورلی شب پیش چکار می‌کرده. (چشمکهای مکارانه و چهره استمزه‌آمیز رفقا در میخانه. ساعت ده صبح در دستشویی فریمن را می‌بیند.) يك سردردی دارم که نگو.

براون می‌گوید، من هم درب و داغانم. چرا این کارهای احمقانه را می‌کنیم؟

گمان می‌کنم برای فراموش کردن غم و غصه‌ها.
آره، ای داد پیداد!

۶

همان شب، در آن سوی کوهستان، کامینگز سرگرم بازدید از مواضع نیروهای خود بود. يك روز و نیم پیش تهاجمش با موفقیت آغاز شده بود و گروهانهای صف مقدم جبهه بین چهارصد تا هشتصد متر پیشروی

کرده بودند. لشکر کامینگز بار دیگر به حرکت درآمد، آن هم با موفقیتی بیش از آنچه خود تصور می‌کرد، و به نظر می‌رسید که ماه دراز و بارانی انفعال و رکود به پایان رسیده است. گروهان اف با خط دفاعی توپاکو برخورد کرده بود، و برطبق آخرین گزارشی که کامینگز همان روز بعد از ظهر دریافت کرده بود، دسته تقویت‌شده‌ای از گروهان ای یک اردوگاه ژاپنی را در جناح گروهان اف به تصرف خود درآورده بود. نیروهای مقدم او یقیناً تا چند روز در معرض ضدحمله‌های دشمن قرار داشتند، اما اگر این نیروها ایستادگی می‌کردند، و کامینگز مصمم بود که ایستادگی آنها را تضمین کند، چه بسا خط دفاعی توپاکو ظرف دو هفته شکسته می‌شد.

کامینگز در نهمان از پیشروی قوای خود اندکی شگفت‌زده شد. او بیش از یک ماه برای تهاجم تدارک دیده، تجهیزات و ساز و برگ لازم را گرد آورده، و در طی هفته‌های بی‌حادثه‌ای که به دنبال حمله نافرجام ژاپنیها از آن سوی رودخانه سپری شد، به طور روزمره در نقشه‌های جنگی خود تجدیدنظر کرده بود. و خلاصه آنکه در مقام فرمانده از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کرد و با این حال همچنان دلتنگ و ملول بود. تصویری که از اردوگاههای جبهه با سنگرهای سرپوشیده و کوره‌راههای چوبی در میان گل‌ولای به یاد داشت، مکرراً خاطرش را افسرده می‌ساخت؛ آن تصویر قاطعاً از افرادی حکایت می‌کرد که برای خود جا خوش کرده بودند.

اما اینک می‌دانست که اشتباه می‌کرده است. هر لشکرکشی تازه‌ای درس متفاوتی به او می‌داد، و تیمسار این بار به اصلی گنگ اما اساسی دست یافته بود. اگر سربازها برای مدتی دراز جا خوش می‌کردند، سرانجام بی‌قرار می‌گشتند و تکرار کسالت‌آور روز و شب چنان ملولشان می‌کرد که شجاع می‌شدند. اکنون به خود می‌گفت، مرخص کردن گروهانی که از پیشروی باز مانده است اشتباه بزرگی است. بگذار آنقدر روی گل‌ولای زمین درجا بزنند تا به میل خود حمله را آغاز کنند. تیمسار فرمان حمله را تصادفاً درست در زمانی صادر کرده بود که سربازها بار دیگر مایل به پیشروی شده بودند، اما خود در ته دل می‌دانست که شانس آورده است. حال معلوم شده بود که ارزیابی او از روحیه سربازها به کلی نادرست بوده است.

اگر در رأس گروهانها چند فرمانده باریک‌بین می‌داشتم، کار

به مراتب آسانتر می‌شد و سربازها واکنش مطلوبتری از خود نشان می‌دادند، اما با این همه توقعات گوناگونی که از فرماندهان گروهانها دارم، توقع بی‌جایی است اگر انتظار نکته‌سنجی هم از آنها داشته باشم. خیر، مقصر خود من هستم، باید علیرغم کوربینی فرماندهان، خودم این نکته را می‌دیدم. شاید به همین دلیل، موفقیت سریع تهاجم شادی اندکی در دلش برانگیخته بود، البته روی هم‌رفته خشنود بود زیرا بار بزرگی از روی دوشش برداشته شده بود. فشار سرفرماندهی ارتش کاهش یافته بود و ترسی که مدتی چند بر همه چیز سایه افکنده بود - ترس از اینکه مبادا در نیمه‌راه لشکرکشی عزلش کنند - فروکش کرده بود و اگر لشکرکشی به نحو مطلوبی ادامه پیدا می‌کرد این ترس یقیناً ناپدید می‌شد. با همه این احوال، تیمسار کامینگز فقط يك نارضایی را جانشین نارضایی دیگری ساخته بود. سوءظنی گنگ و خفیف کامینگز را آزار می‌داد، بدین معنی که گمان می‌کرد نقشش در پیروزی تهاجم مانند نقش مردی بوده که تکمه را فشار داده و منتظر بالا آمدن آسانسور شده است. این گمان خشنودی او را لکه‌دار می‌ساخت و خشمش را برمی‌انگیخت. بدین ترتیب احتمال می‌رفت که تهاجم در هر حال دیر یا زود وا برود، و هنگامی که فردا رهسپار ستاد فرماندهی ارتش می‌شد، موفقیت کنونی‌اش بخت او را در به‌دست آوردن پشتیبانی نیروی دریایی برای حمله به خلیج بوتویی کاهش می‌داد. از اینرو عملاً ناچار می‌شد کار را یکسره کند و مدعی شود که لشکرکشی را فقط از طریق تهاجم جانبی به خلیج بوتویی می‌توان به پیروزی رساند؛ و آنگاه ناخواسته باید پیشرویهای فعلی خود را کم‌اهمیت و ناچیز جلوه می‌داد.

با همه این اوصاف، وضع عوض شده بود. رینولدز طی یادداشت محرمانه‌ای به او اطلاع داده بود که ستاد ارتش دیگر احتمالاً با طرح خلیج بوتویی مخالف نیست و چه‌بسا بتوان رؤسای ستاد را با استدلال و گفتگو قانع کرد. بدین ترتیب، اینک می‌توانست روی کمک نیروی دریایی حساب کند.

در عین حال می‌دانست که خود را گول می‌زند. تمام روز، هنگام خواندن گزارشهای نبرد در چادر عملیات، اندکی احساس دلخوری کرده بود. نزد خود می‌اندیشید که احساسش به احساس سیاستمداری می‌ماند

1. Reynolds

که در شب انتخابات شاهد پیروزی نامزد حزب است و در عین حال احساس اندوه می‌کند چون خود بر آن بوده که شخص دیگری را نامزد کند. تهاجمش پیش‌پا افتاده و عاری از ابتکار بود و هر فرمانده دیگری می‌توانست با موفقیت از عهده‌اش برآید. و ضمناً اعتراف به اینکه حق با فرماندهان ارتش بوده است یقیناً آزاردهنده می‌بود.

البته حق با آنها نبود. مشکلات بزرگی در پیش داشتند، اما ستاد ارتش حاضر نبود این واقعیت را بپذیرد. کامینگز لحظه‌ای به یاد دسته تجسس، که به آن سوی کوهستان اعزام شده بود، افتاد و شانه بالا انداخت. اگر کار دسته تجسس با موفقیت انجام می‌گرفت و هرن با گزارش ارزشمندی مراجعت می‌کرد، و آنگاه اگر خود می‌توانست گروهان کاملی را در مسیر دسته تجسس به آن سوی جزیره اعزام کند و تهاجم خلیج بوتویی را از آن طریق به فرجام رساند، می‌شد گفت که کار چشمگیر و پر ابهتی انجام داده است. اما احتمال موفقیت چنین نقشه‌ای بسیار اندک بود. بهتر آن بود که تا بازگشت هرن مأموریت دسته تجسس را در محاسبات خود نگنجانند.

با وجود همه این ایرادهای خصوصی، کامینگز تمام هم و غم خود را مصروف پیشروی کرده و تمامی توجه خود را بر گزارشات واصله متمرکز ساخته بود. این کار سنگین به شدت خسته‌اش کرده بود، به طوری که پس از غروب آفتاب احساس کرد که احتیاج به سرگرمی یا تفریح دارد. هر وقت که لشکر کامینگز برای نبرد به حرکت درمی‌آمد، تیمسار همیشه دوست داشت که هر روز از جبهه بازدید کند، اما بازرسی از مواضع پیاده‌نظام در شبانگاه امکان نداشت، و تیمسار تصمیم گرفت که در عوض از اردوگاههای توپخانه دیدن کند.

کامینگز به وسیله تلفن، جیب و راننده خود را احضار کرد و در حدود ساعت هشت شب به راه افتاد. قرص ماه تقریباً کامل بود. کامینگز آرام و خونسرد روی صندلی جلوی جیب نشسته بود و بازی چراغهای جیب را روی شاخ و برگ درختان جنگل تماشا می‌کرد. به سبب فاصله‌ای که از خطوط مقدم جبهه داشتند رعایت مقررات خاموشی لزومی نداشت، و تیمسار در حالی که باد خوشایند شبانگاه چهره‌اش را نوازش می‌داد، بی‌واهمه سیگار می‌کشید. احساس خستگی می‌کرد، اما کاملاً هشیار بود. منظره‌های تندگذر جاده، صدای موتور جیب، دست‌اندازهای راه، و بوی سیگار، تخدیرش می‌کردند و همچون حمامی گرم اعصابش را آرام

می‌ساختند. رفته‌رفته شادمانی و بی‌قیدی دلچسبی به او دست داد. پس از پانزده دقیقه به محل استقرار توپهای ۱۰۵ میلیمتری رسیدند که در کنار جاده قرار داشتند. تیمسار ناگهان به راننده دستور توقف داد، و جیب از روی پلی که با بشکه‌های خالی بنزین و مقداری خاک و شن سرهم‌بندی شده بود، به سوی توپها رفت. چرخهای جیب در میان گل‌ولای زمین خودروگاه لیز خوردند و سرانجام در نقطه نسبتاً خشکی از حرکت باز ایستادند. نگهبانهای دروازه قبلا به سروان فرمانده واحد تلفن زده بودند، و اینک سروان برای استقبال از تیمسار دوان دوان به سوی جیب آمد.

«امر بفرمائید قربان.»

کامینگز با علامت سر جواب سلام را داد و گفت «برای سرکشی آمده‌ام. وضعیت توپخانه از چه قرار است؟»

«بسیار عالی است قربان.»

«يك ساعت پیش قرار بود آتشبار خدمات دوپست جعبه مهمات برایتان بیاورد. به دستتان رسید؟»

سروان جواب داد «بله قربان» و پس از لحظه‌ای مکث افزود «قربان، می‌بینم که بر طبق معمول مواظب همه کارها هستید.»

کامینگز از شنیدن این حرف خشنود شد و از سروان پرسید «به سربازها گفته‌اید که عملیات امروز بعد از ظهر چقدر موفقیت‌آمیز بوده است؟»

«چند کلمه‌ای در این باره حرف زده‌ام، قربان.»

«راجع به این مطلب هرچه بگویید باز هم کم گفته‌اید. هر وقت سربازها آتش را خوب اجراء می‌کنند، باید از آنها تمجید کرد. احساس مشارکت در روحیه سربازها تأثیر مطلوبی دارد.»

«اطاعت می‌کنم، قربان.»

تیمسار از جلو و سروان يك قدم عقبتر، از جیب دور شدند. تیمسار پرسید «دستور دارید که هر پانزده دقیقه یکبار اجرای آتش‌کنید، درست است؟»

«از دیشب تا به حال به همین ترتیب عمل کرده‌ایم.»

«به چه ترتیبی به توپچیها استراحت می‌دهید؟»

سروان به نحوی حاکی از نارضایتی لبخند زد و گفت «خدمه توپها را به دو گروه تقسیم کرده‌ام قربان. هر گروه يك ساعت کشیک می‌دهد

و چهار بار آتش می‌کند. بدین ترتیب سربازها فقط يك ساعت کمتر می‌خوابند.»

تیمسار تصدیق کرد که «ترتیب بسیار خوبی است.» در این هنگام از محوطه کوچکی رد شدند که چادر غذاخوری توپخانه و چادر گماشته‌ها را در بر داشت. چادرها در نور ماه نقره‌فام شده بودند و با سقفهای منحنی و پرشیبشان همچون دو کلیسای ریزنقش به نظر می‌رسیدند. از آنجا عبور کردند و سپس يك کوره‌راه پنجاه‌پایی را که از میان دارودرخت انبوهی رد می‌شد، پشت سر گذاشتند. در آن سوی کوره‌راه، چهار توپ میانبرد در خط مستقیمی به طول پنجاه متر لوله‌های خود را از فراز جنگل به سوی خطوط ژاپنیها نشانه گرفته بودند. لکه‌های جوراجوری از ماهتاب بر توپها می‌افتاد و نقش برگهای بالاسر را به روی لوله‌هایشان ترسیم می‌کرد. در پشت توپها، پنج چادر هشت نفره به شکلی نامنظم در داخل بیشه برپا شده بودند که در تیرگی جنگل به زحمت دیده می‌شدند. این تشکیلات تقریباً تمامی آتشبار را تشکیل می‌داد: خودروگاه، چادر غذاخوری و چادر مهمات، توپها، و چادرها. تیمسار لختی به این تشکیلات نگریست و چند توپچی را که در کنار یکی از توپهای ۱۰۵ میلیمتری روی زمین نشسته بودند برانداز کرد. احساس گنگی از حسرت به تیمسار دست داده بود. لحظه‌ای چند در حالتی زودگذر و بی‌اهمیت افسوس خورد که چرا خود نمی‌توانست توپچی باشد؛ توپچی ساده‌ای که فقط شکم خود را پر می‌کرد و دشوارترین کارش آن بود که برای استقرار توپها گودال بکند. حالت غریب و ناآشنایی بر او مستولی شد و نوع تازه‌ای از ترحم به خویشان را در دلش برانگیخت که لطیف و تساهل‌آمیز بود.

از درون چادری صدای خنده و شوخیمهای پر هیاهو می‌آمد. همیشه بایدتنها می‌بود، خودش چنین انتخاب کرده بود، و اینک نمی‌توانست، و نمی‌خواست، از این راه بازگردد. بهترین کارها، کارهایی که در حساب آخر به زحمتش می‌ارزیدند، باید در تنهایی انجام می‌گرفتند. این‌گونه لحظات، این شکهای زودگذر، و سوسه‌هایی بودند که اگر مراقب نبودی غافلگیرت می‌کردند. کامینگز به حجم تیره و پهناور کوه آناکا خیره شد که چون شبحی ژرفتر از ظلمت دیده می‌شد و از آسمان عظیمتر می‌نمود. آناکا محور و ستون فقرات جزیره بود. کامینگز در دل می‌اندیشید که مابین او و آناکا پیوندی وجود دارد.

اگر قرار بود به زبان عرفان سخن بگویی، می‌شد گفت که او و آناکا یکدیگر را درک می‌کردند. هر دو به حکم ضرورت تنها و تهی بودند و از فراز بلندیها فرمان می‌راندند. چه بسا امشب هرن زیر سایه آناکا به شناسایی معبر سرگرم بود. درد غریبی آمیخته به خشم و انتظار قلبش را در هم فشرد. نمی‌دانست موفقیت هرن را می‌خواهد یا شکست او را. هنوز معلوم نبود که عاقبت باید با هرن چکار کند، و معلوم هم نمی‌شد مگر آنکه هرن هرگز از مأموریت باز نمی‌گشت. بار دیگر در محتوای احساس خود تردید کرد، و آشفتگی خفیفی بر او چیره شد.

سروان رشته افکار تیمسار را پاره کرد. «تا چند لحظه دیگر شلیک می‌کنیم، قربان. میل دارید تماشا کنید؟»

تیمسار یکه‌ای خورد و گفت «بله.» سپس همراه با سروان به سوی توپی رفت که توپچیها دورش جمع شده بودند. آن دو هنوز به توپ نرسیده بودند که سربازها لوله توپ را میزان کردند و یکی از افراد گلوله باریک و بلندی در خزانه گذاشت. با نزدیک شدن کامینگز، سربازها خاموش شدند و دست و پای خود را جمع کردند. همه با حالتی ناراحت دستها را از پشت به هم قلاب کرده بودند و نمی‌دانستند که آیا باید کاملاً خبردار بایستند یا نه. کامینگز گفت «راحت باشید.»

یکی از افراد پرسید «آماده‌ای، دی‌وکی‌یو؟»
«بله.»

تیمسار به دی‌وکی‌یو نگریست که مردی بود خپل و کوتاه قد، با آستینهای بالا زده و طره‌ای موی سیاه به روی پیشانی. کامینگز با حالتی آمیخته به تکبر و تحقیر نزد خود اندیشید، کوتوله شهری.

یکی از سربازها از زور خجالت و ناراحتی زیر لب خندید. همه سربازها مانند نوجوانهایی که در کنار دکه سیگارفروشی به چنگ پیرزن ناصحی افتاده باشند، از حضور تیمسار بسیار دستپاچه و ناراحت بودند. اگر از کنارشان رد می‌شدم، یقیناً پشت سر متلک بارم می‌کردند. از این فکر لذت نافذ و کم‌وبیش هیجان‌انگیزی به او دست داد.

ناگهان گفت «میل دارم خودم توپ را شلیک کنم جناب سروان.»

توپچیها به او خیره شدند. یکی از آنها زیر لب نغمه‌ای را زمزمه می‌کرد. ژنرال با لحن خوشایندی پرسید «اشکالی دارد من توپ را شلیک

کنم؟»

دی‌وکی‌یو گفت «البته که اشکالی ندارد تیمسار.»
تیمسار موضع خادم شماره يك را اشغال کرد و در کنار اهرم
بالاير تسمه آتش را به دست گرفت. تسمه آتش در حدود يك پا طول
داشت و مشتى کوچکى به انتهایش بسته شده بود. «چند ثانیه به وقت
شلیک مانده جناب سروان؟»

سروان با حالتى عصبى به ساعت خود نگریست و جواب داد «پنج
ثانیه دیگر شلیک کنید، تیمسار.»

مشتى تسمه به نحوى لذتبخش در دست تیمسار سنگینی می‌کرد.
کامینگز به ادوات و فنرهای پیچیده و تاریک خزانه خیره شد، و ذهنش
مابین اضطراب و هیجان به نوسان افتاد. خود به خود حالتى راحت و
حاکى از اعتماد به نفس به قامت خویش داده بود؛ هر وقت که می‌خواست
کار ناآشنایى انجام دهد، از روی غریزه خود را بی‌خیال جلوه می‌داد.
اما بزرگى توپ اذیتش می‌کرد؛ از دوران وست‌پوینت به بعد هیچگونه
توپى را شلیک نکرده بود، و اینک نه غریو انفجار را به یاد داشت و نه
امواج کوبنده‌اش را، بلکه لحظاتی از جنگ جهانی اول را به یاد
می‌آورد که دو ساعت تمام زیر آتش توپخانه دشمن گیر کرده بود. ترس
شدید آن لحظات در زندگی‌اش سابقه نداشت، و اینک پڑواکی از آن
ترس در ذهنش طنین افکند. درست پیش از شلیک، همه‌چیز از برابر
چشمانش گذشت: غریو معوشونده توپ، پرواز طولانى گلوله در آسمان
شب، سوت جیغ‌مانندش به هنگام نزول، لحظه فرود و دهشت فراگیر و
بنیادى ژاپنیها در آن‌سوی اردوگاه. در لحظه‌ای زودگذر وجد غریبى اعضاى
بدنش را به رعشه انداخت، اما این احساس پیش از آنکه كاملاً به
ادراکش درآید از چنگش گریخت.

تیمسار تسمه آتش را کشید.

غرش انفجار لحظه‌ای چند گوشش را کر کرد، و با ضربت نامعمول
خود او را لرزان و کرخت بر جا نهاد. شعله بیست‌پایى عظیمى را که از
دهانه توپ شراره کشید به جای دیدن احساس کرد، و زوزه طولانى
گلوله را از میان کوچه‌های تنگ و تاریک جنگل شنید. چرخها و عراده
توپ هنوز از لگد انفجار اندكى می‌لرزیدند.

همه این احوال در عشرى از ثانیه صورت گرفت. حتى وزش
قهقرائى باد او را پشت سر گذاشته، و پیش از آنکه او متوجه شود

موهای سرش را در هم ریخته و پلکهای چشمش را به هم چسبانده بود. تیمسار به تدریج دریافتهای حسی خود را بازمی‌یافت، و همچون مردی که در توفان به دنبال کلاه خود بدود، از پس انفجار به حواس خود چنگ می‌انداخت. نفس بلندی کشید، لبخندی زد، و صدای یکنواخت خود را شنید که گفت «هیچ خوش نداشتم در آن طرف باشم.» تازه پس از ادای این جمله متوجه حضور توپچیمها و سروان شد. دلیل گفتن این حرف آن بود که بخشی از ذهن او همیشه موقعیت عینی را در نظر می‌گرفت؛ وگرنه در حین حرف‌زدن متوجه نبود که در میان سربازها ایستاده است. آرام به راه افتاد و سروان را به دنبال خود کشید.

زیر لب گفت «توپخانه در شب ابهت بیشتری دارد.» وقارش‌اندکی خدشه‌دار شده بود. اگر هنوز در واکنش شلیک توپ غرق نمی‌بود، چنین حرفی را در حضور یک غریبه بر زبان نمی‌آورد. «منظورتان را می‌فهمم تیمسار. من هم از شلیکهای شبانه کیف می‌کنم.»

پس بخیر گذشته بود. کامینگز متوجه شد که نزدیک بوده خیط کند. «توپخانه شما مرتب به نظر می‌رسد، جناب سروان.»
«متشکرم قربان.»

اما حواس کامینگز جای دیگری بود. توجه تیمسار به فرود خاموش و آهنگین گلوله معطوف شده بود، و اینک مسیر گلوله را با چشم درونی خود دنبال می‌کرد. چقدر طول می‌کشید؟ سی ثانیه؟ گوشش را برای شنیدن صدای انفجار تیز کرد.

«از فکر این مسئله در نمی‌آیم تیمسار. مجسم کنید که در آن طرف جنگل چه جهنمی به پا شده.»

طنین خفه انفجار از فاصله دوری در جنگل به گوش کامینگز رسید. تیمسار در ذهن خود خوشه درخشنده و ویران‌کننده آتش را دید، و جیغ و زوزه آهن‌پاره‌ها را در فضا شنید. در دل اندیشید که، آیا کسی هم کشته شد؟ موج آسودگی خفیف و فراگیری که در تنش دوید به او فهماند که با چه عصبیت و تشویشی منتظر فرود آمدن گلوله بوده است. همه حواسش ارضاء و تهی شدند. با حواسی پرت به خود گفت، این جنگ، یا اصولاً جنگ، چه پدیده شگرفی است. اما معنایش را می‌دانست. جنگ سراسر یکنواخت و ملال‌آور بود، مقررات و خراکاری‌اش انتهایی نداشت، با این حال قلب عریانی در بطن جنگ می‌تپید که جنگجو را

عمیقاً مسحور خود می‌ساخت. همه امیال ژرف و تیره بشر، آنهمه فداکاری بر تپه جلجتا، و شهوات جوشنده شبانگاه و رؤیا - آیا همه اینها در زوزه و انفجار گلوله، این تندر و آذرخش بشرساخته، مستتر نبودند؟ این افکار در مغز کامینگز انسجامی نداشتند، اما آثارشان، صورت عاطفی‌شان، و تصاویر و تأثیراتشان، حساسیت شدیدی در دلش برانگیخته بودند. احساس می‌کرد که در خمی از تیزاب شستشویش داده‌اند، و تمام وجودش، حتی نوك انگشتانش، آماده بود تا این معرفت پنهان را به ادراك درآورد. با لذت وافری در لایه‌های تودرتوی این معمای غامض غوطه می‌خورد. نیروهای مستقر در جنگل از تصاویر ذهنش شکل گرفته بودند، و با این حال در این دم در آن واحد در مراتب مختلفی می‌زیست؛ شلیک گلوله توپ بخشی از هستی خود او بود. همه بوها و اصوات و مرایا، به کثرت همه توپهای لشکر، در چند گوشه و چند چین‌وشکن مغزش جا داشتند. همه اینها، تمام این خشونت و خونریزی، و این هماهنگی تیره و تار، از ذهن او برجمیده بود. شبانگاه در آن دم چنان توانی در خود می‌دید که از حد شادمانی فراتر می‌رفت. کامینگز آرام و هشیار بود.

اندکی بعد، در راه بازگشت به مقر فرماندهی، تیمسار روی صندلی جیب عرش اعلی را سیر می‌کرد. تنش هنوز ملتهب و اندکی تب‌آلود بود، اما هیجانی که این حالت در او ایجاد کرده بود از مرز بی‌قراری فراتر می‌رفت و فعالیت شدیدی را در مغزش برمی‌انگیخت. اما افکارش پراکنده و سرسری بودند، در این لحظات با افکار خود چنان سرگرم بود که گویی کودکی است که در يك فروشگاه اسباب‌بازی به او اجازه داده‌اند با هرچه دلش خواست بازی کند و هر وقت از آن خسته شد دورش بیندازد. کامینگز خود بر این احوال وقوف داشت. هر عمل جسمانی تازه‌ای همواره تحریکش می‌کرد و ذهن و حیاتش را سرشار می‌ساخت.

پس از ورود به چادر خود، چند گزارش را که در غیابش جمع شده بودند به‌طور سرسری از نظر گذرانند. در این لحظه حوصله خواندن گزارشها را نداشت، و در حالی نبود که بتواند محتوایشان را هضم کند و بخشهای مهمشان را به خاطر بسپرد. لحظه‌ای کوتاه پایش را از چادر

بیرون گذاشت و هوای شب را بار دیگر استنشاق کرد. اردوگاه خاموش بود و کم‌وبیش به وادی اشباح شباهت داشت. ماهتاب لکه‌های مه را در محوطه روشن ساخته و تور نازکی از نقره بر شاخ‌وبرگت درختان افکنده بود. در این حال خاص هر چیز آشنایی غیرواقعی به نظرش می‌رسید. آهی کشید و در دل گفت، زمین در شب چه چهره بیگانه‌ای دارد. در داخل چادر، پس از لحظه‌ای درنگ، گنجه بایگانی سبزرنگ کوچکی را که در کنار میزش قرار داشت گشود و دفتر قطور سیاه‌رنگی را که به دفاتر ثبت احوال شباهت داشت از آن بیرون کشید. کامینگز در طول چندین سال متمادی افکار خصوصی خود را در این‌گونه دفاتر یادداشت کرده بود. زمانی عادت داشت که این افکار را برای مارگارت بازگو کند، اما یکی دو سال بعد از ازدواج، پس از روگردان شدن از یکدیگر، اهمیت دفاتر یادداشت افزایش یافته بود، و کامینگز در سالهای بعد دفاتر بسیاری را پر کرده و آنها را پس از مهر و موم در جای امنی پنهان کرده بود.

با این حال، نوشتن در این دفاتر نوعی جنبه مخفی‌کاری برایش دربر داشت، و هنگام ثبت یادداشتها به پسر بچه‌ای می‌مانست که با وجدان معذب در حمام را از پشت قفل کند. در مرتبه‌ای بالاتر، بسیاری از احساساتش به احساسات همان پسر بچه شباهت داشتند - تقریباً به‌طور ناخودآگاه پیش خود بهانه می‌تراشید تا اگر سر بزنگاه مچش را گرفتند جواب حاضر و آماده‌ای در اختیار داشته باشد. «خواهش می‌کنم چند لحظه صبر کنید جناب سرگرد (یا جناب سرهنگ یا سرکار ستوان)، فعلاً دارم بخشنامه می‌نویسم.»

اینک نخستین صفحه سفید دفتر را باز کرد، مداد خود را به دست گرفت، و یکی دو لحظه به فکر فرو رفت. در راه بازگشت از محل استقرار توپخانه افکار و تشبیهات گوناگونی در مغزش پدید آمده بودند، و حال منتظر بود تا ذهنش آن اندیشه‌ها را دگر بار زنده کند. یک بار دیگر مشتکی صاف و بیضوی تسمه آتش را در کف دست خود حس کرد. در دل اندیشید، انگار قلاده حیوان درنده‌ای را در دست گرفته بودم.

این تصویر رشته طولیلی از افکار را در ذهنش رها ساخت. تاریخ روز را بر بالای صفحه نوشت، مداد را یک بار بین انگشتان چرخاند، و شروع به نوشتن کرد.

خودبینی عبثی نیست که سلاحها را چیزی بیش از ماشین بدانیم، و برایشان شخصیت و حتی خصایل انسانی قایل شویم. این افکار را امشب توپخانه در سرم پدید آورد، اما به راستی که توپخانه به تواید مثل می ماند منتها فقط سرانجامش سخت متفاوت است.

این تشبیهات اندکی در نظرش بیگانه بودند؛ با دلزدگی متوجه نمادهای جنسی شد و به یاد دی و کی و افتاد.

توپ میانبرد انگار ملکه زنبورهاست که زنبورهای نر به خدمتش ایستاده اند. نرینگی گلوله از راه مادگی فولاد در آسمان به پرواز درمی آید و سپس در بطن زمین می ترکد. در نظر انگار زمین تصویر شاعرانه ای است از زهدان.

حتی این معانی آشکارا خشن که در فرمانهای توپخانه نهفته است. شاید این فرمانها امیال خفته ای را در وجود ما خادمان مام مرگ ارضاء می کنند. دنباله را بخوابانید، اهرم را دهمرو کنید، لوله را راست کنید. آن کلاس آموزشی را به یاد دارم، و سرگرمی کارآموزان را با آن اصطلاحات، و افسر جزئی که می گفت: «اگر نتوانید گلوله را در این سوراخ بزرگ بتپانید، پس وقتی پا به سن گذاشتید چه غلطی می خواهید بکنید؟» شاید این مفهوم به زحمت تجزیه و تحلیلش بیارزد. آیا روانکاوها تاکنون در این خصوص تحقیقی کرده اند؟

اما سلاحهای دیگری نیز وجود دارند. این تله های انفجاری در اروپا که آلمانها بکار می برند، و یا حتی تجربه خودمان روی تپه ۳۱۸ در لشکرکشی موتوم. اشیای خطرناکی همچون طاعون و وبا، چیزهای کوتوله و سیاه رنگ و زشت، که با وحشت و تهوع افراد را از پا درمی آورند به طوری که صاف کردن تصویری ممکن است آدمی را به گریه بیندازد - از پیش بینی انفجار و یا از خوف اینکه مبادا از زیر تصویر چند سوسک سیاه بیرون بجهند.

تانک و کامیون همچون گوزن و کرگدن به جانوران سنگین وزن و ترس آور جنگل می مانند. آیا مسلسل نامه و راجی است که سر

هزاران انسان را در آن واحد می‌خورد؟ و یا تفنگک، این بازوی آرام خصوصی، این دنباله قدرت بشر. آیا همه اینها را نمی‌توان به یکدیگر مربوط ساخت؟

و برعکس در نبرد، آدمها به ماشین نزدیکترند تا به بشر. سخنی است معقول و قابل قبول. نبرد همانا سازماندهی هزاران ماشین انسانی است که به حکم عادت در آوردگاه می‌دوند، چون رادیاتوری در آفتاب عرق می‌کنند، مثل تکه‌ای فلز در باران می‌لرزند و سفت می‌شوند. دیری است که ما انسانها دیگر از ماشین متمایز نیستیم. این نکته را در اندیشه خود نیز می‌بینم. حال دیگر سیب را با سیب و اسب را با اسب جمع نمی‌زنیم. هر ماشینی به فلان تعداد انسان می‌ارزد؛ داوری نیروی دریایی در این باره صائب‌تر از داوری ما بوده است. مللی که رهبرانشان در پی خدایگان شدن هستند ماشین را در مرتبت خدا قرار می‌دهند. حیرانم که آیا این نکته در مورد من هم صدق می‌کند یا خیر.

به پشتی صندلی تکیه داد و سیگاری آتش زد. فتیله فانوس به پت‌پت افتاده بود. نیم‌خیز شد، فتیله را بالا کشید و يك لحظه به یاد آورد که چهره‌هرن به هنگام تقاضای انتقال چه حالتی گرفته بود. تیمسار شانه بالا انداخت، بار دیگر به پشتی صندلی تکیه داد و به سطح میز خیره شد. حال که افکار خود را به روی کاغذ آورده بود، این افکار نسبتاً سطحی و ساختگی به نظرش می‌رسیدند. نارضایی گنگی به او دست داد. ممکن بود بیش از این چیزی ننویسد، اما تصویر ستوان هرن ناراحتش کرد و از تله‌ای که در ذهنش نهفته بود کم و بیش پرده برداشت. این تصویر را قاطعانه به عقب راند، زیر آخرین جمله خود خط کشید، درباره موضوع دیگری شروع به نوشتن کرد.

اندکی پیش به منحنی شگفت‌آوری فکر می‌کردم که معانی گوناگونی در بر دارد. منظورم شلجمی نامتقارنی است به این شکل -



یا به این شکل -

یا به این شکل -



یا به این شکل -



مربوط است به: شکل گیاهی اسپنگلر برای همه فرهنگها (جوانی، رشد، بلوغ، کمهولت، یا جوانه، شکوفایی، پژمردگی، فساد). اما منحنی فوق شکل اساسی همه فرهنگهاست. به نظر می‌رسد که هر عصری در نقطه‌ای به اوج خود می‌رسد که آن نقطه از میانه زمانی مدارش جلوتر است. زوال همیشه سریعتر از اعتلا رخ می‌دهد و منحنی تراژدی همین است. به حکم یکی از اصول محکم جمالشناسی، رشد هر شخصیت باید پیش از هبوطش به درازا بکشد. اما از زاویه دیگری می‌توان گفت که این شکل منحنی جانبی سینه مرد یا زنی را نشان می‌دهد.

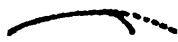
گامینگز از نوشتن باز ایستاد. پشتش برخلاف عادت مور مور می‌کرد. این تشبیه آزارش می‌داد، و چند جمله اولی که بعد از این نوشت معنای اندکی در بر داشت.

... سینه مرد یا زنی را نشان می‌دهد. به گمانم منحنی بنیادی عشق باشد. منحنی همه قدرتهای بشری است (صرف نظر از بخش نسبتاً مستقیمی که مربوط به دوره فراگیری است و صرف نظر از وقفه‌های سقوط) و به نظر می‌رسد که منحنی تحریک و ارضای شهوت است که به هر حال هسته جسمانی حیات را تشکیل می‌دهد. این منحنی چیست؟ مسیر بنیادی پرتاب اجسام است، اجسامی نظیر گوی، سنگ، پیکان (پیکان نیچه‌ای اشتیاق) و یا گلوله توپ. منحنی موشکهای مرگ است و همچنین تجریدی است از ضربانهای مرگ و زندگی؛ شکل هستی را نشان می‌دهد، و مرگ و زندگی صرفاً نقاط متفاوتی از همین منحنی هستند. چشم انداز حیات آن چیزی است که به هنگام سوار بودن بر گلوله می‌بینیم، یعنی لحظه

حال، دیدن، حس کردن، ادراك. چشم انداز مرگ، گلوله را در تمامیتش می بیند، از سرانجام محتومش باخبر است، یعنی واقف بر نقطه ای است که از همان جهش نخست، به هنگام پرتابش در فضا، به حکم قوانین بیچون وچرای طبیعی، مقصد گلوله بوده است. برای آنکه يك گام جلوتر برویم، باید گفت که دو نیروی مجزا جسم پرتاب شده را در مسیر خود نگاه می دارند. اگر این دو نیرو در کار نمی بودند، جسم پرتاب شده تا ابد در يك خط مستقیم اوج می گرفت ✎ . این دو نیرو عبارتند از قوه جاذبه زمین و مقاومت هوا و تأثیرشان متناسب است با مجذور زمان؛ هر دو نیرو دم به دم بیشتر می شوند، و به يك مفهوم از خود تغذیه می کنند. جسم پرتاب شده می خواهد صعود کند ✎ قوه جاذبه آن را به پایین می کشد † و مقاومت هوا آن را به عقب می راند → این نیروهای انگل با گذشت زمان قویتر و قویتر می شوند، جریان سقوط را تسریع می کنند، و برد پرتاب را کاهش می دهند. اگر فقط قوه جاذبه در میان می بود، منحنی تقارن می یافت.



مقاومت هواست که منحنی تراژیک را پدید می آورد.



در مفهوم وسیعتر منحنی، قوه جاذبه به معنای مرگ و فناست (آنچه برمی خیزد باید فرو بیفتد) و مقاومت هوا همانا مقاومت محیط است... یعنی ثقل جسم یا ثقل توده ها که روشنایی و جهش صعودی فرهنگ را خنثی می کند، رمقش را می گیرد، و آن را به فنایی نابه هنگام محکوم می سازد.

تیمسار از نوشتن بازایستاد، و با نگاهی تهی به یادداشتهای خود نگریست. یکی از آخرین عبارات منظمأ در مغزش تکرار می شد و دلش را می آزرده. «ثقل جسم، یا ثقل توده ها، ثقل جسم یا ثقل توده ها...» ناگهان انزجار شدیدی بر او چیره شد.

دارم با لغات بازی می کنم. نوشته ها بی معنی و خودبینانه به نظرش

می‌رسیدند. از آنچه نوشته بود به شدت منزجر شد، و آرام با فشار سنگینی بر مداد روی یکایک جملات خط کشید. در اواسط صفحه نوك مدادش شکست، مداد را به زمین پرت کرد و در حالی که اندکی تند نفس می‌کشید از چادر بیرون رفت.

کار را بیش از حد آسان و ساده گرفته بود. نظمی در میان بود، اما نه نظمی که بتوان در يك منحنی خلاصه‌اش کرد. چیزی از چنگش می‌گریخت.

به دوروبر اردوگاه خاموش نگاه کرد، به ستاره‌های آسمان اقیانوس آرام خیره شد، و به خشاخش درختهای نارگیل گوش فرا داد. در تنهایی، احساس کرد که حواسش بار دیگر منبسط می‌شوند، و آنگاه معرفت‌دقیقی را که از اندازه جسم خویش در ذهن داشت فراموش کرد. بار دیگر به نحوی ژرف و بی‌کران بلندپرواز شد، و اگر عادات ریشه‌داری در میان نمی‌بودند چه بسا دست خود را به سوی آسمان فراز می‌کرد. از زمان جوانی تاکنون چنین تشنه دانش نشده بود. همه‌چیز آنجا بود و فقط باید آن را در چنگ می‌گرفت. شکل‌دادن... شکل دادن به منحنی.

توپی در دوردست آتش کرد، و آرامش شب را درهم شکست. کامینگز به پژواک انفجار گوش فرا داد و بر خود لرزید.

۷

در پرتو غروب رنگهای سرخ و زرینی از صخره‌های کوه آناکا برمی‌تابید که در دامنه کوهستان به روی زمین و تپه‌ها منعکس می‌شد. افراد باقیمانده دسته تجسس در اردوگاه خود آماده می‌شدند تا شب را در صحرا بیتوته کنند. چهار سربازی که يك ساعت به براون کمک کرده بودند اینک مراجعت کرده و داشتند پتوهای خود را صاف و صوف می‌کردند. گالاگر روی برجستگی کوچکی مشرف به گودال سرگرم نگهبانی بود؛ مابقی افراد یا داشتند غذا می‌خوردند و یا آنکه در داخل علفزار قضای حاجت می‌کردند.

وایمن با دقت تمام مشغول مسواک‌زدن به دندانهای خود بود. دم‌به‌دم چند قطره آب از قمقمه‌اش روی مسواک می‌ریخت و بسا حالتی تفکرآمیز به مالیدن لثه‌های خود می‌پرداخت.

پولاک صدا زد «آهای وایمن، بی‌زحمت رادیو را برای من روشن

گن.»

می‌نتا گفت «من که از گوش دادن به این رادیو خسته شدم.»
وایمن سرخ شد و با لحن خشنی گفت «به شما اصلاً مربوط نیست
من آدم متمدنی هستم، و هر وقت عشقم بکشد دندانم را مسواک می‌زنم.»
می‌نتا طعنه زد که «از دوستان جان‌جانی هم حرف قبول نمی‌کند.»
«برو گمشو مرتیکه، با آن ریختت حالم را به هم می‌زنی.»
کرافت در زیر پتو تکانی خورد و آرنج را ستون سر کرد و گفت
«خفقان بگیرید. مگر دلتان برای ژاپنیها تنگ شده؟»
چه جوابی می‌توانستند بدهند؟ یکی از سربازها زیر لب گفت «خیلی
خوب.»

راث این حرفها را شنید. او در همان حال چمباتمه از روی شانه
وحشتزده به عقب نگریست. در پشت سرش چیزی دیده نمی‌شد جز
تپه‌هایی که دم‌به‌دم تیره‌تر می‌شدند. باید عجله می‌کرد. کاغذ توالت در
جعبه جیره‌ها قرار داشت، اما تا آمد دستش را برای برداشتن کاغذ دراز
کند روده‌اش پیچ‌وتاب دیگری خورد؛ او به هن‌وهن افتاد و دستهایش را
به رانهای خود فشرد تا کارش زودتر تمام شود.

راث صدای یکی از سربازها را شنید که زیر لب گفت «جل‌الخالق،
کدام کون‌کنده‌ای سر مستراح نشسته، فیل جنگل؟»

حالت تهوع و ضعف راث به شرمندگی نیز آلوده شد. چند تکه
کاغذ از توی جعبه برداشت، کار خود را تمام کرد، و شلوار خود را بالا
کشید. به شدت احساس ضعف می‌کرد. روی بالاپوش خود دراز شد و پتو
را بر سر کشید. از خود پرسید، این شکم بی‌هنر چرا حالا به اسهال افتاد؟
در دو روز اول مأموریت شکمش بیس و سنگین شده بود، اما یبوست را
به این اسهال ترجیح می‌داد. در دل گفت، مرگ پرنده اعصابم را داغان
کرد. بعضی وقتها آدم از اعصاب خراب اسهال می‌گیرد نه از غذای بد.
گویی برای اثبات این نکته، دلش پیچ خورد و چند لحظه به تشنج افتاد.
به خود گفت، وسط شب باز هم باید خودم را سبک کنم. اما چنین کاری
محال بود. اگر در تاریکی به راه می‌افتاد، ممکن بود نگهبان او را با تیر
بزند. پس باید در کنار پتوی خود کار را انجام می‌داد. چشمهای راث
از فرط استیصال و دلتنگی اشک‌آلود شدند. از انصاف به دور بود. از
اینکه ارتش چنین وضعیتهایی را در نظر نمی‌گرفت، عمیقاً دلخور شد.
آه... در حالی که قطرات عرق به درون چشمهایش می‌دویدند، نفس خود

را در سینه حبس و مقعد خود را تنگ کرد. لحظه‌ای یقین کرد که خود را خراب خواهد کرد و از این فکر به وحشت افتاد. این سربازهای بی‌سروپا تکیه‌کلامشان همیشه این بود که «سوراخ کونت را سفت کن.» آنها از این مسئله چه می‌دانستند؟ در دل گفت، فقط بلدند آدم را با همین معیار ارزیابی کنند.

«هر وقت به ماتحتت فشار آمد، سوراخ کونت را...» امروز بعد از ظهر این کار را کرده بود، بی‌آنکه حتی به فکرش بیفتد.

اما چون به یاد حمله ژاپنیها در مدخل گذرگاه افتاد، دلهره عاقلانه‌ای بر او چیره شد. در آن لحظات راث در پشت تخته‌سنگ پناه گرفت، و حتی هنگامی که کرافت دستور آتش را صادر کرد، از جای خود نجنبید. حال حیران بود که آیا کرافت متوجه او بوده است یا نه، و امیدوار بود که کرافت از فرط مشغله زیاد او را ندیده باشد. اگر چشمش به من می‌افتاد حتماً دخلم را می‌آورد.

ویلسون را بگو. راث صورت خود را به مشمع نمناک بالاپوش فشار داد. تا به این دم به یاد ویلسون نیفتاده بود - حتی هنگامی که ویلسون را به گودال آورده و برانکار را درست کرده بودند، راث داشت با پرنده بازی می‌کرد. ویلسون را دیده بود اما نخواست به او نگاه کند. حال، ویلسون را به وضوح می‌دید. چهره ویلسون مثل گچ سفید بود، و لکه‌های بزرگ خون بر جامه‌اش دیده می‌شد. چه وحشتناک! چون به یاد سرخی خون ویلسون افتاد، یکه خورد و تهوع خفیفی به او دست داد. فکر می‌کردم رنگ خون تیره‌تر است... سرخرگ... سیاهرگ... اصلاً چه اهمیتی دارد؟

نشاط و سرزندگی ویلسون را به یاد داری؟ آدم بدی هم نبود، رفتار دوستانه‌ای داشت. باور نکردنی است. تا آمد چشم به هم بزنند... مجروح شد؛ وقتی آوردنش اینجا مرده به نظر می‌رسید. راث در دل اندیشید، تصورش سخت است، و سپس بی‌اختیار به خود لرزید. اگر گلوله به من خورده بود چه می‌شد؟ راث مجسم کرد که خون براقی قلب‌قلب از سوراخ عمیقی در جسمش بیرون می‌زند. او، زخمش شکل دهان بود و آدم را به وحشت می‌انداخت. در این میان دل‌پیچه بر عذاب‌هایی که می‌کشید دامن زد، و او دمر و مثل مار به خود پیچید.

او، وحشتناک است، باید این فکرها را از سر خودم بیرون کنم. به مردی که در کنارش دراز کشیده بود نگریست. هوا کم و بیش

کاملاً تاریک شده بود و راث به زحمت می‌توانست چهره آن سرباز را تشخیص دهد.

زیرآب گفت «رد.»

«چییه؟»

کم مانده بود بپرسد «خوابی یا بیدار؟» در عوض آرنجش را ستون سر کرد و پرسید «حوصله داری با هم حرف بزنیم؟»
«فرقی نمی‌کند، من که خواب از سرم پریده.»
«علتش خستگی مفرط است؛ خیلی به خودمان فشار آوردیم.»
رد تف کرد و گفت «اگر می‌خواهی نق بزنی، برو پیش کرافت.»
«نه، گمان کنم منظورم را درست نفهمیدی.» لختی خاموش شد، و سپس بار دیگر نتوانست ساکت بماند. «چه اتفاق وحشتناکی برای ویلسون افتاد.»

رد تکان خورد. از لحظه‌ای که به زیر پتو خزیده بود درباره همین موضوع فکر می‌کرد. «نگران نباش، این ویلسون ولدزنا جان سگت دارد.»
راث آسوده‌خاطر شد و گفت «واقعاً بطمئنی؟ ولی لباسش خیلی خونی شده بود ها.»

«توقع داشتی چی ببینی - شیر؟» راث اعصابش را تحریک می‌کرد؛ امشب هر کس دیگری هم یقیناً اعصابش را تحریک می‌کرد. رد فکر کرد که، ویلسون یکی از افراد قدیمی دسته تجسس بود. چرا این اتفاق برای او افتاد؟ آن تشویش کهنه و بنیادی به دلش چنگ می‌انداخت. ویلسون را دوست می‌داشت؛ ویلسون احتمالاً بهترین دوستش در دسته تجسس بود، اما مسئله بر سر این نکته دور نمی‌زد؛ رد همواره سعی می‌کرد فقط تا حدی به آدمها علاقمند شود که مرگشان مایه رنج و عذابش نگردد. اما ویلسون به اندازه خود او در دسته تجسس خدمت کرده بود. اگر یکی از تازه‌واردها سربه‌نیست شده بود عیب چندانی نداشت، درست به همان شکل که کشته‌شدن افراد دسته‌های دیگر از اهمیت کمتری برخوردار بود. چنین حوادثی بر آدم تأثیر نمی‌گذاشتند و به ایمنی آدم مربوط نمی‌شدند. حال پس از ویلسون، لابد نوبت خود او بود. «گوش کن راث، آن نره‌غول ولدزنا باید دیر یا زود تیر می‌خورد، دیگر به چه مناسبت دلت برایش تنگ شده؟»

«آخر این حادثه مثل برق و باد اتفاق افتاد.»

رد خره‌ای کشید و گفت «نوبت تو که شد، برایت تلگراف می‌زنم.»

«حتی برای شوخی هم نباید این حرف را بزنی.»
«اههه.» رد به دلیل نامعلومی به خود لرزید. ماه از زیر افق بیرون آمده و صخره‌های کوهستان را سیمین کرده بود. رد در حالت طاقباز می‌توانست ستیغ عظیم کوه را تقریباً تا نوک قله ببیند. در این لحظه همه‌چیز نادرست به نظر می‌رسید. رد حتی باورش شد که گفتن چنین حرفی به راث ممکن است بدشگون باشد. با لحن ملایمی گفت «حرفم را نشنیده بگیر.»

«ای بابا، مانعی ندارد، من که نرنجیدم. خوب می‌فهمم که چه رنجی می‌کشی. من خودم هرچقدر زور می‌زنم باز از فکرش در نمی‌آیم. باورم نمی‌شود. آدم صحیح و سالم است، اما تا چشم به هم می‌زنند... سر در نمی‌آورم.»

«می‌خواهی راجع به موضوع دیگری صحبت کنیم؟»
راث مکشی کرد و سپس گفت «معذرت می‌خواهم.» حیرتش، و نیز خوفی که به آن حیرت خوراک می‌داد، هنوز تسکین نیافته بود. آدم چقدر آسان می‌میرد. شگفت‌زدگی خود را نمی‌توانست برطرف کند. به روی پشت خود غلتید تا پیچش دلش را آرام کند. آنگاه نفس بلندی کشید و گفت «آخ، ریقم درآمد.»
«ریق کی در نیامده؟»

«کرافت با چه کلکی دوام می‌آورد؟»
«این تخم‌حرام از این کار خوشش می‌آید.»
راث چون به یاد کرافت افتاد بیمناک شد. ماجرای پرنده به یادش آمد و ناگهان پرسید «به نظر تو، حالا کرافت با من چپ می‌افتد؟»
«بابت پرنده؟ نمی‌دانم راث، بهتر است برای سردرآوردن از کار کرافت وقت خودت را تلف نکنی.»

«رد، می‌خواستم بدانی که...» راث در این نقطه درنگ کرد. خستگی، و ضعف ناشی از اسهال، همه دردها و سرخوردگیها، و ترسی که قیافه ویلسون در دلش برانگیخته بود، ناگهان به قلبش چنگ انداخت. این نکته که چند تن از سربازها، از جمله همین مردی که اینک در کنارش دراز کشیده بود، پس از کشته‌شدن پرنده به دست کرافت به کمکش شتافته بودند، موج گرمی از حقیقت‌سناسی و ترحم به‌خود در تنش دواند. بار دیگر زبانش باز شد و ادامه داد «بابت کاری که امروز راجع به پرنده کردی یک دنیا ازت متشکرم.»

«ای بابا، حرفش را زنی بهتر است.»

«نه، من... من می‌خواستم بهت بگویم که به‌گردنم حق‌داری.» در این
گیرودار وحشتزده متوجه شد که به گریه افتاده است.

«ای بابا.» رد لحظه‌ای متأثر شد. کم مانده بود دست دراز کند و
به نشانه همدردی به پشت راث بزند. اما جلوی خود را گرفت. راث
به سگ و لگرد و گری می‌مانست که همواره در کنار آشغال و زباله پرسه
زده و از ته مانده غذای فقرا تغذیه کرده باشد. اگر به این‌جور سگها غذا
می‌دادی و یا دستی بر سرشان می‌کشیدی، روزهای متوالی به دنبالت
می‌آمدند. و با چشمهایی آبچکان و حاکی از حقشناسی نگاهت می‌کردند.
اینک رد دلش می‌خواست با راث مهربان باشد، اما در آن صورت
راث دیگر دست از سرش برنمی‌داشت، او را محرم راز خود می‌کرد، و
وقت و بی‌وقت به فکر جلب همدردی‌اش می‌افتاد. اگر با راث دوستانه
رفتار می‌کردی، مسلماً در تله می‌افتادی. این کار از دست او ساخته
نبود؛ یقین داشت که کلك راث عنقریب کننده خواهد شد.

به علاوه، دلش نمی‌خواست به راث محبت کند. احساسات و عواطفی
که راث به خرج می‌داد زننده و کثیف به نظر می‌رسیدند. رد پیوسته از
احساس و عاطفه گریزان بود. اکنون به تندی گفت «دست بردار مرد،
گور پدر تو و پرندۀ تو هم کرده.»

راث چنانکه گویی سیلی محکمی به بناگوشش نواخته باشند، از
گریستن باز ایستاد. در حین گریستن در لحظاتی انتظار داشت که مادرش
با بازوان گرم خود او را در آغوش بگیرد. اینک آن لحظات به سر آمده
بودند؛ همه‌چیز به‌سر آمده بود، و او کس‌وکاری نداشت. لذت تلخی به
او دست داد، تو گویی پس از تودهنی رد دیگر هیچ عاملی نمی‌توانست
تحقیرش کند. دستکم می‌توانست بگوید که بنیاد یأس و واماندگی‌اش را
از سنگ ساخته‌اند. رد لبخند تلخی را که از روی غریزه بر لبان راث
نقش بسته بود نمی‌توانست ببیند. راث گفت «ببخشید مزاحم شدم.»
سپس غلٹی زد و به رد پشت کرد و از پشت اشکهای چشمش به کمرکش
سرد و هولناک کوه خیره شد. هنگام قورت‌دادن آب دهان خود گرمای
خاصی در گلوی خود حس می‌کرد. در دل گفت، لااقل دیگر آرزویی برایم
باقی نمانده است. می‌دانست که حتی پسرش روزی او را به ریشخند
خواهد گرفت و زنش روز به روز بیشتر بر سرش نق خواهد زد. هیچکس
قدر او را نمی‌دانست.

رد به پشت راث خیره شد. هنوز وسوسه دستزدن به پشت راث آزارش می‌داد. اما شانه‌های کوچک و قوزی، و خشکی اندام راث از این کار بازش می‌داشت. رد مشوش بود و دچار عذاب وجدان شده بود. از خود پرسید، اصلاً چرا سر پرنده کمکش کردم؟ حالا این قضیه باید بین من و کرافت حل شود. از فرط خستگی آهی از سینه برکشید. دیر یا زود با کرافت دعوایش می‌شد. به خود گفت، من که به هر حال نمی‌ترسم.

واقعاً نمی‌ترسید؟ لحظه‌ای چند در این باره تأمل کرد و سپس از این سؤال طفره رفت. خسته بود و سپاسگزاری راث برخلاف میلش بر او تأثیر نهاده بود. همان‌طور که اغلب به هنگام خستگی برایش اتفاق می‌افتاد، ذهنش روشن شده بود و احساس می‌کرد که از همه‌چیز سر درمی‌آورد. اما در چنین لحظاتی این معرفت همواره جنبه حسرتباری در بر داشت و فشار و کوفتگی زندگی را با خود حمل می‌کرد. به یاد ویلسون افتاد، و در لحظه‌ای تندگذر چهره‌اش را در چندماه پیش، روزی که با قایقهای هجومی به جزیره حمله کرده بودند، با وضوح تمام به یاد آورد. در آن روز ویلسون خطاب به او فریاد کشیده بود «تو که آبروی هرچه زن را بردی، این آب خنک که ترس ندارد.»

و او جواب داده بود «زر نزن بچه پررو.» یا چیزی از این قبیل. چه فرقی می‌کرد؟ ویلسون دو سه کیلومتر از او فاصله داشت، و چه بسا اکنون مرده بود، اصلاً این زندگی چه معنایی داشت؟

اهه، همه دست آخر بازنده‌اند. کم مانده بود که رد این حرف را به بانگ بلند ادا کند. بله، حقیقت همین بود و بس. این نکته را می‌دانست، همه می‌دانستند، همه‌شان تا نفر آخر. دوباره آه کشید. همه‌شان می‌دانستند، و با این حال قضیه را شل می‌گرفتند و به این نکته عادت می‌کردند.

حتی اگر جان سالم به‌در ببریم، باز هم کارمان ساخته است. چه فرقی می‌کند که از ارتش زنده بیرون بیایم یا اینکه تو ارتش سربه‌نیست بشویم هرچا بروی آسمان به همین رنگ است. امور دنیا هیچوقت مطابق میل تو از آب در نمی‌آیند. و با این حال پوست آدمها کلفت نمی‌شد. همه خیال می‌کردند که دست آخر اوضاع روبراه خواهد شد. همه عادت داشتند که دانه‌های طلایی ماسه را از بقیه دانه‌ها جدا کنند و به آنها بنگرند: فقط به آنها - آن هم با ذره‌بین. خود او هم همین کار را می‌کرد، و چشم‌اندازی در آینده نداشت مگر يك رشته شهرک فکسنی و يك سلسله

اتاق اجاره‌ای، و شبهای بی‌انتهایی که در میخانه‌های پرسروصدا به سر می‌آمدند. خارج از آغوش روسپیها و لרزشی در تهیگاه، چه تحفه‌ای برایش نهفته بود؟

فکر کرد که، شاید بهتر است زن بگیرم، و بلافاصله در دل به خود خندید. از زن گرفتن چه حاصل؟ يك بار فرصت ازدواج گیرش آمد، اما زیر بار نرفت. می‌توانست لوئیز را بگیرد، اما لوئیز را قال گذاشت و گریخت. من و امثال من می‌ترسیم اعتراف کنیم که داریم پیر می‌شویم. مسئله همین بود، صاف و ساده. زندگی را با رؤیایی شیرین شروع می‌کنی، رؤیایی که همه آدمها در سر دارند، اما رؤیایت نقش بر آب می‌شود. لحظه‌ای به یاد آورد که چگونه لوئیز در نیمه‌های شب برمی‌خاست و به جکی نگاه می‌کرد، و سپس به رختخواب باز می‌گشت و در کنار او آنقدر به خود می‌لرزید تا آنکه بدنش گرم می‌شد. از این خاطره بغض گلویش را گرفت، اما بغض خود را فرو خورد. برای زن‌جماعت تحفه‌ای در دست نداشت، برای هیچکس تحفه‌ای در دست نداشت. چه حرفی دارم به آنها بزنم، بگویم که تو زندگی فقط دک و پوز آدم را به خاک می‌مالند؟ حتی حیوانهای زخمی هم برای مردن به گوشه خلوتی می‌روند.

تو گویی در اثبات این نکته، کلیه‌هایش بار دیگر درد گرفتند. با این حال می‌توانست مجسم کند که در آینده‌ای دور این سالمهای کنونی طور دیگری به نظر برسند، و او خنده‌کنان به یاد هم‌قطارهایش در دسته تجسس بیفتد و به یاد آورد که گاهی اوقات جنگل و تپه‌ها در سحرگاه چه منظره عجیبی داشتند. آنوقت چه بسا هوس می‌کرد که يك بار دیگر دلش از تعقیب دشمن انباشته از هیجان شود. چه هوس احمقانه‌ای. از این کار نفرت داشت. این کار بیش از هر کار دیگری که در زندگی کرده بود نفرتش را برمی‌انگیخت و با این حال می‌دانست که اگر زندگی‌اش ادامه پیدا کند سرانجام این کار هم رنگ دیگری به خود خواهد گرفت. باز هم همان ذره‌بین و ذرات طلایی.

اخم کرد. همیشه در تله می‌افتی. خود او يك بار در تله افتاده بود؛ و با آن همه نکته‌ای که سرش می‌شد باز هم پدرش درآمده بود. گنااهش این بود که حرف روزنامه‌ها را باور کرده بود. روزنامه‌ها برای آدمهای خوش‌باوری مثل تولیو چیز می‌نوشتند، و دست بر قضا تولیو زخم يك میلیون‌دلاری را در هوا قاپیده بود و حال به آمریکا باز می‌گشت تا برای مردم سخنرانی کند، و خودش هم از آن سخنرانیها گول بخورد. «آیا

سربازها به عبث می‌میرند؟» به یاد جروب‌بختی افتاد که يك روز بر سر بریده‌ی سرمقاله‌ای که یکی از سربازها از سوی مادرش دریافت کرده بود، با تولیو به راه انداخته بود. «آیا سربازها به عبث می‌میرند؟» خره‌کشید. چه کسی جواب این سؤال را نمی‌دانست؟ البته که به عبث می‌میرند، هر سربازی جواب این سؤال را می‌دانست. برای کسانی که در داخل گود بودند، میدان جنگ عین دوزخ بود و بس. تولیو به او گفته بود «رد، تو آدم بدبینی هستی.» «آره، جنگ برای درست‌کردن مسائل، مثل این است که برای درمان سوزاك به جنده‌خانه بروی.» اینك به ماه خیره شد. شاید جنگ واقعاً معنایی در بر داشت. او نمی‌دانست، و تا ابد هم نمی‌توانست بداند. هیچکدام از سربازها نمی‌دانستند. اوهه، گور پدرش هم کرده، زندگی ما که بر فناست و من هم که به تخم نیست. در دل اندیشید که، من که به هر حال عمری برایم باقی نمانده که از این مسئله سر درآورم.

هرن هم خوابش نمی‌برد. او شدیداً بی‌قرار بود و خستگی غریب و تب‌آلودی در ران خود حس می‌کرد. تقریباً يك ساعت تمام در زیر پتو غلت و واغلت زد، به کوه خیره شد، و به ماه، به تپه‌ها، و به زمین پیش چشمش نگاه کرد. از لحظه‌ی حمله‌ی ژاپنیها به بعد، احساس غریبی در دل داشت که دقیقاً قابل توصیف نبود، اما به ناآرامی و تشویش می‌مانست و قرار و سکون را از او می‌گرفت. سکون برایش تقریباً دردناک شده بود. پس از چند دقیقه از جا بلند شد و در داخل گودال به راه افتاد. نگهبان از نوك تپه او را دید و تفنگ خود را بلند کرد. هرن سوت آرامی زد و سپس گفت «تویی می‌نتا؟ منم، ستوان هرن.» آنگاه از شیب تپه بالا رفت و در کنار می‌نتا بر زمین نشست. در دامنه‌ی تپه علفهای سراسر دره در زیر نور ماه در امواجی سیمگون تاب می‌خوردند و تپه‌ها به شکل سنگ درآمده بودند. می‌نتا پرسید «چه خبر شده جناب سروان؟» «طوری نشده، فقط بلند شدم خستگی در کنم.» هر دو زیر لب حرف می‌زدند.

«بعد از حمله امروز، نگهبانی واقعاً آدم را زهره ترك می‌کند.»
«آره.» هرن پاهای خود را مالش داد و سعی کرد دردشان را تسکین

دهد.

«فردا چکار کنیم جناب سروان؟»

راستی فردا باید چکار می‌کردند؟ باید با این مسئله روبرو می‌شد.
«نظر خودت چیست می‌نتا؟»

«به نظر من باید سر خر را کج کنیم و برگردیم. معبر هم که بسته است، مگر نه؟» صدای می‌نتا، با آنکه زیر لب حرف می‌زد، خشم‌آلود بود، به نحوی که انگار مدتی دراز در این باره فکر کرده بود.

هرن شانه بالا انداخت. «نمی‌دانم، شاید هم برگردیم.» چند دقیقه دیگر هم در کنار می‌نتا نشست و سپس به گودال برگشت و به زیر پتو خزید. راه حل این مسئله چقدر آسان بود. می‌نتا مسئله را حل کرده بود. حال که معلوم شده بود معبر بسته است، چرا برنگردند؟
راستی چرا؟

پاسخ این سؤال آسان بود. او نمی‌خواست برگردد و خاتمه‌مأموریت را اعلام کند. چون... چون... این بار انگیزه‌اش مبتدل بود. هرن دستهایش را زیر سر قلاب کرد و به آسمان چشم دوخت.
مأموریتشان دیگر از کمترین امکانی برای موفقیت برخوردار نبود. حتی اگر اینک گذرگاه باز می‌بود، ژاپنیها می‌دانستند که آنها در کدام حول و حوشند، و مأموریتشان را به آسانی حدس می‌زدند. اگر هم به فرض محال موفق می‌شدند خود را به پشت جبّه ژاپنیها برسانند، امکان نداشت بتوانند خود را مخفی نگاه دارند. حال که به این قضیه می‌نگریست، معلوم می‌شد که این مأموریت از همان بدو امر محکوم به شکست بوده است. این بار کامینگز خیط کاشته بود.

و دلش هم نمی‌خواست بازگردد، زیرا میل نداشت با دست خالی، و با يك مشت بهانه و شکست به نزد کامینگز برود. قضیه همان قضیه کشتی تجارتي بود که باز هم تکرار می‌شد. کریگان و کرافت. همین بود انگیزه‌ای که در پس اعمالش در دو روز اول مأموریت نهفته بود؛ همبستگی با افراد دسته تجسس - چه بهانه مضحکی. او فقط به این دلیل می‌خواست با سربازها کنار بیاید که گمان می‌کرد با این کار بر امکان موفقیت این مأموریت خواهد افزود. حقیقت مطلب این بود که برای خود سربازها پیشیزی ارزش قائل نبود. در پس اینهمه مرارت، و کشمکش با

گرافت، انگیزه واقعی‌اش آن بود که اندکی از دق دل خود را بر سر کامینگز خالی کند.

آیا این کار کینه‌توزی نام داشت؟ از کینه‌توزی هم کثیف‌تر بود. زیرا غرضش نه کینه‌توزی بلکه اعادهٔ حیثیت از خویشتن بود. دلش می‌خواست کامینگز بار دیگر او را تأیید کند. هرن به روی شکم غلتید. رهبری!

این کار هم مثل کارهای دیگر آلوده و کثیف بود. اما اینک از آن لذت می‌برد. پس از حملهٔ ژاپنیها، پس از آن هیجان منحصر به فرد - اسمش را بگذار آن وجد منحصر به فرد - ناشی از رهبری افراد در بیرون رفتن از دره، بارها و بارها آن چند دقیقهٔ معدود را در ذهن خود تکرار کرده و آرزو کرده بود که ایکاش آن ماجرا بار دیگر رخ بدهد. صرف‌نظر از کامینگز، اینک خود عمیقاً میل داشت که دسته را رهبری کند. این میل در او رشد کرده، ناگهان شعله‌ور شده، و به یکی از خوشایندترین احساسات زندگی‌اش تبدیل شده بود. اینک درک می‌کرد که چرا گرافت بدان‌شکل از پشت دوربین به کوه آناکا خیره شده بود، و یا چرا آن پرنده را کشته بود. چون درون خویشتن را می‌کاوید، می‌دید که خود گرافت دیگری است.

آری چنین بود. در سراسر زندگی خود با موقعیتها و مشاغلی لاس زده بود که در آنها می‌توانست آدمها را به حرکت درآورد، و همواره، چنانکه گویی از دامنهٔ انگیزهٔ خود باخبر بوده است، گریزان شده و پیش از اتمام کار جا زده بود. زنها را هم به همین دلیل ول می‌کرد، چون در کنه وجود خویش در پی تسلط بود و نه در پی هماغوشی.

روزی کامینگز گفته بود «می‌دانی رابرت، در حقیقت امر فقط دو نوع لیبرال و رادیکال در دنیا پیدا می‌کنی. اول کسانی که از جهان می‌ترسند و می‌خواهند آن را طوری تغییر دهند که به نفع خودشان باشد، این چیزی است از نوع لیبرالیسم یهودیها. دوم جوانهایی که امیال خود را درک نمی‌کنند. آنها می‌خواهند جهان را از نو بسازند، اما هرگز اعتراف نمی‌کنند که می‌خواهند جهان را به نقش خود از نو بسازند.»

این معرفت همیشه دم چنگش بود، تا حدی هم درکش می‌کرد، اما همواره در پستوهای ذهنش قرار داشت. چقدر هم خوش‌آهنگ و جذاب بود. نه یک نغمه، که آوای فاوست.

مسئله کاملاً روشن بود. اینک می‌خواست در این باره چکار کند؟ حال که بر این نکته وقوف یافته بود، دیگر حق نداشت به این مأموریت ادامه دهد؛ او عملاً با زندگی نه نذر بازی می‌کرد، و لیاقت این مسئولیت را هم نداشت. اگر هنوز فضیلتی در وجودش باقی مانده بود، باید فردا صبح راه بازگشت را در پیش می‌گرفت.

در دل به خود خندید. باید باز می‌گشت. اما یقیناً این کار را نمی‌کرد.

سپس انزجاری که نسبت به خویشتن حس می‌کرد چنان شگفت‌آور و شدید بود که تقریباً مایه خرسندی‌اش شد. از این معرفت بیمارگونه و اضطراب‌آوری که نسبت به نفس خویش پیدا کرده بود کم‌وبیش به وحشت افتاد.

حال باید راه بازگشت را در پیش می‌گرفت.

بار دیگر از زیر پتو بیرون آمد و در گودال به سوی نقطه‌ای رفت که کرافت در آنجا خوابیده بود. در کنار کرافت زانو بر زمین نهاد و دست دراز کرد تا او را بیدار کند که ناگهان کرافت نیم‌غلٹی زد و پرسید «با من چکار دارید جناب سروان؟»

«بیداری؟»

«آره.»

«تصمیم گرفته‌ام فردا صبح برگردم.» حال که به کرافت گفته بود دیگر نمی‌توانست حرف خود را پس بگیرد.

ماهتاب نیم‌رخ بی‌حرکت کرافت را روشن کرده بود، شاید عضله آرواره‌اش می‌لرزید. تا چندین ثانیه خاموش بود، و سپس پرسید «فردا صبح برگردید؟» اینک پاهایش از زیر پتو بیرون آمده بودند.

«بله.»

«صلاح نمی‌دانید سروگوش بیشتری به آب دهیم؟» کرافت می‌خواست برای خود وقت بخرد. در لحظه‌ای که هرن به کنارش آمد، او در حال چرت‌زدن بود. تصمیم هرن شدیداً ناراحتش کرده بود. احساس می‌کرد که سینه‌اش کرخت شده است.

هرن پرسید «از سروگوش به آب دادن چه حاصل؟»

کرافت سر تکان داد. اندیشه‌ای در مغزش جرقه می‌زد، اما هنوز نمی‌توانست آن را به وضوح دریابد. ذهنش، و حتی عضلاتش، منقبض بودند و به دنبال تکیه‌گاه و دستاویزی می‌گشتند. اگر هرن در آن لحظه

به بدنش دست می‌زد، او، یعنی کرافت، یقیناً به لوزه می‌افتاد. «درست نیست به این زودی جا بزنیم جناب‌سروان.» صدای کرافت گرفته بود. آرام آرام موقعیت خود را درک می‌کرد و نفرتش به هرن بار دیگر شعله می‌کشید. درست مانند لحظه‌ای که به دستور هرن از راث پوزش خواسته بود، و یا موقعی که به وقت پیدا کردن ویلسون دریافته بود که مدخل گذرگاه خالی است، اینک نیز غیظ و استیصال شدیدی بر او چیره شد. سایه آن اندیشه بار دیگر از ذهنش گذشت. شگفت‌زده صدای خود را شنید که گفت «جناب‌سروان، ژاپنیها بعد از حمله‌ای که به ما کردند فلنگ را بستند.»

«از کجا می‌دانی؟»

کرافت قضیه ویلسون را برای هرن تعریف کرد. «حالا می‌توانیم از معبر عبور کنیم.»

هرن سری جنباند و گفت «شک دارم.»

«یعنی امتحان هم نمی‌خواهید بکنید؟» کرافت می‌کوشید سر از انگیزه هرن در بیاورد، و کم و بیش دریافت که هرن از روی ترس به فکر بازگشت نیفتاده است. این آگاهی او را به وحشت انداخت، چون اگر واقعاً چنین بود، به احتمال قوی هرن تصمیم خود را تغییر نمی‌داد. «بعد از اتفاقی که امروز افتاد، خیال ندارم افراد را از معبر رد کنم.»

«چطور است یکی از سربازها را امشب به آن حوالی بفرستیم تا معبر را شناسایی کند؟ این کمترین کاری است که از دستمان برمی‌آید.» هرن بار دیگر سر تکان داد.

«یا می‌توانیم از کوه بالا برویم.»

هرن چانه خود را خاراند و سرانجام گفت «سربازها زیر بار نمی‌روند.»

کرافت آخرین تیر ترکش خود را رها کرد. «جناب‌سروان، اگر این مأموریت را با موفقیت تمام کنیم، ممکن است سرنوشت لشکرکشی فرق کند، هیچ معلوم نیست.»

عامل نهایی وارد معامله شده بود. قضیه داشت بیش از حد پیچیده می‌شد. هرن متوجه شد که رگه‌ای از حقیقت در حرف کرافت نهفته است. توفیق در این مأموریت به منزله کمک کوچکی به پیروزی در جنگ بود، یکی از آن کمکهای ناملموسی که مدتی پیش درباره‌اش با تیمسار صحبت

کرده بود. «از کجا می‌دانی که بهتر است هرچه زودتر جنگ تمام شود و هزاران سرباز به خانه‌هایشان برگردند، و یا آنکه این سربازها در اینجا بمانند و بپوسند؟»

اگر لشکرکشی به سرعت تمام می‌شد، سربازهای لشکر در این میان بهره می‌بردند. با همین استدلال تصمیم گرفته بود از خیر مأموریت درگذرد و در عوض به افراد دسته تجسس کمک کند. مسئله غامضتر از آن بود که بتوان آن را در این لحظه حل کرد. منتها کرافت مثل يك تکه فلز عبوس و بی‌انعطاف در کنارش چمباتمه زده بود، و حال باید به او پاسخ می‌داد.

«بسیار خوب، امشب يك نفر را به داخل معبر می‌فرستیم؛ اگر مأمورمان به مانعی برخورد کند، فردا برمی‌گردیم.» آیا داشت دلیل می‌تراشید؟ نه، واقعاً، آیا فقط داشت خود را فریب می‌داد، و برای ادامه دادن مأموریت به دنبال بهانه می‌گشت؟

کرافت با لحن طعنه‌آمیزی پرسید «می‌خواهید خودتان بروید، جناب سروان؟»

خیر، خود نمی‌توانست این کار را انجام دهد. اگر سربه‌نیست می‌شد، کرافت به مرادش می‌رسید. به سردی گفت «گمان نمی‌کنم من برای این کار مناسب باشم.»

کرافت هم به همین طریق استدلال می‌کرد. اگر خودش می‌رفت و کشته می‌شد، دسته تجسس یقیناً عقب‌گرد می‌کرد. «به نظر من مارتی‌نز برای این کار از همه‌مان مناسبتر است.»

هرن به نشانه موافقت سر تکان داد. «بسیار خوب، مارتی‌نز را بفرست. فردا صبح تصمیم می‌گیریم. به او بگو که به محض مراجعت مرا بیدار کند.» سپس به ساعت خود نگاه کرد و ادامه داد «چند دقیقه دیگر نوبت نگهبانی من شروع می‌شود. به مارتی‌نز بگو پیش از عزیمت با من صحبت کند تا مبادا او را به جای دشمن بگیرم.»

کرافت به دور و بر گودال نگاه کرد و پتوهای مارتی‌نز را در زیر نور ماه تشخیص داد. لختی به هرن خیره شد و سپس به سوی مارتی‌نز رفت و او را بیدار کرد. ستوان هرن داشت از تپه بالا می‌رفت، تا نگهبانی را بر عهده بگیرد.

کرافت به مارتی‌نز توضیح داد که چه مأموریتی به او محول شده است، و سپس زمزمه‌کنان دستور داد «اگر در داخل معبر به اردوگاه

ژاپنیها برخورد کردی، سعی کن دورشان بزنی و جلوتر بروی.»
مارتی‌نز در حالی که بند کفشش را محکم می‌کرد جواب داد
«آره، خودم می‌فهمم.»

«فقط يك قبضه چاقو با خودت ببر.»
مارتی‌نز زیر لب گفت «خیلی خوب، سه ساعت دیگر برمی‌گردم.
به نگهبان بگو.»

کرافت شانه‌های او را لحظه‌ای در دست گرفت. مارتی‌نز به طرز
بسیار خفیفی دچار لرزش شده بود. کرافت پرسید «حالت خوب است
پسر جان؟»
«آره، خوبم.»

کرافت گفت «خوب، پس گوش کن. بعد از اینکه برگشتی، به
هیچکس چیزی نگو، يك راست بیا پیش خودم. اگر جناب‌سروان بیدار
بود، فقط به‌اش بگو اتفاقی نیفتاد، می‌فهمی؟» دهان کرافت کزخت
شده و سرپیچی از دستور مافوق به دلهره شدیدی دچارش کرده بود.
علاوه بر این، چیز دیگری هم در میان بود که هنوز شکل روشنی نداشت.
نفس خود را با حالت دردآلودی پس داد.

مارتی‌نز در حالی که برای اعاده حساسیت انگشتم‌هایش پنجه‌های
خود را باز و بسته می‌کرد، با علامت سر موافقت خود را اعلام کرد.
سپس از جا بلند شد و گفت «باید راه بیفتم.»
«مرحبا پسر، آفرین.» زمزمه در دل تاریکی تشویش‌آور بود. افراد
بر روی زمین مرده به نظر می‌رسیدند.

مارتی‌نز تفنگ خود را در پتو پیچید تا خشک بماند، سپس تفنگ
را روی کوله‌پشتی گذاشت، و با صدایی که لرزش بسیار خفیفی از آن شنیده
می‌شد گفت «خداحافظ سام.»

«خداحافظ پسر.» کرافت مارتی‌نز را دید که چند ثانیه با هرن
صحبت کرد و سپس از گودال بیرون رفت، وارد علفزار شد، به سمت
چپ پیچید و به موازات صخره‌های عظیم کوهستان پیشروی خود را آغاز
کرد. کرافت با حالتی تفکرآمیز ساعد خود را مالش داد، و آنگاه به سوی
پتویش رفت و در آنجا دراز کشید. می‌دانست که تا بازگشت مارتی‌نز
خواب به چشمش راه نخواهد یافت.

باز هم همان آش بود و همان کاسه. تصمیم می‌گرفتی و تصمیم را زیر پا می‌گذاشتی و مسائل همچنان بر جای خود باقی بودند. هرن با حالتی حاکی از انزجار شانه بالا انداخت. اگر مارتی‌نز برمی‌گشت و از خالی بودن معبر خبر می‌آورد، فردا صبح باید به سمت معبر حرکت می‌کردند. با حرکتی آرام زیر بغل خود را خاراند و به دره و تپه‌های خلوت و سوگوار اطرافش نگاه کرد. باد در چاله‌چوله‌ها می‌پیچید، بر سر علفهای بلند می‌لفزید، بر فراز برجستگیها سوت می‌کشید، و در چرخش خود همچون امواجی که در دوردست بشکنند، همه‌مهمه خفیفی ایجاد می‌کرد.

باز هم اشتباه کرده و خود را گول زده بود. مسئله از حد تسلیم در برابر کرافت فراتر می‌رفت، او در برابر خود واداده بود، و قضیه را چنان پیچیده کرده بود که اینک دیگر نمی‌توانست دلایل واهی را از دلایل معتبر جدا کند. باز هم فریب و باز هم دغل. برای شیرمالیدن به سر خود راههای مختلفی وجود داشت، و او بار دیگر در تله افتاده بود و حال می‌دانست که اگر مارتی‌نز خبر از خالی بودن معبر بیاورد، فردا صبح دستور پیشروی را صادر خواهد کرد.

پس از بازگشت به اردوگاه - البته اگر بازگشتی در کار می‌بود - می‌توانست درجه افسری خود را به ارتش پس دهد. این کار از دستش برمی‌آمد، و کار صادقانه و شرافتمندانه‌ای هم بود. هرن بار دیگر زیربغل خود را مالش داد و این بار کرافت خاصی در خود حس کرد. دلش نمی‌خواست درجه افسری را پس‌دهد، و البته این احساس جزئی از مکانیسم حاکم بود. افسرها و درجه‌هایشان را به ریشخند می‌گرفتی، همواره در دل تحقیرشان می‌کردی، اما با گذشت زمان ستاره‌های افسری موجودیت مستقلی پیدا می‌کردند و به نیمی از دیدگاه‌هایت شکل می‌دادند. پس از گذشت زمان، پس‌دادن درجه افسری مثل آن بود که بازوی خود را قطع کنی.

می‌دانست که چه رخ خواهد داد: بعد از پس‌دادن درجه افسری سربازش می‌کردند، و آنگاه سربازهای هر واحدی که به آن منتقل می‌شد دیر یا زود پی‌می‌بردند که او زمانی افسر بوده است، و از این بابت از او متنفر می‌شدند، کینه‌اش را به دل می‌گرفتند، و حتی از اینکه درجه افسری‌اش را پس داده بود تحقیرش می‌کردند، زیرا چنین کاری به حس جاه‌طلبیهای آگاه و ناآگاه آنان ضربه می‌زد. اگر چنین کاری می‌کرد،

یقیناً با چشم باز انجامش می‌داد؛ در پایان این کار سرنوشت پاکتر و یا خوشایندتری در انتظارش نبود. ماحصلش نکبت‌بار و دردناک بود، و احتمالاً فقط کشف می‌کرد که خود نیز مانند هر کس دیگر در پلکان ترس می‌گنجد.

حال حقیقت در برابر چشمش قرار گرفته بود. همواره از ترس و از آسیب‌پذیری گریخته بود، و هرگز اعتراف نکرده بود که خود نیز مانند دیگران بشر است و قابل تحقیر. ضرب‌المثلی را به یاد آورد که می‌گفت «بهتر است آدم شکار باشد تا شکارچی». اکنون این ضرب‌المثل برایش معنا و ارزش یافته بود.

با احساسی آمیخته به تمسخر می‌توانست مجسم کند که کامینگز درباره این ضرب‌المثل چه خواهد گفت. «احساس قشنگی است رابرت، برای امروز دروغ خوبی پیدا کردی، درست مثل دروغی که بر طبق آن ثروتمندان به بهشت نمی‌روند.» و سپس بی‌آنکه لبخندی به لب آورد، ادامه می‌داد «می‌دانی رابرت، اتفاقاً فقط ثروتمندان به بهشت می‌روند.» گور پدر کامینگز هم کرده. او این جمله را از روی رنجش و دلخوری، و شاید هم از سر عجز، بارها و بارها در دل تکرار کرده بود. اما کامینگز پاسخ همه سؤالها را نمی‌دانست. اگر با او موافقت می‌کردی که انسان موجود حرامزاده و ناکسی بیش نیست، آنگاه همه حرفهای کامینگز درست بودند، و منطقتش خلل‌ناپذیر می‌شد.

اما تاریخ چنین نبود. راست است که همه رؤیاهای بزرگ ناکام شده و در عمل فاسد از آب درآمده بودند، درست است که کارهای نیک اغلب از روی انگیزه‌های پلید انجام می‌گرفتند، اما تاریخ سراسر آکنده از پلشتی نبود، و گاهی اوقات همانجاکه انتظار شکست می‌داشتی پیروزی دیده می‌شد. به حکم همه منطقتها، تمامی جهان باید تا به حال فاشیست شده بود، حال آنکه نشده بود.

يك لحظه از دره پایین سروصدایی شنید. تفنگ خود را بلند کرد و به سایه علفها خیره شد. آنگاه بار دیگر سکوت بر همه‌جا سایه افکند، و هرن به دلیلی نامعلوم افسرده شد.

امید عبثی بود، و همه فشارها و همه ماشینها روز به روز انسان را بیشتر و بیشتر در هم می‌فشرده؛ هر سلاح تازه‌ای که اختراع می‌شد، امکان رستگاری کاهش می‌یافت. اخلاقیات بر علیه بمب. حتی تکنیک انقلاب دگرگون شده بود، حال این تکنیکها فقط در مصاف ارتشها بسا

یکدیگر به نتیجه می‌رسیدند، و گرنه بی‌ثمر بودند.

اگر تمامی جهان فاشیست می‌شد، و اگر کامینگز به قرن مطلوب خود دست می‌یافت، باز هم کار کوچکی از دست او برمی‌آمد. همواره می‌توانست به تروریسم رو کند. اما تروریسمی پاک و پاکیزه و بدون کثافتکاری، بدون مسلسل، بدون نارنجک، بدون بمب، بدون هیچگونه گندوگه، و بدون کشتارهای نسنجیده. صرفاً یک کارد و یک تکه طناب برای خفه‌کردن، و چند فرد کارآزموده، و صورتی از اسامی پنجاه حرامزاده‌ای که باید سر به نیستشان می‌کردی، و سپس پنجاه تن دیگر.

نقشهٔ هماهنگ خوبی کشیده‌ام رفقا. لبخند تلخی بر لبانش نقش بست. همیشه پنجاه نفر جای پنجاه نفر اول را می‌گرفتند، غرض این نبود. این کار فایده‌ای در بر نداشت. اما سرگرمت می‌ساخت و خوشحالت می‌کرد. امشب کلك ژنرال کامینگز را می‌کنیم.

آی زرشك!

پاسخ درستی پیدا نمی‌کردی، و شاید در تاریخ اعصاری وجود داشت که پاسخ درستی نداشتند. روی اشتباهات حساب کن. صبر کن تا فاشیست‌ها همه‌چیز را درهم بریزند.

منتها انتظار به تنهایی کافی نبود، نمی‌توانستی دست روی دست بگذاری. به‌دلیلی نامعلوم باید مقاومت می‌کردی. مثلاً باید درجهٔ افسریات را پس می‌دادی.

هرن و دن‌کیشوت. لیبرال‌های بورژوا.

با این حال به محض بازگشت این کار کوچک را انجام می‌داده. اگر به دنبال دلیلش می‌گشت، احتمالاً به‌دلایل کثیفی می‌رسید، اما رهبری افراد از روی انگیزه‌های آشکارا پلید کار به مراتب کثیفتری بود. پس‌دادن درجهٔ افسری به معنای واگذار کردن دستهٔ تجسس به دست کرافت بود، اما اگر در این دسته باقی می‌ماند، خود به کرافت دیگری تبدیل می‌شد.

شاید با بدتر شدن اوضاع، جناح چپ اختلاف‌های سیاسی خود را کنار می‌گذاشت.

خشکسالی آنارشیست‌ها.

مارتینی‌ز در زیر سایهٔ صخره‌ها چند صد متر از میان علفهای بلند

آنوپوپی به پیش رفت. همچنانکه جلو می‌رفت، خواب از سرش می‌پرید، و او بازوانش را دائماً تکان می‌داد و پشت گردن خود را می‌مالید. هنگام حرف‌زدن با کرافت هنوز خواب‌آلود بود و یا دستکم گفتگوشان اهمیت چندانی برایش در بر نداشت. دستورها و محتوای مأموریت را درک کرده و فهمیده بود که کرافت به او دستور می‌دهد و از روی غریزه اطاعت کرده بود، اما از چون و چند قضایا خبر نداشت. در آن لحظات به نظرش نرسیده بود که پا نهادن به سرزمینی ناآشنا، آن هم در دل شب و تک و تنها، ممکن است خطرناک و غریب باشد.

حالا با روشن شدن ذهنش همه‌چیز رفته‌رفته برایش آشکار می‌شد. کار احمقانه‌ای نیست؟ چند لحظه حیران شد، و سپس تردید خود را به دور افکند. وقتی کرافت کاری را لازم تشخیص می‌داد، بدیهی بود که آن کار ضروری است. حواسش دگرگون شدند و اعصابش آرام گرفتند. با حرکاتی خاموش و راحت جلو می‌رفت. ابتدا پاشنه پا را بر زمین می‌گذاشت و سپس پنجه‌ها را به آرامی پایین می‌آورد و از میان علفها مارپیچ می‌زد تا خشاخش آنها را کاهش دهد. از فاصله بیست متری هم صدای حرکتش شنیده نمی‌شد، و با این حال به سرعت پیش می‌رفت. پاهایش از روی تجربه زمین را می‌شناختند و با احتراز از قلوه‌سنگها و بته‌ها، قاطع و بی‌صدا فرود می‌آمدند. در این لحظات بیشتر به حیوان شباهت داشت تا به انسان.

می‌ترسید، اما ترسش مؤثر و مفید بود. هول نمی‌کرد و از سر ترس همه‌چیز را با وضوح شگفت‌آوری می‌دید و می‌شنید. در کشتی، در قایقی که در ساحل آنوپوپی پیاده‌اش کرده بود، و از آن به بعد نیز بارها و بارها، از فرط ترس به مرز جنونی رسیده بود که کمترین فایده‌ای برایش در بر نداشت، اما ترس کنونی‌اش از نوع دیگری بود. اگر در بمباران دیگری گیر می‌افتاد چه بسا از پا درمی‌آمد؛ ترسش همواره در مواقعی بال می‌گرفت که کاری از دستش بر نمی‌آمد؛ اما اینک به‌تنهایی کاری را انجام می‌داد که هیچکس به‌خوبی او از عهده‌اش بر نمی‌آمد، و این نکته دلگرمش می‌ساخت. همه موفقیت‌های اطمینان‌بخش مأموریت‌های تجسسی‌اش در سال گذشته در پس افکارش موج می‌زدند.

مفرورانه به خود گفت، مارتی‌نز بهترین سرباز دسته تجسس است. این حرف را زمانی کرافت به او گفته بود، و او هرگز فراموشش نمی‌کرد. ظرف بیست دقیقه به تخته‌سنگی رسید که در آنجا مورد حمله قرار

گرفته بودند. پیش از آنکه جلوتر برود از پشت يك ردیف درخت تخته‌سنگی را چندین دقیقه تماشا کرد، و سپس از پشت تخته‌سنگ دره و بیشه‌ای را که ژاپنیها از درونش آتش گشوده بودند زیر نظر گرفت. در زیر نور ماه دره پریده‌رنگ و سیمگون شده بود و بیشه با رنگ سبز تیره‌اش چون لکه‌ای نفوذناپذیر از سایه‌های شفاف دوروبر بسیار سیاهتر می‌نمود. مارتی‌نز در پشت سر و در سمت راست خود پیکر غول‌آسای کوهستان را حس می‌کرد که مثل بنای یادبود عظیمی که با نورافکن روشن شده باشد به طرز غریبی در دل تاریکی نور می‌افشاند.

شاید پنج دقیقه تمام به دره و بیشه خیره شد. در آن دقایق به هیچ‌چیز نمی‌اندیشید، و فقط چشمها و گوشه‌هایش به درستی کار می‌کردند. در حین تماشای بیشه، هیجان و فشار دلچسبی در سینه حس می‌کرد که کامل و ارضاء‌کننده بود، درست مانند مردی که در نخستین مراحل مستی از عوارض سکرآور شراب کیفور و سرخوش شده باشد. مارتی‌نز بی‌آنکه خود متوجه باشد نفس را در سینه حبس کرده بود.

هیچ‌چیز نمی‌جنید. جز نجوای علفها صدای دیگری نمی‌شنید. سرانجام به آرامی، و کم‌وبیش لاقیدانه، از فراز تخته‌سنگ به زیر آمد و روی زمین در حالت چمباتمه به دنبال سایه‌ای گشت که در آن پنهان شود. اما برای رسیدن به بیشه راهی وجود نداشت جز آنکه از زیر ماهتاب عبور کند. مارتی‌نز لختی به فکر فرو رفت، و سپس بر سر پا جهید و در يك لحظه گیج‌کننده و وحشتناک خود را با تمام قامت در معرض میدان دید بیشه قرار داد و بعد بار دیگر خود را به زمین انداخت. هیچکس شلیک نکرد. بعید نبود که غافلگیرشان کرده باشد. به احتمال قوی اگر اشخاصی در داخل بیشه کمین کرده بودند، در آن لحظه غافلگیرکننده قادر نبودند به روی مارتی‌نز آتش کنند.

مارتی‌نز به آرامی بار دیگر از جا برخاست، نیمی از طول دره را با شلنگ تخته طی کرد، و سپس روی زمین غلتی زد و پشت تخته‌سنگی پناه گرفت. باز هم خبری نشد و کسی آتش نکرد. سی متر دیگر دوان دوان جلو رفت و پشت تخته‌سنگ دیگری از حرکت باز ایستاد. اینک تا مرز بیشه کمتر از پنجاه متر باقی مانده بود. مارتی‌نز به صدای تنفس خویش گوش داد و به سایه بیضوی‌شکلی نگریست که ماهتاب در آن سوی تخته‌سنگ ایجاد کرده بود. همه حواسش به او می‌گفتند که بیشه خالی است، اما اعتماد به آن حواس کار بسیار خطرناکی بود. يك ثانيه

دیگر بر سر پا جست، و سپس دوباره خود را به زمین انداخت. حال که تا به این دم شلیک نکرده بودند... مارتی‌نز در این لحظه به قضا و قدر معتقد شده بود. امکان نداشت آدم در ماهتاب فضای بازی را طی کند و دیده نشود.

مارتی‌نز مسافت باقی‌مانده تا بیشه را به سرعت پشت سر گذاشت، در داخل بیشه بار دیگر تأمل کرد و به تنه درختی تکیه داد. هیچ‌چیز نمی‌جنبید. چند لحظه صبر کرد تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کنند و سپس در حالی که شاخ و برگ‌ها را با دست از سر راه خود کنار می‌زد، درخت به درخت جلو رفت. پس از طی پانزده متر به کوره‌راهی رسید و توقف کرد، و به چپ و راست نگریست. آنگاه در امتداد کوره‌راه بار دیگر خود را به مرز بیشه رساند. در آنجا در برابر گودال کوچکی زانو بر زمین زد و به معاینه گودال پرداخت. معلوم بود که چندین روز پیش در آن گودال مسلسلی وجود داشته است - دلیل مارتی‌نز برای این حدس آن بود که فرورفتگی‌های سه‌پایه مسلسل از خاک مابقی گودال مرطوب‌تر نبودند. بعلاوه، از جای سه‌پایه پیدا بود که مسلسل رو به تخته‌سنگ قرار داشته است؛ اگر آن روز بعد از ظهر مسلسل هنوز در آنجا قرار می‌داشت ژاپنیها یقیناً آن را در حمله خود بکار می‌بردند.

مارتی‌نز به کندی و با احتیاط مرز بیشه را بررسی کرد. ژاپنیها از آنجا رفته بودند و او از روی تعداد جعبه‌های خالی جیره‌های جنگی، و وسعت چاله مستراحشان حدس زد که ژاپنیها يك دسته کامل هفده هجده نفری بوده‌اند. اما دسته تجسس به تعداد بسیار کمتری از افراد دشمن برخوردار کرده بود؛ این بدان معنا بود که بیشتر ژاپنیها را یکی دو روز قبل از آنجا بیرون کشیده بودند، و حمله‌کنندگان عقب‌دارهایی بودند که اندکی پس از حمله در امتداد معبر پس‌نشسته بودند؟

چرا؟

تو گویی برای پاسخ به او، غریو خفه توپخانه از دوردست به گوشش رسید. توپخانه در سراسر آن روز مکرراً شلیک کرده بود. ژاپنیها به جبهه برگشته‌اند تا جلوی حمله ما را بگیرند. این توضیح منطقی به نظر می‌رسید، با این حال مارتی‌نز حیران بود. ممکن بود جایی در طول معبر، ژاپنیها کمین کرده باشند و یا کمین نکرده باشند. مارتی‌نز در حالی که مقوای خیس و پاره‌پوره جیره‌ای را به دست گرفته بود، به خود لرزید. جایی در طول معبر، تصویر گنگ و کم‌وبیش ترس‌آوری

از سربازهای دشمن در ذهنش مجسم شد که در تاریکی حرکت می‌کردند و سکندری‌خوران جلو می‌رفتند. چه بسا به آنها برخورد می‌کرد. مثل حیوانی که دچار احساس نامنتظری شده باشد، سر جنباند، سکوت و تیرگی بیشه آزارش می‌داد و شهامتش را متزلزل می‌ساخت. باید به پیش می‌رفت.

مارتی‌نز عرق از پیشانی سترده. شروشر عرق می‌ریخت و شگفت‌زده متوجه شد که پیراهنش کاملاً خیس و بسیار سرد شده است. هیجانش یکی دو لحظه فروکش کرد و در آن لحظه دریافت که بیدار شدن نابه‌هنگامش چه خستگی و عصبیتی در او ایجاد کرده است. کشاله‌های رانش درد می‌کردند و اندکی می‌لرزیدند. آهی از سینه برکشید. اما ابدأ به فکر بازگشت نیفتاد.

با دقت تمام، کوره‌راه را از میان بیشه به سمت معبر دنبال کرد. کوره‌راه به طول چند صد متر از میان بیشه‌زار و درختستانی خلوت‌تر از جنگل کشیده شده بود. یک بار صورتش به برگ پهن و درازی اصابت کرد و چند حشره متوحش به روی گونه‌اش خزیدند. حشرات را با انگشتهایی نمناک از اضطراب به زمین تکاند. اما یکی از حشرات به انگشتش چسبید و از ساعدش شروع به صعود کرد. مارتی‌نز حشره را به زمین پرت کرد، و سپس با تنی لرزان در دل تاریکی از حرکت باز ایستاد. تا چند ثانیه در کشاکش نیروهای ضدونقیض می‌خکوب شد؛ وحشتی نامعقول از حشرات، آگاهی از وجود ژاپنیها در پیش، و مخصوصاً مخافت فزاینده زمین بیگانه‌ای که باید در شب شناسایی می‌کرد، اراده‌اش را به پیشروی خنثی کرده بودند. چندین بار نفس عمیق کشید، وزن خود را به روی پنجه پا منتقل کرد و بار دیگر روی پاشنه به عقب خم شد. نسیم بی‌رمق و تنبلی برگ درختان را اندکی می‌جنباند و چهره مارتی‌نز را با خنکای تندگذرش نوازش می‌داد. احساس می‌کرد که قطرات عرق مانند جویبارهای مجزایی از اشک از چهره‌اش فرو می‌ریزند.

باید راه بیفتم. این حرف که به‌طور خودبخود از زیر لبش خارج شده بود، موج تازه‌ای از اراده در تنش دواند. مقاومتی که درون خود ایجاد کرده بود در برابر اراده‌اش قد علم کرد و بعد یکباره فروریخت. یک گام به جلو برداشت، و سپس یک گام دیگر، و آنگاه سد شکسته شد. یکی دو دقیقه در امتداد کوره‌راه کج‌وکوله‌ای که ژاپنیها در بیشه ساخته بودند، جلو رفت و سرانجام به بیرون بیشه رسید. اینک به ابتدای معبر

رسیده بود.

صخره‌های کوه آناگا به سمت راست پیچیده بودند و اینک به موازات مسیر مارتی‌نر قرار داشتند. در سوی دیگر، در سمت چپ، تپه‌های پر شیب و کم‌وبیش عمودینی دیده می‌شدند که به کوهستان واتامی منتهی می‌گشتند. شکاف مابین دو کوه در حدود دویست متر پهن‌ا داشت و به خیابان شیب‌داری می‌مانست که در دو طرفش ساختمانهای بلند ساخته باشند. کف معبر ناهموار بود و پوشیده از پستی و بلندی، و تخته‌سنگهای غول‌پیکر و کومه‌های عظیمی از خاک که جابجا در میان شکافهایشان نباتهای گوناگون مثل گیاههایی که زیر بتون بیرون زده باشند، در طول راه دیده می‌شدند. ماهتاب رفته‌رفته قلّه نامریی کوه آناکا را روشن می‌کرد، به درون معبر نور می‌پاشید، و روی تخته‌سنگها و برجستگیها سایه می‌انداخت. همه‌چیز لخت و بسیار سرد بود؛ مارتی‌نر احساس می‌کرد که از شب مخملی و نفس‌گیر جنگل هزاران فرسنگ فاصله گرفته است. حفاظ بیشه را پشت سر گذاشت، چند صد متر به پیش رفت، و سپس در سایه تخته‌سنگ بزرگی بر زمین زانو زد. در پشت سر، در حوالی افق، ستاره‌های صلیب جنوب را می‌دید و از روی غریزه فوراً دریافت که معبر به سوی شمال کشیده شده است.

آرام آرام و با اکراه در داخل گذرگاه به حرکت درآمد و با احتیاط تمام مقداری از زمین سنگلاخ معبر را پشت سر گذاشت. پس از چندصد متر معبر ابتدا به سوی چپ و سپس به سمت راست پیچید و به طرز محسوسی تنگتر شد. در برخی از نقاط سایه کوهستان تقریباً تمامی پهنای گذرگاه را می‌پوشاند. مارتی‌نر با سرعت ناموزونی پیشروی می‌کرد، بدین معنی که گاهی اوقات احتیاط را کنار می‌گذاشت و با سرعتی سرسام‌آور چندین متر به جلو می‌دوید و سپس وحشتزده چندین ثانیه و حتی چندین دقیقه از حرکت باز می‌ایستاد تا بار دیگر خود را به پیشروی ترغیب کند. هر حشره و هر حیوان کوچکی که در سوراخ خود می‌جنبید مارتی‌نر را برقزده می‌کرد و با صدای حرکت خود فلجش می‌ساخت. اینک مداوماً خود را فریب می‌داد، یعنی تصمیم می‌گرفت فقط تا خم بعد پیش برود، و چون بدان خم می‌رسید و حادثه‌ای رخ نمی‌داد، هدف دیگری را برمی‌گزید و به سویش راه می‌افتاد. بدین طریق شاید اندکی بیش از هزار و پانصد متر سربالا را ظرف مدتی کمتر از یک ساعت طی کرد. حیران بود که طول معبر در چه حدود است؛ با وجود

تجارب فراوانی که در این زمینه داشت خویشتن را فریب می‌داد و پیش خود مجسم می‌کرد که هر برجستگی تازه‌ای در پیش انتهای راه را نشان می‌دهد و بعد از آن جنگل و پشت جبّه ژاپنیها و دریا آغاز می‌شود.

با گذشت بی‌حادثه زمان، و با طی کردن مقدار بیشتر و بیشتری از معبر، اعتماد به نفسش افزایش یافت و بی‌شکيب شد. توقفهایش کوتاهتر شدند و مسافتی که هر بار پشت‌سر می‌گذاشت درازتر شد. در يك نقطه علفهای بلند تمامی عرض گذرگاه را به طول چهارصد متر پوشانده بودند، و مارتی‌نز با اطمینان کامل از میان علفزار پیشروی کرد چون می‌دانست که در آنجا دیده نخواهد شد.

تا اینجا مکان مناسبی برای استقرار دیده‌بانهای ژاپنی مشاهده نکرده بود، و احتیاط و موشکافی‌اش بیشتر ناشی از وحشت و سکوت نفوذناپذیر کوهستان بود تا از احتمال وجود دشمن. اما زمین گذرگاه رفته‌رفته عوض شد. دارودرختها انبوهتر شدند و سطح وسیعتری را اشغال کردند؛ در برخی از نقاط بیشه‌زارها به حدی وسیع می‌شدند که به راحتی می‌توانستند اردوگاه کوچکی را در خود جا دهند. مارتی‌نز پشت درختها را به طور سرسری بازرسی می‌کرد، در حفاظ سایه وارد بیشه‌زارهای کوچک می‌شد، چند متر به درون می‌رفت، و چندین دقیقه صبر می‌کرد تا ببیند آیا صدای اجتناب‌ناپذیر افراد خفته را می‌شنود یا خیر. و چون می‌دید که فقط برگها و مرغان و جانوران می‌جنبند، از بیشه‌زار بیرون می‌آمد و به راه خود در امتداد گذرگاه ادامه می‌داد.

سر یکی از پیچها معبر باز هم تنگ شد؛ در اینجا صخره‌های دو طرف بیش از پنجاه متر از هم فاصله نداشتند، و تکه‌هایی از جنگل چند نقطه راه را به کلی سد کرده بودند. عبور از هر بیشه‌زار چندین دقیقه به درازا می‌کشید و کوشش برای بی‌سروصدا بودن در حین حرکت فشار شدیدی به مارتی‌نز وارد می‌کرد. سپس به محل نسبتاً بازی رسید و با آزادی بیشتری پیشروی کرد.

اما پس از طی کردن پیچ بعد، دره کوچکی در برابر خود دید که صخره‌های دو طرف آن را در میان گرفته بودند و جنگل ریزنقشی تمامی عرضش را پوشانده بود. پیدا بود که آن نقطه در ساعات روز میدان دید بسیار خوبی دارد. اینجا مکان بسیار مناسبی برای استقرار دیده‌بان محسوب می‌شد، و مارتی‌نز فوراً و از روی غریزه یقین پیدا کرد که ژاپنیها به این نقطه عقب نشسته‌اند. لرزش تن و تپش کوبنده قلبش

هم این نکته را تأیید می‌کرد. مارتی‌نز با چهره‌ای مچاله و منقبض از پشت يك تخته‌سنگ بیشه را در زیر نور ماه تماشا کرد. در سمت راستش نواری از سایه دیده می‌شد که در آنجا صخره‌های کوهستان تا کف معبر پیش می‌آمدند. مارتی‌نز بی‌آنکه به خود فرصت تفکر بدهد تخته‌سنگ را تروفرز دور زد و چهار دست‌وپا با گردن خمیده به درون سایه خزید. با شیفتگی عمیقی مرز کج‌وکولهٔ سایه و ماهتاب را تماشا می‌کرد، و یکی دوبار احساس کرد که بی‌اختیار به سوی نور کشیده می‌شود. پرتو ماه زنده می‌نمود، و به نظر می‌رسید که مثل انسان نفس می‌کشد. گلویش منقبض شد و کم‌وبیش ورم کرد. تلالو ماهتاب مارتی‌نز را مجذوب کرده بود. بیشه دم‌به‌دم نزدیکتر می‌شد، اینک بیست متر، و سپس فقط ده متر، از او فاصله داشت. مارتی‌نز در مرز بیشه توقف کرد و در جستجوی حفرةٔ مسلسل یا سنگر تك نفره به آن حول‌وحوش نظر انداخت. در تاریکی هیچ‌چیز دیده نمی‌شد مگر پیکر تیرهٔ درختان.

مارتی‌نز بار دیگر وارد بیشه شد و گوش خود را برای شنیدن اصوات تیز کرد. در بدو امر صدایی نشنید. آنگاه در حالی که شاخ و برگ درختان را با دست کنار می‌زد، با احتیاط تمام يك گام، و سپس يك گام دیگر و باز هم يك گام دیگر، به جلو برداشت. پایش هراسان و لرزان برخاک کوبیده‌ای فرود می‌آمد. بر زمین زانو زد و با کف دست‌خاک را معاینه کرد. سپس انگشت‌های خود را به برگ‌های بته‌ای سایید که در پهلویش قرار داشت. زمین لگد خورده بود، و بته‌ها را به کنار رفته بودند.

مارتی‌نز دریافت که بر کوره‌راه تازه‌سازی قرار گرفته است. گویی در تأیید این نکته، مردی در فاصلهٔ پنج‌متری در خواب سرفه کرد. مارتی‌نز منجمد شد و چنانکه گویی شیء گداخته‌ای را لمس کرده باشد تقریباً به هوا پرید. پوست صورتش کش آمد. در آن لحظه قادر نبود کمترین صدایی از دهان خود خارج کند.

بی‌اختیار يك قدم به عقب برداشت، و صدای مرد دیگری را شنید که در زیر پتو غلت می‌زد. از ترس آنکه مبادا با تکان‌دادن شاخهٔ درختان سربازها را از خواب بیدار کند، جرأت نمی‌کرد از جا بجنبد. دستکم يك دقیقهٔ تمام به‌کلی فلج شده بود. احساس می‌کرد که بازگشتش امکان‌پذیر نیست. علتش را نمی‌دانست؛ فکر عقب‌نشینی از بیشه در دلش وحشت می‌افکند اما از پیشروی بیشتر می‌ترسید. و با این حال نمی‌توانست به

عقب برگردد. بخشی از ذهنش با سرعتی شگفت‌آور صحنه مراجعت به نزد کرافت را مجسم می‌کرد.

«مارتی‌نز خیط‌کاشت.»

اما به نظر می‌رسید که مشکلی در راه پیشروی نهفته است. این مشکل را به روشنی درک نمی‌کرد، تو گویی دارند مغزش را در روغن سرخ می‌کنند، اما دلیلی برای این احساس وجود داشت. عقلش قد نمی‌داد. با کراحت، و با حالتی چندش‌آمیز، چنانکه گویی بر زمینی پوشیده از گرم‌های باد کرده گام می‌نهد، پای خود را دراز کرد و سپس پای دیگر را جلو گذاشت، و در حالی که ذهنش برای حل این مسئله همچنان زیر فشار قرار داشت شروع به پیشروی کرد. پس از نیم دقیقه تمام فقط ده پا جلو رفته بود و قطرات عرق چشمش را به سوزش انداخته بودند. گویی خروج هر قطره عرق را از مسامات بدن حس می‌کرد: دانه‌های عرق به یکدیگر می‌پیوستند و از بسترهای نمناک چهره و تنش سرازیر می‌گشتند.

يك نکته را از روی غریزه درک کرده بود. ژاپنیها یقیناً تاکنون فقط دو کوره راه ساخته بودند. لابد یکی از راهها عمود بر محور گذرگاه در یکی دومتري مرز بیشه و مشرف بر دره کشیده شده بود. کوره‌راه دوم یقیناً يك سر بیشه را از وسط به سر دیگر وصل می‌کرد و با کوره‌راه اول تشکیل حرف T را می‌داد. اينك او در امتداد کلاه T قرار داشت و باید آنقدر جلو می‌رفت تا به ساقه می‌رسید. پیشروی از میان درختها و بته‌ها امکان‌پذیر نبود، چون خفیف‌ترین اصوات نیز در بیشه شنیده می‌شد، و همیشه این امکان وجود داشت که با شیئی برخورد کند.

مارتی‌نز همچنان چهار دست‌وپا به پیش می‌خزید. ثانیه‌ها چون آحاد مجزا سپری می‌شدند، چنانکه انگار صدای تیک‌تیک ساعتی را می‌شنود. هر بار که مردی در خواب هذیان می‌گفت، بعید نبود که مارتی‌نز بی‌اختیار خره بکشد. دشمن از چهار طرف احاطه‌اش کرده بود! احساس می‌کرد قطعه‌قطعه‌اش کرده‌اند و هر قطعه مستقلاً نفس می‌کشد؛ کف دستها و زانوهای ناسورش اعتراض می‌کردند، تورم خفقان‌آور گلو آزارش می‌داد، و هشیاری مغزش غیرقابل تحمل بود. کم مانده بود مدهوش شود؛ درست مانند مردی که به سرور ویش کوفته‌اند و دیگر در قید بلندشدن نیست. همه‌مۀ شبانه جنگل را از فاصله‌ای دور می‌شنید.

سر یکی از انحنای کوره‌راه از حرکت باز ایستاد، نگاهی به دوروبر انداخت. نزدیک بود جیغ بکشد. مردی در فاصله سه‌پایی پشت مسلسل نشسته بود.

کله مارتی‌نز به عقب پرت شد. روی زمین منتظر بود تا سرباز ژاپنی لوله مسلسل را به سوی او بگیرد و آتش کند. اما حادثه‌ای رخ نداد. بار دیگر نگاه خود را بالا گرفت و متوجه شد که دشمن در زاویه دیگری نشسته و او را ندیده است. ساقه T در پشت مسلسلچی قرار داشت. باید از این نگهبان رد می‌شد و این کار ممکن نبود.

حال، مارتی‌نز دریافت که چه اشکالی در راه پیشروی نهفته بوده است. ای دل غافل! باید می‌دانست که مسلماً در طول کوره‌راه نگهبانی را به کشیک گمارده‌اند. چرا عقلش نرسیده بود؟ لعنت بر شیطان. در کنار همه ترسش وحشت دیگری هم احساس می‌کرد که باید بعداً ته‌وتوی علتش را درمی‌آورد؛ مانند قاتلی که همه اشتباهات خود را در حین ارتکاب قتل به یاد آورد، خوفی گنگ به وحشت مارتی‌نز دامن می‌زد. خدایا به دادم برس، دیگر چه اشتباهی کردم؟ دوباره به مسلسلچی نگاه کرد و با شیفتگی عمیقی به او خیره شد. اگر دلش می‌خواست، می‌توانست دشمن را لمس کند. دشمن سرباز جوانی بود تقریباً به شکل پسر بچه‌ها، با چهره‌ای کودکانه، چشمهای بی‌فروغ و نیمه‌باز، و لبهای دراز و باریک. در ماهتابی که از مرز بیشه به‌درون نفوذ می‌کرد دشمن نیمه‌بیدار به نظر می‌رسید.

مارتی‌نز لحظه‌ای چند تماس خود را با واقعیت از دست داد. چرا این سرباز را لمس نکند و به او سلام ندهد؟ هر دو انسان بودند. تمامی بنای جنگ لحظه‌ای در مغزش به تزلزل افتاد و تقریباً در هم فرو ریخت، و سپس بر اثر موج سوزانی از ترس دوباره به جای خود برگشت. دست زدن به این سرباز همان و کشته‌شدن همان. اما باورش نمی‌شد.

اینک راه بازگشتی وجود نداشت. محال بود بتواند بدن خود را بی‌سروصدا، و بدون جلب توجه مسلسلچی، به عقب برگرداند. رد شدن از نگهبان هم غیرممکن بود چون کوره‌راه از لب حفرة مسلسل رد می‌شد. باید دشمن را به قتل می‌رساند. حواس منقبض مارتی‌نز حتی از تصور این کار سر به طغیان برداشتند. ترسان و لرزان ناگهان پی‌برد که تا چه حد ضعیف و خسته شده است، احساس می‌کرد که هیچ قوت و رمقی در تنش باقی نمانده است. فقط قادر بود از لابلای شاخ و برگ درختان به

تابش ماهتاب بر چهره سرباز نگاه کند.

باید عجله می‌کرد. هرآینه ممکن بود مسلسلچی از جا برخیزد و نگهبان بعدی را از خواب بیدار کند، آنگاه مسلماً پیدایش می‌کردند. باید دشمن را فوراً هلاک می‌کرد.

بار دیگر احساس کرد که يك جای محاسباتش می‌لنگد. احساس می‌کرد که اگر فقط می‌توانست سر بجنباند و یا کش و قوسی بیابد، این مسئله یقیناً روشن می‌شد، اما افسوس که گرفتار بود. مارتی‌نز دست به سوی چاقو برد و آن را از نیام بیرون کشید. قبضه چاقو در کف دستش ناراحت‌کننده و بیگانه به نظر می‌رسید؛ هرچند صدها بار برای مقاصد دیگر - مثل بازکردن قوطیهای کنسرو و یا بریدن اشیاء - بکارش برده بود، اکنون نمی‌دانست آن را چگونه در دست بگیرد. تیغه چاقو اشعه سیمینی از ماهتاب را منعکس می‌کرد؛ مارتی‌نز آن را پشت میچ دستش پنهان ساخت و با چشمانی وحشتزده به سرباز نشسته در گودال خیره شد. از هم‌اکنون احساس می‌کرد که آن سرباز را به خوبی می‌شناسد؛ هر يك از حرکات کند و تنبلانه او تصویر آشنایی در ذهن مارتی‌نز رسم می‌کردند. سرباز ژاپنی با طمأنینه و ظرافت انگشت در بینی کرد و لبخند تمسخرآمیزی بر لب مارتی‌نز نشانده. اما مارتی‌نز لبخند خود را فقط به شکل احساسی از خستگی در عضلات گونه خود احساس کرد.

مارتی‌نز به خود نهیب زد که، پاشو کارش را بساز. اما حادثه‌ای رخ نداد. مارتی‌نز همچنان بر روی زمین چاقو را در پشت دست خود پنهان کرده بود. خاک مرطوب کوره‌راه رفته رفته بدنش را سرد می‌کرد. به تناوب احساس می‌کرد که تب کرده است و سپس سردش می‌شد. بار دیگر تماس خود را با واقعیت از دست داد و به ترس ساختگی و مهارشده‌ای دچار شد که در کابوسها به سراغش می‌آمد. آنچه می‌دید واقعیت نداشت. دوباره به خود لرزید و به فکر بازگشت افتاد. آهسته آهسته، ظرف مدتی بیش از يك دقیقه، به روی چهار دست و پا بلند شد و يك پا را به زیر شکم کشید. در آن حالت همچون سکه‌ای که بر لبه خود ایستاده و در شرف فروافتادن باشد، مطمئن نبود که باید حمله کند یا عقب‌نشینی. دگر بار قبضه چاقو را در دست خود حس کرد.

«هیچوقت به مکزیکی چاقو به دست اعتماد نکن.»

این جمله از دیرباز فراموش شده گفتگویی که يك روز مابین دو نفر تگزاسی شنیده بود، در ذهنش نقش بست و او را دچار رنجش

سرکوب شده‌ای ساخت. چه دروغ بزرگی. و سپس وظیفه‌ای که در پیش رو داشت، او را در خود غرق کرد. آب دهانش را قورت داد. در تمام عمر خود هرگز این چنین کرخت نشده بود. در پس همه این احوال از قبضه چاقو، ترس فلج کننده و ماهتاب آزاردهنده، به نحو آشفته‌ای رنجور و دلگیر بود. به دنبال سنگریزه‌ای گشت، پیدایش کرد، و پیش از آنکه تصمیم بگیرد انگشتمهایش سنگریزه را به آن سوی حفره مسلسل پرت کردند.

سرباز ژاپنی به صدای سقوط سنگریزه برگشت و به مارتی‌نز پشت کرد. مارتی‌نز بی سروصدا يك قدم به جلو برداشت، سپس از حرکت باز ایستاد و بازوی آزاد خود را به دور گردن سرباز حلقه کرد. آنگاه به آرامی، و تقریباً بی هیچگونه شتاب، نوک چاقو را در زاویه مابین گلو و شانه دشمن گذاشت و آن را با تمام قوا به پایین فشار داد.

سرباز ژاپنی مثل حیوان نافرمانی که صاحبش او را از زمین برداشته باشد، در آغوش مارتی‌نز دست و پا زد، و مارتی‌نز را بفهمی نفهمی عصبانی کرد. چرا اینقدر اذیت می‌کند؟ چاقو تا ته فرو نمی‌رفت. مارتی‌نز قبضه را محکم تکان داد و چاقو را بیرون کشید و سپس بار دیگر آن را فرود آورد. سرباز لحظه‌ای در میان بازوان مارتی‌نز پیچ و تاب خورد و سپس از پا درآمد.

با در رفتن جان او تمامی رمق مارتی‌نز هم از جسمش گریخت. با نگاهی ابلهانه به سرباز نگریست، قبضه چاقو را به دست گرفت و سعی کرد آن را بیرون بکشد، اما انگشتمهایش می‌لرزیدند. از کف دستش خون می‌چکید. مارتی‌نز یکه خورد و دست خونین را با شلوار خود پاک کرد. آیا کسی سروصدای آنها را شنیده بود؟ گوشه‌های مارتی‌نز صدای کشمکش را طوری به یاد می‌آوردند که انگار برق انفجاری را از فاصله‌ای دور دیده است و اینک منتظر شنیدن صدای انفجار است.

آیا کسی در آن حول و حوش حرکت می‌کرد؟ صدایی به گوشش نمی‌خورد و اینک دریافت که سروصدای بسیار اندکی ایجاد کرده است. و آنگاه واکنش قتل در او آغاز شد. نگهبان مقتول چندش آور بود و باید از جنازه‌اش دور می‌شد. ملغمه آسودگی و انزجارش به احساس آدمی شباهت داشت که سوسکی را روی دیوار دنبال کرده و سرانجام لُپش کرده باشد. قتل دشمن درست به همین شکل آزارش می‌داد و نه بیشتر. خونی که بر دستش خشک می‌شد چندش آور بود، اما درست به

همان شکل که لاشهٔ لمپیدهٔ سوسک چندش‌آور است. ناگهان احساس کرد که مهمترین کار آن است که به حرکت ادامه دهد، و آنگاه تقریباً دوان‌دوان در امتداد ساقهٔ T به جلو رفت.

بار دیگر در طول گذرگاه به منطقهٔ نسبتاً بازی رسید. در اینجا چند صد متر جلو رفت و سپس از کنار چند بیشهٔ کوچک عبور کرد. تمرکز حواسی را که برای تجسس لازم داشت از کف داده بود، و اکنون لاقیدانه بدن تیزبینی معمول خود به جلو می‌رفت. کف گذرگاه هنوز با شیبی ملایمتر از شیب کوه همچنان ارتفاع می‌گرفت. به نظر می‌رسید که معبر هرگز پایان نخواهد یافت، و هرچند می‌دانست که فقط چند کیلومتر راه پیموده است، مسافت بسیار درازتری به نظر می‌آمد.

به محوطهٔ باز دیگری رسید که در سمت چپش بیشهٔ کوچکی قرار داشت. بار دیگر در سایه بر زمین زانو زد و با نگاهی مات به درختان چشم دوخت. ناگهان به خود لرزید. حال پی‌برد که در کشتن نگهبان به چه اشتباهی دست زده است. سربازی که قرار بود در نوبت بعد کشیک بدهد چه بسا تمام شب را در خواب می‌ماند، اما به احتمال قویتر بیدار می‌شد؛ مارتی‌نز خود هرگز تا نوبت نگهبانی خود را تمام نمی‌کرد به درستی خوابش نمی‌برد. یقین داشت که ژاپنیها پس از کشف جنازهٔ مقتول مابقی شب را بیدار خواهند ماند. پس راه فرارش بسته شده بود.

کم مانده بود به گریه بیفتد. هرچه بیشتر در اینجا توقف می‌کرد راه بازگشت خطرناکتر می‌شد. و بعلاوه، از کجا معلوم که اشتباهات دیگری هم مرتکب نشده بود؟ دوباره داشت دیوانه می‌شد. باید برمی‌گشت و با این حال... بجنب گروهبان، تو ناسلامتی گروهبان ارتش آمریکا هستی.

اگر این حس وفاداری را نمی‌داشت یقیناً چندین ماه پیش از پا درآمده بود. مارتی‌نز صورت خود را خشک کرد و به پیشروی ادامه داد. به سرش زده بود که آنقدر به راه خود ادامه دهد تا سرانجام به انتهای معبر برسد و پشت جبههٔ دشمن و استحکامات خلیج بوتویی را شناسایی کند. در لحظه‌ای زودگذر صحنهٔ افتخار را مجسم کرد: مارتی‌نز در حال مدال‌گرفتن، مارتی‌نز در برابر تیمسار، عکس مارتی‌نز در يك روزنامهٔ مکزیکی در سن‌آنتونیو، اما ناچیز بودن امکاناتی که در اختیار داشت این تصویر را از ذهنش رم داد. نه جیره‌ای داشت، نه آبی و نه حتی دیگر چاقویی.

در آن لحظه در بیشه سمت چپ نوار درازی از ماهتاب را دید که بتهای را در مرز بیشه روشن می‌کرد. زانوی چپ را ستون بدن کرد و به تماشای بیشه پرداخت. در این اثناء صدای تف‌کردن سربازی را شنید. ژاپنیها در اینجا هم اردو زده بودند.

می‌توانست از کنار بیشه رد شود. سایه زیر صخره‌ها در اینجا بسیار عمیق می‌بود، و اگر احتیاط به‌خرج می‌داد امکان نداشت دشمن او را ببیند. اما این بار زانوهایش سست و اراده‌اش ضعیف شده بود. تاب تحمل لحظاتی را نظیر آنچه در کنار مسلسلچی احساس کرده بود در خود نمی‌دید.

اما باید به پیش می‌رفت. مارتینز چون کودکی که با مشکلات لاینحل روبرو شده باشد دماغ خود را مالش داد. اینک تمام خستگی دو روز گذشته و فشار عصبی شب آزارش می‌دادند. با رنجش خاطر در دل گفت، می‌خواهد تا کجا جلو بروم؟ به عقب برگشت، به درون بیشه قبلی پا نهاد، و از شیب معبر شروع به پایین آمدن کرد. حال می‌دانست که از زمان کشتن نگهبان وقت نسبتاً درازی سپری شده است، و از این بابت دلهره فزاینده‌ای بر او چیره شد. امکان داشت که در صورت کشف جنازه نگهبان مقتول، ژاپنیها افرادی را به گشت بفرستند، اما این کار در طول شب نامحتمل به نظر می‌رسید، و بعلاوه، اگر جنازه را کشف می‌کردند کار او در هر حال تمام بود. در راه بازگشت در نقاطی که به ژاپنیها برخورد نکرده بود، برای پنهان کردن خود تقریباً هیچ کوششی نمی‌کرد. اینک تنها مسئله مهم آن بود که هرچه زودتر مراجعت کند.

به پشت بیشه‌ای رسید که گوره‌راه T در داخلش قرار داشت. در مرز بیشه ایستاد و گوش تیز کرد. چند ثانیه سپری شد و صدایی به گوشش نخورد. سرانجام حوصله‌اش سر رفت و در امتداد ساقه T به جلو خزید. نگهبان مقتول آرام و بی‌صدا در کنار مسلسل بر زمین افتاده بود. مارتینز به آن سوی جنازه نگریست و درصدد برآمد که پاورچین پاورچین از کنار جسد رد شود که ناگهان ساعت مچی سرباز مرده چشمش را گرفت. درنگ کرد، و در حالی که برای باز کردن ساعت با خود جروبحث می‌کرد دو ثانیه تمام به مچ جسد خیره شد. برگشت تا به راه خود ادامه دهد، اما بار دیگر به عقب بازگشت و در کنار جنازه بر زمین زانو زد. دست جسد هنوز گرم بود. چند ثانیه با سگک ساعت ور رفت، و سپس بر اثر انزجار و دهشتی که ناگهان بر او چیره شد دست جسد

را رها ساخت. خیر. دیگر فکر ماندن در بیشه را نمی‌توانست تحمل کند. به‌جای آنکه به‌سمت چپ بپیچد و از طریق کوره‌راه خود را به سایه صخره‌ها برساند، از کنار مسلسل یکراست بیرون رفت و سپس سنگ به سنگ خود را به زیر پوشش صخره‌ها رساند و بعد برای آخرین بار به بیشه نگاه کرد و آنگاه به راه بازگشت ادامه داد.

در راه بازگشت احساس مضاعفی از سرخوردگی و استیصال آزارش می‌داد. پیش از آنکه مجبور شود، عقب‌گرد کرده بود و این امر رنجش می‌داد. از روی غریزه حیران بود که داستان را چگونه تغییر دهد تا موجب رضایت کرافت گردد. اما درد عمیق‌ترش این بود که چرا ساعت را بر نداشته است. حال که از بیشه بیرون آمده بود، از خود منجز شد که چرا از توقف در بیشه ترسیده است. به یاد کارهای دیگری افتاد که می‌توانست انجام دهد. علاوه بر ساعت، چاقو را هم می‌توانست بردارد (هنگام تماشای جسد چاقو را به‌کلی از یاد برده بود) و یا می‌توانست با پاشیدن مشتی خاک به درون گلنگدن مسلسل را از کار بیندازد. با نوعی سرگرمی چهره ژاپنیها را در نظر مجسم کرد، و با لرزش خفیفی در تن پی‌برد که به هنگام کشف جسد دچار چه وحشتی خواهند شد. لبخندی زد و به خود گفت، آفرین مارتی‌نز، مرحبا. امیدوار بود که کرافت هم همین حرف را به‌او بزند.

ظرف مدتی کمتر از يك ساعت به اردوگاه دسته تجسس رسید و ماجرا را برای کرافت حکایت کرد. تنها تعریفش در شرح ماجرا آن بود که گفت برای رد شدن از اردوگاه دوم ژاپنیها راهی وجود نداشته است.

کرافت سری جنباند و پرسید «مجبور بودی یارو را بکشی، ها؟»
«آره.»

کرافت سر تکان داد. «ایکاش این کار را نکرده بودی. حالا از اینجا تا ستاد ژاپنیها همه‌شان خبردار می‌شوند.» سپس لختی به فکر فرو رفت و با لحنی تفکرآمیز ادامه داد «نمی‌دانم، معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد.»

مارتی‌نز آهی کشید و گفت «بر پدرش لعنت، عقلم نرسید.» اینک خسته‌تر از آن بود که احساس پشیمانی کند، اما در لحظه‌ای که به زیر پتو می‌خزید حیران بود که در چند روز آینده چند اشتباه دیگر را کشف خواهد کرد. برای برانگیختن همدلی کرافت گفت «خیلی خسته شدم.»

«آره، پیداست کار سختی کرده‌ای.» آنگاه شانه مارتی‌نز را چسبید و محکم به آن فشار آورد. «راجع به این مطلب يك كلمه با جناب سروان حرف نزن. فقط بگو هیچکس را ندیدی و یگراست به آخر معبر رسیدی. می‌فهمی؟»

مارتی‌نز سردر نمی‌آورد. «خیلی خوب، هرچه تو بگویی.»

«آفرین پسر، مرحباً.»

مارتی‌نز با حالتی حاکی از سستی لبخندی زد، و ظرف سه دقیقه خوابش برد.

۸

صبح روز بعد، هرن در حالی که خستگی‌اش کاملاً دررفته بود از خواب برخاست. در زیر پتو غلتی زد و به صعود خورشید برفراز تپه‌های شرق نگریست. تپه‌ها اینک رفته‌رفته شکل می‌گرفتند و چون تخته‌سنگ‌هایی به نظر می‌رسیدند که از زیر آب سربرکشند. مه پگاه در همه چاله‌ها و دره‌ها جمع شده بود، و هرن احساس می‌کرد که انگار می‌تواند مسافت دوری را تقریباً تا انتهای شرقی جزیره در فاصله صد و پنجاه کیلومتری ببیند.

در اطراف او دیگران نیز در حال بلندشدن بودند؛ کرافت و سربازها داشتند پتوهای خود را لوله می‌کردند، و یکی دوتن از آنها از میان علفها در راه بازگشت به نزد سایر افراد بودند. هرن نیم‌خیز شد و انگشتمای پایش را در داخل کفش به حرکت درآورد. یکی دو دقیقه حیران بود که آیا جوراب خود را عوض کند یا نه. يك جفت جوراب اضافی به همراه داشت که اینک آن نیز مثل جوراب پایش کثیف شده بود. هرن شانه بالا انداخت و به این نتیجه رسید که عوض کردن جوراب به زحمتش نمی‌ارزد. در عوض، شروع به انداختن ساق‌بند خود کرد.

رد در نزدیکی او غروئندکنان گفت «این ارتش صاحب‌مرده کی می‌خواهد راه بهتری برای درست کردن ساق‌بند پیدا کند؟» رد داشت با بندی ورمی‌رفت که در طول شب آب‌رفته بود.

«شنیده‌ام ارتش می‌خواهد کفش ساقه‌بلندی به سربازها بدهد که مثل چکمه چتربازهاست. با این کفش مخصوص دیگر احتیاجی به ساق‌بند نیست.»

رد چانه خود را مالید. از آغاز مأموریت تاکنون اصلاح نکرده بود و ریشش اکنون بور و اندکی دورنگ به نظر می‌رسید. به هرن گفت «اگر پشت گوشت را دیدی، رنگ آن چکمه‌ها را هم می‌بینی. سررشته‌داری همه‌شان را بالا می‌کشد.»

هرن نیشخندی زد و گفت «شاید...» این طعنه‌های تندوتیز رد پایانی نداشت. از میان همه افراد دسته تجسس، فقط رد قابل رفاقت بود، چون عاقلتر از دیگران به نظر می‌رسید. منتها به آسانی نمی‌توانستی به او نزدیک شوی.

هرن ناگهان گفت «گوش کن والسن...»
«بفرمایید.»

«ما یک سرجوخه کم داریم؛ در واقع حالا که استانلی هم با ویلسون رفته، دو تا سرجوخه کم داریم. حاضری از حالا تا آخر مأموریت آقایی کنی؟ بعدش هم درجات را دائمی می‌کنیم.» انتخاب خوبی بود. سربازها رد را دوست می‌داشتند، و او بی‌شک می‌توانست از عهده این کار برآید. اما چهره بی‌حالت رد او را بور کرد. رد با صدایی یکنواخت و اندکی خشن پرسید «دارید دستور می‌دهید جناب سروان؟»

این رد چه مرگش بود؟ «نخیر، دستوری در کار نیست.»
رد با حرکاتی کند بازوی خود را خاراند. او ناگهان به طرز مفرطی خشمگین شده بود. حتی خود از نگرانی نامستقیمی که در لحظه‌ای زودگذر به سراغش آمد شدت بی‌اندازه خشم خویش را احساس کرد.
غرولندکنان گفت «من احتیاجی به لطف سرکار ندارم.»
«من که نخواستم به تو لطف بکنم.»

از این ستوان نفرت داشت، این نره‌خری که با لبخند قلبی‌اش همیشه سعی می‌کرد خود را رفیق او جلوه دهد. چرا دست از سرش برنمی‌داشت؟

رد یکی دو لحظه وسوسه شد. از هیجان سوزانی که در سینه حس می‌کرد خود متوجه بود که وسوسه شده است. اگر چنین پیشنهادی را قبول می‌کرد، همه‌چیز در هم فرو می‌ریخت. اول در تله می‌افتاد و بعد دائماً نگران بود که آیا کار را درست انجام داده است یا نه، و آنوقت با سربازها دعوا می‌کرد و خایه افسرها را می‌مالید. آن هم در همکاری با کرافت.

«بهتر است آدم دیگری را انتخاب کنی جناب سروان.»

هرن لحظه‌ای غضبناك شد. زیر لب گفت «بسیار خوب، و لش‌کن.»
سربازها از او نفرت داشتند، باید هم می‌داشتند، و او تا پایان مأموریت
باید این واقعیت را می‌پذیرفت. به رد خیره شد، و همچنانکه به پیکر
استخوانی، و به چهره‌ی لاغر و درهم‌کوفته و سرخ او می‌نگریست خشمش
فروکش کرد.

کرافت از آن نقطه رد شد و بر سر افراد فریاد کشید «یادتان نرود
که پیش از حرکت قمقمه‌هایتان را پر کنید.» چند تن از سربازها به
سمت جویباری رفتند که در آن سوی تپه روان بود.

هرن به دوروبر نگریست و مارتی‌نز را دید که در زیرپتو می‌جنبید.
مارتی‌نز را به کلی فراموش کرده بود، و حتی نمی‌دانست که مارتی‌نز چه
اطلاعاتی پس‌آورده‌است. فریاد کشید «کرافت!»

«بله جناب‌سروان؟» کرافت داشت جیره‌ی صبحانه خود را باز می‌کرد،
و اینك پوشش مقوایی جیره را به دور انداخت و به نزد هرن رفت.
«چرا وقتی مارتی‌نز برگشت بیدارم نکردی؟»

کرافت با صدای کشداری جواب داد «تا صبح نمی‌شد کاری کرد.»
«که اینطورها؟ یادت باشد در آینده تصمیمش را به خود من
واگذار کنی.» سپس نگاه‌خیره کرافت را پاسخ‌داد و به چشمهای آبی‌رنگ و
نفوذناپذیر او خیره شد. «مشاهدات مارتی‌نز از چه‌قرار بوده؟»

کرافت پوسته‌ی مومی جیره را پاره کرد و محتوايش را بیرون آورد.
هنگام حرف‌زدن پشتش مورمور می‌شد. «تا جایی که مارتی‌نز جلو رفته،
معبر کاملاً خالی بوده. به عقیده مارتی‌نز ژاپنی‌هایی که دیروز به ما
حمله کردند تو معبر تنها بودند، و حالا معبر را باز گذاشته‌اند.» کرافت
دانش می‌خواست این گزارش دروغ را حتی‌المقدور به تعویق بیندازد،
و حتی به طرز نامعقولی امیدوار بود که ارائه این گزارش اصلاً لازم
نشود. بار دیگر نیشمهای عصبی در پشتش فرو رفتند. غرض خود را از
این دروغ با دقت تمام از افکار خویش حذف کرده بود. در حین حرف‌زدن
به زمین نگاه می‌کرد. پس از تمام‌شدن گزارش، نگاه خود را به سوی
نگهبانی گرفت که داشت بر فراز تپه کشيك می‌داد. با لحن ملایمی
بانگ‌زد «چرت‌نزن وایمن، تو که دیشب تا جا داشتی خوابیده‌ای.»

گزارش کرافت مشکوک به نظر می‌رسید. هرن زیر لب گفت «عجیب
است که معبر را خالی گذاشته باشند.»

«آره.» کرافت کار بازکردن قوطی کوچک گوشت خوك و تخم‌مرغ

را تمام کرده بود، و اینک داشت غذا را با قاشق در دهان می‌گذاشت. «شاید حق با شما باشد.» سپس بار دیگر به پای خود خیره شد و ادامه داد «شاید بهتر باشد از کوه بالا برویم جناب سروان.»

هرن به کوه آناکا خیره شد. آری امروز صبح آناکا جذبۀ خاصی داشت. می‌توانستند از کوه بالا بروند. اما سر خود را با قاطعیت تکان داد و گفت «امکان‌پذیر نیست. بالا بردن افراد از این کوه دیوانگی محض است، چون حتی نمی‌دانیم که می‌شود از آن طرفش پایین آمد یا نه.» کرافت با نگاهی عاری از احساس به هرن چشم دوخت. از آغاز مأموریت تاکنون، چهره استخوانی کرافت لاغرتر شده و خطوط چانه چارگوش کوچکش عمیقتر شده بودند. خسته به نظر می‌رسید. وسایل ریش‌تراشی را به همراه داشت، اما امروز صبح هنوز ریش نتراشیده بود و صورتش کوچکتر از همیشه می‌نمود. «غیرممکن نیست جناب سروان. از دیروز صبح تا حالا یک‌هنگام به کوه نگاه می‌کنم؛ حالا متوجه شدم که در هشت کیلومتری شرق معبر شکافی تو صخره‌ها هست. اگر الان شروع کنیم، یک روزه از این کوه صاحب‌مرده بالا می‌رویم.»

هرن به یاد آورد که کرافت از پشت دوربین با چه نگاهی به کوه خیره شده بود. دوباره سر تکان داد و گفت «بهتر است از داخل معبر پیشروی کنیم.» بی‌تردید فقط او و کرافت حاضر بودند از کوه بالا بروند.

کرافت آمیزه‌ای از خشنودی و ترس در دل احساس کرد. کار تمام بود. با لبهای کرخت از میان دندانها گفت «بسیار خوب.» آنگاه از جا برخاست و به سربازها اشاره کرد که دورش جمع شوند، و بعد به آنها گفت «تصمیم گرفتیم از معبر عبور کنیم.»

همه رنجش‌آمیزی از میان افراد دسته برخاست. «غرزدن موقوف. باید از معبر عبور کنیم. محض نمونه امروز را! با چشم و چار باز حرکت کنید.» مارتی‌نز به او زل زد و کرافت به طرزی بی‌معنا شانه بالا انداخت.

گالاگر پرسید «بگو ببینم رو چه حسابی باید با پای خودمان پیش ژاپنیم‌های آدمکش برویم؟»

«گفتم غرزدن موقوف گالاگر.» سپس همه را برانداز کرد و گفت «خودتان را جمع‌وجور کنید، چون تا پنج دقیقه دیگر راه می‌افتیم.»

هرن دست بلند کرد. «صبر کنید. من هم حرف دارم. دیشب مارتی‌نز

را مأمور کردیم که معبر را شناسایی کند. از قرار معلوم معبر خالی بوده، و به احتمال قوی هنوز هم خالی است.» ناباوری از چشم سربازها می‌بارید. «اما می‌خواهم قولی به شما بدهم. اگر به چیزی برخورد کنیم، مثلاً اگر ژاپنیها به ما حمله کنند، فوراً عقب‌گرد می‌کنیم، برمی‌گردیم به ساحل. قبول است؟»

برخی از سربازها جواب دادند «بله.»

«بسیار خوب، پس راه بیفتیم.»

چند دقیقه بعد به حرکت درآمدند. هر ن سگك كوله‌پشتی خود را انداخت و آن را به دوش گرفت. كوله‌پشتی اینك نسبت به آغاز مأموریت به اندازه هفت جیره سبك شده و كم‌وبیش قابل تحمل بود. آفتاب رفته‌رفته گرم می‌شد و هر ن را شادمان می‌کرد. هنگام بیرون‌رفتن از گودال کاملاً سرخوش بود؛ صبح تازه‌ای بردمیده بود و نومیدی ناممکن می‌نمود. سرخوردگی و تصمیمات شب پیش بی‌اهمیت به نظر می‌رسیدند. از این اوضاع لذت می‌برد. چه بهتر، بگذار لذت ببرم. هر ن در رأس دسته قرار گرفت و افراد را به سمت معبر کشاند.

نیم ساعت بعد، ستوان هر ن بر اثر گلوله‌ای که سینه‌اش را شکافت، کشته شد.

روی تخته‌سنگ مشرف به بیشه اول، هر ن لاقیدانه بر سر پا ایستاده و دست بلند کرده بود تا سربازها را به پیش بخواند که ناگهان مسلسل ژاپنیها آتش‌گشود. هر ن در میان سربازها، که در پشت تخته‌سنگ جمع شده بودند، بر زمین افتاد.

ضربه شدیدی به افراد وارد شد. تا ده بیست ثانیه سربازهای دسته تجسس هیچ کاری نکردند. جملگی در پناه تخته‌سنگ دست روی سر گذاشته و زیر رگبار تفنگها و مسلسل ژاپنیها فلج شده بودند.

کرافت پیش از همه واکنش نشان داد. او لوله تفنگ خود را در شکاف سنگها قرار داد و با سرعت به سمت بیشه شلیک کرد. در همان حال، طنین خارج‌شدن ته فشنگ را هم از خزانه تفنگ به نحو گنگی می‌شنید. در کنارش رد و پولاك از جا برخاستند و شروع به شلیک کردند. کرافت عمیقاً آسوده‌خاطر شده بود. در آن لحظه احساس می‌کرد که سبکبال شده است. ناگهان فریاد کشید «افراد، بجنبید، آتش کنید.»

ذهنش به سرعت کار می‌کرد. ژاپنیهای درون بیشه چند نفری بیش نبودند و تعدادشان احتمالاً به يك جوخه هم نمی‌رسید، وگرنه منتظر می‌شدند تا تمامی دسته خود را نشان دهد. آنها بدین طریق می‌خواستند بقیه افراد را بترسانند و فرار دهند.

پس اشکالی در میان نبود، چون او به هر حال قصد نداشت در این حوالی بماند. کرافت لحظه‌ای به ستوان هرن نگاه کرد. هرن به پشت بر زمین افتاده بود؛ جویباری از خون از جای گلوله بیرون می‌آمد و آرام آرام و ناگزیر چهره و بدنش را می‌پوشاند. کرافت دوباره احساس آسودگی کرد. دیگر آن آشفتگی در میان نبود؛ دیگر لازم نبود که پیش از فرمان دادن بی‌اختیار لحظه‌ای درنگ کند.

مبادله آتش چند دقیقه ادامه یافت، و سپس مسلسل و تفنگهای درون بیشه خاموش شدند. کرافت بار دیگر سر به زیر کشید و در پشت تخته‌سنگ پناه گرفت. برخی از افراد سراسیمه داشتند از تخته‌سنگ فاصله می‌گرفتند.

کرافت فریاد کشید «صبر کنید، هول نشوید تا مثل آدم بزنیم به چاک. گالاگر! راث! شما همین‌جا بمانید و آتش کنید. بقیه‌تان تا پشت آن تپه عقب بکشید. مارتی‌نز، تو از جلو برو» - کرافت به تپه‌ای اشاره کرد که در پشت آنها قرار داشت - «از روی تپه به سمت بیشه آتش کنید، تا ما خودمان را به شما برسانیم.» سپس لحظه‌ای از جا بلند شد، چند تیر از خشاب تازه‌ای شلیک کرد، و آنگاه با شنیدن پاسخ مسلسل ژاپنیها سر خود را پایین آورد. «خیلی خوب، حالا راه بیفتید!»

سربازها سینه‌خیز از آنجا دور شدند و چند دقیقه بعد کرافت صدای تفنگهایشان را از پشت خود شنید. در این لحظه زیر لب به گالاگر و راث گفت «دنبال من بیایید.» آنگاه هر سه به حرکت درآمدند. پنجاه پای اول را سینه‌خیز پیمودند و سپس دولا دولا شروع به دویدن کردند. چشم راث در حین سینه‌خیز به هرن افتاد و زانویش لحظه‌ای سست شد و نفسش بند آمد. «اوه...» موجی از ضعف از بدنش عبور کرد. پس از یکی دو لحظه به خزیدن ادامه داد و آنگاه شروع به دویدن کرد. زیر لب گفت «وحشتناک است.»

کرافت در پشت تخته‌سنگ به دیگران ملحق شد. «خیلی خوب افراد، حواستان را جمع کنید. باید از کنار صخره‌ها فلنگ را ببندیم. برای هیچکس هم وقت اضافی نداریم تلف کنیم.» سپس در رأس ستون قرار

گرفت و همگی با سرعت به راه افتادند. چند صد متر اول را دویدند، بعد چند دقیقه راه رفتند، و سپس دوباره شروع به دویدن کردند. ظرف يك ساعت، بدون درنگ، و بدون منتظرشدن برای عقب‌افتاده‌ها، از روی تپه‌ها و از میان علفهای بلند هشت کیلومتر تمام را پشت سر گذاشتند. رات مثل دیگران ستوان هرن را به سرعت فراموش کرد. ضربه حاصله از حملهٔ دوم ژاپنیها در فشار عقب‌نشینی معوض شده بود. سربازها به چیزی نمی‌اندیشیدند مگر به خلجان نفس‌گیر سینه‌هایشان و به لرزش پاهای خستهٔ خویش. هنگامی که کرافت سرانجام دستور توقف را صادر کرد، همگی سست و بی‌حال بر زمین افتادند بی‌آنکه حتی در قید باشند که آیا ژاپنیها هنوز در تعقیبشان هستند یا نه. در آن لحظه اگر مورد حمله قرار می‌گرفتند، احتمالاً حتی از جای خود نمی‌جنبیدند.

فقط کرافت بر سر پا بود. آهسته حرف می‌زد، و با آنکه نفسش به شماره افتاده بود جملاتش کاملاً روشن و مفهوم بودند. «باید چند دقیقه استراحت کنیم.» سپس در حالی که متوجه رخوت سربازها شده بود با نگاهی حاکی از انزجار به آنها خیره شد و ادامه داد «حالا که از قیافهٔ همه‌تان پیداست زهوارتان دررفته، خودم کشيك می‌دهم.» اکثر سربازها حتی صدای کرافت را به زحمت شنیدند، و بقیه هم معنای کلمات او را درنیافتند. جملگی در انفعال کامل روی زمین ولو بودند.

اندك اندك حالشان جا آمد. تنفسشان عادی شد، و پاهایشان کمی قوت گرفت. با این حال، حملهٔ ژاپنیها و فشار عقب‌نشینی رمقشان را گرفته بود. آفتاب صبحدم اینك بالا آمده و به طرز ناخوشایندی گرم شده بود. سربازها شروشر عرق می‌ریختند. همگی روی شکم دراز کشیده و قطرات عرق را تماشا می‌کردند که از صورتشان به روی ساعدشان می‌چکید. می‌نتا تکه‌های خشك و ترشیدهٔ جیرهٔ صبحانه را استفراغ کرد. همچنانکه حالشان بهتر می‌شد، مرگ ستوان هرن فقط اندکی آزارشان می‌داد. آن حادثه چنان سریع و ناغافل صورت گرفت که جایی برای احساسات شدید باقی نگذاشت، و حال که هرن درمیانشان نبود باورشان نمی‌شد که او چند روزی با دستهٔ تجسس بوده است. وایمن سینه‌خیز خود را به رد رساند و در کنار او دراز کشید. علفها را لاقیدانه از ساقه جدا می‌کرد، و گاهی اوقات یکی از آنها را می‌جوید و سپس تفس می‌کرد.

سرانجام گفت «خیلی مضحك بود.» در آن حال از فکر اینکه تا يك

ساعت دیگر راه بازگشت در پیش خواهند گرفت لذت ارضاءکننده‌ای در دل حس می‌کرد. ته‌مانده ترسی که در حین حمله حس کرده بود در لحظه‌ای زودگذر بر او چیره شد.

رد زیر لب گفت «آره.» پس اجل ستوان هرن سررسیده بود. به یاد آورد که آن روز صبح چگونه از درجه‌دار شدن امتناع ورزیده و هرن اخم و تخم کرده بود. ذهنش روی لایه شکننده‌ای از یخ می‌لغزید، و او به نحو گنگی احساس اختناق می‌کرد، چنانکه گویی چیزی در میان بود که نمی‌توانست با آن مواجه شود، چیزی که دیر یا زود بار دیگر پیش می‌آمد. وایمن ناگهان گفت «ستوان هرن آدم خوبی بود.» این کلمات عمیقاً تکانش دادند. برای نخستین بار مابین چند تماس معدودی که با هرن گرفته بود و آخرین تصویری که از او، یعنی از آن لاشه بی‌معنا در ذهن داشت، پل‌پلی برقرار کرد. با لحن تردیدآمیزی تکرار کرد «آدم خوبی بود.» و سپس ترسی را که این جمله در دُشش برانگیخت با زحمت از خویشتن دور ساخت.

رد شروع به فحاشی کرد. «از بین اینهمه افسر مادرقچه يك كدامشان به مفت نمی‌ارزد.» دست‌وپای‌خسته‌اش از فرط خشم تکان می‌خوردند.

وایمن با لحن ملایمی اعتراض کرد که «راستش نمی‌دانم، آدمها با هم فرق دارند...» او هنوز می‌کوشید تا مابین طنین صدای ستوان هرن و رنگت خون او ارتباطی برقرار کند.

می‌نتا با لحن خشمگینی گفت «من که حاضر نیستم تو صورت هیچ کدامشان حتی تف بکنم.» خرافه دیرینی به او می‌گفت که بدگویی ازمرده کار بدشگونی است، اما این فکر را لجوجانه سرکوب کرد. «من از گفتن عقیده خودم نمی‌ترسم. همه‌شان از دم تخم‌حرامند.» چشمهای می‌نتا در زیر پیشانی بلندش درشت و هیجان‌زده می‌نمودند. «حالا که برای برگشتن ما لازم بود یارو ریق رحمت را سربکشد، من که حاضر نیستم ناشکری کنم.» همین افسرها او را به مأموریت فرستاده بودند، بی‌آنکه در قید باشند که قرار است با چه کسی بجنگد. «اههههه.» سیگاری آتش کرد و محتاطانه به آن پك زد، چون دود سیگار معده‌اش را به هم می‌زد.

پولاك پرسید «کی گفته حالا برمی‌گردیم؟»

وایمن جواب داد «ستوان مرحوم گفت.»

رد خره کشید و گفت «آره، ستوان مرحوم گفت.» سپس غلتی زد

و دمر و شد.

پولاك انگشت تو بینی خود کرد و گفت «شرط می‌بندم از برگشتن خبری نیست.» کلکی تو کار بود، يك کلک خیلی کثیف. این کرافت، عجب ارقه آدمکشی. چه جانی بالفطره‌ای. واقعاً که رودست نداشت؛ دست‌مریزاد. وایمن به طرز بی‌معنایی گفت «آها!» او لحظه‌ای به یاد دختری افتاد که دیگر برایش نامه نمی‌نوشت. دیگر حتی اهمیت نمی‌داد که دخترک اکنون زنده است یا مرده. چه فرقی می‌کرد؟ چشم بالا گرفت و به کوه نگریست، و آرزو کرد که به اردوگاه برگردند. آیا کرافت هم در این باره حرفی زده بود؟

گویی در پاسخ به این سؤال، کرافت از محل نگهبانی به سوی آنان آمد و گفت «استراحت کافی است، باید راه بیفتیم.» وایمن پرسید «حالا برمی‌گردیم سرگروه‌بان؟» «لازم نیست فضولی بکنی وایمن، باید از کوه بالا بکشیم.» سربازها با همه‌ی اعتراض‌آمیز و پرنجشی به کرافت پاسخ دادند. «ببینم، کسی حرفی یا اعتراضی دارد؟» رد پرسید «چرا سر خر را کج نمی‌کنی کرافت؟»

«چون ما را برای کار دیگری به اینجا فرستاده‌اند.» خشم شدیدی بر کرافت چیره شد. لعنت بر او اگر جا بزند. لحظه‌ای وسوسه شد که تفنگ خود را به سمت والسن نشانه رود و با يك گلوله مغز او را پریشان کند. آرواره‌های خود را به هم فشرد و فریاد زد «د یالاه بجنبید، مگر دلتان برای ژاپنیها تنگ شده؟»

گالاگر به کرافت خیره شد و گفت «ستوان هرن گفت برمی‌گردیم.» «حالا رئیس این‌دسته منم نه ستوان هرن.» به سربازها چشم دوخت و با نگاه خیره خود آنها را از رو برد. افراد يك به يك از جا برخاستند و با اخم و تخم کوله‌پشتیمایشان را بر دوش گرفتند. همگی اندکی بی‌حس بودند. این ضربه آخر منفعلشان کرده بود. کرافت شنید که یکی از سربازها زیر لب گفت «بر پدرت لعنت مرد.» در دل خندید و به آنها زخم زبان زد. «آبروی هرچه زن را برده‌اند!»

اینک همه بر سر پا ایستاده و آماده حرکت بودند. کرافت به آرامی گفت «خیلی خوب، راه بیفتیم.»

دسته تجسس در زیر آفتاب پیش از ظهر آهسته به حرکت درآمد. پس از طی چندصدمتر، سربازها بار دیگر خسته شدند، اما با بی‌حالی

سلانه سلانه به راه خود ادامه دادند. آنها هرگز واقعاً باورشان نشده بود که مأموریت به این آسانی خاتمه بیابد. کرافت سربازها را به موازات صخره‌های کوهستان و به سمت شرق پیش می‌برد. پس از بیست دقیقه به نخستین شکاف در پرتگاههای عظیم دامنه کوهستان رسیدند. در این نقطه دره عمیقی به طول چندصد متر به سوی خطالرأس اول کشیده شده بود و دیواره‌های رسی سرخرنگش حرارت درخشنده آفتاب را منعکس می‌کردند. کرافت بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد به سمت دره پیچید و سربازها شروع به بالارفتن از کوه کردند. اینک هشت نفر در دسته تجسس باقی مانده بودند.

در این میان پولاک به وایمن گفت «می‌دانی این کرافت چه جور آدمی است، کرافت ایدئالیست است، آره، از آن ایدئالیستهای ولدزناست.» پولاک لحظه‌ای از ادای این کلمه قلبه خشنود شد و سپس مرارت صعود از کف سوزان دره خشنودی‌اش را از میان برداشت. کلکی تو کار بود، باید زیر زبان مارتی‌نر را می‌کشید.

وایمن بار دیگر ستوان هرن را در ذهن خود دید. فکری که از لحظه حمله دوم تاکنون در مغزش می‌جوشید، ناگهان شکل گرفت. پیش از آنکه فرصت تفکر بیابد - چون از استهزای پولاک بسیار بیمناک بود - زیرلب پرسید «ببینم پولاک، به نظر تو خدا وجود دارد؟» پولاک نیشخندی زد و دست به زیر تسمه‌های کوله‌پشتی برد تا از سایش آنها بکاهد. «اگر خدایی وجود داشته باشد، بدان که خیلی ناقلاست.»

«ای وای، دهنش را آب بکش.»

دسته تجسس با مشقت تمام همچنان از دره بالا می‌رفت.

ماشین زمان

پولاک کزینویکزا

کلکی یادم بده تا دنیا را تکان دهم

لب و دهانی جنبان و وقیح، جای خالی سه دندان در سمت چپ در آرواره فوقانی... شاید بیست و یکساله بود، اما چشم‌هایش مکار و

دریده بودند، و هر وقت می‌خندید چهره‌اش مثل چهرهٔ مردان میانسال چروکیده و خشن می‌شد. با آن بینی خمیده، و چانهٔ دراز و نوک‌تیزی که تا بیخ لثه‌های پس‌رفته‌اش کشیده می‌شد، می‌نتا معتقد بود که پولاک به تصویر مضحك‌قلمی عموسام می‌ماند. با اینحال، می‌نتا در کنارش ناراحت و بی‌قرار می‌شد، زیرا در نهان از مقایسهٔ شعور خود با شعور پولاک می‌ترسید.

بدیهی است که قفل درب طبقهٔ پایین شکسته است. جعبه‌های پست را هم دیری است که به‌یغما برده‌اند؛ و لولاهای باقیمانده زنگارگرفته‌اند. ایوان خانه بوی مستراح می‌دهد؛ کاشیمهای چرك سرسرا از نشت لوله‌ها بوی ناگرفته‌اند و تعفن سیر و کلم و چربیمهای فاضلاب از کار افتاده را به خود جذب کرده‌اند. هنگام بالارفتن از پله‌ها باید به دیوار تکیه دهی، چون نردهٔ پلکان شکسته است و مثل لاشهٔ کشتی پوسیده‌ای بر ساحل، شکم داده است. در گوشه‌های خاکستری‌رنگی که دیوارها به کف می‌رسند، موشها رامی‌بینی که در میان گرد و خاک جست‌وخیز می‌کنند، و حرکت ناب و ناموزون سوسکها را که به گردش آمده‌اند.

لولهٔ هوا که مستراحها را طبقه به طبقه به یکدیگر وصل می‌کند از آت‌و‌آشغال و گاهی اوقات از زبالهٔ آشپزخانه‌ها انباشته می‌شود، و چون سطح آشغال به طبقهٔ دوم می‌رسد، سرایدار زباله را به آتش می‌کشد. آتشدان خلق‌الساعه.

این‌خانه به شعاع يك و نیم کیلومتر با خانه‌های دیگر آن‌حول و حوش مو نمی‌زند. کاسیمیر؟ («پولاک») کزینکو یکز نه ساله در صبحدم از خواب بیدار می‌شود و سر خود را می‌خاراند. سپس روی لعافی که بر کف اتاق پهن کرده‌اند نیم‌خیز می‌شود و به بخاری وسط اتاق، که خاموش گشته، نگاه می‌کند. بجز او سه کودک دیگر در آنجا خوابیده‌اند. کاسیمیر به روی شکم می‌غلند و وانمود می‌کند که هنوز خواب است. خواهرش ماری عنقریب بیدار خواهد شد و بیرون از رختخواب لباس خواهد پوشید. کاسیمیر می‌خواهد خواهرش را تماشا کند.

باد در پشت پنجره‌ها به در یوزگی آمده است، و از میان شکافها

2. Casimir

و سوراخها آزادانه بر کف اتاق می‌لغزد.
کاسیمیر در گوش برادرش که در کنار او خفته است زمزمه می‌کند،
مردم از سرما.

هنوز بیدار نشده؟ (برادرش یازده سال دارد).
کاسیمیر به علامت سکوت انگشت بر دهان می‌گذارد و زیر لب
می‌گوید، الساعه میاد بیرون.

ماری سگک لرز زنان برمی‌خیزد، با حواس‌پرت به بخاری سیخ می‌زند،
و در همان حال که روپوش بلند کتانی خود را از سر به تن می‌کند،
پیرهن خوابش را از روی شانه‌ها به زیر می‌لغزاند. پسرها تن لخت خواهر
را می‌بینند و در رختخواب زیر لب می‌خندند.

دخترک فریاد می‌کشد، کور بشی استیو؟، چی‌چی را نگاه می‌کردی؟
هاها، دیدم من، دیدم من.

نخیر، ندیدی.

چرا دیدم.

کاسیمیر برای دست‌گذاشتن بر دهان استیو دیر جنجیده است. حال
سر خود را با انزجار، انزجاری از روی پختگی، تکان می‌دهد. چرا حرف
زدی؟ تو که خرابش کردی.
خفه شو.

ای کله‌خر احمق.

استیو مشتت حواله‌اش می‌دهد، اما کاسیمیر سر خود را می‌دزد و
از دست برادر به آن گوشه‌ اتاق می‌دود. ماری جیغ می‌کشد، بس کن
استیو.

پولاک هم فریاد می‌زند، دست وردار، بگیر بتمرگ.

پدر، مردی تنومند و سنگین‌وزن، با زیرشلواری از اتاق خود به
اتاق بچه‌ها می‌آید و به زبان لهستانی فریاد می‌کشد، سروصدا موقوف.
سپس به استیو کف‌گرگی می‌زند و می‌گوید، چرا خواهر خودت را دید
می‌زنی؟

اول کاسیمیر نگاه کرد.

دروغگو، من نگاه نکردم.

کاسیمیر را اذیت نکن. باز هم استیو را کتک می‌زند. دستهایش

3. Steve

هنوز از کشتن گاوها در کشتارگاه بوی خون می‌دهند.
اندکی بعد استیو بیخ گوش کاسیمیر می‌گوید، حسابت را می‌رسم.
اما کاسیمیر در دل می‌خندد. او می‌داند که استیو قضیه را فراموش
خواهد کرد، و اگر هم فراموش نکند راهی برای فرار پیدا خواهد شد.
همیشه راهی برای فرار پیدا می‌شود.

در کلاس درس هنگام غریبی برپاست.
چه کسی روی نیمکتها سقز گذاشته، ها؟
کم مانده که خانم مارزدن؟ به گریه بیفتد. بچه‌ها ساکت، خواهش
می‌کنم شلوغ نکنید. جان، تو و لوئیز نیمکتها را پاک کنید.
چرا ما پاک کنیم خانم معلم، سقز را ما نچسبانیم.
کاسیمیر می‌گوید: من حاضرم کمک کنم خانم معلم.
آفرین کاسیمیر، چه پسر خوبی هستی.
دختر بچه‌ها بینی خود را بالا می‌کشند و با سرگرمی آمیخته به
خشمی به یکدیگر می‌نگرند. زیر لب می‌گویند، خود کاسیمیر سقز را
چسبانده، خودش این کار را کرده.
خانم مارزدن سرانجام صدای آنها را می‌شنود. کاسیمیر، تو این
کار را کردی؟
من، خانم معلم، مگر من مرض دارم؟
بیا اینجا کاسیمیر.
کاسیمیر به نزد خانم معلم می‌رود و سر خود را از پشت به بازوی
او تکیه می‌دهد. در همان حال به بچه‌ها نگاه می‌کند و چشمک می‌زند.
(نیشخند بچه‌ها.)
کاسیمیر، دیگر نبینم این کار را بکنی‌ها.
کدام کار را خانم معلم؟
تو روی نیمکتها سقز چسباندی؟ راستش را بگو، تنبیهت نمی‌کنم.
نه خانم معلم.
آلیس رافرتی می‌گوید، خانم مارزدن رو نیمکت کاسیمیر سقز
نچسبیده.

خانم مارزدن از کاسیمیر می‌پرسد، چرا رو نیمکت تو سقز
نچسبیده؟

نمی‌دانم خانم معلم، شاید بچه‌ای که این کار را کرده از من
می‌ترسیده.

چه کسی این کار را کرده کاسیمیر؟
نمی‌دانم خانم معلم. می‌خواهید کمک کنم نیمکتها را پاك كنيم؟
کاسیمیر، تو باید سعی کنی پسر خوبی باشی.
چشم خانم معلم. به نیمکت خود برمی‌گردد و به بهانهٔ کمک به سایر
پسرها زیر گوش دختر بچه‌ها زمزمه می‌کند.

در ماههای تابستان بچه‌ها تادیر وقت بیرون می‌مانند، در خرابه‌ها
قایم باشك بازی می‌کنند و زیر شیرهای آتش‌نشانی، که به خاطر آنها باز
شده‌اند، حمام می‌گیرند. تابستان همواره هیجان‌انگیز است. یا خانه‌ای
آتش‌گرفته، و یا می‌توان از روی بام خانه‌ها لاس‌زدن نوجوانها را با
دخترها تماشا کرد. در روزهای گرم می‌توان دزدکی به درون سینماها
خزید، چون درهای خروجی را برای گردش هوا باز می‌گذارند.
یکی دو بار هم در رحمت واقعاً به رویشان باز می‌شود.
آهای پولاك، يك نفر پشت خانهٔ سالواتوره مست کرده، همین‌جوری
تو کوچه افتاده.

پول و مولی هم تو جیبش هست؟
رفیقش جواب می‌دهد، من از کجا بدانم؟
خیلی خوب، بزن بریم.
پاورچین پاورچین خود را به خرابه‌ای که در انتهای کوچه قرار
گرفته می‌رسانند. مردك مست خرناس می‌کشد.
یالا پولاك.

یعنی چه یالا، چطور می‌قسمتش کنیم؟
خودت قسمتش کن.
یواش یواش خود رابه بالای سر مردك می‌رساند و آرام آرام به
دنبال کیف پول می‌گردد. مردك خرناسهای خود را قطع می‌کند و میچ
پولاك را می‌چسبد.

ولم کن پدرسگ... با دست آزادش سنگی را از روی زمین

برمی‌دارد و آن را بر سر مردك می‌گوید. دست مردك بر مچ پولاك
محکتر می‌شود و او بار دیگر سنگ را فرود می‌آورد.
پس کجاست، پولش کجاست؟ زود باش.

پولاك جیبهای مردك را می‌گردد و مقداری سکه می‌یابد. یالا،
بزن بریم.

دوان دوان از کوچه بیرون می‌آیند و پول را زیر یکی از چراغهای
خیابان تقسیم می‌کنند.

شصت سنت برای من، بیست سنت برای تو.

یعنی چه؟ خودم پیدایش کردم.

نهمیدم؟ قسمت خطرناکش با من بود. یعنی کار من شصت سنت

هم نمی‌ارزید.

ا...ا...ا...

بزن به چاك. سوت‌زنان از آنجا دور می‌شود و چون ضرباتی را که
پر فرق سر مردك کوفته است به یاد می‌آورد، با حالتی تردیدآمیز به خنده
می‌افتد. اما صبح روز بعد مردك رفته است و پولاك آسوده‌خاطر می‌شود.
در دل می‌گوید، عرق‌خورجماعت جان سگت دارد. این نکته‌را از پسر بچه‌های
دیگر یاد گرفته است.

به‌ده‌سالگی که می‌رسد پدرش می‌میرد. پس از مراسم تدفین مادرش
او را برای کار به کشتارگاهها می‌فرستد. اما پس از يك ماه سروكله
ناظم مدرسه پیدا می‌شود و چون عقل مادرش به‌جای دیگری قد نمی‌دهد،
پولاك را به یتیم‌خانه می‌فرستند.

در اینجا هم درسهای تازه‌ای که چندان هم ناآشنا نیستند، باید
آموخته شوند. اینك گیرنیفتادن بیش از پیش اهمیت یافته است؛ چون
تنبیهات دردناکترند.

دستت را دراز کن کاسیمیر.

چرا خواهر؟ مگر چکار کرده‌ام؟

دراز کن. ترکه با نیروی شگفت‌آوری بر کف دستش فرود می‌آید و

او را به هوا می‌جهاند. آخ، آخ، سوختم لعنتی.

برای این حرف بد باید دوباره تنبیهت کنم کاسیمیر. و يك بار

دیگر بازوی سیاهپوش بالا می‌رود و ترکه را بر کف دستش فرود می‌آورد.

هنگامی که به نیمکت خود بازمی‌گردد بچه‌ها قاه قاه به او می‌خندند. کاسیمیر از پشت اشکهای دردآلودش موفق می‌شود لبخند مشکوکی به لبهای خود بنشانند. زیر لب می‌گوید، قلقلکم داد. اما انگشتهایش ورم کرده‌اند و در طول صبح ناچار است دائماً دست خود را مالش دهد.

از همه بیشتر باید مواظب پفایفره معلم ورزش باشی. هنگامی که وارد اتاق غذاخوری می‌شوند، همه باید سکوت کنند تا دعای پیش از غذا خوانده شود. پفایفر از پشت نیمکتها مواظب است که زیر لب حرف نزنی.

پولاک چشمهای خود را به چپ و راست می‌دواند؛ انگار کسی در آن حول و حوش نیست. امشب شام چه زهرماری می‌خوریم؟
بنگت! سرش از ضربه‌ی وارده سوت می‌کشد و جمجمه‌اش به لرزه درمی‌آید.

پولاک، وقتی می‌گویم ساکت، یعنی ساکت.
گیج و بی‌حال به بشقابش چشم دوخته و منتظر است تا درد کله‌اش فرو بنشیند؛ برای نمالیدن سر خود فشار زیادی را تحمل می‌کند.
اندکی بعد: جل‌الخالق، این پفایفر نامرد پشت سرش هم چشم‌دارد.

و ماجراهای دیگر. لفتی ریزو، گردن کلفت چهارده‌ساله، در غیاب پفایفر یا یکی از خواهر یا پدرها زمام امور را در دست می‌گیرد. باید با او رفیق شوی، وگرنه به جایی نمی‌رسی.

در خدمتگزاری حاضریم لفتی. (پولاک در ده‌سالگی).
لفتی سرگرم حرف‌زدن بادستیاریهای خود است. بزن به‌چاک پولاک.
رو چه حسابی؟ من که فقط گفتم در خدمتگزاری حاضریم.
بزن به‌چاک.

در خوابگاه به‌راه می‌افتد، و پنجاه‌تخت خوابگاه و گنجه‌های نیمه‌باز را تفتیش می‌کند.

5. Pfeiffer

در یکی از گنج‌ها يك سیب، چهل سنت، و صلیب کوچکی می‌یابد.
صلیب را می‌دزدد و به نزد لفتی باز می‌گردد.
آهای لفتی، بیا این مال تو.
به چه دردم می‌خورد، شافش کنم؟
پرو هدیه‌اش بده به خواهر کاترین.
لفتی به فکر فرو می‌رود. آره... بد فکری نکردی. از کجا گیرش
آوردی؟

از گنجۀ کالاهان^۶ بلندش کردم. جرأت نمی‌کند جیک بزند، فقط
بهش بگو خفقان بگیرد.
خودم بلد بودم بلندش کنم.
من زحمتت را کم کردم.
لفتی می‌خندد، و از این به بعد نان پولاک تو روغن است.

اما وظایف سنگینی بر عهده‌اش افتاده است. لفتی خوش دارد
سیگار بکشد، و پس از خاموشی بدون ترس از گیرافتادن نیم پاکت
دود می‌کند. يك شب در میان، چهار نفر برای تهیه سیگار لفتی به
مأموریت می‌روند.

چهار پسر بچه پس از غروب خود را به دیوار یتیم‌خانه می‌رسانند،
و دو تن از آنها از دیوار بالا می‌روند، در آن طرف به روی پیاده‌رو
می‌پرند، و دو خیابان آنورتر در کنار روزنامه‌های دکان سیگارفروشی
پرسه می‌زنند.

پولاک پا به درون می‌گذارد و به سمت پیشخوان می‌رود.

سیگارفروش می‌پرسد، چه می‌خواهی آقا پسر؟

اه، من... به بیرون نگاه می‌کند. آقا، این بچه دارد روزنامه‌های
شما را می‌دزدد! همدست پولاک شروع به دویدن می‌کند و سیگارفروش
سر به دنبالش می‌گذارد. پولاک دو بسته سیگار را از روی پیشخوان
می‌قاپد، به زن سیگارفروش، که شروع به جیغ کشیدن کرده، دهن‌کجی
می‌کند و در جهت مخالف پا به فرار می‌گذارد.

ده دقیقه بعد دو پسر بچه در پشت دیوار یتیم‌خانه به یکدیگر

می‌رسند. یکی از آنها قلاب می‌گیرد و دیگری را به بالای دیوار می‌رساند و سپس خود به بازوی اولی می‌چسبد و خود را بالا می‌کشد. هردو دزدانه از راهروهای خالی به خوابگاه می‌رسند و سیگارها را به لفتی می‌دهند. اینک نیم‌ساعت پس از آغاز مأموریت در رختخواب لم داده‌اند. پولاک زیر لب به همدستش که در تخت مجاور خوابیده است می‌گوید، از آب‌خوردن آسانتر بود.

یک بار لفتی در حین سیگارکشیدن گیر می‌افتد. برای جرم‌های خیلی بد تنبیه ویژه‌ای وجود دارد. خواهر آگنس پسر بچه‌ها را ردیف می‌کند، و لفتی را طوری روی نیمکت می‌نشاند که ماتحتش رو به هوا باشد. پسر بچه‌ها باید یک به یک جلو بروند و ضربه محکمی به نشیمن لفتی بزنند.

اما همه از این کار می‌ترسند، و یک به یک فقط ضربه دوستانه‌ای به ماتحت لفتی می‌زنند. کفر خواهر آگنس بالا می‌آید. فریاد می‌کشد. باید فرانسیس ۷ را محکم بزنید. هرکس محکم نزد تنبیه خواهد شد. پسر بچه بعدی ضربه ملایمی به لفتی می‌زند. خواهر آگنس با خط‌کش به کف دست خاطی می‌کوبد. هر یک از پسر بچه‌ها به نوبت لفتی را نوازش می‌دهند و دست خود را برای ضربه خط‌کش دراز می‌کنند. خواهر آگنس را اگر کارد بزنی خونش در نمی‌آید. لباده بلندش از فرط خشم به لرزه درآمده است. دوباره فریاد می‌کشد، فرانسیس را محکم بزنید.

اما هیچکس حاضر نیست محکم بزند. پسر بچه‌ها یک به یک جلو می‌روند، ضربه خط‌کش را تحمل می‌کنند، و دایره وار جمع می‌شوند تا ماجرا را تماشا کنند. لفتی می‌خندد. پس از نفر آخر، خواهر آگنس تکان نمی‌خورد. آشکارا حیران است که یک بار دیگر بچه‌ها را به این کار وادار کند یا خیر. اما می‌داند که شکست خورده است، و با لحنی سرد به پسر بچه‌ها دستور می‌دهد که به کلاس بروند.

پولاک درس مؤثری آموخته است. با تمام وجود لفتی را در دل تحسین می‌کند. هنوز کلمات قلبه را یاد نگرفته است، و در عوض سر

می‌جنباند.

خودمانیم، لفتی رودست نداردها.

دو سال بعد، مادر پولاک او را به خانه خود بازمی‌گرداند. یکی از خواهرها شوهر کرده است و دوتن از برادرها کار گرفته‌اند. هنگام خداحافظی، لفتی به طرز صمیمانه‌ای دست پولاک را می‌فشارد. بچه واردی هستی پولاک، سال آینده خودم میام سراغت.

بازگشت به خیابان و تفریحاتی که درخور سنش هستند. سواری مجانی در تراموا از کارهای عادی است. سرقت از فروشگاهها منبع درآمد است. تفریح اصلی پریدن بر پشت کامیونهای سریع‌السیری است که مثل برق و باد او را بیست و دو کیلومتر از شهر بیرون می‌برند. مادرش او را وادار می‌کند که در یک دکان قصابی گوشت‌رسان محله‌شود. این کار را دو سه سال تمام نگاه می‌دارد.

خالی از تفریح هم نیست.

در سیزده‌سالگی یکی از زنهایی که باید به آنها گوشت تحویل دهد اغوایش می‌کند.

زنك در را باز می‌کند و می‌گوید، سلام پسر جان، تو پسر خانم...

خانم...

پسر خانم کزینکویکز هستم.

آره، مادرت را می‌شناسم.

گوشت را کجا بگذارم خانم؟

همینجا. پولاک گوشت را روی میز می‌گذارد و به زنك نگاه می‌کند.

خوب، کار من تمام شد، خداحافظ.

بنشین پسر جان، حتماً خیلی خسته‌ای.

نه، باید گوشت مردم را تحویلشان بدهم.

بگیر بنشین.

به زنك خیره می‌شود. خیلی خوب، چند دقیقه می‌نشینم.

اندکی بعد احساس می‌کند که تعلیم و تربیتش کامل شده است.

از مدت‌ها پیش می‌دانسته که به هیچ مردی نباید اعتماد کرد، اما زیاد

به زنها فکر نکرده است. اینک مطمئن شده که زنها نیز به هیچ عنوان قابل اعتماد نیستند.

هنگام خداحافظی... به امید دیدار...

زنک ریزخندی می‌زند و می‌گوید، گرتروود ۸۵ صدایم کن. به فکرش نرسیده بود که ممکن است زنک اسمی هم داشته باشد. حتی اینک به عنوان خانم فلانی به او می‌نگرد، خانمی که باید گوشت‌سفارشی را به او رساند.

به امید دیدار گرتی. به امید دیدار.

لذات و زیباییها و خاطره شیرین این عمل، که نامش را از دیرباز می‌دانسته‌است، فقط پس از چندین ساعت به ادراکش درمی‌آیند، روز بعد به دیدن زنک می‌رود؛ همچنین روزهای بعد در طول آن تابستان.

سألها به دنبال هم سپری می‌شوند، پولاک بزرگتر می‌شود، و حتی در محدوده حکمت خویش عاقلتر می‌گردد، اما دگرگونی محسوسی در او صورت نمی‌گیرد. دائماً کار عوض می‌کند، قصاب می‌شود، در کشتارگاه کار می‌کند، و حتی راننده خصوصی خانواده‌ای می‌شود که در شمال شهر زندگی می‌کنند. اما امکانات حرفه‌ای به زودی ته می‌کشند، و پولاک محدودیتهای خود را در همان بدو امر درمی‌یابد.

در سال ۱۹۶۱، در هجده سالگی، در حین تماشای مسابقه فوتبال به لفتی ریزو برمی‌خورد و در کنار او می‌نشیند. لفتی چاق و چله شده و کاروبارش روبراه به نظر می‌رسد. لفتی بیست و دو ساله است اما سبیلش او را هشت سال مسنتر نشان می‌دهد.

چطوری پولاک؟ این روزها چکار می‌کنی؟
پورسانت می‌گیرم.

لفتی قاه‌قاه می‌خندد. هنوز هم همان پولاک سابق‌ها، رودست‌نداری‌پسر. چرا نیامدی پیش خودم؟ اگر آمده بودی، دستت را به شغل نان و آبداری بند می‌کردم.

راستش هیچوقت فرصت نکردم. (اما به دلیل دیگری پیش لفتی نرفته است. پولاک همواره این اصل ناگفته را رعایت می‌کند که، به

8. Gertrude

رفقای پولدار التماس نکن تا خودشان به دنبالت بیایند.)
راستش به تو احتیاج دارم.

آهای نویکوف، ای روس کله پوک. تو که زه زدی بابا. چرا هوا را جای توپ گرفته‌ای؟ پس از این فریاد، پولاک می‌نشیند و پایش را روی صندلی جلو دراز می‌کند. چه گفتی؟
گفتم بهت احتیاج دارم.
پولاک ابرو بالا می‌اندازد و لب غنچه می‌کند. با لحنی خودمانی می‌گوید، بالآخره با هم راه می‌آییم.

پس انداز دو ماه اول کار را به عنوان پیش‌قسط روی هم می‌گذارد و ماشینی می‌خرد. شبها پس از شام به سیگارفروشیها و سلمانیهای رود تا شماره‌ها و قبضهای شرط‌بندی را جمع‌آوری کند. پس از اتمام کار به خانه لفتی می‌رود، قبضها و پول نقد را به او تحویل می‌دهد و به آپارتمان جدید مبله‌ای که به تازگی برای خود اجاره کرده است باز می‌گردد. بابت این کار هفته‌ای صد دلار حقوق می‌گیرد.

يك شب حادثه نامعمولی رخ می‌دهد.
سلام ال^{۱۰}، احوالت چطور است؟ از روی پیشخوان دو سیگار برگ سی‌وپنج سنتی برمی‌دارد، یکی از سیگارها را به گوشه لب می‌گذارد و می‌پرسد، خوب بگو ببینم کاروبارت رو پراه است؟
ال - مردی میانسال - با يك کیسه پول خرد به نزدش می‌آید. ببین پولاک، يك جوانی اینجاست که جایزه شرط‌بندی‌اش را می‌خواهد. شماره‌اش برنده شده.

پولاک شانه بالا می‌اندازد. چرا به این آقای خوشبخت نگفتی که فردا پول را تحویلش می‌دهند؟
بهش گفتم، اما باورش نشد. اینهاش، همین‌جاست. (مردی است لاغر اندام با دماغی سرخ و نوک تیز.)
پولاک می‌پرسد، جریان چیه رفیق؟

ببین آقا، من قصد ندارم شر به پا کنم، خیال دعوا هم ندارم، اما شماره من برنده شده، فقط پولم را می‌خواهم.

ببین رفیق، خوب به من گوش کن، اینقدر هم جوش نزن. سیگار فروش چشمک می زند. تو که اهل جاروجنجال نبودی. گوش کن آقا، من فقط پولم را می خواهم. شماره ۵۷۲ برنده شده، مگر نه؟ ببین، اینهم قبضش. (دو پسر بچه که برای خریدن آب نبات به درون دکان آمده اند این صحنه را تماشا می کنند. پولاک بازوی مردک را می چسبد.)

بیا اینجا تا با هم حرف بزنیم. (در را از پشت سر می بندد.) خیلی خوب رفیق، تو برنده شده ای، فردا هم پولت را می گیری. من مأمور پرداخت نیستم، مأمور وصولم. دستگاه ما سروته ندارد رفیق، اینقدر گرفتاری داریم که قبض تو توش گم می شود. از کجا معلوم که فردا مأمور پرداخت خوش قولی کند؟ چقدر شرط بسته بودی؟ سه سنت.

حالا بیست و یک چوق برده ای، ها؟ چه فکر می کنی، خیال کردی با این بیست و یک چوق ورشکستمان می کنی؟ قاه قاه می خندد. پولت را تا شاهی آخر وصول خواهی کرد رفیق.

(مردک مچ پولاک را می چسبد.) امشب لازمش دارم آقا، دلم برای یک چکه عرق یک ذره شده.

پولاک آهی می کشد و می گوید، فعلاً این یک چوق را بگیر رفیق، فردا که پولت را گرفتی، پشش بده به فردا.

مردک پول را می گیرد و با نگاهی مشکوک به آن خیره می شود. آقا فردا حتماً با من تسویه حساب می کنی؟

آره، رفیق، آره. (مچش را از دست مردک درمی آورد، و از طریق دکان به سمت اتومبیل خود می رود.) هنگام رانندگی به سوی دکان بعدی سر تکان می دهد. احساس تحقیر آمیزی در دلش می جوشد.

مرتیکه چس خور. احمق ولدزنا همه اش بیست و یک چوق پول برده، حالا خیال کرده برای پرداختش باید دو هفته اضافه کار بکنیم. بدا به حال کسی که محتاج بیست و یک چوق پول ناقابل باشد.

سلام مادر، چطور ی؟ حالت خوب است مامان عزیزم؟

مادرش از شکاف در با نگاهی مشکوک به او می‌نگرد، پسر خود را می‌شناسد و در را چارطاق باز می‌کند.
به زبان لهستانی می‌گوید، یکماه است روی ماهت را ندیده‌ام پسر جان.

دو هفته یا يك ماه، چه فرقی می‌کند؟ من که دائماً بهت سر می‌زنم، مگر نه؟ بیا، برای شیرینی آوردم. (پولاک چون چهره‌تردیدآمیز مادر را می‌بیند، ابرو در هم می‌کشد.) هنوز دندانهایت را درست نکرده‌ای؟
مادر شانه بالا می‌اندازد. چیز کوچولویی لازم داشتیم که باید می‌خریدیم.

محض رضای خدا مامان جان، آخر کی می‌خواهی به دندانهایت
پرسی؟

چند متر پارچه خریدم.
باز هم برای ماری، ها؟
دختر بی‌شوهر را که نمی‌شود لخت و عور فرستاد به خیابان.
اهه. (ماری به درون آمده است و با نگاهی سرد برای برادر سر
تکان می‌دهد.) این روزها چکار می‌کنی، چرا عمر خودت را تلف می‌کنی؟
حرف مفت نزن کاسیمیر.
کاسیمیر بند شلوار خود را بالا می‌کشد. چرا شوهر نمی‌کنی و
شرت را از سر مامان کم نمی‌کنی؟
چون همه مردها مثل تو هستند، همه‌شان فقط دنبال يك چیزند و
پس.

مادرش می‌گوید، ماری می‌خواهد راهبه شود.
راهبه؟ پناه بر خدا. ماری را برانداز می‌کند. راهبه!
استیو گفته راهبه‌شدن به صلاح ماری است.
کاسیمیر بی‌طرفانه به چهره‌باریک و پریده‌رنگ و به پوست زرد
زیر چشمهای ماری نگاه می‌کند. آره، شاید صلاحش در همین کار باشد.
بار دیگر احساس تحقیر، و در زیرش ترحمی گنگ، در قلبش می‌جنبد.
می‌دانی مادر، من خودم آدم خوشبختی هستم.
ماری می‌گوید، تو فقط آدم کلاهبرداری هستی.
مادر می‌گوید، آرام بگیر. ما هم خوشبختی تو را می‌خواهیم پسر
جان.

اهه. (از خود دلخور شده. آدم نباید خودش را چشم بزند.)

خیلی خوب، تو هم برو برای خودت راهبه بشو... کاروبار استیو
چطور است؟

از صبح تا غروب جان می‌کند. پسر کوچکش مایکی ۱۲ مریض شده.
یکی از همین روزها بهمش سر می‌زنم.
شما بچه‌ها باید پشتیبان هم باشید. (دو تن از بچه‌ها مرده‌اند، و
مابقی به استثنای ماری و کاسیمیر ازدواج کرده‌اند).
آره. برای سروصورت دادن به آپارتمان به مادرش پول داده است:
پرده‌های نامرتبی از تور، صندلی نونوار دسته‌دار، و شمعدانهای روی
گنجه با پول کاسیمیر خریده شده‌اند. اما خانه هنوز سخت دلگیر است.
اهه، حال آدم به هم می‌خورد.

از چی کاسیمیر؟
هیچی مادر، باید یواش یواش ازت خداحافظی کنم.
تو که همین الساعه آمدی.
آره، می‌دانم. بیا این پول را بگیر. محض رضای خدا برو پیش
دندانساز.

خداحافظ کاسیمیر. (این صدای ماری است).
خداحافظ خواهر. بار دیگر به ماری می‌نگرد، راهبه، ها؟ خیلی
خوب، موفق باشی خواهر جان.
ازت ممنونم کاسیمیر.

خواهش می‌کنم، بیا اینهم مال تو. بگیر، مال توست. پول را در
دست ماری می‌گذارد، از اتاق بیرون می‌زند و به سرعت از پله‌ها پایین
می‌آید. بچه‌های کوچکی دارند قالباقمهای ماشینش را باز می‌کنند، اما با
دیدن کاسیمیر پا به فرار می‌گذارند. همه‌اش سی دلار برایش باقی مانده
است. سه روز تمام باید با این پول سر کند، اخیراً هم سر بازیهای پوکر
در خانه لفتی دائماً بازنده بوده است.

پولاک شانه بالا می‌اندازد. بردوباخت با آدم نیست، باید ورق
یاری کند.

زنك ریزه‌میزه مو قهوه‌ای را از روی زانوی خود کنار می‌زند،
سلانه سلانه به نزد لفتی و یکی از چاقوکشهای دارودسته کابریسکی

12. Mikey

می‌رود. چهار نفر نوازنده‌ای که برای مهمانی امشب استخدام شده‌اند، آهنگ ملایمی می‌نوازند و از هم‌اکنون روی میزها لکه‌های مشروب دیده می‌شود.

چه فرمایشی داشتید آقا لفتی؟
بیا با آقای والی بولتی ۱۲ آشنا بشو. برای یکدیگر سر تکان می‌دهند، چند لحظه با هم حرف می‌زنند.
لفتی می‌گوید، تو آدم واردی هستی پولاک.
رودست ندارم.
کابریسکی دنبال آدم واردی می‌گردد که نشمه‌هایش را در قسمت جنوبی منطقه‌اش اداره کند.
که اینطور، ها؟
آره.

کاسیمیر لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. (آب و نان این کار بیشتر است، خیلی هم بیشتر است، از پول بدش هم نمی‌آید، اما...) زیر لب می‌گوید، کار حساسی است. (یک دگرگونی جزئی در فضای سیاسی یا یک ناروی ناغافل کارش را خواهد ساخت.)
چند سال داری پولاک.
به دروغ جواب می‌دهد، بیست و چهار.
والی می‌گوید، هنوز خیلی جوانی.
پولاک می‌گوید، خوش دارم یک کمی درباره‌اش فکر کنم. نخستین باری است که در زندگی از گرفتن تصمیم عاجز مانده است.
عجله‌ای در کار نیست، اما معلوم نیست که هفته آینده این کار را به آدم دیگر نداده باشند.
هرچه باداباد.

اما روز بعد هنوز با خود مشغول جروبوت است که از اداره نظام وظیفه احضارش می‌کنند. به زمین و زمان دشنام می‌دهد. آدمی را سراغ دارد که در خیابان مادیسون ۱۴ پرده گوش پاره می‌کند. تلفنی از یارو وقت می‌گیرد.

ویلسون را بر زمین می گذاشتند و تلوتلوخوران با افت و خیز شانه‌ها به دنبال هوایی می گشتند که زیر طاق سربی آسمان یافت نمی شد. پس از یکی دو دقیقه، بیمناک از استراحت، و پیوندخورده به ویلسون، برانکار را برمی داشتند و از روی تپه‌های سبز و زرد بی انتها مسافت کوتاه دیگری را به زحمت پشت سر می گذاشتند. در سربالائیمها فلج می شدند، چندین ثانیه در يك نقطه خشکشان می زد، پاهایشان از صعود عاجز می گشت، و سپس بار دیگر نفس زنان چند پا خود را بالا می کشیدند تا آنکه دوباره از حرکت باز می ماندند و به یکدیگر چشم می دوختند. و در سرایشیپها، رانهایشان از فرط تلاش برای دورنگرفتن مرتعش می شد، عضلات ساقهایشان به شدت درد می گرفت، و وسوسه می شدند که خود را به زمین بیفکنند و مابقی روز را بی حرکت در میان علفها دراز بکشند.

ویلسون به هوش آمده بود و درد می کشید. با هر تکان شدید به ناله می افتاد. دائماً پیچ و تاب می خورد، تعادل برانکار را بر هم می زد و سبب می شد که سربازها سکندری بخورند. گاه به گاه به آنان دشنام می داد و تحریکشان می کرد. فریادها و هوارهایش از میان لایه‌های گرما همچون نیش تازیانه بر گرده سربازها فرود می آمد و آنها را چند متر دیگر به جلو می راند.

«بر پدرتان لعنت نامردها. خیال کردید نمی بینم؟ آخر بی انصافها چرا به من مجروح رحم نمی کنید؟ مگر من مشك دوغم که اینجوری تکانم می دهید؟ آهای استانلی، تو عمداً داری سر من دق دل خالی می کنی، واقعاً که فقط آدم پست فطرتی مثل تو بلد است اینطور به رفیق خودش نارو بزند...» صدایش نازک و مشاجره آمیز می شد. گاه به گاه يك تکان شدید و ناغافل جیغش را درمی آورد.

«بر پدرتان لعنت، ولم کنید.» از زور درد، و از فرط گرما، مثل کودکان و راجی می کرد. «اگر من جای شما بودم محال بود همچین کلکی سوارتان کنم.» سپس سرش به پشت می افتاد، با دهان باز از تقلا دست برمی داشت، و نفسش در دخمه خشک حلقوم چون بخار مرتعشی که از گلوی کتری بیرون بزند به لرزه می افتاد. «آهه، ای بی مروتها، به من مادرمرده رحم کنید.»

و براون به او تشر می زد «داریم زور خودمان را می زنیم.»
 «آره، زور خودتان را می زنید که من فلك زده را سر به نیست کنید.»

اما از کینه شتری ویلسون بترسید. بر پدرتان لعنت.»

آنگاه عرقریزان صد متر دیگر جلو می‌رفتند، و سپس ویلسون را بر زمین می‌گذاشتند و با نگاههای احمقانه به یکدیگر زل می‌زدند.

جراحت ویلسون به طرز دردناکی ملتهب شده بود. عضلات معده‌اش بر اثر ستیزه با درد خسته و کوفته شده بودند و تب خشکی بدنش را فراگرفته بود. زیر تابش آفتاب همه اعضای بدنش لمس و پردرد شده بودند و اختناق خشکی بر سینه و گلوی چنگ می‌انداخت. هر یک از تکانهای شدید برانکار مانند ضربه‌ای سهمگین منگش می‌کرد. چنان بی‌رمق شده بود که احساس می‌کرد چندین ساعت با مردی بسیار گنده‌تر و قوی‌تر از خود جنگیده است. اغلب تا مرز اغماء پیش می‌رفت، اما هر بار تکان شدید برانکار او را به قلمرو دردآلود هشیاری بازمی‌گرداند.

گاهی اوقات به مرز گریستن می‌رسید. هر بار مثل تکه‌ای چوب بر روی برانکار خشک می‌شد و با دندانهای به هم فشرده، خود را برای تکان بعدی آماده می‌کرد. و در تکان بعدی، ضربه وارد تمام دردهای خفته جراحتش را بیدار می‌ساخت و بر اعصاب مشتعلش چنگال می‌کشید. چنین به نظرش می‌آمد که حاملانش باعث اینهمه دردند، و مثل آدم خشمگینی که پای خود را به صندلی یا میزی کوفته باشد از آن چهارنفر متنفر می‌شد. «آهای براون تخم‌سگ، مواظب باش.»

«خفه شو ویلسون.» براون تلوتلوخوران به جلو می‌رفت، و انگشتهایش آرام آرام از دسته برانکار جدا می‌شدند. هر وقت احساس می‌کرد که چیزی نمانده برانکار از دستش فرو بیفتد، فریاد می‌کشید «توقف»، و آنگاه در کنار ویلسون بر زمین‌زانو می‌زد، با انگشتهای کرختش دست دیگر خود را می‌مالید، سعی می‌کرد نفسی تازه کند، و نفس‌زنان می‌گفت «آرام باش ویلسون، ما زور خودمان را می‌زنیم.»

«ای براون تخم‌سگ، تو عمداً تکانم می‌دادی.»

براون دوست داشت فریاد بکشد و یا سیلی محکمی به صورت ویلسون بزند. ناسورهای جنگل بر کف پایش دهان باز کرده و در داخل کفش شروع به خونریزی کرده بودند. درد و سوزش تاولها در حین توقف به نحو جانکاهی بیشتر می‌شد. دلش می‌خواست در همان نقطه باقی بماند، اما می‌دید که بقیه سربازها به او خیره شده‌اند. آنگاه زیر لب می‌گفت «راه بیفتیم.»

چندین ساعت به همین حال پیش رفتند، و زیر آفتاب نیمروز عرق

ریختند، آرام آرام، و به نحوی ناگزیر، اراده و تصمیمشان متزلزل شد. از میان تفت سوزان خورشید، و با اتحاد ناخواسته‌ای ناشی از خشم و کوفتگی، باز هم خود را به جلو کشیدند. هر بار که یکی از آنان سکندری می‌خورد، بقیه از او متنفر می‌شدند، چون فشار برانکار بر بازوهایشان ناگهان افزایش می‌یافت، ناله‌های دردآلود ویلسون مثل نیش شلاق چرتشان را پاره می‌کرد. دم‌به‌دم در لایه عمیقتری از ذلت فرو می‌رفتند. زمین در برابر چشمهایشان سیاه می‌شد و با هر تپش قلب طعم تلخ صفرا دهانشان را می‌انباشت. کرخت و مطیع خود را به جلو می‌کشاندند، و از ویلسون هم بیشتر رنج می‌بردند. هر چهار نفر با کمال میل حاضر بودند جای خود را با ویلسون عوض کنند.

ساعتی پس از ظهر، براون دستور توقف داد. مدتی بود که پاهایش دم‌به‌دم بی‌حس می‌شدند، و خود در شرف سقوط قرار می‌گرفت. ویلسون را طاقباز زیر آفتاب گذاشتند و خود در کنارش بر زمین پهن شدند. با چهره‌های چسبیده به زمین، توده‌های حجیمی از هوا را بریده بریده استنشاق می‌کردند. تپه‌ها از چهار طرف در گرمای نخستین ساعات بعداز ظهر برق می‌زدند و تشعشعات خود را بی‌امان بر سروروی یکدیگر می‌تاباندند. اندک نسیمی نمی‌وزید. ویلسون گاه به گاه غروئند می‌کرد و هذیان می‌گفت، اما سربازها کوچکترین اعتنایی به او نمی‌کردند. استراحت دردی از دردهایشان را درمان نمی‌کرد، همه عوارض خفته کوفتگی يك به يك جان می‌گرفتند و اينك مستقیماً آزارشان می‌دادند. عرق می‌زدند، لحظات کشدار و درازی را در مرز هشیاری و اغماء به سر می‌آوردند، و سپس از فقدان گرمای تن دچار سگ‌لرزه‌های تشنج‌آمیز می‌شدند.

پس از مدتی دراز، شاید پس از يك ساعت، براون نیم‌خیز شد، چند حب نمك را بلعید و تقریباً نیمی از آب قمقمه‌اش را سرکشید. نمك در معده‌اش قاروقور ناراحت‌کننده‌ای به راه انداخت، اما قوایش را اندکی تجدید کرد. هنگامی که برخاست تا به سراغ ویلسون برود، پاهایش با حرکات ضعیف و ناآشنایی بر زمین فرود می‌آمدند، درست مانند آدمی که پس از يك بیماری دراز از بستر بیرون آمده باشد. از ویلسون پرسید «چطوری پسر؟»

ویلسون به براون خیره شد. او با حرکاتی گورمال‌آسا انگشتهای خود را به پیشانی رسانده و پارچه مرطوب را از آنجا برداشته بود. با

صدای ضعیفی گفت «بهتر است ولم کنید، براون.» در يك ساعت اخير مابين هشیاری و هذیان دست و پا زده و اینک بسیار خسته و بی‌رمق بود. ویلسون فایده‌ای در پیشروی نمی‌دید. در آن حال کاملاً راضی بود که در همان نقطه باقی بماند، و ابدأ در قید نبود که چه بلایی بر سرش خواهد آمد. فقط می‌دانست که دیگر دلش نمی‌خواهد حملش کنند، چون تاب تحمل تکانه‌های عذاب‌آور برانکار را در خود نمی‌دید.

براون وسوسه شد، چنان وسوسه شد که جرأت نمی‌کرد حرف ویلسون را باور کند. «راجع به چه موضوعی صحبت می‌کنی پسر؟» «ولم کنید، ولم کنید.» چند قطره اشک عاجزانه چشمهای ویلسون را تر کردند. با حواسی پرت، چنانکه گویی قضیه به او مربوط نمی‌شود، سر تکان داد. «من فقط مزاحمتان هستم، بهتر است ولم کنید.» بار دیگر ذهنش آشفته شده بود؛ خیال می‌کرد که در راه مأموریت هستند و او به علت اسپهال عقب مانده است. «سرباز کون‌سوراخ برای لای جرز خوب است، چون فقط جلوی دست‌وپای بقیه را می‌گیرد.»

استانلی خود را به کنار براون رساند و پرسید «دلش می‌خواهد چکار کنیم، ولش کنیم؟»
«آره.»

«تو چه صلاح می‌دانی؟»

براون خود را خشمگین نشان داد. «برشیطان لعنت، استانلی، چه مرگت شده؟» براون باز هم وسوسه شد. سستی عمیقی بدنش را فراگرفته بود؛ ابدأ میل نداشت به حرکت ادامه دهد. ناگهان فریاد کشید «یالا، راه بیفتیم.» ریجز را دید که چند قدم آنورتر چرت می‌زند و به خشم آمد. «د بجنب ریجز، کون‌گشادی را بگذار کنار.»

ریجز آهسته، و تقریباً با طمأنینه، چشم باز کرد و با لحن ملایمی زبان به شکوه گشود «داشتم خستگی درمی‌کردم، وقتی استراحت دست خود آدم نیست...» جمله را ناتمام گذاشت، کمر بندش را سفت کرد و به سوی برانکار رفت. «خیلی خوب، من آماده‌ام.»

بار دیگر به راه افتادند، اما استراحت تأثیر بدی بر آنها گذاشته بود. اینک احساس اضطراب و دلهره را که در غیاب همه‌چیز آنها را به جلو رانده بود، از کف داده بودند. حال پس از طی فقط چند صد متر کم‌وبیش به اندازه پیش از توقف خسته شدند، و گرمای آفتاب منگک و ضعیفشان کرد. آه و ناله ویلسون هم لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

آه و ناله و یلسون عذابشان می‌داد. جسم خویش را بی‌رمق و از هم گسیخته می‌یافتند؛ هر ناله و یلسون احساس گناه و همدردی تکان‌دهنده‌ای در دلشان برمی‌انگیخت، و چنین به نظر می‌آمد که سوزش زخم مجروح از طریق دسته‌های برانکار به بازوانشان منتقل می‌شود. در هشتصد متر اول، مادام که قدرت تکلمی برایشان باقی مانده بود، یک‌بند غرولند کردند. هر حرکتی از آنان سر می‌زد بقیه را عصبانی می‌ساخت، و از اینرو متصل بر سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند.

مثلاً استانلی پس از یک تکان شدید هوار می‌کشید «آهای گلدشتاین تخم‌سگ، مواظب باش.»
«خودت مواظب باش.»

و ریجز غرولندکنان می‌گفت «عوض اینهمه داد و فریاد یک‌کمی زور بزنید.»

استانلی فریاد می‌کشید «تو یکی خفقان بگیر ریجز.»
و براون مداخله می‌کرد. «استانلی، خیلی داری حرف می‌زنی. عوض اینهمه وراجی کارت را بکن.»

خشمگین از دست یکدیگر همچنان خود را جلو می‌کشیدند. و یلسون بار دیگر شروع به پرچانگی کرد، و سربازها خواه‌ناخواه به حرفهایش گوش فرادادند. «رفقا، چرا ولم نمی‌کنید؟ وقتی کون آدم سوراخ شد دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. من فقط مزاحمتان هستم. خواهشم فقط این است که ولم کنید. و یلسون حالش بد نیست، نگران نباشید. فقط ولم کنید.»

«فقط ولم کنید.»

این جمله شانه‌هایشان را قلقلک می‌داد و به نوك انگشتهایشان، که هرآینه ممکن بود از دسته برانکار جدا شود، امواج و سوسه‌آمیزی می‌فرستاد. براون نفس‌زنان گفت «این چه حرفی است می‌زنی و یلسون؟» هر چهار نفر با سوسه‌های درونی خود در کشمکش بودند.

گلدشتاین سکندری خورد، و یلسون بر سرش فریاد کشید. «گلدشتاین، ای پنجه و لدزنا، چرا عمداً اذیتم می‌کنی؟ من از اول مواظبت بودم، حالا فهمیدم که هیكلت به مفت نمی‌ارزد.» نام گلدشتاین در مغز و یلسون کج و کوله می‌شد؛ به یاد داشت که سربازها دسته برانکار را در کنار پای است او گلدشتاین می‌خوانند، و چون برانکار در آن گوشه پایین افتاده بود اسم گلدشتاین را بر زبان آورد. اما اینک خاطرات دیگری

به یادش آمد. «ای گلدشتاین بی‌معرفت، یادت هست وقتی بهت عرق تعارف کردم دستم را رد کردی؟» سپس ریزخند بی‌رمقی زد و در حالی که اندکی خون چسبنده از حلقوم خشکیده‌اش بالا می‌آمد، ادامه داد «یادش بنخیر، کرافت بدبخت اصلا نفهمید که يك بطر عرق بهش كلك زدَم.»

گلدشتاین با حرکاتی خشم‌آلود سر تکان داد. او چشم بر زمین دوخته بود و با چهره‌ای عبوس جلو می‌رفت. متصل در دل تکرار می‌کرد، کینه کافرجماعت کینه شتری است... کینه شتری است... احساس می‌کرد که همه سربازها بر علیه او متحد شده‌اند. این ویلسون نمک‌شناس را بگو که قدر زحماتشان را نمی‌دانست.

ویلسون دوباره آرام گرفت و به هن‌وهنهای سریع و پیوسته حاملان خود گوش‌فرآداد. سربازها به خاطر او زحمت می‌کشیدند. ناگهان این نکته را دریافت، آن را لحظه‌ای در نظر گرفت و سپس گمش کرد، اما احساسی که این فکر در وجودش برانگیخته بود همچنان در دلش باقی ماند. «رفقا، بابت اینهمه زحمتی که دارید می‌کشید ازتان ممنونم، اما خواهش می‌کنم در قید ویلسون نباشید. بیایید ولم کنید.» و چون جوابی دریافت نکرد عصبانی شد. «بر پدرتان لعنت، گفتم ولم کنید.» مثل کودکان بیمار و تب کرده ناله می‌کرد.

گلدشتاین میل داشت دسته برانکار را رها کند. در دل گفت، خودش گفت ولش کنیم. اما بلافاصله به یاد سخنان ویلسون افتاد و دلش به رحم آمد. در آن گرما و خستگی سست‌کننده راهپیمایی نمی‌توانست درست فکر کند، و افکار مانند واکنش‌های عضلانی در مغزش می‌دویدند. به خود گفت، حق نداریم ولش کنیم؛ آدم دست‌ودلبازی است. و آنگاه گلدشتاین به چیزی نیندیشید مگر به رنج فزاینده بازویش و به دردهای عضلانی‌اش که از تیره پشت به پاهای لرزانش منتقل می‌شدند.

ویلسون زبان خود را به لبه خشک دندانهایش مالید، و با لحن حزن‌آلودی گفت «رفقا، خیلی تشنه‌ام.» سپس روی برانکار تکانی خورد، سرش را به سوی طاق درخشنده و سرب‌رنگ آسمان بالا گرفت، و گلوی خود را برای نوشیدن آبی گوارا آماده‌ساخت. گمان می‌کرد که عنقریب به او آب خواهند داد و زبان و کام رنج‌دیده‌اش را آرام خواهند کرد. زیر لب گفت «رفقا، آب، يك چکه آب.»

می‌توان گفت که سربازها حتی صدای ویلسون را نشنیدند. او تمام روز دم به دم آب خواسته بود، و سربازها بی‌اعتنایی کرده بودند.

ویلسون سر خویش را به عقب رها کرد، و زبان کلفت شده خود را در حفره خشک دهان چرخش داد. آنگاه جیغ کشید «پس این آب کجاست؟» باز هم صبورانه منتظر شد و با سرگیجه‌ای که به نظر می‌آمد او را روی برانکار به چرخش درآورده است به کشمکش پرداخت. «بر پدرتان لعنت، این آب را به من می‌دهید یا نه؟»

براون زیر لب گفت «آرام بگیر ویلسون.»

«آب، لامذهب، آب.»

استانلی با پاهای لرزان از حرکت باز ایستاد. ویلسون را بر زمین

گذاشتند و استانلی فریاد کشید «محض رضای خدا- بهش آب بدین.»

گلدشتاین اعتراض کرد «آب برای زخم شکم خوب نیست.»

«تو از کجا خبر داری؟»

گلدشتاین گفت «نباید بهش آب داد، وگرنه خونش پای ماست.»

براون نفس‌زنان گفت «از آب خبری نیست.»

استانلی غرولند کرد که «از ریخت همه‌تان بیزارم.»

ریجز زیر لب گفت «یک چکه آب که ضرری ندارد.» احساسی از

حیرت و استهزاء بر او چیره شده بود. «آدم اگر آب هم نخورد باز ممکن

است بمیرد.» ریجز نزد خود فکر می‌کرد که، از اینهمه وسواس چه حاصل؟

استانلی زیر آفتاب یله رفت و گفت «از اولش هم می‌دانستم آدم

بی‌معرفتی هستی براون. ویلسون بدبخت از تشنگی هلاک شد، اما تو

یک چکه آب را ازش دریغ می‌کنی، چون آقای دکتر فرمودند.» در پس این

جملات وحشتی نهفته بود که استانلی از آن می‌گریخت. در عین خستگی

می‌دانست که آب دادن به ویلسون کار نادرست و بسیار خطرناکی است،

اما از این معرفت دوری می‌جست و سعی می‌کرد حق را به جانب خود

دهد. «آمدیم ثواب کنیم، کباب شدیم. آخر براون لامذهب، چه خیالی در

سر داری، می‌خواهی ویلسون را عذاب بدهی؟» هیجان و اجبار به استانلی

نهییب می‌زدند. «این یک چکه آب را ازش دریغ نکن، مگر آب را از ارث

پدرت می‌بخشی؟»

گلدشتاین گفت «این کار جنایت است.»

استانلی با لحنی غضبناک فریاد کشید «خفه شو سگ جهود احمق.»

گلدشتاین اعتراض کرد «حق نداری اینطور با من حرف بزنی.»

اینک از فرط خشم می‌لرزید، اما در عین حال به یاد داشت که شب پیش

استانلی با او دوستانه حرف زده است. به سستی و با لذتی در دل گفت،

هیچ کدامشان قابل اعتماد نیستند. حداقل این بار کاملاً مطمئن بود.
براون مداخله کرد و گفت «بس کنید، بس کنید، باید راه بیفتیم.»
پیش از آنکه دیگران فرصت حرف زدن بیابند، براون به سوی دسته
برانکار خم شد و به سربازها علامت داد که برانکار را از زمین بلند
کنند. آنگاه دوباره در آفتاب سوزان و کورکننده بعد از ظهر به راه افتادند.
ویلسون باز هم ضجه زد «آب بدین.»
استانلی بار دیگر از حرکت باز ایستاد و گفت «محض رضای خدا
این یک چکه آب را از این بدبخت دریغ نکنید.»

براون دست آزاد خود را در هوا تکان داد و گفت «خفه شو استانلی!
حوض این مزخرفات چند قدم راه برو.» استانلی نگاه غیظ‌آلودی به
براون انداخت. او در عین خستگی نفرت شدیدی نسبت به براون در دل
حس می‌کرد.

افکار ویلسون با درد جانکاهش درهم آمیختند. آنگاه بی‌آنکه
تکانهای برانکار را احساس کند، و حتی بی‌آنکه مستقیماً به اطراف خود
بیندیشد، در تخیلات خود غرق شد. دردها و احساساتش رنگ هذیان به
خود می‌گرفتند. التهاب جراحت خویش را حس می‌کرد و در ذهن خود
شاخی را می‌دید که در شکمش فرو می‌رفت، لحظه‌ای درنگ می‌کرد و بار
دیگر فروتر می‌رفت. بی‌آنکه لرزشی در حنجره‌اش حس کند صدای خود
را شنید که گفت «آخ‌خ‌خ.» گرمش بود. زبانش را در جستجوی اندکی
رطوبت بر لثه‌های خویش می‌سایید، و احساس می‌کرد که همراه با برانکار
در فضا شناور شده است. یقین داشت که پاهایش آتش گرفته‌اند. پاهای
خود را محض امتحان تکان می‌داد و گویی برای خاموش کردن آتش،
رانمایش را به هم می‌مالید. گاه به‌گاه فریاد می‌کشید «خاموشش کنید،
خاموشش کنید.»

درد تازه‌ای بر او چیره شد که آشنا و پرفشار بود. انقباض شدیدی
در زیر ناف خود احساس کرد، و قطرات درشتی از عرق بر پیشانی‌اش
سبز شدند. مثل کودکی که از تنبیه بترسد در برابر فشار روده‌ها مقاومت
کرد و سپس خود را به دست لذت و گرمای تخلیه و فشار دلچسب روده‌ها
سپرد. در لحظه‌ای زودگذر، خود را مجسم کرد که به پرچین شکسته‌خانه
پدری‌اش تکیه داده بود و آفتاب جنوب شهوت و هن‌آوری در تهیگاهش
برمی‌انگیخت. زیر لب گفت «آهای کاکاسیاه، اسم قاطرت چیه؟» سپس
از روی سستی و لذت ریزخند ضعیفانه‌ای زد. گوشه برانکار را لختی در

چنگک فشرد و دخترک سیاهپوست را تماشا کرد که از برابرش رد شد. مرش را چرخاند. زنی که در کنارش نشسته بود شکمش را نوازش می‌داد. «وودرو، همیشه قبل از شاشیدن تف می‌کنی؟»

ویلسون با صدای بلند گفت «آره، بختم را باز می‌کند.» حال روی برانکار می‌کوشید مثانه خود را خالی کند. اما درد تیز و طاقت‌فرسای دیگری به تهیگاهش خنجر زد. به خاطر آورد، و یا دستکم عضلات تهیگاهش به یاد آوردند، که اقدام به چه کار دشواری کرده است، و انقباض دردناکی آلتش را مسدود کرده. همه تصاویر از ذهنش پریدند، و او را هشیار و معذب و حیرت‌زده بر جا گذاشتند. حال پی برد که خود را کثیف کرده است. تهیگاه چرکین خود را در سر مجسم کرد و افسردگی عمیقی بر او چیره شد. چرا این بلا به سر من آمد؟ چه ارتباطی با کارهای من داشت؟ سر بلند کرد و زیر لب پرسید «براون، به نظر تو این زخم لاگردار تمام گندوگه را از اندرونم بیرون می‌کشد؟»

اما جوابی نشنید. بار دیگر سر را به عقب رها کرد و به یاد مرض خود افتاد. رشته‌ای از خاطرات ناخوشایند آزارش می‌دادند. بار دیگر ناراحتیهای برانکار را احساس می‌کرد، و حال متوجه شده بود که تلاش برای باقی‌ماندن در حالت طاقباز چه فشار شدیدی بر او وارد ساخته است. مذبح‌خانه کوشید به روی شکم بغلتد، اما درد شدیدی بر او غالب گشت، احساس می‌کرد که انگار شخص سنگین‌وزنی روی شکمش نشسته است.

ناگهان فریاد کشید «بلندشو لامذهب.»

و سپس به علت این فشار پی‌برد. چندین هفته پیش، شبی که ژاپنیها از آن سوی رودخانه کوشیده بودند به آنها شبیخون زدند، ضمن انتظار در پشت مسلسل همین فشار را بر سینه و شکم خود حس کرده بود. ژاپنیها بر سر او و کرافت فریاد زده بودند «ما آمد تو را گرفت.» ویلسون به خود لرزید و با کف دست صورت خود را پوشاند. پیچ‌وتابی خورد و ناله‌کنان گفت «حمله کردند، جلوی این قاتلها را بگیرید.» و بعد در حالی که حنجره‌اش به لرزه افتاده بود فریاد کشید «آهای مگر خوابتان برده، دستت تجسس، برپا، حمله کنید!»

سربازها از حرکت بازایستادند و برانکار را بر زمین گذاشتند. براون پرسید «چرا اینقدر هوار می‌کشد؟»

ویلسون دوباره فریاد زد «دشمن را نمی‌بینم، اصلا نمی‌بینم.»

فشنگک رسام را کدام جهنم‌دره‌ای گذاشتی؟» خیال می‌کرد قن‌داق مسلسل را در دست می‌فشرده، و انگشت سبابه خود را به سوی ماشه دراز کرده. «مسلسل دوم را دست کدام احمقی دادید؟ اسمش چی بود؟» ریجز سر تکان داد و گفت «راجع به آن شبی حرف می‌زند که ژاپنیها از آن طرف رودخانه حمله کرده بودند.»

بخشی از ترس ویلسون به سربازها منتقل شد. گلدشتاین و ریجز که آن شب در کنار رودخانه مستقر بودند، با نگاههای بیمناک به ویلسون خیره شدند. اینک تپه‌های وسیع و عریان اطراف خوفناک به نظر می‌آمدند. گلدشتاین گفت «خدا کند ژاپنیها به سرمان نریزند.»

براون گلدشتاین را دل‌داری داد که «امکان ندارد.» سپس دانه‌های عرق را از اطراف چشم خود پاک کرد، با بی‌حالی به دور دست نگریست و نفس‌زنان گفت «هیچ‌کس این دوروبر نیست.» اما احساسی ناشی از ضعف و استیصال آزارش می‌داد. اگر اینک مورد حمله قرار می‌گرفتند... دلش می‌خواست گریه کند. با اینهمه ضعف و ناتوانی چه وظایف سنگینی بر عهده داشت. گردابی از تهوع در معده‌اش می‌چرخید. بی‌آنکه چیزی استفراغ کند، عرق زد و از عرق سردش آسودگی خفیفی به دست آورد. نمی‌توانست وا بدهد. صدای خود را شنید که گفت «باید راه بیفتیم.»

ویلسون از زیر دستمال مرطوب به زحمت می‌توانست ببیند. دستمال به رنگ زیتونی بود و زیر نور آفتاب برق سیاه و زردی از آن برمی‌تابید که به مغز ویلسون فرو می‌رفت. ویلسون احساس می‌کرد که عنقریب از کمبود هوا خفه خواهد شد. بار دیگر دستهایش را به طرف سر برد و فریاد کشید «د لاندیه‌ها، اگر دنبال یادگاری می‌گردید اول باید لاشه این ژاپنیها را از اینجا برداریم.» دوباره روی برانکار به تکاپو افتاد. «این کیسه را کدام بی‌مروتی رو سرم گذاشت؟ رد، واقعاً که رفیق نامردی هستی. تو این غار چشم خوب نمی‌بیند، این ژاپنی مادرسگ را از رو کله‌ام بردار.»

دستمال به روی بینی‌اش لغزید، چشمهای خود را در زیر آفتاب باز کرد و دوباره آنها را فرو بست. ناگهان یکه خورد و فریاد کشید «مواظب باش، مار! رد، باید یک گلوله حرامش کنی، خوب نشانه بگیر.» آنگاه جمله نامفهومی زیر لب ادا کرد و آرام گرفت. «آدم مرده مثل شقه گوسفندی است که تو خرابه انداخته باشند.»

براون دستمال مرطوب را به جای خود بازگرداند، و ویلسون در

زیر دستمال به تکاپو افتاد. «خفه شدم لاکردار، دارند شلیک می‌کنند، آهای تیلورا! نامرد تو شنا بلدی، بگذار من پشت قایق را بچسبم!»

براون به لرزه افتاد. ویلسون از لشکرکشی موتوم حرف می‌زد. بار دیگر براون احساس کرد که دارد در آب شور دریا خفه می‌شود، و دچار همان تسلیم آمیخته به ترسی شد که با قبول مرگ به سراغ انسان می‌آید. با تن خسته خویش لحظه‌ای تصور کرد که انگار دارد آب دریا را قلب قلب فرومی‌بلعد، و دچار همان حیرت فلج‌کننده‌ای شد که از درک ناگزیر بودن در قورت دادن آب بر او چیره گشته بود. آب‌دریا با فشار و اراده مستقل خود از حلقومش پایین رفته بود.

اینک به تلخی اندیشید، پس علتش این بود. این خاطره همواره همین ترس و ضعف را در دلش برمی‌انگیخت. در آن دقایق دریافته بود که در چنگال خردکننده جنگ اسیر عاجزی بیش نیست، و از آن پس هرگز نتوانسته بود این خاطره را از مغز خود بیرون کند. در عین ضعف و خستگی به خود گفت، باید ویلسون را به ساحل برسانم، اما دیگر کمترین ایمانی به تصمیم خود نداشت.

حاملان مجروح در طول بعد از ظهر به راهپیمایی خود ادامه دادند. تقریباً دو ساعت پس از ظهر باران گرفت و زمین به سرعت گل‌آلود شد. سربازها در بدو امر احساس کردند که باران رحمت بر آنان نازل شده است. قطرات باران را بر جسم گرگرفته خویش خوشامد گفتند و انگشت پاهایشان را در آب گل‌آلودی که به درون چکمه‌هایشان نفوذ کرده بود به جنبش درآوردند. اکنون رطوبت جامه‌هایشان لذتبخش بود، و از اینکه چند دقیقه خنک شده بودند کیف می‌کردند. اما با ادامه یافتن باران زمین گرم و لیز شد، و جامه‌هایشان به طرز ناراحت‌کننده‌ای به پوست تنشان چسبید. پاهایشان در گل‌ولای زمین شروع به لغزیدن کرد. کفش‌هایشان بر اثر جذب گل‌ولای گام به گام سنگین‌تر می‌شد و بیشتر و بیشتر به زمین می‌چسبید. خسته‌تر از آن بودند که تفاوتش را فوراً حس کنند. فشار راهپیمایی جسمشان را به سرعت کرخت کرده بود، اما پس از نیم ساعت سرعتشان چنان کاهش یافت که تقریباً از حرکت باز ایستادند. پاهایشان به کلی بی‌رمق شده بود؛ چندین دقیقه عملاً در یک نقطه باقی می‌ماندند و قادر نبودند رانها و پاهای خود را برای پیشروی هماهنگ کنند. هنگام

صعود از تپه‌ها هر بار دو سه قدم بالا می‌رفتند، سپس از حرکت باز می‌ماندند، و نفس‌زنان در حالی که پاهایشان دم‌به‌دم بیشتر و بیشتر در کل فرو می‌رفت، نگاههای سفیمانه‌ای به یکدیگر می‌انداختند. پنجاه متر به پنجاه متر ویلسون را بر زمین می‌گذاشتند، یکی دو دقیقه درنگ می‌کردند، و سپس دوباره خود را به جلو می‌کشیدند.

آفتاب دگر بار بیرون آمد، علفهای بلند آنوپوپپی را به آتش کشید، و زمین را که بخار و هن‌آمیزی پس می‌داد به سرعت خشک نمود. سربازها با نفسهای منقطع هوای پرشرجی و سنگین و بی‌فایده جزیره را عمیقاً استنشاق می‌کردند، هن‌کنان و ناسزاگویان به پیش می‌رفتند، و بازوهایشان آرام آرام و ناگزیر به سمت زمین خم می‌شد. هر بار در لحظه حرکت برانکار را به موازات کمر خود حمل می‌کردند، اما سی یا چهل متر بعد، هنگامی که لازم می‌شد برانکار را بر زمین بگذارند، وزن ویلسون پشتشان را چنان خم کرده بود که ته برانکار به زمین ساییده می‌شد. علفها مزاحمشان بودند، به پروپایشان می‌پیچیدند، و به صورتشان شلاق می‌زدند. از روی غیظ و استیصال همچنان به جلو رفتند، تا آنکه خشمشان ته کشید و دیگر عاملی برای پیش‌راندنشان در میان نبود.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر، زیر درختی تك افتاده، برای استراحت طولانی دیگری توقف کردند. تا نیم ساعت هیچکس سخن نگفت، اما با وجود ضعف و درماندگی احساسات دیگری نیز در وجودشان جان می‌گرفت. براون دمر و بر زمین افتاده و به دستهای خود چشم دوخته بود. دستهایش به طرز دلخراشی تاول زده بودند و بر اثر باز شدن زخمها و خراشهای کهنه و گوناگون لکه‌هایی از خون خشکیده بر آنها نقش بسته بود. ناگهان دریافت که کارش تمام است. البته می‌توانست از جا برخیزد، با عذابی جانکاه شاید دو کیلومتر دیگر هم راه پیماید، اما عملاً از پا درآمده بود. احساس می‌کرد که بندبند وجودش را از هم گسیخته‌اند. از لحظه توقف به بعد دائماً عق زده بود، و اینک چشمهایش به‌درستی نمی‌دیدند. هر از يك یا دو دقیقه، موجی از ضعف در تنش می‌دوید، دیدگانش را تار می‌ساخت و عرق سردی بر پشتش می‌نشاند. تمام جوارح و اعضایش می‌آرزیدند، و دستش چنان مرتعش بود که سیگار خود را نمی‌توانست روشن کند. بابت اینهمه ضعف به خویشتن نفرت می‌ورزید، از گلدشتاین و ریجز هم متنفر بود چون هر دو کمتر از او

خسته بودند، و از استانلی هم نفرت داشت و آرزو می‌کرد که استانلی ضعیفتر از او باشد. از فرط تلخکامی لختی نسبت به خود احساس ترحم کرد - خشمگین بود که چرا کرافت فقط چهار نفر را مأمور حمل ویلسون کرده است. لابد کرافت می‌دانست که این کار امکان‌پذیر نیست.

استانلی دستهایش را روی صورت خود گذاشته و به شدت سرفه می‌کرد. براون به استانلی نگریست و برای دلخوری خود محملی پیدا کرد. احساس می‌کرد که استانلی به او خیانت کرده است. او بود که استانلی را به درجهٔ سرجوخگی رسانده بود، اما استانلی به او نارو زده بود. شاید اگر به جای استانلی سرباز دیگری در کنارشان می‌بود، کارشان سبکتر می‌شد.

ناگهان گفت «چه مرگت شده استانلی، خیال داری جا بزنی ها؟»
«تف به گور پدر تو هم کرده براون.» استانلی خشمگین بود. براون به این دلیل وظیفهٔ حمل ویلسون را بر عهده گرفته بود که از ادامهٔ مأموریت می‌ترسید، و بدین ترتیب او را هم به مخمصه کشانده بود. یقین داشت بلایی که به سر آنها آمده است بدتر از هرگونه سرنوشتی است که ممکن است نصیب بقیهٔ افراد دسته شود. اگر در کنار بقیهٔ سربازها باقی می‌ماند روزگار بهتری می‌داشت، و چه بسا کرافت هم به لیاقتش پی می‌برد. به براون گفت «خیال کردی آش دهن‌سوزی هستی ها؟ اما بدان که من می‌دانم چرا این کار را قبول کردی.»
«خوب بگو ببینم چرا قبولش کردم؟» و سپس با واژهٔ فلج‌کننده‌ای منتظر شنیدن جواب شد.

«برای اینکه از ادامهٔ مأموریت مثل سگ می‌ترسیدی. تا حالا ندیده بودیم گروهان ارتش آمریکا برای حمالی سرودست بشکنند، بابا ایوالله.»
براون از شنیدن این جملات کم‌وبیش خشنود شد. این بدترین حرفی بود که به تصورش درمی‌آمد. از مدت‌ها پیش، از فرا رسیدن این لحظه واهمه داشت، اما اینک چندان وحشتناک به نظر نمی‌رسید. «استانلی تو از من هم ترسوتری، من و تو هر دو از یک قماشیم.» سپس به دنبال طعنه‌ای گشت که استانلی را هرچه بیشتر بیازارد، و ناگهان طعنهٔ مطلوب را پیدا کرد. «تو از فکر زنت خواب و خوراک نداری استانلی.»

«حرف مفت...» اما طعنهٔ براون بر او اثر کرده بود. در عین ضعف یقین پیدا کرد که زنش به او خیانت کرده است، و ظرف چند ثانیه صحنه‌های آزاردهنده‌ای از خیانت‌های زنش در ذهن خود دید. این نساویر

اعتماد به نفسش را درهم شکستند، و او احساس کرد که خوش دارد بگرید. ظالمانه بود که این چنین تنها بماند.

براون کف دستهای خود را به زمین فشار داد و گیج و منگک از جا برخاست. «یالا، باید راه بیفتیم.» سرش به دوار افتاده بود و چنانکه گویی دستهایش خواب رفته باشند در پنجه خویس توان هیچ کاری نمی‌دید.

بقیه سربازها نیز به‌کندی از جا برخاستند، کمربندهای خود را سفت کردند، در کنار برانکار بر زمین زانو زدند و بار دیگر به راه افتادند. پس از طی صد متر استانلی دریافت که قادر به ادامه راهپیمایی نیست. او همواره از ویلسون کینه خفیفی به دل داشت چون ویلسون بیش از او نبرد کرده بود، اما اینک ابدأ به ویلسون نمی‌اندیشید. فقط می‌دانست که باید جا بزند، زیرا بیش از طاقت خویس رنج برده بود، آنهم رنجی بی‌حاصل.

ویلسون را برای استراحتی کوتاه بر زمین گذاشتند، و استانلی تلوتلوخوران خود را به زمین انداخت. آنگاه تعمداً چشمهای خود را بست و وانمود کرد که غش کرده است. بقیه سربازها در کنارش جمع شدند و با چشمهای عازی از احساس به او نگریستند.

ریجز گفت «درست! چطور است این نره‌خر را هم روی ویلسون بگذاریم. کس دیگری هم هست که هوس برانکار کرده باشد. خودم همه‌تان را کول می‌کنم.» و آنگاه در منتهای درماندگی قاه‌قاه به خنده افتاد. استانلی همواره او را به باد تمسخر می‌گرفت، و اینک ریجز احساس می‌کرد که دلش تا حدی خنک شده است. اما بلافاصله خجل‌شد و هشیارانه به خود گفت، غرور مقدمه هبوط است. با حواس پرت به آه و ناله استانلی گوش فرا داد و سرگرم شد. این صحنه او را به یاد قاطری می‌انداخت که یک بار پس از شخم‌زنی در آفتاب تابستان غش کرده بود. اینک نیز همان ترحم تفریح‌آمیزی که در آن لحظه احساس کرده بود بار دیگر به سراغش آمد.

براون نفس‌زنان پرسید «حالا چکار کنیم؟»

ویلسون ناگهان چشم باز کرد. در این لحظه کاملاً هشیار به نظر می‌رسید، و چهره پت‌وپهن و گوشتالودش به نحوی باورنکردنی خسته و تکیده می‌نمود. با صدای ضعیفی گفت «بهتر است ولم‌کنیدرفقا، ویلسون به آخر خط رسیده.»

براون و گلدشتاین وسومه شدند. براون گفت «حق نداریم ولت کنیم.»

«همین جا ولم کنید، بروید پی کار خودتان.»

براون گفت «کار درستی نیست.»

گلدشتاین به سرعت سر تکان داد و گفت «باید تا ساحل حملش کنیم.» نمی‌توانست علتش را توضیح دهد، اما ناگهان به یاد لحظه‌ای افتاد که عراده توپ به درون رودخانه سقوط کرده بود.

براون بار دیگر به استانلی خیره شد. «این مادرمرده را هم نمی‌توانیم به امان خدا ول کنیم.»

ریجز با لحنی حاکی از انزجار گفت «آدم وقتی کاری را شروع کرد، باید تمامش کند. برای هیچ دیوئی نباید اینجا بمانیم.»

گلدشتاین غفلتاً راه حل مسئله را پیدا کرد. «ببین براون، چطور است تو پیش استانلی بمانی؟» گلدشتاین به شدت خسته بود و خود با سقوط فاصله چندانی نداشت، اما محال بود جا بزند. براون هم کم‌وپیش مثل استانلی از پا درآمده بود. جز این چاره‌ای نداشتند، و با این حال گلدشتاین دلخور بود. در دل اندیشید، همیشه باید بهتر از دیگران باشم. براون پرسید «راه برگشت را چطور پیدا می‌کنید؟» اینک باید با خود صادق می‌بود و همه ایرادها را می‌پذیرفت. در عین شکست لازم بود آخرین ظواهر شرافت را برای خود حفظ کند.

ریجز غرولندکنان پاسخ داد «من راه را بلدم.»

براون گفت «خیلی خوب، پس من همین جا می‌مانم. استانلی را نباید تنها گذاشت.» سپس استانلی را تکان داد اما ناله‌های استانلی بند نیامد. «امروز دیگر فیل هم نمی‌تواند تکانش دهد.»

گلدشتاین گفت «گوش‌کن ببین چه می‌گویم. اگر احیاناً حال استانلی جا آمد خودتان را هرچه زودتر به ما برسانید و کمکمان کنید. موافقی؟»

براون پاسخ داد «آره، این طوری بهتر است.» اما هر دو می‌دانستند که چنین امری رخ نخواهد داد.

ریجز گفت «پاشو راه بیفتیم.» نگاه او و گلدشتاین در دو طرف برانکار قرار گرفتند، برانکار را به زحمت بلند کردند و به حرکت درآمدند. پس از طی بیست متر برانکار را بر زمین گذاشتند و به جز یک تفنگ و یک کوله‌پشتی همه‌چیز را از آن باز کردند. گلدشتاین رو

به براون کرد و گفت «این وسایل را تو برایمان بیاور براون، می توانی؟»
براون با علامت سر موافقت کرد.

دوباره با آهنگی کند و دردناک به راه افتادند. حتی پس از بازکردن تجهیزات، وزن برانکار همراه با وزن ویلسون از نود کیلو هم تجاوز می کرد. تقریباً يك ساعت طول کشید تا تپه کوچکی را در فاصله هشتصدمتری پشت سر گذاشتند.

پس از ناپدید شدن آنها، براون کفشهای خود را درآورد و شروع به مالیدن تاوئها و ناسوره های پای خود کرد. هنوز پانزده کیلومتر دیگر باید راه می رفتند. براون آهی کشید و آرام آرام انگشت گنده پای خود را مالش داد. در دل گفت، باید درجه ام را پس بدهم.

اما می دانست که چنین کاری نخواهد کرد. باید اینقدر خیط بکارم تا نقش در بیاید. به استانلی نگریست که هنوز روی زمین ولو بود. هر دو سروته يك کرباسیم، همین روزهاست که استانلی هم به درد من گرفتار شود.

۱۰

کرافت کوهستان را از روی غریزه می شناخت، و همه پیچ و تابهای دیرین زمین و تمام باد و باران خوردگیهای آغازین را حس می کرد. افراد دسته تجسس از مدتی پیش هر مسیری را که کرافت انتخاب می کرد بیچون و چرا می پذیرفتند؛ آنها از صحت تصمیمهای کرافت همانقدر مطمئن بودند که از طلوع آفتاب در صبحدم و از بروز خستگی پس از راهپیماییهای دراز. سربازها دیگر حتی به این موضوع فکر نمی کردند. خود کرافت دلیلش را نمی دانست. هر وقت در کوهستان به تیغه ای می رسید که باید دورش می زدند، و از هر دو سو شکافهایی به شکل مارپیچ بر گرد صخره ها دیده می شد، خود نمی دانست که چرا مثلاً به جای شکاف سمت راست شکاف سمت چپ را انتخاب می کند. ممکن بود شکاف سمت راست به بن بست برسد، و یا شکاف سمت چپ به تپه یا طاقچه ای تک افتاده منتهی شود. اگر زمین شناس مجرب و کارگشته ای به جای کرافت می بود، او هم احتمالاً مسیر درست را انتخاب می کرد، منتها پس از تأملی دراز؛ چون چنین زمین شناسی باید تمام آموخته های خویش را در ذهن مرور می کرد، همه عوامل را می سنجید، عناصر ناملموس را با حدس و

گمان تخمین می‌زد، همه منحنیهای رشد و فرسایش، و انبساط و انقباض را با یکدیگر ترکیب می‌ساخت و تازه دست آخر به علت کثرت مجهولات دچار تردید می‌شد.

کرافت جنس خاک و سنگ را حس می‌کرد، و همانطور که ماهیچه‌های خود را می‌شناخت، بخوبی می‌دانست که چگونه در عصری از باد و بورانهای شدید تخته‌سنگها آنقدر جابه‌جا شده بودند تا طبیعت سرانجام شکل نهایی خود را پیدا کرده بود. هر وقت به زمین می‌نگریست شناخت درستی از توفانهای کهن در ذهنش نقش می‌بست؛ تقریباً همیشه می‌دانست که آن سوی هر تپه‌ای چگونه و به چه شکل است. معرفتش چنان بود که نزدیکی آب را در زمینهای کاملاً بیگانه نیز به حکم غریزه حس می‌کرد.

چه بسا این استعداد فطری و مادرزاد بود، و شاید هم در طول سالهای گله‌بانی در مزرعه، در مأموریت‌های گوناگون، و در هزاران موردی که انتخاب مسیر درست اهمیت حیاتی پیدا می‌کرد، به این استعداد دست یافته بود. به هر تقدیر، کرافت دسته تجسس را بدون درنگ و تردید از خط‌الرأسی به خط‌الرأس دیگر می‌کشاند، از دره‌ای به دره دیگر می‌برد، و گاه به گاه به اکراه توقف می‌کرد تا دیگران خود را به او رسانند و نفسی تازه کنند. توقف آزارش می‌داد. باوجود کوفتگی‌روزهای پیش، اینک بیقرار و بی‌شکیب بود، و هیجان پرفشاری او را به جلو می‌راند. درست مانند سگی که بوی شکار شنیده باشد، کوهستان را هیجانزده و با تمام وجود به دندان گرفته بود. دائماً مشتاق بود که خود را به ارتفاعات دیگر برساند و نقاط نادیده را هرچه زودتر ببیند. حجم عظیم کوه روحش را مشتعل می‌ساخت.

کرافت سربازها را در میان صخره‌ها به نخستین خشک‌رود خاکی کوه رسانده، در منتهی‌الیه دره لحظه‌ای درنگ کرده و سپس به سمت راست پیچیده بود تا از شیب تند پوشیده از علفهای بلند، و چسبیده به تیغه‌ای به بلندی سی‌پا، بالا برود. بار دیگر به سمت چپ پیچید و به یک رشته طاقچه سنگی رسید که بالا رفتن از آنها آسان بود. در انتهای طاقچه‌ها سنگلاخی شروع می‌شد که از طریق خط‌الرأس پرشیب و مضرسی به کمرکش کوه می‌رسید. کرافت سربازها را از میان علفها در این مسیر به جلو می‌برد و فقط در نقاطی درنگ می‌کرد که خط‌الرأس به نحو خطرناکی باریک می‌شد.

خط الرأس پوشیده از تخته سنگ بود و از يك طرف، پرتگاه تقریباً عمودینی را تشکیل می داد که به صخره های پایین منتهی می شدند. در برخی از نقاط، پیشروی از میان علفهای بلند کاری دشوار و خطرناک بود؛ سربازها پایینتر از زانوی خود را نمی دیدند، و همگی در حالی که تفنگهای خود را از روی کوله پشتی حمایل کرده بودند در حین پیشروی با هر دو دست به ساقه بلند علفها می چسبیدند. نیم ساعت به همین حال در این مسیر از کوه بالا رفتند، و سپس از حرکت باز ایستادند تا نفس تازه کنند. از لحظه ترك خشك رود اول تا به این دم فقط در حدود يك ساعت می گذشت، و خورشید هم هنوز در شرق آسمان قرار داشت، اما سربازها از هم اکنون خسته شده بودند. آنان مشتاقانه از راحت باش استقبال کردند، و به ردیف برفراز باریکه خط الرأس پهن شدند.

نفس وایمن در بیست دقیقه آخر شدیداً به شماره افتاده بود، اینک آرام و خاموش به پشت دراز کشید و منتظر شد تا قوت گم شده به پاهایش بازگردد.

راث از او پرسید «در چه حالی؟»

وایمن سر تکان داد و گفت: «زهوارم در رفته.» قرار بر این بود که تمام روز از کوه بالا بروند، و از روی تجربه ای که در این مأموریت کسب کرده بود می دانست که توان این کار را نخواهد داشت. به راث گفت «باید کوله پشتی ام را سبک کنم.»

اما محتویات کوله پشتی همه ضروری بودند. وایمن حیران بود که آیا باید جیره های خود را دور بیندازد یا پتویش را. هنگام حرکت بیست و یک جیره جنگی با خود برداشته بودند و از این میان تاکنون فقط هفت جیره مصرف شده بود. اما اگر کوه را پشت سر می گذاشتند و در پشت جبهه ژاپنیها به تجسس می پرداختند، مأموریتشان روی هم رفته دستکم هفت روز بدرازا می کشید. از این رو نمی توانست خود را به چنین مخاطره ای بیندازد. وایمن پتویش را از درون کوله پشتی بیرون کشید و آن را به گوشه ای پرت کرد.

«این پتو مال کیست؟» کرافت پتو را دیده بود و داشت به سمت آنها می آمد.

وایمن اعتراف کرد که «مال من است سرگروه بان.»

«برو ورش دار، بگذارش تو کوله پشتی.»

وایمن با لحن ملایمی گفت «راستش، لازمش ندارم.»
کرافت به وایمن چشم‌غره رفت. حال که هرن در میانشان نبود،
انضباط را باید خودش حفظ می‌کرد، و ابدأ خیال نداشت به کسی اجازه
تمرد بدهد. هرن عادت ناپسندی را در میان سربازها پرورش داده بود که
اینک باید ترك می‌شدند. بعلاوه، کرافت از ریخت‌وپاش بدش می‌آمد.
«برو ورش‌دار پسر، مگر نشنیدی چه گفتم؟»

وایمن آهی کشید، از جا برخاست، و پتو را از روی زمین بلند
کرد. هنگامی که وایمن مشغول تا کردن پتو بود، کرافت اندکی نرم شد.
او از اطاعت سریع وایمن خشنود بود. «گوش کن وایمن، تو به این پتو
احتیاج داری. امشب وقتی ماتحتت از سرما منجمد شد خودت به‌جان من
دعا می‌کنی.»

«شاید.» وایمن نمی‌توانست خود را به سر شوق بیاورد. او در این
فکر بود که وزن پتو چقدر است.

کرافت پرسید «تو در چه حالی راث؟»

«بد نیستم سرگروهبان.»

«نبینم امروز کون‌گشادی کنی‌ها.»

«چشم.» اما راث خشمگین بود. در همان حال که دور شدن کرافت
و گفتگوی او را با چند سرباز دیگر تماشا می‌کرد، یک مشت علف را در
چنگ گرفت و از روی غیظ علفها را ریشه‌کن کرد. زیر لب به وایمن
گفت «فرصت نفس‌کشیدن هم به آدم نمی‌دهد.»

«خدایا، ایکاش جناب‌سروان...» وایمن ناگهان دلتنگ شد. اینک
نکات دیگری نیز برایش روشن شدند؛ هرن به آدم فرصت می‌داد. «اصلاً
این استراحت را نخواستیم.»

راث سر تکان داد. این کرافت گرگ صفت به آدم مظلوم هم رحم
نمی‌کند. با صدای پرطمأنینه و مطمئن خود گفت «اگر من فرمانده این
دسته بودم، حتماً به سربازها رحم می‌کردم، سعی می‌کردم آدم باشم، و
روی صفات خوب افراد انگشت بگذارم.»

وایمن هم ابراز همدردی کرد. «آره، من هم همین‌طور.»

راث آهی کشید و گفت «چه بگویم...» یک بار دیگر در چنین وضعی
قرار گرفته بود. در آن ایام پس از دو سال بیکاری توانسته بود در یک
بنگاه مستغلات شغلی برای خود پیدا کند. کارش جمع‌آوری مال‌الاجاره
بود. آن کار را ابدأ دوست نداشت، چون بیشتر مستأجرها از او دلخور

بودند و بدوبیراه بارش می‌کردند. اما يك بار او را به آپارتمان زوج پیری فرستاده بودند که اجازه آنها چندین ماه عقب افتاده بود. آن زن و شوهر پیر داستان غم‌انگیزی داشتند، مثل داستانهای دیگری که در آن روزها زیاد می‌شنید - آنها اندوخته خود را به علت ورشکسته شدن یکی از بانکها از کف داده بودند. راث و سوسه شده بود که يك ماه دیگر به آنها مهلت دهد، اما جرأت نمی‌کرد با دست خالی به بنگاه بازگردد. آن روز از هیچ‌جا مال‌الاجاره جمع نکرده بود. و از این رو برای پنهان کردن همدردی‌اش با زوج پیر تندی کرده و تهدید به اخراجشان کرده بود. زن و شوهر هر دو التماس و استغاثه کرده بودند و راث از ایفای نقش خویش لذت برده و از ترس زن و شوهر سوءاستفاده کرده بود. و سرانجام به آنها گفته بود «برای من فرقی نمی‌کند پول را از کجا گیر می‌آورید، این پول را باید تهیه کنید.»

حال این خاطره او را لختی دچار اضطراب کرد. اکنون آرزو می‌کرد که ایکاش رفتارش نرمتر می‌بود، انگار در آن صورت سرنوشت کنونی نصیبش نمی‌شد. اما در دل اندیشید، نه بابا، این حرفها همه‌اش خرافات است. آن قضیه ربطی به این اوضاع ندارد. حیران بود که آیا کرافت هم پس از ظلم و بیرحمی احساس گناه می‌کند یا نه. اما چه سؤال مضحکی! به خود گفت، گذشته‌ها گذشته، فراموشش کن. اما همچنان بیمناک بود.

وایمن به مسابقه فوتبالی فکر می‌کرد که يك روز روی ماسه‌ها بازی کرده بودند. در آن مسابقه تیم محله او با تیم محله دیگر بازی می‌کرد، و وایمن هافبک تیم خود بود. در نیمه دوم پایش سست شده بود و اینک به نحوی خفتبار به یاد می‌آورد که بازیکنهای تیم مقابل تقریباً آزادانه از کنارش رد می‌شدند و او به زحمت و با بی‌میلی خود را به این سو و آن سو می‌کشاند. دلش می‌خواست بازی را ترك کند اما بازیکن ذخیره‌ای نداشتند که جای او را بگیرد. در آن مسابقه چندین گل خورده بودند، اما در تیم وایمن پسری بازی می‌کرد که هرگز روحیه خود را نمی‌باخت. پسرك پیوسته خود را به حریف می‌رساند، بازیکنهای تیم خود را تشویق می‌کرد، و هر امتیازی که نصیب تیم مقابل می‌شد او را خشمگینتر و خشمگینتر می‌ساخت.

وایمن به این نتیجه رسید که خودش از قماش دیگری است. او از جنم قهرمانها نبود. این نکته با چنان وضوح و شدتی به آگاهی‌اش درآمد که اگر چند ماه پیش می‌بود، یقیناً وایمن را خرد می‌کرد. اما اینک فقط

حسرتش را برانگیخت. آدمهایی مثل کرافت را درک نمی‌کرد؛ فقط دلش می‌خواست سر راه این‌جور آدمها قرار نگیرد. با این حال، چه عاملی کرافت و امثال او را به جلو می‌راند؟ این‌جور آدمها دنبال چه چیز بودند؟

به راث گفت «از این کوه متنفرم.»

«من هم همین‌طور.» راث دوباره آه کشید. کوه بیش از حد فراخ و رفیع بود. حتی در حالت طاقباز نمی‌توانست قله‌اش را ببیند. حجم کوه بر سرش سنگینی می‌کرد؛ اینهمه تیغه و خط‌الرأس. و چنین می‌نمود که نقاط بالاتر کوه، تماماً از تخته‌سنگ ساخته شده‌اند. از جنگل هم نفرت داشت. هر بار که حشره‌ای بر صورتش می‌خزید و یا پرنده‌ای در بیشه ناگهان جیغ می‌کشید، راث از فرط ترس یکه می‌خورد. در میان آنهمه دارودرخت هیچ‌چیز را به درستی نمی‌دید، و جنگل انباشته از بوهای زننده‌ای بود که بینی‌اش را آزار می‌دادند. در آنجا حتی فضای کافی برای نفس‌کشیدن وجود نداشت، و با این حال راث اینک آرزو می‌کرد که هرچه زودتر به جنگل بازگردند. در مقایسه با این تیغه‌های عریان، و این طاقمهای لغت و ناآشنای سنگ و آسمان، جنگل مکان بسیار امنی به نظر می‌آمد. باید همچنان بالا و بالاتر می‌رفتند، بی‌آنکه ایمنی و امنیتی درمیان باشد. جنگل آکنده از خطرات گوناگون بود، اما آن خطرات در این لحظه چندان بزرگت به نظر نمی‌رسیدند؛ دستکم به آن خطرات عادت داشت، حال آنکه در اینجا يك گام اشتباه در حکم مرگت بود. زیستن در دخمه بهتر از بند بازی بود. راث بار دیگر با حرکتی خشم‌آلود يك مشت علف را از زمین بیرون کشید. چرا کرافت راه بازگشت را در پیش نمی‌گرفت؟ انتظار داشت که در این میان چه چیزی به چنگ آورد؟

تمام بدن مارتی‌نزد درد می‌کرد. جسمش در برابر عملیات شب‌پیش واکنش نشان داده بود، و در طول صبح در آن حال که از کوه بالا می‌رفتند مارتی‌نزد با تنی لرزان و با بدنی خیس از عرق، از دلهره‌ای شدید رنج برده و خود را به جلو کشانده بود. ذهنش چند حقه ضروری به او زده بود؛ رابطه مابین مأموریت تجسسی‌اش از يك سو و مرگت هرن از سوی دیگر دستکم علی‌الظاهر در مغزش لاپوشانی شده بود، اما از لحظه حمله

دوم به بعد دچار هول و هراس مرد خفته‌ای شده بود که در خواب می‌داند مجرم است و خود را آماده مجازات کرده است، اما جنایت خود را به یاد نمی‌آورد.

هنگام صعود از نخستین شیبهای کوه، مارتی‌نز به یاد سرباز مقتول افتاد. اینک در برق کورکننده آفتاب صبحگاه چهره سرباز ژاپنی را به مراتب روشنتر و زنده‌تر از شب پیش می‌دید، و در حافظه خود همه حرکات آن سرباز را به یاد می‌آورد. بار دیگر مارتی‌نز چکیدن قطرات خون را از نوک انگشتان و چسبناک شدن دست خود را احساس می‌کرد. به دست خویش نگریست، و وحشتزده رگه تیره و خشکیده‌ای از خون مابین دو انگشت خود دید. از فرط انزجار و ترس مفرطی که از له کردن حشرات به آدم دست می‌دهد، خره کشید. اوه‌خ‌خ. و بلافاصله سرباز ژاپنی را دید که انگشت در بینی کرده بود.

مقصر بود.

بابت چه چیز؟ اینک در کوهستان بودند و اگر... و اگر... به خود گفت، اگر ژاپنی را نکشته بودم، برمی‌گشتیم به ساحل. اما این حرف هم به نظرش بی‌معنا آمد و دلپره تیره پشتش را به مورمور انداخت. از تفکر دست برداشت و در میانه ستون به پیشروی ادامه داد، بی‌آنکه صعود دلپره‌اش را تخفیف دهد. هرچه خسته‌تر می‌شد اعصابش منقبض‌تر می‌شدند. اعضای بدنش به حساسیت دردناک و آزاردهنده بیمارهای تب‌زده دچار شده بودند.

هنگام راحت‌باش در کنار پولاک و گالاگر روی زمین دراز کشید. دلش می‌خواست درباره مطلب خاصی با آنها صحبت کند، اما به درستی نمی‌دانست آن مطلب چیست.

پولاک به روی مارتی‌نز نیشخندی زد و پرسید «چه خبر دیده‌ور؟» مارتی‌نز با صدای ضعیفی پاسخ داد «هیچی، خبری ندارم.» او هیچ‌وقت نمی‌دانست در برابر «چه خبر؟» چه باید بگوید، و این سؤال همواره ناراحتش می‌ساخت.

پولاک گفت «حقش بود یک روز بهت مرخصی می‌دادند.» «آره.» شب پیش دیده‌ور بدی از آب درآمد و مرتکب اشتباهات فراوانی شده بود. اگر سرباز ژاپنی را نکشته بود - خطای اصلی‌اش همین بود. نمی‌توانست خطاهای دیگر خود را برشمرد، اما یقین داشت که اشتباهات متعددی مرتکب شده است.

گالاگر پرسید «هیچ اتفاقی نیفتاد، ها؟»

مارتی‌نز شانه بالا انداخت. متوجه شد که پولاک به لکه خشکیده خون چشم دوخته است. آن لکه می‌توانست چرک یا کثافت دیگری باشد، اما مارتی‌نز صدای خود را شنید که گفت «ژاپنیها تو معبر بودند، یکی‌شان را کشتم.» با ادای این جمله سبکبال شد.

پولاک گفت «ها؟ یعنی چه؟ ستوان هرن که می‌گفت معبر خالی است.»

مارتی‌نز دوباره شانه بالا انداخت. «خیلی احمق بود. با کرافت کلی جروبحث کرد. بعد از برگشتن من، با اینکه خودم ژاپنیها را دیده بودم، می‌گفت تو معبر هیچ‌کس نیست. کرافت بهش گفت مارتی‌نز وارد است، خودش ژاپنیها را دیده، اما ستوان زیر بار نمی‌رفت، خیلی کله‌شق و احمق بود.»

گالاگر به زمین تف کرد و گفت «با اینکه یکی از ژاپنیها را کشته بودی، باز هم باور نمی‌کرد؟»

مارتی‌نز چون اینک گمان می‌کرد حقیقت را بیان کرده است، با علامت سر جواب مثبت داد. «جروبحثشان را خودم شنیدم، خیلی احمق بود، من چیزی نگفتم، کرافت بهش گفت.» ذهنش توالی رویدادها را در هم ریخته بود. نمی‌توانست در این باره قسم بخورد، اما در آن لحظه احساس می‌کرد که جروبحث کرافت و هرن را به یاد می‌آورد، هرن می‌گفت باید از معبر عبور کنند، و کرافت مخالفت می‌کرد. «کرافت گفت وقتی با هرن حرف می‌زند من دهنم را ببندم، می‌دانست که هرن خیلی احمق است.»

گالاگر با ناباوری سر تکان داد «عجب آدم کله‌شق نفهمی بود. پس هرچه به سرش آمد حقش بود.»

پولاک گفت «آره، حقش بود.» چه داستان عجیبی. چطور ممکن است به آدم بگویند ژاپنیها در معبر کمین کرده‌اند و باز یارو اصرار کند که هیچ‌کس تو معبر نیست؟... خیلی احمقانه به نظر می‌رسید. پولاک سر در نمی‌آورد. استیصال آزاردهنده‌ای در خود حس می‌کرد، گویی نکته‌ای دم چنگش بود که می‌توانست رویش انگشت بگذارد. به دلیلی نامعلوم خشمگین شده بود.

گالاگر با لحنی تحسین‌آمیز، و در عین حال آمیخته به حسد، به مارتی‌نز گفت «پس مجبور شدی یکی از ژاپنیها را نفله کنی.»

مارتی‌نز به علامت تصدیق سر تکان داد. شب پیش انسانی را به قتل رسانده بود، و اگر در این حال از دنیا می‌رفت، یعنی اگر در کوهستان و یا در آن سوی کوهستان کشته می‌شد، روحش به کیفر این گناه کبیره یقیناً به جهنم می‌رفت. در حالی که هنوز غرور دلگرم‌کننده‌ای در خود حس می‌کرد گفت «آره کشتمش. از عقب بهش حمله کردم و پینخ پینخ...» صدای پاره شدن گلو را تقلید کرد. «یارو فوراً...» بقیه جمله را با يك بشکن ادا کرد.

پولاك خندید. «الحق که مکزیکی حلال‌زاده‌ای هستی. واقعاً رودست نداری پسر.»

مارتی‌نز از شنیدن این تمجید خجول شد و سر خود را به زیر انداخت. مابین شادمانی و افسردگی نوسان می‌کرد و چون به یاد آورد که چگونه در میدان جنگ دندان طلای جنازه را از آرواره‌اش بیرون کشیده بود، ناگهان در لفافی از حزن و وحشت فرو رفت. نه به آن گناه اعتراف کرده بود و نه به گناه شب پیش. نخستین احساسی که به او دست داد نوعی تلخکامی بود. احساس می‌کرد که به او ظلم شده است، چون کشیشی در آن حوالی وجود نداشت تا روحش را نجات دهد. مارتی‌نز در لحظه‌ای زودگذر به فکر افتاد که دزدانه از دستة تجسس جدا شود، از روی تپه‌ها خود را به ساحل برساند، و از آنجا امن و امان به اردوگاه برگردد و نزد کشیش اعتراف کند. اما فوراً پی برد که چنین کاری امکان‌پذیر نیست.

حال دریافت که چرا در کنار پولاك و گالاگر دراز کشیده است. پولاك و گالاگر هر دو کاتولیک بودند و این مسئله را درك می‌کردند. مارتی‌نز چنان در عوالم خود غرق بود که بی‌اختیار گمان کرد آن دو تن نیز همین احساس را دارند. به آنها گفت «اگر بزنند دخیلمان را بیاورند، از کشیش خبری نیست‌ها.»

این کلمات مانند شلاق بر تن گالاگر فرود آمدند. زیر لب گفت «آره، آره، حق با توست،» ناگهان دستخوش وحشت شد و حوادث ناخوشایندی را برای خود پیش‌بینی کرد. بی‌اختیار حالت همه‌همقطارهایی را که کشته یا زخمی شده بودند در نظر مجسم کرد، و در انتهای این تصاویر جنازه خود را دید که بر زمین افتاده بود و از آن خون می‌رفت. کوهستان به طرز هراسناکی بر فراز سرشان سنگینی می‌کرد، و قلب گالاگر را از ترس و وحشت می‌انباشت. لحظه‌ای حیران شد که آیا ماری

مراسم آمزش را برای خود به‌جا آورده است یا خیر. گالاگر اطمینان داشت که ماری این وظیفه را به‌جا نیاورده است، و از این‌رو اندکی از ماری دلخور شد. اکنون تقاص گناه ماری را باید خود پس می‌داد. اما بلافاصله از اینکه به شخص مرده بی‌لطفی کرده است پشیمان شد و احساس رنجش و کدورت از دلش بیرون رفت. در این لحظه ماری را زن مرده خود حساب نمی‌کرد.

بہت و زہدی کہ تاکنون در طول این مأموریت پناہگاہش بود اینک داشت بہ سرعت ناپدید می‌شد. در این لحظہ از اینکہ مارتی‌نژ چنین حرفی زدہ بود سخت از او نفرت داشت. ہرگز در طول این مأموریت اجازہ ندادہ بود کہ این ترس بہ ذہنش رسوخ کند. با لحن غیظ‌آلودی گفت «این ارتش مادر قجہ ہمہ چیزش این طوری است.» و باز ہم از این فحاشی احساس گناہ کرد.

پولاک پرسید «رو چه حسابی هول کردی پسر؟» مارتی‌نژ با اشتیاق جواب داد «چون کشیش نداریم.» پولاک با چنان لحن اطمینان‌بخشی سخن گفته بود کہ مارتی‌نژ یقین داشت پولاک پاسخ مسئلہ را می‌داند و برای فرار از استنطاق نکیر و منکر راہی بلد است. گالاگر پرسید «بہ نظر تو مہم نیست؟»

پولاک گفت «می‌خواہید چشم و گوشتان را بازکنم؟ لازم نیست از این بابت بترسید. ہمہ این حرفہا سر تا تہ یک مشت شروور توخالی است.»

گالاگر و مارتی‌نژ ہر دو از این حرف دلخور شدند. گالاگر بی‌اختیار از روی شانہ بہ کوهستان نگریست. ہم او و ہم مارتی‌نژ ہر دو آرزو می‌کردند کہ ایکاش در کنار پولاک نبودند. «تو ہم یکی از این ملحدہای جاکش از آب درآمدی پسر؟» این بار کلمہ رکیکی کہ بر زبان آورده بود ایرادی نداشت. گالاگر در دل فکر می‌کرد کہ، پس راست است کہ ایتالیا ئیہا و لہستان ییہا ہمیشہ کاتولیکہای نیم‌بندی از آب درمی‌آیند. پولاک پرسید «تو این چرندیات را باور می‌کنی؟ گوش کن، من تہوتوی قضیہ را درآوردم، حالا دیگر گوشی دستم آمدہ. تمام این مزخرفات را بہ ہم بافتہ‌اند کہ آدمہای ہالو را بچاپند.»

مارتی‌نژ سعی کرد بہ این حرفہا گوش ندہد. پولاک لگام خشم خود را ول کردہ بود. خصومتی دیرین و مرکوب شدہ از عمق دلش سر بر می‌کشید، و در عین حال او را وادار می‌کرد

که برای دلگرمی خویش لاف بزند، چون خود نیز می‌ترسید. احساس می‌کرد که انگار سربه‌سر آدم قلچماقی مثل لفتی‌ریزو گذاشته است «تو که اهل مکزیکی، تو هم که ایرلندی هستی، هیچ‌کدامتان از این حرفهای جفنگ ضرر نمی‌کنید. اما لهستانیها يك پاپاسی هم به جیب نمی‌زنند. تا حالا دیده‌اید يك نفر لهستانی را تو آمریکا اسقف کنند؟ محال است. من خودم خبر دارم، خواهر خودم راهبه است.» لحظه‌ای به یاد خواهرش افتاد، و دوباره از اینکه احساس می‌کرد نکته‌ای هست که نمی‌تواند درکش کند، معذب شد. به مارتی‌نز نگریست. قضیه از چه قرار بود؟ بی‌آنکه بداند منظورش چیست و یا از چه موضوعی حرف می‌زند، فریاد کشید «بر من لعنت اگر بگذارم این بامبول را به من هم بزنند.» دچار خشم وحشتناکی شده بود. با لحن بسیار غضبناکی هوار زد «آدمی که بداند دنیا دست کیست و باز هم بگذارد بهش بامبول بزنند، حتماً عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد.»

گالاگر زیر لب گفت «من که سر از اینهمه پرت‌وپلا در نیاوردم.» «بجنبید، باید راه بیفتیم.» این صدای کرافت بود. پولاک شگفت‌زده به دوروبر نگریست، و در حالی که دور شدن کرافت را تماشا می‌کرد سر تکان داد. با لحن تمسخرآمیزی گفت «بله، باید تشریف ببریم کوهنوردی.» دستپایش از فرط خشم اندکی می‌لرزیدند. گفتگویشان در این نقطه کوتاه شد، اما در آغاز حرکت هر سه پریشان بودند.

دسته تجسس مابقی ساعات پیش‌ازظهر را هم با صعود از خط‌الرأس به سر آورد. خط‌الرأس بی‌انتهای به نظر می‌رسید. سربازها از کنار طاقهای سنگی رد شدند و از تیغه‌های پوشیده از علف بالا رفتند؛ تیغه‌هایی آنچنان پرشیب که برای بالارفتن از آنها ناچار بودند چنگ در ریشه علفها بیندازند به نحوی که انگار از نردبان بالا می‌روند. از پیشه‌ای عبور کردند که بر گرده خط‌الرأس رویده و از آنجا به کف دره پایین جاری شده بود. همچنان بالا و بالاتر رفتند تا آنکه دست‌وپایشان به لرزه افتاد و کوله‌پشتی مثل کیسه پنجاه‌کیلویی آرد بر دوششان فشار آورد. هر بار که به یکی از قله‌های فرعی کوه می‌رسیدند یقین می‌یافتند که قله اصلی کوه نزدیک است، حال آنکه در برابر خود فقط هشتصد متر از خط‌الرأس پرپیچ و خم‌دیگری را می‌دیدند که به‌قله فرعی بعد وصل می‌شد. کرافت به سربازها هشدار داد. او در طول صبح چندین بار توقف

کرد و گفت «بهتر است بدانید که با کوه گنده‌ای سروکار دارید و به این زودیمها به قله‌اش نمی‌رسید.» سربازها به کرافت گوش دادند، اما نمی‌توانستند حرفش را باور کنند. برای تحمل دردها و فشارهای صعوه لازم بود خویشتن را به این فکر دلخوش کنند که مشقاتشان عنقریب پایان خواهد یافت.

در نیمروز به انتهای خط‌الرأس رسیدند و یکه خوردند. در این نقطه خط‌الرأس از طریق يك شیب صد پایی پوشیده از تخته‌سنگ به دره سنگی وسیعی وصل می‌شد که در وسط کوه قرار داشت، و در آن سوی دره قلّه مرکزی آناکا قدعلم کرده و تا آنجا که چشم کار می‌کرد در لایه‌های پی‌درپی متعددی از بیشه و خاک و جنگل و تخته‌سنگ به نحوی سرگیجه‌آور تا نقطه‌ای که هزاران هزار پا بالاتر به نظر می‌رسید، سر به آسمان کشیده بود. سربازها حتی قلّه را نمی‌توانستند ببینند، چون تاجی از ابر نوك کوه را در میان گرفته بود.

یکی از سربازها نفس‌زنان گفت «یا حضرت مسیح، باید از این بالا برویم؟»

کرافت با نگاهی حاکی از ناراحتی به سربازها چشم دوخت. شکی نبود که آن سرباز احساس همه افراد را بیان کرده است. کرافت خود نیز خسته بود، به نحوی که نظیرش را به یاد نداشت، و می‌دانست که ناچار خواهد شد سربازها را وجب به وجب به پیش براند. «جیره ظهر را همین‌جا می‌خوریم، بعدش همراه می‌افتیم. خرفهم شدید یا نه؟»

بار دیگر در میان سربازها مهممه افتاد. کرافت روی تخته‌سنگی نشست و به مسیری که پشت سر گذاشته بودند خیره شد. چندین کیلومتر پایین‌تر تپه‌های زردرنگی را می‌دید که در میانشان مورد حمله قرار گرفته بودند، و لابد براون و سربازهایش نیز در همان حول و حوش درحال پیشروی بودند. در فاصله‌ای دورتر مرز جنگل را می‌دید که در حاشیه جزیره قرار داشت و در آن سوی جنگل نیز دریایی دیده می‌شد که از آنجا آمده بودند. همه چیز وحشی می‌نمود؛ چنین به نظر می‌رسید که هیچ‌کس، هیچ موجود زنده‌ای، در هیچ نقطه‌ای از جزیره نفس نمی‌کشد. جنگی که در آن سوی کوهستان جریان داشت در این لحظه پرت و غیرواقعی به نظر می‌آمد.

در عقب، کوه آناکا چنان به پشتش فشار می‌آورد که گویی او نیز برای خود انسان دیگری است. کرافت سر چرخاند و هشیارانه به کوه

خیره شد. همان هیجان گنگی که آناکا همواره در دلش برمی‌انگیخت بار دیگر در قلبش جان گرفت. نزد خود سوگند یاد کرد که آناکا را فتح کند.

اما فشار سربازها را نیز از همه‌سو حس می‌کرد. می‌دانست که جملگی از او بیزارند - بگذار بیزار باشند - اما اینک از او متنفر بودند، و او این نفرت را کم‌وبیش مثل اختناق سنگینی که در هوا موج بزند حس می‌کرد.

باید از گوه بالا می‌رفتند؛ وگرنه کار نادرستی با هرن کرده بود، به‌ارتش خیانت کرده بود، و صرفاً از فرمان مافوق سرپیچیده بود. کرافت معذب بود. عملاً باید دستۀ تجسس را به کول می‌گرفت؛ کار بسیار دشواری در پیش داشت. به زمین تف کرد. انتهای جعبه‌مقوایی جیره را شکاف داد. در این کار نیز مثل همه کارهای دیگر مهارت تام و تمامی به خرج می‌داد.

در آخرین ساعات بعدازظهر ریجز و گلدشتاین همچنان با برانکار ویلسون کلنجر می‌رفتند. آهنگ حرکتشان به طرز عذاب‌آوری کند بود. ویلسون را ده یا حداکثر پانزده متر به جلو می‌بردند و دوباره او را به زمین می‌گذاشتند. اگر مورچه‌ای به خط مستقیم پیش می‌رفت احتمالاً از آنها سبقت می‌گرفت. نه به واماندن فکر می‌کردند و نه به ادامه پیشروی. هذیانهای ویلسون را هم تقریباً به‌کلی نمی‌شنیدند. درگرمای آن تب‌وتاب فقط به نحو گنگی احساس می‌کردند که باید ویلسون را همچنان به جلو حمل کنند. هر دو خاموش بودند، از فرط خستگی نای حرف‌زدن نداشتند، فقط مانند افراد کوری که از خیابانی ناآشنا و وحشتناک در حال عبور باشند گام به گام به پیش می‌رفتند. خستگی لایه به لایه در اعماق وجودشان نفوذ کرده و حواسشان را چنان از کار انداخته بود که اینک به پایینترین مرتبه هستی رسیده بودند. از نظر آنان جز حمل ویلسون واقعیت دیگری در کائنات وجود نداشت.

و بدین‌سان چندین ساعت خود را به جلو کشاندند. دم‌به‌دم در شرف سقوط قرار می‌گرفتند، اما هر بار به دلیلی نامعلوم کاملاً مدهوش نمی‌شدند. در اواخر روز فقط حیران بودند که چگونه می‌توان بدن را اینچنین آزار داد و هنوز از آن کار کشید.

ویلسون تب کرد و در توده غلیظی از مه سرگردان شد. تکانه‌های برانکار کند و سنگین و تقریباً لذتبخش شدند. کلمات معدودی که می‌شنید، از جمله کلمات گرفته و مقطعی که ریجز و گلدشتاین ردوبدل می‌کردند یا صدایی که از دهان خودش بیرون می‌آمد، و در واقع همه محسوسات و ادراکات، چنان به طور مجزا به درون مغزش می‌ریختند که انگار دریچه‌های جداگانه‌ای بودند که به دولا بچه‌های مجزا باز می‌شدند. حواسش به طرز فوق‌العاده‌ای تیز شده بودند، هر جمشی در عضلات ریجز و گلدشتاین را در ارتعاشات برانکار حس می‌کرد، و برعکس، چنین به نظرش می‌آمد که درد جراحتش از جای دوری به او می‌رسد، از جایی خارج از لفاف جسمش. اما اراده به‌کلی از تنش گریخته بود. کاملاً منفعل بود و خستگی مکلفی در خود حس می‌کرد. تصمیم‌گیری برای مطالبه هر چیز، و یا بالا آوردن دستش به پیشانی برای پراندن حشرات، چندین دقیقه به درازا می‌کشید. و تازه پس از فرار دادن حشره، پیش از آنکه دست خود را دوباره فرو بیندازد انگشتمهایش چندین دقیقه بی‌حرکت روی صورتش باقی می‌ماندند. ویلسون کم‌وبیش خوش بود.

درباره هر مطلبی که به ذهنش می‌رسید چندین دقیقه وراجسی می‌کرد. صدای خراشدار و ضعیفش گاهی اوقات بی‌اختیار تبدیل به فریاد می‌شد. حاملانش بی‌آنکه معنای سخنانش را بفهمند، و بی‌آنکه حتی به کلماتش اهمیت دهند، به صدایش گوش می‌دادند.

«وقتی تو پادگان رایلی بودیم تو کانزاس زن خوشگلی رفیقم شده بود که تو منزل همچین ازم پذیرایی می‌کرد که انگار شوهرشم. يك شب هم تو پادگان نمی‌خوابیدم. بهشان می‌گفتم زنم تو شهر تنه‌است. زنك برام غذا می‌پخت، لباسم را وصله‌پینه می‌کرد، و یقه پیره‌نم را طوری آهار می‌زد که بیا و ببین. از هیچ کاری برایم کوتاهی نمی‌کرد.» در این لحظه در رؤیای خود لبخندی زد و ادامه داد «عکسش تو جیبم است، صبر کنید تا بهتان نشان بدم.» دستش به طرف جیبش می‌رفت و سپس فراموشش می‌شد. «خیال می‌کرد زن ندارم، من هم بهش نگفتم، خیال داشتم بعد از جنگ سری بهش بزنم، چه فایده داشت همچین نشمه‌ای را از خودم دلخور کنم، به نظر من که فایده‌ای نداشت. بهش گفتم لیسانس دارم، باورش شده بود، زن جماعت خیلی خوش‌باور است، البته به شرطی که مرتب خدمتش برسید.» آهی از سینه برگشید و در عین ضعف و درماندگی سرفه کرد. باز دیگر اندکی خون از گوشه لبش سرازیر شد.

از جریان خون به وحشت افتاد و سر تکان داد. خسته و عاجز بود و با این حال نمی‌توانست وا بدهد. «به محض اینکه به اردوگاه برگردیم آقای دکتر همچنین خوبم کند که از اولش هم بهتر باشم.» باز هم سر تکان داد. گلوله دشمن با نیرویی شگفت گوشت تنش را شکافته بود، يك روز و نیم بود که به تناوب خونریزی می‌کرد، تکانهای شدید برانکار دل و روده‌اش را به هم ریخته بود، جراحی هولناک عذابش می‌داد، و با این حال هرگز به فکرش خطور نکرد که از زندگی دست‌بشویید. هنوز هم آرزوهای رنگارنگی در سر داشت.

«خیال نکنید من با تورزدن سیاهپوستها موافقم‌ها، اما بعضی وقتها وسوسه ناجوری به سرم می‌زند. بچه که بودم یکی از همین سیاهپوستها هر روز از جلوی منزل بابام رد می‌شد، هنوز هم قر و غمزه دخترک از یادم نرفته است.»

تقریباً روی آرنج خود نیم‌خیز شد و به ریجز نگاه کرد.

از ریجز پرسید «تا حالا سیاه‌مبائی گیت آمده یا نه؟»

ریجز از حرکت باز ایستاد و برانکار را به زمین گذاشت. نخستین بار بود که حرف ویلسون را می‌فهمید. به ویلسون گفت «از این شروورها دست‌ور می‌داری یا نه؟» نفسش سخت‌به‌شماره افتاده بود. با نگاهی تهی‌طوری به ویلسون خیره شده بود که انگار نمی‌توانست چشمهای خود را میزان کند. ناگهان فریاد کشید «از این چرندیات خسته شدم.» حتی در عین خستگی چنین مطلبی را نمی‌توانست تحمل کند. نفس‌زنان پرسید «حرفی از این بهتر بلد نیستی؟»

ویلسون گفت «خودت پخمه‌ای، به من چه؟»

ریجز مثل گاومیش سر تکان داد. در این زندگی دستش از خیلی چیزها کوتاه بود. تور زدن زنهای سیاهپوست را هم گناه می‌شمرد و هم آن را از قدرت خود خارج می‌دانست؛ چنین امری را یکی از افراط‌کاریهایی تلقی می‌کرد که با زندگی جور در نمی‌آمدند. «زر نزن ویلسون.»

اما ویلسون دوباره در عالم خیال غوطه‌ور شده بود. گرمای تن، و سستی لذتبخش و وهن‌آور بدن فریبش می‌داد. گمان می‌کرد در شرف همخوابگی با زن لوندی است، و احساسهای شهوانی غلیظی گلایش را قلقلک می‌داد. چشمهایش را فرو بست و به یاد شب مهتابی افتاد که در کناره رودخانه نزدیک زادگاهش به‌سر آورده بود. در عین ضعف ریزخند

زد. اندکی بلغم در حلقومش به قرقر افتاد. آب دهان را قورت داد و احساس کرد گونه‌هایش گرد شده‌اند. بی‌آنکه فشاری به خود آورده باشد آرام آرام به گریه افتاد. قطرات اشک مایه حیرتش شدند. بار دیگر به ناگاه خشکی دهان را حس کرد و زبانش را در گلو چرخاند. «يك چکه آب بهم بدین رفقا، خواهش می‌کنم.» پاسخی نشنید و بار دیگر صبورانه گفت «فقط يك چکه، بیشتر نمی‌خواهم.» چون این بار جوابی دریافت نکرد خشمگین شد. «پر پدرت‌ان لعنت، گفتم يك چکه آب بدین.»

ریجز با صدای خشنی گفت «دور و ندادار پسر.»
«رفقا من غلامتانم، يك چکه آب بهم بدین.»
ریجز برانکار را به زمین گذاشت. ناله‌های ویلسون بر اعصابش چنگ می‌کشیدند. در این لحظات فقط ناله‌های ویلسون بر او اثر می‌کرد.
«آدمهای تخم‌سگی مثل شما به عمرم ندیدم.»
ریجز گفت «از آب خبری نیست.» ریجز زیانی در آب دادن به ویلسون نمی‌دید، و به همین دلیل مقاومت برایش دشوارتر بود، اما ضمناً از ویلسون دلخور بود. به خود گفت، خوب ما هم تمام این مدت زن نداشتیم، خیال کرده خونس از خون ما رنگین‌تر است. «ویلسون از آب خبری نیست.» صدای ریجز قاطع بود و ویلسون بار دیگر به عالم هیروت فرو رفت.

برانکار را از روی زمین برداشتند و چند متر دیگر هم خود را به جلو کشیدند. خورشید رفته‌رفته به افق غرب نزدیک‌تر می‌گردید و هوا خنک‌تر می‌شد، اما آنها توجهی به این موضوع نداشتند. ویلسون بار سنگینی بود که باید حمل می‌شد؛ اگر این کار تا ابد هم ادامه می‌یافت نباید ویلسون را ول می‌کردند. دلیلش را نمی‌فهمیدند، اما ادراکشان در عین‌خستگی همچنان کار می‌کرد. فقط می‌دانستند که باید پیش‌بروند، و پیش می‌رفتند. تمام ساعات بعد از ظهر تا وقت غروب، ریجز و گلدشتاین فاصله به فاصله چند و جب جلو رفتند، و وجبها را آرام آرام در پشت هم انبار کردند. شبانگاه، هنگامی که برای خواب از حرکت باز ایستادند، پتویی روی ویلسون کشیدند، و در کنار هم دراز کشیدند تا گیج و منگ در خواب فرو روند، از نقطه‌ای که براون و استانلی را جا گذاشته بودند ویلسون را هشت کیلومتر به جلو آورده بودند. هم‌اکنون از جنگل فاصله چندانی نداشتند. هرچند در این باره حرفی نزدند، اما جنگل را از قله آخرین

تپه‌ای که پشت سر گذاشتند به چشم خود دیدند. چه بسا فردا در ساحل می‌خوابیدند، و منتظر می‌شدند تا قایق از راه برسد و آنها را به اردوگاه بازگرداند.

۱۱

سرگرد دالسون به مخصمه افتاده بود. تیمسار آن روز صبح - یعنی سومین صبح مأموریت دسته تجسس - جزیره را به مقصد ستاد فرماندهی ارتش ترك گفته بود تا بلکه برای تهاجم به خلیج بوتویی ناوشکنی به چنگ آورد، و در این میان وظیفه فرماندهی عملاً به عهده دالسون افتاده بود. سرهنگ نیوتون، فرمانده هنگ ۶۰، و سرهنگ دوم کان هر دو رسماً از دالسون ارشدتر بودند، اما در غیاب تیمسار فرماندهی عملیات را دالسون بر عهده داشت، و اینک او با مسئله بغرنجی روبرو بود.

حمله قشون کامینگز پنج روز تمام با موفقیت جلو رفته و فقط روز پیش متوقف شده بود. فرماندهان قوای کامینگز انتظار چنین وقفه‌ای را داشتند، چون پیشروی نیروها زودتر از موعد صورت گرفته بود، و احتمال می‌رفت که ژاپنیها مقاومت خود را افزایش دهند. از این رو کامینگز به دالسون توصیه کرده بود که دفع‌الوقت کند. «گمان می‌کنم اوضاع آرام بماند جناب سرگرد. ممکن است ژاپنیها یکی دوبار دست به حمله بزنند، اما جای نگرانی نیست. فقط فشار را در سراسر جبهه حفظ کن. اگر بتوانم یکی دوتا ناوشکن گیر بیاورم، لشکرکشی را حتماً ظرف هفت هشت روز تمام می‌کنیم.»

دستورهای تیمسار فی‌نفسه ساده بودند، اما مسائل در عمل دشوار از آب درمی‌آمدند. يك ساعت پس از پرواز هواپیمای تیمسار، دالسون گزارش تجسسی حیرت‌انگیزی دریافت کرد. بدین معنی که جوخه‌ای از گروهان ای از آخرین موضع خود هزار متر به درون جنگل پیشروی کرده و کشف کرده بود که ژاپنیها یکی از اردوگاههای خود را ترك کرده‌اند. آن اردوگاه قاعدتاً به پشت خط توپاکو تعلق داشت، مگر آنکه مختصات گزارش شده به کلی نادرست بودند.

دالسون در بدو امر این گزارش را باور نکرد. هنوز به یاد داشت که چگونه گروهان لانینگ گزارشهای نادرست ارائه داده و ثابت کرده بود که احتمالاً بسیاری از سرجوخه‌ها و سردسته‌ها وظایف خود را به

درستی انجام نمی‌دهند. با این حال بعید به نظر می‌رسید که این گزارش اخیر سر تا پا نادرست باشد. اگر کسی می‌خواست گزارشی جعل کند به احتمال قویتر ادعا می‌کرد با مقاومت ژاپنیها روبرو شده و عقب‌گرد کرده است.

سرگرد دالسون بینی خود را خاراند. ساعت یازده بود و آفتاب پیش از ظهر چادر عملیات را چنان گرم کرده بود که هوای درون چادر به نحوی طاقت‌فرسا داغ شده و بوی خشک و ناخوشایند برزنت را هم درآورده بود، سرگرد دالسون شروشر عرق می‌ریخت، و آن‌بخش از محوطه اردوگاه که از زیر دیواره‌های لوله‌شده چادر در میدان دیدش قرار داشت در گرمای آفتاب برق می‌زد و چشمش را آزار می‌داد. تشنه بود و چندین دقیقه لاقیدانه با خود جروب‌بحث کرد که آیا یکی از منشیها را برای آوردن يك آبجوی تگری از یخچال به چادر افسرها بفرستد یا نه. اما چنین به نظرش می‌رسید که این کار به زحمتش نمی‌ارزد. در چنین روزی ترجیح می‌داد که فقط پشت میز بنشیند و گزارشهای واصله را بخواند. در چند قدمی او دو افسر درباره امکان گرفتن جیبی برای رفتن به ساحل و شنا در آب دریا سرگرم گفتگو بودند. سرگرد دالسون آروغ زد. معده‌اش او را آزار می‌داد، چنانکه در همه روزهای بسیار گرم آزارش می‌داد. با حالتی کم‌وبیش عصبی آهسته شروع به باد زدن خود کرد.

یکی از ستوانها با صدای کشداری گفت «به‌طور بی‌اساسی شایع شده که قرار است بعد از اتمام این لشکرکشی چند تا از دخترهای صلیب سرخ را به این طرفها بفرستند.»

«پس باید سروصورتی به اوضاع بدهیم، کنار دریا چند تا پلاژ بسازیم. بعید هم نیست به يك نوایی برسیم‌ها.»

ستوان اولی سیگاری آتش زد و گفت «مطمئن باش که سر بزنگاه دوباره باید راه بیفتیم. برای پیاده‌نظام همیشه همین آس است و همین کاسه. اما به هر حال من که آرزو می‌کنم قال این لشکرکشی هرچه زودتر کننده شود.»

«بعدش چی؟ بعدش تازه باید بنشینیم تاریخچه‌اش را بنویسیم.»

بدترین قسمتش تازه همان‌جاست.»

دالسون آه کشید. گفتگوی ستوانها درباره پایان لشکرکشی

افسرده‌اش کرده بود. در خصوص این گزارش تجسسی چه باید می‌کرد؟ پیچش ملایمی در روده‌های خود احساس کرد. اگر دغدغه‌ای در سر

نمی‌داشت، می‌توانست با خاطری آسوده درباره رفتن یا نرفتن به مستراح تصمیم بگیرد. خمپاره‌اندازی در دوردست شلیک کرد و پژواک وهم‌انگیزش در فضای پرشرجی صبحدم طنین انداخت. سرگرد دالسون گوشی تلفن صحرائی را از روی میز برداشت، اهرم زنگش را دوباره چرخاند، و با اوقات تلخی به تلفنچی گفت «سهل‌الاحمر بالقوه را به من بده.»

سپس در حالی که باز هم کلمات رمز بکار می‌برد فرمانده گروهان ای را به پای تلفن احضار کرد و گفت «گوش کن آسیاب، من تسمه‌آتشم.»
«به گوشم تسمه‌آتش.»

«امروز صبح گزارشی از دست شما به دستم رسید. شماره ۳۱۸، منظورم را که می‌دانی.»
«بله.»

«این گزارش درست است؟ راستش را بگو آسیاب. اگر برویچه‌های شما جعلش کرده باشند و تو هم طرف آنها را گرفته باشی، دمار از روزگارت درمی‌آورم.»

«نخیر، صد در صد درست است. خودم شخصاً تحقیق کردم، با سرجوخه مربوطه حرف زدم. قسم می‌خورم کلکی تو کارش نیست.»
«بسیار خوب، پس من در ادامه عملیات...» - جناب سرگرد به دنبال کلمه‌ای گشت که بارها و بارها به گوشش خورده بود - «فرض را بر این می‌گذارم که گزارش شما صحیح بوده است. وای به حالت اگر دروغ گفته باشی.»

سرگرد دالسون دوباره عرق صورتش را خشک کرد. چرا از بین همه روزها تیمسار امروز گذاشت رفت؟ از اینکه کامینگز این مسئله را پیش‌بینی نکرده بود رنجش خفیفی در دل احساس کرد. باید اقدامی به عمل می‌آورد. اما ذهنش آشفته بود. در عوض تصمیم گرفت به مستراح برود.

جناب سرگرد روی تخته مستراح نشست، و در حالی که آفتاب سوزانی بر شکم لختش می‌تابید سعی کرد فکر خود را بکار اندازد. اما عوامل خارجی حواسش را پرت می‌کردند. بوی گند مستراح در این صبح داغ شدت گرفته بود و مشامش را آزار می‌داد. تصمیم گرفت بعدازظهر چند سرباز را مأمور کنند مستراح تازه‌ای برای افسرها کند. چهره سرخش در زیر خورشید خیس عرق شده بود. این بار باید سقفی هم

برای مستراح تعبیه می‌کردند. با چهره‌ای عبوس به خیزرانهای حصار مستراح خیره شد.

جز اینکه دسته‌ای را برای اشغال اردوگاه خالی ژاپنیها اعزام کند چه‌کاری از دستش ساخته بود؟ اگر دسته‌ای بدون برخوردن به مشکل خاصی موفق به انجام این کار می‌شد، آنگاه او می‌توانست درباره اقدام بعدی تصمیم بگیرد. نسیم ضعیفی چهره‌اش را نوازش داد، و او با دلی پر حسرت به یاد ساحل افتاد و آب خنک و لذتبخش اقیانوس، و منظره نخلهای زیبای کناره آب را آرزو کرد. چندین کیلومتر دورتر در جنگل یقیناً برای ژاپنیها حادثه‌ای رخ داده بود. چه بسا رئیس رکن دوم ژاپنیها نیز مبتلا به اسهال شده بود. جناب‌سرگرد نیشخند زد.

اما عیبی در کار ژاپنیها دیده می‌شد. این روزها جنازه‌های ژاپنی لاغرتر به نظر می‌رسیدند. همه جزایر این منطقه قاعدتاً باید در محاصره قرار می‌داشتند و هیچ نوع خوارباری دریافت نمی‌کردند، اما معلوم نبود نیروی دریایی در این خصوص حقیقت را بگوید. سرگرد دالسون مستأصل شده بود. چرا همه این تصمیمات برعهده او افتاده بود؟ در حالی که به وزوز کرخت‌کننده مگس‌هایی که از زیر تخته مستراح بیرون می‌آمدند گوش می‌داد، حساب دقایق از دستش در رفت. یکی دو تا از مگس‌ها خود را به سرین لخت دالسون مالیدند، و او با انزجار شدید خیره کشید. این مستراح تازه را حتماً لازم داشتند.

سرگرد از جا برخاست و خود را با کاغذ توالتی که از باران شبانگاه خیس شده و از هم وارفته بود به طور سرسری پاک کرد. قوطی حلبی که برای کاغذ توالت پوشش نشد، باید شیء بهتری برای این کار پیدا می‌کردند. سرگرد کوشید در ذهن خود راه بهتری برای خشک نگاه داشتن کاغذ توالت پیدا کند. چه روز مزخرفی!

از مستراح بیرون رفت و خود را به چادر افسرها رساند تا در آنجا آبجوی خنکی بنوشد. یکی از آشپزها پرسید «احوالتان چطور است جناب سرگرد؟»

«بد نیستم.» دالسون چانه خود را مالید. چیزی آزارش می‌داد «آها یادم آمد. ببین او براین، باز هم اسهال گرفته‌ام. ظرف و ظروف را تمیز می‌کنی یا نه؟»

«خودتان بهتر می‌دانید جناب سرگرد.»

دالسون بار دیگر خزه کشید و به میز و نیمکت‌های چوبی درون چادر نگریست. بشقاب‌های خاکستری‌رنگ افسرها را از هم‌اکنون روی میز گذاشته بودند. سرگرد دالسون گفت «نباید میز را پیش از موقع بچینی، والا مگسها همه بشقابها را کثیف می‌کنند.»
«اطاعت می‌کنم قربان.»

«خوب، پس چرا داری بروبر مرا نگاه می‌کنی؟» دالسون ایستاد تا او بر این شروع به جمع‌آوری بشقابها کرد، و سپس در محوطه اردوگاه به سمت چادر عملیات به راه افتاد. در میان راه چند سرباز را دید که در چادرهای خود دراز کشیده بودند، و از مشاهده این منظره عصبانی شد. حیران بود که این سربازها به کدام دسته تعلق دارند که ناگهان به یاد گزارش افتاد. به سرعت خود را به چادر عملیات رساند، گوشی تلفن را برداشت، و به آسیاب دستور داد که دسته‌ای را با تجهیزات کامل به اردوگاه تخلیه‌شده ژاپنیها اعزام کند. «بگو يك خط تلفن هم با خودشان ببرند. باید ظرف نیم ساعت گزارش کنی.»
«نیم‌ساعته به آنجا نمی‌رسند.»

«عیبی ندارد. به محض اینکه اردوگاه را اشغال کردند، به‌من اطلاع

بده.»

زمان در زیر چادر آفتاب‌خورده به کندی می‌گذشت. سرگرد دالسون مستأصل و بیقرار بود، و در نهان آرزو می‌کرد که دسته اعزامی ناگزیر از بازگشت شود اما اگر موفق به اشغال اردوگاه می‌شدند... در آن صورت چه باید می‌کرد؟ با تلفن به فرمانده گردان ذخیره هنگ ۶۰ دستور داد که يك گروهان کامل را ظرف يك ساعت برای حرکت آماده کند.
«مجبورم از روی جاده ورشان دارم.»

دالسون نعره کشید «هر کاری که لازم است انجام بده.» زیر لب دشنام می‌داد. اگر این اقدام به نتیجه نمی‌رسید، آنگاه نصف روز از کار افرادی که روی جاده کار می‌کردند به هدر می‌رفت. و با این‌حال کار دیگری از دستش ساخته نبود. چون اگر دسته اعزامی موفق به اشغال مرکز خط دفاعی توپاکو می‌شد، او بناچار باید از این وضعیت بهره‌برداری می‌کرد. جناب‌سرگرد اینک گرفتار فرمولهای نظامی شده بود.

چهل و پنج دقیقه بعد آسیاب به دالسون تلفن کرد و اطلاع داد که دسته اعزامی بدون برخورد به هیچ مشکلی به مقصد رسیده و اردوگاه ژاپنیها را اشغال کرده است. دالسون با انگشت سبابه کلفتش سوراخ

بینی خود را پاك كرد و كوشيد تا از لابلای شاخ و برگهایی كه از تابش آفتاب شديد صبحگاه داغ شده بودند آن سوی جنگل را ببيند.

«بسیار خوب، يك جوخه را کنار بگذار و مابقی گروهانت را به همان نقطه اعزام كن. واحد آشپزخانه را هم لازم نیست بفرستی. جیره كافی در دسترس دارید؟»

«بله. اما عقبدارها و جناحها را چكار كنم؟ با این ترتیب در حدود هزار متر از چارائی و روباه دور می‌افتیم.»

«خودم می‌دانم چكار كنم. تو فقط راه بیفت، باید ظرف يك ساعت گروهان را به مقصد برسانی.»

سرگرد گوشی تلفن را بر زمین گذاشت و در دل به آه‌وناله افتاد. حال باید ترتیب همه‌چیز را به هم می‌ریخت. گروهان ذخیره‌ای كه از هنگ ۶۰ به حال آماده‌باش درآمده بود باید به بهای پراكندگی بیش از اندازه افرادش، جناحها و پشت گروهان مهاجم را پر می‌كرد. چرا ژاپنها عقب نشسته بودند؟ آیا دامی در كار بود؟

سرگرد به یاد آورد كه شب پیش واحد توپخانه همین موضع تخلیه شده ژاپنها را كوبیده بود. احتمال می‌رفت كه فرمانده آن گروهان ژاپنی بی‌آنكه به مافوق خود اطلاع دهد عقب نشسته باشد. قبلا نیز ژاپنها در مواردی دست به این قبیل حرکات زده بودند و دالسون هم در این باره مطالبی شنیده بود، اما اینك باور كردنش دشوار بود.

در صورت درست‌بودن گزارش باید پیش از پی‌بردن تویاكو به وجود این شكاف، بخشی از افراد را از آن عبور می‌داد. قرار بر این بود كه واحدها در آن روز آرام باشند، اما اگر افراد را به آن سوی شكاف می‌رساند ناچار می‌شد مستقیماً دست‌به‌حمله بزند، و اگر می‌خواست پیش از غروب نتیجه‌ای از كار خود بگیرد باید زودتر می‌جنبید. این بدان معنا بود كه باید تمامی گردان ذخیره را به حال آماده‌باش درمی‌آورد، و از هم‌اکنون شروع به نقل و انتقال برخی از واحدهای گردان می‌كرد چون برای حمل همه افراد گردان به اندازه كافی كامیون نداشتند. سرگرد دالسون با حواس پرت به پارچه خیس زیر بغلش تلنگر زد. حال يك روز از كاری كه باید روی جاده انجام می‌گرفت به هدر می‌رفت، و هیچكس باقی نمی‌ماند تا روی جاده كار كند. به‌علاوه، مجبور بود همه كامیونهای لشكر را برای حمل و نقل مجدد، و مهماتی بیش از آنچه برای امروز در نظر گرفته بود، بكار بگیرد. مسئله حمل و نقل یقیناً دردسر بزرگی برایش

ایجاد می‌کرد. در این لحظات نسبت به سرجوخه‌ای که امروز صبح با دادن آن گزارش این مصیبت را به راه انداخته بود شدیداً احساس نفرت می‌کرد.

دالسون به هوبارت تلفن زد و از او درخواست کرد برنامه‌ای برای حمل و نقل تنظیم کند، و سپس به چادر رکن دوم رفت و به سرهنگ کان توضیح داد که چه حادثه‌ای رخ داده است. کان به او گفت «اگر غلط نکنم داری با پای خودت به قتلگاه می‌روی.»

«انتظار داری چکار کنم؟ تو که رئیس ضداطلاعات هستی به من بگو چرا ژاپنیها اردوگاهشان را تخلیه کرده‌اند؟»
کان شانه بالا انداخت. «به نظر من این ژاپنیهای مادرمرده برایمان دام چیده‌اند.»

دالسون با خاطری افسرده به چادر خود برگشت. ممکن بود واقعاً دام باشد، اما به هر حال ناچار بود واردش شود. بار دیگر ناله کرد. افراد هوبارت هم اکنون داشتند تلاش می‌کردند تا برای رساندن سوروسات لازم به مواضع جدید گروهانهای جبهه یک برنامه حمل و نقل تنظیم کنند؛ افراد کان هم سرگرم بازبینی گزارشهای اطلاعاتی اخیر بودند. یک جای کار می‌لنگید. به هر تقدیر، باید به امید خدا دل به دریا می‌زد، بخش اعظم سوروسات را به شکاف تازه جبهه می‌فرستاد، و امیدوار می‌بود که سایر واحدها چیزی کم و کسر نیاورند.

دالسون به گردان ذخیره آماده‌باش داد و فرمان نخستین نقل و انتقالات افرادش را صادر کرد. به زودی وقت نهار فرا می‌رسید، اما دالسون باید از خیر نهار می‌گذشت. معده‌اش از آبجو سردی که خورده بود منقبض شد. با دزدگی به یاد پنیر کنسرو شده جیره جنگی افتاد. برای جمع و جور کردن شکمش حتماً باید آن را فرو می‌بلعید.

ناگهان فریاد کشید «تو این چادر قرص مسکن نداریم؟»
«نخیر قربان.»

دالسون یکی از منشیها را به چادر کمکهای اولیه فرستاد. گرما به طرز وهن‌آوری جسمش را در میان گرفته بود.
زنگ تلفن به صدا درآمد. آسیاب گزارش داد که گروهان خود را به جلو برده است. چند دقیقه بعد نیز فرمانده اولین گروهان ذخیره با تلفن اطلاع داد که افرادش سرگرم پرکردن جناحهای راست و چپ هستند.

حال باید گردان ذخیره را به جلو می‌فرستاد. دالسون سردرد گرفته بود. افراد این گردان چه باید می‌کردند؟ تا این مرحله سرنخی برای عملیات در دست داشت، اما اینک به خلأ مطلق رسیده بود. انبار مهمات اصلی ژاپنیها در حدود دو کیلومتری پشت مواضع تازه گروهان ای قرار داشت. شاید بهتر بود که تسخیر آن انبار را هدف قرار دهد؟ از سوی دیگر می‌توانست جناحها را از چپ و راست به جلو ببرد. اما تصور این کار برای جناب‌سرگرد بسیار دشوار بود. شکاف جبهه ژاپنیها فقط روی کاغذ به شکاف شباهت داشت. دالسون قبلاً همه مواضع را به چشم خود دیده بود و می‌دانست اردوگاهها چه شکل و شمایلی دارند، اما هرگز نتوانسته بود درک کند که در اردوگاهها دقیقاً چه می‌گذرد. مابین گروهها خالی بود. راستای جبهه خط پیوسته‌ای را تشکیل نمی‌داد؛ بلکه از یک رشته نقطه تشکیل می‌شد که از یکدیگر فاصله داشتند. در حال حاضر برخی از نیروهای اعزامی دالسون به پشت نقطه‌های ژاپنی رسیده بودند و بعداً نیز تعداد این نیروها افزایش می‌یافت، اما این افراد باید چکار می‌کردند؟ اصولاً جناح را چگونه باید به جلو می‌برد؟ در لحظه‌ای زودگذر گروهی سرباز را در ذهن خود دید که با اخم و تخم در امتداد کوره راهی در جنگل به جلو می‌رفتند و یکبند به شرجی و گرما دشنام می‌دادند، اما دالسون نمی‌توانست این تصویر را به علامتهای روی نقشه ارتباط دهد. دالسون حشره تنبلی را که به روی میزش خزیده بود با نوا انگشت به کنار افکند. واقعاً باید چه خاکی بر سر خود می‌ریخت؟ بعید نبود که تا شب هنگام یک حمام خون به راه بیفتد. هر یک از واحدها از محل واحدهای دیگر بیخبر بود، و لابد سیمهای تلفن هم با هم قروقاطی می‌شدند. بی‌سیمها نیز احتمالاً بر اثر پارازیت یا یک تپه مزاحم از کار می‌افتادند. اصولاً هر وقت به بی‌سیم احتیاج پیدا می‌کردی مشکلی در کار پیدا می‌شد. تا این مرحله همه‌چیز در حدود و ثغور معقولی مهار شده بود، اما حال باید مونی؟ افسر مخابرات را وارد کار می‌کرد. رکن چهارم در بست گرفتار مسئله حمل و نقل شده بود. دایره اطلاعات باید تمام شب را همراه با او بیدار می‌ماند. وای که چه هنگامه‌ای! حال نمی‌شد این همه دردسر و مصیبت در روز دیگری ضرورت می‌یافت؟ اگر این عملیات فوراً به جایی نمی‌رسید، کارش واقعاً زار بود.

جناب‌سرگرد دلش می‌خواست قاه‌قاه بخندد. شادی ابلهانه و ناخواسته

2. Mooney

او به احساس آدمی شباهت داشت که با پرتاب سنگریزه‌ای از فراز تپه بهمن عظیمی درست کرده باشد. آخر چرا تیمسار در کنارش نبود؟ دالسون به چشم خود می‌دید که به دنبال فرمانهای او فعالیت اردوگاه دوروبرش افزایش یافته است. همه افراد در داخل چادر عملیات مشغول کار بودند، و در محوطه اردوگاه نیز رفت‌وآمد سربازهایی که یقیناً به واحدهای مختلف پیغام می‌بردند زیادتر شده بود. از فاصله‌ای دور، غرش کامیون‌هایی به گوشش می‌رسید که با حرکت خود هوای گرم و رخوت‌آور جزیره را به ارتعاش درآورده بودند. باورش نمی‌شد که خود باعث اینهمه جنب‌وجوش شده باشد.

پنیری که به عنوان نهار فرو بلعید خیلی خشک بود. دالسون به بیرون چادر نگریست و چند تن از سربازها را دید که هنوز داشتند در چادرهای خود چرت می‌زدند. از دیدن این صحنه به خشم آمد، اما فعلاً فرصت سرخاراندن هم نداشت. کم مانده بود که سررشته امور به‌کلی از دستش در رود. سرگرد دالسون احساس می‌کرد که انگار يك دوجین جعبه بزرگ را در بغل گرفته و جعبه‌های فوقانی در شرف سقوط قرار گرفته‌اند. این شامورتی‌بازی را تا کی باید ادامه می‌داد؟

توپخانه را بگو. آتش توپخانه هم باید هماهنگ می‌شد. آه از نهاد دالسون برخاست. احساس می‌کرد که ماشین جنگی‌اش در حال وارفتن است و هر دم دنده‌ها و فنرها و پیچ و مهره‌های بیشتری از آن بیرون می‌جهند. حتی به فکر توپخانه هم نیفتاده بود.

دالسون دست بر پیشانی گذاشت و سعی کرد فکر کند، اما مغزش کار نمی‌کرد. به او پیام رسیده بود که جلودارهای گردان ذخیره به مواضع جدید گروهان ای رسیده‌اند. هنگامی که مابقی گردان هم به آنجا می‌رسید چه باید می‌کرد؟ انبار مهمات توپاکو از غارهایی تشکیل می‌شد که ژاپنیها آنها را در پشت تپه بزرگی کنده بودند. دالسون می‌توانست گروهان ذخیره را به آنجا بفرستد، اما بعد باید چکار می‌کرد؟ باز هم به افراد بیشتری نیاز داشت.

اگر ذهنش روشن می‌بود، چه بسا دچار تردید می‌شد، اما فعلاً فقط قادر بود که به نقل‌وانتقال افراد فکر کند. به گروهان چارلی دستور داد که به گردان ذخیره ملحق شود و مواضع خود را در سمت چپ به گروهان بیکر بسپرد. این جایجایی کارش را آسانتر می‌کرد. بدین‌ترتیب دو گروهان مواضع عادی سه گروهان را اشغال می‌کردند؛ از این رو وضعیت

این دو گروهان کم‌وبیش ایمن بود و لازم نبود نگرانشان باشد. در این میان جناح راست می‌توانست مستقیماً دست به حمله زند. بگذار حملہ کنند، بگذار توپخانه هم خودش فکری برای خود بکند. می‌توانست گردان ذخیره را مأمور تسخیر انبار مهمات کند، و از آن پس همه‌چیز به برقراری ارتباطات و هدفهای خلق‌الساعه وابسته می‌شد.

به واحد هوایی تلفن زد و گفت «باید تمام بعد از ظهر هر دو هواپیمای رابط را در حال پرواز نگاه دارید.»

«یکی‌شان که چند روز پیش سقوط کرد، یادتان نیست؟ دومی هم خراب شده و قادر به پرواز نیست.»

دالسون نمره کشید که «پس چرا به من اطلاع ندادید؟»

«همین دیروز به شما اطلاع دادیم.»

جناب‌سرگرد دشنام داد. «بسیار خوب، پس دیده‌ورهایتان را به گروهانهای ایبل بیکر چارلی ۲ از هنگ ۶۰ و گروهان چارلی از هنگ ۴۵۸، اعزام کنید.»

«مسئله ارتباطات را چکار کنیم؟»

«به من مربوط نیست. من خودم تا دلتان بخواهد مشغله و مسئله دارم.» قطرات عرق پشتش را به خارش انداخته بود. هم‌اکنون يك ساعت از ظهر می‌گذشت و برزنت شبیدار چادر از تابش آفتاب انگار گر گرفته بود.

ساعات بعد از ظهر به‌گندی سپری شدند. گردان ذخیره و گروهان چارلی تا ساعت سه بعدازظهر جابجایی خود را تکمیل کردند، و در آن موقع دالسون دیگر تقریباً به هیچ‌چیز اهمیت نمی‌داد. در حدود هزار تن را در جبهه‌گاه مستقر ساخته بود، اما نمی‌دانست آنها را به کجا بفرستد. چند دقیقه به فکر افتاد که نیروهای اعزامی را به سمت چپ بچرخاند و آنها را به سوی دریا بفرستد، بدین‌ترتیب می‌توانست نیمی از خطوط ژاپنیها را محاصره کند، اما به یاد آورد که یکی از گروهانهای جناح چپ را از مواضعش بیرون کشیده است. اگر ژاپنیها را در آن ناحیه تحت فشار قرار می‌داد، بعید نبود که مواضع نیروهای خودش در خط مقدم جبهه به‌مخاطره بیفتند. جناب‌سرگرد دلش می‌خواست سر خود را محکم به میز بکوبد. چه افتضاحی!

می‌توانست نیروهای اعزامی را به راست بچرخاند و آنها را به

3. Able Baker Charley

طرف کوه بفرستد، اما پس از قطع خطوط ژاپنیها رساندن سوروسات به نیروهای اعزامی دشوار می‌شد، و جلودارهای گردان باید سازوبرگ خود را از طریق مسیر بسیار درازی دریافت می‌کردند. سرگرد دالسون دچار همان وحشتی شد که مارتی‌نز در حین مأموریت تک‌نفره خود احساس کرده بود. او نیز می‌دید که نکات بدیهی و آشکاری را فراموش می‌کند.

بار دیگر زنگک تلفن به صدا درآمد. «سنگک و چاودار (فرمانده گردان یکم از هنگ ۶۰) صحبت می‌کند. تا پانزده دقیقه دیگر آماده خیزش می‌شویم. مأموریت ما چیست؟ باید افرادم را توجیه کنم.»

یک ساعت بود که دائماً این سؤال را تکرار می‌کردند، و او هر بار فریاد می‌کشید «هدف از این مأموریت اغتنام فرصت است، باید مدتی صبر کنید.» اما اینک باید پاسخ می‌داد. «بدون استفاده از بی‌سیم خودتان را به انبار مهمات ژاپنیها برسانید.» دالسون مختصات انبار را هم ارائه داد. «به محض اینکه برای حمله آماده شدید، به ما خبر دهید تا آتش توپخانه را اجرا کنیم. پیامها را از طریق دیده‌ورها بفرستید. اگر بی‌سیمتان از کار افتاده بود، ما از جانب خودمان دقیقاً ظرف یک ساعت آتش را اجرا می‌کنیم، و شما باید بعد از اجرای آتش حمله کنید. باید انبار مهمات را منهدم کنید، و سریع هم بجنبید. مرحله بعدی عملیات را بعداً به شما اطلاع می‌دهم.»

دالسون گوشی تلفن را به زمین گذاشت و به ساعت خود نگاه کرد. احساس می‌کرد که در داخل چادر پرده‌های ضخیمی از گرما آویخته‌اند. در بیرون، آسمان رفته‌رفته تاریک می‌شد و شاخ‌وبرگ درختان به انتظار نسیم با بی‌حالی خمیازه می‌کشیدند. جبهه خاموش بود. در چنین بعد از ظهری، نیم یا یک ساعت پیش از شروع باران، معمولاً می‌توانستی همه اصوات را بشنوی، اما اینک اندک صدایی به گوش نمی‌رسید. توپخانه منتظر بود تا لوله توپها به روی هدفها میزان شوند، اما دالسون حتی صدای مسلسل یا تفنگی را هم نمی‌شنید. تنها سروصدای موجود فقط هنگامی به گوشش می‌رسید که تانکی با حرکت خود گاه‌به‌گاه زمین را به لرزه می‌انداخت و گردو خاک به پا می‌کرد. دالسون نمی‌توانست تانکها را از شکاف عبور دهد، چون جاده‌ای در میان نبود، از این رو دستور داده بود که تانکها را برای حفاظت از مواضع ضعیف‌شده جناح چپ اعزام کنند.

ناگهان به یاد آورد که برای گردان مهاجم هیچ‌گونه پشتیبانی ضد

تانگی را در نظر نگرفته است، و این بار به صدای بلند آه کشید. برای اعزام واحد پشتیبانی، به طوری که این واحد به هنگام حمله به انبار مهمات به گردان ذخیره ملحق شده باشد، دیر شده بود. اما شاید می‌توانست واحد پشتیبانی را به موقع برای مقابله با ضدحمله احتمالی ژاپنیها به کمک گردان ذخیره بفرستد. به دستۀ ضدتانک گردان دوم آماده‌باش داد و افراد این دسته را به‌دنبال نخستین واحدهای اعزامی روانۀ جبهه کرد. راستی چه نکات دیگری را از یاد برده بود؟

دالسون به انتظار نشست. دم‌به‌دم عصبی‌تر می‌شد و ناسزاهای بیشتری بر زبان می‌آورد. در این لحظات یقین داشت که همه‌چیز نادرست از آب درخواهد آمد، و مانند پسر بچه‌ای که سطل پر از رنگی را واژگون کرده باشد مذبوحانه امیدوار بود که به نحوی از انحاء از این مخمصه جان سالم به در برد. چیزی که بیش از هر عامل دیگر آزارش می‌داد این بود که پس از شکست حمله چقدر طول خواهد کشید تا اینهمه سرباز اعزامی را به اردوگاه بازگرداند و هر یک از واحدها را در محل خود مستقر سازد. چنین کاری دستکم یک روز کامل به‌درازا می‌کشید، و آنگاه دو روز از کاری که باید روی جاده صورت می‌گرفت به هدر می‌رفت. بیش از هر چیز دیگر همین فکر آزارش می‌داد. دالسون حیرت‌زده متوجه شد که دست به یک حمله تمام‌عیار زده است.

ده دقیقه پیش از به‌سر رسیدن ساعت مقرر، سکوت بی‌سیم شکسته شد. گردان مهاجم به‌دویست متری انبار مهمات رسیده بود و ژاپنیها هنوز گردان را ندیده بودند. توپخانه شروع به شلیک کرد و آتش خود را نیم ساعت ادامه داد. در پایان این نیم‌ساعت گردان ذخیره به جلو رفت و انبار مهمات را ظرف بیست دقیقه تسخیر کرد.

دالسون شرح ماجرا را به‌تدریج هضم کرد. چندی بعد معلوم شد که گردان مهاجم در همان بعد از ظهر دوسوم از مهمات ژاپنیها را تصرف کرده بود، اما دالسون در شب اول اهمیت چندانی برای این مطلب قائل نشد. خبر مهم این بود که ژنرال تویاکو همراه با نیمی از افسرهای ستادش در آن حمله کشته شده بودند. مقرر فرماندهی سری تویاکو در چند صد متری انبار مهمات قرار داشت، و گردان ذخیره در جریان هجوم خود آن مکان را منهدم کرده بود.

این خبر آنقدر مهم بود که دالسون قادر نبود به درستی هضمش کند. به گردان ذخیره دستور داد که شب را در همان مکان اردو بزند، و خود در این فاصله هر واحدی را که دم چنگش قرار داشت به جبهه فرستاد. به استثنای آشپزها همه افراد گروهانهای ستاد و خدمات به خط مقدم جبهه اعزام شدند. صبح روز بعد، دالسون هزار و پانصد تن را در پشت خطوط ژاپنیها مستقر کرده بود، و تا بعد از ظهر جناحها نیز به جلو رانده شدند.

کامینگز همان روز از ستاد فرماندهی ارتش به جزیره برگشت. پس از تقاضاهای مکرر، و با این استدلال که بدون حمله به خلیج بوتویی نخواهد توانست لشکرکشی را با سرعت به پایان رساند، توانسته بود ناوشکن را به چنگ آورد. ناوشکن به دنبال او حرکت کرده و قرار بود صبح روز بعد به جزیره برسد. اینک صدور فرمان بازگشت به ناوشکن برایش امکان نداشت.

در عوض، تیمسار افراد ستاد را وادار کرد که تمام شب را کار کنند و نیروهای مستقر در جنگل را به نوك شبه‌جزیره انتقال دهند. صبح روز بعد توانست دو گروهان تفنگدار را با قایقهای هجومی به خلیج بوتویی گسیل کند. ناوشکن طبق برنامه از راه رسید، ساحل جزیره را بمباران کرد، و سپس به ساحل نزدیک شد، تا مستقیماً از نیروهای مهاجم پشتیبانی کند.

چند تیرانداز ژاپنی در بدو امر با تیراندازیهای پراکنده در برابر فوج اول مقاومت کردند اما اندکی بعد پا به فرار گذاشتند. نیروهای مهاجم ظرف نیم ساعت به برخی از واحدهایی که در پشت جبهه پراکنده ژاپنیها مانور می‌دادند ملحق شدند. عصر همان روز لشکرکشی عملاً به فرجام رسیده و فقط کار پاکسازی باقی مانده بود.

در تاریخچه رسمی لشکرکشی، که به ستاد ارتش ارسال گردید، مهاجم به خلیج بوتویی عامل اصلی نفوذ در خط توپاکو شمرده شد. ضمناً در این تاریخچه آمده بود که حملات شدید موضعی که باعث رخنه به درون خطوط ژاپنیها شدند، کار مهاجم را تسهیل کردند.

دالسون هرگز نفهمید که دقیقاً چه حادثه‌ای رخ داده است. با گذشت زمان حتی باورکرد که مهاجم به خلیج بوتویی سرنوشت لشکرکشی را تعیین کرده است. یگانه آرزوی دالسون آن بود که پس از مراجعت به آمریکا درجه دائم سروانی به او بدهند.

در این تبوتاب، هیچ‌کس به یاد دسته تجسس نیفتاد.

۱۲

در همان بعد از ظهری که سرگرد دالسون حمله خود را آغاز کرد، دسته تجسس به صعود از کوه آناکا ادامه داد. در کمرکش کوه گرمای هولناک بعد از ظهر زانوهایشان را سست کرد. هر بار که از میان خشک‌رود یا حفره‌ای می‌گذشتند چنین به نظرشان می‌رسید که هوا از صخره‌های مذاب کوهستان متصاعد می‌شود، و پس از چند ساعت قاعدتاً باید انقباض عذاب‌آور عضلات ران و سوزش جانکاه کتف و کمر این درد فرعی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد، اما همین درد به بزرگترین عذاب راه تبدیل شد. نور خیره‌کننده آفتاب مثل سوزن در پوسته لطیف تخم چشمه‌هایشان فرو می‌رفت و دوایر سرخرنگ و جنون‌انگیزی در اعماق مغزشان ایجاد می‌کرد. حساب مسافت پیموده شده را از کف داده بودند؛ همه‌چیز در برابر چشمانشان تیره و تار گشته و دردهای جداگانه تکه‌های مختلف زمین از یادشان رفته بود. دیگر برایشان مهم نبود که صد متر بعدی را باید از روی سنگلاخی عریان طی کنند و یا آن را از میان بیشه و جنگل بگذرند. هر يك از اینها مشکلات دردناک خود را به همراه داشت. مثل صفی از مستان تلوتلومی‌خوردند. خود را با سرهای آویخته به جلو می‌کشاندند، و دستهای آویزان‌شان گاه‌به‌گاه به نحوی تشنج‌آمیز به پهلوهایشان کوفته می‌شد. گویی تمام تجهیزات آنان به سرب تبدیل شده بود، زخمها و ناسورهای گوناگون همه نقاط استخوانی جسمشان را آزار می‌داد. شانه‌هایشان از فشار تسمه‌های کوله‌پشتی تاول زده و کمرهایشان از سایش فانوسقه کبود شده، و ضربات مداوم تفنگ کفل‌هایشان را مجروح و ملتهب ساخته بود. رگه‌های سفیدی از عرق خشک شده بدن نیز بر پیراهن‌هایشان دیده می‌شد.

سست و بی‌حال حرکت می‌کردند، خود را از تخته‌سنگی به تخته‌سنگ دیگر می‌کشاندند، و از فرط خستگی هق‌هق و هن‌وهنشان پیوسته بلند بود. کرافت برخلاف میل خود ناچار بود هر از چند دقیقه به آنها استراحت دهد. اینک دقایق استراحت و حرکتشان یکسان بود. ضعیف و بیرمق به پشت دراز می‌کشیدند و دستها و پاها را بر زمین پهن می‌کردند. آنها نیز مانند حاملان ویلسون همه‌چیز را فراموش کرده بودند، و دیگر

به عنوان انسان به خود فکر نمی‌کردند. اکنون فقط توده‌ای از رنج بودند و بس. مأموریت و جنگ و ایام گذشته را فراموش کرده بودند و دیگر حتی زمینی را که زیر پا گذاشته بودند به یاد نمی‌آوردند. هر يك از سربازها مابقی افراد را فقط به صورت يك مشت مانع بی‌شکل و اعصاب‌خردکن در ذهن خود می‌دید. آسمان داغ و نورانی و تخته‌سنگهای سوزان کوهستان واقعیت ملموستری داشتند. ذهنشان مثل موشی که در هزارتو گیر کرده باشد در زوایای جسمشان می‌دوید، گاه بر لرزش خسته دست و پا و گاهی دیگر بر سوزش زخمهای کهنه تأمل می‌کرد، و گهگاه نیز دقایقی چند به عذاب دم و بازدم گرفتار می‌شد.

در این میان فقط دو عامل این احوال یکنواخت را بر هم می‌زدند. اولاً از کرافت می‌ترسیدند، و هرچه خسته‌تر می‌شدند این ترس نیز به همان نسبت بیشتر می‌شد. اینک گوش‌به‌زنگ صدای کرافت بودند، و هر بار که فرمانی از دهان کرافت خارج می‌شد چند متر دیگر خود را به جلو می‌کشانند. واهمه‌ای فلج‌کننده و دهشتی ناگفته و بیکران از کرافت بر آنان مستولی شده بود.

از سوی دیگر دلشان می‌خواست از تقلا دست بردارند؛ این بزرگترین آرزویی بود که تا آن دم در زندگی شناخته بودند. هر گامی به پیش، هر لرزشی در عضلات، هر سوزشی در سینه، بر این آرزو دامن می‌زد. در حین پیشروی نفرت گنگ و جوشنده‌ای نسبت به رهبر خود در دل حس می‌کردند.

کرافت هم تقریباً همین‌قدر خسته بود؛ اینک او نیز مثل مابقی افراد از استراحت لذت می‌برد، و مانند آنان میل داشت که مدت استراحت را به دو برابر طول معمول افزایش دهد. قلۀ کوه را از یاد برده بود، او نیز دلش می‌خواست و بدهد، و در پایان هر استراحت با خویشتن به کشمکش می‌پرداخت، لذت استراحت و سوسه‌اش می‌کرد اما به راه خود ادامه می‌داد. کنه ذهنش به او نهیب می‌زد که صعود از کوه ضروری است و فقط به همین دلیل از حرکت باز نمی‌ایستاد. او تصمیم خود را در آن‌درۀ خونین گرفته، و این تصمیم چون پنجه‌ای آهنین ذهنش را درچنگ گرفته بود. برای او بازگشت همانقدر دشوار بود که خودکشی.

آنان در سراسر بعدازظهر با رنج و مرارت خویشتن را به جلو کشانند، در شیبهای نسبتاً ملایم جان کنند، و در شیبهای تندتر خود را از تخته‌سنگی به تخته‌سنگی دیگر رسانند. خط‌الرأسها و تیغه‌ها را

پشت سر می‌نهادند، در سراسیب دردناک تپه‌های کوچک سکندری می‌خوردند، و در خاک خیس دره‌های رس پیوسته می‌لفزیدند و به زمین می‌افتادند. چنین به نظر می‌رسید که کوهستان دائماً در برابرشان عقب می‌نشیند. شیبهای فوقانی کوه را از ورای تلاش مه‌آلودشان می‌دیدند، در مارپیچهای بی‌انتهای یکدیگر را دنبال می‌کردند، و در نقاطی که زمین لحظه‌ای چند هموار و افقی می‌شد شادمان می‌گشتند.

وایمن و می‌نتا و راث از همه داغانتز بودند. این سه تن چندین ساعت تمام در انتهای ستون قرار داشتند و فقط با رنج و مشقتی عظیم خود را به دیگران می‌رساندند. مابین آنها پیوندی از همدردی برقرار شده بود. وایمن و می‌نتا به حال راث غصه می‌خوردند، و دوستش می‌داشتند چون او عاجزتر از ایشان بود. راث هم به حمایت آنها دل بسته بود، و در عین‌خستگی می‌دانست که آن دو تن مسخره‌اش نخواهند کرد چون حال خودشان فقط اندکی از حال او بهتر بود.

راث شدیدترین تلاش عمر خود را به خرج می‌داد. او در سراسر هفته‌ها و ماههایی که در دستة تجسس به سر آورده بود، هر اهانت و هر ملامتی را با درد و رنجی بیشتر و بیشتر قبول کرده، و به جای آنکه لاقید شود و یا آنکه حفاظی به دور خود بکشد، روز به روز حساستر شده بود. در این مأموریت حساسیتش به چنان شدتی رسید که دیگر هیچ اهانتی را نمی‌توانست تحمل کند، و اکنون خود را فقط به این دلیل به جلو می‌کشاند که می‌دانست اگر برای مدتی دراز از حرکت باز بایستد خشم و استمزاز سربازها مثل آوار بر سرش فرو خواهد ریخت.

با همه این احوال، طاقتش دیگر طاق شده بود. سرانجام کارش به جایی کشید که پاهایش دیگر کار نمی‌کردند. حتی در مواقعی که از حرکت باز می‌ایستاد زانوهایش خودبه‌خود خم می‌شدند. در آخرین ساعات بعد از ظهر در شرف سقوط قرار گرفت. راث یکباره از پا درنیامد؛ ابتدا چندین بار به طور پی‌درپی از عقب به روی کفل خود افتاد، سپس شروع به لفزیدن و سکندری خوردن کرد، و دست آخر با صورت به زمین می‌خورد. هر از چند صد پا به زمین می‌افتاد، و سربازها با نگاههایی حاکی از امتنان منتظر می‌شدند تا او به کندی از جا برخیزد و بار دیگر تلوتلوخوران به راه افتد. اما فاصله افتادنهایش دم‌به‌دم کوتاهتر می‌شد، راث تقریباً بی‌اختیار به جلو می‌رفت، و زانوهایش در هر گام نادرستی که برمی‌داشت خود به خود تا می‌شدند. پس از نیم‌ساعت، بدنش حاضر

نمود به میل خود از زمین برخیزد، قدمهایش رفته رفته پرتردید و نامطمئن شدند، درست مانند طفل تازه پاگرفته‌ای که بخواهد خود را به آن سوی اتاق برساند. افتادنش هم به افتادن چنین طفلی می‌مانست؛ پاهایش در زیر کفل تا می‌شدند و او حیران از اینکه دیگر در حال راه رفتن نیست بر جای خود می‌نخکوب می‌شد.

با گذشت دقایق وجودش مایهٔ عصبانیت سربازها شد. کرافت به هیچ‌کس اجازهٔ نشستن نمی‌داد و افراد از اینکه مجبور بودند تا برخاستن راث بر سر پا بایستند، به شدت عصبی می‌شدند. پس از دقایقی چند افتادن راث را دم‌به‌دم در دل پیش‌بینی می‌کردند و تحقق این پیش‌بینی بر اعصابشان چنگ می‌سایید. اینک راث به جای کرافت هدف خشمشان قرار گرفته بود.

کوهستان رفته رفته خطرناکتر می‌شد. ده دقیقه بود که کرافت آنها را از روی طاقچهٔ باریکی به جلو می‌برد که بر فراز تیغهٔ عمودینی از سنگ قرار داشت، پهنای طاقچه در برخی از نقاط از چند پا تجاوز نمی‌کرد. در سمت راستشان، در فاصلهٔ یکی دو متری، پرتگاهی به عمق چند صد پا وجود داشت، و سربازها علی‌رغم میل خودگاهی اوقات به لبهٔ پرتگاه نزدیک می‌شدند. این وضعیت ترس تازه‌ای در دلشان برمی‌انگیخت، و توقفهای راث کاسهٔ صبرشان را لبریز می‌کرد. همه عجله داشتند که این طاقچه را هرچه زودتر پشت سر بگذارند.

در اواسط این شیب راث به زمین افتاد، سعی کرد از جا برخیزد، اما چون هیچ‌کس کمکش نکرد بار دیگر روی زمین پهن شد. سطح سنگی طاقچه کاملاً داغ بود اما راث را ناراحت نمی‌کرد. باران بعد از ظهر تازه شروع شده بود و راث احساس می‌کرد که قطرات باران به درون گوشت تنش فرو می‌روند و سطح طاقچه را خنک می‌کنند. خیال نداشت از جا برخیزد. در عین سستی و خستگی سؤال آزاردهندهٔ دیگری گریبانش را گرفته بود. از این پیشروی چه حاصل؟

یکی از سربازها به شانه‌های راث فشار آورد تا از زمین بلندش کند. راث دست او را پس زد و در حالی که مشت ضعیف خود را به سنگهای کوهستان می‌کوبید نفس‌زنان گفت «نای راه رفتن ندارم، نای راه رفتن ندارم، ندارم.»

این گالاگر بود که سعی می‌کرد راث را از زمین بلند کند. اینک گالاگر، در حالی که بدنش از فرط تلاش برای بلندکردن راث به درد

آمده بود، فریاد کشید «بلندشو ولدزنا.»

«دست خودم نیست، ولم کن.»

راث هق هق خود را به وضوح می شنید. کم و بیش آگاه بود که بیشتر افراد دسته به دورش جمع شده اند و دارند تماشایش می کنند. اما این آگاهی بی تأثیر بود؛ و برعکس، از اینکه دیگران به او چشم دوخته بودند لذت تلخ و ناآشنایی می برد، لذتی ناشی از شرم و خستگی.

از این پس دیگر هیچ آسیبی به او نمی رسید. بگذار اشکم را ببینند، بگذار يك بار دیگر دریابند که من مفلوکترین فرد این دسته ام. فقط از این طریق می توانست عرض وجود کند. پس از اینهمه بی چهرگی، و اینهمه استهزاء، حالت کنونی اش را کم و بیش ترجیح می داد. گالاگر بار دیگر به شانه هایش فشار آورد. راث هوار زد «ولم کن، نای بلندشدن ندارم.»

گالاگر با انزجاری آمیخته به ترحم راث را تکان داد. علاوه بر این احساسات، خود نیز بیمناک بود. یکایک بافتها و ماهیچه های تنش به او نهیب می زدند که در کنار راث دراز بکشد. هر بار که نفس می کشید رنج و غثیان سینه اش او را در شرف گریستن قرار می داد. اگر راث از جا بر نمی خاست، چه بسا او نیز از پا ذرمی آمد.

«بلند شو راث!»

«نمی توانم.»

گالاگر زیر بغل راث را گرفت و سعی کرد از زمین بلندش کند. لاشه مقاوم و سنگین راث خشم آور بود. گالاگر راث را رها ساخت و ضربه محکمی به پس کله اش زد. «بلند شو سگ جهود ولدزنا!»

ضربه و کلمات گالاگر مثل جریان برق راث را تکان دادند. راث احساس کرد که از جا برخاسته است و به جلو می رود. این نخستین بار بود که کسی بدین شکل به او دشنام می داد، و اینک چشم اندازهای تازه ای از ناکامی و شکست در برابرش باز شده بود. معایب و ناتوانیهای شخصی اش برای مردم کم بود؛ اینک باید به جرم مذهبی ملامتش می کردند که خود بدان بی اعتقاد بود، و سرکوفت تعلق به نژادی را به او می زدند که اصلاً وجود نداشت. زیر لب گفت «هیتلریسم؛ تئوریهای نژادی.» گیج و منگک به جلو می رفت و می کوشید تا ضربه وارده را هضم کند. چرا چنین دشنامهایی به او می دادند، چرا نمی دیدند که او در این میان بیگناه است؟

فعل و انفعال دیگری نیز در وجودش صورت گرفته بود. همه تدابیر تدافعی و همه رونماهای دلگرم‌کننده زندگی‌اش در فضای فرساینده دسته تجسس رفته‌رفته زنگار گرفته بود. خستگی مفرط همه تکیه‌گاهها را از زیرش به در کشیده و ضربه گالاگر مابقی بنا را واژگون ساخته بود. اینک راث به شکل دیگری برهنه شده بود. عصیانزده بود، و از اینکه نمی‌توانست با سربازها سخن بگوید و با توضیحات خود آنها را روشن کند احساس استیصال می‌کرد. راث در کنه مغز خویش فکر می‌کرد که، اصلاً مضحك است، جهود که نژاد نیست، ملت نیست. آدمی که به این مذهب اعتقاد ندارد که جهود نیست. این بود تکیه‌گاهی که فروافتاده بود، و حال در عین خستگی به نکته‌ای پی برد که گلدشتاین همواره آن را می‌دانست. از این پس اعمالش بیش از پیش تو ذوق می‌زد، و نه تنها مردم همچنان به او نفرت می‌ورزیدند، بلکه انگک درشت‌تری از جهود بر پیشانی‌اش می‌زدند.

بگذار بزنند. خشمی نجات‌بخش، خشمی شکوهمند، به یاری‌اش آمده بود. برای نخستین بار در زندگی خویش حقیقتاً خشمگین شده بود. این خشم تحریکش می‌کرد و او را صد متر، و سپس صد متر دیگر، و باز هم صد متر دیگر به جلو می‌راند. جمجمه‌اش از ضربه گالاگر درد می‌کرد، هفت بند تنش از هم وا رفته بود، اما اگر در حرکت نبودند چه بسا به جان سربازها می‌افتاد و تا مرز بیهوشی با آنها می‌جنگید. هر کاری از او سر می‌زد نادرست بود و امکان نداشت مایه خشنودی دیگران شود. خون دل می‌خورد، اما اینک نه فقط از سر ترحم به خویشتن. اکنون همه‌چیز را درک می‌کرد. او بهانه‌ای بود برای آن که دیگران دق دل خود را بر سرش خالی کنند، و چنین بهانه‌ای همیشه باید وجود می‌داشت. جهودجماعت کیسه مشت‌زنی دیگران است، چون بدون چنین کیسه‌ای امور مردم نمی‌گذرد.

جسم نحیفی داشت. خشمش رقت‌انگیز بود، اما به طرزی ظالمانه. اگر قویتر می‌بود، شاید می‌توانست کاری انجام دهد. و با همه این احوال، همچنانکه در انتهای ستون از پس دیگران راه می‌پیمود، دگرگونی تازه و پر ابهتی در خود حس می‌کرد. در این چند دقیقه آخر دیگر از هیچ‌کس نمی‌ترسید. با تنی لرزان، و با سری که روی شانه‌ها لقلق می‌زد، بی‌اعتناء به خستگی خویش مقاومت می‌کرد، بی‌آنکه به جسم خود وقعی بگذارد به پیش می‌رفت، و در این خشم تازه‌اش یکه و تنها بود.

کرافت در رأس ستون حرکت می‌کرد. نگران بود. هنگام سقوط راث در ماجرا مداخله نکرد. برای نخستین بار دودل شد. فشار رهبری دسته در طول چند ماه اخیر، و تشنجات سه‌روزه‌اش در کنار هرن، بر او اثر کرده بود. خسته بود، و هر حادثه نامطلوبی اعصابش را خرد می‌کرد؛ تمام اخم و تخم و خستگی افراد، و نیز بی‌میلی به پیشروی، فرسوده‌اش کرده بود. تصمیمی که پس از بازگشت مارتی‌نز از آن مأموریت تجسسی اتخاذ کرد، شیره‌اش را کشید. هنگامی که راث برای آخرین بار به زمین افتاد کرافت برگشت تا به سوی او برود اما در میان راه درنگ کرد. در آن لحظه خسته‌تر از آن بود که بتواند کاری انجام بدهد. اگر گالاگر راث را زنده بود چه‌بسا کرافت مداخله می‌کرد، اما این بار در کمال رضایت منتظر شد. اینک همه ناتوانیها و ضعفهای جزئی‌اش مهم می‌نمودند. با انزجار به یاد آورد که چگونه در شب حمله ژاپنیها در کنار رودخانه فلج شده بود. به نبردهایی فکر می‌کرد که از آن پس دیده بود، و همه درنگهای نابجای خود را به خاطر می‌آورد. برای نخستین بار در زندگی به خود اطمینان نداشت. کوه آناکا هنوز آزارش می‌داد، هنوز او را به جلو می‌کشید، اما احساس می‌کرد که پاهایش به دو تکه سرب بی‌عصب تبدیل شده‌اند. می‌دانست که در محاسبه قوت سربازها و نیروی خود خطا کرده است. از روشنایی روز فقط یکی دو ساعت باقی مانده بود و یقیناً در این مدت به قلعه کوه نمی‌رسیدند.

طاقچه‌ای که رویش راه می‌رفتند رفته رفته باریکتر می‌شد. کرافت قلعه سنگی و مضرس و تقریباً غیرقابل عبور خط‌الرأس را تقریباً در صد پایی بالای سرشان می‌دید. کمی جلوتر طاقچه با شیب بلندی خط‌الرأس را قطع می‌کرد و لابد قلعه آناکا در پشت خط‌الرأس قرار داشت. اینک حداکثر فقط هزار پا تا قلعه باقی مانده بود. کرافت می‌خواست پیش از توقف شبانه قلعه کوه را به چشم خود ببیند.

اما طاقچه دم‌به‌دم خطرناکتر می‌شد. ابرهای باران‌زا مثل بادکنکهای پر باد بر فراز سرشان جمع شده بودند، و سربازها تقریباً از میان مه به جلو می‌رفتند. باران در اینجا خنکتر بود. از ریزش باران سردشان شد. پایشان روی تخته‌سنگهای نمناک کوهستان می‌لغزید. پس از چند دقیقه پرده باران خط‌الرأس را در بالای سرشان از نظر پنهان کرد، و

سربازها با احتیاط فراوان، و رو به سوی دیواره سنگی کوه، و جب به جب در امتداد طاقچه پیش رفتند.

اکنون پهنای طاقچه از يك پا تجاوز نمی‌کرد. در این نقطه سربازها با چنگ انداختن در علفها و بته‌های کوچکی که در شکافهای عمودی دیواره کوه روییده بودند به جلو می‌رفتند. هر گامی به جلو دردناک و وحشتناک بود، اما هرچه در امتداد طاقچه جلوتر می‌رفتند اندیشه بازگشت به همان نسبت دهشت‌انگیزتر می‌شد. امیدوار بودند که طاقچه هرآینه عریضتر شود چون مراجعت از چند نقطه‌ای که پشت سر گذاشته بودند برایشان قابل تصور نبود. این تکه از راه آنقدر خطرناک بود که آنها را موقتاً از رخوت خستگی به‌در آورد. اینک سربازها به ستونی به طول چهل متر با هشیاری کامل به جلو می‌رفتند. یکی دو بار به پایین نگرستند و سخت دچار وحشت شدند. حتی از میان مه پرتگاهی به عمق دستکم صد پا به وضوح دیده می‌شد و نوع دیگری از شعف در دلشان برمی‌انگیخت. دیواره سنگی کوه حواششان را به خود جلب می‌کرد؛ دیواره کوه از سنگ صاف و خاکستری‌رنگ و لزجی ساخته شده بود که انگار مثل پوست گرازماهی نفس می‌کشید، و بافت گوشت‌مانند و تمهوع‌آورش چنان خوفناک بود که سربازها را وادار به شتاب می‌کرد.

پهنای طاقچه تدریجاً به بیست سانتی‌متر رسید. کرافت از میان مه به جلو می‌نگریست و می‌کوشید تا دریابد که آیا طاقچه در قسمتهای جلوتر پهنتر می‌شود یا خیر. این نخستین نقطه کوه بود که صعود از آن مهارت می‌خواست. تا این نقطه کوه آناکا صرفاً به تپه بسیار بلندی می‌مانست، اما در این نقطه کرافت آرزو می‌کرد که ایکاش طناب یا تیشه‌ای به همراه داشت. با دستها و پاهای گشاده، چسبیده به آغوش کوه، و با انگشتهایی که برای پیدا کردن دستاویز شکاف سنگها را معاینه می‌کردند، باز هم به جلو رفت.

سرانجام به شکافی در طاقچه رسید که در حدود چهار پا طول داشت. در میان این شکاف هیچ‌چیز دیده نمی‌شد، نه بته‌ای و نه علفی که بتواند دستاویزی برای سربازها باشد. سکوی کوهستان ناگهان ناپدید می‌شد و سپس در آن سوی شکاف بار دیگر ادامه می‌یافت. در میان شکاف فقط دیواره عمودی پرتگاه وجود داشت و بس. اگر سربازها روی زمین مسطحی قرار داشتند می‌توانستند با يك پرش ساده، و حتی با يك گام بلند، این شکاف را پشت سر بگذارند، اما در اینجا باید از پهلو

می‌پریدند، پای چپ را فتر می‌کردند، با پای راست فرود می‌آمدند، و می‌کوشیدند تا روی لبه باریک آن سوی شکاف تعادل خود را به دست آورند.

کرافت کوله‌پشتی خود را محتاطانه از دوش برگرفت و آن را به مارتی‌نز که در پشت سرش ایستاده بود تحویل داد. سپس در حالی که پای راستش را روی شکاف تاب می‌داد لحظه‌ای درنگ کرد. آنگاه از پهلو خیز برداشت و در آن سوی طاقچه یکی دو ثانیه تلوتلو خورد اما بلافاصله تعادل خود را به دست آورد.

کرافت شنید که یکی از سربازها زیر لب گفت «دخلمان آمد، ما که بلد نیستیم بپریم.»

کرافت گفت «صبر کنید ببینم طاقچه پهن‌تر می‌شود یا نه.» آنگاه پنجاه متر در امتداد طاقچه جلو رفت و دریافت که طاقچه باز دیگر عریض می‌شود. از این بابت عمیقاً آسوده‌خاطر شد، چون در غیر این صورت باید به عقب برمی‌گشت و راه دیگری پیدا می‌کرد، حال آنکه دیگر مطمئن نبود که قادر به جلو راندن سربازها باشد.

روی شکاف خم شد و کوله‌پشتی خود را از دست مارتی‌نز گرفت. طول شکاف به قدری کوتاه بود که دستشان به هم می‌رسید. آنگاه کوله‌پشتی مارتی‌نز را از او گرفت و خود را چند متر به عقب کشید. بعد رو به سربازها کرد و گفت «آب و هوای این طرف خیلی بهتر است بچه‌ها، معطلش نکنید.»

برخی از سربازها به زور خندیدند. کرافت صدای رد را شنید که پرسید «بگو ببینم سرگروه‌بان، آن طرف پهن‌تر هست یا نه؟»

«آره، خیلی هم پهن‌تر است.» اما کرافت از خود دلخور بود که چرا اصلاً جواب داده است. باید به رد دستور می‌داد خفقان بگیرد.

راش، که در انتهای ستون قرار داشت، وحشتزده گوش خود را تیز کرد. می‌دانست که احتمالاً موفق به پریدن از روی شکاف نخواهد شد، و دلهره‌ای ناخواسته جسمش را آزار می‌داد. هنوز خشمگین بود، اما خشمش از تلاطم افتاده بود. خستگی شدیدی در خود حس می‌کرد.

سربازها را تماشا می‌کرد که کوله‌پشتی‌هایشان را به آن سو انتقال می‌دادند و سپس خود از روی شکاف می‌پریدند. ترسش شدت گرفت. این از آن کارهایی بود که هرگز از عهده‌اش بر نمی‌آمد، و اینک مثل دورانی که در دبیرستان در ساعات ورزش منتظر نوبت خود برای به دست گرفتن

حلقه‌های ژیمناستیک می‌شد، هر اسی آشنا شکنجه‌اش می‌داد. نوبتش ناگزیر نزدیک می‌شد. می‌نتا، که در جلوی راث قرار داشت، بر لب شکاف لحظه‌ای درنگ کرد و سپس به آن سو پرید. بعد از روی ضعف لبخندی زد و گفت «نمردیم و آکروبات باز شدیم.» راث سینه خود را صاف کرد و آرام گفت «جا باز کنید تا بپریم.» سپس کوله‌پشتی خود را به آن سو انتقال داد.

می‌نتا طوری با او حرف می‌زد که انگار راث حیوان دست‌آموز است. «ببین، اصلا هول نکن پسر. از نفس کشیدن هم آسانتر است. فقط هول نکن، تو فقط بپر، اگر اتفاقی افتاد پای من.» راث از این حرفها بدش می‌آمد. به می‌نتا گفت «خودم بلدم چکار کنم.»

اما هنگامی که بر لب شکاف قرار گرفت و به آن سو نگریست، پاهایش به کلی از کار افتادند. آن طرف طاقچه خیلی دور به نظر می‌رسید. دیواره سنگی کوه به طرز هراسناکی در زیر پایش دهان گشوده بود.

بار دیگر زیر لب گفت «الان می‌پریم.» اما از جای خود تکان نخورد. درست در لحظه پرش شهادت خود را از کف داد. پیش خود فکر کرد که، تو دلم تا سه می‌شمرم.
یک.
دو.
سه.

اما بر جای خود می‌خکوب شد. لحظه حساس‌کش آمد و سپس به سر رسید. جسمش به او خیانت کرده بود. خودش می‌خواست بپرد اما بدنش می‌دانست که قادر به این کار نیست.

از آن سوی طاقچه صدای گالاگر را شنید. «می‌نتا برو جلو، دست این ولدزنا بی‌خاصیت را بگیر.» سپس گالاگر به شکم روی زمین دراز کشید، از میان پاهای می‌نتا خود را به لب شکاف رساند، دستش را دراز کرد، و بر سر راث فریاد کشید «د یالاہ بجنب، فقط کافی است دست مرا بچسبی. تا اینجا که بلدی پیری.»

صحنه شگفت‌انگیزی بود. گالاگر، دمر و بر زمین، دست و صورت را از میان پاهای می‌نتا به سوی راث دراز کرده بود. راث بانگاهی خیره و با دلی پر از تحقیر به گالاگر زل می‌زد. حال دریافته بود که این گالاگر از

چه جنمی است. گالاگر در عین جبن و بزدلی می‌خواست گردن‌کلفتی کند. اینک می‌توانست درس خوبی به همه‌شان بیاموزد. اگر از پریدن امتناع می‌ورزید، کرافت مجبور می‌شد برگردد. مأموریت هم به پایان می‌رسید. و راث در این لحظه می‌دانست، ناگهان دریافته بود، که قدرت روبرو شدن با کرافت را دارد.

اما سربازها یقیناً هیچ چیز را درک نمی‌کردند. آنها مسلماً مسخره‌اش می‌کردند و ضعف خود را با اهانت به او می‌پوشاندند. تلخکامی عمیقی بر او چیره شد. ناگهان فریاد کشید «آدمم.» آنها همین را می‌خواستند.

راث احساس کرد که پای چپش او را به جلو راند. با جسم‌خسته‌اش خیز رقت‌انگیزی برداشت و با دست‌وپاچلفتی تمام به هوا پرید. در لحظه‌ای زودگذر چهره گالاگر را دید که شگفت‌زده به او می‌نگریست، و سپس در نزدیکی دست گالاگر به سنگها و بعد نیز به هوا چنگ انداخت. راث در حین سقوط نعره خشم‌آلود خود را شنید، و از اینکه می‌توانست چنین صدای عظیمی از گلو برآورد حیرت‌کرد. درعین بی‌حسی و ناباوری، پیش از آنکه مغزش روی صخره‌های پایین پریشان شود، فکری از سرش گذشت. می‌خواست زنده بماند. مردی حقیر، غوطه‌ور در فضا.

صبح روز بعد، گلدشتاین و ریجز بار دیگر برانکار را از زمین برداشتند و به راه افتادند. هوای پگاه خنک بود، و سرانجام به زمین صاف رسیده بودند، اما فرقی به حالشان نمی‌کرد. ظرف یک‌ساعت دوباره به اندازه روز پیش منگک و بی‌حال شدند. اینک نیز چند پا به پیش می‌رفتند، ویلسون را بر زمین می‌گذاشتند، و بار دیگر با حرکاتی دردناک به راه می‌افتادند. در دوروبر، تپه‌ماهورهای ریزنقش به سوی کوه و به سمت شمال می‌غلتیدند. سرتاسر جزیره در لفاف آرامبخشی از زرد لیمویی فرو رفته بود، درست مثل خاکریزهایی که در ساحل دریا از پرتو زرین افق رنگ گرفته باشد. هیچ صدایی سکوت را برهم نمی‌زد. نفس‌زنان و غرولندکنان، و با پشتی خمیده، همچنان وجب به وجب جلو می‌رفتند. آسمان به رنگ آبی و زلال صبحدم درآمد بود، و در مسافتی دور در جنوب، در آن سوی جنگل یک رشته ابر پنبه‌ای به دنبال هم می‌دویدند.

امروز صبح بی‌حالی‌شان شکل تازه‌ای به خود گرفته بود. تب و یلسون شدیدتر شده بود. اینک ناله‌ها و التماس‌ها و استغاثه‌ها و فریاده‌ها و فحاشی‌هایش برای آب لحظه‌ای قطع نمی‌شد. گلدشتاین و ریجز تاب تحملش را نداشتند. چنین می‌نمود که انگار فقط حس سامعه برایشان باقی مانده است، آن هم نه به طور کامل؛ همه‌ی حشرات و یا نفس‌های خراشدار خود را نمی‌شنیدند. فقط صدای ویلسون به گوششان می‌رسید. ناله‌هایش برای آب بر اعصابشان چنگ می‌سایید و مقاومتشان را درهم می‌شکست.

«رفقا، باید يك چكه آب به من بدین.» تف گلی‌رنگی بر گوشه لب ویلسون خشك شده بود، و چشم‌هایش دود می‌زدند. گاه به گاه روی برانکار به تکاپو می‌افتاد، اما به شکلی بسیار ضعیف و بی‌رمق. هیکلش کوچکتر به نظر می‌رسید؛ و گوشت بر پیکر تنومندش آب رفته بود. گاهی اوقات چندین دقیقه با نگاهی تهی رو به آسمان چشمک می‌زد، و بوهای دوروبر را استشمام می‌کرد. بی‌آنکه متوجه باشد خویشتن را می‌بویید. از لحظه مجروح شدنش چهل ساعت می‌گذشت، و در این مدت چندین بار خود را کثیف کرده، خونریزی و عرق کرده، و حتی بوی نای زمین‌های مرطوب را که شب قبل بر روی آن خوابیده بودند به خود جذب کرده بود. با ضعف تمام، دهان خود را به نشانه انزجار کج و کوله کرد و گفت «چرا شماها بوی گه می‌دهید؟»

حرف ویلسون احساسی در دل ریجز و گلدشتاین برنینگیخت و آن دو بار دیگر در جستجوی هوا دهان گشودند. همانطور که به زیستن در جنگل و به خیس بودن دائم عادت کرده، و همان‌طور که لذت جامه‌های خشك را فراموش کرده بودند، اینک نیز طعم تنفس راحت را از یاد برده بودند. دیگر در این باره فکر نمی‌کردند؛ بی‌شك به پایان سفر خویش نمی‌اندیشیدند. این سفر کل هستی آنها را در بر می‌گرفت.

آن روز صبح گلدشتاین توانست برای سبك کردن بار خویش وسیله‌ای اختراع کند. عاملی که بیش از هر چیز دیگر آهنگ حرکتشان را کند می‌کرد خشکی انگشتهایشان بود. هر بار که برانکار را از زمین برمی‌داشتند، وزن ویلسون پس از چند ثانیه انگشتهایشان را از هم باز می‌کرد. گلدشتاین تسمه‌های کوله‌پشتی را برید و آنها را به هم بست. سپس این طناب را به‌دور گردن خود انداخت و دو سرش را به دسته‌های برانکار وصل کرد. هر وقت دستش خسته می‌شد، وزن برانکار را به

تسمه منتقل می‌کرد و در این حال به جلو می‌رفت تا انگشتم‌هایش بار دیگر قادر به گرفتن دسته‌های برانکار می‌شدند. اندکی بعد ریجز از او تقلید کرد، و اینک هر دو در زیر یوغ خود، و در حالی که برانکار در میانشان آرام آرام تاب می‌خورد، تلوتلوخوران خود را به پیش می‌کشاندند.

«آب بده بی‌مروت، بر پدرتان لعنت...»

گلدشتاین نفس‌زنان گفت «از آب خبری نیست.»

«گهم به ریشت ای جهود پدر سگک.» ویلسون باز به سرفه افتاد. پاهایش درد می‌کردند. هوایی که چهره‌اش را لمس می‌کرد به هوای داغ و گدازنده آشپزخانه‌ای می‌مانست که اجاقش را مدتی دراز روشن گذاشته و پنجره‌هایش را بسته باشند. از حاملان خود نفرت داشت؛ مثل کودکی بود که اذیتش کرده باشند. باز هم به گلدشتاین دشنام داد. «گلدشتاین بوگندو.»

لبخند باریک و ضعیفی بر لبهای گلدشتاین نقش بست. ویلسون دل او را شکسته بود، اما او به ویلسون رشک می‌برد چون ویلسون هیچ وقت مجبور نمی‌شد دربارهٔ گفتار و کردار خود تأمل کند. گلدشتاین زیر لب گفت «از آب خبری نیست.» و سپس برای شنیدن ناسزاهای ویلسون در انتظار دلچسبی فرو رفت. او به حیوانی شباهت داشت که شلاق از روی عادت برایش محرک دلپذیری است.

ناگهان ویلسون هوار کشید «باید یک کمی آب بهم بدین.»

در این لحظات گلدشتاین دیگر فراموش کرده بود که چرا ویلسون نباید آب بنوشد. فقط می‌دانست که این کار قدغن شده است، و از اینکه نمی‌توانست علتش را به یاد آورد عصبانی بود: ترس برش داشت. درد و رنج ویلسون به طرز غریبی بر گلدشتاین اثر گذاشته بود؛ این درد و رنج آرام آرام، به موازات خستگی، به جسم خود او رسوخ کرده بود. هر بار که ویلسون جیغ می‌کشید، گلدشتاین به رعشه می‌افتاد؛ اگر برانکار تکان محکمی می‌خورد دل گلدشتاین چنان فرو می‌ریخت که انگار سوار آسانسور شده است. و هر بار که ویلسون تقاضای آب می‌کرد، گلدشتاین تشنه می‌شد. هر بار که گلدشتاین در قمقمهٔ خود را باز می‌کرد وجدانش معذب می‌شد، از این رو ترجیح می‌داد چندین ساعت آب نخورد تا ویلسون تحریک نشود. چنین به نظر می‌رسید که ویلسون هرچقدر هم که به عالم هپروت فرو می‌رفت باز هم صدای باز شدن در قمقمه را می‌شنود. ویلسون باری بود که نمی‌توانستند ولس کنند.

گلدشتاین احساس می‌کرد که انگار تا ابد باید ویلسون را حمل کند؛ به چیز دیگری نمی‌توانست بیندیشد. برد حواسش به جسم خود او، به برانکار، و به پشت ریجز محدود شده بود. نه به تپه‌های زرد رنگ نگاه می‌کرد و نه حیران بود که تا کجا باید پیش روند. گاه‌به‌گاه، گلدشتاین با ناباوری به یاد زن و بچه خود می‌افتاد. خیلی از او دور بودند. اگر در آن لحظات خبر مرگ زن و بچه‌اش را می‌شنید یقیناً شانه بالا می‌انداخت. ویلسون واقعی‌تر بود. ویلسون یگانه واقعیت موجود بود.

«رفقا، عوضش حاضریم نصف عمرم را ببخشم.» صدای ویلسون تغییر کرده و تقریباً نازک شده بود. هر بار چندین دقیقه حرف می‌زد، يك نفس و راجی می‌کرد، و صدایش با طنینی ناآشنا مرتعش می‌شد. «هرچه عشقتان بکشد برایتان جور می‌کنم، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد، پول که قابل نیست، صد پوند هم خواسته‌باشید همین الساعه تقدیم می‌کنم، به شرطی که بگذاریدم زمین، يك چکه آب بهم بدین. خواهش می‌کنم رفقا، غیر از آب هیچی لازم ندارم.»

برای استراحت درازتری از حرکت باز ایستادند. گلدشتاین یله رفت، دمر و بر زمین افتاد، و تا چندین دقیقه از جای خود نجنبید. ریجز مات و گنگ ابتدا به گلدشتاین و سپس به ویلسون نگریست. «چه می‌خواستی، آب؟»

«آره، آب بهم بده، فقط يك چکه.»

ریجز آه کشید. چنین به نظر می‌آمد که هیکل کوتاه و ستبرش در دو روز اخیر آب رفته است. دهانش گل‌وگشاد، پشتش کوتاه، دستهایش دراز، و سرش کج شده بود. موهای زبر و کم‌پشتش به طرزی غم‌انگیز به روی پیشانی موربش ریخته و جامه‌های خیسش به پوست تن چسبیده بودند. به تخم‌مرغ‌غول‌پیکری شباهت داشت که آن را روی کنده قطور درختی گذاشته باشند. «ای بابا، اصلاً کی گفته که تو نباید آب بخوری.»

«برای يك جرعه آب حاضریم تا آخر عمر نوکرت باشیم.»

ریجز پشت گردن خود را خاراند. عادت نداشت به تنهایی تصمیم بگیرد. در زندگی همواره از این و آن دستور گرفته بود، و اینک دغدغه غریبی آزارش می‌داد زیر لب گفت «باید از گلدشتاین پرسیم.»

«به گلدشتاین بوگندو چه مربوط است؟»

ریجز خندید و گفت «معلوم هم نیست که مربوط نباشد.» به نظر می‌رسید که خنده از جای دوری در کنه وجودش بیرون می‌آید. خودش

به درستی نمی‌دانست چرا خندیده است. احتمالاً از روی خجالت خندیده بود. او و گلدشتاین خسته‌تر از آن بودند که با هم حرف بزنند، با این حال ریجز فرض را بر این گذاشته بود که گلدشتاین رهبر اوست، آن هم به رغم این واقعیت که خودش راه بازگشت را می‌دانست نه گلدشتاین. اما ریجز هیچ‌وقت در مقام رهبر قرار نگرفته بود و حال از روی عادت گمان می‌کرد که همه تصمیمها را گلدشتاین باید بگیرد.

اما اینک گلدشتاین در ده‌متری او دمر و بر زمین افتاده و تقریباً مدهوش بود. ریجز سر تکان داد. به خودگفت، از زور خستگی مغزم کار نمی‌کند. با این حال، به نظرش اهلپانه می‌آمد که به انسانی آب ندهد. در دل گفت، يك چکه آب تا حالا کسی را نکشته.

از این گذشته، گلدشتاین سواد داشت. ریجز می‌ترسید که مبادا یکی از قوانین دنیای بیکران و مرموز کتاب و روزنامه را بشکند. پیش خود فکر کرد، یادم نیست بابام می‌گفت به آدم مریض باید آب داد یا نباید آب داد. اما هرچه زور زد به خاطرش نیامد. با لحن تردیدآمیزی پرسید «چطوری پسر؟»

«دلم آتش گرفته، باید بهم آب بدی.»

ریجز بار دیگر سر تکان داد. ویلسون در سراسر عمر خود گناه کرده بود و اینک داشت در آتش جهنم می‌سوخت. خوف عمیقی در دل ریجز افتاد. آدم گناهکار باید تقاص پس می‌داد. اما حضرت مسیح به خاطر آدمهای گناهکار مصلوب شد. رحم نکردن به آدم گناهکار گناه بزرگی است. ریجز آهی از سینه برکشید و گفت «گمان نمی‌کنم برایت ضرری داشته باشد.» سپس قمقمه خود را آرام به دست گرفت و دوباره به گلدشتاین نگاه کرد. دلش نمی‌خواست گلدشتاین ملامتش کند. «بیا، بگیر بخور.»

ویلسون با حرکتی تب‌آلود قمقمه را به دهان گذاشت. قطرات آب از گوشه دهانش بیرون می‌ریختند، از کنار چانه‌اش سرازیر می‌شدند، و یقه پیراهنش را خیس می‌کردند. «آخیش.» آب را با ولع و اشتیاق می‌نوشید، و گلویش برای چند جرعه بیشتر حرص می‌زد. زیر لب گفت «آی نمیری مرد.» چند قطره آب به حلقش پرید و او را شدیداً به سرفه انداخت. با حرکاتی عصبی و دزدانه قطرات خون را از روی چک و چانه خود پاک کرد. ریجز به قطره‌ای که دست ویلسون به آن نرسیده بود نگاه کرد. قطره خون آرام آرام روی گونه مرطوب ویلسون پنخ شد و از

طریق يك رشته صورتی کمرنگتر و کمرنگتر سرانجام محو گردید.

ویلسون پرسید «فکر می‌کنی زنده بمانم؟»

«حتماً.» ریجز رعه‌های در تن خود حس کرد. خطبه کشیشی را به یاد آورد که درباره تلاش بیمه‌گناهکاران برای فرار از آتش جهنم صحبت کرده بود. آن کشیش گفته بود «فرار از آتش جهنم از محالات است، آدم گناهکار دیر یا زود به عذاب الهی گرفتار می‌شود.» ریجز می‌دانست که دروغ می‌گوید، با این حال دروغ خود را تکرار کرد. «مطمئن باش زنده می‌مانی ویلسون.»

«از اولش هم مطمئن بودم.»

گلدشتاین کف دستهایش را به زمین فشار داد و آهسته از زمین بلند شد. خیلی دلش می‌خواست باز هم روی زمین باقی بماند. با لحن پرحسرتی گفت «مثل اینکه باید راه بیفتیم.» بار دیگر خود را به برانکار بستند و راه خویش را دنبال کردند.

«گمان نمی‌کنم بهتر از شما دو تا رفیقی تو دنیا پیدا کنم.»

این حرف مایه خجالتشان شد. در این لحظات، به علت نخستین فشارهای حرکت مجدد، از ویلسون متنفر بودند.

گلدشتاین گفت «خجالتان نده.»

«واقعاً گفتم، باور کن، تو دست‌ساحب‌مرده خودمان شما دو نفر لنگه ندارید.» سپس خاموش شد، و حاملانش بار دیگر گیج و منگک به راه خود ادامه دادند. ویلسون مدتی هذیان گفت، و بعد دوباره به هوش آمد. جراحتش درد گرفته بود، و او از فرط درد باز به حاملان خود ناسزا می‌گفت و هوار می‌زد.

اینک ریجز بیش از گلدشتاین عذاب می‌کشید. تا به این دم چندان در قید درد و رنج راهپیمایی نبود؛ چون آن را جزئی از طبیعت زندگی می‌دانست. شاید فکر می‌کرد که این شدیدترین کاری است که تا به حال انجام داده است، اما در نوجوانی چنین آموخته بود که مرد باید بیشتر عمر خود را کار کند و آرزوهای بیمه‌ده در سر نپروراند. ممکن بود کار سخت و دردناک باشد، اما در هر حال باید قبولش می‌کردی. این هم کار دیگری بود که باید انجامش می‌داد. اما اینک برای نخستین بار حقیقتاً از حمل ویلسون نفرت پیدا کرد. شاید خستگی سموم بیش از اندازه‌ای در خونسش تولید کرده بود، شاید مشقت فزاینده حمل برانکار ترکیب مغزش را به هم ریخته بود، اما در هر حال طاقتش از این کار طاق شده بود، و

ضمناً در این گیرودار ناگهان پی‌برد که همیشه از خرکاری در مزرعه، و از تقلای بی‌پایان و یکنواخت خود با آن زمین خشک و سترون، نفرت داشته است.

کشف دردناکی بود؛ باید از آن می‌گریخت. و این گریز چندان هم دشوار نبود. ریجز عادت نداشت با مغز خود مسائل را حل کند، و اینک نیز با تمام وجود خسته و درمانده بود. این فکر به ذهنش راه یافته، در آنجا منفجر شده و قالبهای بسیاری را درهم شکسته بود، اما گردوغبار انفجار به سرعت فرونشست و اینک چیزی حس نمی‌کرد جز احساس گنگ و ناراحت‌کننده‌ای از نوعی ویرانی و دگرگونی. چند دقیقه بعد فقط احساس می‌کرد که بی‌تاب و بی‌قرار است؛ می‌دانست که فکر کفرآمیزی از سرش گذشته است اما محتوای آن فکر را به یاد نمی‌آورد. بار دیگر به بار خود وصل شده بود.

نکته دیگری هم در میان بود. ریجز فراموش نکرده بود که به ویلسون آب داده است، و به یاد می‌آورد که چگونه ویلسون گفته بود «دلم آتش گرفته.» می‌دانست که دارند مردی را حمل می‌کنند که از کف رفته است، و نمی‌توانست این امر را بی‌اهمیت تلقی کند. از اینکه ممکن بود خودشان نیز از لوٹ وجود ویلسون آلوده شوند اندکی معذب بود، اما چیزی که واقعا آزارش می‌داد این نبود. فکر می‌کرد که، تدابیر پروردگار رنگ‌ووارنگند. مسئله این بود که یا خداوند می‌خواست درس عبرتی به آنان دهد و یا داشتند تقاص گناهان خود را پس می‌دادند. ریجز ته‌وتوی این قضیه را برای خود درنیاورد، اما احساسش از يك سو آلوده به وحشت بود و از سوی دیگر آمیخته به نوعی سرافرازی عمیقی که از خستگی مفرط ناشی می‌شود. باید صحیح و سالم برش‌گردانیم به ساحل. ریجز نیز مثل براون پیچیدگیها و نیات متضاد را همواره به يك دستور ساده تبدیل می‌کرد. اینک نیز سر خود را به زیر انداخت و مانند گاومیش چند متر دیگر به جلو رفت.

«رفقا، بیائید از خیر من بگذرید،» چند قطره اشک از دو چشم ویلسون سرازیر شد. «خودتان را بی‌خود به‌خاطر من تلف نکنید.» بار دیگر تب دردناکی آزارش می‌داد و امواج سنگین و تشنج‌آمیزی در بدنش رها می‌ساخت. نکته‌ای بر سر زبانش بود که با تمام وجود میل داشت بیانش کند. مشت خود را گره کرد و گفت «ولم کنید، بکار خودتان برسید.» دلش می‌خواست هدیه‌ای به آنان بدهد، و احساس استیصال

می‌کرد. این دو تن چه آدمهای خوبی بودند. «ولم کنید.» لحنش ملتسانه بود، درست مثل کودکی که برای چیزی دست نیافتنی اشک بریزد.

گلدشتاین به او گوش می‌داد و به حکم همان دلایلی که استانلی برای خود تراشیده بود وسوسه می‌شد. حیران بود که این مطلب را چگونه با ریجز در میان بگذارد اما لب تر نمی‌کرد.

ریجز زیر لب گفت «جوش نزن ویلسون، ولت نمی‌کنیم.»

و به این دلیل گلدشتاین هم نمی‌توانست جا بزند. نمی‌توانست نفر اول باشد؛ می‌ترسید که در آن صورت ریجز ویلسون را کول کند و به راه خود ادامه دهد. تلخکام بود و به فکر افتاد خود را به غش بزند. محال بود چنین کاری بکند، اما از اینکه براون و استانلی تنهایشان گذاشته بودند خشمگین بود. از خود می‌پرسید، هر دوشان جا زدند، چرا من جا نزنم؟ اما می‌دانست که جا نخواهد زد.

«از خیر من بگذرید، به کار خودتان برسید.»

ریجز بار دیگر زیر لب گفت «امروز حتماً به ساحل می‌رسیم.» او هم به فکر ترك ویلسون افتاد، اما با انزجاری شدید این فکر را از سر بیرون کرد. اگر ویلسون را ول می‌کرد کازش جنایت محسوب می‌شد. نمی‌توانست ویلسون را به دست مرگت بسپرد، چون در آن صورت گناه کبیره‌ای به پایش می‌نوشتند. ریجز لکه سیاهی را مجسم کرد که به سزای این کار حتماً بر روحش نقش می‌بست. از زمان کودکی به بعد روح خود را همواره به شکل شیء سفیدی به اندازه توپ فوتبال مجسم کرده بود که در نزدیکی معده‌اش قرار داشت. هر بار که گناهی از او سر می‌زد لکه پاک‌نشده‌ی سیاهی بر روح سفیدش نقش می‌بست که اندازه‌اش نسبت به میزان شناخت گناه فرق می‌کرد. در لحظه مرگت، اگر بیش از نیمی از توپ سفید روح سیاه می‌بود، حتماً به جهنم می‌رفت. ریجز یقین داشت که گناه ترك ویلسون دستکم يك چهارم از روحش را سیاه خواهد کرد.

گلدشتاین به یاد پدر بزرگش افتاده بود که می‌گفت «یهودا هالوی نوشته است که اسرائیل قلب همه ملت‌هاست.» همچنان به جلو می‌رفت، برانکار را از روی عادت حمل می‌کرد، بی‌آنکه درد و رنج جسم خویش را حس کند. فقط درون خود را می‌کاوید؛ اگر کور هم می‌بود نمی‌توانست اینچنین در خود فرو رود. بی‌آنکه توجهی به مسیر پیشروی داشته باشد ریجز را دنبال می‌کرد.

«اسرائیل قلب همه ملت‌هاست.» اسرائیل يك تار عصب عریان،

ملتهب و آگاه بود؛ همه عواطف و احساسات از همین عصب می‌گذشتند. اما مهمتر آنکه اسرائیل قلب تپنده‌ای بود که به محض بروز مرض در هر نقطه‌ای از بدن به درد می‌آمد.

اما اینک ویلسون جای این قلب را گرفته بود. گلدشتاین این حرف را در دل به زبان نمی‌آورد، حتی آن را در قالب فکر هم نمی‌ریخت، اما جوهر این اندیشه در مرتبه‌ای پایین‌تر از کلام در سرش می‌جوشید. در این دو روز اخیر رنج بسیار برده بود؛ نخستین غثیانهای خستگی، منگی پس از غثیان، و خلجانان تب‌آلود مراحل بعد را پشت سر گذاشته بود. درد هم مانند لذت لایه‌های پی در پی بیشماری در بر داشت. گلدشتاین پس از آنکه سقوط را به حکم اراده برای خود ممنوع اعلام کرد، دم‌به‌دم در لایه‌های عمیقتری از عذاب و کوفتگی فرو رفت، بی‌آنکه هرگز به انتهایش برسد. اما اکنون به مرحله‌ای رسیده بود که همه ابعاد عادی حیات ناپدید شده بودند. چشمش فقط همین‌قدر کار می‌کرد که بتواند خود بخود جلوی پایش را ببیند؛ گوش و بینی‌اش فقط رویدادهای کوچک و تك‌افتاده را حس می‌کردند؛ حتی اندکی از درد جسم خسته‌اش را حس می‌کرد؛ اما همه این محسوسات از او جدا بودند، درست مانند شیئی که در دست خود گرفته باشد. ذهن مبسوت و برهنه‌اش در آن واحد هم کند شده بود و هم حساس.

«قلب همه ملتهبا.» اما ساعتی چند، پس از بیست‌وپنج کیلومتر راهپیمایی در زیر آفتاب سوزان استوا، و پس از کشمکش بی‌پایان با جسم ویلسون در سرزمینی بیگانه و تهی، این نکته در مورد خود او هم صدق می‌کرد. گلدشتاین با حواسی رنج‌دیده و با روحی سرگردان در جهان نمادها دست و پا می‌زد. ویلسون شیئی بود که نمی‌توانست آن را ول کند. گلدشتاین به حکم ترسی که خود قادر به درکش نبود به این شیء وصل شده بود. اگر ویلسون را ول می‌کرد، اگر او را به ساحل باز نمی‌گرداند، فاجعه‌ای رخ می‌داد و او به نکته هولناکی پی می‌برد. قلب. اگر قلب می‌مرد... اما توالی رویدادها در گردوغبار مشقتش گم شد. ویلسون را باید از ازل تا ابد حمل می‌کردند، چون ویلسون نمی‌مرد. شکم ویلسون پاره شده بود، چندین بار خونریزی و کثافت کرده بود، و در خیزابهای تب غوطه خورده بود، درد و رنج و شکنجه برانکار و دست‌اندازها را تحمل کرده بود، و با این حال نمرده بود. هنوز هم داشتند حملش می‌کردند. در اینجا معنایی وجود داشت و گلدشتاین همین معنا

را می‌جست. ذهنش مانند پاهای مردی که به دنبال قطار سریع‌السیری بدود به عبث جست‌وخیز می‌کرد.

ویلسون زیر لب گفت «من هم دوست دارم کار بکنم، خیال نکنی آدم تنبلی هستم‌ها. از اولش هم می‌گفتم آدم یا نباید کار بکند، یا اگر کرد دیگر وسطش جا نزنند.» حنجره‌اش بار دیگر به غرغر افتاد. «براون و استانلی را بگو. هردوشان نامردند!» در منتهای ضعف ریزخندی زد و ادامه داد «دخترک فسقلی خودم مای وقتی بچه بود همیشه تو شلوار خودش گه می‌کرد.» در خاطرات مه‌آلود خود دوران بچگی دخترش را به یاد می‌آورد. «خیلی ناقلا بود.» مای در دوسالگی پشت در اتاق یا توی گنجه‌ها شکم خود را تخلیه می‌کرد. «از روش رد می‌شدم، کفشم کشیف می‌شد.» خندید، اما خنده‌اش به زوزه بسیار بی‌رمقی شباهت داشت. در لحظه‌ای زودگذر با وضوح تمام و با هیجانی آمیخته به شادی روزی را به خاطر آورد که اندوخته زنش را پیدا کرده بود. «اگر گیر آلیس بیفتم کارم ساخته است.»

آلیس در زایشگاه خشمگین شده بود. چندی بعد هنگام برملا شدن بیماری ویلسون نیز به خشم آمده بود. «یه ذره سوزاک که چیزی نیست بابا. مگر خیال می‌کنی آسمان به زمین آمده؟ خودم تا حالا پنج دفعه مبتلا شده‌ام، هیچ طوری هم نشده.» روی برانکار خشک شد و چنانکه گویی با مخاطب خود جروب‌بحث می‌کند، فریاد کشید «فقط چندتا قرص پیریدین یا هر کوفت و زهرمار دیگری برام بگیر تا زود درستش کنم.» نیم‌غلتي زد و کم و بیش موفق شد آرنج را ستون سر کند. «شاید با همین زخم دیگر احتیاجی به عمل پیدا نکنم، چون حالا کثافت اندرونم خود به خود تمیز میشه.» بی‌آنکه چیزی بالا بیاورد عق زد، و با چشمهای تار به جویبار خون نگاه کرد که از گوشه دهانش سرازیر شده بود و به روی برانکار فرو می‌ریخت. بسیار دور به نظر می‌آمد، با این حال بدنش را به رعشه انداخت «چه می‌گویی ریجز، به نظر تو اندرونم را تمیز می‌کند یا نه؟»

اما ریجز و گلدشتاین صدایش را نشنیده بودند. ویلسون قطرات خونی را که از دهانش فرو می‌چکید نگاه کرد و آنگاه با چشمی اندوهگین بار دیگر سر خود را به روی برانکار گذاشت.

«دارم می‌میرم.»

موجی از ترس و مقاومت بدنش را به لرزه انداخت. طعم خون را در دهان خود حس می‌کرد. لرزش بدنش شدت گرفت. «بر پدرش لعنت.

نباید بمیرم، نباید...» به گریه افتاد، و خلطی که در حلقومش گیر کرده بود راه نفسش را گرفت. صدای هق هق گریه او را به وحشت انداخت؛ ناگهان احساس کرد در میان علفهای بلند افتاده است، خونش در زمین آفتاب خورده فرو می‌رود، و ژاپنیها در چند قدمی‌اش با هم حرف می‌زنند. به ناگاه فریاد کشید «الان می‌زنند نفله‌ام می‌کنند، الان می‌زنند نفله‌ام می‌کنند. رفقا دستم به دامن‌تان، نگذارید من بمیرم.»

این بار ریجز صدایش را شنید، با بی‌حالی تمام از حرکت باز ایستاد، برانکار را به زمین گذاشت، و گردن خویش را از زیر تسمه کوله‌پشتی بیرون آورد. سپس مانند مستی که بخواهد آهسته و به دقت قفل دری را باز کند، در کنار کله و یلسون زانو بر زمین زد.

ویلسون ناله‌کنان گفت «می‌خواهند بزنند نفله‌ام کنند.» چهره‌اش مچاله شده بود، اشکش بی‌اختیار از درون حدقه چشمش به روی شقیقه می‌دوید و سپس در موهای چسبناک اطراف گوشش گم می‌شد.

ریجز در حالی که به ریش زبرش انگشت می‌کشید، سر خود را به روی صورت ویلسون خم کرد. با صدایی خشن و با لحنی آمرانه گفت «ویلسون.»

«چیه؟»

«ویلسون هنوز برای توبه دیر نشده.»

«ها؟»

ریجز به این نتیجه رسیده بود که هنوز برای استغفار دیر نشده است، و شاید ویلسون بتواند از آتش جهنم نجات یابد. «باید به آغوش سرورمان مسیح برگردی.»

«آخ‌خ‌خ.»

ریجز بدن ویلسون را با ملایمت تکان داد و با صدایی سوگواری و پر ابهت گفت «هنوز برای توبه دیر نشده.» گلدشتاین با نگاهی تهی این منظره را تماشا می‌کرد و کم و بیش رنجیده‌خاطر بود.

«هنوز هم می‌توانی به ملکوت بهشت بروی.» صدای ریجز چنان عمیق بود که به زحمت از سینه‌اش بیرون می‌آمد. آوای کلامش مثل ارتعاشات ویولن سل طنین سنگینی در مغز ویلسون می‌افکند. ویلسون زیر لب گفت «آها.»

«حاضری توبه کنی؟ حاضری طلب مغفرت کنی؟»

«آره.» ویلسون نفس سنگینی کشید. چه کسی با او حرف می‌زد،

چه کسی آزارش می‌داد؟ بهتر بود رضایت دهد تا آسوده‌اش بگذارند.
بار دیگر زیر لب گفت «آره.»

دیدگان ریجز پر از اشک شدند. به خود مباحات می‌کرد. در دل گفت، مادر خودم تعریف می‌کرد که يك آدم گناهکار را درست قبل از مردن توبه داده بود. ریجز هیچ وقت آن داستان را از یاد نمی‌برد، اما هرگز تصور نمی‌کرد که روزی خودش هم چنین ثواب عظیمی بکند.
«گمشید ژاپنیهای پدرسگت.»

ریجز یکه خورد. آیا ویلسون از هم‌اکنون توبه خود را شکسته بود؟ اما ریجز جرأت نمی‌کرد این نکته را تصدیق کند. اگر ویلسون توبه خود را می‌شکست تقاضش دو برابر می‌شد. هیچ آدمیزادی جرأت چنین کاری را نداشت.

ریجز با لحنی کم‌وبیش غضبناک زیر لب گفت «فقط یادت باشه که توبه کردی. مواظب حرفهای خودت باش.»

سپس متوحش از شنیدن ناسزاهای مجدد ویلسون از جا برخاست، خود را به انتهای برانکار رساند، پتو را روی پاهای ویلسون مرتب کرد، و سپس تسمه کوله‌پشتی را از پشت گردن و از زیر بغل خود رد کرد. یکی دو لحظه بعد، پس از آماده شدن گلدشتاین، بار دیگر به‌راه افتادند. پس از يك ساعت به مرز جنگل رسیدند. ریجز گلدشتاین را با برانکار تنها گذاشت و در سمت راست شروع به تفحص کرد تا آنکه کوچه‌ای را که سربازها چهار روز پیش باز کرده بودند پیدا کرد. آنها در چند صد متری کوچه به جنگل رسیده بودند. ریجز از دقتی که به خرج داده بود لذت خفیفی در دل احساس کرد. در حقیقت امر، این کار را از روی غریزه انجام داده بود. اردوگاههای ثابت، کوره‌راههای درون جنگل، و راستای ساحل همیشه گیجش می‌کردند؛ این جور چیزها همواره یکسان به نظر می‌رسیدند، اما در میان تپه و ماهور با سهولت و اطمینان سفر می‌کرد.

ریجز به نزد گلدشتاین برگشت، بار دیگر حرکت کردند، و ظرف چند دقیقه به کوچه رسیدند. از چهار روز پیش تاکنون شاخ و برگ درختها دوباره تا حدی رشد کرده و بارانهای پی‌درپی کف کوره‌راه را گل‌آلود کرده بود. دائماً سکندری می‌خوردند، پاهایشان متصل می‌لغزید، و کفشهای آغشته به گل ولایشان بر زمین لُج جنگل استوار نمی‌شد. اگر تا آن حد خسته نمی‌بودند، چه بسا تفاوتش را حس می‌کردند. نتابیدن

آفتاب بر فرق سرشان قاعدتاً باید خوشحالشان می‌کرد، و برعکس، زمین لُج و مقاومت بته‌ها و ایافها و خارهای سمج باید خشمگینشان می‌ساخت. اما این تفاوتها را ابدأ حس نمی‌کردند. اینک دریافته بودند که بدون رنج و مشقت نمی‌توانند برانکار را حمل کنند، و خصوصیات جداگانهٔ موانع و مشکلات بر آنها اثر نمی‌کرد.

با این‌حال، آهنگ حرکتشان بیش از پیش کند شده بود. عرض کوچه از پهنای شانهٔ انسان تجاوز نمی‌کرد، و برانکار در چند نقطه گیر کرد. یکی دو بار راهی برای حمل ویلسون پیدا نکردند، و آنگاه ریجز ناچار می‌شد او را کول کند و آنقدر به جلو رود تا کوره‌راه عریضتر شود. در این گونه مواقع گلدشتاین هم برانکار را حمل می‌کرد.

در نقطه‌ای که کوچه به رودخانه می‌رسید، مدتی دراز توقف کردند. نه آنکه خودشان چنین تصمیمی گرفته باشند؛ ابتدا قصد داشتند فقط چند لحظه استراحت کنند، اما لحظات کش آمدند و تا نیم ساعت به درازا کشیدند. در اواخر این توقف، ویلسون بی‌تاب شد و روی برانکار به تکاپو افتاد. ریجز و گلدشتاین به سوی ویلسون خزیدند و سعی کردند آرامش کنند، اما به نظر می‌رسید که او کابوس می‌بیند، چون دستهای بلندش را در هوا تکان می‌داد و با حرکاتی تب‌آلود به سروکلهٔ آن دو تن می‌کوفت.

گلدشتاین گفت «آرام بگیر.»

ویلسون جیغ کشید «آمده نفل‌ام کند.»

«هیچ‌کس کاری با تو ندارد.» ریجز سعی کرد دستهایش را مهار کند اما ویلسون دستهای خود را آزاد کرد. دانه‌های درشت عرق بار دیگر بر پیشانی‌اش جاری شده بودند. ناله‌کنان گفت «رحم کنید.» تلاش کرد تا خود را از روی برانکار به زمین بیندازد اما ریجز و گلدشتاین مانعش شدند. پاهایش دائماً برمی‌جهیدند، هر از چند ثانیه نیم‌خیز می‌شد، سپس ناله‌ای می‌کرد و بار دیگر به روی برانکار می‌افتاد. در حالی که سر خود را در میان دو بازویش گرفته بود صدای خمپاره‌انداز را تقلید کرد. «باوووووم.» دوباره جیغ کشید «آمدند، نزدیک شدند، همین‌جا. بر پدرش لعنت، من تو این جهنم‌دره دارم چکار می‌کنم؟»

خاطرهٔ حملهٔ ژاپنیها ریجز و گلدشتاین را هم به وحشت انداخت. در کنار ویلسون خاموش بر زمین نشستند و از نگاه یکدیگر می‌گریختند. امروز برای نخستین بار جنگل مشئوم به نظر می‌آمد.

ریجز گفت «آرام بگیر و یلسون، وگرنه ژاپنیها پیدامان می‌کنند.»
ویلسون زیر لب گفت «دارم می‌میرم.» نیم‌خیز شد، تقریباً به
حالت نشسته درآمد، و دوباره با پشت به روی برانکار افتاد. هنگامی که
دگر بار به آنان نگریست چشمهایش صاف اما بسیار بی‌فروغ بودند. پس
از یکی دو لحظه شروع به صحبت کرد. «حالم زیاد خوش نیست رفقا.»
سعی کرد تف کند اما آب دهانش به روی چانه افتاد. «حتی سوراخ
شکم صاحب‌مرده‌ام را هم حس نمی‌کنم.» انگشتمهای مرتعشش را روی
تنزیب چرکین جراحتش گذاشت.

آهی کشید و گفت «کثافت اندرونم را برداشته.» سپس زبان
خشکش را روی لبهای خود مالید. «تشنه‌ام.»
گلدشتاین گفت «از آب خبری نیست.»
«آره، می‌دانم، خبری نیست.» سپس در نهایت ضعف خندید و ادامه
داد: «تو از زن هم بدتری گلدشتاین. اگر اینقدر ترسو نبودی، پسر
خوبی می‌شدی.»

گلدشتاین جواب نداد. او خسته‌تر از آن بود که معنی این کلمات را
درک کند.

ریجز پرسید «چه می‌خواهی و یلسون؟»
«آب.»

«همین الان آب خوردی.»

ویلسون سرفه کرد و مقدار بیشتری خون از گوشه‌های چسبناک و
خشکیده دهانش بیرون ریخت. ناله‌کنان گفت «هم از دهنم خون میاد هم
از ماتحتم. اوهه، شما هنوز اینجائید؟» چندین دقیقه خاموش بود، اما
لبهایش می‌جنبیدند. «هر چقدر زور زدم نفهمیدم باید برگردم پیش آلیس
یا برم سراغ عشقم.» جریانات دیگری را در بدن خود حس می‌کرد.
چنین می‌نمود که زخمش در داخل جسمش فرو افتاده است؛ گمان می‌کرد
می‌تواند دستش را در سوراخ جراحتش فرو برد و چیزی حس نکند.
«آی‌ی‌ی.» با نگاهی مات به ریجز و گلدشتاین نگریست. یکی دو لحظه
چشمش تیز شد و چهره آن دو را به وضوح دید. صورت گلدشتاین پس
رفته بود، به نحوی که گونه‌هایش برجسته شده بودند و بینی‌اش به شکل
منقار درآمده بود. عنبیه‌های آب‌رنگش در میان بیضی سرخرنگ‌دیدگانش
برق دردناکی می‌زدند. ریش بورش سرخ و بلوطی‌رنگ و کثیف به نظر
می‌رسید و ناسورهای جنگل را بر زنخدانش چرکین جلوه می‌داد.

ریجز به حیوانی شباهت داشت که بیش از طاقتش کار کرده باشد. با آن دهان باز و چك و چانه آویزان چنین می نمود که اجزای صورتش از هم وارفته اند. نفسش با آهنگی منظم به شماره افتاده بود. ویلسون می خواست چیزی به آنها بگوید. پیش خود فکر کرد که، آدمهای خوبی اند. مجبور نبودند او را تا اینجا حمل کنند. زیر لب گفت «قدر زحمتهای شما را می دانم رفقا.» اما حرفی که می خواست بزند این نبود. باید هدیه ای به آنها می داد.

«رفقا گوش کنید، از خیلی وقت پیش دارم نقشه می کشم تو جنگل بساط عرق کشی درست کنم، عیب کار اینجاست که دائم تو مأموریتیم. اما بالاخره درستش می کنم.» آخرین بقایای شور و شوق در میان دلش به جوش آمد. در حین سخن گفتن حرفهای خود را تماماً باور می کرد. «اگر جورش کنم تا آخر عمر نانم تو روغن است. يك دلی از عزا دربیاریم که نگو.» کم مانده بود مدهوش شود، اما به خود فشار آورد و ادامه داد «به محض اینکه برگشتیم اردوگاه، فوراً جورش می کنم، و به هر کدام از شما دو نفر يك قمقمه پر هدیه می دهم. مجانی. پول ازتان نمی گیرم.» چهره های تکیده ریجز و گلدشتاین تهی و بی حالت بودند. ویلسون سر تکان داد. بابت زحمتی که آن دو نفر کشیده بودند باید بذل و بخشش بیشتری می کرد. «بی خیال رفقا، هر وقت هرچقدر دلتان خواست توی قمقمه تان پر می کنم، این چیزها که قابل ندارد. هر وقت هوس کردید فوراً بیایید پیش ویلسون.» تمام حرفهای خود را باور می کرد؛ فقط افسوس می خورد که چرا قبلاً دستگاه عرق کشی را نساخته است. «هرچقدر دلتان خواست...» باز توی دلش خالی شد. این بار به تشنج افتاد و از هوش رفت، اما پیش از آنکه به روی شکم بفلتد حیرت زده صدای ناله خود را شنید. آنگاه زبانش از حلقوم به در آمد، دم واپسین را با صوت خراشداري از سینه بیرون داد، و از روی برانکار به زمین غلتید.

او را دوباره به روی برانکار غلتانند. گلدشتاین مچ ویلسون را بلند کرد و به دنبال نبضش گشت، اما انگشتهایش چنان ضعیف شده بودند که نمی توانستند وزن دست ویلسون را تحمل کنند. گلدشتاین مچ ویلسون را ول کرد و سپس با انگشت سبابه اش روی مچ ویلسون به جستجو پرداخت. اما نوك انگشتش به کلی بی حس بود و حتی پوست ویلسون را حس نمی کرد. پس از چند لحظه صرفاً به صورت ویلسون خیره شد و گفت «مثل اینکه مرد.»

ریجز زیر لب گفت «آره.» آنگاه آهی از سینه برکشید و مات و مبمبوت به فکر افتاد دعا بخواند.

«عجیب است، همین الان... داشت حرف می‌زد.» گلدشتاین در حالی که سخت یکه خورده بود همه ناگفتنیها را لختی در ذهن خود سبک‌سنگین کرد.

ریجز آهسته گفت «معطلی بی‌فایده است، بیا راه بیفتیم.» سپس به کندی از جا برخاست و تسمه‌های برانکار را به روی شانه انداخت. گلدشتاین هم پس از لحظه‌ای از او تقلید کرد. چون آماده شدند، پا به درون آبشارهای کم‌عمق رودخانه گذاشتند و در جهت حرکت آب به راه افتادند.

به فکرشان نرسید که ممکن است حمل جنازه به آن صورت کار غریبی به نظر رسد. عادت کرده بودند که در پایان هر توقف ویلسون را از زمین بردارند. فقط می‌دانستند که باید حملش کنند. مهمتر آنکه هیچ‌کدام واقعاً باور نمی‌کردند که ویلسون مرده باشد. از این واقعیت آگاه بودند اما باورش نمی‌کردند. اگر جسد ویلسون برای آب فریاد می‌کشید یقیناً تعجب نمی‌کردند.

حتی با هم مشورت می‌کردند که با او چکار کنند. در حین یکی از توقفها ریجز گفت «به اردوگاه که برسیم با مراسم مسیحی خاکش می‌کنیم چون قبل از مردن توبه کرد.»

«آره، فکر خوبی است.» اما خود به درستی نمی‌دانستند که چه می‌گویند. گلدشتاین نمی‌خواست بفهمد ویلسون مرده است؛ ذهن خود را از این نکته دور نگاه می‌داشت، به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد، صرفاً با شالاپ‌شولوپ از میان آب کم‌عمق رودخانه به پیش می‌رفت، و پایش دم‌به‌دم روی سنگهای صاف و لیز بستر رودخانه می‌لغزید. اگر مرگت ویلسون را قبول می‌کرد باید با واقعیت ناشناخته‌ای روبرو می‌شد که قدرت تحملش را نداشت.

ریجز هم حیران و مبمبوت بود. اطمینان نداشت ویلسون طلب آمرزش کرده باشد؛ ذهنش آشفته بود، و خود را با این فکر مشغول می‌کرد که اگر بتواند ویلسون را به اردوگاه برگرداند و مراسم تدفین را برایش به‌جا آورد، ویلسون در هر حال آمرزیده خواهد شد. مهمتر آنکه هر دو بغض کرده بودند که چرا پس از آنهمه مشقت ویلسون دست آخر مرده است. خوش داشتند سفر خود را با موفقیت به پایان رسانند.

اکنون بسیار آهسته، و آهسته‌تر از هر وقت دیگر، از میان آب به جلو می‌رفتند، و برانکار در میانشان تاب می‌خورد. در بالای سرشان شاخ و برگ درختان به هم وصل بودند؛ و رودخانه همچنان تونل پرپیچ و خمی را در میان جنگل تشکیل می‌داد. با سرهای آویخته چنان شق و ورق راه می‌رفتند که انگار می‌ترسیدند اگر زانوهایشان را خم کنند به درون آب سرنگون شوند. اینک هنگام استراحت، در آبهای کم‌عمق رودخانه از حرکت باز می‌ایستادند، و در حالی که امواج از روی شکم و یلسون رد می‌شدند خود در کنار برانکار دراز می‌کشیدند.

کم‌وبیش مدهوش بودند. پاهایشان بی‌هوا بر کف رودخانه فرود می‌آمدند و با قله‌سنگها تصادم می‌کردند. آبی که از کنار قوزک پایشان می‌گذشت سرد بود، اما آنها سرمای آب را حس نمی‌کردند. در دالان نیمه‌تاریک جنگل سکندری‌خوران به پیش می‌رفتند و گیج و منگ مسیر رودخانه را دنبال می‌کردند. جانوران جنگل با نزدیک شدن آنها به قیل و قال می‌افتادند، میمونها جیغ می‌کشیدند و قوزهای خود را می‌خارانند، پرندگان نیز با هیاهوی بسیار یکدیگر را صدا می‌زدند. و سپس، با دور شدن آنها، جانورها خاموش می‌شدند و تا چندین دقیقه در سکوت محض باقی می‌ماندند. ریجز و گلدشتاین مثل آدمهای مست تلوتلو می‌خوردند، و بدنهایشان با فصاحتی خاموش از رنج درون سخن می‌گفتند. در پشت سر، جانوران خاموش بودند و با سکوت خود از میان دالانهای تنگ و تاریک جنگل به یکدیگر هشدار می‌دادند. گویی آنها نیز در تشییع جنازه و یلسون شرکت داشتند.

از آبشاری پایین رفتند که از تخته‌سنگی مسطح به روی تخته‌سنگ دیگری می‌ریخت. ارتفاع آبشار به اندازه بلندی کمر انسان بود. ابتدا ریجز پایین رفت، و در حالی که در آبهای کف‌آلود آبشار ایستاده بود منتظر شد تا گلدشتاین برانکار را به پایین بفرستد و خود به او ملحق شود. اینک در میان آب عمیقتری تقلا می‌کردند که به رانهایشان سیلی می‌زد و برانکار را در میانشان شناور می‌ساخت. ابتدا در کناره رودخانه پیش رفتند تا آنکه دوباره به آب کم‌عمقتری رسیدند. بارها و بارها سکندری خوردند و یله رفتند. چندین بار کم مانده بود جسد و یلسون به چنگ امواج رودخانه بیفتد. ناچار بودند هر از چند قدم توقف کنند. صدای هن‌وهنشان با همه جنگل درهم می‌آمیخت و در هیاهوی امواج کم می‌شد.

تو گویی به برانکار و به جسد جوش خورده بودند. هر بار که به درون آب سقوط می‌کردند ابتدا جنازه و یلسون را نجات می‌دادند، و فقط پس از نجات دادن جنازه از دست امواجی که به حلقوم خودشان فرو می‌ریخت به فکر خویشتن می‌افتادند. نگرانی‌شان برای جنازه از هر غریزه دیگری در آنها عمیقتر بود. فکر نمی‌کردند که در پایان سفر با او چه خواهند کرد، حتی دیگر به یاد نمی‌آوردند که یلسون مرده است. عامل حیاتی از وزن و یلسون تشکیل می‌شد. مرده و یلسون همچنان برای آنان زنده بود.

و با این حال او را از کف دادند. به تندابی رسیدند که در آنجا هر نالیف را به کناره مقابل وصل کرده بود. امواج رودخانه در این چهار روز الیف را برده بودند، و اینک در میان تلاطم خروشان آب دستاویزی وجود نداشت تا آنها را در کنار تخته‌سنگها یاری دهد. اما آنها خطر را حس نمی‌کردند. پا به درون تنداب گذاشتند، سه‌چهار قدم جلو رفتند، و سپس به درون امواج رودخانه سرنگون شدند. برانکار از میان انگشتهای بیرمقشان به در آمد و آنها را با تسمه‌های گردنشان به دنبال خود کشید. در موجهای بی‌آرام غوطه خوردند و دست و پا زدند، با تخته‌سنگها تصادم کردند، و با حلقومهای انباشته از آب به مرز خفگی رسیدند. مذبوحانه تلاش می‌کردند خود را از شر برانکار خلاص کنند، نومیدانه می‌کوشیدند بر سر پا بایستند، اما جریان شدید آب چنین اجازه‌ای به آنها نمی‌داد. مغروق و نیمه مغروق خویشتن را به دست آب سپردند.

برانکار به تخته‌سنگی خورد و درهم شکست. صدای جر خوردن پتو را شنیدند، اما این صدا در کنار هول و هراسشان از امواج بلعنده آب، رویداد پرت و دورافتاده‌ای به نظر رسید. به تخته‌سنگ دیگری کوفته شدند و این بار برانکار کاملاً به دو نیم شد و تسمه‌ها از دور گردنشان بیرون افتاد. بی‌نفس، و کم‌وبیش بی‌حس، خشن‌ترین بخش تنداب را پشت سر گذاشتند و سکندری‌خوران خود را به سوی کناره رودخانه کشاندند.

تنها بودند.

این نکته به کندی و تدریجاً به مغز حیرت‌زده آنها رخنه کرد. به درستی نمی‌فهمیدند که چه حادثه‌ای رخ داده است. تا همین چند لحظه پیش داشتند و یلسون را حمل می‌کردند، و اینک او ناپدید شده بود.

دستهایشان خالی بود.

ریجز نفس‌زنان گفت «از دستمان در رفت.»

درمیان آب به دنبال ویلسون افتادند، یله می‌رفتند و سرنگون می‌شدند، و باز به پیش می‌شتافتند. سر یکی از پیچهای رودخانه مسافتی به طول چند صد متر از جلو پیدا بود، و در دوردست جسد ویلسون دیده می‌شد که می‌رفت تا در پشت پیچ دیگری از نظر پنهان شود. ریجز با صدای ضعیفی گفت «یالا، باید بهش برسیم.» آنگاه گامی به جلو برداشت و با صورت به درون آب سقوط کرد. به کندی از جا برخاست و باز دیگر به راه افتاد.

به پیچ بعدی رسیدند و از حرکت بازایستادند. در اینجا رودخانه به مردابی می‌ریخت که در پشت پیچ قرار داشت. نوار باریکی از آب در وسط دیده می‌شد و زمین در هر دو طرف باتلاق بود. ویلسون به درون این مرداب افتاده و در میان شاخ و برگ درختان و باتلاق گم شده بود. اگر به زیر آب فرو نمی‌رفت، پیداکردنش چندین روز به درازا می‌کشید.

گلدشتاین گفت «ای وای، گمش کردیم.»

ریجز زیر آب جواب داد «آره.» سپس گامی به جلو برداشت و دوباره به درون آب افتاد. جریان آب صورتش را نوازش می‌داد، و او میلی به برخاستن نداشت. گلدشتاین گفت «پاشو راه بیفتیم.» ریجز به گریه افتاد. با زور و زحمت چمباتمه زد، سرش را روی دو بازو گذاشت و زار زار گریه کرد. امواج آب به تندی از دور کفل و پاهایش می‌گذشتند. گلدشتاین هم با تنی لرزان بالای سر ریجز ایستاده بود.

ریجز زیر لب دشنام داد. «مادر قحبه ولدزنا.» از زمان کودکی تاکنون این نخستین بار بود که فحاشی می‌کرد. این کلمات یک به یک از سینه‌اش بیرون آمدند و خلأ خشماکین و تلخی به دنبال خود بر جا گذاشتند. حالا دیگر نمی‌توانستند ویلسون را با مراسم مسیحی به خاک بسپرنند، اما اینک این نکته به دلیلی نامعلوم بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. نکته مهم آن بود که او بار خویش را از آن زمان و مکان دور به اینجا رسانده اما دست‌آخر آن را در میان آب از کف داده بود. تمام عمر بدون هیچ اجر و پاداشی زحمت کشیده بود؛ پدر بزرگش، پدر و خودش با آن زمین سترون و با فقری بی‌پایان کلنچار رفته بودند. از آن همه زحمت

چه حاصل؟ یکی از آیه‌های کتاب مقدس را به یاد آورد. «چه سود انسان را از تمامی مشقتی که زیر آفتاب می‌کشد.» این بخش از کتاب مقدس همواره نfertش را برمی‌انگیخت. ریجز سرآغاز تلخکامی عمیق و بی‌پایانی را در دل حس می‌کرد. ظالمانه بود. فقط يك بار محصول خوبی گیرشان آمد. و آن بار هم بوران شدیدی تمام محصول را بر باد داد. مشیت الهی. ریجز یکباره از این مشیت منزجر شد. این چه خدایی بود که همیشه دست آخر به آدم نارو می‌زد؟

مردم آزار.

از سر تلخکامی و حسرت و استیصال اشک ریخت، و از فرط خستگی و شکست و از ایقان عریان و خردکننده‌ای به علی‌السویه بودن همهٔ امور، زار زار گریست.

گلدشتاین هم در کنارش ایستاده بود و دست خود را روی شانهٔ او گذاشته بود تا به درون آب سقوط نکند. گاه به گاه لبه‌ایش را تکان می‌داد، و با انگشتهای پی‌رمق صورت خویش را می‌خاراند. «اسرائیل قلب همهٔ ملت‌هاست.»

اما بدن به رغم کشته‌شدن قلب می‌توانست زنده بماند. همهٔ رنجهای یهودیان بی‌حاصل بود. نه بابت آنهمه فداکاری اجری می‌گرفتند، و نه در این میان درسی آموخته می‌شد. تمامش یکسر به هدر می‌رفت، آن هم به شکل يك مشت آمار و ارقام در لابلای ائتلاف‌کاریهای سنگدلانهٔ تاریخ. همه زاعه‌ها، همهٔ روح‌کشیها، همهٔ قتل‌عامها و کشتارها، اتاقهای گاز، کوره‌های آدمسوزی — هیچ‌کدامشان به هیچکس بر نمی‌خورد، تمامش یکسر تلف می‌شد. بار را بر دوش می‌کشیدی، و همچنان بر دوش می‌کشیدی، تا آنکه چنان سنگین می‌شد که بر زمینش می‌انداختی. همین و بس. کارش از گریستن گذشته بود، در کنار ریجز حالت برقردهٔ مردی را داشت که خبر مرگ معشوق را شنیده باشد. در این لحظه هیچ‌چیز در دلش وجود نداشت، هیچ‌چیز مگر خشمی گنگ، رنجشی عمیق، و سرآغاز یاسی بیکران.

زیر لب گفت «پاشو راه بیفتیم.»

سرانجام ریجز بر سر پا ایستاد، و آنگاه هر دو با قدمهای کج و کوله از میان آب به جلو رفتند. سطح آب تدریجاً پایین آمد و به قوزک پایشان رسید، و بار دیگر رفته رفته کم‌عمق‌تر شد. رودخانه گام به گام عریض‌تر گشت و بستر پوشیده از قلوه‌سنگش گل‌آلود و سپس ماسه‌ای شد.

تلوتلوخوران پیچی را پشت سر گذاشتند و ناگهان نور آفتاب و دورتر از آن امواج اقیانوس را به چشم خود دیدند.

چند دقیقه بعد افتان و خیزان به ساحل رسیدند. با وجود خستگی مفرط صد متر دیگر هم راه رفتند. انگار از رودخانه گریزان بودند. چنانکه گویی با هم توافق کرده باشند، خود را روی ماسه‌ها انداختند و بی‌حرکت در آنجا دراز کشیدند. صورت خود را روی بازوان گذاشته بودند و آفتاب پشتشان را گرم می‌کرد. اواسط بعدازظهر بود. باید همان جا منتظر می‌شدند تا دسته تجسس به ساحل بازمی‌گشت و قایق هم برای حملشان به اردوگاه از راه می‌رسید. تفنگها و کوله‌پشتیها و جیره‌های خود را از کف داده بودند، اما به این مسئله فکر نمی‌کردند. اندک رمقی در جسمشان باقی نمانده بود، و تازه بعداً می‌توانستند در جنگل غذا پیدا کنند.

تا وقت غروب در همین حال باقی ماندند. از فرط ضعف نای حرکت نداشتند. از استراحت لذت خفیفی می‌بردند، و تابش آفتاب را بر تن خویش حس می‌کردند. حرف نمی‌زدند. حال از یکدیگر دلخور بودند و هر دو نفرت تلخ و گنگ مردهایی را در دل حس می‌کردند که در شکستی خفتبار سهیم بوده‌اند. ساعات بعدازظهر به دنبال هم سپری شدند. آنان همچنان چرت می‌زدند، گاه و بیگاه به هوش می‌آمدند، باز دیگر به خواب می‌رفتند، و تمهوعی که از خفتن در زیر خورشید ناشی می‌شود دوباره بیدارشان می‌کرد.

سرانجام گلدشتاین بلند شد و قمقمه خود را به دست گرفت. با حرکاتی کند، چنانکه گویی این کار را تازه یاد گرفته است، در قمقمه را باز کرد و گلوی قمقمه را به دهان گذاشت. خود نمی‌دانست که تا چه حد تشنه است. نخستین طعم آب در دهانش حقیقتاً مکیف بود. سعی می‌کرد آب را آرام آرام بنوشد، و پس از هر جرعه قمقمه را به زمین می‌گذاشت. نیمی از قمقمه را نوشیده بود که متوجه شد ریجز به او چشم دوخته است. به دلیلی نامعلوم واضح بود که آب قمقمه ریجز ته کشیده است.

ریجز می‌توانست خود را به رودخانه برساند و قمقمه خود را پر کند، اما گلدشتاین از سختی چنین کاری باخبر بود. خود چنان ضعیف و بی‌رمق بود که حتی تصور ایستادن و صد متر راه رفتن شکنجه‌اش می‌داد. لابد ریجز هم چنین حالی داشت.

گلدشتاین دلخور بود. چرا ریجز احتیاط بیشتری به خرج نداده و آب قمقمه‌اش را ذخیره نکرده بود؟ بر سر لُج افتاد و بار دیگر قمقمه را به دهان گذاشت. اما طعم آب ناگهان ناگوار شده بود. حال گلدشتاین متوجه شد که آب قمقمه‌اش تا چه حد گرم شده است. به خود فشار آورد و يك جرعه دیگر هم نوشید.

سپس در حالی که به شرمندگی زایدالوصفی دچار شده بود، قمقمه را به دست ریجز داد.

«بیا، آب می‌خواهی؟»

«آره.» ریجز با لبی عطشان آب نوشید. قمقمه تقریباً خالی شده بود که به گلدشتاین نگاه کرد.

«نه، تمامش کن.»

ریجز گفت «فردا باید تو جنگل دنبال غذا بگردیم.»

«می‌دانم.»

ریجز لبخند بی‌رمقی زد و گفت «از گشنگی نمی‌میریم.»

۱۳

سقوط راث ضربه تکان‌دهنده‌ای به دسته تجسس وارد کرد. سربازها ده دقیقه تمام روی طاقچه در کنار هم مچاله شدند و از فرط هول و هراس توان حرکت نیافتند. دهشتی ناگفتنی بر همه آنان چیره شد. با تمام قامت، چسبیده به دیواره کوه منجمد شدند، انگشت‌هایشان را به درون شکاف تخته‌سنگها فرو کرده بودند، و اندک رمقی در پاهای خود حس نمی‌کردند. کرافت یکی دو بار به آنها نهدید زد، اما آنها از فرمانهای کرافت سر می‌پیچیدند، و صدای او چنان بر جا خشکشان می‌کرد که گویی مثل سگت از چکمه ارباب خود ترسیده‌اند. وایمن با حالی نزار و اعصابی درهم کوفته مویه می‌کرد، مویه‌ای آرام و بی‌رمق و مداوم که با صدای بقیه سربازها در هم می‌آمیخت. سربازها یا خره می‌کشیدند یا ناله‌های کوتاه سر می‌دادند و یا دشنامهای جنون‌آمیز بر زبان می‌آوردند؛ آن هم به شکل اصواتی پراکنده و نامرتبط، به نحوی که خود متوجه نبودند که آن اصوات از دهان خودشان خارج شده است.

اراده خود را برای ادامه حرکت بازیافتند، اما به کندی لاک‌پشت راه می‌رفتند. در برابر هر مانع کوچکی چندین ثانیه توقف می‌کردند، و

هر جا که طاقچه دوباره باریکتر می‌شد با تمام وجود به دیواره کوه می‌چسبیدند. پس از يك ساعت سرانجام کرافت آنها را از تنگنا بیرون کشید. طاقچه عریضتر شد و خطالرأس را قطع کرد. اما در پشت خطالرأس باز هم دره عمیقی دیدند و شیب سرسام‌آور دیگری. کرافت سربازها را به کف دره رساند و از شیب مقابل شروع به صعود کرد، اما سربازها به دنبالش نرفتند. آنها يك به يك روی زمین ولو شدند و با چشمانی تهی و خیره به کرافت نگریستند.

هوا تقریباً تاریک شده بود، و کرافت می‌دانست که دیگر نمی‌تواند سربازها را به جلو براند؛ همه سخت خسته و متوحش بودند و ممکن بود حادثه دیگری رخ دهد. کرافت دستور توقف داد، یعنی واقعیت موجود را پذیرفت، و خود در میان سربازها به زمین نشست.

صبح روز بعد باید از شیب مقابل بالا می‌رفتند، چند خشک‌رود را پشت سر می‌گذاشتند، و سپس از تیغه اصلی کوه صعود می‌کردند. قاعدتاً باید ظرف دو سه ساعت کار به اتمام می‌رسید به شرط آنکه... به شرط آنکه می‌توانست بار دیگر سربازها را به حرکت درآورد. و در آن لحظه جداً به توانایی خود شك داشت.

سربازها نتوانستند به درستی بخوابند. زمین صاف به سختی یافت می‌شد، و علاوه بر این، خستگی و انقباض مفرط عضلات آزارشان می‌داد. بیشترشان کابوس می‌دیدند و هذیان می‌گفتند. به علاوه، کرافت مأمورشان کرد که نوبت به نوبت يك ساعت نگهبانی دهند. برخی از سربازها زودتر از ساعت مقرر از خواب می‌پریدند، پیش از قرارگرفتن در محل نگهبانی چندین دقیقه با اعصابی منقبض انتظار می‌کشیدند، و بعداً نیز به آسانی خوابشان نمی‌برد. کرافت از این نکات آگاه بود، می‌دانست که سربازها به آن يك ساعت استراحت هم احتیاج دارند و می‌دانست که محال است ژاپنیها در کوهستان باشند، اما لازم می‌دید انضباط را حفظ کند. مرگ راث فرماندهی او را موقتاً مختل کرده بود، و حال لازم بود که این فرماندهی مرمت شود.

آخرین نوبت نگهبانی به گالاگر افتاد. در نیم ساعتی که تا سپیده‌دم مانده بود هوا کاملاً سرد شد. گالاگر در حالی که در لای پتوی خود سگ‌لرز می‌زد گیج و منگ از خواب برخاست. تا چندین دقیقه همچنان گیج بود،

و پیکر عظیم کوهستان صرفاً مانند مرز عمیق دیگری از شب در دیدگانش جلوه می‌کرد. فقط می‌لرزید و چرت می‌زد، و با حسرت تمام صبحدم و گرمای خورشید را انتظار می‌کشید. سستی کاملی بر او چیره شده بود، و مرگ رات در نظرش پرت و دور افتاده می‌نمود. با ذهنی کم‌وبیش بی‌جان در عالم خیال غوطه می‌زد، و سست و بی‌حال لذات بر باد رفته را به یاد می‌آورد، تو گویی در برابر سرمای شب، فضای بیکران کوهستان، خستگی فزاینده خود، و مرگهای رو به ازدیاد افراد، ناچار بود آتشی را در عمق وجود خویش روشن نگاه دارد.

سپیده در کوهستان به کندی بردمید. ساعت پنج بامداد با روشن شدن نسبی آسمان می‌توانست خط‌الرأسها را به وضوح ببیند، اما تا نیم‌ساعت تمام دگرگونی اندکی صورت گرفت. در حقیقت امر چیزی را در دوروبر خود نمی‌دید، اما ذهنش به طرزی آرامبخش مناظر قریب‌الوقوع را پیش‌بینی می‌کرد. آفتاب عنقریب از بلندیمهای شرقی کوهستان بالا می‌آمد و به این دره کوچک سر می‌زد. گالاگر نگاه خود را به گوشه و کنار آسمان انداخت و چند رگه گلی‌رنگ را بر فراز قله‌های بلند دید که ابرهای نازک و دراز پگاه را به رنگ ارغوانی درآورده بودند. کوهستان خیلی بلند به نظر می‌رسید. گالاگر اطمینان نداشت که آفتاب بتواند قله‌ها را زیر پا بگذارد.

اینک دور و برش رفته رفته روشنتر می‌شد، اما به شکلی مرموز، چون خورشید هنوز پنهان بود و چنین می‌نمود که نوری لطیف و گلی‌رنگ از بطن زمین به خارج می‌جوشد. از هم اینک بدن افرادی را که دوروبرش خفته بودند به وضوح تشخیص می‌داد، و احساس می‌کرد که از آنان برتر است. سربازها از نزدیک شدن صبحدم بی‌خبر بودند و پیکرهایشان در نخستین دقایق روشنایی فجز ناچیز و بی‌مقدار به نظر می‌رسید. گالاگر می‌دانست که عنقریب باید بیدارشان کند و غرولندشان را برانگیزد.

در سمت مغرب، شب همچنان پابرجا بود، و گالاگر به یاد قطاری افتاد که در گرگ‌ومیش شامگاه سربازها را از میان دشتهای بیکران نبراسکا شتابان به پیش می‌برد. آن روز پس از غروب، شب از جانب مشرق سر به دنبال قطار گذاشت، از آن سبقت گرفت و سپس کوهستان راکیز و اقیانوس آرام را نیز در خود فرو برد. خاطره آن شب زیبا اینک احساس حسرتباری در دل گالاگر برانگیخت. دفعتاً با دلی پراشتیاق به یاد آمریکا افتاد، و با تمام وجود آرزو کرد که آن سرزمین را بار دیگر

ببیند و سنگفرشهای مرطوب را در صبحهای تابستان در جنوب بوستون دوباره ببوید.

اینک آفتاب به خطالرأس شرقی کوهستان نزدیک شده و پهنه فراح آسمان را پرطراوت و نشاطانگیز کرده بود. در عالم خیال گمان کرد که با زنش ماری در چادر کوچکی در کوهستان اتراق کرده است، و خوابدید که سر در سینه گرم و نرم ماری در آستانه بیداری قرار گرفته است. صدای زنش را شنید که می‌گفت «پاشو تنبل، به طلوع آفتاب نگاه کن.» گالاگر با حالتی خواب‌آلود خره کشید، در عالم رؤیا سرش را هرچه بیشتر در سینه ماری فرو برد و سپس برای آنکه به زنش بی‌محلّی نکرده باشد یک چشم خود را به اکراه باز کرد. نیمی از خورشید حقیقتاً از پس خطالرأس بالا آمده بود، و هرچند حول و حوش دره هنوز کم‌رنگ می‌نمود، اینک همه‌چیز رنگی از واقعیت داشت. صبح واقعاً بردمیده بود. بدین ترتیب ماری طلوع آفتاب را به شوی خود خبر داد. مه صبحدم از روی تپه‌ها رخت برمی‌بست و قطرات شبنم در پرتو آفتاب برق می‌زدند. در این لحظه کوتاه، خطالرأسهای دوروبر نرم و زنانه به نظر می‌آمدند. مردهایی که در دوروبر خفته بودند همه سرد و نمناک می‌نمودند و به نظر می‌رسید که از پیکرهای تیره آنها توده‌های موجی از مه متصاعد است. به شمع چندین کیلومتر جز او هیچکس بیدار نبود و شباب عمر سحر تماماً به او تعلق داشت.

با طلوع آفتاب، در آن دورها از آن سوی کوهستان، غرش توپخانه به گوشش رسید. غریو توپها چرتش را پاره کرد. ماری مرده بود.

گالاگر آب دهان خود را قورت داد و با اندوهی گنگ حیران شد که تا کی خویشتن را فریب خواهد داد. حال که زمان خیالبافی به سررسیده بود خستگی مفرط خود را حس می‌کرد. تمام بدنش درد می‌کرد و چنین می‌نمود که خواب فایده‌ای به حالش نداشته است. اینک کیفیت پگاه دگرگون شد و او در لای پتویی که از شبنم نم گرفته بود به لرزه افتاد. طفلش، همان پسر نادیده‌اش، هنوز زنده بود، اما از این فکر دلشاد نشد. یقین داشت که هرگز کودک خود را نخواهد دید، اما این یقین تلخ هیچ دردی در ذهنش بر نمی‌انگیخت. این جنگ آدمکش خون خیلی‌ها را به زمین ریخته است. نوبت من هم نزدیک است. بامجدوبیتی بیمارگونه کارخانه‌ای را در ذهن خود مجسم کرد که در آن گلوله‌ای را که قرار بود

نصیب او شود می‌ساختند و بسته‌بندی می‌کردند.
ایکاش لااقل عکس پسر را می‌دیدم. دیدگانش نمناک شد. توقع دیگری نداشت. فقط آرزو می‌کرد که از این مأموریت جان سالم به در برد و آنقدر زنده بماند تا روزی عکس پسرش را در جوف نامه‌ای به دستش دهند.
اما دگر بار افسرده شد، چون می‌دانست که باز هم خود را فریب داده است. از فرط وحشت به لرزه افتاد و دلواپس به کوه‌های دوروبر نگریست.

راث را من کشتم.

اطمینان داشت که گناهکار است. به یاد آورد که چگونه هنگام فریادزدن بر سر راث احساس قدرت و تفوق کرده و از آن کار لذت سریع و مسلمی برده بود. روی زمین پیچ و تاب خورد و سیمای تلخ و معذب راث را در هنگام سقوط به یاد آورد. گالاگر در ذهن خود می‌دید که راث همچنان به پایین می‌افتد، و این تصویر همچون گچی که بر تخته سیاه ساییده شود تیره پشتش را به چندان انداخت. گناه کرده بود و باید تقاص پس می‌داد. مرگ ماری نخستین هشدار بود و او به این هشدار بی‌اعتنایی کرده بود.

قله کوه در پیش چشمش خیلی بلند به نظر می‌رسید. اینک از خطوط لطیف پگاه اثری بر جا نمانده بود؛ شبیها و تیغه‌های پی‌درپی آناکا در برابرش قد علم کرده بودند. در نزدیکی قله تیغه‌ای را می‌دید که نوك کوه را در میان گرفته بود. تیغه تقریباً عمودی بود و محال بود بتوانند از آن تیغه بالا روند. دوباره به خود لرزید. هرگز به عمر خود چنین سرزمینی ندیده بود؛ سرزمینی اینچنین عریان و هولناک. حتی لکه‌های جنگل و بیشه در آن بالاها سنگدل به نظر می‌رسیدند. امروز هرگز نمی‌توانست از پس این کوه برآید؛ سینه‌اش از هم‌اکنون درد می‌کرد، و لابد پس از برداشتن کوله‌پشتی و آغاز صعود ظرف چند دقیقه بار دیگر بی‌رمق می‌شد. دلیلی برای ادامه پیشروی وجود نداشت؛ مگر چند نفر باید کشته می‌شدند؟

از خود پرسید، این کرافت لاکردار از جانمان چه می‌خواهد؟
به آسانی می‌شد او را کشت. کرافت در رأس ستون حرکت می‌کرد، فقط کافی بود تفنگ خود را به پشتش نشانه رود و ماشه را بچکاند.
آنگاه مأموریت به پایان می‌رسید و می‌توانستند به ساحل بازگردند. ران

خود را مالید، و نسبت به این نقشه مجذوبیت آزاردهنده‌ای در دل احساس کرد. ولدزنا.

نباید چنین افکاری را به سر خود راه می‌داد. وحشت خرافی شدیدی بر او چیره گشت؛ هر بار که چنین افکاری به سر خود راه می‌داد فقط تقاص خود را سنگین‌تر می‌کرد. و با این حال... مرگ‌راث تقصیرکرافت بود. او در این میان گناهی نداشت.

گالاگر صدایی از پشت سر شنید و یکه خورد. این مارتی‌نز بود که داشت با حرکاتی عصبی سر خود را مالش می‌داد. مارتی‌نز آهسته گفت «بر پدرش لعنت، خوابم نبرد.»
«آره.»

مارتی‌نز در کنار گالاگر به زمین نشست. «خوابهای بدی دیدم.» سپس با حرکتی فکورانانه سیگاری آتش زد و ادامه داد «تا خوابم می‌برد... وای‌ی‌ی... جیغ راث را می‌شنیدم.»

گالاگر زیر لب گفت «آره، بد ضربه‌ای خوردیم.» آنگاه سعی کرد مسئله را در چارچوب عادیتری قرار دهد. «هیچ‌وقت علاقه‌چندانی به راث نداشتیم، اما اصلا دلم نمی‌خواست همچین سرنوشتی پیدا کند. تا حالا من مرگ هیچکس را آرزو نکرده‌ام.»

مارتی‌نز تکرار کرد «هیچکس.» پیشانی خود را طوری می‌مالید که انگار سردرد گرفته است. گالاگر از قیافه‌نزار مارتی‌نز حیرت کرد. گونه‌های لاغرش گود رفته بودند و فروغی در چشمهای خیره‌اش دیده نمی‌شد. ریش زبرش درآمده بود، رگه‌های سیاهی از چرک و کثافت در خطوط صورتش به چشم می‌خورد و او را مسنتر جلوه می‌داد.
گالاگر زیر لب گفت «گاومان زائیده.»

«آره.» مارتی‌نز دود سیگار را به دقت پس داد و هر دو پرواز حلقه‌های دود را در فضای صبحگاه تماشا کردند. زیر لب گفت «خیلی سرده.»

گالاگر با صدای گرفته‌ای گفت «سر نگهبانی پدرم درآمد.» مارتی‌نز باز دیگر سر تکان داد. نوبت نگهبانی‌اش در نیمه‌شب فرا رسیده و از آن‌پس نتوانسته بود به خواب برود. تمام شب در لابلای پتوهای سرد خود سگ‌ارز زده و غلت خورده بود. حتی اینک در صبحدم احساس آرامش نمی‌کرد. انقباضی که در طول شب بیدار نگاهش داشته بود هنوز در جسمش باقی بود، و همان وحشت فراگیر شبانه هنوز آزارش

می‌داد. آن وحشت در سراسر شب همچون بتی سنگین بر تنش فشار آورده بود. يك ساعت تمام نتوانسته بود حالت چهرهٔ سرباز مقتول را از نظر خود محو کند. صورت سرباز ژاپنی کاملاً جاندار بود، و درست مانند لحظاتی که دشنه به دست در بیشه خشکش زده بود، فلجش می‌کرد. غلاف خالی دشنه روی رانش سنگینی می‌کرد. لرزهٔ خفیف و شرم‌آلودی بر تنش افتاد، و دست مرتعش خود را روی غلاف گذاشت.

گالاگر پرسید «این غلاف خالی به چه درد می‌خورد پسر، چرا دورش نمی‌اندازی؟»

مارتی‌نز فوراً گفت «آره.» شرمزده و فروتن شده بود. هنگام درآوردن قلابهای غلاف از سوراخهای فانوسقه انگشتمایش می‌لرزیدند. غلاف را به دور انداخت و از طنین توخالی اصابتش بر زمین تکان خورد. هر دو یکه خوردند، و مارتی‌نز دچار دلهره شد.

گالاگر صدای چرخش کلاهخود هنسی را در ماسه‌ها می‌شنید. زیر لب گفت «زهوارم در رفته.»

مارتی‌نز بی‌اختیار دست به سوی غلاف برد، متوجه شد که آن را دور انداخته است، و غفلتاً پوست تنش مورمور شد و کرافت را مجسم کرد که به او می‌گفت دربارهٔ مأموریتش ساکت بماند. هرن باور کرده بود که... مارتی‌نز سر تکان داد. آسودگی ترس‌آلودی بر او چیره شد. تقصیر او نبود که اینک در کوهستان بودند.

مسامات بدنش دفعتاً باز شدند و عرق از سر و رویش جاری شد. در هوای سرد کوهستان سگ‌لرز می‌زد، و با همان دلشوره‌ای کلنجار می‌رفت که چند ساعت پیش از حمله به آنوپوپی در خوابگاه کشتی دچارش شده بود. علیرغم میل خود به بالا نگاه کرد و به سنگهای چارگوش و جنگل تیغه‌های فوقانی کوهستان خیره شد، آنگاه چشم خود را فرو بست و درب عمودی قایق هجومی را در حال باز شدن دید. بدنش منقبض گشت و منتظر شلیک مسلسل شد. حادثه‌ای رخ نداد، و او سرخورده و مضطرب چشم گشود. باید اتفاقی می‌افتاد.

گالاگر در دل فکر کرد، ایکاش عکس بچه‌ام را می‌دیدم. زیر لب گفت «بالا رفتن از این کوه به صلاحمان نیست، چون تو تله می‌افتیم.»

مارتی‌نز با علامت سر گفتهٔ گالاگر را تصدیق کرد.

گالاگر دست خود را دراز کرد، آرنج مارتی‌نز را لحظه‌ای در دست

گرفت، و پرسید «چرا بر نمی‌گردیم؟»

«نمی‌دانم».

«آخر مگر از جان خودمان سیر شده‌ایم؟ مگر ما بز کوهی هستیم؟»
ریش زیر و خارش‌آور خود را مالید و ادامه داد «همه‌مان را از دم نفله
می‌کند.»

مارتی‌نز انگشتهای پایش را در داخل چکمه تکان داد و لذت گنگی
در دل حس کرد.

«تو خوش‌داری بز نند دخلت را بیاورند؟»

«نه». مارتی‌نز از روی جیب دست خود را به کیسه تنباکوی کوچکی
مالید که دندان طلاهای جنازه را در آن نگاه می‌داشت. شاید بهتر بود
دندانها را دور بیندازد. اما دندانها خیلی قشنگ و قیمتی بودند.
مارتی‌نز دودل شد، و سپس دندانها را به حال خود گذاشت. با این ایقان
کلنجر می‌رفت که دندانها صدقه مؤثری خواهند بود.

«هیچ شانسی برای موفقیت نداریم.» صدای گالاگر می‌لرزید و
مارتی‌نز هم مثل ضبط‌صوت برخی از کلمات او را تکرار می‌کرد. چشم
در چشم یکدیگر دوخته بودند، و ترس مشترکی به هم پیوندشان می‌داد.
مارتی‌نز به طرز گنگی آرزو می‌کرد که ایکاش می‌توانست اضطراب
گالاگر را تسکین دهد.

«چرا کرافت را منصرف نمی‌کنی؟»

مارتی‌نز به خود لرزید. می‌دانست که قادر است کرافت را وادار
به باز گشت کند. اما با این طرز فکر چنان بیگانه بود که وحشتزده از
آن سر برتافت. شاید می‌توانست از او تقاضا کند. تدبیر تازه‌ای در
ذهن ساده لوحش نقش بست. در تردید کوتاه‌مدتی که پیش از کشتن
نگهبان ژاپنی به خرج داده بود در لحظه‌ای زودگذر دریافته بود که انسان
ضعیفی بیش نیست و تمامی آن عمل باورنکردنی به نظرش آمده بود.
اینک تمامی این مأموریت مضحك به نظر می‌آمد. اگر صرفاً از کرافت
تقاضا می‌کرد، شاید کرافت هم به جنبه مضحك این مأموریت پی می‌برد.

با علامت سر موافقت خود را اعلام کرد. سپس از جا برخاست و
به سربازها که در زیر پتوهایشان مچاله شده بودند نگاه کرد. برخی از
آنها از هم‌اکنون در جای خود می‌جنبیدند. «بریم بیدارش کنیم.»

در کنار کرافت به زمین نشستند و گالاگر او را تکان داد. «یالا،
بلند شو.» گالاگر اندکی متحیر بود که چرا کرافت هنوز بیدار نشده‌است.
کرافت خره‌ای کشید و مثل فنر نیم‌خیز شد. صدای غریبی کم‌وبیش

مانند ناله از حلقومش بیرون آمد، و بلافاصله چرخى زد تا به کوه بنگرد. باز هم همان کابوس همیشگی به سراغش آمده بود: در ته گودالی افتاده و بی‌آنکه توان حرکت داشته باشد منتظر بود تا تخته‌سنگی بر سرش فرو بیفتد و یا موجی بر فرازش فروبریزد. از شب حمله‌ ژاپنیها از آن سوی رودخانه، دائماً چنین کابوسهایی می‌دید.

به زمین تف کرد و گفت «آها.» کوه هنوز در جای خود قرار داشت. هیچ‌یک از تخته‌سنگهایش حرکت نکرده بودند. اندکی حیرت کرد، چون کابوسش بسیار واقعی به نظر رسیده بود.

پاهایش را بی‌اختیار از زیر پتو بیرون کشید و شروع به پوشیدن چکمه‌های خود کرد. مارتی‌نز و گالاگر هشیارانه به او می‌نگریستند. کرافت تفنگش را، که پهلوی خود در زیر پتو گذاشته بود، از جا برداشت و برای مطمئن‌شدن از خشك بودنش شروع به معاینه آن کرد. «چرا زودتر بیدارم نکردی؟»

گالاگر به مارتی‌نز نگریست. مارتی‌نز پرسید «امروز برمی‌گردیم، ها؟»

«چه گفتی؟»

مارتی‌نز تمجیح‌کنان گفت «امروز برمی‌گردیم.» کرافت سیگاری آتش زد و گزش دود را در معده خالی خود احساس کرد. «چرا حرف مزخرف می‌زنی پسر؟»
«بهتر نیست برمی‌گردیم؟»

کرافت تکان خورده بود. آیا مارتی‌نز تهدیدش می‌کرد؟ از فرط تحیر سرش گیج می‌رفت. در دسته تجسس مارتی‌نز یگانه فردی بود که کرافت هرگز در وفاداری و اطاعتش شك نکرده بود. خشم شدیدی بر او چیره شد. خاموش به گلوی مارتی‌نز زل زد، و به خود فشار آورد که به او حمله‌ور نشود. تنها رقیقش در دسته تجسس داشت تهدیدش می‌کرد. کرافت دوباره به زمین تف کرد. به هیچ‌کس نمی‌شد اعتماد کرد، به هیچکس مگر به خودت.

کوه آناکا هرگز اینچنین بلند و هولناك به نظر نرسیده بود. شاید بنحشی از وجود خود او نیز مایل به بازگشت بود، اما در برابر این‌وسوسه مقاومت به خرج داد. اگر به ساحل باز می‌گشتند هرن بیجهت تلف شده بود. بار دیگر تیره پشتش به مور مور افتاد. قلۀ آناکا هنوز آزارش می‌داد.

باید دست به عصا راه می‌رفت. رفتار مارتی‌نز نشان می‌داد که در وضعیت خطرناکی گیر کرده است. اگر سربازها پی می‌بردند که... با لحن ملایمی به مارتی‌نز گفت «چت شده پسر، هوس کردی به من نارو بزنی؟»

«نه.»

«پس چرا جفنگ می‌گویی؟ ناسلامتی تو گروهبان هستی مرد، این این شروورهای بی‌معنی از تو بعید است.»

مارتی‌نز به تله افتاد. اینک وفاداری‌اش مورد سؤال قرار گرفته بود. حال با دلی مضطرب منتظر شد تا کرافت حمله بعدی خود را بر زبان آورد، همان حرفی که از شنیدنش وحشت داشت: گروهبان مکزیکی!

«خیال می‌کردم من و تو با هم رفیقیم پسر.»

«آره.»

«خیال می‌کردم تو از هیچ چیز نمی‌ترسی مرد.»

«نه.» وفاداری، رفاقت، و شهامتش مورد تردید قرار گرفته بودند. اکنون همچنانکه به چشمهای سرد و آپیرنگ کرافت نگاه می‌کرد همان بی‌کفایتی، پخمگی، و حقارتی را در دل حس کرد که همواره هنگام حرف زدن با... با پروتستانهای سفیدپوست احساس می‌کرد. اما این بار مسئله عمیقتر بود. خطر گنگی که همیشه در این‌گونه موارد احساس می‌کرد اکنون بزرگتر و نزدیکتر به نظر می‌رسید. ارتش با او چه می‌کرد، چه بلایی به سرش می‌آورد؟ کم مانده بود از فرط ترس خفه شود.

«نگران نباش. مارتی‌نز رفیق نیمه‌راه نیست.»

«البته که نیست.» کرافت از چاپلوسیهای خود کلافه شده بود.

گالاگر پرسید «یعنی چه که مارتی‌نز رفیق نیمه‌راه نیست. چرا سر خر را کج نمی‌کنی کرافت؟ اینهمه مدالی که گرفتی هنوز برایت بس نیست؟»

«گه زیادی نخور گالاگر.»

مارتی‌نز خوش داشت از آنجا دزدانه بگریزد.

«اهه.» گالاگر مابین ترس و پرخاش نوسان می‌کرد. «من از تو

نمی‌ترسم کرافت. برای همه این هیكلت يك پول سیاه هم ارزش قایل

نیستم.»

بیشتر سربازها بیدار شده بودند و به آنها می‌نگریستند.

«حرف مفت نزن گالاگر.»

«مواظب باش پشتت به ماها نباشد.» گالاگر در حالی که بدنش از اینهمه دل و جرأت به لرزه افتاده بود از آنجا دور شد. هرآینه انتظار داشت که کرافت از پشت دنبالش کند، او را بچرخاند، و مشت محکمی بر دهانش بکوبد. تیره پشتش از فرط انتظار مرتعش شده بود.

اما کرافت از جای خود نجنبید. او هنوز به بی‌وفایی مارتی‌نز فکر می‌کرد. مقاومت دسته تجسس هرگز تا این حد بر دوشش سنگینی نکرده بود. علاوه بر کوهستان باید با سربازها نیز کلنجار می‌رفت. وزن این بار سنگین در آن لحظه خلأ و بی‌میلی عمیقی در دلش پدید آورده بود. «گوشتان را خوب وا کنید، تا نیم ساعت دیگه راه می‌افتیم، نبینم کسی فس و فس کنه ها.» سربازها با همهمه و غرولند به کرافت پاسخ دادند، اما او ترجیح می‌داد هیچیک از سربازها را به طور جداگانه مخاطب قرار ندهد. می‌دانست که از آخرین بقایای اراده خویش استفاده می‌کند. خودش نیز خسته بود و بدن نشسته‌اش به طرز آزاردهنده‌ای می‌خارید. راستی پس از رسیدن به قلعه کوه چه باید می‌کردند؟ فقط هفت تن از سربازها باقی مانده بودند، و تازه می‌تتا و وایمن به درد نمی‌خوردند. به پولاک و رد نگاه کرد که ضمن جویدن لقمه‌های صبحانه به او خیره شده بودند. اما این دغدغه‌ها را از سر خود بیرون کرد. تصمیم گرفت که پس از عبور از کوهستان به مابقی مسائل بیندیشد. فعلاً فقط همین مسئله مهم بود و بس.

رد تا چندین دقیقه به کرافت نگاه کرد و با نفرتی گنگ همه حرکات او را زیر نظر گرفت. به عمر خود هرگز به هیچکس به اندازه کرافت نفرت نورزیده بود. تکه‌های گوشت خوک و تخم‌مرغی که به عنوان صبحانه می‌خوردند دل رد را به هم زد. لقمه‌هایی که به دهان می‌گذاشت خشک و بی‌مزه بودند؛ هنگام جویدن لقمه‌ها از يك سو میل داشت آنها را فرو ببلعد و از سوی دیگر دلش می‌خواست تفشان کند. هر يك از لقمه‌ها به طرزی سنگین و چسبنده تا مدتی دراز در گلویش گیر می‌کرد. سرانجام قوطی کنسرو را دور انداخت و به پاهای خود خیره شد. معده‌اش به نحو تمهوع‌آوری قاروقور می‌کرد.

هنوز هشت جیره در کوله‌پشتی‌اش باقی مانده بود: سه تکه پنیر، سه قوطی گوشت خوک و تخم مرغ، و سه جیره از مخلوط گوشت گاو و خوک؛ می‌دانست که این جیره‌ها فقط بارش را سنگین می‌کنند و هرگز آنها را

نخواهد خورد. اوهه، تف به این غذا. جعبه‌های جیره را از کوله‌پشتی بیرون کشید، سر جعبه‌ها را با چاقو باز کرد، و شکلاتها و سیگارها و بیسکویتها را از قوطیهای غذا جدا ساخت. نزدیک بود قوطیها را دور بیندازد که متوجه شد ممکن است برخی از سربازها این غذای اضافی را لازم داشته باشند. به فکرش رسید که از سربازها سؤال کند، اما خود را مجسم کرد که قوطی به‌دست نزد سربازها رفته بود و آنها مسخره‌اش می‌کردند. در دل گفت، گور پدر همه‌شان هم کرده، اصلاً به اینها چه مربوط است. قوطیها را به درون علفهایی که در پشت‌سرش قرار داشتند پرتاب کرد. مدتی در همان‌جا باقی ماند. قلبش از فرط خشم به شدت می‌تپید. پس از چند لحظه آرام گرفت و شروع به بستن کوله‌پشتی خود کرد. به‌خود گفت، لااقل حالا سبکتر شد. خشمش دوباره شعله کشید. گور پدر ارتش هم کرده، گور پدر این ارتش مادر قحبه هم کرده. غذایش به درد سگ هم نمی‌خورد. آهنگ تنفسش دوباره تند شد. برای این غذای بوگندو باید با جان خودت بازی‌کنی. تصاویر و اصوات بسیاری در ذهنش می‌لولیدند، کارخانه‌هایی را می‌دید که جیره‌های جنگی را در آنها می‌پختند و بسته‌بندی می‌کردند، صدای اصابت گلوله به بدن انسان را می‌شنید، و حتی فریاد راث در گوشش طنین می‌افکند.

اوهه، تف به این زندگی. جاکشها شکم آدم را هم سیر نمی‌کنند. بدنش چنان می‌لرزید که ناچار شد به زمین بنشیند و استراحت کند. باید واقعیت را قبول می‌کرد. ارتش خایه‌اش را کشیده بود. پیوسته گمان می‌کرد که اگر خیلی به او زور بگویند بالاخره روزی نشان خواهد داد که چند مرده حلاج است و حالا...

دیروز با پولاک حرف زده بود، هردو به قضیه هرن اشاره کرده اما آن را مسکوت گذاشته بودند. می‌دانست چه کاری از دستش ساخته است، و اگر از زیر آن کار شانه خالی می‌کرد لابد بزدل و بی‌غیرت بود. مارتی‌نز میل‌داشت به ساحل برگردند، و کوشش او برای قانع کردن کرافت نشان می‌داد که از اسرار مهمی باخبر است.

اینک آفتاب سراسر دره را روشن کرده بود، و سایه‌های ارغوانی کوهستان روشنتر گشته و به رنگ آبی و بنفش درآمده بودند. چشم خود را تنگ کرد و به‌قله خیره شد. امروز صبح هم باید کوهنوردی می‌کردند، و بعدش چه؟ بعدش از میان ژاپنیها سر درمی‌آوردند و سر به نیست می‌شدند. محال بود بتوانند دوباره از کوه بالا بیایند. دفعته‌اً به سوی

مارتی‌ن‌ز که سرگرم بستن کوله‌پشتی خود بود قدم برداشت.
رد لحظه‌ای دودل شد. تقریباً همه افراد آماده بودند، و اگر معطل
می‌کرد کرافت حتماً بر سرش فریاد می‌کشید. هنوز پتوی خود را در
کوله‌پشتی نگذاشته بود.

رد شرمزده و خشمگین در دل گفت، گور پدرش هم کرده.
در برابر مارتی‌ن‌ز درنگت کرد، چون نمی‌دانست چه بگوید. «حال و
احوال چطور است پسر؟»

«بد نیستم.»

«با کرافت حرفت شده بود، ها؟»

مارتی‌ن‌ز رو برگرداند و جواب داد «چیز مهمی نبود.»
رد سیگاری آتش زد. از کار خود منجزر بود. «تو از موش هم
ترسوتری پسر، دلت می‌خواست به ساحل برگردی اما جرأت گفتنش را
نداری.»

مارتی‌ن‌ز پاسخ نداد.

«ببین پسر، من هم مثل خودت تو این جورکارها پیرشدم، خوب می‌دانم
دنیا دست کیست. خیال کردی بالای کوه حلوا پنخش می‌کنند، ها؟ جز اینکه
باز هم یکی دونفرمان از آن بالامالاها گوزملق بشیم خبر دیگری نیست،
شاید هم نوبت من و تو باشد.»

مارتی‌ن‌ز زیر لب گفت: «بگذار به کارم برسم.»

«قبول کن پسر، تازه اگر به قله هم برسیم، آن طرف کوه می‌زنند
دخلمان را می‌آورند. هوس سرب‌داغ کرده‌ای، ها؟» حتی در حین جروب‌بحث،
نوعی احساس شرمزدگی آزارش می‌داد. راه دیگری هم برای این کار
وجود داشت.

«خوش داری چلاق باشی؟»

مارتی‌ن‌ز سر تکان داد.

جملات خود به خود و یکی پس از دیگری به ذهن رد می‌رسیدند.
«سرباز ژاپنی را نفله کردی، ها؟ می‌دانستی که با این کار اجلت زودتر
می‌رسد؟»

این نکته بر مارتی‌ن‌ز اثر کرد. «از کجا معلوم رده؟»

«به کسی هم گفتی که یارو را کشتی؟»

«آره.»

«پس هرن قضیه را می‌دانست، ها؟ اگر از وجود ژاپنیها خبر داشت

پس چطور یکر است رفت تو معبر؟»

مارتی‌نز به لرزه افتاد. «آره، بهش گفتم، سعی کردم بهش بگم، اما خیلی احمق بود.»

«چرند نگو.»

«باورکن.»

رد کاملاً مطمئن نبود. پس از لحظه‌ای درنگ از در دیگری وارد شد. «شمشیر جواهرنشانی که تو موتوم گیرم افتاد یادت هست؟ من لازمش ندارم، شمشیر مال تو.»

«اوههه.» مارتی‌نز برق آن شمشیر زیبا را در ذهن خود مجسم کرد.

«مفتکی؟»

«آره.»

در این اثنا کرافت ناگهان فریاد کشید. «یالا بجنبید، راه بیفتید.» رد به سوی کرافت چرخید. احساس می‌کرد که انگار به قلبش چنگ می‌زنند. کف دستش را آرام آرام به ران خود مالید و گفت «ما خیال آمدن نداریم کرافت.»

کرافت به سمت رد گام برداشت و پرسید «پس تصمیم گرفتی که

نیایی، ها؟»

«اگر خیلی از این کار خوشت میاد، تنها برو. ما با مارتی‌نز

برمی‌گردیم به ساحل.»

کرافت به مارتی‌نز چشم دوخت و با لحن ملایمی پرسید «دوباره

بازی درآوردی، تو که خاله‌زنک نبودی؟»

مارتی‌نز به آرامی سر تکان داد. «نمی‌دانم، نمی‌دانم.» سپس با

چهره‌ی مچاله‌اش از آنجا دور شد.

«رد، برو باروبنهات را وردار، چرند هم نگو.»

رد به وضوح می‌دید که حرف زدنش با مارتی‌نز اشتباه بوده است.

چه کار نفرت‌انگیزی، مثل این بود که با کودک خردسالی جروب‌بحث کرده

باشد. آسانترین راه را انتخاب کرده و طبیعتاً کاری از پیش نبرده بود.

باید مستقیماً با کرافت روبرو می‌شد. «اگر خیلی دوست داری از این کوه

بالا برویم، باید کولم کنی.»

برخی از افراد زیر لب غرولند می‌کردند. پولاک فریاد کشید «باید

برگردیم.» می‌نتا و گالاگر هم با او همصدا شدند.

کرافت به یکایکشان چشم دوخت، سپس تفنگش را به دست گرفت و

خونسردانه گلنگدن را کشید. «رد، برو کوله‌پشتی‌ات را از رو زمین وردار.»

«آره، حالا که تفنگ دستم نیست دل و جرأت پیدا کردی، ها؟»

«رد، کوله‌پشتی را وردار، حرف مفت هم نزن.»

«من تنها نیستم. خیال داری همه‌مان را از دم به گلوله ببندی؟»

کرافت سر چرخاند و به دیگران زل زد. «کی بود می‌خواست طرف رد را بگیرد؟» هیچکس حرکت نکرد. رد به سربازها نگاه می‌کرد و رختزده امیدوار بود که یکی از آنها تفنگ خود را بردارد. کرافت رو از او برگردانده بود - حالا موقعش بود. باید به او حمله می‌کرد، و بر زمینش می‌انداخت تا دیگران به او کمک کنند. اگر يك نفرشان از جا می‌جنبید، دیگران هم از او پیروی می‌کردند.

اما هیچ حادثه‌ای رخ نداد. يك بند به خود نهیب می‌زد که به کرافت حمله‌ور شود، اما پاهایش از کار افتاده بودند.

کرافت دوباره به او رو کرد. «حالا برو کوله‌پشتی را وردار رد.»

«گور پدر تو هم کرده.»

«اگر تا سه چهار ثانیه نجنبی، يك گلوله حرامت می‌کنم.» در شش قدمی رد ایستاده و تفنگش را به محاذات کمر گرفته بود. لوله تفنگ را به آرامی به سوی رد نشانه رفت. رد در حالت چهره کرافت دقیق شده بود. ناگهان دریافت که دقیقاً چه بلایی به سر هن آمده است، و این آگاهی او را ضعیف و ناتوان برجا گذاشت. کرافت یقیناً شلیک می‌کرد. بی برو برگرد. رد بی حرکت برجای خود ایستاده بود و به چشمهای کرافت می‌نگریست. «به همین سادگی آدم می‌کشی، ها؟»

«آره.»

دفع‌الوقت بی‌فایده بود. کرافت می‌خواست او را بکشد. در لحظه‌ای زودگذر بار دیگر خود را دید که دمر و بر زمین افتاده و منتظر است تا سرنیزه سرباز ژاپنی در پشتش فرو رود. تپش خون را در مغز خود حس می‌کرد. در آن حالت انتظار، اراده‌اش آرام آرام ته می‌کشید.

«حرف آخرت را بزن رد.»

لوله تفنگ دایره کوچکی در فضا ترسیم کرد. گویی کرافت می‌خواست به طرز دقیقتری نشانه بگیرد. رد انگشت کرافت را روی ماشه تفنگ زیر نظر گرفت. نخستین فشار انگشت بر ماشه بدنش را دفعتاً منجمد کرد. ناگهان با صدای خراشدار و ضعیفی گفت «دست نگهدار

کرافت، تو برنده شدی.» در این لحظه با تمام توان خود تلاش می‌کرد که بدنش به لرزه نیفتد.

به چشم خود دید که سربازها در دوروبر نفسی به‌راحت کشیدند. احساس می‌کرد که انگار حرکت خون در رگهایش کند شده، بند آمده، و اینک دوباره به‌جریان افتاده بود و یکایک عصبهای تنش را شستشو می‌داد. با سری آویخته به سوی کوله‌پشتی خود رفت، پتویش را به درون کوله‌پشتی چپاند، تسمه‌ها را محکم کرد، و بر سر پا ایستاد.

حقیقت مطلب این بود که خایه‌اش را کشیده بودند. در پس خجالتش احساس گناه هم می‌کرد. او خوشحال بود که قضیه فیصله یافته است، خوشحال بود که آن کشمکش دراز با کرافت به پایان رسیده است. حال می‌توانست بی‌چون و چرا از همه دستورها اطاعت کند و به فکر مقاومت هم نیفتد. آخرین خفت خردکننده را هم تحمل کرده بود. آیا به آخر خط رسیده بود، آیا پایان همه کارهای زندگی‌اش همین بود؟ آیا همیشه کار به آنجا می‌کشید که بار را به زمین بگذارد؟

به راه افتاد و در وسط ستون قرار گرفت. به‌هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد، و هیچ‌کس هم به او نگاه نمی‌کرد. همه شرمزده بودند. همه می‌کوشیدند تا فراموش کنند که چگونه به فکر کشتن کرافت افتاده اما کاری انجام نداده بودند.

در حین پیشروی، پولاک منزجر از خویشتن یک‌بند زیر لب دشنام می‌داد. ولدزناهی احمق بی‌غیرت. مبهوت و متوحش به خود فحش می‌داد. چه فرصت باارزشی را از کف داده بود. در آن لحظه تفنگ خود را هم در دست داشت، اما هیچ کاری نکرده بود. بی‌غیرت... بی‌غیرت!

و کرافت در رأس ستون بار دیگر اعتماد به نفس خود را بازیافته بود. امروز صبح حتماً به‌قله کوه می‌رسیدند. همه چیز و همه‌کس دست به دست هم داده و کوشیده بودند تا مانع از پیشروی‌اش شوند، اما اینک هیچ مانعی بر سر راهش وجود نداشت.

سربازها از شیب مقابل بالا رفتند، خط‌الرأس دیگری را پشت سر گذاشتند و از سرایشی پر سنگلاخ به‌دره کوچک دیگری رسیدند. سپس به دنبال کرافت از طریق گردنه سنگی کوچکی به شیب دیگری رسیدند و آنگاه یک ساعت تمام تخته سنگ به تخته سنگ خود را بالا کشاندند. در

این میان گاهی اوقات ناچار می‌شدند از روی باریکه بی‌انتهایی که بر لبه دره عمیقی قرار داشت چار دست و پا به جلو بخرزند. در اواسط صبح گرمای آفتاب شدت گرفت، و سربازها بار دیگر بی‌رمق شدند. کرافت با آهنگ بسیار کندتری آنها را به پیش می‌برد، و هر از چند دقیقه دستور توقف می‌داد.

یکی از قله‌های فرعی کوه را پشت سر گذاشتند و در منتهای ضعف از شیب ملایمی دوان دوان پایین آمدند. در این نقطه آمفی‌تئاتر عظیمی را در برابر خود دیدند که صخره‌های بلند و عمودینی پوشیده از نباتات در نیم‌دایره‌ای کج و کوله دیوارهاش را تشکیل می‌دادند. صخره‌های تقریباً عمودی جنگل پانصد پا ارتفاع داشتند، یعنی دست کم به بلندی یک آسمانخراش چهل طبقه بودند، و قله کوه بر فرازشان دیده می‌شد. کرافت قبلاً متوجه این آمفی‌تئاتر شده بود؛ آمفی‌تئاتر از فاصله چند کیلومتری به شکل قلاده یشمی رنگی بر گردن کوه جلوه می‌کرد.

هیچ راهی برای احتراز از آن وجود نداشت؛ پرتگاههایی به عمق هزار پا آمفی‌تئاتر را از هر دو سو احاطه کرده بودند. باید مستقیماً از جنگل مقابل بالا می‌رفتند. کرافت در دامنه آمفی‌تئاتر به افراد استراحت داد، اما سایه‌ای در میان نبود و استراحت ارزشی دربر نداشت. پس از پنج دقیقه حرکت کردند.

صعود از دیواره جنگل به آن اندازه که از دور به نظر رسیده بود ناممکن نبود. یک رشته تخته‌سنگ در دل جنگل پلکان کج و کوله‌ای را تشکیل می‌دادند که رو به بالا پیچ می‌خورد. انبوهی از خیزران و بته و گیاه و الیاف بر سراسر پلکان دیده می‌شد. چند درخت هم به طور افقی در دل کوه ریشه دوانده و تنه‌های قطورشان را به سوی آسمان خم کرده بودند. جریان آب باران از روی تخته‌سنگها گل و لای فراوانی پدید آورده بود، و شاخ و برگها و گیاهها و خارها نیز راهشان را سد می‌کردند.

روی هم‌رفته پلکان چندان راحتی نبود. سربازها وزن چمدان نسبتاً سنگینی را بر پشت خود حمل می‌کردند، و باید از شیبی برابر با چهل پلکان بلند بالا می‌رفتند. مزید بر علت آنکه ارتفاع پله‌ها یکسان نبود. گاه از تخته سنگهایی به بلندی پای انسان بالا می‌رفتند، و گاه از شیبی پوشیده از قلوه‌سنگ و پاره‌سنگهای کوچک صعود می‌کردند. در واقع شکل و ارتفاع هر تخته‌سنگ با تخته‌سنگ پیشین فرق داشت. و ضمناً سراسر پلکان انباشته از موانع ریز و درشت بود، به شکلی که سربازها اغلب ناچار

می‌شدند شاخ و برگها را به کنار زنند و یا الیافها را از وسط قطع کنند. کرافت گمان می‌کرد که ظرف يك ساعت دیواره آمفی‌تئاتر را زیر پا خواهند گذاشت، اما در پایان ساعت اول فقط نیمی از راه را طی کرده بودند. سربازها مثل هزارپای زخم خورده به دنبال کرافت روان بودند. هیچ‌وقت همزمان با هم حرکت نمی‌کردند. ابتدا چند تن از تخته سنگی بالا می‌رفتند و منتظر می‌شدند تا دیگران خود را به آنها برسانند. موج به موج پیشروی می‌کردند. کرافت چند متر بالا می‌رفت و مابقی افراد در رشته‌ای از حرکات موج و تشنج‌آمیز فاصله‌ها را پر می‌کردند. کراراً از حرکت باز می‌ایستادند تا کرافت یا مارتی‌نز دسته‌ای از خیزرانهای انبوه را به کندی قطع کنند. در چند نقطه از شیب، پلکان به شکل تکه‌های هفت یا ده‌پایی بلندی از خاک در می‌آمد که فقط با چسبیدن به ریشه بته‌ها می‌شد از آنها بالا رفت.

بار دیگر سربازها هر دم در لایه عمیقتری از خستگی فرو می‌رفتند، اما در چند روز گذشته این وضع آنقدر تکرار شده بود که حال کم و بیش آشنا و قابل تحمل به نظر می‌رسید. بی‌آنکه حیرت کنند می‌دیدند که پاهایشان مثل عراده‌ای که کودکان با ریسمان به دنبال خود بکشند دم به دم کرخت و کرخت‌تر می‌شوند. اینک سربازها به‌طور عادی از تخته سنگ بلندی به تخته‌سنگ دیگر قدم نمی‌نهادند، بلکه تفنگشان را روی پلکان فوقانی می‌انداختند، بالاتنه خود را به روی لبه پلکان خم می‌کردند، و پاهایشان را به دنبال خویش بالا می‌کشیدند. حتی از روی کوچکترین تخته‌سنگها نیز نمی‌شد به‌طور عادی قدم برداشت. رانهایشان را با دست بالا می‌کشیدند، کف پایشان را روی پله بالایی می‌گذاشتند، و مثل پیرمردهایی که لحظه‌ای چند از بستر بیماری بیرون آمده باشند تلوتلو می‌خوردند.

هر از يك یا دو دقیقه یکی از سربازها از حرکت باز می‌ایستاد، روی تخته‌سنگها مچاله می‌شد، و با هق هق کشیده و عمیقی ناشی از خستگی که به ضجه داغ‌دیدگان شباهت داشت به گریه می‌افتاد. در پیوندی که مابین افراد پدید آمده بود، موجی از سرگیجه در میانشان انتقال می‌یافت و همگی با جذبه‌ای بیمارگونه به قاروقور خردکننده غثیان خشک گوش فرامی‌دادند. همواره یکی دوتن از سربازها عق می‌زدند. در حین حرکت دائماً به زمین می‌افتادند. صعود از تخته‌سنگهای لغزان و پوشیده از گل و لای و خزه، خارهای برنده بیشه‌های خیزران، و الیاف دست‌وپاگیر جنگل،

همه به روی هم شکنجه عظیمی ایجاد می‌کردند. سربازها می‌نالیدند، دشنام می‌دادند، با صورت به زمین می‌خوردند، و افتان و خیزان تخته‌سنگ به تخته‌سنگ بالا می‌رفتند.

بیش از ده قدم جلوتر از خود را نمی‌دیدند، و وجود کرافت را فراموش کرده بودند. پی برده بودند که نمی‌توانند هم از او متنفر باشند و هم کاری در این‌باره انجام ندهند، از این‌رو به کوه نفرت می‌ورزیدند. آن هم نفرتی چنان آتشین که هرگز نسبت به هیچ انسانی حس نکرده بودند. پلکان جنگل جان گرفته و شخصیت پیدا کرده بود؛ چنین به نظر می‌رسید که پلکان در هر قدم به ریششان می‌خندد و فریشان می‌دهد؛ و با یکایک تخته‌سنگهای خبیثش سر به سرشان می‌گذارد. باز هم ژاپنیها، مأموریت، و حتی وجود خویش را هم از یاد بردند. تنها لذتی که به تصورشان درمی‌آمد آن بود که از صعود دست بکشند.

حتی کرافت توش و توان خود را به‌کلی از دست داده بود. وظیفه رهبری سربازها را او برعهده داشت، هرجا که شاخ و برگ درختان انبوه می‌شد باید کوچه باز می‌کرد، و بالاکشاندن افراد از کوه شیره‌اش را می‌کشید. نه تنها وزن خود بلکه وزن همه سربازها را چنان بر دوش خود حس می‌کرد که انگار همه آنها را کول کرده است. سو گویی سربازها بر سروکولش آویزان شده بودند و او را به پایین می‌کشیدند. علاوه بر خستگی مفرط تن، ذهنش نیز به همان اندازه رمقش را می‌گرفت، چون بهره‌کشی از آخرین بقایای بنیه سربازها فشار حادی به مغزش وارد می‌ساخت.

فشار دیگری هم وجود داشت. هرچه به نوك کوه نزدیکتر می‌شد اضطرابش به همان نسبت شدت بیشتری می‌گرفت. در هر پیچ و خم تازه‌ای در پلکان ناچار می‌شد برای حفظ اراده خویش تلاش مفرطی به خرج دهد. در این چند روز اخیر هرچه به قلب این سرزمین نزدیکتر می‌شد دهشت بیشتری در دلش انبار می‌گشت. تمام زمینهای ناآشنا و پهناوری که پشت سر گذاشتند اراده‌اش را ضعیف و اعصابش را رنجور کردند. برای پیشروی از روی تپه‌های بیگانه و صعود از گرده کوهی کهن و کینه‌توز کوششی ملموس و جانکاه به عمل آورده بود. برای نخستین بار در زندگی هر بار که حشره‌ای به صورتش اصابت می‌کرد و یا برگ درختی گردنش را غفلتاً قلقلک می‌داد، وحشتزده یکه می‌خورد. با ته‌مانده توان خود خویشتن را به جلو می‌راند، و در خلال توقفها سست و بی‌حال

بر زمین می افتاد.

اما هر بار اراده اش با استراحتی کوتاه دوباره جان می گرفت و آنگاه می توانست باز هم چند گام دیگر بالا رود. او نیز کم و بیش همه چیز را از یاد برده بود. اکنون هدف مأموریت، و حتی کوه آناکا، تأثیری بر او نداشتند. به حکم کشمکشی درونی چنان پیش می رفت که انگار لازم بود بداند کدامیک از قطبهای وجودش پیروز خواهد شد.

و سرانجام احساس کرد که به قله نزدیک شده است. چنانکه گویی به انتهای تونلی نزدیک شده اند از لابلای شاخ و برگهای انبوه جنگل نور خورشید را حس کرد. سوسوی آفتاب نهیب تازه ای به او زد، و در عین حال زانوهایش را سست کرد. با هر گام تازه ای به سوی قله، وحشتش بیشتر می شد. ممکن بود پیش از رسیدن به قله، از صعود دست بکشد.

اما فرصت چنین کاری را هرگز نیافت. در پس یکی از تخته سنگها لانه بلوطی رنگی را دید که به شکل توپ فوتبال بود، و از فرط خستگی با آن تصادم کرد. آنآ متوجه شد که آن لانه چه چیزی بوده است، اما دیر شده بود. ناگهان هیاهوی شدیدی در لانه به پا شد و زنبور بزرگی تقریباً به اندازه ملخ از درونش به بیرون پر کشید، و سپس زنبورهای دیگر به دنبالش از لانه بیرون پریدند. مات و مبهوت ایستاده بود و پرواز زنبورها را از بغل گوش خود تماشا می کرد. زنبورها درشت و زیبا بودند، و بدنهایشان به رنگت زرد و بالمهایشان شفاف بود. بعدها، کرافت این صحنه را همواره به نحوی مجزا از رویدادهای بعدی به یاد می آورد.

زنبورها خشمگین بودند، و ظرف چند ثانیه مثل فیوزی که آتش گرفته باشد به ستون سربازها حمله ور شدند. یکی از آنها در حول و حوش گوش کرافت می چرخید، کرافت خره کشان به زنبور سیلی زد، اما زنبور نیشش زده بود. درد نیش جنون آور بود؛ گوشش مثل گوش سرمازده ها کرخت شد و موجی از تشنج بدنش را به لرزه انداخت. دو زنبور دیگر پی در پی نیشش زدند؛ کرافت از فرط درد هوار می کشید و دیوانه وار به زنبورها سیلی می زد.

سربازها این عذاب آخر را نتوانستند تحمل کنند. شاید پنج ثانیه بر جای خود میخکوب شدند و مذبحخانه به زنبورهای مهاجم مشت کوفتند. سوزش هر نیش تا مغز استخوانشان نفوذ می کرد، و تکاپوی تازه ای ناشی از استیصال در جسمشان برمی انگیزت. همگی کلافه شده بودند. و ایمن در حالی که عاجزانه به تخته سنگی چسبیده بود، مثل کودکان هوار می زد

و دستپایش را با حرکاتی غیظ‌آلود در هوا تکان می‌داد.
ناگهان فریاد کشید «طاقت ندارم، به دادم برسید.»
دو زنبور تقریباً همزمان باهم نیشش زدند، او تفنگش را به دور
افکند و جیغ دهشت‌آمیزی سر داد. ضجه گوشخراشش افسار همه سربازها
را پاره کرد. وایمن شتابان از روی تخته‌سنگها به پایین دوید، و
سربازها یکی پس از دیگری به دنبالش شتافتند.

کرافت فریادکشان فرمان توقف داد، اما هیچ‌کس از او اطاعت نکرد.
او نیز آخرین دشنام را بر زبان آورد، مذبحخانه به چند زنبور حمله کرد،
و سپس سر به دنبال سربازها گذاشت. در آخرین لحظات بلند پروازی
امیدوار بود بتواند افرادش را در صحن آملی تئاتر جمع و جور کند.
زنبورها در امتداد دیواره جنگل و پلکان سنگی سربازها را دنبال
می‌کردند، و با نیشهای جانسوز خود آنها را دیوانه‌وار به پایین می‌رانند.
چابکی سربازها در فرار حیرت‌آور بود، از تخته سنگی به تخته سنگ
دیگر می‌پریدند، و شاخ و برگهای سر راهشان را از هم می‌دریدند.
جز نیش وحشیانه زنبورها، و خراشهای تشنج‌آوری که پرش از روی
تخته‌سنگها بر پوستشان می‌انداخت، چیز دیگری حس نمی‌کردند. در حین
فرار هر شیء مزاحمی را به دور می‌افکندند. تفنگهایشان را به زمین پرت
می‌کردند، و برخی از آنها حتی کوله‌پشتیهایشان را باز کردند و به زمین
انداختند. بفهمی نفهمی آگاه بودند که اگر وسایل خود را دور بیندازند
قادر به ادامه مأموریت نخواهند بود.

هنگامی که سربازها به آملی تئاتر رسیدند، پولاک و کرافت
به ترتیب از همه عقبتر بودند. پولاک نیم نگاه سریعی به سربازها انداخت
و متوجه شد حال که افراد از دست زنبورها گریخته بودند با دستپاچگی
قصد توقف دارند. در این اثنا از روی شانه به کرافت نگاه کرد و فریادکشان
به میان سربازها دوید. «معتل چه هستید؟ زنبورها حمله کردند.»
سپس افراد را بی‌درنگ پشت سر گذاشت و از بیخ گلو جیغ گوشخراشی
سر داد. سربازها از نو دچار وحشت شدند و شتابان به دنبال پولاک
دویدند. صحن آملی تئاتر را پشت سر گذاشتند و با همان تلاش جنون‌آمیز
خود را به خط‌الرأس بعدی، به دره پایین، و به شیبهای دورتر و دورتر
رساندند. ظرف پانزده دقیقه از عزیمتگاه آن روز صبح فراتر رفتند.

هنگامی که کرافت سرانجام خود را به سربازها رساند و جمع و
جورشان کرد، متوجه شد که فقط سه تفنگ و پنج کوله‌پشتی برایشان

باقی مانده است. کارشان تمام بود. می‌دانست که هرگز نخواهند توانست دوباره از کوه بالا روند. خود نیز سخت ضعیف شده بود. در حالی که از فرط خستگی توان افسوس خوردن و عذاب کشیدن را هم نداشت، واقعیت را به ناچار قبول کرد. با صدایی آرام و بی‌رمق به سربازها دستور داد که پیش از عزیمت به سوی ساحل چند لحظه استراحت کنند.

در راه بازگشت حادثه‌ای پیش نیامد. سربازها خرد و خسته بودند، اما نزول از سرایشیها کار نسبتاً آسانتری بود. بی‌آنکه سانحه‌ای رخ دهد، از روی شکافی که قاتل راث شده بود پریدند، در اواسط بعد از ظهر آخرین صخره‌های کوهستان را پشت سر گذاشتند، و به تپه‌های زردرنگ آنوپویی رسیدند. در سراسر ساعات بعد از ظهر در حین راهپیمایی، غرش توپخانه از آن سوی کوهستان به گوششان می‌رسید. آن شب در پانزده کیلومتری جنگل اتراق کردند، و روز بعد در ساحل دریا به حاملان ویلسون ملحق شدند. براون و استانلی فقط چند ساعت پیش از آنها به ساحل رسیده بودند.

گلدشتاین ماجرای گم‌شدن ویلسون را برای کرافت توضیح داد، و از سکوت او تعجب کرد. اما کرافت از فکر دیگری معذب بود. او در کنه وجودش از اینکه نتوانسته بود به قلّه آناکا دست بیابد احساس آسودگی عمیقی می‌کرد. دست‌کم در آن بعد از ظهر، در ساعاتی که سربازها در ساحل دریا منتظر قایقی بودند که قرار بود روز بعد از راه برسد، کرافت از اینکه سرانجام حدی برای ولع خویش یافته بود در ضمیر خود احساس آرامش می‌کرد.

۱۴

صبح روز بعد سوار قایق شدند و راه بازگشت را درپیش گرفتند. این بار هجده تخت کوچک در قایق کار گذاشته بودند. سربازها تجهیزات خود را روی تختهای خالی گذاشتند و خود برای خوابیدن روی سایر تختها دراز کشیدند. از هنگامی که در بعد از ظهر روز پیش از جنگل بیرون آمده بودند دائماً می‌خوابیدند، و اکنون بدنهایشان خشک و دردناک شده بود. چندتن از سربازها آن روز صبح صبحانه نخورده بودند اما ابداً گرسنه نبودند.

سختیمهای مأموریت بسیاری از اعضاء و جوارحشان را از کار انداخته بود. در راه بازگشت ساعات درازی را در خواب به سر آوردند، و در دقایق بیداری از روی تختهایشان فقط به طاق آسمان خیره می شدند. تکانها و افت و خیزهای قایق، و امواجی که از لبه دیواره ها و از فراز دماغه قایق شتک می زدند تقریباً کمترین تأثیری بر سربازها نمی گذاشت. صدای موتور قایق خوشایند و اطمینان بخش بود. رویدادهای مأموریت از هم اکنون دور شده و به مشتی خاطره ناهنجار و پراکنده و کمرنگ تبدیل شده بودند. پس از نیم روز، بیشتر سربازها از خواب بیدار شدند. هنوز خستگی هولناکی بر جسمشان مسلط بود، اما دیگر خوابشان نمی برد. تنش در می کرد، در فضای تنگ چاهک قایق میلی به راه رفتن نداشتند، با همه این اوصاف به طرز غریبی بی تاب بودند. مأموریت به پایان رسیده بود، و با این حال دلیلی برای دلخوشی سراغ نداشتند. از کم و کیف ماهها و سالهای آتی به طرز ملموسی آگاه بودند. زیر کوهی از محنت و فلاکت و وحشت حالا حالاها باید جان می کردند. حوادث همچنان رخ می دادند و زمان همچنان سپری می گشت، اما از امید و دلگرمی خبری نبود. چیزی انتظارشان را نمی کشید مگر دلمردگی عمیق و مه آلودی که بر همه چیز سایه می افکند.

می نتا در طول بعد از ظهر با چشم بسته روی تختش دراز کشید و خیالبافی کرد. یکی از خیالاتش بسیار ساده و لذتبخش بود. نقشه می کشید که پای خود را مجروح کند. یکی از این روزها در حین پاک کردن تفنگ خود می توانست لوله تفنگ را روی قوزک پایش بگذارد و ماشه را بکشد. مطمئناً همه استخوانهای پایش خرد و خاکشیر می شد، و آنگاه چه پایش را قطع می کردند و چه قطع نمی کردند، در هر حال باید مرخصش می کردند. می نتا سعی کرد همه جوانب کار را بسنجد. با پای ناقص دیگر نمی توانست بدود، اما دویدن را می خواست چکار؟ و اما برای رقصیدن، با این پاهای مصنوعی خوبی که این روزها درست می کردند بیشک می توانست با پای چوبی هم برقصد. بله، عیبی نداشت، نقشه خوبی بود. لختی دچار دغدغه شد. آیا فرقی می کرد که کدام پایش را ناکار کند؟ باتوجه به چپ دستی اش شاید بهتر بود به پای راستش شلیک کند، یا آنکه فرقی نمی کرد؟ به فکر افتاد از پولاک سؤال کند، اما بلافاصله از این کار منصرف شد. این جور کارها را باید به تنهایی انجام می داد. دو سه هفته دیگر، یک روز در حین بیکاری، می توانست نقشه اش را اجرا کند.

باید مدتی در بیمارستان به سر می برد، سه ماه، شاید هم ششماه، اما بعد... سیگاری آتش زد و به درآمیختن ابرها نگریست. به طرز لذتبخشی به حال خود افسوس می خورد چون باید يك پای خود را از دست می داد و تازه تقصیر خودش هم نبود.

رد در حالی که با نگاهی مادرانه چین و چروک بند انگشتهای خود را معاینه می کرد به پوسته یکی از زخمهای دستش ناخن می کشید. دیگر نباید خود را فریب می داد. کلیه های داغان بودند و پاهایش عنقریب از کار می افتادند. آسیبهای مأموریت را در سرتاپای خویش حس می کرد. چه بسا جسمش در این مأموریت لطمات جبران ناپذیری خورده بود. در هر حال اجل مسنترها همیشه زودتر از راه می رسید، مثل مك فرسون در موتوم، و بعدش هم ویلسون، شاید هم شرط عدالت چنین حکم می کرد. ضمناً همیشه این احتمال وجود داشت که یکی از آن زخمهای يك میلیون دلاری نصیبش شود. اصلاً چه فرقی می کرد؟ وقتی آدم بی غیرت شد... سرفه کرد، و چون به پشت دراز کشیده بود خلط سینه راه تنفسش را مسدود ساخت. با زور و زحمت آرنج را ستون سر کرد و خلط سینه اش را به کف قایق انداخت.

یکی از سکاندارها از اتاقتك عقب قایق فریاد کشید «آهای رفیق، قایق را کثیف نکن، ما حوصله نداریم کثافتکاریهای شما را تمیز کنیم.» پولاک به بانگ بلند جواب داد «برو بابا، حال نداری.» کرافت از روی تخت خود گفت «اینقدر اخ و تف نکنید بچه ها.» کسی جواب نداد. رد پیش خود سر جنباند. بله، درست حدس می زد؛ توبیخ کرافت را مضطربانه انتظار کشیده، و چون کرافت به اسم ملامتش نکرده بود عمیقاً آسوده خاطر شده بود.

همه آن ولگردهای خانه بدوش هم به وقت هشیاری خایه مالی می کردند و چون مست می شدند دشنام می دادند.

تا زوری در بدن داشتی باری را به دوش می کشیدی، و سپس بنیه ات ته می کشید. با همه چیز می جنگیدی و همه چیز داغانت می کرد تا آنکه دست آخر به پیچ و مهره ناچیزی تبدیل می شدی و هر وقت ماشین دور می گرفت فریادکشان فقط سعی می کردی کلاه خودت را بچسبی.

باید به انسانهای دیگر اتکاء می کرد، اکنون به انسانهای دیگر احتیاج داشت، اما نمی دانست چگونه دست به کار شود. در کنه ذهنش اندیشه مه آلودی شکل گرفته بود، اما نمی توانست آن را در قالب کلمات

بریزد. اگر همه دست به دست هم می‌دادند...
گور پدر همه‌شان هم کرده. فقط بلدند گلوی همدیگر را پاره‌کنند.
راه چاره‌ای وجود نداشت، دست آخر حتی غرور آدم هم شکسته می‌شد.
ایکاش لوئیز در کنارش بود. لحظه‌ای به فکر افتاد که به لوئیز نامه بنویسد
و رابطه‌اش را با او از سر بگیرد، اما بلافاصله از این کار منصرف شد.
دستکم باید مرد و مردانه لنگت می‌انداختی. و تازه احتمال داشت لوئیز
او را به‌جهنم حواله دهد. باز هم سرفه زد، و این‌بار خلط سینه را در کف
دستش جمع کرد. چندین ثانیه با بی‌حالی نگاهش داشت و سپس آن را
دزدانه به زیر تخت مالید. بگذار سکاندار پاکش کند. از لذتی که این
کار به او بخشید خجلت‌زده لبخند زد.
زیرجلکی. چه می‌شد کرد؟ همه کارهای دیگر را به وقت خود امتحان
کرده بود.

گلدشتاین هم دستها را متکای سر کرده و خواب‌آلود به زن و بچه
خود می‌اندیشید. تمام تلخکامی و استیصال ناشی از گم کردن ویلسون به
گوشه دوری از مغزش گریخته و موقتاً در لفافی از بهت و رخوت فرورفته
بود. یک‌روز و نصفی یک‌بند خوابیده بود، و اینک جریان برانکارکشی پرت و
دور افتاده به نظرش می‌آمد. حتی براون و استانلی را دوست داشت چون
هر دو در کنارش ناراحت بودند و می‌ترسیدند اذیتش کنند. ضمناً یک رفیق
خوب هم پیدا کرده بود. مابین او و ریجز تفاهم عمیقی برقرار شده بود.
آن‌روز، در ساعاتی که روی ماسه‌های ساحل در انتظار مابقی سربازها به
سر برده بودند، به هیچ‌کدام بد نگذشته بود. و هنگام سوار شدن به قایق
نیز بی‌اختیار دو تخت همجوار را برای خود انتخاب کرده بودند.
گاهی اوقات دچار عصیان می‌شد. دوست کافرش روستازاده مطرودی
بیش نبود. جز این‌هم نباید توقعی می‌داشت. اما از این فکر شرمش آمد،
درست به همان شکل که از هر فکر نابابی درباره زنش شرمزده می‌شد. این
افکار دست آخر مایه تجریش شدند. رفیقش بیسواد بود، بیسواد است
که باشد. ریجز انسان خوبی بود. طاقتش را باید فضیلت ارزشمندی
محسوب می‌کردی. گلدشتاین به خود گفت، نمک زمین یعنی همین.
قایق در هزار و پانصدمتری ساحل سینه آب را می‌شکافت. در آخرین
ساعات بعد از ظهر سربازها کم‌وبیش به جنب‌وجوش افتادند و تک و توك
از لبه عرشه به بیرون سر کشیدند. جزیره آرام آرام پس می‌نشست و
چنگل سبزرنگی که بر گرد آب نشسته بود مثل همیشه مات و نفوذناپذیر

می‌نمود. دماغه کوچکی را پشت سر گذاشتند که هنگام آمدن متوجهش شده بودند، و برخی از سربازها سعی کردند تخمین بزنند که چه وقت به اردوگاه خواهند رسید. پولاک از اتاقل سکاندار بالا رفت و زیر سایبان پارچه‌ای‌اش دراز کشید. اشعه‌آفتاب روی چین‌وشکن آب‌می‌رقصید و در انوار درخشنده‌ای از کاکل امواج منعکس می‌شد. هوای دریا رایحه گیاهان و اقیانوس را دربر داشت.

پولاک به سکاندار گفت «عجب جای باصفائی داری رفیق.»
سکاندار خره کشید. اخ و تف رد به کف قایق دلخورش کرده بود.
پولاک پرسید «چرا دلخوری رفیق؟»
«تو هم مثل رفیقت همین حالا دور و رداشته بودی.»
پولاک شانه بالا انداخت. «دلخور نشو رفیق. اگر بدانی چه کشیدیم؛ اعصابمان درب و داغان شده.»
«آره، پیداست بهتان سخت گذشته.»
پولاک خمیازه‌ای کشید و گفت: «آره، تازه همین فرداست که یک مأموریت سخت‌تر به ماتحتمان فرو کنند، تو شاهد باش.»
«پاکسازی که کاری نداره.»
«منظورت از پاکسازی چیه؟»
سکاندار رو به پولاک کرد و گفت «ای بابا، یادم رفته بود شماها شش روز تو مأموریت بودین. لشکرکشی تمام شده. تو یاکو را نفله کردیم. هفته آینده دو سه تا ژاپنی هم تو جزیره پیدا نمی‌کنی.»
«شوخی می‌کنی.»
«نه بابا. انبار مهماتشان را گرفتیم. قتل‌عامشان کردیم. خودم همین دیروز خط تو یاکو را دیدم. استحکاماتی درست کرده بودند که نگو. خط آتش و همه‌چی.»
پولاک پرسید «یعنی لشکرکشی به کلی تمام شده.»
«تقریباً.»
«یعنی ماها بیخودی کون خودمان را پاره کردیم؟»
سکاندار نیشخندی زد و پاسخ داد «استراتژی مقامات بالا بود.»
پولاک پس از چند لحظه از روی اتاقل به زیر آمد و قضیه را برای سربازها شرح داد. در نظر آنان این ماجرا با همه چیز جور درمی‌آمد. به تلخی خندیدند، روی تخت‌هایشان نیم غلٹی زدند، و به دیواره‌های قایق چشم دوختند. اما چند لحظه بعد متوجه شدند که با اتمام لشکرکشی دستکم

چند ماه از میدان نبرد دور خواهند بود. در عین حال آشفته و عصبانی بودند، و نمی‌دانستند از این خبر باید خوشحال باشند یا نه. حقیقت بود که مأموریتشان ارزشی در بر می‌داشت. در آن خستگی مفرط این تضاد سربازها رابه مرز جنون کشاند و سپس شادمانشان کرد.

وایمن به شوخی گفت «درست قبل از این مأموریت شایع شده بود که قرار است لشکرمان را به استرالیا بفرستند و همه‌مان را دژبان‌کنند.» همه قاه قاه خندیدند. «جانمی جان، دژبان، وایمن که جاش تو امریکاست.»

«قرار شده دسته تجسس محافظ شخصی تیمسار بشه.»

«نه بابا، مک آرتور گفته باید تو هلندی‌ها برایش خانه بسازیم.»

پولاک فریاد کشید «اصلاً چطور به پرستار صلیب سرخ بشیم.»

«دستور دادن همه افراد آشپزباشی بشن.»

همه چیز در وجودشان درهم می‌آمیخت. قایق، که تا آن دم تقریباً در سکوت حرکت می‌کرد، از خنده سربازها به لرزه افتاد. صداهای کلفتشان از فرط خشم و شادی می‌لرزید و مسافت درازی را روی آب طی می‌کرد. هر بار که یکی از آنها دهان باز می‌کرد، موج تازه‌ای از خنده سربازها را فرامی‌گرفت. سعی کردند کرافت را هم وارد جمع خود کنند.

«آهای سرگروه‌بان، اینجانب، سرکرده آشپزها، با کمال تأسف باید

از حضورتان مرخص بشم.»

کرافت با صدای کشداری گفت «پرو بچه‌ننه، صد رحمت به زنده‌ای

لچک به سر.»

حرف کرافت از همه حرفهای دیگر خنده‌دارتر به نظر می‌رسید. سربازها در منتهای ضعف‌میلۀ تختها را گرفته بودند و قاه‌قاه می‌خندیدند. پولاک پرسید «اجازه می‌فرمائید همین‌حالا مرخص بشم سرگروه‌بان؟ بزنم به دریا؟» امواج نامنظم خنده مثل تداخل امواجی که از سقوط چند قلوه‌سنگ به درون آب ایجاد شده‌باشند، سربازها را پی‌درپی فرامی‌گرفتند. به محض اینکه یکی از آنها لب تر می‌کرد، همگی با هم چنان خنده جنون‌آمیزی سر می‌دادند که اشک در چشمانشان جمع می‌شد. قایق از خنده آنها همچنان می‌لرزید.

موج خنده به تدریج فرونشست، و باز مانند آتشی که از زیر پتو

1. Hollandia

زبانہ بکشد، چندین بار دیگر شعلہ ور شد. سپس چیزی باقی نماند مگر بدنہای بی‌رمقشان و لذت ملایمی کہ از انقباض عضلات گونه‌هایشان می‌بردند. اینک چشمهای خود را از اشک پاک می‌کردند و منتظر بودند تا سوزش خنده در سینه‌هایشان آرام بگیرد. و سرانجام وجد و شادمانی جای خود را به افسردگی فراگیری داد کہ پیوسته همه‌چیز را تیره می‌ساخت. پولاک سعی کرد با خواندن ترانه‌ای آن فضا را از نو زنده کند اما فقط چند تن از سربازها با او همصدا شدند.

رو سبزه‌ها

غلتم بده.

غلتم بده.

پهنم بکن

دوباره، دوباره.

سر سه و نیم

نشوندمش رو زانوم.

پهنم بکن

غلتم بده،

دوباره، دوباره.

رو سبزه‌ها غلتم بده...

صداهای ضعیفشان در همه‌ی یکنواخت دریای نیلگون گم می‌شد. قایق‌گرش کنان جلو می‌رفت و موتورش کم‌وبیش هرصدایی را در خود خفه می‌کرد.

سر چهار و نیم

پهنش کردم روی زمین

پهنم بکن،

غلتم بده،

دوباره، دوباره.

کرافت از روی تخت خود برخاست و از فراز لبه‌ی قایق فکورانه به

آب خیره شد. تاریخ پیروزی لشکرکشی را نمی‌دانست و به خطا گمان می‌کرد که پیروزی در همان روز شکستش در کوهستان صورت گرفته است. پس اگر در صعود از کوه موفق می‌شدند، سرنوشت لشکرکشی به کار آنها وابسته می‌شد. در این باره کمترین تردیدی نداشت و از این یقین رنج می‌برد. تفی به سوی آب انداخت و عضلات آرواره‌اش مرتعش شدند.

سر پنج و نیم

می می‌زدیم...

پولاک و رد و می‌نتا در انتهای قایق جمع شده و باهم دم گرفته بودند. گاه به گاه، پولاک لپهایش را پر از باد می‌کرد و از دهان خود صدای ترومپت درمی‌آورد. این حال و هوا یواش یواش به دیگران هم سرایت کرد. یکی از آنها فریاد کشید «ویلسون کجاست؟» و همه لحظه‌ای خاموش شدند. خبر مرگ ویلسون را شنیده بودند اما هضمش نکرده بودند. و ناگهان ویلسون مرده بود. قضیه را درک کردند. این آگاهی تکانشان داد، و غرابت آشنای جنگ و مرگ را در دلشان برانگیخت. ترانه‌ای که می‌خواندند یکی دوبار دچار وقفه شد. پولاک گفت «دلم برای ویلسون تخم سگ تنگ شده.»

رد زیر لب گفت «بیا بابا، آواز بخوان.» آدمها می‌آمدند و می‌رفتند، و پس از چندی اسمشان را هم به خاطر نمی‌آوردی.
رو سبزه‌ها غلتم بده.

انحنایی را در ساحل جزیره پشت سر گذاشتند و کوه آناکا در دوردست پدیدار شد. آناکا عظیم به نظر می‌رسید. وایمن پرسید «عجب، ما از این بالا رفتیم؟»

برخی از سربازها خود را از دیواره قایق بالا کشیدند و شیبهای کوه را به هم نشان دادند. حیران بودند که کدام یک از تیغه‌ها و خط‌الراسهای آناکا را زیر پا گذاشته‌اند. حیرت‌زده احساس غرور می‌کردند. «عجب نره غول لندهوری بود.»

«واقعا هنر کردیم خودمان را به آن بالا رساندیم‌ها.»

احساس عمده بیشترشان از همین غرور تشکیل می‌شد. از هم‌اکنون در فکر بودند که ماجرا را چگونه برای رفقاییشان در دسته‌های دیگر

تعریف کنند.

«عجب داستانی بود ها. حالا حالا باید تعریفش کنیم.»

«آره.»

از این نکته هم خشنود شدند، چون شوخی دلگرم کننده‌ای در تمامی ماجرا می‌دیدند.

ترانه‌خوانی همچنان ادامه داشت.

سر شیش و نیم

پر می‌زدیم.

پهنم بکن،

غلتم بده،

دوباره، دوباره.

کرافت به کوه خیره شد. فیل سرکش آناکا همچنان به جنگل و به تپه‌های حقیر فخر می‌فروخت.

بیفش و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. در پرتو آخرین ساعات بعد از ظهر، چنین می‌نمود که آناکا با مخمل سبز، صخره‌های آبی، و خاک قهوه‌ای‌رنگش با جنگل دم کرده پیرامونش همجنس نیست.

رنج دیرین دوباره در وجودش شعله‌ور شد. رشته‌ای از خلجانان نامفهوم در گلویش جوشیدند و باز همان انقباض آشنا و توضیح‌ناپذیری را در خود حس کرد که کوه آناکا همیشه در دلش برمی‌انگیخت. صعود از آناکا...

شکست خورده بود، و از این شکست رنج عمیقی می‌کشید. دوباره احساس استیصال می‌کرد. دیگر هرگز فرصت نمی‌یافت خود را به قله آناکا برساند. و در عین حال به توانایی خود در فتح قله شك داشت. باز هم دچار همان اضطراب و دهشتی شد که کوه روی پلکان در دلش برانگیخته بود. اگر به تنهایی از کوه بالا می‌رفت، خستگی سربازها سد راهش نمی‌شد اما در آن صورت از همراهی آنها محروم می‌شد. دفعتاً پی برد که بدون سربازها هرگز نمی‌توانست از کوه بالا رود. خلاصه‌تپه‌ها یقیناً دل هر مردی را خالی می‌کرد.

سر هفت و نیم

تو بهشت بودیم...

تا چند ساعت دیگر به اردوگاه می‌رسیدند، چادرهای کوچکشان را در دل تاریکی برپا می‌کردند، و شاید يك فنجان قهوه داغ می‌نوشیدند. فردا صبح بار دیگر کارهای کسالت‌آور روزهای خشن و بی‌حادثه از نو شروع می‌شد. از هم‌اکنون مأموریتشان ناآشنا و باورنکردنی به نظر می‌رسید، و با این حال اردوگاهی که درپیش‌داشتند نیز غیرواقعی به نظر می‌آمد. سربازها برای آنکه سروصدایی به پا کرده باشند باز هم آواز خواندند.

... غلتم بده
دوباره، دوباره.

کرافت همچنان به کوه نگاه می‌کرد. آناکا را از کف داده بود، و حال هرگز نمی‌توانست دربارهٔ نفس خویش به آن معرفت آزار دهنده دست بیابد. هم دربارهٔ نفس خویش و هم دربارهٔ چیزی عظیم‌تر. دربارهٔ زندگی. و همه چیز.

هم آوازان بی‌صدا
از ارتش که بیرون آمدیم، بعدش چکار کنیم؟
(گاهی اوقات ناطق، اما معمولاً صامت، تا شرایط از چه قرار باشند.)

رد: همان کارهایی که همیشه می‌کردم. مگر کار دیگری هم هست؟
پراون: هنوز نرسیده به سان فرانسیسکو، با يك مشت اسکناس می‌رم عرق‌خوری، دلم می‌خواد تا خرخره عرق بخورم، بعدش هم بغل چند تا نشمه دو هفته می‌خورم و می‌خوابم. بعدش خوش خوشك راه می‌افتم به سمت کanzas تا يك سری به منزل خودم بزنم، هر جا هم که عشقم بکشد اتراق می‌کنم، تا جا دارم عرق می‌خورم، بعدش سرزده می‌رم سراغ زنم، می‌خوام طوری غافلگیرش کنم که نفسش بند بیاد، چندتا شاهد هم باخودم می‌برم، به خدا قسم طوری با اردنگ بیرونش کنم که همهٔ جنده‌های محل عبرت

بگیرند. ما مردهای بدبخت هر روز تو این جهنم دره جان می‌کنیم، عرق می‌ریزیم، پیش کس و ناکس خیط می‌کاریم. که آخرش چی؟

گالاگر: من فقط همین قدر می‌دانم که حسابها را باید تسویه کرد، تمام خرده حسابها را باید تسویه کرد. بعضی‌ها باید حساب پس بدهند، باید حق این کت و کراواتیهای مادر قحبه را کف دستشان گذاشت.

گلدشتاین: بگذار اول برگردیم تا بعد. صبح اول وقت از ایستگاه قطار تاکسی می‌گیرم، یکراست تا آپارتمانم تو فلاتبوش ۲. بعد از پله‌ها میرم بالا، زنگ می‌زنم. ناتالی از خودش می‌پرسه خدایا کی اومده؟ داد می‌زنم باز کن منم... چه می‌دانم. حالا کو تا آخر جنگ؟

مارتی‌نز: سان‌آنتونیو، پیش فک و فامیل. گشتی بزنیم، دخترهای خوشگل مکزیکی تو سان‌آنتونیو، یک عالم پول، چیزهای قشنگ، کلیسا، خیلی ژاپنی کشتیم. چه می‌دانم، شاید هم دوباره تو ارتش اسم نوشتی، ارتش آس دهن‌سوزی نیست، اما زیاد هم بد نیست، خوب پول میدن.

می‌نتا: مگر اینکه دستم به افسر جماعت نرسد، هر افسری تو خیابان پیدا کنم، تیز میرم جلو، همچین می‌زنم تو گوشش که برق از چشمش بپره، آبرویی از این ارتش صاحب مرده بپریم که نکو.

کرافت: فعلا تو فکرش نیستم. حالا حالاها باید بجنگیم.

بخش چهارم

کف امواج

کار پاکسازی با موفقیت چشمگیری صورت گرفت. يك هفته پس از سقوط خط تویاکو، بقایای ژاپنیها در جزیره آنوپوپوی به صد و سپس به هزار پاره كوچك تقسیم شد. تشکیلات ژاپنیها تماماً متلاشی گشت؛ گردانها و سپس گروهانها از هم گسیختند و سرانجام دسته‌ها و جوخه‌ها و حتی گروههای كوچكتر در جنگل پنهان می‌شدند و می‌كوشیدند از خیل گشتیمهای آمریکایی بگریزند. در اواخر کار ارقام كشته‌شدگان سر به آسمان می‌زد. در روز پنجم دویست و هفتاد و شش تن از ژاپنیها كشته شدند و فقط دو تن از سربازهای آمریکایی جان خود را از دست دادند. در روز هشتم، یعنی در پربارترین روز لشكركشی، هشتصد و بیست و يك تن از ژاپنیها كشته و نه تن از آنان اسیر شدند، و در مقابل فقط سه تن از آمریکاییها جان سپردند. اعلامیه‌های كم و بیش دقیق ارتش با لحنی فشرده و فروتنانه، و با نظمی یكنواخت، مرتباً انتشار می‌یافتند.

«امروز تیمسار مك‌آرتور پایان نبرد آنوپوپوی را رسماً اعلام کرد.

پاكسازی ادامه دارد.»

«نیروهای آمریکایی تحت فرماندهی تیمسار سرلشكر ادوارد کامینگز

امروز اعلام کردند که پنج نقطه از استحکامات و انبارهای خواربار و مهمات دشمن را به تصرف خود درآورده‌اند. کار پاکسازی با موفقیت پیش می‌رود.»

گزارشهای حیرت‌انگیزی به دست کامینگز می‌رسید. در بازجویی

از چند اسیر معلوم شد که جیره ژاپنیها در يك ماه آخر به نصف و در

پایان کار تقریباً به صفر تقلیل داده شده بود. پنج هفته پیشتر یکی از انبارهای ژاپنیها در بمباران توپخانه منهدم شده اما هیچکس از این حادثه اطلاع نیافته بود. تسهیلات پزشکی ژاپنیها نیز ته کشیده بود. برخی از تکه‌های خط توپاکو شش یا هشت هفته تمام مرمت نشده بودند. و سرانجام معلوم شد که يك هفته پیش از آخرین حمله نیروهای آمریکایی مهمات ژاپنیها تقریباً به آخر رسیده بود.

کامینگز در میان همه گزارشهای قبلی به کنکاش پرداخت، و شرح فعالیت‌های جبهه دشمن را در ماه آخر از نو مطالعه کرد. حتی کشفیات ناچیز ضد اطلاعات را يك بار دیگر از نظر گذراند. هیچکس از این گزارشها وضعیت واقعی ژاپنیها را نشان نمی‌دادند. کامینگز از روی گزارشها یگانه نتیجه‌گیری ممکن را به عمل آورده بود و آن اینکه ژاپنیها هنوز در موضع قدرت بودند. این نکته آزارش می‌داد و ترس عمیقی در دلش برمی‌انگیخت؛ تا به حال در هیچکس از لشکرکشیها درسی اینچنین مؤثر نیاموخته بود. سابقاً با آنکه اطلاعات تجسسی را تا حدی نادیده می‌گرفت، در عین حال برای اینگونه اطلاعات کمی ارزش هم قائل می‌شد. اما در لشکرکشی آنوپوپی اطلاعات دریافتی به کلی فاقد ارزش بودند.

ضربه‌ای که پیروزی سرگرد دالسون بر او وارد کرده بود لحظه‌ای راحتش نمی‌گذاشت. کامینگز در صبحدمی آرام جبهه نبرد را ترك گفته و روز بعد در مراجعت دریافته بود که لشکرکشی عملاً به فرجام رسیده است، و اینک احساسش به ناباوری مردی می‌مانست که هنگام بازگشت به منزل خود می‌بیند که خانه‌اش تماماً سوخته و به تلی از خاکستر تبدیل شده است. البته تیمسار در کار پاکسازی مهارت درخشانی به خرج داد. پس از ضربه اول هرگز به ژاپنیها فرصت تجدید قوا نداد، اما این موفقیت تهی مثل این بود که چند تکه از اثاثیه منزل را از چنگال آتش نجات داده باشد. در نهان خشمگین بود که چرا حمله کورکورانه دالسون کار لشکرکشی را به پایان رسانده است. شکست ژاپنیها ناشی از تلاشهای او بود، و لذت اتمام کار حقا باید نصیب خودش می‌شد. آنچه بیش از هر چیز دیگر آزارش می‌داد این بود که باید به دالسون تبریک می‌گفت، و حتی درجه‌اش را ارتقاء می‌داد. چون اینک بی‌معلی به دالسون در انظار دیگران وجهه خوبی برایش دربر نمی‌داشت.

اما این ناراحتی جای خود را به دغدغه دیگری داد. اگر خودش در جریان حمله حضور می‌داشت، اگر خودش عملیات آن روز را رهبری کرده

بود، چه فرقی می‌کرد؟ چه معنایی در بر می‌داشت؟ ژاپنیها چنان ناتوان شده بودند که هر تاکتیک هماهنگی، هر چقدر هم خام و ابتدایی، برای درهم شکستن خطوطشان کفایت می‌کرد. نمی‌توانست این فکر را از سر خود بیرون کند که هرکسی می‌توانست لشکرکشی را به فرجام رساند، و مایه پیروزی در این میان فقط صبر و سماجت بود.

در لحظه‌ای زودگذر تقریباً پیش خود اذعان کرد که در این پیروزی، و یا در پیروزیهای دیگر، سهم اندکی داشته است و یا اصلاً هیچ سهمی نداشته است — عامل اصلی پیروزی نقش دیمی و مبتذلی بود که بخت و تصادف در متن عواملی عظیم و گنگ و غیرقابل درک بازی کرده بودند. کامینگز اجازه داد چنین فکری از ذهنش بگذرد، حتی آنرا تقریباً در قالب کلمات ریخت، و سپس بلافاصله سرکوبش کرد. اما همین اندیشه عمیقاً افسرده‌اش ساخت.

ایکاش در جریان لشکرکشی کمی زودتر به فکر آن مأموریت افتاده بود، و فرصت می‌داشت به نحو کاملتری آن را طرحریزی کند. به هر تقدیر، مأموریت درست از آب درنیامد، و هرن هم در آن میان کشته شد. نمی‌شد گفت که تیمسار از این بابت تکان خورده بود، با همه این احوال در سراسر لشکرش فقط هرن می‌توانست طرحها و سوداهای خطیر او را بفهمد، و حتی خود او را هم درک کند. اما هرن گنجایش لازم را نداشت. هرن چند صباحی نگاه کرده، به وحشت افتاده، و سپس ناسزاگویان به عقب خزیده بود.

کامینگز می‌دانست که چرا هرن را تنبیه کرده‌است، و نیز می‌دانست که هرن را تصادفاً به‌دسته تجسس منتقل نکرده بود. حتی سرنوشت او را هم پیش‌بینی کرده، و در بدو امر از کار خود لذت خفیف و شکننده‌ای برده بود.

منتها... هنگامی که خبر مرگ هرن را به او دادند، لحظه‌ای غمگین شد و احساس کرد که انگار مشت بیرحمانه‌ای بر قلبش کوفته‌اند. حتی برای هرن کم و بیش غصه می‌خورد، اما بعداً احساسات پیچیده‌تری بر او چیره شد. تا مدتی بعد هربار که به یاد هرن می‌افتاد آمیزه‌ای از درد و خشنودی در دل حس می‌کرد.

دست آخر مهمترین کار همیشه عبارت از این بود که سود و زیان را سبک سنگین بکنی. لشکرکشی يك هفته پیش از مهلت مقرر به درازا کشیده بود، و این يك هفته تأثیر چندانی بر پرونده‌اش نداشت. اما تا

همین یکی دو هفته پیش آماده بود پیه يك ماه اضافه را هم به تن خود بمالد. علاوه بر این، تا آنجا که قضیه به ستاد فرماندهی ارتش مربوط می‌شد، تهاجم به خلیج بوتویی سبب پیروزی لشکرکشی شده بود. این امر بی‌شک به نفع او عمل می‌کرد. روی هم رفته، نبرد آنوپوپی اساساً نه به زیانش تمام شده بود و نه به سودش. به هر تقدیر، بعدها در نبردهای فیلیپین می‌توانست با استفاده از تمامی لشکر خود به نتایج درخشانی دست بیابد. اما ابتدا باید آموزش سفت و سختی به سربازها می‌داد و افراد حرف‌شنوتر و منضبط‌تری از آنها می‌ساخت. بازهم دچار همان خشمی شد که در آخرین ماه لشکرکشی آنوپوپی به سراغش می‌آمد. سربازها با سستی جنون‌آوری در برابر او، و در برابر هر نوع دگرگونی، مقاومت می‌کردند. هرچقدر هم که به آنها فشار می‌آوردی بازهم به اکراه تسلیم می‌شدند، و به محض قطع شدن فشار دوباره جا خوش می‌کردند. می‌شد روی سربازها کار کرد، می‌شد به آنها کلك زد، اما اینک کامینگز گاهی اوقات اساساً در توانایی خویش برای دگرگون کردن سربازها، و شکل دادن به آنها، جداً شك می‌کرد. و چه بسا در فیلیپین هم با همین مشکل مواجه می‌شد. با اینهمه دشمنی که در ارتش داشت، بعید به نظر می‌رسید که پیش از خاتمه جنگ ستاره دیگری بر دوش خود ببیند.

زمان به سرعت سپری می‌شد، و همراه با زمان فرصت هم از دست می‌رفت. پس از خاتمه جنگ، یقیناً فقط بی‌لیاقتها بر کرسیهای تاریخ می‌نشستند؛ همان بی‌عرضه‌ها، بی‌مغزها، و بی‌ریشه‌های سابق. کم‌کم داشت پیر می‌شد، و یقیناً او را به حساب نمی‌آوردند. بی‌شک بعدها هنگام جنگ با روسیه، چنان‌که باید و شاید مهم، و نزدیک به مصطبه‌های قدرت، نمی‌بود تا آن گام بلند و آن جهش بزرگ را به عمل آورد. شاید بهتر بود که پس از خاتمه این جنگ بخت خود را در وزارت کشور بیازماید. بی‌شک برادر زنش مزاحمتی برایش ایجاد نمی‌کرد.

فقط شمار اندکی از آمریکاییها تناقضات دوران بعد را درک می‌کردند. راه میانبر به مسند استیلاء بی‌شک از لیبرالیسم محافظه‌کارانه می‌گذشت. مرتجعان و انزواگرایان از مرحله پرت بودند، و بیش از ارزش خود در دسر می‌تراشیدند. کامینگز شانه بالا انداخت. اگر فرصت دیگری گیرش می‌آمد حتماً بهتر از آن استفاده می‌کرد. چه استیصال دردآوری! آدم اینهمه بداند و دست و پایش بسته باشد!

کامینگز برای التیام بخشیدن به اعصاب رنجورش، در کار پاکسازی

دقت و تمرکز بی‌وقفه‌ای در جزئیات به خرج می‌داد.

روز ششم:

۳۴۷ ژاپنی - ۱ آمریکایی

روز نهم:

۵۰۲ ژاپنی - ۴ آمریکایی

گشتیهای آمریکایی در پشت خطوط ژاپنیها به‌همه جا سر کشیدند. آنها گروه گروه سوراخ سنبه‌ها را می‌گشتند و به دنبال فراریهایی که ممکن بود در کنار جانوران پنهان شده باشند تا اعماق جنگل هم پیش می‌رفتند. گشتیها از کله سحر دست بکار می‌شدند و تا گرگ و میش شامگاه مأموریت همیشگی را بی‌وقفه اجرا می‌کردند.

عین آب خوردن آسان و ساده بود. پس از ماهها نگهبانی در ساعات شب، و گشت‌دادن در کوره‌راههایی که هر آن ممکن بود به تله‌های خطرناکی منتهی شوند، پاکسازی کاری نسبتاً خوشایند و کم‌و‌بیش هیجان‌انگیز بود. قتل‌عام ژاپنیها ابعاد وحشتناکی پیدا کرده بود و به اندازه کشتن مورچه هم سربازها را آزار نمی‌داد.

برخی از عملیات جزئی از کارهای متداول روزمره محسوب می‌شدند. ژاپنیها در آخرین هفته‌های نبرد تعداد زیادی بیمارستان کوچک برپا کرده و در حین عقب‌نشینی بسیاری از مجروحان خود را کشته بودند. آمریکاییها نیز باقیمانده مجروحین را می‌گشتند، آن‌هم به‌این‌شیوه که یا جمجمه افراد مجروح را با قنداق تفنگ درهم می‌شکستند و یا یک گلوله در مغزشان خالی می‌کردند.

اما شیوه‌های دیگر و بارزتری هم وجود داشت. یک بار گروهی از گشتیهای آمریکایی در کوره‌راهی چهار سرباز ژاپنی را پیدا کردند که در زیر بالاپوشهای خود چرت می‌زدند. رهبر گروه فرمان توقف داد، آنگاه چند دانه ریگ از زمین برداشت و آنها را به هوا پرتاب کرد. سنگریزه‌ها با طنین خفه‌ای مثل صدای تگرگ بر جسم اولین سرباز خفته فرود آمدند. سرباز ژاپنی به کندی بیدار شد، زیر بالاپوش کش و قوس آمد، خمیازه کشید، ناله‌ای سر داد، گلوی خود را صاف کرد، و با سروصدای ابلهانه مردی که در صبحدم از خواب برخاسته باشد بار دیگر پیچ و تاب خورد.

آنگاه سرش را از زیر بالاپوش بیرون آورد. رهبر گروه صبر کرد تا سرباز ژاپنی او را ببیند، و سپس به محض اینکه دشمن دهان باز کرد تا فریاد بکشد، سرباز آمریکایی رگباری از سرب داغ به سویش فرستاد. و به دنبال این رگبار لولهٔ مسلسلش را به وسط کوره‌راه نشانه رفت و بالاپوشهای ژاپنی را مثل آبکش سوراخ کرد. فقط يك تن از ژاپنیها زنده مانده بود، و او نیز در حالی که پایش از زیر بالاپوش بیرون افتاده بود، مثل حیوان محترری که بی‌اختیار از سكرات مرگت به لرزه افتاده باشد، با تنی مرتعش جان می‌کند. یکی از سربازهای آمریکایی جلو رفت، بالاپوش را با لولهٔ تفنگ خود پس زد، نوک تفنگ را روی شقیقهٔ مرد مجروح گذاشت، و ماشه را کشید.

کشتار ژاپنیها شکلهای دیگری هم پیدا می‌کرد.

گاهی اوقات آمریکاییها اسیر می‌گرفتند، اما اگر دیروقت می‌بود و گشتیها عجله داشتند که پیش از تاریکی به اردوگاه برسند، بهتر آن بود که اسرا سرعتشان را نگیرند. یکبار افراد يك جوخهٔ آمریکایی در آخرین ساعات بعد از ظهر سه اسیر گرفتند. این سه اسیر سرعت بازگشتشان را کند می‌کردند. یکی از اسرا به قدری ناخوش بود که به زحمت می‌توانست راه برود. دیگری مرد تنومند و عبوسی بود که قصد فرار داشت. و سومی برای تسکین دادن درد بیضه‌های متورمش خشتك خود را مثل پسر بچه‌های ختنه شده پاره کرده بود. او بیضه‌های خود را در دست گرفته بود و در هر گام رقت‌انگیزی که برمی‌داشت نالهٔ جگرخراشی سر می‌داد.

سرانجام سر جوخهٔ آمریکایی به ساعت خود نگاه کرد و آهی از سینه

برکشید. آنگاه به افراد خود گفت «باید همین‌جا کلکشان را بکنیم.»

ژاپنی عبوس ظاهراً مطلب را فهمید، چون در کنار کوره‌راه از حرکت باز ایستاد و پشت به سوی آمریکاییها منتظر شد. گلولهٔ تفنگ به پشت گوشش اصابت کرد.

یکی از سربازهای آمریکایی از پشت به سراغ اسیری رفت که

بیضه‌هایش ورم کرده بودند، و با لگد او را با صورت به زمین انداخت.

سرباز ژاپنی پیش از آنکه جان ببازد جیغ کوتاهی کشید.

سومی نیمه مدهوش بود و نفهمید چه بر سرش آمد.

دو هفته بعد سرگرد دالسون در کلبهٔ تازه ساختهٔ عملیات و آموزش

نشسته بود و درباره گذشته و حال و آینده در افکار دلچسبی غوطه می‌زد. حال که لشکرکشی به پایان رسیده بود، ستاد فرماندهی لشکر را به بیشه کم و بیش خنک و خوشایندی در نزدیکی ساحل منتقل کرده بودند. اینک خواب شبانه کاملاً لذتبخش شده بود.

قرار بر این بود که برنامه آموزش از روز بعد شروع شود، و دالسون به این بخش از زندگی در ارتش علاقه وافری داشت. همه چیز برای شروع برنامه مهیا شده بود. سربازها اردوگاه دائمی خود را با چادرهای گروهی برپا کرده بودند، کوره راههای اردوگاه شن‌ریزی شده، و افراد هر گروهان در بالای تختخوابهای خود قفسه‌هایی برای نگاهداری تجمی‌زاتشان ساخته بودند. میدان مشق آماده شده بود و سرگرد دالسون به آن می‌بالید، چون شخصاً بر این کار نظارت کرده بود. پاک کردن سیصد متر از جنگل و مسطح ساختن زمین در ظرف مدتی کمتر از ده روز، واقعاً کار عظیمی محسوب می‌شد.

قرار بود که فردا نخستین رژه و بازرسی صورت بگیرد، و جناب سرگرد مشتاقانه انتظارش را می‌کشید. دالسون از اینکه سربازها با جامه‌های یکدست و پاکیزه از برابرش رژه بروند، و او به طور دیمی ردیفی از سربازها را انتخاب کند و به بازرسی تفنگ‌هایشان بپردازد، لذت بی‌آلایش و کودکانه‌ای می‌برد. مصمم بود که پیش از عزیمت به سوی فیلیپین کم و کیف رژه افراد لشکر را به طرز آبرومندی ببخشد. سرش کاملاً شلوغ بود. بیگاریهای فراوانی باید صورت می‌گرفت، و برنامه آموزش مشکلات زیادی برایش ایجاد می‌کرد. به علت کمبود تسهیلات لازم دائر کردن برخی از کلاسها برایش دشوار بود. کلاس نشانه‌گیری حتماً باید تشکیل می‌شد، و همچنین کلاس نگاهداری، قطعه‌شناسی، و طرز استفاده از مسلسل. کلاسی برای سلاحهای ویژه لازم بود، همچنین کلاسی برای قطب‌نما و نقشه‌خوانی، و کلاس دیگری برای انضباط نظامی. البته قصد داشت با رژه و بازرسی سربازها را مشغول نگاه دارد. اما بسیاری آموزشهای دیگر هم باید به سربازها داده می‌شد. در هر حال همیشه می‌توانست اوقات خالی را با برنامه راهپیمایی پر کند.

برنامه آموزش را دوست می‌داشت، و با جان و دل روی این برنامه کار می‌کرد. حتی تنظیم برنامه هر یک از گروهانها مسئله سرگرم‌کننده‌ای برایش بود. کاملاً به پر کردن جدول کلمات متقاطع شباهت داشت. سرگرد دالسون سیگار برگی آتش زد و از کنار دیواره‌های آهنی کلبه عملیات به

نگه صدمتری جنگل و به اقیانوسی که ساحل را نوازش می‌داد خیره شد. نفس عمیقی کشید و بوی تند ماهی‌گونه دریا را استنشاق کرد. هیچکس نمی‌توانست منکر شود که او همیشه سنگ تمام می‌گذارد. خشنودی مطبوعی در دلش موج می‌زد.

در این لحظه فکر بکری به خاطرش رسید. می‌توانست برای چاشنی زدن به کلاس نقشه‌خوانی عکس رنگی و تمام قدی از بتی گریبل^۱ در مایو سفارش دهد و شبکه شطرنجی مختصات را روی آن عکس بچسباند. آنگاه مربی می‌توانست به قسمتهای مختلف بدن گریبل اشاره کند و بگوید «مختصات این نقطه را به من بدهید.»

جانمی جان، عجب فکر بکری! سرگرد دالسون از فرط لذت لبخند زد. با این تدبیر می‌توانست سربازها را بیدار نگاه دارد و آنها را وادار کند که به کلاس نقشه‌خوانی توجه بیشتری نشان دهند.

اما عکس تمام قد بتی گریبل را از کجا می‌توانست گیر بیاورد؟ دالسون خاکستر سیگارش را به زمین تکاند. می‌توانست از سررشته‌داری تقاضا کند، اما حاضر نبود کتباً چنین درخواستی کند چون در آن صورت یقیناً مسخره‌اش می‌کردند. شاید کشیش دیویس با آن قلب پاکش می‌توانست کمکش کند - اما نه، نباید از دیویس چنین تقاضایی می‌کرد.

دالسون کله خود را خاراند. می‌توانست به دایره خدمات ویژه ستاد فرماندهی ارتش نامه بنویسد. اگر هم عکس بتی گریبل را نداشتند هر عکس دیگری منظورش را برمی‌آورد.

بله، باید همین کار را می‌کرد. باید به ستاد فرماندهی ارتش نامه می‌نوشت. و ضمناً با دایره کمک آموزشی وزارت جنگ هم می‌توانست مکاتبه کند. آنها از چنین ابداعاتی استقبال می‌کردند. سرگرد دالسون همه واحدهای ارتش را پیش خود مجسم کرد که سرانجام فکر او را بکار گرفته بودند، و از فرط هیجان مشت خود را گره کرد.

عشق است!

پایان

... این کتاب شاید بهترین رمانی باشد که دربارهٔ
جنگ دوم جهانی نوشته شده است. برخی از منتقدان
آمریکا «برهنه‌ها و مرده‌ها» را با «جنگ و صلح»
تولستوی مقایسه کرده‌اند.
... کتابی است فراموش نشدنی.

آندره موروا



انتشارات نیلوفر